آثـار مرجـع فـرزان



فـرهنگ جـامع کـاربردیِ فـرزان

عربی ـ فارسی

از دیرینه ایّام عرب تا نوترین واژگان علم و ادب

(جلد اوّل: آ ـ ب، شامل ۱۵۷۷۸ واژه)

تألیف پرویز اتابکی



تهران ۱۳۷۸

به تعبیر و ذوق مؤلّفان مختلفِ خود، پاره‌ای را متروک و برخی را مهجور دانسته و حذف کرده‌اند و در این تشخیص و حذف، مِلاک و ضابطه‌ای جز ذوقهای سلیم و متفاوت خویش نداشته یا عرضه نکرده‌اند. در این فرهنگ با رعایت حجم کتاب تا آنجا که مقدور بوده در جهت رفع این هر دو نقیصه کوشش شده و آنچه لغت در هر دو گروه یعنی در «معاجم قدیم» و «فرهنگهای جدید» بوده گرد آمده است. از این رو واژه‌هایی از حلقهٔ بینی شتر تا جعبه دندهٔ موتور و از احوال و سنین و بیماریها و متعلّقات الجَمَل[۱] تا پیچ و مهره‌های الفَرْمَل[۲] و از چُرتکه[۳] تا کمپیوتر (رایانه)[۴] را به اندازه‌ای که از یک فرهنگ عمومی و غیراختصاصی انتظار می‌رود، در این فرهنگ توان یافت. گذشته از این به واژه‌های مندرج درفرهنگهای موجود اکتفا نشده و بعضی از متون عربی نیز مورد مطالعه و برگچه‌برداری قرار گرفته و مخصوصاً به منظور یافتن و آوردن لغات فارسیِ دخیل در عربی، متونی چون کتاب خطط مقریزی و مفرّج الکروب فی اخبار بنی‌ایّوب بررسی شده و واژه‌هایی فارسی که در آن ادوار به زبان عربی راه یافته و در کمتر کتاب لغتی منعکس شده است جست‌وجو شده و در این فرهنگ آمده است. از این قبیل است واژه‌های: البَیْکار[۵] و الجُفْت[۶] و سَردَب[۷] و دَهَنَج[۸] و اَذَرَک[۹] و خَزَنَداری[۱۰] و أمیر شکار و أمیر جَنْدار، جاندار[۱۱] و بارَنْبار[۱۲] و تَشْتْدار و النّیمرِشْت[۱۳] و اِسْفیدباجا[۱۴] ودولاب[۱۵] وسَنْجَة[۱۶] وشَنْباد، سُنْباذَج[۱۷] وأُسْتادار[۱۸] ومُشْرَجَب[۱۹] والبَسَنْدود[۲۰] وخُشْکُنانَک[۲۱] و النِّمْجاه[۲۲] و الجَمَدار[۲۳] و السَّلار[۲۴] و إسْفهسلار و بسیاری دیگر. بنابراین در خصوص این فرهنگ می‌توان گفت **«هرچه خوبان همه دارند تو تنها داری»**.

۲. ارائهٔ جمعهای مکسّر

یکی دیگر از مشکلات فرهنگهای موجود اعمّ از الفبائی یا ریشه‌ای دشواریِ دسترسی به جمعهای مکسّر و بی‌قاعده است و اگر کسی خود از پیش نداند که صورت مفرد کلمه‌ای که به شکل جمع در کتابی آمده چیست، نمی‌تواند مفرد، و در نتیجه معنی آن را به سهولت بیابد و فی المثل اگر کلماتی از این دست را در کتاب و نوشته‌ای ببیند، مفردات آنها را به سادگی تشخیص نمی‌دهد، یا به صعوبت بدانها راه می‌برد: ۱. البِیْبان، ۲. البَوابیج، ۳. البواتِک، ۴. البَجَرَة، ۵. البُجَّس، ۶. البُوح، ۷. البِثْزان، ۸. البِیْزان، ۹. الأبْوز، ۱۰. (ایضاً) الأبُوز، ۱۱. البُؤَز، (ایضاً) ۱۲. البُوَّز، ۱۳. البُزاة، ۱۴. بَوازٍ، ۱۵. البُدْن، ۱۶. البُدَّن، ۱۷. البَوادِن، ۱۸.

---

۱. شتر. ۲. فرمان اتومبیل، رُل. ۳. المِحْسَب. ۴. الحاسوب، المِحساب الالکترونیّ.
۵. پیکار. ۶. جفت. ۷. سرداب. ۸. دهنه. ۹. آذَرَک. ۱۰. خزانه‌داری.
۱۱. امیر نگهبانِ جان سلطان یا خلیفه. ۱۲. انبار بار. ۱۳. تخم‌مرغ نیم برشته، نیمرو.
۱۴. شوربای ساده، آش ساده. ۱۵. چرخ آبکشی. ۱۶. سنگ ترازو. ۱۷. سنباده.
۱۸. پیشکارِ سرای، رئیس تشریفات دربار خلیفه یا سلطان. ۱۹. چارچوب‌دار. ۲۰. نان شیرینی مربّازده.
۲۱. نان قاقِ قندی. ۲۲. خنجرِ کمانی به اندازهٔ نصف شمشیر، نیمچه. ۲۳. جامه‌دار. ۲۴. سالار.

الثِّخَل، ۱۹. البَخال، ۲۰. البادِیات، ۱. البَوادی، ۲۲. بَوادٍ، ۲۳. البَواسِل، ۲۴. البُسْل، ۲۵. البُسَّل، ۲۶. البُسَلاء، ۲۷. البَواصِر، ۲۸. (ایضاً) البواصِر، ۲۹. الأباطِیْل، ۳۰. البُطْل، ۳۱. البَـواطِـل، ۳۲. البَـطَلَة، ۳۳. البواطِن، ۳۴. الأبْطِنَة، ۳۵. البُطْنان، که به ترتیب جمع مکسّر و احیاناً سالمِ مؤنث این مفرداتند: ۱. الباب (که جمع مشهورترش ابواب است)، ۲. البابُوج، ۳. البایَک، ۴. الباجِر، ۵. الباجِس، ۶. البَأز، ۷. الباز، ۸. (همچنین) الباز، ۹. البَأز، ۱۰. (ایضاً) البَاز، ۱۱. البَأز، ۱۲. (ایضاً) الباز، ۱۳. (جمع اوّل) الباز، ۱۴. (جمع دوّم) الباز، ۱۵. البادِن، ۱۶. (ایضاً) البادِن و نیز البادِنَة، ۱۷. البادِنَة، ۱۸. الباخِل، ۱۹. (همچنین) الباخِل، ۲۰. البادِیَة (که البادِیات جمع مؤنّث سالمِ آن است ولی جمع مکسّر نیز دارد)، ۲۱. (همچنین) البادِیَة، ۲۲. (همچنین) البادِیَة، ۲۳. الباسِل (ترشروی)، ۲۴. الباسِل (دلیر)، ۲۵. (همچنین) الباسِل (دلیر)، ۲۶. (همچنین) الباسِل، ۲۷. الباصِر (پالان کوچک و گِرد)، ۲۸. (همچنین) الباصِرَة (مؤنّث باصِر = چشم)، ۲۹. الباطِل، ۳۰. (همچنین) الباطِل، ۳۱. (همچنین) الباطِل، (به علاوهٔ) الباطِل (به معنیِ ساحرِ)، ۳۲. الباطل، ۳۳. الباطن و نیز الباطنة، ۳۴. الباطن، ۳۵. الباطن،

۳. درج مطلبی لازم از صرف عربی بویژه اشتقاق در آغاز فرهنگ حاضر

یکی از خصوصیّات زبان عربی بویژه در زمینهٔ اشتقاقِ با قاعدهٔ کلمات این است که می‌توان از یک ریشهٔ ثلاثی مجرّد بیش از ده هزار کلمهٔ با معنی ساخت.

اگر در نظر بگیریم که هر فعل سه صورت زمانیِ ماضی و مضارع و مستقبل و چهار وجه نفی و نهی و جحد و استفهام دارد و در هر یک از این دوازده صورت چهارده صیغهٔ غایب و مخاطب و متکلّم و مفرد و مثنّی و جمع و مذکّر و مؤنث موجود است و نیز از هر مصدر می‌توان هشت گروه مشتق از قبیل اسم فاعل و اسم مفعولَ (هر یک در شش صیغه) و صفت مشبّهه و صیغهٔ مبالغه و اسم تفضیل و اسم مکان و اسم زمان و اسم آلت و اسم مرّة و نوع و مصدرِ میمی و تمام مصادر مزیدٌ فیه را ـ که به تسامح دوازده و به تحقیق چهارده باب ثلاثی و سه بابِ رباعی است ـ امکان و احتمالِ ساختن واژه از یک ریشه به مراتب بیش از این رقم خواهد بود و شمار کلمات از ملیونها در می‌گذرد. از این‌رو ممکن نیست در هیچ کتاب لغتی با حجمهای متداول و معمول تمام واژه‌های موجود و مستعمل عربی را گنجاند به این سبب از آنجا که بایستی امکان و اعتدال را مراعات کرد در غالب معاجم عربی از درج بسیاری از این مشتقّات خودداری شده و جوینده را با فرض علم قبلیِ وی بر چگونگی اشتقاق و قیاسِ مفقود براساس موجود، وانهاده‌اند: این کیفیّت ایجاب می‌کند که هر جویندهٔ واژه‌ای از فرهنگ حاضر نیز با مقداری از علم صرف و اشتقاق آشنایی داشته باشد. به این منظور مطالب ضرور در این زمینه با تأسّی به بعضی از فرهنگهای عربی جدید در آغاز این فرهنگ آمده و از طالب معنی استدعا می‌شود که اگر تبحّری در صرف عربی ندارد، حتماً مقدّمهٔ یاد شده را به دقّت مطالعه فرماید که بسیار راهگشا و مددکار خواهد بود.

ابتکاری که در این مورد در فرهنگ حاضر به کار رفته این است که هرجا در ترتیب الفبایی نوبت به درج کلمه‌ای از خانواده و مشتقّاتِ مزید (ف ع ل ــ که واحد و مقیاس سنجشِ کلمات است ــ رسیده حروف هموَزن، جدا از هم آمده و توضیح داده شده است که کلماتی که با این وزن و تعداد و ترتیب و توالی حروف آمده صیغهٔ مزیدٌ فیه فعل یا اسمی است که نظایرش در همان صفحه آمده و ممکن است که بسیاری از دیگر نظایرش ــ به شیوهٔ تمام فرهنگهای عربی ــ در این فرهنگ نیز نیامده باشد، ولی می‌توان آنها را به قیاس ساخت. از این قبیل:

اِ سْ تَ فْ عَ لَ وزن قیاس بابِ اِسْتِفْعال چون اِسْتَخْرَجَ و اِسْتَخْدَمَ.

مُ سْ تَ فْ عِ ل وزن قیاس اسم فاعل از باب اِسْتِفْعال چون مُسْتَخْرِج و مُسْتَخْدِمَ.

مُ سْ تَ فْ عَ ل وزن قیاس اسم مفعول از باب اِسْتِفْعال چون مُسْتَخْرَجَ و مُسْتَخْدَمَ.

و با توجّه به معانی باب استفعال که در مقدّمه (ص ۸) آمده است می‌توان معانی آنها را استنباط کرد. این گونه سنجش، با توجّه به معانی اصل مجرّد و مصدر بسیاری از کلماتِ مشتقِ خارج از فرهنگها و نیز با در نظر گرفتن معانی هریک از ابواب مزیدٌ فیه، بسیاری از دشواریهای فقدان معانی تمام کلمات را در فرهنگها از میان بر می‌دارد و به درک معنیِ کلمهٔ منظور کمکی شایان می‌کند. همچنین است اسماءِ مشتق از قبیل اسم فاعل، مانند ضارِب (بر وزن فاعِل)، و اسم مفعول مانند مَکْتُوب (بر وزن مفعول) و جمعهای مکسّر قیاسی مانند أکابِر (بر وزن أفاعِل) جمع أکْبَر و مَساجِد (بر وزن مَفاعِل) جمع مَسْجِد و مَفاتیح (بر وزن مَفاعِیل) جمع مِفْتاح و غیره که اوزان هر یک از آنها در جای خود با ذکر یکی دو شاهد در متن آمده و جوینده را به یافتن ریشه و در نتیجه معنای این کلمات مشتق و قیاسی راهنمایی می‌کند.

۴. ارائهٔ جدولهایی کامل از تصریف انواع افعال سالم و غیرسالم

یکی دیگر از مشکلات زبان عربی برای غیر عرب زبان موضوع ادغام و تبدیل و اعلال حروف و کلمات است و این امر بیشتر در مورد افعال، دشواریهایی به وجود می‌آورد. در این خصوص باید یادآور شد که به سبب اِعلال، گاه شمارهٔ حروف پاره‌ای از صیغه‌های یک فعلِ معتلّ به یک حرف کاهش می‌یابد و با صیغه‌هایی از قبیل «قِ» (از وَقَی =نگهدار) و «رَ» (از رأی =بنگر) و «تِ» (از أتَی =بیاور) و «إِ» (از وَأی =عهده‌دار شو) و امثال آنها روبرو می‌شویم. چون در هیچ یک از فرهنگها معمول و امکان‌پذیر نیست که تمام صیغه‌های چهارده‌گانهٔ کلیهٔ افعال را بیاورند و غالباً به درج صیغهٔ اوّل مفرد مذکر غایب ماضی که دست‌کم سه حرفی است و به دنبال آن مصدر فعل، اکتفا می‌کنند برای آشنایی و آگاهی هرچه بیشتر مطالعه کنندهٔ فرهنگ حاضر جدولهایی کامل با تمام صیغه‌ها از تمام انواعِ معلوم و مجهولِ افعال سالم و صحیح (مهموز و مضاعف) و معتلّ (مثال و اجوف و ناقص و لفیفِ مقرون و مفروق) و یا جامعِ همزه و حرف علّة و اسماءِ فاعل و مفعول آنها فراهم شده و در پایان مقدّمهٔ صرفی آمده است.

۵. درج ریشهٔ کلمات غیرسالم و معتلّ

در توضیح کلمات و بویژه افعال غیرسالم ریشهٔ سه حرفی آنها داخل پرانتز آمده و نشان می‌دهد که فعل مورد نظر مهموز یا مضاعف و مثال واوی یا یائی و اجوف واوی یا یائی و ناقص واوی یا یائی و لفیف مفروق یا مقرون است.

۶. در خصوص توضیح معانی

ا. در توضیح معنیِ کلمات مشتق به نوعی، به مصدر مجرّد یا کلمه‌ای از همان خانوادهٔ ریشه که در فارسی مشهورتر و به ذهن نزدیکتر است اشاره شده است. مثلاً: «اِرْتَحَلَ البعیرَ» : بر آن شتر جهاز و رَحْل نهاد یا اِسْتَبْرَدَ ۱. ه : آن را (بارِد) : سرد شمرد یا سرد یافت. ۲. ~ علیه لسانَه : زبان خود را مانند (مِبْرَد) : سوهان بر آن زد.

ب. در توضیح معنیِ کلمه‌ای که مصدر یا اسم فاعل یا مفعول بوده است اگر معنایی افزون بر معنی مصدری یا اسم فاعلی و مفعولی داشته است غالباً معانی اضافی آن کلمه آمده و به معنای مصدری و اسم فاعلی و مفعولی آن کلمه فقط با علامات اختصاری از قبیل «مصـ»، «فا»، «مفـ» اشاره شده است.

مثلاً: الاِنقِلاب : ۱. مصـ مطاوعهٔ قَلَبَ و ۲. [اجتماع و سیاست] : استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت. ۳. [کیهان‌شناسی] : رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرةُ ~ الصیَفی» : مدار رأس السرطان. بدیهی است معنای انقلاب که دگرگون شدن و برگشتن و زیرورو شدن است فوت نشده و در شرح فعلِ اِنْقَلَبَ اِنْقِلاباً در همین فرهنگ آمده است. فقدان بسیاری از مصادر به صورت مستقلّ و به عنوان مدخلی منفرد در این فرهنگ و غالب فرهنگهای عربی از این لحاظ است که مصدر مورد نظر معنایی افزون بر آنچه در تبعیّت صیغهٔ ماضیِ فعل برای آن نقل شده نداشته است و موجبی برای افتتاح مدخلی مستقلّ در فرهنگ برای آن نبوده است.

ج. برای توضیح معانی افعال مجرّد نخست صیغهٔ ماضیِ فعلِ منظور آمده و به جای نقل عین صیغهٔ مضارع آن فقط به قید حرکت عین‌الفعل اکتفا شده و سپس مصدر یا مصادر آن آمده است بدین صورت: أَخَذَ ـُ أَخْذاً و تَأخاذاً و مأْخَذاً و در مورد افعال مزیدٌ فیه که حرکت عین الفعل مضارع موضوعیّت ندارد، فقط صیغهٔ ماضی و مصدر مزیدٌ فیه آمده است: اکْتَسَبَ اِکْتِساباً.

د. هرگاه کلمه‌ای علاوه بر معانی متداول خود معنایی اصطلاحی داشته و در تعبیر یا ضرب‌المثلی عربی به کار رفته، آن تعبیر یا اصطلاح درون دو گیومه آمده و بدان معنی شماره‌ای در ردیف مجموعهٔ معانیِ آن کلمه داده شده است. امّا اگر آن عبارت یا تعبیر یا اصطلاح مؤیّد شرحِ واژه بوده به عنوان شاهد و مؤیّد، بدون شماره قید شده است.

هـ در صورت تعدّد معانیِ یک کلمه، معانیِ مختلف آن شماره‌گذاری شده و کوششی به عمل

آمده که حتّی‌المقدور توالیِ معانی برحسب کثرت استعمال و اهمیّت آنها باشد ولی لزوماً همواره چنین اولویّتی در میان معانیِ یک کلمه نیست.

و. در توضیح معانی از به کار بردن کلمات متداول عامّه از قبیل: بُنجل، شُل، سِفت، چروک، مُچاله، کُلُفت، خیس، وِلِنگار (وِل‌انگار)، لُخت، چِفت، زورَکی، دَمَرو، لیز خوردن، آبَکی، تپاندن، چپاندن، هُل دادن، پرت کردن، ولخرجی، کِش رفتن، زُمُخت و امثال آنها، در صورتی که معنی را بهتر برساند ــ به پیروی از سلیقه و روش لغت‌نامهٔ شادروان دهخدا و فرهنگ معین ــ احتراز نشده است.

ز. معانی خاصّ قرآنیِ برخی از کلمات از مآخذ معتبر مانند کتاب اعجاز بیانی قرآن و مسائل ابن ازرق و مفردات راغب برگرفته شده است.

ح. در توالی الفبائی کلمات اصولاً نگارش آنها مِلاک عمل قرار گرفته است. همه‌جا حرف همزه مقدّم بر الف است مثلاً «أمّا» بعد از «أُمّ أربع و اربعون آمده است زیرا همزهٔ «أربع» مقدّم بر الفِ «أمّا» است. حروف مشدّد دو حرف متوالی محسوب شده و در جای مناسبِ ترتیبیِ خود آمده است.

توالی همزه و الف در این فرهنگ چنین است: اوّل آ، دوّم أَ، سوّم إِ، چهارم أُ، پنجم ءْ (همزهٔ بی‌حرکت مانند بِئْر)، ششم الف [مانند الفِ باب (متصّل به حرف قبل) یا الفِ أبواب و إبرام (منفصل از حرف قبل)]. در توالی کلمات، کرسیِ همزه مِلاکِ ترتیب نیست و کلماتی چون بَأْز و بِئْزان و بُؤْز که کرسیِ همزهٔ آنها به لحاظ حرکت حرف قبل از همزه به صورت «أ» و «ئ» و «ؤ» نوشته می‌شود به عنوان «بَءْ ز» و «بِءْ زا ن» و «بُءْ ز» تلقّی شده و در محل واقعیِ همزه که مقدّم بر الف و واو و یاء و دیگر حروف است قرار داده شده است.

ط. «ة» (تای مدوّر) همان‌گونه که در ترکیب تلفّظ می‌شود و در نگارش عربی همواره دو نقطه می‌گیرد در شمار حرف «ت» آمده است، مثلاً: «الغُرَّة» به اعتبار آنکه در ترکیب «غُرَّةُ الشَّهر» تلفّظ می‌شود در جای واقعیِ ترتیبیِ خود بین «غَرَّبَ» و «غَرَّثَ» یعنی قبل از «ثاء» قرار داده شده است. (در بسیاری از فرهنگها «ة» را «ه» «هاء» تلقّی کرده و بعد از «نون» آورده‌اند).

ی. یایِ ماقبل مفتوح مثلاً در «إسْتَرْضَی» به اعتبار نگارش حرف آخر این کلمه که به صورت «ی» است در آخرین محلّ قرار گرفته است (در بعضی از فرهنگها این «ی» را به لحاظ تلفّظِ «إسْتَرْضَی» به «إسْتَرْضا» در محلّ الفِ آخر آورده‌اند).

ک. در کلمات مرکّب به «ال» الف و لام تعریف در توالیِ حروف محسوب نمی‌شود و حرف بعد از آن مِلاک قرار گرفته مثلاً «اِبْنُ الأجْلَی» «ابن أجْلَی» و «أُمُّ الکِتاب» «أُمُّ کِتاب» محسوب می‌شود.

ل. در ترتیبِ توالی کلماتی که حروفشان یکی است به حرکات آن حروف بدین ترتیب توجّه شده است: اوّل فتحه ـَـ دوّم کسره ـِـ سوّم ضمّه ـُـ چهارم سکون ـْـ و اگر حرف اوّل کلمات هم حرکت بوده است، حرکت حرف دوّم به همین اولویّت و ترتیب و سپس حرف سوّم ملاک قرار گرفته است و قِس علی هذا.

م. در مورد موصوفهایی که صفتی به نحو غالبِ اغلب بر آنها اطلاق می‌شود ولی منحصر و مختص به آن موصوف نیست و می‌تواند موصوفهایی دیگر نیز داشته باشد موصوف اَوْلیٰ و اهمّ در بین دو هلال آمده است مانند: «الأَجْعَب : (مردِ) شکم گنده» یا «الأَخْدَم : (اسبی) که سفیدی ساقش پیرامون مُچ گرد آمده باشد»، که این صفت می‌تواند به ستوری دیگر با همین وصف نیز اطلاق شود ولی در مورد اسب این اطلاق غلبه دارد.

ن. در مورد نام بعضی گیاهان و جانوران که توضیح کافی نبوده است نـام فـرنگی آن کـلمه بـه اصطلاحِ علمی یا به زبان انگلیسی یا فرانسه آمده است.

س. اگر معنائی فقط در یک فرهنگ آمده و در این فرهنگ نقل شده باشد در پـایان عـلامت اختصاری آن مأخذ در میان دو هلال آمده است.

ع. برای تشخیص همزهٔ قطع در اسمها و صیغهٔ افعال از علامت أ إ أُ استفاده شده و برای آنکه حرکت همزهٔ وصل ابتداءً و در حال عدم اتّصال به کلمهٔ قبلی معلوم باشد حرکت لازم نیز به ضبط آمده مانند اِحْتجَر که در صورت اتّصال به کلمهٔ قبل از خود مثلاً قَدِحْتَجَرَ خـوانـده مـی‌شود و هـمزه تـلفّظ نمی‌گردد ولی قرائت آن در حال تَجرّدِ از ماقبل اِحْتَجَرَ است.

ف. یای ساکن ماقبل مکسور که در نگارش قدیم عربی و فارسی به صورت ـِ (الف کوتاهی زیر «یاء») به شکل فَعِـِل نوشته می‌شد به روش امروزیِ عربی به شکل فَعِیْل نوشته شده و صدای Fāīl می‌دهد نه Fāeyl .

۷. علامات

: (دو نقطه): برای توضیح و معنای یک واژه است.

( ) دو هلال: برای ذکر ریشهٔ اصلیِ واژه یا ذکر کلمه‌ای مأنوستر به ذهن فارسی زبان از همان خانوادهٔ واژه و نیز موصوفِ صفتی به نحو غلبهٔ اغلب و یا احیاناً توضیحات مؤلّف و نشانهٔ اختصاری مآخذ است.

« » دوگیومه: برای نقل عبارات و تعبیرات و ضرب‌المثلهای عربی یا آیات کریمهٔ قرآن مجید.

[ ] دو قلّاب: برای علوم مختلف مانند [شیمی] و [فیزیک] و [علم بدیع] و غیره.

← پیکان: یعنی مراجعه کنید به کلمهٔ بعد از پیکان و غالباً برای ارجاع به صیغهٔ مفردِ اسم.

، ویرگول: برای جدایی میان چند معنای یک واژه که جزو یک شماره آمده‌اند و تقریباً نزدیک و مترادفند.

• نقطهٔ بزرگ سیاه: بعد از هر عدد که شمارهٔ ترتیب باشد می‌آید.

. نقطهٔ عادی: نشانهٔ پایان جمله و تعریف هر واژه است.

~ علامت موج: برای احتراز از تکرار واژهٔ اصلی است و همواره جانشین آن است.

۸. اختصارات

افعـ . أفْعَل تـفضیل (اسـم تفضیل).
انـ یا (E) . انگلیسی.
تر. ترکی.
جـ: جمع : اسمِ قبل از «جـ:» صیغهٔ جمع و اسمِ بـعد از «جـ:» صیغهٔ مفرد است.
ج : جمع. اسمِ بعد از «ج:» صیغهٔ جمع است.
جج. جمع الجمعِ.
ج مؤ . جمع مؤنث.
سر. سریانی.
(S) . علمی.
صفـ. صفت.
عبـ. عبری.
ف. فارسی.
فا . اسم فاعِل.
فر یا (F) . فرانسه.
لاتـ. لاتین.
مؤ . مؤنث.
مثـ. مثنّی.
مجـ. مجهول.
مصـ. مصدر.
معـ. معرّب.
مفـ. اسم مفعول.
هنـ. هندی.
یو. یونانی.

۹. مآخذ

مآخذی که در تهیهٔ این فرهنگ مورد استفاده قرار گرفته به ترتیب الفبائی عبارت است از:

نشانهٔ اختصاری		نام مأخذ
۱.	آنـ :	آنندراج.
۲.	اعم :	اعجاز بیانی قرآن. عایشه بنت شاطی.
۳.	اقم :	اقرب الموارد.
۴.	تا :	تاج‌العروس.
۵.	تج :	تعریفات میرسید شریف جرجانی.
۶.	ترجـ:	ترجمان اللغة مسمّی به شرح قاموس از محمد بن یحیی بن محمد شفیع قزوینی چاپ ۱۱۱۷ هـ. ق.
۷.	تمب :	تاج المصادر بیهقی.
۸.	تهـ:	التهذیب یا تهذیب الالفاظ، ابن السکیّت.
۹.	خم :	خطط مفریزی (نامهای فارسی دخیل در عربی).
۱۰.	ده :	لغت‌نامهٔ دهخدا.
۱۱.	الر :	الرّائد، عربی ـ فارسی، جبران مسعود، ترجمهٔ دکتر رضا انزابی‌نژاد.

۱۲. ز : المصادر، قاضی زوزنی.
۱۳. صح : صحاح اللغة، جوهری.
۱۴. صر : صراح اللغة، ترجمهٔ صحاح اللغهٔ جوهری از جمال قرشی.
۱۵. العـ : العین، خلیل.
۱۶. غـ : غیاث اللغات.
۱۷. قا : قاموس المحیط، فیروزآبادی.
۱۸. قط : قطر المحیط.
۱۹. لا : لاروس، المعجم العربی الحدیث، دکتر خلیل الجُرّ.
۲۰. لافـ : لاروس عربی ـ فارسی، سید حمید طبیبیان.
۲۱. لسـ : لسان العرب، ابن منظور.
۲۲. مجم : مجمع اللغات (فرهنگ مصطلحات به چهار زبان، دکتر سید مرتضی آیت‌الله‌زاده شیرازی، دکتر آذرتاش آذرنوش، محمود عادل.
۲۳. مقـ : مقدمة الادب، زمخشری.
۲۴. مفج : مفرّج الکروب، ابن واصل (لغات فارسی دخیل در عربی).
۲۵. المنـ : المنجد فی اللغة.
۲۶. منا : المنجد الأبجدّی.
۲۷. منتـ : منتهی الأرب.
۲۸. المو : المورد، قاموس عربی ـ إنکلیزی، الدکتور روحی البعلبکی.
۲۹. الموا : المورد، قاموس إنکلیزی ـ عربی، منیر البعلبکی.
۳۰. مهـ : مهذّب الاسماء.
۳۱. نا : ناظم الأطبّاء (فرهنگ نفیسی)

توضیح : شرح مربوط به حیوانات و گیاهان و معادلهای فرنگی آنها غالباً از لاروس عربی ـ فارسی آمده مگر مواردی که از مأخذی دیگر بوده که در متن بدان مأخذ اشاره شده است.

* * *

در پایان بر خود واجب می‌داند که از استاد فقید روان‌شاد شیخ حسن ادیب هروی که در نخستین دورهٔ تحصیل به این بنده عربی آموخت و استاد دکتر محمد عبدالهادی شعیره که آموزندهٔ محاورهٔ عربی به این بنده بود به بزرگی یاد کند و نیز از دوست دانشمند قرآن‌پژوه و مترجم بلیغ کلام الاهی جناب بهاءالدّین خرمشاهی که سالیانی دراز بسیاری از مآخذ ارزشمند ملکی و مزیّن به حواشیِ مفید والد فقید سعید خود

را در اختیار این بنده نهاد و دوست عالم بارع و فاضل متواضع، آراسته به اخلاق یزدانی جناب کامران فانی و دوست دانشورِ دانش‌پرور و مهربان و مترجم ماهر بیانِ ساحر بَنان مدیرعامل محترم شرکت فرزان، جناب دکتر هرمز همایون‌پور که همواره همه‌گونه همفکری و همکاری و مساعدت را کریمانه در اختیار این ناتوان نهاده است سپاسگزاری کند. «از خدا جوییم توفیق ادب».

پرویز اتابکی

۱۳۷۷/۸/۱۷

قواعد صرفِ عربی

آنچه از احکام قیاسیِ قواعدِ زبان عربی که
برای استفادهٔ بهتر از این کتابِ فرهنگ لازم است

کلام عربی سه رکن دارد: فعل و اسم و حرف.* هریک از این ارکان را نظایری است که تحت ضوابط و احکامی معیّن و قیاسی همانند آن کلمه عمل می‌کند و آن ضوابط و احکام را قواعد عربی نامیده‌اند.

فعل

فعل کلمه‌ای است که بر انجام یافتن کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته یا حال یا آینده دلالت می‌کند و گاهی اسم‌فعل جانشین آن می‌شود. غالباً اسمهای مشتق از فعل نیز عمل فعل را انجام می‌دهند. فعل از لحاظ زمان وقوع به ماضی (گذشته) و مضارع و امر (حال و آینده) تقسیم می‌شود.

ماضی فعلی است که بر انجام کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان گذشته دلالت کند مانند: فَتَحَ، تَصَرَّفَ: (گشود، تصرّف کرد). فعل ماضی وقتی که متضمّن درخواست باشد یا بعد از إن و إذای شرطیّه و مَن و مای موصول واقع شود معنیِ مضارع می‌دهد.

مضارع فعلی است که بر انجام کاری یا وقوع حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند مانند: یَسْمَعُ، یَتَکَلَّمُ: (می‌شنود، سخن می‌گوید). فعل مضارع را با افزودن یکی از حروف مضارعت «أتین» به اوّل صیغه‌های ماضی می‌سازند. بدین‌ترتیب که حرف پس از حرف مضارعت را ساکن می‌کنند و حرف بعد از آن را در صورتی که فعل ثلاثی مجرّد باشد به مناسبت اینکه در کدام باب باشد فتحه یا کسره یا ضمّه می‌دهند و حرف آخرش را در هر حال مضموم می‌کنند مانند کَتَبَ

*. برخی ضمیر و صفت و ظرف را نیز از ارکان مستقل کلام عرب شمرده‌اند ولی این سه نیز در قلمرو اسم قرار دارند.

که می‌شود: يَكْتُبُ و ضَرَبَ که می‌شود: يَضْرِبُ و شَرُفَ که می‌شود يَشْرُفُ. ولی در فعل غیرثلاثی مجرّد، در صورتی که در اوّل صیغهٔ ماضی آن تاء باشد این‌گونه تغییری نمی‌کند جز آنکه حرف مضارعت بر اولش داخل و حرف آخرش مضموم می‌شود مانند تَعَلَّمَ: آموخت که می‌شود: يَتَعَلَّمُ: می‌آموزد و تَدَحْرَجَ: (غلتید) که می‌شود: يَتَدَحْرَجُ: (می‌غلتد). اما اگر حرف اوّل صیغهٔ ماضی آن تاء نباشد، حرف ماقبل آخر مضارع را کسره می‌دهیم مانند: دَحْرَجَ که می‌شود: يُدَحْرِجُ و اِنْصَرَفَ که می‌شود: يَنْصَرِفُ. در بارهٔ حرکت حرف مضارعت، اگر صیغهٔ ماضی چهار حرفی باشد مانند أَكْرَمَ و قاتَلَ حرف مضارعت مضموم می‌شود: يُكْرِمُ و يُقاتِلُ و اگر سه یا پنج یا شش حرفی باشد مانند: كَتَبَ و اِنْصَرَفَ و اِسْتَخْرَجَ حرف مضارعت مفتوح است و می‌شود: يَكْتُبُ و يَنْصَرِفُ و يَسْتَخْرِجُ. (توجه به این قاعده برای استفاده از این فرهنگ و بیشتر لغت‌نامه‌های عربی لازم است زیرا غالباً بجای آوردن تمام صیغه‌های مضارعِ ثُلاثیِ مجرّد فقط به قید حرکت عین‌الفعل مضارع که متغیّر و غیرقیاسی است اکتفا می‌شود و مثلاً می‌نویسند: ضَرَبَ ـِ ضَرْباً (بجای ضَرَبَ يَضْرِبُ ضَرْباً) و در افعالِ مزیدٌفیه اساساً صیغهٔ مضارع را ذکر نمی‌کنند و می‌نویسند: اِسْتَخْرَجَ اِسْتِخْراجاً (با حذفِ يَسْتَخْرِجُ که صیغهٔ مضارع است). در این موارد ناگزیر باید با بهره‌جویی از خاصیّت اشتقاقِ قیاسیِ کاملاً منظّمِ صَرفِ عربی با توجه به قاعدهٔ یادشده قیاساً صیغهٔ فعلِ منظور را ساخت).

اگر بخواهند فعل مضارع بر آینده دلالت‌کند حرف استقبال «سین و سَوْفَ : آیندهٔ نزدیک و دور» را بر سر آن می‌آورند مانند: سَيَعْلَمُ: بزودی خواهد دانست. سَوْفَ يَنْدَمُ: سرانجام پشیمان خواهد شد.

امر فعلی است که بر درخواستِ انجام دادن کاری یا ابراز حالت و صفتی در زمان حال یا آینده دلالت کند و بر سه نوع است: امر مخاطب، امر غایب و امر متکلّم.

امر مخاطب از مضارع معلوم بنا می‌شود به این ترتیب که حرف مضارعت را حذف می‌کنند اگر بعد از آن ساکن باشد همزه‌ای در اوّل می‌افزایند و حرف آخر را جزم می‌دهند مانند: يَكْتُبُ که می‌شود أُكْتُبْ: بنویس و يَضْرِبُ که می‌شود اِضْرِبْ: بزن و يَعْلَمُ که می‌شود: اِعْلَمْ: بدان. حرکت این همزه به حرکت عین‌الفعل ماضی بستگی دارد، در صورتی که مضموم باشد ضمّه است و در صورتی که مکسور یا مفتوح باشد در هر دو حال مکسور می‌شود. اگر فعل از باب اِفعال باشد همزهٔ امر مفتوح است مانند أَحْسَنَ از يُحْسِنُ که می‌شود: أَحْسِنْ: نیکویی کن. و اگر از دیگر ابواب مزیدٌفیه باشد همزهٔ امر مکسور است مانند: اِنْطَلِقْ و اِسْتَعْلَمْ و اِفْتَخِرْ.

امـر غـایب و مـتکلّم را از صیغه‌های غایب و متکلّم مضارع می‌گیرند بـه ایـن ترتیب که بر سر آنها لامِ امر می‌افزایـند و نون تثنیه و جمع را حذف و حرف آخر را مجزوم می‌کنند و معنی مستقبل مـی‌دهد مانند: لِيَكْتُبْ: بنویسد آن یک مرد. لِأَكْتُبْ: بنویسم. لِنَذْهَبْ: برویم.

سنجشِ اَفعال. افعال و اسماءِ عربی را با مقیاسی که هم‌وزن آنهاست یعنی از لحاظ تعداد و حرکاتِ حروف با آنها برابر است می‌سنجند و گـویند کَـتَبَ بـر وزن فَـعَلَ و يَضْرِبُ بـر وزن يَـفْعِلُ و تَـخاصَمَ بـر وزن تَفاعَلَ و مُسْتَخْدِمٌ بر وزن مُسْتَفْعِلٌ است. واحدی که برای سنجش افـعال ثـلاثی بـه کار می‌رود مرکب از سه حرف فاء و عین و لام (ف ع ل) است. از این‌رو حرف اوّل هر فعلی را فاءُالفِعْل گویند زیرا وقتی واحد (یا مِترِ) فَعَلَ را با كَتَبَ مقایسه کنیم به ترتیب کاف برابر فاء و تاء برابر عین و باء برابرِ لامِ فَعَلَ قرار می‌گیرد.

مقیاس (یا مترِ) سنجش افـعال رُبـاعی قـدری بـلندتر و مـرکّب از چـهار حـرف ف ع ل ل است، مثلاً گویند دَحْرَجَ بـر وزن فَعْلَلَ (دو حـــرف آخـــر را بـــه تـــرتیب لام‌الفعلِ اوّل و لام‌الفعلِ دوم گویند). اگـر فعل یا اسمی افزون بر حروف اصلیِ خود حـروفی دیگـر داشـته بـاشد عـین هـمان حروفِ زائد به مقیاس (یا مـترِ) ف ع ل یـا ف ع ل ل نیز افزوده می‌شود. مـثلاً گـویند: إِسْتَخْرَجَ بر وزن اِسْتَفْعَلَ و تَـدَحْرَجَ بـر وزن تَفَعْلَلَ و اِحْرَنْجَمَ بر وزن اِفْعَنْلَلَ و تَكْذيب بر وزن تَفْعِيل و اِحْمَرَّ بـر وزن اِفْعَلَّ (اِفْعَلَلَ) و در کلمات معتلّ مثلاً اِسْـتِخارَة بـر وزن اِسْتِفالَة (در اصـل اِسْتَفْيَل = اِسْتَخْيَرَ از ریشهٔ ثلاثی مجرّد خير) و تَوْصِيَة بـر وزن تَفْعِلَة در اصـل تَفْعِيل = تَـوْصِيْئ از ریشـهٔ ثـلاثی‌مجرّد وصی) و تَساوِي بر وزن تَفاعِي (در اصل تَفاعُل = تساوُىْ از ریشـهٔ ثـلاثی‌مجرد سوى) است.

حروف زائد بر اصل همیشه عبارت از حروف: همزه (ء)، مـیم، الف، نـون، واو، تاء، سین، هاء (ة مدوّر مثلاً در استفادة)، یـاء و لام است. کـه بـرای یـادآوری بـه صورت (أمان و تسهیل) یـا (سَأَلْتُـمُونيها) ضبط شده است.

اوزان فعل ثلاثیِ مجرّد سماعی و شش بـاب است کـه تـفاوت آنـها در حـرکت عـین‌الفعل مـاضی و مـضارع است و بـه اعتبار تقریبیِ افزونی یا کمیِ تعدادشان در زبان عربی از این قرارند:

مقیاس			مثال		
ماضی	مضارع	امر	ماضی	مضارع	امر
۱ - فَعَلَ	يَفْعِلُ	اِفْعِلْ	جَلَسَ	يَجْلِسُ	اِجْلِسْ
۲ - فَعَلَ	يَفْعُلُ	اُفْعُلْ	نَصَرَ	يَنْصُرُ	اُنْصُرْ
۳ - فَعَلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	فَتَحَ	يَفْتَحُ	اِفْتَحْ
۴ - فَعِلَ	يَفْعَلُ	اِفْعَلْ	عَلِمَ	يَعْلَمُ	اِعْلَمْ
۵ - فَعِلَ	يَفْعِلُ	اِفْعِلْ	حَسِبَ	يَحْسِبُ	اِحْسِبْ
۶ - فَعُلَ	يَفْعُلُ	اُفْعُلْ	كَرُمَ	يَكْرُمُ	اُكْرُمْ

رباعی مجرّد یک وزن دارد:

فَعْلَلَ	يُفَعْلِلُ	فَعْلِلْ	دَحْرَجَ	يُدَحْرِجُ	دَحْرِجْ

اوزان فعل ثُلاثی مَزیدٌفیه. قیاسی است و «أ م ا ن و تَ سْ ه ي لْ» به اصل مجرّد دوازده
از افزودن یک یا چند حرف از حروف باب ثلاثی مزیدٌفیه به‌وجود می‌آید:

	ماضی	مضارع	امر	مصدر۱	مصدر۲	مصدر۳	مصدرغیرسالم
۱ -	أَفْعَلَ	يُفْعِلُ	أَفْعِلْ	إفْعالاً	....	....	إفالَةً
	أَكْرَمَ	يُكْرِمُ	أَكْرِمْ	إكْراماً	....	....	إقامَةً
۲ -	فَعَّلَ	يُفَعِّلُ	فَعِّلْ	تَفْعيلاً	تَفْعِلَةً	تَفْعالاً	تَفْعِيَةً
	ذَكَّرَ	يُذَكِّرُ	ذَكِّرْ	تَذْكيراً	تَذْكِرَةً	تَذْكاراً	تَوْصِيَةً
۳ -	فاعَلَ	يُفاعِلُ	فاعِلْ	مُفاعَلَةً	فِعالاً	....	مُفاعاةً
	جادَلَ	يُجادِلُ	جادِلْ	مُجادِلَةً	جِدالاً	....	مُجازاةً
۴ -	اِفْتَعَلَ	يَفْتَعِلُ	اِفْتَعِلْ	اِفْتِعالاً	....	....	....
	اِفْتَخَرَ	يَفْتَخِرُ	اِفْتَخِرْ	اِفْتِخاراً	....	....	....

۵-	اِنْفَعَلَ	يَنْفَعِلُ	اِنْفَعِلْ	اِنْفِعالاً	....	....	....
	اِنْهَدَمَ	يَنْهَدِمُ	اِنْهَدِمْ	اِنْهِداماً	....	....	....
۶-	تَفَعَّلَ	يَتَفَعَّلُ	تَفَعَّلْ	تَفَعُّلاً	....	اِفَّعُّلاً *	تَفَعِّياً
	تَصَرَّفَ	يَتَصَرَّفُ	تَصَرَّفْ	تَصَرُّفاً	....	اِزَّمُّلاً	تَصَدِّياً
۷-	تَفاعَلَ	يَتَفاعَلُ	تَفاعَلْ	تَفاعُلاً	....	اِفّاعُلاً **	تَفاعِياً
	تَكامَلَ	يَتَكامَلُ	تَكامَلْ	تَكامُل	....	اِسّاقُطاً	تَساوِياً
۸-	اِفْعَلَّ	يَفْعَلُّ	اِفْعَلّ	اِفْعِلالا			
	اِحْمَرَّ	يَحْمَرُّ	اِحْمَرّ	اِحْمِراراً			
۹-	اِسْتَفْعَلَ	يَسْتَفْعِلُ	اِسْتَفْعِلْ	اِسْتِفْعالاً		اِسْتِفالَةً و اِسْتِيفالاً	
	اِسْتَخْرَجَ	يَسْتَخْرِجُ	اِسْتَخْرِجْ	اِسْتِخْراجاً		اِسْتِفادَةً و اِسْتِيجاراً	
۱۰-	اِفْعَوَّلَ	يَفْعَوِّلُ	اِفْعَوِّلْ	اِفْعِوّالاً			
	اِجْلَوَّذَ	يَجْلَوِّذُ	اِجْلَوِّذْ	اِجْلِوّاذاً			
۱۱-	اِفْعَوْعَلَ	يَفْعَوْعِلُ	اِفْعَوْعَلْ	اِفْعيعالاً			
	اِعْشَوْشَبَ	يَعْشَوْشِبُ	اِعْشَوْشِبْ	اِعْشيشاباً			
۱۲-	اِفْعالَّ	يَفْعالُّ	اِفْعالّ	اِفْعيلالاً			
	اِحْمارَّ	يَحْمارُّ	اِحْمارّ	اِحْميراراً	(سه باب اخير نادر است)		

---

* اِفَّعَّلَ يَفَّعَّلُ اِفَّعَّلْ اِفَّعُّلاً .... ملحق به باب تَفَعُّل است.
اِزَّمَّلَ يَزَّمَّلُ اِزَّمَّلْ اِزَّمُّلاً

** اِفّاعَلَ يَفّاعَلُ اِفّاعَلْ اِفاعُلاً .... ملحق به باب تَفاعُل است.
اِسّاقَطَ يَسّاقَطُ اِسّاقَطْ اِسّاقُطاً

اوزان رُباعی مزیدٌفیه سه باب است:

۱ـ	تَفَعْلَلَ	یَتَفَعْلَلُ	تَفَعْلَلْ	تَفَعْلُلاً
	تَزَلْزَلَ	یَتَزَلْزَلُ	تَزَلْزَلْ	تَزَلْزُلاً
۲ـ	اِفْعَنلَلَ	یَفْعَنلِلُ	اِفْعَنْلِلْ	اِفْعِنْلالاً
	اِحْرَنْجَمَ	یَحْرَنْجِمُ	اِحْرَنْجِمْ	اِحْرِنْجاماً
۳ـ	اِفْعَلَلَّ	یَفْعَلِلُّ	اِفْعَلِلَّ	اِفْعِلّالاً
	اِضْمَحَلَّ	یَضْمَحِلُّ	اِضْمَحِلَّ	اِضْمِحْلالاً

در ابواب ثلاثی مزیدٌفیه اگر فاءالفعل در باب افتعال، یکی از حروف صاد، ضاد، طاء، و ظاء باشد تای منقوط باب افتعال تبدیل به طاء می‌شود مانند: صَلَحَ و ضَرَبَ و طَرَدَ و ظَلَمَ که می‌شوند: اِصْطَلَحَ و اِضْطَرَبَ و اِطَّرَدَ و اِظْطَلَمَ. و اگر فاءالفعل دال یا ذال یا زاء باشد، تاء باب افتعال به دال تبدیل می‌شود مانند: زَجَرَ و ذَکَرَ و دَرَءَ که می‌شوند: اِزْدَجَرَ، اِدَّکَرَ و اِدَّرَءَ.

معانی ابوابِ مزیدٌفیه

بـاب اِفْعال به این معانی آمده است: ۱ـتعدیه (متعدّی کردن فعلِ لازم): أَکْرَمْتُ الرَّسُولَ: فرستاده را گرامی داشتم. ۲ـدخول در امری: أَمْسیٰ ابنُ‌السَّبیلِ: راهگذر وارد شب شد. ۳ـقصد کردنِ مکانی: أَحْجَزَ: آهنگِ حجاز کرد. ۴ـصیرورة (شدن): أَقْفَرَ الْبَلَدُ: آن شهر تهی شد. ۵ـمفعول را بر صفتی یافتن: أَعْظَمْتُهُ: او را بزرگ یافتم. ۶ـعرضه داشتنِ چیزی: أَباعَ الکِتابَ: کتاب را برای فروش عرضه کرد. ۷ـحینونة (فرا رسیدن امری): أَحْصَدَ الزَّرْعُ: زمانِ دِرَوْ فرا رسید. ۸ـسلب: أَشْفَی المَریضُ: شفا و تندرستی از بیمار سلب شد (ضدّ شَفی). ۹ـبه معنی مجرّد هم آمده است: أَقْلْتُ‌البَیْعَ: معامله را اِقاله (یعنی فسخ) کردم. ۱۰ـبه‌نُدرت برای بیان مطاوعت و فرمانپذیری: أَزْعَجْتُهُ فَانْزَعَجَ: او را آزردم و آزرده شد.

باب تَفْعیل: دلالت دارد بر: ۱ـتعدیه: فَضَّلْتُهُ: اورا برتری‌دادم. ۲ـدلالت‌بر تکثیر: قَطَّعْتُ‌الحَبْلَ: ریسمان را چند قطعه کردم. ۳ـنسبت دادن مفعول به اصل فعل. کَفَّرْتُهُ: اورا به‌کفر منسوب کردم. ۴ـسلب: قَشَّرْتُ الخَشَبَ: چوب را پوست کندم. ۵ـگرفتن فعل‌ازاسم: خَیَّمَ‌القَومُ: آن گروه خیمه زدند.

باب مُفاعَلَة: ۱ـبیان مشارکت: ضارَبَ زَیْدٌ عَمْرواً: زید و عمر یکدیگر را زدند. ۲ـبرای بیان تکثیر: ضاعَفَ: چندین برابر کرد. ۳ـبه معنی باب إفْعال: عافاکَ اللهُ (مثل أعْفاکَ اللهُ): خدا از تو درگذرد. ۴ـبه معنی مجرّد هم آمده است: سافَرَ (به معنی سَفَرَ): سفر کرد. ۵ـگاه برای تعدیه است: باعَدْتُ الصِّبْیانَ عَنِ الخَطَرِ: آن کودکان را از خطر دور کردم.

باب تَفَعُّل: ۱ـمطاوعت (پذیرفتن امری): کَسَّرْتُ الزُّجاجَ فَتَکَسَّرَ: شیشه را شکستم پس شکست. ۲ـتکلّف و تصنّع: تَشَجَّعَ: دلیری نشان داد. ۳ـبه چیزی گرفتنِ فاعل مفعول را تَبَنَّیْتُ یوسُفَ: یوسف را به فرزندی گرفتم. ۴ـمیل کردن به چیزی: تَأَثَّمَ: میل به گناه کرد. ۵ـصیرورة و تغییر حالت: تأَیَّمتِ الْمِرأةُ: آن زن بی‌شوهر شد، و تَحَجَّرَ الکَلْسُ: آهک سنگ گردید. ۶ـحصول فعل پی‌درپی: تَجَرَّعَ الماءَ: جرعه‌جرعه آب را نوشید. ۷ـطلبِ امری تَعَجَّلَ الشَّیءَ: شتابِ آن چیز را خواست. ۸ـگرفتن فعل از اسم: تَوَسَّدَه: آن را وساده یعنی پشتی و متکّا ساخت. ۹ـانتساب: تَبَدّیٰ: منسوب به بادیه و بیابان‌نشینی شد. ۱۰ـشکایت: تَظَلَّمَ: از ظلم شکایت و دادخواهی کرد. ۱۱ـپرهیز: تأثَّمَ: از گناه پرهیز و توبه کرد(ضدّ مورد ۴).

باب تَفاعُل: مشارکت: تَصالَحَ القَوْمُ: آن گروه با یکدیگر سازش کردند. ۲ـمطاوعت: تَباعَدَ: دوری پذیرفت. ۳ـتظاهر به آنچه در باطن نیست: تَمارَضَ: خود را به بیماری زد. ۴ـوقوع تدریجی‌کاری: تَوارَدَ القَوْمُ: آن گروه رفته‌رفته وارد شدند. ۵ـبه معنی مجرّد هم آمده است: تَعالَی اللهُ (بجای عَلا): بالاتر و برتر است.

باب اِفْتِعال: ۱ـمطاوعت: جَمَّعْتُهُ فَأجْتَمَعَ: جمع‌آوری کردم آن را پس گرد آمد. ۲ـگرفتن فعل از اسم: إخْتَبَزَ: خُبْز، نان پخت. ۳ـبرای بیان مبالغه: إکْتَسَبَ: در کسب کوشید (بجای بالَغَ فی‌الکسبِ) یا إجْتَهَدَ: بسیار کوشید. ۴ـطلب: إکْتَدَّ: دستی یا کمکی خواست (بجای طَلَبَ مِنَ الْکَدِّ) ۵ـبه معنیِ تَفاعُل هم آمده است: إخْتَصَمَ : با یکدیگر دشمنی کردند (بجای تَخاصَمَ) ۶ـبه معنی مجرّد هم آمده است: إجْتَذَبَ: جذب کرد (به معنی جَذَبَ).

باب اِسْتِفْعال: ۱ـطلب: إسْتَغْفَرَ: آمرزش طلبید. ۲ـمفعول را بر صفتی یافتن: إسْتَعْظَمَ الأمرَ: آن کار را بزرگ یافت. ۳ـتحوّل و تغییر شکل، استحاله: إسْتَحْجَرَ الطِّینُ: خاک به سنگ تبدیل شد. ۴ـتشجیع و تکلّف: إسْتَجْرَءَ: جرئت داد. ۵ـمطاوعت: إسْتَراحَ: آسایش پذیرفت، بیاسود. ۶ـبه معنی مجرّد هم آمده است: إسْتَقَرَّ: قرار گرفت، (به معنیِ قَرَّ قَراراً).

باب اِنْفِعال: ۱ـمطاوعت: إنْکَسَرَ:

شکسته گشت و اِنْصَرَفَ: منصرف گردید.

باب إفعالّ: ۱ ـ دخول در صفتی: اِحْمَرَّ: سرخ گردید. ۲ ـ مبالغه: اِسْوَدَّ الَّیْلُ: شب بسیار تاریک و سیاه شد. این باب بیشتر در مورد رنگها و عیوب می آید.

بـاب إفـعیعال: ۱ ـ مـبالغه: اِعْشَوْشَبَ: بسیار پُر گیاه شد. ۲ ـ به معنی مجرّد: اِحْلَولَی التَّمْرُ: خرما شیرین شد (بجای حَلا)

دو باب إفعِوّال و إفعیلال: ۱ ـ مبالغه: اِجْلَوَّذَ: بسیار شتابان گذشت و اِحْمارّ: سرخیِ آن به‌تدریج شدّت یافت. باب افعیلال‌بیشتر درموردرنگهاوعیوب می آید.

باب تَفَعلُل: ۱ ـ مطاوعت: زَلْزَلْتُهُ فَتَزَلْزَلَ: او را لرزاندم پس لرزیدن گرفت.

باب إفعِلّال و إفعِنْلال: ۱ ـ مبالغه: اِقْشَعَرَّ: بسیار مُچاله و فشرده شد. و اِحْرَنْجَمَ: بسیار انبوه و متراکم شد.

بیشتر بناهای این مزیدها سماعی است و لزومی ندارد که هر مجرّدی حتماً مزیدی داشته باشد و یا اگر در بابی از ابواب مزید بکار برده شده در تمام ابواب نیز بکار رفته باشد. مدار این امر فقط بر کتب لغت است و باید دید هر فعلی را در چه باب یا ابواب مزیدی برده و ثبت کرده‌اند.

سالم و صحیح و مُعْتَلّ: فعلی که حروف اصلیش خالی از حروف علّه (وای) و همزه و تکرار باشد سالم است. فعل غیرسالم دو نوع است: صحیح و مُعْتَلّ. صحیح فعلی است که یکی از حروف اصلیش همزه یا مکرّر باشد مانند: أَخَذَ، سَأَلَ، بَدَءَ و مَدَّ (مَدَدَ) و زَلْزَلَ که به‌ترتیب مهموزالفاء و العین و الّام و مضاعف ثلاثی و رباعی خوانده می‌شوند. اگر یکی از حروف اصلی فعل از حروف علّة (وای) باشد مُعْتَلّ است مانند وَعَدَ، یَمَنَ، قالَ (قَوَلَ)، باعَ (بَیَعَ)، دَعَوَ، رَمَیَ که به ترتیب مثال واوی و یائی و اجوف واوی و یائی و ناقص واوی و یائی خوانده می‌شوند. اگر دو حرف علّت نزدیک به یکدیگر باشد چون طَوَیَ لفیف مقرون است و اگر حرفی سالم در میانش آمده باشد چون وَصَیَ لفیف مقرون است. (در این فرهنگ ریشهٔ تمام افعال معتل در ابواب مزیدّفیه به دنبالِ مدخل هر فعل مُعْتَلّ میان دو هلال آمده است.)

گاه در یک فعل دو سبب از اسباب غیرسالم بودن جمع می‌شود چون: أَمَّ که مهموز و مضاعف است، رَأَیَ: مهموزاللّام و ناقص یائی، وَدَّ: مثال واوی و مضاعف، أَوَیَ: مهموزاللام و لفیف مقرون، أَسَیَ: مهموزاللام و ناقص یائی، یَأَسَ: مثال یائی و مهموزالعین است.

لازم و متعدّی: فعلی که به فاعل بسنده کند لازم است و مفعول نمی‌خواهد مانند: جَلَسَ الأَمیرُ: امیر نشست. اما اگر مفعول هم بخواهد متعدّی است مانند خَلَقَ اللهُ العالَمَ: خدا جهان را آفرید. اگر فعل لازم بر وزن أَفْعَلَ یا فَعَّلَ بنا شود متعدّی می‌گردد:

أجْلَسَهُ و كَرَّمَهُ: «او را نشانید و او را گرامی داشت». اگر فعل متعدّی برای مطاوعه (پذیرفتن امری یا حالتی) بنا شود لازم است: اِنْكَسَرَ و تَكَسَّرَ الزُّجاجُ «شیشه شکست و تکّه‌تکّه شکست»

معلوم و مجهول: فعل متعدی هرگاه به فاعل نسبت داده شود معلوم است: قَطَعَ النَّجّارُ الخَشَبَ: نجّار چوب را برید. و هرگاه به مفعول نسبت داده شود مجهول است: قُطِعَ الْخَشَبُ: چوب بریده شد. برای ساختن مجهول از ماضی حرف قبل از آخر را کسره و تمام حروف متحرّک پیش از آن را ضمّه می‌دهند: ضَرَبَ و اِسْتَخْرَجَ می‌شود: ضُرِبَ و اُسْتُخْرِجَ و از مضارع، حروف مضارعت را مضموم و قبل از آخر را فتحه می‌دهند یَضْرِب و یَسْتَخْرِجُ می‌شود: یُضْرَبُ و یُسْتَخْرَجُ.

اسم فعل: کلمه‌ای است سماعی که در معنی و عمل جانشین فعل می‌شود و عوامل بر آن اثری ندارند و مفعول بر آن مقدم نمی‌شود و به معنی ماضی و مضارع و امر می‌آید: شَتّان، دور شد. آه و اَوّاه، رنج می‌برم. صه، خاموش شو.

اسم

اسم کلمه‌ای است که برای نامیدن جانداری یا چیزی یا کاری یا بیان حالت و صفتی بدون مقرون بودن به زمان بکار می‌رود: الرّجُل، الفَرَس، السّراج، القطع، الجلوس و الأَحْمَر. علامات اسم عبارت است از الف و لام تعریف، تنوین، مجرور شدن، اضافه شدن، اِسناد، منادا شدن و واقع شدن پس از حروف مختص به اسم: حروف جارّه، حرفِ قَسَم، حروف مشبهة بالفعل و حروف استثناء.

مذکّر و مؤنث. اسم مذکّر حقیقی بر انسان یا حیوان نر دلالت می‌کند و اسم مؤنّث حقیقی بر ماده. در زبان عربی اسمهایی که متعلق به غیر جاندار است نیز مذکّر و مؤنّث مجازی است: القَمَر: ماه، مذکّر و الصَّحراء: بیابان، مؤنث. علامات تأنیث: ة، یٰ، اء در آخر کلمه است. مؤنّث حقیقی: فاطمة، لیلیٰ، زهراء و مؤنّث مجازی: بادیة، عصیٰ، صحراء. اسمهای مؤنّث حقیقیِ فاقد علامت تأنیث را مؤنّث معنوی می‌گویند: مریم، بتول، زینب، اسمهای مذکّر حقیقی را که علامت تأنیث دارند مؤنّث لفظی خوانند: معاویة، موسیٰ، زَکَریاء.

اسمهای مؤنثی که فاقد علامت تأنیثند عبارتند از ۱. برخی اسمهای عَلَم مؤنث: مزیم، کلثوم، زینب. ۲. اسمهای مخصوص به مؤنث: أُمّ: مادر، أُخْت: خواهر. ۳. نام شهرها و قبیله‌ها: شام، حلب، قریش. ۴. اسم برخی اعضاء زوج بدن: عَیْنٌ، یَد (غیر از صدغ، خدّ، حاجب، مرفق، لحی که مذکّرند و عُنُق: گردن، که با آنکه زوج نیست مؤنّث است: عُنُقٌ مُنْكَسِرةٌ.

۵. جمعهای مکسّری که به غیر انسان دلالت کند: امور، اصول، حقایق که در حکم مفرد مؤنثند. ۶. نام بادها: قَبول، جَنوب، حَرور، سَموم. ۷. اسم حروفِ الفبا که تذکیر و تأنیث، هر دو در آنها جائز است: الفِ ممدودة (یا ممدود). ۸. برخی اسمهای مؤنّث مجازی که در این دسته‌بندیها گرد نمی‌آیند و باید آنها را درکتب لغت یافت یا از سیاق جمله استنباط کرد از قبیل: اَرْض، اِرْنَبْ، اَفْعی، بِئر، جَحیم، حَرْب، دَلْو، دار، رَحِم، ریح، شَمْس، نَفْس، شُمال، عَقِب، فأس، فُلْک، قَوْس، کَأْس، نار، نَعْل، یَمین و ...

مفرد و مُثَنّیٰ و جمع: اسم مفرد بر یک فرد دلالت می‌کند: رَجُلٌ، اَسَدٌ، مُعَلِّمٌ، کِتابٌ. مُثَنّیٰ بر دو فرد دلالت می‌کند و علامتش «انِ و ـَـ یْنِ» است: رَجُلانِ، اَسَدَیْنِ، مُعَلِّمَیْنِ، کِتابانِ. جمع بر سه فرد یا بیشتر دلالت می‌کند و سه نوع است: **جمع مذکّر سالم** که علامتش «وُنَ و ینَ» در آخر اسم مذکّر است: مُعَلِّمُونَ، مُسْلِمینَ. **جمع مؤنّث سالم** که علامتش «ات» در آخر اسم مؤنّث است: فاطمات، هِندات، مؤمنات. جمع به «ات» به اطراد در این موارد جاری است: ۱. اَعلام مؤنث: هندات، وَرْدات. ۲. مصدر مازاد بر سه حرف: احسانات، اِطّلاعات، تعریفات، استحصالات. ۳. مذکّر غیرعاقل وقتی مصغّر یا صفت باشد: دُرَیْهِمات، معدودات، معلومات. ۴. آنچه مختوم به علامات تأنیث باشد: جمیلَة، جمیلات. حُمَّیٰ، حُمَّیات. صحراء، صحراوات. ۵. آنچه از اسمهای غیرعاقل که بر سر آن «ابن» یا «ذی» باشد: ابن آویٰ، شـــغال، ذی‌القـــعده: بـــنات آویٰ، ذوات‌القعدة. غیر از این موارد که به اطراد و قیاس جمع مؤنّث سالم می‌آید بقیّه بسته به سماع است چون: حَمّات و اِصْطَبلات و سِجِلّات و سَماوات و اُمَّهات و ثَیِّبات و شمالات و سُرادقات. در بعضی اسامی مختوم به «ة» چون: اِمرأة، شاة، اَمَة، امّة، سَفَة، مِلّة، جمع آنها می‌شود: نِساء، شِیاء، اِماء، اُمَم، شِفاه، مِلَل. **جمع مُکَسَّر** که شامل هر دو جنسِ مذکّر و مؤنّث می‌شود از درهم شکستن بنای مفرد به دست می‌آید: رِجال، نفوس، مَساجِد، و ساختن آن قاعده‌ای یکسان ندارد و سماعی و بر دو نوع است: اگر از سه تا ده را در بر گیرد **جمع قِلّة** و دارای چهار وزن است: اَفْعال، اَقْطار. اَفْعُل، اَنفُس. اَفْعِلة، اَبْنِیَة. فِعْلَة، فِتْیَة. **جمع کثره** از سه تا بی‌نهایت را در بر می‌گیرد و در بیست‌وشش وزن آمده است. یازده وزن برای موصوفات (اسمها) و پانزده وزن برای صفات: ۱. فُعَل، صُوَر ۲. فِعَل، حِیَل ۳. فَواعِل، جواهِر ۴. فَعالِل، دَراهِم ۵. فَعائِل، حَقائِق ۶. اَفاعِل، اصابع ۷. اَفاعیل، اَساتیذ ۸. فَعالیل، عَصافیر ۹. مَفاعِل، مَساجِد ۱۰. مَفاعیل، مَفاتیح ۱۱. فُعُول، قُلوُب. برای صفات: ۱. فُعْل،

حُمْر (و صُمٌّ جمع اَصَمّ) ۲. فُعالیٰ، سُکاریٰ ۳. فِعال، عِطاش ۴. فُعَلَة، رُمَيَة (رُماة جمع رام) ۵. فَعْلیٰ، مَرْضیٰ ۶. فُعّال، جُهّال ۷. فُعَّل، سُجَّد (ساجدان) ۸. فَواعِل، صواحب (صاحبان) ۹. فُعَل، صُغَر (جمع مکسّر صُغریٰ) ۱۱. فُعْلان، سُودان (جمع اَسْوَد) ۱۲. اَفْعِلاء، اَقْوِیاء ۱۳. اَفاعِل، اَکابِر ۱۴ـ فُعال، هُداة ۱۵. فَعَلَة، سَحَرَة.

جمعهای مکسّر بیشتر سماعی است ولی، بعضی جمعهای مکسّر را قیاسی و بعضی را بر اساس غلبه می‌توان دسته‌بندی کرد.

جمع مکسّر اسامی در اوزان زیر قیاس می‌شود:

۱. جمع اسامی سه حرفی: فِعْل و فُعْل و فَعَل و فِعِل و فَعَل و فَعِل و فَعُل و فُعُل بر وزن اَفْعال است: فِکْر، اَفْکار. قُفْل، اَقْفال. عِنَب، اَعْناب. اِبِل، آبال (أَءْبال). جَمَل، اَجْمال. کَتِف، اَکْتاف. عَضُد، اَعْضاد. عُنُق، اَعْناق. اما جمع فَعْل بر وزن فُعُول می‌آید: خَصْم، خُصُوم. شَهْر، شُهُور. و بر وزن اَفْعال بسیار نادر است: نَهْر، اَنْهار.

تبصرهٔ الف. جمع فَعْل بر وزن فِعال و اَفْعُل نیز می‌آید: نَصْل، نِصال و اَنْصُل. نَهر و شَهْر، اَنْهُر و اَشْهُر.

ب. جمع فَعَل بر وزن فِعال یا فُعْلان نیز می‌آید: جَمَل، جِمال. حَمَل، حُمْلان.

ج. جمع فُعْل و فِعْل بر وزن فِعال یا فُعُول نیز می‌آید. رُمْح، رِماح و قِدْح، قِداح. بُرْد، بُرُود و حِمْل، حُمُول.

د. جمع فُعَل بر وزن فِعْلان است: جُرَذ، جِرْذان. جُعَل، جِعْلان.

۲. جمع فُعْلیٰ بر وزن فِعال است: اُنْثیٰ، اِناث.

۳. جمع فَعْلاء بر وزن فَعالَی و فَعالِي است: صَحْراء، صَحاریٰ و صَحارِي.

تبصره. جمع فَعْلاة و فِعْلاة بر وزن فَعالِي است: مَرماة، مَرَامٍ (مَرامی). سَعلاة، سَعالٍ.

۴. جمع فِعْلَة بر وزن فِعَل است: عِبرَة، عِبَر. قِطْعَة، قِطَع. لِحْيَة، لِحَی. بر وزن فُعَل نیز می‌آید: حِلْيَة، حُلیٰ. لِحْيَة، لُحیٰ.

۵. جمع فُعْلَة بر وزن فُعَل است: جُمْلَة، جُمَل. صوُرَة، صُوَر. صُرَّة، صُرَر.

۶. جمع فَعْلَة بر وزن فِعال است: قَصْعَة، قِصاع (و بندرت بُدَر و قُرَی و نُوَب جمع بَدْرَة و قَرْيَة و نُوْبَة)

۷. جمع فَعَلة بر وزن فِعال است: رَقَبَة، رِقاب. ساعَة، سِياع (و بندرت، ناقَة، اَيْنُق)

۸. جمع فَعِلَة بر وزن فَعِل یا فِعَل است: مَعِدَة، مَعِد یا مِعَد.

۹. جمع هر ثلاثی که بعد از فاءالفعلش الف یا واو باشد بر وزن فَواعِل است: خاتَم، خَواتِم. جوهر، جَواهِر.

۱۰. جمع فِعال بر وزن اَفْعِلَة یا فُعُل است:

خِمار، اَخْـمِرَة و خُـمُر. کِـتاب، کُـتُب. عِـماد، عُـمُد. امـا اگـر مـعتل‌اللام یـا مـضاعف بـاشد فـقط بـر وزن اَفْـعِلَة می‌آید: فِناء، اَفْنِيَة. زمام، اَزِمَّة.

۱۱. جمع فَعال بر وزن اَفْعِلة یا فَعْلان یا فُعُل است: زمان، اَزْمِنَة، غَزال، غِزْلان. قَذال، اَقْذِلَة و قُذُل. اما اگر مـعتل‌اللّام بـاشد فقط بر وزن اَفْعِلَة می‌آید: هَواء، اَهْوِيَة.

۱۲. جمع فُعال بر وزن فِعْلان یا اَفْعِلَة است: غُلام، غِلْمان و اَغْلِمَة. غُـراب، غِرْبان و اَغْرِبَة.

۱۳. جمع اَفْـعَل (بـا سـه حـرکت هـمزه و عینش) بـر وزن اَفـاعِل است: اِصبَع، اَصابِـع. اُنْمُلَة، اَنامِل. اَجْدَل، اَجادِل.

۱۴. جمع مِـفْعَل و مِـفْعَلَة بـر وزن مَـفاعِل است: مِبْضَع، مَباضِع. مِكْنَسَة، مَكانِس.

۱۵. جمع هـر مـؤنثی کـه حـرف سـومش حـرف مـدّ غـیراصـلی در مـادهٔ خـود باشد بـر وزن فَـعائِل است: صَـحِيفَةٌ، صَحائِف. و اگر حرف مدّ اصلی باشد تبدیل به همزه نمی‌شود: مَنارَة، مَناوِر. مَـعيشَة، مَـعايِش. (و مَـصائِب جـمع مصيبة نادر است).

۱۶. جمع فَعِيل بر وزن اَفْعِلَة یا فُعْلان یا فُعُل است: رَغيف، اَرْغِفَة و رُغْفان و رُغُف.

۱۷. جمع فَعُول بر وزن اَفْعِلَة یا فُعُل است: عَمود، اَعْمِدَة و عُمُد.

۱۸. جمع اسم چهار حرفی مجرّد بر وزن فَعالِل است: دِرْهَـم، دَراهِـم. جِـنْدِس، حَنادِس. اسم پنج حرفی و مزید آن نیز مشمول همین وجـه است: سَـفَرْجَلْ، سَفارِج. خَنْدَريس، خَدارِس. (اگر پـنج حرفی مجرد بـاشد بـا حـذف حـرف پنجمینش به صیغهٔ جمع می‌آید و اگر حـرفی در آن مـزید بـاشد درجـمع حـذف مـی‌شود: غَـضَنْفَر، غَـضارِف. مگر آنکه حرف زائد حرف مدّ قبل از آخر باشد کـه قـلب بـه یـاء مـی‌شود: قِرْطاس، قَراطِيس. و اگر دو حرف یـا بیشتر مزید باشد از زواید به قدری که وجـودش مُـخِلِّ صـیغهٔ جـمع نـباشد حذف می‌کنند: عَلَنْدَى، عَلانِد. و چنین است حکـم شش و هـفت حـرفی: زَعْفَران و خَنْدَريس و اُسْطُوانَة، زَعافِر و خَنادِر و اَساطِين.

۱۹. جمع هر اسـم چـهار حـرفی بـر وزن فِـعْلال و فُـعْلُول و اُفْـعُوْل و اُفْـعُوْلَة و مِفْعال و مِـفعِيل و مَـفعُوْل کـه حـرف ماقبل آخرشان حرف مدّ است بر وزن فَعالِيل و کلمات هـموزنِ عـروضیِ آن می‌آید: قِرْطاس، قَراطِيس. عُـصْفُوْر، عَصافِير. اُسْـلوْب، اَسـالِيب. اُنْشـوْدَة، انـاشِيد. مِـفْتاح، مَـفاتِيح. مِسْكِـين، مَساكِين. مَقْدُور، مَقادِير.

صفت

صفت دلالت بر حالتی دارد که متعلق بـه ذات است و انواع آن پنج است: اسم‌فاعل

و اسم مفعول و صفت مشبّهه و افعل تفصیل و امثلهٔ مبالغه.

جمع مکسر در صفات در اوزان زیر قیاس می‌شود:

۱. جمع فَعْل بر وزن فِعال می‌آید: صَعب، صِعاب.

۲. جمع فَعَل و فَعِل و فُعُل بر وزن اَفعال: بَطَل، اَبطال. یَقِظ، اَیقاظ. جُنُب، اَجناب.

۳. جمع فَعْلاء بر وزن فَعالیٰ و فَعالِي یا فِعال: عَذْرا، عَذاریٰ و عَذارِي. بَطْحاء، بِطاح.

۴. جمع فَعلیٰ بر وزن فِعال یا فُعالیٰ: عَطْشیٰ، عِطاش. غَضبیٰ، غُضابیٰ.

۵. جمع فُعْلیٰ بر وزن فَعالیٰ: حُبْلیٰ، حَبالیٰ. و اگر مؤنّث اَفْعَل باشد جمع مکسّرش بر وزن فُعَل می‌آید: کُبْریٰ (مؤنّث اکْبَر)، کُبَر. (و جمع سالم نیز دارد: عُظْمیٰ، عُظْمَیات. کُرْمیٰ، کُرْمَیات)

۶. اگر صفت از باب اَفْعَل فَعْلاء باشد جمعش بر وزن فُعْل: اَحْمَر، حُمْر. حمْراء، حُمْر. اَسْوَد و سَوْداء، سوُد. در صورتی که اجوفِ یائی نباشد وگرنه فاء در جمع کسره می‌گیرد: اَبْیَض، بِیض. اَغْیَد، غِید. اَهْیَف، هِیف. و اگر صفت مشبّهه باشد جمعش بر وزن فُعْلان نیز می‌آید: اعْمیٰ، عُمْیٌ و عُمْیان. اَسْوَد، سودٌ و سوُدان.

۷. جمع مکسّرِ اَفْعَلِ تفضیل بر وزن اَفاعِل: اَکْبَر، اَکابِر (ولی جمع سالم نیز دارد: اعظَم، اعظَمون. اکرَم، اکرَمون)

۸. جمع اسمِ فاعل از ناقص بر وزن فُعَلَة: رام (در اصل رامی)، رُماة (در اصل رُمَیَة). غازی، غُزاة (در اصل غُزَیَة). و در اجوف که دلالت بر حرفه‌ای کند بر وزن فَعَلَة. حائِک، حاکَة. بائِع، باعَة. و در غیر این دو مورد بر وزن فُعَّل: ساجِد، سُجَّد. نائِم، نُوَّم. یا بر وزن فُعّال و فَعَلَة و فُعَلاء: جاهِل، جُهّال و جَهَلَة و جُهَلاء.

۹. جمع فاعِلَة بر وزن فَواعِل و فُعَّل: صاحِبَة، صَواحِب. عاذِلَة، عُذَّل. همچنین است فاعِل در صورتی که صفت برای مؤنّث عاقل باشد: عاقِر، عَواقِر. حامِل، حوامِل. طالِق، طَوالِق یا صفت برای مذکّر غیرعاقل باشد: صاهِل، صَواهِل.

تبصره: فَوارِس و هَوالِک و شَواهِد که جمع فارِس و هالِک و شاهد و صفاتی برای مذکّر عاقل است بسیار نادر است.

۱۰. جمع فَعیل به معنیِ مفعول اگر دلالت بر بلا و پراکندگی کند بر وزن فَعْلیٰ است: قَتیل (یعنی مقتول)، قَتْلیٰ. جَریح، جَرْحیٰ. شتیت (پراکنده)، شَتّیٰ. جمع فَعیل به معنی فاعل و مفرداتِ بر وزن فَعِل و فاعِل نیز در صورتی که دلالت بر بلیّه‌ای کند در

همین مجموعه آمده و بر وزن فَعْلیٰ است. مَریض، مَرْضیٰ. زَمِن، زَمْنیٰ. هالِک، هَلْکیٰ.

۱۱. جمع فَعیل به معنی فاعل بر وزن اَفْعال یا اَفْعِلاء است: شَریف، اَشْراف. صَدیق، اَصْدِقاء.

تبصره. اگر فعیل دلالت بر خوی و خصلتی داشته باشد جمعش بر وزن فُعَلاء و فِعال است: کَریم، کُرَماء و کِرام. و اگر مضاعف یا معتل‌اللام باشد جمعش بر وزن أفْعِلاء یا اَفْعِلَة است: شَقّي، اَشْقِیاء. شَحیح، اَشِحَّة. اما جمع مکسّرِ مؤنّث آن بر وزن فِعال است: کَریمة، کِرام.

۱۲. جمع فَعوُل به معنی فاعل از صحیح‌العین و لام بر وزن فُعُل است. صَبوُر، صُبُر. غَیور، غُیُر.

تبصره: فعول به معنی فاعل بر وزن اَفْعال نیز جمع بسته می‌شود: عَدُوّ، اَعْداء. (و عُداة نادر است.)

۱۳. جمع فَعال بر وزن فُعلاء یا فِعال است. جَبان، جُبَناء. جَواد، جِیاد.

۱۴. جمع فُعال بر وزن فُعَلاء و فُعْلان است: شُجاع، شُجَعاء و شُجْعان.

۱۵. جمع فَعْلان فَعْلیٰ بر وزن فُعالیٰ یا فَعالیٰ یا فِعال یا فَعال است: سُکْران، سُکاریٰ یا سَکاریٰ. غَضْبان، غِضاب یا غَضاب.

جمع‌الجمع یا جمع منتهی‌المجموع. صیغهٔ جمع برای تکثیر عدد آحادی که شامل آن است جمع بسته می‌شود مانند اَیادي جمع اَیْدي که خود جمع یَد است. جمع‌الجمع مانند مفردی که هموزن آن است جمع بسته می‌شود پس در جمع اَکْلُب گویند آکالِب و اَنْمُل، اَنامِل و اَظْفار، اَظافیر. نظیر اَراجیز (جمع ارجوزه که مفرد است) و مَثاقیل و ریاحین و قراطیس (که جمع مثقال و ریحان و قرطاس است) جمع منتهی‌المجموع دو وزن بیشتر ندارد: مَفاعِل و فَواعِیل.

تبصره: اگر جمعی بر وزن اَفاعِل یا اَفاعیل باشد مکسّر ساختن آن جایز نیست زیرا نظیری در آحاد ندارد که بر آن حمل شود. هرگاه بخواهند که آن را جمعی درست بندند فقط به صورت جمع سالم درمی‌آورند یعنی در مؤنّث الف و تاء و در مذکّر واو و نون یا یاء و نونِ جمع سالم را بدان می‌افزایند: صَواحِب (جمع صاحِبَة)، صَواحِبات اَفاضِل (جمع اَفْضَل)، اَفاضِلوُن. استعمال جمع تصحیح در غیر صیغهٔ منتهی‌المجموع جائز است. پس در جمع سادَة (جمع سَیِّد) گویند سادات. اَندِیَة (جمع نادٍ)، اَندیات.

اسم جمع اسمی است متضمّن معنی جمع که دلالت بر مجموعه‌ای می‌کند و مفردی از لفظ خود ندارند. مانند: خَیْل و قَوْم و جَیْش و شَعْب.

شبه‌جمع متضمّن معنی جمع است مانند: وَرَق و ثَمَرَةٌ و نَجْمَةٌ و تُفّاح که اسم جنس جمع است و یک فرد آنها با تاء

مـتمایز مـی‌شود: وَرَقَـةٌ و ثَـمَرَةٌ و نَـجْمَةٌ و تُفّاحَةٌ.

از هـمین قـبیل است هـر اسـمی کـه فـردش بـا یـای نسبت مـتمایز مـی‌شود: الرّومی واحـدِ الرّوم (رومـیان) و اِفْـرَنْجیّ واحدِ اِفْرَنْج (فرنگیان). جز اینکه نخستین برای غیرعاقل و دومی بـرای عـاقل بکـار می‌رود اسم جمع و شبه‌جمع مانند دیگر مفردات بر مثالها و اوزانی که یاد شد جمع بسته می‌شوند: قَوْم، اَقْوام. شَعْب، شُعوُب. رُفْقَة، رُفَق. نَجْم، اَنْجُم. روُم، اَزوام.

مُشتقّات

اسـمهای مشـتق از لفـظ فـعل عـبارتند از: مصدر و اسم مرّة و اسم نوع و اسم مکان و اسم زمان و اسم‌آلت و اسم فاعل و اسـم مفعول و صفت مشـبّهه و افـعلِ تـفضیل و صیغهٔ مبالغه.

مصدر

مصدر فعل ثلاثی مجرّد قـیاسی نـیست و اوزانی بسیار، افزون بر چهل و اندی دارد که همه سماعی است ولی غالباً و معمولاً برای دلالت بر معانیِ معیّن اوزانی مـعلوم آمده است از این قرار:

۱. دلالت بر حرفه و شغل، فِعالَة: زِراعَة، تِجارَة،

۲. دلالت بـر اضـطراب، فَـعَلان: غَـلَیان، خَفَقان.

۳. دلالت بر صوت، فُعال و فَعیل: صُراخ و طَنین.

۴. دلالت بر رنگ، فُعْلَة: حُمْرَة، خُضْرَة.

۵. دلالت بر امتناع، فِعال: اِباء، جِماح.

۶. دلالت بر بیماری، فُعال: دُوار، صُداع.

۷. دلالت بـر راه‌پـیمایی، فَـعیل: رَحـیل، رَسیم.

و اگـر در ایـن دسـته‌بندی درنـیاید بـه نوعی دیگر غالباً:

۱. مصدرِ ماضیِ فَعُلَ بر وزن فُعُولَة یا فَعالَة یا فَعَل می‌آید: سُهُولَة و فَصاحَة و کَـرَم (برای ماضیِ سَهُلَ و فَصُحَ و کَرُمَ)

۲.مصدرِ ماضیِ فَعَلَ که لازم باشد بر وزن فُـعُول است: جُـلوُس و قُـعوُد (بـرای جَلَسَ و قَعَدَ)

۳. مصدر فَعَلَ و فَعِلَ که متعدّی باشد بر وزن فَعْل است: کَسْب و فَهم.

اوازان مصادر ثلاثی مجرّد از ایـن قـرار است:

۱. وزن فُعْل: شُرب.

۲. وزن فِعْل: حِفْظ

۳. وزن فَعْل: کَسْب

۴. وزن فَعْلَة: رَحْمَة

۵. وزن فِعْلَة: نِشْدَة

۶. وزن فُعْلَة: قُدْرَة

۷. وزن فَعْلیٰ: دَعْویٰ

۸. وزن فِعْلیٰ: ذِکْریٰ

۹. وزن فِعْلان: هِجْران

۱۰. وزن فَعَلان: غَلَیان

۱۱. وزن فُعْلان: غُفْران
۱۲. وزن فَعَل: عَمَل
۱۳. وزن فِعَل: صِغَر
۱۴. وزن فُعْلیٰ: بُشْریٰ
۱۵. وزن فَعَلَة: غَلَبَة
۱۶. وزن فَعِلَة: سَرِقَة
۱۷. وزن فَعال: أیاب
۱۸. وزن فِعال: صِراف
۱۹. وزن فُعال: سُئوال
۲۰. وزن فَعالَة: زَهادَة
۲۱. وزن فِعالَة: عِبادَة
۲۲. وزن فَعالِيَة: کَراهِيَة
۲۳. وزن فَعُول: قَبُول
۲۴. وزن فُعُول: دُخُول
۲۵. وزن فُعُولَة: صُعُوبَة
۲۶. وزن فَعُولَة: ضَرُورَة
۲۷. وزن فَيْعُولَة: بَيْنُونَة
۲۸. وزن تَفْعال: تَکْرار
۲۹. وزن فَعَلُوت: جَبَرُوت
۳۰. وزن فَعِل: خَنِق
۳۱. وزن مَفْعَل: مَنْدَم
۳۲. وزن مَفْعِل: مَرْجِع
۳۳. وزن فَعِيل: طَنِين
۳۴. وزن مَفْعِلَة: مَحْمِدَة
۳۵. وزن مَفْعُلَة: مَقْرُبَة
۳۶. وزن فُعَل: هُدیٰ
۳۷. وزن تِفْعال: تِذْکار
۳۸. وزن فِعِّيلیٰ: خِلِّيفیٰ
۳۹. وزن مَفْعُول: مَيْسُور
۴۰. وزن فاعِلَة: کاذِبَة
۴۱. وزن فَيْعِلُولَة: کَيْنُونَة
۴۲. وزن مَفْعُل: مَعُوْن

بعضی از اوزان مصادر ثلاثی مجرّد که افادهٔ معنای مبالغه و تکرار می‌کند: ۱. تَفْعال و تِفْعال است: تَرْحال و تَلْعاب و تِبیان. ۲. فِعِّيلیٰ: خِلِّيقیٰ و رِمِّيیٰ و مِسِّيسیٰ.

مصادر مزیدٌفیه

مصدر ثلاثی مزیدٌفیه دوازده وزن دارد:

۱. إفْعال، إکْرام
۲. تَفَعُّل، تَقَدُّم
۳. تَفْعِيل، تَعْرِيف
۴. مُفاعَلَة، مُکاتَبَة
۵. تَفاعُل، تَخاصُم
۶. إفْتِعال، إقْتِدار
۷. إنْفِعال، إنْصِراف
۸. إسْتِفْعال، إسْتِخْراج
۹. إفْعِلال: إخْضِرار
۱۰. إفْعِوّال، إجْلِوّاذ
۱۱. إفْعِيلال، إخْمِيرار
۱۲. إفْعِيعال، إخْدِيداب

مصدر رباعی مزیدٌفیه نیز سه وزن دارد:

۱. تَفَعْلُل، تَزَلْزُل
۲. إفْعِنْلال، إخْرِنْجام
۳. إفْعِلّال، إقْشِعْرار

مصدر میمی

از ثلاثی بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَنْظَر،

مَضرَب، مَرْمیٰ. جز هفت لفظ که استثناء است: مَجیٔ، مَرجع، مَسیر، مَصیر، مَشیب، مَرْفِق و مَقیل.

و از سالم مضموم‌العین در مضارع بر وزن مَفْعِل است: مَطْلِع، مَرْفِق. و از سالم مکسورالعین در مضارع بر وزن مَفْعِل و مَفْعِلَة است: مَرْجِع، مَعْذِرَة، مَعْرِفَة.

از مثال واوی صحیح‌اللام فقط بر وزن مَفْعِل می‌آید: مَوْرِد، مَوْعِد، مَوْجِل و از معتل‌اللام بروزن مَفْعِلَة‌است: مَعْصِيَة، مَأْدِيَة.

در بیش از سه حرفی بر وزن مضارع مجهول همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم می‌آید: مُنْحَدَر، مُضطَبَر، مُزْدَحَم.

مصدر صناعی

اسم منسوبی است که با تای مصدری جمع شود و معنی مصدر بدهد که از اسم‌فاعل و اسم‌مفعول و افعل تفضیل و اسم جامد و اسم عَلَم و نفس مصدر و مصدر میمی و غیر آن ساخته می‌شود: عالِمِيَّة، مَمْنوُعِيَّة، اَرْجَحِيَّة، اِنْسانِيَّة، عُثْمانِيَّة، اِسْنادِيَّة، مَصْدَرِيَّة.

اسم مَرّة و اسم نوع

اسم مَرّة مصدری است که دلالت بر وقوع فعل یک بار می‌کند: ضَرَبْتُهُ ضَرْبَةً.

اسم مَرَّة از فعل ثلاثی بر وزن فَعْلَة می‌آید: اَخْذَة. و از غیرثلاثی بر وزن مصدر همان باب مختوم به تای تأنیث: اِنْطَلَقْتُ اِنطِلاقَةً.

اسم نوع مصدری است که بر هیئت وقوع فعل دلالت می‌کند: خَبَّرْتُهُ خِبْرَةَ الحَكيمِ. که از ثلاثی بر وزن فِعْلَة است: وِقْفَة و مِشْيَة. و از غیرثلاثی هموزن اسم مرّهٔ همان باب است: حَسَنُ اللاِنطِلاقَة، قبیح المُعاشَرَة.

اگر مصدر خود در اصل مختوم به تاء باشد واجب است در مرّة آن را به چیزی که دلالت بر یک بار وقوع کند و در نوع به چیزی که دالّ بر صفت و چگونگی وقوع باشد مقیّد کنیم تا با مصدر محض اشتباه نشود مانند رَحِمْتُهُ رَحْمَةً واحِدَةً یا ما رَحِمْتُهُ غیرَ رَحْمَةٍ یا دَحْرَجْتُهُ دَحْرَجَةً لاغیر یا خَبَّرتُهُ خِبْرَةً حِكمِيَّةً.

اسم مکان و اسم زمان

اسم مکان بر جای وقوع فعل و اسم زمان بر وقت وقوع آن دلالت می‌کند. اسم مکان و زمان از ثلاثی اگر عین‌الفعل مضارعش مضموم یا مفتوح باشد بر وزن مَفْعَل می‌آید: مَطْبَخ، مَذْبَح و اگر عین‌الفعل مضارعش مکسور باشد بر وزن مَفْعِل است: مَجْلِس، مَنْزِل.

یازده لفظ از این قاعده مستثنیٰ است که با آنکه عین‌الفعل مضارعشان مضموم است به کسر عین و بر وزن مَفْعِل آمده‌اند:

مَسْجِد، مَشْرِق، مَغْرِب، مَطْلِع، مَجْزِز، مَرْفِق، مَفْرِق، مَسْكِن، مَنْسِک، مَنْبِت و مَسْقِط.

اما از مثال همواره بر وزن مَفْعِل می‌آید: مَوْعِد، مَوْجِل و از ناقص همواره بر وزن مَفْعَل: مَطْوىٰ، مَرْمىٰ.

از غیر سه حرفی نظیر مصدر میمی همان باب ساخته می‌شود: مُخْدَع از اَخْدَع و مُدْخَل از اَدْخَلَ.

وزن مَفْعَلَة برای دلالت بر کثرت وجود چیزی در جایی می‌آید: مَأْبَلَة، مَأْسَدَة.

اسم آلت

اسمی است که بر ابزار انجام دادن کاری دلالت می‌کند و از ثلاثی متعدی ساخته می‌شود و سه وزن دارد: مِفْعَل، مِفْعَلَة، مِفْعال: مِبْرَد، مِكْنَسَة، مِفْتاح و کلماتی چون مِصفاة و مِرقاة و مِزْمار برگرفته از صفا و رَقِیَ و زَمَر که فعل لازمند نادرند. این سه وزن قیاسی ندارند ولی اغلب در معتل‌اللّام وزن مِفْعَلَة است چون: مِطْواة و مِشْواة و مِصْفاة. الفاظ نادری چون مُنْخُل و مُدْهُن و مُكْحُلَة و مُدُقّ و مُسْعُط و مَنارَة و مُشْط اسمهایی هستند که قطع نظر از قاعدهٔ اشتقاقِ اسم‌آلت، برای مسمّیات خود وضع‌شده‌اند و درحکم اسم جامدند.

اسم‌آلت غیرمشتق ضابطه‌ای ندارد و بر اوزان گوناگون می‌آید: مانند: قَدُوم، سِكّین و فَأْس

اسم‌فاعل و اسم‌مفعول

اسم‌فاعل بر انجام‌دهندهٔ کاری دلالت می‌کند و از ثلاثی مجرّد بر وزن فاعل می‌آید: ناصِر، فاتِح از نَصَرَ و فَتَحَ و از غیرثلاثی مجرّد بر وزن مضارع معلوم همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم است: مُكْرِم، مُسْتَخْرِج، مُتِقَدِّم، مُدَحْرِج. از يُكْرِمُ و يَسْتَخْرِجُ و يَتَقَدَّمُ و يُدَحْرِجُ.

اسم‌مفعول بر کسی یا چیزی که فعل بر آن انجام گرفته دلالت می‌کند و از ثلاثی مجرّد بر وزن مَفْعُول می‌آید: مَضْرُوب، مَكْتُوب، مَأْخوذ. از ضَرَبَ و كَتَبَ و اَخَذَ.

و از غیرثلاثی مجرّد بر وزن مضارع همان باب با تبدیل حرف مضارعت به میم مضموم و فتحه دادن حرف ماقبل آخر آن ساخته می‌شود: مُكَرَّم، مُسْتَخْرَج و مُتَدَحْرَج از يُكَرَّمُ و يَسْتَخْرِجُ و يَتَدَحْرَجُ.

تنبیه ۱: قیاس بر آن است که اسم‌فاعل و اسم‌مفعول از فعل خود، خواه مجرّد یا مزید گرفته شود اما بعضی الفاظ بندرت از این قیاس خارجند از جمله اَمْحَلَ البَلَد اسم‌فاعلش بجای مُمْحِل، ماحِل آمده و اَمْلَح، مالِح و اَيفَعَ، يافِع و اسم‌مفعولِ اَحَبَّه بجای مُحَبّ (مُحْبَب)، مَحبُوب و اَجَنَّهُ، مَجنُون و اَحَمَّهُ، مَحموم و اَزْكَمَهُ، مَزْكوُم و اَسَلَّهُ، مَسْلوُل.

۲: اسم‌مفعول و مصدر میمی و اسم‌مکان و اسم‌زمان از مافوق ثلاثی به

لفظ واحدی می‌آیند و تشخیص آنها از یکدیگر فقط به قراین معنوی است.

صفت مُشَبَّهة

صفت مُشَبَّهة آن است که بر وجود صفت یا حالتی بدون قید زمان در کسی یا چیزی دلالت کند برخلاف اسم‌فاعل که مقیّد به زمان است.

صفت مُشَبَّهة از ثلاثی سماعی است و بر اوزانی بسیار بنا می‌شود که مشهورترین آنها عبارتند از:

۱. وزن فَعِل، خَشِن
۲. وزن اَفْعَل، اَبْیَض
۳. وزن فَعْلان، سَکْران
۴. وزن فَعیل، سَلیم
۵. وزن فَعال و فِعال و فُعال، شَجاع و شِجاع و شُجاع.
۶. وزن فَعْل، صَعْب
۷. وزن فَعَل، حَسَن
۸. وزن فاعِل (در صورتی که دلات بر ثبوت کند)، طاهِر
۹. وزن فُعل، صُلْب
۱۰. وزن فُعْلان، عُرْیان
۱۱. وزن فیْعِل، سَیِّد (سَیْوِد)

ـ اگر صفت مُشَبَّهة دلالت بر رنگ یا عیب یا پیرایه‌ای کند قیاساً بر وزن اَفْعَل می‌آید:

اَسْوَد، اَعْرَج، اَبْلَج

و در بیش از سه حرفی بر وزن اسم‌فاعل همان باب می‌آید و جز از فعل لازم ساخته نمی‌شود: مُطْمئِن، مُسْتَقیم، مُعْتَدِل.

تبصره: هر اسم‌فاعل یا مفعولی که معنی حدوث از آن منظور نباشد و دلالت بر دوام و ثبوت کند نیز صفت مُشَبَّهة است گرچه بر وزن فاعل یا مفعول باشد: طاهِرُالْقَلْب، مَحمودُالمَقاصِد، مُعْتَدِلُ‌القامَة.

افعل تفضیل

افعل تفضیل صفتی است که بر افزون بودن وصفی در کسی یا چیزی از دیگری دلالت کند و بر وزن اَفْعَل برای مذکّر و فُعْلیٰ برای مؤنّث می‌آید مانند اَکْبَر، کُبْریٰ وازآن‌روبدان افعل تفضیل گفته‌اندکه‌باصفت مُشَبَّه‌ای که بر وزن اَفْعَل می‌آید مانند اَحْمَر تفاوت داشته باشد. افعل تفضیل فقط از فعل ثلاثی مجرد متصرّف معلوم تامّ قابل مفاضله که به رنگ و عیب دلالت نکند می‌آید: اَعْظَم، اَحْسَن. الفاظ اَحْمَد از حُمِد و اَعْطیٰ از اُعْطیٰ و اَخْصَر از اُخْتُصِرَ که برخلاف این قاعده آمده‌اند استثنا و بسیار نادرند.

تبصره: اگر وصف مطلق افعالی که دلالت بر رنگ و عیب و پیرایه دارند بر وزنی غیر از اَفْعَل آمده باشد مانعی ندارد که صفت تفضیلی آنها بر وزن اَفْعَل ساخته شود مانند اَقْبَح و اَشْنَع که صفت مشبهۀ آنها، چنان که گذشت، قبیح و شنیع است. افعل تفضیل مجرّد از معنی تفضیل بجای

اسم‌فاعل یا صفت مُشَبَّهه نیز آمده است: الله اَعْلَم به معنی خدا عالم است. وَ اَعَزّ و اَمْنَع به معنیِ عزیز و منیع.

برای ساختن اسم تفضیل از غیرثلاثی مجرّد یا افعال دالّ بر رنگ وعیب و پیرایه صفت تفضیلی به صورت مصدری منصوب به سبب تمیز بودن پس از کلماتی از قبیل اشدّ و اکْبَر و امثال آن می‌آید: هُوَ اَوْسَعُ اِختِیاراً مِن اَخیه و اَکْثَرُ اِحْتراماً لِاَبیه.

کلمات خَیْر و شَرّ در اصل اَخْیَر و اَشَرّ بوده که همزهٔ آنها حذف شده است.

افعل تفضیل اگر معرّف به ال باشد از نظرِ افراد و تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث با موصوف خود مطابقة می‌کند: الاِمْرَاَةُ الْفُضْلیٰ و الرِّجُلانِ الاَفْضَلانِ ولی اگر معرَّف به ال یا اضافه نباشد یا به اسم نکره اضافه شده باشد در همه حال مفرد مذکّر می‌آید: اَنْتُما اَفْضَلُ مِنْهُم و اَنْتُنَّ اَفضَلُ مِنْهُما و هُم اَفْضَلُ رِجالٍ.

صیغهٔ مبالغه

صفتی است که دلالت بر فزونی وصفی در موصوف می‌کند مانند عَلّامَة و مشهورترین اوزان آن که سماعی است هفده وزن است:

۱. فَعّال، ضَرّاب
۲. فَعّالَة، عَلّامَة
۳. مِفْعال، مِفْضال
۴. فِعّیل، صِدّیق
۵. مِفْعیل، مِعْطیر
۶. فُعْلَة، ضُحْكَة
۷. فَعِیل، رَحِیم
۸. فَعُول، كَذُوب
۹. فُعّال، كُبّار
۱۰. فَعِل، حَذِر
۱۱. فَعْلان، رَحْمان
۱۲. فاعُول، فارُوق
۱۳. فاعِلَة، راوِیة
۱۴. فَیْعُول، قَیّوم
۱۵. مِفْعَل، مِحْرَب
۱۶. فَعُولَة، فَرُوقَة
۱۷. مِفْعالَة، مِجذامَة

ــ این صیغه بیشتر از ثلاثی مجرّد بنا می‌شود و از غیر آن نادر است چون: سَمیع از اِسماع و دَرّاک از اِدراک و مِعْطاء از إعطاء

ــ تای ملحق به بعضی اوزان مبالغه چون ضُحْكَة و عَلّامة و راوِیَة تای مبالغه است نه تای تأنیث.

تأنیث صفت

تأنیث صفت به افزودن تای مربوطه است: صادِق، صادِقة و کاذِب، کاذِبَة.

اما صفات بر وزن فَعْلان و اَفْعَل و اَفْعَلِ تفضیل هر یک برای تأنیث حکمی خاصّ دارند:

۱. صفتِ بر وزن فَعْلان بر وزن فَعْلیٰ مؤنّث می‌شود، عَطْشان، عَطْشیٰ و

سَکْران، سَکْریٰ. (بعضی از کلمات چون اَلْیان و حَبْلان و خَمْصان و دَخْتان و سَخْنان و صَوْجان و ضَوْجان و قَشوان و مَصّان و مَوْتان و نَدْمان و نَصْران که همه با افزودن تاء مؤنّث می‌شوند نادرند.)

برخی از صفاتِ بر وزن فَعْلان بر وزن فَعْلیٰ یا با افزایش تاء مؤنّث می‌شوند: عَطْشان، عَطْشیٰ یا عَطْشانَة و غَضْبان، غَضْبیٰ یا غَضْبانَة.

۲. صفتِ بر وزن اَفْعَل بر وزن فَعْلاء مؤنّث می‌شود: اَبْیَض، بَیْضاء. اَسْمَر، سَمْراء.

۳. اَفْعَلِ تَفْضیل بر وزن فُعْلیٰ مؤنّث می‌شود: اَکْرَم، کُرْمیٰ، اَصْغَر، صُغْریٰ. اما اگر ناقصِ واوی باشد واو آن تبدیل به یاء می‌شود مانند: الحُلْیا و الدُّنْیا مؤنّث اَحْلیٰ و اَدْنیٰ (از حلو و دنو).

صفاتی وجود دارند که مذکّر و مؤنّث در آنها یکسان است و شش دسته‌اند:

۱. فَعّالَة: رَجُلٌ فَهّامَة و امرأةٌ فَهّامَة.

۲. مِفْعال: رَجُلٌ أو امرأةٌ مِفْضال (مِیقانة نادر است)

۳. مِفْعیل: رَجُلٌ أو اِمرأةٌ مِعْطیر (مِسْکینَة نادر است)

۴. مِفْعَل: رَجُلٌ أو اِمرأةٌ مِغْشَم.

۵. فُعْلَة و فُعَلَة: رَجُلٌ و اِمْرَأةٌ ضُحْکَة و اگرعین‌الفعل مفتوح باشد به معنی فاعل است مانند: ضُحَکَة و هُمَزَة و هُزَأَة یعنی کثیرالضِّحک و الهَمْز و الهَزْء.

۶. فَعول به معنی فاعل و فعیل به معنی مفعول وقتی جنسیّت موصوف معلوم شده باشد مانند: رَجُلٌ أو اِمرَأةٌ صَبورٌ و غلامٌ أو اِمرأةٌ قَتیلٌ. و (عَدُوَّة مؤنّث عدوّ نادر است.) اگر جنسیّت موصوف بیان نشده باشد تمییزِ صفت با تاء واجب است. رأیْتُ جَریحَةً.

فعیل به معنی فاعل بدون تاء نیز برای مؤنّث می‌آید: اِمرأةٌ عَقیمٌ. یحیی العِظامَ و هی رَمیم.

به صفات مخصوص به اُناث، در صورتی که معنی حدوث از آنها خواسته نشود، تای تأنیث ملحق نمی‌شود: طالِق و حامِل و مُرْضِع. اما اگر قصد حدوث از آن شود تای تأنیث می‌گیرد: اَرْضَعَت فَهِیَ مُرْضِعَة.

ـ اگر فَعُول به معنی مَفْعُول و فَعِیل به معنی فاعل باشد قطعاً تاء به آنها ملحق می‌شود: کَناقَةٍ حَلوُبَةٍ وَ وَرْدَةٍ جَمیلَةٍ.

نسبت

نسبت الحاق یائی است مشدّد به آخر اسم تا بر انتساب چیزی بدان دلالت کند: حِجاز، حِجازیّ

ـ اگر اسم منسوبٌ‌الیه سه حرفی مکسورالعین باشد عینش در نسبت فتحه می‌گیرد: فَخِذ، فَخَذیّ. مَلِک، مَلَکیّ.

ـ اگر اسم منسوبٌ‌الیه چهار حرفی

مکسورالعین باشد فصیحتر بقای عین بر کسره است: مَشْرِق، مَشْرِقِيّ. يَثْرِبْ، يَثْرِبِيّ.

ـاگر اسم مؤنّث به تاء منسوب شود حذف تاء واجب است: ناصِرَة، ناصِرِيّ.

قاعدهٔ نسبت به‌اسم مختوم به الف مقصوره

ـدر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به الف مقصوره، الف قلب به واو می‌شود: عَصا، عَصَوِيّ، رِضا، رَضَوِيّ. و اگر حرف پنجم الف مقصوره باشد الف حذف می‌شود: مَصْطَفىٰ، مُصْطَفِيّ. (و برخی قلب به واو را جائز دانسته‌اند: مُصْطَفَوِيّ). و اگر حرف چهارم الف مقصوره و حرف دوم کلمه ساکن باشد حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: دُنْيا، دُنْيِيّ و دُنْيَوِيّ.

قاعدهٔ نسبت به اسم مختوم به الف تأنیث ممدود و مقصور

ـدر اسم مختوم به الف تأنیث حذف و قلب الف به واو هر دو جائز است: حُبْلىٰ، حُبلِيّ و حُبْلَوِيّ. و جائز است که قبل از واو مقلوب نیز الفی بیفزایند: حُبْلاوِيّ.

ـدر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به همزه، در صورتی که همزه برای تأنیث باشد قلب به واو می‌شود: بَيْضاء، بَيْضاوِيّ و اگر همزه اصلی باشد به حال خود می‌ماند: قَرّاء، قَرّائی. و اگر بدل از حرف علّه باشد قلب و اثبات آن هر دو جائز است: سَماء، سَماوِيّ و سَمائِيّ.

قاعدهٔ نسبت به وزن فَعیل و فَعیلَة

ـاسم منسوبٌ‌الیه بر وزن فعیل اگر صحیح‌الآخر باشد تغییر نمی‌کند: سَعِيد، سَعِيدِيّ. اما اگر معتل‌الآخر باشد یکی از دو یاء آن حذف و دیگری به واو قلب می‌شود و ماقبل آخر آن فتحه می‌گیرد: عَلِيّ، عَلَوِيّ.

ـاسم منسوبٌ‌الیه بر وزن فَعِيلَة اگر صحیح‌الآخر باشد یاءِ آن حذف و ماقبلش مفتوح می‌شود: مَدِينَة، مَدَنِيّ. حَنِيفَة، حَنَفِيّ.

ولی اگر مضاعف یا عین‌الفعلش واو باشد حکم اسامی مختوم به تاءِ را دارد یعنی تاءِ آخرش حذف می‌شود: جَلِيلَة و طَوِيلَة، جَلِيلِيّ و طَوِيلِيّ.

قاعدهٔ نسبت به وزن فُعَيْل و فُعَيْلَة

در اسمهائی که بر وزن فُعَيْل و فُعَيْلَة باشند حکم فَعِيل و فَعِيلَة جاری است: حُسَيْن، حُسَيْنِيّ. شُمَيْسَة، شُمَيْسِيّ.

قاعدهٔ نسبت به اسم مختوم به یاء

ـاگر اسم منسوبٌ‌الیه مختوم به یاء باشد قلب به واو و ماقبل آن مفتوح می‌شود: شَجِيّ، شَجَوِيّ و در مُعْتَدِي، مُعْتَدِيّ و در قاضِي، قاضَوِيّ و قاضِيّ

ـاگر اسامی مختوم به واو و یاء شبیه به اسم صحیح‌الآخر باشند در نسبت حرف آخرشان تغییر نمی‌کند: دَلْو، دَلْوِيّ. ظَبْي، ظَبْيِيّ. اما اگر مانند قَرْيَة و عُرْوَة باشند یاء قلب به واو می‌شود و در عُرْوَة هم ماقبل واو مفتوح می‌گردد: قَرَوِيّ و عُرَوِيّ.

ـجمعی که مفرد ندارد مانند اَبابِيل و عَبادِيد و جموعی که واحدی از لفظ خود

ندارند چون مَخاطِر و مَناجِذ و نِساء (جمع خَطَر و خُلْد و اِمْرأَة) به لفظ خود منسوب می‌شوند: مَخاطِريٌّ و مَناجِذيٌّ و نِسائيٌّ.

بعضی از صرفیین نسبت جمع مکسّر را به لفظ خود جائز می‌دانند و در نسبت به مَلائِكة و مُلوك و كَنائس گویند: مَلائِكيّ و مُلوكيّ و كَنائِسيّ.

ـاسم علم جمع مکسّر به لفظ خود منسوب می‌شود و به مفرد خود برنمی‌گردد: انصار و اهواز و اَنبار، اَنصاريّ و اَهْوازيّ و اَنباريّ.

ـدر نسبت اسم علم مرکب مزجی عَجُزش حذف و نسبت به صدرش داده می‌شود یا به مجموع منسوب می‌شود: بَعَلْبَك، بَعْليّ یا بَعَلْبَكيّ. مَعدي كَرِب، مَعْدَويّ یا مَعدي كَرِبيّ.

ـدر اسم مرکب به ترکیب اضافی برخی نسبت به صدر داده می‌شود: اِمْرَءُ القيس، اِمْرَئيّ. دَيْرُالقَمَرَ، دَيْرانيّ. و بعضی به عَجُز منسوب می‌شود: عَبْدالاَشْهَل، اَشْهَليّ. اَبي‌بَكر، بَكْريّ. عَبْدِ مَناف، مَنافيّ. برخی، پاره‌ای از مرکبات اضافی را در مجموع نسبت می‌دهند و آنها را مرکب اضافی می‌شمارند: عَيْن اِبِل، عَيْن اِبِليّ. وادی آش، وادي آشيّ. عَيْن حوُر، عَيْن حوُريّ.

ـدر مرکب اسنادی نسبت به صدر می‌دهند و عَجُز را می‌اندازند: تَأَبَّطَ شَرّاً، تَأَبَّطيّ، ذَرَّحَبّاً، ذَرّيّ.

ـاگر آخر اسم منسوبٌ‌الیه یاءِ مشدّد باشد، در صورتی که یاء حرف دوم کلمه باشد یاء قلب به واو می‌گردد و یاءِ اوّل مفتوح می‌گردد: حَيّ، حَيَويّ. و اگر حرف سوم کلمه یاءِ مشدّد باشد یکی از دو یاء حذف و ماقبل آن مفتوح می‌شود. نَبِيّ، نَبَويّ. و اگر حرف چهارم و پنجم کلمه باشد یاءِ مشدّد حذف می‌شود و یای نسبت بجای آن می‌آید. كُرْسيّ و مَرْميّ که منسوب به كُرسيّ و مَرْميّ است.

در خصوص کلماتی مانند مَرْميّ جائز است که یاءِ مشدّد قلب به واو شود تا میان یاءِ اصلی و زاید فرقی باشد: مَرْميّ، مَرْمَويّ.

قاعدهٔ نسبت به مثنّی و جمع

ـاگر اسم منسوبٌ‌الیه تثنیه یا جمع سالم باشد علامت تثنیه و جمع آن حذف می‌شود: عِراقَيْن، عِراقيّ. مُسْلِمين، مُسْلِميّ و ملحقات آنها: اِثْنَينْ و اِثْنانْ، اِثْنيّ و ثَنَويٌّ. عِشْرين، عَشريٌّ، اَرْبَعين، اَرْبَعيّ.

قاعدهٔ نسبت به اسمی که حرفی محذوف دارد

ـهر اسم سه حرفی که لام‌الفعلش محذوف شده باشد: اَب (ابو)، اَخ (اَخو) در حال نسبت حرف محذوفش برمی‌گردد: اَبَويّ، اَخَويّ.

ـدر اسمهایی که حرف محذوفِ آنها به همزهٔ وصل تبدیل شده مانند اِبْن (در اصل بَنُو) و اِسِم (در اصل سُمُوّ) بهتر است که عین همان لفظ را منسوب کرد: اِبْنيّ و اِسْميّ و می‌توان حرف محذوف را

بازگرداند و عِوَض (یعنی همزهٔ اوّل کلمه) را انداخت: بَنَوِيّ و سَمَوِيّ.

ــ اگر بجای حرف محذوف تای تأنیث آمده باشد باید تاء را حذف کرد و حرف محذوف را بازگرداند: سَنَة و لُغَة، سَنَوِيّ و لُغَوِيّ.

اسامی منسوب دیگری نیز وجود دارند که خارج از قاعدهٔ کلی و غیرقیاسی آمده‌اند و بسیارند از این قبیل: أنافِيّ (منسوب به انف کبیر). أمَوِيّ (منسوب به أُمَيَّة). بَدَوِيّ (بادية). بَحْرانِيّ (بَحْرَين). بَصْرِيّ (بَصْرَة). ثَقَفِيّ (ثَقيف). حَضْرَمِيّ (حَضْرَ مؤت). دَيرانِيّ (دَيْر). رازِيّ (رِيّ). رامِيّ (رامهرمز). روُحانِيّ (روُح). رَبّانِيّ (ربّ). رَقَبانِيّ (رَقْبَة عَظيمة). رُدَيْنِيّ (رُدَيْنَة). ساوَجِيّ (ساوه). سُلَمِيّ (سُلَيم). شآم و شآمِيّ (شآم). شَعْرانِيّ (شَعْر كَثير). صَدْرانِيّ (صَدْر كَبير). صَنْعانِيّ (صَنْعاء). طائِيّ (طَيّ). عَبْشَمِيّ (عبد شمس). عَبْدَلِيّ (عَبْدُالله). عَبْدَرِيّ (عَبْدالدّار). فَرَهوُدِيّ (الفراهيد). قُرَشِيّ (قُرَيْش). لَحْيانِيّ (لَحية عَظيمَة). مَرْقَسِيّ (امْرَؤالقَيْس). نُباطِيّ (الانباط). نَصْرانِيّ (ناصِرَة). هَرَوِيّ (هرات). يَمانِيّ (يَمَن).

تصغیر

تصغیر به افزودن یائی ساکن پس از دومین حرف اسم است تا دلالت بر خُردی و تقلیل و تقریب یا اظهار محبّت کند. در کلمهٔ مُصَغَّر حرف اوّل را ضمه و دوم را فتحه دهند: عَبْد، عُبَيْد. جَبَل، جُبَيْل. دِرهَم، دُرَيْهِم. قَبْل، قُبَيْل. اِبْن، بُنَيّ.

اگر اسم چهار حرفی یا بیشتر باشد حرف بعد از یاء را نیز کسره دهند: دِرْهَم، دُرَيْهِم. جَعْفَرْ، جُعَيْفِر. زَعْفَران، زُعَيْفِران.

اما اگر این‌گونه اسماء مختوم به تای تأنیث یا الف جمع مؤنّث یا الف و نون زائد باشند حرکت بعد از یاء تغییری نمی‌کند: مُهْرَة، مُهَيْرَة، اَوْقات، اُوَيْقات. سَلمان، سُلَيْمان. سَلْمىٰ، سُلَيْمىٰ، سَوْداء، سُوَيْدا.

ــ اگر حرف دوم اسم حرف علّه بوده و مقلوب گشته باشد در تصغیر به اصل خود برمی‌گردد: باب و میزان و دینار، بُوَيْب و مُوَيزِين و دُنَيْنِير (اصل دینار، دِنّار بوده است). اما در تصغیر عِيد، عُوَيْد گویند و عُيَيْد نادر است زیرا یاءِ عید مقلوب از واو است. اما الفِ جانشین همزه و الف زائد قلب به واو می‌گردد: آصال و خادِم، أُوَيْصال و خُوَيْدِم.

ــ اگر حرف سوم کلمه الف یا واو باشد تبدیل به یاء می‌شود و با یاءِ تصغیر ادغام می‌گردد: عَصا و عَجُوز، عُصَيّ و عُجَيِّز.

ــ اگر حرف سوم یاء باشد با یاءِ تصغیر ادغام می‌شود: جَميل و مَرْيَم، جُمَيِّل و مُرَيِّم. و اگر اسم بر وزن فَعيل و ناقص باشد سه یاء می‌گیرد که یکی از آنها برای تخفیف حذف می‌شود: صَبِيّ، صُبَيّ.

ـو اگر حرف چهارم واو یا الف باشد قلب به یاء می‌گردد زیرا چون حرف بعد از یاءِ تصغیر را کسره دهیم واو و الف بعد از آن ساکن بعد از کسره‌اند که باید قلب به یاء شوند: عُصْفور و مِفْتاح، عُصَیْفیر و مُفَیْتیح. جز در افعل تفضیلِ ناقص که در تصغیر حرف بعد از یا مفتوح می‌ماند: اَحْلیٰ و اَشْهیٰ، اُحَیْلیٰ و اُشَیْهیٰ.

ـاسامی مؤنّث معنوی سه حرفی در تصغیر تای تأنیث می‌گیرند: شَمْس، شُمَیْسَة. غیر از قوس، دِرْع، حَرْب، نَعْل و عِرْس (زوجه) در تصغیر تای تأنیث نمی‌گیرند: قُوَیْس، دُرَیْع، حُرَیْب، نُعَیْل و عُرَیْس.

ـاسامی مؤنّث معنوی چهار حرفی بدون تاء مصغّر می‌شوند: مَرْیَم، مُرَیِّم.

ـدر اسمهایی که حرف آخرشان محذوف است در تصغیر حرف محذوف برمی‌گردد: اَب و اَخ (ابو و اخو)، اُبَیّ و اُخَیّ (بجای اُبَیْوٌ و اُخَیْوٌ).

ـو اگر بجای حرف محذوف همزهٔ وصل در اوّل آن آمده باشد همزه حذف می‌شود و حرف محذوف برمی‌گردد:

اِبْن و اِسْم، بُنَیّ و سُمَیّ (بجای بُنَیْوٌ و سُمَیْوٌ)

ـو اگر بجای حرف محذوف تاء تأنیث آمده باشد حرف محذوف اصلی برمی‌گردد و عِوَض آن حذف می‌شود: زِنَة، وُزَیْنَة.

ـو اگر عِوَضْ تاءِ مجرّده باشد به تاءِ مربوطه تبدیل می‌شود: اُخْت و بِنْت، اُخَیَّة و بُنَیَّة.

تصغیر مثنّی و جمع سالم و جمع قلّة

ـمثنّی و جمع سالم به لفظ خود مصغّر می‌شود: مؤمنان، مؤمنون و مؤمنات، مُؤَیمِنان و مُؤَیمِنوُن و مُؤَیْمِنات.

ـجمع مکسّر قِلّه بر حسب بنای خود مانند‌اسم مفرد مصغّر می‌شود: اَعْمِدَة و اَضْلُع و اَصْحاب، اُعَیْمِدَة و اُضَیْلِع و اُصَیْحاب.

تصغیر جمع کثرة

ـاما جمع کثرة در تصغیر به مفرد خود برمی‌گردد و آنگاه مصغّر می‌شود: مَساجِد ـ مَسْجد، مُسَیْجِد. مگر آنکه مربوط به مذکّر عاقل باشد مانند شُعَراء که جمع مذکّر بسته می‌شود: شُوَیْعِروُن. وگرنه در مذکّر و مؤنّث غیرعاقل مانند جمع مؤنّث مصغّر خواهد شد مثلِ نیاق جمع ناقَة و جِمال (جمع جَمَل) که هر دو قطع نظراز مؤنّث ومذکّر بودن درتصغیر علامت جمع مؤنّث می‌گیرند: نُوَیْقات و جُمَیْلات.

ـدر اسامی علم مرکب اِسنادی مانند تأبَّطَ شَرّاً تصغیر ندارد. اما در مرکبِ اضافی و مزجی قسمت اوّل (صدر) را مصغّر می‌کنند و قسمت دوم (عَجُز) را

تغییر نمی‌دهند: عَبْدُالله، عُبَيْدُالله. مَعْدی کَرِب، مُعَيْدی کَرِب. حَضْرَمُوت، حُضَيْرَموت. خَمْسَةَ عَشَر، خُمَيْسَةَ عَشَر. نَفْطَوَيْه، نُفَيْطَوَيْه.

ــتصغیر فقط به اسامی معرب اختصاص دارد، ولی ندرتاً اسامی مبنی را نیز مصغّر کنند چنان‌که در تصغیر ذا و تا و الّتی و الّذی و فروع آنها گویند: ذَيّا و تَيّا و و الذَّيّا و الّتَيّا و ذيّاک و تَيّاک و ذيّالَکَ و تَيّالَک و الَّذيّانِ و الّتَيّانِ و الّذَيّوْن و الّتَيّات و در تصغیر أُولی و أُولاک و أُولئِک گویند: أُلَيّا یا أُلَيّاء و أُلَيّاک و أُلَيّائِک.

ــدر تصغیر اسامی پنج حرفی حرف آخر را حذف کنند: سَفَرْجَل، سُفَيرِج یا سُفَيْرِيج.

ــاگر حرف پنجم اسم الف تأنیث مقصوره باشد حذف آن واجب است: قَرْقَرىٰ، قُرَيْقِر.

ــاسمهایی که حرفی از آنها کم شده در تصغیر حرف محذوفشان برمی‌گردد: دَم، دُمَىّ. عِدَة، وُعَيْدَة. ماء، مُوَىّ.

ــندرتاً در عربی صیغهٔ اَفْعَلِ تعجّب را مصغّر سازند: مااَمْلَحَ، یا مااُمَيْلَح و گویند جز تصغیر اَمْلَح و اَحْسَن و اَحْلىٰ در عربی نیامده‌است.

عدد

عدد اسمی است که بر کمیّت و مقدار اشیاء دلالت می‌کند و بر دو نوع است: اصلی مانند: واحد، إثنان، ثَلاثَة و ترتیبی مانند: اَوَّل، ثانی، ثالِث.

عدد اصلی چهار نوع است: ۱. مفرد، از یک تا ده و لفظ صد و هزار (مراد از مفرد آن است که کلمه‌اش مرکب نیست) مانند: واحد، اثنان، ثلاثة، اربعة... مِئة و الف. ۲. مرکب از یازده تا نوزده که دو عدد با یکدیگر ترکیب شده‌اند و واو عطف نیز میان آنها نیامده: واحِد عَشَر، إثنیٰ‌عَشَر. ۳. عُقُود یعنی سرگروههای عشرات از بیست تا نود: عِشْرُون، ثَلاثُون، اَرْبَعُون... تِسْعُون. ۴. معطوف یعنی فواصل بین عشرات که دو جزءِ عدد به‌وسیلهٔ واو عطف به یکدیگر معطوف شده‌اند: واحدٌوَعِشْرُون، اثنان‌وعِشْرُون... تِسْعة‌وتِسْعُون.

ــاعداد مفردِ واحد و اثنان در حکم صفت هستند و پس از معدود خود می‌آیند و در تذکیر و تأنیث و اِعراب با معدود خود مطابقت دارند: رَجُلٌ واحِدٌ و اِمْرَأَةٌ واحِدَةٌ و رَجُلانِ اثْنانِ و اِمْرَأتانِ اثنتانِ.

ــاز سه تا ده با مذکّر به صورت مؤنّث و با مؤنّث به صورت مذکّر می‌آیند: ثَلاثَة رِجالٍ و ثَلاثَ فَتَيات.

ــصد و هزار برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارند: مِئَةِ صَبيٍ و مِئَة فِتات. اَلْف صَبيٍ و اَلْف فَتات.

ــدر عدد مرکب اگر معدود مذکّر باشد جزء اوّل عدد بخلاف آن تأنیث داده می‌شود و جزء دوم مذکّر است: ثَلاثَةَ

عَشَرَ رَجُلاً و اگر معدود مؤنّث باشد برعکس جزءِ اوّل مذکّر و جزءِ دوم مؤنّث می‌شود: ثَلاثَ عَشَرَة امْرأة. جز اعداد یازده و دوازده که با مذکّر، مذکّر و با مؤنّث مؤنّثند: اَحَدَعَشَرَ رَجُلاً و إحدیٰ‌عَشَرَة امْرأةً.

ـ عُقود برای مذکّر و مؤنّث لفظی واحد دارد: عِشْرُونَ رَجُلاً و عِشْرون امْرأةً.

ـ در معطوف اگر جزءِ اولش واحد و اثنان باشد آن جزءِ با مذکّر، مذکّر و با مؤنّث مؤنّث است و جزءِ دومش برای مذکّر و مؤنّث لفظی واحد دارد: واحِدٌوعِشْرونَ یا اِثْنانِوعِشرونَ رَجُلاً و واحِدَةٌوعشرونَ یا اِثْنتانِوعشرُونَ اِمرأةً. و اگر جزء اولش سه تا ده باشد برعکس یعنی با مذکّر مؤنّث و با مؤنّث مذکّر است. ولی جزءِ دوّمش برای مذکّر و مؤنّث یکسان است: ثَلاثَةٌوعِشرُونَ رَجُلاً و ثلاثَ‌وعِشرونَ اِمْرأةً.

عدد ترتیبی

عددی است که به ترتیب اشیاء دلالت می‌کند و چهار نوع است. ۱. مفرد از اوّل تا عاشِر. ۲. مرکّب از حادیٰ‌عَشَر تا تاسِعِ‌عَشَر. ۳. معطوف از واحِدٍوعِشرین تا تاسِعٍ‌وتِسْعین. ۴. عُقود یعنی سرگروههای عشرات، از عشرین تا تسعین و دو لفظ مِئَة و اَلْف.

ـ عدد ترتیبی در حکم صفت است و بعد از معدود می‌آید و سه نوع اوّل آن در تذکیر و تأنیث با معدود خود مطابقت دارد: مثال برای مفرد: الدّرسُ الاَوَّل، الوَرَقَةُ الأُولیٰ. الْدَّرسُ التّاسِع، الوَرَقَةُ التّاسِعَة. برای مرکّب: الجَزْءُ الخامِسَ‌عَشَرَ، المَقالَةُ الرّابِعَةعَشْرَةَ و المقالَةُ المِئَة.

برای معطوف: الْدَّرسُ الحادی والعِشْرون و الوَرَقَةُ التّاسِعَةُ والعِشْرون.

ولی عُقود برای مذکّر و مؤنّث یک لفظ دارد: الدَّرسُ العِشْرون و الوَرَقَةَ العِشْرون.

ـ اسم واقع بعد از عدد از لحاظ إعراب دو حالت دارد: یا با ثلاثة و عشرة و مابین این دو و مئة و اَلْف مجرور است: اربعةَ رِجالٍ و مِئَةَ رَجُلٍ و یا با احدعشر و تسعة و تسعین و میان این دو منصوب است: خمسةَعَشَرَ قَلَماً و عِشْرونَ تُفّاحَةً.

ـ اسم معدود که بدان مميّز عدد گویند همواره مفرد است: خَمسَ‌عَشْرَةَ ناقةً. مگر آنکه با ثلاثة و عشرة و مابین این دو مجرور شده باشد که دراین صورت جمع می‌آید: اربعةَ رِجالٍ.

معرفه کردن عدد

مرکّب با آوردن ال بر سر جزء اولش معرفه می‌شود: جاءَ الاثناعَشَرَ رسولاً و معطوف با آوردن ال بر سر هر دو جزئش: قرأتُ الاربعةَ و العِشْرينَ فصلاً.

اما عدد مفرد را می‌توان با آوردن ال تنها بر سر عدد معرفه کرد: مافَعَلْتَ

بالعَشَرَةِ دراهِمَ والمِئةِ دینارٍ یا تنها بر سر معدود که ممیّز آن است: مافَعَلْتَ بِعَشْرَةِ الدَّراهِمِ و مِئَةِ الدینارِ و بعضی آوردن ال را بر سر هر دو جزء جایز دانسته‌اند: مافَعَلْتَ بالعَشَرةِ الدَّراهِمِ و المِئةِ الدّینارِ.

تبصره. شینِ عَشَرَة در عدد مفرد مفتوح و در عدد مرکّب ساکن است هرچند فتح آن نیز جایز است.

ـ اگر عدد مفرد و دارای دو معدود باشد از لحاظ تذکیر و تأنیث با معدود اسبق مطابقت می‌کند: ثلاثة أعبُد و آمٍ و ثلاث اَمٍ و اَعبُد.

ـ اگر عدد مرکّب باشد با معدود افضل مطابقت می‌کند. خمسةَ عَشَرَ جارِيَةً و عبداً و خَمْسَ عَشْرَةَ جارِيَةً و جَمَلاً. اما اگر بین دو معدود افضلیّتی نباشد با معدود اسبق مطابقت می‌کند: خمسَ عَشْرَةَ ناقَةً و جَمَلاً و این در صورتی است که کلمه‌ای میان عدد و معدود فاصله نشده باشد وگرنه مؤنّث می‌آید: ستَّ عَشْرَةَ. بینَ جَمَلٍ و ناقَةٍ.

ادغام

ادغام به منظور تخفیف و تسهیل در گفتار به عمل می‌آید و این است که هرگاه دو حرف از یک جنس با هم تلاقی کنند و اوّلی ساکن و دومی متحرک باشد در یکدیگر داخل شوند و بجای حرف محذوف تشدیدی روی حرف باقی می‌گذارند: مَدَّ (در اصل مَدَدَ).

ـ اگر هر دو حرف متجانس متحرّک باشند باید قبل از ادغام حرف اوّل را ساکن ساخت تا ادغام میسّر گردد: فَرَّ (در اصل فَرَرَ) و يَمُدُّ (در اصل يَمْدُدُ).

ـ اگر دو حرف هم‌جنسِ متوالی متعلّق به دو کلمه باشند و اوّلی ساکن باشد از نظر ادغام حکم حروفِ هم‌جنسِ متوالی در یک کلمه را دارند: مُتُّ (مُتْ + تُ / فعل + ضمیر) و عَنّا (عَنْ + نا / حرف جرّ + ضمیر).

ـ در دو حرف نون و میم که قریب‌المخرجند ادغام جایز است: مِمّا (مِنْ + ما) و عَمّا (عَنْ + ما) و مِمَّن (مِنْ + مَن)

در موارد زیر ادغام ممتنع است:

در اسمهای ثلاثی که عین‌الفعلشان متحرک است مانند: طَلَلٌ و در افعال مضاعف که به ضمیر رفع صحیح متصّل شوند مانند: مَدَدْتُ و مَرَرْنا و در سایر مواردی که حرف اوّل متحرّک و حرف دوّم ساکن باشد مانند افعل تعجّب که لفظاً به صیغهٔ امر شبیه است: اَعْزِز بِزَيْدٍ و در تمام مواردی که حرفی به کلمهٔ ثلاثی اعمّ از فعل یا اسم افزوده شود که به صورت رباعی درآید مانند: جَلْبَب و قُرْدُد.

إعلال

اعلال عبارت از حذف یا قلب یا تسکین حروف علّت (= وای) است.

اعلال به حذف:

۱. هرگاه حرف علّت ساکن و پیش از آن حرفی باشد که حرکتش مناسب همان حرف علّت باشد و بعد از آن نیز حرف ساکنی واقع شود: حرف علّت حذف می‌شود:
قُمْ و بِعْ و خَفْ (در اصل: قُوْمْ و بِيْعْ و خافْ)

۲. هرگاه آخر فعل مضارع مفرد مجزوم باشد: لَمْ‌یَخْشَ (لَم‌یَخْشی) و یا حرف علّت در آخر صیغهٔ امر مفرد مذکّر قرار گیرد: إِخْشَ (إِخْشَیْ)

۳. واو و یاء از فعل ناقص در صورتی که به واو جمع یا یاءِ مفرد مؤنّث متّصل شوند: رَمَوا و یَرمُونَ و ترمِینَ (رَمَیُوا و یَرْمِیُونَ و تَرْمِیِینَ)

۴. واو و یاء از آخر فعل ماضیِ مفتوح‌العین در صورتی که به ضمیر مفرد و مثنّای مؤنّث غایب متّصل شوند: رَمَتْ و رَمَـتا و دَعَتْ و دَعَـتا کـه در اصـل بـوده‌انـد: رَمَـیَتْ و رَمَـیَتا و دَعَـوَتْ و دَعَوَتا.

۵. واو در دو مورد حذف می‌شود. اوّل در مضارع و امرِ مثال واوی مجرّد معلوم که عین‌الفعل مضارعش مکسور باشد: یَعِدُ و عِدْ که در اصل بوده است یَوْعِدُ و اِوْعِد. دوّم در مصدر همین افعال به شـرطی کـه بـر وزن فِـعْل بـاشند واو حذف و عین‌الفعل مکسور می‌گردد و بجای فاءالفعل محذوف تائی در آخر لفظ می‌آورند: ثِقَة و عِدَة که در اصل بوده است: وِثْق و وِعْد و ندرتاً ممکن است عین‌الفعل را فتحه دهند: سَعَة و ضَعَة. اما در صورتی که این مصادر بر وزن فَعْل باشند اعلال نمی‌شود مانند: وَعْد.

ـ واو و یاء از آخر اسم نکرهٔ منقوص تنوین‌دار به علّت منع اجتماع ساکنَین حذف می‌شود: غازٍ و غاشٍ که در اصل بوده است: غازِوْن و غاشِیْن.

اعلال به قلب تبدیل حرف علّت به حرف علّتی دیگر است.

۱. **قلب الف به واو و یاء.** الف بعد از ضمّه تبدیل به واو و بعد از کسره تبدیل به یاء می‌شود: قُوبِلَ و مَصابِیح که در اصل قُابِلَ و مَصابِاح بوده است.

۲. **قلب واو به یاء.** واو ساکن ماقبل مکسور قلب به یاء می‌گردد: مِیزان که در اصل مِوْزان بوده است.

۳. هرگاه واو متحرک بعد از کسره واقع شود: دُعِیَ و رَضِیَ که در اصل دُعِوَ و رَضِوَ بوده است و دُعِینَ که در اصل دُعِوْنَ بوده.

۴. هرگاه واو و یاء در یک کلمه جمع شوند و اوّلی ساکن باشد واو قلب به یاء می‌شود و دو یاء در یکدیگر ادغام می‌گردند. سَیِّد و مَرْمِیّ که در اصل سَیْوِد و مَرْمُوْی بوده است.

۵. هرگاه واو در مرتبهٔ چهارم یا بعد از آن واقع شود در صورتی که ماقبل آن ضمّه نباشد: يُدْعَيانِ و مُعْطَيانِ که در اصل يُدْعَوانِ و مُعْطَوانِ بوده است.

تبصره. واو و الف ساکن بعد از کسره قلب به یاء می‌شوند: عُصَيْفِير و مُصَيْبِيح مصغّر عُصْفوُر و مِصباح.

۶. هرگاه و او در صفتی که بر وزن فَعْلىٰ است لام‌الفعل واقع شود: دُنْيا و عُلْيا که در اصل دُنْوىٰ و عُلْوىٰ بوده است.

۷. هرگاه واو در آخر اسم معرب قرار گیرد و ماقبل آن ضمّه باشد، ضمّه قلب به کسره شده واو به یاء تبدیل می‌گردد: تراضِي و تَرَجِّي که در اصل تَراضُوْ و تَرَجُّوْ بوده است. همچنین است حکم جمعهای مکسّر اسماء جامد بر وزن اَفْعَل که مختوم به واو باشند: اَدْلِي جمع دَلْوْ که اصلش اَدْلُو بوده است.

۸. هرگاه واو در مصدر فعل اجوف ثلاثی یا در جمع اسمائی که عین‌الفعل مفردشان ساکن است قرار گیرد. صِیام که اصلش صِوام بوده و دِیار و ثِیاب و رِیاض که اصلشان دِوار (جمع‌دار) و ثِواب (جمع ثَوْب) و رِواض (جمع روضة) بوده است.

تبصره. در مورد صِوان و سِوار که اسمهای مفردند و طِوال که جمع طویل است و عین‌الفعل طویل در مفرد متحرّک است و قِوام که مصدر مزیدٌفیه قَاوَمَ است این حکم جاری نمی‌شود.

قلب یاء به واو

۹. هرگاه یاء ساکن و بعد از ضمّه باشد قلب به واو گردد: يوُقِنُ که اصلش يُيْقِنُ بوده و موُقِن و موُسِر که اصلش مُيْقِن و مُيْسِر بوده است.

۱۰. هرگاه یاءِ لام‌الفعلِ موصوفی بر وزن فَعلىٰ باشد: فَتْوىٰ و تَقْوىٰ که اصلش فَتْيا و تَقْيا بوده است.

تبصره. کلماتی چون رَيّا و طَغيا و سَعيا از این قاعده مستثنی هستند.

موارد قلب واو و یاء به الف

۱۱. واو و یاءِ متحرّک ماقبل مفتوح قلب به الف می‌شوند: قالَ و باعَ و رُماة و غُزاة که در اصل قَوَلَ و بَيَعَ و رَمَيَة و غَزَيَة بوده‌اند.

تبصره. اعلال در این حالت مشروط به شروطی است از جمله اینکه کلمه دالّ بر اضطراب نباشد مانند: غَلَيان و جَوَلان. دارای دو حرف علّت که قلب آنها جائز است نباشد مانند: غَوی و هَوَى و نیز بعد از آنها الف یا یاءِ مشدّد نیامده باشد مانند: رَمَيا و عَصَوان و عَلَوِيّ.

موارد قلب واو و یاء به همزه

۱۲. هراسمی که بر وزن فعائِل و امثال آن جمع بسته شود در صورتی که سومین

حرف مفردش حرف مدّ نباشد در جمع واو یا یائش قلب به همزه می‌شود: قائِل و بائِع که در اصل قاوِل و بایِع و رِضاء و بَقاء که در اصل رِضاوٌ و بَقایٌ بوده‌اند.

مورد قلب واو و یاء به تاء

۱۳. واو و یاء در باب افتعال قلب به تاء می‌شوند و با تاءِ باب افتعال ادغام می‌گردند: اِتَّفَقَ و اِتَّسَرَ و اتِّحاد که در اصل اِوْتَفَقَ و اِیْتَسَر و اِوْتِحاد بوده‌اند.

موارد تسکین واو و یاء

۱۴. هرگاه واو مضموم و یاء مکسور و ماقبل آن حرف صحیح ساکنی باشد با انتقال حرکت آنها به ساکن ماقبل، خود ساکن می‌شوند: یَقُولُ و یَبِیعُ که در اصل یَقْوُلُ و یَبْیِعُ بوده و اگر واو و یاء مفتوح باشند، قلب به الف گردند: یَخافُ و یَهابُ که در اصل یَخْوَفُ و یَهْیَبُ بوده‌اند.

۱۵. هرگاه واو مضموم بعد از ضمّه و یاءِ مضموم بعد از کسره در آخر کلمه واقع شوند تسکین داده می‌شوند: یَدْعُو و یَرْمِی که در اصل یَدْعُوُ و یَرْمِیُ بوده‌اند.

مواردی که اعلال ممکن نیست

اسم اجوف در شش مورد اعلال نمی‌پذیرد:

۱. اسم آلت: مِقْوَد. ۲. اسم تفضیل: اَجْوَد. ۳. صفت مشبّهه: اَسْوَد. ۴. افعل تعجّب: ماأَطْوَلَهُ. ۵. اسم مَرّة: قَوْمَة. ۶. اسم نوعی یائی: حَسَنُ البِیْعة.

تبصره. در یک کلمه دو اعلال صورت نمی‌گیرد مانند طَوَیَ که عین‌الفعل آن را به علّت اعلال لام‌الفعل صحیح گرفته‌اند و نیز در اسامی مشتق از این گونه افعال همین حکم جاری است مانند طاوِیٍ و مجاوِر زیرا اسم از نظر اعلال تابع فعل خود است.

اعلال همزه

هرگاه همزهٔ ساکن بعد از همزهٔ متحرّک قرار گیرد، اگر همزهٔ ماقبل مفتوح باشد قلب به الف و اگر مضموم باشد قلب به واو و اگر مکسور باشد قلب به یاء می‌گردد: آتی (أَأْتِي) و ایتاء (إِئْتاء) و این عمل را تلیین یعنی نرم کردن همزه گویند و عرب غالباً میل به نرم گفتن همزه دارد.

تبصره. ۱ـ اگر همزهٔ ساکن بعد از حرفی غیر از همزه واقع شود قلب و عدم آن هر دو جائز است مانند رَأْس و رَاس، شُؤْم و شُوم، ذِئْب و ذِیب.

۲ـ اگر همزه‌ای مفتوح بعد از همزهٔ مفتوح یا مضمومِ دیگر قرار گیرد قلب به واو می‌شود مانند اَوادِم (أَءادِم) جمع آدم و أُوَیْدِم مصغّر آن که (أُءَیْدِم) بوده است.

۳ـ اگر همزهٔ مفتوح بعد از حرفی غیر از همزه که مضموم یا مکسور باشد قرار گیرد

قلب آن به واو یا یاء جائز است مانند مُوَجَّل یا مُؤَجَّل. ذِیاب یا ذِئاب.

۴ـ اگر همزه در آخر کلمه بعد از واو یا یاءِ ساکن قرار گیرد قلب و ادغام آن جائز است مانند: وُضوُء (وُضُوّ) نبیء (نَبِیّ) به خلاف سوُء و شَیْء که باید همزهٔ آنها را اثبات کرد.

۵ـ همزه‌های اصلی افعال أَکَلَ و أَخَذَ و أَمَرَ در صیغهٔ امر به علّت کثرت استعمال حذف می‌شوند و همزه‌های وصل نیز از بین می‌رود. کُلْ و خُذْ و مُرْ. این حذف در دو فعل أَکَلَ و أَخَذَ واجب و در أَمَرَ جائز است.

در کلمهٔ إِیْتِ (امر أَتَیَ) همزهٔ اصلی و وصل هر دو ساقط می‌شوند و تِ باقی می‌ماند ونیز همزهٔ مضارعِ رَأَیَ ساقط می‌شود و (یَرِی) می‌گردد و امرش (رَ) می‌شود.

۶ـ اگر در کلمه‌ای اعلال و ادغام هر دو شایسته باشد اوّل ادغام می‌شود و بعد اعلال حاصل می‌گردد، مانند کلمهٔ أَءْمِمَة که می‌شود أَئِمَّة و بعد همزه قلب به یاء می‌شود و أَیِمَّة می‌گردد.

نوشتن همزه

همزه در اوّل کلمات به صورت الف نوشته می‌شود إِصبَع. أَکْرِم. أُکْتُب.

اگر همزه ساکن و در وسط کلمه باشد به صورت حرفی که با حرکت ماقبل آن تناسب دارد نوشته می‌شود: لُؤْم و ذِئْب و رَأْس. این حروف را کرسی همزه گویند، و اگر همزه متحرّک و در وسط کلمه باشد نیز به صورت حرف مطابق با حرکت خود نوشته می‌شود مانند: سَأَلَ و سَئِمَ و لَؤُم. در صورتی که بعد از همزه حرف مدّی غیر از الف باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: رَؤُوف و لَئِیم.

اگر همزه بین الف و یای ضمیر واقع شود جائز است به صورت همزه یا یاء نوشته شود: رَاْءِي و رَائِي. بَقاءِي و بَقائِي.

ولی هرگاه بین الف و ضمیری غیر از یا واقع شد، اگر مکسور یا مضموم باشد به حرف حرکت خود نوشته می‌شود و اگر مفتوح باشد حاجتی به کرسی ندارد مانند: بَقاءُهُ و بَقائِهِ و بَقاءَهُ.

اگرهمزه‌دروسط ومتحرّک‌باشد وماقبل آن ساکن باشد به صورت حرف حرکت خود نوشته می‌شود: یَسْأَلُ و یَلْؤُمُ و یَیْئِسُ.

اگر همزه در آخر کلمه واقع شود و ماقبل آن ساکن باشد به صورت علامت قطع (ء) نوشته می‌شود: جَزءٌ، ضَوْءٌ ولی اگر ماقبل همزه ساکن نباشد به صورت حرکت حرف ماقبل خود نوشته می‌شود: جَرُءَ، قَرَاءَ، صَدِیءَ.

هرگاه همزه در آخر کلمه باشد و تای تأنیث به آن ملحق شود، اگر ماقبلش حرف صحیح ساکن باشد به صورت الف نوشته می‌شود: نشْأة و اگر متحرّک باشد به

صورت حرف همجنس حرکت ماقبل خود نوشته می‌شود: فِئَة و لُؤْلُوءَة و اگر ماقبلش معتل باشد بعد از یاء به صورت (ئ) و بعد از الف و واو بـه صـورت هـمزهٔ مستقل نوشته می‌شود: خَطِیئَة و قِراءَة و مُرُوءَة.

همزهٔ وصل و قطع

همزهٔ وصل آن است‌که دراوّل کلمهٔ مستقل تـلفّظ مـی‌شود ولی در بـین کـلام تـلفّظ نمی‌شود مـانند: اِذْهَبْ کـه گـفته مـی‌شود اِذْهَبْ یا رَجُلُ ولی اگر در وسط جمله بیاید گفته می‌شود یا رَجُلُ اذْهَبْ یعنی لام رَجُلُ به ذال ذَهَبْ وصل می‌شود و همزه تـلفّظ نمی‌گردد. نشانهٔ وصل شکل سرِ صاد (صـ) است. همزهٔ قطع آن است که در همه حال اعمّ از آغاز یا وسط جمله تلفّظ مـی‌شود: أَکْرِمْ یا وَلَد و یا وَلَدُ أَکْرِم و علامت آن به نشانهٔ قطع شکل سرِ عین (ء) است.
در افعال ماضی پنج حرفی مانند (اِفْتَعَلَ) و شش حـرفی مـانند (اِسْتَخْرَجَ) و امـر و مصدر این افعال و نیز امر ثلاثی که همزه بر سر آن آمده باشد (اِجْلِس) قیاساً همزه وصل است.
و در ده اسـم سـماعاً هـمزه وصـل محسوب مـی‌شود کـه عـبارتند از اِسم و اِست (اساس) اِبْن و اِبْنُم و اِبْنَة و اِمْرُؤ و اِمْرَأة و اِثنان و اِثْنَتان و اَیْمُن و اَیْمُ (برای قسم) با این تفاوت که در هفت اسم اوّل در صورت مفرد و تـثنیه بـودن هـمزهٔ وصـل محسوب می‌شود ولی در جمعشان همزه قـطع است و هـمچنین هـمزهٔ اَلْ (حـرف تعریف) وصل است.

در فعل ماضی چهار حـرفی (اَفْعَل) و امر و مصدر آن و در تـمام افـعال مـضارع همزه قیاساً قطع است.

در این فرهنگ همه‌جا همزهٔ وصـل بـا علامت (صـ) نشان داده شده و ضمناً برای آن‌که تلفّظ کلمه مـبتدا بـه سـاکـن مـمکن نیست علامت حرکت لازم بر حرف مورد نظر چنان که در امثلهٔ همین مـبحث دیـده می‌شود، نهاده شده است.

حـرکت هـمزهٔ قـطع قـیاساً در مـاضی چهار حرفی و امرِ آن مفتوح است (أَکْرَمَ و أَحْسِنْ) و اما در غـیر آن فـتح یـا کسـرش سماعی است.

اِبدال

تبدیل حرفی به حرف دیگر است.

مورد قلب تاء به دال

۱. اگر تای اِفْتَعَل پس از دال و ذال یـا زاء واقع شود قلب به دال می‌شود: اِدّان و اِذْدَکَر و اِزدان از دین و ذکر و زینة که در اصل اِدتان و اِذْتَکَرَ و اِزْتانَ بوده‌اند و جائز است در نوع اِذْدَکَر دال و ذال به هم قلب شوند و گـفته شـود اِدَّکَـرَ یـا اِذَّکَرَ.

مورد قلب تاء به طاء

۲. هرگاه تاء اِفْتَعَل بعد از صاد یا ضاد یـا

طاء یا ظاء واقع شود تبدیل به طاء می‌گردد مانند اِضْطَبَرَ و اِطَّرَدَ و اِظْطَلَمَ تبدیل ظاء به طاء و طاء به ظاء جایز است و گویند: اِطَّلَمَ و اِظَّلَمَ.

مورد قلب تاء به ثاء

۳. در اِفْتَعَلَ تاء به ثاء تبدیل می‌شود: اِثَّأَرَ بجای اِثْثَارَ.

مورد قلب تاء به زاء

۴. در تَفَعَّلَ جایز است تاء به زاء تبدیل و فاء الفعل مشدّد شود و همزه‌ای برای امکان تلفّظ بر سر آن بیاید و بجای تَزَمَّلَ گویند: اِزَّمَّلَ یَزَّمَّلُ اِزَّمُّلاً و مُزَّمِّل.

مورد قلب تاء به صاد

۵. در تَفَعَّلَ تاء به صاد تبدیل می‌شود و در متکلّم وحده گویند: اَصَّدَّقَ و اسم فاعل مُصَّدِّق «صدقه دهنده) بجای اَتَصَدَّقَ و مُتَصَدِّق.

مورد قلب تاء به سین

۶. در تَفاعَلَ تاء به سین تبدیل می‌شود: اِسّاقَطَ بجای تَساقَطَ که تاء به سین تبدیل و دو حرف سین در هم ادغام و مشدّد شده و برای امکان تلفّظِ حرفِ مشدّد، همزه‌ای مکسور بر سر آن آمده است.

* * *

به دنبال این قواعد که دانستنش برای هر کس که می‌خواهد از این فرهنگ واژگان عربی استفاده کند ضرور است، جدولهایی از نمونهٔ تمام انواع فعل و ابواب افعال مجرّد و مزیدٌفیه عربی برای مزید فایده نقل می‌کنیم.

و من الله التّوفیق

پرویز اتابکی

افعال مجرّد و مزید

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
ثلاثی مجرّد	فَعِلَ	فُعِلَ	يَفْعَلُ	يُفْعَلُ	اِفْعَلْ
	فَعِلَ		يَفْعِلُ		اِفْعِلْ
	فَعَلَ		يَفْعِلُ		اِفْعِلْ
	فَعَلَ		يَفْعُلُ		اُفْعُلْ
	فَعَلَ		يَفْعَلُ		اِفْعَلْ
	فَعُلَ		يَفْعُلُ		اُفْعُلْ
ثلاثی مزید	۱.فَعَّلَ	فُعِّلَ	يُفَعِّلُ	يُفَعَّلُ	فَعِّلْ
	۲. فاعَلَ	فُوعِلَ	يُفاعِلُ	يُفاعَلُ	فاعِلْ
	۳. أفْعَلَ	أُفْعِلَ	يُفْعِلُ	يُفْعَلُ	أفْعِلْ
	۴. تَفَعَّلَ	تُفُعِّلَ	يَتَفَعَّلُ	يُتَفَعَّلُ	تَفَعَّلْ
	۵. تَفاعَلَ	تُفُوعِلَ	يَتَفاعَلُ	يُتَفاعَلُ	تَفاعَلْ
	۶. اِنْفَعَلَ	اُنْفُعِلَ	يَنْفَعِلُ	يُنْفَعَلُ	اِنْفَعِلْ
	۷. اِفْتَعَلَ	اُفْتُعِلَ	يَفْتَعِلُ	يُفْتَعَلُ	اِفْتَعِلْ
	۸. اِفْعَلَّ	......	يَفْعَلُّ	......	اِفْعَلَّ
	۹.اِسْتَفْعَلَ	اُسْتُفْعِلَ	يَسْتَفْعِلُ	يُسْتَفْعَلُ	اِسْتَفْعِلْ
	۱۰. اِفْعَوْعَلَ	اُفْعُوْعِلَ	يَفْعَوْعِلُ	يُفْعَوْعَلُ	اِفْعَوْعِلْ
	۱۱.اِفْعَوَّلَ*	اُفْعُوِّلَ	يَفْعَوِّلُ	يُفْعَوَّلُ	اِفْعَوِّلْ
	۱۲. اِفْعالَّ*	......	يَفْعالُّ	......	اِفْعالَّ
رباعی مزید	فَعْلَلَ	فُعْلِلَ	يُفَعْلِلُ	يُفَعْلَلُ	فَعْلِلْ
	تَفَعْلَلَ	تُفُعْلِلَ	يَتَفَعْلَلُ	يُتَفَعْلَلُ	تَفَعْلَلْ
	اِفْعَنْلَلَ	اُفْعُنْلِلَ	يَفْعَنْلِلُ	يُفْعَنْلَلُ	اِفْعَنْلِلْ
	اِفْعَلَلَّ	اُفْعُلِلَّ	يَفْعَلِلُّ	يُفْعَلَلُّ	اِفْعَلِلَّ

مشتقات قیاسی افعال مجرد و مزید

مصدر	اسم فاعل	اسم مفعول	اسم مکان و زمان	اسم آلت	اسم تفضیل
سماعی است و باید در کتب لغت یافت مانند: فَعْل. فِعْل. فُعْل. فِعالَة. فِعال. فَعَلان فُعال. فَعِیل. فُعوُلة ...	فاعِلٌ	مَفعولٌ	مَفْعَلٌ مَفْعِلٌ مَفْعِلٌ مَفْعَلٌ مَفْعَلٌ مَفْعَلٌ	مِفْعَلٌ مِفْعَلَةٌ مِفْعالٌ	اَفْعَل، مذکّر فُعْلیٰ، مؤنث
۱. تَفْعیلاً،تَفْعِلَةً،تَفْعالاً	مُفَعِلٌ	مُفَعَّلٌ	مانند اسم مفعول هر باب است.		اگر اسمی مشتق در کتاب لغتی عربی نیامده باشد می‌توان با توجه به مقیاس هموزنش که در این جدول آمده، آن را به صیغهٔ اوّلِ فعلِ ماضیِ معلومِ همان وزن ــ که در صفحهٔ مقابل دیده می‌شود و معمولاً در کتب لغت همراه با مصدرِ خود می‌آید ــ برگرداند و با توجه به نوع کلمهٔ منظور که ممکن است اسم فاعل یا مفعول یا مکان و زمان و ... باشد، معنای آن را دریافت.
۲. مُفاعِلَةً و فِعالاً	مُفاعِلٌ	مُفاعَلٌ			
۳. اِفْعالاً	مُفْعِلٌ	مُفْعَلٌ			
۴. تَفَعُّلاً	مُتَفَعِّلٌ	مُتَفَعَّلٌ			
۵. تَفاعُلاً	مُتَفاعِلٌ	مُتَفاعَلٌ			
۶. اِنْفِعالاً	مُنْفَعِلٌ	مُنْفَعَلٌ			
۷. اِفْتِعالاً	مُفْتَعِلٌ	مُفْتَعَلٌ			
۸. اِفْعِلالاً	مُفْعَلٌّ	......			
۹. اِسْتِفْعالاً	مُسْتَفْعِلٌ	مُسْتَفْعَلٌ			
۱۰. اِفْعیعالاً	مُفْعَوْعِلٌ	مُفْعَوْعَلٌ			
۱۱. اِفْعِوّالاً*	مُفْعَوِّلٌ	مُفْعَوَّلٌ			
۱۲. اِفْعیلالاً*	مُفْعالٌّ	......			
فَعْلَلَةً و فِعْلالاً	مُفَعْلِلٌ	مُفَعْلَلٌ			
تَفَعْلُلاً	مُتَفَعْلِلٌ	مُتَفَعْلَلٌ			
اِفْعِنْلالاً	مُفْعَنْلِلٌ	مُفْعَنْلَلٌ			
اِفْعِلّالاً	مُفْعَلِلٌّ	مُفْعَلَلٌّ	* این دو باب بسیار نادر است.		

تصریف فعل سالم

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		
غائب	فَعَلَ[1] فَعَلا فَعَلوا	فُعِلَ فُعِلا فُعِلوا	يَفْعُلُ[2] يَفْعَلانِ يَفْعَلونَ	يُفْعَلُ يُفْعَلانِ يُفْعَلونَ		**اسم فاعل** مذكّر مؤنث فاعِلٌ فاعِلَةٌ
غائبة	فَعَلَتْ فَعَلَتا فَعَلْنَ	فُعِلَتْ فُعِلَتا فُعِلْنَ	تَفْعَلُ تَفْعَلانِ يَفْعَلْنَ	تُفْعَلُ تُفْعَلانِ يُفْعَلْنَ		**اسم مفعول** مذكّر مؤنث مَفْعولٌ مَفْعولَةٌ
مخاطب	فَعَلْتَ فَعَلْتُما فَعَلْتُمْ	فُعِلْتَ فُعِلْتُما فُعِلْتُمْ	تَفْعَلُ تَفْعَلانِ تَفْعَلونَ	تُفْعَلُ تُفْعَلانِ تُفْعَلونَ	اُفْعُلْ افْعَلا افْعَلوا	(۱) حرکت عین‌الفعل ماضیِ معلوم ضمّة یا فتحة یا کسرة است و باید از کتب لغت یافت.
مخاطبة	فَعَلْتِ فَعَلْتُما فَعَلْتُنَّ	فُعِلْتِ فُعِلْتُما فُعِلْتُنَّ	تَفْعَلينَ تَفْعَلانِ تَفْعَلْنَ	تُفْعَلينَ تُفْعَلانِ تُفْعَلْنَ	افْعَلی[3] افْعَلا افْعَلْنَ	(۲) حرکت عین‌الفعل مضارع را باید از کتب لغت یافت.
متکلم	فَعَلْتُ فَعَلْنا	فُعِلْتُ فُعِلْنا	أَفْعَلُ نَفْعَلُ	أُفْعَلُ نُفْعَلُ		(۳) حرکت عین‌الفعل امر حرکت عین‌الفعل مضارع و حرکت همزهٔ امر ضمه یا کسره (ص ۳)

تصریف فعل سالم

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها ماضی	مزیدها مضارع	مزیدها امر	مزیدها مصدر
غائب	مَدَّ مَدّا مَدُّوا	مُدَّ مُدّا مُدُّوا	يَمُدُّ يَمُدّانِ يَمُدُّونَ	يُمَدُّ يُمَدّانِ يَمدُّونَ		مَدَّدَ ماذَّ أَمَدَّ	يُمَدِّدُ يُماذُّ يُمِدُّ	مَدِّدْ ماذَّ أَمْدِدْ	تَمْدِيداً مُماذَّةً إِمداداً
غائبة	مدَّتْ مَدَّتا مَدَدْنَ	مُدَّتْ مُدَّتا مُدِدْنَ	تَمُدُّ تَمُدّانِ يَمْدُدْنَ	تُمَدُّ تُمَدانِ يُمْدَدْنَ		تَمَدَّدَ تَماذَّ إِنْمَدَّ	يَتَمَدَّدُ يَتَماذُّ يَنْمَدُّ	تَمَدَّدْ تَماذَّ إِنْمَدَّ	تَمَدُّداً تَماذّاً أنْمِداداً
مخاطب	مَدَدْتَ مَدَدْتُما مَدَدْتُم	مُدِدْتَ مُدِدْتُما مُدِدْتُمْ	تَمُدُّ تَمُدّانِ تَمُدُّونَ	تُمَدُّ تُمَدّانِ تُمَدُّونَ	مُدَّ مُدّا مُدُّوا	أِمْتَدَّ إِسْتمَدَّ	يَمْتَدُّ يَسْتَمِدُّ	إِمْتَدَّ إِسْتَمِدَّ	إِمْتِداداً إِسْتِمْداداً
مخاطبة	مَدَدْتِ مَدَدْتُما مَدَدْتُنَّ	مُدِدْتِ مُدِدْتُما مُدِدْتُنَّ	تَمُدِّينَ تَمُدّانِ تَمْدُدْنَ	تُمَدِّينَ تُمَدّانِ تُمْدَدْنَ	مُدِّي مُدّا أُمْدُدْنَ	اسم فاعل ماذٌّ (مذكّر) ماذّةٌ (مؤنّث)			
متكلم	مَدَدْتُ مَدَدْنا	مُدِدْتُ مُدِدْنا	أَمُدُّ نَمُدُّ	أُمَدُّ نُمَدُّ		اسم مفعول مَمْدُودٌ (مذكّر) مَمْدُودَةٌ (مؤنّث)			

تصریف مهموزالفاء

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها ماضی	مزیدها مضارع	مزیدها امر	مزیدها مصدر
غائب	أَثِرَ أَثِرَا أَثِروا	أُثِرَ أُثِرَا أُثِروا	يَأْثَرُ يَأْثَرانِ يَأْثَرونَ	يُؤْثَرُ يُؤْثَرانِ يُؤْثَرونَ		أَثَّرَ آثَرَ	يُؤَثِّرُ يُؤَاثِرُ	أَثِّرْ آثِرْ	تَأْثِيراً مُؤَاثَرَةَ
غائبة	أَثِرَتْ أَثِرَتا أَثِرْنَ	أُثِرَتْ أُثِرَتا أُثِرْنَ	تَأْثَرُ تَأْثَرانِ يَأْثَرْنَ	تُؤْثَرُ تُؤْثَرانِ يُؤْثَرْنَ		آثَرَ تَأَثَّرَ	يُؤْثِرُ يَتَأَثَّرُ	آثِرْ تَأَثَّرْ	ايثاراً تَأَثُّراً
مخاطب	أَثِرْتَ أَثِرْتُما أَثِرْتُمْ	أُثِرْتَ أُثِرْتُما أُثِرْتُمْ	تَأْثَرُ تَأْثَرانِ تَأْثَرونَ	تُؤْثَرُ تُؤْثَرانِ تُؤْثَرونَ	إيثَرْ إيثَرا إيثَروا	تَآثَرَ إسْتَأْثَرَ	يَتَآثَرُ يَسْتَأْثِرُ	تَآثَرْ إسْتَأْثِرْ	تَآثُراً إسْتِئْثاراً
مخاطبة	أَثِرْتِ أَثِرْتُما أَثِرْتُنَّ	أُثِرْتِ أُثِرْتُما أُثِرْتُنَّ	تَأْثَرينَ تَأْثَرانِ تَأْثَرنَ	تُؤْثَرينَ تُؤْثَرانِ تُؤْثَرْنَ	إيثَري إيثَرا إيثَرْنَ	اسم فاعل آثِرٌ مذكّر آثِرَةٌ مؤنّث			
متكلم	أَثِرْتُ أَثِرْنا	أُثِرْتُ أُثِرْنا	آثَرُ نَأْثَرُ	أُؤْثَرُ نُؤْثَرُ		اسم مفعول مَأْثورٌ مذكّر مَأْثورَةٌ مؤنّث			

تصریف مهموزالعین

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	سأَلَ	سُئِلَ	يَسْأَلُ	يُسْأَلُ		سَأَّلَ	يُسَئِّلُ	سَئِّلْ	تَسْئِيلاً
	سأَلا	سُئِلا	يَسْأَلانِ	يُسْأَلانِ		سَاءَلَ	يُسائِلُ	سائِلْ	مُساءِلَةً
	سَأَلوا	سُئِلوا	يَسْأَلونَ	يُسْأَلونَ		أَسْأَلَ	يُسْئِلُ	أَسْئِلْ	إِسْآلاً
غائبة	سَأَلَتْ	سُئِلَتْ	تَسْأَلُ	تُسْأَلُ		تَسَأَّلَ	يَتَسأَّلُ	تَسَأَّلْ	تَسَؤُّلاً
	سَأَلَتا	سُئِلَتا	تَسأَلانِ	تُسْأَلانِ		تَساءَلَ	يَتَساءَلُ	تَساءَلْ	تَساؤُلاً
	سأَلْنَ	سُئِلْنَ	يَسأَلْنَ	يُسْأَلْنَ		انْسَأَلَ	يَنْسَئِلُ	إِنْسَئِلْ	إِنسِئالاً
مخاطب	سَأَلْتَ	سُئِلْتَ	تَسْأَلُ	تُسْأَلُ	إِسْأَلْ	إِستَأَلَ	يَسْتَئِلُ	إِسْتَئِلْ	إِسْتِئالاً
	سَأَلْتُما	سُئِلْتُما	تَسْأَلانِ	تُسْأَلانِ	إِسْأَلا	إِسْتَسْأَلَ	يَسْتَسْئِلُ	إِسْتَسْئِلْ	إِسْتِسآلاً
	سأَلْتُمْ	سُئِلْتُمْ	تَسأَلونَ	تُسْأَلونَ	إِسْأَلوا				
مخاطبة	سَأَلْتِ	سُئِلْتِ	تَسْأَلينَ	تُسْأَلينَ	إِسْأَلي	اسم فاعل			
	سَأَلْتُما	سُئِلْتُما	تَسأَلانِ	تُسْأَلانِ	إِسْأَلا	سائِلٌ			سائِلَةٌ
	سَأَلْتُنَّ	سُئِلْتُنَّ	تَسْأَلْنَ	تُسْأَلْنَ	إِسْأَلْنَ	مذكّر			مؤنّث
متكلم	سَأَلْتُ	سُئِلْتُ	أَسْأَلُ	أُسْأَلُ		اسم مفعول			
	سَأَلْنا	سُئِلْنا	نَسْأَلُ	نُسْأَلُ		مَسْؤُلٌ			مَسْؤُلَةٌ
						مذكّر			مؤنّث

تصریف مهموزاللام

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	قَرَأَ	قُرِىءَ	يَقْرَأُ			قَرَّأَ	يُقَرِّئُ	قَرِّئْ	تَقْرِئَةً
	قَرَأَا	قُرِئَا	يَقْرَآنِ	يُقْرَآنِ		قَارَأَ	يُقَارِئُ	قَارِئْ	مُقَارَأَةً
	قَرَأُوا	قُرِئُوا	يَقْرَأُونَ	يُقْرَأُنَ		أَقْرَأَ	يُقْرِئُ	أَقْرِئْ	إِقْرَأً
غائبة	قَرَأَتْ	قُرِئَتْ	تَقْرَأُ	تُقْرَأُ		تَقَرَّأَ	يَتَقَرَّأُ	تَقَرَّأْ	تَقَرُّؤاً
	قَرَأَتَا	قُرِئَتَا	تَقْرَآنِ	تُقْرَآنِ		تَقَارَأَ	يَتَقَارَأُ	تَقَارَأْ	تَقَارُؤاً
	قَرَأْنَ	قُرِئْنَ	يَقْرَأْنَ	يُقْرَأْنَ		إِنْقَرَأَ	يَنْقَرِئُ	إِنْقَرِئْ	إِنْقِرَاءً
مخاطب	قَرَأْتَ	قَرِئْتَ	تَقْرَأُ	تُقْرَأُ	إِقْرَأْ				
	قَرَأْتُما	قُرِئْتُما	تَقْرَآنِ	تُقْرَآنِ	إِقْرَأَا	إِقْتَرَأَ	يَقْتَرِئُ	إِقْتَرِئْ	إِقْتِراءً
	قَرَأْتُمْ	قُرِئْتُمْ	تَقْرأُونَ	تُقْرَأْنَ	إِقْرَأُوا	إِسْتَقْرَأَ	يَسْتَقْرِئُ	إِسْتَقْرِئْ	إِسْتِقْراءً
مخاطبة	قَرَأْتِ	قُرِئْتِ	تَقْرَإِينَ	تُقْرَإِينَ	إِقْرَإِي	اسم فاعل			
	قَرَأْتُما	قُرِئْتُما	تَقْرَآنِ	تُقْرَآنِ	إِقْرَأَا	قارِئٌ		قَارِئَةٌ	
	قَرَأْتُنَّ	قُرِئْتُنَّ	تَقْرَأْنَ	تُقْرَأْنَ	إِقْرِأْنَ	مذكّر		مؤنّث	
متکلم	قَرَأْتُ	قُرِئْتُ	أَقْرَأُ	أُقْرَأُ		اسم مفعول			
	قَرَأْنا	قُرِئْنا	نَقْرَأُ	نُقْرَأُ		مَقْرُوءٌ		مَقْرُوءَةٌ	
						مذكّر		مؤنّث	

تصریف مثال واوی

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	وَعَدَ	وُعِدَ	يَعِدُ	يوعَدُ		وَعَّدَ	يوَعِّدُ	وَعِّدْ	تَوْعيداً
	وَعَدا	وُعِدا	يَعِدانِ	يوعَدانِ		واعَدَ	يُواعِدُ	واعِدْ	مُواعَدَةً
	وَعَدوا	وُعِدوا	يَعِدُونَ	يوعَدونَ		أَوْعَدَ	يُوعِدُ	أَوْعِدْ	إيعاداً
غائبة	وَعَدَتْ	وُعِدَتْ	تَعِدُ	توعَدُ		تَوَعَّدَ	يَتَوَعَّدُ	تَوَعَّدْ	تَوَعُّداً
	وَعَدَتا	وُعِدَتا	تَعِدانِ	توعَدانِ		تَواعَدَ	يَتَواعَدُ	تَواعَدْ	تَواعُداً
	وَعَدْنَ	وُعِدْنَ	يَعِدْنَ	يوعَدْنَ					
مخاطب	وَعَدْتَ	وُعِدْتَ	تَعِدُ	توعَدُ	عِدْ	إنْوَعَدَ	يَنْوَعِدُ	إنْوَعِدْ	إنْوِعاداً
	وَعَدْتُما	وُعِدْتُما	تَعِدانِ	توعَدانِ	عِدا	إتَّعَدَ	يَتَّعِدُ	إتَّعِدْ	إتّعاداً
	وَعَدْتُمْ	وُعِدْتُمْ	تَعِدُونَ	توعَدونَ	عِدوا	إسْتَوْعَدَ	يَسْتَوعِدُ	إسْتَوْعِدْ	إسْتيعاداً
مخاطبة	وَعَدْتِ	وُعِدْتِ	تَعِدينَ	توعَدينَ	عِدي	اسم فاعل			
	وَعَدْتُما	وُعِدْتَما	تَعِدانِ	توعَدانِ	عِدا	وَاعِدٌ		وَاعِدَةٌ	
	وَعَدْتُنَّ	وُعِدْتُنَّ	تَعِدَنَ	توعَدْنَ	عِدْنَ	مذكّر		مؤنّث	
متکلم	وَعَدْتُ	وُعِدْتُ	أَعِدُ	أُوعَدُ		اسم مفعول			
						مَوْعودٌ		مؤْعُودَةٌ	
	وَعَدْنا	وُعِدْنا	نَعِدُ	نُوعَدُ		مذكّر		مؤنّث	

تصريف مثال يائى

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	يَسُرَ يَسُرَا يَسُرُوا	يُسِرَ يُسِرا يُسِروا	يَيْسُرُ يَيْسُرانِ يَيْسُرونَ	يوسَرُ يوسَرانِ يوسَرونَ	
غائبة	يَسُرَتْ يَسُرَتا يَسُرْنَ	يُسِرَتْ يُسِرَتا يُسِرْنَ	تَيْسُرُ تَيْسُرانِ يَيْسُرْنَ	توسَرُ توسَرانِ يوسَرْنَ	
مخاطب	يَسُرْتَ يَسُرْتُما يَسُرْتُمْ	يُسِرْتَ يُسِرْتُما يُسِرْتُمْ	تَيْسُرُ تَيْسُرانِ تَيْسُرونَ	توسَرُ توسَرانِ توسَرونَ	أُوسُرْ أُوسُرا أُوسُروا
مخاطبة	يَسُرْتِ يَسُرْتُما يَسُرْتُنَّ	يُسِرْتِ يُسِرْتُما يُسِرْتُنَّ	تَيْسُرينَ تَيْسُرانِ تَيْسُرْنَ	توسَرينَ توسَرانِ توسَرْنَ	أُوسُري أُسُرا أُوسُرْنَ
متكلم	يَسُرْتُ يَسُرْنا	يُسِرْتُ يُسِرْنا	أَيْسُرُ نَيْسُرُ	أُوسَرُ نوسَرُ	

مزيدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
يَسَّرَ	يُيَسِّرُ	يَسِّرْ	تَيْسِيراً
ياسَرَ	يُياسِرُ	ياسِرْ	مُياسَرَةً
أَيْسَرَ	يُوسِرُ	أَيْسِرْ	إيساراً
تَيَسَّرَ	يَتَيَسَّرُ	تَيَسَّرْ	تَيَسُّراً
تَياسَرَ	يَتَياسَرُ	تَياسَرْ	تَياسُراً
إنْيَسَرَ	يَنْيَسِرُ	إنْيَسِرْ	إنْيِساراً
إتَّسَرَ	يَتَّسِرُ	إتَّسِرْ	إتِّساراً
إسْتَيْسَرَ	يَسْتَيْسِرُ	إسْتَيْسِرْ	إسْتيساراً

اسم فاعل	
ياسِرٌ	ياسِرَةٌ
مذكّر	مؤنّث

اسم مفعول	
مَيْسورٌ	مَيْسُورَةٌ
مذكّر	مؤنّث

تصریف اجوف واوی

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	قالَ	قيلَ	يَقولُ	يُقالُ		قَوَّلَ	يُقَوِّلُ	قَوِّلْ	تَقْويلاً
	قالا	قيلا	يَقولانِ	يُقالانِ		قاوَلَ	يَقاوِلُ	قاوِلْ	مُقاوَلَةً
	قالوا	قيلوا	يَقولونَ	يُقالونَ		أَقالَ	يُقيلُ	أَقِلْ	إقالَةً
غائبة	قالَتْ	قيلَتْ	تَقولُ	تُقالُ		تَقَوَّلَ	يَتَقَوَّلُ	تَقَوَّلْ	تَقَوُّلاً
	قالَتا	قيلَتا	تَقولانِ	تُقالانِ		تَقَاوَلَ	يَتَقاوَلُ	تَقاوَلْ	تَقاوُلاً
	قُلْنَ	قِلْنَ	يَقُلْنَ	يُقَلْنَ		إنْقالَ	يَنْقالُ	إنْقَلْ	إنْقِيالاً
مخاطب	قُلْتَ	قِلْتَ	تَقولُ	تُقالُ	قُلْ	إقْتالَ	يَقْتالُ	إقْتَلْ	إقْتِيالاً
	قُلْتُما	قِلْتُما	تَقولانِ	تُقالانِ	قولا	إسْتَقالَ	يَسْتَقيلُ	إسْتَقِلْ	إسْتِقالَةً
	قُلْتُمْ	قِلْتُمْ	تَقولونَ	تُقالونَ	قولوا				
مخاطبة	قُلْتِ	قِلْتِ	تَقولينَ	تُقالينَ	قولي	اسم فاعل			
	قُلْتُما	قِلْتُما	تَقولانِ	تُقالانِ	قولا	قائِلٌ مذکّر		قائِلَةٌ مؤنّث	
	قُلْتُنَّ	قِلْتُنَّ	تَقُلْنَ	تُقَلْنَ	قُلْنَ				
متکلم	قُلْتُ	قِلْتُ	أَقولُ	أُقالُ		اسم مفعول			
	قُلْنا	قِلْنا	نَقولُ	نُقالُ		مَقولٌ مذکّر		مَقولَةٌ مؤنّث	

تصریف اجوف یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	باعَ باعا باعوا	بيعَ بيعا بيعوا	يَبيعُ يَبيعانِ يَبيعونَ	يُباعُ يُباعانِ يُباعونَ	
غائبة	باعَتْ باعَتا بِعْنَ	بيعَتْ بيعَتا بُعْنَ	تَبيعُ تَبيعانِ يَبِعْنَ	تُباعُ تباعانِ يُبَعْنَ	
مخاطب	بِعْتَ بِعْتُما بِعْتُمْ	بُعْتَ بُعْتُما بُعْتُمْ	تَبيعُ تَبيعانِ تَبيعونَ	تُباعُ تُباعانِ تُباعونَ	بِعْ بيعا بيعوا
مخاطبة	بِعْتِ بِعْتُما بِعْتُنَّ	بُعْتِ بُعْتُما بُعْتُنَّ	تَبيعينَ تَبيعانِ تَبِعْنَ	تُباعينَ تُباعانِ تُبَعْنَ	بيعي بيعا بِعْنَ
متكلم	بِعْتُ بِعْنا	بُعْتُ بُعْنا	أَبيعُ نَبيعُ	أُباعُ نُباعُ	

مزیدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
بَيَّعَ	يُبَيِّعُ	بَيِّعْ	تَبْييعاً
بايَعَ	يُبايِعُ	بايِعْ	مُبايَعَةً
أَباعَ	يُبيعُ	أَبِعْ	إِباعَةً
تَبَيَّعَ	يَتَبَيَّعُ	تَبَيَّعْ	تَبَيُّعاً
تَبايَعَ	يَتَبايَعُ	تَبايَعْ	تَبايُعاً
إِنْباعَ	يَنْباعُ	إِنْبَعْ	إِنْبِياعاً
إِبْتاعَ	يَبْتاعُ	إِبْتَعْ	إِبْتِياعاً
إِسْتَباعَ	يَسْتَبيعُ	إِسْتَبِعْ	إِسْتِباعَةً

اسم فاعل

بائِعٌ مذكّر — بائِعةٌ مؤنّث

اسم مفعول

مَبيعٌ مذكّر — مَبيعَةٌ مؤنّث

تصریف اجوف از وزن فَعِلَ یَفْعَلُ

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	خافَ	خِيفَ	يَخافُ	يُخافُ		خَوَّفَ	يُخَوِّفُ	خَوِّفْ	تَخْويفاً
	خافا	خِيفا	يَخافانِ	يُخافانِ		خاوَفَ	يُخاوِفُ	خاوِفْ	مُخاوَفَةً
	خافوا	خِيفوا	يَخافُونَ	يُخافُونَ		أخافَ	يُخيفُ	أَخِفْ	إخافَةً
غائبة	خافَتْ	خِيفَتْ	تَخافُ	تُخافُ		تَخَوَّفَ	يَتَخَوَّفُ	تَخَوَّفْ	تَخَوُّفاً
	خافَتا	خيفَتا	تَخافانِ	تُخافانِ		تَخاوَفَ	يَتَخاوَفُ	تَخاوَفْ	تَخاوُفا
	خِفْنَ	خُفْنَ	يَخَفْنَ	يُخَفْنَ		إنْخافَ*	يَنْخافُ	إنْخَفْ	إنْخِيافاً
						إخْتافَ*	يَخْتافُ	إخْتَفْ	إخْتيافاً
مخاطب	خِفْتَ	خُفْتَ	تَخافُ	تُخافُ	خَفْ	إسْتَخافَ	يَسْتَخيفُ	إسْتَخِفْ	إسْتِخافاً
	خِفْتُما	خُفْتُما	تَخافانِ	تُخافانِ	خافا	* دو وزنِ إنْـفَعَلَ و إفْـتَعَلَ در ایـن فـعل مأنوس نیستند.			
	خِفْتُمْ	خُفْتُمْ	تَخافُونَ	تخافُونَ	خافُوا				
مخاطبة	خِفْتِ	خُفْتِ	تَخافينَ	تُخافينَ	خافي	اسم فاعل			
	خِفْتُما	خُفْتُما	تخافانِ	تُخافانِ	خافا	خائِفٌ		خائِفَةٌ	
	خِفْتُنَّ	خُفْتُنَّ	تَخَفْنَ	تُخَفْنَ	خَفْنَ	مذكّر		مؤنّث	
متکلم	خِفْتُ	خُفْتُ	أَخافُ	أُخافُ		اسم مفعول			
	خِفْنا	خُفْنا	نَخافُ	نُخافُ		مَخوفٌ		مَخوفَةٌ	
						مذكّر		مؤنّث	

تصریف ناقص واوی

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	غَزا	غُزِيَ	يَغْزو	يُغْزىٰ		غَزَّى	يُغَزِّي	غَزِّ	تَغْزِيَةً
	غَزَوا	غُزِيا	يَغْزُوانِ	يُغْزَيانِ		غازَى	يُغازي	غازِ	مُغازاةً
	غَزَوْا	غُزوا	يَغْزونَ	يُغْزَوْنَ		أَغْزَى	يُغْزي	أَغْزِ	إغْزاءً
غائبة	غَزَتْ	غُزِيَتْ	تَغْزو	تُغْزىٰ		تَغَزَّى	يَتَغَزَّي	تَغَزَّ	تَغَزِّياً
	غَزَتا	غُزِيَتا	تَغْزُوانِ	تُغْزَيانِ		تَغازَى	يَتَغازي	تَغازَ	تَغازِياً
	غَزَوْنَ	غُزِينَ	يَغْزونَ	يُغْزَيْنَ		إنْغَزَى	يَنْغَزي	إنْغَزِ	إنْغِزاءً
مخاطب	غَزَوْتَ	غُزيتَ	تَغْزو	تُغْزىٰ	أُغْزُ	إغْتَزَى	يَغْتَزي	إغْتَزِ	إغْتِزاءً
	غَزَوْتُما	غُزيتُما	تَغْزُوانِ	تُغْزَيانِ	أُغْزُوَا	إسْتَغْزَى	يَسْتَغْزي	إسْتَغْزِ	إسْتِغْزاءً
	غَزَوْتُمْ	غُزيتُمْ	تَغْزُونَ	تُغْزَوْنَ	أُغْزُوا				
مخاطبة	غَزَوْتِ	غُزيتِ	تَغْزينَ	تُغْزَيْنَ	أُغْزي	اسم فاعل مذكّر مثنّى غاز (الغازي) غازيان غازون غازيَةٌ جمع مؤنّث			
	غَزَوْتُما	غُزيتُما	تَغْزُوانِ	تَغْزَيانِ	أُغْزُوَا				
	غَزَوْتُنَّ	غُزيتُنَّ	تَغْزُونَ	تُغْزَيْنَ	أُغْزُونَ				
متكلم	غَزَوْتَ	غُزيتُ	أَغْزُو	أُغْزىٰ		اسم مفعول مَغْزُوٌّ مَغْزُوَّةٌ مذكّر مؤنّث			
	غَزَوْنا	غُزينا	نَغْزُو	نُغْزىٰ					

تصریف ناقص یائی

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	رَمیٰ رَمَیا رَمَوْا	رُمِیَ رُمِیا رُموا	یَرْمِي یَرْمِیانِ یَرْمونَ	یُرْمیٰ یُرْمَیانِ یُرْمَوْنَ		رَمَّی رامی أَرْمی	یُرَمِّي یُرامي یُرْمي	رَمِّ رامِ أَرْمِ	تَرْمِیَةً مُرْاماةً إِرْماءً
غائبة	رَمَتْ رَمَتا رَمَیْنَ	رُمِیَتْ رُمِیَتا رُمِینَ	تَرْمي تَرْمِیانِ یَرْمینَ	تُرْمیٰ تُرْمَیانِ یُرْمَیْنَ		تَرَمَّی تَرامی إِنْرَمی	یَتَرَمَّی یَتَرامي یَنْرَمي	تَرَمَّ تَرامَ إِنْرَمِ	تَرَمِّیاً تَرامِیاً إِنْرِماءً
مخاطب	رَمَیْتَ رَمَیْتُما رَمَیْتُمْ	رُمیتَ رُمیتُما رُمیتُمْ	تَرمي تَرْمِیانِ تَرْمونَ	تُرْمیٰ تُرْمَیانِ تُرْمَوْنَ	إِرْمِ إِرْمِیا إِرموا	إِرْتَمی إِسْتَرْمی	یَرْتَمي یَسْتَرْمي	إِرْتَمِ إِسْتَرْمِ	إِرْتِماءً إِسْتِرْماءً
مخاطبة	رَمَیْتِ رَمَیْتُما رَمَیْتُنَّ	رُمیتِ رُمیتُما رُمیتُنَّ	تَرْمینَ تَرْمِیانِ تَرْمِینَ	تُرْمَیْنَ تُرْمَیانِ تُرْمَیْنَ	إِرْمي إِرْمِیا إِرْمِینَ	اسم فاعل مذکّر: رامٍ (الرَّامی)، رامونَ، جمعٌ مثنّی: رامِیانِ، رامِیَةٌ، مؤنّث			
متکلم	رَمَیْتُ رَمَیْنا	رُمیتُ رُمینا	أَرْمي نَرْمي	أُرْمیٰ نُرْمیٰ		اسم مفعول مَرْمي، مذکّر مَرْمِیَّةٌ، مؤنّث			

تصریف ناقص یائی

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	رَضِیَ	رُضِیَ	یَرْضی	یُرْضی	
	رَضِیا	رُضِیا	یَرْضَیانِ	یُرْضَیانِ	
	رَضوا	رُضوا	یَرْضَوْنَ	یُرْضَوْنَ	
غائبة	رَضِیَتْ	رُضِیَتْ	تَرْضی	تُرْضی	
	رَضِیَتا	رُضِیَتا	تَرْضَیانِ	تُرضَیانِ	
	رَضینَ	رُضینَ	یَرْضَیْنَ	یُرْضَیْنَ	
مخاطب	رَضَیْتَ	رُضیتَ	تَرْضی	تُرْضی	إرْضَ
	رَضَیْتُما	رُضیتُما	تَرْضَیانِ	تُرْضَیانِ	إرْضَیا
	رَضَیْتُمْ	رُضیتُمْ	تَرْضَوْنَ	تُرْضَوْنَ	إرْضَوا
مخاطبة	رَضَیْتِ	رُضیتِ	تَرْضَیْنَ	تُرْضَیْنَ	إرْضَي
	رَضَیْتُما	رُضیتُما	تَرْضَیانِ	تُرْضَیانِ	إرْضَیا
	رَضَیْتُنَّ	رُضیتُنَّ	تَرْضَیْنَ	تُرْضَیْنَ	إرْضَیْنَ
متکلم	رَضَیْتُ	رُضیتُ	أَرْضی	أُرْضی	
	رَضَیْنا	رُضینا	نَرْضی	نُرْضی	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
رَضّی	یُرَضّي	رَضِّ	تَرْضِیَةً
راضی	یُراضي	راضِ	مُراضاةً
أَرْضی	یُرْضي	أَرْضِ	إرْضاءً
تَرَضّی	یَتَرَضّی	تَرَضَّ	تَرَضِّیّاً
تَراضی	یَتَراضی	تَراضَ	تَراضِیاً
إنْرَضی*	یَنْرَضي	إنْرَضِ	إنْرِضاءً
إرْتَضی	یَرْتَضي	إرْتَضِ	إرْتِضاءً
إسْتَرْضی	یَسْتَرْضي	إسْتَرْضِ	إسْتِرْضاءً

* این وزن مأنوس نیست.

اسم فاعل

	مذکّر	مؤنّث
	راضٍ (الرّاضی)	راضِیَةٌ
مثنّی	راضِیانِ	
جمع	راضُونَ	

اسم مفعول

مذکّر	مؤنّث
مَرضِیٌّ	مَرْضِیَّةٌ

تصریف لفیف مفروق

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها: ماضی	مزیدها: مضارع	مزیدها: امر	مزیدها: مصدر
غائب	وَقَیَ	وُقِیَ	یَقي	یوُقی		وقّی	یُوَقّي	وَقِّ	تَوْقِیَةً
	وَقَیا	وُقِیا	یَقِیانِ	یوُقَیانِ		واقی	یُوَاقي	واقِ	مُواقاةً
	وَقَوْا	وُقوا	یَقونَ	یوُقَوْنَ		أَوْقی	یُوقي	أَوْقِ	إیقاءً
غائبة	وَقَتْ	وُقِیَتْ	تَقي	تُوقی		تَوَقّی	یَتَوَقّی	تَوَقَّ	تَوَقِّیاً
	وَقَتا	وُقِیَتا	تَقِیانِ	تُوقَیانِ		تَواقی	یَتَواقی	تَواقَ	تَواقِیاً
	وَقَیْنَ	وُقِینَ	یَقینَ	یوُقَیْنَ		إنْوَقی	یَنْوَقي	إنْوَقِ	إنْوِقاءً
مخاطب	وَقَیْتَ	وُقیتَ	تَقي	توُقی	قِ	إتّقی	یَتَقّي	إتَّقِ	إتِّقاءً
	وَقَیْتُما	وُقیتُما	تَقِیانِ	توُقَیانِ	قِیا	إسْتَوْقی	یَسْتَوْقي	إسْتَوْقِ	إسْتیقاءً
	وَقَیْتُمْ	وُقیتُمْ	تَقونَ	توُقَوْنَ	قوُا				
مخاطبة	وَقَیْتِ	وُقیتِ	تَقینَ	تُوقَیْنَ	قي	اسم فاعل			
						مذکّر		مثنّی	
	وَقَیْتُما	وُقیتُما	تَقِیانِ	توُقَیانِ	قِیا	واقِ (الواقی)		واقِیانِ	
						واقوُنَ		واقِیَةٌ	
	وَقَیْتُنَّ	وُقِیتُنَّ	تَقینَ	توُقَیْنَ	قِینَ	جمع		مؤنّث	
متکلم	وَقَیْتُ	وُقیتُ	أَقِي	أُوقی		اسم مفعول			
						مَوْقِیٌّ		مَوْقِیَّةٌ	
	وَقَیْنا	وُقینا	نَقِي	نوُقی		مذکّر		مؤنّث	

تصريف لفيف مقرون (واو و ياء)

	ماضی		مضارع		امر	مزيدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	طَوى	طُوِيَ	يَطْوي	يُطْوى		طَوَّى	يُطَوِّي	طَوِّ	تَطْوِيَةً
	طَوَيا	طُوِيا	يَطْوِيانِ	يُطْوَيانِ		طَاوى	يُطاوي	طاوِ	مُطاواةً
	طَوَوْا	طُوُوا	يَطْوونَ	يُطْوَوْنَ		أَطْوى	يُطْوي	أَطْوِ	إطْواءً
غائبة	طَوَتْ	طُوِيَتْ	تَطْوي	تُطْوى		تَطَوَّى	يَتَطَوَّى	تَطَوَّ	تَطَوِّياً
	طَوَتا	طُوِيَتا	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ		تَطاوى	يَتَطاوى	تَطاوَ	تَطاوِياً
	طَوَيْنَ	طُوِينَ	يَطْوِينَ	يُطْوَيْنَ		إنْطَوى	يَنْطَوي	إنْطَوِ	إنْطِواءً
مخاطب	طَوَيْتَ	طُوِيتَ	تَطْوي	تُطْوى	إطْوِ				
	طَوَيْتُما	طُوِيتُما	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ	إطْوِيا	إطَّوى	يَطَّوي	إطَّوِ	إطِّواءً
	طَوَيْتُمْ	طُوِيتُمْ	تَطْوونَ	تُطْوَوْنَ	إطْووا	إسْتَطْوى	يَسْتَطْوي	إسْتَطْوِ	إسْتِطْواءً
مخاطبة	طَوَيْتِ	طُوِيتِ	تَطْوِينَ	تُطْوَيْنَ	إطْوِي	اسم فاعل			
						مذكّر			مثنّى
	طَوَيْتُما	طُوِيتُما	تَطْوِيانِ	تُطْوَيانِ	إطْوِيا	طاوٍ (الطّاوي)			طاوِيانِ
						طاوونَ			طاوِيَةٌ
	طَوَيْتُنَّ	طُوِيتُنَّ	تَطْوِينَ	تُطْوَيْنَ	إطْوِينَ	جمع			مؤنّث
متكلم	طَوَيْتُ	طُوِيتُ	أَطْوي	أُطْوى		اسم مفعول			
						مَطْوِيٌّ			مَطْوِيَّةٌ
	طَوَيْنا	طُوِينا	نَطْوي	نُطْوى		مذكّر			مؤنّث

تصریف لفیف مقرون (یاء و یاء)

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	حَيِىَ حَيِيا حَيُوا	حُيِىَ حُيِيَا حُيوا	يَحْيا يَحْيَيانِ يَحْيَوْنَ	يُحْيا يُحْيَيانِ يُحْيَوْنَ	
غائبة	حَيِيَتْ حَيِيَتا حَيِيْنَ	حُيِيَتْ حُيِيَتا حُيِينَ	تَحْيا تَحْيَيانِ تَحْيَيْنَ	تُحْيا تُحْيَيانِ يُحْيَيْنَ	
مخاطب	حَيِيتَ حَيِيتُما حَيِيتُمْ	حُيِيتَ حُيِيتُما حُيِيتُمْ	تَحْيا تَحْيَيانِ تَحْيَوْنَ	تُحْيا تُحْيَيانِ تُحْيَوْنَ	إِحْيِ إِحْيَيا إِحْيَوْا
مخاطبة	حَيِيْتِ حَيِيتُما حَيِيتُنَّ	حُيِيتِ حُيِيتُما حُيِيتُنَّ	تَحْيَيْنَ تَحْيَيانِ تَحْيَيْنَ	تُحْيَيْنَ تُحْيَيانِ تُحْيَيْنَ	إِحْيَىْ إِحْيَيا إِحْيَيْنَ
متکلم	حَيِيتُ حَيِينا	حُيِيتُ حُيِينا	أَحْيا نَحْيا	أُحيا نُحْيا	

مزیدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
حَيَّا	يُحَيِّي	حَيِّي	تَحِيَّةً
حايا	يُحايي	حايِ	مُحاياةً
أَحْيا	يُحيِي	أَحيِ	إِحْياءً
تَحَيَّا	يَتَحَيّا	تَحَيّ	تَحَيُّياً
تَحايا	يَتَحايى	تَحايِ	تَحايِياً
إستَحْيا	يَسْتَحيي	إسْتَحْيِ	إسْتِحْياءً

اسم فاعل
بكار نمی‌رود

اسم مفعول
مَحْيِيٌّ مذكّر
مَحْيِيَّةٌ مؤنّث

تصریف مهموزالفاء و اجوف

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها: ماضی	مزیدها: مضارع	مزیدها: امر	مزیدها: مصدر
غائب	آبَ	إيبَ	يَؤُوبُ	يُؤَابُ		أَوَّبَ	يُؤَوِّبُ	أَوِّبْ	تَأْوِيباً
	آبا	إيبا	يَؤُوبانِ	يُؤَابانِ		آوَبَ	يُؤَاوِبُ	آوِبْ	مُؤَاوَبَةً
	آبوا	إيبوا	يَؤُوبونَ	يُؤَابونَ		أَآبَ	يُئِيبُ	أَئِبْ	إِئَابَةً
غائبة	آبَتْ	إيبَتْ	تَؤُوبُ	تُؤَابُ		تَأَوَّبَ	يَتَأَوَّبُ	تَأَوَّبْ	تَأَوُّباً
	آبَتا	إيبَتا	تَؤُوبانِ	تُؤَابانِ		تَآوَبَ	يَتَآوَبُ	تَآوَبْ	تَآوُباً
	أُبْنَ	إِبْنَ	يَؤُبْنَ	يُؤَبْنَ		إِنْأَوَبَ	يَنْأَوِبُ	إِنْأَوِبْ	إِنْئِيَاباً
مخاطب	أُبْتَ	إِبْتَ	تَؤُوبُ	تُؤَابُ	أُبْ	إِئْتَابَ	يَأْتَابُ	إِيتَبْ	إِئْتِيَاباً
	أُبْتُما	إِبْتُما	تَؤُوبانِ	تُؤَابانِ	أُوبا	إِسْتَآبَ	يَسْتَئِيبُ	إِسْتَئِبْ	إِسْتِئَابَةً
	أُبْتُمْ	إِبْتُمْ	تَؤُوبونَ	تُؤَابونَ	أُوبوا				
مخاطبة	أُبْتِ	إِبْتِ	تَؤُوبينَ	تُؤَابينَ	أُوبي	اسم فاعل			
	أُبْتُما	إِبْتُما	تَؤُوبانِ	تُؤَابانِ	أُوبا	آئِبٌ		آئِبَةٌ	
	أُبْتُنَّ	إِبْتُنَّ	تَؤُبْنَ	تُؤَبْنَ	أُبْنَ	مذكّر		مؤنّث	
متکلم	أُبْتُ	إِبْتُ	أَؤُوبُ	أُؤَابُ		اسم مفعول			
	أُبْنا	إِبْنا	نَؤُوبُ	نُؤَابُ		مَؤُوبٌ		مَؤُوبَةٌ	
						مذكّر		مؤنّث	

تصریف مهموزالفاء و ناقص

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	أَتی	أُتِيَ	يَأْتي	يُؤْتی		أَتی	يُؤَتّي	أَتِّ	تَأْتِيَةً
	أَتَيا	أُتِيا	يَأْتِيان	يُؤْتَيانِ		آتی	يُؤَاتی	آتِ	مُؤَاتاةً
	أَتَوْا	أُتوا	يَأْتونَ	يُؤْتَوْنَ		آتی	يُؤْتی	آتِ	إيتاءً
غائبة	أَتَتْ	أُتِيَتْ	تَأْتي	تُؤْتی		تَأَتّی	يَتَأَتّی	تَأَتَّ	تَأَتِّياً
	أَتَتا	أُتِيَتا	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ		تَآتی*	يَتَآتی	تَآتَ	تَآتِياً
	أَتَيْنَ	أُتِينَ	يَأْتِينَ	يُؤْتَيْنَ		إنْأَتی*	يَنْأَتي	إنْأَتِ	إنْئِتاءً
مخاطب	أَتَيْتَ	أُتِيتَ	تَأْتِی	تُؤْتی	تِ،إيتِ	إيتَتی*	يَأْتَتی	إيتَتِ	إيتِتاءً
	أَتَيْتُما	أُتيتُما	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ	تِيا	إسْتَأْتی	يَسْتَأْتي	إسْتَأْتِ	إسْتِئْتاءً
	أَتَيْتُمْ	أُتِيتُمْ	تَأْتونَ	تُؤْتَوْنَ	تُوا	* این وزنها مأنوس نیستند.			
مخاطبة	أَتَيْتِ	أُتيتِ	تَأْتِينَ	تُؤْتَيْنَ	تي، إيتی	**اسم فاعل** مذکّر مثنّی آتٍ(الآتي) آتِيان آتونَ آتِيَةٌ جمع مؤنّث			
	أَتَيْتُما	أُتيتُما	تَأْتِيانِ	تُؤْتَيانِ	تِيا				
	أَتَيْتُنَّ	أُتيتُنَّ	تَأْتِيْنَ	تُؤْتَيْنَ	تِيْنَ				
متکلم	أَتَيْتُ	أُتيتُ	آتي	أُؤْتی		**اسم مفعول** مَأْتِيٌّ مَأْتِيَةٌ مذکّر مؤنّث			
	أَتَيْنا	أُتينا	نَأْتي	نُؤْتی					

تصریف مهموزالعین و ناقص

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر	مزیدها: ماضی	مزیدها: مضارع	مزیدها: امر	مزیدها: مصدر
غائب	رَأَى	رُئِيَ	يَرَى	يُرى		رَأَّى	يُرَئِّى	رَأِّ	تَرْئِيَةً
	رَأَيا	رُئِيا	يَرَيانِ	يُرَيانِ		راءَى	يُرائي	راء	مُراءَاةً
	رَأَوْا	رُؤوا	يَرَوْنَ	يُرَوْنَ		أَرى	يُرى	أَرِ	إراءَةً
غائبة	رَأَتْ	رُئِيَتْ	تَرَى	تُرى		تَرَأَّى	يَتَرَأَّى	تَرَأَّ	تَرَئِّياً
	رَأَتا	رُئِيَتا	تَرَيانِ	تُرَيانِ		تَراءَى	يَتَراءَى	تَراءَ	تَرائِياً
	رَأَيْنَ	رُئِينَ	يَرَيْنَ	يُرَيْنَ		إنْرَأَى*	يَنْرَئي	إنْرَإِ	إنْرِياءً
مخاطب	رَأَيْتَ	رُئِيتَ	تَرى	تُرى	رَ	إرْتَأَى	يَرْتَإِي	إرْتَإِ	إرْتِئاءً
	رَأَيْتُما	رُئِيتُما	تَرَيانِ	تُرَيانِ	رَيا	إسْتَرْأَى	يَسْتَرْئي	إسْتَرْءِ	إسْتِرْءَاءً
	رَأَيْتُمْ	رُئِيتُمْ	تَرَوْنَ	تُرَوْنَ	رَوْا				
مخاطبة	رَأَيْتِ	رُئِيتِ	تَرَيْنَ	تُرَيْنَ	رَيْ				
	رَأَيْتُما	رُئِيتُما	تَرَيانِ	تُرَيانِ	رَيا				
	رَأَيْتُنَّ	رُئِيتُنَّ	تَرَيْنَ	تُرَيْنَ	رَيْنَ				
متكلم	رَأَيْتُ	رُئِيتُ	أَرى	أُرى					
	رَأَيْنَ	رُئِينا	نَرى	نُرى					

* این وزن مأنوس نیست.

اسم فاعل

مذکّر — مثنّی
راء(أالرّائِی) — رائِيانِ
راؤونَ — رائِيَةٌ
جمع — مؤنّث

اسم مفعول

مَرْئِيٌ — مَرْئِيَّةٌ
مذکّر — مؤنّث

تصریف مهموزاللام و اجوف

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	جاءَ	جيءَ	يَجيءُ	يُجاءُ	
	جاءَا	جيئا	يَجيئانِ	يُجاءَانِ	
	جاؤوا	جيئُوا	يَجيئُونَ	يُجاؤونَ	
غائبة	جاءَتْ	جيئَتْ	تَجيءُ	تُجاءُ	
	جاءَتا	جيئَتا	تَجيئانِ	تُجاءَانِ	
	جِئْنَ	جِئْنَ	يَجِئْنَ	يُجَأْنَ	
مخاطب	جِئْتَ	جِئْتَ	تَجيءُ	تُجاءُ	جيءْ
	جِئْتُما	جِئْتُما	تَجيئَانِ	تُجاءَانِ	جيئا
	جِئْتُمْ	جِئْتُمْ	تَجيئونَ	تُجاؤُونَ	جيئوا
مخاطبة	جِئْتِ	جِئْتِ	تَجيئينَ	تُجائِينَ	جيئي
	جِئْتُما	جِئْتُما	تَجيئَانِ	تُجاءَانِ	جيئا
	جِئْتُنَّ	جِئْتُنَّ	تَجِئْنَ	تُجأْنَ	جِئْنَ
متکلم	جِئْتُ	جِئْتُ	أَجيءُ	أُجاءُ	
	جِئْنا	جِئْنَ	نَجيءُ	نُجاءُ	

مزیدها

ماضی	مضارع	امر	مصدر
جَيَّأَ*	يُجَيِّئُ	جَيِّئْ	تَجْيِئَةً
أجاءَ	يُجيءُ	أُجِيءْ	إجاءَةً
جايَأَ	يُجايِئُ	جايِئْ	مُجايَأَةً

* از این اوزان جز آنچه در نگارش مأنوس و مستعمل است ضبط نکرده‌ایم.

اسم فاعل

مذکّر	مثنّی
جاءٍ(ألجائي)	جائِيانِ
جاؤونَ	جائِيَةٌ
جمع	مؤنّث

اسم مفعول

مَجيءٌ	مَجيئَةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف مهموز و لفیف مقرون

	ماضی		مضارع		امر	مزیدها			
	معلوم	مجهول	معلوم	مجهول		ماضی	مضارع	امر	مصدر
غائب	أَوَى	أُوِيَ	يَأْوِي	يُؤْوَى		أَوَّى	يُؤَوِّى	أَوِّ	تَأْوِيَةً
	أَوَيَا	أُوِيَا	يَأْوِيانِ	يُؤْوَيانِ		آوى	يُؤاوِي	آوِ	مُؤاواةً
	أَوَوْا	أُوُوا	يَأْوُوْنَ	يُؤْوَوْنَ		آوى	يُؤْوِي	آوِ	إِيواءً
غائبة	أَوَتْ	أُوِيَتْ	تَأْوِي	تُؤْوَى		تَأَوَّى	يَتَأَوَّى	تَأَوَّ	تَأَوُّياً
	أَوَتَا	أُوِيَتا	تَأْوِيانِ	تُؤْوَيانِ		تَآوى	يَتَآوَى	تَآوَ	تَآوِياً
	أَوَيْنَ	أُوِينَ	يَأْوِينَ	يُؤْوَيْنَ		إِنْأَوَى	يَنْأَوِى	إِنْأَوِ	إِنْئِواءً
مخاطب	أَوَيْتَ	أُوِيتَ	تَأْوِي	تُؤْوَى	إِئْوِ	إِتَّوَى	يَتَّوى	إِتَّوِ	إِتِّواءً
	أَوَيْتُما	أُوِيتُما	تَأْوِيانِ	تُؤْوَيانِ	إِئْوِيا				
	أَوَيْتُمْ	أُوِيتُمْ	تَأْوُوْنَ	تُؤْوَوْنَ	إِئْوُوْا	إِسْتَأْوَي	يَسْتَأْوِي	إِسْتَأْوِ	إِسْتِئْواءً
مخاطبة	أَوَيْتِ	أُوِيتِ	تَأْوِيْنَ	تُؤْوَيْنَ	إِئْوِي	اسم فاعل مذكّر مثنّى آوٍ(ألآوي) آوِيانِ آوُونَ آوِيَةٌ جمع مؤنّث			
	أَوَيْتُما	أُوِيتُما	تَأْوِيانِ	تُؤْوَيانِ	إِئْوِيا				
	أَوَيْتُنَّ	أُوِيتُنَّ	تَأْوِينَ	تُؤْوَيْنَ	إِئْوِيْنَ				
متكلم	أَوَيْتُ	أُوِيتُ	آوِي	أُؤْوَى		اسم مفعول مَأْوِيٌّ مَأْوِيَّةٌ مذكّر مؤنّث			
	أَوَيْنا	أُوِينا	نَأْوِي	نُؤْوَى					

تصریف مهموز و لفیف مفروق

	ماضی معلوم	ماضی مجهول	مضارع معلوم	مضارع مجهول	امر
غائب	وَأَى	وُئِىَ	يَئِي	يُوأَىَ	
	وَأَيا	وُئِيا	يَئِيانِ	يُوأَيانِ	
	وَأَوْا	وُؤُوا	يَؤُونَ	يُوأَوْنَ	
غائبة	وأَتْ	وُئِيَتْ	تَئِي	تُوأَى	
	وَأَتا	وُئِيَتا	تَئِيانِ	تُوأَيانِ	
	وَأَيْنَ	وُئِينَ	يَئِيْنَ	يُوأَيْنَ	
مخاطب	وَأَيتَ	وُئِيتَ	تَئِي	تُوأَى	إِ
	وَأَيْتُما	وُئِيتُما	تَئِيانِ	تُزأَيانِ	إِيا
	وَأَيْتُمْ	وُئِيتُمْ	تَؤُونَ	توأَوْنَ	أوا
مخاطبة	وَأَيْتِ	وُئِيتِ	تَئِينَ	تُوأَيْنَ	إِي
	وَأَيْتُما	وُئِيتُما	تَئِيانِ	تُوأَيانِ	إِيا
	وَأَيْتُنَّ	وُئِيتُنَّ	تَئِينَ	تُوأَوْنَ	إِينَ
متکلم	وَأَيْتُ	وُئِيتُ	أَئِي	أُوأَى	
	وَأَيْنا	وُئِينا	نَئِي	نوأَى	

مزیدها: ماضی	مضارع	امر	مصدر
وَأَّى	يُوَئِّي	وَأِّ	تَوْئِيَةً
واءَى	يُوَائِي	وَاْ	مُوَاءَةً
أَوْأَى	يُوئِي	أَوْء	إِيئاءً
تَوَأَّى	يَتَواءَّى	تَوَأَّ	تَوائِياً
إِنوَأَى	يَنْوَئِي	إِنْوَإِ	إِنْوِياءً
إِتَّأَى	يَتَّإِي	إِتَّإِ	إِتِّياءً
إِسْتوْأَى	يَسْتَوْئِي	إِسْتَوْإِ	إِسْتِيئاءً

اسم فاعل	
مذکّر	مثنّی
واءٍ(ألوائي)	وائيانِ
واؤُونَ	وائِيَةٌ
جمع	مؤنّث
اسم مفعول	
مَوْئِيٌّ	مَوْئِيَّةٌ
مذکّر	مؤنّث

تصریف مضارع منصوب و مجزوم

	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم	منصوب	مجزوم
غائب	يفْعَلَ يَفْعَلا يَفْعَلُوا	يَفْعَلْ يَفْعَلا يَفْعَلُوا	يَمُدَّ يَمُدّا يَمُدُّوا	يَمُدِّ يا يَمْدُدْ يَمُدّا يَمُدُّوا	يَقُوْلَ يَقُولا يَقُولُوا	يَقُلْ يَقُولا يَقُولُوا	يَغْزُوَ يَغْزُوَا يَغْزُوا	يَغْزُ يَغْزُوَا يَغزوا
غائبة	تَفْعَلَ تَفْعَلا يَفْعَلْنَ	تَفْعَلْ تَفْعَلا يَفْعَلْنَ	تَمُدَّ تَمُدّا يَمْدُدْنَ	تَمُدِّ يا تَمْدُدْ تَمُدّا يَمْدُدْنَ	تَقُولَ تَقُولا يَقُلْنَ	تَقُلْ تَقُولا يَقُلْنَ	تَغْزُوَ تَغْزُوَا يَغزونَ	تَغْزُ تَغزوَا يَغْزُونَ
مخاطب	تَفْعَلَ تَفْعَلا تفْعَلُوا	تَفْعفلْ تَفْعَلا تَفْعَلُوا	تَمُدَّ تَمُدّا تَمُدُّوا	تَمُدِّ يا تَمْدُدْ تَمُدّا يا تَمْدُدْ تَمُدُّوا	تَقولَ تَقُولا تَقُولُوا	تَقُلْ تَقُولا تَقُولُوا	تَغْزُوَ تَغْزُوَا تَغْزُوا	تَغْزُ تَغْزُوَا تَغزوُا
مخاطبة	تَفعلي تَفْعَلا تَفْعَلْنَ	تَفْعَلي تَفْعَلا تَفْعَلْنَ	تَمُدِّي تَمُدّا تَمْدُدْنَ	تَمُدِّي تَمُدّا تَمْدُدْنَ	تَقُولي تَقُولا تَقُلْنَ	تَقُولي تَقُولا تَقُلْنَ	تَغْزِي تَغْزُوَا تَغْزِينَ	تَغْزِي تَغْزُوَا تَغْزِينَ
متكلم	أَفْعَلَ نَفْعَلَ	أَفْعَلْ نَفْعَلْ	أَمُدَّ نَمُدَّ	أَمُدِّ يا أَمْدُدْ نَمُدِّ يا نَمْدُدْ	أقولَ نَقُوْلَ	أقُلْ نَقُلْ	أغزُوَ نَغْزُوَ	أغْزُ نَغْزُ

تصریف مضارع با نون تأکید ثقیله و خفیفة

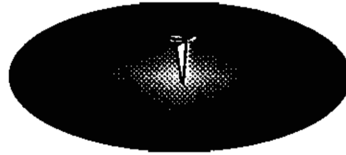
	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة	ثقيلة	خفيفة
غائب	يَفْعَلَنَّ	يَفْعَلَنْ	يَمُدَّنَّ	يَمُدَّنْ	يقولَنَّ	يقولَنْ	يَغْزُوَنَّ	يَغْزُوَنْ
	يَفْعَلانِّ		يَمُدّانِّ		يقولانِّ		يَغْزُوَانِّ	
	يَفْعَلُنَّ	يَفْعَلُنْ	يَمُدُّنَّ	يَمُدُّنْ	يقولُنَّ	يقولُنْ	يَغْزُنَّ	يَغْزُنْ
غائبة	تَفْعَلَنَّ	تَفْعَلَنْ	تَمُدَّنَّ	تَمُدَّن	تقولَنَّ	تَقُولَنْ	تَغْزُوَنَّ	تَغْزُوَنْ
	تَفْعَلانِّ		تَمُدّانِّ		تَقولانِّ		تَغْزُوانِّ	
	يَفْعَلْنانِّ		يَمْدُدْنانِّ		يَقُلْنانِّ		يَغْزُونانِّ	
مخاطب	تَفْعَلَنَّ	تَفْعَلَنْ	تَمُدَّنَّ	تَمُدَّنْ	تَقولَنَّ	تَقولَنْ	تَغْزُوَنَّ	تَغْزُوَنْ
	تَفْعَلانِّ		تَمُدّانِّ		تَقولانِّ		تَغْزُوَانِّ	
	تَفْعَلُنَّ	تَفْعَلُنْ	تَمُدُّنَّ	تَمُدُّنْ	تَقولُنَّ	تَقولُنْ	تَغْزُنَّ	تَغْزُنْ
مخاطبة	تَفْعِلِنَّ	تَفْعَلِنْ	تَمُدِّنَّ	تَمُدِّنْ	تَقولِنَّ	تَقولِنْ	تَغْزِنَّ	تَغْزِنْ
	تَفْعَلانِّ		تَمُدّانِّ		تقولانِّ		تَغْزُوانِّ	
	تَفْعَلْنانِّ		تَمْدُدْنانِّ		تَقُلْنانِّ		تَغْزِوْنانِّ	
متكلم	أَفْعَلَنَّ	أَفْعَلَنْ	أَمُدَّنَّ	أَمُدَّنْ	أَقولَنَّ	أَقولَنْ	أَغْزُوَنَّ	أَغْزُوَنْ
	نَفْعَلَنَّ	نَفْعَلَنْ	نَمُدَّنَّ	نَمُدَّنْ	نَقولَنَّ	نَقولَنْ	نَغْزُوَنَّ	نَغْزُوَنْ

تصریف امر با نون تأکید ثقیلة و خفیفة

	سالم و مهموز		مضاعف		اجوف		ناقص	
	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة	ثقیلة	خفیفة
مخاطب	إِفْعَلَنَّ	إِفْعَلَنْ	مُدَّنَّ	مُدَّنْ	قولَنَّ	قولَنْ	أغْزُوَنَّ	أغْزُوَنْ
	إِفْعَلانِّ		مُدّانِّ		قولانِّ		أغْزُوانِّ	
	إِفْعَلُنَّ	إِفْعَلُنْ	مُدُّنَّ	مُدُّنْ	قولُنَّ	قولُنْ	أغزُنَّ	أُغْزُنْ
مخاطبة	إِفْعَلِنَّ	إِفْعَلِنْ	مُدِّنَّ	مُدِّنْ	قولِنَّ	قولِنْ	أغْزِنَّ	أغْزِنْ
	إِفْعَلانِّ		مُدّانِّ		قولانِّ		أغْزُوانِّ	
	أفْعَلْنانِّ		أمْدُدْنانِّ		قُلنانِّ		أعْزونانِّ	

افعال جامد

افعال جامد افعالی هستند که در تمام زمانهایشان صرف نمی‌شوند.
لَيْسَ: جز در ماضی صرف نمی‌شود. لَيْسَ لَيْسا لَيْسوا ـ لَيْسَتْ لَيْسَتا لَسْنَ لَسْتَ لَسْتُما لَسْتُم ـ لَسْتِ لَسْتُما لَسْتُنَّ لَسْتُ ـ لَسْنا
عَسى: جز در ماضی صرف نمی‌شود عَسى عَسَيا عَسَوا ـ عَسَتْ عَسَتا عَسَيْنَ عَسَيْتَ عَسَيْتُما عَسَيْتُم ـ عَسَيْتِ عَسَيْتُما عَسَيْتُنَ عَسَيْتُ ـ عَسَيْنا
نِعمَ، بِئْسَ، ساءَ: آنچه از این افعال به کار می‌رود: نِعْمَ (و نِعِمّا) نِعْمَتْ ـ بِئْسَ بِئْسَتْ ـ ساءَ ساءَتْ
هَلُمَّ هاتِ: آنچه از این دو فعل به کار می‌رود: هَلُمَّ هَلُمّا هَلُمّوا ـ هَلُمِّي هَلُمّا هاتِ هاتِيا هاتوا ـ هاتي هاتِيا هاتِينْ
حَبَّذا:مطلقاً صرف نمی‌شود. **أفْعَلَ أفْعِلْ**: دو فعل تعجّبند و مطلقاً صرف نمی‌شوند.



آ : حرف ندا برای مخاطب دور یا کسی که نظیر اوست مانند خفته یا غافل.

الآء* : ج، یک فردش آءَة. ۱. گیاهی بیابانی از تیرهٔ سوسنی‌ها با انواع بسیار که میوه و برگش در دبّاغی مصرف دارد. ← الآءَة. ۲. درخت کُرنا River-mangrove (E) ۳. میوهٔ درختی است. ۴. بانگ. ۵. کلمه‌ای که شتر را بدان رانند. ۶. حکایت از صوت و آواز هر چیز.

الآء جـ : لَأْی.

الآئِب : ۱. فا. ← (آبَ أوباً و إیاباً) (در تمام معانی آن) و ۲. بازگردنده. ج : أُوْب و أُوّاب و أُیّاب.

الآئِبة : ۱. فا ← آبَ أوْباً. مؤنّثِ آئِب (در تمام معانی آن). و ۲. نوبتی آب که در نیمروز خورند.

الآءَة : یک فرد از گیاهِ آء. ← ج: الآء.

الآئِد صف ← آدَ : سنگین، گران.

الآئِس : نومید، امید بُریده از همه کس.

الآئِسَة : زنی که از پنجاه سالگی گذشته باشد. یائسه.

الآئِل : ۱. شیری (نوشیدنی) که به بسته شدن آغاز کرده است. ۲. شیرِ غلیظ. ۳. مایعی که در رحم است، آب زهدان. ج : أُیَّل.

آبَ ـُ أوْباً و إیاباً و مآباً : ۱. بازگشت، رجوع کرد. ۲. از هر سویی آمد. ۳. ــ ـه : به سوی او بازگشت. ۴. ــ إلی اللّه : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۵. ــ إلی سیفِه : دست به شمشیر برد که از نیام برکشد. ۶. ــ الماءَ : هنگام شب به سوی آب رفت. فا : آئِب. ج : أُوْب و أُوّاب و أُیّاب.

آبَ أوْباً و إیاباً و أُیوباً : ۱. ــ ت الشمسُ: خورشید پنهان شد و غروب کرد. ۲. ــ ه : آهنگ او کرد. ــ **أوْباً** : ۳. چارپا در دویدنِ به شتاب به حالت جهش درآمد. فا : آئب. ج : أُوْب و أُوّاب و أُیّاب.

آب : هشتمین ماه شمسی از ماههای رومی (اوت، آگست)، اغسطس، ۳۱ روز دارد، میان ماههای رومی تموز و ایلول (ژوئیه و سپتامبر)، مطابق دهم مرداد تا دهم شهریور.

الآب ســر مــعـ : نخستین أُقنوم از اقانیم سه‌گانهٔ مسیحیان (پدر و پسر و روح‌القدس).

الآباء جـ : أب.

الآباج جـ : أُبج.

الآباد جـ : أبَد.

الآبار جـ : بِئر.

الآباض جـ : أُبض.

الآباط جـ : إبْط.

---

* الف و لام تعریف در آغاز اسمها در توالی کلمات منظور نمی‌شود و حرف بعد از «ال» مِلاک ترتیب است.

الآبال : مجموعه‌های اُشتران. جج إبِل (که خود جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد).

الآبِد . ۱. فا ← أبَدَ و ۲. پرندهٔ مقیم به یک جا، غیر مهاجر. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. [عروض] : سرایندهٔ شعری دشوار فهم با کلمات دشوار و دور از ذهن ج . آبدین.

الآبِدَة : ۱. مؤ آبد. و ۲. پرندهٔ غیر مهاجر که به سردسیر و گرمسیر نرود، برخلاف پرندهٔ قاطع (ج : قواطع) که مهاجر است. ۳. جانور وحشی و رمنده. ۴. بلا و رویدادی سخت که یاد آن همیشه بماند؛ سختی ابدی و جاودانی. ۵. سخن یا کار شگفت‌انگیز. ۶. [عروض] : قافیهٔ غیر مشهور (لا). ج : أوابِد و أوابِید و أُبَّد.

الآبِـــر . ۱. فـا ← أبَـرَ. و ۲. آن کـه درخت خـرما را گردهفشانی کند، خرما گُشن دهنده (مه). ← تأبیر. ۳. سخن‌چین (لا).

الآبِرات . راسته‌ای از حشرات پرده‌بالان کـه نـیشی سوزنی به دنبال شکم دارند. انواع مگسِ مازو ← ذبابة العفص. Gallfly (E)


آبِرة

الآبِرَة : حشـره‌ای از راستهٔ پرده‌بالان و از تیره‌های مگس مازو که انواع بسیار دارد و بر برگ بلوط ضایعه‌ای چون جرب (گال) می‌گذارد. ← ذبابة العفص.
Gallfly (E)

الآبِز : ۱. فا أبَزَ و ۲. آهوی جهنده در دویدن. ← أبّاز و أبوز.

الآبِق . ۱. فا أبَقَ و ۲. عبدُالآبِق. بندهٔ گریخته از صاحب خود. ج : أُبَّق و أُبّاق.

آبَلَ إيْبالاً (أ ب ل) : دارای شتران بسیار شد ← أبَّلَ و اَبِلَ

الآبِل . ۱. فـا ← أبَـلَ. و ۲. گـیاهی کـه از ریشـه‌اش پاجوشی برآید و دیگر بـار سـرسبز شـود. ۳. شـتربان، شترچران، استاد و ماهر به چرانیدن شتر: إبِل ← أبِل. ۴. کاردان و ماهر. ۵. کسی که مال و سیاست را نـیکو اداره کند. ۶. فراخ روزی. ۷. بی‌نیاز ج : أبّال.

الآبِـن : ۱. فـا أبَـنَ و ۲. (خـوراکِ) خشک (قا). ۳. [پزشکی] : خونی سیاه که در زخم جمع شود. ۴. خون مُردگی زیر پوست.

الآبَنُوس : یو معـ : درخت و چوبی سیاه رنگ و سخت و سنگین و گرانبها، شبیه به درخت عنّاب که در مناطق گرمسیری می‌روید، از تیرهٔ پـروانـه واران دو لپه‌ای و انواع سپید و پیسه و ملمّع نیز دارد.

آبنُوسِیّات : تیره‌ای از گیاهان بزرگ و کوچک آبنوسی مخصوص مناطق گرمسیری ← آبنوس.

آبَهَ إيْباهاً : (أ ب ه) ه : بدو آموخت و یادش داد.

الآبُون جـ : آب و آبِی.

آبَی إيْباءً (أ ب ی) : ۱. کاهش یافت. ۲. ~ الطّعامَ : از خوردن غذا ابا و خودداری کرد. ۳. ~ الشیءَ و منه : او را از آن چیز بازداشت.

الآبِی . ۱. فا أبَی. و ۲. ابا و امتناع کننده، سر باز زننده. ۳. بیزار، ناخوش دارنده. ۴. شیر (حیوان). ج : آبُون و أُباة و أُبّاء و أُبِیّ.

الآبِیَة . ۱. مؤ آبی. و ۲. (جانوری) کـه از آب کـراهت داشته باشد. ۳. جانوری که میل به طعام خـوردن در شب ندارد. آن که شبانگاه چرا نکند.

الآتاء جـ : أتاء.

الآتاب جـ : إتب و أُتُب.

الآتُب جـ : إتْب و أُتُب.

الآتِدَة جـ : إتاد.

آتَنَ إيْتاناً (ا ت ن) ت المرأةُ : آن زن کودک را واژگونه زایید. ← مُؤتَن، نگونسار زاییده شده.

الآتُن : ← أتان.

آتَی يُؤتِي إيْتاءً (ا ت ی) : ۱. ه الشیءَ : آن‌چیز را بدو بخشید. ۲. ~ الیه الشیءَ : آن چیز را به سوی او راند. ۳. ~ ه : او را پاداش داد، مجازات کرد. ۴. ~ الرّجُلَ : همراه او رفت، با او همراهی کرد.

آتَی يُؤاتِي مُؤاتاةً (أ ت ی) ه علیه : با او بر آن چیز یا کار موافقت کرد، او را در آن کار تأیید کرد.

الآثار جـ : ۱. الأثَر و الأُثْر و الإثْر. ۲. ثأر. ۳. [منطق] : لوازمی که مُعَلَّل به یک چیز باشد، یعنی علّت آنها یک

چیز باشد (تج).
الآثام جـ : الإثم.
آثَرَ إیثاراً (أ ث ر) : ۱. ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۲. ـ ه : او را بر خود ترجیح داد و مقدّم داشت. او را برگزید. ۳. ـ کذا بکذا : این یک را دنبال آن یک قرار دارد.
الآثِر . ۱. فا أَثَرَ. و ۲. روایت کنندۀ حدیثِ مأثور و پشت در پشت از پدر به پسر.
آثَفَ إیثافاً (أ ث ف) القِدرَ : دیگ را بر روی دیگدان یا سه پایه نهاد.
الآثِف : ۱. فا أَثَفَ. و ۲. دور راننده و طرد کننده. ۳. تابع، پیرو. ۴. از أثَفَ ـَ یا ـِ : طالب، خواستار.
آثَمَ إیثاماً (أ ث م) : ۱. او را در گناه افکند. ۲. ـ ـه : او را گناهکار یافت.
الآثِم : ۱. فا. أَثِمَ و ۲. گناهکار، بزهکار. ← أثِیم. ج : أَثَمة.
الآجار جـ : أجْر.
الآجال جـ : أجَل.
الآجال جـ : إجْل.
الآجام جـ : أُجْم و أُجُم و أَجَم و أجَمات. جج أَجَمَة : بیشه، نیستان
الآجام جـ : أُجُم : حصار، دژ و کوشک.
آجَدَ إیجاداً (إءجاداً) (أ ج د) : او را نیرومند گرداند. (غیر از أوْجَدَ إیجاداً = إوْجاداً از ریشۀ وجد است).
آجَرَ یُؤجِرُ إیـجاراً (أ ج ر) ۱. ه : او را پاداش عمل (أجر) داد. ۲. ـ من فلان الدّارَ و غیرَها : خانه و جز آن را برای او اجاره داد. ۳. ـ فلاناً الدّارَ، خانه را به او اجاره داد (أجر). ← مؤجِر.
آجَرَ مُؤاجَرَةً العامِلَ :کارگر را به مزدوری گرفت (أجر). ← مؤاجِر.
الآجَرّ و الآجُرّ و الأُجُرّ : از آگور فارسی گرفته شده : آجر. خشت پخته که از مصالح بنّایی است. یک قالبش : آجُرَّة و آجَرَة و أُجُرَّة. عامّه بدان القِرْمید گویند (المد). ← القرمید.
الآجُرَّة و الآجَرَة و الأُجُرَّة : یک قالب آجر. ج : الآجُرّ.
آجَرَکَ اللّهُ : خدایت مزد دهاد.
آجَرَکُمُ اللّهُ : خدایتان مزد دهاد.
آجَلَ إیجالاً (أ ج ل، إ ج ل) : ۱. ه : او را بند و بازداشت کرد (أَجَل) ۲. ـ ه : درد گردن او را دوا کرد. (إجل) (منت).
الآجِل : ۱. فا أَجِلَ و ۲. از پس آینده، دیرنده، تأخیر کننده، با مهلت. ضدّ العاجل که فوری و زود رسنده است. ۳. گرفتار درد گردن (از إجل).
الآجِلَة : ۱. مؤ آجِل و ۲. آخرت. جهان دیگر که پس از مهلت این جهان است، ضد العاجلة که دنیاست. ۳. هرچه با مهلت باشد.
آجَمَ إیجاماً (أ ج م) : ۱. النّاسَ : مردم را از خودشان بیزار ساخت. ۲. ـ فلاناً الشیءَ : آن چیز را برای او ناگوار و ناخوشایند و ناپسند ساخت.
الآجِم : ۱. فا أَجِمَ و ۲. زده شده از طعامی. بیزار از چیزی.
الآجِن : ۱. فا أَجَنَ و ۲. آبی که رنگ و طعم آن بگردیده و تباه شده. آبِ بگشته. ← أَجْن.
الآح : سفیدۀ تخم‌مرغ.
الآحاد جـ : أحَد.
آحَنَ مُؤاحَنَةً (أ ح ن) ه : با او دشمن شد و به کشمکش پرداخت، با یکدیگر کینه ورزیدند.
الآحِـیْن [بیوشیمی] : زُلال، مایع زلالیّه در چشم، آلبومین.
الآخاء جـ : أخ.
آخَذَ مُؤاخَذَةً (أ خ ذ) : ۱. ه بذنبه : او را به گناهش بگرفت و سرزنش کرد، بازخواست کرد. ۲. ـ علی ذنبه : او را بر گناهش کیفر داد. [مگویید : واخَذَ مُواخَذَةً، به تخفیف (قا) که گویشِ اهل یمن است (لا)]
آخَذَ إیـخاذاً ـتـه السـاحِرَةُ : آن زن جادوگر برای او افسونی ضد چشم زخم ساخت.
الآخِذ : ۱. فا أَخَذَ گیرنده. و ۲. شتری که به فربهی آغاز کرده باشد. ۳. شتری که دندان آن شروع به بر آمدن کرده باشد. ۴. شیری (نوشیدنی) که از شدّت

ترشی زبان را بگزد.
الآخِذَة : ۱. مؤ آخِذ. و ۲. کِرِختی. سنگینی و کم حسّی عضلات. خشکی و گرفتگی اعضاء و اندام بدن. ۳. بیهوشی. ۴. افسردگی. ۵. بستگی، انقباض.
الآخَر : ۱. دیگر، دیگری. ولی مدلولش مخصوص به جنسی است که پیش از آن آمده. پس اگر بگویی «جاءنی رجُلٌ و آخَر معه = مردی نزدم آمد و دیگری با او بود» این دیگری نمی‌تواند غیر از جنس آن یک که گفته‌ای باشد، برخلاف کلمهٔ «غیر» که مطلقاً برای بیان مغایرت و مخالفت می‌آید. ج: آخَرون، مؤ : أُخْرىٰ و أُخْراة. ج مؤ : أُخَر و أُخْرَيات. ۲. از کنایه است «أبعَدَ اللّه الآخَر» یعنی آن کس را که از ما پنهان شد و از ما نیست، خدا از ما دور کناد. ۳. مانند، شبیه «هذا ارسطو آخَر» : این شخص ارسطویی دیگر است، یعنی مانند ارسطو است.
الآخِر : ۱. آن که در ترتیب در پایان آید. عاقبت. به انجام، پایان، خاتمه، کران، پسین، واپسین، آخرین، ضدّ اوّل. ج. آخِرون و أواخِر، مؤ : أُخْرىٰ ج سؤ : أُخْرَيات. گویند : لا أفعلُه آخِرَ الدّهرِ و أُخْرَى اللّيالی، یعنی تا پایان روزگار و تا ابد نمی‌کنم. ۲. از نامهای خدای متعال.
الآخِرَة : مؤ آخِر. ۱. پسین. ج : أُخْرَيات ← أُخْرىٰ. «جاءَ فی أُخْرَيات الناس» در میان پسینیان مردم آمد. و «خَرَج فی أُخْرَيات اللّيالی» در پایانهای شبها بیرون شد. ۲. سرای جاوید پس از مرگ، سرای پسین (که دارالآخرة بود و صفت غالب جای موصوف را گرفته است). ۳. العَين و مُؤْخِرَتها و مُؤْخِرُها : دنبالهٔ چشم که به سوی بناگوش است. ج : مَآخِر. ۴. «حَصَل الشيءُ بِآخَرةٍ» و «جاءَ الشيءُ بآخرةٍ» : آن چیز در این اواخر فراهم شد. ← أَخَرَةً و بِأَخَرَةٍ و بِالأَخَرَة.
الآخَرون جـ : ۱. آخَر. ۲. آخِر.
آخَى إخاءً و مُوأخاةً و إخاءَةً (أ خ و) ۱. ہ : برای او برادر شد. ۲. ــ ہ : او را به برادری گرفت. ۳. ــ ہ : با او صیغهٔ برادری خواند. ← أخاهٌ يأْخُوه.
الآخِيَة : ۱. تکّه چوبی کج یا رسن یا دوالی که هر دو سر آن را در دیوار یا زمین استوار کنند به طوری که از آن حلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند، ستوربند. ج : أواخِيّ. ۲. کار نیک. ج : أخايا.
الآخِيَّة : ۱. آنچه ستور را بدان بندند. چوب یا ریسمان یا تسمه‌ای که طوری در زمین یا دیوار ثابت کنند که نیم حلقه‌ای از آن بیرون باشد و چارپایان را بر آن بندند. میخ آخور. میخ و گوشهٔ دوال که اسب را در آخور بر آن بندند، ستور بند. ۲. توسّعاً، اسطبل (د ه). ۳. حلقهٔ پیوند. گویند «شَدَّ اللّهُ بینَکُما أواخِيَّ الإخاءِ = خدا حلقه‌های پیوند برادری را در میان شما محکم و استوار کند». ۴. طناب خیمه (قا، د ه). ۵. حرمت، ذمّه، عهد (قا، د ه). ← أخِيَّة و آخِيَة. ۶. آبرو. عزّت. احترام. ۷. زینهار. کفالت. عهد، پیمان (لا). ج : أواخِيّ و أخايا، و أواخٍ.
آدَ ـُ أَوْداً العمودَ : چوب را خم کرد و پیچاند.
آدَ ـُ أَوْداً و أُؤُوداً ۱. ہ الامرُ : آن کار او را گرانبار کرد و به زحمت و دشواری افکند. ۲. ــ ہ الحملُ : آن بار بر او سنگین شد. او را به سختی و مشقّت افکند. فا : آئد، سنگینی کننده، سنگین و گران. مف : مؤود ، سنگین شده، گرانبار. «لایئودُہٗ حِفْظُهُما» : حفظ آنها او را به سختی و مشقت نمی‌افکند. (قرآن، البقره/ ۲۵۵). ۳. ــ الفيءُ : سایه بازگشت. ۴. ــ العشيُّ : شب به پایان خود نزدیک یا مایل شد، یا گرایید.
آدَ ـِ أَيْداً و آداً الشيءُ : آن چیز سخت و استوار شد. ← أَيْد و ذو أَيْد.
الآداب جـ : ۱. أدَب. ۲. دانش و فرهنگ بویژه نوشته‌ها و آثار ظریف. ۳. قواعد و شروط در فنی یا کاری : «آداب المائدة» : آداب سفره و غذا خوردن «آداب الکلام» : آداب سخن گفتن «آداب البحث» : آداب مناظره.
الآدام جـ : أُدْم به معنی نان خورش ← أدَم.
الآدام جـ : أدیم.
آدَبَ إيداباً (أ د ب) : ۱. مهمانی برپا داشت. ۲. ــ القومَ : آن گروه را به مهمانی خواند. ۳. ــ البلادَ : شهرها را از عدل و داد پر کرد.

الآدِب : ۱. فا أَدَبَ. و ۲. دعوت کننده بـه مـهمانی و خوراک. میزبان. ج : أَدَبَة.

الآدّ : ۱. کار سخت و بزرگ و زشت. ۲. کار شگفت‌آور عظیم. مانند إدّو إدّة (س). ۳. قهر و غلبه. ۴. قوت، نیرو، زور (منت).

الآدَر : دبّه خایه، کسی که مبتلا بـه ورم بـیضه و فـتق باشد. باذ خایه، غُر. ج : أُدر ← أُدرَة : ورم بیضه، فتق.

آدَمَ إيداماً (أ د م) : ۱. الجـلدَ (صـنعت) : پـوست را دباغی کرد. ۲. ـ بینهم : میان ایشان را اصلاح کرد. ۳. ـ الخُبزَ : نان را به نانخورش آمیخت، قاتق نان ساخت. ۴. ـ القَومَ : برای آن گروه نانخورش فـرستاد. ۵. ـ : «أُدمه» یـعنی دوسـتی و الفت خـود را ظـاهر سـاخت (منت).

آدَم و الآدَم : **آدم** : ۱. آدم ابوالبشر، آدم صفی، پـدر آدمیان، انسان نخستین. ۲. **الآدم** : بر افراد جنس بشر اطلاق مـی‌شود، جـنس آدم. ← أدَم بـندرت (قـا). ج : أوادِم، أوادَم. ۳. (شتر) که رنگش به سیاهی و سفیدی مایل باشد. یا شتری که سـفیدِ روشـن بـاشد (قـا). ۴. شتری که مویش سفید و چشمش سیاه باشد (لا). ۵. (آهویی) : که پوست خاکی راه‌راه و شکم سفید و پشت گندمگون دارد و دست و پا و گردنش کشیده است.

الآدِم و الآدَم : گندمگون. مؤ : أدماء و بِنُدرت أُدمـانة (قا) ج : أُدم و أُدمان.

الآدِمَة جـ : أديم.

الآراء جـ : رأي.

الآدَمِيّ : انسان، منسوب به آدم ابوالبشر.

آدَى يُؤْدِي إيداءً (أ د ی) ۱. ه علیه : او را بر آن توانا ساخت و بدو یاری داد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به سلاح و نفر قوّت گرفت (لازم و متعدی) (منت). ۳. ـ للسّفر : برای سفر آماده شد. ۴. ـ القومُ : آن قوم در آنجا افزون شدند و به فراخی و نعمت رسیدند. یا به سبب حراجی و ارزانی در آنجا بسیار شدند. ۵. ـ ه مالَهٗ : مال و دارایی او بسیار شد و بر او چیره آمد. افزونی شـتران دیگـر و اموال او را از تیمار و محافظت عـاجز سـاخت. ۶. ـ ه الدَّيْنَ : وام راگزارد و آن را به صاحبش رسانید. ۷. ـ ه الی المکان : او را بدان جای رسانید.

الآدَى : افـ . امـانت گـذارنـده‌تر، راست مـعامله‌تر، ادا کننده‌تر دَيْن را.

آذار و أذار : سوّمین ماه رومی از سال شمسی که معرّب شده، میان شبّاط و نیسان، سی و یک روزه است. برابر ماه مارس فرانسه و مارچ انگلیسی و معادل دهم اسفند تا یازدهم فروردین ایرانی.

الآذان جـ : أُذن.

آذان الأرنب : لفظاً بـه مـعنی گـوشهای خـرگوش ۱. گیاهی از تیرهٔ گاوزبانان، برگش شبیه و پهن‌تر از برگ بارتنگ، با گونه‌های زیبای بسیار و خوشبو و خوشرنگ که آنـها را مـی‌کارند و بـدان «آذان الغـزال = گـوشهای غزال» و «آذان الشّاة = گوشهای گوسفند» نیز گویند. نام علمی آن لسان الکلب = سگ زبان است. برخی گویند ـ خرگوشک فارسی است. ۲. در زبان بربری لصیقی نام دارد، و نیز گفته‌اند گیاهی است که اسبغول یـعنی اسفرزه تخم آن است (ده). آنـ ، المو

Houd's-tongue, Cynoglossum

آذانُ الجَدْي : لفظاً به مـعنی گـوشهای بُـز. بـارتنگ، بارهنگ. گیاهی است پایا و طبّی و بیابانی و علفی، از تـیرهٔ گـاوزبانان. از نـامهای دیگـر آن «ذنب الفـار = دم موش» (لا) و «لسان الحمل = زبان برّه» است. (ده) آنـ ، المو: Plantain (F)

آذانُ الدُّب : لفظاً به معنی گوشهای خرس. گیاه بوصیر نیز در عربی (قا)، بوسیر، گل ماهور، خرگوشک (لا). ـ در یـونانی قـلوّمس، و بـعضی فـارسی آن را خـرگوش گفته‌اند. (ده). المو : Verbascum, (great) (E)

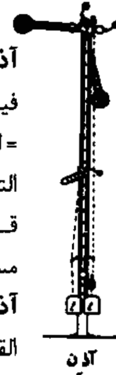
Mullein, Velvet plant, Candlewick, Aaron's rod.

آذانُ العَنْز : لفظاً به معنی گوشهای بز ماده. گیاهی آبی از انواع نی که بدان مزمار الرّاعی = نی چوپان گویند (قا، لا). و گفته‌انـد کـه نـوعی از عـصا الرّاعـی بـاشد، و نـام دیگرش آذان العبد است (ده). المو :

Water plantain, Alisma (E)

آذانُ الفأر : لفظاً به معنی گوشهای موش. گیاهی یکساله از تیرهٔ گاوزبانان که انواع بیابانی و بستانی دارد. گُلِ فراموشم مکن. (المو) :
Forget-me-not, Myosotis (E)

آذانُ الفیل : گیاه پیلگوش، فیلگوش، پیلغوش، فیلجوش. خبز القرود = لفظاً نان بوزینگان، رِجْل العِجْل = لفظاً پای گوساله. آرن، آرن بزرگ، لوف الکبیر، شجرة التنین، دراقنیون، آرن جعده، لوف الجعده، آرن قلقاس، قلقاس (قا)، آرن حیّة، لوف الحیّة، لوف مستطیل. لوف ارقط (ده) از لاتینی Arum



آذانُ القاضِی : لفظاً به معنی گوشهای قاضی. آذان القسّیس = لفظاً گوشهای کشیش، سُرّة الارض = لفظاً نافِ زمین، در الجزایر بدان أُذُنُ الشّیخ = لفظاً گوش شیخ گویند، و لاتینی آن قوطولیدون است. به گفتهٔ بعضی نوعی از گیاه طبّی حیّ العالَم است (ده، نقل از تحفه)، در لاتینی Cotyledon ← سرّة الارض ← حیّ العالَم ← آذان القسیس.

آذانُ القِسّیس : لفظاً گوشهای کشیش یا کاهن. آذان القاضی، و صاحب تحفه گوید نوعی از ابرون است (ده، نقل از تحفه). ← آذان القاضی.

الآذَرْیُون ف : گیاهی یکساله از تیرهٔ مرکبیان که نزدیک به بیست نوع دارد با گلهای زرد و پرتقالی. همیشه بهار، گل خجسته. المو
Calendula, Marigold (E)

آذَرْیُونُ السّماء : آذریون یا آذرگون آبی. (المو) Cowslip, marsh / Mari gold (E)

آذَنَ إیذاناً (أ ذ ن) ۱. العُشبُ : گیاه به خشکیدن آغاز کرد. ۲. ـ به : او را فراخواند و آواز داد و آگاه ساخت. «آذَن المؤذّن بالصلاة = مؤذّن بانگ نماز برآورد». ۳. ـ ـه الشیءَ : آن چیز او را خوش آمد پس از آن برخوردار شد (لا). ۴. ـ الشیءَ : او را از آن چیز آگاه ساخت. ۵. ـ ایذاناً الرّجُلَ : گوش آن مرد آسیب دید (المنـ). ۶. ـ ه : به گوش او زد (الر).

الآذَن : مردِ گوش بزرگ، حیوان درازگوش، پهن و بزرگ گوش ← أُذانِیّ.

الآذِن . ۱. فا أَذِنَ و ۲. دربان. ۳. ضامن و پذیرندهٔ کاری بر عهدهٔ خود. ۴. پیشوا، مهتر. ۵. از وسایل راهنمایی که پایه و بازوها و پیکانهایی دارد و علامت باز یا بسته بودن راه است، بیشتر در راه‌آهن به‌کار می‌رود، سِمافور، تیر راهنما. تابلو راهنمایی و رانندگی.

آذَی إیذاءً (أ ذ ی) ه : به او آزار رسانید و او را اذیّت کرد.

الآذِیّ : موج دریا. موج سخت. ج : أَوَاذِیّ.

الآر فر : واحد سنجش سطح برابر صد متر مربّع.

الآراب جـ : ۱. إِرْب. ۲. أَرَب.

الآراخ جـ : أَرْخ.

الآراس جـ : رأس.

الآرام جـ : ۱. إِرَم. ۲. رِئْم و رَئْم.

الآران جـ : أَرَن.

آرَبَ مُؤارَبَة (أ ر ب) ـه : او را فریفت. به او نیرنگ زد.

آرَبَ إیراباً علیه : بر او دست یافت و چیره شد.

الآرِب : ۱. فا أَرِبَ. و ۲. گره‌زن. محکم کنندهٔ گره ← أَرِبَ أَرَباً.

الآرَة : آتشدان، اجاق. آتشگاه.

الآرَث : هر چیز دو رنگِ سیاه و سفید. کبشٌ آرَث : قوچ با خالهای سیاه و سفید. مؤ : نعجةٌ أَرْثاء : میش سیاه و سفید.

الآرّ : ۱. فا أَرَّ و ۲. افروزندهٔ آتش در چاله و حفره. ۳. سخنگوی پر جنب و جوش در کلام.

آرَخَ مُؤارَخَةً (أ ر خ) : ← أَرَّخَ تَأْرِیخاً.

الآرِز : ۱. فا أَرَزَ و ۲. ثابت. قوی. استوار.

الآرُز : برنج.

الآرِز و الآرِزَة : ۱. الشجرُ ـ : درخت ستبر و استوار و تنومند. ۲. لیلة ـ ة : شبِ سرد. ۳. ـ الفقار : چهارپایان سخت پشت (لا). شتر مادهٔ قوی (ده).

آرَفَ مُؤارَفَةً (أ ر ف) ه : با آن هم مرز شد (لا).

الآرِف : قوچ یاکَل و امثال آن که شاخهایش بر چهره‌اش پیچیده باشد (لا).

الآرِق : صف أرِق. بیخواب شده. در شب بیدار مانده ← أرِق و أرُق.
الآرِم : صف أرِم. «أرضٌ آرِمَة» : زمین بی‌گیاه.
الآرِم و الآرِمَة : ۱. دندان یا اطراف انگشتان. ۲. سنگریزه. ج : أُرَّم.
آرَى إِيْراءً (أ ر ی) الدّابَّةَ إلى الدّابَّةِ : دو چهارپا را در یک اسطبل و بر یک آخور بست تا به یکدیگر خوی گیرند.
الآرِيّ [جغرافیا] : آریایی. منسوب به آریا، نام ایالت قدیم ایران که امروز مشتمل بر خراسان شرقی و سیستان است.
الآرِيّ و الآرِي (با تخفیف یاء) : آخور، اسطبل. ج : أوارِي و أوارٍ.
الآرِيَّة و الآرِيَة : چوب یا دوالی که دو سرش را در زمین یا دیوار استوار کنند و بر قوسی از آن که بیرون مانده مهار چهارپایان را ببندند، ستوربند (ده)، میخ طویله. ج : أوارِيّ و أوَارٍ ← آخِيَة و آخِيَّة. ← أرِيَّة و أرِيَة.
الآزّ : صف أزا. رنجیده و آزرده از محنتِ بیماری.
الآزاج جـ: أزَج.
الآزاذِرِخْت و الآزَا أذرِخْت و الآزادْ دِرِخْت ف معـ : درختی بزرگ با چوب سخت و نیکو و برگ سبز مایل به سیاهی چون برگ ترنج که خزان نمی‌کند و گلش کوچک و سرخ و شبیه خیری است در غایت خوشبویی. در عربی آن را به نام قیقبان (ابن دُرَید) و شجرة حُرّه و شجرة التسبیح خوانند، چه از دانه‌های خشک میوه‌اش سبحه درست کنند. در مصر و شام به نام زِنْزَلَخْت خوانده می‌شود که درختچه‌ای است تزیینی از تیرهٔ آزاذ درختان و آزاد درخت خود از تیرهٔ سماقیان است. در فارسی به نامهای سنجد تلخ، زهر زمین، زیتون تلخ و به نوشتهٔ بعضی فرهنگ‌نویسان طاخک و شالسنجان خوانده می‌شود. ← أزاذِرِخْت.
الآزِب : ۱. فا أزَبَ ـِ و ۲. (آب) جاری شونده. آبِ روان. ۳. دراز (الر)؛ مردِ بلندبالا، مانند أزِب و أزْيَب است.

الآزَب : ۱. فا از أزِبَ ـَ . و ۲. (جانور) باز ایستاده از نشخوار.
الآزَج جـ : أزَج.
آزَرَ مُؤازَرَةً (أ ز ر) ۱. ه : با او غمگساری کرد. ۲. ـ ه علیه : او را بر آن کس یا آن کار یاری کرد و توانا ساخت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را برابر و مساوی گرداند. ۴. ـ الزرعُ : زراعت درهم پیچید و محکم شد.
الآزَر : ۱. اسبی که هر دو ران سفید دارد و دو پای پیشین سیاه یا به رنگی دیگر (مهـ). ۲. اسبی که سرینش سفید باشد. ۳. دشنام گونه‌ای به مفهوم کج طبع یا لَنگ یا خرف و خطاکار (ده). کلمهٔ ذمّ (منتـ).
الآزِر : ۱. فا ← أزَرَ ـِ و ۲. یاری دهنده.
الآزِرَة : ← إزار.
آزَفَ إيزافاً (أ ز ف) ه : او را شتابانید.
الآزِف : ۱. فا أزِفَ و ۲. شتابنده.
الآزِفَة : ۱. مؤ آزِف و ۲. قیامت، رستاخیز.
الآزِل : ۱. فا أزَلَ. و ۲. آن که به سبب بیماری یا تنگدستی توانایی بیرون آمدن از مسکن خود نداشته باشد. «أزْلٌ آزِل» : تنگی و سختی و قحط سخت. «أصبح القومُ آزِلین» : به تنگی و سختی و قحط گرفتار شدند.
الآزِم و الآزِمَة : ۱. فا أزَمَ. ۲. دندان نیش. ۳. باز ایستاده از چیزی، آن که طعام بر طعام نخورد و تداخلِ غذا نکند (منتـ). پرهیزکننده. ج : أُزَّم و أوازِم و أُزُم.
الآزِمَة : ۱. مؤ آزِم. ۲. قحط، نایابی. ۳. سختی، بحران. ۴. سال سخت، سخت سالی، قحط سالی. ج : أوازِم و آزِمات «أصابتهم الآزِمات» : سالهای سخت و قحط بر آنان در آمد، گرفتار قحطی شدند. ۵. دندان پیشن.
الآزُوت : گاز ازت، نیتروژن (دخیل).
آزَى إِيْزاءً (أ ز ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را تمام کرد و به پایان آورد. ۲. ـ الحوضَ : برای حوض (إزاء) راه آب ساخت.
آزَى مُوازاةً و إِزاءً (أ ز ی) ۱. ه : با آن برابر و موازی شد. ۲. ـ ه : با او پا به پا رفت، با او همراهی کرد.
الآزِي، آزِيٌّ : ۱. فا أزَأ. ۲. دست کشیده از حاجتِ

خویش.
آسَ ـُ أَوْساً و إِياساً ۱. ـه : چیزی بدو بخشید. ۲. ~ ـه : به او عوض چیزی راکه از دست داده بود، بداد. ۳. ~ ـه : به او کمک و یاری کرد.
آسَ ـِ أَيْساً : ۱. خوار شد. رام شد. فروتنی کرد. ۲. ~ فلاناً : بر او چیره شد.
الآس : ۱. گیاهی همیشه سبز با میوهٔ گرد و سفید و سیاه و برگهای خوشبو، ریحان، درخت مورد، درخت آس دانه. یک فردش : آسَة. ۲. عسل یا بقایای آن در کندو. ۳. گور، قبر. ۴. بقایای خاکستر و خلواره در اجاق. ۵. صاحب و دارندهٔ چیزی. ۶. آثار خانه، آثار و نشانه‌هایی ناپیدا همچون اثر پای شتر یا مورچه که به صورت نقطه‌هایی بسیار ریز بر سنگ و خاک باقی ماند.
الآساب جـ : إِسْب : مویهای عانه، مویهای شرم اندام.
الآساد جـ : أَسَد.
الآساس جـ : ۱. أُسَس. ۲. أُسّ.
الآسال (جمع بی‌مفرد) : ۱. آثار و علامات. نشانه‌های دلالت کننده بر شباهت فرزند است به پدر خویش. ۲. اخلاق، گویند : «هو علی آسال من ابیه» او در خصلت و عادت و اخلاق شبیه پدر خویش است.
الآسان جـ : ۱. إِسْن. ۲. أُسّن. ۳. آثار و نشانه‌های باقی مانده از خانه‌ها و ویرانه‌های آنها. ۴. جامه‌های کهنه و پاره، ژنده. ۵. آبهای مانده که رنگ و بوی آنها برگشته است. ← الإسان.
آسَبَ إِيساباً (أ س ب) المكانُ : آنجا پُر گیاه شد.
آسَدَ إِيساداً (أ س د) ۱. الكلبَ بالصيّد : آن سگ را به شکار واداشت. ۲. ~ بين الكلاب : سگان را به جان یکدیگر انداخت. ۳. ~ بينهم : میانهٔ آنان را به هم زد، فساد در میانشان افکند.
الآسُد جـ : أَسَد.
الآسِر فا أَسَرَ : در بند کننده، اسیر کننده.
الآسِرَة : ۱. مؤ آسِر. و ۲. تسمه، دوال، ریسمان.
آسَفَ إِيسافاً (أ س ف) ۱. فلاناً النكبةُ : بدبختی و گرفتاری او را غمگین ساخت. ۲. ~ ه : او را به خشم آورد.
الآسِف : ۱. صفـ أَسِفَ. ۲. اندوهگین، غمگین. ۳. پشیمان.
الآسُف جـ : ساف.
آسَنَ إِيساناً (أ س ن) : فلاناً الرائحةُ المنتنةُ : بوی بد او را بیهوش کرد.
الآسِن صفـ أَسَنَ ـُ : ۱. آنچه بوی و مزه و رنگش دیگرگون شده باشد. ۲. آبی که رنگ و بوی آن گشته و گندیده باشد، طعم و بوی بگردیده.
آسَى يُؤَاسِي و يُواسِي مُؤَاساةً و مُواساةً (أ س و، أ س ى) ۱. بينهما : میان آن دو تن به تساوی رفتار کرد. ۲. ~ فلاناً بمصيبته : با او در مصیبتش غمخواری کرد. با او همدردی کرد؛ به او تعزیت و تسلیت گفت. ۳. ~ بماله : با او به مال یاری و غمخواری کرد. ۴. ~ ه : در معاش کسی با او مشارکت کرد.
آسَى إِيساءً (أ س و، أ س ى) ه : او را غمگین ساخت.
الآسَى (آسا) افعـ : غمگین‌تر. اندوهناکتر.
الآسِي، آسٍ : ۱. صفـ أَسِيَ ـَ. و ۲. پزشک، طبیب، مُعالج. ۳. اندوهگین. غمگین. ۴. غم شریک، همدرد، شریک غم و بدبختی و گرفتاری، غمگسار. ج : أُساة و إِساء. مؤ : آسِيَة. ج مؤ : آسيات و أَواسٍ.
الآسِيَة : ۱. مؤ آسِي. جمعش آسيات و أَواسٍ. ۲. (ساختمانِ) محکم و استوار. ۳. ستونِ بنا. پایه. ۴. استوانه. ج : أَواسٍ.
الآسِيَة جـ : الإساء و الأَسْو.
الآسِيّ : ۱. باقی ماندهٔ آثار ویرانه‌های خانه. ۲. کالا و متاع بد و بی‌ارزش. بُنجُل. ج : أواسي أَواسيّ : ستونها «ملكٌ ثابت الأَواسيّ» حکومت و کشوری که ستونها و پایه‌هایش استوار و محکم باشد.
الآسِيّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که گونه‌های بسیار دارد و به صورت درخت و درختچه و بوته یافت می‌شود، و در مناطق گرمسیر و معتدل می‌روید. از دانهٔ بعضی انواعش دارو و روغن و عطر می‌گیرند. آسی‌ها. مُوردی‌ها.

الآشِر : ۱. گرهی چنگال مانند در انتهای دُم ملخ. ۲. خاری که در هر یک از پاهای ملخ هست.
الآشِرَة : چوبِ شکافته.
الآصار جـ : إصْر.
الآصاص جـ : أُصّ.
الآصال جـ : أَصِيل.
آصَدَ إيصاداً (أ ص د) ۱. البابَ : گویشی از أَوصَدَ : درِ خـانه را بست، در را بست. ۲. ـ القِـدرَ : درِ دیگ را گذاشت، بر دیگ سرپوش نهاد. ← أَوصَدَه ایصاداً.
الآصِدَة : ۱. گَوِ آبِ میان کوهها. ۲. برابر کردن دو چیز با یکدیگر. (شق).
آصَرَ مُؤاصَرَةً (أ ص ر) ۱. ه : نزدیک و مجاور بـا آن دیگری شد بدین‌سان که میخ چادرش را با میخ چادر دیگری پیوند داد. همسایهٔ او شد، به یکدیگر نزدیک شدند. ۲. ـ البیتَ : لغتی است در آصَرَة : برای چادر میخهایی کوفت تا طنابهای آن را بدانها محکم ببندد. طنابهای چادر را به میخ بست.
الآصِرَة جـ : إصار ← أَصَر.
الآصِـــرَة جـ : ۱. إصــار. ۲. آنـچه کسـی را از راه خـــویشاوندی رحـم یـا دامـادی یـا وابسـتگیهای خویشاوندی پیوند دهد، خویشاوندی. ۳. گرایش و مهر و مایه و وسیلهٔ نزدیکی از رحم و قرابت و پیوند سببی و نیکی و احسان و منّت. (ده). ۴. تسمه یا بندی چرمین که بر بازوان مرد بسته می‌شود، بازوبند چرمین. ۵. میخ طناب چادر، رسنی کوتاه کـه بـدان خیمه را بـه میخ بندند. ۶. پاچه‌بند (ده). ۷. رابطهٔ علاقه. ج : أَواصِر.
آصَلَ إيصالاً (أ ص ل) : ۱. به هنگامِ (اصیل) زمان پس از عصر تا مغرب داخل شد، شبانگاه وارد شد. ۲. وارد شبانگاه شد.
الآصِيَة : ۱. نوشابه‌ای که از خرما سازند. ۲. آشی که از گندم و خـرما کـنند (ده). ۳. بـلای پـیوسته. ۴. مـیخ طنابهای چادر. رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه به میخ بندند (منتـ). ج : أَياصِيّ و أَياص. ۵. به معنی آصِرَة که قرابت رحم و خویشاوندگی و احسان باشد (منتـ).

آضَ ـِ أَيْضاً : ۱. بـازگشت «آضَ إلى اهـله» بـه سـوی خانواده‌اش بازگشت. ۲. شد. گردید، گشت «آضَ سوادُ شَعرِه بیاضاً» موی سیاهش سفید گردید.
الآطال جـ : إطْل و إطِل.
الآطام جـ : أُطْم و أُطُم.
الآطِرَة : میخ طناب چادر. رسنی کوتاه که بدان دامن خیمه را به میخ بندند. ج : أَوَاطِر.
آطَمَ إيـطاماً (أ ط م) : ۱. البـابَ : در را بست. ۲. ـ فلاناً : بر فلان خشم گرفت.
الآطِمَة جـ : أَطُوم.
آعَلَ إِ يْعَ ا لاً: وزنـــــی است بــــرای افـــعال مهموز الفاء در باب إفْعال که فاء الفعل آنها با همزهٔ باب افعال ادغام شـده است مـانند أَخَـذَ (فَعَلَ) ← أأخَـذَ (أفـعَلَ) ← آخَـذَ (آعَلَ) إئخـاذاً (إفـعالاً) ← إيْخاذاً (إيْعالاً).
الآغِيَة : جویچه که برای آبیاری به سوی کِشت آورند. بند آب. ج : أَواغِي.
آفَ ـُ أَوْفاً و آفَـةً و أُؤوفاً ۱. ـ ت البـلادُ : شـهرها دستخوش آفت و آسیب شد، و گویند : آفَ القومُ و أُوْفوا و إيْفوا يا أُفُو : آن قوم آفت زده و دچار آسیب و تباهی شد. ـ الطعامُ : خوراک فاسد شد. ۲. ـ ـه : به او آسیب رساند و زیان زد و تباهش کرد.
الآفَة : ۱. مصـ و ۲. آفت. ۳. گزند. ۴. آسیب. ۵. تباهی. ۶. عارضه (مقـ). ۷. علّت. ۸. بلا. ۹. عیب. ۱۰. ضرر. ۱۱. بیماری (ده از رِبنجنی) ج : آفات.
الآفاد جـ : أَفَد.
الآفاق جـ : ۱. أُفْق و أُفُق. ۲. أَفَق.
الآفَق : (از أَفِقَ ـَ) : مرد ختنه ناکرده. غیر مختون.
الآفِق : ۱. (از أَفِقَ ـَ) : آن که در فضیلت و دانش و کَرَم به نهایت و کمال رسیده باشد.
الآفِقَة جـ : فُواق.
الآفِقَة : ۱. مؤ آفِق و ۲. تهیگاه. ج : أَوافِق.
الآفِكَة : (سالِ) قحطی. خشکسالی. ج : أَوافِك.
الآفِل : ۱. فا ـَ أَفَلَ ـِ و أَفِلَ ـَ : غروب کننده، ناپدید

شونده. ج أُفَّل و أُفول. و ۲. از جنس اناث، (همچون حامل = حاملة) : هر مادهٔ آبستن و باردار. «سَبعةٌ آفِل و آفِلَة» : هفت شیر آبستن.

الآفِنة : خویی که خرد و اندیشه را سست و ضعیف گرداند. «ما فی فلان آفِنة» در فلان کم عقلی و سست رایی نیست.

آق ــُ أوْقاً (أ و ق) علیه : ۱. به سبب سنگینی مایل و خمیده شد بر آن. ۲. از جایی بلند و مرتفع بر آن مُشرِف شد. ۳. بر او شومی و نحسی و بدفالی و بدشگونی آورد، نفوسِ بد زد.

الآکال جـ : أکْل و أُکُل.

الآکال : ۱. مهتران قوم (ده). ۲. ~ الملوکِ : مَآکِل و خوردنیهای شاهان. ۳. ~ الجندِ : ارزاق و جیرهٔ لشکر. ۴. ذوو الآکال : رؤسای قبایل جاهلیّت که از غنیمت چهار یک می‌گرفتند (قا).

الآکام جـ : أکَم (و أُکُم ج إکام، و إکام ج أکَم و أُکَم و أُکمات ج أکَمَة) پس می‌شود جمعِ الجمعِ جمعِ الجمعِ أکَمَة.

آکَدَ إیکاداً (و ک د) :گویشی از وَکَّدَه که فصیحتر از آن است. ~ العهدَ أو السّرجَ : پیمان یا زین را استوار و سخت بست.

آکَرَ مُؤاکَرَةً (أ ک ر) ه : با او در کشت زمین شریک شد.

آکَفَ إیکافاً (أ ک ف، و ک ف) ۱. الحمارَ : بر پشت آن درازگوش پالان را سخت بست. مانند أکَّفَهُ است. ۲. پالان درست کرد.

الآکِفَة جـ : أکاف.

آکَلَ إیکالاً (أ ک ل) ۱. ه الشیءَ : آن چیز را به او خورانید، به خوردش داد. «آکلنی مالم آکل» : آنچه را نخورده بودم به من خوراند. ۲. او را به خوردن فراخواند. ۳. ~ ه : با او هم خوراک شد. ۴. ~ الزّرعُ و الشّجرُ :کشت و درخت دانه و میوه داد. ۵. ~ بینهم : میان آنان جنگ و فساد افکند و آنان را به جنگ با هم واداشت. ۶. ~ ه فلاناً : فلانی را بر آن قادر و توانا ساخت.

آکَلَ مُؤاکَلَةً و إکالاً (أ ک ل) ۱. ـه : با او غذا خورد. هم سفره بود. ۲. ~ ـه : به او خورانید.

الآکِل : ۱. فا أکَلَ : خورندهٔ غذا. و ۲. خورندهٔ فاسد کننده چون زنگ که آهن را می‌خورد و تباه می‌کند (عمل شیمیایی). ۳. ~ : ساینده، فرسایندهٔ تدریجی (عمل فیزیکی). ۴. پادشاه. (قا، لا) [المأکول : رعیّت]. مؤ : آکِلة. ج : أکَلَة و آکِلون.

آکِـل الأعشـاب یا النَّـبات : گیاهخوار. جانوران گیاهخوار. ج : آکِلات الأعشاب.

الآکِلَة ۱. مؤ آکِل. ج: آکِلات و ۲. بیماریِ خوره. مرضی که بر اثر آن اندامها خورده شود و فرو ریزد، جُذام. ۳. زنگِ فلزات (نا). ۴. بیماری غانغاریا (نا).

آکِلَةُ الأکْباد : ۱. جگرخوار، جگر خواره. ۲. لقبِ هند زن ابوسفیان.

آکِلُ الحُبُوب : حبوب خوار، جانوران دانه خوار. ج : آکِلات الحُبُوب.

آکِلُ الحَشَرات : حشره‌خوار، جانوران حشره‌خوار. ج : آکِلات الحشرات.

آکِلُ العَسل : جانوری است پستاندار و گوشتخوار از راستهٔ سمورهاکه در افریقا و امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند و عسل و گنجشک و جانوران کوچک و میوه و ریشهٔ بعضی از درختان را می‌خورد. ابوکیم. راتل Ratelus (S)

آکِلُ اللُّـحوم : گوشتخوار، جانوران گوشتخوار. ج : آکِلات اللُّحوم. ← اللّواحِم.

آکِلُ لُحُومِ البَشَر : خورندهٔ گوشت آدمیان. آدمخوار، مردمخوار.

آکِلُ نَفْسِه : ۱. گیاه فرفیون، فربیون، افربیون، انفسه، حافظ النّحل، حافظ الاطفال، تاکوب (مأخوذ از زبان بربری) که گویند درمان گزندگی را مفید است. Euphorbe (F) ۲. کافور. ۳. نفت.

آکِلُ النَّـمل : مورچه‌خوار، راسته‌ای از پستانداران بی‌دندان که در امریکای جنوبی زندگی می‌کنند و با زبان دراز و چسبناک خود مورچگان را بر می‌چینند و

می‌خورند. ج : آكِلات النَّمْل.

آكِلَةُ اللَّحم : ۱. گوشتخوار. ۲. کارد. ۳ چوب دستیِ آهن‌دار. کلوخ کوبِ آهن‌دار. ۴. آتش. ۵. تریانه.

آلَ ـُ أَوْلاً و مَآلاً الیه : ۱. به سوی او برگشت. ۲. ~ عنه : از او بازگشت، روگردان شد.

آلَ ـُ أَوْلاً و أُوُوْلاً اللبَنُ : شیر بسته و ماست شد.

آلَ ـُ أَوْلاً و إِيالاً و إِيالَةً : ۱. علی القومِ : کار آن قوم را به عهده گرفت و بر آنان چیره و حکمروا شد، والی امر شد. ۲. ~ الرعیّةَ : رعیّت را بخوبی اداره کرد.

الآل : ۱. شبح و آنچه از پیکر شتر که از دور نمایان باشد. (در خراسان پَرهیب یعنی شبح‌وار گویند). مصغّرش : أُوَیْل. ۲. ستونها و پایه‌ها و دیرکهای چادر. فردش : آلة. ج : آلات. ۳. کناره‌ها و دامنه‌های کوه. ۴. کور آب، انچه بامداد و شامگاه به صورت قامتهایی که از سطح زمین به آسمان بالا می‌روند می‌بینی و آب می‌پنداری، و غیر از سراب است. سرابِ عمودی، کَوَر، کتیر، واله. ۵. (در مورد آدمیان)، مصغّرش أُوَیْل و أُهَیْل (به اعتبار اصلش که اَهْل بوده، و بر اثر قلبِ ها به همزه و تلیین همزه آل شده است) : خویشان، خاندان، دودمان، تبار، فرزندان و فرزندزادگان، اهل خانه، قبیله، عشیره، قوم. آل همیشه به اسمهای علم و معروف اضافه می‌شود مانند : آل محمد، آل طاهر و بیشتر جز در مواردی که شرف افزاید آل نگویند، چنان که نگویند : آلُ الاسکاف (دودمان کفشگر) بلکه گویند : اهلُ الاسکاف و نیز آل فلان زمان یا فلان مکان نگویند بلکه اهل فلان زمان و اهل فلان شهر گویند.

الآلاء : جمعِ ۱. إِلْي و إِلَی و أَلَی. ۲. أَلُو. ۳. لأْی.

الآلات : (افزون بر معانی آلَة که مفرد آن است). ۱. مجموعهٔ ماشینها و ابزارها و افرادی که به صورت یک واحد کاری انجام می‌دهند. دستگاه. Machinery (E) ۲. سازمان و تشکیلات.

آلات الكُـــومبيوتر أو العَـــقْلِ الإلِكـــترونيّ : ســـخت‌افـزارهـای کـمپیوتر یـا مـغز الکـترونیک. سخت‌افزارهای رایانه. Hardware (E)

الآلاتِيّ : ۱. نوازندهٔ یک یا چندی از آلات موسیقی. ۲. به کار اندازندهٔ دستگاه. ۳. ابزار فروش.

الآلاف جـ : ۱. أَلِف. ۲. إِلْف.

الآلام جـ : أَلَم.

آلَتَ إِيلاتاً ه حقَّهُ : حقّ او را کم کرد.

الآلَة : فردِ الآل است. ۱. آلت، ابزار،افزار، ماشین. ج : آلات. ۲. ~ الحدباء : تابوت، نعش‌کش. ۳. حالتی که آدمی در آن است. ۴. سختی و شدّت. ۵. اندام، عضو، نامی که بر اندامهای بدن و حواس آن اطلاق می‌شود چون آلت بینایی و آلت شنوایی و آلت تناسلی. ۶. شخصی که دیگری او را برای انجام مقاصد خود به کار می‌گیرد. غالباً چنین کسی هیچ اراده و اختیاری از خود بروز نمی‌دهد و فقط آلت فعل است و یا اگر اراده‌ای داشته باشد در جهت مصلحت و ارادهٔ آمر خود اِعمال می‌کند و می‌تواند مزدور باشد یا غیر مزدور مانند کسی که تحت تأثیر تلقین قرار گرفته باشد.

آلَةُ تَسْجيلِ (الصَّوتِ) : دستگاه ضبط صوت.

آلَةُ تَسْجيلِ النَّقْدِ : ماشین ثبت پول، ماشین صندوقِ فروشگاه، صندوق پول شمار.

آلَةُ تَصْوير : دوربین عکاسی و فیلمبرداری.

آلَةُ تَفْريخ يا تَفْقِيس : ۱. دستگاه جوجه‌کشی. ۲. دستگاه پرورش نوزدان نارس که پیش از نه ماهگی به دنیا آمده‌اند. Incubator (E)

آلَةُ تَنْبِيه : (در اتومبیل و ترن و کشتی و جز آن) : ۱. بوق، سوت. ۲. دستگاه آژیر و اعلام خطر. دزدگیر اتومبیل یا منزل.

آلَةُ جَرّ : تراکتور.

آلَةُ خِياطَة : چرخ خیّاطی، ماشینِ دوزندگی.

آلَةُ رافِعَة : ۱. اهرم. دیلم. ۲. تلمبه. دستهٔ تلمبه. ۳. دستگاه بالابرنده، بالابَر، جرّثقیل. ← رافعة.

آلَةُ طِباعَة و آلَةُ طَبْع : دستگاه چاپ، ماشین چاپ. ← مِطْبَعَة.

آلَةُ غَسْـل : مـاشین لباس‌شویی و ظرف‌شویی. ← غسّالَة.

آلَةُ قِياسِ الضَّغطِ الدَّمَوي : دستگاه فشارسنج خون. Sphygmomanometer (E)
آلَةٌ كاتِبَة : ماشین‌تحریر «تایپ».
آلَةٌ كاتِبَةٌ حاسِبَة : ماشین حساب ← الحاسُوب و الحاسب الإلِكْتروني.
آلَةٌ مُوسِيقِيَّة و آلَةُ طَرَب : سازِ موسیقی.
آلَةٌ نَاسِخَة : دستگاه نسخه‌برداری، فتوکپی و انواع آن.
آلَةُ نَفخٍ مُوسِيقِيَّة : سازِ بادیِ موسیقی.
آلَةُ وَتَرِيَّة : سازِ زهی (موسیقی).
آلَسَ مُؤالَسَةً (ألس) ه : به او خیانت کرد و او را فریفت.
آلَفَ إيلافاً (أ ل ف) ۱. الیه : به او پناهنده شد. ۲. ـ العددُ القوم : شمار آن گروه به (آلف) هزار رسید، هزار نفر شدند. ۳. ـ العدد : شماره را به (آلف) هزار رسانید (مثلاً کیلومترشمار خودرو را)؛ ـ القومَ : شمارهٔ آنان را به هزار کامل رسانید، آنان را هزار تنِ کامل کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن را آماده کرد، فراهمش ساخت. ۵. ـ ـه الشيءَ : آن چیز را بر او واجب و لازم گرفت. ۶. ـ المكانَ : بدانجا عادت کرد و خو گرفت. ۷. ـ ه المكانَ : او را بدانجا عادت داد.
آلَفَ إلافاً و مؤالَفَةً (أ ل ف) : ۱. تجارت کرد. بازرگان شد. ۲. ـ ه : با او انس گرفت، آمیزش کرد. ۳. ـ ه : با او معاملهٔ یک هزاری کرد، شرط یک هزاری بست.
الآلِف : ۱. فا آلَفَ ـِ و أَلِفَ ـَ و ۲. دوست، انیس و همدم. ج أُلّاف.
آلَكَ إيلاكاً (أ ل ک) : پیام گزارد، پیام یا نامه‌ای را ابلاغ کرد.
آلَمَ إيلاماً (أ ل م) ه : به او درد رسانید، او را دردمند ساخت.
الآلِه (و ل ه) : سرگشته، شیدا، سخت اندوهگین.
آلَى إيلاءً (أ ل و) : ۱. سوگند یاد کرد. «آليت على نفسي» : به جان خودم سوگند خوردم. ۲. ـ عليه و منه : سوگند خورد بر آن. ۳. ـ ت المرأة : آن زن مِئلاة به دست گرفت و مئلاة دستاری است که زنان به وقت نوحه‌سرایی به دست گیرند و با آن اشاره کنند.

الآلِي و آلٍ : درنگ کننده، تقصیر کنده، کوتاهی کننده در کاری و خدمتی. ج : أوالٍ. مؤ : آلية. ج مؤ : آليات.
الآلِيّ (منسوب به آلة) : ۱. دارندهٔ ابزار، ابزاردار، ابزار کار، ابزارمند، افزارمند. ۲. آنچه آلات و اعضای مختلف دارد «النّفسُ كمالٌ اوّل لجسمٍ آليّ» : نفس کمالی است نخستین برای جسم آلی که آلات و اندامهای گوناگون دارد. ۳. ذاتی، نهادی، سرشتی، خود بخودی. ۴. مِکانیکی، مکانیستی، اتوماتیک، خودکاری، موتوریزه‌ای. قُوّاتٌ آلِيَّة : (نظام) نیروها و گروههای موتوریزهٔ ارتش.
الآلِيَّة : ۱. طریقه و سیستمی که یک دستگاه، ماشین و امثال آن بدان طریق می‌گردد و اداره می‌شود و کار می‌کند. Machinery (E) ۲. خودکار بودن چیزی یا دستگاه و ماشینی، اتوماتیک بودن Automatism (E) ۳. خودرو، از هر نوعی، اتومبیل، کامیون و دیگر وسایل نقلیهٔ چرخ‌دار.
آمَ ـِ أيماً و أُيُوماً و أيْمَةً و إيمَةً (ا ی م) : ۱. الرجُل : او بی‌زن شد و زنش مرد، زنش را از دست داد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن بی‌شوهر شد و شوهرش مرد. ۳. ـ النّحلَ : در برابر کندوی عسل دود کرد تا زنبوران بیرون آیند.
آمَ ـُ أُؤماً : ۱. سخت تشنه شد، تشنگی شدت یافت. ۲. ـ الماشِيةَ : ستور را تربیت کرد و پرورد و نگهداری کرد. ۳. ـ ـه : خلقتِ او را زشت و ناپسند گردانید. او را بد ریخت کرد، از شکل و ریخت انداخت.
آمَ ـُ أَوْماً و إياماً و أُياماً (أ و م) النّحلَ و على النَّحل : در برابر کندو دود کرد تا زنبوران عسل بیرون آیند.
الآم جـ : أَمَة.
الآماد جـ : ۱. أمِد. ۲. أمَد.
الآماس جـ : الأمْس.
الآماق جـ : ۱. ماق و مَأق. ۲. مُؤْق. ۳. أمْق.
الآمال جـ : ۱. أمَل. ۲. أمْل.
الآمَة : ۱. عیب، آهو، ننگ. ۲. آنچه در هنگام زاده شدن به ناف نوزاد آویخته است. بندِ جفت. ۳. آنچه با نوزاد

هنگام زاده شدن از شکم مادر بیرون آید. جفت بچه. ۴. پارچه‌ای که کودک نوزاد را در آن پیچند. ۵. فراخیِ سال. ۶. باران.
الآمِد : ۱. فا و ۲. کسی که سرشار از خیر یا شرّ باشد. پر خیز. پُر شرّ. (از اضداد است). ۳. کشتیِ انباشته از مسافر یا بار. ج : آماد.
الآمِدة : ۱. مؤ الآمد و ۲. کشتی پر از مسافر و بار. مانند العامد و العامدة است.
آمَرَ إيماراً (أ م ر) ه : ۱. او را فرمان داد، بدو فرمود. مانندِ أَمَرَهُ. ۲. ـــ ه اللّهُ : خدا فرزندان او را افزون گردانید. ۳. ـــ ه اللّهُ : خدا چهارپایان او را بسیار گردانید، یا بگرداند.
آمَرَ مُؤامَرَةً (أ م ر) ه في الأمرِ : با او در کاری مشورت کرد.
الآمِر : ۱. فا أَمَرَ. و ۲. فرماینده، کار فرما، صاحب امر. ۳. فرماندهِ سپاه. ج صحیح : آمِرين و ج مکسّر : أُمَراء.
الآمِرَة : ۱. مؤ آمِر و ۲. دستور و فرمان. مصدری است از امر بر وزن فاعِلة مانند : عافِيَة و عاقِبة و جازِية و خاتمة. ج : أوامِر.
الآمُس جـ : أَمْس.
الآمِص (ف. معرّبِ خامیز که خامی‌آمیز باشد) : ۱. گوشت خام که در سرکه پرورند. ۲. طعامی از گوشت یا پوستِ موی برگرفتهٔ گوساله. ۳. شوربای سکباجِ سرد که روغن آن را پس از سرد شدن بردارند و آن را آمیص نیز گویند. (لسـ).
الآمِيص (ف. معرّبِ خامیز) ← الآمِص.
الآمِل : یاری دهنده‌ای که از او امید یاری دارند، امیدْ بسته به او، کمک کننده، یار و یاورِ شخص، آرزو برآورنده. ج : أَمَلَة.
الآمّ : ۱. فا أَمَّ و ۲. قصد کننده. ج : إمَام بر وزن صِحاب.
الآمَّة : ۱. مؤ آمّ. ۲. شکستگی استخوان سر که تا پردهٔ مغز رسیده باشد.
آمَنَ إيـماناً (أ م ن) ه : ۱. او را در آسایش و آرامش خاطر افکند و تأمین داد، امانش داد. ۲. ـــ به : به او ایمان آورد، گروید؛ به او اعتماد و اطمینان کرد و تصدیقش کرد. ۳. ـــ له : از او فرمانبرداری کرد. به او فروتنی کرد.
الآمَن : افعـ : استوارتر.
الآمِن : ۱. فا (أَمِنَ) و ۲. بی‌بیم و ترس، خاطر جمع، ایمن، بزینهار ← أَمِنَ و أَمينٌ. «آمِنُ المال» گرانبهاترین و گرامی‌ترین مالها باشد. گویند : «أعطيتُه من آمِن مالي» : از بهترین مال خود بدو بخشیدم. ۳. استوار دارنده (ده).
آمِينَ و أَمِينَ : اسم فعل مبنی بر فتح، به معنیِ اجابت کن و پاسخ‌گوی. پروردگارا چنان کن، چنین باد. برآورده کن، بپذیر. بیشتر در دعا گویند.
آنَ ـُ أَوْناً (أ و ن) عليه و به : ۱. در آن امر با او به نرمی و آرامی رفتار کرد. ـــ علی نفسه : بر خویشتن سهل گرفت، تن آسانی گزید. ۲. آسود، استراحت کرد. ۳. زندگانی فراخ و مرفّه داشت، خوشگذرانی کرد.
آنَ ـِ أَيْناً (أ ی ن) : ۱. هنگام و وقت فرا رسید «آنَ لک أنْ تفعل كذا» : هنگام آن رسیده که چنین کنی. ۲. مانده و خسته شد.
الآن : ۱. وقت. هنگام، اوان، اکنون. گاه اذ بدان افزوده می‌شود و گویند : آنَئِذٍ و به معنی حينَئِذٍ یعنی «هنگامی که» باشد. ۲. ظرف به معنی هنگام و وقتی که، در آنی که. ج : آوِنَة. ۳. فرارسیدن وقتِ چیدن میوه و پخته و رسیده شدن آن، پایان یافتن پُختِ غذا «يطوّفونَ بَيْنَها و بَيْنَ حميمٍ آنٍ» : میان آن (دوزخ) و آبی که کاملاً جوشیده گردش می‌کنند. قرآن، الرحمن، ۴۴. (اعم).
الآناء جـ : ۱. إِنْو. ۲. أَنَى و إِنًى. ۳. «ـــ الليل» : ساعتهای شب، پاسهای شب.
الآناس جـ : ۱. أَنَس. ۲. إِنْس. ۳. انسان.
الآناف جـ : أَنْف.
الآنام جـ : أَنام. خلق، مردم (در نثر قدیم فارسی : خلقان، در تداول عامّه : خلایق).
آنَثَ إيناثاً (أ ن ث) ت المرأةُ : آن زن فرزند مؤنّث آورد، دختر زایید.

الآنِـح : ۱. فا أَنَحَ. ۲. کسی که در سینه‌اش اَنُوح باشد و آن صدایی است که همراه دم و نفس تند به هنگام خستگی و کوفتگی و بیماری تا سه و گلوگرفتگی بیرون آید. و بیشتر حالت مردمِ فربه باشد. هِنّ و هِنّ کننده، به سختی نفس کشنده. ۳. مجازاً بخیل، آن که چون چیزی از او خواهند از بخل تنحنح کند (ده). ج : أُنَّح. ← أَنُوح و تَنَحنَحَ.

آنَذاکَ : آنگاه، آن زمان، آن هنگام.

آنَسَ إِیْناساً (أ ن س) ه : ۱. او را از تنهایی در آورد و اُنس داد. ۲. ــ ــه : او را دید و بدو نگریست «کأنّه آنَسَ شیئاً» : گویی که او چیزی دیده است. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را در او احساس کرد و دانست «آنست منه رضیً» : در او احساس خشنودی کردم. ۴. ــ منه الشيءَ : آن چیز را از او دریافت. ۵. ــ الأمرَ : آن کار را دانست و آموخت، آگاه شد. ۶. ــ الصّوتَ : آن صدا را شنید.

الآنَس (در اصل أءْنَس) افعـ : خو گیرنده‌تر، مأنوس‌تر.

آنَسَ مُؤانَسَةً (أ ن س) ــه : ۱. با او نرمی و مهربانی کرد. ۲. ــ ــه. او را دلداری داد و آرامش خاطر بخشید.

الآنِسَة ۱. مؤ آنِس. ۲. دختر خوش نَفَس که نزدیک بودن به وی خوشایند و مطلوب باشد، و این صفت بر دوشیزگان اطلاق می‌شود. دوشیزه، دختر خانم. ج : آنِسات و أَوانِس.

الآنِسُون جـ : آنِس : خوگیرندگان، اُنس گیرندگان.

الآنِسُون و الآنِیسُون : بادیان رومی، زیرهٔ رومی، گیاهی که دانه‌هایی بسیار معطّر دارای دَه شیار دارد. L'anis, Anisum (F)

آنَضَ إِیْناضاً (أ ن ض) اللحمَ : گوشت را نیم‌پز کرد.

آنَفَ إِیْنافاً (أ ن ف) ه : ۱. بینیِ او را به درد آورد. ۲. ــ ه : او را واداشت که امتناع کند، استنکاف ورزد و زیر بار ننگ نرود. ۳. ــ أمرَه : در کارِ خود شتاب کرد. ۴. ــ الإبلَ : شتران را به مرغزاری ناچریده رسانید.

الآنَف : (در اصل أءْنَف) افعـ أَنِفَ و ۱. ــ البلاد : سرزمینی که حاصلش پیش‌رس‌تر باشد. (لس). ۲. بادسرتر، کلّه‌شَخ‌تر. منیع‌تر. ۳. بینی بزرگ، (در تداول عامّه) دماغ گُنده. (ده).

الآنِف : ۱. فا أَنِفَ. ۲. شتری که به سبب سرکشی بینی خود را که در آن رسن گذرانده باشند پاره کرده باشد. شترِ پاره‌کنندهٔ بینیِ خود. ۳. آن که از قبول ستم بینی می‌گسلد و سر می‌تابد (قا). ۴. ننگ دارنده (ده). ۵. رام، آهسته. ۶. آن که بینی او درد کند.

الآنِف و آنِفاً و أنِفاً : نزدیکترین وقتِ گذشته پیش از این، سابقاً، همین لختی پیش، اکنون، اینک. (به سبب ظرف بودن منصوب است). «ــ الذکر» «مذکورٌ آنِفاً» : پیش گفته، پیش یاد شده. «آنِفَةُ الصِّبا» : گل کودکی. آغاز کودکی.

الآنُف جـ : أَنْف.

الآنِفَة : ۱. مؤ آنِف. ۲. آغاز، اوّل هرچیز «ــ الصِّبا» : اوّل کودکی، و «ــ الشباب» : آغاز جوانی.

آنَقَ إِیْناقاً (أ ن ق) ه الشيءُ : ۱. آن چیز او را به شگفتی واداشت و او را خوش آمد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را شگفت‌انگیز و خوشایند گردانید، آن را زیبا و آراسته ساخت.

الآنُک فردش : آنُکَة : ۱. سرب، رصاص یا رصاص اسود. ۲. قلعی یا رصاص ابیض.

الآنَّة : ۱. فا أَنَّ أنیناً و مؤنّث. ۲. نالنده. ۳. میشِ بَع‌بع کننده و گفته‌اند : کنیز که از رنج چون گوسفند می‌نالد. «ماله حانَّةٌ و لا آنَّةٌ» : او را ماده شتری و میشی بَع‌بَع کننده یا کنیزی نالان نیست.

الآنِه : ۱. فا أَنَهَ. ۲. به سختی نفس کشنده. ۳. نالنده از گرانیِ بار. مانند آنِـح ست. ۴. حاسد، حسود، رَشک برنده. ج : أُنَّه مانند أُنَّح.

الآنُون جـ : آنِي.

آنَى إِیْناءً (أ ن ی) ه : آن را به تأخیر افکند، معطّل کرد.

الآنِي : صفـ أَنَيَ ـِـ و أَنِيَ ـَـ. ۱. بسیار بردبار و شکیبا. ج : آنون. ۲. آب بغایت گرم (مهـ).

الآنِیَة جـ : إِناء.

آهَ ـُـ أَوْهاً و آهاً و آهَةً : آه کشید. أَوْه گفت.

آه و آهِ و آهٍ و آهً و أَهْ و أَهِ : اسم فعل است. کلمهٔ افسوس

که به وقت درد و اندوه و شکایت گویند. «آهِ منک»: آه از تو.
الآهال جـ: أهْل.
الآهِبَة جـ: إهاب.
الآهَــة : ۱. مـصـ آهَ. ۲. اسـم تأوَّهَ : افسـوس‌گویی. دریغاگویی. گویند «آهَةً لَک»: دریغ و افسوس بر تو. ۳. (بیماری) : حصبه. تیفوئید. آبله (لا).
آهَلَ إیهالاً (أ هـ ل) ۱. ه للأمرِ : او را شایسته و درخور آن کار ساخت. ۲. ــ ه : به او زن داد؛ ــه اللّـهُ فی الجنّة : خدا به او در بهشت همسری بخشید.
الآهِل : ۱. فا أهَلَ ــِـ أهوْلاً و أهِلَ أهْلاً. و ۲. (جایِ) مسکون جایی که مردم در آن گرد آمده باشند. ۳. (مردِ) دارای زن و فرزند و اهل و عیال. خانواده‌دار. ۴. (جانورِ) اهلی.
الآهِنَة جـ: إهان.
آوَبَ مُؤاوَبَةً (أ و ب) : ۱. تمام روز را تا شب راه پیمود. ۲. ــ القومُ : آن گروه در رفتن با یکدیگر هم چشـمی کردند و مسابقه دادند.
الآوَد : کج. ج : أوْد. مؤ : أوْداء.
الآوِنَة جـ: ۱. آن. ۲. أوان.
آوَی إیواءً (أ و ی) : ۱. الجَرحُ : زخم نزدیک به التیام شد. ۲. ــ فلاناً : او را پناه و مسکن و مأوی داد. ۳. ــ اللاجئ : پناهنده را جا و پناه داد، پناهندگی داد.
الآوِی : ۱. فا أوَی. و ۲. (پرندگانِ) گرد آمده پیرامون یکدیگر. ج : أُوِیّ.
الآی جـ: آیَة.
آیْ : حرف ندا برای دور.
الآیار جـ: أیْر.
الآیَة : ۱. نشانه. علامت. ۲. پند. عبرت. ۳. معجزه و هرچیز شگفت‌انگیز و خـرق عـادت. ۴. (قـرآن) : هـر عـبارت قـرآن کـه بـدان وقـف کـنند و از مـجموع آنـها سوره‌های قرآن پـدید آمـده است. ج : آیٌ و آیَـات. ۵. «آیات الله» : شگفتیهای خدا، نشانه‌های خدا. ۶. «آیـة الرّجُلِ» : شخص و قیافه و پیکر مـرد. ۷. «خـرج القـوم بآیتهم» : آن قوم به تمامی بیرون آمد و چیزی پشت سر خود بر جا نگذاشت.
آیَدَ إیاداً (أ ی د) : ۱. توانا و نیرومند شد. ۲. ــ مُؤایدةً و إیـاداً : ــ ه او را تـوانـا و نـیرومند سـاخت. (لازم و متعدّی).
الآیُر جـ: أیْر.
آیَسَ إیاساً و إیئاساً و مُؤایَسَةً (أیس، مقلوب یأس) ه: او را بـه نـومیدی و یأس افکـند، او را نـاامـید کـرد، دلشکسته کرد.
الآیِسَة : ۱. مؤ آیس : و ۲. زنی که در طول عـمرش قاعده نشده باشد. ← یائسة (زنی که قـاعدگیش پـایان یافته).
الآیَن : ۱. صفـ آنَ أوْناً. و ۲. مرد فراخ عیش و تناسان، مرفّه و آسوده و آرمیده (قا). ۳. نرم، آسان، سبک (ده).
الآیِنَة : هنگام. وقت. گاه. «زاره آینةً بعد آینة» : گاه به گاه او را دیدار کرد.
الآیین ف : ۱. خوی، عـادت، روش، شـیوه. آیـین. ۲. رسوم و مقررات و تشریفات معمول در میان هر گروه از اجتماعات بشری (لا).

الف

أ حرف الهَمزَة : ۱. همزه، نخستین حرف هجا که همان الف متحرّک است، در حساب جُمّل برابر یک. ۲. حرف استفهام که بر سر جمله‌های فعلیّه و اسمیّه در می‌آید : «أجاءَ الامیرُ؟ = آیا امیر آمد؟» و «أصادِقٌ انت أم کاذِبٌ؟ = آیا تو راستگویی یا دروغگو؟» ۳. گاه «أ» از حقیقت استفهام خارج می‌شود و به یکی از هفت معنی زیر می‌آید : (یعنی : برابر است، کاش می‌دانستم، برایم تفاوتی ندارد) و آنچه همانند این کلمات است و چنان است که جملهٔ بعد از آنها را می‌توان به مصدر تبدیل کرد «سواءٌ أقُمتَ أم قَعَدتَ = برابر است که بایستی یا بنشینی» یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان است. دو ـ برای انکار ابطالی «ألَستُم خیرَ مَن رکبَ المطایا = مگر نه اینکه شما بهترین سوارشوندگان بر اسبانید». سه ـ برای انکار توبیخی و سرزنش «أغیرَ اللّهِ تعبدونَ = غیر خدا را می‌پرستید!» چهار ـ برای تمسخر و به طعن و طنز «أ تَزَهُّدُک یأمرُکَ بأن تأخذَ اموالَنا = دنیا گریزی و پارسائیّت به تو فرمان می‌دهد که اموال ما را بگیری!» پنج ـ برای تعجّب «ألم تَرَ رَبّکَ کیفَ فَعَلَ = ندیدی پروردگارت چه کرد!» شش ـ برای استبطاء و دیر شمردن و کند انگاشتن امر با واقعه‌ای «ألم یَحُنْ لک أن تطیعَ = هنوزت زمانِ آن نرسیده که فرمانبرداری کنی!» هفت ـ برای تقریر (اقرار گرفتن از مخاطب) «أضَرَبْتَ زیداً = زید را زدی!» ۴. یکی از حروف مضارعت که بر سر صیغه‌های فعل مضارع می‌آید و مجموع آنها را در «أتین» گردآورده‌اند. مانند همزه در أکتُبُ = می‌نویسم. ۵. یکی از حروف زاید و افزون بر فاء الفعل و عین الفعل و لام الفعل که ابواب و مصادر مزیدٌ فیه را می‌سازند و مجموع آنها به شکل «أمان و تسهیل یا سألتمونیها» گردآوری شده مانند همزه در أکْرَمَ = گرامی داشت. گاه همزه قطع است با نشانهٔ عینی کوچک (أ) که هر جا بیاید خواه در آغاز یا در میان جمله تلفّظ می‌شود مانند : أکْرِمْ یا ولدُ أبویْکَ و یا وَلَدُ أکْرِمْ أبَوَیْکَ و گاه وصل است با نشانهٔ صادی کوچک (ٱ) که اگر کلمه‌ای که بدان تعلق دارد در آغاز جمله قرار گیرد تلفظ می‌شود ولی اگر قبل از آن کلمه‌ای دیگر بیاید همزه تلفظ نمی‌شود و دو حرفی که قبل و بعد از همزه قرار گرفته‌اند به یکدیگر وصل می‌شوند، مانند : أُکْتُبْ یا رَجُلُ که اگر کلمه‌ای قبل از آن بیاید می‌خوانیم : یا رَجُلُ ٱکْتُبْ (یا رجُلُکْتُب) ← مقدمه، همزهٔ قطع و همزهٔ وصل. ۶. حرف ندا برای مخاطبِ نزدیک «أیوسفُ أسرِع = ای یوسف بشتاب».

الف حرف الألِف : ۱. نخستین حرف الفبای عربی، مؤنث (با جواز تذکیر)، در حساب جُمَّل برابر عدد یک که یا ساکن است چنان که در قام دیده می‌شود و بدان الف لیّنه گویند، یا متحرّک است (أ إ أُ) که بدان همزه

گویند. ـه أ. الف در آغاز کلمه در نمی‌آید و همیشه از آن به لا تعبیر می‌کنند که تلفّظ آن میسّر شود. یکی از سه حرف علّت «وای» است. ۲. ضمیر متّصل مثنّی «ضَرَبا = زدند آن دو مرد». ۳. حرف زاید در رسم‌الخط «ضَرَبُوا = زدند آن مردان». ۴. گاه به صورت زاید در پایان قافیهٔ منصوب و همراه با تنوین نصب می‌آید. «فَلَوْ قَطَّعتنی فی الحُبِّ إرْباً».

الأ ءَبّ جـ: الأَبّ.

اِئْتابَ اِئْتِیاباً (أ و ب) ۱. بازگشت. ۲. ـــ الماءَ: شب هنگام به سوی آب رفت.

اِئْتالَ اِئْتِیالاً (أ و ل) المالَ: مال را نیکو داشت و نگهداری نمود، مانندِ آله است.

اِئْتامَ اِئْتِیاماً (ا ی م) ت المرأةَ: آن زن شوهرش کشته شد، و همچنین آن مرد زنش مُرد.

اِئْتَبَّ اِئْتِباباً (أ ب ب) المسافرُ: مسافر آماده و مجهّز شد.

اِئْتَبَرَ اِئْتِباراً (أ ب ر) ۱. البئرَ: چاه راکند. ۲. ـــ ه: از او خواست که کِشت یا خرما بُنِ او را اصلاح کند.

اِئْتَبَطَ اِئْتِباطاً (أ ب ط) ۱. هموار و راست شد. ۲. ـــ ت النفسُ: نَفْس گرانبار و پست و فاسد شد. گرانجان شد.

اِئْتَثَرَ اِئْتِثاراً (ا ث ر): به تمام معانی تأثّرَ.

اِئْتَجَّ اِئْتِجاجاً (أ ج ج) ت النارُ: آتش افروخته شد، مانند تأجّجتْ است.

اِئْتَجَرَ اِئْتِجاراً (ا ج ر) ۱. صدقه داد. ۲. اجرت و دستمزد خواست. ۳. ـــ علیه بکذا: در برابر مبلغی اجیر او شد.

اِئْتَدَمَ اِئْتِداماً (أ د م) ۱. نان را با نانخورش خورد. ۲. ـــ العودُ: شاخ درخت طراوت یافت و آب در آن جاری شد.

اِئْتَرَقَ اِئْتِراقاً (أ ر ق): شب بیدار ماند.

اِئْتَزَرَ اِئْتِزاراً (أ ز ر): تن‌پوش یا (ازار) شلوار پوشید، خود را پوشاند.

اِئْتَزَّ اِئْتِزازاً (أ ز ز) ۱. منه: از او خشمگین و ناآرام شد. ۲. ـــ ت القِدرُ: دیگ سخت جوشید. ۳. ـــ الرجلُ: آن مرد شتاب ورزید.

اِئْتَسَی اِئْتِساءً (أ س و) به: به او اقتدا و تأسّی کرد، او را پیشوا گرفت. ۲. شکیبایی و بردباری کرد.

اِئْتَشَبَ اِئْتِشاباً (أ ش ب) القومُ: آنان به هم در آمدند، با هم در آمیختند و گرد آمدند.

اِئْتَصَرَ اِئْتِصاراً (ا ص ر) النبتُ: گیاه بلند شد و افزون و درهم پیچیده گشت. ۲. ـــ ت الارضُ: زمین پر سبزه شد و گیاهش درهم پیوست. ۳. ـــ القومُ: شمار مردم افزون شد.

اِئْتَصَّ اِئْتِصاصاً (أ ص ص) القومُ: آنان گرد آمدند و انبوهی نمودند.

اِئْتَضَّ اِئْتِضاضاً (أ ض ض) المرءُ: از آن مرد رنج و مشقّت رسید. ۲. ـــ الیه: به او یا به آن مضطرّ و ناگزیر شد، ناگزیر به سویش رفت. پس او مُؤْتَضّ: مجبور و مضطرّ است.

اِئْتَفَکَ اِئْتِفاکاً (أ ف ک) ۱. المکانُ بأهلِه: آنجا با مردمش زیر و زبر شد، یکسره نابود شد. ۲. ـــ ت الارضُ: زمین از بی‌آبی سوخت.

اِئْتَقَطَ اِئْتِقاطاً (أ ق ط): کشک ساخت.

اِئْتَکَلَ اِئْتِکالاً (أ ک ل): ۱. به هم ساییده و ریزریز شد. ۲. ـــ ت النارُ: آتش زبانه کشید گویی شعله‌ها یکدیگر را فرو می‌بلعند؛ ۳. ـــ الشیءُ: برخی از آن برخی دیگر را خورد. «جاءَ یأتکلُ غضباً»: از خشم برافروخته شد و گویی خود را می‌خورد، از خشم خون خونش را می‌خورد. ۴. ـــ السیفُ: شمشیر از تیزی برق زد.

الاِئْتِلاف: ۱. مصـ اِئْتَلَفَ و ۲. اتّحاد و پیوستگی، گردهمایی و سازواری، ائتلاف.

الاِئْتِلافِیّ: منسوب به ائتلاف. «الحکومة الاِئْتِلافِیّة»: دولت ائتلافی و چند حزبی.

اِئْتَلَغَ اِئْتِلاغاً (و ل غ) ۱. اللبنُ: شیر ترش شد. ۲. ـــ ما فی البطنِ: آنچه در شکم بود جنبید و صدای قرقر آن درآمد. ۳. ـــ العشبُ: گیاه بزرگ و دراز شد. ۴. ـــ علیهم الامرُ: کار بر آنان آشفته و درهم شد.

اِئْتَلَفَ اِئْتِلافاً (أ ل ف) ۱. القومُ : آنان گرد آمدند و پس از مخالفت همدست و متحد شدند. مانند تَآلفوا و تآلّفوا است. ۲. ــ ت العناصر [شیمی] : عناصر شیمیایی با یکدیگر ترکیب شدند. ۳. هماهنگی و انسجام یافتند.

اِئْتَلَقَ اِئْتِلاقاً (أ ل ق) البرقُ : برق درخشید. مانند تألّقَ است.

اِئْتَلَّ اِئْتِلالاً (أ ل ل) : آهستگی را برای کارِ ملایم نیک مراعات کرد، تأنّیّ را خوب به کار بست (لا).

اِئْتَلَى اِئْتِلاءً (أ ل و) : ۱. کوتاهی کرد، درنگ ورزید، کندی نمود. مانند ألّا و ألّی است. ۲. سوگند خورد.

الإئْتِمار : ۱. مصـ إئْتَمَرَ و ۲. مشورت کردن با یکدیگر، رایزنی کردن. ۳. نقشه کشیدن و طرح ریختن در بد رساندن به دیگری، توطئه چیدن. ۴. فرمان بردن، امر پذیرفتن. خضوع و گردن نهادن.

الإئْتِمان : ۱. مصـ إئْتَمَنَ و ۲. [اقتصاد] : پیش‌پرداخت بهای چیزی براساس اعتماد به فروشنده، تسلیف، سَلَف‌خری. ۳. «سوء الإئتمان» : ناراستی در پیمان و سوء استفاده از اعتماد دیگران.

الإئتمانِیّ : أمانی، بالوکالة. اعتمادی.

اِئْتَمَرَ اِئْتِماراً (ا م ر) ۱. الامرَ : از آن فرمان اطاعت کرد. ۲. ــ ه : با او رایزنی و مشورت کرد؛ ــ رأیَه : در مصلحت خود با عقل خویش رایزنی کرد؛ با رأی خود کار کرد، خود رأی شد. ۳. ــ وا بفلانٍ : در مورد فلانی مشورت کردند و توطئه چیدند. برای کشتن او نقشه کشیدند. ۴. ــ وا بالشیء : قصد و آهنگ آن چیز کردند.

اِئْتَمَّ اِئْتِماماً (أ م م) : ۱. قصد آن کرد. مانند أمّمَهُ است. ۲. ــ ه و به : به او اقتدار کرد، او را امام خود قرار داد.

اِئْتَمَنَ اِئْتِماناً (ا م ن) ۱. ه : او را امین و مورد اعتماد شمرد. ۲. ــ ه : او را امین گرفت. ۳. ــ ه علی الشیء : او را بر آن چیز امین گرداند «اِئْتَمَنَهُ علی مالِه» : او را بر مال خود امین گردانید.

اِئْتَنَفَ اِئْتِنافاً (أ ن ف) الشیءَ : آن چیز را از سر گرفت، از نو بدان پرداخت. مانند اِستَأْنَفَه است.

اِئْتَوَى اِئْتِواءً (أ و ی) البیتَ و الیه : در منزل خود فرود آمد و در آنجا پناه و مأوی گرفت. ۲. ــ له : نسبت به او نرم و مهربان شد، دلش برای او سوخت، بر او بخشود.

الأئِمَّة جـ : إمام.

الأبُ : ۱. پدر. منسوبش أبَوِیّ و اصل آن أبَوٌ است که به اعتباط و تخفیف واوِ آن حذف شده است. ۲. کسی که سبب پدید آوردن یا اصلاح چیزی باشد «ابوالمسرحیّة» : بنیانگذار نمایش و مجازاً بر وصّی و مربّی و عمو اطلاق می‌شود و به عنوان احترام به هرکسی که از آدمی به سال بزرگتر باشد توان گفت. ۳. لقب کاهنان کلیسا. گاه به جای ضمیر یاءِ اضافه تاء تأنیثی به آخر آن افزایند و می‌گویند «یا أبَتِ = ای پدر من». أب از اسمهای پنجگانه است و اعراب نیابتی دارد، رفعش به واو، أبو و نصبش به الف، ابا و جرّش به یاء ابی می‌شود. «لا أبالَک و أباکَ و لاأبَکَ» : هریک از این کلمات دعاست به صیغهٔ خبر برای ذمّ یعنی تو را پدری معروف نیست و یا برای مدح یعنی تو را جز شخص تو کسی کافی نباشد یا تو خود پدر خویشتنی. «بِأبی أنتَ = پدرم را سربهای تو می‌دهم. پدرم را فدایت می‌کنم». ج : آباءٌ و أبُون و أبُوَّة و أبُوّ.

أبَأ ـَ أبْأً ه بسهمٍ : او را با تیر زد، به او تیر انداخت.

أبْئُر جـ : بِئر.

أبْأَرَ إبْآراً (ب أ ر) ه : برای او چاه کند، چاه درست کرد.

أبْأَسَ إبْآساً (ب أ س) : سختی و بیم بر او وارد شد. دچار بیم و سختی و بلا شد، بینوا شد.

أبْئُس (أبْؤُس) جـ : بُؤس.

أبا ـُ أبْواً و أُبُوَّةً و إباوَةً (ا ب و) : ۱. پدر شد. ۲. ــ الیتیمَ : آن یتیم را تغذیه و تربیت کرد و برای او همچون پدر شد. «أبَوْتُهُ و أمَمْتُه = برای او هم پدر شدم هم مادر».

أَبَاءَ إباءَةً (ب و أ) ۱. منه : از او گریخت. ۲. ــ بالمکان : در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۳. ــ الشیءَ و به و إلیه و علیه : آن چیز را به او و به سوی او بازگردانید. ۴. ــ ه منزلاً و فی منزلٍ : او را در خانه فرود آورد و جای

داد. ۵. ــ القاتِلَ بالقَتیلِ : قاتل را به قصاصِ مقتول کشت. ۶. ــ الأدیمَ : پوست را در تغار دبّاغی انداخت تا پشم و مویش زدوده شود.

الأباء : (اسم جنس) نِیْ. خیز ران.

الأُباء جـ : أباءَة (یک ساقه نی).

الإبـاء : ۱. مصـ ← أبَـی و ۲. سر بـاز زدن. امـتناع. خودداری کردن. ۳. خوش نداشتن. ۴. تکبّر کـردن و بزرگ خویشتنی کردن و خودستایی و فخرفروشی. ۵. «إباءُ القضاء» (قا) سر باز زدن و و خودداری کردن قاضی از امضای حکم. امتناع قاضی از رسیدگی به دعوایی که به او ارجاع شده است.

الأُباء : خودداری از خوردن.

الأباءَة : ۱. نیزار. انبوهی از درختان حلفاء، گیاهی که از آن بوریا و جوال سازند. (منتـ). ۲. انبوه درختان. ۳. یک نی. یک ساقه نی. ج : أباء.

الأباب : ۱. مصـ أبَّ و ۲. آب بسیار. ۳. سراب، آب‌نما.

الأبابَة : ۱. روش. طریقه. «أبَّت أبابَتَه» : راه و روش او راست و درست شد. ج : أبَابَات. ۲. آرزوی شخص غریب به بازگشت به وطن خود. درد غربت.

الأبابِیْل (دخیل) جمع است و مفرد ندارد: ۱. فرقه‌ها، گروهها، دسته‌ها، اجتماعها. ۲. «طَیرٌ أبابِیْل» : پرندگان پی در پی آینده و گروه گروه. گروهی از پس گروهی دیگر (لا و الر). ۳. پـراکـنده مـانند افـراد شـتر در صـحرا. مفردش : أبِیْل (قول راغب اصفهانی در المفردات، نقل از اعم) «وَ أرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً أبابِیلَ» : پرندگانِ ابـابیلِ (پراکنده کننده و نابود کننده) را بر سـر آنـان فـرستاد. (قرآن مجید، الفیل/ ۳۰). بعضی گفته‌اند جمع إبال و إبالَة و أبالَة است.

الأبابین جـ : إبّان.

الأُباة جـ : آبٍ و آبِی.

أباتَ إباتَةً (ب ی ت) هُ : او را بـه گـذرانـیدن شب در جایی واداشت. او را به بیتوته وادار کرد.

أباثَ إباثَةً (ب و ث) ه و عنه : آن را جستجو کرد، بـه دنبال آن گشت.

الأباجِر جـ : أبْجار.

الأباجِل جـ : أبْجَل.

الأباجِیر جـ : أبجار.

أباحَ إباحَةً (ب و ح) السرَّ و الشَّیءَ : ۱. آن را آشکار کرد؛ ــ ـه السرَّ : آن راز را بر او آشکار و فاش کرد. ۲. ــ ـه الشیءَ : آن چیز را حلال و مباح شمرد.

الإباحَة [اُصول] : حکمی که انجام دادن یا ندادنِ کاری را به اختیار انسان می‌گذارد.

الإباحِیّ [اصول و جامعه‌شناسی] : معتقد به اباحیّه که ارتکاب گناه و ترک واجبات را بر خود و دیگران جـایز بداند.

الإباحِیَّة [جامعه‌شناسی] ۱. سـر تـافتن از قـوانـین و مقررات و فرایض و واجبات. ۲. نام گروه و مکتبی کـه خود را از انجام فرایض دیـنی و اجـتناب از گـناهان و کارهای حرام ناتوان می‌دانند و همگی در مال و زن با یکدیگر مشارکت و برابری دارند.

أباخَ إباخَةً (ب و خ) ۱. النارَ و نحوها : آتش و مانند آن را خاموش کرد. ۲. ــ الحربَ : آتش جنگ را فرونشاند، آتش‌بس کرد. ۳. ــ عن نَفْسِه الظهیرة : درنگ کرد تـا گرمای نیمروز را از خود فرونشاند.

الأباخِس : جمعِ بی‌مفرد ۱. انگشتان و بیخ انگشتان. ۲. میان انگشتان. ۳. پی و عصب.

أبادَ إبادَةً (ب ی د) ۱. ه : او را کشت. او را هلاک کرد. «أباد الاعداءَ» : دشمنان را نابود کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را تباه و ضایع کرد.

الإبادَة : هلاک کردن، نابود کردن.

إبادَةٌ جَماعِیّة :کشتار دسته‌جمعی، نسل کُشی.

الأبادِید : جمع است و مفرد ندارد: ۱. متفرق، پریشان، پراکندگان. ۲. «طیر أبادید تَبادید» : پرندگانِ پریشان و پراکنده.

أبارَ إبارَةً (ب و ر) ۱. ه اللّه : خدا او را هلاک کرد، کُشت. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را از رواج انداخت.

الآبار جـ : بِئْر.

الإبار جـ : إبْرَة.

الإبارَة: ۱. مصـ أبارَ. و ۲. پیشهٔ کسی که درخت خُرما یا کشت را گردافشانی کند و آمادهٔ باروری سازد.
الأبارِج جـ: إبْريج.
الأبارِد جـ: أبْرَد.
الأبارِص جـ: أبْرَص (سامّ أبْرَص).
الأبارِق جـ: أبْرَق.
الأباريج جـ: إبْريج.
الأبارِيز جـ: إبْريز.
الأبارِيق جـ: إبْريق.
الأبازِن جـ: أبْزَن.
الأبازِير جـ: أبْزار.
الأبازِيم جـ: إبْزام و إبْزيم.
الأبازِين جـ: إبْزين. مأخوذ از آبْزَن فارسی.
أباشَ إبـاشَةً (ب ی ش) الشجرةَ: درخت را ثـابت و استوار گرداند.
الأُباشَة: گروهی از مردم از هر جنس، جماعت.
أباضَ إباضَةً (ب ی ض) ۱. ت المرأةُ: آن زن فرزندان سـفیدپوست زایـید ← المُـبْيِض و المُـبْيِضة. ۲. تخمکسازی کرد. ۳. تخم گذاشت. ۴. ـ الكلأُ: گیاه سفید و خشک شد.
الإباض: ۱. رسنی کـه بـا آن ساقِ دست شـتر را بـه بازویش بندند تا نتواند راه برود. ج: أُبُض. ۲. رگی از ران تا قوزک پا. عِرْق النَّسا. عصب سیاتیک.
الإباضِيَّة [جامعه‌شناسی]: گروهی از خوارج.
الإباط: هر چیز که در زیر بغل گیرند چون شمشیر و کتاب و بقچه و جز آن، زیر بغلی. ج: أُبُط.
الأباطِح جـ: أبْطَح.
الأباطِيح جـ: أباطِح. ججِ الأبْطَح.
الأباطِيل جـ: ۱. إبْطالَة و أُبْطُولَة. ۲. باطِل.
أباعَ إباعَةً (ب ی ع) الشيءَ: آن چیز را بـه مـعرض فروش گذاشت.
الأباعِد جـ: أبْعَد.
الأباعِر جـ: أبْعِرَة. جج بَعِير.
أباً عَنْ جَدّ: پدر در پدر، پشت در پشت، نسل به نسل.
الاباعِير جـ: أبْعِرَة. جج بَعِير.
أباغَ إباغَةً (ب و غ) عليه: بر او ستم روا داشت.
الأباغِث جـ: بُغْث (اگر اسم باشد).
الأباقِر جـ: بَقَر.
الأباقِير جـ: بَقَر.
أبالَ إبالَةً (ب و ل): او را به پیشاب کردن واداشت، بچه را سرپا گرفت.
أبالِسَة جـ: إبْليس.
أبالِيس جـ: إبليس.
أبانَ إبانَةً (ب ی ن) ۱. الشيءُ (لازم و مـتعدّی): آن چیز پیدا و آشکار شد. ۲. ـ فلانٌ: فلانی مراد خود را آشکار کرد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پیدا و آشکار کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را برید و از هم جدا کرد. ۵. ـ البنتَ: آن دختر را به شوهر داد. ۶. ـ ولدَه بمالٍ: مالی را به فرزند خود اختصاص داد.
الإبانَة: ۱. مـصـ أبـانَ و ۲. یـاران. گـروه یـاران «إبـانة الإنسان»: دوستان شخص. ۳. «إبانةُ الوارِثِ» [قـانون]: پذیرفتن ماترک به وسیلهٔ وارث.
الأباهِر: ← أبْهَر. ۱. چهار پرِ بال پرندگان که در ردیف چهارم و پس از پرهای خوافی قرار دارند. هر چهار پرِ بال مرغ را نامی است بدین ترتیب از جـلو بـه عـقب: قوادم، مناکب، خوافی، أباهِر و کُلَی. ۲. قسمت پرهای کوتاهتر مرغ (قا).
الأباهِم جـ: إبْهام.
الأباهِيم جـ: إبْهام.
الأبايِيت جـ: أبْيات، جج بَيْت.
أبَّ ـُ أبّاً و أباباً و أبابَةً و إبابَةً ۱. للسيرِ: برای رفـتن آماده شد. ۲. ـ الی وطنه أو غیره: آرزوی وطن خود کرد. مشتاقِ آن شد، دلش برای زادگـاهش یـا چـیزی تـنگ شـد. ۳. ـ يَـدَه إلى سـيفِه: دست بـه جـانب شمشیرش برد که آن را برکشد. ۴. ـ الشيءَ: آن چیز را به جنبش درآورد. ۵. ـ ه أبّاً: آهنگ او کرد. قصدِ او کرد. «أبَّ أبَّهُ» قصدی چون قصد او کرد. ۶. در جـنگ آمادهٔ حمله شد. گویند «هَبَّ و وَبَّ» که در اصل أبَّ بوده

و همزه تبدیل به واو شده است. (لسـ). ۷. فریاد کشید.
أبَّ ـُ أَبابَةً : ۱. طریقهٔ او راست شد. ۲. ~ العدوَّ : دشمن را با حملهای بی‌امان شکست داد. ۳. ~ الشیءَ : آن را به جنبش درآورد.
أبَّ ـُ أُبوباً الرّیحُ : باد وزید (منتـ). مانند هَبَّ.
الأَبّ : ۱. مصـ أبَّ. ۲. علف و سبزه که چریدن آن ستور را خوش آید. ج : أُوُبّ. ۳. چراگاه، علفزار «و فاکِهةً و أبّاً» : و میوه و علفزار. (قرآن مجید، عبس/ ۳۱) (اعم).
الأَبّاء جـ : آب و آبِي.
الأَبّار : ۱. فا أبَرَ ـُـِ و أبِرَ ـَ. ۲. سوزن ساز. ۳. سوزن فروش. ۴. گرده افشاننده بر درخت خرما که آن را باور کند. ۵. اصلاح کنندهٔ نوع درخت خرما. ۶. کَکّ، کیک (حشره) ← بُرغوث.
الأَبّاز : ۱. فا أبَزَ. و ۲. آهوی جهنده در دویدن ← أبَزَ.
الإبّاش : مرد کارورز، کاسبکار.
الأُبّاق جـ : آبِق.
الأَبّال : شتربان، آن که شترچرانی را نیک بداند.
الأُبّال جـ : آبِل.
الإبّالة و الإبالَة : ۱. پشتواره‌ای بزرگ از هیمه و کاه و امثال آن. «ضِغْثٌ علی ابّالة» : سربار. قوز بالای قوز. سختی و بلایی بر سر سختی و بلای دیگر. ۲. سیاست. «حَسَنُ الإبالة» : خوش سیاست.
الإبّان : هنگام چیزی یا کاری. «جئتُ علی إبّان ذلک» : به هنگامِ آن آمدم. «أتانا فلانٌ إبّان الحصاد» : فلانی به هنگام درو نزد ما آمد. «إبّان الشباب» : ایّام جوانی «إبّان الدّرس» : ایّام تحصیل. ج : أبابین.
إبّانَئِذٍ : هنگامی که، وقتی که.
أبَّبَ تأبیباً (أ ب ب) : فریاد برآورد، بانگ کرد.
الأبِت : خرامنده به نشاط.
أبَّدَ تأبیداً (أ ب د) ۱. ه : او را جاودانی کرد. آن را ابدی ساخت. ۲. ~ البعیرُ : شتر رمید.
الأُبَّد جـ : آبِدة.
أبَّرَ تأبیراً (أ ب ر) ۱. الزّرعَ و النخلَ : کِشت و درخت خرما را گردافشانی کرد. گُشن داد. ۲. ~ الأثَرَ : آن اثر از خاک پوشیده و محو شد.
أبَّسَ تأبیساً (أ ب س) ۱. ه : او را زندانی کرد. و را به حبس افکند و بر او خشم گرفت و با او بد رفتاری کرد. ۲. ~ ه : او را سرزنش کرد. ۳. ~ ـه : او را خشمگین ساخت. ۴. ~ ـه : او را ترسانید. به هراس افکند. ۵. ~ ه : او را تحقیر و خوار کرد. ۶. و نیز گفته‌اند : او را به کاری که دلخواهش نبود واداشت. (لا) ← أبَس که برای کثرت و مبالغه به باب تفعیل آمده و مشدّد شده است.
الأُبُق جـ : ۱. آبِق. ۲. أبُوق.
أبَّلَ تأبیلاً (أ ب ل) : ۱. دارای شتران بسیار شد. ۲. ~ الإبلَ : شتران را فربه ساخت. ۳. ~ ها : آنها را فراهم آورد، به دست آورد. ۴. ~ المیّتَ : مرده را ستود و به نیکنامی یاد کرد.
الأُبَّل جـ : آبِل و إبِل.
أبَّنَ تأبیناً (أ ب ن) ۱. ه : مرده را تجلیل کرد، او را پس از مرگ ستود و ثنا گفت، در مراسم یادبود او را به نیکی یاد کرد، او را مرثیّه گفت. ۲. ~ ـه : بر او عیب گرفت و او را سرزنش کرد (از اضداد). ۳. ~ ـه : در پی اثر او رفت یا به او رسید. ۴. ~ ه : او را چشم داشت، انتظارش را کشید.
أبَّهَ تأبیهاً (أ ب ه و أ ب ه) ۱. ه لِکذا : او را به کاری آگاه کرد و آموزش داد، متوجّه کرد. ۲. ~ بکذا : او را به تهمتی متّهم کرد.
الأُبَّهَة : ۱. شکوه و عظمت. بزرگواری. ۲. کبر. ۳. خود بزرگ‌بینی، بزرگ خویشتنی (از تعابیر فارسی امام محمد غزّالی در کیمیای سعادت).
أبَّی تأبیةً (أ ب و) ه : به رسم دعا بدو گفت : پدرم فدای تو باد. پدر فدایی کرد.
أبِتَ ـَ و أبَتَ ـِ و ـُ (قا) **أبْتاً و أُبُوتاً** الیومُ : ۱. امروز بسیار گرم شد و باد باز ایستاد. «أبِتَ الرّجلُ» مجـ : آن مرد گرم شد. مفـ : مأبوت : گرم مزاج «أبْتَةَ الغضبِ» : شدّت خشم. ۲. شراب و نوشابه کف و حباب برآورد. گازدار شد. (قا).
الأبِت : روز بسیار گرم و بدون وزش باد.

اِبْتَأَرَ اِبْتِآراً (ب أ ر) : چاه یا گودالی کند. مانند بَأَرَ.
اِبْتَأَسَ اِبْتِآساً (ب أ س) : ۱. اندوهگین شد. ۲. رنجیده شد. ۳. کسی را مصیبتی رسید.
اِبْتارَ اِبْتِیاراً (ب و ر) ۱. ه : او را آزمود، امتحان کرد. ۲. ــ المرأةَ : ادّعای درست کرد که با آن زن زناکرده است. ضدّ ابتهر که ادّعای نادرست بر زناکاری است.
اِبْتاضَ اِبْتِیاضاً (ب ی ض) : ۱. کلاهخود بر سر نهاد. ۲. ــ القومَ : آن قوم را برانداخت. ۳. ــ القومَ : در میانهٔ سرای آن قوم در آمد.
اِبْتاعَ اِبْتِیاعاً (ب ی ع) الشيءَ : ۱. آن چیز را خرید. ۲. ــ له الشيءَ : آن چیز را از جانب او و برای او خرید.
أَبَتَّ اِبْتاتاً (ب ت ت) ۱. الأمرَ : آن کار را بـه جـریان انداخت و انجام داد. ۲. ــ : بر آن کار اشراف یافت (قا). ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را برید. ۴. ــ الشـهادةَ عـلیه : گواهی را بر او برید و او را بدان ملزم کرد. ۵. ــ یمینَه : سوگند خود را عملی کرد. ۶. ــ ه : او را درمانده و عاجز گرداند.
الأُبُتّ جـ : بَتّ.
الأُبِتَّة جـ : بَتات.
اِبْتَجَحَ اِبْتِجاحاً : ۱. شادمان شد. ۲. افتخار و اظهار سربلندی کرد.
اِبْتَحَثَ اِبْتِحاثاً ۱. عن الشيءِ : آن را جست‌وجو کرد. با دست در میان خاک آن را جست‌وجو کرد. کاوش کرد. نظیر بَحَثَ عَنْه. ۲. خاکبازی کرد. خاک را مانند مـرغ پالید.
اِبْتَحَّ اِبْـتِحاحاً (ب ح ح) : بـه فـراخ مـعشی و نـعمت زندگانی افتاد.
اِبْتَدَأَ اِبْتِداءً (ب د ء) ۱. الشيءَ و بالشيءِ : آن را پیش از دیگران آغاز کرد. ۲. ــ الشيءَ : بدان آغاز کرد.
الاِبْتِداء : ۱. مصـ ابتدَءَ. ۲. آغاز کردن، شروع کردن.
اِبْتِداءً من : از اوّلِ ... از آغازِ ...
الاِبْتِدائيّ : «التعلیم الابـتدائی» : آمـوزش دوره هـای ابتدایی تـا مـرحلهٔ راهـنمایی یـا دورهٔ اوّل مـتوسطه «مَحْكَمَةٌ اِبْتِدائِیَّة» : دادگاه بَدْوی.

الاِبْـــتِداع : ۱. مـصـ اِبْـتَدَعَ، ابـتکار، نـوآفرینی. ۲. بدعت‌گذاری در دین و آیین ← هَرْطَقَة (در مسیحیّت).
الاِبْتِداعِـیّة [در هـنر و ادبـیات] : نـوآوری در هـنر و ادبیّات. بیرون شدن از شیوه‌های کهنه با آفـرینشهای تازهٔ هنری. نوآفرینی هنری و ادبی.
اِبْتَدَّ اِبْتِداداً (ب د د) ۱. ه الرّجلانِ : آن دو مرد از دو جانب او را گرفتند یـا بـه سـویش آمـدند و احـاطه‌اش کردند. ۲. ــ التوأمان أُمَّهُما : آن هر دو کودک همزاد به پستان مادرشان آویختند و شیر مکیدند. (فـاعل ایـن فعل همواره مثنّی است).
اِبْتَدَرَ اِبْتِداراً ۱. القومُ أمراً : آن قوم در کاری بر یکدیگر پیشی گرفتند و مسابقه دادند. در کاری شتافتند. ۲. ــ الشيءَ : برای رسیدن به آن چیز شتاب کرد. ۳. ــ فلاناً بکذا : فلانی را در کاری به شتاب واداشت او را شتابانید و بدو مهلت نداد. ۴. ــ ت العینُ : دیده اشک بـارید. اشک چشم سرازیر شد.
اِبْتَدَعَ اِبْتِداعاً : ۱. نوآوری کرد، نو آفرید. بدعت نهاد. ۲. ــ الشيءَ : آن را بی‌سابقه و نمونهٔ پیشین به وجود آورد، مانند بَدعَه : آن را نو آفرید.
اِبْـتَدَهَ اِبْـتِداهاً ۱. الخـطبةَ : خـطبه را بـه بـدیهه و بی‌اندیشهٔ قبلی ایراد کرد. ۲. بدیهه سـرایـی کـرد (در شعر یا سرودخوانی).
اِبْتَذَّ اِبْتِذاذاً (ب ذ ذ) مـنه حَـقَّه : حق خـود را از او بازستاند.
اِبْتَذَلَ اِبْتِذالاً : ۱. خویشتنداری و پرهیز را ترک کرد، خودمانی شد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را خوار و مبتذل شمرد. آن را بد به کار برد. ۳. ــ الثّوبَ : آن لبـاس را برای کار کردن پوشید. جامهٔ کهنه و هـر روزه پـوشید، لباس کار در بر کرد.
أَبْتَرَ اِبْتاراً الرّجُلُ : (از اضداد است) ۱. عطا کـرد. ۲. منع کرد و خودداری ورزید. ۳. در حـالی نـماز صـبح گـزارد کـه آفـتاب مـی‌تابید. ۴. ــ ه اللّـه : خـدا او را بی‌دنباله و بی‌فرزند ساخت. نسلش را برانداخت.
الأَبْتَر : صفـ : ۱. بریده از هر چیزی. ناقص. ۲. دُم بریده.

۳. (مار) کوتاه دم و خطرناک. ۴. (دلو و دیگر وسایل) بی‌گوشه. وسیله‌ای ناقص. ۵. (مرد) بی‌فرزند. بلا عقِب. ۶. بی‌خیر و برکت. ۷. سخنی که با نام و ستایش خدا آغاز نشود «الخطبة البتراء». ج: بُتْر.

الإبْتِراد : ۱. مصـ إبتَرَدَ. ۲. [پزشکی] : سرد کردن بدن بیمار و درمان تب با آب یا الکل و امثال آن. پاشویه کردن.

إبْتَرَدَ إبْتِراداً (ب ر د) : ۱. با آب سرد خود را شست. ۲. آب سرد نوشید.

إبْتَرَّ إبْتِرارا (ب ر ر) : از دوستانش جدا ایستاد و کناره گرفت.

إبْتَرَضَ إبْتِراضاً ۱. الماءُ من العينِ : اندکی آب از چشمه برآمد. ۲. روزیش را از این سو و آن سو باز جُست و به دست آورد.

إبْتَرَکَ إبْتِراکاً القومُ : ۱. آنان در کارزار به زانو نشستند. ۲. ـ فی العَدْوِ : تند دوید و نیک شتافت. ۳. ـ ـه : او را به زمین افکند و زیر سینهٔ خود گرفت. ۴. ـ فی عِرضِه و علیه : او را دشنام داد و در ناموس او عیب شمرد. ۵. ـ ت الدابّةُ : ستور در هنگام دویدن به یکی از دو جانبش متمایل شد.

إبْتَرَی إبْتِراءً (ب ر ی) القلمَ أو السهمَ : قلم یا تیر را تراشید. مانند بَراه است.

الأبْتَرِي : پرنده‌ای که در زلاندنو زندگی می‌کند. بالهای این مرغ به مرور زمان جمع شده و مویهایی بلند و درشت روی آنها جای پر را پوشانده است. مُرغِ کی‌وی.

إبْتَزَّ إبْتِزازا (ب ز ز) الشيءَ منه : آن چیز را از او به ستم و زور گرفت. مالی را با تهدید به افشای راز و نقطهٔ ضعف حریف از او گرفت. اَخّاذی کرد. ۲. ـ ـه : او را برهنه کرد و جامه از تن وی به در آورد.

إبْتَزَغَ إبْتِزاغاً الربیعُ : آغاز بهار فرارسید.

إبْتَزَلَ إبْتِزالاً ۱. الخَمر : ظرف شراب را سوراخ کرد. ۲. ـ الجسدُ : از عضوی از بدن خون سرازیر شد. ۳. ـ الاناء : ظرف سوراخ شد و قطره قطره فروریخت.

الإبْتِسامَة : خندهٔ آهسته، لبخند.

إبْتَسَرَ إبْتِساراً ۱. الحاجةَ : حاجت را پیش از وقت آن برآورد. ۲. ـ الشيءَ : نو و تازهٔ آن چیز را آورد. ۳. ـ رِجْلَه : پایش خواب رفت. ۴. ـ الشجرةَ : درخت را پیش از وقت گُشن داد و گرده‌افشانی کرد. ۵. ـ الرأيَ : اندیشه را پیش از پخته شدن و به کمال رسیدنش آشکار کرد. ۶. ـ بالشيءِ : آن چیز را آغاز کرد. ۷. «أبْتُسِرَ لونُه»، مجـ : رنگش تغییر کرد و به رنگ بُسر : غورهٔ خرما در آمد، این معنی مجازی است. ۸. پیش از فرارسیدن وقت کاری یا چیزی بدان شتافت.

إبْتَسَطَ إبْتِساطاً الشيءَ : آن چیز را گستراند و همچون بِساط، فرشی ساخت.

إبْتَسَلَ إبْتِسالاً ۱. الراقي : افسونگر و تعویذخوان مزد گرفت. ۲. ـ للموتِ : به مرگ گردن نهاد. بر مرگ دل نهاد و بَسالت و شجاعت نمود.

إبْتَسَم إبْتِساماً : ۱. لبخند زد. خنده‌ای کوتاه و اندک کرد. مانند بَسَم و تَبَسَّم است. ۲. ـ السحابُ عن البرقِ : ابر از آذرخش درخشید و روشن شد.

إبْتَشَرَ إبْتِشاراً الشيءَ : آن چیز را برهنه کرد. پوست کند.

إبْتَشَکَ إبْتِشاکاً الکلامَ : ۱. سخن را بی‌اندیشیدن و به بداهه گفت و در سخن دروغ بافت. ۲. دروغ گفت. ۳. ـ عِرضَه : حرمت او را هتک کرد. ۴. ـ الخیطَ و نحوه : نخ و مانند آن را برید.

إبْتَضَّ إبْتِضاضاً (ب ض ض) ۱. الشيءَ : آن چیز را ریشه کن کرد و از بیخ برانداخت. ۲. ـ القومَ : مردم را تار و مار کرد.

إبْتَضَعَ إبْتِضاعاً ۱. الکلامُ : سخن آشکارا و روشن شد. ۲. زن کرد، همسر گرفت، هماغوشی کرد. ۳. ـ ـه منه : آن را از او گرفت.

الأبْتَع : ۱. پُر و آکنده. قوی. ۲. کلمه‌ای که برای تأکید پس از أجمعَ می‌آید. گویند : جاءَ القومُ کلُّهم اجمعون ابتَعون : آن گروه همه با هم یکجا آمدند، و جاءَت النساءُ کلُّهُنَّ جُمَعَ تُبَعَ: آن زنان همه با هم یکجا آمدند، و القبیلةُ کلُّها جَمْعاءَ تَبْعاءَ : آن قبیله همه با هم یکجا

آمدند. ۳. آن که بند استخوانهایش محکم باشد. ج : بُتْع. مؤ : بَتْعاء.
إبْتَعَثَ إبْتِعاثاً ـه : ۱. او را فرستاد. ۲. او را از خواب بیدار کرد و برانگیخت.
إبْتَعَدَ إبْتِعاداً ۱. عنه : از آن دوری گزید. ۲. جدا شد. ۳. رفت. ۴. خانه یا هتل یا محلّ کار را ترک کرد و به سفر رفت. ۵. ــ : احتمالش بعید بود یا بعید شد (المو).
إبْتَعَقَ إبْتِعاقاً فی الکلامِ : ۱. ناگاه به سخن درآمد. ۲. ــ علیهم الخوفُ : ترس ناگهان بر آنان چیره شد. مانند تَبَعَّقَ است.
إبْتَعَلَ إبْتِعالاً ت المرأةُ : آن زن از شوهر خود نیک فرمان برد. خوب شوهرداری کرد.
إبْتَغَى إبْتِغاءً (ب غ ی) الشيءَ : آن چیز را خواست و جویا شد.
إبْتَقَرَ إبْتِقاراً الشيءُ : از وسط شکافته شد، دو نیم شد.
أُبْتُقِعَ إبْتِقاعاً مجـ لونُهُ : رنگش از اندوه یا ترس یا سرگردانی دگرگون شد. ← أُمْتُقِعَ، با میم که از أُبْتُقِعَ فصیحتر و مشهورتر است.
إبْتَقَلَ إبْتِقالاً ۱. القومُ : آنان چارپایان خود را در سبزه چراندند. ۲. ــ ت الماشیةُ : چهارپا سبزه را چرید.
الإبْتِکار : ۱. مصـ إبْتَکَرَ و ۲. چیزی بدیع و نو و ناآشنا ساختن و آوردن، نوآوری. «ابتکارُ الکلماتِ أو العبارات» : واژه‌سازی، کلمه یا عبارت‌سازی (المو).
إبْتَکَرَ إبْتِکاراً : ۱. بر تازه و نوبرِ چیزی دست یافت. ۲. ــ الفاکهةَ : نوبرِ میوه را خورد. ۳. ــ علیه : با مُداد نزد وی آمد. ۴. ــ ت المرأةُ : آن زن در نخستین بارداری پسر زایید. ۵. ــ الشيءَ : بر آن چیز در آغاز حالش پیشی جُست. ۶. ــ الجاریةَ : بکارت آن دختر را برداشت. ۷. ــ المعنی : معنی نو و بدیعی آورد. ۸. ــ الکلماتَ أو العباراتَ : کلمات یا عبارات نو و بدیعی آورد. ۹. استنباط کرد (المو).
إبْتَکَلَ إبْتِکالاً الشيءَ : آن چیز را غنیمت شمرد.
الأَبْتَل : (مردی) که دو شانه‌اش از هم دور باشد. فراخ سینه. مؤ : بَتْلاء. ج : بُتْل.
إبْتَلَجَ إبْتِلاجاً الصبحُ : صبح روشن و درخشان و آشکار شد.
إبْتَلَعَ إبْتِلاعاً الشيءَ : آن چیز را از گلو فروبرد. بلعید.
إبْتَلَّ إبْتِلالاً (ب ل ل) ۱. من مرضِه : از بیماری خود بهبودی یافت، مانند تَبَلَّلَ و أَبَلَّ است. ۲. حال او نیکو شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز تر و خیس شد.
إبْتَلَى إبْتِلاءً (ب ل ی) ۱. ه : او را آزمود و امتحان کرد. ۲. ــ الأمرَ : آن کار را آزمایش کرد و شناخت. ۳. ــ به : به چیزی یا مشکلی یا دردی گرفتار شد. مُبتلا شد (المو).
الإبْتِناء : ۱. مصـ إبْتَنَى و ۲. [زیست‌شناسی] : سوخت و ساز بدن. تغییراتی که برای ساختن نسوج صورت می‌گیرد، تحوّلات ساختمانیِ نسوج (المو).
Anabolism (E)
الإبْتِنائيّ [زیست‌شناسی] : سوخت و سازی. منصوب به تحوّلات نسوج (المو). Anabolic (E)
إبْتَنَى إبْتِناءً (ب ن ی) ۱. بیتاً : خانه‌ای را بنا کرد و ساخت. ۲. دارای پسرانی شد. ۳. ــ ه : به او نیکی کرد.
إبْتَهَأَ إبْتِهاءً (ب ه أ) به : به او اُنس گرفت و خوش داشت بدو نزدیک شود، مانند بَهِئَ است.
إبْتَهَجَ إبْتِهاجاً : ۱. شاد شد، مسرور گشت. ۲. ــ به : به جهت او شاد شد.
إبْتَهَرَ إبْتِهاراً : ۱. از نفس خود پیروی کرد. ۲. دعوی دروغ کرد. ــ الرجُلُ : آن مرد ادّعای زنا کرد در صورتی که زنا نکرده بود، ضدّ إبْتار است. «أُبْتُهِرَ فلانٌ بفلانةٍ»، مجـ : فلان مرد به زنای با فلان زن شهرت یافت و بد نام و رسوا شد. ۳. ــ السیفُ : شمشیر دو نیم شد. ۴. ــ ه : کسی را به عیبی که داشت دشنام داد، و رسوا ساخت. ۵. در کاری کوشید و باز نایستاد. ۶. مبالغه کرد (المو).
إبْتَهَش إبْتِهاشاً : شادمان شد.
إبْتَهَلَ إبْتِهالاً : ۱. زاری کرد و با اخلاص بسیار دعا کرد. ۲. ــ الرّجلانِ : آن دو مرد یکدیگر را لعنت کردند و نفرین گفتند؛ ــ القومُ : مردم ستمکاران را لعن و نفرین کردند.

إبتَهَى إبتِهاءً (ب ه ی) به : بدو افتخار و مباهات کرد و نازید.
أبَتَ ـِ أبْتاً علیه : نزد پادشاه یا بزرگی به او بد گفت و دشنامش داد.
أبِتَ ـَ أبَتاً : چندان شیرِ شتر خورد که شکمش بر آمد و اندکی مستی در او پدیدار شد.
الأبْت : ۱. مصـ أبَتَ و ۲. تنگدستی، درویشی، فقر، نیازمندی، تهیدستی.
أبَثَّ إبْثاثاً (ب ث ث) ـه ۱. السرَّ : راز را پراکنده و فاش ساخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پراکند.
الأبْثَع : مردی که از غلبهٔ خون لبانش کُلُفت و سرخ شده باشد. مؤ : بَثْعاء. ج : بُثْع.
الأبَج : ابد. همیشه ج : آباج.
الأبَجّ : ۱. مرد فراخ چشم. مؤ : بَجّاء. ج : بُجّ. ۲. «عین بَجّاء» : چشمِ فراخ.
الأبْجار جـ : بَجِر.
أبْجَح إبْجاحاً ـه الأمرُ : آن کار او را شادمان کرد.
أبْجَد : نخستین مجموعه از ترکیبات هشتگانه‌ای که حروف هجاء با ترتیبی خاصّ در آنها گرد آمده است. این کلمات نزد سامیها عبارت است از : أبْجَد، هَوّز، حُطّي، كَلِمَن، سَعفَص، قَرَشت، ثَخّذ، ضَظِغ لا. حروف این کلمات در حساب جُمَّل بدین قرار به کار می‌رود :

أ ۱	ب ۲	ج ۳	د ۴	ه ۵	و ۶	ز ۷	ح ۸
ط ۹	ی ۱۰	ک ۲۰	ل ۳۰	م ۴۰	ن ۵۰	س ۶۰	ع ۷۰
ف ۸۰	ص ۹۰	ق ۱۰۰	ر ۲۰۰	ش ۳۰۰	ت ۴۰۰	ث ۵۰۰	خ ۶۰۰
ذ ۷۰۰	ض ۸۰۰	ظ ۹۰۰	غ ۱۰۰۰	لا			

(برای نشان دادن و تلفظ الف که شماره‌اش همچون همزه «یک» است) ترتیب کلمات ابجدی نزد اهل مغرب پس از کلمن چنین است : صعفض، قرست، ثخذ، ظغش.
الأبْجَدِيَّة : مجموعهٔ حروف هر زبان یا مجموعهٔ علامتهایی که برای نگارش وضع کرده‌اند. گویند فینیقیها نگارش ابجدی را کشف کرده‌اند و قدموس فینیقی این حروف را به شهرهای یونان برده است. سپس حروف ابجدی به روم رفت و از آنجا به وسیلهٔ رومیان به دیگر زبانهای اروپایی راه یافت. توالیِ حروف بعضی از مجموعه‌ها چون ا ب ج د (A. B. C. D) و کلمن (K. L. M. N) و قرشت یا قرستِ مغربی (Q. R. S. T) نشانه‌ای از این وابستگی است.
أبْجَرَ إبْجاراً : پس از تنگدستی بسیار بی‌نیاز و توانگر شد چندان که نزدیک بود نافرمانی پیشه کند.
الأبْجَر : ۱. بزرگ شکم. شکم گُنده. ۲. ناف برآمده. مؤ : بَجْراء. ج : بُجْر و بُجْران. ۳. رسن کِشتی به لحاظ آنکه از دیگر رسنها ضخیم‌تر است. ج : بُجْر.
أبْجَلَ إبْجالاً ـه : ۱. او راکافی و بسنده شد. ۲. ـ ـه : او را شادمان کرد. ۳. ـ العِرقَ : رگ زد. رگ گشود.
الأبْجَل : ورید یا رگی بزرگ در دست، به منزلهٔ أکحَل در دست اسب و استر است. ج : أباجِل.
الأبْحاث جـ : بَحْث.
أبَحَّ إبحاحا (ب ح ح) ـه الصياحُ : بانگ زدن و فریادِ بلند کردن صدای او را خشن و درشت کرد. صدایش گرفت.
الأبَحّ : ۱. مرد صدا گرفتهٔ خشن آواز. صدا کُلُفت. ۲. تیر گران‌آواز از تیرهای چوبین. تیرِ پرصدا و سخت بانگ. ۳. دینار. ۴. چاق. ج : بُحّ.
أبْحَرَ إبْحاراً : ۱. سفر بحر و دریا کرد. ۲. ـ الماءُ : آب شور شد. ۳. ـ ت الأرضُ : جاهای گردآمدن آب در زمین بسیار شد. منابع آب در زمین افزونی گرفت. ۴. محصولات زمین فراوان شد. ۵. ـ الرجُلُ : سرخیِ بینیِ آن مرد زیاد شد.
الأبْحُر جـ : بَحْر.
أبَخَّ ـه : او را سرزنش نمود و ملامت کرد.
أبْخَرَ إبْخاراً ه الشيءُ : آن چیز دهانش را بدبوی کرد. گَنده دهانش کرد.
الأبْخَر : ۱. (دهانِ) بدبو. ۲. (مرد) گنده دهان.
الأبْخِرَة جـ : بُخُور ← بُخُورات.
أبْخَقَ إبْخاقاً العينَ : چشم را درآورد. آن را برکند.

الأَبخَق : مرد یک چشم. مردی که یک چشمش به زشتی نابینا باشد. مؤ : بَخقاء. ج : بُخْق.
أَبخَلَ إبخالاً ـه : او را بخیل و نظر تنگ یافت.
أَبَدَ ـِ أُبُوداً ۱. (و أَبِدَ ـَ أَبَداً) ت الدّابّةُ : چهارپا ترسید و رمید. ۲. ـ ـِ المرءُ بالمکان : در آنجا ماندگار شد. ۳. ـ (و أَبِدَ ـَ أَبَداً) فی شعرِه : در شعر خود کلامی دشوار و نامفهوم آورد. شعرِ مشکل سرود. فا : آبِد، گویندۀ شعر دشوار. مؤ : آبِدَة.
أَبِدَ ـَ أَبَداً : ۱. وحشت کرد و رمید، پس آن أَبِد : ترسنده و رمنده است. ۲. ـ علیه : به سبب بدخویی بر او خشم گرفت. ۳. ـ الشاعرُ : شاعر کلامی دشوار و نامفهوم سرود.
الأَبَد : ۱. مصـ أَبِدَ. ۲. رمیده شدن. نفرت. رمیدگی. ۳. زمانی که پایان ندارد، دائم جاویدان. ۴. قدیمِ ازلی. ۵. کودک یکساله. ج : آباد و أُبود.
أَبَدَ الآبِدین و أَبَدُ الآبَد : همواره، همیشه، پایانِ روزگار و هستی. «إلی الأَبَد = تا جاودان، تا ابد».
الأَبِد : ۱. خری که هر سال زاید. ۲. ترسو و رمنده.
أَبَداً : ۱. همیشه، پی در پی، پیاپی. همواره. ظرف زمان برای تأکیدِ مستقبل چه در نفی و چه در اثبات. در نفیِ ماضی مقابل قطُّ قرار می‌گیرد مانند «مافعلته قَطُّ و لَن أفعله أَبَداً» : هرگز چنین نکرده‌ام و هیچگاه نخواهم کرد و در اثبات مانند «أفعله أَبَداً» : همواره چنین می‌کنم. ۲. مطلقاً (المو)
أَبدَأَ إبداءً (ب د ء) : ۱. نو و بدیع آورد. ۲. ـ اللّهُ الخلقَ : خدا آفریدگان را آفرید و به وجود آورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را اختراع کرد و نو و تازه به وجود آورد. ۴. ـ الصبيُّ : کودک پس از ریختن دندانهایش دندان تازه برآورد. ۵. «فلانٌ لایُبدي و لایُعید» : فلانی حرف نمی‌زند نه به سخن تازه و نه جز آن. «بادِئة الکلام» : سخنی تازه که نخستین بار ایراد شده باشد، در برابر عائدة الکلام که سخنی است کهنه و به گذشت بر می‌گردد.
الإبداع : ۱. مصـ أَبدَعَ. و ۲. نوآفرینی. ۳. [فلسفه] : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به مادّه و زمان نباشد. ← «التکوین» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به مادّه باشد، و «الإحداث» : به وجود آوردن چیزی که مسبوق به زمان باشد. ۴. [علم بدیع] : مشتمل بودن سخن بر بسیاری از فنون بدیعی و صنایع لفظی و آرایشهای کلام.
الأَبْداء جـ : بَدْء.
الأَبْداد جـ : بَدّ.
الأَبْدار جـ : بَدْر.
الأَبْداع جـ : بِدْع.
الإبْداعِیَّة، الرّومنسیّة، الرّومنطیقیّة : مکتبی ادبی که از قرن هجدهم در اروپا به وجود آمد و از مهمترین خصوصیتهای آن : رهایی اندیشه از قیود کلیسای مسیحیّت و آزادی اسلوب برخلاف محدودیتهای سبک کلاسیک، و رهایی شعر از قید قافیه و خلاصه آزادی خواهی در هنر است. رمانتیسم.
الأَبْدال جـ : ۱. بَدَل. ۲. بَدِیل. ۳. [تصوف] : طبقه‌ای که پس از أقطاب چهارگانه قرار دارند و کار و حال آفریدگان به آنان واگذار شده است. و چون یکی از آنان بمیرد خداوند دیگری را به جای او می‌گمارد. مفردش بَدَل و بِدْل و بَدیل است.
الأَبْدان جـ : بَدَن.
الأَبْدَح : ۱. زمین فراخ و گسترده، مانند أَبْطَح است. ۲. (چارپایِ) فراخ پهلو.
أَبَدَّ إبداداً (ب د د) ۱. العطاءَ بینهُم و ابدّهم العطاءَ : به هر یک بهره و بخشی از عطا داد. ۲. ـ یدَه : دست خود را به سوی زمین دراز کرد (و مشتی خاک برگرفت.) ۳. به چیزی نگریست و آن را نشناخت پس بدان بسیار نگاه کرد.
الأَبَدّ : ۱. کسی که رانهایش از هم دور باشد. ۲. ستوری که دو دستش از هم دور باشد. ۳. انسان یا ستور فراخ سینه. ۴. آن که میان دو شانه‌اش فراخ و پهن باشد. ۵. مرد بزرگ اندام و تنومندی که چهار رکن بدنش از هم فاصله داشته باشد. مؤ: بَدّاء. ج : بُدّ. «کتفٌ

بِذاء» : شانهٔ پهن.

أَبْدَرَ إِبداراً ۱. الثمرُ : میوه سرخ شد و شروع به رسیدن و پختگی کرد. ۲. ـ الرجُلُ : آن مرد در شب بَدْری و مهتابی سفر کرد. ۳. ـ : بَدْر، ماه تمام بر روی او درخشید. ۴. ـ الوصیُّ فی مال الیتیم : وصیّ مال یتیم را پیش از بلوغ او خورد.

أَبْدَعَ إِبداعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را نو بیرون آورد و بی‌آنکه همانندش پیش از آن بوده باشد، از خود درست کرد. نوآفرینی کرد، به معنی بَدَعَ است ولی فعل مزید آن در عربی بیشتر به کار می‌رود. ۲. ـ الشاعرُ : شاعر در شعر طرز نو نهاد و مفاهیم تازه و بِکْر آورد. ۳. ـ به : دربارهٔ آن سستی و سهل‌انگاری کرد و آن را فروگذاشت و بدو یاری نکرد و به رفع نیازش برنخاست و اقدام نکرد. ۴. بدعت نهاد. برخلاف سنّت ترتیبی از خود داد. ۵. ـ ت الراحلةُ : شتر لنگید و مانده و هلاک شد. ۶. ـ ت الحُجّةُ : دلیل و برهان سست و باطل گردید. ۷. ـ الیمینَ : سوگند را واجب و لازم گرداند. ۸. ـ به : او را زد. ۹. ـ بالسفرِ أو الحجِّ : آهنگ سفر یا حج کرد. ۱۰. کار را نیکو و درست انجام داد (المو).

أُبْدِعَ إِبْداعاً مجـ ت الحُجّةُ : دلیل باطل شد. ـ به : شتر یا مرکب او خسته و مانده شد و از کاروان باز پس ماند.

أَبْدَلَ إِبدالاً ۱. الشیءَ : آن چیز را دیگرگون ساخت و تغییر داد. ۲. ـ الشیءَ بغیره و منه : آن چیز را عوض آن یک گرفت.

الأَبْدُن جـ : بَدَن.

أَبْدَی إِبْداءً (ب د ی) ۱. الامرَ و به : آن کار را پیدا و آشکار ساخت. ۲. ـ الرّجلُ : آن مرد رید. حَدَث کرد. ۳. ـ فی کلامه : حرف زور گفت «هو ذو عَدَوان ذو بَدَوان» : مردیست زورگو که هر لحظه خیالی به سرش می‌زند. ۴. ـ صفحتَه : مخالفت خود را آشکار کرد. ۵. ـ ه : او را به صحرا برد.

الأَبَدِیّ : منسوب به ابد، روزگار بی‌پایان که نهایت و سرآمد ندارد. دائمی. همیشگی.

الأَبَدِیَّة : ۱. ابدیّت، جاودانگی. همیشگی. ۲. آخرت. رستاخیز. ۳. زمان دراز.

أَبْذَأَ إِبْذاءً (ب ذ أ) : دشنام داد و ناسزا گفت. بی‌شرمی کرد.

الأَبَذّ : فرد، طاق (خلافِ جُفت). گویند «رجُلٌ أحَذُّ أبَذُّ» : مرد منفرد و تنها. به معنی «فذٌّ بَذٌّ» است.

أَبْذَی إِبْذاءً (ب ذ و) : ۱. ناسزا گفت. ۲. بدخویی کرد.

الأَبْذِیاء جـ : بَذِیّ.

أَبَرَ ـُـِ أَبْراً و إِباراً و إِبارَةً الزرعَ : ۱. کشت را خوب و اصلاح کرد. ۲. ـ الشجرةَ : درخت را گرده‌افشانی کرد و گُشن داد. ۳. ـ ت فلاناً النحلةُ أو العقربُ : فلانی را زنبور یا عقرب نیش زد. ۴. ـ الحیوانَ : در خوراک جانور سوزن به او خوراند تا کشته شود. ۵. ـ فلاناً : از فلانی غیبت کرد و او را رنجاند. ۶. ـ بین الناس : میان مردم سخن‌چینی کرد، پس او آبِر : سخن‌چین است. ۷. ـ ه : او را هلاک کرد.

أَبِرَ ـَ أَبْراً : نیکو شد. اصلاح شد، پس او أَبِر : نیکو و صالح است.

الأَبِر : صف ← أَبِرَ ـَ. نیکو. صالح.

الإِبَر جـ : إِبْرَة.

أَبْرَأَ اِبْراءً (ب ر أ) ۱. ه مِن عِلّتِه : او را از بیماریش بهبودی بخشید. شفایش داد. ۲. ـ ه من الدَّیْنِ و نحوه : او را از زیر وام و امثال آن بیرون آورد و ذمّه‌اش را بری ساخت. ۳. ـ ه : او را پاک و مبرّا کرد (المو). ۴. ـ الرجُلُ : آن مرد به روز بَراء که نخستین روز ماه است یا شبِ بَراء که نخستین شب ماه است، درآمد.

اِبْرَأَلَّ اِبْرِئْلالاً (ب ر أ ل) الطائرُ : پرنده به نشانهٔ جنگ یا خودنمای پرهای گردنش را از هم گشود. بَراق شد.

الإِبْراء : ۱. مصـ أَبْرَأَ و ۲. [قانون] : برداشتن عهد و پیمان، زنهار برداشتن از کسی. ۳. عفو کردن. ۴. معاف کردن (المو).

الأَبْرات جـ : ۱. بِرْت و ۲. بُرْت.

الإِبَرات جـ : إِبْرَة.

الأَبْراث جـ : بَرْث.

الأبراج جـ : ۱. بَرَج. ۲. بُرْج.
الأبراح جـ : بَرْح.
الأبرار جـ : ۱. بارّ. ۲. بِرّ.
الأبراض جـ : بَرْض.
الأبراق جـ : ۱. بَرْق. ۲. بَرَق.
الأبراک جـ : بُرْكَة.
الأبرام جـ : بَرَم.
الإبـــرام : ۱. مصـ أبـرَم و ۲. اسـتوار کـردنِ کـاری، محکم‌کاری. ۳. اقرار کردن، تصدیق کردن (المو).
الأبرامِيس و الأبْرَمِيس : یو معـ : نوعی ماهی از گونهٔ سیپرینیده‌ها که زیستگاهش آبهای سرد کوهستانی و رودهای شمالی است، ماهی سیم. Bream (E)
Abramis bramas (S)
أبرَتَ إبْراتاً : در کاری مهارت یافت. (از بَرَتَ ـِ بَرْتاً).
الأبْرَة : مگسِ مازو ← قِنْقِشَة ← أبرَة (المو).
Gall-Fly (E)
الإبْرَة : ۱. سوزن. ج : إبَر و إبار و إبَرات. ۲. نیش. نیش جانورانی چون زنبور و عقرب که به صورت خـاری در پایان بدن آنها قرار دارد. ۳. سخن‌چینی، مجازاً (المنـ). ۴. «وَخْز الإبَر» کنایه از نـیشِ زبـان زدن در نـهان. ۵. [گیاه‌شناسی] : برگ سوزنی شکل درختان سوزنی برگ چون کاج. ۶. [تشـریح] : اسـتخوان پـیِ پـاشنه. تـندی پاشنه. و ۷. سر استخوان برآمده از آرنج. تیزهٔ آرنج. تیز نایِ رونکک، کونهٔ آرنج. ۸. [صـنعت] : عـقربه، وسـیلهٔ اشـاره در دسـتگاههایی مـثل سـاعت و قـطب‌نما و اُهم‌سنج و جز آن. ـــ مَغْنَطِيسِيَّة : سوزن مغناطیسی. عقربهٔ آهن‌ربایی. ۹. [پزشکی] : وسیلهٔ تزریق، سوزن، انژکسیون، آمپول ← حُقْنَة و زَرْقَةٌ طِبِّيَّة. ۱۰. ـــ فونو غراف : سوزن گرامافون. ۱۱. ـــ القَرْنِ : سـوزنِ شـاخ، نوکِ تیز و نازک شاخ. (المنـ). ۱۲. ـــ المَلّاحِين : عقربهٔ دریـانوردان، قـطب‌نما. ← بُوصلة. «بيتُ ـــ» : جـعبهٔ قـطب‌نما. «ثُـقْبُ ـــ» : سـوراخ سـوزن. «شُـغْلُ ـــ» : سـوزنکاری، سـوزندوزی. ۱۳. «الوَخْـز بِـالإبَر» : طبّ سـوزنی. سوزنْ درمـانی (← تـعبیر و مـعنای شـمارهٔ ۴). Acupuncture (E)
إبرَةُ آدِم : لفظاً سوزنِ آدم. گیاهی پایا از تیرهٔ زنبقها که زینتی است و در صنعت نیز مصرف دارد. نوعی شقایق دریایی. گیاه خنجری. یوکا. Yucca filamentosa (S)
إبْـرَة الرّاعـي : گـیاهی از تـیرهٔ چـتریان بـا خـاصیّت پزشکی، تمک، کنگرِ خر، علفِ خلال دندان (لا). گـیاه شمعدانی (المو). Geranium, Cranesbill (E)
أبْرَدَ إبْرداً : ۱. به پایان روز درآمد. در شبانگاه در آمد. ۲. ـــ له : آب سرد به او نوشاند. ۳. ـــ به : به سرما در آمد. ۴. ـــ : پس از شکستن گرما روانهٔ سفر شد. ۵. ـــ ـه المرضُ : بیماری او را سست و ضعیف گرداند. ۶. ـــ إليه البريدَ : نزد او بَرید (پیک، چاپار) فرستاد. ۷. پُست کرد، به (بَرِيْد) پُست داد. ۸. «أبْرَدَت السّماءُ» : تگـرگ بارید (المو).
إبرَة العَجُوز : لفظاً سوزن پیر زال. گیاهی خودرو از تیرهٔ شمعدانیها. قیطران شوکرانی. دهامین شوکرانی. غـزال دور دور. Pingrass (E)
أبْرَجَ إبْراجاً : ۱. برجی بناکرد. ۲. ـــ اللّهُ السماءَ : خدا آسمان را دارای بُرج کرد.
الأبْرَج : صاحب چشم زیبا و درشت. زیبا چشـم. ج : بُرْج. مؤ : بَرْجاء.
الأبْرُج جـ : بُرْج.
الأبرِجَة جـ : بُرْج.
أبْرَحَ إبْراحاً ه ه : او را گرامی و بزرگ داشت. ۲. ـــ به : او را سخت آزرد و بسیار رنجانید. ۳. ـــ الشيءَ : آن را از جای خود بیرون آورد و نابود کرد. ـــ ه : او را از جایش دور کرد. ۴. ـــ الشيءُ فلاناً : آن چیز فلانی را به شگفتی افکند. «ما أبْرَحَ الامرَ» : این کار چه قدر شگفت‌آور است.
الأبْرَد : ۱. پلنگ نر. ج : أبارِد. مؤ : أبْرَدَة. ۲. (از انواع ابر) ابر تگرگ بار. تگرگ‌زا (لا).
الأبْرُد جـ : بَرْد.
الأبْرَدانِ : صبح و شام.
الإبْرِدَة : سرد مزاجی. بیماریِ ضعیف کنندهٔ تـوانـاییِ جنسی بر اثر غلبهٔ رطوبت و برودت افزون (به اصطلاح

طبّ قديم).

أَبَرَّ إبراراً (ب ر ر) ۱. اليمينَ: سوگند راستين يادكرد و قسم خورد. سوگند را راست گردانيد، به سوگند خود رفتار كرد. ۲. ـ به عهد خود وفاكرد (المو). ۳. در خشكى سفركرد و به دشت رفت. ۴. ـ عليه: بر او چيره شد و غالب آمد. ۵. ـ اللّهُ حجَّهُ: خدا حجّ او را پذيرفت.

أَبْرَزَ إبرازاً ۱. الشيءَ: آن چيز را آشكار و پديدار كرد. ۲. آن را تأكيد يا تشديد كرد (المو). ۳. آن را جلو آورد و نمايش داد. در آن پيش‌آمدگى يا برجستگى به وجود آورد (المو). ۴. ـ الرّجُلُ: آن مرد آهنگ سفركرد. ۵. ـ الكتابَ: كتاب را منتشر ساخت. ۶. تغوّط كرد، ريد. مانند تَبَرَّزَ است (المو).

الأَبْرَش: ۱. كسى كه نقطه‌ها و خالهاى سفيد يا ناهمرنگ بر روى پوستش باشد. ۲. «مكانٌ أبْرَش»: جاى پرگياه رنگارنگ. ج: بُرْش. مؤ: بَرْشاء.

اِبْـرَشَّ اِبْـرِشاشاً (ب ر ش) الفرسُ: بر بدن اسب خالهاى سفيد يا ناهمرنگ بدنش پديد آمد. اسب چپار (ملمّع) شد. ← مُبْرَشٌّ و مُبْرَشَّةٌ.

الأَبْرَشِيَّة: يو معـ: مكان و اشخاصى كه زير نظر يک اسقف و يک كليسا باشند. Parish, Eparchy, Bishopric (E)

أَبْرَصَ إبراصاً: ۱. داراى فرزندى پيس و مبروص شد. ۲. ـ ه اللّه: خدا او را داراى لک و پيس كرد.

الأَبْرَص: ۱. كسى كه دچار بيمارى لک و پيس باشد. ج: بُـرْص، مـؤ: بَـرْصاء. ۲. «سامّ أبـرَص»: چـلپاسه. مـارمولک. جـانورى است از ردهٔ خـزندگان و از تـيره سوسماران و بزمجگان. كُنيهٔ «ابو بُرَيْص» بدان داده‌اند. مث: هذانِ سامّا أبرص، ج: أبارِصُ و سَوامَ أبرَصَ و بِرَصَة. نامهاى ديگرش: البَرْص و التِّعبَة و الصُّدّاد است.

أَبْرَضَ إبراضاً المكانُ: آن زمين گياه نورستهٔ بسيار برآورد.

أَبْرَقَ إبراقاً: ۱. برق آسمانى (آذرخش) به او زد. او را برق زده كرد. ۲. ـ ت السماءُ: آسمان برق زد. آذرخش زد. ۳. ـ الرجُلُ: آن مرد ترساند و تهديد كرد. ۴. عن الأمرِ: آن كار را رهاكرد و از انجام دادنش منصرف شد. ۵. ـ ت المرأةُ عن وجهها: آن زن چهرهٔ خود را آشكار كرد. ۶. ـ ت المرأةُ: آن زن خود را آراست و زيبا نمود. ۷. ـ الماءَ: اندكى روغن يا چربى بر آب ريخت. ۸. تلگراف كرد. پيام تلگرافى فرستاد ← بَرقيَّة. ۹. ـ بسيفِه: شمشير خود را برق انداخت، جلا داد (المو).

الأَبْـرَق: ۱. زمين ناهموار و داراى سنگ و ريگ آميخته به گِل. ج: أبارِق. ۲. سياه و سفيد. ج: بُرْق. مؤ: بَرْقاء «شاةٌ بَرْقاء»: گوسفند سياه و سفيد. ۳. كوه بلند با سـنگهاى دو رنگ. ۴. [زيست‌شـناسى]: نـام مـرغى گوشت رُبا. غَليواجِ بيشه‌ها كه نوعى زغن است. ۵. [نجوم]: ستارهٔ شِعراى يمانى.

أَبْرَکَ إبراكاً البعير: ۱. شتر را خوابانيد. ۲. ـ فى عدوِهِ: سخت دويد، در دويدن شتافت.

أَبْرَمَ إبراماً ۱. الأمرَ: كار را محكم و استواركرد. ۲. ـ الحُكمَ [قضاوت]: حكمِ قاضى يا دادگاه را تأييدكرد. ۳. ـ ه: او را به ستوه آورد و دلتنگ كرد. به جان آورد. ۴. الحبلَ: ريسمان را دولاكرد و به هم تابيد. ۵. ـ عليه فى الجدال: درآوردن دليل براى قانع كردن طرف اصرار ورزيد. ۶. ـ: به نتيجه رساند. ۷. ـ: منعقدكرد. عقد بست.

الأَبْرَمِيس: يو معـ: ← أبراميس. Bream (E)

أَبْرُومَة: نوعى از گياهان خودرو و كاشتنى از تيرهٔ برازيّات كه الياف آن در ريسندگى مصرف دارد. درخت طناب هندى.

أَبْـرَهَ إبْـراهاً: ۱. برهان آورد. ۲. شگفتيها پديدار ساخت. ۳. بر مردم چيره و غالب شد.

أَبْرَى إبْراءً (ب ر ى) ۱. الناقةَ: در بينى ماده شتر حلقه افكند، مانند بَرَا است. ۲. ـ اللّهُ الخلقَ: لغتى است در بَرَأَ (ب ر و) خدا آفريدگان را آفريد. ۳. ـ الشيءُ: خاک بدان چيز رسيد. ۴. به نيشكر برخورد (لا).

الأَبْرِياء جـ: بَرِىء.

الإبْرِيج: ف معـ: شيرزنه. خمرهٔ كره‌گيرى. آلت كره

برگرفتن از شیر و دوغ. ج : أباریج.
الإبریز یو أبریزُن (ده) معـ : فردش : إبْریزة : زر نـاب، طلای خالص. (یو) Obrizon
الإبریسَم و الأبریسِم : ف معـ : ابریشم، حریر.
الإبریق : ف معـ : ۱. آبریز. آفـتابهٔ فـلزی یـا سـفالی، آبدستان. إبریق. «ابریق الشای» : غوری، قوری چای. ۲. آونذِ چرمین لوله‌دار که بدان وضو سازند. ج : أباریق. ۳. مشربه (مشرفه در تداول عامّه)، تُنگ فلزّی یا سفالی یا بلوری، کوزه. ۴. شمشیر درخشان. شمشیر نیک تابان. ۵. کمان درخشان. کمانی که بر آن قطعاتی درخشنده نشانده باشند. (قا). ۶. زن زیبای سفید و تابان بدن (قا).
إبریل و أبریل لاتـ معـ : چهارمین ماه سال خورشیدی (از دوازدهم فروردین تا یازدهم اردیبهشت)، نیسان رومی. ایپریل انگلیسی، آوریل فرانسه.
الإبریَة و الإبریّة (الموء) : شورهٔ سر، سبوسهٔ سر.
الإبریّ : ۱. سوزن فروش. ۲. سوزنی شکل.
أبَزَ ـِ أبْزاً ۱. الانسانُ : آن شخص ضمن دویدن اندکی بیاسود و سپس دوید. ۲. ناگهان بمرد، به مرگ مفاجاة مرد. ۳. ـ بصاحبه : بر او رشک برد و گردنکشی کرد و بدو ستم کرد.
أبَزَ ـِ أبْزاً و أُبوزاً و أبْزَی الظبیُ : آن آهو در دویدن به شتاب جهید. هر چهار دست و پا را از زمین برداشت، به خیز درآمد. پس او آبِز و أبّاز و أبوز است.
الأبْزار جـ : بِزر.
الإبْزام : ف معـ : ۱. زبانه‌ای در سگک یا قلّاب کمربند. ۲. ابزاری مانند نوک پرندگان که ارّابه و چرخ دندانه را از حرکت باز دارد. زبانهٔ ضامن و تُـرمُز. (لا). **الإبْـزام و الإبزیم** : چنبر یا حلقه یا فلزی در یک سر کـمربند و حمایل شمشیر و تنگِ ستور و امثال آن کـه زبـانه‌ای دارد که در سوراخ یا شکافِ سر دیگر داخل می‌شود و تمام آن حلقه را إبزیم گویند. گل کمربند. ج : أبازیم.
الأبْزَخ : مردی که سینه‌اش برآمده و پشتش فرو رفته باشد، برعکس کوژپشت که الأقْعَس است. ج : بُزْخ. مؤ بَزْخاء.

الأبْزَن . سر معـ : آبـزن، حـوض بـرای شست و شـوی دست و صورت. حوضی فلزی یا سفالی و جز آن که در آن شست و شو کنند، وانِ حمّام. ج : أبازِن.
أبْزَی إبْزاءً (ب ز و) ۱. فلانٌ : فلانی به هنگام راه رفتن نشیمنگاه خود را بالا گرفت. ۲. سینهٔ کسی بـر آمـد و پشتش فرو رفت. ۳. ـ به : بر او چیره شـد و سـخت گرفت. ۴. ـ بالأمر : بر آن کار غلبه کرد و آن را به دست گرفت. ۵. ـ ت المرأةُ الصبیَّ : زن کودک را شیر داد.
الأبْزَی : ۱. مردی کـه سـرینش بـالا و بـرجسته‌تر از معـمول بـاشد. ۲. آن کـه سـینه‌اش بـرآمـده و پشـتش فرورفته باشد. مؤ : بَزْواء.
الإبْزِیم ف معـ : سگک، زبـانهٔ سگک. قَـزَن قـفلی. ج : أبازیم. ← إبزام.
الإبْزِین : لغتی در إبزیم. ج : أبازین ← الإبزیم.
أبَسَ ـِ أبْساً ۱. ـه : او راکوچک و حقیر شمرد. او را سرزنش کرد (المـنـ). ۲. ـ ـه و ـ بـه : او را خـوار و خفیف گردانید. ۳. ـ المذنِبَ :گناهکار را در بندکرد و بر او چیره شد.
الأبْس : ۱. مصـ ← أبَسَ و ۲. سنگ‌پشت نر. ۳. جای درشت و سنگلاخ و خشن و ناهموار.
الإبْس : اصل بد.
الإبْساس : ۱. مدارا با شتر به وقت دوشیدن شیر آن. ۲. نرم و آهسته راندن شتران. ۳. فراخوانـدن شـتر بـه لفظ «بس بس» برای دوشیدن.
الأبْساط جـ : بُسْط و بِسْط.
أبْسَرَ إبْساراً : ۱. النـخلُ : درخت خـرما غـورهٔ خـرما (بُسر) برآورد. ۲. ـ النـخلَ : درخت خـرما را پـیش از وقت گرده‌افشانی کرد. ۳. گودالی در جـایی نـامناسب کند. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را فشرد. ـ القَرحَة : زخم یا دُمَل و کورک را پیش از رسیدن خراشید و فشرد. ۵. ـ الحاجةَ : پیش از وقت چیزی خواست، بی‌موقع خواهش کرد. ۶. ـ المرکبُ فی البحرِ :کشتی در دریا متوقف شد. ۷. ـ النباتَ : ستور گیاه تازه را چرید.
أبَسَّ إبْساساً (ب س س) ۱. الإبلَ : شتر را با صدای

بِس بِس به آهستگی و نرمی راند؛ ــ الناقةَ : ماده شتر را برای دوشیدن با گفتن بِس بِس پیش خواند؛ ــ بالمَعزِ : بُز را با گفتن بِس بِس به سوی آب پیش خواند. ۲. ــ به الی الطعام: او را به خوراک فراخواند.

أبْسَطَ إبْساطاً الناقةَ : ماده شتر را با بچه‌اش آزاد گذاشت و بچه را از مادر باز نداشت پس آن (بَسْط) ماده شتری است که بچه‌اش را همراهش گذارند و از آن حیوان باز ندارند.

أبْسَقَ إبْساقاً ت الناقةُ و الجاريةُ و نحوهما : از پستان ماده شتر و کنیز و امثال آنها، پیش از زایمان شیر درآمد. ← مِبْساق.

أبْسَلَ إبْسالاً ۱. ـه : او را به هلاکت سپرد؛ او را تسلیمِ شکنجهٔ مرگ کرد. ۲. ــ الشيءَ فلاناً : آن چیز را از فلانی گرو گرفت یا گرو داد. ۳. ــ ـه لِكذا : او را در معرض آن کار و حالت گذاشت. ۴. ــ نفسَهُ للموتِ : دل به مرگ نهاد. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را حرام کرد. ۶. ــ ه لعملِه : کارش را به او واگذار کرد.

أبْسَنَ إبْساناً الرَجُلُ : قیافه و رنگ و روی او خوب شد.

أبَشَّ ـُ أبْشاً ۱. الأشياءَ : آنها را به هر نحوی فراهم ساخت. ۲. ــ لاهلِه : برای کسان خود کاسبی کرد.

أبْشَرَ إبْشاراً : ۱. شادمان و خوشحال شد. (لازم و متعدّی). ۲. ــ ه : او را شادمان کرد یا بد و خبرهای شاد کننده رسانید. بدو بشارت و نوید داد، مانند بَشَّره است. ۳. ــ الاديمَ : روی پوست را تراشید و برداشت. پوست را دبّاغی کرد. ۴. ــ ت الأرضُ : زمین سبزه و گیاه برآورد. ۵. ــ الامرُ وجهَهُ : آن کار یا مطلب چهرهٔ او را زیبا و نیکو گرداند و شادابش ساخت.

أبْشِرَ الرَجُلُ : مجـ : نرمخویی درونی را با درشتی برون درآمیخت، پس او مُبْشِر است.

أبَشَّ إبْشاشاً (ب ش ش) الأرضُ : زمین پرگیاه شد.

أبْشَعَ إبْشاعاً ـه الطعامُ خوراک به سبب خشونت و زبری دهان او را بدمزه و بدبو و ناخوش کرد.

أبْشَكَ إبْشاكاً الكلامَ : سخن را به دروغ آمیخت، مانند بشَكَهُ است.

أبْشَمَ إبْشاماً ـه الطعامُ : خوراک او را ناگوار افتاد، ثقل کرد، تخامه کرد.

أبَصَ ـِ أبْصاً ۱. الجوادُ : اسب نشاط یافت و سرِ حال آمد، تند و چابک شد، ــ الرجُلُ : شاد شد و نشاط نمود. پس او آبِص و أبِص و أبُوص است.

الأبِص : با نشاط و جَلد و چابک.

الأبْصار جـ : بَصَر.

أبْصَرَ إبْصاراً ۱. الشيءَ : بدان چیز نگریست. ۲. ــ ه : او را بینا و آگاه گرداند. به او تذکّر داد. ۳. ــ النهارُ : صبح روشن شد و سپیده برآمد. ــ الطريقُ : راه پیدا و آشکار شد. ۴. ــ : به شهر بصره درآمد.

الأبْصَع ۱. احمق. گول و نادان. ج : بُصْع و أبْصَعُون. مؤ بَصْعاء. ۲. از اتباعِ أجمع و کلمهٔ تأکید است : «جاء القومُ أجمعون أكتعون أبْصَعُون = همهٔ آن قوم با هم و یکجا آمدند» و «أخذ حقّه أجمع أبصع = حقش را به تمامی یکجا گرفت.»

أبَضَ ـُ أبْضاً ۱. النَّسا : رگ نَسا منقبض و کشیده شد. عصب سیاتیک فشرده شد و درد گرفت. ← أبِضَ ـَ. ۲. ــ البَعيرَ : ساق دست شتر را به بازویش بست تا دست شتر از زمین بالا بماند و نتواند راه برود. ۳. ــ الصبيَّ : با نهادن دست خود پشت زانوان کودک او را بلند کرد. کودک را سرپا گرفت.

أبِضَ ـَ أبْضاً النَّسا : رگ نَسا (عصب سیاتیک) کشیده و منقبض شد و درد گرفت ← أبَضَ ـُ.

الأُبْض : ۱. زیر زانوی انسان و زیر آرنج شتر. ج : آباض. ۲. روزگار، زمانه.

الأُبُض جـ : إباض.

الأبْضاع جـ : بُضْع.

أبَضَّ إبْضاضاً (ب ض ض) له : به او اندک عطایی داد.

أبْضَعَ إبْضاعاً ۱. ـه الكلامَ : سخن را برای او بیان کرد و جوابش را توضیح داد. ۲. ــ ـه الشيءَ : آن چیز را برای او کالا و بضاعت و سرمایه قرار داد. مانند استبضعه است (قـا). ۳. ــ ـه البضاعةَ : آن بضاعت و کالا را بدو واگذاشت. ۴. ــ ها : با آن زن تزویج کرد و مالک بُضْعِ او

شد. وی را به زنی گرفت (قا).
الأبْضَع : مرد لاغر و باریک اندام و نزار.
أَبَطَّ ـِ أَبْطاً ـه : او را از جایش به زیر افکند و پست گرداند.
الإبْط و الإبِط : مذکر است و به اعتبار آنکه از اعضای زوج بدن است مؤنث هم می‌شود. إبِط به کسر باء نیز آمده است (قا). ۱. زیر بغل، زیرِ بال. ج : آباط. ۲. پایین و دامنهٔ کوه. ۳. شکوفه. ۴. دانه‌هایی که بر ساقه و نزدیک به زیر برگ بر می‌آید. ۵. شن بسیار ریز، ماسه بادی، خـردترین دانـه‌های تـودهٔ شـن. (قـا). ۶. ـ الجـوزاء [نجوم]: ستاره‌ای تابان بر شانهٔ جوزای راست. الجبّار و منکب الجوزاء و کتف الجوزاء نیز نامیده می‌شود.
الأُبُط جـ : إباط.
أَبْطَأَ إبْطاءً (ب ط أ) : ۱. کندی ورزید و دیر کرد، تأخیر کرد، درنگ کرد. ۲. ـ علیه بالامر : آن کار را بر او پس انداخت و به تأخیر افکند، او را معطّل کرد. ۳. «ـ ت الساعةُ» : وقت یا فرصت از دست رفت یـا ضـایع شـد (المو).
الأبطال جـ : بَطَل.
الإبْطال : ۱. مصـ أبْطَلَ و ۲. باطل کردن. فسخ کردن. ۳. [قـانون] : صـدور قـرار یـا حکـمی از طـرف مـقامی قضایی بر لغو قراردادی نادرست. ۴. [فقه] : حکم کردن به نادرستی دعوی.
الإبْطالة و الأُبْطُولة : باطل. بیهوده. ج : أباطیل.
الأُبْطَح : ۱. زمین سیلگاه وسیعی کـه در آن ریگ و سنگریزه است. مسیل فراخِ ریگزار. ج : أباطِح و أباطیح و بُطّح و بِطاح. ۲. فراخ و گشاده، گسترده (المـو). ۳. مسطّح و هموار (المو).
أَبْطَخَ إبْطاخاً : خربزه و هندوانه (بطّیخ اصفر و احمر) در آن زمین یا نزد وی فراوان شد.
أَبْطَرَ إبْطاراً ۱. ه : او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ـ ه : او را شادمان کرد. ۳. «ـ ه ذَرْعَهُ» : او را بیش از توانش تکلیف داد.
أَبْطَلَ إبْطالاً : ۱. باطل آورد، کاری باطل انجام داد. ۲. سخن باطل و بیهوده و هزل و یاوه گفت. ۳. دروغ گفت (الر). ۴. ـ الشيءَ : آن را باطل و بی‌فایده و بی‌اثر ساخت، «ـ مفعولَ الحکمِ» : مدلول حکم را باطل کرد.
أَبْطَنَ إبْطاناً ۱. ـه : او را به دوستی خاص خود پذیرفت و از خاصّان و بِطانهٔ خود ساخت، او را همرازِ خود کرد. ۲. ـ البعیرَ : تنگ شتر را سخت کشید و بست. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پوشانید و نهان کرد، پنهان کرد. ۴. ـ الثوبَ : جامه را آستر (و بطانه) کرد.
الأَبْطَن : رگی در بازوی اسب.
الأَبْطُن جـ : بَطْن.
الأَبْطِنة جـ : ۱. باطِن (گودی کفِ پا). ۲. بِطان.
الأُبْطُولة : باطل.
الإبْطِيّ : [تشریح] : زیر بَغَلی.
أَبَظَّ إبْظاظاً (ب ظ ظ) : چاق و فربه شد. ← بظیظ.
الإبْعاد : ۱. مصـ بَعَّدَ. ۲. تبعید، دور کردن. ۳. [قانون] دور کردن اجباری کسی از شهر اقامتگاه اصلی خـود، نفی بلد کردن گناهکار به حکم قانون، تبعید کردن. ۴. مستثنی کردن (المو). ۵. حذف کردن، بر طرف کردن (المو). ۶. بیگانگی کردن، بیزاری جستن (المو).
الأبْعاد جـ : بُعْد.
الأبْعار جـ : بَعَرة.
الأبْعاض جـ : بَعْض.
أَبْعَدَ إبْعاداً : ۱. دور شد، ضدّ قَرُبَ (به معنی نزدیک شدن) (لازم و متعدّی)، ـ فی الأرضِ : در زمین شتابان رفت و دور شد. ۲. ـ : او را دور کرد، ضدّ قرّبَه (به معنی او را نزدیک کرد.)، ـ ه اللهُ : خدا او را لعنت کرد و از رستگاری دورش کرد.
الأَبْعَد : ۱. دورتر. ۲. دورترین، ضدّ الاقرب به مـعنی نزدیکتر. ۳. خائن. ج : أباعِد و أبْعَدُون، مـؤ : البُـعْدیٰ «هلک الأبعدُ = دورترین هلاک شـد» مـراد از ابـعد در ایـنجا کسـی است کـه نـامش پـوشیده مـانده است. و «الأباعِد و البُعَدا = دوران، ضدّ الاقارِب» : نزدیکان که با یکدیگر خویشاوندی و بستگی دارند.
أَبْعَرَ إبْعاراً المِعَی : پشکل و سرگین را از شکمبه بیرون

آورد.
الأبعِرَة جـ: بَعِير.
أبعَضَ إبعاضاً ۱. المکانُ: آنجا پشه‌زار شد. ۲. القومُ: جایگاه مردم پُر پشه شد.
أبعَطَ إبعاطاً: ۱. از حدّ خود درگذشت. از اندازه بیرون شد. ۲. ـ ـه: او را به بیش از حدّ طاقت و توانش واداشت. ۳. ـ فی الجهل أو فی کل ما هو قبیح: در جهل یا هر کار زشت زیاده‌روی کرد و از حدّ گذراند. ۴. دور کرد «ما ابعَطَکم عنّی»: چه چیز شما را از من دور ساخت؟ به معنی أبعَدَ. ۵. ـ فی الکلامِ: سخن بیجا و بی‌مورد گفت.
أبعَی إبعاءً (ب ع ی) ه الشيءَ: آن را بدو عاریت داد.
الأبعال جـ: بَعْل.
الأبغَث: ج: بُغْث (اگر مراد صفت باشد) و أباغِث (اگر مراد اسم باشد). مؤ: بَغْثاء. ۱. هر چیزی که رنگش سفید مایل به سبز باشد. ۲. گَرد رنگ خاکستری گردگون. ۳. زمین ریگزار و بستر رود خشک که در ان سنگریزه باشد. ۴. مرغی آبی و دراز گردنِ خاکستری رنگ و کُند پرواز، کوچکتر از کرکس. ۵. شیر بیشه.
أبغَضَ إبغاضاً ـه: او را دشمن داشت. چون گویی «ما أبغضَه إلیّ» خبر می‌دهی که او نزد تو مُبغَض و مورد دشمنی است، و چون گویی «ما ابغضَنی له» خبر می‌دهی که تو نسبت به او مُبغِض و دشمن دارندهٔ او هستی، و تعبیر «ما ابغضه لی = او مرا چه بسیار دشمن می‌دارد» شاذّو نادر است.
أبغَی إبغاءً (ب غ ی) ه الشيءَ: آن چیز را برای او خواست و طلب کرد و یا او را در طلب آن یاری داد.
أبَقَ ـِـ أبَقاً و إبَاقاً و أبِقَ ـَـ أبَقاً العبدُ: بنده از مالکش گریخت. ← آبِق و أبُوق.
الأبَق: ۱. کنب (قنب) و شاهدانه. امروزه مراد از أبَق، کنبِ مانیلی است که نوعی موز است که آن را برای استفاده از الیافش می‌کارند و غیر از کتّان است. Manila hemp, Abaca (E) ۲. ریسمانی که از الیاف کنب بافته شود. ریسمان علفی.

الأبقار جـ: بَقَر.
الأبقال جـ: بَقْل.
أبقَرَ إبقاراً المرأةَ عن جنینها: به سبب بچه شکم زن باردار را شکافت.
الأبقُر جـ: بَقَر.
الأبقَع: ۱. دو رنگ، سگ یا پرندهٔ سیاه و سفید. مانند ابلق در چارپایان. ج: بُقْع، م: بَقْعاء. «غرابٌ ابقع»: زاغ سیاه و سفید. ۲. پیسه، پیس. دارای لکّه‌های تیره و روشن. ۳. سراب، به سبب تلّون و پیدا و ناپیدا شدن آن.
أبَقَّ إبقاقاً (ب ق ق) ۱. ت المرأةُ: آن زن دارای فرزندان بسیار شد. ۲. ـ أولادُها: فرزندان وی افزون شدند. ۳. ـ ت السماءُ: بارِش آسمان افزون شد، مانند بَقَّت. ۴. ـ ه خیراً او شرّاً: خیر یا شرّ او را زیاد کرد. ۵. ـ البیتُ: پشه در آن خانه افزون شد. ۶. ـ الوادي: در آن درّه گیاهان سر بر آوردند. خس و خاشاک آن رودبار به در رفت (نا). ۷. ـ فلانٌ: فلانی سخن بسیار گفت و کلام را به درازا کشاند. ۸. ـ علی القوم: بر آن گروه بسیار بَق بَق کرد (نا)، پر حرفی و وراجی کرد. ۹. ـ ت الغنمُ فی الجدب: گوسفند لاغر در خشکسال برّه داد.
أبقَلَ إبقالاً ۱. وجهُ الغُلامِ: چهرهٔ آن پسر موی برآورد. ۲. ـ الشعرَ: موی را بیرون آورد و آشکار ساخت. ۳. ـ الشجرُ: بر پوستهٔ درخت پیش از برگ برآوردن دانه‌هایی چون ناخن پرندگان و چشم ملخ بیرون آمد. درخت ناخنه زد. پُنگ برآورد. ۴. ـ الارضُ النباتَ: زمین گیاه برآورد. ۵. ـ القومُ: آن گروه سبزه‌زار یافتند، یا چارپایانشان آن سبزه را چریدند.
أبقَی إبقاءً (ب ق ی) ۱. ه: آن را بر جای گذاشت، آن را همچنان که بود بی‌تغییری باقی گذاشت. ۲. ـ الشيءَ: آن را به حال خود باز نهاد و رها کرد. ۳. ـ علیه: بر او رحم کرد و او را رعایت نمود. ۴. ـ علی الشيءِ: آن را نگاهداری کرد. ۵. ـ ت الارضُ: زمین مقداری از آب را که بر سطحش بود فرو برد.
أبِکَ ـَـ أبَکاً: فربه شد. بسیار گوشت شد. (بیشتر در مورد اشخاص گول و احمق بکار می‌رود).

أبْكأَ إبْكاءً (ب ک أ) الحالبُ اللبنَ : دوشنده شیر را اندک یافت.
الأبْكار جـ : بِكْر.
الإبْكار : ۱. مصـ أبْكَر و ۲. بامداد. پگاه. اسمی برای بُكْرَة، یعنی از دمیدن فجر تا چاشتگاه «و سَبِّح بالعَشيّ و الإبكـار ـ قـرآن». ۳. [زیست‌شناسی] : زودرسی. پیشرسی. رشد پیش از وقت در حیوان و گیاه.
الأبْكام جـ : بَكِيْم.
أبْكَرَ إبْكاراً : ۱. پیش افتاد و پیشی جست. ۲. ـ الی الشيء : به سوی آن پیشی گرفت. به جانب آن شتافت. ۳. ـ ـ : بامداد نزد او آمد. ۴. ـ ه علیهم : او را واداشت بر آنان پیشی جوید. او را بر آنان پیش افکند.
الأبْكُر جـ : بَكْر.
الأبْكَع : مرد دست بریده. ج : بُكْع. مؤ : بَكْعاء.
الأبْكَم : ۱. مرد گنگ و کر. ۲. کسی که به عمد از سخن‌گفتن یا شنودن خودداری کند. ج : بُكْم. مؤ : بَكْماء.
أبْكَى إبْكاءً (ب ک ی) ه : او را بـه گریه افکند. او را گریاند.
أبَلَ ـُـ أبْلاً و أبالَةً ۱. الرجُلُ : آن مرد پارسا گردید. ۲. نسبت به مالْ نیک اقدام کرد و به اصلاح آن برخاست؛ نیک شترداری و چارواداری کرد. ۳. ـ بالعصا : با چوبدستی زد (الر).
أبَلَ ـِـ أُبُولاً ۱. العشبُ : گیاه بلند شد و رشد کرد و شتر توانست آن را بخورد. ۲. ـ الشجرُ : بر قسمتهای خشک درخت سبزه برآمد. ۳. **أبَلَ ـِـ** : شترانش بسیار شد، مانند : أبَلَ و ابَّلَ (قا).
أبِلَ ـَـ أبْلاً و أُبُولاً ۱. الحیوانُ : جانور به سبب خوردن گیاهِ تر از آب بی‌نیاز شد. ۲. ـ تِ الإبلُ : شتران وحشت کردند و رمیدند (لا). ۳. ـ عن إمرأتِه : از هماغوشی با زنش خودداری کرد و ناسک و پارسا شد، مانند تأبَّلَ (قا). ۴. ـ بالعصا : با چوبدستی زد (قا). ۵. **أبِلَ ـَـ أبَلاً و أبالةً و إبالةً** : به خوبی از شتران نگهداری کرد (الر).
الإبِل : شتر. جمع است و مفرد از لفظ خود ندارد. جج : آبال. مجموعه‌های اُشتران.
الأبْلاء جـ : بِلْو و بِلْی.
إبْلاجَّ إبْلِيجاجاً (ب ل ج) الشيءُ : واضح و آشکار شد.
الأبْلاد جـ : بَلَد (نشان بر روی تن).
الإبْلاس : ۱. مصـ أبْلَسَ و ۲. سکوت حاصل از حیرت، یا خاموشی بـه سبب نداشتن حجّت. ۳. متحیّر و اندوهگین شدن. ناامید شدن.
إبْلاقَّ إبْلِيقاقاً (ب ل ق) : ۱. ـ : سیاه و سفید، ابلق گشت. ۲. در را به شدّت بست. ۳. در را به شدّت گشود.
الإبْلاغ : ۱. مصـ أبْلَغَ و ۲. رسانیدن نامه یا پیام. ۳. [قانون] رسانیدن اوراق قضایی و رسمی به وسیلهٔ مأمور به کسی که گیرندهٔ آن است. ابلاغ قضایی.
أبْلَتَ إبْلاتاً ۱. ـه یمیناً : او را سوگند داد. ۲. او را با دلیل و برهان از سخن گفتن بازداشت.
الأبْلَة : حاجت و نیازی با ارزش و کلان. احتیاج مبرم. «مالي إليک أبْلة = مرا به تو نیازی نیست».
الأبَلَة و الأُبُلَة : آفت، آسیب.
الإبْلَة : دشمنی. نفرت. بیزاری.
أبْلَجَ إبْلاجاً ۱. ه : او را شادمان کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را کشف و آشکار کرد. ۳. ـ الحقُّ : حق پیدا و آشکـار شـد. ۴. ـ الصبحُ : صبح برآمد. ۵. ـ ت الشمسُ : خورشید سبب روشنی شد.
الأبْلَج : ۱. گشاده ابرو. آن که میان ابروانش پیوسته نـباشد. ۲. گشـاده‌رو. خـوش بـرخـورد. ۳. زیـبای سفیدروی بزرگ چهره. ۴. شادمان و خشنود به کار نیک. ۵. (کار) روشـن و آشکـار. ۶. (صبح) روشن و بامداد تابان و نیز در مورد حق گویند «حقّ أبلج» حق آشکار و روشن. ج : بُلْج. مؤ : بَلْجاء.
أبْلَحَ إبْلاحاً ۱. النخلُ : درخت خرما خرمای نارس برآورد. ۲. ـ الأمرُ فلاناً : آن کار او را عاجز و ناتوان کرد. او را به ستوه در آورد.
الأبْلَخ : متکبّر. ج : بُلْخ. مؤ بَلْخاء.
أبْلَدَ أبْلاداً : ۱. از تواضع به زمین چسبید. ۲. ـ ه المكـانَ : او را بـه مـاندن در جـایی وادار کرد. ۳. ـ

بالمکانِ : آنجا را مأوی و شهر خود گرفت و در آن اقامت گزید. ۴. حیران و سرگردان شد. ۵. ــ الحوضُ : حوض متروک ماند تا شکست و ویران شد.

الأبْلَد : ۱. (به معنی ابلَجَ) گشاده ابرو. ۲. کند ذهن، بَلید و کودن.

أبْلَسَ إبْلاساً ۱. فی حجّته : برای او حجّتی نماند. ۲. «ــ من رحمة اللهِ» : از رحمت خدا ناامید شد. ۳. متحیر و اندوهگین شد. ۴. از اندوه خاموش ماند و پاسخی نگفت. ۵. کم سود و بی‌برکت شد.

أبْلَطَ إبْلاطاً ۱. الدّارَ : خانه را سنگفرش کرد. ۲. زمین را سنگفرش یا اسفالت یا بتون (بِلاط) کرد. ۳. ــ ه : بر او در پرسش اصرار کرد تا او را ملول ساخت. ۴. ــ ه اللصُّ : دزد تمام مال او را برد و او را بر زمین خالی نشاند یا به خاک سیاه نشاند. **أُبْلِطَ**، مجـ : بی‌چیز شد. ۵. از فقر و ناداری به زمین چسبید و خاکنشین شد. **أُبْلِطَ**، مجـ : زمینگیر شد. ۶. ــ المطرُ الأرضَ : باران به سنگفرش زمین رسید چنان که گرد و خاکی بر آن نماند.

أبْلَعَ إبْلاعاً ۱. الشیءَ : آن چیز را به او خوراند و به بلعش رساند. ۲. فرصت داد تا آن را ببلعد. «ابلعنی ریقی = مهلتم ده تا آب دهانم را ببلعم.»

أبْلَغَ إبْلاغاً ۱. ــه الیه : آن را بدو رسانید و ابلاغ کرد. ۲. ــ الیه : رنج و آزاری بسیار را که خود دیده بود بر او وارد آورد (لا). ۳. اعلان کرد (المو) ۴. بدان جا رساند، مانند أنقلَ إلی ... (المو). ۵. [قانون] : یادداشت رسمی داد. ابلاغ قانونی کرد (المو). ۶. «أبلَغَ عَن» : بر ضدّ کسی گزارش داد (المو).

الأبْلَغ : ۱. بلیغتر. ۲. بهتر رساننده و رساتر «ثناء أبْلَغ = ستایشِ مبالغه‌آمیز و رساتر».

أبْلَقَ إبْلاقاً ۱. البابَ (از اضداد است) : در را کاملاً گشود، یا در را سخت بست. ۲. سیاه و سفید گشت؛ ــ الفَحلُ : شتر بچه‌ای ابلق و دو رنگ آورد.

الأبْلَق : ۱. هرچه به دو رنگ سفید و سیاه باشد. گُل باقلایی. پیسه. ج : بُلْق، مؤ : بَلْقاء. «طلب الأبلقَ العقُوقَ = نرینهٔ آبستن خواست، مَثَل است برای طلب چیزی محال، معادل مَثَل فارسی : من می‌گویم نر است او می‌گوید بدوش». ۲. پرنده‌ای کوچک از راستهٔ سبکبالان که در شهرهای شام به «ابوبَلَیق» و «القُلیعیّ» مشهور است. چکچکی. Chat, wheatear (E)

اِبْلَقَّ اِبْلِقاقاً و اِبْلاقَّ اِبْلیقاقاً و اِبْلَوْلَقَ اِبْلیلاقاً الفرسُ : اسب ابلق و دو رنگ شد یا پیسه گردید.

أبَلَّ إبْلالاً (ب ل ل) ۱. الشجرُ : درخت میوه برآورد. ۲. ــ العودُ : چوب تر شد و در آوندهایش مایع روان شد. ۳. ــ مِن مرضه : از بیماری خود شفا یافت. ۴. ــ من الشدّة : از سختی بیرون آمد. ۵. ــ علیه : بر او غالب آمد و چیره شد. ۶. ــ فی الارض : در زمین سفر کرد.

الأبَلّ : ۱. فاجر. بدکار و بی‌شرم و حیا. تردامن. ۲. بسیار سرزنش کننده و ملامتگر. ۳. دشمن ستیزه‌جوی و بسیار کین‌توز. ۴. کسی که در ادای وام خود تأخیر کند و سوگند خورد و بد معامله باشد. ج : بُلّ. مؤ : بَلّاء. ۵. سخت بخیل. ۶. «حصاة بَلّاء» : سنگریزهٔ نرم.

الإبَلَّة : ۱. خرمایی که آن را در میان دو سنگ (یا منگنه) خرد کنند و بر آن شیر دوشند. ۲. رنج. آفت. ۳. قبیله و قوم. ۴. ــ الرَّجُلِ : یاران و دوستان مرد.

أبْلَمَ إبْلاماً : ۱. لبها آماسید و ورم کرد. أُبْلِمَت شفتاه، مجـ : دو لبش آماس کرده و متورّم شد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد لب از سخن بست و خاموش شد.

الأبْلَم : مرد لب کُلُفت. لب ورم کرده.

الأُبْلُم و الإبْلِم : برگِ درختِ مُقْل.

الإبْلَنْج : میمونی دم دراز که زیستگاهش افریقاست، میمون دست‌آموزِ لوطی عنتریها. شادی (نام این نوع میمون در افغانستان و تاجیکستان و پاکستان) Cercopithecus (S)

اِبْلَنْقَعَ اِبْلِنْقاعاً (ب ل ق ع) : ۱. اندوه بر طرف شد. ۲. ــ الصبحُ : صبح روشن شد.

اِبْلَوْلَقَ اِبْلِیلاقاً (ب ل ق) : ۱. سیاه و سفید گشت. ۲. در را به شدّت بست یا باز کرد (از اضداد است) ← أبْلَقَ.

اِبْلَوْلَی اِبْلِیلاءً (ب ل ی) العشبُ : علف بلند شد.

أَبْلَهَ إبْلاهاً (ب ل ه) ه: او را گول و نادان و ابله یافت.
الأَبْلَه: صف ← بَلَه. ۱. گول، نادانی که قوۀ تمیز نداشته باشد، احمق. ج: بُلْه، مؤ: بَلْهاء. ۲. ساده دل و خوش‌باوری که خوش‌گمانی او به مردم بسیار باشد. ۳. [زیست‌شناسی]: پرنده‌ای دریایی از راسته پرده‌پایان که روی کشتی می‌نشیند و آسان گرفته می‌شود. اطیش. پرستوک دریایی. مرغ طوفان.
Anous stolidus (S)
أَبْلَى إبْلاءً (ب ل ی) ۱. الثوبَ: جامه را کهنه کرد، مانند بَلّاه. ۲. ~ ه عذراً: از او عذر خواست و او پذیرفت. ۳. ~ ه عذرَه: عذر خود را بدو باز نمود تا سرزنش او را از خود باز دارد. ۴. ~ الرجُلُ: در جنگ یا بذل کَرَم کوشید و آزمونی نیکو داد، هنرنمایی کرد «أَبْلَی بلاءً حسناً = آنچه داشت آشکار کرد تا مردم او را آزمودند». ۵. ~ ه: او را سوگند داد (لازم و متعدّی). ۶. ~ اللهَ: به خدا سوگند خورد. ۷. ~ ه: از او خبر پرسید و او خبرش داد «قد ابلیته فأبلانی = از او خبر پرسیدم و او مرا خبر داد». ۸. ~ اللهُ: خدا با او معامله‌ای نیکو کرد. (برای خیر و شرّ به کار می‌رود) «و یُبلِی اللهُ تعالی العبدَ بلاءً حسناً و بلاءً سیّئاً = خدای تعالی برای بنده می‌سازد ساختنی نیکو و ساختنی بد». ۹. ~ ه یمیناً: با دلی پاک برای او سوگند خورد.
الإبْلِیز معـ: گِل و رسوب رود نیل که پس از فیضان آن بر خاک مصر باقی می‌ماند.
إبْلِیس: اسم جنس برای شیطان. ج: أبالِسَة و أبالِیس.
الإبْلِیق: چوب سیاه و سفید.
الإبْلِیم: عنبر.
أَبَنَ ـِـُ أَبْناً ۱. ـه بشیءٍ: او را به چیزی متّهم کرد. ۲. ~ ه بالسوءِ: او را عیب کرد، او را بد گفت. ۳. ~ الدّمُ فی الجرحِ: خون در زخم سیاه شد.
الأَبِن: (خوراک یا نوشابهٔ) گرم و غلیظ.
الإبْن: اصلش بَنَوٌ بوده که حرف علّت حذف و در عوضش الفی در اوّل کلمه افزوده شده. ۱. پسر. ج: بَنُونَ و بَنِینَ و أَبْناء. مؤ: إبْنَة. منسوبش بَنَوِیّ و إبْنِیّ. مصغرش بُنَیّ. ۲. در برخی چیزها کنایه از صاحب و دارنده است مانند: إبن آوَی و بنا به استعاره و تشبیه به کسی که به کسب و پرورش چیزی پردازد یا به امری توجّه و اهتمام ورزد گویند «هو إبنُه = او پسر آن کار یا چیز است، یعنی اهل و مرد آن کار است» همچنان که گویند «ابناء العلم = دانشمندان» و «ابناء السّبیل = در راه سفر ماندگان» و «ابناء الدّنیا = دنیاداران». همزۀ إبن در صورتی که به صورت صفت میان دو اسم قرار گیرد در نگارش حذف می‌شود و تنوین اسم قبل از آن نیز تخفیف می‌یابد. جاء عَلِیُّ بنُ أحمدَ ولی اگر صفت نباشد چنین نمی‌شود مانند: إنّ عَلِیاً إبْنُ أحمدَ. همچنین اگر کلمۀ إبن به نام مادر یا جدّ خود اضافه شود یا مثنّی باشد همزۀ إبن حذف نمی‌شود: «الحسینُ إبنُ فاطمةَ» و «عَلِیُّ إبن عبدالمطّلب» و «الحسنُ و الحسینُ إبنَیّ علیٍّ». در عربی کلماتی بسیار با ابن ساخته می‌شود مانند: ابن الطین = پسر خاک، یعنی آدمیزاد. خاکزاد. «هو إبن بطنه: او همواره در فکر شکم خویش است».
الأُبَن: ← أُبْنَة.
إبْنُ آدَم: پسر آدم، آدمیزاد.
إبْنُ آحَی: غلیواژ شرقی، پرنده‌ای مانند باشه با بالهای درازتر.
إبْنُ آوَی: شغال. ج: بنات آوی.
إبْنُ الأَجْلَی*: ۱. شیرِ بیشه. ۲. صبح، بامدادِ روشن.
إبْنُ أَخْذار: مردِ مُحتاط.
إبْنُ الأَخ: پسرِ برادر، برادرزادۀ ذکور.
إبْنُ الأُخْت: پسرِ خواهر، خواهرزادۀ ذکور.
إبْنُ أَدِیم: مَشکِ آب. اگر مشک بزرگ و بزرگتر باشد: إبْنُ أَدِیمَیْن و إبْنُ ثَلاثةِ آدِمَة گویند.
إبْن الأَرْض: غدیر، گودال آب.
إبْنُ الأَسد: بچّۀ شیر و بچّۀ ببر و پلنگ.

* در توالی کلمات «ال» محسوب نمی‌شود. ← دیباچه فقرۀ «ک»، ص ج.

اِبْنُ أَقْوال : مرد پُر حرف، بسیارگو.
اِبْنُ إلاهَة : پرتو خورشید، آفتاب.
اِبْنُ أَمَة : عالم و آگاه به حقیقت امر و کاری، مرد آن کار.
اِبْنُ أوْبَر : قارچ.
الأَبْناء جـ : اِبْن.
أَبْناءُ الدَّهالِيز : کودکان سر راهی.
اِبْنٌ بِالتَّبَنِّي : پسری به پسرخواندگی، پسر خوانده.
اِبْنُ بَجْدَتِها : مردی که برای کاری معیّن ساخته شده، مردِ آن کار. دانا به حقیقت امری یا کاری.
اِبْنُ البَحْنَة : تازیانه، و بحنة تک درخت خرمای بلند باشد.
اِبْنُ البَراء : آخرین شب ماه.
اِبْنٌ بِالرَّضاع أو التربِيَة : پسری به شیر دادن، پسرِ رضاعی. یا پسرِ به سرپرستی و تربیت.
اِبْنُ بَرِيْح : کلاغ.
اِبْنُ بَطْنِه أو فَرْجِه : آن که همّتش فقط متوجّه شکم یا زیر شکمش باشد، شکم پرست یا شهوت‌پرست.
اِبْنُ بُعْثُطِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مردِ آن کار.
اِبْنُ البَغِيَّة : مردِ مُحتاط.
اِبْنُ بَقِيع : سگ.
اِبْنُ البَلَد : ۱. بومی، بچهٔ آن شهر. ۲. همشهری، شهروند.
اِبْنٌ بِالمَغْمُودِيَّة : پسری به تعمید، پسر تعمیدی.
الإبْنَة مؤ اِبْن : دختر. ـ الأخ أو الأُخْت : دختر برادر یا دختر خواهر. ـ الزّوج أو الزَّوجَة : دختر شوهر یا دخترِ زن. نادختری، دختر اندر ـ لِعَمّ‌او الخالِ او العَمّةِ او الخالة : دختر عمو یا دایی یا عمّه یا خاله.
الأُبْنَة : ۱. گره چوب و نی یا عصا. ج : أُبَن. ۲. عیب «لیس فی حسبِهِ أُبْنَة = در حسب او عیبی نیست». ۳. سرِ حلقوم شتر. ۴. [تشریح] : سخت شدن و استخوانی شدن نقاطی در پا که آن را میخچهٔ پا گویند، دژک. ۵. کینه. ۶. [گیاه‌شناسی] : جوانه.
اِبْنُ تامُوْرِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. مردِ آن کار.
اِبْنَةُ البَحْر : دختر دریا، پری دریایی، موجودی اسطوره‌ای و دریایی و وحشی که به موجب افسانه‌ها نیمهٔ بالای پیکرش انسان و نیمهٔ پایینش ماهی است. ← الخَيْلان.
اِبْنُ تُرْنَى : مرد محتاط.
اِبْنُ تُمَّرَة : پرنده‌ای که شکوفه‌های خرما را می‌مکد و شهد آن را بر می‌گیرد. نامهای دیگرش : التُّمَيْر و التُّمَّرَة : و ابو تَمَرة و ابوالزّهور است، مرغ شهدخوار، مرغ عسل‌خوار.
اِبْنَةُ يَوْم : حشرهٔ یکروزه، حشره‌ای از تیرهٔ رگبالان که زندگی پروانه‌وارش چند ساعت یا یک روز است ولی تخمهایش تا دو سال می‌ماند. ← زُخْرُف. يَأْفُوفَة. Ephemera (S)
اِبْنُ ثَراها : عالم و دانا به حقیقتِ امری یا کاری. مردِ آن کار.
اِبْنُ الجَرادَة : ملخی که هنوز به شکل کرم باشد، لاروِ ملخ.
اِبْنُ جَلاً : ۱. مرد سرشناس، مشهور، سیّد، آقا. ۲. امر واضح. ۳. صبح. ۴. ماه.
اِبْنُ جَمِير : شب تاریک، شب بی‌ماه، از شبهایی که ماه در محاق است.
اِبْنُ الحُبارَى : روز.
اِبْنُ حَرَام : حرامزاده.
اِبْنُ الحَرْب : جنگاور، رزمجو، رزمنده، سرباز.
اِبْنُ الخَالِ أو الخَالَة : پسر دایی یا خاله.
اِبْنُ دَأْثاء : نادان، احمق.
اِبْنُ دَأْيَة : زاغ پیسه، کلاغ پیسه، کلاغ سیاه و سفید.
اِبْنُ ذُكَاء : صبح، سحر، بامداد.
اِبْنُ زِنَى : پسر نامشروع، زنازاده، حرامزاده.
اِبْنُ الزَّوج أو الزَّوجة : پسرِ شوهر یا پسرِ زن، ناپسری، پسر ناتنی.
اِبْنُ زَوْمَلَة و اِبْنُ زَوْمَلَتِها : عالم و دانا به حقیقت امر و کاری. آگاهِ خبره در کاری. مردِ آن کار.

أبْنَسَ إبْناساً : از سلطان و قوّهٔ حاکم گریخت. از شرّ گریخت.

اِبْنُ ساعَتِه : ۱. زودگذر، عابر. ۲. خود به خود. ارتجالی، بی‌مقدّمه و اندیشهٔ قبلی.

اِبْنُ السَّبِیل [فقه] : ۱. مسافری که در راه مانده. ۲. آواره.

اِبْن سُرْسُورِها : عالم، دانا به حقیقت امری و کاری. زیرکِ دانا به کاری. مردِ آن کار.

اِبْنُ سِفاح : پسر نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ السِّنَّوْر : (لفظاً : بچّه گربه). (اصطلاحاً) : بچهٔ جوندگان کوچک چون موش صحرایی و خرگوش و خارپشت و امثال آنها. ← الدُّرص.

اِبْنُ طامِر : ۱. کَک، کِیْک. **طامِر بْنِ طامِر** (لا). ۲. (انسانِ) خسیس.

اِبْنُ طَبِیعِیّ : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الطَّرِیْق : دزد، راهزن.

اِبْنُ الطَّوْد : بازتاب صدا، پژواک، طنین.

اِبْنُ الطَّوْد : سنگ (لسـ).

اِبْنُ الطِّین : آدم (ع).

اِبْنُ عِرْس : راسو، موش خرما. ج : بنات عِرس برای مذکّر و مؤنث. در عربیِ عامّه آن را عِرْشه نامند.

اِبْنُ عِرْس المُنْتِن : راسوی بدبو، راسوی متعفّن امریکایی (راکون). ظربان. گربهٔ قطبی. Polecat, Fitch, Fichet, Fitchew. (E).

اِبْنُ العَمّ أو العَمَّة : پسر عمو یا پسر عمّه.

اِبْنُ غَبْراء : ۱. دزد. ۲. **بَنِي غَبْراء** : نام فقیران خاک‌نشین و خاکسترنشینی است که هیچ بهره‌ای از مال دنیا ندارند. ۳. **بنی غَبْراء** : هم سفرانی که هم خرج شوند و کسی را مادر خرج کنند.

اِبْنُ الغُراب : جوجه مرغ.

اِبْنُ غَیْرُ شَرْعِیّ : پسری نامشروع، حرامزاده.

اِبْنُ الفأرَة : بچّه موش صحرایی و موش و خرگوش و خارپشت و امثال آنها، بچهٔ جوندگانِ کوچک ← الدُّرص.

اِبْنُ الفاسِیاء : نوعی سوسک سیاه، کَوَز، خبردوک، خرچسونه ← قَرَنْبی.

اِبْنُ فَرْتَنَی : مردِ مُحتاط.

اِبْنُ الفَلاة : آفتاب‌پرست ← حِرباء.

اِبْنُ الفَوالی : جانّ، یعنی مار. ماری سفید رنگ مایل به زردی و بی‌آزار.

اِبْنُ القاوِیَّة : جوجهٔ کبوتر.

اِبْنُ قِتْرة : ماری سمّیِ خاکستریِ کوچک و خطرناک. ج : بنات قِتَرَة.

اِبْنُ القِرْد : میمونی دُم‌دار از تیرهٔ بوزینگان با جُثّه‌ای کوچک و دُمی دراز. کپی. ← الحَوْذَل و الرُّبّاح. Cercrcoceb (S)

اِبْنُ الکَرْم : خوشه انگور به هنگام چیدن، خوشه انگورِ رسیده.

اِبْنُ الکَرَوان : شب.

اِبْنُ لَبُون : بچه شتر.

اِبْنُ اللَّیْل : دزد، شبرو.

اِبْنُ لَیْلِهَا : ۱. صاحب کار بزرگ (که به شب تصمیم کارِ فردا گیرد)، شخص ارجمند و بلند مقام. ۲. شبرو.

الاِبْنُم (ابن + م که زاید است و در اعراب یا تابع نون ابن می‌شود یا در همه حال مفتوح باقی می‌ماند) : پسر، فرزند. «هَذا اِبْنُمُک» و «رَأَیْتُ اِبْنَمَک» و «مَرَرْتُ بِاِبْنِمِک» یا اِبْنَمُک و اِبْنَمَک بِاِبْنَمِک. که اعراب فقط بر میم تعلق گرفته.

اِبْنُ الماء : ۱. مرغابی از هر نوع، اردک. ج : بنات الماء (اطلاق بر مؤنث) ۲. بوتیمار. پرنده‌ای از پابلندان که در عراق البیّوضی و در مصر بَلَشون سفید و البیاضی و در سودان ابو قِردان نامیده می‌شود، و پرهایی زیبا دارد که برای تزیین به کار می‌رود. ماهیخوار سفید، حواصیل (الموِ) Egret (E)

اِبْنُ المازِن : مورچه.

اِبْنُ مَخاض : شتر نرینهٔ یک سالهٔ به دوّم بر آمده. شتر مادهٔ یک ساله را بنت مخاض گویند.

اِبْنُ مُخَدِّش : سرِ شانه، رأس الکتف.

اِبْنُ مَدِینَتِها : عالم و دانا به حقیقت امری یا کاری. آگاهِ

خِبره در کاری. مردِ آن کار.
اِبْنُ المُزْنَة : هلال ماه.
اِبْنُ المَسَرَّة : شاخهٔ ریسمان.
اِبْنُ مِقْرض یا **مُقْرِض** (لا) : جانوری وحشی از راستهٔ سمورها و از ردهٔ گوشتخواران، مانند راسو ولی بزرگتر از آن که موش و خرگوش و گنجشک شکار می‌کند. قاقم. گربهٔ صحرایی. دَلَق (معرّبِ دلهٔ فارسی) و نمس نیز خوانده می‌شود. ج : بنات مِقْرَض. .Ferret (E)
اِبْنُ مِلاط : بازو
اِبْنُ النّاقَة : بچّهٔ شیرخواره ← بابوس.
اِبْنُ النَّخْلَة : پست، دَنی.
أبَنَّ اِبْناناً (ب ن ن) : ۱. ــ ت الدّابّة : ستور از خستگی واماند. بر جای ماند. ۲. ــ ت السّحابَةُ : بارِش ابر چند روز پیاپی ادامه یافت.
اِبْنُ النَّحامَة : ۱. استخوان ساق پا. ۲. رگی در پا (لسـ). ۳. نشانهٔ راه (لسـ). ۴. آن که بر سر چاهِ به کاروانیان آب دهد (لسـ). ۵. اسبِ پویا و با نشاط (لسـ).
اِبْنُ هَيّئٍ : (آدمِ) خسیس.
اِبْنُ هَيّان : (آدمِ) خسیس.
اِبْنُ الْوَقْت [تصوف] : سالِکی که در انتظار وقت بنشیند تا کی اشراق دست دهد و کارش از قبض به بسط گراید، برخلاف أبوالوقت که واصلی است که هرگاه اراده کند و بخواهد وقت و حال را برای خود حاضر کند.
أبْنَى اِبْنَاءً (ب ن ی) ۱. ه : بدو بنایی بخشید؛ او را به ساختن بنا واداشت. ۲. چیزی که با آن بنا کنند و ساختمان برآورند بدو داد. ۳. ــ بِزَوْجَتِه : او را با زنش زفاف داد یا او را نزد وی فرستاد.
الأبْنِيات جـ : أبنِيَة، جج بِناء.
الأبْنِيَة جـ : بِناء.
اِبْنُ يَوْمِه : آن که به فکر فردای خود نباشد و فقط به امروز بنگرد.
أبَهَ ــ أبْهاً ۱. له و به : زیرک و دانا شد. بیدار و هشیار شد، بدان آگاه شد. ۲. «شيْ لايؤ به له أو به = چیزی که به سبب ناچیزیّش مورد توجه و اعتنا قرار نمی‌گیرد».
۳. ــ ه بکذا : او را بدان متّهم کرد.
أبِهَ ــ أبَهاً به و له : آن را مورد توجه و اهتمام مجدّد قرار داد، گویی از یادش برده بود و باز به یاد آورد.
أبْهَأَ اِبْهاءً (ب ه و) البیتَ : خانه را از اثاث خالی کرد.
الأبْهاء جـ : بَهْو.
اِبْهَارَّ اِبْهيراراً (ب ه ر) ۱. اللّیلُ او النّهارُ : شب یا روز به نیمه رسید، نیمشب یا نیمروز شد. ۲. ــ النّهارُ : روز برآمد. خورشید در روز بالاگرفت. ۳. ــ اللیلُ : دو پاس از شب گذشت و یک پاس باقی ماند. سیاهی و تیرگی شب بسیار شد. ۴. ــ علینا اللیلُ : شب بر ما درازگشت.
الإبْهام : ۱. مصـ أبْهَمَ و ۲. بزرگترین انگشت دست یا پا، انگشت نر، شست. ج : أباهِيم و أباهِم. مؤنث است و گاه به صورت مذکّر می‌آید.
أبْهَتَ اِبْهاتاً : ۱. ه : او را رنگ پریده کرد، رنگش را پراند، او را گیج و مبهوت کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را کِدِر و تیره کرد. ۳. ــ الشيءَ : آن را کم رنگ کرد.
أبْهَتَ اِبْهاتاً ه : با دروغ و بهتان زدن، با او مقابله به مثل کرد. (لسـ).
أبْهَجَ اِبْهاجاً ۱. ت الأرْضُ : گیاه زمین نیکو و فراوان و با طراوت شد. ۲. ــ ه او را شادمان ساخت، مانند بَهّجَه.
أبْهَرَ اِبْهاراً : ۱. فلانی شگفتی آورد. کاری حیرت‌انگیز کرد که دیگران خیره شدند. ۲. پس از تنگدستی توانگر شد. ۳. از گرمای نیمروز سوخت و گرمازده شد. ۴. در نرمخویی و درشتخویی متلوّن و گوناگون شد. گاه نرمی و گاه درشتی کرد. ۵. زنی بَهیرَة یعنی شریف و بزرگوار را به زنی گرفت.
الأبْهَر : ۱. پشت، کمر «فلانٌ شدیدُ الأبْـهَر = فلانی سخت‌پشت است». ۲. [تشریح] : رگی در پشت گردن. شریان آئورتی. (المو) Aorta (E). ۳. «قطع الألَمُ أبهرَه» : درد او را کشت.
الأبْهَران مثنّای أبهر [تشریح] : ۱. دو رنگ که از قلب بیرون می‌آیند و تمام سرخرگها از آن دو منشعب می‌شوند. رگ ابهر در گردن «ورید» و در سینه «أبْهَر» و

در سر «نأمه» و در پشت «وتین» و در ران «نَسا» و در ساق پا «صافن» نامیده می‌شود. آئورت «قوس الأبهر = قوس آئـورت». ۲. دو رگ در دست. ۳. «ذو أبْـهَرَیْه» : شکـم شخص.

أبْهَزَ إبهازاً ه : او را به درشتی دور راند. او را به زور دفع کرد، مانند بَهَزَه.

أبْهَظَ إبهاظاً ۱. ـه الحملُ أو الامْر : آن بار یاکار او را گرانبار کرد و بر او گران شد یا گران آمد، مانند بَهَظَه. ۲. ـ حوضَه : حوضش را پُر کرد.

أبْهَلَ إبهالاً ـه : ۱. او را رها کرد. آزادش کرد. او را به خود وانهاد؛ ـ الناقةَ : آن ماده شتر را آزاد گذاشت تا بچه‌اش را شیر دهد یا هر که خواهد آن را بدوشد؛ ـ الوالی رعیّتَه : حکمران رعیّت خـود را بـه حـال خـود گذاشت و آنان را ترک کرد. ۲. ـ فی زرعِه : بذر افشاند و سپس آب بر روی کشتزار روان ساخت.

الأبْهَل : نوعی سرو کوهی (عرعر) از تیرهٔ صنوبریها که برگهایش پایا و مانند برگ گز و میوه‌اش مـانند فـندق است. مای مرز ریس. براثوا. به نامهای السبینة و الضَّبْر نیز خوانده می‌شود. عرعر ویرجینیا. عرعر کبیر.
Savin (E)

أبْهَمَ إبهاماً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ الامرَ :کار را سربسته و پوشیده و در ابهام گذاشت. ۳. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار دور کرد و بی‌خبر گذاشت. ۴. ـ المکانُ : در آنـجا بُـهْمیٰ (گـیاهی مـانند جـو (Ryegrass (E)) رویانید. ۵. ـ الامرُ :کار بر او مشتبه و بسته شد و مُبْهَم و مجهول ماند. «أُبْهِمَ علیه» مجـ: امر بر او مشتبه و مبهم شد.

الأبْهَم : ۱. هرچیز بسته و مسدودی که هیچ رخنه‌ای در آن نتوان کرد؛ درِ بسته. ۲. گُنگ و خاموش. ۳. هر زن که هیچگونه نکـاح صـاحب نسـبتی بـا وی درست نباشد چون مادر و خواهر. ج : بُهْم. مؤ : بَهمَی.

أبْهَی إبهاءً : ۱. خوبروی شد. ۲. ـ الاناءَ : ظرف را تهی کرد. ۳. ـ البیتَ : خانه را درهم شکست و تهی و معطل گذاشت.

أبُو : پدر ← الأب.

أبُوالأبْرَد* : پلنگ.

أبُوالأخْبار : هُدهُد، شانه‌سر.

أبُوالأخْطَل : ۱. اسب، ستور. ۲. استر، قاطر.

أبُوالأخْیَل :کلاغ. ← أبوزاجِر، ابوالقعقاع.

أبُوأرْبَعَة : غوریِ چایِ آمادهٔ چهار نفره که شش نفرهٔ آن را أبوسِتَّة گویند (متداول در حجاز).

أبُوأرْبَعَ وَ أرْبَعین : هزارپا، گوش خزک.

أبوالأشْبال : شیرِ بیشه.

أبُوالأشْحَج : قاطر، استر.

أبُوالأشْعَب : باز (پرنده).

أبُوالأشْهَب : ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. باز (پرنده).

أبُوالأشْیَم : عقاب.

أبُوالأصْفَر : ۱. خـبیص، حـلوای سـفید، افـروشه. ۲. خربزه.

أبُوأصَیْلِـع : ۱. نره، شرمِ مرد. ۲. ماری باریک گردن و گِردسر.

أبُوالأضْیاف : میزبان، مهمان‌نواز.

أبُـوأظْلاف : پسـتانداری کـه گـوشهایی دراز و زبـانی چسبنده و پوزه‌ای بلند دارد. مـورچـه‌خوار افـریقایی. آزدوازک. خوک سُم‌دار. خوک خاکی. نامهای دیگرش خِنزیر الأرض و ابوذُقْن است. Aardvark (E)

أبُوأغْمَی : موش کور، موش کوهی.
Talpa. (Taupe) (F)

أبُوالأمْن : سیری. أبُو الرّضا.

الأبَوان : پدر و مادر، والدین.

أبُوأیاس : دست شویه، غَسول مانند خطمی و چوبک و امثال آن.

أبُوأیّوب : شتر نر.

الأبْواء جـ : بَوّ.

الأبْواب جـ : باب.

* در سر تا سر این فرهنگ، در توالیِ حروف کلمات، حرف تعریف «ال» به حساب نیامده و حرف بعد از «ال» ملاکِ ترتیب است.

الأبْواج جـ: باج.
الأبْواز جـ: باز (پرنده).
الأبْواص جـ: بَوْص.
الأبْواع جـ: ۱. باع. ۲. بَوْع.
الأبْواق جـ: بُوق.
الأبْوال جـ: بَوْل.
الأبْوِبَة جـ: باب.
أبُوبَراء: پرنده‌ای که بدان سموئل نیز گویند.
أبُوبَرائل: خروس.
أبُوبَراقِش: پرنده‌ای کوچک سبکبال و مخروطی منقار با پرهای خاکستری و سیاه. سِهره، پرندهٔ آشیانه‌باف ← البِرْقِش. ← الشُّرْشور، در حجاز به این نام خوانده می‌شود. Pyrhula vulgaris (S). Finch (E)
أبُوالبَرِيْص: پرنده‌ای اندک پیس و دو رنگ.
أبُوبُرَيْص: وزغ ماده، قورباغهٔ ماده.
أبُوالبَشَر: ۱. آدم (ع). ۲. کنیهٔ بسیاری از معروفان.
أبُوالبَغْلَة: قاطر، استر.
أبُوبُلَيْق: پرنده‌ای از جنس چکاوک.
أبُوالبَنات: دارای چندین دختر. دختردار.
أبُوبَناتِ غَيْر: سخت دروغزن، کَذّاب.
أبُوالبَيْت: صاحب خانه، خانه خدا.
أبُوالبِيْض: ۱. شیر (نوشیدنی). ۲. شتر مرغ نر.
أبُوالتّامور: شیرِ بیشه.
أبُوتَمامَة: هُدهُد، شانه‌سر، مرغ سلیمان، پوپَک.
أبُوثِقْل: کفتار، گورکَن.
أبُوثُمامَة: گرگ ← أبورَغْلَة.
أبُوثِقِيْف: سرکه.
أبُوجائِرَة: کلاغ سیاه، زاغ سیاه ← ابو جاعِرَة.
أبُوجابِر: نان.
أبُوجاد: ۱. ابجد، حروف ابجدی. ۲. باطل.
أبُوجامِـع: سفره، خوان. ← أبُو رَجاء.
أبُوجُخاد: ملخ.
أبُوجُخاذِب: ملخ.
أبُوجُذامَة: پلنگ.
أبُوجَرو (جِرو، جُرو): شیرِ بیشه.
أبُوجَعار: کفتار.
أبُوجَعادَة، أبُوجُعادَة: گـرگ ← أبـوثُمامَة، أبـورَغْلَة، أبُوسَرْحان، أبُوكاسب.
أبُوجَعْدَة: گـرگ ← أبُـوثُمامَة، أبُـوجَعادَة، أبُـوجُعادَة، أبُورَغْلَة، أبوسَرْحان، أبوكاسب.
أبُوجَعْران، أبُوجِعران (المنـ، المو): سرگین غلتانک که نوعی از سوسک است، گوغلتان، جُعَل، سوسک سیاه.
أبُوجَعْفَر: مگس.
أبُوجَلَمْبُو: خرچنگ ← سَلْطَعُون و سَلْطَعان.
أبُوجَمِيْل: ۱. تره، گندنا ← ابوالخَضَر. ۲. سبزه. ۳. شرمِ زن.
أبُوجَنادِب: ملخ.
أبوالجِنّ (در شام): پرندهٔ سینه‌سرخ ← ابوالحِنّاء.
أبُوجَهْل: پلنگ.
أبُوجُهَيْنَة: خرس.
أبُوالجَنِيْش: شاهین، باشه.
أبُوحاتَم: ۱. سگ. ۲. کلاغ، زاغ.
أبُوالحارِث: شیرِ بیشه.
أبُوحُباحِب: ۱. آتشی که از سم ستور جهد یا از برخورد دو سنگ برآید. ۲. مگس شب تاب.
أبُوحَبِيْب: ۱. ماهی شور. ۲. بزغاله. ۳. بزغالهٔ بریان شده.
أبُوالحَجّاج: ۱. فیل ← ابوحرماز، ابودَغْفَل. ۲. عقاب (المزهر).
أبُوحُذُرَة: نام مرغی در حجاز (المزهر).
أبُوحُدَيْج: لکلک، لقلق ← أبُوخَدِيْج.
أبُوالـحَذَر: ۱. شـیرِ بـیشه. ۲. آفـتاب‌پرست، حِـربا، ابوقلمون. ۳. کلاغ.
أبُوالحَراة: شیرِ بیشه.
أبُوالحَرْث: شیرِ بیشه.
أبُوالحَرَكَة: همـاغوشی.
أبُوالحِزماز: فیل ← أبُودَغْفَل، أبُوالحَجّاج.

أبُوالجِزْمان : ۱. عجز، عاجزی و ناتوانی. ۲. درویشی، فقر.
أبُوالحَرِيش : پلنگ.
أبُو حَسّان : عقاب.
أبُوالحِسْل : سوسمار. چلپاسه، مارمورَک.
أبُوالْحَسَن : جَوْزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم. ← ابوالفَرَج.
أبُوالْحُسْن : طاوس.
أبُوحُسَيْل : سوسمار. مارمورک ← أبُوالحِسْل.
أبُوالْحُسَيْن : غزال، آهو.
أبُوالْحِصْن : روباه ← أبُوالحُصَيْن.
أبُوالْحُصَيْن : روباه.
أبُوحَفْص : شیرِ بیشه.
أبُوالْحِقاق : گرگ.
أبُوحُكَب : مرغ شباهنگ، مرغ حق.
أبُوالْحَكَم : ۱. یوز، درندهٔ شکاری ← أبُوسُهَيل، أبُو رافِع ۲. راسو (المزهر).
أبُوالْحُمارِس : راسو، موش‌خرما، ابن عرس.
Belette (F)
أبُوحَمّاد : خروس ← ابوبرائل، أبُو يَقْظان.

ابو الحناء
أبُوالحِنّاء : سـینه‌سرخ، پرنده‌ای از تیرهٔ ساری‌ها و سبکبالان و شکافته منقاریان ← ابوالجنّ در شام.
أبُوحَنِيفَة : نخوداب.
أبُوالحَياة : آب (مایهٔ زندگی ← ابوحیّان، ابوالغیاث، ابومُدرِک.
أبُوالْحِيَل : روباه (چاره‌جو و حیله‌گر).
أبُوحَيّان : ۱. آب. ۲. یوز.
أبُوخالِد : ۱. سگ. ۲. روباه. ۳. دریای قلزم که فرعون و سپاهش در آن غرق شدند.
أبُوخُبَيْب : بوزینه.
أبُوخِداش : ۱. گربه، (چنگال زننده). ۲. خرگوش (المزهر).
أبُوخَدِيج : لکلک، لقلق ← أبُو خَدَيج.
أبُوخَشْرَم : زنبور.
أبُوخَضب : گوشت ← أبُو الْخَصِيب.
أبُوالْخَصِيب : گوشت.
أبُوالخُضَر، أبُوالخُضْرَة : ۱. تَرّه، گندنا. ۲. سبزه ← ابوجَمِيل.
أبُوخَطّاب : پلنگ ← أبو خِلْعَة.
أبُوالْخَطّاف : موش‌گیر، گوشت‌رُبا. غَلیواژ، زَغَن.
أبُوخِلاف : ابلیس، شیطان.
أبُوخِنْجَز : گل و گیاه لادن.
Nasturtium (E). Tropaeolum majus (S).
أبُودارِس : کُنیهٔ فَرْج، شرمِ زن.
الأُبُود : ج أبَد.
أبودِحاس : کژدُمَه، عقربک، ناخن‌خواره، ورمی دردناک که در سر انگشت و کنار ناخن پدید آید.
أبُودُخَنَّة : پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ سبکبالان. ← نامهای دیگرش : الدِّخناء و الدِّخنان است.
أبُودِراس : شرمِ زن.
أبُودِراص : ۱. احمق. ۲. ضعیف.
أبُودَغْفاء : احمق (لس).
أبُودَغْفَل : فیل ← ابوالحَجّاج، ابوجِرماز.
أبُودَقِيق : درخت سفیداز، سپیدار.
أبُودُلَف : خوک.
أبُودِينار : صدفی دریایی که رنگی ارغوانی از آن بیرون می‌آید. صدف فرفری. Murex Trunculus (S).
أبُوالذُّباب : گنده دهان، آن که دهانش بوی بد دهد ← أبْخَر
أبُوذَقْن : نوعی ماهی، شاه ماهیِ قرمز.
Goatfish, Surmullet (E).
أبُوذَقْن : ← مورچه‌خوار نقب‌زن ← ابوأظلاف.
Aardvark (E). Orycteropus Capensis (S).
أبُوالذَّيّال : گاو، گاو نر ← أبُو مزاحِم.
الأُبُور جـ : بِئر.
أبُوراشِد : بوزینه، میمون.
أبُورافِـع : راسو، موش‌خرما ← أبُوالحَکَم.

أبُوالرَّبِيع : هُدهُد، شانه‌سر ← أبُوالرُّوح.

أبُورَجاء : سفره، خوانِ طعام، دستارِ خوان. ← أبُو جامِع.

أبُورَزاح : شیرِبیشه.

أبُوالرِّضا : سیری. ← أبوالأمن.

أبُورَغْلَة : گرگ. ← أبُوثُمامَة، أبُو جَعادَة، أبوجُعادَة، أبُوجَعْدَة.

أبُورَقاش : پلنگ.

أبُوالرُّكَب : بیماریی که علامتش تاوّل و جوش در دهان است.

أبُوالرُّوح : هُدهُد، شانه‌سر ← أبُوالرَّبِيع.

أبُورَوْح : تابستان.

أبُورِياح : ۱. سگ آبی، بیدستر. ۲. باقلا آبی.

أبُورِياح : کُنیهٔ شاهین (پرندهٔ شکاری)، باشه، چَرْغ. ← يُؤيُؤ ← الجراديّه و صَقرالجراد در زبان عامهٔ مصر.

أبُورِيحَة : نوعی توتون.

أبُورِيش : گیاه سنای مکّی.

الأبُوز جـ : بأز و باز.

الأبُوز : آهوی جهنده و دونده، جَهان و دوان. ← أبِز.

أبُوزاجِر : کلاغ ← ابوالأخيل، ابوالقعقاع.

أبُوزَباب : موش.

أبُوزِبرِقان : شرمِ مرد.

أبُوزُرْعَة : ۱. خوک. ۲. گاو نر.

أبُوزُرَيْق : کُنیهٔ پرنده‌ای است از سبکبالان مخروطی منقار. زاغ‌کبود، قیق، زریاب. Jay (E) Garrulusglandarius (S)

أبُوالزَّعْفَران : شیرِ بیشه.

أبُوزَفِير : مرغابی، اردک.

أبُوزِكْرِي : قُمری، کبوتر صحرایی. ← أبُو طَلْحَة.

أبُوزَمّادَة : نوعی ماهی باریک و لاغر دریازی. سگ ماهی. ← زَمّارَةُ البَحْر. Pipefish (E). Syngnathus acus(S).

أبُوزَوبَعَة : گِردباد، دیوباد.

أبُوزِياد : خر، درازگوش.

أبُوزَيْد : ۱. زاغچه. ۲. پیری، کهنسالی. ۳. روزگار، دهر. ← أبُوسَعْد.

أبُوزَيْدان : بوزَیدان، عودالصلیب، خطمیِ درختی. Paeinia (Pivoine) (F)

أبُوساق : کُنیهٔ مرغ دریایی پابلند در شام. ← طُوَّل (در مصر ابو مِغْزَل) Himantopus (S)

أبُوالسّامِرِي : شترمرغ، مرغ آتش‌خوار.

أبُو سايِغ : ۱. پالوده. ۲. حلوا.

أبُوسَرْحان : گرگ ← أبُوكاسِب، ابوثُمامَة، أبُورَغْلَة، أبُوجَعْدَة، أبُوجَعادَة و أبُوجُعادَة.

أبُوسُرَّة : پرتقالِ بی‌دانه، پرتقال واشنگتنی. Navel Orange (E).

أبُوسَعد : پیری، کهنسالی ← ابوزَید.

أبُوسُعْن : از پرندگان بلندپا مانند لک‌لک که زایده‌ای چون خیک زیر گردن دارد، أزْغَل، مَرَبُو، حاجی لک‌لک هندی. Marabou, Adjutant (E). Leptoptilus (S).

أبُوالسَّفاح : آهو.

أبُوالسَّكَن : شب.

أبُوسَلْمَى : حِربا، آفتاب‌پرست.

أبُوسَوْلَع : در عمان به أزخ، نوعی گاو وحشی دارای شاخهایی بلند چون دو شمشیر گویند.

أبُوسُوم معـ : جانوری کیسه‌دار، صاریغ. Opossum

أبُوسَهْل : ۱. کبوتر. ← ابوعكرمة، ابوالهَديل. ۲. حلوای سفید، حلوای خانگی.

أبُوسُهَيْل : یوز ← ابوالحكم.

أبُوسَيْف : ماهی دریایی با نوک دراز چون شمشیر، شمشیر ماهی. ← سَيّافُ البَحْر. Sword fish (E).

أبُوشِبْل : شیرِ بیشه.

أبُوشُجاع : اسب.

أبُوشَرِيح یا **شُرَيْح** : شرمِ زن.

أبُوشِفا : شِکَر.

أبُوالشَّصّ : نوعی ماهی با سری بزرگ و مسطح و دهانی فراخ و عریض و بر روی سرش شاخکهایی است مانند طعمه که ماهیهای کوچک را می‌فریبد و شکار

می‌کند. Angler, Anglerfish (E).

أبُوالشَّقا : مستی، می‌زدگی.

أبُوشُوشَة : گیاهِ طبّیِ مریم گلی. از نامهای دیگرش سواک النّبی، ناعمه، سلبی و قویسه است.
Salvia Elilis Falkon

أبُوشَوْک : خارپشت.

أبُوشَوْکَة : نوعی ماهی بی‌فلس دارای تیغه‌ای خاری بر پشت که بیشتر در آبهای شیرین می‌زید. ماهی آبنوس، کولومه، زَمَر، زِمّیر. Gasterosteus aculeautus (S)

أبُوالشُّوم : کلاغ.

أبُوالشَّهی : ۱. بَربط (سازی است). ۲. نان تُنُک و گسترده، لواش.

الأبُوص : بانشاط. اسب بانشاطِ سبقت گیرنده.

أبُوصابِر : ۱. نمک. ۲. شکیبا، بردبار.

أبُوصالِح : حلوای سفید، افروشه ← أبوسَهل. أبُوطِیب.

أبُوصامِت : کَنِه.

أبُوصَبْرَة : ← أبُوصَبِیْرَة.

أبُوصَبِیْرَة : پرنده‌ای سرخ‌شکم و سیاه پشت و سر و دُم. ج : بنات صَبِیْرَة.

أبُوالصَّحارِی : شترمرغ نر.

أبُوالصَّخب : نای، نی.

أبُوالصَّعب : پلنگ.

أبُوصُفار : بیماریِ یَرقان، زردی.

أبُوصِفْر : طفیلی، انگل.

أبُوصَفْوان : شتر نر.

أبُوصُفَیْر : گیاهی است. Bitter Orange (E).

أبُوالصَّلت : ۱. شمشیر. ۲. غلیلواژ، گوشت‌رُبا، موش‌گیر ← ابوالخطّاف.

أبُوصَمْغان : آن که چشمان قی‌آلود و متورّم دارد.

أبُوصُندوق : نوعی ماهی منقاردار آبهای گرم که بیشتر در دریای سرخ می‌زید. صندوق ماهی، تابوتْ ماهی ← النَّجم. Ostracion (S)

أبُوالصَّواعِق : شاهین.

أبُوصَوَیّ : پرنده‌ایست.

أبُوالضَّخضاح : قورباغه.

أبُوطافِر : کَک، کِیْک (حشره).

أبُوطالِب : اسب.

أبُوطامِر : کک، کیک (حشره).

أبُوطاهِر : اشنان که بدان دست و جامه شویند. چوبک.

أبُوطَلْحَة : قمری، کبوتر صحرایی ← أبُو زِکْرَی.

أبُوالطَّمَع : خام طمع، آزمند. طمّاع.

أبُوطِیب : حلوای سفید، آفروشه ← ابوسهل، ابوصالح.

أبُوطِیب : مُشک، غالیه. مُشکِ أذخَر. Buffon (F)

أبُوطِیط : پرنده‌ای از پابلندان با پرهای سیاه و بژاق که پیرامون رودها و برکه‌ها می‌زید. در مصر : الزّقزاق الشامی. مرغ زیبا، مرغ نوروزی، در مازندران : زیاک ← الطِّیْبَط. Vanellus (S)

أبوطِیقا : یو معـ : صناعت شعر. مبحث شعر ارسطو. Poétique (F)

أبُوطِیلُون معـ : گیاهی از خانوادهٔ پنیرکیان، شجرة الملوک، گنده کنف، بنگ کنف، طوق، گوپنبه.
Abutilon, yellow mallow (E)

أبُوعاصِم : ۱. سَکْبا، آش. ۲. قاووت مرکب از آرد گندم یا برنج یا جو یا نخودبریان و شکر. ۳. زنبور.

أبُوعامِر : ۱. سگ. ۲. کَفتار.

أبُوالعُباب : آب. بسیاریِ آب.

أبُوعَبّاد : هُدهُد، شانه‌سر.

أبُوالعَبّاس : شیر بیشه.

أبُوالعَبَر و **أبُوالعَبَرَة** : بیهوده گوی، فسوس کننده.

أبُوعُثْمان : مار.

أبُوعَجْرَد : ملخ.

أبُوعِجْل : گاو نر.

أبُوالعِجْل : ۱. ستارهٔ دَبَران. ۲. زمستان.

أبُوالعَجْلان : کباب.

أبُوعَدَّس (کلمهٔ دخیل از بربری) : نوعی آهوی بزرگ با رنگ سفید و سیاهی در گردن و شاخهای بزرگ.
Abou Addas (F) Addax nasomaculatus (S)

أبُوالعَذرَّج : موش بزرگ.

أبُوعَدِیّ : ۱. کیک ← ابوطامِر. ۲. بچّه شیر ← شبل.

أبُوعُذر ۱. المرأة : آن که دوشیزگی زنی را برداشت؛ نخستین مرد که با دوشیزه‌ای آرمید. ۲. مبتکرِ امری.

أبُوالعُرْف : نوعی گاوِ دشتیِ افریقایی. Egocer bleu (F)

أبُوالـعِزق : ۱. گـیاه گـاوزبان، لسـان الثور. ۲. گـیاه خاکشی.

أبُوالعَزمَض : گاومیش ← جاموس.

أبُوعُریان : کلنگ (پرنده)، کزکی.

أبُوالعَرِیس : شیرِ بیشه.

أبُوالعَرِیف : شیرِ بیشه.

أبُوالعَرِین : شیرِ بیشه.

أبُوعِسْلَة : گرگ.

أبُوعُسَیلَة : گرگ.

أبُوعِطاف : سگ.

أبُوالعِفاء : خَزّ (که پوستیِ نرم و گرم دارد).

أبُوعُقْبَة : ۱. خوک. ۲. خروس (المرصّع). ۳. شپش درشت (المرصّع).

أبُوعُقْدَة : شرابِ خرما.

أبُوعَکْرَمَة : کبوتر، کبوتر نامه‌بر. ← ابوسهل، ابوالهَدیل.

أبُوالعَلاء : ۱. پالوده. ۲. حلوا. ۳. پرستو، پرستوک (پرنده). ۴. ابوالملیح، چکاوک. ۵. زنبور.

أبُوعَلَس : گیاه و گُلِ خیری.

أبُوعِمران : قمری، فاخته، مرغ الهی.

أبُوعَمرَة : ۱. گرسنگی. ۲. ناداری و فقر.

أبُوعَمرو : ۱. شاهین. ۲. پلنگ.

أبُوعَمّار : اسبِ فارسی.

أبُوعُمَیر : نرّه، شرمِ مرد.

أبُـوعُمَیر : نـوعی مـاهی کـه آن را أمّ‌الشـریط نـیز گویند. Raie, Aigle de mer (F)

أبُوعَوف : ملخ نر.

أبُوالعَوّام : نوعی شیرینی که از گردو و بـادام و شکـر سازند. ناطف، باقلوا، شِکَرینه.

أبُوعُوَیف : حشره‌ای از قاب بالان که در میان لاشهٔ مردارها و گندیدگیها می‌زید. سوسک سایه بدبوی، در تداول عامّه : خرچُسْنه. ← خُنفَساء.

أبُوعَون : ۱. خرما. ۲. نمک (منت).

أبُوعِیاض : باز، باشه، باشق (پرندهٔ شکاری).

أبُوالعِید : حشره‌ای از قاب بالان، نوعی سرگین غلتان، سوسک کوچک.

أبُوالعَیزار : نوعی مرغ ماهیخوار کـه پـیوسته در آب باشد و نام دیگر آن سبیطر است.

أبُوعُیون : در مـصر کُـنیهٔ مـاری خـطرناک است. ← النّاظر ← الرّقیب. Tarbophis (S).

أبُوالعَیّاش : شرمِ مرد، قضیبِ لذّت نصیب.

أبُوغَدِیَة : شتر.

أبُوغَزوان : گربه.

أبُوالغَیْداس : شرمِ مرد.

أبُوفابِس یو مع : گـیاهی است کـه مـیان بـرگهایش خارهای سفید دارد. گلش سفید و شبیه به گل لبلاب است. چوب خرد شدهٔ آن را برای شست و شو بـه کـار بـرند. غـاسولِ رومـی، ابـوقاووس، ابـوقابِس، ابوقانس. Hippophaes (F)

أبُـوفِراس : ۱. شـیرِ بـیشه. ۲. کـنیهٔ شـاعر مـعروف، حارث‌بن سعید حمدانی و بسیاری دیگر.

أبُوالفَرَج : جَوزاب، خوراکی از برنج و گوشت و گردو و شکر، نوعی حلیم ← أبُوالحَسَن.

أبُوفَرقَد : گاو وحشی.

أبُوفَروَة : ۱. نوعی پرندهٔ دریایی با سر و گردنی سرخ و پـاهایی کـوتاه و جـثه‌ای سـفید و سـیاه و کـوچکتر از لک‌لک. شهرمان، مرغابی گلگون. Casarca ferruginea (S) ۲. شاه بلوط، کَشتانَه (در مصر). کَشتَناء.

أبُوفَسطون : گیاهی است بی‌ساق و بی‌شکوفه مفروش بر زمین با بیخ ستبر. Circium Stellatum (S)

أبُوفَنید : گل زعفران، زعفران.

أبُوق : ۱. صف أبَق. ۲. بندهٔ گریز پا. ج : أُبُق.

أبُوقابِس : آفتاب.

أبُوقابُوس : آفتاب.
أبُوقادِم : ۱. خوک ۲. حربا، آفتاب‌پرست.
أبُوقادوس : ابوقالس، نوش‌گیا، کتانِ برّی. تریاق کوهی. محاجم. مُخْلَصَّة. قلیحه. Linaria Vulgaris (S), Linair (F) (Shasse-venin)
أبُوالقاضِي : مار.
أبُوقَتادَة : خرس.
أبُوقَتَب : خر، درازگوش.
أبُوقَتْرَة : ابلیس، شیطان.
أبُوقَشْحَم : ۱. عنکبوت. ۲. کرکس.
أبُوقَحْط : قحطی‌زده. پُرخواره ← بوقَحط.
أبُوقِرْدان : کُنیه‌ای که در مصر بر مرغ بوتیمار نهاده‌اند. بوتیمار، غم خورک. ← اِبنُ الماء ← البَلَشون الأبیض ← البیاضی. Egret (E)
أبُوقُرَّة : ۱. آفتاب‌پرست، حربا. ۲. عقاب (مهذ). ۳. تیهو (مهذ).
أبُوقَرْزان : مار ماهی، جَریّ ← ابوقَرزان.
أبُوقَرْن : ۱. در سودان کُنیهٔ مرغ بوقیر که پرنده‌ایست بزرگ و در آفریاقی میانه می‌زید. مرغ تشی، فلامینگو ← ابوقُرَیْن. Hornbill (E) Buceros (S) ۲. نوعی مرغابی. ۳. کرگدن. ۴. نوعی ماهی دریایی که شاخی در پیش سر دارد. ماهی یک شاخ. Naseus (S)
أبُوالقَرِیْض : گاومیش.
أبُوقُرَیْن : ← أبوقَرن، مرغ آتشی، فلامینگو.
أبُوقَزارَة : مارماهی، جریّ.
أبُوقَزْران : مارماهی، جریّ ← ابوقَزران.
أبُوقِشَه : بوزینه، شادی، عنتر.
أبُوقُصْعُل : کژدم، عقرب.
أبُوقُضاعَة : استر، قاطر.
أبُوالقَطاء : کلنگ (پرنده)، کُرکی.
أبُوالقَعْقاع : کلاغ.
أبُوقَلَمُون : پارچه یا جامهٔ رنگارنگ.
أبُوقَلَنْسُوَة : پرنده‌ای کوچک از سبکبالان، مرغ باشلیق‌دار، سِسَکِ کاکُل سیاه. ← الخُوری در لبنان. Blackcap (E)
أبُوالقِوام : نوعی باقلوا مرکّب از گردو و بادام و شکر که آن را ناطف گویند، شِکَرینه.
أبُوقَیْس : ۱. سگ. ۲. شغال (مهذ، السامی). ۳. بوزینه.
أبُوقَیْس : پیمانه‌ایست کوچک به وزن یک هشتم مُدّ.
أبُوكاسِب : گرگ.
أبُوكامِل : گوشت.
أبُوكَبِر : دِرَم، دِرْهَم.
أبُوكَدام : ۱. بُز ماده. ۲. ماده آهو.
أبُوكَعْب، أبُوكُعَیْب : نُکاف، بیماری ورم غدّهٔ بناگوش، اوریون، گوشَک. Mumps, Parotitis (E).
أبُوكُلا : نوعی مرغوب از قند.
أبُوكُلثوم : فیل، فیلِ بزرگ.
أبُوكَلَدَة : کَفتار، کَفتارِ نَر.
أبُوكِیْم : جانوری کُند حرکت از تیرهٔ سَموریها. عسل‌خوار ← الرّاتِل (انگلیسیِ معرّب) Ratel (E).
أبُولاحِق : باز، شاهین.
أبُولَبَد : شیرِ بیشه.
أبُولُبَیْن : شرمِ مَرد.
أبُولُبَیْنَی (لُبَیْنا) : ابلیس، شیطان.
أبُواللَّذَّة : کباب.
أبُواللَّطِیْف : طوطی، مرغ سخنگو.
أبُواللَّهْو : طنبور.
أبُولَیْث : شیرِ بیشه.
أبُولَیْلَی : ۱. مردِ احمق. ۲. مرد ضعیف. ۳. ابلیس، شیطان.
أبُومالِک : ۱. گرسنگی. ۲. پیری. ۳. طشت.
أبُوالمُتَجَمِّل : سنگ‌پشت، لاک‌پشت.
أبُومَتْرَبَة : درویشی، فقر، خاکساری.
أبُوالمُتَلَطِّخ : جُعل، سرگین غلتان.
أبُوالمُثَنَّی : بادام.
أبُوالمَثْوَی : ۱. صاحبخانه، میزبان. ۲. مهمان. ۳. مهماندوست. (اگر صاحبخانه زن باشد او را أُمُّ المَثْوی

گویند.)

أبُوالمَحارِب : شیرِ بیشه ← ابومِحراب.

أبُومَحبُون : خردل.

أبُومِحراب : شیرِ بیشه ← ابومحاریب.

أبُومُخرِز : گنجشک.

أبُوالمَخشی : خرگوش.

أبُومِخطَم : شیرِ بیشه.

أبُومحمود : خرِ وحشی.

أبُومُختار : استر، قاطر

أبُومُخَلَّد : ابلیس، شیطان.

أبُومُدَخرِج : سرگین غلتان، جُعَل.

أبُومُدرِک : آب.

أبُومُذلِج : ۱. خارپشت. ۲. شرم مرد.

أبُومَذقَة : گرگ.

أبُوالمَـرأة : ۱. صـاحبِ زن، زنـدار، شـويِ زن. زوج، شوهر. ۲. حیض، بی‌نمازی.

أبُومَرحب : سایه.

أبُومَرداس : اژدها، مار بزرگ.

أبُومُرَّة : ابلیس.

أبُومِرسال : پلنگ.

أبُوالمِرقال : کلاغ، زاغ.

أبُومَرکُوب : پرنده‌ای با نوکی مانند کفشی کج و خمیده و اندامی میان لک‌لک و بوتیمار که در دریـای غـزال، شـــاخه‌ای از رود نـــیل مـــی‌زید. لک‌لکِ وادی نیل. Shoebill (E)

أبُومَزوان : وزغ. قورباغه.

أبُومَرینا یو، معـ : نوعی ماهی دریایی مانند مارماهی، مورینه ← الشِّنِق.

أبُومُزاحِم : ۱. گاو، گاوِ نر ← ابوالذّیّال. ۲. گاوِ هـر دو شاخ شکسته. ۳. فیل. ۴. گنجشک.

أبُومُزنَة : ۱. ابر. ۲. هلال.

أبُوالمُزَیِّن : ریحان.

أبُوالمُسافِر : پنیر.

أبُوالمَساکِین : آن که غم مسکینان و بینوایان خورَد.

أبُومُسْکِیَّة : نـوعی مـار مـاهی در مـصر کـه در نـیل می‌زید. Clarias Laticeps (S)

أبُوالمَسِیح : ماهیِ تازه.

أبُومَشْغُول : مورچه.

أبُوالمَصْبَح : پلنگ.

أبُومِصْقار یو، معـ : نـوعی مـاهی مـدیترانـه‌ای کـه در دریاهای گرمسیری نیز می‌زید. مروارید دریا، طوطی ماهی.

أبُوالمَضاء : اسب.

أبُوالمَضْرَحی : شاهین.

أبُوالمِضْمار : اسب.

أبُوالمِطْراق : شرمِ مرد.

أبُومُطْرِب : شراب.

أبُومِطْرَقَة : ۱. پرنده‌ای از پابلندان افریقایی که پرهای سرش در جهت مخالف منقار حالتی شبیه چَکّش دو سر بدان داده است. نوعی لک‌لک افریقایی، معروف به لک‌لکِ سرچکّشی کـه گـویند سـلطان پـرندگان است. Ombrette (F) ۲. نـوعی مـاهی کـه سـرش شـبیه بـه چَکّش است. چَکّش ماهی.

أبُوالمُطَیِّب : نمک.

أبُومُعاوِیَة : ۱. یوز. ۲. شغال.

أبُوالمُعَبِّد : ۱. میخ. ۲. راهنما و رهبر.

أبُومُغطَة : گرگ.

أبُومُغْزَل : نام مصريِ پرندهٔ پلندپایی دریایی. درازپا ← ابوساق در شام ← طُوَّل.

أبُومِقَصّ : پرنده‌ای دریایی که در کناره رودهای افریقا می‌زید با منقاری شبیه قیچی خیّاطی، قیچی منقار ← عُجْهوم. Skimmer (E)

أبُومِقَصّ : حشره‌ای ریز چـون کـیک کـه در دنـبالش نیشی قیچی گونه دارد. ← حَرقُوص. Earwig (E)

أبُومَلْعَقَة : پـرنده‌ای پـابلند بـا مـنقاری چـون مـلاقه. مرغابیِ منقار قاشقی، کفچه نول ـ **المَلاعِقی** (یاقوت و قزوینی) Spoonbill (E) Platalea leucerodias (S)

أبُومَلْغُون : قاطر، استر.

أبُوالمَليخ : چکاوک، کاکُلی.
أبُومُلَيح : غذائی مرکب از سبزی و شیره و نمک و زیتون و شیرهٔ سماق و خرده نان خشک شده. نوعی سالاد. در تداول عامّه فَتّوش.
أبُوالمُنتَشِر : روز.
أبُومِنجَل : پرنده‌ای از پابلندان خمیده منقار که در افریقا و مناطق گرمسیر می‌زید. کرکس ماده، چرغ، عقاب. Ibis (E)
أبُوالمُنجي : اسب.
أبُوالمُنذِر : ۱. خروس. ۲. مرغ خانگی. ۳. سیاه‌گوش، پروانک، درنده شبیه شغال که غالباً پیشاپیش شیر حرکت می‌کند. و از وجود او خبر می‌دهد.
أبُوالمَنزِل : صاحبِ خانه، خانه خدا، میزبان.
أبُومِنشار : ارّه ماهی. Sawfish (E)
أبُومِنقار : ۱. ماهی دریایی با نوک باریک و دراز. نیزه ماهی. Belone (S). Garfish (E) ← الخَرمان. ۲. قنبرود، ماهی دیگری نیز با نوکی دراز. Hemiramphus (S)
أبُومُنقِذ : اسب.
أبُوالمُـنَى : رسولِ دعوت، آن که پیامِ دعوتی را می‌رساند.
أبُومُنيَة : مگس.
أبُومُونِس : شمع.
أبُومَهدِي : کبوتر.
أبُومِهماز : ماهیی غضروفی و پهن از راستهٔ سفره ماهیها و مار ماهیها، سفره ماهی، اسپر ماهی.
أبُوالمُهَنّا : شراب.
أبُومَيسِرَة : توانگری، ثروت و دارایی.
أبُوالمِيلاد : گوشت‌رُبا، موش‌گیر، غیلواژ.
أبُومَيمُون : عسل، انگبین.
الأبُون ج : أب.
أبُوناجِـح : دِرهَم.
أبُوناجِـع : حلوا.
أبُوالنّار : سنگ زِبَرین آتش‌زنه (سنگ زیرین را أمّ النّار گویند).
أبُوناشِط : سرود، آواز.
أبُونافِـع : سرکه.
أبُوالنّايِحَة : ۱. قمری، مرغ الهی. ۲. کبوتر صحرایی، طوقدار.
أبُوالنَّبهان : خروس، بیدارکنندهٔ سحری.
الأبُونَة : ← بُوان.
أبُوالنَّجم : روباه.
أبُوالنَّذِير : خروس.
أبُوالنُّزهَة : بوستان، گردشگاه و تفرّجگاه.
أبُونَسلَة : گرگ (مأخوذ از نَسلان به معنی سرعت سیر).
أبُوالنَّضرَة : اسپرغم، ریحان.
أبُوالنَّظِيف : ۱. گرمابه، حمّام. ۲. دستمال.
أبُونَعِيم : ۱. نانِ سفید، نان میده. ۲. کلنگ (پرنده)، کرکی.
أبُوالنَّقِي : اشنان، چوبَک.
أبُوالنَّوم : خشخاش، کوکْنار، (خواب‌آور).
أبُونَهار : هوبره، کلنگ (پرنده).
أبُـونِيت : ابونیت، کائوچو یا لاستیک سیاه و سخت. Ebonite (E)
أبُوهاجِم : زمستان.
أبُوهاشِم : جُعَل، سرگین غلتان، گوه گردان.
أبُوهُبَيرَة : قورباغهٔ نر، غوکِ نر.
أبُوالهَدِيل : کبوتر.
أبُوهِشام : طفشیل، نوعی اشکنه. شوربا.
أبُوهِنبَر : کفتارِ نر (هِنبر نام بچّه کفتار است).
أبُوالهَول : ۱. مجسمه‌ای معروف در مصر با سری شبیه زنی و بدنی در حال نشسته، چون شیر و دوبال چون عقاب. بَلْهِیب (مقریزی، الخطط) ۲. پروانه‌ای شب پرواز.
أبُوهُنَيدَة : پرنده‌ای شبیه کرکی، کلنگ.
أبُووائِل : شغال.
الأبُوّ ج : أب.

الأَبُوّة جـ: أب.
الأُبُوّة: پدری.
أبُوواسِـع: ترید آبگوشت. اشکنه.
أبُوالوَثّاب: ۱. کیک (حشره). ۲. مار. ۳. سوسمار. ۴. آهو. ۵. روباه. ۶. شغال. ۷. راسو.
أبُووَجْزَة: جُعَل، سرگین غلتان.
أبُوالوَحا: ۱. شمشیر. ۲. کلّه بریان گوسفند و جز آن.
أبُوالوَزد: نرّه، شرمِ مرد.
أبُوالوَزدان: شرمِ زن.
أبُوالوَرَى: روزگار.
أبُوالوَشي: طاووس.
أبُوالوَطاء: کفش، پای‌افزار، موزه.
أبُوالوَفاء: سپر، جانپناه.
أبُوالوَلِيد: شیرِ بیشه.
أبُواليَأس: خلال دندان، دندان کاو.
أبُواليَتامَى: آن کـه تـفقّد حـال یـتیمان کـند. پـدرِ یتیمان.
أبُويَحْيَى: کنیهٔ ملک الموت، عزرائیل.
أبُويَزِيد: زاغـچه، کَـنْدَش، شـمشیر دُنـبه (دُمش بـه شـمشیر مانَد)، عکّه. (یو) Picus، (لاتینی) Pica
أبُويَعْقُوب: گنجشک.
أبُواليَقْظان: خروس.
الأَبَوِيّ: پدری، منسوب به الأب.
أبَى ـِـ **إباءً** و **إباءَةً** الشیءَ علیه: آن چیز را بر او منع کرد.
أبَى ـَ **إبـاءَةً** ۱. الشـیءَ: آن را نـپسندید و نـاخوش داشت، از آن کراهت ورزید. ۲. ـ الطّاعة: از اطـاعت خودداری کرد، سرباز زد. «أبَيْتَ اللَّعْن»: خودداری کنی از کاری که سزاوارِ لعنت است. در جاهلیّت به شاهان و امیران گفته می‌شد و گونه‌ای دعا و تحیّت بود، یعنی امیدوارم از کارِ ناپسند و سزاوار لعن دوری گزینی. فا: آبِ، خودداری کننده و ج: آبون.
أبَى ـُ **إباوَةً** و **أُبُوَّةً** و **أُبُوّاً**: ۱. پدر شد. ۲. ـ ه: همچون پدر نسبت به او اهتمام ورزید. او را پرورش داد.

أبِيَ ـَ **إبَيّ** ۱. علیه الأمرُ: آن کار بـر او بـاز ایسـتاد و جریان نیافت. ۲. ـ الغذاء: از غذا کراهت یافت. ۳. ـ من الغذاء: از خوردن آن غذا خودداری کرد.
الأَبْيات جـ: بَيْت.
الأَبْيَان: ۱. آن که غذا را خـوش نـدارد. ۲. آن کـه از پستی و عیب ننگ داشـته بـاشد و از آن (إبا) کـند و خودداری ورزد. سرباز زننده، امتناع کننده. ج: إبْيان.
الأَبْيان جـ: بَيّن.
الإبْيان جـ: ۱. أبْيان. ۲. أبِيّ.
الأَبْيَد: گیاهِ همیشه سبز در طول سال، همیشه بهار. سرسبزِ اَبَدی.
الأَبْيَض: ۱. سفید. هرچیز سفید. ۲. شمشیر. ج: بیض. مؤ: بَيْضاء. ۳. نقره (به سبب سفیدیِ آن). ۴. «هو أبیض الوجه»: او پاک و پاکیزه و رو سفید است. ۵. «هو أبیض»: او مرد پاک ناموس و شریف است. ۶. «أبیض المدائن»: طاق کسری، ایوان کسری. ۷. «الموت الإبیض»: مرگ ناگهانی، مرگ مفاجات. ۸. «الخیط الابـیض»: سـپیدهٔ سـحر. ۹. «اللـیلة البـیضاء»: شب مـهتاب. ۱۰. «الیـد البـیضاء»: بـخشش، احسـان. ۱۱. نـانوشته، کـاغذ یـا ورقـه‌ای کـه بـر آن چـیزی نـوشته نشـده بـاشد. ۱۲. درخشان، رخشنده، تابناک، تابان. ۱۳. بی‌عیب، خالی از عیوب، پاک و مبرّا. ۱۴. نوعی ماهی، ماهی نرم بالهٔ خوراکی اروپایی. Wihting (E) «أُكْذُوبَةٌ بَيْضاء»: دروغ در چـیزی جـزئی و انـدک، دروغ کـوچک. دروغ مصلحت‌آمیز و بی‌ضرر. «ذَهَبٌ أبْيَض»: طلای سفید، پلاتین. «رَقِيقٌ أبْيَض»: بندهٔ سفید، بردهٔ سفید. «السِّلاح الإبْيَض»: سلاحِ سرد، شمشیر. «رايَةٌ بَـيْضاء»: پـرچـم سفید، به علامت صلح و آتش‌بس یا تسلیم. «صَحِيفَةٌ بَيْضاء»: نامه سفید، سفیدنامه، خوشنام، آبرومند. «كُرَيَّةٌ بَيْضاء»: گلوبول سفید در خون. «لَـيْلَةٌ بَـيْضاء»: شب ماهتابی، شب روشـن. «مَوْتٌ أبْيَض»: مـرگ نـاگـهانی، مرگ مفاجاة، سکته. «يَدٌ بَيْضاء»: یَدِ بیضا، احسان، کرم. حذاقت، مهارت.
الإبْيِضاض: سفید شدن، یا سفیدتر شدن.

اِنْــبِيضاض الدَّم : بـيمارى سـرطان خـون، لوكـميا. (انگليسى)، لوسِمى (فرانسه). Leukemia (E)

الأَبْيَضان : ۱. دو چيز سفيد، اصطلاحاً شير و آب، يا پيه و شير، يا آب و نان. دو روز، دو ماه. ۲. [تشريح] : دو رگ پستان شتر (لا). ۳. [نجوم] : سـتاره‌اى در كـنارهٔ كهكشان. (لا).

أَبْيَضَّ إبْيِضاضاً (ب ى ض) : ۱. سفيد شد. مطاوِع و تأثّرپذير از بَيَّض است (بَيَّضَهُ فَأَبْيَضَّ = وى آن را سفيد كرد و آن هم سفيد شد). ۲. ـــ الوَجْهُ : روى از شادى درخشيد.

الأَبْيَقِر : بى‌خير و بركت، آن كه او را خير و شرّى نباشد، بى‌خاصيّت، به فارسى در تداول عامّه : بى‌بخار.

الإبِيقُوريّ و **الإبِيقوريّة** : اِپيكورى، آن كه از فـلسفهٔ كسب لذّتِ اپيكور پيروى كند. مذهب و مكتب فلسفى و اخلاقى اپيكور مبتنى بر اصالت لذّت و بـهره‌مندى از حيات.

الإبْيِعاء جـ : بَيِّـع.

الأَبِــيْل : ۱. راهب، تـرسا. ۲. بـزرگِ تـرسايان. ۳. چـوبدستى و بويژه چـوبِ نـاقوس كـليسا. ۴. صـاحب ناقوس، ناقوسدار. ناقوسبان كليسا و دير.

الأَبِيْل جـ : إبِل.

الأَبِيْلَة : دسته و پشته‌اى علف و شاخهٔ خشک، دستهٔ كاه و هيزم.

الإبْيَة : باز آمدنِ شير در پستان.

الأَبْيِناء جـ : بَيِّن.

الأَبِيّ : ۱. سر بـاز زنـنده، امـتناع كـننده. ۲. نـاپسند شمارنده؛ ناراضى، پُر اِفاده. ۳. دورى جوينده از ننگ و عيب. والا منش. مانند الأبـاء. مـؤ : أبِيّة. نـفس أبِـيّة . سركش و تسليم‌ناپذير.

الأُبِيّ جـ : الآب و الآبى ← آبون و أُباة و أُبّاء.

أَتْأَب إتْآباً ـه : گويشى است از أَوْأَبَهُ. او را در رواكردن نيازش با رسوايى نوميد ساخت. در اين كلمه «و» قلب به «ت» شده است.

أَتْأَرَ إتْآراً : ۱. تيز و مكرّر بـه او نگـاه كـرد، تـند در او نگريست. ۲. ـــ ه بالعصا : او را با چوبدستى زد. ۳. ـــ ه البصرَ أو إليه : نگرانِ او شد، يا به او نگريست.

أَتْأَقَ إتْآقاً ۱. الإناءَ ظرف را پـر كـرد. ۲. ـــ القَـوْسَ : كمان را تمام‌كشيد.

أَتْأَمَ إتْآماً (و أ م، ت أ م)، ت مقلوبِ واو است. ۱. ـــ ت الحاملُ : زنِ باردار دُقْلو (كودكان توأم و همزاد) زاييد. فا : مُتْئِم. زنى كه عادت او در هر بـاردارى تـوأم زاييـدن باشد مِتْآم: بسيار دُقْلوزاى است. ۲. ـــ الثوبَ : جامه را دو لايه دوخت يا بافت.

أَتَا ـُ أَتْواً فى السَّيرِ : در رفتن پايدارى كرد. فا : آتٍ : پايدارى كننده در راه است.

أَتَا ـُ أَتْواً و **إتاءً** ۱. الشّجرُ : درخت ميوه برآورد. ۲. ـــ الشجرُ: درخت پربار شد. ۳. ـــ به أو عليه : از او بدگويى و سعايت كرد.

أَتَا ـُ إتَاوَةً ه : به او باج و رشوه داد.

الأَتاء و **الإتِي** : چوب يا برگى كه در جوى افتد و با آب برود، كف و خاشاک روى آب. ج : آتاء و أتِيّ.

الإتاء : ۱. مـصـ أتـا و ۲. افـزون شـدن بـچّه يـا شير چارپايان. ۳. آنچه از محصول زمين يا درخت به دست آورند.

الإتاء جـ : أتاء و أتِيّ.

أتابَک (از مغولى) : لقب مربّىِ فرزندان شاهان و اميران كه بعداً بر وزيرِ بزرگتر (صدر اعظم) و امير بزرگ اطلاق شده است. اَمير، بزرگ.

الأَتابِـع جـ : تِباع و تَبايِع و أَتْبُعَة.

الأَتابِيع جـ : أَتْبُعَة و تِباع و تَبايِـع.

الأَتاتِين جـ : أَتُّون.

أَتاحَ إتاحَةً ۱. الأمْـرَ : آن كـار را آمـاده كـرد و مـيسّر ساخت، فرصت داد. ۲. مقدّر و مقرر ساخت. «أتاح له خيراً» : براى او خيرى مقدّر و مـقرّر داشت. ۳. ـــ لِـ : توانست، امكان يافت.

الإتاد : بندى كه هنگام دوشيدن بر پاى ماده گاو بندند. ج : أُتُد، آتِدَة.

أَتارَ إتارَةً (ت و ر) ۱. الرَّمْى : پرتاب تير را تكرار كرد. ۲.

ــ إلَیه النَّظَرَ : به او تیز نگریست، او را با چشم خوب برانداز کرد.
أَتاعَ إتاعَةً (ت ی ع) : ۱. قی و استفراغ کرد. ← أتاعَ. ۲. ــ القَیْءَ : دیگر بار قی کرد. ۳. ــ دَمَه : خونِ او را روان کرد.
أَتاکَ إتاکَةً (ت ی ک) الشَّعْرَ : موی راکند، تراشید.
الأَتان : ۱. ماده خر. ماچه الاغ. ۲. زن گول و احمق. ۳. جای ایستادن آبکش بر سر چاه. ۴. پایهٔ عماری و هودج و تخت روان. ج : آتُن و أُتُن و أُتْن.
أَتاهَ إتاهَةً ۱. ه : او را گمراه کرد، او را به تیه (بیابانِ بی‌نشان) انداخت، او را حیران و سرگردان کرد. ۲. ــ ه : او را هلاک کرد، تباه کرد.
الإتاوَة : ۱. باج و خراج. مالیات سالیانه. ۲. پاره. رشوه. یا رشوهٔ مخصوص برای دریافت آب کشاورزی، حقّابهٔ افزون بر معمول که به میراب دهند. (قا). ج : أتـاوَی، أُتی.
الأَتاوِهَة جـ : تِیْه.
الأَتاوَی جـ : إتاوَة.
الأُتاوِی و الأَتِیّ : ۱. سیل ناگهانی که بی‌ریزش بارانی قبل از خود از مخزنِ طبیعی کوهسار یابند جاری شود، سیلی که سرچشمهٔ آن معلوم نباشد. ۲. مرد بیگانه. غریب. ۳. رود یا جویباری که مردم آن را به سوی زمین خود بکشانند.
الأَتاوِیْه جـ : ۱. أتواه و أتیاه جج تِیْه. ۲. تُوه. ۳. تَوْه.
الأَتایِیْه جـ : أتْیاه و أتاوِیْه و أتاوِهَة.
الأُتْب و الإتْب : ۱. پیراهن زنانهٔ بی‌آستین (المنـ) و بی‌یقه (لا) مانند شوذر ← شوذر (چادر). ج : أُتوب، إتاب، آتاب، أتُب. ۲. جو. ۳. پوسته‌های خشک جو.
الأَتْباب جـ : تابّ.
الأَتْباع جـ : ۱. تابِع. ۲. تَبَع. ۳. تِبْع.
الإتْباع : ۱. مصـ ← أَتْبَعَ و ۲. پیروی. ۳. [نحو] : مطابقت و پیروی از اعرابِ کلمهٔ پیش از خود مانند صفت و تأکید و بدل و عطف که در نحو توابع خوانده می‌شوند. ۴. [صرف] : دادن حرکت حرف ماقبل به حرف ساکن در جمع مؤنّث سالم مانند «ظُلُمات». ۵. آوردن کلمه‌ای هم وزن کلمهٔ پیشین برای تقویت آن مانند «کثیرٌ بثیرٌ» و «خبیثٌ نبیثٌ».
الأَتْبان جـ : تِبْن.
أَتَبَّ إتْباباً (ت ب ب) ــه : او را سست و ناتوان گردانید.
أَتْبَرَ إتْباراً عن الأمْرِ : از آن کار باز ایستاد و درنگ کرد، دست از آن کار کشید.
أَتْبَعَ إتْباعاً ــه : ۱. از او پیروی کرد. ۲. ــ ــه : به او رسید. ۳. ــ ــه الشیءَ : آن را به او رسانید و بدو ملحق کرد «أَتْبِع الفَرَسَ لِجامَها = پیرو اسب کن لگامِ آن را یعنی : حال که اسب را دادی لگامش را نیز بده». ۴. ــ ــه : او را دریافت و بدو پیوست «مازلت أتبعهم حتی أتبعتهم = همچنان دنبال آنان رفتم تا به آنان پیوستم». ۵. ــ ــه علیه : آن را بدو حواله کرد. ۶. ــ ــه الشیءَ : آن را پیرو او ساخت. ۷. ــ ــه : از او تقلید کرد، پا به جای پای او گذاشت (این معنی مجازی است).
الأَتْبِعَة جـ : تَبِیْع.
أَتْبَلَ إتْبالاً ۱. ه : او را بیمار کرد. ــ ــه الدَّهرُ : روزگار او را تباه کرد. ۲. ــ ه : عقلش را ضایع کرد و زدود.
أَتَّ ـُـ أَتّاً ــه : ۱. او را در کلام سرزنش کرد. ۲. ــ ــه : با دلیل و حجّت بر او چیره شد. ۳. ــ رأسَه : سرِ او را شکست (ترجـ).
اِتَّأَبَ اِتِّئاباً (و أ ب) منه : از او شرمنده شد.
اِتَّأَدَ اِتِّئاداً (و أ د) فی الامْرِ : در کار کُندی کرد و آهستگی ورزید، تأنّی کرد.
اِتَّأَسَ اِتِّئاساً (ی أ س) منه : از او مأیوس و ناامید شد.
أَتَّبَ تَأْتِیْباً ۱. المرأةَ بِالإتْبِ و ــ ها ایّاهُ : آن زن را چادر پوشانید، یا بر آن زن إتب (جامه‌ای بی‌آستین چون شنل) پوشانید. ۲. ــ الثَّوبَ : جامه را به صورت إتب (شنل یا چادر) ساخت.
الاِتِّباعِیَّة : ۱. در ادبیّات و هنر، مکتب دنباله‌روی از گذشتگان. سبک کلاسیک. مکتب بازگشت به سبک قدیم. ۲. [فلسفه] : مکتب فلسفی تسلیم و رضا و پذیرش. فلسفهٔ عدم شدّت عمل.

Classicism, Classicality (E)

اِتَّبَسَ اِتِّباساً (ی ب س) الشيءُ : آن چیز خشک شد.
اِتَّبَنَ اتِّباناً : تُنبان پوشید. (شلوارِ ملّاحی یا فُتُوّت و پهلوانی و کُشتی‌گیری را التُّبّان و التُّنبان گویند که اصلش تُنبان فارسی است.)
اِتَّجَأَ اِتِّجاءً (و ج ء) التَّمرُ : خُرما پر گوشت و سرشار شد.
الاِتِّجاه : ۱. مصـ ← اِتَّجَهَ. ۲. روی به چیزی آوردن. متوجّه به سوی چیزی شدن. ۳. تمایل، گرایش. ۴. روش. ۵. جهت.
اِتَّبَعَ اِتِّباعاً ـه : ۱. از او پیروی کرد، در پی او افتاد. ۲. ـ ه: بر او گذشت و با او رفت. ۳. ـ ـه : مطیعِ او شد. ۴. ـ ه : او را تعقیب کرد. او را دنبال کرد.
الاِتِّجار : ۱. مصـ اِتَّجَرَ (و ج ر، ت ج ر) و ۲. بازرگانی کردن، داد و ستد در بازارِ تجارت. مانند مُتاجرة است. ۲. کسی را با «وَجور» (دارویی که در دهان ریزند) درمان کردن.
اِتَّجَرَ اِتِّجاراً (ت ج ر) : ۱. تجارت و بازرگانی کرد. ۲. ـ (وجر) : کسی را با «وَجور، دارویی که به دهان ریزند» درمان کرد.
اِتَّجَهَ اِتِّجاهاً (و ج ه) ۱. الیه : به او روی آورد. ۲. ـ له رأيٌ: عتقادی برای او پدید آمد، چیزی به نظرش رسید.
اتّحاد : ۱. مصـ اِتَّحَدَ (أ ح د، و ح د) و ۲. [سیاست] : اتّحاد سیاسی، همبستگی دو یا چند کشور در سیاستی مشترک و هماهنگ. ۳. «اتّحاد العمّال» : سندیکای کارگران، اتحادیّهٔ کارگران. و «اتّحادیه الطلبة» : اتحادیّهٔ دانشجویان. ۴. هیأتی مرکّب از نمایندگان چند ایالت (در یک کشور) یا چند کشور (در جهان) برای وضع قوانینی در امر تعاون و هماهنگی میان اعضا. «الاِتّحاد البریدی، الاِتّحاد الجمرکی» : اتحادیهٔ پستی، اتحادیهٔ گمرکی. ۵. [تصوّف] : پیوستن و یکی شدن با مبداء، وحدت وجود. **اِتّحادٌ جُمْرُكِيّ** : اتّحادِ گمرکی. **اِتّحادٌ فِدِرالِيّ** : فدراسیون، اتحاد فدراتیو.
الاِتِّحادِيّ : ۱. عضو اتّحادیه. ۲. هوادار وحدت سیاسی.
الاِتّحادِيَّة : صفـ اِتّحادِيّ.
الاِتِّحادِيَّة : فدرالیسم، نوع حکومتی مرکّب از سرزمینهایی با استقلال داخلی و اشتراک در امر ارتش و دارایی و امور خارجه به صورت کشوری واحد.
اِتَّحَدَ اِتِّحاداً ۱. الشَّيئان : آن دو چیز یکی شدند. ۲. ـ الشيءُ بالشيءِ : آن چیز به چیز دیگر پیوست. ۳. ـ القومُ : افراد آن قوم با یکدیگر هم رأی و متّفق شدند و جبههٔ واحدی تشکیل دادند.
اِتَّحَفَ اِتِّحافاً ه به : تحفه و هدیه بدو داد.
اِتَّحَلَ اِتِّحالاً (و ح ل) فی یمینه : در سوگند خود استثناء آورد «مثلاً گفت : به خدا سوگند چنین خواهم کرد، اگر خدا بخواهد».
أَتْحَمَ إِتْحاماً الثوبَ : جامه را رنگارنگ ساخت، نگارین کرد.
اِتَّخَذَ اِتِّخاذاً (ا خ ذ) : ۱. گرفت. ۲. ـ الفَصيلُ مِن اللَّبَنِ : شتر بچّه از خوردن شیر دچار تخمه و ناگواریِ خوراک شد. ۳. تن در داد، گردن نهاد. ۴. «اِتَّخَذَ قراراً» : تصمیمی گرفت. ۵. «اِتَّخَذَ مَوقِفاً» : موضع‌گیری کرد.
اِتَّخَمَ اِتِّخاماً (ت خ م، و خ م) : خوراک برای او ناگواریده شد. و تخمه آورد. مانند تَخَمَ است. ۲. ـ من كذا أو عنه : از ناگواریِ غذا ثقل کرد.
اِتَّدَعَ اِتِّداعاً (و د ع) : آسود و آرمید. به آسایش گرایید.
اِتَّدَنَ اِتِّداناً (و د ن) ۱. الجِلدَ. پوست را خیسانْد. ۲. ـ الجِلدُ : پوست خیسانده شد.
اِتَّدَى اِتِّداءً (و د ی) : دِیه و خونبها گرفت و از قصاص کردن قاتل درگذشت.
اِتَّذَأَ اِتِّذاءً (و ذ أ) : منزجر شد.
اِتَّرَسَ اِتِّراساً (ت ر س) بالتُّرسِ أو غیره : سپر یا جز آن را در برابر خود گرفت. خود را پشت سپر یا جانپناه قرار داد. چیزی را سپرِ بلای خود کرد.
اِتَّرَعَ اِتِّراعاً (ت ر ع) الإناءُ : ظرف پر شد.
الاِتِّزان : ۱. مصـ اِتَّزَنَ و ۲. معتدل و موزون شدن در میان همرزمان. ۳. وقار و سنگینی در تفکّر و رفتار.
اِتَّزَرَ اِتِّزاراً (أ ز ر) : ۱. چادر شب پوشید. ۲. پیش‌بند

(الوِزْرَة) پوشید. ۳. ــ بِثَوْبِه : جامه‌اش را چون پیش‌بند یا لُنگ پوشید. ۴. گناه کرد، مرتکب (وِزْر) گناه شد.
اِتَّزَعَ اِتِّزاعاً (و ز ع) : خودداری کرد، دست برداشت.
اِتَّزَنَ اِتِّزاناً (و ز ن) : ۱. مُطاوِعِ وَزَن است : سنجیده شد «مانند وَزَنَه فَاتَّزَنَ = آن را وزن کرد و سنجید پس آن سنجیده شد». ۲. ــ الدَّراهِمَ : درهمهای سالم را از ناسالم جدا کرد و عیارش را سنجید. ۳. ــ العِدْلَ : یک لنگه بار با لنگهٔ دیگر برابر شد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را کشیمنی گرفت (با پیمایش به وزن نه به عدد یا چَکی و ناکشیده). ۵. دارای اندیشه‌ای محکم و سنجیده و متعادل شد.
الاِتِّساع : ۱. مصـ اِتَّسَعَ و ۲. امتداد، گسترش.
الاِتِّساق : ۱. مصـ اِتَّسَقَ و ۲. مرتب بودن. ۳. انتظام یافتن. ۴. هماهنگی داشتن.
اِتَّسَخَ اِتِّساخاً (و س خ) : چرک شد، کثیف شد ← تَوَسَّخ.
اِتَّسَرَ اِتِّسار (ی س ر) : مردم گوشتِ میسر (نوعی قمار) میان خود تقسیم کردند.
اِتَّسَعَ اِتِّساعاً (و س ع) : ۱. فراخ و گشاد شد. ۲. ــ الرجُلُ: آن مرد دارای فراخ معاشی شد و بی‌نیاز گردید. ۳. ــ النّهارُ و غَيرُه : روز دراز شد. ۴. گنجایش یافت.
اِتَّسَقَ اِتِّساقاً (و س ق) ۱. الأمرُ : آن کار منظّم و مرتّب شد. ۲. ــ ت الإبِلُ : شتران گرد آمدند. ۳. ــ القمرُ : ماه تمام و کامل شد. «وَ القَمَرِ إذا اتَّسَقَ» : و سوگند به ماه چون کامل و تمام شود (قرآن مجید، انشقاق/ ۱۸) (اعم) ۴. هماهنگ شد. ۵. همگون و همسان شد.
اِتَّسَمَ اِتِّساماً (و س م) : ۱. برای خود علامت و نشانی برگزید تا بدان شناسندش. ۲. ــ الفرسَ : اسب داغ خورد، با داغ نشان‌گذاری شد. ۳. ــ بشيءٍ : به چیزی متصّف و متميّز شد.
اِتَّشَحَ اِتِّشاحاً (و ش ح) : ۱. نشان و حمایل (وِشاح) به گردن انداخت. ۲. ــ بِثَوْبِه : جامه‌اش را پوشید یا آن را زیر بغل گرفت یا بر دوش انداخت. ۳. ــ بِسَيفِه : شمشیرش را حمایل کرد. ۴. ــ الجبَلَ : کوهنوردی کرد.
اِتَّشَرَ اِتِّشار (و ش ر) المرأةُ : آن زن خواست دندانهایش را بتراشند (تا کم سن و سال به نظر آید).
اِتَّشَقَ اِتِّشاقاً (و ش ق) ۱. ه القومَ بسيوفِهِم : جماعت او را با شمشیر پاره‌پاره کردند. ۲. ــ اللحمَ : گوشت را تکه‌تکه کرد و قورمه ساخت.
الاِتِّصال : ۱. مصـ اِتَّصَلَ و ۲. پیوستن. ۳. تماس گرفتن «الاِتصال الهاتِفّي» : تماس تلفنی. بهم رسیدن. بهم برآمدن دو یا چند چیز. ۴. [منطق] : اثبات قضیّه‌ای منطقی بنا به فرض ثابت بودن قضیّه‌ای دیگر. ۵. [نجوم] : بودن قمر در قران در حال هلالی و در استقبال در حال بدری. اقتران یا استقبال دو نیّر. ۶. استمرار و ادامه یافتن. ۷. ارتباط، علاقه، تعامُل. ۸. «اِتِّصال جَماهيريّ» : ارتباط عمومی و مردمی. ۹. «اِتِّصال جِنْسِيّ» : رابطهٔ جنسی، همآغوشی. ۱۰. «ضابطُ اِتِّصال» : افسرِ ارتباطات. ۱۱. «علم الاِتِّصالات السِّرِّيَّة» : رمزشناسی، علم شناخت نوشته‌ها و علامات رمزی. Cryptology (E)
اِتَّصَفَ اِتِّصافاً (و ص ف) ۱. الشيءُ : آن چیز صفت پذیرفت، صفت یافت. ۲. ــ الرجُلُ : او به صفتهای پسندیده‌اش معروف شد. ۳. ــ بالصّفات الحميدة : به صفتهای پسندیده آراسته شد.
اِتَّصَلَ اِتِّصالاً (و ص ل) ۱. بالشيءِ : بدان چیز پیوست. ۲. ــ اليه : بدان رسید. ۳. ــ بي‌خَبَرُ فلان : خبر فلان کس به من رسید. ۴. ــ فلانٌ بالوَزيرِ : فلان کس به خدمت وزیر درآمد. ۵. ــ إلى بني فلان : به فلان قبیله پیوند یافت و بدان منسوب شد. ۶. ــ به : با او تماس گرفت، رابطه برقرار کرد.
اِتَّضَحَ اِتِّضاحاً (و ض ح) ۱. الأمرُ أو الكلامُ : آن کار یا آن سخن روشن و آشکار شد. ۲. اعلام شد. ۳. نشان داده شد، مشخّص و برجسته شد (المو).
اِتَّضَعَ اِتِّضاعاً (و ض ع) ۱. وضیع و پست و خوار شد. ۲. در حَسَب و تبارِ خود خوار شد. ۳. ــ الرّاكبُ البَعيرَ : سوار سرِ شتر را پایین کشید تا پای بر گردنش گذارد و

سوارش شود.

اِتَّطَأَ اِتِّطاءً (و ط ء) ۱. الشيءُ : فراهم آمد و آماده شد. ۲. ~ الامرُ : آن کار به کمال درست شد و به کمال درستی صورت گرفت.

اِتَّطَنَ اِتِّطاناً (و ط ن) البَلَدَ : آن شهر را وطن و اقامتگاه خود ساخت.

اِتَّعَدَ اِتِّعاداً (و ع د) ۱. القومُ : آنان خود وعده گذاشتند. ۲. وعده را پذیرفت و بدان اعتماد کرد. ۳. ~ ه : او را وعدهٔ بد داد، او را تهدید کرد.

اِتَّعَظَ اِتِّعاظاً (و ع ظ) : اندرز پذیرفت و آن را به کار بست.

الاِتِّفاق : ۱. مصـ اِتَّفَقَ. و ۲. همکاری، همراهی و همدستی، هم‌پشتی. توافق، موافقت کردن با یکدیگر. ۳. اجتماع و گرد هم آمدن در کاری. ۴. [قانون] : قبول امری با رضایت دو طرف دعوا، رسیدن به توافق و مصالحه. «اِتِّفاقُ تَحكيمٍ» : اتفاقِ نظرِ داوری و حکمیّت. ۵. مقاطعهٔ دربست و خرید یک جای اجناس یا خدمات، مقاطعه‌کاری (المو). ۶. تفاهم (المو). ۷. انسجام، مطابقت. ۸. مُصادفه، شانس (المو). ۹. تصادف، وقوع امری یا حادثه‌ای غیر مترقّب (المو). ۱۰. ~ الآراء : اتفاقِ آراء، یکسان بودن رأی همگان در یک مجلس. ۱۱. ~ تِجاريّ : توافق بازرگانی، قرارداد بازرگانی. ۱۲. ~ جَماعِيّ : توافق دسته‌جمعی، توافق گروهی. ۱۳. ~ جَنْتِلْمان، ~ شَرَف : توافقِ شرف، قول و قرار مردانه که ضامن اجرائی جز التزام به اخلاق و شرف و نجابت طرفین ندارد. (المو). Gentelmen's agreement (E) ۱۴. ~ صُلْح أو سَلام : قرارداد صلح یا آشتی (المو). ۱۵. ~ عَدَمِ إعْتِداء : قرارداد عدمِ تجاوز (المو) ← الاِتِّفاقِيَّة.

الاِتِّفاقِيّ : ۱. تصادفی، عَرَضی، رُخدادی، رویدادی (المو). ۲. [قانون] ~ : رضائی، رضایتی، با رضایت و توافق دو یا چند طرف معامله یا قرارداد (المو). ۳. ~ : غیر ارادی.

الاِتِّفاقِيَّة : موافقت‌نامه، عهدنامه یا پیمان و سندی بر پایه روابط حسنه میان دو یا چند کشور یا گروه، عهدنامه، معاهده. پیمانِ اتّحاد. «~ تجاريّة» : قرارداد بازرگانی. «~ الهُدْنَة» : قرارداد صلح. «~ وقف اطلاق النّار» : قرارداد آتش‌بس ← الاِتِّفاق.

اِتَّفَرَ اِتِّفاراً (و ف ر) : فراوان شد، وفور یافت. ← تَوافَرَ.

اِتَّفَقَ اِتِّفاقاً (و ف ق) ۱. الرَّجُلان على الشيءِ و فيه : آن دو در آن چیز توافق کردند و همزبان شدند. ۲. ~ الرّجلان : آن دو به هم نزدیک و متّحد شدند. ۳. ~ معه : با او موافقت کرد. ۴. ~ الامرُ : آن کار صورت گرفت و اتّفاق افتاد. ۵. ~ مع : انسجام یافت (المو). ۶. مطابق و مناسب با آن دیگری شد، هماهنگ شد (المو).

الاِتِّقائِيّ : ۱. حفاظتی، استحفاظی، پیشگیرانه‌ای. ۲. حمایتی ← وِقائِيّ.

اِتَّقَحَ اِتِّقاحاً (و ق ح) : ۱. بی‌شرم و حیا شد، وقیح شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم شد. ← تَوَقَّحَ.

الاِتِّقاد : ۱. مصـ اِتَّقَدَ (و ق د). ۲. برافروختگی (المو). ۳. تب و تاب، شوق و التهاب، سوز و گداز (المو). ۴. غیرت، حمیّت، حماسه (المو). ۵. احساسات تند و شدید، احساسات عمیق، تعصّب (المو).

اِتَّقَدَ اِتِّقاداً (و ق د) : ۱. درخشید، تابید. ۲. ~ ت النّارُ : آتش افروخته شد. ۳. «اِتَّقَدَ غَيْظاً أوْ غَضَباً» : از خشم یا غضب یا تعصّب آتش گرفت، آتشی شد، جوشی شد.

اِتَّقَرَ اِتِّقاراً (و ق ر) : سنگین و با وقار شد. ← تَوَقَّرَ.

اِتَّقَفَ اِتِّقافاً (و ق ف) : ایستاد، متوقف شد.

اِتَّـقَهَ اِتِّـقاهاً (و ق ه) ۱. له : به او بندگی نمود، فرمانبرداری کرد. ۲. ~ عنه : از او دست برداشت.

اِتَّقَى اِتِّقاءً (و ق ی) ۱. ه : او را ترسانید و بیم داد. ۲. ~ ه : از او (یا از آن امر) خودداری و پرهیز کرد. ۳. مُتّقی و پرهیزگار شد. ۴. ~ القومُ به : آن قوم از او چون عاملی باز دارنده در برابر دشمن بهره بردند. او را سپر خود قرار دادند. اِتَّقی در اصل اِوْتَقَی بوده است که واو به تاء قلب و ادغام شده و به سبب کثرت استعمال این صورت پنداشته‌اند «تاء» جزء اصلی کلمه است نه مقلوبِ «واو» و

از آنجاکه در ثلاثی مجرد این کلمه مشابهی ندارد که با آن مشتبه شود، به جای «وَقی» تَقی، یَتَقي (مثل قضی یقضي) و تُقیً، تَقِیّة و تِقاءٌ به‌کار می‌رود. اسم آن التَّقْوی و امر مذکرش تَقِ و امر مؤنثش تَقي است) «ما أتقاه لِلّه = چه بسیار برای او از خدا ترسیدم!»

اِتَّكَأَ اِتِّكاءً (و ک أ) ۱. علی السّرِیر : بر تخت تکیه زد و بدان پشت کرد. ۲. ـ علی عصاه : بر چوبدستی خود تکیه کرد. ۳. ـ القومَ عنده : آن قوم نزد او غذا خوردند.

الاِتِّکاء : ۱. مصـ و ۲. [عروض] : حشو و افزونی در کلام.

الاِتِّکالِيّ : وابسته به دیگری برای حمایت و تأکید، مانند بیمهٔ اِتِّکالی.

اِتَّكَرَ اِتِّكاراً (و ک ر) الطّائِرُ : پرنده برای خود آشیانه ساخت، مرغ آشیانه گرفت.

اِتَّكَعَ اِتِّكاعاً (و ک ع) الشيءُ : درشت و سخت شد، زُمُخت شد.

اِتَّكَلَ اِتِّكالاً (و ک ل) ۱. علی اللّهِ : به خدا توکّل کرد، کار را به خدا واگذاشت. ۲. ـ علی فلانٍ فی الأمرِ : در آن کار به فلان کس اعتماد کرد.

اِتَّلَجَ اِتِّلاجاً (و ل ج) إلی الشيءِ أو فیه : در آن فرورفت، داخل شد.

اِتَّلَدَ اِتِّلاداً (و ل د) ۱. القومُ : آنان زاد و ولد کردند. ۲. ـ القومُ : آنان افزون شدند. ← تَوالَدَ.

اِتَّلَهَ اِتِّلاهاً (و ل ه) : ۱. سخت اندوهگین شد چنان که چیزی نمانده بود که واله و بیهوش و سرگشته شود. ۲. ـ ه النَّبیذُ : شراب او را بیهوش کرد و عقلش را ربود.

الاِتِّهام : ۱. مصـ اِتَّهَمَ. ۲. [قانون] : نسبت دادن جرمی به کسی و محاکمه کردن او به سبب آن. مُتَّهَم کردن. «قرارُ ـ» : اعلام جرم، تنظیم ادّعانامه، اتّهام به موجب ادّعانامه. «مُذَکِّرة (لائحَةُ، وَرَقَةُ) ـ» : برگ اتّهام، احضاریّهٔ اتّهامی. «مادّةُ (أو فَقَرَةُ) ـ» : مورد اتّهام، فرض اتّهام. «هَیْئَةُ اِتِّهامِیَّةٌ» : کمیسیون تعقیب، هیئت پیگرد قضایی.

اِتَّهَمَ اِتِّهاماً (و ه م، ت ه م) ۱. ه بکذا : او را بدین کار مُتَّهَم کرد، بر او بدین کار تهمت نهاد. ۲. ـ ه في قوله : در راستي سخن او شک کرد. ۳. ـ الرّجُلُ : آن مرد مُتَّهَم و بدنام گردید، مورد تهمت قرار گرفت.

الأَتُّون (به تخفیف الأَتُن) : ۱. آتشدان و تونِ گرمابه، گلخنِ حمّام. ۲. کوره، کورهٔ آهک‌پزی. ج : أتاتین.

أتّیٰ تَأْتِیَةً وگاه **تَأَتِّیاً** (أ ت ی) الماءَ و للماءِ : راهی برای آب ساخت تا به مقصد روان شود، راهِ آب را صاف و هموار کرد.

أتْجَرَ إتْجاراً : تجارت و بازرگانی کرد.

أتْحَفَ إتْحافاً ـه الشيءَ و به : آن را بد و تحفه داد و هدیه کرد.

أتْحَمَ إتْحاماً الثَّوبَ : جامه را دارای نقش و نگار کرد ← تَحَمَ.

الأَتْحَم : سیاه ← الأدْهَم. ج : تُحْم. مؤ : تَحْماء.

اِتْحَمَّ اِتْحِماماً (ت ح م) : سیاه شد.

أتَخَّ إتْخاخاً (ت خ خ) ۱. العجینَ : خمیر را بسیار شُل و نرم یا ترش کرد. ۲. ـ الطّینَ : گِل را بسیار شُل کرد چنان که با آن گل‌اندود نتوان کرد.

أتْخَمَ إتْخاماً ـه : غذا او را به تخمه و بدهضمی گرفتار کرد. ترش کرد (اصلش أوْخَمَهُ است که به نُدرت به‌کار می‌رود).

الأُتُد جـ : إتاد.

الأَتْراس جـ : تُرْس.

الأَتْراک جـ : تُرْک (قوم).

أتْرَبَ إتْراباً ۱. الشيءَ : بر آن خاک نهاد. ۲. ـ الرّجُلَ : آن مرد خاک‌نشین و کم مال شد. ۳. ـ التّاجِرُ : بازرگان مالش بسیار و خود چنان توانگر شد که مال پیش او چون خاک کم ارزش گشت (از اضداد است).

الأَتْرِبَة جـ : تُراب.

الأُتْرُجّ، ف معـ : ترنج، بالنگ. **التُّرُجَّة** و **التُّرُنْجَة** و **الأُتْرُنج** و **التُّرُنْج** نیز گفته می‌شود. عامّه بدان الکَبّاد گویند. (المنـ). ← تُفّاح العَجَم ← لَیْمُون الیَهود.

أتْرَحَ إتْراحاً ـه : او را غمگین ساخت.

أتَرَّ إتْرَاراً (ت ر ر) ۱. ـه : او را دور ساخت. ۲. ـ العُضْوَ و نحوه : اندام و مانند آن را بُرید.

أتْرَزَ إتْرَازاً الشيءَ : آن چیز را سخت و خشک کرد «أترزَت المرأةُ عجنَها» : آن زن خمیرش را سفت کرد.

أتْرَسَ إتْرَاساً البابَ : در را بست. چفت کرد.

أتْرَص إتْـرَاصاً ۱. ــه : آن را راست و برابر کرد. ۲. «أتْرِصِ ٱلْمِيزانَ» : ترازو را راست و برابر ساز.

أتْرَعَ إتْرَاعاً الإناءَ : ظرف را پر کرد.

الأَتْرَع : (سیلی) که درّه را پر کند و لب به لب درّه جاری شود.

أتْرَفَ إتْرَافاً : ۱. سرمستی کردن و بر نافرمانی اصرار ورزید. ۲. ــ ت الاموالُ أو النعمةُ أو سِعَةُ العَيْشِ فلاناً : داراییها یا نعمت و فراخ معاشی فلان‌کس را نافرمان و گمراه کرد. ۳. ــ ه. او را به ناز و نعمت پرورد. ۴. ــ ـه : او را مرفّه و بی‌نیاز کرد و هرچه خواست بدو داد.

الأَتْرَف : کسی که مادر زاد در میانهٔ لبِ بالای خود برجستگی دارد.

الأُتْرُنج : ترنج، بالنگ.

الأُتْرُور : ۱. پاسبان، پلیس. ۲. پسر کوچک.

أتْرَى إتْرَاءً (ت ر ی) : کارهایی پیاپی و با فاصله‌ای مناسب از یکدیگر انجام داد.

الأَتْساع جـ : تُسْع.

أتْسَعَ إتْسَاعاً (ت س ع) القومَ : شمار آنان به عدد «تِسْع» نُه رسید. نُه تن شدند.

الأَتْعاب جـ : ۱. تَعَب. ۲. دستمزد، مزد، اُجرت، حق القدم، پای مزد، ویزیتِ پزشک (المو).

أتْعَبَ إتْعَاباً ۱. ـه : او را خسته و مانده کرد؛ ــ نفسه : خود را به زحمت افکند و خسته کرد. ۲. ــ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ــ القومَ : چارپایان آن قوم خسته و مانده شدند (تعب).

أتْعَسَ إتْعَاساً ۱. ـه اللّهُ : خدا او را هلاک کرد. ۲. ــ ه : او را بدبخت و بیچاره کرد.

الأَتْفاف جـ : ۱. تَفَفَة. جج تُف.

أتْفَرَ إتْفاراً ۱. الشجرُ : درخت شکوفه برآورد. ۲. ــ الرجُلُ : موی بینی او دراز شد و به رویِ «تُفْرَه» گودی میانهٔ لب بالایش رسید.

أتْفَلَ إتْفالاً ـه : آن را بویناک کرد، بویش را ناخوش گردانید.

أتْفَهَ إتْفاهاً فی عطائه : کم و ناچیز بخشید. «أعطيتَ فأتْفَهتَ» : بخشیدی ولی کم بخشیدی.

أتْقَنَ إتْقاناً ۱. الشيءَ : آن را استوار و استادانه ساخت. ۲. آن را محکم و استوار گردانید.

الأَتْقِياء جـ : تَقِيّ.

أتْكَأَ إتْكاءً (و ک أ) ه : آن را به صورت مُتّکا در آورد. ــ ه : آن را بالش کرد و بر آن تکیه داد.

الإتْكاء : ۱. مصـ أتْكأَ و ۲. [عروض] : حشو و زواید.

أتَلَ ــِ أتْلاً و أتَلاناً و أتْلاناً : ۱. در حال خشم گامها را نزدیک به هم برداشت. ۲. ــ مِن الطّعام : از غذا سیر شد. ۳. گام سنگینی برداشت و راه رفت.

أتَلَ ــِ أُتُولاً : عقب ماند و درنگ کرد، واماند و عقب افتاد.

الأُتُل جـ : أَوْتَل.

الإتْلاء : ۱. مصـ ← أتلَى. و ۲. [پزشکی] : سرازیر شدن سر جنین به سوی بیرون پیش از جداشدن از مادر.

الأَتْلال جـ : تَلّ.

الأَتْلام جـ : تَلَم و تِلِم.

أتْلَجَ إتْلاجاً (ولج) ه : او را داخل کرد.

أتْلَدَ إتْلاداً : صاحبِ مالِ کهنهٔ موروثی شد.

أتْلَعَ إتْلاعاً ۱. الرّجُلُ : آن مرد گردن خود را دراز کرد، گردنش را بالا کشید. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن سر خود را بالا نگهداشت تا خود را به نگرندگان بنمایاند. فا : مُتْلِع. ۳. ــ النّهارُ : روز بر آمد.

الأَتْلَع : گردن دراز، بلند قد. دیلاق. ج : تُلْع. مؤ : تَلْعاء.

أتْلَفَ إتْلافاً ۱. ـه : او را هلاک و نابود کرد. ۲. ــ مالَه : مال خود را با اسراف از بین برد

أتَلَّ إتْلالاً (ت ل ل) ۱. المائعَ : آن آبگونه را چکاند. ۲. ــ الدّابّةَ : ستور را زین و لگام زد و راند.

أتْلَهَ إتْلاهاً ۱. الشيءَ : آن را تلف کرد و از بین برد. ۲. ــ ه : او را واله و سرگردان کرد. ۳. ــ ه الشيءَ : آن چیز را از یاد او برد، آن چیز را از او پنهان گردانید.

أتْلَى إتْلاءً (ت ل و) ۱. ه ایّاه : آن را در پی او آورد، به دنبالش آورد. ۲. ـ ه علیه : آن را بر او حواله کرد. ۳. ـ ه : از او پیشی گرفت. ۴. ـ ه : او را در پس خود و عقب انداخت، او را پشت سر گذاشت. ۵. ـ ه الذِّمّةَ : او را پیمان و زنهار داد. ۶. ـ حقَّه علیه : بخشی از حق خود را نزد او باقی گذاشت. ۷. ـ ت النّاقةُ : آن ماده شتر دارای بچه‌ای شد که به دنبالش می‌رود.

أتِمَ ـِ أتْماً : ۱. دو چیز را گرد هم آورد؛ ـ السِّقاءُ : دو درز مشک درید و یکی شد. ۲. ـ فلانٌ بالمکانِ : در آنجا ماندگار و مقیم شد.

أتِمَ ـَ أتْماً : درنگ کرد. تأخیر و کُندی کرد.

أتِمَ ـُ أتْماً : ۱. دو چیز را با هم گرد آورد. بین دو چیز را جمع کرد. ۲. اقامت گزید (المنـ). ۳. کُندی کرد (المنـ).

الأُتْم و الأُتُم یک فردش أُتْمَة : زیتون کوهی. درختی چون زیتون که در کوهها می‌روید.

أتْمَتَ معـ (جدید) ـه : آن را خودکار کرد، اتوماتیکی کرد (المو).

الأَتْمَتَة : معـ (جدید) : خودکار کردن، اتوماتیک کردن (المو)

أتْمَرَ إتْماراً ۱. القَوْمُ : آنان دارای خرمای بسیار شدند، پس آنان تـامِرون : صاحبان خرمای بسیارند. ۲. ـ الرُّطَبُ : رُطب خرما شد. ۳. ـ النخلُ : خرما بُن خرما برآورد. ۴. ـ ه : به او خرما خورانید (مانند تَمَرَهُ است). ۵. ـ اللّهُ فیه : خدا در آن برکت و سرشاری نهاد.

أتَمَّ إتْمَاماً (ت م م) ۱. ـه : آن را تمام کرد و به کمال رساند، آنرا انجام داد و به پایان رساند. ۲. ـ ت الحُبْلی : زمان زایمان آن آبستن نزدیک شد. ۳. ـ القَمَرُ : ماهْ بَدْر و کامل شد. ۴. ـ الی المکانِ : آهنگِ جایی کرد.

أتَنَ أتْناً و أُتُوناً ۱. بالمکانِ : در آن‌جا ماندگار و مقیم شد. ۲. ـ **أتْناً** ـ ت المرأةُ : آن زن بچّه را به جای سر از پا به دنیا آورد.

الأَتْن : زایمان برعکس وضع طبیعی، بـه دنـیا آمـدن کودک از سرین سوی یا پایِ جنین.

أتَنَّ إتْناناً (ت ن ن) : ۱. دور شد. ۲. ـ المرضُ الصبيَّ : بیماری مانع رشد کودک شد و او را کوچک نگهداشت.

الأُتُن جـ : أتان (زمین بلند).

الأُتُـن جـ : ۱. أتـان و إتـان (مـاده خـر). ۲. أتـان (نشستنگاه هودج).

الأَتْنان جـ : تِنّ.

أتْهَمَ إتْهاماً (ت ه م، و ه م) : ۱. به سرزمین تهامه در آمد و در آنجا منزل کرد. ۲. (وهم) ـ البَلَدَ : آن شهر را بد انگاشت و هوایش را ناسازگار شمرد. ۳. کاری کرد که به سبب آن مُتَّهَم می‌شود (لا). ۴. ـ ه : او را متّهم کرد و بر او تهمت نهاد أتْهَمَهُ از کاربردهای عامّه است و فصیح آن إتَّهَمَهُ است (المنـ).

الأَتْـو : ۱. یکسـان رفـتن در راه و مسیر و سرعت. همواره بر یک مـنوال رفـتن (قـا). ۲. مـرگ. ۳. بلا و سختی. ۴. بیماری سخت. ۵. عطا و بخشش. ۶. یک بـاره یک مـرتبه. «کـنّا نـرمي الأَتْـوَ و الأَتْـوَینِ» : تیر می‌انداختیم یک بار و دوبار. ۷. شخص بزرگ (قا).

الأَتواء جـ : تَوّ.

الأَتْوار جـ : تَوْر.

الأَتْواه جـ : تُوه و تَوْه.

الأُتُوب جـ : إتْب و أُتُب.

أتْوَی إتْواءً (ت و ی) ۱. ه اللّه : خدا او را هلاک کرد یا خدا او را بکشد. ۲. ـ مالَهُ : مال خود را پراکند و از بین برد.

الأَتْوِیَة جـ : تَواء.

أتَی ـِ أتْیاً و أُتِیّاً و إتْیاناً و إتْیانةً و مَأْتـاةً : (لازم و متعدّی) (أ ت ی) : ۱. آمد و حاضر شد. ۲. ـ علیه : بر آن گذشت. ۳. ـ علیه الدّهرُ : روزگار او را هلاک کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را به پایان رساند. ۵. ـ به : او را حاضر کرد. او را پیش آورد. ۶. ـ الشيءُ : آن چیز شد، صورت گرفت. «أتَی العملُ تامّاً» : آن کار را انجام یافت و به تمامی رسید. ۷. ـ : کرد، اقدام کرد. ۸. ـ جُرماً : جرمی را مرتکب شد. ۹. ـ علی ذِکرِ کَذا: یادآوری کرد، ذکر کرد، ارجاع داد. ۱۰. ـ موافقت کرد. ۱۱. ـ : بخشید، داد. ـ الزکاةَ : زکات داد، زکات پرداخت، صدقه

داد.

الإتِير معـ : مایعی فرّار و زود آتش‌گیر که در پزشکی برای بیهوش کردن به کار می‌رفت. اِتِر. Ether (E)

الأَتَى جـ : الإتاوَة ← أتاوى.

الأَتْياه جـ : تِيْه.

الأَتْيَس : آن که مانند بُز نر باشد.

الأَتْيَع : ۱. (جایی) که روبروی آن سرابِ بیابان باشد. ۲. اسیر نادانی و آن که همواره در جهل و حمق بسر برد، جَهول.

الإتِيمُولُوجيا معـ : اشتقاق کلمات. علم اشتقاق در صرف، ریشه‌شناسی (المو). Etymologiy

إتِيمُولُوجيّ : ۱. متعلّق به اِتیمولوجیا (علم اشتقاق کلمات) ۲. عالِم به علم اشتقاق کلمات، عالِم صَرف (المو).

الأَتِيّ و الإتِيّ : ۱. ← أتاء. ۲. ناگهان رسندهٔ از دور (أتو). ۳. جوی یا رودکی که آب را به زمین رساند. (أتی). ۴. غریب، بیگانه، تازه وارد «هُوَ أَتِيٌّ فِينا» : او در میان ما بیگانه و تازه وارد است. ۵. سیلی که منشاء آن معلوم نباشد. ج : أتاوِيّ.

الأُتِيّ جـ : أتاء و أَتِيّ.

الأَتِيَّة : چرک و مواد عفونی زخم.

الأَثْـآر جـ : ثَأر.

الأَثْـأَب : درختی از راستهٔ توتیهاکه ریشه‌هایی هوایی دارد که چون به زمین رسد خود درختی دیگر شود و از رطوبت هوا آب می‌گیرد. انجیر بنگالی. انجیر هندی. انجیر معابد. بانیان. (در جنوب ایران و خلیج‌فارس به نام لیل معروف است). Banyan (E)

الأَثْؤُب (أ ثـ ءُ ب) جـ : ثَوْب.

أَثْأَرَ إثْآراً (ث أ ر) الرّجُلَ : او به قصاصِ خونِ مقتولِ خود رسید.

أَثْأَرَ إثْآراً (ث أ ر) منه : از او انتقام گرفت.

أَثَا ـُ أَثْواً و اَثَاوَةً و أَثَى ـِ أَثْياً و إثَايَةً (أ ث و، أ ث ی) ه و به و علیه : از او نزد قدرتمندی سخن‌چینی و سعایت کرد.

الأَثائِث (اثاءث) جـ : أَثّ و أَثِيث.

أَثَابَ إثَابَةً (ث و ب) الرّجُلُ . او بهبود یافت و تندرست شد. ۲. ـــ الحوضَ : حوض را پر آب کرد. ۳. ـــ الرّجلَ : او را پاداش داد. ۴. ـــ ـه جزاءَهُ : مزدش را بدو داد. «الإثابة» : مکافات. ۵. ـــ ه بالشّرّ : او را با شرّ و بدی رویاروی ساخت و عملش را مقابله کرد. ۶. ـــ الثّوبَ : کنارهٔ جامه را دوباره‌دوزی کرد.

الأَثابِيّ جـ : أُثْبِيَّة.

الأَثاث : ۱. مصـ أثّ. جـ : أثّ و أَثِيث. یک فردش أثاثة. ۲. بسیاری از هر چیز، مالِ بسیار. ۳. انبوه کالا و دارایی از چارپا و جز آن. ۴. وسایل و کالای خانه از فرش و رخت و مُبل و جز آن. ۵. اثاثه و اسباب خانه به وفور «هُمْ أَحْسَنُ أَثاثاً وَ رِئْياً» : آنان اثاث خانهٔ انبوه نیکوتر و منظری پسندیده‌تر داشتند. (قرآن مجید، مریم، ۷۴).

الإثاث جـ : أثّ و أثيث و أثيثَة.

الأَثائِث ج مؤ : أَثِيثَة.

أَثَارَ إثَارَةً (ث و ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را برانگیخت، حرکت داد، تحریک کرد. ۲. ـــ الدّابّةَ : ستور را بلند کرد تا بایستد. ۳. ـــ الأرضَ : زمین را شیار زد و کاشت، یا برای کشاورزی آباد و زنده کرد. ۴. ـــ الأمرَ : در آن کار به بحث و جست‌وجو پرداخت. ۵. ـــ الشيءَ : آن چیز را خلق کرد، ایجاد کرد. «أثار الفکرةَ او الموضوعَ : اندیشه یا موضوعی را طرح یا ابداع کرد».

الأَثار جـ : ثَأر.

الإثار : کیسه‌ای که پستان گوسفند یا بُز را در آن پوشانند که بزه‌اش بیگاه شیر ننوشد. ج : أُثُر.

الأَثارِب جـ : أَثْرَب. جج ثَرْب.

الأَثَارَة : ۱. مصـ أَثَرَ و ۲. علامت و نشانه، اثر، رد، جای پا. ۳. باقی‌ماندهٔ چیزی. ۴. شرف و کرامت ارثی ← الأُثْرَة.

الإثَارَة : ۱. مصـ أثارَ و ۲. تحریک و برانگیختن. به هیجان آوردن، به خشم آوردن. ۳. إحداث، ایجاد، ابداع. ۴. طرح کردن، پیش کشاندن مطلبی یا موضوع و قضیه‌ای. ۵. «إثارةٌ جِنْسِيَّة» : تحریک جنسی و تناسلی.

الأثاريّ [دیرین‌شناسی و باستان‌شناسی] : متعلّق به آثار و بقایای اشیاء قدیم (المو).
أثاعَ إثاعَةً (ث و ع) : قی کرد. استفراغ کرد. ← أقاعَ.
الأثافِيّ و أثافٍ جـ : أُثفِيَّة.
الأثاكِل جـ : إثكال و أُثكُول.
الأثال : ۱. مجد و بزرگی موروثی و ذاتی. ۲. دارایی و مال.
الإثال جـ : أثْلَة.
الأُثال : ۱. مجد و شرف. ۲. دارایی و مال موروثی ← أثال. ۳. [شیمی] : لوله‌های اُنبیق از وسایل آزمایشگاه.
الأثالِب جـ : إثلِب.
الأثالِث جـ : ثَلاثاء.
الأثام : ۱. مصـ أثِمَ و ۲. کیفر گناه. پاداش بدی. عقوبت.
الأثانِين جـ : إثنين، به عنوان صفت برای واحد یا اسمی مبنی برای واحد (لسـ).
الأثاوِلَة جـ : أثْوَل جج ثُول.
الإثَايَة : نام گُلِ لادن به زبان مردم الجزایر. ← اللّاذَن.
الأَثَب و الأَثْأب : درخت انجیر هندی، انجیر معابد، لیل.
أثْباجَّ إثْبِنْجاجاً (ث ب ج) ۱. الإناءُ : ظرف و مانند آن پُر شد. ۲. ــ الرّجُلُ : آن مرد چاق شد و شکمش فرو افتاد، بزرگ و شل و فروهشته شد.
الأَثْبات جـ : ۱. ثَبْت. ۲. ثَبَت.
الإثْبات : ۱. مصـ أثْبَتَ و ۲. ثابت کردن. ایجاب. لازم گردانیدن. ۳. ادّعای خود را با دلیل ثابت کردن. ۴. توضیحاتی بر نوشته‌ای در میان سطرها نوشتن، شرح مطلب در پابرگ یا بین سطور. ۵. [قانون] : ثابت کردن ادّعایی در دادگاه. ۶. دلیل، بیّنه، برهان (المو). ۷. اظهار (المو). ۸. تأکید، تأیید (المو). ۹. تدوین و تسجیل، ثبت کردن در دفاتر رسمی (المو). ۱۰. داخل کردن، وارد کردن (المو). «ــ الشَّخْصِيّ» : ثابت کردن با گواهیِ گواهان (المو) «ــ الكِتابِيّ أو التَّحرِيرِيّ» : گواهی کتبی (المو) «ــ صِحَّةِ الوَصِيَّة» : تصدیق و تأییدِ درستیِ وصیّت (المو) «ــ الهُوِيَّةِ أو الشَّخصِيَّةِ أو الذّاتِيَّةِ» : گواهی هویّت، تشخیص هویّت یا شخصیّت یا وجود، احراز هویّت (المو). «شاهدُ ــ» : شاهد برای تحقیق، گواه برای تعقیب قضایی (المو).
الأَثْباج جـ : ثَبَج.
أثْبَتَ إثْباتاً ۱. الشيءَ : آن چیز را خوب و درست شناسایی کرد. ۲. ــ ـهُ : او را بر جای ثابت نگهداشت. ۳. ــ ـهُ : او را کشت و در جای بی‌حرکت کرد. ۴. ــ ـهُ : بیماری از او جدا نشد. ۵. ــ الحقَّ : حق را با دلیل و برهان ثابت و استوار کرد. ۶. ــ الاسمَ و نحوَه في الكتاب : نام و امثال آن را در کتاب ثبت و یادداشت کرد. ۷. ــ فيه الرّمحَ : نیزه را در تن او جای داد. ۷. ــ الجرادُ : ملخ پایان بدن خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو کرد. ۸. **أُثبِتَ فُلانٌ** مجـ : بیماری او سخت و ثابت شد و شدّت یافت یا جراحتی بر او وارد شد که به سبب آن بر جای ماند و بی‌حرکت گردید.
الأَثْبِتَة جـ : ۱. ثِبات. ۲. ثَبِيت.
الأَثْبَج : ۱. مرد پهن پشت، شانه فراخ. ۲. مرد یا پرنده‌ای که قفسهٔ سینه‌اش برآمده باشد، سینه برجسته. ۳. کوژپشت. ۴. بزرگ شکم. ج : ثُبْج. مؤ : ثَبْجاء.
الأَثْبِجَة جـ : ثَبَج.
الأَثَّام : گناهکار، بزهکار. ← أثِمَ.
اِثْبَجَرَّ اِثْبِجْراراً ۱. الرجلُ : او از ترس بی‌حرکت ماند. ۲. ــ ت الدّابّةُ : ستور ترسید و رمید.
أثْبَطَ إثْباطاً ـه المرضُ : بیماری از او دست برنداشت.
أثْبَنَ إثْباناً في ثوبه : گوشهٔ جامه را گرفت و چیزی در آن نهاد.
الأَثْبِير : درخچه‌ای بالارونده از تیره پروانه‌واران و نوع پیچکها.
الأُثْبِيَّة : گروهی از مردم. ج : أثابِيّ.
اِثْتَمَدَ اِثْتِماداً : به آبِ اندک درآمد.
أثَّ ـُ أثّاً و أثاثاً و أُثوثاً و أثاثَةً ۱. النبّاتُ : گیاه انبوه شد و به هم پیچید. ۲. ــ الشَّعرُ : موی انبوه و دراز شد، و آن موی أثٌّ و اثيثٌ : بلند و انبوه باشد. ج : إثاث. ۳. أثَّ

ـُ أثّا ت المرأةُ : آن زن بزرگ سرین شد، وی أثیثة است. ج : إثاث.
الأثّ : هر چیز بسیار بزرگ. ج : إثاث. «لِحیة أثّة» ریش پر موی و انبوه و بزرگ ← الأثیث.
إِثّأرَ إِثّأراً (ث أ ر) : انتقام گرفت ← أثأر. (در اصل اِثْتَأرَ بر وزن اِفْتَعَلَ بوده که با ابدال ت به ث و ادغام دو حرف ث به صورت إثّأرَ درآمده است).
أثّثَ تأثیثاً ۱. الفِراشَ : بستر را گسترد و نرم و هموار کرد. ۲. ــ البیتَ : خانه را با فرش و اثاثه آراست. ← فَرَشَ. ۳. آماده کرد، مهیّا ساخت (المو).
الأُثُث جـ : أثاث.
اِثّخَنَ اِثّخاناً : جراحت او را سست و بی‌حال گردانید، ناتوان شد. (در اصل اِثْتَخَنَ بوده که با ابدال و ادغام اِثّخَنَ شده است.)
أثّرَ تأثیراً فیه : ۱. در آن اثر و نشانی گذاشت، ۲. مؤثّر واقع شد، تأثیر کرد. ۳. اهمیّتی خاصّ داشت.
اِثّرَد اِثّراداً (در اصل اثترد، ث ر د) : نان را در آب خیساند و ترید (ثرید، تلیت، تیلیت) درست کرد ← أثرَدَ.
اِثّغَرَ اِثّغاراً (در اصل اِثْتَغَرَ، ثغر) : ۱. کودک دندانهای شیری خود را ریخت. ۲. کودک دندان درآورد. ۳. دهان کسی شکست، خرد شد ← أثْغَرَ.
أثّفَ تأثیفاً (أ ث ف) القِدرَ : دیگ را بر دیگپایه گذاشت.
أثّلَ تأثیلاً : ۱. دارایی او بسیار شد. ۲. ــ المالَ : آن مال را افزود. ۳. ــ مالاً : مالی اندوخت که بهره بردارد. ۴. ــ المجدَ : مجد و شکوه را برپا داشت و استوار کرد. ۵. ــ الرجُلَ : آن مرد را بزرگ و گرامی داشت. ۶. ــ اهلَه : بر خانوادهٔ خود بهترین لباس را پوشاند. ۷. ــ الشیءَ : آن را دارای ریشه و اصل و استور ساخت.
أثّمَ تأثیماً ــه : او را به گناه متّهم کرد و گناهکار شمرد؛ بدو گفت «أثِمْتَ» گناه کردی.
اِثّمَدَ اِثّماداً (در اصل اِثْتَمَدَ) : به آب اندک در آمد.
اِثّنَی اِثّناءً (ث ن ی) الشیءُ : آن چیز خمیده و کج شد. مانند اثثنی است.

الأثْجَر : ستبر و پهناور. م : ثَجْراء. ج : ثُجر.
الأثْجَل : ۱. کسی که شکمش بزرگ و فروافتاده باشد. شکم مَشکی. ۲. میانهٔ فراخ و پهناور درّه و میانهٔ شب.
أثْجَمَ إثْجاماً ۱. المطرُ : باران بسیار و پیوسته بارید. ۲. ــ السماءُ : آسمان زود بارید.
الأثْحاف جـ : ثِحْف و ثَحِف.
أثْخَنَ إثْخاناً ۱. ت الجراحُ فلاناً : جراحت او را سست و بی‌حال کرد. ۲. ــ فی العدوّ : به دشمن زخم بسیار زد، و در مجاز : از دشمنان بسیار کُشت. ۳ : ــ فی الامرِ : در آن کار زیاده‌روی کرد. ۴. ــ فی الارض : در زمین کشتار بسیار کرد. ۵. ــ ـه : او را سست کرد و سخت بر او حمله برد. بر او چیره شد. «إذا أثْخَنْتُمُوهُم فَشَدّوا الْوِثاقَ» : چون بر آنان چیره شدید بند را محکم ببندید (قرآن مجید ۴/۴۷). ۶. ــ الشیءَ معرفةً : در یادگرفتن و شناختن و کوشیدن در چزی یا کاری مبالغه و زیاده‌روی کرد، سختکوشی کرد.
الأثْداء و أثْدَی و أثْدٍ جـ : ثَدْی.
أثْدَنَ إثْداناً الشیءَ : آن را کوتاه کرد.
أثَرَ ـِـ أثْراً و أثارَةً و أُثْرَةً ۱. الحدیثَ : سخن یا حدیث را روایت کرد. فا : آثِر، روایت کنندهٔ حدیث. حدیثٌ مأثور : سخنی که پشت در پشت پسر از پدر باز گوید. ۲. ــ ه : او را گرامی داشت و بر خود ترجیح داد، برتری داد. ۳. ــ خُفَّ البَعیرَ : کف پای شتر را با آهن شکافی داد که چون در بیابان رها شود از روی آن نشانه بازش یابند.
أثِرَ ـَـ أثَراً ۱. للأمرِ : از همه چیز دست کشید و بدان کار پرداخت. ۲. ــ علی الأمرِ : آهنگ آن کار کرد؛ بر آن کار اقدام کرد. ۳. ــ علی اصحابه : در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزید نه برای یارانش. ۴. «أثِرَ یَفْعَلُ کذا» : شروع کرد که چنین کند.
الأثَر : ۱. مصـ أثِرَ و ۲. خبر. ۳. [فقه] : حدیث منقول از صحابهٔ اهل حدیث آنچه را که از صحابهٔ رسول اکرم منقول است اثر گویند (و آنچه را که از پیامبر منقول است خبر گویند)، حدیث شریف. ۴. بر جای ماندهٔ

کاری یا باقی ماندهٔ چیزی. ۵. نشان پا یا انگشت بر روی زمین یا چیزی، رَدِ پای. ۶. اجل، زمان مرگ. ۷. سُنّت. ۸. اثری بسیار ناچیز از لمس کردن دست نمدار بر روی چیزی ← مَسْحَة (المو). ۹. نتیجه (المو). ج: آثار و أُثور. ۱۰. «خرج علی ــ»: در حال بیرون رفت، فوری رفت. ۱۱. «خرجَ علی ــ ه»: در پی او بیرون رفت. «صار ــ أ بعد عین»: پس از آنکه عین و مشهود بود از بین رفت و بـه نشـان و اثـری تـبدیل شـد. ۱۲. «علم الآثار»: بـاستان‌شناسی. ۱۳. «ــ رَجْـعِيّ»: عـمل یـا نـیرویِ قهقرایی، عمل معکوس» ۱۴. «ــ فَنّيّ أو أدَبيّ»: کار یا اثرِ هنری یا ادبی، مـوضوع هـنری یـا ادبـی ۱۵. «دارُ الآثار»: موزه (آثار باستانی و عتیقه) ۱۶. «بَعِيْدُ ــ»: دور از دسترس، کمیاب.

الأَثِر ۱. (اسم): آن که در تقسیم، هر چیز خوب را برای خود خواهد و خود را بر یارانش ترجیح دهد، خودخواه، خــودمحور ← أنـانِيّ. ۲. (صـفت): خـودخواهـی، خودمحوری.

الأَثْر: ۱. مصـ أثَرَ و ۲. جوهر و پرندِ شمشیر که اثری است موجوار و ظریف چون جای پای مورچه و غباری که بر تیغهٔ شمشیر دیده می‌شود. ج: أُثور ← الأُثُر و الإِثْر. ۲. آن که در تقسیم، چیزهای خوب را برای خود برگزیند نه برای یارانش. ۳. بر گُشنی داشتن (تـمب)، برانگیختن و تحریک کردن. ۴. بسیار جَستن شتر نر بر شتر ماده (منت).

الإِثْر: ۱. جوهر و پرندِ موج‌گونهٔ تیغهٔ شمشیر. ج: أُثُور. ۲. نشانه‌های بازمانده، ردپا و جز آن بر زمین. ج: آثار و أُثُور. ۳. «خرجتُ فی إثره»: به دنبال او در آمدم، مانند «عَلی أثَره». ۴. روغن تصفیه شده. ۵. شیر بی‌چربی.

الأُثُر: ۱. جوهر و پرندِ موج‌گونهٔ تیغه شمشیر. ج: أُثُور. ← الأَثْر. ۲. به معانیِ الأُثْر. ← الأُثْر.

الأُثُر جـ: إثار.

الأُثْر: ۱. نشان باقی مانده از زخم. ۲. نشانی که با آهن در کف پای شتر ایجاد کنند. ج: آثار و أُثُور. ۳. آبرو. ۴. روغنی که از شیر گیرند. روغن خوب و ناب. ۵. شیری که چربی آن گرفته شود. ← الأُثُر.

الأَثْراء جـ: ثَرِی.

الأُثَراء جـ: أثیر.

الأَثَرات جـ: أثَر.

الإِثْبارَة: زرشک. انبر باریس. برباریس.

أَثْرَبَ إثْراباً ۱. الکَبْشُ: پیه شکمبه و امعاء گوسفند نر افزون شد. صف مذ: أثْرَب: پُر پیه. مؤ: ثَرْباء. ۲. ــ فلاناً: او را به سبب گناهش سـرزنش کـرد. ۳. ــ المـریضَ: پیراهن از تن بیمار درآورد. مانند ثَرَبَهُ.

الأَثْرَب: «کبش أثْرَب»: قوچ فربه و پیه‌دار. ج: ثُرْب. مؤ: ثرباء.

الأَثْرُب جـ: ثَرْب.

الأَثَرَة: ۱. مقام و منزلت، برتری، فضیلت. ۲. برگزیدن چیزهای خوب برای خویشتن از سرِ خـودخواهـی ۳. روش اخــلاقیی نــفس پــرستی و خــودپسندی، خودمحوری، ← أنانِيّة. ۴. برتری دادن، ترجیح دادن (المو). ۵. بِهْ‌گزینی، ← اختیار (المو).

الأُثْرَة: ۱. مصـ أثَرَ و ۲. بزرگواریِ موروثی؛ شـرف و کرامت ارثی. ۳. بقیه‌ای از علم که برگزیده و نقل کرده شود. ۴. تنگْسال. سال قحطی. خشکسالی. ۵. حالت ناپسند. ج: أُثَر.

الإِثْرَة: ۱. بـرگزیدن چیزهای خوب بـرای خـود. ۲. [قانون]: شرکت کردن در چیزی با گرفتن بهرهٔ بیشتر، مشارکتی که در آن یکی از شریکان خود را در تـمام سودها شریک کند و در عین حال در تمام کارهای آن شرکت از خود سلب مسـئولیت کـند و خـود را مـعاف بداند.

أَثْرَدَ إثْراداً الخُبزَ: نان را ترید (تلیت) کرد، نان را در آب یا آبگوشت خیساند.

الأَثْرَد: مرد شکافته لب، لب شکری. مؤ: ثَرداء. ج: ثُرْد.

أَثْرَمَ إثْراماً ــه: دنـدان او را از بـیخ شکـست، و آن را ثَرْماء: از بیخ افتاده گرداند.

الأَثْرَم: ۱. آن که دندانش از بیخ افتاده. ج: ثُرْم. مؤ: ثَرْماء. ۲. [عروض]: جزئی از افاعیل عروضی که قبض و

خرم در آن جمع شده باشد و این در اوّل بحر طویل و متقارب است.
الأَثْرَمان : ۱. شب و روز. ۲. مرگ و زندگی.
أَثْرَى إِثْراءً (ث ر و) : ۱. مال و ثروت او بسیار شد. پس او مُثْرٍ و ثَرِيّ است. بسیار مالدار و ثروتمند. «إثراءٌ غيرُ مَشْروعٍ» : ثروتمند شدن غیر مشروع، غیرقانونی. (ث ر ی) : ۲. ـ ت الأرضُ : خاک نمناک زمین بسیار شد ۳. ـ المَطَرُ : باران خاک زمین راتر کرد. پس آن باران مُثْرٍ : تر و خیس کننده است.
الأَثْرَى : ۱. بسیار مالدار. مؤ : ثَرْياء. ۲. خاک نمناک. ۳. مالِ بسیار.
الأَثْرِياء جـ : ثَرِيّ.
الأَثَرِيّ : ۱. باستانی، آنتیک، عتیقه «بِناءٌ ـ» : بنای کهن و باستانی» ۲. «عالِمٌ ـ» : عالم به فرهنگ و آثار پیشنیان، باستان‌شناس.
الأَثْطاط جـ : ثَطّ.
أَثْعَلَ إِثْعالاً ۱. الضيوفُ : مهمانان بسیار و انبوه شدند. ۲. ـ الامرُ : آن کار سخت شد چنان که ندانند با آن چه کنند.
الأَثْعَل : ۱. مردی که دندان کج و روی دندان دیگر دارد. ۲. کسی که دندانش از طرف بیرونی لثه برآمده باشد. ج : ثُعْل. مؤ : ثَعلاء.


الأُثْفِيَة

الأَثْعُل جـ : ثَعْلَب.
الأُثْعُوب : خون یا آبِ جاری ← الثَّعَب.
الأَثْعاب جـ : ثَعْب.
أَثْغَرَ إِثْغاراً ۱. الصَّبِيُّ : کودک دندان شیری انداخت. ۲. دندانهایش برآمد (از اضداد است). ۳. أُثْغِرَ فلانٌ مجـ : دهانش کوفته یا شکسته شد.
أَثْغَمَ إِثْغاماً ـه : ۱. او را به خشم آورد. و گفته‌اند. ۲ : او را شادمان کرد. (از اضداد است) ۳. ـ ـه : او را دچار تخمه و ترشی معده کرد. ۴. ـ الإناءَ . آن ظرف را تا لبه پر کرد. ۵. ـ الوادي : آن درّه گیاهِ درمنه (ثغام) رویاند. و ثغام درختچه‌ای است با گلهای سفید یک فردِ آن، ثَغامة است. ۶. ـ الرَّأسُ . سر مانند دَرمَنَ گیاهی که گل سفید دارد، سفید شد، کنایه از پیر شدن و سفیدی موی.
أَثْغَى إِثْغاءً ۱. الشّاةَ : گوسفند را به صدا درآورد. ۲. ـ ه : گوسفندی که صدا در می‌آورد به او عطا کرد. گفته می‌شود «أتيته فما أثغى و لا أرغىَ = نزدش آمدم و چیزی به من نداد نه گوسفندی نه ماده شتری».
أَثَفَ ـِ أَثْفاً ۱. ـه : او را راند و طرد کرد. ۲. ـ ه : از او پیروی کرد؛ به دنبال او رفت. (از اضداد) ۳. ـ ـُـ ه : آن را طلب کرد.
الأَثْفار جـ : ثَفَر.
أَثْفَرَ إِثْفاراً ۱. الحمارَ أو البَغلَ : خر یا قاطر را از پشت راند، مانند ثَفَره است. ۲. ـ ه : برای آن مرکب پاردم (ثَفَر) ساخت، یا پاردُمش را محکم کرد.
أَثْفَلَ إِثْفالاً الشرابُ : شراب (ثِفل) دُرد پیدا کرد و ته‌نشین شد.
أَثْفَنَ إِثْفاناً العَمَلُ يدَه : کار، دست او را پینه دار کرد؛ دستش پینه بست.
أَثْفَى ـِ إِثْفاءً (ث ف و) ۱. القِدرَ : دیگ را بر دیگدان نهاد. ۲. ـ الرَّجُلُ : آن مرد سه زن گرفت.
الأُثْفِيَّة : ۱. یکی از سه سنگی که زیر دیگ به عنوان دیگپایه می‌گذارند. ج : أثافِيّ و أثافٍ. ۲. سه پایه‌ای که دیگ را بر آن می‌نهند، دیگپایه. سه پایه. ۳. گروهی از مردم که در کاری با هم یاری و همکاری می‌کنند. ۴. «ثالثة الأثافي» کنارهٔ کوه یا پشته که دو پایهٔ دیگر را جلوی آن به موازات هم قرار دهند تا سه پایه‌ای تشکیل شود و دیگ را روی آن نهند. ۵. «رَماهُ بِثالِثَةِ الأثافِيّ = او را به بلایی به بزرگی کوه مبتلا کرد».
الأَثْقال جـ : ۱. ثِقْل و ثِقَل و ثَقَل. ۲. گنجهای نهفته در زیرزمین. ۳. مردگان مدفون در گورها. «و أَخْرَجَتِ الأرضُ أثقالَها» : و زمین بارهایش را (که مدفونانند) بیرون ریزد (قرآن مجید ۲/۹۹).
أَثْقَبَ إِثْقاباً ۱. النّارَ : آتش را برافروخت. ۲. ـ النّارَ : آتش را زیر خاکستر نهفت. (از اضداد است). ۳. ـ الزَّنْدَ و نحوَه . آتش‌زنه یا امثال آن را به هم زد تا جرقّه از آن

بجهد.
الأَثْقُب جـ : ثَقْب.
أُثْقِفَ إِثْقافاً لهُ الأمرُ مجـ : آن کار برای او آماده و میسّر شد.
الأَثْقِفَة جـ : ثِقاف.
أَثْقَلَ إِثْقالاً ۱. ـه : او را گرانبار کرد، بارش را سنگین کرد. ۲. ـ ـه المَرضُ أو النّعاسُ : بیماری یا خواب او سنگین شد و شدّت یافت. ۳. ـ ت المرأة : بارِ آن زنِ باردار بر او سنگین شد. ۴. ـ علیه : بر او گرانجان شد، او را ناراحت کرد، مزاحم او شد. ۵. ـ علیه : او را در تنگنا گذاشت (المو).
الأُثْقُوب : دخالت کنندهٔ در هر کار؛ رخنه کننده و ثُقبه زننده.
الإِثْكال : خوشهٔ خرما، عِثکال، عُرجون. ج : أثاکِل و أثاکِیل.
أَثْكَلَ إِثْكالاً ۱. ت المـرأةُ : زن بی‌فرزند شد. ۲. ـ المرأةَ ولدَها : فرزند آن زن را از بین برد و او را بی‌فرزند گردانید.
الأُثْكُول : خوشهٔ خرما ← إثکال. ج : أثاکِل و أثاکِیل.
أَثَلَ ـِ أُثُولاً و أَثُلَ ـُ أثالَةً : ۱. در زمین ریشه گرفت و استوار و محکم شد. ۲. شریف و اصیل گشت، تبارمند یا والاتبار شد.
الأَثْل : درخت شوره‌گز. ج : أُثُول. یک فردش : أثْلة و جمع آن: أثَلات.
الأَثْلاب جـ : ثِلْب.
الأَثَلات جـ : أثْلَة.
الأَثْلاث جـ : ثُلث.
الأَثْلام جـ : ثَلْم.
الإِثْلِب، الأَثْلَب، الإِثْلَب : ۱. سنگ به زبان حجاز، و خاک به زبان تمیم. ۲. گفته‌اند : خـاک و سنگریزه‌ها (لس) ج : أثالِب. ۳. قلوه سنگ، سنگ نتراشیده، توده‌ای از سنگ معدن (المو).
الأَثْلَة : ۱. اصل و ریشه. ۲. ساز و برگ. ساختگیِ کار. ساز و سازمان ← أثْلَة. ۳. کالا و متاع خانه.
الأَثْلَة : ۱. [گیاه‌شناسی] : یک فردِ الأَثْـل است. یک فرد درخت شوره‌گز. ج : أثلات. ۲. اصلِ استوار، بیخ و بنیاد. «هو أَثْلَةٌ = او همواره جوان است» ۳. متاع و کالای خانه. ۴. ساز و سامان، ساز و برگ. ساختگیِ کار. ← أَثَلَة. ۵. مال. ۶. مجد و شرف. ج : أَثَلات و آثال و إثال و أُثول.
أَثْلَثَ إِثْلاثاً ۱. القومُ : آنان سه یا سی شدند، یا به سه دسته تقسیم شدند. ۲. ـ الشیءَ : دو سوّم آن رفت و یک سوّم باقی ماند. ۳. ـ الشیءَ : آن را سه تا، یا سه قسـمت کـرد. ۴. ـ الحـاملُ : آن زنِ بـاردار سـوّمین فرزندش را زایید.
أَثْلَجَ إِثْلاجاً ۱. ت السماءُ : آسمان برف بارید. ۲. ـ الیومُ : امروز روز برفی است. ۳. ـ القومُ : آن قوم به برف در آمدند. ۴. ـ نفسُهُ : دل او یقین کرد و مطمئن شد؛ دلش خنک و آسوده شد. ۵. ـ صدْرَ فـلان : فـلان را شادمان کرد. ۶. ـ ت عنه الحمّی : تب او را رها کرد، تبش قطع شد. ۷. ـ ماءُ البئرِ: آب چاه قـطع شـد. ۸. أُثْلِجَت الأرض مجـ : بر آن زمین برف بارید.
أَثَلَّ إِثْلالاً : ۱. صاحب گاو و گوسفند بسیار شد. ۲. ـ الشیءَ : به درست کردن خرابیِ آن دستور داد. ۳. ـ فَمُه : دندانهایش فروریخت، دهانش بی‌دندان شد.
الأَثْلَم : ۱. گوشه شکسته، لب پریده، هرچیز که کناره یا لبه‌اش شکسته یا رخنه دار و دندانه دار شده باشد. ← الثَّلْم و الثُّلْمَة. ۲. شکسـته حـرف. ۳. [عـروض] : محزومِ طویل و آن حذف فاء از فعولن است که عـولن باقی ماند.
الأُثْلُوث : دورهٔ سه ماهه، ثلث دورهٔ تحصیلی نُه ماهه، یکی از فصلهای سال تحصیلی (المو).
أَثَمَ ـُـِ أَثْماً ـه : جزای بزهکار را بدو داد؛ ـ ه اللهُ فی کذا : خداوند او را به سزای گناهش رساند.
أَثِمَ ـَ اِثْماً و مَأْثَماً و أَثَماً و أثاماً : گناهکار شد، به گناه افتاد و کارهای حرام انجام داد، مرتکب گناه شد.
الإِثْم : ۱. مصـ أَثِمَ و ۲. گناه کردن. ۳. بزه، گـناه. ۴. دروغ. ج: آثام.
الأُثَماء جـ : أَثِم.

الأثماد جـ: ثَمَد.
الأثمار جـ: ثَمَرة. جج ثَمَر و ثُمر.
الإثمار: ۱. مصـ أثْمَر و ۲: بسیار شدن مال و درآمد.
الأثمان جـ: ۱. ثَمَن. ۲. ثُمْن.
الأثَمة جـ: آثِم.
أثمَدَ إثماداً ۱. الماءَ: به معنی ثَمَدَهُ است یعنی برای آب جایی گود مانند حوضِ ساخت تا آب در آن گرد آید. ۲. ــ عینَه: چشمش را سُرمه کشید.
الإثـمِد و الأثـمُد: ۱. سـنگ سُرمه، آنتیموان. Antimony (E) ۲. «فلانٌ یجعلُ اللیّلَ إثمِداً = فلانی تمام شب را نمی‌خوابد و شب زنده داری می‌کند».
الإثمان: گیاهی است علفی از تیرهٔ پیچکها که بعضی انواع آن خوردنی است و برای زینت می‌کارند. پیچک. نیلوفر. پیچ. Ipomaea (S)
أثمَرَ إثماراً ۱. الشجَرُ: میوه و بارِ درخت برآمد و پیدا شد. ۲. ــ القومَ: به آن قوم میوه خورانید. ۳. ــ فلانٌ: مال فلانی بسیار شد. ۴. ــ الشجَرُ الثَّمرَ: درخت میوه برآورد، درخت میوه‌دار شد. (لازم و متعدّی است) و (این حالت در این فعل اندک است). ۵. ــ الأمرُ: آن کار نتیجه داد، عاید ساخت (المو). ۶. منجر شد (المو).
الأثمرُ جـ: ثَمَرَه. جج ثَمَر.
أثمَلَ إثمالاً ۱. المکانُ: آن جا نیکو و خوش آب و هوا شد و مقیمِ خود را ماندگار ساخت. ۲. ــ اللَّبَنُ و نحوه: کفِ شیر زیاد شد. ۳. ــ ـه الشّرابُ: شراب او را مست کرد. ۴. ــ ـه النّعاسُ: خوابْ او را سنگین کرد. ۵. ــ الإناءَ: باقی ماندهٔ چیزی را از ظرف بیرون ریخت. ۶. ــ الشیءَ: آن را باقی گذاشت.
أثمَنَ إثماناً ۱. القَومُ: آن قوم هشت نفر شدند. ۲. ــ ت السّلعةُ: بهای آن کالا بالا رفت، گران شد. ۲. ــ ت السّلعةُ: بهای آن کالا را معیّن کرد، قیمت‌گذاری کرد. ۴. ــ ـه السلعةَ: بهای آن کالا را بدو پرداخت.
الأثمُن جـ: ثَمَن.
الأثمِنَة جـ: ثَمَن.
الأُثُن: بُتها (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد).
جـ: وَثَن جمعش أوثان و وُثُن و أُثُن و وُثْن.
الأثناء (ث ن ی): میان، بین. در میان و مابین «أُصِیبُ فی ــ العملِ = در میانهٔ کار سر رسیدم». «ــ الکلام = در ضمن سخن». «ــ الثوبِ»: چین و چروک جامه. مفرد ندارد (لا). ج الأثنَینُ به عنوان صفت یا اسمی مبنی برای واحد (لسـ) ← الإثْنَین.
الأثناء جـ: ۱. إثنین، به عنوان صفت یا مبنی برای واحد (لسـ). ۲. ثِنًی. ۳. ثِنْی.
إثنا عَشَر و إثنَتا عَشَرَة: دوازده، عدد مرکب از دو و ده. «جاءَ أثنا عَشَر رَجُلاً = دوازده مرده آمدند».
الإثنان: عدد دو، مؤنّثش إثْنَتان و ثِنْتان و منسوب بدان ثَنَویّ و إثْنِیّ (مانند بَنَویّ و إبنِیّ) است.
الإثنا عَشَریّ [تشریح]: رودهٔ دوازدهه، اثنی عشر ← العَفْج.
الإثنا عَشَریّة: ۱. قاعدهٔ دوازدهی، روشی که بر دو برابر شدن عدد شش در حساب متّکی است؛ به کار بردن دو جین (در فارسی مأخود از douzene فرانسه به معنی دوازده) در مقیاسها و حسابها. ۲. مذهب شیعهٔ دوازده امامی. ۳. [کیهان‌شناسی]: تقسیم هر یک از برجهای فلکی به دوازده قسمت. دوازده بهر (در علم احکام نجوم).
الإثنُولُوجیا معـ: علم نژادشناسی. Ethnology (E)
الإثـنُولُوجیّ معـ: ۱. متعلّق به علم نژادشناسی، منسوب به علم مطالعهٔ نژادهای بشری و اقوام. ۲. عالِم نژادشناس.
إثْنَونَی إثْنِیناءً (ث ن ی) ۱. صـدرهٔ علی البغضاء: سینهٔ او پر از خشم شد و به هم پیچید. ۲. ــ الشیءُ: آن چیز دو تا شد و تاب خورد، خم شد.
الإثْنَویّ: آن که هر هفته روزهای دوشنبه را روزه گیرد.
أثْنَی إثْناءً ۱. ه: نسبت به آن کس یا چیز دوّم شد، دوّمین نفر شد. ۲. ــ علیه: او را ستود و ثنا گفت. ۳. ــ علیه بالضّربِ: دوباره او را زد؛ ضربهٔ او را بدو برگرداند.
الأثْنِیَة جـ: ۱. ثَناء. ۲. ثِناء.

الاِثْنَیْن : روز دوشنبه (مثنّی و جمع بسته نمی‌شود زیرا خود مثنّی است، امّا گاهی به عنوان اسمی مبنی برای واحد، در نظر گرفته می‌شود و به صورت أثانین و أثناء جمع بسته می‌شود.

الاِثْنَیْنِیَّة : ۱. ثَنویّت. اعتقاد به دو مبداء ازلی یا دو خدا، دوگانه پرستی. ۲. [فلسفه] : مکتبی فکری که قائل به دو جوهر مختلف است : مادّه و روح برخلاف مکتب أحادیّه که معتقد به یک مبداء است. Dualism (E)

الأَثْواء (جمع بی‌مفرد) : مرغان دریایی که در آب شیرجه می‌روند.

الأَثْواب جـ : ثَوْب.

الأَثْوار جـ : ثَوْر.

الأُثُور جـ : أَثَر و أُثْر و أَثْر و إِثْر.

الأَثْوَل : ۱. دیوانه. ۲. احمق. ۳. بی‌خیر، کم فایده. ۴. کُندکار. ۵. کُند رو. ج : ثُوْل و جج أثاوِلَة.

الأُثُول جـ : أَثْل.

اِثْوَلَّ اِثْوِلالاً (ث و ل) : کم عقلی بر او چیره شد. دیوانه شد.

الأَثُوم : بسیار گناهکار، بسیار بزهکار. ← أَثِم.

أَثْوَى إِثْواءً (ث و ی) : ۱. به معنی ثَوَی : اقامت کرد و دیر ماند. ۲. ــ ه : او را مهمان کرد. ۳. ــ ه فی المکانِ : او را وادار کرد که در آنجا اقامت کند.

الأَثْوِیاء جـ : ثَوِیّ.

الأَثِیث : ۱. بزرگ و بسیار، فراوان. «نبت أثیث = گیاهِ بسیار و انبوهِ به هم پیچیده» ج : إثاث. مؤ أثیثة. ج مؤ : أثائِث ← الأثّ. ۲. هرچیز پایمال شده.

الأَثِیر : ۱. استوار، عالی، بلند، شریف و گرامی. ۲. خالص و برگزیده. ج : أُثَراء. ۳. پرند و جوهر شمشیر. ۴. فلک نهم، فلک اثیر از نظر قدما. ۵. [فیزیک] : اِتِر، عنصری مفروض و بی‌وزن که در تمام اجسام نافذ است و فواصل خلأ را انباشته و صوت و حرارت و برق به واسطهٔ آن امتداد و انتشار می‌یابد. ۶. [شیمی] : اِتِر (از داروهای بیهوش کننده).

الأَثِیل : ۱. در زمین پا گرفته و محکم و استوار شده، راسخ. ۲. اصیل و شریف. ← أَثَل و أَثُلَ.

الإِثِیل [شیمی] : اِتیل، هیدروکربن به فرمول C_2H_5 (المو).

الإِثِیلِین [شیمی] : اِتیلن، گازی بی‌رنگ و کم بو که می‌سوزد. هیدروکربنی به فرمول C_2H_4 (المو).

الأَثِیم : ۱. گناهکار. بزهکار. ۲. بسیار دروغگو. ج : أُثَماء ← الآثِم.

الأَثِیمَة : ۱. مؤ الأثیم. ۲. آویختن به معصیت و ارتکاب و غرقه شدن در آن.

الإِثِین [شیمی] : گاز اِتان، هیدروکربنی بی‌رنگ و بی‌بو و سوختنی به فرمول C_2H_6.

أَجاثَ إِجاثاً ـه الحملُ : آن بار بر او گران آمد. باز او را گرانبار کرد.

أَجازَ إِجازاً ه : او را اندوهگین کرد.

الأَجْأَى : آن که رنگش سرخ مایل به سیاهی باشد. جَأْواء.

أَجاءَ إِجاءَةً (ج ا ء، ج ی ء) (متعدّیِ جاءَ) ۱. ه : او را آورد، حاضر کرد، کشانید. ۲. ــ ه إلی الشیءِ : او را به سوی آن چیز پناهنده و بدان ناگزیر کرد، آوردن همراه با سختی و صعوبت «فَأَجاءَها المَخاضُ إلی جِذْعِ النَّخْلَةِ» : درد زایمان او را به سوی تنهٔ درخت خرما کشانید (قرآن مجید ۱۹/ ۲۳). ۳. ــ النَّعلَ أو القِرْبَةَ : کفش یا مشک را وصله زد.

أَجابَ إِجابَةً و إِجاباً (ج و ب) ۱. سؤالَه و عن سؤالِهِ و إلی سؤالِهِ : به سؤال او پاسخ گفت، پذیرفت. ۲. ــ الی حاجتِه : نیاز او را برآورد. ۳. ــ ت الارضُ : زمین گیاه رویاند، سبز شد. ۴. ــ إجابَةَ الظَّلامِ : تاریکی شب به پایان رسید. ۵. «إجابَةٌ عن تُهْمَةٍ أو زَعْمٍ» : پاسخ رد دادن به تهمتی یا خیال و پنداری. [حقوق] : دفاع از اتّهامی، جواب عرضحال، مدافعه.

الإِجاج جـ : أَجَّة.

الأُجاج : ۱. بسیار گرم، «هجیرٌ أُجاج = نیمروز گرم و سوزان». ۲. بسیار شور و دهان سوز. ۳. آب شور و تلخ مانند آب دریا. ۴. ماهی شور. نمک سود، اسم جنس

است و یک فردش الأُجاجّة است
الأجاجِزة جـ: إجاز.
الأجاجِير جـ: إجّار
الأجاجِيْن جـ. إجّانَة و إنْجانَة و إيْجانَة.
أجادَ إجادةً (ج و د): ۱. چیزی نیکو آورد، سخنی عالی گفت ۲. ــ بالولدِ صاحب فرزندِ بخشنده شد، پسرِ جواد به دنیا آورد. ۳. ــ النّقدَ: به او نقدینه‌ای نیکو داد ۴. ــ الشيءَ: آن چیز را نیکو گردانید. ۵. ــ الرّجُلَ: آن مرد را کشت.
أجاحَ إجاحَة (ج و ح): ـه: او را ریشه‌کن و هلاک کرد ← اِجتاح.
الإجاد، الأُجاد: ۱. نوعی جامهٔ کوتاه و بی‌یقه که کودکان پوشند. ۳. طاق کوچک. طاق کوتاه و خُرد. ج: أُجُدْ
الأجادِب جـ: ۱. أجْـدَب. جـجِ جَـدْب. ۲. زمینهای سخت و سِفتی که آب را نگهدارند و فرو نبرند. ۳. زمینی که گیاه و رستنی در آن نباشد
الأجادِل جـ: أجْدَل.
أجارَ إجارَةً (ج و ر) ۱. ه مِن العذابِ: او را از رنج و سختی رهانید، نجاتش داد. ۲. ــ ه: به داد او رسید، پناهش داد، از او حمایت کرد. ۳. ــ عن الطریق: او را از راه برگرداند. ۴. المتاعَ: کالا را برای نگهداری در ظرف کرد. ۵. ــ إجارَةً و جارَةً (که بدون قیاس همزه‌اش حذف شده است). ه: او را به بدرقه همراهی و محافظت کرد و زینهار داد.
الإجــار: ۱. مصـ أجَـرَ إجـاراً و ۲. جـوش خـوردن استخوان شکسته به نحو کج و نادرست.
الأجارِب جـ: أجْرَب.
الإجارَة: ۱. مصـ أَجَرَ ۲. اجرت و پاداشِ کار، مزد. ج: أُجَر ۳. [قانون]: عقدی لازم که اجاره گیرنده می‌تواند در برابر پرداخت مزد و منفعتی معلوم تا مدّتی معیّن از مورد اجاره استفاده کند. اجاره دادن. اجاره کردن.
الأجارِد جـ: جَرَد.
أجازَ إجازَةً (ج و ز) ۱. ــ الشيءَ: آن چیز را جایز و روا گرداند. ۲. ــ الرأيَ: حکم را روا شمرد و روان کرد. ۳. ــ الرّجلَ: بدان مرد اجازه داد ۴. ــ علی اسمِه: بر نام او اجازه داد. ۵. ــ الموضِعَ: از آنجا گذشت. ۶. ــ القاضي البیعَ: قاضی آن بیع (یا معامله) را تنفیذ و تصویب کرد. ۷. ــ ه العقبةَ: او را از گردنه گذراند. ۸. ــ الشاعرُ: شاعر در شعر خود صنعت «اجازه» به کار برد، یعنی مصراع دیگری را تمام کرد و نیز حرفِ روی را در مصراعی «طاء» و در مصراع دیگر «دال» یا قافیه را با اختلاف حرکت حرف قبل از روی آورد. ۹. ــ ه بالمالِ: آن مال را جایزهٔ وی قرار داد.
الإجازَة: ۱. مصـ أجازَ و ۲. اجازه، إذن، رخصت، پروانه. ۳. دیـپلم، گـواهی نـامهٔ پـایان تـحصیل دبیرستان و دانشگاه، گواهی لیسانس. ۴. [فقه و حدیث]: اجازه داشتن در روایت حدیث. ۵. [قانون]: جایز کردن و آزاد ساختن خرید و فروش کالاهای ممنوع و غیر مُجاز. ۶. [عروض] ــ الشعريّة: اختلاف حرکت حرفی که متصل به حرف رَویّ است یا یک رویّ دال و دیگری طاء آوردن. ۷. مصراعِ شاعری دیگر را به نظم تمام کردن. ۸. مرخّصی، «ــ مَرَضِيّة» مرخّصی استعلاجی یا درمانی. ۹. تعطیل. ۱۰. «ــ سَوْقٍ أو قيادَة». گـواهی رانـندگی ۱۱. «ــ مُرور»: اجـازهٔ عـبور مسـافری کـه گذرنامه ندارد و نمی‌توان به او روادید داد، لِسه پاسه Laissez-passer (F)
أجاعَ إجاعَةً (ج و ع) ۱. ه: او را گرسنه داشت. او را گرسنه گرداند. ۲. ــ ـه: او را از گرسنگی عاجز کرد. ۳. «أجاعَ قِدْرَه = دیگش را تهی نگهداشت». ← جَوَّعَ.
أجافَ إجافَةً (ج و ف) ۱. ه الطّعنَةَ و بالطّعنةِ: نیزه را در شکم او فرو کرد. ۲. ــ البابَ: در را بست.
أجالَ إجالَةً (ج و ل) ۱. الشيءَ و بالشيءِ: آن چیز را گردانید یا چرخانید، به جولان در آورد. ۲. ــ السیفَ: شمشیر را به گردش درآورد و دور خود چرخاند. «أجِلْ جائلتَک = بگذران آنچه را که در آنی، بگردان گرداندنی خود را». ۳. «أجالوا الرأي فیمابینهم = به مشورت با یکدیگر پرداختند و تبادل آراء کردند». ۴. «ــ النّظرَ في

الامر» : در آن کار نیک نگریست و تأمل و دقّت کرد.
الأجالِد جـ : أجْلَد.
الإجام جـ : أجَم و أُجُم و أُجْم. جج أجَمَة.
الأجانِب جـ : أجنبيّ.
أجاهَ إجاهَةً (ج و ه) ه : او را دارای جاه و مقام کرد.
الأجاوِد جـ : جَواد.
الأجاوِف جـ : أجْوَف.
الأجاوِل جـ : أجْوَل.
الأجاوِيد جـ : ۱. أجْوَد. ۲. جَواد. بزرگان و بخشندگان قوم.
أجْبَأَ إجْباءً (ج ب ء) ۱. الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۲. ــ ت الأرضُ : در آن زمین (جَبْأة) قارچ سرخ زیاد شد. ۳. ــ على القومِ : بر آن قوم مُشرِف و سرپرست شد. ۴. ــ الزّرعَ: کِشت را نارسیده فروخت.
الأجْبُؤ (أجْبُء) جـ : جَبْءٌ.
الأجْباء جـ : جَبا.
الإجْباء : ۱. مصـ أجْبَأَ و ۲. [قانون] ــ عينَه : آن که کسی چیزی را به مبلغی معیّن تا زمانی معلوم به دیگری بفروشد و سپس همان را به مبلغی کمتر از بهای فروش خود از او باز خرد.
الأجْباب جـ : جُبّ.
الإجْبارِيّ : ۱. اجباری. الزامی «تَجْنِيدٌ إجْبارِيّ» : سربازگیری اجباری. ۲. به زور و ستم، به جبر.
الأجَبّ : (شتر) کوهان بریده. مؤ : جَبّاء. ج : جُبّ.
الأجْباس جـ : جِبْس. ۲. جَبِيس.
الأجْبال جـ : جَبَل.
الأجْبان جـ : جُبْن.
الأجْباه جـ : جَبا.
أجْبَرَ إجْباراً ۱. ه على الأمرِ : او را به جبر و ستم بر آن کار واداشت، مجبورش کرد. ۲. ــ ه : او را به مذهب جبر (در برابر مذهب اختیار) منسوب کرد، او را جبری مذهب شمرد.
الأجْبَس : ۱. ترسو و سست عزم. ۲. پست و فرومایه.
أجْبَلَ إجْبالاً ۱. ه : او را بخیل یافت. ۲. ــ المُسافرُ : مسافر به سوی کوه رفت یا وارد کوهستان شد یا در کوه جای گرفت. ۳. ــ الشاعرُ : شاعر در مشاعره مغلوب و خاموش شد. ۴. چاه کند تا به زمین سخت رسید. ۵. «طلب حاجةً فأجبلَ» : حاجتی خواست پس نا‌امید شد و بی‌مراد و دست خالی بازگشت.
الأجْبُل جـ : جَبَل. ۲. جَبْل.
أجْبَنَ إجْباناً ۱. ـه : او را جبان و ترسو یافت. ۲. ــ ـه او را جبان و ترسو پنداشت یا شمرد.
الأجْبُن جـ : جَبِين.
الأجْبِنَة جـ : جَبِين.
الأجْبَه : ۱. مرد صاحب جبهه و پیشانی زیبا، زیبا و فراخ پیشانی. ۲. شیر، به سبب فراخی پیشانی آن. ج : جُبْه. مؤ : جَبْهاء.
أجْبَى إجْباءً (ج ب و) زرعَه : کِشتِ نارسیدهٔ خود را فروخت.
اِجْتَأَفَ اِجْتِئافاً (ج أ ف) ـه : به معنی جَأَفَ، او را بر زمین انداخت.
اِجْتابَ اِجْتِياباً (ج و ب) ۱. البلادَ : به سرزمینها سفر کرد، در جهان گردید و چرخید. ۲. ــ الصَّخرةَ : تخته سنگ را پاره پاره کرد و بُرید. ۳. ــ البئرَ : چاه راکند. ۴. ــ القميصَ : پیراهن را پوشید.
اِجْتاحَ اِجْتِياحاً (ج و ح) ۱. ه : او را از ریشه برکند و «اِجتاح السيلُ المدينةَ» : سیل شهر را نابود کرد. «اِجتاحته السّيارةُ» : خودرو او را زیر گرفت و کُشت. ۲. ــ العدوُّ مالَه : دشمن بر تمام مال او دست یافت. ۳. تاخت و تاز کرد، هجوم کرد، تجاوز و تعدّی کرد (المو).
اِجْتازَ اِجْتِيازاً (ج و ز) : ۱. رفت. گذشت. در نوردید. ۲. ــ بالمكان : از آنجا گذشت. ۳. ــ من مكانٍ إلى آخر : از جایی به جای دیگر رفت. ۴. ــ امتحاناً : امتحانی را گذراند، در امتحان با موفقیّت گذشت (المو). ۵. ــ على شيءٍ : بر چیزی یا امری پیروز شد، از عهده بر آمد (المو).
اِجْتاسَ اِجْتِياساً (ج و س) الشيءَ : آن را به خوبی و آزمندانه جست‌وجو کرد، مثل جاسَه است.

اِجْتافَ اِجْتِيافاً (ج و ف) : ۱. ه : به میان و جَوْفِ آن رفت. «اِجْتافَ الوحشيُّ كناسَه = جانور وحشی به درون لانهٔ خود رفت». ۲. ــ ت الجُثَّةُ : لاشه گندید و بو گرفت.

اِجْتالَ اِجْتِيالاً (ج و ل) : ۱. گردش کرد. ۲. ــ القومَ : آنان را از قصدشان منصرف کرد. ۳. ــ اموالَهم : مالهای آنها را برد. ۴. ــ ـه : او را راند و پیش بُرد؛ له الشيءَ : آن را در برد. ۵. ــ **جَوْلاً** ـه : آن را برگزید؛ «اِجتال من مالِه جَوْلاً» : چیزی از مال او برداشت.

اِجْـتَبَّ اِجْـتِباباً (ج ب ب) : ۱. جُبّه پوشید. ۲. ــ الشيءَ : آن را بُرید.

اِجْتَبَذَ اِجْتِباذاً ــ ه : او را به سوی خود کشید، جذب کرد.

اِجْتَبَرَ اِجْتِباراً ۱. الفقيرُ : بینوا پس از بینوایی توانگر شد. ۲. ــ ه : به او نیکی و احسان کرد، یا پس از ناداری دارا و تـوانگـرش کرد. (لازم و مـتعدّی است). ۳. ــ العظمُ : استخوان پس از شکستن جوش خورد و ترمیم شد.

اِجْتَبَنَ اِجْتِباناً ۱. اللَّبنَ : شیر را پنیر ساخت. ۲. ــ الرّجُلَ : او را ترسو یافت، یـا بُـزدل و تـرسو شـمرد. ← أجْبَنَ.

اِجْتَبَه اِجْتِباهاً الماءَ و غيره : آب و جز آن را نـاگـوار یافت.

اِجْتَبَى اِجْتِباءً (ج ب ی) : ۱. ه : آن را برگزید. ۲. ــ الشيءَ : آن را از خود بر بافت و بر بـدیهه آورد. ۳. ــ الأموالَ : مالها را از جایهای آن گرد آورد و گرفت.

اِجْتَثَّ اِجْتِثاثاً (ج ث ث) الشّجَر : درخت را ریشه‌کن کرد، بیرون کشید، درآورد.

اِجْتَحَرَ اِجْتِحاراً الضبُّ و نحوه : سوسمار و مـانند آن برای خود سوراخ و لانه ساخت.

اِجْتَحَفَ اِجْتِحافاً ۱. ه : آن را ربود. ۲. ــ ـه : آن را از بیخ برانداخت و کُشت. ۳. ــ البـئرَ : تـمام آب چـاه را کشید. ۴. ــ السيلُ الوادي : سیل رسوب و لای درّه و دشت را برکند و با خود بُرد.

اِجْتَحَى اِجْتِحاءً (ج ح و) ـه : آن را از بیخ برکند. مانند اِجتاحَه است.

اِجْتَدَثَ اِجْتِداثاً : برای خود گور ساخت.

اِجْتَدَحَ اِجْتِداحاً السويقَ : آرد را با آب یا شیر آمیخت ← جَدَحَ.

اِجْتَدَرَ اِجْتِداراً الحائطَ : جدار و دیوار ساخت.

اِجْتَدَلَ اِجْتِدالاً الولدُ : آن کودک نیرو یافت و با مادرش به راه افتاد.

اِجْتَدَى اِجْتِداءً (ج د و) ۱. ه : هدیه‌ای به او داد. ۲. ــ ه : حـاجتی از او خـواست. ۳. ــ ه : عـطیّه‌ای از او درخواست کرد.

اِجْتَذَب اِجْتِذاباً ۱. ه : آن را به سوی خـود کـشید و جذب کرد، مانند جَذَبَهُ است. ۲. ــ ـه : آن را به زور و قهر گرفت و در ربود (لس). ۳. ــ ـه : شمشیر و جز آن را برکشید. ۴. دلربایی کرد (المو).

اِجْتَذَلَ اِجْتِذالاً الرّجُلُ : آن مرد شادمان شد.

اِجْتَرَءَ اِجْتِراءً (ج ر ء) : جری و دلیر گردید.

الاِجْتِرار : ۱. مصـ اِجْتَرَّ و ۲. نشخوار کردن.

اِجْتَرَحَ اِجْتِراحاً ۱. الشيءَ : آن را به دست آورد، احراز کرد «فلانٌ يجترِحُ لعيالِه = فلانی برای خانواده‌اش روزی کسب می‌کند». ۲. ــ الإثمَ : مرتکب گـناه شـد. ۳. ــ الأمرَ : «هو يجترح المعجزات فـی الطبّ» : در پـزشکی معجزه‌ها می‌کند.

اِجْتَرَدَ اِجْتِراداً القـطنَ : پـنبه را زد و از پـنبه‌دانـه و خاشاک مجرّد و جدا کرد.

اِجْتَرَّ اِجْتِراراً (ج ر ر) ۱. البعيرُ و نحوه : شتر و مانند آن نشخوار کرد. ۲. ــ القومُ : آن قوم کِشت کردند. ۳. ــ الشيءَ : آن را کشید.

اِجْتَرَس اِجْتِراساً المالَ : مال را کسب کرد.

اِجْتَرَشَ اِجْتِراشاً ۱. لعيالِه : برای خانوادهٔ خود روزی کسب کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را دزدید یا ربود. ۳. «ما اَجْترشَ منه شيئاً = به چیزی از او دست نیافت».

اِجْتَرَعَ اِجْتِراعاً الماءَ : آب را یکباره و به یک «جرعه» نوشید.

اِجْتَرَف اِجْتِرافاً ۱. الشيءَ : تمام یا بیشترِ آن را بُرد. ۲.

ـ الطّينَ :گل را با بیل يا وسيله‌ای ديگر از روی زمين سترد و برداشت.
اِجْتَرَم اِجْتِراماً ۱. لأهلِه : برای خانواده‌اش چیزی کسب کرد. ۲. جُرم و گناه کرد. ۳. ـ الذّنبَ : گناه را مرتکب شد. ۴. ـ النّخلَ : ميوۀ خرما بُن را چيد.
اِجْتَرَنَ اِجْتِراناً : (جـرين) يـعنی زمـين خـرمن‌کوبی، درست کرد.
اِجْتَزَءَ اِجْتِزاءً (ج ز ء) ۱. بالشيءِ : بدان چیز بسنده کرد، به اختصار قناعت کرد. ۲. ـ ه : آن را قطعه قطعه کرد، آن را چند جزء کرد (المو). ۳. ـ ه : از ان کاست، تخفيف داد، بخشی از آن را کسر کرد (المو). ۴. ـ ه : آن را تقسيم کرد. مانند جَزَّءَ است (المو). ۵. ـ ه : آن را مختصر کرد (المو).
اِجْتَزَرَ اِجْتِزاراً ۱. الشّاةَ : گوسفند را سر بُـريد، مـانند جَزرها = آن را ذبح کرد، است. ۲. ـ القومَ : برای آنان شتر يا گوسفندی کُشت. ۳. ـ القومَ اعـداءَهـم : آنـان دشمنان خود را کشتند و خوراک درندگان ساختند.
اِجْتَزَّ اِجْتِزازاً (ج ز ز) الصّـوفَ او العُشبَ او النـخلَ و نحوها : پشم يا علف يا شاخۀ درخت خرما را بُـريد يـا چيد. مانند جَزّ است.
اِجْتَزَعَ اِجْتِزاعاً العودَ من الشجرةِ : چوب را از درخت بُريد و شکست.
اِجْتَزَفَ اِجْتِزافاً الشيءَ : آن چيز را بدون وزن و پيمانه کردن. بطورِ تخمينی (چکی) فروخت يا خريد. مـانند جَزَفَ است.
اِجْتَزَم اِجْتِزاماً ۱. النخلةَ : بار خرما بن را بـر درخت تخمين زد و اندازه کرد. ۲. ـ عنه : از آن ترسيد و ناتوان شد. ۳. ـ عليه : بر آن چيز ساکت شد.
اِجْتَزَى اِجْتِزاءً (ج ز ی) ه : از او پاداش و جزا خواست.
اِجْتَسَرَ اِجْتِساراً ۱. المغارةَ : ازگودال عبورکرد. ۲. ـ ت السفينةُ البحرَ :کشتی بر دريا روان شد.
اِجْتَسَّ اِجْـتِساساً (ج س س) ۱. ه : آن را بـا دست پسود تا بشناسدش. ۲. ـ الأرضَ : زمين را زيـر پـای سپرد. ۳. ـ الأمورَ : درکارها به تجسّس و جست‌وجو پرداخت.
اِجْتَشَأَ اِجْتِشاءً (ج ش ء) ۱. البلادَ : با آن سرزمينها سازگار نيامد. ۲. ـ البلادُ فلاناً : آن سرزمينها با فلانی سازگار و مـوافـق نـيامد، بـه طـبعش نسـاخت. (لازم و متعدّی است).
اِجْتَشَّ اِجْتِشاشاً (ج ش ش) المكانُ :گياه آن مكان به هم پيچيده شد، مانند أجَشّ است.
اِجْتَشَى اِجْتِشاءً (ج ش و) جشو، لغتی در جشاء (لسـ) النّصيحةَ : پند و نصيحت را رد کرد «نَصَحتُهُ فَـاجْتشَى نصيحتی = به او پند دادم او پندم را رد کرد».
اِجْتَصَّ اِجْتِصاصاً (ج ص ص) القومُ : مردم گـرد هـم آمدند.
اِجْتَعَفَ اِجْتِعافاً الشجرةَ : درخت را از ريشه برکند.
اِجْتَعَلَ اِجْتِعالاً : ۱. بـه مـعنی جَـعَلَ است، قـرارداد. گذاشت، گذارد. ۲. گرفت. ۳. ـ الشـيءَ : آن چـيز را ساخت. «اجتعل من القماش قميصاً = از پارچه پيراهنی ساخت».
اِجْتَفَأَ اِجْتِفاءً (ج ف ء) الشيءَ : آن چيز را از بيخ برکند. و به دور افکند.
اِجْـتَفَرَ اِجْـتِفاراً ۱. الرّجُـلُ : آن مـرد از هـماغوشی بازماند. ـ الفحلُ : جانورِ نر از گُشن‌آوری بازماند؛ شتر نر از آميزش با شتر ماده بازماند. ۲. خوار و درمانده شد.
اِجْتَفَّ اِجْتِفافاً (ج ف ف) ما فی الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشيد.
اِجْتَفَى اِجْتِفاءً (ج ف و) ۱. الشيءَ : آن چيز را از جای خود زدود و زايل کرد. ۲. ـ البَقلَ : تره را از بيخ برکند. (لغتی است در اجتفأه). ۳. (ج ف ی) ـ فلاناً : فلانی را بر زمين افکند.
اِجْتَلَبَ اِجْتِلاباً ۱. ه : آن را با خود آورد، حاضر آورد. ۲. ـ الشاعرُ : شاعر از شعر ديگری در شعر خـود يـاری جست.
اِجْتَلَدَ اِجْتِلاداً ۱. القومُ بالسيوفِ : آن قوم با شمشير يکيدگر را زدند. ۲. ـ الإناءَ و ما فی الإناءِ : تمام آنچه را در ظرف بود نوشيد.

اِجْتَلَطَ اِجْتِلاطاً ۱. الشيءَ: آن چيز را ربود. ۲. ~ الإناءَ و ما في الإناءِ: تمام آنچه را در ظرف بود نوشيد، مانند اِجْتَلَدَهُ است.
اِجْتَلَفَ اِجْتِلافاً ۱. ه: آن را از بيخ بركند. ۲. ~ ـه الدّهرُ: روزگار مالش را برد و نابود كرد.
اِجْتَلَّ اِجْتِلالاً ۱. البَعْرَ: سرگين را از زمين جمع كرد. ۲. ~ الشيءَ: سهمِ بيشترِ آن چيز را گرفت.
اِجْتَلَمَ اِجْتِلاماً الجزورَ: گوشتى را كه به استخوان لاشه بود گرفت. مانند جَلَمها است.
اِجْتَلَى اِجْتِلاءً (ج ل و) ۱. الشيءَ: به آن چيز نگريست. ۲. ~ العمامةَ: دستار را از پيشانى خود بالا برد. ۳. ~ النّحلَ: به لانهٔ زنبور دود رساند تا زنبورها را دور كند. ۴. ~ الشيءَ: آن چيز را آشكار كرد. ۵. ~ العروسَ على بعلِها: عروس را بر شوهرش جلوه داد. ۶. ~ العروسَ: به عروسِ نقاب برگرفته نگريست.
الاِجْتِماع: ۱. مص اِجْتَمَعَ و ۲. [نجوم]: محاق يعنى گرد آمدن آفتاب و ماه در محلّى واحد از فلک البروج. ۳. جامعهٔ بشرى. ۴. «علم ~»: جامعه‌شناسى. ۵. ~ الشّمْلِ: اتّحاد، وحدت عمل (المو). ۶. ~ الطُّرُقِ: اتّصالِ راهها، تقاطع خيابانها، چهار راهها يا چند راهها (المو). ۷. ~ عمل: جلسهٔ كارى، جلسهٔ شغلى، گردهمايى كارى (المو).
الاِجْتِماعِيّ: ۱. منسوب به اجتماع. «النشاطُ الاِجتماعِيّ»: فعاليّت اجتماعى. ۲. آن كه فطرتاً دوستدار اجتماع و اهل آميزش با مردم باشد و از زندگى اجتماعى لذّت برد، آدمِ اجتماعى. ۳. «ضَمانٌ ~، تَأمِينٌ ~»: بيمهٔ اجتماعى. ۴. «وزارَةُ الشُّؤُنِ الاِجْتِماعِيَّة»: وزارت امور اجتماعى، وزارت فوائد عامّه، وزارت رفاه.
اِجْتَمَرَ اِجْتِماراً بالمِجْمَرَةِ: با عود سوز بخور كرد.
اِجْتَمَعَ اِجْتِماعاً ۱. القومُ: آن قوم گرد آمدند، به يكديگر پيوستند. ۲. ~ الغلامُ: آن پسر جوان و نيرومند شد، اين كلمه در مورد زنان به كار نمى‌رود. ۳. ~ الماشي: ستور در راه رفتن سرعت گرفت. ۴. ~ بـ أوْ إلى أزْمَعَ فلانٍ: با فلانى ملاقات كرد، ديدار كرد. ۵. انبوه شد، متراكم شد.
اِجْتَمَلَ اِجْتِمالاً ۱. الشّحمَ: پيه را گداخت. ۲. ~ الرّجُلُ: آن مرد بر خود پيه ماليد. ۳. پيه گداخته را خورد.
اِجْتَنَبَ اِجْتِناباً الشيءَ: از آن دورى گزيد. ← تجنَّبَ.
اِجْتَنأَ اِجْتِناءً (ج ن ء) عليه: به روى بر آن افتاد تا نگهداردش.
اِجْتَنَحَ اِجْتِناحاً ۱. الانسانُ و البعيرُ و السفينةُ: انسان يا شتر يا كشتى كج و خميده شد. ۲. ~ ـه و ~ اليه: به سوى آن كج شد و مايل گشت.
اِجْتَنَّ اِجْتِناناً (ج ن ن) ۱. الشيءَ: آن را پنهان كرد. ۲. ~ الشيءُ: آن چيز پنهان شد (لازم و متعدّى).
اِجْتَنَى اِجْتِناءً (ج ن ى) ۱. الثّمرةَ: ميوه را از درخت چيد. ۲. ~ العسلَ: عسل را از كندو گرد آورد. ۳. ~ ماءَ المطرِ: آب بارانِ گرد آمده را نوشيد.
الاِجْتِهاد: ۱. مص اِجْتَهَدَ و ۲. [قانون]: كوشش براى يافتن مقصود از راه استدلال قانونى. ۳. [فقه]: به كار انداختن قوّه و سعى و توانايى فقيه براى به دست آوردن ظنّى حكم شرع.
اِجْتَهَدَ اِجْتِهاداً في الأمرِ: در كار كوشش و جهد و سعى و جدّيّت ورزيد، سختكوشى كرد.
اِجْتَهَرَ اِجْتِهاراً ۱. القومَ: آن قوم را بسيار شمرد. ۲. ~ ه: او را آشكارا و بى‌پرده ديد و در چشم بزرگ داشت. ۳. ~ البئرَ: چاه را پاک كرد، لاروبى كرد. ۴. ~ ه الشيءُ: زيبايى و شكل آن چيز او را به شگفت درآورد.
اِجْتَهَفَ اِجْتِهافاً الشيءَ: آن را سخت گرفت.
اِجْتَهَمَ اِجْتِهاماً: در جُهْمَه يعنى (رُبع آخر شب يا باقيماندهٔ سياهىِ آخر شب) درآمد يا در آن هنگام سفر كرد.
اِجْتَوَرَ اِجْتِواراً (ج و ر) القومُ: آنان با يكديگر همسايگى كردند. (گويند: اِجتَوَرُوا تَجاوُراً و نيز تَجاوَرُوا اِجْتِواراً و اين دو مصدر به سبب وحدت معناى خود به جاى يكديگر به كار مى‌روند.) ← تَجاوَرَ.

اِجْتَوَى اِجْتِواءً (ج و ی) ۱. البلدَ : اقامت در آن شهر را با آنکه برای تندرستیِ او مفید بود ناخوش شمرد. ۲. ــ الطّعامَ : خوراک را ناخوش داشت و از آن کراهت ورزید. ۳. ــ : آهنگ وطن خود کرد و از جایی که در آن بود کراهت ورزید گرچه در آنجا با نعمت می‌زیست.

اِجْثَألَّ اِجْثِئْلالاً (ج ث ل) : ۱. ــ الطائرُ : پرنده پرهای خود را برافراشت. ۲. ــ النّباتُ : گیاه بلند و ستبر شد و درهم پیچید. ۳. خشمگین و آمادهٔ جنگ و کشتار شد.

الأجْثاث جـ : جُثَث.

أجْثَمَ إجْثاماً ـه : او را واداشت که به زمین بچسبد، او را به زمین چسبانید.

أجْثَى إجْثاءً (ج ث و) ه : او را بر زانو نشانید.

أجَّ ـُ أُجُوجاً ۱. الماءُ : آب شور و تلخ شد. ۲. ــ **أجّاً** الماءَ : آب را شور و تلخ گردانید. ۳. ــ **أجِيجاً** ت النّارُ : آتش شعله کشید و صداکرد. ۴. ــ ـِـ النّعامُ : شتر مرغ دوید و از دویدنش صدا برآمد.

الأجّاج : شعله‌ور، برافروخته، سوزان.

الإجّار : بام خانه. ج : أجاجِير و أجاجِرَة.

الإجّاص : (کلمه ایست دخیل زیرا در عربی جیم و صاد در یک کلمه جمع نمی‌شوند.) درختی است از تیرهٔ گل سرخیان که در شام بدان خَوخ و در مصر برقوق گویند. ناک دیگرش الکُمَّثرَی است، گلابی، امرود. نام میوهٔ این درخت نیز اجّاص است. ← أنْجاص.

الإجّاص الإهْلِيلَجِي : نوعی آلوزرد کوچک شیرین و خوشبو. آلوزرد.

إجّاص البَرّ : درختی از تیرهٔ بنه‌ها یا سقّزها که میوه‌ای مانند آلو و بیضوی شکل دارد و در مناطق گرمسیر امریکا می‌روید. بلادر. آکاژو.

الإجّانَة : ۱. پیاله، پنگان، جام، طاس، ۲. تغارک. تغاری که در آن لباس شویند. طشت. ج : أجاجين. ۲. [در علم مکانیک] : ظرفی که ته آن سوراخ است و نخهایی بسیار بدان می‌آویزند و برای حرکت دادن اجسام در میان آب به کار می‌رود.

الأجَّة : ۱. صدایی که از آتش بر می‌آید. ۲. سوزش گرما «جاءَت أجَّةُ الصّيفِ = شدّت گرمای تابستان در رسید». ۳. آمیخته شدن صدای سخن و صدای پایِ یک گروه. ج : إجاج.

أجَّجَ تَأْجِيجاً (أ ج ج) ۱. النّارَ : آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت. ۲. ــ الشرَّ : شرّ به پا کرد، شرّ را دامن زد. ۳. ــ الماءَ : آب را تلخ و شور ساخت. ۴. ــ على العدوّ : به دشمن حمله برد.

أجَّدَ تَأْجِيداً ه : او را نیرومند و توانا ساخت، مانند آجَدَهُ و أجَدَهُ است.

أجَّرَ تَأْجِيراً : ۱. اجاره داد، کرایه داد. «ــ سَفِينَةً أو طائِرَةً» : کشتی یا هواپیمایی را دربست کرایه داد (المو). ۲. ــ الطّينَ : خاک را گِل کرد و پخت و تبدیل به آجُر کرد (المنـ).

أجَّلَ تَأْجِيلاً ۱. الشيءَ : برای آن چیز مدّت معیّن کرد و مهلت داد. ۲. ــ ـه : درد گردن او را درمان کرد. ۳. ــ ـه : آنر ا به تأخیر افکند. «ــ دَعْوَى إلى جَلْسَةٍ أُخْرَى» : رسیدگی به دعوا را به جلسهٔ دیگر انداخت. «لا تُؤَجِّل عَمَلَ اليَوْمِ إلى غَدٍ» : کار امروز را به فردا میفکن.

الإجَّل : بُز نر کوهی. و بعضی گفته‌اند گاو کوهی است. بز کوهی کانادا. موس (لا). نوعی گوزن شمالی. گوزن قرمزِ نر (المو). Stag, Deer (E) ← الإيَّل.

أجَّمَ تَأْجِيماً النّارَ : آتش را برافروخت و شعله‌ور ساخت، مانند أجَّجَها است.

الأجْحار جـ : جُحْر.

الإجْحاف : ۱. مصـ أجْحَفَ ۲. نقصان فاحش. ۳. ضرر، زیان (المو). ۴. جانبداری، تعصّب، غرض‌ورزی (المو).

أجْحَدَ إجْحاداً ۱. الرّجُلُ : آن مرد فقیر و تهی‌دست شد و مالش از دستش رفت. ۲. ــ ه : با او به فرومایگی و بُخل رفتار کرد.

الأجْحَد : کم خیر ← الجَحِد.

أجْحَرَ إجْحاراً ۱. السّبُعَ : دد را در سوراخ کرد. ۲. ــ ت السماءُ : آسمان نبارید. ۳. ــ القومُ : آنان به خشکسالی و قحطی رسیدند. ۴. ــ ه : بر او تنگ و سخت گرفت. ۵. ــ ه إلى كذا : او را به آن کار مجبور و

ناگزیر کرد.
الأجْحِرَة جـ: جُحْر.
أجْحَفَ إجْحافاً ۱. السیلُ به: سیل آن را با خود بُرد، ریشه‌کن کرد، برانداخت. ۲. ـ الدّهرُ بالنّاس: روزگار مردم را از بن برکند و نابود کرد. ۳. ـ بـ: ظلم کرد، تعدّی کرد. ۴. ـ: زیان رساند، ضرر زد. ۵. ـ فلانٌ بعبدِه: فلانی بندهٔ خود را بیش از طاقتش کار فرمود. ۶. ـ به: به او نزدیک شد.
أجْحَمَ إجْحاماً ۱. عن الأمرِ: ازز آن کار باز ایستاد، مانند أحْجَمَ است. ۲. ـ ت النّارُ: آتش سخت افروخته شد و زبانه کشید.
الأجْحَم: ۱. مرد بسیار سرخ چشم. ۲. چشم برآمده. مؤ: جَحْماء. ج: جُحْم و جُحْمَی. ۳. کم حیاء در تداول عامهٔ فارسی، چشم دریده. ج: جُحُم.
أجْحَنَ إجْحاناً ۱. الصّبِیّ: به آن کودک خوراکِ بد مزه داد. ۲. بر خانواده‌اش از فقر یا از بخل تنگ گرفت.
أجَدَ ـِ أجْداً ه: او را نیرومند گردانید.
الأُجُد جـ: ۱. أجاد. ۲. مادینهٔ نیرومند «ناقةٌ ـ»: ماده شتر قوی. (این کلمه بر نرینه اطلاق نمی‌شود).
الأجْداث جـ: جَدَث.
الأجْداد جـ: ۱. جَدّ. ۲. جُدّ. ۳. جَدَد.
الأجْدار جـ: ۱. جَدَر. ۲. جُدَر.
الأجْداش جـ: جَدَش.
الأجْداف جـ: جَدَف.
الأجْدال جـ: جَدَل و جَدْل.
أجْدَبَ إجْداباً ۱. المکانُ: آنجا از بی‌بارانی خشک و بی‌گیاه شد. ۲. ـ القومُ: آن قوم گرفتار فقر و گرسنگی و قحطی و خشکسالی شدند. ۳. ـ الارض: آن زمین را خشک و بی‌گیاه یافت. ۴. ـ ـه: نزد او پذیرایی به خوراک و مهمانی نیافت.
الأجْدَب: (زمین و سرزمین) خشک و بی‌گیاه.
الأجْدُب جـ: ۱. جَدْب و أجْدَب.
الأجْدُث جـ: جَدَث.
الأجِدّة جـ: جَدِید.

أجَدَّ إجْداداً (ج د د) ۱. الأمرَ: در آن کار بررسی کرد و آن را تازه و استوار ساخت. ۲. ـ فی الامرِ: در آن کار کوشید و درستی ورزید، (ضدّ هزل و به شوخی گرفتن است). ۳. سخت کوشید. ۴. ـ الطّریقُ: راه سِفت و هموار شد. ۵. ـ الرجُلُ: آن مرد از زمین هموار و سِفت گذشت. ۶. ـ النّخْلُ: وقت چیدن خرمای درخت رسید. ۷. ـ ثَوْباً: جامهٔ نو پوشید یا جامه را نو کرد. ۸. ـ الشیءَ: آن چیز را نو کرد، تجدید کرد.
الأجَدّ: ۱. (سال) جدید. سال نو. ۲. بخت و اقبال «هُوَ أجَدُّ مِنک = او از تو خوشبخت‌تر است». ۳. «الأجَدّان = شب و روز». (این کلمه بر شب یا روز به تنهایی اطلاق نمی‌شود بلکه برای هر دو همراه به کار می‌رود). ۴. پستان خشک و بدون شیر. مؤ: جَدّاء.
أجْدَرَ إجْداراً ۱. الشّجرُ: بار درخت همچون نخود برآمد. ۲. ـ ت الأرضُ: زمین گیاهش نیش زد. ۳. ـ المکانُ: آنجا دارای گیاه جِدْر (سیب‌زمینی ترشی، یَزَلْماسی) شد. ۴. «ما أجْدَرَه أن یفعل کذا، و أجدِرْ به أن یفعل کذا = چه بسیار شایسته و سزاوار است که چنین کند».
أجْدَعَ إجْداعاً ۱. الولدَ: به کودک غذای بد خوراند. ۲. ـ أنْفَهُ: بینی او را بُرید، لغتی است در جَدَعَهُ.
الأجْدَع: بینی بریده. ج: جُذْع. مؤ جَدْعاء.
أجْدَفَ إجْدافاً القومُ: آن گروه بانگ برآوردند و غوغا کردند.
الأجْدَلَ، الأجدلیّ: ۱. شاهین، چرغ. ج: أجادِل. ۲. صفتی است که مخصوص شاهین شده و متضمّن معنی شدّت و سختی است. «ساعدٌ أجْدَل = ساق دست ستبر و عضلانی»، ج: جُدْل.
أجْدَنَ إجْداناً: پس از ناداری دارا شد.
الأجْدُل جـ: جَدْل.
أجْدَی إجْداءً (ج د ی): ۱. به عطا و بخشش رسید. عطیّه یافت. ۲. ـ فلاناً: به فلانی عطا کرد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الأمرُ: آن کار سود رسانید و بی‌نیاز گردانید «ما یُجْدِی عنک هذا = این تو را بی‌نیاز

نمی‌کند» و «هذا لا یُجدِی نفعاً = این سودی ندارد». ۴. (ج د و) ـ الجَرحُ : زخم سر باز کرد و چ کش روان شد.

الأجدِی و أجدٍ جـ : جَدی.

الأجداذ جـ : جِذّ.

الأجذاع جـ : جِذع.

الأجذال جـ : جِذل.

الأجذام جـ : جِذم.

الأجَذّ : بریده. شکسته. مؤ : جَذّاء. ج : جُذّ. «رَحِمٌ جذّاء = رَحِم و خویشاوندیِ گسسته و قطع شده».

أجذَرَ إجذاراً ۱. ه : آن را از بیخ برکند. ۲. ـ ت البقرةُ الوحشيّة : گاو وحشی دارای جؤذَر شد و آن گوسالهٔ گاو وحشی است و ماده گاو گوساله‌دار وحشی مُجذِر باشد.

أجذَعَ إجذاعاً ۱. المُهرُ : کرّه اسب جَذع گردید، یعنی دو سالش تمام و وارد سال سوّم شد. اسم آن جَذوعة است. ۲. ـ ه : او را به زندان افکند.

أجذَفَ إجذافاً ۱. الطائرُ : پرنده تیز پرید و تند بال زد. ۲. ـ الظَّبيةُ و المرأة : آهو یا زن گام کوتاه و ریز و تند برداشت.

أجذَلَ إجذالاً ه : او را شاد کرد.

أجذَمَ إجذاماً ۱. عن الشيءِ : از آن چیز باز ایستاد. ۲. ـ علیه : بر آن قصد کرد. ۳. ـ یدَه : دست او را بُرید. ۴. ـ السَّیرَ و فی السَّیرِ : به شتاب رفت.

الأجذَم : ۱. جُذامی، کسی که به بیماریِ خوره مبتلا باشد. ۲. بریده دست یا بریده انگشت. م : جَذمَی و جَذماء. ۳. «هُوَ أجذَمُ الحُجّةِ = او نه دلیل دارد و نه زبانی که حجّت آورد». ۴. «نعلٌ جَذماء = نعلینی که تسمهٔ پیش آن که میان انگشتان قرار می‌گیرد افتاده باشد».

أجذَی إجذاءً (ج ذ و) : ۱. راست و خدنگ ایستاد. بر جای ایستاده شد، مانند جَذا است. ۲. ـ طَرفَهٔ : گوشهٔ چشم را بلند کرد و به پیش نظر انداخت. ۳. ـ الحجرَ : سنگ را برداشت. ۴. (ج ذ ی) ـ ه، ـ عنه : او را از آن بازداشت، مانند جَذاه است.

أجَرَـُ أجراً ۱. ه : به او مزد و پاداش داد. ۲. ـ ه الدّارَ : خانه را به او اجاره داد. ۳. ـ أجراً و إجاراً و أجوراً العظمُ : استخوان شکسته به صورت نادرست جوش خورد. (لازم و متعدّی است). ۴. «أُجِرَ أجراً فی أولاده» مجـ : فرزندانش مُردند و این برای او اَجری شد. ۵. أُجِرَتْ یَدُهُ أجراً و أُجوراً. مجـ : شکستگی دست او کج گرفته شد. کجی و ناهنجاریِ شکستگی آن پیدا بود.

الأجر : ۱. مصـ و ۲. پاداش، مزد، حقوق ماهیانه، ثواب. عوض، مکافات، جزا، تلافی. ۳. مُزدِ کار، دستمزد. «ـ الأدنَی» : حداقل مزد. ۴. مَهر و صِداق زن. ج : أُجور.

الأجرِی (أجرِ) جـ : جَرو.

الأُجَر جـ : أُجرَة.

الأجرِئاء جـ : جَری‌ء.

اِجرَأشَّ اِجرِئشاشاً ۱. الرّجُلُ : پیکر او پس از لاغری فربه گردید. ۲. ـ ت الإبلُ : شکم شتر پر شد و فربه گردید.

الأجراء جـ : ۱. جَرو. ۲. جَری.

الإجراء : ۱. مصـ أجرَی و ۲. [قانون] : مجموعهٔ اعمالی که برای به عمل گذاشتن حکمی قضایی لازم است، اجرا. ۳. [قانون] : به جریان انداختن شروطی که برای صحّت بخشیدن و تحقّق قراردادی لازم سات. ۴. «ـ آت قانونیّة» : اقدامات قانونی، عملیّات قانونی. ۵. «دائرةُ ـ» : ادارهٔ اجرائیّات.

الأُجَراء جـ : أجیر.

الأُجُرات جـ : أُجرَة.

الأجراح جـ : جُرح.

الأجراد جـ : جَرد.

الأجراز جـ : ۱. جَرَز. ۲. جُرز.

الأجراس جـ : جَرَس.

الأجراش جـ : جَرش.

الأجراع جـ : جَرَع.

الإجراف جـ : ۱. جُرف و جُرُف. ۲. جِرف.

الأجرال جـ : جَرَل و جَرِل.

الأجرام جـ : ۱. جُرم. ۲. جِرم.

الإجرام : ۱. مصـ أجرَمَ و ۲. بزرگ و کلان شدن چیزی. جِرم پیدا کردن چیزی. ۳. «عِلمُ الإجرام = جُرم‌شناسی».

الإجْران جـ : ۱. جَرِين. ۲. جُرْن
أَجْرَبَ إجْراباً ۱. القومُ : آن قوم دارای شـتران جَـرَب زده و گرگِن شدند. ۲. ــ ــه. او را بـه بـيماری جَـرَب (گال) دچار کرد.
الأَجْرَب : گَرگِن، جَرَب‌دار، گَر، دچار بیماری گال. ج : جُرْب و جَرْبَی و جِراب و أَجارِب.
الأَجْرِبَة جـ : ۱. جِراب. ۲. جَرِيب
الأُجْرَة : مزد، کرایه، اجاره‌بها. ج : أُجَر و أُجُرات.
الأَجْرَد : ۱. (زمین) بی‌گیاه. ۲. (شخص) بی‌مو، طاس. بی‌ریش. ضدّ الأشْعَر = مودار است. ۳. (جـانور) دارای موی نرم و کوتاه. ۴. (اسب) پیشی گیرنده در مسابقه. ۵. (پارچهٔ) کهنهٔ پُرز ریخته. (فـرش) نـخ‌نما. ۶. «لَبَنٌ ــ» : شیر بی‌سر شیر. ۷. «قلبٌ ــ» : دل پاک و بی‌غش». ۸. «خَمَرَةٌ جرداء» : شراب صافی و بی‌دُرد. ۹. «صَـخرةٌ جرداء» : سنگ صاف و هموار. ۱۰. «شهرٌ ــ» : یک ماه تمام». ۱۱. «ضَرَبَهُ علی أجْرَدِه = به پشت او ضربه زد». ج : جُرْد. مؤ : جَرْداء.
الإجْرِد و الإجْرِدّ : نوعی قارچ، یک فرد آن : إجْرِدَة و إجْرِدّة است.
أَجْرَذَ إجْراذا ۱. ه : او را بیرون کرد. ۲. ــ ه : او را جدا ساخت. ۳. ــ ه الیه : او را بدان ناچار ساخت.
الأَجْرَذ : آن که در راه رفتن پنجه‌های پا را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد.
أَجَرَّ إجْراراً (ج ر ر) ۱. البعيرَ : شتر نشخوار کرد. ۲. ــ الفَصيلَ : زبان شتر بچّه را شکافت تا شیر نخورد. ۳. ــ لسانَه : او را از سخن‌گفتن بازداشت. ۴. ــ البعيرَ رسنَه : ریسمانِ شتر را رها گذاشت تا حیوان هرچـه خـواهـد بکَند. ۵. ــ ه الرُّمحَ : او را با نیزه بزد و به سـوی خـود کشید. ۶. ــ الدَّيْنَ : او را در بازپرداخت وام مهلت داد.
الأَجَرّان : آدمی و پری. انس و جّن.
الأَجِرَّة جـ : جَرِير
أَجْرَزَ إجْرازاً ۱. البعيرُ : شتر لاغر شد. ۲. ــ المكانُ : آنجا خشکسـال و قـحطی‌زده گشت، پس آن مِـجْراز : خشک و بی‌گیاه است. ۳. ــ القومُ : آنان به سرزمینی خشک و بی‌گیاه افتادند
أَجْرَسَ إجْراساً ۱. الطّائِرُ : صدای بال پرنده به هنگام پرواز شتابان شنیده شد. ۲. ــ الحـادی : حُـدا خـوان (خوانندهٔ آواز مخصوص شتر راندن) آوازی کرد. ۳. ــ الجَرَسَ . زنگ را به صدا در آورد. ۴. ــ الحَلْيُ : زیـور فلزی مانند زنگوله صدا کرد. ۵. ــ الطائِرُ : پـرنده آواز کرد
أَجْرَضَ إجْراضاً ه بـريقه : آب دهـانش را بـه گـلویش پرانید، گلویش گیر کرد.
أَجْرَعَ إجْراعاً ۱. الحَبْلَ : برخی از رشـته‌ها طـناب را کلفت بافت. ۲. ــ ت الناقةُ : ماده شتر کـم شـیر شـد چنان که گفتی در پستانهایش بیش از جرعه‌ای شـیر نمانده است.
الأَجْرَع : خاکی پست و بلند که مانند ریگزار باشد. ج : أجارِع. مؤ : جَرْعاء.
أَجْرَفَ إجْـرافاً المكـانُ : بـه آنـجا سـیل (جُـراف کـه همه‌چیز را با خود می‌برد) روان شد. ۲. چوپان شتران را گیاهِ (جَزف) چرانید.
الأَجْرُف جـ : جُرْف.
أَجْرَمَ إجْراماً : ۱. گناه کرد، جُرم کرد. ۲. ــ او را مُجرِم شمرد. ۲. ــ الدّمُ او الذّنبُ : خون یا گناه به او چسبید.
إجْرَمَّزَ إجْرِمّازاً (ج ر م ز) : ۱. گرد آمد و فراهم شد، به هم پیوست. ۲. از کاری بسیار ترسید و جا خالی کرد. ← جَرْمَزَ.
أَجْرَنَ إجْراناً ۱. الحَبَّ : دانه‌ها را در (جرین) خرمنگاه گرد آورد. ۲. ــ العنبُ أو الحبُّ : هنگام گردآوريِ انگور یا دانه در جای خرمن فرارسید.
الأَجْرِنَة جـ : جِران.
إجْرَنْثَمَ إجْرِنْثاماً (ج ر ث م) : ۱. جای خود را حفظ کرد، از آنجا تکان نخورد. ۲. از بلندی به زیر افتاد. ۳. به هم آمد، منقبض شد.
إجْرَهَدَّ إجْرِهْداداً (ج ر ه د) ۱. فی السیْرِ : در رفتن شتافت. ۲. ــ الطَّريقُ : راه ممتدّ و پیوسته شد. ۳. ــ اللیّلُ : شب دراز شد. ۴. ــ ت السّنةُ : سال سخت شد.

أجْرَی إجْراءً (ج ر ی، ج ر و) ۱. ت الكَلبةُ و نحوُها : ماده سگ بچه‌دار شد و یا توله‌اش همراهش شد. پس آن سگ مُجْرٍ و مُجرية = توله‌دار است. ۲. ـ الماءَ : آب را روان کرد. ۳. ـ الرّسولَ فی حاجةٍ : فرستاده را برای کاری به شتاب روانه کرد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار راگذراند و اجـرا کـرد. ـ الامـرَ إلی فـلان : آن کـار را بـه فـلانی واگذاشت یا بدو منسوب کرد. ۵. ـ الی الشيءِ : قصد آن چیز کرد. ۶. ـ علیه الرّزقَ : برای او روزی معیّن کرد. ۷. ـ له أو علیه الحسابَ : حساب را به سود او یا به زیان او نوشت. ۸. ـ القصاصَ : قصاص را جـاری کـرد. ۹. ـ الكلمةَ : آن کلمه را صرف کـرد، و صـرف کـردن کـلمه تنوین دادن و جرّ آن به کسره باشد. ۱۰. ـ ت الشجرةُ أو البقلةُ (ج ر و) : درخت یا گیاه دانه بست یا جوانه زد. ۱۱. «ـ إتّصالاً هاتفيّاً» : تماس تلفنی برقرار کرد. ۱۲. ـ القُـرْعَةَ : قـرعه‌کشـی کـرد. ۱۳. ـ مُـحادَثاتٍ أو مُـباحَثاتٍ أو مُشاوَراتٍ أو مـفاوَضاتٍ : گـفت‌وگوها یـا مباحثه‌ها یا رایزنیها و امثال آنها را انجام داد. ۱۴. ـ مُقابَلَةً مَعَه : با او مصاحبهٔ (مـطبوعاتی یـا رادیـویی یـا تلویزیونی) انجام داد.

الأجْرِیاء جـ : جَرِی و جَرِیّ.

الأجْرِیَة جـ : ۱. أجراء. ۲. أجرِ. ۳. جِراء. ۴. جَرْو.

الإجْرِیّا و الإجْرِیّاء : ۱. راه و روشِ کـار. ۲. خـوی و عادت. ۳. فطرت و طبیعت، سرشت.

الإجْرِیّة : ۱. خوی و خُلق. ۲. سرشت، فطرت، طبیعت. آفرینش.

أجْزَأَ إجْزاءً (ج ز ء) ۱. ه بالالشيءِ : او را به آن چیز یا بدان امر قانع کرد. ۲. ـ عنه : او را از آن بی‌نیاز کرد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن دختر زایید، و او مُجْزِئٌ و مُجْزِئَة = دخترزای است. ۴. ـ الخاتَمَ فی إصبَعه : انگشتری را در انگشت خـــود کـرد. ۵. ـ الأشـفَی : بـه درفش کفشدوزی دسته انداخت. ۶. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را کافی بود.

الأجْزاء جـ : جُزْء.

الأجْزاخانَة ترکیب ف معـ : داروخانه ← صَیْدلِیَّة (المو).

الأجْزائِيّ : ۱. داروساز. ۲. دواخانه‌دار، مدیر داروخانه ← صَیْدَلِيّ (المو).

الأجْزائِيَّة : داروخانه ← صَیْدَلِیَّة (المو).

الأجزاع جـ : جِزْع.

أجْزَرَ إجْزاراً ۱. النّخلُ : زمان چیدن خـرمایِ درخت فرارسید. ۲. ـ الشّیخُ : آن پیر به زمان مرگ رسید. ۳. ـ ه : بدو گوسفند یا شتر داد تا ذبحش کند.

أجَزَّ إجْزازاً (ج ز ز) ۱. التّمرُ : خرما خشک شد. ۲. ـ القومُ : پشم گوسفندانشان چیده یا کِشت آنان درو شد. ۳. ـ الغنمُ او البُرُّ او النّخلُ : گوسفند به وقتِ چـیدنِ پشم و گندم و خرما به وقت برداشتن محصول رسید.

أجْزَلَ إجْزالاً ۱. العطاءَ و فی العطاءِ و مِن العطاءِ لفُلانٍ و علیه : عطا را در حق فلانی یا بر او بسیار گردانید. ۲. ـ عَطِیّتَهُ : عطای خود را زیاد گردانـید. ۳. ـ القَـتَبُ غاربَ البَعیرِ : جهاز کوهانِ شتر را زخم و پاره کرد، مانند جَزَلَهُ است.

الأجْزَل (شتری) که جهاز کوهانش را سـاییده و ریش کرده باشد. ج : جُزْل.

أجْزَیٰ إجْزاءً (ج ز ی) ۱. الأمرُ عنه : آن کار جایگزین آن یک شد و آدمی را از آن بی‌نیاز کرد. «هذا یُجزِی عن ذاکَ = این جای آن را می‌گیرد».

الأجْساد جـ : جَسَد.

الأجْسام جـ : جِسْم.

أجْسَدَ إجْساداً الثّوبَ و نحوَه : جامه و امثال آن را با جِساد (گُلِ رنگِ سرخ یا گُلِ کـاجریزی) رنگـین کـرد، مانند جَسَدَ است.

الأجْسُر جـ : جِسْر.

الأجِسَّة جـ : جَسِیس.

الأجْسَم : تناور، تنومند.

الأجْسُم جـ : جِسْم.

الأجْشاء جـ : جُشاء.

الأجْشَر : ۱. آن که گرفتار سرفه باشد. ۲. درشت آواز، صداگُلُفت. ج : جُشْر. مؤ : جَشْراء.

الأجْشِرَة جـ : جَشِیر.

أجَشَّ إجشاشاً (ج ش ش) ۱. ت الأرضُ : آن زمین گیاهان بسیار و پیچیده به هم برآورد. ۲. ــ الحَبَّ : دانهٔ درو شده را کوبید، گندم یا جو را بلغور کرد. ۳. ــ المكانُ : آنجا نخستین گیاهش را برآورد. ۴. ــ الشيءَ : چیزی را کوبید و شکست و خرد کرد مانند جَشَّ است.

الأجَشّ : انسان یا غیر انسان درشت آواز، صدا کُلُفت. «رعدٌ أجشّ = تُندرِ پُر صدا، غریوافکن» ج : جُش مؤ : جَشّاء.

الأجْشَع : آزمندتر. حریصتر.

أجْشَمَ إجْشاماً ــه الأمْرَ : او را بدان کار مکلّف ساخت. ← جَشَّمَ.

الأجْعال جـ : ۱. جَعْل. ۲. الجُعْل.

الأجْعَب : ۱. (مـردِ) شکـم‌گُنده. ۲. مـرد تـنبل. مؤ : جَعباء. ج: جُعْب.

أجْعَفَ إجْعافاً ۱. ــه : او را بر زمین زد. ۲. ــ الشجرَةَ : درخت را از بیخ افکند.

أجْعَد : دارای موی مُجَعَّد، موی پر پیچ و تاب. ← جَعْد (المو).

أجْعَلَ إجْعالاً ۱. ــه و ــ له الجُعْلَ : برای او مزد تعیین کرد. ۲. ــ ه : او را پاداش داد. ۳. ــ القِدرَ : دیگ را از اجاق با (جِعال) دستگیره پایین آورد. ۴. ــ الماءَ : آب پُر (جُعَل) سرگین غلتانک (نوعی سوسک) شد.

أجْعَمَ إجْعاماً ۱. ت الأرضُ : آن زمین خارستان شد و آفتِ خار بر گیاهانش بسیار گشت و تا ریشه آنها را از میان برد؛ «أجْعِمَ النّباتُ»، مجـ : آن گیاه گرفتارِ خـارِ بسیار شد و خار در ریشه‌هایش ماند. ۲. ــ الشيءَ : آن را از ریشه کند.

أجْفَأ إجْفاءً (ج ف ء) ۱. ت الأرضُ : خیر آن زمین رفت و بی‌برکت شد. ۲. ــ النهرُ الوادي و القِدرُ : آن رود یا مسیل کف و خس و خاشاک بر آورد یـا آن دیگ کـف برآورد و سر ریز کرد؛ ــ القِدرَ : دیگ را کج کرد و کف و سر ریز یـا تـمام مـحتویاتش را ریخت. ۳. ــ ه : او را انداخت. ۴. ــ به الارضَ : او را به زمین زد؛ او را فـرو کوفت. ۵. ــ البابَ : در را بست. ۶. ــ البابَ : در را باز کرد (الر، لسـ نقل از تهـ) (از اضداد). ۷. ــ المـاشيةَ : ستور را بسیار راند و مانده و ناتوان کرد.

الأجْفار جـ : جَفْر.

الأجْفال جـ : جَفْل و جِفْل.

الاجْفان جـ : جَفن.

أجْفَرَ : ۱. نهان شد. ۲. بوی تنش دگرگون شد. ۳. ــ الركيّةَ و غيرها : کناره‌های چاه فراخ شد.

أجْفَلَ إجْفالاً ۱. الظّليمُ و البعيرُ و غيرهما : شتر مرغ یا شتر یا جز آن دو بشتاب رفت و رمید. شتافت و دور شد. ــ القومُ : آن قوم شتابان گریختند. ۲. مطاوعهٔ جَفَلَ = او را دور گردانید و گریزانید است (در این مورد وزن فَعَلَ برخلاف معمول، متعدّی و وزنِ أفعَلَ لازم آمده است). ۳. ــ الريحُ بالتّرابِ : باد تند وزید و گرد و خاک کرد. ۴. ــ الغيمُ : ابر پراکنده شد.

الأجْفَلَة و الأجْفَلَى : گروهی از مردم. «دعاهُم الأجْفَلَى = همهٔ آنان را دسته‌جمعی به غذا دعوت کرد».

الأجْفُن جـ : جَفْن.

أجْفَى إجْفاءً (ج ف و) ۱. الماشيةَ : گلهٔ ستور را سخت راند و خسته کرد و نگذاشت بچرد. ۲. ــ ه عن المكانِ : او را از آنجا دور کرد. ۳. ــ ت القِدرُ زبدَها : دیگ کفِ خود را بر سر آورد. ۴. ــ الأرضُ : خیر و برکت آن زمین رفت و چون جُفا (کفِ بی‌خیر و ناسودمند) شد.

الإجْفِيل : ۱. ترسو. بزدل. آن که از هر چیزی هراسان باشد. ۲. شترمرغ نر که از هر چیز بِرَمَد و بگریزد. ۳. زن سالخورده. ۴. کمانی که تیرش دور پرواز باشد.

أجَلَ ـَ أجْلاً : ۱. عقب ماند و تأخیر کرد. فا : آجِل و أجِل و أجيل = درنگ کننده و در عقب مـانده. ۲. ــ فلانٌ : فلانی از (إجْل) یعنی درد گردن نالید.

أجَلَ ـُ أجْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بازداشت و در بند کرد. ۲. ــ بـ ــه : (إجْل) یعنی دردِ گردنِ او را درمان کرد. ← الإجْل.

الأجْل : ۱. تنگی. شدّت و سختی. ۲. سـبب، مـصدر أجَلَ است، گویند «مِن أجْلِه كان كذا = از بهر او چنین شد» معمولاً این کلمه برای تعلیل گناه و خـطا بـه کـار

می‌رود ولیکن توسّعاً برای بیان علّت هرچیزی گفته می‌شود. «لِأجْلِ أن یا مِن أجْلِ أن» : از برای این که، و مِن أجْلِ ذلک : به این سبب.

أجَلْ : حرف جواب، مانند نَعَم. بلی. آری. (معمولاً بعد از طلب «أجَل» به کار می‌برند و بعد از استفهام «نَعَم»).

الأجَل : ۱. مصـ أجِلَ و ۲. پایان مهلت عمر، زمان مرگ و هنگام مردن. ۳. مدّت و مهلتی که برای چیزی معیّن شده است. ۴. [فقه] : نهایتِ مهلت باز پرداخت وام. ۵. [قانون] : زمانی است قراردادی که اجرای تعهّد یا التزامی را متوقّف می‌سازد یا پایان می‌دهد. ج : آجال.

الأجِل : ۱. تأخیر کننده و در عقب مانده. ۲. آن که در گردن احساس (إجْل) یعنی درد کند؛ آزرده از دردِ گردن.

الإجْل : ۱. گلهٔ گاوهای وحشی یا آهوان. ۲. دردی که از ناهمواری بالش و کج قرارگرفتن گردن و سر، در گردن پدید آید. ج : آجال.

الإجْلاء : ۱. مصـ أجْلَی. ۲. اخراج، تبعید کردن، طرد کردن (المو). ۳. دفع کردن، متفرّق‌کردن، آواره کردن (المو).

الأجْلاب جـ : ۱. جَلَب. ۲. جُلْب.

الأجْلاح جـ : أجْلَح.

الاجْلاد جـ : ۱. جَلْد. ۲. جِلْد. ۳. جلید.

الأجْلاس جـ : جَلْس.

الأجْلاف جـ : جِلْف.

الأجْلال جـ : جُلّ.

الإجْلال : ۱. مصـ أجَلَّ. ۲. گویند «فعلتُ کذا مِن إجلالِکَ و مِن أجْلِ إجلالِکَ = از برای تو و به خاطر تو چنین کردم».

اِجْلَبَ إجْلاباً ۱. القومُ : آنان برای جنگ گرد آمدند. ۲. ـ علی القومِ : آنان را به بدی بیم داد و گروهی را بر ضدّ آنان گرد آورد. ۳. ـ الدَّمُ : خون خشکید. ۴. ـ الجَرحُ : زخم پوست فراهم آورد و خوب شد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را به جُلْبَه (پوست مرطوب) پوشانید تا اندک اندک خشک شود. ۶. ـ لأهله : برای خانوادهٔ خود مال به دست آورد و فراهم ساخت. ۷. ـ علی الفَرَسِ : بر اسب بانگ زد تا پیشی گیرد، مانند جَلَبَ است. ۸. بانگ برداشت، فریاد و فغان و ضجّه کرد. جنگ و جَلَب کرد و داد و قال به راه انداخت (المو). ۹. جذب کرد، به سوی خود کشید (المو).

الأجْلَح : ۱. مرد موی ریخته، کلّه طاس و نیز گویند آن که قدری بیشتر و بالاتر از موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد. ۲. «ثَوْر أجْلَح = گاو بی‌شاخ». ج : جُلْح و جُلْحان. ۳. هودج یا کجاوهٔ کوتاه سقف که اطرافش بی‌دیواره باشد، یا کجاوهٔ چهارگوشه. ۴. «یوم أجْلَح = روز بسیار گرم». ج : الأجلاح.

اِجْلَخَّ إجْلِخاخاً (ج ل خ) الشیخُ : پیرمرد ناتوان گردید و اندامها و استخوانهایش سست شد.

أجْلَدَ إجْلاداً ۱. ه إلیه : او را به وی نیازمند و ناگزیر ساخت. ۲. ـ ت الأرضُ : زمین جَلید زده (یخ زده یا تگرگ زده) شد. «أُجْلِدَ القومُ» مجـ : آن قوم تگرگ زده شدند.

الأجْلَد : زمین سخت و سفت. ج : أجالِد.

أجْلَسَ إجْلاساً ۱. ه : او را اجازهٔ نشستن داد. ۲. ـ ـه : او را نشانید.

الأجْلَع : ۱. آن که هرگز لبهایش بر روی دندانهایش جفت نشود، دندان نما. مؤ : جَلْعاء. ج : جُلْع. ۲. (مردی) که شرمگاهش همیشه ناپوشیده باشد و چون بنشیند شرمش نمایان شود.

أجْلَفَ إجْلافاً الدَّنَّ : گِلی را که با آن سرِ خُم را مُهر کرده بود تراشید و برگرفت، مُهر از خُمره برگرفت.

جَلَّ إجْلالاً (ج ل ل) ۱. ه : او را بزرگ داشت و از او تجلیل کرد. ۲. ـ ه : او را بزرگ یافت. ۳. ـ ـه عنِ العیبِ : او را از عیب بری و پاک کرد. ۴. ـ الرّجُلُ : آن مرد توانا گردید. ۵. سست و ناتوان گردید (از اضداد است). ۶. ـ ـه : به او (جَلیلَه) شتری که یک شکم زاییده باشد بخشید. «ما أجَلَّني و لا أحاشَني = نه شتر جلیله به من داد و نه شتر حاشیه یعنی کوچک) که مَثَل است برای هر چیز کوچک و بزرگ یا کم و زیاد. ۷. ـ

عمروٌ زیداً : عمروبه زید زیاد بخشید.
الأجَلّ (ج ل ل) : ۱. بزرگوارتر، والاتر «أجَلّ عَنْ» : فراتر از آن است که ... ۲. مصیبت عظیم و کار سخت. مؤ : جُلّی. ج : جُلّ.
الأجِلّاء جـ : جَلِیْل.
الأجِلّة جـ : جَلِیْل. جج جُلّ.
الأجْلَه : ۱. (مرد) فراخ پیشانی. مردی که موی بالای پیشانیش بسی ریخته باشد و او کم موتر از أجْلَح است، تاس مؤ : جَلهاء. ج : جُلْه. ۲. (گاو) بی‌شاخ، مانند أجلَح است. ج : جُلْه.
اِجْلَوَّذَ اِجْلِوّاذاً (ج ل و ذ) : ۱. شتابان گذشت. ـ اللیلُ : شب سپری شد. رفت. ۲. ـ بِهِم السیرُ : با شتاب ادامه یافت. ۳. ـ اللیلُ : شب به درازا کشید و ادامه یافت (از اضداد). ۴. ـ المَطَرُ : زمان تأخیر باران به درازا کشید.
اِجْلَوْلَی اِجْلِیْلاءً (ج ل و) : از شهری به شهری دیگر درآمد، جلاء وطن کرد.
أجْلَی إجْلاءً (ج ل و) ۱. عن بَلَدِه : از شهر خود بیرون رفت. جلای وطن کرد. ۲. ـ ه عن بَلَدِه : او را از شهر خود بیرون راند (لازم و متعدّی). ۳. ـ منزِلَه : خانهٔ خود را از ترس رها کرد. ۴. «أجلوا عن القتیلِ = از آن کُشته دور شدند». ۵. ـ عنه الهَمَّ : اندوه را از وی دور ساخت.
الأجْلَی : ۱. زیبا خوبروی. ۲. دارای وضوح و روشنی. ۳. موی جلو سر ریخته، تاس. ۴. «ابنُ أجْلَی» : ۱. صبح. ۲. شیرِ بیشه.
الإجْلِیح : گیاهی که قسمت بالای آن خورده شده باشد، علفِ سر چریده.
أجَمَ ـِ أجْماً و أُجُوماً : ۱. از فرط خشم سکوت کرد. در اصل وَجَم بوده که همزه‌اش به واو بَدَل شده است. ۲. ـ الماءَ : آب دیگرگون و فاسد شد. ۳. ـ **أجْماً و أجِیماً** ت النّارُ : آتش شعله‌ور شد و گرمایش بالا گرفت. ۴. ـ **أجْماً** الطّعامَ : از غذا سیر و دلزده و از مداومت بر آن بیزار شد. ۵. ـ ـه : او را بر چیزی که خوش نداشت وادار کرد.
أجِمَ ـَ أجْماً ـه : آن را خوش نداشت و از مداومت بر آن دلزده شد، پس او أجِم و أجَم : ناخوش دارنده است.
الأَجَم جـ : أجَمَة.
الأُجُم جـ : أجَمَة.
الأُجْم جـ : أجَمَة.
الأجْم : ۱. مصـ أجَمَ و أجِمَ و ۲. هر خانهٔ هموار و پهن چهار گوشه. ج : أجُوم.
الأُجُم : ۱. قصر، کاخ. ۲. دژ، قلعهٔ نظامی، بارو. ج : آجام.
الأَجَمات جـ : أجَمَة.
الأجْماد جـ : جُمْد.
الأجْماع جـ : جُمْع.
الإجْماع : ۱. مصـ أجْمَعَ و ۲. [قانون] : وحدت کلمه و اتّفاق فکر و نظر افراد انجمنی بر یک موضوع. ۳. [فقه] : اتفاق نظر علما و مجتهدان مسلمان در یک زمان بر حکمی شرعی. اجماع در بیشتر مذاهب اسلامی یکی از اصول احکام شمرده می‌شود. ۴. «تَصْوِیْتٌ بالإجْماع» : رأی دادن به اتّفاق آراء.
الإجْماعِیّ : کلّی، عمومی، جهانی.
الأجْمال جـ : جَمَل.
الإجْمال : ۱. مصـ أجْمَلَ و ۲. [علم بیان] : آوردن کلامی مختصر و کوتاه که محتاج توضیح باشد. ۳. خلاصه کردن مطلبی بسیار در عباراتی اندک. «إجْمالاً، علی الإجْمال، بالإجْمال، بِوَجْهِ الإجمال» : خلاصه، به اختصار، مختصر، ضدّ تفصیل و توضیح است.
الإجْمالِیّ : ۱. کلّی، عمومی، شامل. ۲. ناخالص، سره و ناسره با هم. ۳. [بازرگانی] «ـ المَبِیْعات» : یک دوره خرید و فروش، داد و ستد کلّی. ۴. «المجموعُ ـ» : جمع کل. «الوَزْنُ ـ» : وزن کلّی با ظرف و غیره (المو).
الإجْمام : ۱. مصـ أجَمَّ و ۲. [کشاورزی] : بریدن ساقهٔ درخت تا نزدیک زمین برای پیوند زدن اسکنه‌ای (شکافی) یا برای تجدید جوانیِ درخت.
الأجَمَة : ۱. بیشه، سرزمین پُر درختِ انبوه، جنگل. ۲. درخت یا درختان به هم پیچیده و فشرده ج : أجُم و

أُجُم و أَجَم و أَجَمات. جج : آجام، إجام. ۳. «أَجَمَةُ الأسد» : کنام شیر در بیشه‌ها و نیزارها.
أجْمَدَ إجْماداً : ۱. بخیل و کم خیر شد. ۲. در ماه جُمادی به دنیا آمد. ۳. ـ حقَّه علیه : حقّش را بر او ثابت کرد. ۴. ـ ه : آن را بسته و منجمد کرد. ۵. امین و خزانه‌دارِ قماربازان شد به گونه‌ای که تمام مالهای خود را نزد او سپردند. ۶. میان قماربازان (تیرانداز) درآمد و برای آنان تیر قمار انداخت و مالهایشان را نگهداری کرد و سهم هر کس را مطابق رسوم قمار بدو داد. (در اصطلاح قماربازان) کاسه کوزه‌دار شد.
أجْمَرَ إجْماراً ۱. القومُ علی الأمرِ : آن قوم بر آن کار گرد آمدند. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن موهایش را پشت سر گره زد و (شینیو) یعنی جمع‌آوری کرد و آنها را فرو نیفکند. ۳. در رفتن شتافت. ۴. ـ الفَرَسَ : اسبِ بسته به جست و خیز درآمد. ۵. ـ الثوبَ : جامه را به بوهای خوش و امثال آن بخور داد. ۶. ـ الأمرُ القومَ : آن کار تمام آن قوم را شامل و همه‌گیر شد. ۷. ـ الخیلَ : گلهٔ اسبان را با تمرین لاغر کرد. ۸. ـ النّخلَ : جامور، یعنی پیه یا پنیرک درخت خرما را (که خوردنیِ خوش خوراکی چون ساقهٔ کاهو یا قارچ تازه است) برید. ۹. ـ النارَ : آتش را روشن و آماده کرد.
أجْمَعَ إجْماعاً ۱. القومُ علی کذا : آن قوم بر امری هم رأی شدند و اتّفاق نظر یافتند. ۲. ـ ماکان متفرّقاً : آنچه را که پراکنده بود گردآورد و فراهم کرد. ۳. ـ الأمرَ : کار را محکم و استوار کرد، اطراف کار را جمع و جور کرد. ۴. ـ الأمْرَ و ـ علیه : آهنگ آن کار کرد و بر آن قصد نمود. ۵. ـ الإبِلَ : همهٔ شتران را با هم راند. ۶. ـ الشيءَ : آن را آماده کرد. ۷. ـ الشيءَ : آن را خشک کرد. ۸. ـ المطرُ الأرْضَ : باران بر زمین روان شد و بخشهای آن را از سخت و نرم فرا گرفت.
أجْمَع : همه، همگی، کُلّ، لفظی است برای تأکیدِ هر چه تجزیه‌اش از لحاظ حسّ یا حکم درست باشد مانند : جاءَ القومُ أجْمَعُهم و بِأجْمَعِهِم = آن قوم همگی و با هم آمدند، أجمع غالباً بعد از کلّ برای تأکید بیشتر می‌آید: سار الأعیانُ کلّهم أجمعون. این لفظ از دیگر الفاظ تأکید چون : النّفْس و العین و الکلّ والذّات جداست، زیرا در ترکیبِ کلام همواره مؤکّد است و مبتدا و خبر و فاعل و جز اینها واقع نمی‌شود و نیز به سبب داشتن وزن فعل و شبیه بودن به عَلَم غیر منصرف است). مؤ : جَمْعاء. ج : أجْمَعُون.
أجْمَعُون : ← أجْمَع (اسم تأکید).
أجْمَلَ إجْمالاً ۱. الشيءَ : آن را گردآوری کرد. ۲. مطلب را خلاصه و بی‌توضیح ذکر کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را خوب و بسیار ساخت. ۴. ـ فی العملِ : کار را زیبا و خوب انجام داد. ۵. ـ فی الطّلَبِ : در طلب خود اعتدال ورزید و افراط نکرد. ۶. ـ القومُ : آنان داری شتران بسیار شدند. ۷. ـ الشحمَ : پیه را گداخت. ۸. عمومی و کُلّی گفت یا عمل کرد، تعمیم داد (المو). ۹. ملاطفت و ملایمت به کار برد، مجامله کرد (المو).
أجَمَّ إجْماماً ۱. الامرُ : کار نزدیک و فراهم شد. ۲. ـ الفراقُ أو اللقاءُ : زمان جدایی یا دیدار فرارسید. ۳. ـ الفَرَسَ و نحوه : اسب و امثال آن از سواری دادن معاف شد تا مدّتی بیاساید. ۴. ـ الماءَ : مخزن آب (از قبیل چاه) را پس از مدّتی آب‌کشی رها کرد تا از نو پُر شود. ۵. ـ الاناءَ أو المِکیالَ : ظرف یا پیمانه را تا لبه پُر کرد. ۶. ـ الکَرْمَ : شاخه‌های نزدیک به زمینِ تاک را زد. ۷. ـ القلبَ : قلب را استراحت داد. ۸. أُجِمّ الفرسُ مج. : اسب به حال خود گذاشته شد و سوارش نشدند.
الأجَمّ : ۱. جنگجوی بی‌نیزه. ۲. قوچ بی‌شاخ. ۳. بنای بی‌کنگره. ۴. «اِمْرأةٌ جَمّاء» : زن چاق گوشتالود. ج : جُمّ. مؤ : جَمّاء. ۵. [عروض] : جزئی که جمم بر آن داخل شود یعنی لای مفاعلَتن ساکن و حذف شود و مفاعتّن = مفاعلْن باقی بماند و سپس مفاعلْن خرم شود و فاعلْن گردد.
الأجِمّاء جـ : جَمِیم.
الأجَمِيَّة [پزشکی] : تبِ نوبه، مالاریا. «بَعُوضَةُ ـ» : پشهٔ مالاریا، آنوفِل.
أجَنَ ـُ أجْناً و أُجُوناً الماءُ : رنگ و مزهٔ آب دگرگون شد

ولی هنوز قابل آشامیدن است، و آبی چنین را آجِن، مزه برگشته گویند.
أجِنَ ـَ أجْناً : به همان معنی، صفت این آب أجِین، مزه برگشته است.
أجَنَ ـُـِ أجْناً القصّار الثّوبَ : رختشوی جامه را کوفت و چنگ زد تا پاک و تمیز شود.
الأجْن : ۱. مصـ أجَنَ و ۲. آبی که جُل وزغ (نوعی خزه) و برگ روی آن را پوشانده باشد. ج : أُجُون.
الأجْنَأ : ۱. مرد کوژپشت. مؤ : جَنْآء و جَنْواء. ۲. «شاة جَنْآء = گوسفندی که شاخهایش از بین رفته باشد». ← أجْنَى.
الأجْناء جـ : ۱. جانِي (جمع نادر است). ۲. جَنْي.
الأجْناب جـ : ۱. جَنْب. ۲. جُنُب.
الأجْناث جـ : جِنْث.
الأجْناح جـ : جانِح.
الأجْناد جـ : جُنْد.
الأجْناس جـ : جِنْس.
الأجْنان جـ : ۱. جَنان. ۲. جَنَن.
أجْنَبَ إجْناباً ۱. القومُ : آنان به باد جنوب در آمدند. ۲. ـ الرّجُلَ : آن مرد دوری گزید. ۳. ـ ـه : او را دور ساخت یا دور داشت (لازم و متعدّی). ۴. ـ الرّيحُ : باد از جنوب وزید. ۵. ـ عنه : از آن کناره گرفت و به یک سو رفت. ۶. «أُجْنِبَ القومُ» مجـ : باد جنوب به آنان رسید.
الأجْنَب : ۱. آن که رام نشود، نافرمان. ۲. بیگانه. ج : أجانِب.
الأجْنُب جـ : جَنُوب.
الأجْنِبَة جـ : جَناب.
الأجْنبِيّ : غریبه، بیگانه. «هو أجنبيٌّ عن هذا الأمر = او در این کار ناوارد و نسبت بدان بیگانه است»، ج : أجانِب.
الأجْنَبِيَّة [قانون] : روش و حالتی قانونی مربوط به اتباع بیگانه در هر کشور. حالت بیگانگی.
الأجْنَة : ابزاری آهنین که برای شکستن چیزهای سخت به کار می‌رود. کلنگ، اسکنه، قلمِ درز، دِیْلَم و امثال آن. ← الوَجْنَة.
الأُجْنَة، الإجْنَة : ۱. برجستگیِ گونه. ۲. برجستگی دیوار در اطراف در و پنجره ← الوَجْنَة، الوِجْنَة.
أجْنَحَ إجْناحاً ۱. اليه : به سوی او میل کرد. ۲. ـ ـه : او را مایل گرداند یا به او میل و انحراف داد، آن را خماند (لازم و متعدّی).
الأجْنُح جـ : جَناح.
الأجْنِحَة جـ : جَناح.
أجْنَفَ إجْنافاً ۱. فی وصیّته : در وصیّت خود ظلم و اجحاف کرد (در حقّ بعضی از وارثان) ۲. ـ الرّجُلَ : ستم کرد. ۳. از حق عدول کرد. ۴. ـ علیه : در حکم دادن یا دشمنی ورزیدن بر او ستم کرد.
الأجْنَف : ۱. کوژپشت. مؤ : جَنْفاء. ج : جُنْف. ۲. «قَدَح أجْنَف = پیاله یا کاسهٔ بزرگ و ضخیم». ۳. آن که در وصیّت خود جانب حق را رعایت نکند.
أجَنَّ إجْناناً (ج ن ن) ۱. عنه : از او پنهان شد. ۲. ـ ـه : اللّيلُ : شب آن را پوشاند و پنهان کرد. ۳. ـ المیّتَ : مرده را کفن و دفن کرد. ۴. ـ ـه : عقلش را از او ربود و دیوانه‌اش کرد (برخلاف قیاس است). «ما أجنَّهُ» افعل تعجّب، او چه بسیار دیوانه است. (و این نادر است زیرا از صفت مفعول یعنی از فعل متعدّی آمده و حال آنکه سزاست (فعل تعجّب از صفت فاعل یعنی از فعل لازم گرفته شود). ۵. ـ الشيءَ فی صدرِه : آن را در دل نهان ساخت. ۶. ـ الرّجُلَ : آن مرد به سرزمین جنّیان درآمد.
الأجْنُن جـ : جَنِين.
الأجِنَّة جـ : جَنِين.
أجْنَى إجْناءً (ج ن ی) ۱. الشّجرُ : میوهٔ آن درخت رسیده و چیدنی شد. ۲. ـ ت الأرضُ : میوه و گیاه و برکت آن سرزمین بسیار شد.
الأجْـنَى : مرد کوژپشت. آن که پشتش برآمده و سینه‌اش تو رفته باشد. مؤ : جَنْواء ← أجْنَأ.
الإجْهاد : ۱. مصـ أجْهَدَ و ۲. تکلیف کردن بیش از توانایی کسی، خسته کردن. ۳. فشار روحی و عصبی،

دغدغهٔ خیال. ۴. [فیزیک]: فشار.
الإجْهار : ۱. مصـ أجْهَرَ و ۲. سخن را آشکار کردن و آواز را بالا بردن، بلند سخن گفتن و به جَهر خواندن.
الإجْهاض : ۱. مصـ أجْهَضَ و ۲. جنین افکندن، بچه انداختن، سِقطِ جنین. «ـــ الإجْرامِيّ» : سِقط جنین جنائی. «ـــ التِّلْقائِيّ» : سِقط خودبخودی، غیر اختیاری، غیر ارادی. «ـــ العِلاجِيّ» : سِقط درمانی. «ـــ المُتَعَمَّد» : سِقط عمدی (المو).
أجْهَدَ إجْهاداً ۱. الدّابّةَ : آن ستور را بیش از حدّ توانش بارکرد و خسته کرد. ۲. ـــ المالَ : مالِ خود را پراکنده و نابود کرد. ۳. ـــ الحقُّ : حق آشکار شد. ۴. ـــ فیه الشیبُ : پیری در او نمایان شد. به پیری زودرس گرفتار شد. ۵. ـــ في الأمرِ : در آن کار احتیاط کرد. ۶. ـــ علینا العَدوُّ : دشمن در مخالفت با ما کوشید. ۷. ـــ الأمرُ لِزیدٍ : انجام آن کار برای زید دست داد، برایش ممکن شد. ۸. ـــ الامرُ : آن کار درهم و برهم شد، آشفته شد. ۹. ـــ الطعامَ : به غذا اشتها پیدا کرد. ۱۰. ـــ ه : او را پریشان خاطر کرد، به دغدغهٔ خیال افکند، به ستوه آورد (المو). ۱۱. ـــ نفسَه : خود را به رنج افکند، شبانه‌روز کار کرد و کوشید.
أجْهَرَ إجْهاراً ۱. الأمرَ و به : آن کار را آشکار ساخت. ۲. ـــ بالقراءَةِ : در خواندن صدا و آواز را بالا برد. ۳. ـــ الرّجُلُ : او پسری لوچ و دوبین آورد؛ پسری با لوچی نمکین آورد (لا). ۴. ـــ الرّجُلُ : او پسرانی خوش قد و قامت و زیبا آورد. ۵. «حفروا البئرَ فأجْهَروا» : چاه کندند و به آب نرسیدند (لس).
الأجْهَر : ۱. (مرد) خوش دیدار، نیکو منظر. ۲. مردِ تمامْ خِلقَتِ خوش قد و قامت. ۳. مرد لوچی که چپیِ چشمش با نمک باشد. ۴. آن که در آفتاب و گفته‌اند در روز چیزی نبیند. روزکور. ج : جُهْر.
أجْهَزَ إجْهازاً ۱. علی الجَریح : بر شخص زخمی سخت گرفت و او را کشت، او را تمام‌کُش کرد. ۲. تیر خلاص را زد، آخرین ضربهٔ کشندهٔ را برای پایان دادن به رنج و درد انسان یا حیوان مجروح وارد کرد.
أجْهِزات جـ : أجْهِزة. جج جِهاز.
أجْهِزَة جـ : جِهاز.
أجْهَشَ إجْهاشاً ۱. ـه : او را شتاباند. ۲. ـــ الیه : گریان یا بُغض‌کنان به نزد او رفت. ۳. ـــ للبُکاء و بالبُکاءِ : آمادهٔ گریستن شد، لب بر چید. ۴. ـــ ت الیه نفسُه : دلش به سوی آن یا او جنبید و تپید.
أجْهَضَ إجْهاضاً ۱. ـه عن الأمرِ : او را از آن کار دور کرد. و باز داشت. ۲. ـــ ـه عن المکانِ : او را از آنجا دور کرد. ۳. ـــ فلاناً : او را لغزانید. ۴. ـــ ت المرأةُ : آن زن جنین افکند، بچّه انداخت.
أجْهَمَ إجْهاماً ت السماءُ : آسمان دارای جَهام یعنی ابرِ بی‌باران شد.
الأجْهَم : (چهرهٔ) ترش و درهم رفته. عبوس.
أجْهَی إجْهاءً (ج ه و) ۱. الطریقُ أو الأمرُ : آن راه یا آن کار واضح و آشکار شد. ۲. ـــ ت السّماءُ : آسمان بی‌ابر و صاف شد. ۳. ـــ علیه : بر او بُخل ورزید. ۴. ـــ القومُ : آسمان برای آن قوم از ابر زدوده شد. ۵. ـــ الطّریقَ : راه را آشکار ساخت (لازم و متعدّی). ۶. ـــ الرّجُلَ : آن مرد پیدا و آشکار شد. ۷. ـــ البیتَ : خانه را بی‌سقف و مکشوف گردانید.
الأجْهَی : ۱. آن که موی پیشِ سرش ریخته باشد. پیش کلّه طاس. مؤ : جَهْواء. ۲. (خانهٔ) بی‌سقف، مکشوف.
الأجْوَأ : اسب سرخ مایل به سیاهی. مؤ : جَأْواء.
الأجْواء جـ : جَوّ.
الأجْواب جـ : جَوْب.
الأجْواخ جـ : جُوخ.
الأجْواد جـ : جَواد.
الأجْوار جـ : جار.
الأجْواز جـ : جَوْز.
الأجْواف جـ : جَوْف. (به صیغهٔ جمع) : خیمه‌گاهها و اردوهای کارگران. چادرهای کارگران.
الاجْواق جـ : جَوْق.
الأجْوال جـ : ۱. جال. ۲. جَوْل.
الأجْوام جـ : جام.

الأجْوان جـ : جَون.
الإجْوانُودُون یا **الإغوانودون** (دخیل) : ایگوانودون، یکی از دایناسورها، خزندگان سنگوارهای بسیار بزرگ کـه در دورهٔ طـباشیری (دورهٔ دوّم زمـین‌شناسی) می‌زیسته.
الأجْوِبَة جـ : جَواب.
الأجْوَث : مردی که شکمش بزرگ و فروافتاده بـاشد. مؤ : جَوْثاء. ج : جُوْث.
الأجْوج : روشن، درخشان، نورانی.
الأجْوَح : فراخ و پهن از هر چیز. مؤ : جَوْحاء. ج : جُوح.
أجْوَدَ إجْواداً (ج و د) ۱. الشيءَ : آن را خوب و نیکو گرداند. ۲. ـ الفرسُ : اسب نیکو شد. ۳. ـ الرّجُلُ : صاحبِ اسبِ خوب شد.
الأجْوَد افعـ : ۱. بهتر، خوبتر، نیکوتر. ۲. کریمتر. مؤ (برخلاف قیاس) : جَوْداء. ج : جُود و أجاوید. «أجـاوید القوم = خوبان قوم».
الأُجُور جـ : أجْر.
الأجْوُز جـ : جائز.
الأجْوِزَة جـ : ۱. جائز. ۲. جَواز.
الأجْوَف : ۱. شکم تهی یا شکم گُنده. ۲. درونْ تهی، توخالی. ۳. (مردِ) ترسویی که دل و جرئت ندارد، بد دل. مؤ: جَوْفاء ج : جُوف. ۴. (فعلی) که عین الفعل آن یکی از حروف علّه (وای) باشد مانند قالَ و باعَ (قول و بیع). ۵. [تشریح] الوریدُ ـ : رگی از رگهای دل که دو گونه است اَجوَفِ صاعد (بزرگ سـیاهرگ زبـرین) و أجـوَفِ نـازل (بزرگ سیاهرگ زیرین). ۶. [نجوم] : مـاه بـیست و نُـه روزه. ۷. «الأجْوَفان» : شکم و شرمگاه.
الأجْوَق . ۱. گردن کُلُفت. ۲. کج و خمیده؛ آن که یک طرف صورتش کج باشد. مؤ : جَوْقاء. ج : جُوْق.
الأجْوَل افعـ : گردآلود و گردآلودتر. «یوم أجْوَل = روز پر گرد و غبار».
الأجْوَلِيّ : ۱. تند و تیز گردنده و جولان کننده؛ اسب تیزتک. ۲. لوحهٔ سبُکِ گردانـی کـه نـمایانگر شـدت و جهتِ وزش باد است. بادنما.
الأجُوم : آن که مردم را از خود بیزار می‌کند. پوچگرا و مُبلّغ پوچی و بیهودگی زندگی. ج : أجُم.
الأجُوم جـ : جام.
الأُجُوم جـ : أجْم.
الأُجُون : ۱. مصـ أجَنَ و ۲. دگرگون شدن رنگ و مزهٔ آب.
الأُجُون جـ : أجْن.
أُجُوه جـ : وَجْه.
أجْوَى إجْواءً (ج و ی) القِدرَ : دیگ را در دیگـدان یـا دیگ‌پوش گذاشت.
الأجْوِيَة جـ : جِواء.
الأجْیاد جـ : ۱. جِیْد. ۲. جَواد (اسب نجیب).
الإجْیاف جـ : جِیْفَة.
الأجْیال جـ : ۱. جَیْل. ۲. جِیل.
الأجِیج : ۱. مصـ أجَّ و ۲. شعله‌ور شدن و زبانه کشیدن آتش. ۳. سختی و شدّت گرما. ۴. صدای شعله و زبانهٔ آتش. ۵. صدای ریختن آبِ بسیار و با فشار.
الأجْیَد : ۱. دارای گردنِ ظریف و زیبا و بلند. ج : جُوْد. مؤ : جَیْداء و جَیْدانة. ۲. گردنِ کشیده و زیبا.
الأجِیر :کارگر، مزدور، ج : أُجَراء.
الأجِیل : ۱. درنگ کننده. پس ماننده. ۲. گودالی کـه دور تنهٔ درخت می‌کنند تا آب در پای درخت ریزند و آن را پر آب کنند. ۳. «ماءٌ أجِـیل = آبِ گـرد آمـده در گودال». ۴. گرفتار دردِ گردن.
الأجِیم : ۱. مصـ أجَمَ و ۲. زبانهٔ آتش. ۳. خشم. تندی و تیزی.
الأجِین : آب راکدِ رنگ و مزه برگشته.
الأحابِش جـ : أحْبَش.
الأحابِیش جـ : أُحبُوش.
الأحابِیل جـ : أُحْبُول.
أحاثَ إحاثَةً (ح و ث) ۱. الشيءَ : آن چیز را جنبانید و پراکند. ۲. ـ ت الخَیلُ الارضَ : اسبان زمین را با سُم کوفتند. ۳. ـ التّراب : خاک را از درون چاه بیرون آورد. ۴. ـ الارضَ : زمین را زیر و رو کرد و کاوید.

الإحــــاثة : ۱. مـصـ أحـاثَ. ۲. «عـلم الإحـاثة» : دیـرین‌شناسی. دانشـی کـه از بـقایای سـنگ شـدهٔ موجودات زنده گفت‌وگو می‌کند (دانش فسیل‌شناسی برخاسته از این علم است). نام دیگرش علم الأحافیر و علم المتحجّرات است. پالئونتولوژی.
Paleontology (E)

الأحاجِيّ جـ : أُحجُوّة و أُحجِيّة.

الأُحـاح : ۱. مـصـ أحَّ و ۲. شـدّت گـرفتن گـرما. ۳. تشنگی. ۴. صدایی شبیه ناله که از سینه برآید. «سمعتُ له أُحاحاً و أُحیحاً» : نالهٔ او را که از اندوه یـا خشـم بـر می‌خاست شنیدم. ۵. خشم.

أُحادَ : معدول (تغییر یافته) از «واحد واحد» به معنیِ یک یک است. «جاءوا أُحادَ = یک یک آمدند» (به سبب معدول و صفت بودن غیر منصرف و در مؤنّث نیز چنین است.

الأحادِيْث جـ : ۱. حَدِيْث. ۲. أُحْدُوثة.

الأُحــــادِيّ : یکـتا، یگـانه، یکّـه، تَک، تکـی : ۱. [زیست‌شناسی]: ـ التَّکافُؤ : یکه، تنها، کروموزُم فـاقد خاصیت جفت‌گیری. ۲. [شیمی] : عنصر یک ظرفیّتی، یک اتمی، ۳. ـ الجـانِب : یک طـرفه، یک جـانبه. ۴. [هندسه] : یک ضلعی. ۵. [پزشکی] : دارویی که در یک طرف بدن مؤثّر باشد. ۶. ـ الجِنْس : منحصر بـه یک جـنس مـانند مـدرسهٔ پسـرانـه یـا دخـترانـه. ۷. [زیست‌شناسی] : یک جنسی، یک جنسه، یا نر یا ماده. ۸. ـ الحَدّ : یک لبه، یک دَم مانند شمشیر و خنجر و امـــثال آن، بـــرخـــلاف دو دَم. ۹. ـ الخَـــلِیَّة [زیست‌شناسی]: تک یـاخته‌ای، یک سلّولی. ۱۰. ـ الطَّـوْر : یک مـرحـله‌ای، یک درجـه‌ای. ۱۱. (گـیاه) أُحادِيّاتُ الفِلْقَة : گیاهان تک لپه‌ای (به صورت جـمع می‌آید). ۱۲. ـ القَرْن : یک شاخ در پیشانی (جانوری افسانه‌ای و خرافـی، یـونیکورن. ۱۳. ـ القُطْب : یک قطبی. ۱۴. ـ اللُّـغَة : یک زبـانه. ۱۵. ـ اللَّوْن : یک رنگه. ۱۶. ـ المَجْلِس : یک مجلسیِ قانونگذاری (در سیستم حکومت) در برابر سیستم دو مجلسی مرکّب از مجلس عوام و شیوخ. ۱۷. ـ المِحْوَر : یک محوری (در بعضی ماشینها). ۱۸. ـ النَّواة [فیزیک] : عـناصر یک هسته‌ای. [گـیاهشناسی] : مـیوه‌های یک هسـته‌ای از قبیل آلو و گوجه و گیلاس.

الأُحادِيَّة : تفکّری فلسفی که به وحدت مـادّه مـعتقد است.
Monism (E)

أحارَ إحارَةً (ح و ر) ۱. الجوابَ : جواب گفت. پاسخ داد. ۲. ـ البعیرَ : شتر را نَحر کرد. ۳. ـ الغُصّةَ : انـدوه را برگردانید و در خود فرو برد. ۳. ـ ت النّاقةُ : ماده شتر بچه‌دار شد. ۴. ـ الطّاحِنةُ : آسیاب اندکی از گـندم را بیرون زد و آرد نکرد.

الأحارِر جـ : حَرّ.

الأحارِيْم جـ : حَرِيْم.

أحاسٍ (والأحاسِي) جـ : أحسُوَة و أحْسِيَة.

الأحاسِن جـ : أحْسَن.

أحاش إحاشَةً (ح و ش) ۱. ـه الصّیدَ : شکار او را به کوشش در صیدِ آن برانگیخت. ۲. ـ الصّیدَ : شکار به دام افتاد. ۳. ـ الإبِل : شتران را گرد آورد و راند.

الإحاشَة : ۱. مصـ أحاشَ و ۲. بـرانگـیختن و رانـدن شکـار بـه سـوی شکـارچـیان دوره کـردنِ شکـار. آهوگردانی.

الأحاشِيْش : ← أُحْشوش.

أحاطَ إحاطَةً (ح و ط) ۱. به : بر آن محیط شد و از همه سوی آن را فرا یا فرو گرفت، ـ بـه عـلماً : تـمام آن را دانست، فهمید. ۲. ـ ت به خطیئتُه : در میانِ کُفرِ خود مُرد. ۳. ـ ت به الخیلُ : اسبان پیرامونش گرد آمدند. ۴. ـ الحائِطَ : دیوار را پیرامـون کشـید و سـاخت. ۵. «أُحیط به» مجـ : هلاکش نزدیک شـد. ۶. شـامل شـد، شمول یافت.

الإحاطَة : ۱. مصـ أحاط و ۲. شمول. ۳. علم، اطّلاع، آگاهی کامل. ۴. فهم، ادراک.

أحاظٍ جـ : ۱. أحْظٍ و أحْظی. ۲. حَظّ (برخلاف قیاس).

الأحاظِي جـ : احْظَی. جج حِظَی.

الأحافِير جـ : ۱. أحْـفار : زردیـهای روی دنـدان. ۲.

أخْفار : لاغری. جج حَفَر.
أحاقَ إحاقَةً (ح و ق) ۱. به: آن را فراگرفت و در احاطهٔ خود آورد. مانند أحاطَ است. ۲. ـ مکرَهم بهم: مکرشان را بر آنان فرود آورد و به آنان بازگرداند. ۳. ـ الشیءَ بکذا: آن چیز را با چیزی پوشانید، در زیر آن قرار داد.
أحاکَ إحاکَةً (ح و ک) ۱. ـ فیه: در آن اثر کرد و کارگر افتاد. ۲. (ح ی ک) ـ ت الشفرةُ: تیغ بُرید.
أحالَ إحالَةً (ح و ل): ۱. از حالی که بود به حال یا به جایی دیگر شد. دگرگون شد. مانند استحال است. ۲. ـ ت الناقةُ: ماده شتر سالی باردار شد و سالی نشد. ۳. ـ الغریمَ بالدَّینِ علی آخر: وامدار به دیگری حواله داد. ۴. ـ علیه بالشیءِ: با آن چیز بر او روی‌آور شد و به سویش آمد «أحال علیه بالسَّوط یضربه = با تازیانه بر او روی آورد تا بزندش». ۵. ـ علیه الماءَ: آب بر او ریخت. ۶. ـ الشیءُ: آن چیز یک ساله شد یا یک سال بر آن گذشت. ۷. ـ الحولَ: یک سال را به پایان برد. ۸. ـ الحولُ: سال سپری شد و گذشت (لازم و متعدّی). ۹. ـ عینَه: چشم او را (أحْول) چپ گردانید. ۱۰. ـ فلانٌ: فلانی محال گفت و سخن محال در میان آورد. ۱۱. ـ فی ظهرِ الدّابةِ: بر پشت ستور جَست و بر آن سوار شد. ۱۲. ـ الأمرُ علیه: کار را به او ارجاع و محوّل کرد. ۱۳. ـ علیه: او را ضعیف شمرد (الر). ۱۴. ـ اللیلُ: شب بر زمین فرود آمد (لس).
الإحالَة: ۱. مصـ أحال. ۲. [قضاوت]: در اصطلاح دادگستری، واگذاری مالکیّت کالا یا ملکی در مزایدهٔ علنی به برندهٔ مزایده. ۳. «قاضی ـ» قاضی‌ای که در پرونده‌های قضایی مطالعه می‌کند تا اگر مورد جنائی نیز وجود داشت پرونده را به دادگاه جنائی ارجاع کند. ۴. بـ ـ إلی: با ارجاع به، بازگشت به، عطف به.
الأحالِیب جـ: إحلابَة.
الإحالِیف جـ: أُحْلُوفَة.
الأحالِیل جـ: إحْلیل.
الأحامِر و الأحامِرَة جـ: أحْمَر.
الأحامِس جـ: أحْمَس. ۱. سالهای سخت قحطی. ۲. (زمینهای) خشکِ بی‌آب و گیاه و بی‌باران.
أحانَ إحانَةً (ح ی ن) ۱. ـه اللّه: خدا او را هلاک کرد، یا هلاکش کند. ۲. ـ القومُ ضیوفَهم: آنان برای مهمانان خود زمان پذیرایی معلوم کردند. ۳. ـ الشیءُ: آن چیز کهنه یا مُزمن شد.
الأُحان: نفرت از بیگانگان و کینه نسبت به آنان (واژه‌ای تازه است).
الأخباء جـ: ۱. خِبْو. ۲. خَبأ.
الأخباب جـ: ۱. خَبِیب. ۲. خِبّ (مقـ) ۳. خُبّ.
الأخبار جـ: حَبْر و حِبْر. ۱. سِفر یا بخشی از أسفارِ تورات. ۲. دانشمندان و علمای یهود.
الأخباس جـ: ۱. حِبس. ۲. حَبْس.
الأخباش جـ: حَبَش.
الأحبال جـ: ۱. حَبْل. ۲. حَبَل.
أحَبَّ حُبّاً (ح ب ب) ـه: ۱. او را دوست داشت و قلبش بدو مایل شد. ـ **إحْباباً الزَّرعُ**: ۲. ـ کِشت حَبّه و دانه گرفت. ۳. ـ البعیرُ: شتر از بیماری یا شکستگی از پای افتاد و از جای نرفت.
الأحِبّاء جـ: حَبِیب.
الأحِبَّة جـ: حَبِیب.
أحْبَجَ إحْباجاً ۱. الشیءُ: ناگهان بالا آمد و پدیدار شد. ۲. الشیءُ: نزدیک شد.
أحْبَرَ إحْباراً ۱. ه: او را شاد کرد. ۲. ـ ت الضربةُ جلدَه: ضربه بر پوست او اثر گذاشت. ۳. ـ الارضُ: آن زمین پُر گیاه شد.
أحْبَسَ إحْباساً ۱. الشیءَ: آن چیز را در راه خدا وقف کرد (حبس کردن اصل و آزاد گذاشتن و تسبیلِ ثمره) ۲. ـ بالحُبْسَة: به بیماریِ ناتوانی سخن گفتن دچار شد. دچار آفازی شد. Aphasiae (E) (المو).
أحْبَشَ إحْباشاً ت الجاریةُ بوَلدِها: آن کنیز کودکی سیاه حبشی زایید.
الأحْبَش: ۱. جنسی از سیاه‌پوستان. ج: أحابِش و حُبْشان. ۲. صدای سختِ تیز و بُرنده.

أخبَضَ إخباضاً ۱. الرّكيّةَ : آب آن چاه را کشید و آن را کاملاً تهی کرد. ۲. ـ السّهمَ : تیر را به نشانه نزد. ۳. ـ الحقَّ : حق را باطل کرد.
أخبَطَ إخباطاً ۱. العملَ : کار را باطل کرد. ۲. ـ ماءَ الرّكيّةِ : آب آن چاه رفت و تمام شد. ۳. ـ الضربُ : ضربه بر تن او آثاری گذاشت که از بین نمی‌رود. ۴. ـ عنه : از او روی گردان شد.
أخبَقَ إخباقاً القومُ بما عندهم : آن قوم بدانچه داشتند گردن نهادند و اذعان کردند.
أخبَكَ إخباكاً الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت و نیک انجام داد.
أحبَلَ إخبالاً ۱. النّخلَ : خرما بُن را گُشن داد و بارور ساخت. ۲. ـ المرأةَ : زن را باردار کرد. ۳. ـ ت العضاةُ : گُل درخت خاردار (همچون سدر) پژمرد و پریشان افتاد. ۴. ـ ت الكرمةُ شاخه‌های تاک چون (حَبْل) ریسمان دراز شد.
الأَخبَل و الإخبِل و الأُخبُل : لوبیا.
الأخبُل جـ : حَبْل.
أخبَنَ إخباناً ـه الأكلُ : خوردن او را به آب‌طلبی انداخت و او را مستسقی ساخت؛ ـ هُ المرضُ : بیماری شکم او را بر آماسیده گردانید.
الأخبَن : آن که از بیماریِ آب‌طلبی مستسقی شود، شکمْ برآماسیده. ج : حُبْن. مؤ حَبْناء.
الأُحبُوش و الأُحبُوشة : جماعت مردم با جنسهای گوناگون. ج : أحابیش ← حُباشَة.
الأُحبُول و الأُحبُولَة : ۱. دام، تله، تور، کمند. ۲. حیله، مکر، نیرنگ، تزویر، تصنّع. ۳. تدبیر جنگی، حیله و خدعهٔ جنگی، کمین (المو). ۴. هنر، اختراع. ج : أحابِیْل و أُحبُولات.
أحبَى إحباءً (ح ب ی) الرّامي : تیرانداز تیر را به نشانه نزد. تیر را خطا افکند.
أحتَأَ إحتاءً (ح ت ء) الشيَ : آن چیز را محکم و استوار کرد.
الاحتات جـ : حَتّ.

إحتاجَ إحتِیاجاً (ح و ج) ۱. ـه و الیه : نیازمند او شد. ۲. ـ الیه : به سوی او بازگشت و به او تمایل یافت. ۳. ـ إلی : اقتضا کرد، ایجاب کرد، مستلزم ساخت.
الأحتار جـ : حُتْرَة.
إحتازَ إحتِیازاً (ح و ز) ۱. الشيءَ آن چیز را برای خود گرد آورد و از آنِ خودکرد، به دست آورد. ۲. ـ الجِمالَ : شتران را به نرمی راند.
إحتاصَ إحتِیاصاً (ح و ص) : ۱. دوراندیشی کرد. ۲. ـ فی الامرِ : احتیاط به کار برد. ۳. ـ الثوبَ : جامه را با کوکهای درشت دوخت، بخیه‌زنی کرد.
إحتاضَ إحتِیاضاً (ح و ض) ۱. ـ الماءَ : آب را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. حوضی ساخت.
إحتاطَ إحتِیاطاً (ح و ط) : ۱. در کارهایش دوراندیشی و هوشیاری ورزید. ۲. ـ لنفسِه : احتیاطِ خودکرد و با اطمینان رفتار نمود. ۳. ـ ت ـه الخیلُ و به : سواران او را احاطه و محاصره کردند، پیرامونش را گرفتند. ۴. ـ علی الشيءِ : بر چیزی مواظبت کرد، آن را پایید.
إحتاقَ إحتِیاقاً (ح و ق) ۱. مالَه مِن ورائِه : پس از مرگِ او مالش را برد. ۲. ـ علی الشيءِ : در مواظبت آن چیز هوشیاری و دوراندیشی ورزید.
إحتاکَ إحتِیاکاً (ح و ک) بالثّوبِ : جامه را بر خود پیچید.
الأحتال جـ : حَتْل.
إحتالَ إحتِیالاً (ح و ل) ۱. الشيءَ : سالی تمام بر آن چیز گذشت. ۲. ـ علی : چاره‌جویی و حیله‌گری کرد، خدعه کرد. ۳. ـ ـه : او را از حالی به حالی گردانید. ۴. ـ المنزلُ : سالها بر آن منزل گذشت، یا دگرگونیها بر آن روی داد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز دگرگون شد. ۶. ـ علیه بالدَّینِ : وام را بر ذمّهٔ خود گرفت. ۷. ـ الارضُ : زمین خشک ماند. بر آن باران نبارید. ۸. ـ لِلأمرِ : تدبیر آن کار کرد.
الأحتان جـ : حَتْن.
الإحتِباس : ۱. مص إحتَبَسَ و ۲. ـ : بازداشتن، حبس کردن. زندانی کردن. ۳. [پزشکی] : انسداد و بسته شدن

راه جریان مدفوعات در بدن. «احتباس البَول = حبس و بند آمدن و توقّف پیشاب» ← اِنْحباس.

اِختَبَسَ اِختِباساً ۱. ـه : او را زندانی کرد. ۲. وجهِ مطاوعه (و پذیرفتن) حَبَسَ است «اِحتَبَسْتُهُ فاحْتَبَسَ = او را زندانی کردم و او به زندان شد» (لازم و متعدّی) ۳. ـ ـه : خود را به مصاحبت با او مخصوص گردانید. ۴. ـ فی الکلام : از سخن باز ایستاد و زبانش بند آمد. ۵. ـ علی الشيءِ : خود را از چیزی بازداشت.

اِختَبَشَ اِختِباشاً ۱. لِعیالِه : برای خانواده‌اش از کارها و جایهای گوناگون کسب رزق کرد. ۲. ـ الشيءَ : در کسب آن کوشید.

اِختَبَکَ اِختِباکاً ۱. الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار ساخت. ۲. ـ بثوبِه : دامن جامه‌اش را برآورد و بر کمر بست. ـ بإزاره : بند بر میان بست، لنگ بست. ۳. بافت، نساجی کرد، مانند حاکَ است.

اِختَبَلَ اِختِبالاً ۱. الصّیدَ : شکار را با کمند گرفت. ۲. ـ الصیدُ : شکار در دام افتاد. ۳. ـ ت المرأةُ الرّجُلَ : آن زن دل آن مرد را شکار کرد و او را شیفتهٔ خود ساخت. ۴. ـ الجاریةَ : آن کنیز را به زنی گرفت.

اِختَبَی اِختِباءً (ح ب و) : ۱. بر زمین نشست و هر دو ساق پای خود را عمود کرد و با دو دستش گرفت و به سینه چسباند یا با دستارش به پشت بست. نوعی چُنذک زد و چُنباتمه نشست. ۲. ـ بثوبِه : جامه‌اش را در خود پیچید.

اِختَتَنَ اِختِتاناً الشيءَ : آن چیز راست و برابر شد.

اِختَثَّ اِختِثاثاً (ح ث ث) ۱. ـه علی الامرِ : او را بر کاری برانگیخت، تشویق کرد. ۲. برانگیخته شد. «اِحتَثَّه فَاحْتَثَّ = او را برانگیخت پس او برانگیخته شد» (لازم و متعدّی).

الاِختِجاج : ۱. مصـ اِختَجَّ و ۲. ـ آشکار کردن مقصود با دلیل و برهان، استدلال کردن، حجّت آوردن. ۳. اعتراض، نپذیرفتن ادعائی، نپرداختن مطالبه‌ای ناروا، پروتست. ۴. [سیاست] مُذَکِّرَةُ ـ : یادداشت اعتراض‌آمیز.

الاِختِجار : ۱. مصـ اِختَجَرَ و ۲. [فقه] : جدا کردن بخشی از زمین از زمینی دیگر با نهادن نشانه‌های مرزی یا کندنِ جویی پیرامون آن. ۳. [قانون] : جدا کردن دو مِلک از یکدیگر با کشیدن دیوار یا مانعی میان آن دو به موجب نصّ قانون.

الاِختِجاز : ۱. مصـ اِختَجَزَ و ۲. فراهم آمدن و گرد شدن اجزاء چیزی به یکدیگر. ۳. [فقه] : ایجاد دیوار و حاجزی میان دو قطعه زمین. ۴. [قانون] : وادار کردن مالک همسایهٔ خود را در ایجاد دیوار یا حاجزی که حدّ فاصل مِلک آن دو باشد بدین شرط که هر دو کمک کنند و هزینه‌اش را بپردازند.

الاِختِجام : ۱. مصـ اِختَجَمَ و ۲. حجامت کردن، گرفتن خونِ زاید از پشتِ شانه میان دو کِتْف.

الاِختِجان : ۱. مصـ اِختَجَنَ و ۲. فراهم آوردن. گرد آوردن.

اِختَجَبَ اِختِجاباً : ۱. از مردم روی نهان کرد، ناپدید شد، مانند تَحَجَّب است. ۲. حجاب پوشید، در حجاب رفت.

اِختَجَّ اِختِجاجاً (ح ج ج) ۱. بالشيءِ : بدان چیز دلیل و حجّت آورد. ۲. ادّعا کرد و دلیل گرفت. ۳. ـ البیتَ : حجّ خانهٔ خدا گزارد؛ ـ المکانَ المقدسِ : آهنگ آن جای مقدّس کرد. ۴. ـ علی : اعتراض کرد.

اِختَجَرَ اِختِجاراً : ۱. شکم او سخت و سفت شد. ۲. برای خود حجره و اتاقی ساخت. ۳. ـ الارضَ : آن زمین را برای خود برگزید و علامت سنگ‌چین گذاشت تا مانع تصرّف دیگری شود. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را در حَجر و آغوش خود گرفت. ۵. ـ ه : آن را مخصوص خود گرداند. ۶. ـ به : به او پناه جست.

اِختَجَزَ اِختِجازاً ۱. الشيءَ : آن چیز را در محل کمربند خود قرار داد، در آغوش گرفت و برد. ۲. ـ بإزاره : لُنگ خود را به کمر بست. ۳. ـ بالحصنِ و نحوه : در دژ و مانند آن پناه گرفت و در ایستاد. ۴. ـ مِن کذا : از چنان امری خودداری کرد. ۵. ـ الشيءَ : برخی از آن چیز به برخی دیگر پیوست، بهم برآمد. ۶. به حجاز آمد.

اِختَجَف اِختِجافاً ۱. الشيءَ : آن چیز را فراهم کرد و گرد آورد. ۲. ــ نفسَه عن الشيءِ : خود را از آن چیز بازداشت. ۳. ــ ه : او را رهانید.

اِختَجَمَ اِختِجاماً ۱. الرجُلُ : آن مرد خواستار حجامت و خون گرفتن شد. ۲. ــ البعيرُ : شتر از خوردن نواله خودداری کرد.

اِختَجَنَ اِختِجانا ۱. ــه : آن را به خود پیوست و در تصرّف آورد. ۲. ــ عليه : او را از تصرّف در مال خود بازداشت. ۳. الشيءَ : آن چیز را با چوبی سرکج (چوگان) به سوی خود کشید.

اِخــتَجَى اِخـتِجاءً (ح ج و) ۱. السـرَّ : راز را کاملاً نگهداشت. ۲. ــ الأمرَ : آن امر را به دلیل عقل، چندان که به یقین کامل نرسید، شناخت و دریافت.

اِختَدَّ اِختِداداً (ح د د) : ۱. خشمگین شـد و تـندی نمود، از جا در رفت. ۲. ــ السيفُ و نحوه : شمشیر و مانند آن تیز و بُرّا شد. ۳. سخت و محکم شد، تشدید شد.

اِختَدَمَ اِختِداماً ۱. ت النّارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ــ النّهارُ : روز سخت گرم شد. ۳. ــ ت القِدرُ : دیگ بسیار جوشید. ۴. ــ الدّمُ : خون بسیار سرخ و مایل به سیاهی شد. ۵. ــ الشرابُ : شراب بسیار تند و تیز شد. ۶. ــ الرجُلُ : آن مرد از خشم بر افروخت، متشنّج شد.

اِختَذَرَ اِختِذاراً ه : از او پرهیز کرد، برحذر شد.

اِختَذَى اِختِذاءً (ح ذ و) ۱. مِثالَهُ أو علی مِثالِهِ : به او اقتدا کرد، گام جای گام او گذاشت. ۲. کفش گرفت. ۳. ــ الحِذاءَ :
کفش پوشید.

أَختَرَ إختاراً (ح ت ر) ۱. الشيءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۲. ــ رزقَنا : روزيِ ما را کاست. ۳. اندک داد، بخشش ناچیزی کرد؛ ــ القومَ : آن قوم را انـدکی خوراک خوراند. ۴. ــ الرجُلُ : آن مرد کم خیر شد. ۵. ــ علی اهلِه : در مخارج بر خانوادهٔ خود تنگ گرفت.

الإخــتِرام : ۱. مـصـ اِخـتَرَمَ. ۲. اعـتبار. ۳. اِجـلال، بزرگداشت. ۴. مهابَت، جلال و شکوه. ۵. وفا به عـهد، التزام به پیمان و قرار (المو).

اِختَرَبَ اِختِراباً القومُ : آنان با یکدیگر جنگ کردند ← تحارَبَ.

اِختَرَثَ اِختِراثاً : ۱. الارضَ کِشت کرد. ۲. کسب کرد و به دست آورد. ۳. ــ الدّابّةَ : حیوان را رنجور و لاغر کرد.

الإختِرار (ح ر ر) : مصـ اِختَرَّ، گرم کردن، حرارت دادن (المو).

اِختَرَزَ اِختِرازاً ۱. منه : از آن خودداری ورزید و دوری گزید، خویشتن‌داری نـمود. ۲. از آن در هشـدار بـود (المو). ۳. خود را در برابر آن چیز یا خطر حفاظت کرد (المو).

اِختَرَسَ اِختِراساً ۱. منه : از آن خود را نگاه داشت؛ «ــ من الحيةِ» : خود را از مار نگاه داشت. مانند اِحتَرَزَ است. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را شبانه دزدید.

اِختَرَش اِختِراشاً ۱. الضَّبَّ : سوسمار را شکار کرد. ۲. ــ لِعيالِه : برای خانوادهٔ خود روزی به دست آورد. ۳. ــ الشيءَ: آن چیز را فراهم و گرد آورد. ۴. ــ القومُ : آنان گرد آمدند. ۵. فریفت مکر و خدعه کرد.

اِختَرَف اِختِرافاً : ۱. کار و حرفه‌ای در پیش گرفت. ۲. ــ لِعيالِه : برای خانوادهٔ خـود از ایـنجا و آنجا چـیزی فراهـم کـرد و گـرد آورد. ۳. خـواسـتار چـیزی شـد و چاره‌جویی کرد.

اِختَرَقَ اِختِراقاً : ۱. آتش گرفت، سوخت، دچار حریق شد. ۲. ــ الشيءُ : هلاک شد، از بین رفت.

اِختَرَکَ اِختِراکاً : ۱. سخت جنبید و به حرکت درآمد. ۲. ــ الرجُلُ : آن مرد بر شانهٔ شتر نشست و بـالاترین جای آن را محکم گرفت.

اِختَرَمَ اِختِراماً ۱. ــه : او را مـحترم شـمرد و بـزرگ داشت. بدو احترام گذاشت. ۲. ــ به : از او پروا کرد و ترسید. ۳. ــ الشيءَ : از آن چیز محروم شد. ۴. ــ ه : به او ارزش داد، او را به نحوی والا معتبر شمرد، بدو اعتبار داد (المو). ۵. ــ ه : بـه آن مـقیّد و مـلتزم شـد، آن را مراعات کرد (المو).

اِختَزَّ اِختِزازاً (ح ز ز) ۱. السيّافُ رأسَه : جلّاد سر او را

برید. ۲. ~ العودَ : چوب را شکافت، دندانه‌دار کرد.

اِختَزَم اِختِزاماً ۱. بالثّوبِ : جامه را پوشید و آن را به خود پیچید. ۲. کمر را با (جزام) کمربند بست.

اِختَزَنَ اِختِزاناً : اندوهگین و حزین شد.

الاِختِساب : مصـ اِحتَسَبَ و ۲. چشم داشتن به پاداش و مزد خدایی در روز حساب. ۳. بازداشتن از کارهای ناپسند و زشت. ۴. اکتفاکردن، قناعت کردن، خرسندن بودن، رضامندی (المو). ۵. حساب کردن، شمردن، آمار گرفتن (المو).

اِحتَسَب اِحتِساباً ۱. ه : از آنچه نزد او بود آگاه شد. ۲. ~ العملَ : با آن کار خشنودی خدا را طلب کرد. ۳. ~ ابنَه : پسر خود را پس از بلوغ او از دست داد، و اگر کودک باشد و بمیرد گویند : افترطه. ۴. ~ ـه کذا : بر او چنین گمان برد. ۵. ~ علیه عملَه : او را بر آن کارش سرزنش و از آن نهی کرد. ۶. ~ به : بدان اکتفا کرد و قناعت ورزید. ۷. ~ عنه : از آن دست کشید. ۸. «استعطانی فَاحتَسَبْتُه = از من در خواست بخشش کرد و من بدو بسیار بخشیدم». ۹. «فلانٌ لایُحتَسَبُ به»، مجـ : فلانی به شمار نمی‌آید و به حساب نمی‌گیرندش. ۹. شمرد، حساب کرد، آمار گرفت ← حِساب. ۱۰. گمان کرد، پنداشت. فرض کرد (المو).

اِحتَسَّ اِحتِساساً (ح س س) ۱. ه : به آن دست سود، آن را لمس و حسّ کرد. ۲. ~ ـه : آن را از بیخ برکند، مثل حَسَّ است.

اِحتَسَل اِحتِسالاً : (حَسل یعنی) بچه سوسمار شکار کرد.

اِحتَسَی اِحتِساءً (ح س و، ح س ی) ۱. المرقَ : شوربا را اندک اندک آشامید. ۲. ~ ما فی نفسِه : آنچه راکه در ضمیر او بود آزمود و دریافت. ۳. ریگزار راکند تا از آن آب درآورد (ح س ی).

الاِختِشاء [پزشکی] : مردن بافتها و نسوج ناحیه‌ای از بدن بر اثر قطع جریان خون (المو). Infarction (E) «~ رِئَوِیّ» : مردن بافتهای شُش. «~ قَلْبِیّ» : مردن بافتهای قلب، نرسیدن خون به عضلات قلب.

الاِختِشاد : ۱. مصـ اِحتَشَدَ و ۲. گرد آمدن گروهی برای کاری.

الاِختِشاش : ۱. مصـ اِحتَشَّ و ۲. [کشاورزی] : کندن حشیش (علفهای هرزه) و بر گرفتن آنها با دست یا با علفکش از باغچه و مزرعه. وجین کردن.

الاِختِشام : ۱. مصـ اِحتَشَمَ و ۲. حالت گرفتگی، افسردگی ۳. شرم داشتن، حُجب و حیا، کمرویی. ۴. نجابت. ۵. مراعات، آداب، آداب‌دانی. ۶. عفت و عصمت. ۷. متانت و وقار (المو).

اِحتَشَب اِحتِشاباً القومُ : آنان در حالی که از خشم گرفته و افسرده بودند گرد هم آمدند.

اِحتَشَدَ اِحتِشاداً ۱. القومُ لفلان : برای فلانی گرد آمدند و آمادهٔ یاری شدند. بسیج شدند. ۲. «اِحتَشَد لَنا فی الضّیافةِ = در مهمانی نهایت همّت و امکانات خود را برای ما به کار برد».

اِحتَشَّ اِحتِشاشاً (ح ش ش) الکَلاء : علف هرزه را وجین کرد. ~ للنّارِ : برای آتش افروختن خس و خاشاک و خار بوته گرد آورد.

اِحتَشَمَ اِحتِشاماً ۱. عنه و منه : از او شرمگین و دچار حالت گرفتگی شد. ۲. خجالت کشید. ۳. ~ ه : او را شرمنده کرد. ۴. در زندگی شیوه‌ای با وقار و پسندیده و میانه برگزید. ۵. ~ بأمره : به کارش اهتمام ورزید. ۶. خشمگین شد.

اِحتَشَی اِحتِشاءً (ح ش و) ۱. من الطّعام : شکم او از غذا پر شد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن بر جاهای فرورفتهٔ پیکر خود پنبه نهاد تا پُرو برجسته نمودار شود. آن زن (حَشِیّة) شلواری آکنده به پنبه پوشید تا پایین تنهٔ خود را درشت نماید. ۳. آن زنِ حایض پنبه در خود گرفت.

الاِختِصار : ۱. مصـ اِحتَصَرَ و ۲. حصار (بالشی پس و پیش برآمده) بر ستور بستن. ۳. آویختن خورجین گونه‌ای کوچک بر پالان ستور.

اِحتَصَدَ اِحتِصاداً الزّرعَ : کِشت را درو کرد.

اِحتَصَرَ اِحتِصاراً البعیرَ : بر شتر حصار نهاد (بالش گونه‌ای که بر پشت شتر گذارند و روی آن نشینند.

مانند تشاوَرَ است.
اِشتَوَی اِشتِواءً (ش و ی) اللحمُ : گوشت کباب شد، بریان شد. ۲. ـ اللحمَ و غیره : گوشت یا جز آن را کباب یا بریان کرد. ۳. گوشت بریان کرده گرفت.
أشتَی إشتاءً (ش ت و) ۱. الرجلُ : آن مرد در (شتاء) زمستان درآمد. ۲. ـ القومُ : آن گروه گرفتار گرسنگی و قحط سالی شدند. ۳. ـ ه فی البلدِ : او را واداشت که زمستان را در آن جا بگذراند.
الإشتِیاق : ۱. مصـ اِشتاقَ و ۲. هیجان شدید نفس و کثرت آرزومندی که حتی با وصال تسکین نمی‌یابد.
الإشتِیام سر معـ : رئیس ملوانان. ج أشاتمة.
الأشتِیَة جـ : شِتاء.
الأشجاء جـ : شَجا. ۲. شَجْو.
الأشجاب جـ : شَجْب.
الأشجار جـ : ۱. شَجَر. ۲. شَجْر.
الأشجان جـ : شَجَن.
أشجَبَ اشجاباً ۱. ه : او را غمگین ساخت. ۲. ـ ه : او را از غم یا رنج کشت. ۳. ـ ه : او را تلف کرد.
أشجَرَ إشجاراً ت الارضُ : زمین دارای درخت شد، در آن درخت رویید.
الأشجَر : جای پردرخت، مؤ : شَجْراء، زمین پردرخت، درختزار. ج : شُجْر. ← الشَّجِر.
الأشجَع ۱. افعـ : دلیرتر، شجاعتر. ۲. دلیر، دلاور. ۳. شیربیشه. ۴. نوعی مار. ۵. روزگار. ۶. دراز. ۷. شتر پیشرو. ۸. سبکسر، احمق. مؤ : شَجْعاء. ج : شُجْع.
الأشجَع (به فتح یا کسر همزه) [تشریح]: رگی در کف دست. مفردِ أشاجِع است.
الأشجِعَة جـ : ۱. شَجُع. ۲. شُجاع.
أشجَنَ إشجاناً ۱. ه : او را غمگین کرد. ۲. ـ الکَرْمُ : درخت تاک (شِجْنَة) شاخهٔ در هم پیچیده برآورد و انبوه و پرشاخه شد.
أشجَی إشجاءً (ش ج و) ۱. ه : او را غمگین کرد. ۲. ـ ه : او را به خشم آورد. ۳. ه : او را گلوگیر کرد. ۴. ه : او را به هیجان آورد، به طرب واداشت. ۵. ـ الدائِن عنه : به طلبکار چیزی داد و او را خرسند برگرداند. ۶. ـ خصمَه : بر دشمن خود چیره شد. ۷. ـ ه : او را نگران کرد.
الأشحار جـ : شَحْر.
الأشحاص جـ : شُحص.
الأشحاط جـ : شَحْط.
الأشحاء جـ : شَحِیح.
الأشِحَّة جـ : شَحِیح.
أشحَذَ إشحاذاً : ۱. کارد را تیز کرد، مانند شَحَذ است. ۲. ـ الکلبَ : سگ را به شکار برانگیخت.
أشحَطَ إشحاطاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار دور کرد، راندش، معزولش کرد.
الأشحُص جـ : شُحص.
الأشحُط جـ : شَحْط.
أشحَمَ إشحاماً : ۱. دارای پیه بسیار شد. ۲. ـ ه : به او پیه خوراند.
أشحَنَ إشحاناً ۱. له بسهمٍ : آماده شد به سوی او تیر اندازد. ۲. ـ المکانَ بالشیءِ : آن جا را با آن چیز انباشت. ۳. ـ السیفَ : شمشیر را در غلاف کرد یا از غلاف درآورد. ۴. ـ الولدُ : کودک لب برچید، آمادهٔ گریستن شد. ۵. ـ ه : او را کینه‌ور ساخت.
الأشخاص جـ : شَخْص.
الإشخاص : شلغم بیابانی. شلغم روغنی که گیاهی است طبّی از تیرهٔ فرفیونیها و الزَّخل نیز نامیده می‌شود.
الأشخال جـ : شَخْل.
اِشخامَّ اِشخِیماماً (ا ش خ م، ش خ م) النبتُ : خشک و تر آن گیاه در هم آمیخت و گندید و بد بو شد.
الأشخَر : درخت عُشر از تیرهٔ کنوسها که در افریقای استوائی و هند می‌روید. یک فرد آن أشخَرَة است. ستبرک، استبرق.
أشخَسَ إشخاساً ۱. ه أو به : از او غیبت کرد. ۲. له فی المنطق : در سخن با او ترشرویی و تندی کرد.

أشخَصَ إشخاصاً ۱. ه من المكانِ : او را از آنجا بیرون کرد، به تنگش آورد و کوچانید. ۲. وقت رفتنش فرا رسید. ۳. ~ إلی قومِه : او را نزد کسانش برگرداند. ۴. ~ به : از او بدگویی کرد. ۵. ~ إليه : به او ترشرویی کرد، اخم کرد. ۶. ~ الرامی : تیرانداز تیر را از بالای نشانه گذراند. ۷. ~ ه : او را نا آرام و نگران ساخت.

أشخَمَ إشخاماً ۱. الطعامُ و غیره : طعم و بوی غذا برگشت و فاسد شد. ۲. ~ الولدُ : آن کودک آمادهٔ گریستن شد. ۳. ~ الفم : دهان بدبو شد.

الأشخَم : ۱. «شعرٌ أشخم» : موی سپید. ۲. «هو أشْخَمُ الرأس» : او سفیدی مویش بیش از سیاهیِ آن است. ۳. «روضٌ أشْخَم» : مرغزار خشک و بی‌گیاه. ۴. «عامٌ اشْخَم» : سال بی‌باران و بی‌سبزه و گیاه. ۵. خرِ سیاه، خرِ دیزه. مؤ : شَخْماء. ج : شُخْم.

الأُشْخُوب : صدای ریزش شیر به وقت دوشیدن. ج أشاخِیب.

الأشْداخ جـ : شَدَخ.

الأشْداف جـ : شَدَف.

الأشْداق جـ : شَدْق.

الأشْدَح : هر چیز پهن و فراخ.

الأشْدَخ : اسب پیشانی سفید که سفیدی تمام پیشانی آن را تا روی بینی بپوشاند. مؤ : شَدْخاء. ج : شُدْخ. ۲. شیر بیشه.

أشَدَّ إشداداً (ش د د) : ۱. به سنّ رشد و کمال رسید. ۲. ~ الرجلُ : همراه او ستور قوی بود، یا یاران نیرومند و سختکوش داشت.

الأشَدّ افعـ : ۱. شدیدتر، سخت‌تر. ۲. قویتر، نیرومندتر. ۳. جدّی‌تر. ۴. ~ مایکون» : شدیدترین وجه ممکن، غایت و نهایت شدّت و سختی و سختگیری.

الأُشُدّ، الأَشَدّ :کمال رشد و بلوغ که میان هجده و سی سالگی است.

الأشِدّاء جـ : شَدِید.

أشْدَفَ إشدافاً ۱. اللیلُ : شب تاریک شد؛ پایان شب بسیار تاریک شد. ۲. ~ فرسَه : اسب خود را سرخوش و با نشاط گرداند.

الأشْدَف : ۱. مردکج رخسار. ۲. چپ دست. ۳. دشوار و سخت. ۴. اسب درشت اندام. ۵. ستورِ مایل به یک جانب، کجرو. ۶. شتری که در رفتن سرکشی و جست و خیز کند. مؤ : شَدْفاء. ج : شُدْف.

الأشْدَق :گشاده دهان؛ آن که گوشهٔ دهان فراخ دارد. ۲. هر چیز فراخ و کج. ۳. سخنور چیره و بلیغ. مؤ : شَدْقاء. ج : شُدْق.

أشْدَنَ إشْداناً : الغزالةُ : ماده آهو بچه‌اش بزرگ و قوی و از حمایت مادر بی‌نیاز شد. پس آن مادر مُشْدِن : صاحب بچهٔ توانا و بی‌نیاز از مادر است. ج : مَشادِن.

أشْدَهَ إشداهاً ه : او را گیج و حیران کرد، او را دهشت زده یا مدهوش کرد. مانند أدْهَشَه است.

الأشْذاب جـ : شَذَب.

أشَذَّ إشْذاذاً (ش ذ ذ) : سخنی (شاذّ) نادر و شگفت آور و دور از باور گفت. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز راکمیاب و نادر گرداند. ۳. ~ الشیءَ : آن چیز را دور گرداند. ۴. ~ ه : او رابه مخالفت وکناره‌گیری از گروه واداشت. ۵. ~ ه عنهم : او را از ایشان دور ساخت.

أشْذَى إشْذاءً (ش ذ و) ۱. ه عنه : او را از خود دور کرد. ۲. ~ ه : او را آزار رساند.

أشَرَ ـُ أشْراً ۱. الخشبةَ و غیرها : چوب یا جز آن را اره کرد. ۲. ~ ـِ الأسنانَ : دندانها را تیز کرد، تراش داد.

أشِرَ ـَ أشَراً : کبر ورزید. ۲. سرمستی و سبکسری کرد، سرکشی کرد. پس او أشَر و أشِر و أشْران است و جمع آنها أشِرون و أشارَی و أشْرَی است.

الأشَر : ۱. مصـ و ۲. بسیار سرمست و ناسپاس و متکبر. مانند الأشْر. «فتی أشَر» : جوان مغرور. ۳. تیزی و ظریفی دندان. ج : أُشُور.

الأُشَر جـ : إشْر.

الأشِر : بسیار سرمست و ناسپاس؛ متکبر؛ مغرور «فتی أشِر» : جوان مغرور. ج : أشِرون.

الأَشُر : پرنشاط؛ بسیار شاد و خرّم و سرمست مانند أشِر است. ج أشُرن.

الأُشَر : دندانه‌های ارّه (جمع است و یک فردش الإشْر است).
الأُشُر : باریکی و تیزیِ طبیعی دندان. ج : أُشُور.
الإشْر (مفردِ أُشَر) : ۱. دندانهٔ ارّه. ج : أُشَر. ۲. تیزی مصنوعی دندان. ج : أُشُور.
الأَشَر و الأَشِر و الأَشُر : ۱. پرنشاط و بسیار خوشحال و سبکبال. ۲. ناپسند و بیهوده، بی‌پروا از نـام و نـنگ، بی‌مبالات : «بل هو كَذّابٌ أشِر» : بـل کـه او دروغگـوی لاابالی است. (قرآن، القـمر، ۲۵) ۳. سـرکش، مـتکبّر، نازان. ج : أشِرون.
اِشْرَأَبَّ اِشْرِئْباباً (ش ر أ ب، ش ر ب) : إليــه أو له : گردن کشید تا او را ببیند.
الأَشْراء جـ : شَرَى.
الأشراب جـ : شِرْب.
الإشـــراب : ۱. مـصـ و ۲. [زیستشـناسی] : آن کـه جانوری ماده از نرِ خـود بـچه‌هایی بـزاید کـه صـفاتی همانند نری دیگر که قبلاً با آن ماده جفتگیری کرده است داشته باشند. Impregnation (E, F)
الأشراج جـ : ۱. شَرَج. ۲. شَرْج.
الأشرار جـ : ۱. شَرّ. ۲. شَرير.
الإشارَة : سفره یا حصیری کـه بـر روی آن کشک و گوشت نمک سود و جز آن پهن کنند تا خشک شود. ۲. پاره گوشتِ در آفتاب خشک شـده. ← قـدید. ۳. گـلهٔ بزرگ شتران. ج : أشارير.
الإشْراس : ۱. مصـ و ۲. گیاهی از تیرهٔ سـوسنها کـه گلهایی سفید و زیبا دارد، سریش، لبن الطیر.
الإشراط، الإشراطِيّ [روانشـناسی] : مشـروط بـودن، مشروط کردن. منسوب به إشراط. «استجابة إشراطيّة» : بازتاب شرطی.
الأشراط جـ : ۱. شَرْط. ۲. شَرَط.
الأشراع جـ : ۱. شِرْع. ۲. شَرَعَة.
الأشـــراف جـ : ۱. شَـرَف. ۲. شَـريف. ۳. بـزرگواران، طبقه‌ای از مردم که از لحاظ نسب و قدرت از همهٔ مردم برترند، طبقهٔ نُجَبا.
الإشراف : ۱. مصـ و ۲. علی الامرِ : از بالا نگریستن بر کاری، نظارت عالی، سرپرستی. «تحتَ إشراف» : زیرنظر، زیر نظارت و سرپرستی.
الأشراق جـ : شَرْق.
الإشراق : ۱. مصـ و ۲. [فلسفه] : حکمت اشراق معتقد است که هستی جهان از فیضان خداوند حاصل آمـده مانند حصول نور از آفتاب، و حصول معرفت تامّ از راه إشراق باطن و صـفای قـلب است کـه خـداونـد بـر دل مـقرّبان خـود مـی‌افکـند «فـلسفهٔ اشـراق» یـا «مکـتب اسکندریّه» یا «فلسفه نو افلاطونی».
الإشراقِيَّة : فلسفهٔ إشراق، حکمت إشراقيّة.
الأشراک جـ : ۱. شَرَک. ۲. شِرْک. ۳. شریک.
الإشراک باللّهِ : شریک آوردن برای خدا. شِرْک.
الأشران جـ : أشْرَى و أشارَى و أشارَى.
أشْرَبَ إشْراباً ۱. ه ه : او را سیراب کرد، آب نوشاندش، به نوشیدن وادارش کرد. ۲. وقت آب دادن به حیوان یـا کِشت فـرارسـید. ۳. آب نـوشید و سـیراب شـد. ۴. شترانش آب نوشیدند و سیراب شدند. ۵. تشنه شد (از اضداد است). ۶. ــ اللونَ : رنگ چیزی را تند و سیر گرداند، اشباع کرد. ۷. ــ اللونَ غيرَه : رنگ را عوض کرد و با رنگی دیگر در آمیخت. ۸. ــ به : به او دروغ گفت. ۹. ــ الجِمالَ : شـتران را بست. ۱۰. «اشـربه مـالم يشرب» : به او کاری را نسبت داد که نکرده بود. ۱۱. ــ الزرعُ : آب در کشت (گندم و جو و غیره) روان شد. ۱۲. ــ ه الحبلَ : رسن را در گردن او افکند. ۱۳. در ذهن و نَفْسِ کسی رسوخ داد، نـهال عـقیده یـا مـطلبی را در زمین ضمیر و فکر کسی کاشت.
الأشْرِبَة جـ : شَراب.
الأشْرَة : ۱. برجستگی‌ای مانند دو چنگال بر سـر دُمِ ملخ که کار گیره را انجام می‌دهد. ۲. یکی از دندانه‌های ارّه یا داس.
أشْرَجَ إشْراجاً ۱. الحقيبةَ : گوشه‌های خـورجـین یـا تسمهٔ جـامه‌دان را کشـید و بست. ۲. ــ صـدرَه عـلی الشيءِ : آن را در سینه نهان کرد، سینه را نهانگاه آن امر

أشطَنَ إشطاناً ه : او را دور گردانید، دورش کرد.
الأشظاء جـ : شَظَى.
الأشظاظ جـ : ۱. شَظّ. ۲. شَظیظ.
أشَظَّ إشظاظاً (ش ظ ظ) ۱. الوعاءَ : چوب در گوشهٔ ظرف یا کیسه و جوال نهاد. ۲. ـــ ه : او را راند.
الأشِظَّة جـ : شِظاظ.
أشظَى إشظاءً (ش ظ ی) : بر (شَظای) او زد و شَظی استخوانی است کوچک پیوسته به کنار زانو یا آرنج.
الأشعار جـ : ۱. شَعَر. ۲. شَعْر. ۳. شِعْر.
الإشعار : ۱. مصـ و ۲. برگهٔ پیوست نامهٔ سفارشی مشعر بر دریافت کالا یا نامه به وسیلهٔ گیرنده، اعلام وصول. ۳. اطلاعیهٔ دوایر دولتی و مؤسسات به بانکها به منظور تهیهٔ کالا و خرید لوازم یا خدمات، سفارش. ۴. [قانون] : اخطار رسمی، اخطارنامه. ۵. «إشعار دائِن» : اخطار وام‌دهنده. ۶. «إشعار مَدِین» : اخطار وام‌گیرنده. ۷. [بازرگانی] : «إشعار تسلیم» : قبض تسلیم کالا، بارنامهٔ حمل و ارسال کالا. ۸. «حتی إشعار آخر» : تا اطلاع ثانوی.
الإشعاع : ۱. مصـ و ۲. [فیزیک] : انتشار انرژی موجود در اجسام به صورت موج در پیرامون آنها، پرتوتابی، تابش. تشعشع. ۲. «ـــ الضوئي» : تشعشع نوری و «ـــ الذرّي» : تشعشع اتمی یا هسته‌ای.
الإشعاعيّ : ۱. منسوب به اشعاع یعنی پرتوتابی. ۲. ـــ النشاط أو الفاعليّة : رادیو آکتیو. ۳. تنظیرّ ـــ : پرتوسنجی، رادیوسکوپی. ۴. طبّ ـــ : پزشکی پرتوی، پرتوپزشکی، رادیولوژی. ۵. علم الفلكِ ـــ : کیهان‌شناسی پرتوی. ۶. معالجةٌ إشعاعيّةٌ : درمان پرتوتابی، پرتو درمانی. ۷. نشاطٌ ـــ، فاعليةٌ إشعاعيّة : رادیو آکتیویته. ۸. نظیرٌ ـــ النشاط : رادیوایزوتوپ، ایزوتوپ پرتوافشان.
إشْعالَّ إشعِیلالاً (ش ع ل ل ← ش ع ل) الفرسُ : بر روی دُم یا عقب سر اسب سفیدی پیدا شد. ۲. ـــ الرجلُ : آن مرد سرخ چشم شد. ۳. ـــ رأسُه : موی سر او سیخ شد.

أشعَبَ إشعاباً ۱. القومَ : آن گروه را پراکنده ساخت. ۲. ـــ عنه : به جدائی بی‌بازگشت از او جدا شد. ۳. ـــ الرجلُ : آن مرد مُرد. ۴. ـــ الشيءَ : شکافتگیِ آن چیز را درست کرد.
الأشعَب : ۱. مرد سینه پهن که دو شانه‌اش از هم دور باشد. ۲. قوچی که دو شاخش از هم دور باشد. ۳. «تیسٌ أشعب» : قوچ شاخ شکسته. مؤ : شَعْباء. ج : شُعْب.
الأشعَث : ۱. ژولیده موی، خاک آلود. ۲. آن که بذل نفس کند، فداکار، جانباز. مؤ : شَعْثاء. ج : شُعْث.
أشعَرَ إشعاراً ۱. الأمرَ أو به : او را از آن موضوع آگاه ساخت. ۲. ـــ امرَه : کار او را معلوم و مشهور ساخت. ۳. ـــ القومُ : آن گروه برای خود شعاری قرار دادند. ۴. ـــ القومُ : آنان شعار خود را فریاد زدند. ۵. ـــ الثوبَ : موی در لایهٔ جامه انباشت. ۶. ـــ الجنینُ : بچه در شکم مادر موی در آورد. ـــ الغلامُ : آن پسر به هنگام بلوغ موی بر آورد. ۷. ـــ ه الشعارَ : به او زیرپوش پوشاند. ۸. ـــ ه بالشيءِ : کسی یا چیزی را به دیگری چسباند. ۹. ـــ شرّاً : به او شرّ و گزند رساند. ۱۰. ـــ نصابَ النصلِ : برای دسته شمشیر و مانند آن (شعیره) دنباله‌ای از سیم یا آهن و امثال آن به منظور استوار ساختن دسته ساخت. ۱۱. أُشعِرَ الحاکمُ مجـ : فرمانروا کشته شد. ۱۲. ـــ ه : به او اخطار کرد.
الأشعَر : ۱. افعـ، شاعرتر (از شِعْر). ۲. آن که بر تن موی فراوان دارد (از شَعْر). مؤ : شَعْراء. ج : شُعْر. ۳. ـــ الرقبةِ : گردن پر موی، پشمالو. کنایه از گردن ستبر و قوی مانند شیر. ۴. موی اطراف سُمِ ستور. ج : أشاعِر. ۵. گوشتی که زیر ناخن در آید. ج : شُعْر.
الأشعِرَة : جمعِ شِعار.
الأشعَريّ : منسوب به فرقهٔ کلامیِ اسلامیِ اشعریّه. ج : أشاعِرة، پیروان ابوالحسن علی بن اسماعیل اشعری و مخالف معتزله.
أشَعَّ إشعاعاً (ش ع ع) ۱. ت الشمسُ : خورشید تافت و پرتو پراکند. ۲. ـــ السنبلُ : خوشه پر از دانه شد. ۴. ـــ الزرعُ : کِشت (شِعاع) خارِ خشکِ خوشه برآورد. ۵. ـــ

الماءَ : آب را پخش کرد و روان ساخت.
الأشِعَّة جـ : ۱. شـعاع، پـرتوها. [و در فـیزیک] ۲. ــ اِکس، ــ المجهولَة أو السينيّة : اشعهٔ ایکس یا مجهول، پرتو مجهول. ۳. ــ ألفا : اشعهٔ آلفا، پرتوهای آلفا، پرتو الف. ۴. ــ بيتا : اشعهٔ بِتا، پرتو باء. ۵. ــ غامّا أو جَمّا : اشعهٔ گاما، پرتو جیم. ۶. ــ دِلْتا : اشعهٔ دِلتا، پرتو دال. ۷. ــ دون الحمراء أو تحت الحمراء : اشعهٔ مادون قـرمز، پرتو زیر قرمز. ۸. ــ فوق البنفسجيّ : اشعهٔ فوق بنفش، پرتو روی بنفش. ۹. ــ كَوْنيّة : پرتوهای کیهانی. ۱۰. ــ رنتجن : اشعهٔ رنتگن. ۱۱. تصويرٌ بـ ــ : عکسبرداری پرتوی، رادیوگراف، رادیوگرافی. ۱۲. صورةٌ ــ، صورةٌ بـ ــ : رادیــوگراف، رادیــوگرام، رونـتِگنوگراف، عکس رادیولوژیک.
أشعَلَ إشعالاً ۱. النارَ : آتش را برافروخت. ۲. ه : خشمِ او را برانگیخت. ۳. ــ الفتنةَ : فتنه‌انگیزی کرد، آتش به پا کرد. ۴. ــ ت الطعنةُ الدمَ : نیزه خون بیرون پاشاند. ۵. ــ الماءَ : آب را ریخت، روان کرد. ۶. ــ الجمعَ : آن جمعیت را پراکـنده کـرد. ۷. ــ الخيلَ فـي الهجومِ : اسبان را به هنگام حمله به هر سو پراکند. ۸. ــ الاناءَ : آبِ آن ظرف ریخت. ۹. ــ ت العينُ : چشم پر اشک شد. ۱۰. ــ سيجارةً : سیگاری را روشن کرد. ۱۱. ــ عودَ الثِّقابِ : چوب کبریت را روشن کرد. ۱۲. ــ النّورَ : چراغ برق را روشن کرد، کلید یا سویچ یا پریزِ وسیلهٔ روشنایی را زد.
الأشعَل : ۱. اسبی که روی دُم یا پیشانیش سفید باشد. ۲. آن که رنگ چشـمش مـادرزادی سـرخ بـاشد. مؤ : شعلاء. ج : شُعْل.
أشعَنَ إشعاناً عدوَّه : مـوی پـیشانی دشـمن خـود را گرفت و کشید.
اَشْـعَنَّ إشْـعِناناً (ش ع ن) الشَّـعْرُ : مـوی ژولیـده و افراشته شد.
أشعَى إشعاءً (ش ع و) ۱. الغارةَ : اسبها را در غـارت پراکنده کرد. ــ القومُ الغارَةَ : آن گروه با تاخت و تاز به غارت پرداختند. ۲. ــ به : به او همّت گماشت و برایش اهتمام ورزید و غمخواری کرد.
الأشغال جـ : ۱. شَغْل و شُغْل شُغُل.
أشغَرَ إشغاراً ۱. المنهلُ : آبشخور از راه دور بود. ۲. ــ ت الرِفقةُ : همراهان از یکدیگر جدا افتادند و از راه دور ماندند. ۳. ــ الحسابُ : حساب بر او انباشته و پیچیده شد. ۴. ــ الأرضَ : زمین را بی‌نگهبان رها کرد.
الأشْغُف جـ : شَغْف.
الأشْغِفَة جـ : شَغاف.
أشغَلَ إشغالاً ۱. ه بالشيءِ : او را بدان چیز مشغول و سرگرم کرد. ۲. ــ ه عنه : او را از آن باز داشت.
الأُشْغُولَة : ۱. مشـغله، آنـچه آدمـی را مشـغول کـند. سرگرمی. ۲. گرفتاری.
أشغَى إشغاءً (ش غ ی، ش غ و) : ۱. افکار ضدّ و نقیض یافت. ۲. ــ القومُ بكذا : مردم دربارهٔ آن کار نـظریات متناقض داشتند و با هم مخالفت کردند. ۳. ــ رأيَـه : رأی و اندیشه‌اش را پریشان و پراکنده کرد.
الأشْغَى : ۱. آن که یکی از دندانهایش درازتر از دیگر دندانهایش باشد، یا دندانیش بر دندان دیگر سوار شده باشد. ۲. کج، خمیده. مؤ : شَغْواء و شَغْياء. ج : شُغْوٌ و شُغْيٌ.
الأشْفاء جـ : شَفا.
الأشْفار جـ : ۱. شَفَر و شُفْر. ۲. شَفِير.
الأشْفاع جـ : شَفْع.
الأشفاف جـ : شَفَف.
الأشفاق جـ : شَفَق.
الأشْفَع : دراز، بلند. مؤ : شَفْعاء : ج : شُفْع.
أشَفَّ إشفافاً (ش ف ف) ۱. عليه : بر او برتری یافت. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را شفّاف و درخشان کرد. ۳. ــ بعضَ اولادِه على البعض الآخر : میان فرزندانش تبعیض نهاد، یکی را بر دیگران ترجیح داد. ۴. ــ الفمُ : دهان بدبوی شد. ۵. ــ الدرهَم : پول را افزود یـا کـاست (از اضداد است).
الأشَفّ افعـ : بزرگتر، زیادتر، برتر.
أشفَقَ إشفاقاً ۱. منه : از او ترسید و پرهیز کرد. پس او

مُشفِق، ترسنده است. ۲. ـ علیه: بر او بیمناک شد، بر او دلسوزی و مهربانی کرد. ۳. ـ الناصحُ علیه: نصیحت‌گوی نسبت به خیر و صلاح او حریص بود. ۴. به وقت شفق و اوّل غروب به جایی در آمد. ۵. ـ الشیءَ: آن چیز را کم کرد، کاست. ۶. ـ ت الریحُ: باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۷. کارِ بد کرد، پَستی کرد.

الأشفَه: مرد لب کلفت. مؤ: شَفهاء. ج: شُفْه.

أشفَی إشفاءً (ش ف ی) ۱. علی الشيءِ: به آن چیز نزدیک شد. «أشفَی علی الموتِ»: مُشرِف به مرگ شد. ۲. ـ المریضُ: بهبود یافتن بیمار غیرممکن گردید. ۳. ـ المریضَ: برای بیمار شفا خواست، طلب بهبود کرد. ۴. ـ المریضَ: برای بیمار داروی شفابخش داد، بدو دارو داد تا خود را درمان کند. ۵. در آخر شب سفر کرد.

الأشفَی: ۱. آن که دو لبش به هم نپیوندد. مؤ: شَفواء. ج: شُفْو.


الإشفی

الإشفَی (ش ف ی) (لسـ): درفش کفشگران (هم مذکر است و هم مؤنث). ج: أشافٍ، أشافِي.

الأشفِیَة جـ: شِفاء.

الأشِقّاء جـ: شَقِیق.

الأشقاح جـ: شَقْح.

الأشقاذ جـ: شَقْذ.

الأشقاص جـ: شَقْص.

الأشقاقُل هندی معـ: ریشه‌ای پرگره مانند گرز بزّی که به مهر سلیمان معروف است، شقاقل.

أشقَحَ إشقاحاً ۱. ه: او را دور گرداند. ۲. ـ ه: او را رسوا کرد و کردارش را افشا نمود. ۳. ـ البُسرُ: غورهٔ خرما سرخ رنگ شد. ـ التمرُ: خرما رنگ گرفت. ۴. ـ النخلُ: خرمابن دارای غورهٔ رنگین شد. ۵. ـ النخلُ: خرمابن بلند شد.

الأشقَح: سرخ مایل به زردی، نارنجی. مؤ: شَقْحاء. ج: شُقْح.

أشقَذَ إشقاذاً ه: او را راند، طرد کرد.

الأشقَر: ۱. سرخ مایل به زرد، بور. مؤ: شَقْراء. ج: شُقْر. ۲. خونِ بسته شده و جامد.

اِشقَرَّ اِشقِراراً (ش ق ر): سرخِ مایل به زرد شد. بسیار بور شد.

الأشَقّ: ۱. اسبی که در دویدن چپ و راست رود. مؤ: شَقّاء. ج: شُقّ. ۲. «أشَقّ المِنخرین»: اسبی که سوراخهای بینی فراخ دارد.

أشقَنَ إشقاناً العطیةَ: بخشش راکاست. ۲. مال او کم شد.

أشقَی إشقاءً (ش ق و) ۱. ه: او را بدبخت کرد. به روز سیاه نشاندش. ۲. ـ شَعرَه: مویش را شانه کرد و فروآویخت.

الأشقِیاء جـ: شَقِيّ.

الإشقِیل یو معـ: پیاز دشتی، پیاز موش. گلی از تیرهٔ زنبقها که در پزشکی به کار می‌رود. اسقیل.

الأشک و الإشک: شتاب، سرعت، تندی.

الأشکاب جـ: شُکْب.

الأشکاد جـ: شُکْد.

الأشکال جـ: شَکْل.

الإشکال: ۱. مصـ و ۲. پوشیدگی و دشواریِ فهم. ۳. [قانون]: ایراد بر اجرای حکم دادگاه.

أشکَرَ إشکاراً ۱. الضرعُ: پستان پر شیر شد. ۲. ـ الشجرةُ: درخت (شکیر) پاجوش بر آورد.

أشکَعَ إشکاعاً ۱. ه: او را به خشم آورد. ۲. ـ ه: او را دلتنگ و ملول ساخت.

أشکَلَ إشکالاً ۱. الامرُ: آن موضوع مشکل و پیچیده شد. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز سرخ و سفید شد. ۳. ـ العینُ: چشم سرخ و سفید شد. ۴. ـ المریضُ: بیمار حالش خوب شد، نزدیک به بهبودی شد. ۵. ـ الکتابَ: نوشته را زیر و زبر گذاشت، علامتگذاری کرد. ۶. ـ النخلُ: میوهٔ خرمابن رسیده و خوب شد.

الأشکَل: ۱. افعـ، شبیه‌تر، مانندتر. ۲. سرخی و سفیدیِ به هم آمیخته، هر چیز سرخ و سفید. ۳. آن که در سفیدی چشمش سرخی باشد. ۴. گوسفندی که تهیگاهش سفید باشد. مؤ: شَکْلاء. ج: شُکْل. ۵. [گیاهشناسی]: کُنارِ کوهی، نوعی درخت سدر. یک

فردش أشکَلَة.
الأشكَلَة : ۱. مفرد أشکَل یعنی کُنارِ کوهی، نوعی درخت سدر. ۲. حاجت و نیازی که آدمی را مقیّد می‌دارد. ۳. التباس و درهم آمیختگی.
أشكَمَ إشكاماً ۱. (مزیدِ شَکَمَ) ه : او را پاداش داد. ۲. (مزیدِ شَکِمَ) ـ ه : او را چندان گرسنگی داد که از حرکت باز ماند.
أشكَى إشكاءً (ش ک و) ۱. ه : او را به گلایه و شکایت آورد. ۲. ـ ه : گلایه و شکایت او را پذیرفت. ۳. ـ ه : از او گلایه‌گشایی کرد و موجبات شکایتش را برطرف ساخت. (همزه در اوّل أشکَی برای افادهٔ سلب است ← أعْتَبَ و أعْجَمَ). ۴. ـ ه من صاحبه : برای او از دوستش چیزی گرفت که وی را خشنود ساخت. ۵. «هو یُشْکی بکذا» مجـ : او بدان چیز متَّهَم است.
الأشكِياء جـ : شَکِيّ.
الأشلاء جـ : ۱. شَلا. ۲. شِلْو.
الأشلاخ جـ : شَلْخ.
الأشلال جـ : شَلَل و شُلَل.
أشَلَّ إشلالاً (ش ل ل) ۱. ه : او را شَل کرد، دستش را چُلاق کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد شَل شد.
الأشَلّ : ۱. مرد شَل، چُلاق. ۲. زمینگیر، فالج. مؤ : شَلّاء. ج : شُلّ.
الأشِلَّة جـ : شَلِيل.
أشلَى إشلاءً (ش ل و) ۱. الحیوانَ : حیوان را برای خوردن علوفه یا دوشیدن پیش خواند. ۲. ـ الکلبَ علی الصیدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت.
الأشلاء : ۱. «أشلاءُ اللجام» : تسمه‌های جلو افسار. ۲. «ـ الإنسان» : اندامهای آدمی پس از پوسیدگی و پاشیدگی.
إشمَأزَّ إشمِئزازاً (ش م ز) ۱. منه : از او متنفّر شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را ناخوش گرفت، دلش از آن به هم خورد. ۳. چندِشش شد، لرزه‌ای مور مورسان بر اندامش نشست. ۴. ترسید. ۵. رمید و گریخت. «وَ إذا ذُکِرَ اللّهُ وَحْدَهُ اشْمَأزّتْ قُلُوبُ الّذینَ لایُؤْمِنُون» : چون خدای یگانه یاد شود دلهای کسانی که به آخرت ایمان ندارد بِرَمَد و بگریزد. (قرآن، الزمر، ۴۵).
إشمَأطَّ إشمِئطاطاً (ش م ط) : دو موی و عاقل مرد شد.
الأشماخ جـ : شَمُوخ.
الأشمار جـ : شِمْر.
الأشماط جـ : شَمْط.
إشماطَّ إشمِيطاطاً (ش م ط) : دو موی شد، نیمه‌پیر شد، عاقل مرد شد.
الإشمام : ۱. مصـ أشَمّ و ۲. [علم قرائت] : ساکن ساختن و بی‌صدا خواندن حرفی با به هم آوردن لبها و خواندن ساکن با ضمّه یا کسره‌ای خفیف.
الأشمال جـ : ۱. شَمَل. ۲. شِمْل.
أشمَتَ إشماتاً ه اللهَ بعدوّه : خدا او را به مصیبت دشمنش شاد گردانید یا شاد کناد.
إشمَخَرَّ إشمِخراراً (ش م خ ر، ش م خ) ۱. الجبلُ : کوه بلند بود. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز دراز و بلند شد.
أشمَرَ إشماراً ه : او را شتاباند. ـ الدّابةَ : ستور را به سرعت راند.
أشمَسَ إشماساً ۱. ه : او را دور کرد و رمانید. ۲. ـ النهارُ : روز آفتابی بود، یا آفتابی شد.
أشمَصَ إشماصاً ه : او را شتاباند. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد هراسید.
أشمَطَ إشماطاً : ۱. موی سیاه و سفید شد. ۲. ـ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت. ۳. ـ الریحُ الشجرَ : باد برگهای درخت را فروریخت و آن را برهنه کرد.
الأشمَط : مرد دو موی، عاقل مرد. مؤ : شَمطاء. ج : شُمْط و شُمْطان.
إشمَطَّ إشمِطاطاً (ش م ط) : ۱. موهای سفید سرش بسیار شد. ۲. دو موی شد، موی سرش سیاه و سفید و خاکستری رنگ شد.
أشمَعَ إشماعاً ۱. السراجُ : چراغ روشنایی داد. ۲. ه : او را به بازی و شوخی و مزاح واداشت.

اِشْمَعَلَّ اِشْمِعْلالاً (ش م ع ل، ش م ع) ۱. القومُ : آن گروه از هم جدا و پراکنده گشتند. ۲. ــ الهجومُ علی العدو : از هر سوی به دشمن حمله شد. ۳. ــ ت الجِمالُ : شتران شتابان رفتند و از سرِ نشاط به هر سو پراکنده شدند. ۴. در رفتن کوشید، تند رفت.

الأَشْمَق : کف و خونابهٔ دهان شتر. قسمتی از آن را أشْمَقَة گویند.

أَشْمَلَ إشْمالاً : ۱. هنگام وزش باد شمال به جایی در آمد. ۲. ــ ت الریحُ : باد از جانب شمال وزید بادِ شمال وزید، یا به سوی شمال رفت. ۳. ــ الامرُ القومَ : آن امر تمام آن مردم را فراگرفت، شامل همه شد. ۴. ــ ه : او را (شَمْلَة) چادرشبی بخشید. ۵. صاحب عبا یا چادرشبی شد. ۶. ــ النخلةَ : آنچه را بر درخت خرما بود چید. ۷. ــ الضرعَ و غیرَه : پستان دام را با (شملة) کیسه‌ای پوستی پوشانید.

الأَشْمُل جـ : ۱. شِمال. ۲. شَمْل.

الأَشْمِلَة جـ : شِمال.

أَشَمَّ إشْماماً (ش م م) ۱. سر بر افراخته و با تکبّر گذشت، باد در سر افکند. ۲. ــ عن الأمْرِ : از آن امر عدول یا صرف‌نظر کرد. ۳. ــ ه الشیءَ : او را به بوییدن آن چیز واداشت. ۴. ــ ه یدَه : دستش را به او رسانید. ۵. ــ الحرفَ : با برهم نهادن لبها کلمه‌ای را ساکن خواند، إشمام کرد، حرکتش را ظاهر نساخت.

الأَشَــمّ : ۱. خــویشتندار، والا، بــزرگوار. ۲. بلند و برجسته. مؤ : شَمّاء. ج : شُم.

الإشناف جـ : شَنف.

الأَشناق جـ : شَنَق.

الأَشْنان جـ : شَنّ.

الأُشْنان : ف معـ ، چوبک، (در خراسان، بیخ)، گیاه رختشویی.

أُشْنان داوُد : زوفا، گیاهی دارویی.

أُشْنانُ الصَبّاغین : چوبک رنگرزان، غاسول، غاشول، صابونی.

الأَشْنَب : صاحب دندان سفید و آبدار. مؤ : شَنْباء. ج : شُنب.

الأُشْنَة : نوعی خزهٔ سفید و خوشبوی و لطیف که بر تنهٔ درختان پدید آید، گلسنگ. اوسنه، جلبک، آلگ.

أَشْنَجَ إشْناجاً ۱. ه البردُ أو الحرُّ : سرما یا گرما پوست او را درهم کشید و ترنجیده کرد.

الأَشْنَج : ۱. آنچه چین خورده و مچاله و ترنجیده است. و این عیب باشد. مؤ : شَنْجاء. ۲. آن که یکی از دو بیضه‌اش از آن دیگری کوچکتر است. ج : شُنْج.

الأَشْنِخَة جـ : شِناخ.

الأَشْنَع : ۱. زشت. مؤ : شَنْعاء. ۲. روزِ بد. روز نحس. ج : الشُّنع.

أَشْنَفَ إشْنافاً الجارِیةَ : دخترک را گوشواره به گوش کرد.

الأَشْنُف جـ : شَنْف.

أَشْنَقَ إشْناقاً ۱. الشیءَ : آن چیز را آویخت. ــ ه : او را به دار آویخت. ۲. ــ الیدَ إلی العنقِ : دست را به گردن حلقه کرد. ۳. ــ الجملَ : سوار افسار را کشید تا شتر سرش را بلند کند. ۴. ــ الجملُ : شتر سرش را بالا گرفت. ۵. ــ القِربةَ : دهانهٔ مشک را با تسمه بست. ۶. ــ علیه : به او تجاوز و ستم کرد. ۷. ــ ماشیتَه إلی ماشیةِ غیره : گلهٔ خود را به گلهٔ دیگری در آمیخت. ۸. (أرْش) تاوان جراحت گرفت. ۹. تاوان جراحت بر کسی واجب شد.

الأَشْنَق : ۱. مرد درازگردن. ۲. اسب یا شتر دراز سر. مؤ : شَنْقاء و شِنْقاء. ۳. رگ دراز. ج : شُنْق.

الأَشْنِقَة جـ : ۱. شَناق. ۲. شِناق.

الأُشْنَة : نوعی قارچ سفید و خوشبو مانند ریشهٔ پوست کنده که بر تنهٔ درختان جنگلی بلوط و صنوبر و غیره می‌روید. وسنه، جلبک، آلگ. نوع رنگین آن که در آب شیرین و شور دیده می‌شود به چهار رنگ است : ــ الحمراء : جلبک سرخ، ــ الخضراء : جلبک سبز که شامل اسپیروژیرها و جُل وزغها می‌شود. ــ الزرقاء : جلبک کبود که باکتریها و بزغسمه‌ها از آن دسته‌اند. ــ السمراء : جلبک گندمگون یا خرمایی شامل دیاتومه‌ها.

أَشَنَّ إِشْناناً ۱. القِربةَ : مشک را خشک کرد. ۲. ـ ت القِربةُ : مشک خشک شد (لازم و متعدّی). ۳. ـ الغارةَ : از هر سو بر سر مردم تاخت و به آنان هجوم کرد.
الأَشْهاد جـ : شَهِيْد.
اِشْهابَّ اِشْهِيْباباً (ش ه ب) : ۱. اندک اندک پیر شد. ۲. ـ الزرعُ : کشت زرد شد و اندکی سبزی در آن باقی ماند.
الإِشْهاد : ۱. مصـ و ۲. [فقه] : آن که مستأجر یا راهن به صاحب خانه بگوید یا خبر دهد که ملک خرابی دارد و نیازمند تعمیر است و هرچه پیش آید صاحب خانه مسئول است.
الأَشْهاد جـ : شُهَّد و شُهُود و شَهْد. جج شاهِد.
الإِشْهار : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : اعلان حالتی قانونی یا واقعیتی موجود «ـ الإفلاس» : اعلان ورشکستگی.
أَشْهَبَ إِشْهاباً تهُ السنةُ : خشکسالی چهارپایان او را از میان برد و او را از هستی ساقط کرد.
الأَشْهَب : ۱. سیاهی‌ای که سفیدی بر آن غالب باشد، خاکستری روشن. ۲. عنبر و امثال آن که عادةً سیاه است امّا رنگ به سفیدی زند. ۳. کارهای سخت و دشوار. ۴. «جیشٌ ـ» : سپاهیانی که جنگ‌افزار بسیار دارند. ۵. «یومٌ ـ» : روزی که در آن باد تند و سرد بوزد، یا پر رعد و برق باشد. ۶. «عامٌ ـ» : خشکسال. ۷. شیرِ بیشه. ۸. پیکان زدوده و صیقل داده‌ای که همهٔ سیاهیِ آن رفته باشد. مؤ : شهباء. ج : شُهب.
الأَشْهُب جـ : شِهاب.
اِشْهَبَّ اِشْهِباباً (ش ه ب) : ۱. اشهب و خاکستری بود. ۲. سفیدی آن بسیار شد. ۳. ـ الزرعُ : کشت خشک و سفید شد و برخی جایهای آن سبز ماند.
أَشْهَدَ إِشْهاداً ۱. ه : المـجلسَ : او را بـه آن مـجلس حاضر آورد، فراخواند. ۲. ـ ه علی الأمرِ : او را بر کاری گواه گرفت. ۳. ت الجاریةُ : آن دختر بالغ شد.
أَشْهَرَ إِشْهاراً ۱. ه : او را پیدا و آشکار گرداند. ۲. ـ ه : او را خوار و سبک شمرد و رسوا و انگشت‌نما کرد. ۳. ـ الصبیُّ : یک ماه از تولّد کودک گذشت. ۴. ـ القومُ فی المکانِ : آن گروه یک ماه در آنجا سکونت کردند. ۵. ـ ت الحاملُ : آن زن باردار پا به ماه شد، به ماهِ زایـمان خود رسید.
الأَشْهَر : نرگس سفید. ج : أَشاهِر.
الأَشْهُر جـ : شَهْر.
الأَشْهَل : ۱. مرد میشی چشم. مؤ : شَهْلاء. ۲. (کوه) خاکستری مایل به سفیدی و نیز گرگ بدین رنگ. ۳. «عینٌ شَهْلاء» : چشمی که سیاهی آن با کبودی آمیخته باشد، میشی. ج : شُهْل.
أَشْهَلَّ إِشْهِلالاً الرجلُ : آن مرد بسیار مـیشی چشـم شد.
أَشْهَی إِشْهاءً (ش ه و) ۱. ه ه : آنچه او می‌خواست بدو داد. ۲. ـ ه کذا : او را بـه رغـبت کـردن بـه آن چـیز واداشت. ۳. ـ ه : به او چشم زخم رساند.
الأَشْهِيَة جـ : شَهْوَة.
الأَشْواب جـ : شَوْب.
الأَشْوار جـ : شار.
الأَشْواط جـ : شَوْط.
الأَشْواع جـ : شَوْع.
الأَشْواق جـ : شَوْق.
الأَشْواک جـ : شَوْک.
الأَشْوال جـ : شَوْل.
الأُشُور جـ : الأَشَر و الأُشُر و الإِشْر.
الأَشْوِرَة جـ : شِوار.
الأَشُورِيّ : آشوری، آسوری.
الأَشْوَز : خودپسند و متکبّر و گردنکش. مؤ : شَوْزاء. ج : شُوز.
الأَشْوَس : ۱. گردنفراز از سر تکبّر. ۲. گستاخ و بی‌باک در جنگ. ۳. سخت و شدید. مؤ : شَوْساء. ج : شُوس. ۴. دلیر و شجاع. ج : أَشاوِس.
الأَشْوَص : ۱. آن که مدام پلک بر هم زند. ۲. آن که به سبب بزرگی کرهٔ چشم پلکهایش به هم نرسد. ۳. آن که پلکهایش رنگ به سیاهی زند، صاحب پلک کبود. مؤ : شَوْصاء. ج : شُوص.

الأشوَع : ۱. آن که مویی آشفته و ژولیده به درشتی خار بر سر دارد. ۲. (اسبی) که یکی از دو گونه‌اش سفید باشد. مؤ : شَوْعاء. ج : شُوع.
الأشوَق : بلند، دراز. مؤ : شَوْقاء. ج : شُوق.
أشوَکَ إشواکاً (ش و ک) ۱. المکان : آنجا خارزار یا تیغستان شد. ۲. ــ الشجرُ : درخت خاردار شد.
الأشوَک : ۱. جامهٔ خشن و درشت و آنچه به سبب نو بودنش زبر باشد، آهاردار.
الأشوَه : ۱. بد چشم که زود نظر زند. ۲. زشت روی و ناپسند. ۳. مرد دهان گشادِ پهن بینی. ۴. گردن دراز. ۵. متکبّر. مؤ : شَوْهاء. ج : شُوه.
الأشوُه جـ : شاة.
أشوَی إشواءً (ش و ی) ۱. القمحُ : گندم رسید و آمادهٔ بریان شدن گشت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد چیزی از شام خود باقی گذاشت. ۳. ــ السهمَ : تیر خطا کرد و به نشانه نخورد. ۴. مال تباه و کم ارزش اندوخت. ۵. ــ ه : به او گوشت بریان خوراند. ۶. ــ ه : به عضوی غیر حساس از تن او زد که سبب مرگ او نشد.
الأشیاء جـ : شَیْء.
الأشیاب جـ : شِیْب.
الأشیاخ جـ : شَیْخ.
الأشیاع جـ : ۱. شِیْع. ۲. شِیْعَة. ۳. شَیْع.
الأشیاق جـ : شِیْق.
الأشیاوات جـ : شَیْء.
الأشیَب : آن که موی سرش سفید باشد، پیرِ مو سفید. مؤ : شائبة. ۲. روز سرد و ابری. ۳. کوه پر از برف. ۴. «اللیلة الشَّیْباء» : شبِ آخر هر ماه. ج : شِیْب.
الأشیُر جـ : شیار.
الأشیُع جـ : شَیْع.
الأشیِعَة جـ : شِیاع.
الأشیَم : ۱. مرد خالدار، خال مخالی. ۲. شترِ سیاه. مؤ : شَیْماء. ج : شِیْم و شُوم.
أصْأَبَ إصْآباً (ص أ ب) ۱. الرأسُ : موی سرش رشک گذاشت. پس آن مُصِئْب : سر رشکناک است. ۲. ــ ه من الشرابِ : او را از نوشیدنی سیر کرد. پس او مُصْأَب : سیر از نوشیدنی است.
الأصْئُع (أ ص ء ع) **أصْوُع** جـ : صاع.
أصْأَی إصْآءً (ص أ ی) الفرخَ : جوجه‌ها را به جیک جیک واداشت.
أصا ـُ أُصُواً (أ ص و) النبتُ : گیاه بسیار شد و به هم پیچید. پس آن آصٍ : گیاه انبوه و به هم پیچیده است.
الأصائِد جـ : ۱. أصِیْدَة. ۲. أصْیاد. جج صاد. ← أصایِد.
الأصائِل جـ : أصِیْل : شبانگاه.
الأصائِل جـ : أصِیْلَة : نژاده.
أصابَ إصابَةً (ص و ب) : ۱. اندیشه یا کردار یا گفتار او راست و درست بود. ۲. ــ السهمُ : تیر به هدف خورد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را درست پنداشت. ۴. ــ الشيءَ : آن را به دست آورد. ۵. ــ من الشيءِ : برخی از آن چیز را گرفت. ۶. ــ الشيءَ : آن را از بیخ در آورد. ۷. ــ الشيءَ : آن را از بالا سرازیر کرد. ۸. ــ ه الخطبُ : او را مصیبت رسید. ۹. ــ بمرضٍ : دچار بیماری شد. ۱۰. ــ من الطعامِ أو مثله : خوراک یا مانند آن را خورد، تناول کرد.
الإصابَة : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : حادثه‌ای که زیانی مالی یا جانی همراه داشته باشد که زیان دیده می‌تواند از زیان رساننده مطالبهٔ خسارت کند. ۳. امتیازی که ورزشگاه یا یک گروه ورزشی (تیم) در بازی یا مسابقه از طرف به دست می‌آورد. ۴. در فوتبال و بسکتبال، و والیبال و آنچه با توپ بازی می‌شود توپ را وارد دروازه یا سبد کردن یا بر زمین طرف زدن. ۵. هدف.
الأصابِع جـ : إصْبَع و أُصْبَع و إصْبُع.
أصابِعُ البُنَیّات : گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که «ریحان البریّ» نیز نامیده می‌شود. فرنجمشک، فرنگمشک.
أصابِعُ العَذارَی : نوعی انگور سیاهِ دانه درشت و دراز، انگور صاحبی.
أصابِعُ العَرُوس : گیاهی صحرایی از پروانه‌واران که میوه‌اش در غلاف است و شیرین و خوردنی است.
أصابِعُ هِرْمِس : سورنجان. شنبلید. گیاهی علفی از

پیازها و تیره سوسنها که در مناطق مرطوب می‌رویَد.
الأصابِغ جـ: أصْبَغ.
الأصابِل جـ: إصْطَبْل.
الأصابِيح جـ: إصْباح و أُصْبُوحَة.
أصـاتَ إصـاتَةً (ص و ت): ۱. صـدا در آورد. ۲. ــ الشيءَ: آن چیز را به صدا در آورد. ۳. ــ به: او را به‌کار و نام بد معروف ساخت، رسوایش گردانید.
الأصاحِيب جـ: أصحاب. جج صَحْب و ج جج صاحب.
أصاخَ إصـاخَةً (ص و خ) ۱. له أو إليـه: بـه او گـوش فراداد. ۲. ــ على حقّ فلانٍ: از بیان حق فلانی خاموش ماند و آن را ضایع ساخت. ۳. ــ عن الامرِ: از آن کـار بازگشت و منصرف شد.
أصادَ إصادَةً (ص ی د) ۱. ه: او را به شکار واداشت. ۲. ــ الجملَ: ریزش آب بینی یا کجیِ گـردن شـتر را از بیـماری (صَـيَد): درد و انـحراف گـردن بـا داغ کـردن درمان نمود. ۳. ــ الجملَ: شتر را آزرد. ۴. ــ ه: او را زد و گردنش را پیچاند.
الإصاد: ۱. أُصْدَة ← أُصَـد. ۲. آسـتانهٔ در. ۳. زنـدان سخت و تنگ. ۴. دریاچه یا آبگیر کوهستانی.
الأصادِق جـ: أصْدِقاء. جج صَدِيْق.
أصارَ إصارَةً ۱. (ص ی ر) ه کذا أو إلى كـذا: آن را از صورتی به صورتی گرداند، تغییر صورت و حالتش داد. ۲. (ص و ر) ــ ه: آن را به سوی خود کج کرد، خماند. ۳. ــ الشيءَ: آن را بشدّت درهم کـوبید. ۴. ــ ه إلى فلان: او را به رفتن نزد فلانی برانگیخت.
الإصار: ۱. میخ طنابهای کوتاهِ چادر. ۲. رسنی که دو کنارهٔ پالان را با آن بندند. ج: أُصُر و آصِرَة.
الإصارَة: رسنی که با آن دامن چادر را به میخ بندند.
الأصارِم جـ: صِرْم.
الأصارِيم جـ: صِرْم.
الأصاص جـ: أصّ.
الأصاطِب جـ: إصْطَبل.
الأصاغِر و الأصاغِرَة جـ: أصْغَر.
أصافَ إصافَةً (ص ی ف): ۱. داخل فصل تابستان شد. ۲. ــ ه بالمكانِ: او را تابستان در آنجا اقامت داد. ۳. ــ ت الدابةُ: چارپا در تابستان بچه زایید. ۴. ــ عنه الشرَّ: بدی را از او دور ساخت. ۵. در بزرگسالی ازدواج کرد. ۶. در پیری بچّه‌دار شد. ۷. ــ عنّي سِرَّه: رازش را از من پنهان و بر دیگری آشکار ساخت.
الأصافِر جـ: أصْفَر (از صَفَر و صِفْر به معنی تُهی) و مراد کوههاییست تُهی که پیامبر (ص) در راه بَـدر از آنـها گذشت.
الأصاقِع جـ: أصْقَع (به معنی خاص).
الأصال جـ: أصِيْل.
الأصالَة و (الإصالَة، الر): ۱. مصـ أصُلَ و ۲. پایداری و استواری. ۳. ــ في الرأي: استواری و نیکویی رأی و نظر، درستی فکر. ۴. ــ في الأسلوب: ابتکار در روش. ۵. ــ في النسبِ: ریشه‌دار بودن در اصل و تبار، اصالت خانوادگی، نژادگی، شرافت، نجابت. ۶. بـ ــ عن نفسِه: از طرف خود، اصالتاً در برابر «به وکالت از طرف دیگری، وکالتاً».
الأصالِع جـ: أصْلَع: نوعی مار.
الأصالِف جـ: أصْلَف.
الأصالِق جـ: أصْلاق. جج صَلَق.
الأصالِيت جـ: إصْلِيْت.
الأصالِيق جـ: أصْلاق. جج صَلَق.
الأصالِيل جـ: إصْلِيْل.
الأصامِيخ جـ: أُصْمُوخ.
الأصايِد جـ: صاد.
أصْبَأَ إصْباءً (ص ب أ) ۱. الشيءُ: در آمد، بیرون آمد. ۲. ــ القومَ: ناگاه به آن گروه هجوم برد، غافلگیرشان کرد. ۳. ــ ه: او را از دین خود به دینی دیگر در آورد. ۴. ــ الشيءَ: آن را از حالی و صورتی به حال و صورتی دیگر در آورد. ۵. ــ الدواءُ النابَ: دارو دندان را بر آورد. ۶. ــ الطعامُ: غذا چنان سرد شد که می‌شد انگشت در آن فرو برد.
الأصْباب جـ: صَبَب و صَبّ.
الإصْباح: ۱. مصـ أصْبَح و ۲. بامداد، آغاز سپیدهٔ صبح.

ج : أصابِيح.
إضباحٌ إضبِيحاحاً (ص ب ح) الشَّعرُ : موی سرخ و بور شد.
الأَضبار جـ : ۱. صَبَز و صِبر و صُبر. ۲. لبه‌ها و کناره‌های بالای ظرف یا هر چیز دیگر «ملأ الكأسَ إلى أصبارِها» : آن کاسه را تا لبه پر کرد، لبالب کرد، لبریز ساخت. ۳. «أخَذَ الشيءَ بأصبارِه» : همهٔ آن چیز را گرفت. «لقی الخَطبَ بأصبارِه» : سختی تمام یافت.
إضبارٌ إضبِيراراً (ص ب ر) على الامر : بر آن کار صبر کرد.
أَصَبَّ إضباباً (ص ب ب) ۱. القومُ : آن گروه سرازیر شدند و در نشیب در آمدند، پایین آمدند. ۲. ـ ه : او را به سوی وی مشتاق و آرزومند گرداند.
أَصْبَحَ إصْباحاً : ۱. در وقت صبح در آمد، صبح کرد. ۲. هنگام آمدن او در صبحگاه نزدیک شد. ۳. ـ المصباحَ : چراغ را روشن کرد. ۴. گردید، شد. از افعال ناقصه است و مانند «كانَ» مبتدا را مرفوع و خبر را منصوب می‌کند «أصبحَ العلمُ سلاحاً» : دانش سلاحی شد. ۵. ـ الحقُّ : حق آشکار گردید. ۶. بیدار شد. ۷. آشکار شد، ظهور کرد.
الأَصْبَح : ۱. سفید مایل به سرخ. ۲. موی سفیدِ مایل به سرخ، بور. ۳. مردِ بور. ۴. شیر بیشه. مؤ : صَبْحاء. ج : صُبْح.
أَصْبَرَ إصْباراً ۱. ه : او را به شکیبایی واداشت. ۲. ـ ه : از او خواست که برای وی صبر کند، درنگ کند. ۳. ـ ه : برای او کاری کرد که بتواند صبر و شکیبایی کند. ۴. ـ ه القارورةَ : او را واداشت که سرِ شیشه را بر بندد. ۵. ـ اللبنُ : شیر بسیار ترش و مایل به تلخی گردید. ۶. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار تلخ شد. ۷. ـ يومُنا : روز ما سخت سرد شد. ۸. ـ يومُنا : امروز ابر سفیدِ بسیار در آسمان گرد آمد. ۹. دچار مصیبت شد. ۱۰. ـ ه القاضي : قاضی قصاص او را از خصمش گرفت.
الأَضبِرَة (جمع است و مفرد از جنس خود ندارد) : (گوسفندان و شترانی) که بامداد به چرا روند و شبانگاه باز آیند و به سفر نروند و از نظر دور نشوند.
إصبَرَّ إصْبِراراً (ص ب ر) : شکیبایی ورزید، مانند اِصْطَبَرَ است.
الأُصْبِع و الإِصْبِع و الأَصْبَع و الإِصْبَع و الأُصْبُع و الإِصْبُع : ۱. انگشت (مذکّر و مؤنث). ۲. نشانه، اثر. ۳. دَوْر، نقش داشتن، سهم داشتن در کاری، دست داشتن در اقدامی. ۴. إصبَعُ مِن الحَلْوى أو الدّيناميت أو الطباشير : یک انگشت شیرینی یا دینامیت یا گچ نوشتن، واحدی برای بیان چیزهای استوانه‌ای شکل کوچک شبیه انگشت. ۵. اصبعُ أحمرَ الشفاه : یک انگشت روژلب، یک قلم ماتیک. ۶. اصبعُ الأُرْغُن أو البيانو و غیره : شستی یا کلید اُرگ و پیانو و جز آنها.
الإِصْبَعِيّ : ۱. انگشتی. ۲. دستگاههای الکترونیکی که با فشار یا اشارهٔ انگشت به شستی‌هایشان عمل می‌کنند، دیژیتال.
الإِصْبَعِيَّة : نوعی گیاهِ علفی از تیرهٔ گندمیان که در مناطق معتدل می‌رویَد، نجیل، عکریش، گرگ جرواش. Dactylis Glommerata (S).
أَصْبَغَ إصْباغاً ۱. ت النخلةُ : غورهٔ خرمابُن به پختن و کمال رسید. ۲. ـ عليه النعمةَ : نعمت را بر او کامل ساخت.
الأَصْبَغ : ۱. اسبی که پیشانی یا کنارهٔ گوشهایش سفید باشد. ۲. گوسفند یا پرندهٔ دُم سفید. مؤ : صَبْغاء. ۳. سیل عظیم و مهیب، بزرگترین سیلها. ج : صُبْغ. ۴. پرنده‌ای ضعیف از مرغان غیرشکاری که دُمی کبود دارد. ج : أصابِغ.
الأُصْبُوحَة : بامداد، آغاز روز. ج : أصابِيح.
أَصْبَى إصْباءً (ص ب و) : ۱. هنگام وزش باد صبا در آمد. ۲. باد صبا بر او وزید. ۳. دارای (صبیّ) کودک شد. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن دارای چندین بچّه شد. ۵. ـ ت المرأةُ : آن زن دل او را ربود، او را شیفتهٔ خود ساخت. ۶. ـ المرأةَ : آن مرد دل آن زن را ربود.
الأَصْحاب جـ : صَحْب. جج صاحِب.
الإِصْحاح، (الأَصحاح) : ۱. مصـ أَصَحَّ و ۲. سر مع :

فصلی از کتاب مقدّس، در تورات و انجیل به منزلهٔ سوره‌ای محسوب می‌شود. ج : إصحاحات.
الإصحاحات جـ : إصحاح.
اِضحارَّ اِضحِیراراً (ص ح ر) النبتُ : گیاه به رنگ خاکستری مایل به سرخی در آمد.
أصحَبَ إصحاباً : ۱. همراه و هم صحبت یافت. ۲. ـ له : پس از دوری از او بدو پیوست و با وی مصاحبت کرد. ۳. پسرکی بزرگ شد و یار و مددکارِ پدر گشت. ۴. رام و مطیع شد. ۵. ـ ه : او را حفظ کرد. ۶. ـ ه : او را از کاری باز داشت. ۷. ـ ه الشيءَ : او را مصاحب و مؤانس آن چیز ساخت. ۸. ـ الماءُ : رویهٔ آب از ماندنِ بسیار خزه بست. ۹. ـ الاناءَ الجلدَ : موي پوست را که از آن ظرف یا مَشکی ساخت نزدود.
الأصحَب : آن که رنگش به سرخی زند. مؤ : صَحْباء. ج : صُحْب.
أصَحَّ إصحاحاً (ص ح ح) ۱. ه : او را تندرست گرداند. ۲. ـ ه : او را سالم و تندرست یافت. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بهبود یافت.
الأصِحَّة جـ : صَحِیح.
أصحَرَ إصحاراً : ۱. به صحرا در آمد. ۲. ـ المکانُ : آنجا مکانی فراخ و پهناور شد. ۳. ـ الامرَ أو به : آن موضوع را آشکار کرد.
الأصحَر : سرخِ کمرنگ متمایل به تیرگی، صورتیِ چرک. مؤ : صَحْراء. ج : صُحْر.
اِصحَرَّ اِصحِراراً (ص ح ر) : رنگ چیزی با سرخیِ کمرنگ اشباع شد.
أصحَفَ إصحافاً الکتابَ : کتاب را به صورت اوراق و صحیفه‌ها گرد آورد و فراهم ساخت.
الأصحَل : مرد صدا گرفته، آن که صدایش خشن و ناصاف باشد. مؤ : صَحْلاء. ج : صُحْل.
الأصحَم : ۱. سیاه مایل به زردی. ۲. سبز مایل به زردی. مؤ : صَحْماء. ج : صُحْم.
الأصحُن جـ : صَحْن.
أصحَی إصحاءً (ص ح و) ۱. النائمُ : خفته بیدار شد. ۲. ـ السکرانُ : مست به هوش آمد، مستی از سرش پرید. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد. ۴. ـ القومُ : آن گروه در روز بی‌ابر در آمدند. ۵. ـ من الشيءِ : از آن چیز دست برداشت. ۶. ـ ه من الشيءِ : او را واداشت که از آن چیز دست بردارد.
أصَخَّ إصخاخاً (ص خ خ) الصوتُ الأذُنَ : آن بانگ گوش را کر کرد.
أصخَدَ إصخاداً ۱. الحرُّ : گرما شدّت یافت. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد وارد گرما شد. ۳. ـ ت الحرباءُ : آفتاب‌پرست خود را در برابر آفتاب گرم کرد.
أصْخَرَ إصخاراً المکانُ : جایی صخره‌زار و پر سنگلاخ شد. مانند صَخِرَ است.
الأصخَر : پُررو و بی‌شرم. مؤ : صَخْراء. ج : صُخْر.
الإصَد جـ : إصْدَة.
الأُصَد جـ : أُصْدَة.
أصْدَأَ إصْداءً (ص د أ) الشيءَ : آن چیز را زنگ زده کرد.
الأصْدَأ : ۱. سیاهی‌ای که اندکی سرخی به آن آمیخته باشد، زنگاری. «الکمیت ـ» : اسب نیک سرخ مایل به سیاه. ۲. هر چیز زنگ‌زده. مؤ : صَدْأء. ج : صُدْء.
الإصْداء : ۱. مصـ صَدَأَ و ۲. [شیمی] : ترکیب اکسیژن با بعضی از فلزّات، اکسیداسیون، اکسیده شدن. ۳. [زیست‌شناسی] : ترکیب اکسیژن با بعضی از مواد جسم در ضمن احتراق درونی که موجب تولید حرارت و انرژی در بدن موجودات زنده می‌شود، سوخت و ساز.
الأضداد جـ : ضَدّ.
الإصْدار : ۱. مصـ و ۲. انتشار اوراق بهادار از طرف دولت، نشر اسکناس. «مؤسسة ـ» : بانک مرکزی ناشر اسکناس در کشور. ۳. «ـ الیانصیب» : بلیتهای بخت‌آزمایی که هر نوبت قرعه‌کشی می‌شود. ۴. ـ الکتاب : انتشار کتاب، تولید و عرضهٔ کتاب.
الأصْداف ج : ۱. صَدَف. ۲. (به صیغهٔ جمع) : موجهای دریا. «بحرٌ مصطخب الأصداف» : دریایی که موجهایش خروشان است.
الأصْداق جـ : صِدْق.

الإضَدَة : جای جمع شدن قوم. ج : إضَد.

الأُضْدَة : زیرپوش یا پیراهن کوتاه و بی‌آستین زنانه. ج : أُضَد و إصاد.

أَصَدَّ إصْداداً (ص د د) ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت، مانعش شد. ۲. ــ الجرحُ : زخم چرک کرد. ۳. ــ ه : آن را بست، مانند آصَدَ است.

الأصِدَّة جـ : صِداد.

أَصْدَرَ إصْداراً ۱. الامرَ : حکم داد، فرمان صادر کرد ۲. ــ الماشيةَ عن الماءِ : چهارپایان را از آبشخور بازگرداند. ۳. ــ جريدةً أو كتاباً : مجلّه یا کتابی را منتشر کرد. ۴. ــ ه : او را برد. ۵. ــ ضيفَه : مهمان خود را سیر کرد. ۶. «فلانٌ یورد و لایُصدر» : فلانی وارد می‌شود و بیرون نمی‌رود (معنی تحت اللفظی) امّا به کنایه یعنی : کاری را آغاز می‌کند و به پایان نمی‌رساند. ۷. ــ ه عن الامرِ : او را از آن کار بازداشت ۸. ــ بیاناً : بیانیه‌ای داد، بیانیه منتشر کرد. ۹. ــ نقوداً أو سنداتٍ أو طوابعَ أو جوازاتِ سفر : پول یا اسناد یا تمبر یا گذرنامه ضرب و چاپ و منتشر و رایج کرد.

الأَصْدَر : ۱. بزرگ سینه، سینه پهن. ۲. [تشریح] : یکی از دو رگی که زیر دو بناگوش است. ← أصْدَران. ۳. «جاءَ يضربُ أصدرَيه» : آمد در حالی که (لفظاً، دو رگ بنا گوشش می‌زد)، مجازاً : فارغ و شاد و سرخوش بود. مؤ : صَدْراء. ج : صُدْر.

الأصْــدَرانِ : دو رگ در زیــر گـیجگاه، زیـر شـقیقه، بناگوش. ← الأصْدَغان.

الأصْدَغ و الأصْدَغان [تشریح] : رگـی زیـر گـیجگاه، شقیقه، بناگوش و چون دو رگ است مثنّی آمده.

أَصْدَفَ إصْدافاً ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت، منصرفش کرد.

الأصْدَف : اسبی که رانهای نزدیک به هـم و سُـمهای دور از هم دارد. مؤ : صَدْفاء. ج : صُدْف.

الأصْدِفَة جـ : صَدَف.

أَصْدَقَ إصْداقاً ۱. ه : او را راستگو شمرد. ۲. ــ المرأةَ. برای آن زن (صِداق) مَهر و کابین معیّن کرد یا بـه وی داد.

الأصْــدِقاء جـ : ۱. صَــدِيْق : دوســتان. ۲. صَـدِيق : راستگویان.

الأصْدِقَة جـ : صِداق.

الأصْدَم : آن که موی دو طرف پیشانی وی ریخته باشد. ج : صُدْم. مؤ : صَدْماء.

أَصْدَى إصْداءً (ص د ی) : ۱. مُرد، درگـذشت. ۲. ــ الجبلُ : کوه آواز را برگرداند، پژواک داد.

أَضَرَّ ـِ أضْراً ۱. الشيءَ : آن چیز را شکست. ۲. ــ ه عليه : او را به وی مـتمایل گـرداند، بـه وی مـهربانش ساخت. ۳. ــ الخيمةَ : برای چادر میخ و طناب آماده کرد. ۴. ــ ه : او را حبس کرد و در تنگنایش نهاد.

الأُصُر جـ : إصار.

الأُصْر : سوراخ گوش. ج : إصْران.

الإصْر : ۱. مصـ أَصَرَ و ۲. پیمان مـؤکّد و اسـتوار. ۳. سنگینی و بار گران. ۴. بزه و گناه. ۵. کیفر، عقوبت. ۶. سوگندی سخت که کفّاره نداشته باشد مـانند سـوگند خوردن برای طلاق یا نذر. ۷. رابطه، پیوند. ج : آصار.

الإصْـرار : ۱. مـصـ أصَـرَّ و ۲. پـافشاری، اِلحـاح. ۳. تشدید.

الأصْراف جـ : صِرْف.

الأصْرام جـ : صِرْم.

الإصْران جـ : أُصْر و إصْر و أُصُر.

أَصْرَحَ إصْراحاً الشيءَ : آن چیز را تصریح و روشن کرد، آشکارش نمود.

أَصْرَخَ إصْراخاً ه : به فریاد او رسید، او را یاری کرد.

أَصْرَدَ إصْراداً ۱. الســهمُ : تیر خـطا رفت، بـه نشـانه نخورد. ۲. ــ الســهمَ : تیر را بـه نشـانه زد و از آن در گذراند.

أَصَرَّ إصْراراً (ص ر ر) ۱. علی الأمرِ : برای آن کار مصمّم شد، در انجام آن پافشاری و ایستادگی نمود و اصرار کرد. ۲. ــ الفرسُ : أُذُنَه : اسب گوشهایش را تیز کرد. ۳. ــ السنبلُ : سُنبُل خوشه بست و ساقه‌اش سفت شد. ۴. ــ ت الناقةُ : ماده شتر شیرش خشک شد.

الأصِرَّة جـ : صِرار.
الأضرُع جـ : ضَرع و ضِرع.
أضرَفَ إضرافاً ۱. الشرابَ : شراب ناب و صافی پیش آورد. ۲. ـ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. و منصرفش کرد، دورش گردانید. ۳. [قافیه] الشاعرُ فی شعرِه : شاعر در شعر خود «إصراف» ورزید و اصراف مختلف آوردن حرکت رَوی و از عیوب قافیه است.
أضرَمَ إضراماً ۱. النخلُ : خرمابُن به وقت بریدن رسید، وقت بریدن نخل فرارسید. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد فقیر شد.
الأصرَم : ۱. کنارِ گوش بریده. ۲. مرد تنگدست و عیالوار. مؤ : صَرماء. ج : صُرم.
الأصرَمان (به صیغهٔ مثنی) : ۱. کلاغ و گرگ. ۲. شب و روز.
أصرَى إصراءً (ص ر ی) ۱. ت الناقةُ : شیر ماده شتر در پستانش گرد آمد. ۲. ـ فی یدِه : آن را نزد او به گروگان باقی نهاد. ۳. ـ ه : آن را از او برید و جدا کرد.
أصَّ ـُ أصّاً (أ ص ص) ۱. ه : آن را شکست. ۲. ـ ه : آن را نرم گرداند. ۳. ـ القومُ بعضهم بعضاً : آن گروه مزاحم یکدیگر شدند.
أصَّ ـُ أصِيصاً (أ ص ص) ت الناقةُ : گوشت ماده شتر سفت و سخت شد.
أصَّ ـِ أصّاً (أ ص ص) البرقُ : ۱. برق درخشید. ۲. ـ ت أنثى الحيوانِ : جانور ماده یک ساله شد.
الأصّ (دخیل معـ) : روباه افریقایی گوش دراز و پشت سفید که ثعلب الرمال : روباه ریگزار نیز نامیده می‌شود. فنک نقره‌ای.
الأُصّ : بیخ، بن، اصل و ریشه. ج : آصاص.
الأُصُص جـ : ۱. أصُوص. ۲. أصِيص.
أصَّدَ تأصِيداً ۱. الفَتاةَ : آن دختر را (أُصدَة) : زیرپوشی کوتاه پوشانید. ۲. ـ البابَ : در را بست، لغتی است در أوْصَدَه.
أصَّصَ تأصِيصاً (ا ص ص) ۱. الشيءَ : آن چیز را سخت و محکم گرداند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به چیزی دیگر یا به قطعات خود آن چسبانید.
الإصطَبْلات جـ : إصْطَبل.
الأصطُر جـ : سَطر و سَطَر.
الأصْغَرُون جـ‌سالم : أصْغَر.
أصَّلَ تأصِيلاً ۱. الشيءَ : برای آن چیز پایه و بیخی استوار قرار داد. «أصَّلَ الأصولَ» : پایه‌ها را استوار ساخت. ۲. اصل و ریشهٔ آن را معنوم و بیان کرد.
اِصَّلَحَ اِصّلاحاً : (ص ل ح در باب افتعال) القومُ : با یکدیگر آشتی کردند. مانند تَصالَحَ است.
أصَّى تأصِيَةً (أ ص ی) الأمرُ : آن کار دشوار شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد در گرفتاری و کاری افتاد که رهایی نداشت.
اِصطادَ اِصطِياداً (ص ی د) ۱. الصیدَ : حیوان را به دام انداخت، شکار کرد. ۲. ـ الصیدَ : شکار راکشت. ۳. ـ المکانَ : در آنجا شکار کرد. «اِصطادَ فی الماءِ العَکِرِ» : در آب گل‌آلود ماهی گرفت.
اِصطافَ اِصطِيافاً (ص ی ف) المکانَ : تابستان را در آنجا گذراند، ییلاق کرد.
اِصطامَ اِصطِياماً (ص و م) : روزه گرفت. مانند صامَ است.
اِصطانَ اِصطِياناً (ص و ن) الشيءَ : آن چیز را حفظ کرد، از آن نگهداری کرد.
اِصطَبَّ اِصطِباباً (ص ب ب) ۱. الماءَ : آب ریخت. ۲. ـ الماءَ أو الشرابَ : آب یا شراب را برای نوشیدن خود (از کوزه در جام) ریخت. ۳. ـ العیشَ : بقیهٔ زندگی را گذراند. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد باقی ماندهٔ آب یا شراب را نوشید. ۵. بر دیگری پیشی گرفت، پیشدستی کرد. «صَبَّهُم علی عدوِّهِم فَاصْطَبّوا» : آنان را بر سر دشمنشان سرازیر کرد و فرستاد و آنان از یکدیگر پیشی گرفتند. (لا).
الأُصْطُبَّة : آنچه از پُرز و الیاف و زواید کتّان که بر اثر صاف کردن از آن بیفتد. مانند أُسْطُبَّة است.
اِصطَبَحَ اِصطِباحاً (ص ب ح) : ۱. صبحانه خورد. ۲. شراب صبوحی نوشید. ۳. چراغ را روشن کرد.

اِضطَبَرَ اِضطِباراً (ص ب ر) ۱. علیه : بر آن شکیبایی کرد. ۲. ـ من خصمه : از دشمن خود انتقام گرفت.
اِضطَبَغَ اِضطِباغاً (ص ب غ) ۱. بکذا : رنگ گرفت، به آن رنگ در آمد. ۲. ـ بالأدام : نان خورش ساخت.
الإضطَبل لا معـ : اسطبل، طویله.
اِضـطَحَبَ اِضـطِحاباً (ص ح ب) ۱. ه : او را یـار و مصاحب گرفت. ۲. ـ القومُ : آن گروه با یکدیگر دوستی و مصاحبت کردند. ۳. ـ ه : از او محافظت کرد.
اِضطحَمَ اِضطِحاماً (ص ح م) الرجلُ : آن مرد راست و خدنگ ایستاد.
اِضطَخَبَ اِضطِخاباً (ص خ ب) ۱. القومُ : آنان بر سرِ یکدیگر نعره کشیدند و با هم زد و خورد کردند. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان سر و صدا به راه انداخت. ۳. ـ الموجُ : موج بر سر موج برخاست و درهم کوبیده شد.
اِضطَخَدَ اِضطِخاداً (ص خ د) الحرباءُ : آفتاب‌پرست به آفتاب در آمد، و آفتاب گرفت.
اِضطَدَّ اِضطِداداً (ص د د) ۱. ت المرأةُ : آن زن چادر پوشید. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن چیز خودداری کرد و باز ایستاد.
اِضطَدَم اِضطِداماً (ص د م) ۱. القومُ فی الحربِ : آن گروه در جنگ به هم کوفتند و زد و خورد کردند. ۲. ـ ت السیارتان : آن دو خودرو به هم برخوردند، تصادف کردند. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز کوفته و درهم زده شد.
اِضطَرَخَ اِضطِراخاً (ص ر خ) : فریاد کشید و کمک خواست.
اِضطَرَعَ اِضطِراعاً (ص ر ع) : با دیگری کُشتی گرفت. مانند تصارَعَ است.
اِضـطَرَفَ اِضـطِرافاً (ص ر ف) ۱. الدراهـمَ : پول را تبدیل کرد، از صرّافی خُرد کرد. ۲. در جست‌وجوی کسب و کار به هر دری زد.
الأُضطُرَک یو معـ : درختی از تیرهٔ استرکهاکه در سوریه و لبنان به لُبنی معروف است و صمغ میعه یا میعهٔ یابس نیز نامیده می‌شود. استرک، سطرکا صمغی است خوشبو که در پزشکی مصرف دارد. صمغ زیتون. صمغ درخت رومی. Storax (E)
الأُضـطُرَکـیّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای با پرچمهایی در دو ردیف و گلهایی با تقارن محوری که به تیرهٔ زیتونیها بسیار نزدیک است، استرکها.
اِضطَرَمَ اِضطِراماً (ص ر م) الشيءَ : آن چیز را برید، قطع کرد.
اِضطَعَدَ اِضطعاداً (ص ع د) : بالا رفت.
الإضطِفاق (ص ف ق) ۱. مصـ و ۲. [فقه] : معامله کردن در بازار.
اِضطَفَّ اِضطِفافاً (ص ف ف) الجنودُ : لشکرها صف کشیدند، به صف ایستادند.
اِضطَفَقَ اِضطِفاقاً (ص ف ق) ۱. العودُ : تارهای عود به جنبش در آمد، لرزید. ۲. ـ البحرُ : دریا آشفته شد، به موج آمد. ۳. ـ له القومُ : مردم مضطرب شدند. ۴. ـ ت الاشجارُ : درختان و شاخه‌ها از باد جنبیدند. ۵. ـ ت النساءُ علی المیتِ : زنان بر سرِ مرده یا در عزای او شیون کردند، صدا در صدا افکندند.
اِضطَفَی اِضـطِفاءً (ص ف و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برگزید، انتخاب کرد. ۲. ـ الشيءَ : خالصترین و بهترین چیزی را برداشت، برگزیدهٔ آن را به دست آورد.
اِضـطَقَرَ اِضـطِقاراً (ص ق ر) ۱. ت النـارُ : آتش بر افـروخته شـد. مـانند أَصـقَرَت است. ۲. ـ الرجـلُ بالموضِع : آن مرد در آنجا درنگ کرد و ماند.
اِضطَکَّ اِضطِکاکاً (ص ک ک) ۱. الشیآن : آن دو چیز به سختی به هم خوردند. ۲. ـ الرکبتان : زانوان در رفتن لرزید و به هم خورد. ۳. ـ القومُ بالسیوفِ : مردم با شمشیرها به جان هم افتادند.
الإضطِلاح (ص ل ح) : ۱. مصـ اِصطَلَح و ۲. اتفاق کردن گروهی کارشناس بر مفهوم کلمه یا عدد یا اشاره‌ای یا وضع لغت و کاربردی مانند اصطلاحات پزشکی یا ارتشی. ج : اصطلاحات.
الإضطِلام (ص ل م) : ۱. مصـ اِصطَلَمَ و ۲. [تصوّف] : نوعی وَله و شوق که بر دلِ سالِک وارد آید چنان که در زیر سلطهٔ آن آرامش حاصل شود.

اِضطَلَبَ اِضطِلاباً (ص ل ب) العَظْمَ : استخوان را چندان جوشاند که چربی آن بیرون آمد.
اِضطَلَحَ اِضطِلاحاً (ص ل ح) ۱. القومُ: مردم با یکدیگر آشتی و صلح کردند. ۲. ـ القومُ علی الامرِ: مردم بر آن کار توافق کردند. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد به اصلاح خود پرداخت.
اِضطَلَمَ اِضطِلاماً (ص ل م) ۱. الشيءَ: آن چیز را برید و از بیخ برکند.
اِضطَلَی اِضطِلاءً (ص ل ی) النارَ أو بها: به آتش گرم شد، خود را گرم کرد. ۲. «فلانٌ لایصطلی بنارِه»: فلانی دلیر و شجاع است و کس را یارای جنگیدن با او نیست.
الأُضطُمَة : ۱. معظمِ هر چیز. ۲. میانهٔ چیزی.
الإِضطِناع : ۱. مصـ و ۲. تولید به طریق مصنوعی و غیرطبیعی. ۳. تصنّع، تکلّف، ظاهرسازی.
الإِضطِناعِيّ : مصنوعی، غیرطبیعی. «وردٌ اصطناعِيٌ» : گُلِ مصنوعی.
اِضطَنَعَ اِضطِناعاً (ص ن ع) : ۱. چیزی ساخت. ۲. ـ الشيءَ: سفارش داد آن چیز را برای او بسازند. ۳. ـ ه : او را پرورش داد و تربیت کرد. ۴. ـ عنده صنیعةً : به او نیکی و احسان کرد. ۵. ـ ه لِنفسِه : او یا آن چیز را برای خود برگزید. ۶. ـ الرزقَ : خوراک از پیش فرستاد، تقدیم کرد. ۷. الرجلُ: آن مرد خوراکی ساخت تا در راه خدا انفاق کند. ۸. تصنّع و تکلّف کرد.
اِضطَهَرَ اِضطِهاراً (ص ه ر) ۱. الشحمَ: پیه را گداخت، آب کرد. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد (صُهارة): پارهٔ گوشت یا پیه و مغز استخوانِ گداخته خورد. ۳. ـ الحرباءُ: پشت آفتاب‌پرست از تابش خورشید درخشید.
الأُضطُوانَة : استوانه.
اِضعالَّ اِضعِیلالاً (ص ع ل): سر و گردن آن باریک شد. مانند صَعِلَ است.
أَضعَبَ إِضعاباً ۱. الأمرَ: آن کار دشوار شد. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را دشوار یافت. ۳. ـ الرجلُ: آن مرد به چیزی سخت و دشوار بر خورد، سختی دید. ۴. ـ الحملَ: شتر را رها کرد و سوارش نشد. ۵. ـ الجملُ: شتر سرکشی کرد و سواری نداد.
أَضعَدَ إِضعاداً : ۱. بالا رفت، سربالایی رفت. ۲. ـ ه: او را بالا برد، یا به بالا رفتن واداشت. ۳. ـ ت السفینةُ : بادبان کشتی برافراشته شد و باد آن را به پیش برد. ۴. ـ فی العدْوِ: سخت دوید. ۵. به «مکّه» آمد. ۶. ـ فی الوادی : از درّه پایین رفت. (از اضداد است).
أَضعَرَ إِضعاراً ۱. خَدَّه: رخساره‌اش را کج کرد. ۲. ـ تِ الدابةُ : آن ستور خمید و بشتاب دوید.
الأَضعَر : ۱. آن که از سرِ تکبر روی کج کند و بگرداند. ۲. آن که سرش کوچک باشد، خُرد کلّه. ۳. پیچیده صورت و کسی که چهره‌اش کج باشد. ۴. کج گردن از بیماری مؤ : صَعراء. ج : صُعر.
اِضعَرَّ اِضعِراراً (ص ع ر) ۱. رأسه : سرش کوچک شد. ۲. ـ ت الإبلُ: شتر سخت به راه افتاد.
أَضعَفَ إِضعافاً الزرعَ :کشت رسیده شد.
أَضعَقَ إِضعاقاً ۱. ت السماءُ : آسمان (صاعقه) : آذرخش زد. ۲. ـ ته الصاعقةُ : او را صاعقه زد. ۳. ـ ه : او را گُشت.
الأَضعَل : ۱. باریک سر و گردن. ۲. [زیست‌شناسی] : خُرد سر، آن که سرش چون تخم‌مرغ و جلو سرش بـزرگتر از پشتش آن بـاشد، کـلّه تـخم‌مرغی، کـلّه خربزه‌ای. مؤ : صَعلاء. ج : صُعل.
أَضغَرَ إِضغاراً : ۱.کاری کوچک انجام داد. ۲. ـ ه : او را خـوار و حـقیر سـاخت. ۳. ـ ت الارضُ : آن زمین گیاهش کوچک و ریز شد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابن رطب برآورد. ۵. ـ القومُ : آن جماعت صاحب بچه‌های ریز و کوچک اندام شدند.
الأَضغَر افعـ : ۱. کوچکتر، کوچکترین، خُردترین. ج : أصاغِر، أصاغِرة و أصغَرُون. مؤ : صُغرَی. ج مؤ : صُغَر. ۲. [کیهان‌شناسی] الدُّب ـ : دبّ اصغر مجموعهٔ هفت ستاره از بنات النعش.
الأَضغَران : دو چیز کوچک، دل و زبان «المرءُ بأصغَرَیْهِ قلبِه و لِسانِه» : مرد بسته به دو چیز کوچک خود است دل و زبانش.

أضغَى إضغاءً (ص غ و) ۱. إلى الكلامِ : بدان سخن گوش داد. ۲. ــ إليه : برای شنیدن سخنان او سراپا گوش شد. ۳. ــ الاناءَ : ظرف را کج کرد تا محتویاتش بریزد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را کج کرد. ۵. «أُصغيَ إناءُه» مجـ : هلاک شد یا نزدیک به هلاکت رسید.

الأَصَف : گیاهی پایا از تیرهٔ کبرها که آن را کبَر و لَصَف و قبّار و کبّار نیز نامند. قباریش، قباریس.

إضفارَّ ـضفِيْراراً (ص ف ر) الشيءُ : آن چیز بسیار زرد شد. مانند اِضفَرَّ است.

الإضفاق : ۱. مصـ و ۲. انتقال خون.

أضفَحَ إضفاحاً ۱. الشيءَ : آن را وارونه کرد، پشت و رو کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را گستراند. ۳. ــ ه : عن الحاجةِ : خواهنده را نومید بازگرداند. ۴. ــ ه : او را روی گردان کرد.

أضفَدَ إضفاداً ۱. ه : بر او بند نهاد، به او دستبند زد. ۲. ــ ه ناقةً : به او ماده شتری بخشید.

أضفَرَ إضفاراً : ۱. فقیر و تهیدست شد. ۲. تهی و خالی شد. ۳. ــ البيتَ من المتاعِ : خانه را از کالا و اثاث خالی کرد (لازم و متعدّی).

الأَصْفَر : ۱. زرد. مؤ : صَفْراء. ج : صُفْر. ۲. «بنو ــ» : پادشاهان فرنگ (به لحاظ اغلبیّت موی زرد و بور). ۳. «ــ الرّنان» : طلا، زر. ۴. [پزشکی] : حُمّی صفراء : تب زرد. ۵. [پزشکی] الهَواءُ الأصفر : بیماری کولرا، وبا.

الأَصْفَران : دو چیز زرد، طلا و زعفران.

اِصْفَرَّ اِصْفِراراً (ص ف ر) ۱. الشيءُ : آن چیز زرد شد. ۲. ــ الزرعُ : کشت خشک شد و به وقت درو رسید.

الإضفِرْني : نوعی ماهی استخوانی با اندامی دراز و پوزه‌ای باریک که در دریای سفید یافت می‌شود. Barracuda, Spet (E)

أصَفَّ إصفافاً (ص ف ف) ۱. السرجَ : برای زین (صُفّه) : زین‌پوش یا پیش‌زین ساخت یاگذاشت. ۲. ــ البيتَ و غیرَه : برای خانه یا جز آن ایوانی وسیع با سقفی بلند بساخت.

أضفَقَ إضفاقاً ۱. الثوبَ : جامه یا پارچه را سفت و کلفت بافت. ۲. ــ البابَ : در را به هم زد و بست. ۳. ــ القومُ : آنان پریشان و مضطرب شدند. ۴. ــ القومُ على الأمرِ : آنان بر آن کار اتفاق‌نظر یافتند. ۵. ــ الحوضَ : حوض را پر آب کرد. ۶. ــ للقوم : برای آنان آن قدر خوراک آورد که سیر شوند. ۷. ــ ه : او را بازگرداند، دور ساخت. ۸. ــ الشرابَ : وقتِ آن شد که شراب از خمره‌ای به خمرهٔ دیگر ریخته شود تا صافی گردد. ۹. «أُضفِقَ له أن يفعلَ الشيءَ» مجـ : انجام آن چیز برای او مهیّا و میسّر شد.

أضفَى إضفاءً (ص ف و) ۱. ه الودَّ أو له : نسبت به او اخلاص و صفا ورزید. ۲. ــ ه : در دوستی او صمیم بود. ۳. ــ ه الشيءَ : آن چیز را مخصوص خود ساخت، برای خود برگزید. ۴. ــ ه الشيءَ : او را بدان چیز اختصاص داد. ۵. ــ الشيءَ : تمام آن چیز را برداشت. ۶. ــ الشاعرُ : شاعر از شعر گفتن باز ماند. ۷. ــ ت الدجاجةُ : مرغ از تخم کردن افتاد. ۸. ــ من المال أو الادب : از مال یا ادب، بی‌بهره ماند. ۹. ــ الحافِرُ : چاه‌کن به سنگ رسید و از کندن در ماند. ۱۰. ــ عيالَه بشيءٍ : خانواده‌اش را به چیزی خرسند و خشنود گرداند.

أصْقَبَ إصقاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را نزدیک کرد. ۲. ــ المكانُ : آنجا نزدیک بود، یا راهش نزدیک شد.

أصْقَرَ إصقاراً ۱. ت النارُ : آتش روشن و برافروخته شد. ۲. ــ الحرُّ اللبنَ : گرما شیر را ترش کرد.

الأصْقُر جـ : صَقْر.

اِصْقَرَّ اِصْقِراراً (ص ق ر) : ۱. شیر یا ماست بسیار ترش شد. ۲. ــ الرطبُ : رطب بسیار شیرین شد.

أصْقَعَ إصقاعاً ۱. الرجلُ : در وقت یخبندان آمد. ۲. ــ الصقيعُ الأرضَ أو الشجرةَ : به زمین شبنم یخ‌زده بارید، یخبندان شد. یا درخت را سرما یا تگرگ زد.

الأصْقَع : ۱. اسب یا مرغی که میان سرش سفید باشد. مؤ : صَقْعاء. ج : صُقْع. ۲. پرنده‌ای است زرد رنگ که کنارهٔ دو بال و سرش سفید است و آن را صقاریه نیز گویند. ج : أصاقِع.

أصُلَ ـُ أصالةً : ۱. اصیل و نیک نژاد شد. ۲. پاک نژاد

بود. ۳. الرأیُ : آن اندیشه درست و استوار شد. ۴. ـ الأُسلوبُ : آن روش یا سبکِ ابتکاری متمایز شد.
الأَصَکُّ : ۱. آن که زانو و پی‌های پاشنه‌اش سست باشد و در وقت راه رفتن بلرزد. ۲. آن که دندانهایش تنگ و به هم چسبیده باشد. ۳. توانا، قوی، نیرومند. مؤ : صَکّاء. ج : صُکّ.
أَصَلَ ـَ أَصَلاً الماءُ أو اللحمُ : آب یا گوشت تغییر بو و مزه داد. مانند أَسِنَ است. ۲. ـ یفعل کذا : به انجام دادن آن کار پرداخت.
الأَصْل : ۱. ریشه، بن، اصل. «اصلُ الشجرةِ» : ریشهٔ درخت. ۲. پایه «اصلُ الجبلِ» : پای و دامنهٔ کوه. «اصلُ الحائطِ» : پای بست دیوار. ۳. منشأ، نَسَب. «اصلُ الولدِ» : پدرِ فرزند. ۴. اصلاً : قطعاً. «ما فعلته اصلاً» : اصلاً، هرگز و به هیچ رو چنان کاری نکرده‌ام. ج : أُصُول. ۵. [شیمی] : ریشه و اصل مواد. ۶. سبب، علّت. ۷. ـ (در کتاب یا نوشته) نسخهٔ اصلی.
الأُصُل جـ : أَصِیل : شبانگاهها.
الأَصْلاء جـ : صلا.
الأُصَلاء جـ : أَصِیل : شریف.
الأَصْلاب جـ : صُلْب.
الأَصْلات جـ : ۱. صَلْت. ۲. صُلْت.
الإِصْلاح : ۱. مصـ و ۲. درست‌کردگی و راست‌کردگی. درست‌کردن و اصلاح و آماده‌سازیِ چیزی به نیکویی. «الاِصْلاحُ الزِّراعِیّ» : اصلاحات کشاورزی.
الإِصْــلاحِیَّة : بـازداشـتگاه هـمراه بـا آمـوزش بـرای نوجوانان بزهکار و منحرف. دارالتأدیب.
الأُصْلان جـ : أَصِیل : شبانگاهها.
أَصْلَبَ إِصْلاباً ت الناقةُ : شتر ایستاد و گردنش را بالا گرفت تا بچه‌اش را شیر دهد.
أَصْلَتَ إِصْلاتاً ۱. الشیءَ : آن را آشکار ساخت. ۲. ـ السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید، بیرون کشید، بیرون برد. ۳. ـ اللبنَ : در شیر آب ریخت.
الأَصَلَة : ۱. ماری بسیار بزرگ و بی‌زهر از دستهٔ «اژدر مارها» که در افریقا و هند و امریکا زندگی می‌کند. مارِ بوآ، اژدر مار. ۲. (مردِ) کوتاه و پهن. ۳. تـمام و هـمهٔ چیزی «اخذه بأَصَلَتِه» : تمامِ آن را گرفت و هیچ از آن باقی نگذاشت.
الأَصْلَتِیّ : ۱. سخت و نیرومند. ۲. دلیر و شجاع. مانند صَلَتان است.
الأَصْلَج : ۱. بسیار هموار، صاف. ۲. بسیار تـابان. ۳. مرد بسیار کَر، بسیار سنگین گوش. مـؤ : صَـلْجاء. ج : صُلْج.
أَصْلَحَ إِصْلاحاً ۱. فی عملِه : کار را درست انجام داد. ۲. ـ ه : او را صالح و نیکوکار بار آورد. ۳. ـ الشیءَ : آن را درست کرد، تعمیر کرد. ۴. ـ بـین المـتخاصمین : میان آن دو دشمن آشتی داد. ۵. ـ إلیه : به او نیکی کرد. ۶. ـ ه : او را آزموده و نیکوکار یافت.
الأَصْلَح افعـ : ۱. بـهتر. ۲. شـایسته‌تر، سـزاوارتـر. ۳. صالحتر و با تقواتر. ۴. مناسبتر، سازگارتر.
الأَصْلَخ : کر، ناشنوا. ۲. شترِ گر، گَرگین. مؤ : صَلْخاء. ج : صُلْخ.
اِصْلَخَّ اِصْلِخاخاً (ص ل خ) : به پهلو خوابید.
اِصْلَخَدَّ اِصْلِخْداداً (ص ل خ د) : راست بر پای ایستاد، تمام قد ایستاد.
أَصْلَدَ إِصْلاداً ۱. ت الارضُ : زمین سفت و سخت شد. ۲. ـ الشیءَ : به چیزی سخت برخورد، آن را سخت و درشت یافت. ۳. ـ الشیءَ : آن را سخت گرداند. ۴. ـ الزندُ : سنگ آتشزنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۵. ـ الزندَ : سنگ آتشزنه را به هم زد ولی آتش روشن نشد.
الأَصْلَد : ۱. مردی طاس که پیشِ کلّه‌اش برق زند. ۲. بخیل، زُفت. ۳. سخت و پر صلابت. مؤ : صَلْداء. ج : صُلْد.
الأَصْلَع : ۱. طاس، موی پیش سر ریخته. مـؤ : نَـزعاء (صَلْعاء که مـطابق قـیاس است نگـویند). ۲. (سـنانِ) زدودهٔ جلا داده شده. ۳. (روزِ) بسیار گرم. ج : صُلْع و صُلْعان. ۴. ماری گردن باریک بـا سـری گـرد هـمانند فندق. ج : أَصالِع.
أَصْلَفَ إِصْلافاً : ۱. گرانجان شد. ۲. بی‌خیر و بی‌سود شد. ۳. ـ ه : او را به خشم آورد، او را دشمن داشت. ۴.

ـ اللهُ فلاناً : خدا او را منفور خلق گرداند.
الأصْلَف : ۱. زمین درشت و خشن. ج : أصالِف. ۲. (مکانِ) بی‌گیاه که در آن هیچ نروید. مؤ : صَلْفاء. ج : صُلْف.
أصْلَقَ إصْلاقاً : ۱. سخت آواز کرد و ولوله افکند. ۲. ـ النابُ : دندان به دندان دیگر خورد و صدا کرد. ۳. ـ نابَه : خود دندانش را به دندان دیگر سایید تا صدا کرد، دندان غروچه کرد (لازم و متعدّی است).
أصَلَّ إصْلالاً ۱. اللحمُ أو الماءُ و نحوهما : گوشت یا آب یا امثال آنها تغییر مزه داد و بدبوی شد، گندید. ۲. گذشت زمان رنگ و مزهٔ گوشت یا آب را تغییر داد، آن را گندانید (لازم و متعدّی است).
الأصْلَم : ۱. گوش بریده. ۲. آن که گوشهایش مادرزادی کوچک باشد چنان که گویی آنها را بریده‌اند. مؤ : صَلْماء. ج : صُلْم. ۳. شتر مرغ نر (گویند شترمرغ به دنبال شاخ رفت دو گوشش را بریدند). ۴. کیک. ۵. [عروض] : ضربی از بحر مدید و سریع بر وجه تشبیه و «الأصْلَم المُصَلَّم» ضربی از سریع که در دو قافیهٔ آن فَعْلُن فَعْلُن جایز است.
أصْلَی إصلاءً (ص ل ی) ۱. ه النارَ : او را داخل آتش کرد، به آتش افکند. ۲. ـ اللحمَ فی النارِ : گوشت را در آتش سرخ و کباب کرد. ۳. ـ یدَه : دست خود را گرم کرد. ۴. (ص ل و) وسط پشت شتر به سبب نزدیکی زاییدن خمیده و فروافتاده شد.
الإصْلِیت : ۱. شمشیر برّانِ درخشان. ۲. مرد شجاع. ج : أصالیت.
الإصْلِیل : آرنج اسب. ج : أصالِیل.
الأصْلِیّ : منسوب به اصل. ۱. یکی از ساکنان بومی و اصلی در محلّی. ۲. الجهات الأصلیّه : جهات چهارگانهٔ شمال و جنوب و شرق و غرب. ۳. عددٌ ـ : عدد اصلی. ۴. نسخةٌ أصلِیّة : نسخهٔ اصلی کتاب یا نوشته. ۵. نموذجٌ ـ : نمونهٔ اصلی.
الأصَلِیّات : تیره‌ای از مارهای بی‌زهر که از جملهٔ آنها بوآ و اژدر مار است. این مارها با عضلات نیرومند خود شکار را خُرد می‌کنند و درهم می‌شکنند.
اِصْمَألَّ اِصْمِئْلالاً (ص م أ ل ← ص م ل) ۱. النباتُ : گیاه در هم پیچید. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سخت شد.
الأصْماد جـ : صَمَد.
أصْمَتَ إصْماتاً ۱. العلیلُ : زبان بیمار بند آمد. ۲. الرجلُ : ساکت و خاموش شد. ۳. ـ ه : او را ساکت گردانید (لازم و متعدّی است).
الأصْمَح : پهلوانی دلیر که آهنگ سرِ دشمنان دارد. مؤ : صَمْحاء. ج : صُمْح.
أصْمَدَ إصْماداً : ۱. إلیه الامرَ : آن کار را به او اِسناد داد. ۲. ـ ه إلی کذا : او را به جایی پناهنده ساخت، به پناهندگی مجبورش کرد.
أصْمَرَ إصْماراً ۱. اللبنُ : شیر (صامورة) : ترش شد. ۲. ـ الحرُّ اللبنَ : گرما شیر را ترش کرد (لازم و متعدّی است).
الأصْمَع : ۱. مرد خُرد گوش که گوشهایش به کنارهٔ سرش چسبیده باشد. مؤ : صَمْعاء. ۲. شمشیر برّان. ۳. بیدار دل و هشیار. ۴. آن که به بلند جایها بر آید. ۵. استخوان شتالنگ، قوزک پا. ۶. پَرِ لطیف و نرم. ۷. گیاه و درخت که هنوز میوه از درون غلاف آن بیرون نیامده. ۸. شترمرغ نر. ج : صُمْع و صُمْعان. ۹. «الأصْمعان» : اندیشهٔ استوار و دلِ هوشیار.
أصْمَغَ إصْماغاً ۱. ت الشجرةُ . درخت صمغ داد. ۲. ـ الفمُ : دهان پر آب شد و کف برآورد. ۳. ـ ت الشاةُ : گوسفند شیر کم آب و خوب داد.
أصْمَلَ إصْمالاً ه الصیامُ : روزه او را زار و ناتوان ساخت، «ـ العطشُ الشجرةَ» : تشنگی و بی‌آبی درخت را زرد و ضعیف کرد.
أصَمَّ إصْماماً (ص م م) : ۱. ناشنوا شد. ۲. ـ ه : او را کر ساخت ۳. ـ ه : او را ناشنوا پنداشت. ۴. ـ القنینةَ : سر شیشه را بست. ۵. ـ دعاؤه : به اشخاصی برخورد که مانند کرها سرزنش او را نمی‌شنیدند و جوابی نمی‌دادند. ۶. ـ اللهُ صداه : خدا هلاکش کرد یا هلاکش کناد.

الأصَمّ : کر، ناشنوا، گران‌گوش. مؤ : صَمّاء. ۲. سخت و استوار. ۳. کسی که گوش به اندرز و سرزنش ندهد. ۴. ماری که افسون نپذیرد. ج : صُمّ. ۵. «شهرُ اللهِ الأصمّ» : ماه رجب که در آن فریاد و آوای جنگ و جدال به گوش نمی‌رسید. ۶. توپُر یک پارچه. آنچه درونش از جنس خودش انباشته و پُر باشد. ۷. [ریاضی] : ریشهٔ گنگ، جذر گنگ.

الأصْمُوخ : سوراخ گوش، گوش درونی. ج : أصامیخ.

أصْمَی إصْماءً (ص م ی) ۱. الصیدَ : شکار را با تیر زد و بی‌درنگ کشت. ۲. شتاب کرد. ۳. ـ الموتَ : مرگ را چشید. ۴. ـ الفرسُ علی لجامه : اسب لگام به دهان گرفت و رفت.

الأصْناع : صنعتگر و پیشه‌ور هنرمند و زبردست.

الأصْنام جـ : صَنَم.

أصْنَتَ إصْناتاً الشیءَ : آن را استوار و محکم گرداند.

أصْنَعَ إصْناعاً ۱. ه الشیءَ : او را واداشت تا آن چیز را بسازد. ۲. ـ الرجلُ : به دیگران کمک و یاری کرد. ۳. آموزش یافت و استادکار شد. ۴. ـ الشیءُ : هنگام ساختن آن چیز فرارسید.

الأصْنَف : خراشیده ساق، آن که پوست ساقش کنده شده باشد. (بیشتر در مورد شترمرغ نر به کار می‌رود). ج : صُنف.

أصْنَقَ إصْناقاً : بر اثر هیجان و نه از بیماری نخورد و نیاشامید. ۲. ـ الرجلُ فی مالِه : آن مرد در مال خود به نیکی اقدام و عمل کرد. ۳. ـ علیه : بر او اصرار ورزید.

أصَنَّ إصْناناً (ص ن ن) : ۱. فاسد شد و گندید، بوی بد گرفت. مانند صَنّ است. ۲. ـ التیسُ : آهو به هیجان و جنبش افتاد و از آن بوی بد برخاست. ۳. از تکبر یا خشم بینی خود را بالا گرفت. ۴. ـ علیه : بر او خشم گرفت. ۵. ـ علی الامرِ : بر آن کار پافشاری کرد. ۶. در سخن خود ناسزا گفت. ۷. خاموش ماند.

الأصَنّ : آن که خود را به بی‌خبری بزند، تغافل کننده. مؤ : صَنّاء. ج : صُنّ.

الأصِنَّة جـ : صَنان.

الأصْنُوجَة : رشته‌هایی که از خمیر سازند.

أصْنَی إصْناءً (ص ن و) ۱. النخلُ : از یک ریشهٔ خرمابن (صِنوان) دو یا جوش رویید. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد آزمندانه کنار دیگ نشست تا گوشت را سرخ و بریان کند.

اِصْهابَّ اِصْهِيباباً (ص ه ب) : سرخ و سفید شد.

اِصْهارَّ اِصْهِيراراً (ص ه ر) ت الحرباءُ : پشت آفتاب‌پرست از تابش آفتاب درخشان شد.

الأصْهَب : ۱. آن که موی سرش سرخ آمیخته به سفید باشد. ۲. شیرِ بیشه. ۳. «الصُّهْبُ السِّبالِ» : رومیان و تمام سرخ و سفیدپوستان. ۴. شترِ بور. ۵. روز سرد. مؤ : صَهْباء. ج : صُهْب.

اِصْهَبَّ اِصْهِباباً (ص ه ب) : سرخ و سفید شد.

أصْهَرَ إصْهاراً ۱. إلیه : به او نزدیک شد. ۲. ـ ه الشیءَ : به او امکان داد یا او را واداشت که آن چیز را بگدازد. ۳. ـ ه : او را نزدیک گرداند. ۴. ـ الجیشُ : برخی از آن لشکر به برخی دیگر نزدیک شد. ۵. ـ بالقومِ و إلیهم : دامادِ آن گروه شد.

أصْهَی إصْهاءً (ص ه و) الفرسُ : اسب از زخم پشتش آزرده و رنجور شد. ۲. ـ الجسمَ : تن را روغن مالید و برابر آفتاب قرار داد.

الأصْواء جـ : صُوَّة.

الأصْوات جـ : صَوْت.

الأصْواع جـ : صاع.

الأصْواف جـ : صوف.

الأصْوَب افـعـ : ۱. درست‌تر، صحیح‌تر. ۲. سخت مصیبت‌زده.

الأصْوَر : ۱. کج گردن. ۲. آزمند. مؤ : صَوْراء. ج : صُور.

الأصْوِرَة جـ : صوار.

الأصْوَص : ماده شتر فربه و قوی.

الأصْوُع جـ : صاع ← أصْؤُع.

الأصْوَف : ۱. پُر پشم، پشمالو. ۲. صاحب پشم بسیار.

الأصُول جـ : ۱. أصْل، ریشه‌ها، قواعد، قوانین، اصول. ۲. [فقه] : علم اصول، علمی که در آن از ادلهٔ شرعیّه که

چهار اصل فقه باشد بحث می‌شود. ۳. [منطق] : در برهان شامل مبادی و مقدّمات مورد قبول اغلب.
الأضونَة جـ : ضَوان و صِوان و صُوان.
أضوَى إضواءً (ص و ی) : ۱. به زمین سخت و بلند فرود آمد. ۲. ستورش ناتوان شد. ۳. ـ الضرعُ : پستان لاغر و خشک شد و شیری در آن نماند. ۴. ـ النخلةُ : خرمابن بسیار خشک شد.
أصَى ـ أضياً (أ ص ی) : پس از نادانی و کم عقلی عاقل و دانا شد.
الأضياد جـ : صاد.
الأضياف جـ : ضَيف.
الأُصَيبِيَّة (ص ب و) : مصغّر «أصْبِيَة» جمع صَبي، طفلکان.
الأصْيَد : ۱. کج گردن. ۲. سرافراز متکبّر. ۳. سلطان. ۴. شتری که به بیماری (صَيَد) : آبریزی بینی مبتلا باشد. ج : صِيد. ۵. شیر بیشه.
الأصِيد : لغتی است در وَصِيد، فضای خانه.
الأصِيدَة : لغتی است در وَصِيدة به معنی آغِلِ چوبی یا سنگی ستوران در میان کوه. ج : أصائِد.
الأصِير : موهای نزدیک به هم و در پیچیده. «الشَّعر الأصير» : موی انبوه.
الأُصَيص : ۱. کوزه‌ای به شکل نیم سبو، گلدان سفالین. ۲. ظرف شکستنی یا شکسته. ۳. ظرفی که در آن پیشاب ریزند، شاشدان. (در اصطلاح بیمارستانی : لوله). ۴. بنای استوار. ۵. لرزهٔ ناشی از ترس. ج أُصُص.
الأُصَيصَة : خانه‌های نزدیک به هم، مجتمع مسکونی.
اِصَّيَّفَ اِصَّيُّفاً (ص ی ف) (به قاعدهٔ ابدال) المکانَ : تابستان در آنجا سکونت کرد، ییلاق کرد. مانند تَصَيَّفَ تَصَيُّفاً است.
الأصِيل : ۱. شامگاه، از عصر تا مغرب. ج : آصال و أصائِل و أُصُل و أُصْلان. ۲. شریف، نژاده، اصیل. ۳. هر چیز ریشه‌دار و استوار. ۴. آن که خود به کاری پردازد و اصالتاً اقدام کند نه وکالتاً. ج : أُصَلاء.
الأصِيلَة : ۱. مؤنث أصِيل. ۲. زن صاحب اصل و نژاد نیکو. ج : أصائل. ۳. همهٔ ثروت و مال شخص. «**جاؤوا بأصيلتهم**» : همگی آمدند.
أضّ، أضاً (أضَی) ج : أضاة.
الأضْآن جـ : ضِئْن.
الأضْئُب (الأضْؤُب) جـ : ضَئْب (ضَأْب).
أضْأزَ إضْآزاً (ض أ ز) القاسمُ القسمةَ : تقسیم کننده در تقسیم عدالت را مراعات نکرد.
أضْأنَ إضْآناً (ض أ ن) : دارای میشهای بسیار شد.
الأضْؤُن (أضءُن) جـ : ضَأْن.
أضاءَ إضاءَةً (ض و أ) ۱. المکانَ : آنجا را روشن کرد. ۲. ـ المصباحُ : چراغ روشن شد. ۳. ـ ت النارُ الشيءَ : آتش آن را روشن و آشکار کرد، بر آن پرتو افکند.
الإضاء : ← ۱. أضاة. ۲. بیشهٔ بید هندی. یک فردش إضاءَة است.
الإضاءَة : ۱. مصـ و ۲. جالیز هندوانه. ۳. یک فرد إضاء.
الأضائِف جـ : ضَيف (برخلاف قیاس). ← ضُيُوف.
الأضابِير جـ : إضْبارَة.
الأضاة (ض و ت) : ۱. آبگیر، تالاب. ج : أضىً و أضْيات و أضَوات و إضاء و إضُون. ۲. (ض ی ت) : محل گرد آمدن آب سیل. ج : أضْيات (لا).
أضاجَ إضاجَةً (ض و ج) ۱. الرجلُ : آن مرد به (ضَوج) : خم رودخانه در آمد. ۲. ـ ه : او را مایل گرداند، خم کرد.
الأضاحِک جـ : أُضْحُوكَة.
الأضاحِي جـ : أضْحَى و أضْحِيَة.
الأضاحِيک جـ : أُضْحُوكَة.
الأضاحِيّ جـ : الأُضْحِيَّة.
الأضارِع جـ : أضْرُع.
الأضارِيج جـ : إضْرِيج.
الإضاض : ۱. پناهگاه. ۲. بُن و بیخ و اصل. ۳. درد و سوزش حاصل از بول. ۴. درد و سختی زایمان.
أضاعَ إضاعَةً (ض ی ع) ۱. الشيءَ : آن را از دست داد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به حال خود رها کرد، از آن دست کشید. ۳. الشيءَ : آن را ضایع و تباه کرد. ۴. ـ الوقتَ :

وقت را تلف کرد، وقت کُشی کرد. ۵. صاحب (ضیاع) : ملک و آبادی بسیار شد.

أضافَ إضافَةً (ض ی ف) ۱. الشيءَ إلى الشيءِ : آن را به چیز دیگر افزود. ۲. ـ إليه : او را پناه داد. ۳. ـ ه : او را مهمان کرد. ۴. ـ ه علی فُلانٍ : او را مهمان کس دیگر کرد، به مهمانی دیگری برد. ۵. ـ الکلمةَ إلی أخری : کلمه‌ای را به کلمهٔ دیگر نسبتِ اضافی داد، مُضاف کرد. ۶. ـ علیه : بر او شفقت و مهربانی کرد، به کارش رسیدگی کرد. ۷. ـ منه : از او ترسید. ۸. بشتاب گریخت. ۹. ـ قائلاً ... : به سخن خود افزود ... در دنبالهٔ سخن گفت.

الإضافَة : ۱. مصـ و ۲. [نحو] : نسبت دادن کلمه‌ای به کلمهٔ دیگر برای تمام ساختن معنای آن مانند : کتابُ التلمیذِ، کتابِ شاگرد که کتاب مضاف است و تلمیذ مضافٌ إلیه. ۳. [فلسفه] : رابطهٔ میان دو چیز که وجود هر یک از آن دو وجود دیگری را اقتضا می‌کند مانند رئیس و مرئوس. ۵. «بِـ ـ إلی ذلک» : افزون بر این، علاوه بر این، به علاوه.

الإضافِيّ : ۱. منسوب به اضافة. ۲. «ساعات العمل الاضافيّة» : ساعات اضافه‌کاری. ج : إضافِيّات.

الإضافِيّات جـ : إضافِيّ.

أضاقَ إضاقَةً (ض ی ق) ۱. الشيءَ : آن را تنگ گرداند. ۲. فقیر و بی‌چیز شد، به مضیقه و تنگدستی افتاد. ۳. ـ ه : او را آزمود و بخیل و تنگ‌چشمش یافت.

الأضالِيا معـ : گیاهی از تیرهٔ خلنگها که زینتی است و در شام به گل دَهْلِيّه : کوکب اطلاق می‌شود. آزالیا.

الأضالِيل جـ : أُضْلُولَة.

الأضامِيم جـ : إضْمامَة.

أضْبَأَ إضْباءً (ض ب أ) ۱. الشيءَ : آن را پنهان کرد. ۲. ـ علی الشيءِ : بر آن چیز یا قضیه سکوت کرد. ۳. ـ ما في يدِه أو علیه : بدانچه داشت بخل ورزید و امساک کرد.

الأضْبار جـ : ضِبْر.

الإضْبارَة : ۱. یک بسته کاغذ. ۲. پرونده، پوشه. ج : أضابِير و إضْبارات.

الأضْباس جـ : ضَبِس.

الأضْباع جـ : ۱. ضِبْع. ۲. ضُبع. ۳. ضَبُع. ۴. ضَبْعان.

الأضْبان جـ : ۱. ضَبْن. ۲. ضِبْن.

أضَبَّ إضْباباً (ض ب ب) ۱. اليومُ : هوای امروز تیره و مه‌آلود شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا پر سوسمار شد. ۳. ـ الأرضُ : زمین به‌طور پراکنده گیاه بر آورد. ۴. ـ علی الشيءِ : بر آن سکوت گزید. ۵. ناله و فریاد برآورد. ۶. ـ علی الشيءِ : آن را برگرفت، نگاهداشت. ۷. ـ الشيءَ : آن را پنهان کرد. ۸. ـ علیه القومُ : مردم بر او گرد آمدند. ۹. ـ القومُ في الحاجةِ : مرم به جست و جوی چیزی و بر آوردن حاجتی همه جا پراکنده شدند. ۱۰. ـ القومُ : همهٔ مردم به کاری قیام کردند. ۱۱. ـ علی المطلوبِ : نزدیک شد که به مراد دست یابد. ۱۲. ـ الماءُ : آب روان شد. ۱۳. ـ الماءَ : آب را روان کرد.

الأضَبّ : ۱. شتری که بیماری ورم سینه یا سپل داشته باشد. مؤ : ضَبّاء. ج : ضُبّ. ۲. آن که به بیماری (ضُبّ) : خونریزی از لب دچار باشد.

الأضُبّ جـ : ضَبّ.

أضْبَرَ إضْباراً : در پوشه گذاشت، اسناد و اوراق را در پرونده جمع کرد.

الأضْبِرَة جـ : ضِبار.

الأضْبَط : ۱. آن که با هر دو دست یکسان کار کند. مؤ : ضَبْطاء. ج : ضُبْط. ۲. شیر بیشه.

أضْبَعَ إضْباعاً ت الناقةُ : ماده شتر خواستار نر شد، به فحل آمد. مانند ضبعَت است.

الأضْبَع : (قوچی) که یک شاخش شکسته باشد.

الأضْبُع جـ : ۱. ضَبْع. ۲. ضَبُع.

أضْبَنَ إضْباناً الشيءَ : آن را زیر بغل خود گرفت.

الأُضْبُور : پرونده، پوشه.

الأضْجاع جـ : ضَجْع.

أضَجَّ إضْجاجاً (ض ج ج) القومُ : آنان بانگ و فریاد کردند، سر و صدا به راه انداختند.

أضْجَرَ إضْجاراً ه : او را دلتنگ و آزرده ساخت، به ستوه

آورد، ملول کرد.
أضْجَعَ إضْجاعاً ۱. ه : او را به پهلو خوابانْد. ۲. ــ الشيءَ : آن را فرود آورد، پایین کشید. ۳. ــ ه المرضُ : بیماری او را ب بستر افکند، زمینگیرش کرد. ۴. ــ الحرفَ : حرف مفتوح را مُمال کرد و مکسور خواند. ۵. ــ الکيسَ : کیسه یا جوال را خالی کرد.
الأضْجَم : ۱. کج دهان. ۲. کج گردن. مؤ : ضَجْماء. ج : ضُجْم.
الأضْحاة : گوسفند و جز آن که در عید قربان ذبح کنند، گوسفند قربانی. ج : أضْحَی. ← أُضْحِيَّة.
الأضْحال : ضَحْل.
أضْحَکَ إضْحاکاً ۱. ه : او را خنداند. ۲. ــ الحوضَ : حوض را پر و لبریز کرد.
الأُضْحُوکَة : ۱. آنچه از آن خنده آید، خنده‌دار. ۲. آن که خود را مایهٔ خندهٔ دیگران سازد، مسخره، دلقک. ج : أضاحِيک.
أضْحَی إضْحاءً (ض ح و) : ۱. داخل (ضُحی) : چاشتگاه شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را آشکار کرد. ۳. ــ عن الامرِ : از آن کار دور شد، کناره گرفت. ۴. گردید، شد، از افعال ناقصه و از اخوات (کانَ) است. ۵. ــ ت الظهيرةُ الظلَّ : آفتاب نیمروز سایه را از میان برد. ۶. ــ اللهُ ظلَّه : خدا او را هلاک کرد.
الأضْحَی : ۱. جمع أضْحاة، گوسفندان و دیگر دامهایی که در عید قربان ذبح کنند. جج : أضاحِي. ۲. «یومُ الأضحی» : عید قربان. ۳. (اسبی) سفید که سفیدیش درخشان باشد. مؤ : ضَحْياء. ج : ضُحْي.
الإضْحِيانُ : ۱. روز بی‌ابر، روز روشن. ۲. «ليلة إضْحِيانَة» : شب روشن، مهتاب شب.
الأُضْحِيَة جـ : ۱. أضاحِي و أضْحاة. ۲. شبی پر نور از اثر ستارگان. ← أضْحِيانَة.
الإضْحِيانَة جـ : شبی که مهتاب یا ستارگان آن را روشن و پر نور کرده‌اند، شب مهتاب، شب پر ستاره.
الأُضْحِيَّة، الإضْحِيَّة : گوسفند قربانی. ج : أضاحِيّ. ← الأضْحاة.
الأضْخَم : ۱. افعـ، ستبرتر، درشت‌تر. ۲. بزرگ.
الأُضْخُومَة : فنر زیر دامن زنانه یا بالشتکی که برای بزرگ نشان دادن سرین به کار می‌بردند، ستبرنما. ← إعْجازَة و اعْظامَة.
الأضْداد جـ : ۱. ضِدّ. ۲. ضَدِيد.
أضَدَّ إضْداداً الرجلَ (ض د د) : ۱. خشم گرفت، خشمناک شد. ۲. ــ ه : برای کسی یا چیزی ضدّ و مخالف قرار داد، برایش دشمن تراشید. ۳. خلاف و ضدّ آورد. ۴. مخالفان او بسیار شدند. ۵. الإناءَ : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
أضْدَی إضْداءً (ض د ی) الإناءَ : ظرف را پر کرد و سپس خالی کرد.
الأضْراب جـ : ۱. ضَرْب. ۲. ضَرِيب.
الإضْراب : ۱. مصـ أضْرَبَ و ۲. اعتصاب، دست از کار کشیدن گروهی برای احقاق حقّ مسلوب یا کسب امتیازی. ۳. ــ الطعامِ : اعتصاب غذا (کاری که غالباً زندانیان برای ابراز اعتراض خود انجام می‌دهند). ۴. [نحو] : برگشتن از حکم یا صفتی به وجه ابطال یا استدراک و حرف آن «بَل : بلکه» است. ج : إضرابات.
الأضْراح جـ : ضَرْح.
الأضْرار جـ : ۱. ضَرّ. ۲. ضَرَر. ۳. ضَرِير.
الأضْراس جـ : ضِرْس.
الأضْراع جـ : ۱. ضَرْع. ۲. ضِرْع.
الأضْرام جـ : ضِرْم.
أضْرَبَ إضْراباً ۱. عن الشيءِ : از آن خودداری کرد. ۲. ــ العاملُ عن العملِ» : کارگر از کار دست کشید، اعتصاب کرد. ۳. ــ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و آنجا را ترک نکرد، متحصّن شد، بَست نشست. ۴. ــ عنه : از او رویگردان شد. ۵. برف و یخ، تگرگ بر او فروبارید. ۶. ــ الخبزُ : نان پخته شد. ۷. سرش را پایین انداخت، خاموش ماند. ۸. ــ البردُ النباتَ : سرماگیاه را زد و خشک کرد. ۹. ــ جأشاً لأمرٍ کذا : از صمیم دل آمادهٔ آن کار شد، بر آن دل نهاد. ۱۰. ــ عن الطعامِ : اعتصاب غذا کرد.

الأَضْرُب جـ: ضَرْب (آخر بيتِ شعر).
أَضْرَجَ إِضْراجاً ۱. الجيبَ: گريبان را پاره كرد و فرو آويخت. ۲. ـ الحياءُ الخدَّ: شرم چهره‌اش را سرخ گرداند. ۳. ـ السترَ: پرده را تا زمين فرو آويخت.
أَضْرَحَ إِضْراحاً ۱. ه: او را دور كرد، كنار زد. ۲. ـ ه: او را فاسد و تباه كرد. ۳. ـ السوقَ: بازار را كاسد و بی‌رونق كرد.
الأَضْرِحَة جـ: ضَرِيح.
أَضَرَّ إِضْراراً (ض ر ر) ۱. ه: به او زيان رساند. ۲. (ضرير) كور شد. ۳. ـ ه على الأمرِ: او را بدان كار مجبور كرد. ۴. ـ به: به او سخت نزديک شد، چسبيد و گزندش رسانيد. ۵. ـ إليه أو عليه: برای زيان زدن به او شتاب كرد، شتافت و گزندش رساند. ۶. ـ على السير الشديد: بر تند رفتن صبر كرد و دوام آورد، اندكی شتافت. ۷. ـ ت المرأةُ: آن زن با مردی زن‌دار ازدواج كرد، دارای هَوو شد، وِسْنی‌دار شد. ۸. مرد زن‌دار زنی ديگر گرفت.
الأَضِرّاء جـ: ضَرِير.
أَضْرَسَ إِضْراساً ۱. ه الحامضُ: ترشی دندانش را كند كرد. ۲. ـ ه: او را بی‌قرار و ناآرام كرد. ۳. ـ ه بالكلامِ: او را از سخن گفتن خاموش ساخت، نگذاشت حرف بزند.
أَضْرَطَ إِضْراطاً ۱. بالرجُلِ: او را سبک و خوار كرد و برای او شيشكی بست تا او را مسخره كند. ۲. ـ ه: او را به (ضِرطه): تيز دادن آورد، به گوزيدن انداخت.
أَضْرَعَ إِضْراعاً ۱. ت الشاةُ و غيرها: ميش و جز آن پستان در آورد. ۲. ـ ت الحاملُ: پستان باردار پيش از زايمان بزرگ شد. ۳. ـ ت الشاةُ: پيش از زايمان از پستان گوسفند اندكی شير آمد يا اندكی پيش از زايمان از پستانش شير جاری شد. ۴. ـ ه: او را خوار و ذليل ساخت. ۵. ـ له مالاً: به او مالی بخشيد. ۶. ـ ته الحمّى: تب او را ناتوان و بی‌حال كرد. ۷. ـ ته الحاجة إلی فلان: نيازمندی مجبورش كرد كه به ديگری روی آورد.
الأَضْرَع: ۱. آن كه از خواری سر خود را كج گيرد. مؤ: ضَرْعاء. ۲. چهره يا گونه‌ای كه از فروتنی مايل و كج‌گونه باشد. ج: ضُرع. ← الضّارِع.
الأَضْرُع جـ: ضِرْع ← ضُرُوع (اقم).
أَضْرَمَ إِضْراماً ۱. النارَ: آتش را برافروخت. ۲. ـ شهوتَه إلی الشيءِ: ميل و خواهش خود را بدان چيز دامن زد و برانگيخت.
أَضْرَی إِضْراءً (ض ر و) ۱. الكلبَ بالصيدِ: سگ را به شكار برانگيخت. ۲. شراب (ضرِيّ): حاصل از آبِ غورهٔ خرما نوشيد.
الإِضْرِيج: ۱. رنگ قرمز. ۲. عبا و پوشش سرخ. ۳. عبای زرد. ۴. حرير سرخ. ۵. اسب تند دونده‌ٔ بسيار عرق كننده. ج: أضارِيج.
أَضَزَّ إِضْزازاً (ض ز ز) الرجلُ: تنگ حوصله و بد خو شد.
الأَضَزّ: ۱. مرد تنگ دهان كه دندانهای بالا و پايينش طوری باشد كه به وقت تكلّم نتواند نيک دهان گشايد. ۲. مرد تنگ‌نظر بد خُلق و خوی و بد معاشرت. مؤ: ضَزّاء. ج: ضُزّ.
أَضَّ ـِ أَضّاً و إِضاضاً (أ ض ض) الكسادُ التاجرَ: كسادِ بازار آن تاجر را ناگزير به وام گرفتن كرد. ـ ته إليه الحاجةُ: نيازمندی او را به وی پناهنده گردانيد.
أَضَّ ـُ إِضاضاً (أ ض ض) ت المرأةُ: آن زن هنگام زايمان از درد به خود پيچيد.
أَضَّ ـُ أَضّاً (أَضّ) الشيءَ: ۱. آن را شكست. ۲. ـ الامرُ فلاناً: آن كار به او رنج و سختی رساند.
الإِضّ: اصل، بيخ و بن. «هو كريمُ الإِضّ»: او والانژاد و گرامی تبار است.
الإِضِّجاع: ۱. مصـ إضَّجَعَ و ۲. [فقه]: سينه چسباندن بر زمين به وقت سجود.
إِضَّجَعَ إِضِّجاعاً (ض ج ع در باب افتعال به قاعدهٔ ابدال): به پهلو افتاد، لَميد، لَم داد.
إِضْطَجَعَ إِضْطِجاعاً (ض ج ع، در باب افتعال): ۱. دراز كشيد، از پشت خوابيد. ۲. به پهلو خوابيد.
الإِضْطِراب: ۱. مصـ إضْطَرَبَ. ۲. [پزشكی]: بيماری،

بیمار شدن. ۳. [پزشکی] : ـ عَصَبیّ : بیماری عصبی. Neuropathy (E) ۴. ـ عقلیّ أو نفسیّ : بیماری روانی یا نفسانی. Psycopathy (E)

الاِضْطِرار : ۱. مصـ اِضْطَرَّ. ۲. شدّت لزوم. ۳. فوریّت، اورژانس. ۴. اجبار. ۵. ضرورت و احتیاج بسیار زیاد.

الاِضْطِراریّ : منسوب به اِضْطِرار. «هبوط اضطراریّ» : فرود آمدن اجباری یا اضطراریِ هواپیما.

اِضْطَرَبَ اِضْطِراباً (ض ر ب، در باب افتعال) ۱. الشيءُ : جنبید، به هم خورد. ۲. ـ البحرُ : دریا به موج آمد، آشفته شد. ۳. ـ الأمرُ : کار پریشان و مختل شد. ۴. ـ القومُ : آنان به جان هم افتادند. ۵. ـ الحبلُ بین القومِ أو حبلُ القومِ : میان آنان اختلاف افتاد. ۶. ـ فی الأمر : در آن کار سراسیمه و مردّد شد. ۷. ـ مِن الشيءِ : از آن چیز آزرده و دلتنگ شد. ۸. ـ الشيءَ : از دیگری خواست آن چیز را برایش بریزد و بسازد، «ـ خاتماً» : خواست برایش انگشتری بسازند.

اِضْطَرَّ اِضْطِراراً (ض ر ر) ه إلی الأمرِ : او را بدان کار وادار کرد، ناچارش کرد، مجبورش کرد. «اُضْطُرَّ إلیه» مجـ: ناگزیر از آن شد.

اِضْطَرَحَ اِضْطِراحاً (ض ر ع در باب افتعال) الشيءَ : آن را به گوشه‌ای انداخت، پرت کرد.

اِضْطَرَمَ اِضْطِراماً (ض ر م در باب افتعال) ۱. ت النارُ : آتش شعله‌ور شد. ۲. ـ الشَیْبُ فی الرأسِ : بر اثر پیری سپیدی موی در سر پدید آمد. ۳. ـ ت نفسُه : دل او سخت لرزید و به تپش درآمد. ۴. ـ ت شهوتُه : شهوت او زبانه کشید.

اِضْطَغَثَ اِضْطِغاثاً (ض غ ث در باب افتعال) الحطبَ : هیزم جمع کرد.

اِضْطَغَنَ اِضْطِغاناً (ض غ ن در باب افتعال) ۱. القومُ : مردم نسبت به یکدیگر دشمنی کردند. ۲. ـ علیه : به او کینه‌توزی کرد. ۳. ـ بالثوبِ : خود را در جامه پیچاند، جامه پوشید.

اِضْطَلَعَ اِضْطِلاعاً (ض ل ع در باب افتعال) ۱. بالشيءِ : در انجام آن کار یا حمل آن چیز توانا و قوی گردید. ۲. چیره و نیرومند شد.

اِضْطَمَخَ اِضْطِماخاً (ض م خ در باب افتعال) : به خود عطر زد مانند تَضَمَّخَ است.

اِضْطَمَرَ اِضْطِماراً (ض م ر در باب افتعال) ۱. الشيءُ : آن چیز به هم چسبید. ۲. ـ الفرسُ : اسب لاغر شد.

اِضْطَنَّ اِضْطِناناً (ض ن ن در باب افتعال) بالشيءِ : بدان چیز بخل ورزید.

اِضْطَهَدَ اِضْطِهاداً (ض ه د در باب افتعال) ۱. ه : او را سرکوب کرد. ۲. ـ ه : به سبب عقیده او را آزار داد، تفتیش عقیده‌اش کرد. ۳. استبداد و ستمگری کرد.

الأَضْعاف جـ : ۱. ضِعْف. ۲. «أضْعاف الکتابِ» : مطالب و محتوای کتاب، آنچه در لابلای سطور و حواشی کتاب آمده است. ۲. «أضْعاف الجسد» : اعضا و استخوانهای بدن.

أَضْعَفَ اِضْعافاً ۱. الشيءَ : آن را مضاعف یعنی دو چندان کرد. ۲. ـ ه : او را ضعیف و ناتوان کرد. ۳. ستور و حیوانات کسی ضعیف و لاغر شدند.

الأَضْغاث جـ : ضِغْث. «أضْغاث أحلام» : خوابهای پریشان و آشفته، کابوس.

الأَضْغان جـ : ضِغْن.

أَضْغَثَ اِضْغاثاً ۱. الحالمُ الحُلْمَ : خواب دیده خوابهای آشفته و پریشان دید یا بازگو کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و دسته کرد و با کناره و کف دست پیرامونش را گرفت.

أَضْغَطَ اِضْغاطاً ه : بر او تنگ و سخت گرفت، به او یا به آن فشار وارد آورد، او یا آن را در فشار گذاشت.

أَضْغَی اِضْغاءً (ض غ و) ه : او را به ناله و زاری واداشت.

الإضْفاء : ۱. مصـ أضْفی. ۲. [روانشناسی] : ایجاد تصویر ذهنی، تخیّل. ۳. [روانشناسی] : خیالبافی.

الأَضْفار جـ : ضَفْر.

الأَضْفِرَة جـ : ضِفار.

أَضْفَی اِضْفاءً (ض ف و) ۱. علیه الثوبَ : برایش جامهٔ گشاد و بلند ساخت. ۲. ـ علی : داد، بخشید. ۳. نسبت داد. ۴. اختصاص داد.

الأضْكَل : (شخص) کاملاً برهنه، عریان، لُختِ مادرزاد.
الأضْلاع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الأضْلال : ← ضَلّل.
أضْلَعَ إضلاعاً ۱. ت الدابةُ : ستور گرانبار شد و از حمل بار بازماند. ۲. ــ للشيءِ أو علیه : برای حمل یا بر حمل آن چیز قادر و توانا شد. ۳. ــ الشيءَ : آن را خم کرد، کج کرد. ۴. ــ ه إلیه : او را پنهانی به سوی وی متمایل کرد. ۵. ــ ه : آن را به بالا رفتن واداشت. ۶. ــ ه الحِملُ أو الهمُّ : بارِ سنگین یا بار غصه‌ها او را گرانبار کرد، کمرش را خم کرد.
الأضْلُع جـ : ۱. ضِلْع. ۲. ضِلَع.
الأضْلَع : ۱. مرد توانا و ستبر و درشت پهلو. ۲. دارای دندانهای درشت شبیه به (ضِلع) : دنده. مؤ : ضَلْعاء. ج : ضُلْع.
أضَلَّ إضْـلالاً (ض ل ل) ۱. ه : او را گـمراه گـردانـد، فریبش داد. ۲. ــ ه أو الشيءَ : آن شخص یا آن چیز را گمراه یا گم شده یافت. ۳. ــ الشيءَ : آن را تباه و نابود کرد. ۴. ــ الشيءَ : آن را زیر خاک پنهان کرد. ۵. ــ جَمَلَه : شترش را گم کرد.
الأُضْلُولَة : ۱. روایت دروغ و گمراه کننده. ۲. نشان یا پرچم یا علامتی که برای گمراه کردن حریف برافرازند یا نصب کنند، مایه و موجب گمراه کردن. ۳. گـمراهـی و دوری از راه راست. ج : أضالیل.
أضِمَ ــ أضَماً ۱. علیه : بر او خشم گرفت. ۲. به سبب کینه‌ای که نمی‌توانست آن را به صورت انتقام درآورد نزار و لاغر شد. ۳. ــ به : به او آویخت تا آزارش رساند.
الأضَم : ۱. مصـ و ۲. رشک و حسد. ۳. خشم. ۴. کینه. ۵. فزونیِ وابستگی و تعلّق خاطر. ج : أضَمات.
أضَمات جـ : أضَم.
الأضْمار جـ : ضَمَر.
الإضْمار : ۱. مصـ و ۲. [عروض] : ساکن ساختن حرف دوّم «مُتَفاعِلُن» و نظیر آن. ۳. [بیان] : حذف یک کلمه یا بخشی از جمله بی‌آنکه معنای آن جمله مبهم گـردد مانند «الجریمةُ عارٌ لا المشنقة» : جرم ننگ است نه به دار آویختن، یعنی بـه دار آویختن نـنگ نـیست. ۴. [نحو] : آوردن ضمیر بجای اسم ظاهر. ۵. [اصول] : آنچه کلام بر حسب دلالت اقتضا کند نه بنابر استلزام.
الإضْمامَة : ۱. بسته و دسته‌ای از یک چیز مانند یک بسته هیزم یا یک دسته گل. ۲. گروهی از مـردم. ۳. پشتواره‌ای کتاب یا مجموعه‌ای کاغذ و نوشته و سند، پرونده.
أضْمَجَ إضْماجاً ه بالأرضِ : او را به زمین چسباند.
اِضْمَحَلَّ اِضْمِحْلالاً (ض م ح ل، ض م ح) : ۱. الشيءُ : نابود شـد، رو بـه زوال گـذاشت، از هـم پـاشید. ۲. ــ السحابُ : ابرها پاره‌پاره و پراکنده شد. ۳. ناتوان شد.
أضْمَدَ إضْماداً ۱. القومَ : مردم را جـمع کـرد، بـا هـم متّحد کرد. ۲. ــ هم : آنان را به کینه آورد، کینه‌توزشان ساخت.
الأضْمِدَة جـ : ۱. ضِماد. ۲. ضِمادَة. ۳. ضِمْد.
أضْمَرَ إضْماراً ۱. الامرَ : آن مـوضوع را پـوشیده نگـاه داشت. ۲. ــ فی نفسِه شیئاً : در دل قصد چیزی کرد، به نیّت چیزی بود، پیش خود نهان داشت. ۳. ــ الخبرَ : دربارهٔ درستی یا نادرستی آن خبر نیک تحقیق کرد. ۴. ــ ته للأرضُ : خاک او را نهفت، در سفر در سرزمینی مُرد. ۵. ــ الفرسَ : اسب را لاغر کرد. ــ العودَ : چوب را باریک کرد. ۶. ــ الشاعرُ : شاعر در شعر خـود اضـمار بکار برد یعنی متحرکی را ساکن ساخت ← إضمار.
الأضِمّاء جـ : ضَمِیم.
الأضِمَّة جـ : ضَمِیم.
أضْنَأَ إضْناءً (ض ن أ) ت المرأةُ : آن زن دارای فرزندان بسیار شد. مانند ضَنِئَ است.
الأضْناء جـ : ضَنئ و ضَن.
أضْنَکَ إضْناکاً ۱. ه : او را به زکام دچار کرد. ۲. ــ ه اللهُ : خدا او را به تنگی افکند.
الأضِنّاء جـ : ضَنِین.
الأضِنَّة جـ : ضَنِین.
أضْنَی إضْناءً (ض ن ی) ۱. الرجلُ : از بیماری و نزاری بستری شد. ۲. ــ ه المرضُ و غیرُه : بیماری یا جز آن او

را سنگین و گرانبار کرد.
الأضنِياء جـ: ضَنِيّ.
أضهَدَ إضهاداً: ۱. او را سرکوب کرد، مقهور ساخت. ۲. به او ستم کرد، شکنجه و آزارش رسانید. ← اِضطَهَدَ.
أضهَلَ إضهالاً ۱. النخلُ: خرمابُن خرما برآورد بی‌آنکه انتظار برآمدنش باشد. ۲. ــ إليه مالاً: به او مالی رساند بی‌آنکه حق و سزایش باشد.
أضهَى إضهاءً (ض ه ی): با زنی که قاعده و باردار نمی‌شود ازدواج کرد.
الأضهاء جـ: ۱. ضَهْو. ۲. ضَهْوَة.
الأضهِياء جـ: ضَهِيّ.
الأضواء جـ: ۱. ضَوْء. ۲. ضُوء.
الأضَوات جـ: أضاة.
الأضواج جـ: ضَوْج.
الأضوار جـ: ضَور.
الأضوان جـ: ضَوْن.
الإضوَن جـ: أضاة.
الأضوَط: ۱. مرد کج زنخ، چانه کج. ۲. گول و احمق. مؤ: ضَوطاء. ج: ضُوط.
الأضى، أضىً، أضاً جـ: أضاة.
الأضيات جـ: أضاة.
الأضياف جـ: ۱. ضِيْف. ۲. ضَيْف.
الأضياق جـ: ضِيْق.
الأضيام جـ: ضِيْم.
الأُضَيبِع: مصغّر ضَبُع، کفتار کوچک.
الأضيَق افعـ: تنگتر، دشوارتر. مؤ: ضُوقَى و ضِيقَى.
الأضِيم: سخت دلبسته و بسیار مفتون به چیزی به حدّی که این دلبستگی شدید او را آزار دهد.
الأطائم جـ: أطِيمَة.
أطابَ إطابَةً (ط ی ب): ۱. چیزی نیکو و پاکیزه آورد. ۲. ــ الشيءَ: آن را نیکو و پاکیزه کرد. ۳. ــ الشيءَ: آن را نیکو و پاکیزه یافت. ۴. سخنی خوش و نیکو گفت. ۵. ــ للضّیفِ: برای مهمان خوراکی لذیذ و پاکیزه آورد.
أطاحَ إطاحَةً (ط و ح، ط ی ح) ۱. ه أو الشيءَ: نابودش کرد، از میانش برد. ۲. ــ الشَّعرَ: موی را سترد، زد، بُرید، ریخت. ۳. (ط ی ح) ــ ه: آن را برد.
أطارَ إطارَةً (ط ی ر) ۱. الطائرَ: پرنده را پرواز داد، راند. ۲. ــ المكانَ: آن جا پُر از پرنده شد. ۳. ــ نومَه: خواب از سرش پرید. ۴. ــ المالَ بين القومِ: آن مال را میان آنان قسمت کرد. ۵. ــ به: او را مشهور ساخت.
الإطار: ۱. چارچوب، قاب، «إطار المنخل»: کنارهٔ غربال. ۲. ــ العجلةِ الخارجيّ: لاستیک بیرونی چرخ ماشین، لاستیک اتومبیل، تایر. ــ العجلةِ الداخِلّي: لاستیک تویی چرخ، تیوب. ۳. شاخه‌های انگور که پیچیده بر داربست رود. ۴. کنارهٔ لب که حایل میان رستنگاه موی و لب است. ۵. حریم کمربند مانندی پیرامون خانه. ۶. پی سوفار تیر. ۷. حلقه‌ای از مردم. ج: أُطُر.
الأطارِيح جـ: أُطرُوحَة.
الأطارِيف جـ: أُطرُوفَة.
أطاشَ إطاشَةً (ط ی ش) ۱. السهمَ: تیر را از هدف دور کرد، به نشانه نزد. ۲. ــ لُبَّه: خردِ او را از نیکی و درستی دور ساخت.
أطاعَ إطاعَةً (ط و ع) ۱. ه: از او فرمانبرداری کرد، به او وفاداری نمود. ۲. ــ الرجلُ: آن مرد فروتن و فرمانبردار شد. ۳. ــ الشجرُ: میوهٔ درخت رسید. ۴. ــ الثمرُ: میوه آمادهٔ چیدن شد. ۵. ــ ه أولَه المرعى: چراگاه برای او فراخ و پر علف شد، امکان چریدن برایش فراهم آمد.
أطافَ إطافَةً (ط و ف، ط ی ف) ۱. بالشيءِ أو عليه: گرد آن گردید، آن را در میان گرفت، احاطه‌اش کرد. ۲. ــ ه في المكانِ: او را در آنجا گردانید، طواف داد. ۴. ــ بالشيءِ: بدان چیز کاملاً پی برد، بدان نزدیک شد. ۵. ــ به: شبانه نزد او آمد.
أطاقَ إطاقَةً (ط و ق) ۱. الشيءَ أو عليه أو له: توانست آن چیز را انجام دهد، بر آن طاقت آورد. ۲. ــ ه الشيءَ: او را بر آن توانا گردانید. ۳. ــ ه: آن را تحمّل کرد، شکیبایی کرد.

أطالَ إطالةً (ط و ل) ۱. علیه الشيءَ : دراز شد، به درازا کشید. ۲. ـ الشيءَ أو في الشيءِ : طولانی کرد، امتداد داد، تمدید کرد. ۳. ـ علیه : بر او برتری یافت. ۴. ـ علیه : به و احسان کرد. ۵. ـ لفرسِه : افسار اسب را شل کرد، بندش را دراز بست. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن بچه‌های بالا بلند زایید. ۷. ـ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را دراز کناد.
الأطال جـ : إطِل.
الإطالَة : ۱. مصـ أطالَ و ۲. سخن را به درازا کشاندن، سخن درازی.
الأطالِس جـ : أطلَس.
الأُطام : بند آمدن پیشاب، شاشبند.
الأطامِيم (به صیغهٔ جمع) : پایه‌ها، قوائِم.
الأطاوِل جـ : أطوَل.
الأطانِيب جـ : ۱. إطناب. ۲. إطنابَة. ۳. (به صیغهٔ جمع) : گروه پیاپی و پشت سرهم، «خيلٌ أطانِيبُ» : دسته اسبان پشت سرهم. «غاراتٌ اطانیب» : هجومهای پیاپی و بی‌پایان.
الأطايِب جـ : ۱. أطيَب. ۲. (به صیغهٔ جمع) : بهترینِ هر چیزی، نیکوترینها.
اِطْـبَأَنَّ اِطْـبِئْناناً (ط ب أ ن، ط ب ن) : بـه کسـی اطمینان یافت، آرام گرفت.
الأطباء جـ : ۱. طِبْي و طُبي.
الأطباب جـ : ۱. طَبّ. ۲. طِبّ.
الأطبار جـ : ۱. طَبْر. ۲. طِبْر.
الأطباع جـ : ۱. طَبْع. ۲. طِبْع. ۳. طَبِع.
الأطْـباق جـ : ۱. طَـبَق. ۲. طِـبْق. «أطـباقُ الرأسِ» : استخوانهای سر.
الإطْباق : ۱. مصـ و ۲. احاطه یافتن بر کسی و بستن راه نجات او. ۳. اجتماع کردن، اتفاق کردن و گرد هـم آمدن. ۴. [لغت] «حروف الإطباق» : صاد، ضـاد، طـاء و ظاء. ۵. [پزشکی] ـ الأسنانِ : جفت‌شدگی دندانها به هم، جفت شدن و درست روی هم قرار گرفتن دندانها.
الأطبال جـ : طَبْل.
الأطِبّاء جـ : طَبِيب.
الأطِبَّة جـ : طَبِيب.
الأطْبَخ : بسیار احمق و گول. مؤ : طَبْخاء. ج : طُبْخ.
الأطبِخَة جـ : طَبِيخ.
الأطبَع : شمشیر زنگار بسته. ج : طُبْع.
أطْبَقَ إطْباقاً ۱. القومُ : مردم بر کاری اتفاق نظر یافتند. ۲. ـ ت علیه الحمّى : تب بر او شب و روز دوام یافت. ۳. ـ الليلُ : شب تاریک شد. ۴. ـ فمَه : دهانش را بست، لبانش را برهم نهاد. ۵. ـ الرحى : سنگ زبرین آسیا را بر سنگ زیرین نهاد. ۶. ـ ت النجومُ : ستارگان بسـیار درآمـد. ۷. ـ الراكـعُ : نـمازگزار در رکـوع دو دسـتش را بـر زانـوان نـهاد. ۸. ـ الشـيءَ : آن را فراپوشانید، پوشاند. ۹. «أطبَق شفتيک» : خاموش باش، حرف نزن. ۱۰. ـ : قفل کرد، بست. ۱۱. ـ علیه : بر او هجوم کرد، حلقهٔ محاصره و تنگنا را بر او تنگتر کرد.
الأطبِقَة جـ : طَبَق.
أطْبَى إطْباءً (ط ب ی) : او را خواند.
الأطحاء جـ : طَحا.
أطَحَّ إطْحاحاً (ط ح ح) ۱. الشيءَ : آن را فرود آورد، فرو افکند. ۲. ـ ه : آن را انداخت.
الأطْحَل : خاکستری رنگ. مؤ : طَحْلاء. ج : طُحْل.
الأطحِلَة جـ : طَحال.
الأطْخَم : ۱. گوشت خشک که رنگ به سیاهی زند. ۲. حیوانی که نوک بینی آن سیاه باشد.
اَطْخَمَّ اِطْخِماماً (ط خ م) اللحمُ : گوشت خشک و سیاه شد.
الأطَـد : شـاخه‌های درخت عـوسج کـه نـوعی درخت خاردار است.
أطَرَ ـِ أطْـراً ۱. الشـيءَ : آن را قـاب گـرفت، بـرایش چارچوب ساخت. ۲. ـ العودَ : چوب را خم کرد. ۳. ـ الشـيءَ : آن را پـیچاند. ۴. ـ الشـيءَ بـینَهم : آن را میانشان عادلانه تقسیم کرد.
الأُطْر : ۱. مصـ و ۲. کجی و خم کمان. ۳. کجی ابر بر فراز افق.

الأُطَر جـ: أُطرَة.

الأُطُر جـ: إطار.

أطرَأَ إطراءً (ط ر أ) ۱. ه: او را بسیار ستود و مدح کرد. ۲. ـ الشيءَ: آن را تازه و نرم (طری) یافت.



الأطراب جـ: طَرَب.

الأطراح جـ: ۱. طَرَح. ۲. طَرْح.

الأطرار جـ: ۱. طَرّ. ۲. طُرَّة.

الأطراس جـ: طِرس.

الأطراف جـ: ۱. طَرَف. ۲. طَرْف. ۳. طِرْف. ۴. (به صیغهٔ جمع) دو دست و دو پا و سر در بدن. ۴. مردم ناشناس و معمولی، عامهٔ مردم، در برابر رؤوس: سران و سرشناسان. ۵. «ـ الرجلِ»: خویشاوندان و نزدیکان شخص. ۶. اشراف و اهل خاندانهای معتبر و اصیل (از اضداد است).

الأطراق جـ: ۱. طَرَق. ۲. طِرْق و طَرْق. ۳. طارِق. ۴. طَريق.

الإطراق ۱. مصـ و ۲. [پزشکی]: سستی و فلج شدن پلکها.

أطرَبَ إطراباً ه: او را به شادی و طرب آورد.

الأُطرَة: ۱. گوشت پیرامون ناخن. ۲. قسمت بالای سُم، میان سُم و مُچ دست و پای ستور. ۳. طرف رگ ابهر در اسب. ۴. ـ من الرمْلِ: حاشیهٔ ریگ توده. ج: أُطَر.

أطرَدَ إطراداً ۱. ه: او را راند، طرد کرد. ۲. ـ ه عن البلد أو منه: او را از شهر بیرون کرد، تبعید کرد. ۳. ـ ه: با او در مسابقه شرطبندی کرد. ۴. ـ الكلبَ الصيدَ: سگ را به دنبال شکار کردن فرستاد.

الأطرَد: باریک ابرو.

أطَرَّ إطراراً (ط ر ر): ۱. ناز و گستاخی و تکبّر کرد. ۲. از کنارهها و اطراف درّه راه رفت. ۳. ـ الشيءَ: آن را بُرید یا فرو افکند. ۴. ـ ه: او را راند و دور کرد. ۵. ـ ه على الامر أو به: او را بدان کار برانگیخت و تشویق کرد.

الأطْرُز جـ: طَرْز و طِرْز.

الأطرَش، الأُطرُش: کر، ناشنوا. مؤ: طَرشاء. ج: طُرْش.

الأَطْـرَطُ الحـاجِبَين (همراه الحاجبين می‌آید): کم‌موی ابرو. مؤ: طَرطاء. ج: طُرْط. «هی طَرطاءُ العينين»: آن زن کم مژه است.

الأُطرُغُلَة سر معـ: کبوتری خاکی رنگ که بر دو بالش خطّی سیاه دیده می‌شود و عامّه بدان «طُرْغَلَّة» گویند. قُمری، فاخته، (در تداول عامهٔ خراسان: موسی کوتقی).

أطرَفَ إطرافاً: ۱. چیزی نو و بدیع آورد. ۲. ـ ه: به او چیزی طُرفه و نو داد. ۳. ـ ه بكذا: به او هدیه داد. ۴. پلکها را بر هم نهاد. ۵. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، ملحق کرد. ۶. ـ الثوبَ: جامه‌ای از حریر منقوش یا باکنارههای زردوزی دوخت. ۷. بر کنارهٔ درّه یا کوه درآمد.

أطرَقَ إطراقاً: ۱. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. ۲. ـ بصرَه: چشم فرو بست. ۳. ـ الشيءَ: پاره‌ای از آن چیز را بر پاره‌ای دیگر نهاد. ۴. ـ الشيءَ بكذا: آن چیز را با چیزی پوشاند. ۵. ـ الصيدَ: برای شکار دام گسترد. ۶. ـ إلى اللهوِ: به سرگرمی و بازی پرداخت. ۷. زناشویی کرد. ۸. ـ الجِمالُ: شتران پشت سر هم حرکت کردند.

الأطرَق: سست زانو یا کج ساق. مؤ: طَرقاء. ج: طُرق.

الأطْرُق جـ: طَرِيق.

الأطرِقاء جـ: طَرِيق.

الأطرِقَة جـ: ۱. طِراق. ۲. طَرِيق.

أطرَمَ إطراماً ۱. الأكالُ أسنانَه: خوراک روی دندانهای او را سبز کرد. ۲. ـ ت أسنانُه: روی دندانهایش سبز شد. ۳. ـ فوُه: دهانش بدبو یا بدمزه شد.

الأطرَم: آن که به سبب بیماری گوش صداها را درهم و مبهم شنود.

الإطْـرِمالَة: گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که «حشيشة الخنازير»: گیاه خوکان نیز نامیده می‌شود.

الأُطرُوان: ۱. «أُطرُوان الشباب»: آغاز جوانی. ۲. نیکی و خوبی و تازگی.

الأُطرُوحَة: ۱. مسئله‌ای که برای بحث طرح شود. ۲.

رســـالهٔ پـــایان تـحصیلی دانشـجو در یک مـقطع دانشگاهی، پایان‌نامهٔ لیسانس یا رسالهٔ دکتری، تِز.

الأُطْرُوش : کر، ناشنوا.

الأُطْـــرُوفَة : ۱. چـیزی بـدیع و شگـرف، سـخنی شگفت‌آور. ۲. لا معـ : نوعی ماهی آزاد خـالدار، مـاهی قزل‌آلا. Trout (F)

أَطْرَی إِطْراءً (ط ر و) ۱. ه : او را به نیکی ستود. ۲. ـ ه : در ستایش او زیاده‌روی کرد.

الأَطْرِیال : گیاهی از تیرهٔ بـارهنگ‌هاکـه از تـیره‌های نزدیک به زیتونی‌هاست و أَطْرِیْلال و رِجل الغُراب : پای کلاغ و جَزَر الشیطان : هویج شیطان نیز نامیده می‌شود، قازیاغی.

الإِطْرِیَة : ۱. رشته‌ای که از آرد گندم سازند، رشتهٔ آش، رشتهٔ پلو، عامّه آن را «شُعَیْرِیَّة» خوانند، ماکـارونی. ۲. رشته برشته که نوعی باقلواست (در گـیلان بـه رشـته خُشکا معروف است).

الإِطْرِیْفَل یو معـ : شبدر آبی، گیاهی علفی و طبّی و پایا از تیرهٔ پروانه‌واران که برگهایی شبیه برگ خـرما دارد. شبدر گل قرمز، برسیم، طریفلن.

الأَطْرِیْلال : گیاه قازیاغی ← إِطْرِیال.

الأَطْرِیُون : خـیار دشـتی، خـیار وحشـی، خـرخـیار، سیماهنگ.

الأَطْساس جـ : ۱. طَسّ. ۲. طَسَّة.

الأَطْسام جـ : طَسَم.

أَطَشَّ إِطْشاشاً (ط ش ش) ت السماءُ : بارانی انـدک بارید.

أَطَّ ـِ أَطّاً و أَطِیْطاً : ۱. بانگ کرد. صدا در آورد. ۲. ـ البطنُ : شکم از گرسنگی صداکرد، قاروقور کرد. ۳. ـ الناقةُ : شتر از دوری بچه یا از رنج نالید. ۴. گرسنه شد. ۵. «أَطَّت له رَحِمی» : خویشاوندی مادری من در درونم ندایی افکند و مِهر مرا نسبت به او برانگیخت.

الأَطّ : مصـ أَطَّ أَطِیْطاً.

الأَطّار : کمان‌ساز، چنبرساز، قاب‌ساز.

الأَطّاط : بسیار آوازکننده.

اِطَّبَخَ اِطِّباخاً : ۱. پختنی ساخت. ۲. ـ الطعامَ : برای خود غذا پخت. اگر برای دیگری بسازد گویند : طَبَخَهُ : ۳. ـ الشیءَ : آن را پخت.

اِطَّبَی اِطِّباءً (ط ب و) ۱. المرأةَ : دل آن زن را مـایل گرداند و او را به سوی خود خواند. ۲. ـ ه : به نیرنگ با او دوستی ورزید و سپس او را کشت.

أَطَّدَ تَأْطِیْداً ه : لغتی است در وَطَّدَه، آن را اسـتوار و پابرجا گرداند.

أَطَّرَ تَأْطِیْراً ۱. السهمَ : برای تیر پر سوفار ساخت. ۲. ـ ت الجاریةُ : آن دختر پس از بلوغ دیری در خانهٔ پدر ماند.

الإِطِّراد : ۱. مصـ و ۲. گرو گرفتن و شـرط کـردن در مسابقه. ۳. [منطق] : دَوَران علّت و معلول در وجود و عدم.

اِطَّرَحَ اِطِّراحاً (ط ر ح، در باب افتعال) ۱. الشیءَ : آن را افکند، دور انداخت، پرت کرد. ۲. ـ ه : او را از خود راند.

اِطَّرَدَ اِطِّراداً (ط ر د، در باب افتعال) ۱. الرجلَ : آن مرد را راند و دور کرد. ۲. ـ ت الأمورُ : آن کارها پی در پی بتوالی آمد. ۳. ـ ت الانهارُ : جویها پیاپی و همواره روان گشت، هرگز خشک نشد. ۴. ـ القومُ فی المسیرِ : آن گروه در راه به دنبال هـم رفـتند. ۵. ـ الفـرسانُ : سواران بر یکدیگر تاختند، حمله کردند. ۶. دور شد.

اِطَّرَقَ اِطِّراقاً (ط ر ق، در باب افـتعال) ۱. الجِـمالُ : شتران پشت سر هم حرکت کردند و راه سپردند، یا در راه پراکنده شدند. ۲. ـ جناحُ الطّائِرِ : بالهای پرنده بر هم چیده شد. ۳. ـ الترابُ : خاک بر روی هم انباشته و متراکم شد.

اِطَّعَنَ اِطِّعاناً (ط ع ن، در باب افتعال) المـتحاربون : جنگاوران با نیزه به جان یکدیگر افتادند.

اِطَّلَعَ اِطِّلاعاً (ط ل ع، در بـاب افـتعال) ۱. الامـرَ أو علیه : بر آن کار آگاهی یافت. ۲. ـ طِلْعَه : راز کـار و حقیقت آن مطلب را دریافت. ۳. ـ علیه : بناگاه نزد او آمد، بر او وارد شد. ۴. ـ الفَجرَ : هنگام دمیدن فجر به

افق نگریست، ناظر طلوع فجر بود. ۵. ـ علی الشيءِ : بر آن مُشرف شد، سرکشید. ۶. ـ للأمرِ : بر آن کار توانا شد.
اِطَّلَقَ اِطِّلاقاً (ط ل ق، در باب افتعال) : باز شد، گشاده شد.
أَطَّمَ تَأْطِيماً (أ ط م) ۱. البيتَ أو الهودجَ : پرده‌های خانه یا کجاوه را فرو آویخت. ۲. ـ البناءَ : بنا را برافراشت، برپا کرد.
اِطَّمَرَ اِطِّماراً (ط م ر، در باب افتعال) علی فرسِه : از پشت بر روی اسب پرید و سوار آن شد.
اِطَّمَلَ اِطِّمالاً (ط م ل، در باب افتعال) ما في الحوضِ : تمام آب حوض را خالی کرد.
اِطَّيَّرَ اِطِّيّاراً (ط ی ر) به أو من : به آن فال بد زد، به وسیلهٔ پرنده تفأل کرد ← تَطَيَّرَ.
الأطعام جـ : طُعْم.
أطْعَمَ إطعاماً ۱. الشيءُ . آن چیز بامزه شد، طعم خوش یافت. ۲. ـ الشجرُ : درخت بار داد و میوه‌اش رسید. ۳. ـ الرجُلَ : به آن مرد خوراک داد. ۴. ـ اللهُ فلاناً : خدا فلانی را روزی داد. ۵. ـ ه : او را واداشت که بخورد، به او خوراند. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز تغییر مزه داد. ۷. ـ أرضاً : زمینی را برای کشاورزی به او اجاره داد. ۸. ـ الغصنَ بغصنٍ آخر من غير شجرة : شاخه را به شاخه‌ای از درختی دیگر پیوند زد.
الأطْعِمَة جـ : طَعام.
الأطْغام جـ : طَغَم.
أطْغَى إطْغاءً (ط غ و، ط غ ی) ۱. ه المالُ : دارایی او را به نافرمانی و طغیان واداشت. ۲. ـ ه : او را طاغی و نافرمان ساخت.
أطْفَأَ إطْفاءً (ط ف أ) ۱. النارَ : آتش را خاموش کرد. ۲. ـ الشمعَ بالنفخ : شمع را با فوت کردن خاموش کرد. ۳. ـ العَطَشَ : تشنگی را فرونشاند. ۴. ـ الكلسَ أو الجيرَ : آهک یا گچ زنده را با آب زدن بر آن کشت، آهک یا گچ کُشته ساخت.
اِطْـمَأَنَّ اِطْـمِئْناناً (ط ف أ ن، ط ف ن) : ۱. نرم و خوشخوی شد. ۲. ـ المكانُ : آن جای آرام شد.
الإطفاء ۱. مصـ أطفأَ و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. أفتِ سالیانهٔ قیمت وسیله‌ای که از آن استفاده می‌شود ← الإنطفاء.
الإطفائيّ : مأمور آتش‌نشانی.
الإطفائيّة : ادارهٔ آتش‌نشانی که مأمورانش علاوه بر فرونشاندن آتش‌سوزیها به سبب تجربه در دیگر حوادث چون وقوع زلزله یا جریان سیل نیز به آسیب‌دیدگان یاری می‌کنند.
الأطفاذ جـ : طَفْذ.
الأطفال جـ : طِفْل.
أطْفَحَ إطْفاحاً الكيلَ : پیمانه را لبریز کرد.
أطْفَرَ إطْفاراً ۱. الفرسُ : اسب دوید، تاخت. ۲. ـ ه : آن را تند دواند. ۳. ـ الفرسَ : اسب را (از روی جویبار یا چاله) پراند، جهاند. ۴. ـ الجملَ : هنگام سوار شدن پای خود را بیخ ران شتر گرفت.
أطَفَّ إطْفافاً (ط ف ف) : ۱. الشيءُ : بلند شد، برآمد. ۲. ـ عليه : بر او إشراف یافت. ۳. ـ علی الشيءِ : بر آن احاطه یافت، شامل آن شد. ۴. ـ ت الحاملُ : زن باردار بچهٔ نارس زایید. ۵. ـ عليه بحجر : سنگی برداشت تا او را بزند. ۶. ـ له : زیرک شد. ۷. ـ له : درصدد فریب او برآمد، خواست به او نیرنگ بزند. ۸. ـ له السيفَ : به روی او شمشیر کشید، برای تهدید شمشیرش را به او نزدیک کرد. ۹. ـ الكيلَ : پیمانه را تا لبش پر کرد.
الأطِفَّة جـ : طِفاف.
أطْفَقَ إطْفاقاً ۱. ه بمرادِه : او را به مرادش رساند. ۲. ـ بالشيءِ : او را بر آن پیروز و کامیاب گردانید.
أطْفَلَ إطْفالاً ۱. ت الأنثى : آن ماده بچه‌دار شد. ۲. ـ ت الشمسُ : خورشید به وقت غروب سرخ شد. ۳. در (طَفَل) : هنگام غروب یا اندکی پیش از غروب درآمد. ۴. ـ الكلامَ : آن سخن را اندیشید و تدبّر کرد، در سخن گفتن تأمل و اندیشه کرد.
الإطْل و الإطِل : تهیگاه، خاصره. ج : أطال ← أيْطَل.
الأطْلاء جـ : ۱. طَلا. ۲. طِلْو. ۳. طَلَى.

الأطلاب جـ : طِلْب.
الأطلاح جـ : ۱• طَلْح. ۲• طِلْح.
الأطلاس جـ : طِلْس.
الأطلاع جـ : طِلْع.
الأطلاف جـ : طَلَف.
الأطلاق جـ : ۱• طَلْق. ۲• طِلْق. ۳• طَلَق.
الإطلاق : ۱• مصـ و ۲• آنچه از عطایا که بخشیده می‌شود. ج : أطالِيق. ۳• هستی نامحدود. ۴• علی الإطلاق : مطلقاً، عموماً، به‌طور کلّی. ۵• [نحو] حرف الإطلاق : حرف مدّی که از اشباع حرکت در قافیه پدید می‌آید، «و ما عوّدتنی من قبلُ ذاکا» : مرا پیش از این بدین کار عادت ندادی. و نیز الف زائد مانند «کتبوا».
الأطلال جـ : طَلَل.
أطلَبَ إطلاباً : ۱• خواست، طلب کرد. ۲• ـ ه : او را واداشت تا چیزی بخواهد و طلب کند. ۳• ـ ه : به او آنچه راکه وی می‌خواست داد. ۴• ـ الشيءُ : دور شد.
الأطلُع جـ : طَلْع.
الأطلَس : ۱• خاکستری، تیره. ۲• گرگ پشم ریخته و خاکستری رنگ. مؤ : طَلْساء. ۳• جامۀ فرسوده. ۴• دزد. ۵• چرکین، آلوده. ج : طُلْس. ۶• جامۀ حریری، اطلس. ج : أطالِس. ۷• یـو معـ : نقشه‌های جغرافیایی. ۸• (کیهان‌شناسی) : ستاره‌ای از ستارگان ثریّا.
أطلَعَ إطلاعاً ۱• علی الامرِ : او را از آن موضوع آگاه کرد. ۲• ـ النجمُ : ستاره درآمد. ۳• النباتُ : گیاه درآمد. ۴• ـ الشجرُ : درخت برگ کرد. ۵• ـ النخلُ : خرمابُن شکوفه کرد. ۶• ـ ت النخلةُ : خرما بن بلند شد. ۷• ـ الفجرَ : هنگام دمیدن سپیده به افق نگریست. ۸• ـ علی الشيءِ : بر آن مُشرِف شد، بر آن نظارت کرد. ۹• ـ الرامی : تیرانداز تیر را از بالای هدف گذراند. ۱۰• ـ إلیه معروفاً : به او احسان و نیکی کرد. ۱۱• ـ علیه : ناگهان بر او درآمد، سرزده وارد شد. ۱۲• قی کرد. ۱۳• ـ ه : او را شتاباند. ۱۴• ـ ه طِلْعَ امره : راز خود را بر او آشکار کرد. ۱۵• ـ ه الجبلَ : او را از کوه بالا برد.
أطلَفَ إطلافاً ۱• ه کذا : آن را بدو بخشید. ۲• ـ دمَ القتیلِ : خونِ کشته را باطل و هدر ساخت.
أطلَقَ إطـلاقاً ۱• الأسیرَ : بندی را آزاد کرد. ۲• ـ المرأةَ : آن زن را طلاق داد. ۳• ـ النخلةَ : آن خرمابُن را گشن داد، بر آن گرده افشاند. ۴• ـ الماشيةَ : ستور را به چرا رها کرد. ۵• ـ له العنانَ : زمام کار را به او سپرد، به او اختیار تامّ و تمام داد. ۶• ـ الخیلَ : گلۀ اسبان را روانه کرد. ۷• ـ له التصرفَ : دست او را باز گذاشت. ۸• ـ الدواءُ بطنَه : دارو شکمش را روان کرد، شکمش را به کار انداخت. ۹• ـ الکلامَ : سخن را بی‌قید و شرط و تخصیص بیان کرد. ۱۰ : ـ یَده بخیر : دستش را به خیر و بخشش گشود. ۱۱• ـ الشيءَ : آن چیز را به آسمان فرستاد «أطلقَ الصّاروخَ» : موشک را به فضا پرتاب کرد. ۱۲• ـ المدفعَ : توپ را شلیک کرد. ۱۳• ـ کذا علی کذا : چیزی را برای چیزی دیگر علامت و نشانه قرار داد. ۱۴• ـ الشرابُ و غیره لسانَه : شراب و جز آن زبانش را گشود و فصیح گرداند.
أطَلَّ إطلالاً (ط ل ل) ۱• علیه : بر آن مُشرِف بود، نظارت کرد. ۲• ـ الزمانُ : هنگام آن نزدیک شد. ۳• ـ الدمَ : ریختن آن خون را مباح و روا شمرد. ۴• ـ علیه بالأذی : پیوسته او را آزار داد. ۵• ـ علی حقِّه : بر حق او دست یافت، حقش را خورد.
الأطِلَّة جـ : طَلِیل.
اِطلَمَّسَ اِطلِمّاساً : (ط ل م س، ط ل م) اللیلُ : شب بسیار تاریک شد.
اِطلَنسَی اِطلِنساءً (ط ل ن س ← ط ل س) العرقُ : عرق بر تمام بدن روان شد و به آن چسبید.
اِطلَوْلَی اِطلِیلاءً (ط ل و) : ۱• خوش سخن شد. ۲• ـ الکلامُ : آن سخن نیکو و نغز شد.
أطلَی إطلاءً (ط ل و، ط ل ی) ۱• ت الغزالةُ : ماده آهو بچه‌اش را با خود برد. ۲• ـ ه الغزالَ : او را به بازداشتن و حبس کردن آهو واداشت. ۳• ـ الرجلَ : او را به کندی و درنگ و تأخیر واداشت. ۴• ـ ت الوحشيةُ : جانور وحشی بچه‌دار شد (ط ل و). ۵• ـ الغزالُ الرجلَ : آهو به آن مرد امکان داد تا آن را بگیرد و بند کند. ۶• ـ

الرجلَ : آن مرد از سستی یا جز آن گردنش را کج گرداند. ۷. گردنش خم شد و مُرد.
أطَمَ ـِ أُطوماً : ساکت و خاموش شد در حالی که دلش از چیزی خبر می‌داد.
أطَمَ ـِ أطْماً بیده : دست خود را گزید. ۲. ـ علی البیتِ : پرده‌های خانه را فرو آویخت. ۳. ـ البئرَ : دهانهٔ چاه را تنگ ساخت.
أطِمَ ـَ أطَماً : ۱. خشمگین شد. ۲. ـ إلیه : به او پیوست. ۳. پیشابش از درد بند آمد. «أُطِمَ علیه» مج : بیرون آمدن پیشاب بر او دشوار شد، پس او مأطوم : گرفتار شاشبند شد.
الأُطُم جـ : أطُوم (گاو دریایی).
الأُطُم و الأُطْم : ۱. دژ یا کوشک سنگی. ۲. هر خانهٔ چهارگوش هموار. ۳. کاخ. ۴. هر ساختمان بلند. ۵. [نظامی] : برج دیده‌بانی. ج : آطام و أُطُوم.
اِطْمَأَنَّ اِطمِئْناناً و طُمَأْنِینَةً (ط م أ ن، ط م ن) ۱. الیه أو إلی الشیءِ : بر آن اطمینان یافت، آرام گرفت. ثبات و قرار یافت. ۳. ـ المکانُ : آنجا پست و هموار شد. ۴. ـ بالمکانِ أو فیه : آنجا را وطن ساخت، در آنجا استقرار یافت. ۵. ـ عمّا کان یفعله : کاری را که می‌کرد رها کرد. ۶. ـ له : به او ایمن شد و اعتماد کرد.
الأطْمار جـ : ۱. طِـمر و طِمْر. ۲. (به صیغهٔ جمع) جامه‌های ژنده و پاره و پوسیده، لباسهای مندرس.
الأطْماع جـ : ۱. طَمَع. ۲. طامِع.
الأطْمال جـ : طِمْل.
الأطْمام جـ : طِمّ.
أطْمَحَ إطْماحاً ۱. ه : او را بلند کرد و واداشت که کسی را نگاه کند. ۲. ـ بصرَه إلیه : سر برداشت و به او نگریست
أطْمَرَ إطْماراً الشیءَ : آن را زیر خاک نهفت.
أطْمَعَ إطْماعاً ه : او را به طمع انداخت.
أطْمَلَ إطْمالاً ۱. ـ الکتابَ : دفتر را پاک کرد. ۲. ـ ه الثوبَ : او را واداشت تا به پارچهٔ سیر رنگ بخوراند.
أطَمَّ إطْماماً ۱. المرأةَ شَعرَها : آن زن را وادار به بریدن موی سر خود کرد. ۲. ـ ه البئرَ : به او امکان پر کردن آن چاه را داد. ۳. ـ الشَّعرُ : هنگام چیدن موی فرارسید.
أطْنَأَ إطْناءً (ط ن أ) الرجلُ : به سوی بستر رفت و از فرط کسالت در آن خوابید. ۲. به بوستان درآمد. ۳. «هذه حیّةٌ لاتُطْنِیءُ» : این ماری است که گزیده شده‌اش جان سالم در نبرد، بلکه در حال بمیرد.
الأطْناء جـ : طِنْو.
الأطْناب جـ : ۱. طِنْب. ۲. طُنُب.
الإطْناب : ۱. مصـ و ۲. [علم معانی] : بکار بردن لفظی زاید یا تفصیل سخن به منظور فایدهٔ بیشتر و مبالغه در آن به حدّی که از اقتضای تفهیم مقصود تجاوز کند.
الإطْنابَة : ۱. تسمه‌ای که بر قبضهٔ کمان بندند. ج : أطانیب. ۲. مصدرِ شمار از اطناب یعنی یک اِطناب در بیان و کلام.
الأطْناف جـ : ۱. طَنَف. ۲. طُنُف.
الأطْنان جـ : طَنّ.
أطْنَبَ إطْناباً ۱. فی الکلامِ : در سخن درازگویی کرد، مبالغه کرد. ۲. ـ فی عَدْوِه : راه بسیار دوید. ۳. ـ النهرُ : رودخانه راهی دراز پیمود. ۴. ـ ت الریحُ : باد تند وزید و گرد و خاک بلند کرد. ۵. ـ ت الدوابُّ : چارپایان از پی یکدیگر رفتند.
الأطْنَب : اسبی که پشت و دست و پایش دراز و سست باشد. مؤ : طَنْباء. ج : طُنْب.
أطْنَخَ إطْناخاً ۱. ه الدسمُ : چربی غذا او را به ناگواری افکند. ۲. ـ ه السِمَنُ : فربهی او را واداشت که پس از کمی راه رفتن از ماندگی زبان خود را بیرون آورد و هِنّ و هِنّ کند.
أطْنَفَ إطْنافاً ۱. به صفّهٔ سرپوشیده درآمد. ۲. ـ الرجلَ : او را آزمود و بدخوی و بد باطنش یافت. ۳. ـ ه : او را در معرض تهمت افکند.
أطَنَّ إطْناناً (ط ن ن) ۱. الناقوسَ : ناقوس را به طنین و بانگ درآورد، آن را به صدا درآورد. ۲. ـ الساقَ : ساق پا را برید و جدا کرد.
أطْنَی إطْناءً (ط ن ی) ۱. ه المرضُ : بیماری باقی

مانده‌ای از جان در او باقی نهاد، رمقی برایش به جای گـذاشت. ۲. ـ ه صـاحبَه : دوسـتش او را تـبهکاری آموخت.

الأطْهار جـ : ۱. طاهِر. ۲. طُهر. ۳. طُهْر.

الاطْهاف جـ : طَهَف.

أطْـهَفَ إطْـهافاً ۱. السـقاءُ : مشک شُـل و سست و فروهشته شد. ۲. ـ ه من مالِه : پاره‌ای از مال خود را به او بخشید، البته نه از بهترین و گزیده‌ترین اموالش را. ۳. ـ فی کلامِه : سخن روان و ساده گفت.

أطْهَی إطْهاءً (ط ه و) : ۱. در کار خود زبردست و ماهر بود. ۲. ـ اللحمَ : او را وادار به پختن گوشت کرد. ۳. ـ العملَ : او را به محکم و استوار کردن آن کار واداشت. ۴. ـ ه فی الأرضِ : او را بدان زمین فرستاد.

الأطْواء جـ : ۱. طَوَی. ۲. طَوِیّ.

الأطْواد جـ : طَوْد.

الأطْوار جـ : ۱. طَوْر. ۲. طُور.

الأطْواس جـ : ۱. طَوْس. ۲. طاوُوس.

الأطْواط جـ : ۱. طائط. ۲. طوط.

الأطْواع جـ : طاع.

الأطْواف جـ : طَوْف.

الأطْواق جـ : ۱. طَوْق. ۲. طاق.

الأطْوال جـ : ۱. طِوَل. ۲. طُول.

الأطْوَر، أطْـوَرَیْن : ۱. آغـاز و انـجام «بـلغ فـی العـلمِ أطْوَرَیْه» : به اغاز و انجام دانش دست یافت. ۲. سختی و مصیبت بزرگ «لقی منه الأطوَرَیْن» از او سختی و بـلا دید.

أطْوَقَ إطْواقاً (ط و ق) : گردن‌بند آویخت.

أطْوَلَ إطْـوالاً (ط و ل) ۱. الشـیءَ : آن را دراز کـرد، بلندش گرداند. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن فـرزندان بـالا بلند آورد.

الأطْوَل افعـ : درازتر، بلندتر. ج : أطاوِل. مؤ : طُولَی. ج : طُوَل.

الأطْوِلَة جـ : طِوال.

الأطُوم : ۱. پستانداری دریایی از راستهٔ آبـبازان کـه دُمش همانند دُم ماهی است و دو دست دارد و فـاقد پاست، گاودریایی به نامهای مَلِصَة و زالِجَة و خَنْفاء نیز خوانده می‌شود. ۲. سنگ پشت ستبر پوست دریایی. ۳. خارپشت. ج : أطِمَة و أُطُم.

الأُطُوم جـ : أُطُم و أُطْم.

أطْوَی إطْواءً (ط و ی) : گرسنه شد ← طَوَی.

الأطْیاب جـ : الطِّیب.

الأطْیار جـ : طَیْر. جج طائِر.

الأطْیاف جـ : طَیْف.

الأطْیان جـ : طِین.

أطْیَبَ إطْیاباً (ط ی ب) الشیءَ : آن را خوش و نـیکو یافت.

الأطْیَب افعـ : پاکیزه‌تر، نیکوتر. ج : أطایِب. مؤ : طُوبَی. ج مؤ : طوبَیات و طُوَب.

الأطِیر : ۱. گناه، خطا. ۲. تنگی، مضیقه. ۳. سخن یا شرّ و گزندی که از دور آید.

الأطَیْش : ابله، مرغی دریایی با سر و گردن و پشـتی سیاه و شکم و دُمی سفید که بر روی کشتی چنان در دسترس آدمی می‌نشیند که می‌توان با دست گرفتش، مرغ کتان، پرستوک دریایی. Anous (S)

الأطِیط : ۱. مصـ أطّ و ۲. صدای شکم از گرسنگی. ۳. صدای امعاء شتر از پری و سیری آب. ۴. «هم من اهل اطیط و صهیل» : ایشان صاحب رمه و شتران هستند. ۵. گیاهِ یَز که گیاهی است علفی از تیرهٔ گندمیان، ثُمام.

الأطَیْش : پرنده‌ای دریایی، غاز دریایی شمالی کـه از ماهیخواران پا دراز است. Gannet (E)

الأطِیم : پیه و گوشتی که در دیگ سربسته پخته شود، تنگاب گوشت و چربی.

الأطِیمَة : آتشدان، اجاق، تون گرمابه. ج : أطائِم.

الأظْآر جـ : ظِئْر.

أظْأرَ إظْآراً (ظ أ ر) ۱. المرأةَ : آن زن را بر کودکِ غیر مهربان گرداند تا به او شیر دهد. ۲. ـ ه علی کذا : او را نسبت به آن چیز مـتمایل گـردانـد، خـو داد، مـهربان ساخت.

الأظْؤُر (أظْئُر) جـ : ظِئْر.
الأظافِر جـ : أظْفُور.
الأظافِير جـ : ۱. أظْفُور. ۲. أظْفار. جج ظُفْر و ظُفُر.
الأظالِيف جـ : أظْلُوفَة.
الأظالِل جـ : أظَلّ.
الأظانِين جـ : ظَنّ.
أظْبَى إظْباءً (ظ ب ى) المكانُ : آنجا پر آهو شد، آهوان آنجا فزونى يافتند.
الأظْبَى (أظْبٍ) جـ : ظَبْي.
الأظْراب جـ : ۱. ظَرِب. ۲. (به صيغهٔ جمع) چهار دندان پشتِ دندانهاى عقل. ۳. ~ اللجام : گرههاى آهنين اطراف دهانه ستور.
الأظْرُب جـ : ظَرِب.



أظَرَّ إظْراراً (ظ ر ر) : او بر روى سنگهاى تيز و خشن راه رفت. ۲. ~ ت الأرضُ : سنگهاى تيز آن زمين بسيار شد، آن زمين سنگلاخ شد. پس آن ظَرِير و مِظَرَّة : زمينِ سنگلاخ است.
الأظِرَّة جـ : ظِرّ.
أظْرَفَ إظْرافاً : ۱. پدرِ فرزندان ظريف و زيرک و برازنده شد. ۲. داراى ظرفهاى بسيار شد. ۳. ~ به : از او به هشيارى و شايستگى و زيركى ياد كرد. ۴. ~ الشيءَ : براى آن چيز ظرفى ساخت يا تهيه كرد.
اِظْرَوْرَى اِظْرِيراءً (ظ ر ى) الرجلُ : شكم او بادكرد.
اِظْأَرَ اِظْآراً (ظ أ ر) ۱. ~ ت الناقةُ على ولد غيرها : شتر نسبت به بچهٔ غيرمهربان شد. ۲. ~ لولدِه ظِئْراً : براى بچهٔ خود دايه گرفت.
اِظْطَنَّ اِظْطِناناً (ظ ن ن، در باب افتعال) ه بالشيءِ : او را بدان چيز متّهم كرد.
الأظْعان جـ : ظَعِينَة.
أظْعَنَ إظْعاناً ه عن المكانِ : او را جابجا كرد، كوچاند.
اِظَّعَنَ اِظِّعاناً (ظ ع ن، در باب افتعال) الهودجَ : كجاوه سوار شد.
اِظَّلَمَ اِظِّلاماً (ظ ل م، در باب افتعال) : ستم كشيد، تحمّلِ ظلم كرد.
اِظَّهَرَ اِظِّهاراً (ظ ه ر، در باب افتعال) الحاجةَ : حاجتِ او را پشت گوش انداخت و از ياد برد.
الأظْفار جـ : ۱. ظُفُر. ۲. ظُفْر. ۳. گونهاى مادّهٔ معطّر سياه شبيه به ناخنک. ۴. [كيهان‌شناسى] : ستارگانى كوچک در نزديكى نسرِ واقع. ۵. آنچه از جامه چين و چروک خورَد و چون شِكنِ زره شود. ۶. كنه‌هاى بزرگ. ۷. ناخنها.
أظْفَرَ إظْفاراً ۱. ه به أو عليه : او را بر ديگرى پيروز گرداند. ۲. ناخنهاى خود را در آن فرو برد. ← ظَفَّر.
الأظْفَر : داراى ناخنهاى پهن و بلند (مؤنث آن شنيده نشده، لا). مؤ : ظَفْراء (الر). ج : ظُفْر.
الأُظْفُور : ۱. به معانى الظُّفْر. ۲. شاخكهايى سست و فرعى كه پيچک و تاک براى چسبيدن به شاخه‌هاى ديگر يا ديوار بر مى‌آورد، شاخكهاى پيچندهٔ پيچک. ج : أظافِير.
الأظْلاف جـ : ظِلْف.
الأظْلال جـ : ظِلّ.
أظْلَفَ إظْلافاً ۱. عنه القومُ : آنان به زمينى پر از سنگهاى تيز افتادند، به سنگلاخ افتادند. ۲. ~ عنه : او را از وى دور ساخت. ۳. ~ الأثرَ : ردپاى يا اثرى را پنهان كرد.
أظَلَّ إظْلالاً (ظ ل ل) : ۱. سايه افكند. ۲. سايه‌دار شد. ۳. ~ ه : او را زير سايهٔ خود گرفت، پناهش داد. ۴. ~ الشيءُ : آن چيز به او نزديک شد.
الأظَلّ : ۱. وسط انگشت، شكم انگشت. ۲. شكم سپل شتر كه با زمين تماس نمى‌گيرد. (كلمه‌ايست شاذّ زيرا اسم است نه صفت). ج : ظُلّ.
أظْلَمَ إظْلاماً ۱. الليلُ : شب تاريک شد. ۲. ~ اللهُ الليلَ : خدا شب را تيره و تاريک گرداند. ۳. در تاريكى درآمد. ۴. دندانهاى كسى آبدار و درخشان گرديد. ۵. ستمى به او رسيد. مورد ستم واقع شد.
الأظْلِمَة جـ : ظَلِيم.
الأُظْلُوفَة : زمين سنگلاخ، داراى سنگهاى سخت و تيز چون طبيعتِ كوه. ج : أظالِيف.

أظْمَأَ إظْماءً (ظ م أ) ۱. ه : او را تشنه کرد. ۲. ـ الفرسَ : اسب را لاغر کرد.
الأَظْمَى : ۱. سیه‌فام، گندمگون. مؤ : ظَمْياء. ج : ظُمْيٌ. ۲. نیزهٔ باریک و سیاه. ۳. سایهٔ سیاه.
أظَنَّ إظْناناً (ظ ن ن) ۱. ه بالشيءِ : او را بـدان چـیز متّهم کرد. ۲. ـ فيه الناسَ : او را در برابر تهمت مردم قرار داد، در معرض اتهام کشاند. ۳. ـ ه الشيءَ : او را در آن چیز یا در آن مورد به‌گمان افکند، بدگمانش کرد.
الأظَنّ افعـ : سزاوارترین کس که در امری بر او گـمان برند.
الأظِنّاء جـ : ظَنِين.
الأظِنّة جـ : ظنين.
الأظْهار جـ : ظُهْر.
أظْهَرَ إظْهاراً ۱. الشيءَ : آن را آشکار ساخت. ۲. ـ ه على الامرِ : او را بر آن کار مطلّع و آگاه ساخت. ۳. ـ ه على عَدوّه : او را یاری داد و بر دشمنش غالب ساخت. ۴. ـ الشيءَ : آن را پشت سر نهاد. ۵. به وقت (ظُهر) نیمروز در آمد. ۶. در گرمگاه روز حرکت کـرد. ۷. ـ الكتابَ عليه : کتاب را از حفظ خواند. ۸. ـ بـه : او را بلند مرتبه ساخت. ۹. ـ الحاجةَ و بها : حاجت وی را ناچیز شمرد و از یاد برد و آن را پس پشت نهاد.
الأظْهُر جـ : ظَهْر.
الأظْواء جـ : ظاء (از حروف الفبا).
أظْوَى إظْواءً (ظ و ی) : احمق شد.
الأعابِد جـ : أعْبُد. جج عَبْد.
الأعابِل جـ : أعْبَل (احتمالاً) (معجم‌البلدان).
الأعاتِيب جـ : أُعْتُوبَة.
الأعاجِم و الأعْجَمُون جـ : أعْجَم.
الأعاجِيب جـ : أُعْجوبَة.
أعادَ إعادَةً (ع و د) ۱. الشيءَ : آن را تکرار کرد. ۲. ـ الشيءَ إلى مكانِه : آن را به جای خود بـازگردانـد، پس فرستاد. ۳. ـ الشيءَ : آن را عادت خود ساخت. ۴. ـ الامرَ : بر آن کار توانایی یـافت. ۵. «هـو مـا يُـعيدُ و مـا يُبدي» : او حرف نمی‌زند نه به سختی نو و نـه جـز آن معنایش این است که چاره‌ای ندارد، ناگزیر است. ۶. ـ اعتبارَ المُفلِسِ : اعتبار تاجر ورشکسته را برگرداند یـا برگشت، اعادهٔ اعتبار مالی با اسقاط دیون از عـهدهٔ او شد. ۷. ـ الدّعوَى إلى محكمةٍ أدنى درجة : دعوا یـا قضیه را به دادگاهی در درجهٔ پایین‌تر ارجاع کرد. ۸. ـ الذكريات : تجدید خاطرات کرد. ۹. ـ إلى الذاكرة : به حافظه بازگشت، دیگر بـار بـه یـاد آورد. ۱۰. ـ طبعَ الكتابِ : کتاب را تجدید چاپ کرد. ۱۱. ـ العلاقات : تجدید رابطه کرد، روابط (سیاسی را که قطع کرده بود) به حال پیشین باز گرداند و روابطِ عادی شـد. ۱۲. ـ نشر أو انتشار (القُوّاتِ أو الجندِ) : گسترش نـیروها یـا لشکر را تجدید کرد، پیشروی نظامی را از سـر گـرفت. ۱۳. ـ النظر فيه : در آن تجدیدنظر کرد. ۱۴. ـ إلى الوَعي : بیهوش به هوش آمد.
الأعادِي و أعادٍ جـ : اعداء. جج عَدُوّ.
أعاذَ إعاذَةً (ع و ذ) ۱. ت الظبيةَ و نحوُها : آهو و جز آن تازه زایید، پس آن آهو مُعِيْذ و مُعْوِذ؛ تازه‌زای است. ۲. ـ ه : وی را دعا کرد تا محفوظ بماند و بـرای او رقـیه خواند و گفتش «أُعِيذُكَ باللّهِ» : ترا به خدا پناه می‌دهم. ← عَوَذ.
أعارَ إعارَةً (ع و ر، ع ی ر) ۱. ه الشيءَ أو ـ ه منه : آن چیز را بدو قـرض داد، عـاریه داد. ۲. ـ عينَ الماءِ : چشمهٔ آب یا چاه را با خاک انباشت و پـر کـرد. ۳. ـ الفرسَ : اسب را رها کرد که به چپ و راست رود. ۴. ـ الفرسَ : اسب را فربه ساخت. ۵. ـ ت الدّابةُ حافِرَها : ستور سم خود را برگردانید. ۶. ـ موظّفاً : کارمندی را موقتاً مأمور خدمت در جایی دیگر کرد.
الأعارِض جـ : عَرُوض.
الأعارِيب جـ : أعْرابِيّ.
الأعارِيض جـ : عَرُوض.
أعاشَ إعاشَةً (ع ی ش) ۱. ه : زندگی او را اداره کرد، به او زندگی بخشید. ۲. «أعاشَه اللهُ عيشةً راضيةً» : خدا او را زنده بداراد، زندگی خرسندانه. ← عَيْش.
الإعـــاشَة : ۱. مصـ أعـاشَ و ۲. سـهمیهٔ مـعاش از

خوراکی و جز آن به هنگام جیره‌بندی و جنگ و قحط.
الأعاشِير جـ: أعْشار.
الأعاصِر جـ: إعْصار.
الأعاصِير جـ: أعصار. جج عَصْر.
أعاضَ إعاضةً (ع و ض) ه منه: عوض یا بدل آن را به او داد. ← عَوَّضَ.
الأعاظِم جـ: أعْظَم.
أعافَ إعافةً (ع ی ف) القومُ: شترانشان از خوردن آب اکراه کردند، آب نخوردند.
أعاقَ إعاقةً (ع و ق) ۱. ه: او را ازکاری بازداشت. ۲. ــ ه عن الأمرِ: او را در انجام آن کار دچار تأخیر کرد، ازکار عقبش انداخت. ← عاقَ.
أعالَ إعالةً (ع و ل، ع ی ل) ۱. الرجلُ: دارای عیال و نان‌خورِ بسیار شد، عیالوار شد، پس او مُعِيل است. ۲. بی‌چیز و تنگدست شد. ۳. حریص و آزمند شد، پس او مُعْوِل و مُعْيل: آزمند و حریص است. ۴. ــ عیالَه: معاش خانوادهٔ خود را فراهم ساخت. ۵. ناله برآورد و به صدای بلند گریست. ۶. ــ الشيءَ: آن را طلب کرد.
الإعالَة: ۱. مصـ أعالَ و ۲. [فقه]: نفقه و روزی دادن به عیال و خانواده.
الأعالِيط جـ: إعْلِيط.
الأعالِيم جـ: أُعْلُومَة.
أعامَ إعامةً (ع ی م) ۱. القومُ: آنان به سبب مرگ و میر چارپایانشان بی‌شیر ماندند. ۲. ــ ه اللهُ: خدا حیوانات او را از بین بُرد و بی‌شیر گرداند، یا خدا حیوانات او را بکشد و بی‌شیر بگذارد.
أعانَ إعانةً (ع و ن، ع ی ن) ۱. ه: او را یاری کرد. به او کمک رساند. ۲. (ع ی ن) ــ الحفّار: چاه‌کن به چشمهٔ آب رسید. ۳. ــ الحاسدُ الشيءَ: حسود به آن چیز چشم زخم زد. ۴. ــ الشيءَ: آن را پیش چشم آورد تا نیک ببیند، معاینه‌اش کرد، یا برای بهتر دیدن دست فراچشم داشت. ← عاوَنَ.
الإعانَة: ۱. مصـ أعانَ و ۲. بخشش کردن از روی میل. ۳. کمکهای مالی دولت به برخی از مؤسسات خیریه یا صنعتی و کشاورزی به قصد تقویت آنها در برابر رواج بازار کالاهای خارجی در کشور.
أعاهَ إعاهةً (ع و ه) ه: به زراعت یا چهارپایان کسی (عاهة): آفت رسید؛ ــ الزرعُ أو الماشيةُ: زراعت یا چهارپایان دچار آفت شدند.
الأعاوِر جـ: أعْوَر.
الأغبِئَة جـ: عَباء.
الأعْباء جـ: ۱. عَبْء. ۲. عِبْء.
الأعْباب جـ: عُبّ.
الأعْباد جـ: عَبْد.
الأعْبال جـ: عَبَل.
الأعَبّ: ۱. فقیر، تنگدست. ۲. بینی درشت، بینی ستبر، دماغ‌گُنده. مؤ: عَبّاء. ج: عُبّ.
أعْبَدَ إعْباداً ۱. ه: او را به بندگی گرفت، عبد و بندهٔ خود ساخت. ← اِسْتَعْبَدَ. ۲. ــ ه عبداً: کسی را بندهٔ او قرار داد. ۳. ــ القومُ به: مردم بر سر کسی ریختند تا او را بزنند، یا زدند. ۴. ــ الحُلَفاءُ: هم‌پیمانان گرد هم آمدند. ۵. ــ فلاناً: فلانی را درو ساخت و راند.
الأعْبُد جـ: عَبْد.
أُعْبِکَ مجـ. به: اسب او در راه بیمار شد، یا مُرد.
أعْبَسَ إعْباساً ۱. الشيءُ: آلوده شد، چرک شد. ۲. ــ الثوبُ: جامه چرکمُرده شد، پلیدی روی آن ماند و خشک شد.
أعْبَطَ إعْباطاً ه الموتُ: در حالی که بیماری‌ای نداشت جوانمرگ شد.
أعْبَلَ إعْبالاً ۱. الشيءُ: درشت و ستبر شد. ۲. ــ الشيءُ: سفید شد. ۳. ــ الشجرُ: آن درخت برگهای پیچیده درآورد و شاخه‌هایش ستبر شد.
الأعْبَل: ۱. کوه سفیدْ سنگ. ۲. سنگی سخت و متبلور مرکب از سنگ چخماق و فِلْدِسپات و میکا که به رنگهای گُلی و خاکستری و سیاه و سبز یافت می‌شود. سنگ خارا. خاره سنگ. گرانیت. مؤ: عَبْلاء. ج (برخلاف قیاس) أعْبِلَة. (امّا در معجم البلدان «أعابِل» آمده و این به قیاس جمع أفْعَل ← أفاعِلَ است).

الأَعْبِلَة جـ: أَعْبَل.
أَعْبَنَ إِعْباناً: شتری قوی گرفت یا خرید.
الأَعْبَن: مرد نیرومندِ تمام اندام خوش قامت.
الأَعْبِيَة جـ: عَباء.
الأَعْتاء جـ: ۱. عاتِي. ۲. عَتِيّ. ۳. عُتُوّ.
الأَعْتاب جـ: عَتَبَة.
أَعْتادَ اِعْتِياداً (ع و د) ۱. الشيءَ: آن را عادت خود ساخت، بدان خو گرفت، خود را بدان عادت داد. ۲. ـ الشيءُ فلاناً: آن چیز برای فلانی پیاپی آمد. ← تَعَوَّدَ.
اِعْتاصَ اِعْتِياصاً (ع و ص) ۱. الأمرُ علیه: آن کار بر او دشوار شد. ۲. ـ فی الکلام: در سخن‌گفتن به دشواری و پیچیدگی دچار شد، سخن پیچیده و غامض گفت.
اِعْتاضَ اِعْتِياضاً (ع و ض) ۱. منه: از او عوض گرفت. ۲. ـ ه: از او عوض و تاوان خواست. ← تَعَوَّضَ.
اِعْتاطَ اِعْتِياطاً (ع و ط) ت المرأةُ أو الناقةُ: آن زن یا شتر ماده بی‌آنکه اصلاً نازا باشد چند سالی باردار نشد و فرزند نیاورد.
اِعْتافَ اِعْتِيافاً (ع ی ف) ۱. الشيءَ: آن را نپسندید و رها کرد. ۲. بار سفر بست، آمادهٔ سفر شد.
اِعْتاقَ اِعْتِياقاً (ع و ق) ه: او را از آن کار بازداشت و منصرف کرد، مانند عاق است.
الإِعْتام: (در عدسی چشم): آب مروارید آوردن. کدر شدن عدسی چشم، کاتاراکت.
اِعْتانَ اِعْتِياناً (ع ی ن) ۱. الشيءَ: آن را نسیه خرید. ۲. ـ له منزلاً: برای او منزلی یافت یا جُست. ۳. ـ له برای او (عَیْن): دیده‌بان یا جاسوس شد.
أَعْتَبَ إِعْتاباً ۱. به او (عُتبی) داد، یعنی پس از سرزنش و عتاب خشنود و خرسندش کرد (همزه در اول أَعْتَبَ برای افادهٔ سلب است مانند أَشْکاهُ یعنی شکایت و گلایه‌مندی او را برطرف کرد أَشْکَی و أَعْجَمَ). ۲. ـ عنه: از آن بازایستاد و منصرف شد، از آن چشم پوشید.
اِعْتَبَأَ اِعْتِباءً (ع ب أ) ۱. ماعنده: آنچه را نزد او بود گرفت. ۲. ـ الشرابَ: شراب را جرعه به جرعه نوشید.
الإِعْتِبار: ۱. مصـ اِعْتَبَرَ و ۲. قیاس عقلی و اندازه نمودن به چیزی در ثبوت حکم. ۳. پند و اندرز و عبرت گرفتن. ۴. [فقه]: ردّ چیزی به نظایر آن. ۵. [قانون]: «ردّ أو اعادة الاعتبار»: برگرداندن اعتبار سلب شده و اعادهٔ حیثیّت. ۶. احترام. ۷. مراعات.
الإِعْتِبارِيّ: ۱. منسوب به اعتبار. ۲. اسمی. ۳. ادبی، اخلاقی، معنوی. ۴. شخصٌ ـ أو شَخصیَّة ـ ـة: شخص یا شخصیت حقوقی.
الإِعْتِباط: ۱. مصـ و ۲. انجام دادن یا خودداری از انجام کاری بدون سبب و علّتی. «فَعَلَه اعتباطاً»: آن کار را بدون انگیزه و علّت انجام داد.
الإِعْتِباطِيّ: ۱. اسم منسوب به اعتباط. ۲. [نحو]: حذف یا تغییرِ بدون علّت در کلمه.
اِعْتَبَدَ اِعْتِباداً ۱. ه: او را بنده ساخت، به بندگی گرفت. ۲. ـ ه: او را برای دیگری بنده گرفت.
اِعْتَبَرَ اِعْتِباراً ۱. الشيءَ: آن را آزمود، بررسی کرد. ۲. ـ الشيءَ: از آن پند و عبرت گرفت. ۳. ـ ه: او را محترم و با اعتبار شمرد. ۴. ـ ه کذا: او را چنان به حساب آورد، آن‌گونه در نظر گرفت. «اِعتبرَهُ عالماً کبیراً»: او را دانشمندی بزرگ به حساب آورد. ۵. ـ ه: با آن اندازه و قیاس کرد. ۶. ـ منه: از او اظهار شگفتی کرد.
اِعْتَبَطَ اِعْتِباطاً: ۱. به معنی عَبَط در تمام موارد و معانی آن. ۲. ـ ه الموتُ: مرگ بی‌علّت و بیماری در جوانی او را بگرفت، جوانمرگش کرد. ۳. او را به ناحق و به ستم کشت. ۴. زخمی شد و جراحت برداشت. ۵. از بیماری یا شدت ماندگی بسیار دردمند شد. ۶. «أُعْتُبِطَ فلانٌ» مجـ: فلانی بی‌علّتی مرد. به مرگ مفاجاة درگذشت.
اِعْتَتَبَ اِعْتِتاباً ۱. الشيءَ: از آن روی گردان شد، منصرف گشت. ۲. ـ الطریقَ: راه هموار را گذاشت و از راه ناهموار و دشوار رفت. ۳. میانه‌روی کرد، اعتدال داشت. ۴. از کاری به کار دیگر روی آورد. ۵. ـ من الجبلِ: بر کوه بالا رفت و آنجا ماندگار شد و از آن بازنگشت.

اِغْتَثَّ اِغْتِثاثاً (ع ث ث) ه عِرق سوءٍ: بد رگی و بد ذاتی او را از رسیدن به خیر بازداشت.

اِغْتَنَمَ اِغْتِنامًا ۱. به: از او یاری خواست و از کمک او برخوردار شد. ۲. ـ بیدِه: دستش را دراز کرد، با دستش اشاره کرد. ۳. ـ المَزادَة: توشه‌دان را سست دوخت.

اِغْتَجَرَ اِغْتِجاراً ۱. بالعمامةِ: دستار بر سر نهاد و روی خود را با بخشی از عمامه چون معجر پوشاند. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن روبند بست. ۳. ـ المرأةُ بطفلٍ: آن زن پس از نومیدی از بچه‌دار شدن فرزندی آورد.

اِغْتَجَنَ اِغْتِجاناً: ۱. خمیر ساخت. ۲. ـ الدقیقَ: آرد را خمیر کرد.

أَعْتَدَ إعتاداً الشيءَ: آن را آماده کرد.

الأَعْتُد جـ: عَتاد.

الإعْتِداء: ۱. مصـ اِعتدَی و ۲. [قانون]: تجاوز و سوءقصد کردن به کسی که تحت حمایت قانون جنایی است. سوءقصد کردن. تجاوز به حقوق کسی. ۳. تجاوز و هجوم کشوری به کشور دیگر، تصرّف عدوانی. «معاهدةُ عدمِ ـ»: قرارداد عدم تجاوز.

الإعْتِداد: ۱. مصـ اِعتَدَّ و ۲. ـ بالنَّفْسِ: اطمینان و اعتماد به نفس تا حدّ غرور.

الإعْتِدال: ۱. مصـ و ۲. [زیست‌شناسی]: حالت طبیعی و سلامتی و تندرستی مزاج. ۳. خوش قد و قامتی و تناسب اندامها «فلانةٌ حسنة الاعتدال»: آن زن کشیده قامت و خوش قد و بالاست. ۴. [کیهان‌شناسی]: برابر شدن زمان شب و روز در سال «ـ الربیعی»: اعتدال بهاری، آغاز فروردین برابر بیست و یکم مارس. «ـ الخریفی»: اعتدال پاییزی، اوّل مهر، بیست و دوم سپتامبر. «سمتُ ـ»: نقطهٔ اعتدالین. «خط ـ»: خط استوا.

الأَعْتِدَة جـ: ۱. عَتاد. ۲. عَتُود.

اِعْتَدَّ اِعْتِداداً (ع د د): ۱. به شمار آمد، شمردنی شد. ۲. ـ ت المرأةُ: آن زن پس از مرگ شوهرش عِدّهٔ وفات نگه داشت، یا عِدّهٔ وی به پایان رسید. ۳. «هذا شيءٌ لایُعْتَدُّ به»: این چیزی است که به حساب نمی‌آید. ۴. ـ الشيءَ: آن را فراهم و آماده کرد.

اِغْتَدَرَ اِغْتِداراً: ۱. المکانُ: آنجا پر آب شد. مانند غَدِرَ است.

اِعْتَدَلَ اِعْتِدالاً: ۱. راست شد، استوار شد. ۲. میانه‌روی کرد، معتدل بود. ۳. ـ الشِّعرَ: آن شعر موزون و مصراعهایش برابر شد.

اِعْتَدَفَ اِعْتِدافاً الثوبَ: تکّه‌ای از لباس را برداشت.

اِعْتَدَی اِعْتِداءً (ع د د) ۱. علیه: بر او ستم کرد، سوءِ قصد کرد. ۲. ـ الحقَّ: از حق و عدالت تجاوز کرد.

اِعْتَذَبَ اِعْتِذاباً: دو طرف دستار را از پشت‌سر فروآویخت، دو (عَذْبَة یا شَمْلَة): دسته از دستارش فروهشت

اِعْتَذَرَ اِعْتِذاراً ۱. إلیه: از او پوزش خواست، معذرت خواست. ۲. ـ من الذنب أو عنه: از بابت آن گناه عذرخواهی کرد. ۳. معذور گردید. ۴. ـ منه: از او گِله و شکایت کرد. ۵. ـ الرسمُ: اثر آبادی کهنه و فرسوده و ناپدید شد، نشانِ آن از بین رفت.

اِعْتَذَقَ اِعْتِذاقاً: ۱. دو طرف دستار را از پشت‌سر فروآویخت، دو (عذبة یا شملة یا عذقة) از دستارش فروهشت. ۲. ـ ه بکذا: او را بدان چیز مخصوص گرداند.

اِعْتَذَلَ اِعْتِذالاً: ۱. خود را سرزنش کرد. ۲. سرزنش کسی را پذیرفت. ۳. ـ الیومُ: امروز بسیار گرم شد. ۴. ـ علی الشيءِ: قصد آن چیز کرد. ۵. ـ الرّامی: تیرانداز بار دیگر تیز افکند.

الإعْتِراض: ۱. مصـ و ۲. [قانون]: درخواست تجدیدنظر در حکمی که دادگاهی صادر کرده است، واخواست. ۳. [در مناظره]: اقامهٔ دلیل بر ردّ و مخالفت با دلیلِ طرف. ج: اعتراضات. ۴. [علم بیان]: از انواع اطناب یعنی آوردن لفظ یا عبارتی در میان کلام برای تفهیم بیشتر «فَإنْ تَفْعَلوا ـ وَ لَنْ تَفْعَلوا ـ فَاتَّقوا النّارَ الّتی وَقودُها النّاسُ و الحِجارَةُ»: پس اگر نکردید ـ و هرگز نخواهید کرد ـ آنگاه بترسید از آتشی که هیمه‌اش مردم

و سنگها هستند (قرآن، بقره، ۲۴)، آوردن جملهٔ معترضه در کلام. ۵. [بدیع] : آوردن حشوی در کلام که مراد از آن بیان نکته‌ای غیر از رفع ابهام باشد. «ذٰلِکَ الکِتابُ، لارَیْبَ فیهِ، هُدیً لِلمُتَّقین» : آن است کتاب معلوم، که شکی در آن نیست، هدایتی است برای پرهیزگاران (قرآن، بقره، ۲).

الاِعْتِراف : ۱. مصـ و ۲. از آئینهای کلیسا که عبارت است از اقرار به گناه در نزد کشیش که آن اقرار و توبه را می‌شنود. «کرسیّ ــ» : اتاقک اعتراف یا اِقرارگاه در کلیساها. ۳. [قانون] : اقرار به جرم یا جنایت از طرف متّهم. ۴. شناسایی رسمی حکومت یا دولتی که تازه بر سر کار آمده به وسیلهٔ دیگر دولتها، شناسایی دیپلماتیک، به رسمیّت شناختن.

اِعْتَرَسَ اِعْتِراساً القومُ عنه : مردم از دور سر او پراکنده شدند، پیرامونش را تهی گذاشتند.

اِعْتَرَشَ اِعْتِراشاً : ۱. چادر زد. ۲. (عریش) : سایبان یا کَپَری ساخت. ۳. ــ ت الکرمةُ العریشَ أو علیه : تاک از چفته بالا رفت، خود را به آن آویخت. ۴. ــ الدّابّةَ : بر ستور سوار شد.

اِعْتَرَصَ اِعْتِراصاً ۱. البرقُ : جریان برق نوسان یافت. ۲. جهید، پرید. ۳. با نشاط و شادمانی به جست و خیز درآمد. ۴. ــ الجلدُ : پوست یا عضله‌ای برجست، پرید، متشنج شد.

اِعْتَرَضَ اِعْتِراضاً ۱. علیه : به او ایراد گرفت، اعتراض کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن را عرضه کرد، پیش آورد. ۳. ــ دونَ الشیء: در میان آن چیز حایل و مانع شد. ۴. عِرض و آبروی او را برد، دشنام ناموس به او داد. ۵. ــ له بسهمٍ : با تیر به سوی او رفت، حمله کرد و او را زد و کشت. ۶. ــ له : او را از کاری بازداشت، جلوگیری کرد. ۷. ــ الشیءُ : آن چیز از (عرض) : پهنا قرار گرفت، مانند قرارگرفتن قطعه چوبی در پهنای جوی. ۸. ــ الشیءَ : آن را برعهده گرفت. ۹. ــ القائدُ الجندَ : فرمانده از لشکر سان دید. ۱۰. ــ الشیءُ : آن چیز آشکار شد. ۱۱. ــ الجملَ : بر شتر بد لگام و سرکش سوار شد. ۱۲. ــ الشیءَ : در آن چیز تکلّف نمود. ۱۳. ــ الشهرَ : ماه را از روزی غیر از اوّل آن آغاز کرد، مثلاً از روز دوّم ماه سرکار آمد.

اِعْتَرَفَ اِعْتِرافاً ۱. بالشیءِ : بدان اعتراف و اقرار کرد. ۲. ــ الشیءَ : آن را شناخت، به رسمیّت شناخت. ۳. ــ إلیه : از حال و نام و مقام خود دیگری را آگاه کرد، خود را شناساند، خود را معرّفی کرد. ۴. ــ الضّالّةَ : آن چیز گمشده را چنان به دقّت توصیف و معرّفی کرد که او را صاحب آن بدانند. ۵. ــ ه : از او خبر پرسید. ۶. ــ به : او را بدان راهنمایی کرد، چیزی یا جایی را به او نشان داد. ۷. ــ للأمرِ : در آن کار شکیبایی کرد. ۸. خوار شد و گردن نهاد.

اِعْتَرَقَ اِعْتِراقاً ۱. العظمَ : استخوان را به دندان کشید، گوشت آن را به دندان برکند. ۲. ــ القومُ : آنان به عراق سفر کردند یا آنجا خانه گزیدند و ساکن شدند. ۳. ــ الشجرُ : آن درخت در زمین (عِرق) : ریشه دوانید.

اِعْتَرَکَ اِعْتِراکاً ۱. القومُ : آنان به معرکه و جنگ پرداختند. ۲. ــ القومُ : جماعت ازدحام کردند. ۳. ــ ت الابلُ فی الوردِ : شتران در آبشخور انبوه شدند و ازدحام کردند. ← تعارَکَ.

اِعْتَرَمَ اِعْتِراماً ۱. الولدُ ثَدیَ اُمّه : کودک پستان مادرش را مکید. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز سخت و نیرومند شد. ۳. ــ الفرسُ : اسب خودسرانه و باگامهای فراخ رفت و پیچید. ۴. ــ الفتنةُ : آشوب شدّت یافت.

اِعْتَرَی اِعْتِراءً (ع ر و) ۱. ه الأمرُ : آن امر بر او عارض شد، پیش آمد. ۲. ــ ه : برای طلب احسان نزد او رفت، از او طلب نیکی و بخشش کرد.

الاِعْتِزاء (ع ز و، ع ز ی) : ۱. مصـ اِعْتَزَی و ۲. ادّعا، مدّعیِ نسبت با کسی شدن، نام و نسب خود را نزد حریف خواندن. ۳. شعار دادن در جنگ.

الاِعْتِزال : ۱. مصـ و ۲. [فلسفه] فلسفة الاِعتزال : فلسفهٔ معتزله، مذهب فرقه‌ای اسلامی معروف بدین نام و معتقد به عدل و توحید، مذهب اعتزال. ۳. کناره‌گیری و گوشه‌گرفتن و انصراف از حق خود.

اِغتَزَّ اِغتِزازاً (ع ز ز) : ۱. عزیز و ارجمند شد. ۲. ــ به : به جهت او یا به سبب چیزی خود را عزیز شمرد. ۳. ــ علیه . به او بزرگی نمود، بر او پیروز شد و (عزّت) . چیرگی یافت.

اِغتَزَلَ اِغتِزالاً الشيءَ أو عنه : از آن چیز دست کشید، کناره‌گیری کرد. «ــ الخدمةَ» : از آن شغل استعفا داد، خود را بازنشسته کرد.

اِغتَزَمَ اِغتِزاماً ۱. الأمرَ أو علیه : به انجام آن کار تصمیم گرفت، عزم کرد. ۲. ــ الطریقَ : به آن راه رفت و از آن منحرف نشد. ۳. ــ الفرسُ في رکضِه : اسب با توسنی و سرکشی گذشت. ۴. ــ للأمرِ : در آن کار شکیبایی و تحمّل ورزید.

اِغتَزَی اِغتِزاءً (ع ز و، ع ز ی) له أو به : به راست یا دروغ خود را به او نسبت داد، خود را به او باز بست.

الاِغتِساف : ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : پریشانی و بی‌نظمی در حرکت ماه که به واسطهٔ افزونتر بودن جاذبهٔ خورشید از جاذبهٔ زمین، پدید می‌آید.

اِغتَسَرَ اِغتِساراً ۱. ہ : او را زیر فشار قرار داد. ۲. ــ من مالِه : به زور و قهر از مال او چیزی گرفت، باجگیری کرد. ۳. ــ الکلامَ : نسنجیده سخن گفت، از دهانش پرید. ۴. ــ الدّابةَ : بر چارپای رام نشده سوار شد.

اِغتَسَّ اِغتِساساً (ع س س) : ۱. شب هنگام پاسبانی کرد، شبگردی کرد تا افراد مشکوک را باز شناسد. ۲. ــ الشيءَ : آن را در شب طلب کرد یا آهنگ آن نمود. ۳. ــ البلدَ : شهر را درنوردید و از وضع آن آگاه شد. ۴. ــ الأثرَ : نشانه را دنبال کرد. «هو یعتسّ الآثار» : او در پی آثار قدیم می‌گردد و در آنها به جست و جو می‌پردازد.

اِغتَسَفَ اِغتِسافاً ۱. فلاناً : بر فلانی ستم کرد. ۲. ــ الطریقَ : از راه راست منحرف شد، بیراهه رفت. ۳. ــ ہ : او را به کاری واداشت یا از او خدمت خواست. ۴. ــ الامرَ : بدون مطالعه و تدبیر دست بدان کار زد.

اِغتَسَمَ اِغتِساماً : ۱. کسب کرد، به دست آورد. ۲. ــ الحذاءَ : کفش کهنه خرید و به پاکرد. ۳. ــ ہ : آنچه را او می‌خواست به وی داد، عطا کرد.

اِغتَشَبَ اِغتِشاباً ت الماشیةُ : ستور (عُشب) گیاه را چرید، فربه شد.

اِغتَشَرَ اِغتِشاراً القومُ : آنان به هم در آمیختند و معاشرت و هم صحبتی کردند.

اِغتَشَّ اِغتِشاشاً (ع ش ش) ۱. الطائرُ : پرنده لانه ساخت. ۲. ــ الجسمَ : تن را ناتوان و ضعیف کرد.

اِغتَشَی اِغتِشاءً (ع ش و) : ۱. در هنگام عشاء، آغاز تاریکی شب سفر کرد. ۲. ــ النارَ أو بها : آتش را از دور دید و آهنگ رفتن بدان سوی کرد.

الاِغتِصاب : ۱. مصـ و ۲. دست کشیدن کارگران از کار به عنوان اعتراض دسته‌جمعی و مطالبهٔ حقّی، اعتصاب.

اِغتِصام : ۱. مصـ و ۲. [تصوّف] : توسّل و چنگ در زدن به ریسمان الهی و خود را به تجلیّات ربّانی پوشاندن پس از فنای کامل در او.

اِغتَصَبَ اِغتِصاباً ۱. القومُ : آنان گروهی تشکیل دادند. ۲. دستار بر سر بست. ۳. ــ الملکُ بالتاجِ : پادشاه تاج بر سر نهاد، تاجگذاری کرد. ۴. ــ بالشيءِ : به آن راضی و خشنود گردید.

اِغتَصَرَ اِغتِصاراً ۱. الشيءَ : آن را فشرد، آب و عصاره‌اش را گرفت. ۲. ــ العصیرَ : آب میوه گرفت. ۳. ــ الماءَ : آب را اندک اندک نوشید تا آنچه در گلویش مانده بود فرو بَرَد. ۴. ــ الشيءَ · مقداری از آن چیز را به دست آورد. ۵. ــ منه مالاً : مالی را از دست او در آورد. ۶. ــ به : به او پناه برد. ۷. ــ علیه : در حق او بخل ورزید.

اِغتَصَفَ اِغتِصافاً عیالَه : برای عیال و خانوادهٔ خود کسب کرد.

اِغتَصَمَ اِغتِصاماً ۱. به أو بالشيءِ : به او یا آن چیز چنگ درزد و متمسّک شد تا خود را نگاه دارد، به او پناه برد. ۲. ــ به أو بالشيءِ : به او یا به آن چسبید، ملازم او شد، از او جدا نشد. ۳. ــ باللهِ : به خدا پناه جُست تا او را از گناه نگاه دارد. ۴. ــ من الشرّ و المکروهِ : از شرّ و ناپسندی خودداری ورزید و دوری

جُست. ۵. طلب پاکدامنی کرد و خود را از گناه بازداشت.
اِعْتَصَى اِعْتِصاءً (ع ص و) ۱. الشيءَ : آن را عصای خود ساخت. ۲. ـ الشجرةَ : از درخت چوبدستی برید. ۳. ـ علی العصا : به عصا تکیه کرد. ۴. ـ بالسيفِ : با شمشیر چنان زد که با عصا زنند. ۵. (ع ص ی) ـ ت الحبةُ : دانه سخت و سفت شد.
اِعْتَضَدَ اِعْتِضاداً ۱. ه : او را نگهداری کرد، از او پرستاری کرد، مانند تَعَضَّده است. ۲. ـ به : از او یاری گرفت و نیرو یافت.
اِعْتَطَبَ اِعْتِطاباً : ۱. نابود شد. ۲. ـ النارَ : آتش را با (عُطبة) لتّه یا کهنه‌ای برداشت.
اِعْتَطَفَ اِعْتِطافاً ۱. الشيءَ أو به : آن چیز را پوشید یا به وسیلهٔ آن پوششی برای خود ساخت (بدون حرف جرّ نیز متعدّی است). ۲. ـ السيفَ : شمشیر بست.
اِعْتَفَدَ اِعْتِفاداً : در را به روی خود بست و از کسی چیزی نخواست تا از گرسنگی بمیرد، و این نوعی خودکشی است که بیشتر در قحط سالها معمول بوده است.
اِعْتَفَرَ اِعْتِفاراً ۱. الشيءُ : آن چیز خاک‌آلود شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را در خاک مالید و خاک‌آلود کرد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی نیرومند و توانا شد. ۴. ـ ه : او را بر زمین زد، در کُشتی او را به خاک برد. ۵. ـ ه : به او حمله کرد. ۶. ـ ه الأسَدُ : شیر او را درید.
اِعْتَفَسَ اِعْتِفاساً القومُ : آنان با هم کُشتی گرفتند.
اِعْتَفَّ اِعْتِفافاً (ع ف ف) ۱. عن الخبيث : از پلیدی و ناپاکی خودداری کرد. ۲. ـ الجملُ العشبَ اليابسَ : شتر گیاه خشک را از خاک به لب برگرفت و آن را پاک کرد.
اِعْتَفَى اِعْتِفاءً (ع ف و) ۱. ه : برای برخورداری از احسان او نزد وی رفت. ۲. ـ الجملُ العشبَ اليابسَ : شتر گیاه خشک را با دهانش برگرفت و خاکِ آن را پاک کرد.
أَعْتَقَ اِعْتاقاً ۱. العبدَ : بنده را آزاد کرد. ۲. ـ المالَ : مال را نیکو کرد و اصلاح نمود. ۳. ـ الفرسَ : اسب را شتاباند و رهاند.
الاِعْتِقاد : ۱. مصـ و ۲. اطمینان به چیزی که آدمی بدان دل می‌نهد، باور داشتن. ۳. [منطق] : تصدیق قاطع و جازم به حقیقت یا عدم حقیقت چیزی.
الاِعْتِقال : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : بازداشت و توقیف متّهم. «مُعسكرات الاِعتقال» : بازداشتگاههای زندانیان سیاسی یا اردوگاههای اسیران جنگی. ۳. بسته شدن زبان از گفتن. ۴. [پزشکی] : گرفتگی ماهیچه.
اِعْتَقَبَ اِعْتِقاباً ۱. القومُ عليه : جماعت در مقابل او به یکدیگر کمک کردند. ۲. ـ من الأمرِ ندامةً : در پایان آن کار احساس پشیمانی کرد. ۳. ـ ه : او را بازداشت و زندانی کرد. ۴. ـ البائعُ البضاعةَ : فروشنده کالا را نگاه داشت تا بهایش را از مشتری بگیرد. ۵. ـ ه : به جای او نشست، پشت سر او آمد. ۶. ـ ه بما فعلَه : او را در برابر کارش پاداش داد. ۷. ـ القومُ الشيءَ : مردم آن را دست به دست گرداندند.
اِعْتَقَدَ اِعْتِقاداً ۱. الأمرَ : موضوع را تصدیق کرد، باور و اعتقاد داشت. ۲. ـ الامرَ : قلباً بدان امر ایمان آورد. ۳. ـ الامرَ : بدان امر گروید. ۴. ـ بين الرجُلين : میان آن دو عهد دوستی و عقد برادری استوار شد. ۵. ـ الشيءَ : آن را بست، گره زد. ۶. ـ الشيءُ : آن چیز سخت و محکم شد. ۷. ـ المالَ : مال را گرد آورد. ۸. ـ اللولوءَ : از مروارید (عِقد) گردن‌بند ساخت.
اِعْتَقَرَ اِعْتِقاراً ظهرُ الدّابةِ : پشت ستور از زین یا پالان زخم شد.
اِعْتَقَّ اِعْتِقاقاً (ع ق ق) ۱. السحابُ : ابر شکافته و پاره پاره شد. ۲. ـ المعتذِرُ : پوزش‌خواه در معذرت‌خواهی مبالغه کرد. ۳. ـ السيفَ : شمشیر برکشید.
اِعْتَقَلَ اِعْتِقالاً ۱. ه : او را بازداشت کرد تا محاکمه شود. ۲. ـ ه عن حاجته : از برآوردن نیاز او خودداری کرد. ۳. ـ الدواءُ بطنَه : دارو شکم او را قبض کرد، بست. ۴. ـ بطنُه : شکم او از قضای حاجت بند آمد. ۵. ـ لسانُه : زبانش از گفتار بند آمد. ۶. ـ ه : پایش را به

پای او پیچاند و او را زمین زد، به او پا لِنگی زد. ۷. ــ الجملَ : زانوی شتر را خم کرد و با (عقال) بند بست. ۸. ــ الرجلَ : پا را دو تاکرد و روی ران نهاد. ۹. ــ الشاةَ : پای میش را میان دو پای خود گرفت و حیوان را دوشید. ۱۰. ــ من دمِه : خونبهای او راگرفت. ۱۱. ــ الرمحَ : نیزه را میان پای خود و رکاب گرفت. ۱۲. ــ السرجَ : پای خود را برآورد و روی قربوس زین نهاد.

اِغتَقَمَ اِغتِقاماً : ۱. إليه : نزد او رفت و آمد کرد. ۲. ــ فی الأمرِ : در آن کار داخل شد.

اِغتَقَی اِغتِقاءً (ع ق و) : ۱. از کنارهٔ چاه آب برداشت چون دستش به تهِ آن نمی‌رسید. ۲. ــ الکلامَ : سخن را تمام و کامل آورد. ۳. ــ الشیءَ : آن را وارونه کرد و گذاشت. ۴. (ع ق ی) ــ الرجلُ : چاه راکند و از کنارهٔ آن به آب رسید، مانند اِعتقی از ناقص واوی است. ۵. ــ فلانٌ : فلانی به شاخه‌های گوناگون سخن پرداخت، از این شاخ به آن شاخِ سخن پرید. ۶. حبس شد.

الإغتِکاف : ۱. مصـ و ۲. درنگ در مسجد و معبد برای عبادت مستمر، گوشه‌نشینی. ۳. خود را از هر چیزی بازداشتن، نوعی ریاضت برای تربیت نفس و تزکیه.

اِغتَکَبَ اِغتِکاباً ۱. الغبارُ :گرد و خاک برخاست. ۲. ــ المکانُ : آن‌جا پر از گرد و غبار شد. ۳. ــ الغبارَ :گرد برانگیخت.

اِغتَکَدَ اِغتِکاداً ه : همراه و ملازم آن شد.

اِغتَکَرَ اِغتِکاراً ۱. اللیلُ : شب سخت تاریک شد. ۲. ــ المطرُ : باران تند بارید. ۳. ــ الجنودُ فی الحربِ : لشکرها در جنگ با هم درآمیختند. ۴. ــ ت الریحُ : باد گرد و خاک برانگیخت. ۵. پس از گریز حمله کرد. ۶. ــ الشیءُ : آن چیز انبوه و فراوان شد. ۷. ــ الشبابُ : جوانی طول کشید، دیر پایید. ۸. ــ علی الشیءِ : بر آن چیز حمله کرد.

اِغتَکَسَ اِغتِکاساً ۱. الشیءُ : واژگون شد، سرازیر گردید. ۲. (عکیس) ساخت و آن شیر یا ماستی است که چاشنی غذاکنند.

اِغتَکَفَ اِغتِکافاً : ۱. فی المکانِ :گوشه‌ای خلوت گزید و آنجا را ترک نکرد. ۲. ــ علی الشیءِ : بدان چیز روی آورد و از آن بازنگشت.

اِغتَکَلَ اِغتِکالاً : ۱. خود را بازداشت و گوشه‌نشین شد. ۲. ــ الثوران : آن دو گاو با هم شاخ به شاخ شدند و به هم شاخ زدند. ۳. ــ الامرُ : آن کار پیچیده و مبهم و بهم آمیخته شد.

اِغتَکَمَ اِغتِکاماً الشیءُ : آن چیز انبوه و متراکم شد.

الإغتِلال : ۱. مصـ اِغتَلّ و ۲. بیماری، بیمار شدن.

اِغتَلَثَ اِغتِلاثاً فلانٌ : فلانی به غیریدر خود انتساب جُست. ۲. ــ الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد. ۳. ــ الزندَ : از چوبی که نمی‌دانست آتش برخواهد آورد آتش‌زنه ساخت، بدون برگزیدن و دقت چیزی را بر گرفت. ۴. بدون گزینش زنی گرفت.

اِغتَلَجَ اِغتِلاجاً ۱. القومُ : آنان با هم کارزار کردند و کُشتی گرفتند. ۲. ــ ت الوحوشُ : حیوانات به هم پریدند و گلاویز شدند. ۳. ــ ت الامواج : موجها به هم برآمدند. ۴. ــ الهمُّ فی صدرِه : غم و اندوه در سینه‌اش انباشته و مالامال شد. ۵. ــ ت الارضُ :گیاه آن زمین بلند شد. ۶. ــ الرملُ : شن انباشته و توده شد.

اِغتَلَفَ اِغتِلافاً ت الدابةُ : ستور علف خورد.

اِغتَلَقَ اِغتِلاقاً ه أو به : به او تعلّق خاطر یافت، عاشق او شد، به او دل بست.

اِغتَلَّ اِغتِلالاً (ع ل ل) : ۱. بیمار و علیل و بستری شد. ۲. بهانه و علّت آورد. ۳. ــ ت الکلمةُ :کلمه دارای حرف علّه (وای) شد. ۴. دیگر بار یا پیاپی شراب نوشید. ۵. عذر خواست. ۶. ــ بالأمرِ : بدان کار مشغول شد. ۷. ــ ت الریحُ : باد ملایم وزید. ۸. ــ ه أو علیه : او را به گناه متّهم کرد. ۹. ــ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت.

اِغتَلَمَ اِغتِلاماً ۱. الشیءَ : آن را دانست. ۲. ــ الماءُ : آب روان شد. ۳. ــ البرقُ : آذرخش بالای کوه درخشید.

اِغتَلَنَ اِغتِلاناً الامرُ : آن موضوع آشکار شد. علنی شد، مانند عَلَنَ است.

اِعْتَلَى اِعْتِلاءً (ع ل و) ۱. الشيءَ : آن چيز بلند شد، بالايي گرفت. «اعتلى النهارُ» : روز بلند برآمد. ۲. ـ الشيءَ : بر آن چيز برآمد و بر آن چيره شد. ۳. ـ ه : او را مغلوب ساخت، بر او پيروز شد.

أعْتَمَ إعْتاماً ۱. الليلُ : پارهٔ نخست از سه پارهٔ شب گذشت. ۲. در وقت تاريكی شب درآمد. ۳. در تاريكی شب كار كرد. ۴. ـ ت الإبلُ : شتر را شبانگاه دوشيدند. ۵. ـ الشيءَ : آن را به تأخير انداخت. ۶. ـ الشيءَ : آن چيز به تأخير افتاد، دير كرد. ۷. عن الأمرِ : پس از شروع آن كار از آن دست كشيد. ۸. در تاريكی شب راه رفت.

الاِعْـتِماد : ۱. مصـ و ۲. پذيرش سفير، تصويب و تصديق سمت و شخصيّت سفيری كه به سفارتی اعزام می‌شود پيش از حركت او به صوب مأموريت. «اوراق الاعتماد» : استوارنامهٔ سفير. ۳. قيمت كالايی كه برای مؤسسه يا بازرگانی می‌فرستند، تعرفه. ۴. «فتح الاعتماد» : گذاشتن سپرده‌ای در بانک برای گشودن اعتبار بانكی. ۵. موافقت، قبول. ۶. دادن اعتبار بانكی. ۷. كتاب أو خطاب ـ الماليّ : سند اعتبار مالی.

اِعْتَمَدَ اِعْتِماداً ۱. ه أو عليه : كارش را به او سپرد، به او اعتماد كرد. ۲. ـ الشيءَ أو عليه : بر آن چيز يا بر او تكيه كرد. ۳. در مسيحيّت غسل تعميد يافت، مسيحی شد. ۴. ـ الشيءَ : قصد آن چيز كرد. ۵. ـ الأمرَ : آن كار را تصويب كرد، دستور انجام آن را داد. ۶. ـ ليلتَه : شبانه سوار شد و رفت.

اِعْتَمَرَ اِعْتِماراً : ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. آهنگ جايی آباد كرد، قصد زيارتِ جايی كرد.

اِعْتَمَقَ اِعْتِماقاً : گودال را گود كرد، عميق كرد. مانند أعْمَقَ است.

اِعْتَمَلَ اِعْتِمالاً : ۱. كاری مربوط به خود انجام داد. ۲. به كاری پرداخت، دست به كار شد. ۳. در كاری گيج و پريشان شد.

اِعْتَمَّ اِعْتِماماً (ع م م) : ۱. عمامه بر سر نهاد. ۲. ـ الشابُّ : آن جوان قد كشيد و كامل شد. ۳. ـ اللبنُ : شير كف برآورد. ۴. ـ النبتُ : گياه كامل شد. ۵. ـ البقرُ : دندانهای گاو كامل شد.

أعْتَنَ إعْتاناً على غريمه : با بدهكار تندی و بدرفتاری كرد، او را اذيّت كرد.

اِعْتَنَزَ اِعْتِنازاً عنه : از آن به يک سو شد و كناره گرفت.

اِعْتَنَشَ اِعْتِناشاً ۱. ه : در جنگ با او دست به گردن شد، گلاويز شد. ۲. ـ ه : به او ستم كرد.

اِعْتَنَفَ اِعْتِنافاً ۱. الأمرَ : آن كار را به جبر و عنف گرفت. ۲. ـ المجلسَ : از آن مجلس به جايی ديگر رفت. ۳. ـ الشيءَ : آن را ناپسند داشت. ۴. ـ الأمرَ : به كاری كه نمی‌دانست روی آورد.

اِعْتَنَى اِعْتِناءً (ع ن ی) ۱. بالأمرِ : بدان كار توجّه كرد و اهتمام گماشت، به كسی عنايت كرد. ۲. (ع ن و) ـ الأمرُ : آن كار بر او فرود آمد، گرفتار آن كار شد.

اِعْتَهَدَ اِعْتِهاداً ه : از او دلجويی و با او تجديد عهد كرد، مانند تَعَهَّدَ است.

الأُعْتُوبَة : آنچه مايهٔ سرزنش و عِتاب باشد. ج : أعاتيب.

اِعْتَوَرَ اِعْتِواراً (ع و ر) القومُ الشيءَ . آنان آن چيز را دست به دست گرداندند، به نوبت گرفتند.

اِعْتَوَى اِعْتِواءً (ع و ی) ۱. الكلبُ : سگ بانگ كرد، عوعو كرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را خم كرد، پيچ داد.

اِعْتَوَلَ اِعْتِوالاً (ع و ل) : با صدای بلند گريست، زاری و شيون كرد.

اِعْتَوَنَ اِعْتِواناً : ياری و همكاری كرد، مانند تَعاوَنَ است.

الاِعْـتِياف : ۱. مصـ اعتافَ (ع ی ف) و ۲. حالت بيماری‌ای كه از آن ناگواری و اكراه از خوراک به وجود می‌آيد.

الأَعْثان جـ : عَثَن.

أعْثَرَ إعْثاراً ۱. ه : او را لغزاند، به سر درآورد، باعث سقوط و افتادن او شد. ۲. ـ ه : او را خوار كرد. ۳. ـ ه على السرِّ أو غيره : او را از آن راز آگاه ساخت. ۴. ـ به عند السلطانِ : از او نزد شاه بدگويی كرد. ۵. ـ ه على اصحابِه : او را به ياران خويش رهنمون شد. ۶. ـ ه اللهُ : خدا او را هلاک كناد.

الأغـثَی (ع ث و، ع ث ی) : ۱. پُرموی، پشمالو. ۲. بی‌خرد، گرانجان. ۳. آنچه به سیاهی می‌زند. ۴. رنگ مایل به سیاهی. ۵. کفتارِ نر. مؤ : غثْواء. ج : غُثْو و غُثْي.
الأغجاب جـ : عَجَب.
الأغجاز جـ : ۱. عَجْز. ۲. عَجُز و عَجَز و عَجِز.
الإغجاز : ۱. مصـ و ۲. در کلام : اعجاز در کلام رساندنِ معنایی با سخن به گونه‌ای بلیغتر از افادهٔ آن به دیگر صورتها. ۳. انجام کاری که برتر از نیروی بشر است و دیگران توانایی انجام آن را ندارند، معجزه، معجزه کردن «إعجاز القرآن» : معجزه بودن قرآن.
الإغجازَة (عجازة) : بالشچه‌ای که در قرن ۱۸ و ۱۹ میلادی زنان بر سرین می‌بستند تا کلان و برجسته نماید. ← أُضْخُومَة.
الأغجاس جـ : عَجْس و عُجْس و عِجْس.
الأغجاف جـ : عَجْف.
الأغجال جـ : ۱. عَجَلَة. ۲. عِجْلَة.
الإغجالَة : شیرِ ناشتاشکنی اندک که چوپان به هنگام چرای اغنام برای خود یا دیگری دوشیده باشد.
الأغجام جـ : عَجَم، غیر عرب‌زبان، عَجَمها.
أغجَبَ إغجاباً ۱. ه الأمرُ : آن موضوع او را به شگفتی واداشت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز مورد پسند او قرار گرفت، از آن در شگفت آمد، او را از آن خوش آمد. «أُعْجِبَ به» مجـ : از آن در شگفت شد، و شاد گردید، و آن را نیکو شمرد و پسندید. ۳. «أُعْجِبَ بنفسِه و بما عنده» : ناز و تکبر کرد و خودپسند شد، پس او مُعْجِب : خودپسند و متکبّر و مغرور است. «ما أعجبَه بنفسِه» (افعل تعجب از فعل مجهول که شاذّ است) : چه بسیار متکبّر و خودپسند است!
أعَجَّ إغجاجاً (ع ج ج) ۱. ت الريحُ : باد تند وزید و گرد و غبار پراکند. ۲. ــ اليومُ : روز بادخیز یا بادناک گردید، روز بادی بود.
الأغجَر : ۱. کوژپشت. ۲. کلان شکم، شکم‌گنده. ۳. پُر، انباشته و مملوّ. ۳. درشت و ستبر، گره‌دار. مؤ : عَجْراء. ج : عُجْر.
أغجَزَ إغجازاً ۱. ه : او را عاجز و ناتوان ساخت، از کار انداخت. ۲. ــ ه : او را ناتوان یافت. ۳. ــ ه الشيءُ : آن چیز او را ناتوان کرد، رشتهٔ کار از دستش در رفت. ۴. ــ في الكلامِ : در سخن اِعجاز کرد، بسیار عالی و بی‌نظیر سخن گفت.
الأغجَز : ۱. بزرگ سرین. ۲. پُر، انباشته. «الكيس الأعْجَز» : کیسهٔ پر. مؤ : عَجْزاء. ج : عُجْز.
أغجَفَ إغجافاً ۱. الدابةَ : ستور را لاغر و ناتوان کرد. ۲. ــ القومُ : آنان از سختی و تنگی ستوران خود را بازداشتند و در بند کردند، ستورانشان در آغل از گرسنگی لاغر شدند. ۳. ــ بنفسِه علی المريضِ : خود را بر پرستاری بیمار بردبار ساخت، بر تیمارِ بیمار شکیبایی ورزید.
الأغجَف : لاغر، ناتوان. مؤ : عَجْفاء. ج : عِجاف (شاذّ است).
أغجَلَ إغجالاً ۱. ه : او را به عجله و شتاب واداشت. دستپاچه‌اش کرد. ۲. ــ ه : از او پیشی گرفت. ۳. ــ الشيءَ : با شتاب بدان اقدام کرد. ۴. ــ ت الحاملُ : زنِ باردار بچهٔ ناتمام افکند و بچه زنده ماند. ۵. ــ كذا مِن الثمنِ : بخشی از بها را نقد گرفت.
أغجَمَ إغجاماً ۱. الكلامَ : سخن را گنگ و مبهم گفت. ۲. ــ الكتابَ : کتاب یا نوشته را حرکت و علامت و نقطه‌گذاری کرد و ابهامش را از بین برد. (همزه در اوّل أعجَمَ مفید معنای سلب است یعنی عُجمَه و گنگیِ کلمات را از بین برد ← أشكی و أعْتَبَ). ۳. ــ الكتابَ : به نوشته اعراب و حرکت نگذاشت (از اضداد است). ۴. ــ البابَ : در را قفل کرد.
الأغجَم : ۱. گنگ. آن که سخن روشن و فصیح نگوید گرچه از اعراب باشد. مؤ : عَجماء. ج : عُجْم. ۲. آن که از عرب نباشد گرچه به زبان غیرعربی سخن فصیح گوید. ج . أعاجِم و أعْجَمُون. ۳. موجی که آب نیفشاند و صدا نکند، موجِ مُرده.
الأغجَمُون جـ : أعْجَم.
الأغجَمِيّ : ۱. منسوب به أعْجَم : غیرعرب، آن که تازی

نباشد. ۲• نژاد غیرعرب. ۳• آن که به زبان فصیح سخن نگوید گرچه از تازیان بادیه‌نشین باشد.
أَعْجَنَ إعْجاناً : سالخورده و پیر شد.
الأَعْجِنَة جـ : عِجان.
الأُعْجُوبَة : ۱• شگفت‌آور، شگفت‌انگیز. ج : أعاجِيب. ۲• [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای در صورتِ فلکیِ تیطس، اعجوبهٔ تیطس، ستارهٔ اومیکرن.
الأَعْداء جـ : ۱• عَدُوّ. ۲• عَدَى.
الأَعْداد جـ : ۱• عِدّ. ۲• عَدَد. ۳• عَدِيد.
الإعدادِيّ : «التَّعليمُ الإِعْدادِيّ» : دورهٔ آموزشی آمادگی، آموزش دورهٔ راهنمایی که دانش‌آموز برای دورهٔ دوّم متوسّطه یا دبیرستان آماده می‌شود.
الأَعْدال جـ : ۱• عِدْل. ۲• عَدْل. ۳• عَدِيل.
الإعْدال : ۱• مصـ و ۲• [صرف] : تخفیف حرف علّه به تسکین یا قلب یا حذف آن حرف.
الأَعْدام جـ : عَدَم.
الإعْدام : ۱• مصـ و ۲• اجرای حکم مرگ مجرم و کشتن او با آویختن از طنابِ دار یا تیرباران یا اتاق گاز و صندلی الکتریکی یا بریدن سر و جز آن.
أَعَدَّ إعْداداً (ع د د) الشيءَ : آن را آماده کرد.
أَعْدَلَ إعْدالاً ۱• الشيءَ : آن را هموار و استوار کرد، راست و برابر ساخت. ۲• فلز را گرم کرد و آهسته سرد گرداند.
أَعْدَمَ إعْداماً ۱• ه : او را اعدام کرد و کشت. ۲• ~ ه الشيءَ : آن چیز را که متعلق به کسی بود از بین برد، او را از آن چیز محروم کرد. ۳• ~ ه : او را بازداشت، منع کرد. ۴• ~ ه الشيءُ : فاقد آن چیز بود. ۵• ~ ه الشيءَ : آن چیز را نیافت.
أَعْدَمَ إعْداماً وعُدْماً : نادار و فقیر شد، پس او عَدِيمٌ و مُعْدِم : تنگدست و درویش است.
أَعْدَى إعْداءً (ع د و) ۱• ه : او را به دویدن واداشت. ۲• ~ ه على خصمِه : او را بر دشمنش توانا و چیره گرداند. ۳• ~ من مرضِه : خلق و خوی یا بیماری خود را به دیگری سرایت داد و عَدْوَى به معنی بیماری واگیر است. ۴• ~ عليه : به او تعدّی و ستم کرد. ۵• ~ الأمرَ : دیگری را به سوی آن کار روانه کرد. ۶• ~ في كلامه : سخن ناروا گفت و تعدّی کرد، از حق گذشت. ۷• ~ ه شرّاً : به او گزند زد و بدی رساند.
الأَعْذاء جـ : عِذْى.
الأَعْذار جـ : عُذْر.
الإعْذار : ۱• مصـ و ۲• مهمانی، سور دادن به مناسبت رویدادی شادی‌بخش چون ختنه‌سوران و مانند آن. ۳• [قانون] : دست به دست کردن و طفره رفتن وامدار در بازپرداخت وام.
الأَعْذاق جـ : عِذْق.
أَعْذَبَ إعْذاباً : ۱• به آب گوارا (عَذْب) دست یافت. ۲• آب او شیرین و گوارا بود. ۳• ~ الماءَ : آب را گوارا گرداند. ۴• ~ الماءَ : خس و خاشاک و سبزینه و خزه را از روی آب برگرفت. ۵• ~ عنه : از او دست کشید و او را رها کرد. ۶• ~ ه عن الأمرِ : او را از آن چیز یا از آن کار بازداشت.
الأَعْذَب افعـ : ۱• شیرین‌تر، گواراتر. ۲• «الأَعْذَبان» : می و آب دهان.
الأَعْذِبَة جـ : عَذاب.
الأَعْذُق جـ : عَذْق.
أَعْذَرَ إعْذاراً : ۱• عذر را پذیرفت. ۲• عذر آورد. ۳• ~ من نفسِه : چیزی گفت که معذورش دارند. ۴• عذرش به ثبوت رسید. ۵• انصاف روا داشت. ۶• ~ في الشيءِ : در آن چیز یا کار قصور ورزید در حالی که وانمود می‌کرد که کوتاهی نکرده. ۷• عیب و گناهش افزون شد. ۸• ~ في ظَهرِه : چنان بر پشت او زد که اثرش بماند. ۹• ~ به : اثر زخم در او بجای ماند. ۱۰• ~ الفرسَ : برای اسب لگام بست. ۱۱• ~ ه : او را ختنه کرد. ۱۲• ~ المكانُ : آنجا آلوده و پلیدناک شد. ۱۳• «~ مَن انذَرَ» : معذور است آن که کسی را از سرانجام کارش برحذر داشته. ۱۴• ~ للقومِ : آنان را به ختنه‌سوران یا هر سور و جشنی دیگر دعوت کرد. ۱۵• «ضُرِبَ فَأُعْذِرَ» مجـ : آن قدر زده شد که مشرف به هلاک شد.

أغذَقَ إغذاقاً ۱. النخلُ : شاخه‌های خرمابن بسیار شد. ۲. ـــ الشاةَ : گوسفند را با نشانه‌ای برخلاف رنگش مشخّص کرد.
اِغذَوْذَبَ اِغذِیْذاباً (ع ذ ب) الماءُ : آب شیرین و گوارا شد.
الأغـــراء : ۱. مـردمی کـه بـدانـچه دیگـران اهـمیّت می‌دهند اهمیّتی نمی‌دهند و اعتنایی بدان ندارند. ۲. آنان که بر اقوامی بیگانه وارد شوند.
الاغراء جـ : ۱. عَراء. ۲. عَرَی. ۳. عِزو.
الإعزاب : ۱. مصـ و ۲. [نحو] : تغییر حرکت حرف آخر کلمه یا تغییر حرف آخر کلمه با دگرگون شدن عوامل به صورت نصب و جرّ و رفع و جزم یا فتح و کسر و ضمّ در اعراب لفظی و تغییر حرف آخر کلمه در اعراب نیابتی.
الأعْرابِیّ : عرب صحرانشین که با تازیان زندگی کند. خواه از آنان باشد یا از موالی آنان. اگر به أعرابی، عَرَبی گویند، این‌گونه نسبت او را خرسند می‌سازد امّا اگر به عـربی کـه غـالباً شـهرنشین و مـتمدّن است اعـرابـی (صحرانشین) گویند چـون مـتضمّن تـنزل مـقام است خشمگین می‌شود. اعرابیّ، عربِ جاهل است، اعرابی را به اعراب منسوب کرده‌اند که اشتباه از میان برود زیرا اگر منسوب آن را عربی می‌گفتند با اسم مـنسوب بـه عرب اشتباه می‌شد (از تعریفات جرجانی). ج : أعراب و فصحتر از آن أعاریب است.
الأعْرابِیّة : حالت اعرابی، مانند صحرانشینی و زندگی بدوی داشتن، بیابان‌نشینی.
الأغراس جـ : ۱. عَزس. ۲. عُزس.
الأغراش جـ : ۱. عُزش. ۲. عَزش.
الأغراص جـ : عَرَصَة.
الأغـــراض جـ : ۱. عَـرْض. ۲. عِـرْض. ۳. عَـرَض. ۴. شاخه‌های بالای درخت. ۵. متاعها، کالاها. ۶. بیماریها.
الأغراف جـ : ۱. عُزف. ۲. دیواری میان بهشت و دوزخ. ۳. نوعی درخت خرما. ۴. پشت هر چیز بلند مانند تودهٔ ریگ و کوه و ابر. ۵. نام سورهٔ هفتم قرآن.
الأغراق جـ : عِزق.

أعْرَبَ إعْراباً الرجلُ : ۱. آن مرد با آنکه عرب زبان نبود به عربی فصیح سخن گـفت. ۲. ـــ الکـلامَ : سـخن را روشن و آشکار گفت. ۳. ـــ بالکلامِ : سخن را روشن و آشکار ساخت. ۴. ـــ الشيءَ : آن چیز را پیدا و آشکـار ساخت. ۵. ـــ عن حاجتِه : حاجت خود را آشکار کرد. ۶. ـــ بحجّتِه : دلیل و برهان خود را آشکار کرد. ۷. ـــ الاسمَ الأعجميّ : آن نـام غیرعربی را عـربی گـرداند، معرّب ساخت. ۸. [نحو] ـــ الکلمةَ : اِعرابِ آن کلمه را ظاهر ساخت یا آن را اعراب‌گذاری کرد. ۹. ـــ الفرسَ : اسب اصیل عربی را به هـنگام شـیهه کشـیدن از غـیر اصیل شناخت. ۱۰ : ـــ المشتري : خـریدار (عـربونه) بیعانه داد. ۱۱. با زنی عرب ازدواج کرد. ۱۲. صاحب شتران و اسبان نژادهٔ عربی شد.
الأعْـرَب : ۱. «هـو أعْـرَبُهم لساناً» : عـربی را از هـمه فصیحتر حرف می‌زند. ۲. «هو أعرَبُهم نَسَباً» : اصـل و نَسَبَش از همه شناخته‌تر و معروفتر است.
الأعْرُب جـ : ۱. عَرَب. ۲. عُرْب.
أعْرَجَ إعْراجاً ۱. ه : او را لَنگ کرد. ۲. به هنگام غروب خورشید وارد شد.
الأعْرَج : ۱. لنگ، شل. مؤ : عَرجاء. ج : عُرج و عُرجان. ۲. کلاغ.
الأعَرّ : ۱. گر، گرگین، مبتلا به جَرَب. مؤ : عَرّاء. ج : عُرّ. ۲. دختر زیبا.
أعْرَدَ إعْراداً الشجرُ : درخت بزرگ و ستبر گردید.
أعْرَزَ إعْرازاً الشيءَ : آن را فاسد و تباه گرداند.
أعْرَسَ إعْـراساً المسـافرون : مسـافران در آخـر شب برای استراحت فرود آمدند. ۲. جشن عروسی برپا کرد. ۳. ـــ بالمرأةِ : آن زن را که همسرش شده بود به خانه آورد. ۴. ـــ الشيءَ : آن را لازم گرفت، با آن مأنوس شد. ۵. برای آسیا کردن سنگ زبَرین را بر سنگ زیرین نهاد.
الأعْرُش جـ : عَرش.
أعْرَصَ إعْراصاً الشيءُ : آن چیز پریشان و پراکنده شد.
أعْرَضَ إعْراضاً ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار و پیدا شد. ۲. ـــ الثوبُ : آن جامه گشاد و فراخ شد. ۳. ـــ ه : آن را

پهن و عریض ساخت. ۴. ــ فی العلمِ : در دانش به تحقیق و جست و جو پرداخت و معلوماتش وسعت یافت. ۵. ــ المسألةَ : موضوع را پر دامنه و مشروح عرضه و بیان کرد. ۶. ــ فی المکارمِ : بزرگمنش گردید، در فضیلت و نیکی پهناور بود. ۷. ــ عنه : از او رویگردان شد، به او پشت کرد.

أغرَفَ إغرافاً الشيءُ : آن چیز خوشبو شد. ۲. ــ ه : او را به خطایش واقف ساخت پس او را بخشید، مانند عَرَّفَه است. ۳. ــ الفرسُ : یال اسب بلند شد.

الأغرَف : ۱. افعـ، شناخته‌تر. ۲. یالدار یا تاجدار مانند اسب و خروس. مؤ : عَرفاء. ج : عُرف. ۳. زمین بلند.

أغرَقَ إغراقاً : ۱. به عراق رفت. ۲. در کاری ریشه‌دار (عَریق) واصیل شد. ۳. ــ الشجرُ : درخت در زمین ریشه دوانید. ۴. ــ الفرسَ : اسب یا مانند آن را دوانید تا عرق کند. ۵. ــ الشرابَ : شراب را با اندکی آب آمیخت.

الأغرَق : ۱. افعـ، اصیلتر و شریفتر، ریشه‌دارتر. ۲. شخص اصیل.

الأغرِقة جـ : عِراق.

أغرَمَ إغراماً ه : ۱. به او تهمتِ جنایت زد. ۲. او را به گناهی که نکرده بود متّهم کرد.

الأغرَم : ۱. رنگارنگ. ۲. سیاه و سفید. ۳. گلهٔ بُز و گوسفند. ۴. ختنه نشده، نامختون. مؤ : عَرماء. ج : عُرم و عُرمان. جج : عَرامِین.

أغرَن إغراناً : پیوسته گوشت پخته خورد.

اِغرَورَفَ اِغریرافاً (ع ر ف) ۱. للشرِّ : برای بدکاری آماده شد. ۲. ــ الفرسُ : اسب یالدار شد. ۳. ــ البحرُ : دریا امواجش برآمد و بلند شد. ۵. ــ النخلُ : خرمابُن انبوه و پرشاخ و برگ شد. ۶. ــ الدمُ : خون کف‌دار شد و کفی مانند (عرف) کاکُل بر سر آورد. ۷. ــ الرجلُ : آن مرد بر بلندیها رفت.

اِغرَورَی اِغریراءً (ع ر ی) : ۱. تنها رفت. ۲. ــ الفرسَ : بر اسب برهنه سوار شد. ۳. ــ الفرسُ : اسب برهنه و بی‌زین و لگام شد. ۴. ــ امراً قبیحاً : مرتکب کاری زشت شد.

أغرَی إغراءً (ع ر ی) ۱. فلانٌ : در فضای باز قرار گرفت. در بیابان سکونت یا سیر و سفر کرد. ۲. ــ ه الثوبَ و من الثوبِ : جامه از تن او بیرون کرد، او را برهنه کرد. ۳. ــ ه : او را تنها نهاد و دور شد، به او یاری نکرد. ۴. (ع ر و) الثوبَ أو الکوزَ و نحوَهما : برای جامه یا کوزه و امثال آنها بند و جادگمه و دسته قرار داد. ۵. گرفتار سرمای شب شد. ۶. ــ النخلةَ : یک سال میوهٔ خرما را بخشید.

الأغرَی جـ : عَرَی.

الأغرِیَة جـ : عَراء.

الأغزاب جـ : عَزَب.

الأغزال جـ : ۱. عُزَل. ۲. أغزَل.

أغزَبَ إغزاباً : ۱. دور شد. ۲. ــ ه : او را دور کرد. ۳. ــ ه : او را (عَزَب) بی‌همسر ساخت، زنش را از دستش گرفت.

الأغزَب : مرد عَزَب، همسر نگرفته، مجرّد. مؤ : عَزباء. ج : عُزب.

أعَزَّ إعزازاً (ع ز ز) ۱. ه : او را نیرومند و چیره گردانید. ۲. او را دوست و ارجمند داشت، گرامی شمرد. ۳. ــ ت البقرةُ : حمل و زایمان گاو دشوار و سخت شد. ۴. أُعِزَّ بما اصابَ فلاناً، مجـ : مصیبت دیگران بر او دشوار آمد و سخت ناراحت شد.

الأعَزّ : ۱. افعـ گرامیتر و ۲. عزیز و گرامی. مؤ : عُزَّی.

الأعِزّاء جـ : عَزِیز.

الأعِزَّة جـ : عَزِیز.

أغزَفَ إغزافاً : صدای وزش باد را شنید.

أغزَقَ إغزاقاً : با (مِعزَقة) نوعی کج بیل کار کرد.

الأغزَل : ۱. (ریگ) تودهٔ جدا افتاده. ۲. ابرِ بی‌باران. ۳. مرغی که نتواند در هوا اوج گیرد. ج : عُزل و أغزال و عُزَّل و عُزلان. ۴. ستوری که بنا به عادت دُمش کج باشد که البتّه مادرزادی نیست. ۵. [کیهان‌شناسی] «السماک ــ» : ستاره‌ای روشن در جنوب آسمان، دیگری سماک رامح است است در شمال آسمان. ۶. آن که سلاح

همراه ندارد، بی‌اسلحه.
أغسِ (ع س ی) به (فعل تعجب است) : چه‌قدر لایق و سزاوار است او !
الإغسار : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : تنگدستی و حالت فقر آن که از پرداخت وامهای خود عاجز باشد، افلاس، اِعسار.
الأغساس جـ : غَسّ.
الاغسال جـ . غَسَل.
الأغسان جـ : عِسْن.
أغسَبَ إغساباً ۱. الذئبُ : گرگ گریخت، در رفت. ۲. ـ ه جَمَلَه : شتر خود را به او عاریه داد.
الأغسِبَة جـ : عَسِیب.
أغسَرَ إغساراً : ۱. فقیر و تنگدست یا ورشکسته شد. ۲. ـ ت المرأةُ : آن زن زایمانش دشوار شد. ۳. ـ الغـریمَ : وام را از وامـدار بـه وقت تـنگدستی و ورشکستگی او مطالبه کرد، او را زیر فشار گذاشت.
الأغسَر : ۱. مرد چپ دست. مؤ . عَسْراء. ج : عُسْر و عُسْران. ۲. «یومٌ أغسَر» : روز سخت. ۳. «هو اعسرُ یَسَرٌ» : او با هر دو دست چپ و راست کار می‌کند. مؤ : عَسْراءُ یَسرَة. ۴. «حمامٌ أغسَر» : کبوتری که در بال چپ او سفیدی باشد.
أغسَفَ إغسافاً : ۱. در شب بی‌راهنما و بی‌شناختن مسیر حرکت کرد. ۲. مزدورِ خود را به کار سخت واداشت.
أغسَمَ إغساماً ۱. ت عَیْنُهُ : چشم او اشک ریخت. ۲. ـ یدَه : دستش را خشک کرد. ۳. او را چیزی بخشید.
الأغسَم : کج‌دست، یا خمیده پا از خشک شدن بند دست یا پا. مؤ : عَسْماء. ج : عُسْم.
الأغشاب جـ : عُشْب.
الأغشار جـ : ۱. عُشْر. ۲. عِشْر. ۳. پرهای بلند در جلو بال پرندگان، شاه پَرها، شهپَرها.
الأغشارِیّ : ۱. منسوب به اعشار. ۲. [ریاضی] : دَه دَهی ← عَشْرِیّ و عُشْرِیّ.
الأغشاش جـ : عُشّ
أغشَبَ إغشاباً ۱. المکانُ . آنجا گیاه برآورد و سبزه رویاند، پس آن مُغْشِب :گیاه‌ناک و سبزه‌دار است. ۲. ـ القومُ : آنان به گیاه تر و تازه رسیدند. ۳. ـ ت الماشیةُ : ستوران گیاه تر چریدند.
أغشَرَ إغشاراً ۱. القومُ : آنان ده تن شدند. ۲. ـ العددَ : شماره را ده کرد، به ده رساند. ۳. ـ ت الناقةُ : شتر به دهمین ماه آبستنی رسید.
الأغشَر : گول، احمق. مؤ : عَشْراء. ج : عُشْر.
الأغشِراء جـ : عَشِیر.
أغَشَّ إغشاشاً (ع ش ش) ۱. ـ ع عن حاجتِه : او را از حاجت خود بازداشت یا به شتاب واداشت. ۲. ـ ه اللهُ : خدا بدن او را لاغر گردانید. ۳. ـ الظبیَ : آهو را از جای رمانید و بی‌آرام ساخت. ۴. ـ بالقومِ : به ناخوشی و اکره بر آنان وارد شد.
الأغشَم : ۱. دو رنگ. ۲. سالخورده و خمیده قامت. ۳. درخت خشک. مؤ : عَشْماء. ج : عُشْم.
اِغشَوشَبَ اِغشیشاباً (ع ش ب) ۱. المکانُ : آنجا بسیار پر گیاه شد (این کلمه برای مبالغه است). ۲. به جای پر سبزه و گیاه رسید.
أغشَی إغشاءً (ع ش و) ۱. ه : به او شام خوراند. ۲. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به او داد. ۳. ـ ه : او را کور یا شبکور گرداند.
الأغشَی : آن که شب و روز یا فقط شب کم بیند، شبکور. مؤ : عَشْواء و مثنای مؤنث آن عَشْواوان است. ج : عُشْیّ (لا) و عُشْوٌ (لسـ الر).
الأغشِیَة جـ : عَشاء.
أغصٍ جـ : ۱. عصا. ۲. عُصِیّ.
الأغصاء جـ : عَصا.
الأغصاب جـ : عَصَب.
الإغصاب : ۱. مصـ و ۲. [تشریح] : دارای پِیْ و عصب کردن، پی‌دار کردن، بافتها و نسوج را برای عبور اعصاب مجهّز کردن.
الإغصار : ۱. مصـ و ۲. گردباد. ج أعاصِر و أعاصیر. در قرآن مفهوم درهم فشردن و عصاره گرفتن و آزار دادن

را نیز همراه دارد «فأصابَها إعصارٌ فیه نارٌ» : و بناگاه تند بادی درهم فشارنده و کوبنده که در آن آتش است بر آن بوزد (قرآن ۲/۲۶۶).
الأعْصال جـ : ۱. عَصَل. ۲. عِصْل.
الأعْصام جـ : ۱. عُصْمَة. ۲. أعْصَم. جج عِصْمَة.
أعْصَبَ إعْصاباً ۱. ت الجِمالُ : شتران در راه رفتن کوشیدند. ۲. بافتها و نسوج را برای عبور رشته‌های عصب و پی آماده و مجّهز کرد، بافت را دارای عصب کرد.
الأعْصِبَة جـ : عَصِيب.
أعْصَدَ إعْصاداً ۱. الحبلَ : ریسمان را تاکرد و گره زد، آن را درهم پیچید، تابید. ۲. ـ العصیدةَ : (عصیده) آردِ خمیر شده با روغن پخت.
أعْصَرَ إعْصاراً : ۱. در وقت عصر در آمد. ۲. ـ ت الریحُ : گردباد یا تندباد وزید. ۳. ـ ت الفتاةُ : دختر به سنّ جوانی رسید، رسیده شد. پس وی که نزدیک به بلوغ و قاعدگی است مُعْصِر است و جمعش : مَعاصِر. ۴. «أُعْصِرَ القومُ» مجـ : آنان باران زده شدند، بر آنان باران نازل شد.
الأعْصُر جـ : عَصْر.
أعْصَفَ إعْصافاً ۱. الزَّرعُ : وقت چیدن کشت فرا رسید. ۲. ـ ت الریحُ : بادْ تند وزید. پس آن مُعْصِف و مُعْصِفَة : باد تند و سخت و جمعش مَعاصِف و مَعاصِیف است. ۳. ـ ت به الحربُ : جنگ او را هلاک کرد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد هلاک شد. ۵. از راه منحرف شد و به بیراهه افتاد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر تند رفت. ۷. ـ النباتُ : گیاه برگ درآورد. ۸. ـ المکانُ : زراعت در آنجا بسیار شد.
أعْصَلَ إعْصالاً النّابُ : دندان سخت شد.
الأعْصَل : ۱. دندانِ کج. ۲. کج ساق، آن که ساق پایش کج باشد. ۳. «امرٌ أعْصَل» : کار سخت و دشوار. مؤ : عَصْلاء. ج : عُصْل.
أعْصَمَ إعْصاماً به : بدان چنگ درزد. ۲. ـ بالفرسِ : یال اسب را گرفت. ۳. ـ به : به او پناه برد، خود را در حمایت او قرار داد. ۴. ـ القِربةَ : به مشک بند و ریسمان بست. ۵. ـ من الشرّ : از بدی خودداری کرد.
الأعْصَم : ۱. آهو یا حیوان سیاه یا قرمز که در دست و پایش سفیدی باشد. ۲. پرنده‌ای که دو بالش سفید باشد. مؤ : عَصْماء. ج : عُصْم.
الأعْصُم جـ : عِصْمَة.
الأعْصِمَة جـ : عِصام.
اِعْصَوْصَبَ اِعْصِیصاباً ۱. الشّرُ أو الیومُ : آن شر یا آن روز سخت شد. ـ الامرُ : کار شدّت یافت. ۲. ـ القومُ : مردم متّحد شدند، اجتماع کردند. ۳. ـ القومُ : مردم گروه گروه شدند، دسته‌بندی کردند.
أعْصَی إعْصاءً (ع ص و) الکرمُ : ساقه‌های تاک دراز شد ولی میوه نداد.
الأعْصِیاء جـ : عَصِيّ.
اِعْضالَّ اعْضِئْلالاً (ع ض أ ل، ع ض ل) الشجرُ : درخت شاخهٔ بسیار برآورد و درهم پیچید.
الأعْضاء جـ : عُضْو.
الأعْضاد جـ : ۱. عَضُد. جـ : ۲. عَضِد. ۳. ساختمان و جز آن که گرداگرد فضایی ساخته شده باشد. ۴. ناحیه، کرانه.
أعْضَبَ إعْضاباً الناقَة : گوش شتر را شکافت.
الأعْضاض جـ : عِضّ.
الأعْضَب : ۱. شکافته گوش. ۲. جانوری که یک شاخش شکسته باشد. ۳. بی‌یار و یاور، بی‌برادر، برادرْ مُرده. ۴. کوتاه دست. مؤ : عَضْباء. ج : عُضْب.
أعْضَدَ إعْضاداً السّهمُ : تیر به چپ و راست رفت، مانند عَضَّدَ است.
الأعْضَد : ۱. باریک بازو. ۲. آن که یک بازویش کوتاهتر از دیگری باشد. مؤ : عَضْداء. ج : عُضْد.
الأعْضُد جـ : عَضِد.
أعَضَّ إعْضاضاً ۱. ت الأرضُ : زمین پر خار شد. ۲. ـ ت البئرُ : چاه پر آب شد. ۳. ـ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز را به دندان گیرد و بگریزد، او را وادار به گاز گرفتن یا گاز زدن آن چیز کرد.
أعْضَلَ إعْضالاً ۱. الأمرُ : آن کار سخت و دشوار شد. ۲.

ـ ت المـرأةُ : آن زن دشـوار زاييد، پس او مُـعْضِل و مُعْضِلَة : سخت‌زاى است و جمع آن مَعاضِل مى‌شود. ۳. ـ به الأمرُ : كارش دشوار شد و بيچاره گشت. ۴. ـ ه الأمرُ : دشواريهاى آن كار او را درمانده و بيچاره كرد. ۵. ـ المرضُ الطبيبَ : بيمارى پزشک را درمانده كرد و او درمان نتوانست.

الأغْضِمَة جـ : غَضْم.

أعضَهَ إعْضاهاً : ۱. دروغ بر بافت و بهتان زد، ياوه و باطل گفت. ۲. ـ ت الأرضُ : زمين (عضاءِ) درخت بزرگ و خاردار فراوان پيدا كرد، خارستان شد. ۳. شتر شاخه‌هاى خاردار خورد.

الأغْطاف جـ : عِطْف.

الأغْطال جـ : ۱. عاطِل. ۲. عَطَل. ۳. عُطُل.

الأغْطان جـ : عَطَن.

أعْطَبَ إعْطاباً ۱. ه : او را كشت، نابودش كرد. ۲. ـ الدابّةَ : ستور را مانده و شسكته كرد.

أعْطَشَ إعْطاشاً ۱. فلانٌ : ستوران فلانى تشنه شدند. ۲. ـ فلاناً : فلانى را تشنه كرد.

الأعَطّ : دراز، طويل.

الأغْطِفَة جـ : عِطاف.

أعْطَنَ إعْطاناً الجِمالَ : شتران را سيراب كرد و كنار آبشخور رها نمود.

أعْطَى إعْطاءً (ع ط و) ۱. ه الشيءَ : آن را به او بخشيد. ۲. ـ ه الشيءَ : آن چيز را به او داد. ۳. ـ البعيرُ : شتر رام شد. ۴. ـ دروساً : درسهايى داد، آموخت.

الأغْطِيَة جـ : غِطاء.

الأغْطِيات جـ : أغْطِيَة. جج غَطاء.

الإعْظامَة : بالشچه‌اى كه زنان زير دامان بر روى سرين خود مى‌نهادند تا بزرگ نمايد. ← العِظامَة و الأضْخُومَة و الإعْجازَة.

أعْظَرَ إعْظاراً ه الشرابُ : شراب شكم او را پر و سنگين كرد.

أعْظَمَ إعْظاماً ۱. الأمرُ : موضوع بزرگ و مهم شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را بزرگ گرداند، بدان اهميّت داد. ۳. ـ ه : آن را بزرگ شمرد. ۴. ـ الشاةَ : گوسفند را تكّه تكّه بريد و (عِظام) استخوانهايش را جدا كرد. ۵. ـ الكلبَ عظماً : به سگ (عَظْم) استخوان خوراند. ۶. ـ ه الأمرُ : آن كار او را هراسان كرد.

الأعْظُم جـ : عَظْم.

الأعْفاء جـ : ۱. عَفْو. ۲. عُفْو.

الأعْفاج جـ : عَفْج و عِفْج و عَفَج و عَفِج.

الاعْفار جـ : ۱. عَفْر. ۲. عَفَر. ۳. عُفْر.

الأعفَت : ۱. نـادان، گـول، احـمق. ۲. آن كـه بـيشتر جاهاى بدنش برهنه باشد و چون بنشيند عورتش پيدا شود، نيمه عريان. مؤ : عَفتاء. ج : عُفْت.

الأعْفَر : ۱. خاكسترى، تيرگون يا آنچه روى آن را خاک و غبار گرفته باشد. ۲. آهويى كه سرخى به سپيدى آن غالب باشد. مؤ : عَفراء. ج : عُـفر. ۳. نـوعى آهـو كـه در دويدن از ديگر آهوان سست‌تر باشد و بيشتر در جزيرة العرب و باديهٔ شام مى‌زيد. آهوى عربى. ۴. ريگ سرخ. ۵. «مَلكٌ أعْفَر» : كشورى كه با كاردانى و زيركى اداره شود. «بات على قرن أعفر» : به روى شاخ آهو خوابيد. مثل است براى آن كه شب پريشان خوابد و با سختى روز كند.

الأعْفَش : آن كه ديد چشمش كم است، داراى چشم كم سو. مؤ : عَفْشاء. ج : عُفْش.

أعْفَصَ إعْفاصاً ۱. القارورَةَ : سر شيشه را با غلاف يا سر بند بست. ۲. ـ الحبرَ : در مركّب (عَفْص) مازو ريخت. تا غليظ و پررنگ شود.

الأعْفَط : گول، احمق.

أعَفَّ إعْفافاً (ع ف ف) ۱. ت المرأةُ : آن زن پـارسا و پاكدامن شد. ۲. ـ ه اللهُ : خدا او را پارسا گرداند يا گرداناد.

الأعِفّاء جـ : عَفِيْف.

الأعِفَّة جـ : عَفِيْف.

أعْفَقَ إعْفاقاً : بى‌جهت بسيار آمد و شد كرد.

الأعْفَک : ۱. مرد چپ دست. ۲. بسيار نادان و گول و احمق. ۳. آن كه بر يک سخن نپايد، متلوّن مزاج. مؤ :

عَفکاء. ج : عُفْک.
أعْفَنَ اعْفاناً ۱. الشيءَ : آن را بدبوی و گندیده یافت. ۲. ـ الرجلُ : سفرهٔ چرمی آن مرد سوراخ شد.
أعْفَى إعْفاءً ۱. الرجلُ : دارایی آن مرد بسیار شد و او بی‌نیاز گردید. ۲. زیادی مال خود را در راه خدا داد. ۳. ـ ه من الأمرِ : او را از آن کار پاک و مبرّا گرداند. ۴. ـ ه بحقِّه : حق او را بدو پرداخت. ۵. ـ المريضُ : آن بیمار بهبود و عافیت یافت. ۶. ـ ه اللهُ : خدا از بیماریها و گرفتاریها بدو عافیت بخشید. ۷. ـ الشَّعرَ : موی را ناسترده فرو گذاشت و انبوه ساخت.
الإعْفِيْن [زیست‌شناسی] : پوده‌زی، جانور یا گیاه رشد کننده در میان گیاه یا جانور گندیده، قارچ زیست‌کننده در موادّ فاسد، ثعلب پوده‌زی. ج : اِعْفِینات.
الأعْقاء جـ : عِقْي.
الأعْقاب جـ : ۱. عَقْب. ۲. عَقَب. ۳. عَقِب. ۴. عُقْب. ۵. (به صیغهٔ جمع) پایان کارها. ۶. راههایی که پشت سرهم قرار گرفته باشند. ۷. ملاط.
الأعْقاد جـ : عَقْد.
الأعْقار جـ : عُقْر.
أعْقَبَ إعْقاباً ۱. ه : پشت سر او آمد، او را دنبال کرد. ۲. ـ ه : خلف و جانشین او شد. ۳. مرد و از پس خود فرزند به جای گذاشت. ۴. ـ الامرُ : آن کار خوش عاقبت شد، نیک فرجام گشت. ۵. ـ ه : او را پاداش نیک داد. ۶. ـ ه في الراحلةِ : در سوار شدن بر ستور در راه با او نوبت گذاشت. ۷. از پس بدی به نیکی بازگشت. ۸. ـ ت الأرضُ : زمین پس از چرای دامها از نو سبز شد. ۹. ـ الطائف فلاناً : دیوانگی او در برخی اوقات عودت کرد. ۱۰. ـ ه الامرُ سقماً : آن کار برای او بیماری به جای گذاشت. ۱۱. «أعْقبَ عِزُّهُ ذلاًّ» مجـ : عزّت او ذلّت در پی داشت، بزرگواری او به خواری بدل شد.
الأعْقُب جـ : عُقاب.
أعْقَدَ إعْقاداً الرُّبَّ و نحوه : رُب یا شیره را جوشاند تا غلیظ شود.
الأعْقَد : ۱. آن که زبانش بگیرد، لکنت‌دار، الکن. ۲. هرچیز گره‌دار. ۳. سگ یا گرگ پیچیده دُم. مؤ : عَقْداء. ج : عُقْد.
أعْقَرَ إعْقاراً ۱. فلانٌ : فلانی صاحب (عِقار) آب و زمین شد. ۲. ـ الرحْلُ الظهرَ : پالان یا زین پشت ستور را زخم کرد و خراشید، مانند عَقَّره است. ۳. ـ ه : او را ترساند. ۴. ـ ه : به او (عُقْرَة) طعام و خورش خوراند. ۵. ـ اللهُ المرأةَ : خدا آن زن را (عاقِر) نازا کرد.
الأعْقَر : شتر دندان ریخته یا دندان شکسته. مؤ : عَقْراء. ج : عُقْر.
الأعْقَص : ۱. بز کوهی که شاخش به پشت پیچیده باشد. ۲. آن که انگشتانش کج و به یکدیگر پیچیده باشد. ۳. آن که دندانهای پیشینش به طرف دهان کج و خم شده باشد. ۴. خسیس، بخیل. مؤ : عَقْصاء. ج : عُقْص.
الأعْقَف : ۱. کج «عود أعْقَف و مَعْقوف» : چوب کج. ۲. خمیده و منحنی از هر چیز. ۳. فقیر، نیازمند، درویش. مؤ : عَقْفاء. ج : عُقْف.
أعَقَّ إعْقاقاً (ع ق ق) ۱. ت النخلةُ أو الكرمةُ : خرمابُن یا تاک (عِقّان) پاجوش برآورد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد نافرمانی و سرپیچی کرد. ۳. ـ ت الفرسُ : اسب آبستن شد. ۴. ـ الماءَ : آب را تلخ گرداند. ۵. ـ ت الحاملُ : جنین در شکم مادرش موی درآورد.
الأعَقّ : عاق، آن که به سبب نافرمانی از والدین طرد شده است.
الأعِقَّة جـ : عَقِيْق.
أعْقَلَ إعْقالاً ۱. ه : او را عاقل و خردمند یافت. ۲. بر او از جهت شتر و اغنام زکات سالیانه واجب شد.
الأعْقَل : ستور کج پا. مؤ : عقْلاء. ج : عُقْل.
أعْقَمَ إعْقاماً اللهُ المرأةَ أو الرجلَ : خدا آ زن یا مرد را سترون و نازا گرداند.
أعْقَى إعْقاءً (ع ق ی) ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار تلخ شد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به سبب تلخی از دهان بیرون افکند.
الأعْكال جـ : عِكْل و عُكُل.

الأغکام جـ : عِکْم.
الأغکان جـ : عُکْنَة.
الأغکَب : ۱. مردی که بعضی انگشتان پایش بـه هـم نزدیک یا بر هم سوار شده باشد. ۲. آدم درشت و ستبر، کوتاه و سر پهن. مـؤ : عَکْباء. ج : عُکب. ۳. عـنکبوت، کارتنک.
أغکَدَ إغکاداً إليه : به او پناه برد.
أغکَرَ إغکاراً ۱. الليلُ : شب تیره و تار شد. ۲. ــ الماءَ : آب را گل آلوده کرد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد صاحب گلهٔ شتران شد. ۴. ــ السنامُ : کوهان شتر پیه‌دار شد.
أغکَلَ إغکالاً عليه الأمرُ : کار بر او دشوار و مشتبَه شد، پیچیده و مبهم شد.
أغکَی إغکاءً (ع ک ی) : ۱. مُرد، نابود شد. ۲. ــ ه : او یا آن را محکم بست.
أغکَمَ إغکاماً ه : او را در بسته‌بندی یا باربندی یاری کرد.
أغکَی إغکاءً (ع ک ی) : ۱. مُرد و نابود شد. ۲. ــ ه : او یا آن را محکم بست.
الأغکَی (ع ک و) : ۱. آن که هر دو پـهلویش سـتبر و سخت باشد. ۲. حیوانی که دنبالچه یا بیخ دمش ستبر باشد.
الأغنان (جمع بی‌مفرد از جنس خود) : ۱. اطـراف و شاخه‌های بالایی درخت. ۲. «أعنان السماء» : کرانه‌های آسمان. ۳. اخلاق و طبایع سرکش و خویهای نافرمان «أعنان الشياطين» : اخلاق شیطانها.
الأغلاث جـ : ۱. عَلْث. (به صیغهٔ جمع) ۲. آنچه از توشه و خوراکی و بویژه تنقّلات که بی‌اختیار خورده می‌شود. ۳. درخت و شاخه‌های گونه‌گون آمیخته به هم.
الأغلاج جـ : عِلْج.
الأغلاد جـ : عِلْد.
الأغلاس جـ : عَلِيس.
الأغلاط جـ : ۱. عُلْط. ۲. (به صیغهٔ جمع) هرچه نام و نشان نـدارد، گـمنامان. «اعـلاط الکـواکب» : سـتارگان بی‌نام.

الأغلاف جـ : عَلَف.
الأغلاق جـ : عَلَق و عِلْق.
الأغلال جـ : ۱. عَلّ. ۲. عِلَل و عِلّات. جج عِلَّة.
الإغلال : ۱. مصـ أَعَلّ و ۲. [صرف] : حذف یا قلب یا ساکن ساختن حروف علّه (وای) چنان که قُوْم را قُمْ و قَوَل را قالَ و یَدْعُوُ را یَدْعُو گویند.
الإغلام : ۱. مصـ و ۲. آگاهی دادن بـه مـخاطب بـه وجهی درست و راست. ۳. قرار دادن نشانی مشخص و برجسته بر چیزی، نشان کـردن. ۴. صـورت حکـم کـه قاضی پس از رسیدگی بـه دعـاوی صـادر مـی‌کند. ۵. «أجهزة الإعلام» : رسانه‌های گروهی و ارتـباط جـمعی مانند : رادیو، تلویزیون، جراید و اینترنت دستگاههای اطلاع رسانی.
الأغلام جـ : عَلَم.
الإغلان : ۱. مصـ و ۲. آگـهی یـا اطـلاعیه‌ای کـه در معرض نظر همگان قرار مـی‌دهند، آگـهی، اعـلان. ۳. [قـانون] : آشکـار کـردن حـالت و مـوقعیّت قـانون یـا وضعیتی موجود و حاضر مانند : «إعلان الإفلاس» : اعلام ورشکسـتگی و «إعـلانُ الحـرب» : اعـلان جـنگ. ج : إعلانات. «إعلانُ الإستقلال» : اعلام استقلال. ۴. «وکالةُ الإعلانات» : آژانس یا دفتر یا مؤسسه تبلیغات و آگهی‌ها.
أغلَزَ إغلازاً ۱. ه الوجعُ : درد او را بی‌طاقت کرد. ۲. ــ ه الشيءُ : آن چیز او را ناتوان ساخت.
الأغلِطَة جـ : عِلاط.
أغلَفَ إغلافاً ۱. الحيوانَ : به حیوان علف داد. ۲. ــ الطلحُ : درخت موز بار آورد.
أغلَقَ إغلاقاً ۱. الصائدُ : شکـارچـی شکـار را بـه دام افکند. ۲. بر عضوی (عَلَق) زالو انداخت. ۳. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیزی آویخت. ۴. ــ السيفَ : برای شمشیر (علاقه) بند و آویـزه درست کـرد. ۵. ــ ظِفرَه بالشيءِ : چنگ و ناخن خود را در آن چیز کرد.
أَعَلَّ إغلالاً (ع ل ل) : ۱. شتران او بـه تـدریج خـارج شدند. ۲. ــ ه : او را دوباره آب خورانید. ۳. ــ ه : او را بیمار ساخت. پس او مُعَلّ و عَلِيل : بیمار است. ۴.

[صرف] : در کلمه‌ای معتل اِعلال را جاری کرد. ۵. ـ الإبلَ : شتر را سیراب نشده برگرداند.
الأعِلّاء جـ : عَلِيل.
أعلَمَ إعلاماً ۱. ه الأمرَ و بالأمرِ : او را از آن کار آگاه کرد و به او خبر داد. ۲. ـ نفسَه : خود را در جنگ به نشانهٔ شجاعت و دلاوری نشان و عَلَم کرد. ۳. ـ الفرسَ : به آن اسب در جنگ پشم رنگین بست تا باز شناخته شود. ۴. ـ علی کذا من الکتابِ . بر آن جای کتاب نشان گذاشت. ۵. ـ الثوبَ : برای آن جامه نشان و طراز ساخت.
الأعلَم : ۱. افعـ : داناتر. ۲. آن که لب زبرینش شکافته باشد. مؤ : عَلماء. ج : عُلْم.
أعلَنَ إعلاناً ۱. الأمرَ أو به : آن کار را روشن و آشکار ساخت. ۲. آگهی کرد. ۳. ـ ت المحکمةُ : دادگاه او را احضار کرد. ۴. ـ ته المحکمةُ : دادگاه برای او حکم صادر کرد.
اِعلَنْبیَ اِعلِنْباءً ۱. الدیکُ أو الکلبُ : خروس یا سگ موی برافراشت و آمادهٔ حمله شد، مانند اِزْبَأَرّ است. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد خود را برای دشمنی ورزیدن آماده و شاخص کرد.
اِعلَوْلَی اِعلِیلاءً (ع ل و) الشیءَ : بالای آن رفت. ۲. ـ ه : بر او توانا و چیره شد.
الأُعلُومَة : ۱. نشـان، علامت. ۲. عـلامت رانـندگی و راهنمایی. ج : أعالِیم.
الأعلَون جـ : أعلَی.
اِعلَوَّطَ ـ اِعلِوّاطاً (ع ل و ط، ع ل ط) ۱. رأسَهٔ : سر خود به کاری درآمد، بی‌اندیشه و تأمّل به آن کار وارد شد. ۲. ـ البعیرَ : به گردن شتر آویخت و بر پشـتش سوار شد. ۳. ـ البعیرَ : بر شتر برهنه و بی‌لگام نشست. ۴. ـ الرجلَ : آن مرد را گرفتار و در بند کرد و ملازم او گشت.
أعلَی إعلاءً (ع ل و) ۱. الشیءَ : آن را بلند گرداند، بالا برد. ۲. ـ ه : او را بلند مرتبه کـرد، تـرفیع داد. ۳. ـ الشیءَ : بالای آن چیز رفت، از آن بالا رفت. ۴. ـ الحملَ عن الدّابةِ : بار را از روی ستور برداشت. ۵. ـ عن الدابةِ : از ستور برخاست، فرود آمد.
الأعلَی : ۱. افعـ، برتر، بلندتر. مؤ : عُلیا و عَلْیا. ج : عُلَی ۲. نام سورهٔ هشتاد و هفتم قرآن. ۳. «هـو أعـلَی بکـم عیناً» : شما را سخت بزرگ می‌دارد و به احوالتان آگاه است. ج : أعلَوْن.
الإعلِیط : ۱. شاخ و تنهٔ برگ ریختهٔ درخت. ۲. پوستی مانند غلاف که برخی حبوب چون نخود و باقلا را دربر گرفته، غلاف گیاهان غلافدار. ج : أعالِیط.
الأعماء جـ : ۱. أعمَی. ۲. عَمو. (به صیغهٔ جمع) ۳. نادان و جاهلی که در او نشان و دانشی که بدان هدایت شود، نیست. مفردش عَمی است. ۲. مردم بلند بالا.
الأعمار جـ : ۱. عُمر. ۲. عَمر. ۳. عُمُر.
الأعماق جـ : ۱. عَمَق. ۲. عُمق.
الأعمال جـ : عَمَل.
الأعمام جـ : عَمّ.
الأعمِیَة جـ : عَمِیّ.
أعمَدَ إعماداً ۱. الشیءَ : زیر آن ستون نهاد تا آن را نگاه دارد، (در بنّائی) برای دیوار شمع نصب کـرد. ۲. او را (عمید) رئیس و تکیه‌گاه قوم ساخت.
الأعمِدَة جـ : ۱. عَمود. ۲. عَمَد.
أعمَرَ إعماراً ۱. المـنزلَ : خـانه را آبـاد کـرد. ۲. ـ ه المکانَ : او را در آنجا سکـونت داد. ۳. ـ الارضَ : آن زمین را آباد یافت. ۴. ـ ه الدّارَ : خانه را تمام عمر به او بخشید، به طریق عُمرَی بـه او داد. ۵. ـ عـلیه : او را بی‌نیاز ساخت. ۶. ـ فلان علی إمرأتِه : فلانی با زن خود در میان خانواده‌اش ازدواج کرد.
أعمَسَ إعماساً الشیءَ : آن چیز را از او پنهان کرد.
أعمَقَ إعماقاً البئرَ و نحوَها : چاه و مانند آن را گود کرد، عمیق کند.
أعمَلَ إعمالاً ۱. ه : به او کاری فـرمود. ۲. ـ ه : او را کارگزار و عامل کرد، مأمور تحصیل مالیات کرد. ۳. ـ ه : به او مزد داد. ۴. ـ الآلةَ أو الرأیَ : ابزار یا اندیشه را به‌کار برد. ۵. ـ الکلمةَ فی الکلمةِ : کلمه‌ای را در کلمهٔ دیگر عامل قرار داد. ۶. ـ الرمحَ : عاملِ نیزه را که بخش

نزدیک به سنان است به کار برد و زد.
أعَـمَّ إعْـماماً (ع م م) : ۱. دارای عـموهای بسـیار و بزرگوار شـد. أُعِمَّ بـه صـورت مـجهول نـیز بـه هـمین معناست. ۲. نیکی و احسان او عمومیّت یافت و شامل حال همگان شد.
الأعَمّ : ۱. افـعـ، عـمومی‌تر، هـمگانی‌تر. ۲. جـماعت بسیار. ۳. درشت و ستبر، غلیظ و پُر چگالی.
الأعُمّ جـ : عَمّ.
الأعِمَّة جـ : عَمّ (منتـ، نا).
الأعُمُّون و أعْمَمُون (منت) جـ : أعُمّ. جج عَمّ.
الأعْمَه : ۱. جایی بدون علامت و تابلو که انسان در آن گم شود. ۲. آن که بینایی و هوشیاری ندارد، سرگشته و دو دل. مؤ : عَمهاء. ج : عُمْهٌ.
أعْمَى إعْماءً (ع م ی) ۱. ه : او را کور گرداند. ۲. ~ ه : او را کور یافت. ۳. «ما أعماه» : چه کوردل است.
الأعْمَى : ۱. کور، نابینا. ۲. نادان. ۳. جایی که انسان در آن گم شود. سرزمین بی‌نشانه و علامت. مؤ : عَمْیاء. ج : عُمْی و عُمْیان و أعْماء و عُماة.
الأعْناء جـ : ۱. عَنا. ۲. عِنْو.
الأعْناب جـ : عِنَب.
الأعْناق جـ : عُنُق.
الأعْنَب : مرد بینی بزرگ.
أعْنَتَ إعْناتاً ۱. ه : او را در زحمت و سختی و مهلکه افکند. ۲. ~ المریضَ : حال بیمار را بدتر کرد. ۳. ~ الراکبُ الدابةَ : ستور را بیش از توانش به کار گرفت و بار بر او نهاد.
أعْنَجَ إعْناجاً : ۱. از درد پشت خود شکایت کرد. ۲. کارهایش را استوار و محکم کرد.
الأعْنِجَة جـ : عِناج.
أعْنَدَ إعْناداً ۱. العِرْقُ : از رگ خون جاری شد و بند نیامد. ۲. ~ ه : با او مخالفت و ستیزه‌رویی کرد، عناد ورزید. ۳. ~ فی القَيء : پی‌درپی قی کرد.
أعْنَزَ إعْنازاً الشيءَ : آن چیز را خم کرد، کج کرد.
الأعْنُز جـ : عَنْز.
أعْنَسَ إعْـناساً ۱. الشـيءَ : آن را تـغییر داد. ۲. ~ الشیبُ رأسَه : پیری مویش را دو رنگ کـرد. ۳. ~ ت الفتاةُ : آن دختر بزرگ شد و شوهر نکرد.
الأعْنَش : شش انگشتی. مؤ : عَنْشاء. ج : عُنْش.
أعْنَفَ إعْنافاً ۱. الشيءَ : آن را به جبر و زور گرفت. ۲. ~ ه : با او به درشتی رفتار کرد.
الأعْنَف : تند و خشن و درشت رفتار، سختگیر.
أعْنَقَ إعْناقاً ۱. الزّرعُ : آن کشت بـلند شـد و خـوشه برآورد. ۲. ~ الفرسُ : اسب با گامهای بـلند و شـتابان رفت. ۳. ~ الکلبَ : بر گردن سگ قلّاده بست. ۴. ~ النجمُ : ستاره پنهان شد. ۵. ~ ت البلادُ : شهرها از هم دور شدند، دور افتاده ماندند. ۶. ~ ت الریحُ : باد گرد و خاک بلند کرد.
الأعْنَق : ۱. گردن دراز. مؤ : عَنقاء. ج : عُنق. ۲. اسب نری از اسبان عرب که خیل اعنقیّة بدان منسوب است. ۳. سگ گردن سفید.
الأعْنُق جـ : عَناق.
أعْنَکَ إعْناکاً : ۱. در میان ریگـزار را رفت. ۲. در را بست. ۳. تجارتِ در کرد، (عنوک) یعنی درِ خـانه‌ها را فروخت.
أعْنَمَ إعْناماً ت الماشیةُ : ستور گیاهِ «عَنَم» چرید.
أعَنَّ إعْـناناً (ع ن ن) ۱. اللـجامَ : بـرای لگـام دهـنه ساخت. ۲. ~ الفرسَ : اسب را با دهنه نگاهداشت. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۴. ~ الکتابَ لکـذا : کتاب را برای آن عرضه کرد. ۵. «أُعِنَّ الرجلُ عن امرأتِه» مجـ : آن مرد به حکم قاضی بر اثر عِنَن یا بر اثر دارو یا افسون از زن خود بازداشته شـد. ۶. «أُعْـنِنتُ بـعُنَّةٍ لا ادری مـاهی» : چـیزی بـرایـم پـیش آمـد کـه آن را نمی‌شناسم.
الأعِنَّة جـ : عِنان.
الأعْواد جـ : عود.
الأعْواض جـ : عِوَض.
الأعْواق جـ : ۱. عَوِق. ۲. عَوَق
الأعْوام جـ : عام.

الأغوان جـ : غَوْن.

الأغوُد جـ : عوْد.

أغنَى إغناءً (ع ن و) ۱. ه : او را فروتن و خوار گرداند. ۲. ـ ه : رنجانیدش و به کاری سخت گماشتش. ۳. ـ الأسيرَ : اسیر را در بند نگاهداشت. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد. ۵. (ع ن ی) ـ الكتابَ : برای کتاب دیباچه نوشت، روی پاکت عنوان و نشانی نوشت. ۶. «ما أغنى شيئاً» : هیچ فایده‌ای ندارد. ۷. «هو به أعنى» : به او بسیار توجّه دارد. ۸. ـ ه : او را رنجانید.

أغهَدَ إغهاداً ۱. ه : به او امان داد، ضمانتش کرد، آن کار را تکفّل کرد و پذیرفتار شد. ۲. ـ ه من الشيءِ : او را از آن مبرّا ساخت، آن را از عهدهٔ او برداشت.

الإغـــوار : ۱. مـصـ، و ۲. گـمان. ۳. بـدگمانی. ۴. [پزشکی]: حساسیّت زیاد نسبت به مواد سـفیده‌ای و دارویی، آلرژی شدید، آنافیلاکسی. Anaphylaxi (E)

اِغوارَّ اِغوِیراراً (ع و ر) ت العینُ : چشم کور شد.

الأغوَج : ۱. بسیار خمیده و کج. ۲. پیچ در پیچ. ۳. بدخوی. مؤ : عَوْجاء. ج : عُوْج.

اِغوَجَّ اِغوِجاجاً (ع و ج) الشيءُ : خمید، کج شد.

الأغوَجيّات : نوعی از اسبان نیکو.

الأغوَد : ۱. افعـ، سودمندتر. ۲. پر سود، پر عایدی.

أغوَذَ إغواذاً (ع و ذ) : او را پناهنده ساخت. ← أعاذَ.

أغوَرَ إغواراً (ع و ر) ۱. ه : او را یک چشم گرداند. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۳. ـ الشيءُ : عیب و نقص یا خلل آن چیز پیدا شد. ۴. ـ الفارسُ : جایی از پیکر سوار زره‌پوش برهنه شد چنان کـه بـتوان بـر آن زخم زد، جای آسیب‌پذیر پیکر جنگجو پیدا شد. ۵. ـ فلانٌ : عورت او پدیدار شد. ۶. ـ الرجلُ : آن مرد در شک افـــتاد. ۷. ـ ک الشــيءُ و مـنک : بـه آنـچه می‌خواستی دست یافتی.

الأغوَر : ۱. مرد یک چشم. مؤ : عَوْراء. ج : عُوْر و عُوْران و عِیْران. ۲. کلاغ. ج : أعاوِر. ۳. هر چیز پست و بی‌ارزش. ۴. آن که برادر تنی نداشته باشد. ۵. راهنمای بـد. ۶. کتاب کهنه و پوسیده. ۷. مرد سست رأی ترسوی کند ذهن و بیخبری که کسی را راهنمایی نکند و خود نیز راه نـیابد. ۸. رشک، تـخم شـپش در سـر. ۹. سـوار بی‌تازیانه. ۱۰. راهی که در آن نشان و علامتی نباشد، راه بی‌نشان. ۱۱. [تشریح] : رودهٔ کور.

اِغوَرَّ اِغوِراراً (ع و ر) ۱. ت العینُ : چشم کور شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد یک چشم شد یا یکی از چشمانش نابینا شد.

أغوَزَ إغـوازاً (ع و ز) : ۱. بی‌چیز و پـریشان حـال و درویش شد. پس او مُغوِز : بی‌چیز و درویش و بد حال است. ۲. ـ ه : او را فقیر و محتاج کرد. ۳. ـ ه المطلوبُ : رسیدن به مقصود دشوار شد. و او را ناتوان ساخت. ۴. ـ ه الشيءُ : به آن چیز نیازمند شد و بدان دست نیافت. ۵. ـ ه الشيءُ : آن چیز بر او دشوار شد و به دستش نیامد.

الاغوَز : فقیری که هیچ چیز از خود ندارد. مؤ : عَوْزاء. ج : عُوْز.

اِغوَزَّ اِغوِزازاً (ع و ز) : ۱. نیازمند و پریشان روزگار شد. ۲. حیله انگیخت و چاره‌جویی کرد.

الأغوَس : آن که به گاه خندیدن گونه‌اش فرو رود، در گونه‌اش چاله‌ای پدید آید. مؤ : عَوساء. ج : عُوْس.

أغوَصَ إغواصاً و عِیاصاً و عَوَصاً (ع و ص) ۱. به أو علیه : کسی را در موضوعی که آن را خوب نمی‌دانست گیر انـداخت، بـا آوردن دلایـل خصم را بـه دشـواری افکند، در مباحثه او را پیچاند. ۲. سخنان دشوار گفت، سخن دشوار معنی آورد.

الأغوَص : ۱. سخن یا شعر غامض و دشواری که فهم معنی آن سخت باشد. ۲. سخت و غامض. مؤ : عَوْصاء. ج : عُوْص.

أغوَقَ إغواقاً (ع و ق) : «أغوَقَ بي‌الزّادُ و المَطيّةُ» : توشهٔ سفر و ستور مرا ناتوان و بدحال ساخت تا از سـفر بـاز ماندم.

أغوَلَ إغوالاً (ع و ل) : ۱. به آواز بلند گریست، زاری و شیون کرد. اسم آن عَوْل و عَوْلَة و عَوِیْل است. ۲. ـ ت القوسُ : کمان صدا کرد، زوزه کشید. ۳. عیال و نانخور

بسیار داشت. ۴. حریص و آزمند شد. ۵. ـ علیه : به او نازید و بدو اعتماد کرد.
أغوَمَ إغواماً (غ و م) : ۱. بر او یک سال گذشت. ۲. در آغاز سال در آمد.
أغوَهَ إغواهاً (غ و ه) : به زراعت یا چارپایانش آسیب رسید. مانند أعاهَ است.
الأغوَه : آن که به زراعت یا چارپایانش آسیب رسیده باشد، آسیب‌دیدهٔ کشاورزی و دامداری.
أغيا إغياءً (غ ی ی) : ۱. خسته شد، مانده شد. ۲. ـ ه : او را خسته و ناتوان ساخت. ۳. ـ ه الشيءُ : آن چیز وی را خسته و بیچاره کرد. ۴. ـ الامرُ علیه : آن موضوع او را عاجز کرد.
الأغياء جـ : غَيّ.
الإغياء : ۱. مصـ أغيا و ۲. رنجِ سخت.
الأغياد جـ : غِيد.
الأغيـار : ۱. عـار. ۲. غـير. ۳. (بـه صيغهٔ جمع) [کیهان‌شناسی] : چند ستارهٔ درخشان در مسیر ستارهٔ سهیل.
الأغيان جـ : ۱. غَين. ۲. بزرگان و پاک نژادان قوم. ۳. برادران تنی، از یک پدر و یک مادر.
أغيَرَ إغياراً النصلَ : برای پیکان (غَیر) فرو رفتگی در وسط یا شیاری قرار داد.
الأُغَيرِج : ۱. مار خبیث و بسیار سمّی که افسون نپذیرد و مانند افعی برجهد. گفته‌اند مؤنّث ندارد. ج : أُغَيرِجات. ۲. مصغّر أعْرَج : لَنگ.
الأُغَيرِجات جـ : أُغَيرِج.
أغيَسَ إغياساً (غ ی س) الزرعُ : زراعت خشک شد.
الأغيَس : ۱. آنچه سفیدی آن با سرخی آمیخته باشد، سرخ و سفید. ۲. شتر سرخ و سپید موی گرانبها. ۳. آن که به وقت خنده گوشه‌های لبش گود افتد. مؤ : غَيساء. ج : غُوس و غِيس.
الأغيَط : ۱. دراز گردن. ۲. سرباز زننده، امتناع کننده. مؤ : غَيطاء. ج : غِيطٌ. ۳. «قصرٌ أغيَط» : کاخ بلند. «عِزّ أغيَط» : ارجمندیِ گسترده. «هضبةٌ غَيطاء» : کوه بلند.

أغيَلَ إغيالاً (غ ی ل) : ۱. عیالوار شد، پس او مُغِيل : بسیار عیال است. ۲. آزمند و حریص گشت.
أغيَنَ إغياناً (غ ی ن) الحـافِرُ المـاءَ : چاه‌کن به چشمه‌های آب رسید.
الأغيَن : ۱. آن که سیاهی چشم او بزرگ باشد. مؤ : غَيْنا ء. ج : غِين. ۲. گاو نر وحشی، بافالو.
الأغيُن جـ : غَين.
الاغيُنات جـ : أغيُن. جج غَين.
الأغيِنَة جـ : غِيان.
الأغبِياء جـ : غَبِيّ.
الأغبِيَة جـ : غَبِيّ.
الأُغَيِّيَّة : لُغز، معمّا، چیستان.
الأغائِد جـ : أغيَد.
أغابَ إغابَةً (غ ی ب) ۱. القومُ : آنانان به هنگام غروب آفتاب درآمدند. ۲. ـ ت المرأةُ : شوی آن زن غایب شد. پس آن شوی مُغِيب و آن زن مُغِيبَة : زنی است که شوی او غایب شده، است. ۳. وارد نهانگاه شد.
أغاثَ إغاثَةً و مَغُوثَةً (غ و ث) ۱. ه : او را کمک و یاری داد. ۲. ـ ه اللهُ برحمتِه : خدا به رحمت خود اندوه و سختی او را بر طرف کرد، یا بر طرف کناد.
أغارَ إغارَةً و غارَةً و مَغاراً (غ و ر) : ۱. علی القومِ : بر سر آنان تاخت و غارت کرد، بر آنـان شبیخون زد. «ـ ت الطائراتُ علی المدینةِ» : هواپیماها شهر را مورد حملهٔ هوایی قرار دادند. ۲. ـ القومَ أو بهم أو إليهم : نزد مردم آمد تا او را یاری کنند. ۳. ـ الفرسُ : اسب به تـاخت رفت. ۴. ـ به شتاب رفت. ۵. در زمین یـا در جـهان رفت و سیر کرد. ۶. ـ الحبلَ : ریسمان را سخت تابید. ۷. ـ امـرأتَـه : بـر سـر زن خـود هـوو آورد. زنش را وِسْنی‌دار کرد. ۸. سخت دوید.
أغارَ إغارةً (غ ی ر) ۱. ه : او را تحریک کرد. ۲. ـ ه : او را به رَشک و غیرت‌ورزی واداشت. ۳. ـ الرجلُ امرأتَه : آن مرد بر سر زن خود هَوو آورد و او را به رَشک افکند.
الأغارِيد جـ : أُغْرُود.
الأغارِيض جـ : إغرِيض.

الأغارِيقُون يو معـ : نوعی قارچ خوراکی، قارچ چمنی، قارچ صحرایی، رسولای زغالی.
أغاضَ إغاضَةً (غ ی ض) ۱. الماءَ أو الثمنَ : آن آب یا قیمت آن چیز راکم گرداند. ۲. ـ دمعَه : جلوی ریختن اشک خود را گرفت، اشکش را فرو خورد.
أغاظَ إغاظَةً (غ ی ظ) ه : او را بسیار خشمگین کرد.
أغافَ إغافَةً (غ ی ف) الغصنَ : آن شاخه را خم کرد.
أغـالَ إغـالَةً (غ ی ل) ت المـرأةُ : آن زن در حین بارداری بعدی فرزند شیرخوارهٔ قبلی خود را شیر داد، شکم به شکم زایید. پس او مُغِیْل زن آبستن بچه شیردهنده است. مانند غالَتْه است.
الأغالِیج جـ : أغْلُوج.
الأغالِیط جـ : أغْلُوطَة.
أغامَ إغامَةً (غ ی م) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲. در ابر قرار گرفت.
الأغامِی : مرغی در امریکای جنوبی با پرهای سیاه مایل به کبودی یا سبزی و به اندازهٔ خروسی. آگامی. Agami (F)
أغانَ إغانَةً (غ ی ن) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲. در ابر قرار گرفت. ۳. «أُغِیْنَ علی قلبه» مجـ : شهوت دل او را فرو گرفت. ۴. «أُغِیْنَ علیه أو به» مجـ : بیهوش شد.
الاغانِم جـ : غَنَم.
الأغانِیج جـ : أُغْنوجَة.
الأغانِیّ و أغانٍ جـ : أُغنِیَة.
الأغاوِی جـ : أُغْوِیَّة.
الأغْبِاء جـ : غَبِیّ.
الأغْباب جـ : ۱. غُبّ. ۲. غَبّ. ۳. غِبّ. ۴. غَبَب.
الأغْبار جـ : غُبْر.
اِغْـباسَّ اِغْـبِیساساً (غ ب س) اللـیلُ : شب بسیار تاریک شد.
الأغْباش جـ : غَبَش.
أغَبَّ إغْباباً (غ ب ب) : ۱. ستوران او یک روز در میان به آبشخور آمدند. ۲. ـ الماشیةَ : گله را یک روز در میان به آبشخور آورد. ۳. ـ القومَ : یک روز در میان از آنان دیدار کرد. ۴. ـ ته الحمّی أو علیه : یک روز در میان تب کرد. ۵. ـ عنده : شب را نزد او گذراند. ۶. ـ اللحمُ : گوشت فاسد و بدبو شد. ۷. ـ ت الحلوبُ : ماده شتر یک روز در میان شیر داد.
الأغْبَث : آنچه رنگش به خاکستری زند، خاکستری رنگ.
اِغْـبَثَّ اِغْـثِباثاً (غ ب ث) : خاکستری رنگ شد، خاکستری رنگ بود.
أغْبَرَ إغْباراً : ۱. گرد و غبار برانگیخت. ۲. خاکستری شد، خاکی رنگ یا خاک‌آلود شد. ۳. ـ فی الشیءِ : بدان چیز روی آورد و در طلب آن کوشید. ۴. ـ ت السماءُ : آسمان باریدن از سر گرفت و سخت بارید.
الأغْبَر : ۱. خاکستری، خاکی، تیره رنگ. ۲. گرگ. ۳. گذرا و فانی. ۴. «لجوع ـ» : گرسنگی سخت. «الأحداث الغُبْر» : پیشامدهای سخت و تیره کنندهٔ زندگی. مؤ : غَبْراء. ج : غُبْر.
اِغْبَرَّ اِغْبِراراً (غ ب ر) : ۱. تیره‌گون شد. ۲. ـ الیومُ : روز بسیار گردآلود شد.
أغْبَسَ إغْباساً ۱. اللیلُ : شب تیره و تاریک شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز خاکستری رنگ شد.
الأغْبَس : ۱. تیره و تار. ۲. خاکستری. ۳. «حمارٌ أغبس» : خر سیاهِ تند و تیره. مؤ : غَبْساء. ج : غُبْس.
أغْبَشَ إغْباشاً اللیلُ : سیاهی آخر شب با سپیدی در آمیخت، گرگ و میش شد.
الأغْبَش : تیره و تاریک. مؤ : غَبْشاء. ج : غُبْش.
أغْبَطَ إغْباطاً ۱. السّحابُ : آن ابر پیوسته باران بارید. ۲. ـ المطرُ : باران پیوسته و یک‌ریز بارید. ۳. ـ ت الحمیّ علیه : تب او پیوسته دوام یافت، قطع نشد. ۴. ـ النباتُ : گیاه انبوه شد و همه جا را فراپوشید. ۵. ـ الزرعُ : خوشه‌های کشت چنان به هم نزدیک بودند که گفتی از یک دانه رُسته‌اند.
أغْبَی إغْباءً (غ ب ی) السّحابُ : ابر یک مرتبه باران شدید بارید، رگبار شد.

الأغْبَى : ۱. شاخه‌های درهم و انبوه. ۲. «شجرةٌ غَبْياءُ» : درخت انبوه با شاخه‌های درهم پیچیده. مؤ : غَبْياء. ج : غُبْي.
الأغْبِياء جـ : غَبِي.
اِغْتابَ اِغْتِياباً (غ ی ب) ه : پشت سر او بد گفت، از او غیبت کرد.
اِغْتارَ اِغْتِياراً (غ و ر، غ ی ر) : ۱. بهره‌مند شد. ۲. برای خود یا کسانش خواربار و آذوقه اندوخت.
اِغْتاظَ اِغْتِياظاً (غ ی ظ) : به خشم آمد، خشمگین شد. مطاوعهٔ غاظَ است.
اِغْتالَ اِغْتِيالاً (غ و ل، غ ی ل) ۱. ه : او را بناگاه کشت، او را ترور کرد. ۲. ـ الغلامُ : آن پسر فربه و درشت شد، بالید.
اِغْتَبَط اِغْتِباطاً : شادمانی شد، سرِ حال آمد. أُغْـتُبِطَ مجـ : به همین معناست.
اِغْتَبَقَ اِغْتِباقاً : ۱. شراب شبانگاهی نوشید. ۲. ـ الخمرَ : شراب را شب هنگام نوشید. ۳. ـ الشاةَ و نحوَها : میش و مانند آن را اوّل شب دوشید.
اِغْتَبَنَ اِغْتِباناً الشيءَ : آن را زیر بغل پنهان کرد.
اِغْتَتَمَ اِغْتِتاماً : چندان زیاد خورد که ثقل کرد و از پری شکم رنج برد.
اِغْتَثَّ اِغْتِثاثاً (غ ث ث) : ستور به اندک گیاه نورس بهاری رسید.
اِغْـتَدَرَ اِغْـتِداراً : موهایش را به صورت (غدیرة) گیسوی بافته درآورد.
اِغْتَدَفَ اِغْتِدافاً ۱. منه : از او چیزِ بسیار گرفت. ۲. ـ الثوبَ : جامه را برید.
اِغْتَدَى اِغْتِداءً (غ د و) : بامداد نزد او آمد، پگاه نزد او رفت.
اِغْتَذَى اِغْتِذاءً (غ ذ و) : ۱. غذا خورد. ۲. خوراک برای او مُغَذّی یعنی نیکو و سازگار و کافی شد.
اِغْتَرَبَ اِغْتِراباً : ۱. به غُربت رفت، از زادگاه و وطن خود دور شد. ۲. با غیرِ خویشاوند خود، با غریبه ازدواج کرد. ۳. دور شد. ۴. چابک و با نشاط شد.
اِغْتَذَمَ اِغْتِذاماً ۱. ه : یکباره مالی نیکو به او واگذار کرد. ۲. الشيءَ : آن را با حرص و ولع تمام خورد. مانند غَذَم و غَذِم است.
اِغْتَرَّ اِغْتِراراً (غ ر ر) ۱. بالشيءِ : بدان فریفته شد، گول خورد. ۲. ـ ه : ناگهان نزد او آمد، سرزده وارد شد. ۳. ـ ه : خواست او را غافلگیر کند.
اِغْتَرَزَ اِغْتِرازاً ۱. في الشيءِ : در آن فرورفت، داخل شد. ۲. سوار شد. ۳. ـ السيرَ : رفتن و حرکت کردن نزدیک شد. ۴. ـ السيرَ : هنگام سیر و سفر او رسید. ۵. ـ الراكبُ رِجلَه في الغَرْزِ : سوار پای در رکاب نهاد.
اِغْتَرَضَ اِغْتِراضاً ۱. الشيءَ : آن را مقصد و مقصود و هدف خود قرار داد. ۲. «أُغْـتُرِض فلانٌ» مجـ : فلانی جوانمرگ شد، در جوانی هدف مرگ قرار گرفت.
اِغْتَرَفَ اِغْتِرافاً الماءَ بيدِه : آب را با کف دست برگرفت.
اِغْتَرَقَ اِغْتِراقاً ۱. النَّفَسَ : نفس را سخت فرو برد، نفس عمیق کشد. ۲. ـ الفرسُ : آن اسب به میان دستهٔ اسبان در آمد و از آنها پیش افتاد. ۳. ـ الجملُ الحزامَ : به سبب بزرگی شکم دوال بر شکم شتر تنگ آمد. ۴. ـ نظرَ القوم : به سبب زیبایی منظور نظر مردم شد و دیدگان آنان را به خود جلب کرد.
اِغْتَرَمَ اِغْتِراماً : پرداختن خسارت و غرامت یا تاوان را بر خود لازم دانست، خود را جریمه کرد.
اِغْتَزَّ اِغْتِزازاً بفلانٍ : فلانی را از میان یاران خود به خویشتن اختصاص داد، او را بویژه یار غار و خاصّهٔ خود ساخت.
اِغْتَزَلَ اِغْتِزالاً الصوفَ و نحوَه : پشم و مانند آن را رشت، نخ بافت.
اِغْتَزَى اِغْتِزاءً (غ ز و) ۱. ه : قصد دیدار او کرد، آهنگ او نمود. ۲. ـ به : از میان دوستان او را برگزید. مانند اِغْتَزَّه است.
اِغْتَسَلَ اِغْتِسالاً : ۱. خود را شست و شو داد، غسل کرد، دوش گرفت. ۲. ـ بالطّيبِ : به خود عطر زد. ۳. ـ الفرسُ : اسب عرق کرد، خیسِ عرق شد.
اِغْتَشَّ اِغْتِشاشاً (غ ش ش) ۱. ه : بر او بدگمان شد.

۲. ـ ه : او را خائن و نادرست شمرد. ۳. ـ ه : در نصیحت خود به او غلّ و غش داشت، اورا خالصانه نصیحت نکرد.

اِغْتَصَبَ اِغْتِصاباً ۱. الشیءَ : آن چیز را به زور و ستم گرفت، غصب کرد. ۲. ـ المرأةَ : به آن زن به عُنف تجاوز کرد.

اِغْتَصَّ اِغْتِصاصاً (غ ص ص) المکانُ : آنجا شلوغ شد، پر ازدحام شد.

اُغْتُضِرَ اِغْتِضاراً مجـ : در عین تندرستی جوانمرگ شد، جوان و سالم مُرد.

اِغْتَضَّ اِغْتِضاضاً (غ ض ض) منه : از قدر و ارزش او کاست.

اِغْتَطَی اِغْتِطاءً (غ ط و) : پوشیده شد.

اِغْتَفَرَ اِغْتِفاراً له ذنبَه : از گناه او درگذشت، گناهش را بخشود.

اِغْتَفَّ اِغْتِفافاً (غ ف ف) ۱. ت الدابةُ : ستور به اندکی علف بهاری رسید. ۲. ت الدابةُ : ستور علف خورد و گذشت. ۳. ـ ه : او را اندک چیزی داد.

اِغْتَفَقَ اِغْتِفاقاً به : او را در میان گرفت، احاطه‌اش کرد.

اِغْتَفَلَ اِغْتِفالاً ۱. ه : منتظر و مراقب غفلت او شد. ۲. ـ ه : او را غافلگیر کرد. ۳. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر دانست.

اِغْتَلَبَ اِغْتِلاباً علیه : بر او چیره شد، غلبه کرد، مانند غَلَبَ است.

اِغْتَلَتَ اِغْتِلاتاً ه : او را غافلگیر کرد.

اِغْتَلَثَ اِغْتِلاثاً ۱. الزندُ : سنگ آتش‌زنه آتش در نیاورد، روشن نشد. ۲. ـ للقوم غُلْثَةً : برای آن گروه دروغی بافت تا بدان نجات یابد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد همسر خود را انتخاب نکرد.

اِغْتَلَفَ اِغْتِلافاً : ۱. غلاف و پوشش یافت؛ جلد شد. ۲. ـ الرجلُ بالغالیةِ : آن مرد ریش و محاسن خود را به (غالیه) آمیزهٔ مشک و عنبر خوشبوی کرد. ۳. ـ بالطیبِ : به خود عطر زد.

اِغْتَلَّ اِغْتِلالاً (غ ل ل) الضیعةَ : غلّات مزرعه را برداشت. ۲. ـ الثوبَ : آن جامه را زیر جامهٔ دیگر پوشید، زیرپوش به تن کرد. ۳. ـ بالغالیةِ : با آمیزهٔ مشک و عنبر خود را خوشبوی کرد، عطر زد. ۴. ـ الشرابَ : شراب خورد.

اِغْتَلَمَ اِغْتِلاماً : ۱. مطیع شهوت جنسی خود شد، اسیر شهوت شد. ۲. ـ الشرابُ : شراب تند و گیرا شد. گیرایی و شدّت شراب بیشتر شد. ۳. ـ البحرُ : دریا آشفته شد.

اُغْتَمَّ اِغْتِماماً ۱. الزیارةَ : چندان دیدار کرد که طرف آزرده و ملول شد، از بسیاری دیدار طرف را خسته کرد. به ستوه آورد. ۲. ـ الشاعرُ النظمَ : شاعر شعر بسیار سرود.

الاِغْتِماض : ۱. مصـ و ۲. «أتانی ذلک علی اغتماضٍ» : آن کار بی‌دردسر و ساده پیش آمد، بی‌زحمتی مراد حاصل شد.

اِغْتَمَدَ اِغْتِماداً اللیلَ : به شب درآمد، از تاریکی شب استفاده کرد و پنهان شد. تیرگی شب چون غلاف و پوشش او شد.

اِغْتَمَرَ اِغْتِماراً ۱. ت المرأةُ : آن زن به چهرهٔ خود زعفران مالید تا رنگش روشن گردد. ۲. در آب فرو رفت، غوطه خورد. ۳. ـ الماءُ الشیءَ : آب آن چیز را در خود فرو برد. ۴. ـ ه السکرُ : مستی عقلش را زایل کرد، مست لایعقل شد.

اِغْتَمَزَ اِغْتِمازاً ۱. ه : بر او طعن کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. ـ الکلمةَ : آن سخن را سست شمرد، ۳. ـ ما فعلَه غیرُه : از کار دیگری ایراد گرفت.

اِغْتَمَسَ اِغْتِماساً ۱. فی الماءِ : در آب فرورفت. ۲. ـ فی الشیءِ : در آن چیز در آمد. مانند اِنْغَمَسَ است.

اِغْتَمَصَ اِغْتِماصاً ه : او را خوار و ناچیز شمرد، تحقیرش کرد.

اِغْتَمَضَ اِغْتِماضاً ۱. البرقُ : برق خاموش شد، روشنایی نداد، درخشش آذرخش فرونشست. ۲. ـ الرجلُ عن الإساءةِ : آن مرد از بدیِ دیگری نسبت به

خود چشم پوشید. ۳. ~ ت العینُ : چشم به خواب رفت. «ما اغترضتْ عيناه» : خواب به چشمانش نیامد.
اِغتَمَطَ اِغتِماطاً ۱. ه : از کسی که بر او سبقت گرفته بود پیش افتاد. ۲. ~ ه بالکلامِ : به سخن بر او چیره شد، به گفتار تحقیرش کرد. ۳. ~ الشيءُ : آن چیز خارج شد و اثری از آن نماند.
اِغتَمَّ اِغتِماماً : ۱. اندوهگین شد. ۲. خود را پوشاند. ۳. جلو نَفَس خود را گرفت، نفس نکشید، دَم نزد. ۴. ~ النبتُ : گیاه بالید و افزون شد.
اِغتَنَمَ اِغتِناماً ۱. الشيءَ : آن را غنیمت شمرد. ۲. استفاده کرد، بهره بُرد. ۳. غنیمت جنگی به دست آورد.
اِغتَنَی اِغتِناءً (غ ن ی) : دارایی او بسیار شد، ثروتمند شد.
اِغتَهَبَ اِغتِهاباً : در تاریکی راه رفت.
أَغَثَّ إِغثاثاً (غ ث ث) ۱. اللحمُ : گوشت لاغر و کم چربی بود. ۲. ~ الشاةُ : آن میش لاغر و نزار شد. ۳. ~ الحدیثُ : سخن فاسد و تباه شد. ۴. ~ الجرحُ : از آن زخم زرداب و چرک روان شد. ۵. ~ اللحمَ : گوشت لاغر و کم‌چربی خرید. ۶. ~ فی الکلامِ : سخن یاوه و ناسودمند گفت.
أَغثَرَ إِغثاراً الشجرُ : از درخت (مغثور) مادّهٔ صمغ مانند بدبوی و اندکی شیرین، روان شد.
الأَغثَر : ۱. سرخ تیره که رنگ به سبزی زند. مؤ : غَثْراء. ج : غُثْر. ۲. جامه یا گلیم پر پشم. ۳. شیر بیشه. ۴. گرگ. ۵. خزهٔ سبز آبهای راکد، جُل وزغ. ۶. نادان.
الأَغثَل : پرنده‌ای که زیستگاه اصلیش اروپاست. از تیرهٔ سبکبالان مانند مرغ زنبورخوار. نوع چرخ ریسَک. Aegithalus (S)
الأَغثَم : چیزی سفید که رنگ به سیاهی زند، سفید چرک‌تاب. مؤ : غَثْماء. ج : غُثْم.
أَغثَی إِغثاءً الوادی : در آن درّه (غُثاء) آنچه سیل از روی زمین با خود آورَد، بسیار شد. ۲. ~ السیلُ المکانَ : سیل گیاهان آن زمین را برکند و سرسبزی آن را از میان برد. مانند غَثا است.

الأَغدار جـ : غَدَر.
أَغَدَّ إِغداداً (غ د د) : ۱. غدّه در آورد. ۲. الجملُ : شتر غدّه‌دار شد، طاعون شتری گرفت. ۳. ~ علیه : بر او سخت خشم گرفت.
أَغدَرَ إِغداراً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را در (غدیر) آبگیر انداخت. ۲. ~ ه : او را در جایی ناهموار و سنگلاخ انداخت. ۳. ~ ه : او را باقی گذاشت یا آن چیز را نگاهداشت. ۴. ~ اللیلُ : شب تاریک شد. ۵. ~ المأةَ : از صد تجاوز کرد.
الأَغدِرَة جـ : غَدِیر.
أَغدَفَ إِغدافاً ۱. البحرُ : دریا امواجش برهم نشست و انبوه شد. ۲. ~ ت المرأةُ القناعَ علی وجهِها : آن زن روبند بر چهره‌اش آویخت. ۳. ~ اللیلُ : شب سیاهی خود را گسترد. ۴. ~ الشبکةَ علی الصیدِ : شکارچی دام بر شکار افکند، دامِ توری بر شکار انداخت. ۵. ~ الخاتِن : ختنه‌کن سرِ غلاف نرّه را از بیخ برید. ۶. ~ المرأةَ : با آن زن هماغوشی کرد.
أَغدَقَ إِغداقاً ۱. المطرُ : دانه‌های باران بسیار شد. ۲. ~ ت العینُ : چشمه پر آب و لبریز شد. ۳. ~ ت الأرضُ : زمین پر سبزه و گیاه شد. ۴. ~ العیشُ : زندگی فراخ و آسوده شد. ۵. ~ علیه العطاءَ : به او بخشش بسیار کرد.
اِغدَودَفَ اِغدِیدافاً (غ د ف) اللیلُ : شب دررسید و پرده‌های سیاهش را فروآویخت.
اِغدَودَقَ اِغدِیداداً (غ د ق) ۱. المطرُ : باران بسیار بارید. ۲. ~ ت العینُ : چشمه آبش فراوان و لبریز شد. ۳. ~ العیشُ : زندگی فراخ و آسان شد.
اِغدَودَنَ اِغدیداناً (غ د ن) : ۱. مرد سست شد و افتاد. ۲. ~ الشعَرُ : موی بلند و کامل شد. پس آن موی غَدَودَن یعنی بلند و به هم پیچیده است.
الأَغدِیَة جـ : غَداء.
أَغَذَّ إِغذاذاً (غ ذ ذ) ۱. الجرحُ : زخم چرکین شد و خونابه از آن درآمد. ۲. ~ السیرَ أو فی السیرِ : به شتاب رفت.
أَغذَمَ إِغذاماً ولدُ الناقةِ : بچه شتر تمام شیر مادر را

مکید.
الأغذِیَة جـ: غِذاء.
الأغرا جـ: غَرا و غِرا.
الإغراء (غ ر و): ۱. مصـ و ۲. [نحو]: تشویق مخاطب به کـاری پسـندیده مـانند «الإخـلاصَ الإخـلاصَ» یـعنی اخلاص را پیشهٔ خود ساز. اعراب نـصب «اخـلاصَ» بـه تقدیر فعل محذوف «اِلزَم» است.
الإغراب : ۱. مصـ و ۲. [معانی بیان] در علم بلاغت : غرابتِ استعمال، آوردن کلمات دور از ذهن و نامأنوس.
الأغرار جـ: غِرّ.
الأغراس جـ: ۱. غَرْس. ۲. غِرْس.
الأغراض جـ: ۱. غَرْض. ۲. غَرَض.
الإغراق : ۱. مـصـ و ۲. [اقـتصاد] : رقـابت مکّـارانـه، تبعیض قیمتها در بازرگانی خارجی و ارزانتر فروختن در خارج برای جلب بازار فروش خارجی.
الأغران جـ: غَرَن.
أغرَبَ إغراباً : ۱. به غرب در آمد. ۲. در سرزمینها به دور دستها رفت. ۳. چیزی نو و عجیب آورد. ۴. حال و روزگارش خوب شد. ۵. ـ فی الضحکِ : در خندیدن افراط کرد، بی‌اختیار بسیار خندید. ۶. ـ الفرسَ : اسب را تا آخرین نفس دواند. ۷. ـ علیه : نسبت به او کاری زشت و رفتاری ناپسند و غریب کرد. ۸. ـ المـریضُ : بیمار بدحال شد، دردش شدّت یافت. ۹. ـ ه : او را دور ساخت. ۱۰. ـ الحوضَ : حوض را پر کرد.
الأغرُب جـ: غُراب.
الأغرِبَة جـ: غُراب.
أغرَدَ إغراداً الطائرُ : پرنده آواز سر داد، چهچهه زد. ۲. ـ ه الطائرُ : آواز پرنده او را به طرب آورد.
الأغَرّ : ۱. شریف، نیک مرد، بزرگوار، نیکوکار. ۲. زیبا. ۳. سفید از هر چیز. ۴. سرور و شریفِ قوم. سیّد و مهتر. ۵. روز بزرگ و باشکوه. ۶. اسب پیشانی سفید یا اسبی که بر پیشانی تکّه‌ای سفید دارد. ۷. روز گرم. مؤ : غَرّاء. ج : غُرّ و غُرّان.
الأغرِاء جـ: غَرِیر.
الأغِرَّة جـ: ۱. غِرار. ۲. غَرِیر.
أغرَزَ إغرازاً ۱. الإبرةَ فی الشيءَ : سوزن در آن فرو برد. ۲. ـ الشيءَ فی الارضِ : آن را در زمین فرو بـرد، بـه زمین کوبید. ۳. ـ الوادی : درّه پر از گیاهِ (غَرَز) شد.
أغرَسَ إغراساً الشـجرَ : درخت راا در زمـین کـاشت. مانند غَرَسه است.
أغرَضَ إغراضاً ۱. الهـدفَ : هـدف را زد، بـه مـقصود رسید. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۳. ـ ه : او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد. ۴. در گفتار یا کردار خود غرض و هدفی را دنبال کرد. ۵. ـ للـقومِ غَـرِیْضاً : بـرای آنـان خمیر تازه برای چاشت درست کرد و شب مانده را بـه آنان نخورانید. ۶. ـ الناقةَ : ماده شتر را با دوال یا تنگِ جهاز بست.
أغرَقَ إغراقاً ۱. ه : او را غرق کرد، در آب خفه کرد. ۲. ـ فی الامرِ : در آن کار زیاده‌روی و اِغراق کرد، در کار غرق شد. ۳. ـ فی القوسِ :کمان را تا آخر کشید. ۴. ـ اللجامَ بالفضّةِ : لگام را نقره‌کاری کرد، چرم را بـا نـقره آراست. ۵. ـ اعمالَه بالمعاصی :کارهای نیک خود را با ارتکاب گناهان تباه کرد.
الأغرَل : ۱. سال پر خیر و برکت. ۲. کودک ختنه نشده. ۳. زندگی فراخ و آسوده. مؤ : غَرلاء. ج : غُرْل.
أغرَمَ إغـراماً ۱. ه الدَّیْـنَ و نـحوَه : او را بـه پـرداخت غرامت یا وام ملزم ساخت. ۲. «أُغْـرِمَ بـه أو بـالشيءِ» : عاشق و دلباختهٔ او یا شیفتهٔ آن چیز شد. پس او مُغْرَم : عاشق و دلباختهٔ کسی یا حـریص و آزمـند نسـبت بـه چیزی است.
الأُغْرُوان : گیاهی زینتی از تـیره زیـتونیها بـا گـلهای خوشبوی سفید یا بنفش، لیلَکِ ازرق، یاس کبود، یاس سفید، یاس بنفش.
الأُغْرُود : آواز و چهچهٔ پرنده، سرود. ج : أغارِید. مفرد أُغروده است : یک دهن چهچهه.
اِغْرَوْرَقَ اِغْرِیراقاً (غ ر ق) ت العینُ : چشم پر از اشک شد، در اشک غرق شد.
أغْـرَی إغْـراءً (غ ر و) ۱. ه بـالأمرِ : او را بـدان کـار

برانگیخت و تحریض کرد. ۲. ــ بین القومِ : میان آنان تخم دشمنی و نفاق افکند. ۳. ــ اللهُ الشيءَ : خدا آن چیز را نیکو گردانید. ۴. ــ ه بالشيءِ : او را به آن چیز واداشت و آزمند ساخت. ۵. «أُغرِيَ بِه» مج : به آن آزمند شد. اسم آن «غَزْوَى» است.

الإغرِيض : ۱. شکوفهٔ خرما. ۲. هرچیز تازه و سفید. ۳. یخچه، دانهٔ تگرگ. ۴. خوانچهٔ گل. ج : أغارِيض.

الإغـرِيقيّ : منسوب به إغریق یعنی یونان. «الفنُّ الاغريقيّ» : هنر یونانی.

اِغْزَرَّ اِغْزِاراً : ۱. دارای شتران بسیار و شیر فراوان شد. ۲. «ــ المعروفَ» : در نیکی و خیر افزود. ۳. در زیر باران تند قرار گرفت.

أغَـزَّ إغْـزازاً (غ ز ز) ۱. ت الشجرةُ : درخت دارای خارهای سخت و بسیار شد. ۲. ــ الدابةُ : ستور دشوار زایید.

أغْزَلَ إغزالاً ت الظبيةُ : ماده آهو بچه‌دار شد. پس آن مُغْزِل : آهوی بچه‌دار است. ۲. ت الظبيةُ : ماده آهو جفت گرفت. ۳. دوک نخریسی را به گردش درآورد، نخریسی کرد.

الأغْزَل : شاعری که بهتر از دیگران غزل سراید.

أغْزَى إغْزاءً (غ ز و) ۱. ه : او را آماده ساخت و به جنگ برانگیخت و فرستاد. ۲. ــ ه : مهلت پرداخت بدهی او را به تأخیر انداخت. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن با شوهرش ستیزه و جنگ کرد.

الأغْساس جـ : غَسّ.

الأغْسال جـ : غُسل.

الأغْسام جـ : غُسْمَة و غُسَم.

الأغْسان (به صیغهٔ جمع) : ۱. خویهای مردم. «فلان علی اغسانِ من ابیه» : فلانی خوی و اخلاق پدرش را دارد. ۲. جامه‌های کهنه.

الأُغُسْـطس : ماه اگوست، اوت، آب، ماه هشتم از ماههای رومی.

أغْسَقَ إغْساقاً ۱. اللیلُ : شب سخت تیره و ظلمانی شد. ۲. در (غَسَق) تاریکی اوّل شب در آمد. ۳. ــ المؤذّنُ : اذان‌گوی اذان مغرب را تا تاریکی اوّل شب ادامه داد یا به تأخیر انداخت.

أغْسَمَ إغْساماً : ۱. اللیلُ : شب تاریک و ظلمانی شد. ۲. وارد (غَسَم) تاریکی شد.

أغْسَى إغْساءً (غ س و) اللیلُ : شب تیره و تار شد. مانند غسا است. ۲. ــ ه اللیلُ : شب با تاریکی خود او را فروپوشاند، ظلمت شب او را فراگرفت.

أَغَشَّ إغْشاشاً (غ ش ش) ۱. ه : او را به دغلکاری و تقلّب واداشت. ۲. ــ ه عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت.

الأغْشَم : گیاه خشکِ مانده و کهنه.

أغْشَى إغْشاءً (غ ش ی) ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. ۲. ــ اللهُ علی بصره : خدا چشم او را فروپوشاند. ۳. ــ ه الامرَ : او را دست به کار کرد، به کاری گماشت. ۴. ــ ه فلاناً : او را به رفتن نزد فلانی واداشت. ۵. (غ ش و) ــ ه بالسوطِ : او را با تازیانه سخت زد، تنش را شلّاق پیچ کرد.

الأغْشَى : اسب یا حیوانی که سرش سفید باشد. مؤ : غشواء. ج : غُشْوٌ.

الأغْشِيَة جـ : غِشاء.

الأغْصان جـ : غُصْن.

أغَصَّ إغْصاصاً (غ ص ص) ۱. ه : او را با غصّه یا خوراک گلوگیر کرد، او را اندوهگین ساخت. ۲. ــ علیه الارضَ : زمین را بر او تنگ کرد، او را در تنگنا گذاشت و به ستوه آورد.

أغْصَنَ إغْصاناً ۱. العنقُود : دانهٔ خوشه درشت شد. ۲. ــ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت سبز شد.

الأغْصَن : گاوی که روی دُمش سفیدی باشد. ج : غُصْن.

الأغْصُن جـ : غُصْن.

اِغْضَأَلَّ اِغْضِئْلالاً (غ ض أ ل، غ ض ل) الشجرُ : درخت شاخ و برگ فراوان یافت و سرسبزی آن نمودار شد. مانند اِخْضَأَلَّ است.

الأغْضَاء جـ : غَضِيض.

الإغْضاء : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : بیماری حاصل از

شل شدن و از کار افتادن عضلهٔ پلک بالای چشم که سبب فروبسته شدن چشم می‌شود.
أغْضَبَ إغْضاباً ۱. ه : او را به خشم آورد. ۲. ـ ت العینُ : چشم (غُضاب) خاشاک را از درون حدقه بیرون ساخت.
أغَضَّ إغْضاضاً (غ ض ض) : کم و ناقص شد، کاهش یافت.
الأغِضّة جـ : غَضِیض.
أغْضَفَ إغْضافاً ۱. اللیلُ : شب سیاه و تاریک شد. ۲. ـ السحابُ : ابر در حالی که نشانه‌های باران داشت آمد، ابرِ باران‌زا آمد. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان با ابر پوشانده شد. ۴. ـ ت الثمرةُ : میوه سست دُم و از شاخه آویخته شد ۵. ـ النخلُ : شاخ خرمابن افزون ولی بار آن تباه شد.
الأغْضَف : ۱. سگِ آویخته گوش از پیش یا پشت. ۲. زندگی خوش و مُرفّه. ۳. شب تاریک. ۴. تیری که پرِ سوفارِ درشت داشته باشد. ج : غُضْف.
أغْضَنَ إغْضاناً ۱. ت السماءُ : آسمان یک ریز بارید. ۲. ـ ت علیه الحمّی : تب او یکسره دوام یافت، تبش قطع نشد و شدّت یافت. ۳. ـ علیه اللیلُ : شب بر او تیره و ظلمانی شد.
الأغْضَن : آن که در پلک چشمش شکن یا نقصی مادرزادی باشد، برگشته پلک. مؤ : غَضْناء. ج : غُضْن.
أغْضَى إغْضاءً (غ ض ی) ۱. اللیلُ : شب تاریک شد. پس آن غاضٍ : تاریک و تیره است (برخلاف قیاس). ۲. ـ عینَه : چشمش را فروبست. ۳. (غ ض و) ـ عنی الامرِ : بر آن کار خاموشی گزید و شکیبایی کرد. ۴. ـ عنه طرفَه : از او چشم‌پوشی کرد. «ـ علی القذی» : بر خاشاک چشم‌پوشی کرد، از جزئیّات صرف‌نظر کرد.
إغْطَألَّ إغْطِئْلالاً (غ ط أ ل، غ ط ل) ۱. الشیءُ : بخشی از آن چیز بر بخش دیگرش نشست، بر روی هم جمع و انباشته شد. ۲. ـ البحرُ : دریا متلاطم شد و امواجش بالا آمد.
إغْطَاشَّ إغْطِیشاشاً (غ ط ش) البصرُ : چشم تیره و کم سو شد.
أغْطَشَ إغْطاشاً ۱. اللیلُ : شب تاری شد. ۲. ـ اللهُ اللیلَ : خدا شب را تاریک گرداند.
أغَطَّ إغْطاطاً الشیءَ فی الماءِ : آن را در آب فرو برد، غوطه داد.
أغْطَی إغْطاءً (غ ط و، غ ط ی) ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. ۲. ـ ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت دراز شد و روی زمین گسترد و اطراف آن را فروپوشاند. پس آن غاطیة (برخلاف قیاس) درختِ شاخه دراز و گسترده است. ۳. ـ الکَرْمُ : آب در آوندهای تاک روان شد.
الأغْطِیَة جـ : غِطاء.
الأغْفاء جـ : غَفَی.
الإغْفاءَة : خواب سبک و کوتاه، چُرت، پینَکی. ← غَفْوَة.
الأغْفار جـ : ۱. غَفَر. ۲. غُفْر.
إغْفارَّ إغْفِیراراً (غ ف ر) الثوبُ : لباس ریش ریش شد، پُرزهایش در آمد.
الأغْفال جـ : غُفْل.
أغْفَرَ إغْفاراً ۱. الرِّمْثُ و العُرْقُطُ : درخت شوره گیاه و عُرقُط صمغ جاری کردند. ۲. ـ الشیءَ فی الوعاءِ : آن را درون ظرف نهاد، پنهان کرد. ۳. ـ النخلُ : پوسته‌ای بر روی غورهٔ خرما به وجود آمد.
أغْفَلَ إغْفالاً ۱. الشیءَ : آن را ترک کرد، فرو گذاشت. ۲. ـ ه : او را غافل و بی‌خبر شمرد، غافل خواند. ۳. ـ الکتابَ : نوشته را بی‌نقطه و إعراب و علامات سجاوندی گذاشت. ۴. ـ ه : از او به هنگام اشتغال پرسش کرد و منتظر فراغت او از کارش نشد. ۵. ـ ه عن الشیءِ : او را از آن چیز غافل گردانید.
أغْفَی إغْفاءً (غ ف و) : ۱. خوابید. ۲. ـ الرجلُ : به خوابی سبک رفت، چُرت زد. ۳. ـ الشجرُ : شاخه‌های درخت آویزان شد. ۴. (غ ف ی) ـ الرجلُ : آن مرد روی تودهٔ کاه خوابید. ۵. ـ الطعامَ : غذا را از سبوس پاک کرد. ۶. ـ الطعامُ : خوراک پر سبوس شد.
الأغْلاس جـ : غَلَس.

الاَغْلاق جـ : غَلَق.
الاِغْلاق : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : متوقف ساختن تولید کارخانه از طرف مالک، خواباندن کار، تعطیل بنگاه یا تجارتخانه یاکارگاه. ۳. [فقه] : اِطباق یا سختگیری اعمّ از اکراه و خشم و دیوانگی. «لاطلاقَ فی إغلاق» : در حال خشمگین بودن یا اکراه یا دیوانگیِ زوج طلاق درست نیست.
الاَغْلال جـ : ۱. غُلّ. ۲. غَلَل.
الاَغْلَب : مرد ستبر گردن، گردن کُلُفت. مؤ : غَلباء. ج : غُلب. ۲. شیر بیشه. ۳. افعـ ، غالب‌تر. ۴. «فی الاغلب، علی الاغلب» :غالباً، بیشتر اوقات، اکثرِ مواقع و موارد.
الاَغْلَبِیَّة : اکثریّت.
أغْلَتَ إغْلاتاً الزندُ : آتش‌زنه آتش نداد، فندک روشن نشد.
أغْلَسَ إغْلاساً : ۱. در تاریکی آخر شب در آمد. ۲. در تاریکی آخر شب راه رفت.
أغْلَطَ إغْلاطاً ه : او را به اشتباه افکند.
أغْلَظَ إغْلاظاً ۱. له : با او در سخن درشتی کرد، سخنِ تند و درشت به او گفت. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را سخت و غلیظ و نـاهنجار یـافت. ۳. ـــ المسافرُ : مسـافر در جایی سخت و دُرُشتناک درآمد. ۴. ـــ الیمینَ : سوگند سخت و اکید خورد.
أغْلَفَ إغْلافاً ۱. الشـيءَ : بـرای آن غـلاف و پـوشش ساخت؛ آن را غـلاف کـرد. ۲. ـــ الشيءَ : آن را درون پوشه یا پاکت قرار داد.
الاَغْلَف : ۱. آن که چیزی نفهمد و یاد نگیرد. ۲. چیزی که درون پوشش و غلاف باشد. ۳. ختنه نشده. ۴. «عامٌ ـــ» : شال پر نعمت و برکت. مؤ : غَلْفاء. ج : غُلْف.
أغْلَقَ إغْلاقاً ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـــ علیه الامرُ : موضوع بر او حل نشد، مبهم و پیچیده مـاند. ۳. ـــ ه علی الشيءِ : او را به زور و اکره بر آن چیز واداشت. ۴. ـــ ظهرَه بالذنوبِ : از گناهان گرانبار شد. ۵. ـــ ه الامرُ : آن امر او را خشمگین کرد. ۶. ـــ القاتلَ : قاتل را به قاضی یا صاحب خون تسلیم کرد تا به هر مجازاتی که خواهد برساندش. ۷. ـــ ظهرَ الدّابةِ : بر پشت ستور چندان بار سنگین نهاد که پشت حیوان زخم شد. ۸. ـــ الرهـنَ : وثیقه را برای راهن مستحکم و مؤکّد ساخت.
أغَلَّ إغْلالاً (غ ل ل) ۱. الرجلُ : آن مرد در مالی خیانت کرد. ۲. ـــ ت الارضُ : آن زمین غلّه داد، بهره و محصول داد. ۳. ـــ علی عیالِه : برای خانواده‌اش غـلّه و آذوقـه تدارک دید، آورد. ۴. ـــ ه : او را به خیانت نسبت داد. ۵. ـــ الخطیبُ : سخنران در سخن خود اشتباه کرد. ۶. ـــ البصرُ : تند و تیز نگریست. ۷. ـــ الجـازرُ فـی الجـلدِ : سلّاخ به هنگام کندن پوست مقداری گوشت و چربی را روی پوست باقی گذاشت تا بعد خود برگیرد.
الاَغْلِمَة جـ : غُلام.
الاُغْلُوج : شاخهٔ نرم و نازک. ج : أغالِیج.
الاُغْـلُوخُن یـو، مـعـ : درخـتـچه‌ای در هـند کـه از آن شیره‌ای تند و تـیز مـی‌تراود و کـاربرد پـزشکی دارد و چون در چشم ریزند بینایی را زایل سازد. چوبش همان عود است که در اثر سوختن بوی خوش بپراکند. عود، عود البخور.
الاُغْـلُوطَة : ۱. آنـچه در آن مـغلطه کـنند، وسـیلهٔ ایرادگـیری. ۲. سـخنی کـه در آن غـلط بـاشد، سـخن اشتباه‌آمیز.
اِغْلَوْلَبَ اِغْلِیْلاباً (غ ل ب) ۱. العشبُ : گـیاه درهـم پیچیده و پر شد. ۲. ـــ الارضُ : آن زمین درختزار شد. ۳. ـــ القومُ : مردم انبوه شدند.
أغْلَی إغْلاءً (غ ل و) ۱. الشجرُ : درخت بزرگ و درهم پیچیده شـد. ۲. ـــ الشـيءَ : آن را گـران یـافت، گـران شمرد. ۳. ـــ الشيءَ : آن را گران خرید. ۴. ـــ السعرَ : نرخ را بالا برد، آن را گران کرد. ۵. (غ ل ی) ـــ القِدرَ : دیگ را جوشاند، به جوش آورد. ۶. ـــ الکَرْمَ : تـاک را پیراست، شاخ و برگش راکاست. ۷. از دور با اشاره سلام کرد.
الاَغْلِیَة جـ : غَلاء.
الاَغْماء جـ : غَمَی.
الاِغْماء : ۱. مـصـ أغـمَی و ۲. [پـزشکی] : بـیهوشی،

بیماری‌ای مغزی که بر اثر آن بیمار هوش و حواس خود را از دست می‌دهد و هیچ فعالیّت ارادی ندارد. کُما. ۳. [پزشکی] ـ تَخَشُّبی : بیماری جمود عضلات یا جمود مغزی، تَخَشُّبٌ، داءُ الباب. Catalepsy (E)

الأغماد جـ : غِمْد.

الأغمار جـ : ۱. غُمر. ۲. غِمْر. ۳. غُمَر.

الأغماز جـ : غَمَز.

الأغماض جـ : غَمْض.

أغمَدَ إغماداً ۱. السیفَ : شمشیر را غلاف کرد. ۲. ـ السیفَ فی صدرِه : شمشیر را در سینهٔ او فرو کرد. ۳. ـ الاشیاءِ : آن چیزها را درهم فرو کرد.

أغمَرَ إغماراً ۱. ه : او را پوشاند. ۲. ـ ه الحرُّ : گرما او را بی‌حال کرد امّا سپس توانی یافت و به راه افتاد.

الأغمِراء جـ : غَمِیْر.

أغمَزَ إغمازاً : ۱. مال و شتر کم ارزش به دست آورد. ۲. ـ فیه : به او بی‌حرمتی کرد، از او عیبجویی کرد.

الأغمَش : آن‌که چشمش کم سو باشد و غالباً آب بریزد. مؤ : غَمْشاء. ج : غُمْش.

الأغمَص : ۱. آن‌که چشمش قی کرده. مؤ : غَمْصاء. ج : غُمْص. ۲. «عینٌ غَمْصاء» : چشمِ قی کرده، چرکناک.

أغمَضَ إغماضاً ۱. العینَ : چشم برهم نهاد و بست. ۲. ـ عنه فی البیعِ و الشراءِ : در خرید و فروش آسان گرفت، تخفیف داد. ۳. ـ عنه أو عن الشيءِ : از او یا خطای او یا آن چیز چشم پوشید، گذشت کرد. ۴. ـ علی الامرِ : آن امر را برخورد هموار کرد، آن را تحمّل کرد. ۵. ـ فی البضاعةِ : به سبب نامرغوبی جنس از فروشنده تخفیفِ قیمت خواست. ۶. ـ حدّ السیفِ : دم شمشیر را تیز کرد. ۷. از کسی که از او پیش افتاده بود پیشی گرفت، از رقیبش جلو زد. ۸. ـ العینُ فلاناً : چشمِ فلانی را حقیر و خوار شمرد، به او به دیدهٔ تحقیر نگریست.

أغمَطَ إغماطاً ۱. علیه الشيءُ : آن چیز بر او دوام یافت، ملازم او شد. ۲. ـ المطرُ : باران پیوسته بارید.

أغمَلَ إغمالاً الجلدَ : پوست را گذاشت تا بپوسد و فاسد شود.

أغَمَّ إغماماً (غ م م) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲. ـ الیومُ : گرمای روز سخت شد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین پر گیاه شد. ۴. در تعجّب گویند «ما أغمّک لی و علیّ و إلیّ» : چه چیز ترا برای من اندوهگین و غمناک ساخت!

الأغَمّ : ۱. آن‌که موی سرش به روی پیشانی و پشت سرش بریزد. ۲. ابر انبوه و یک پارچه. ۳. «لیلةٌ غمّاء» : شب آخر ماه، شب بی‌مهتاب. مؤ : غَمّاء. ج : غُمّ.

أُغمِيَ إغماءً (غ م ی) مج ۱. علیه : بیهوش شد. پس او مُغمیً علیه : بیهوش است. ۲. ـ الیومُ : سراسر روز ابری شد. ۳. ـ ت لیلتُنا : امشب هلال پیدا و آشکار نشد، پوشیده ماند. ۴. ـ الخبرُ : آن خبر مبهم و پوشیده شد.

الأغمِیَة جـ : غَمَی.

الأغنام جـ : غَنَم.

الأغنُس لا، معـ : گیاهی است زینتی از تیرهٔ گزنه‌ها، پنج انگشت، پنجنگشت، دل‌آشوب. دانهٔ آن را الفَقْد گویند.

أغنَظَ إغناظاً ه : او را مالامال از خشم کرد (لغتی است در غَنَظَه).

أغنَمَ إغناماً ه الشيءَ : آن چیز را به او غنیمت داد.

أغَنَّ إغناناً (غ ن ن) ۱. المکانُ : آنجا پر درخت شد. ۲. ـ الشجرُ : درخت به ثمر رسید و میوه برآورد. ۳. ـ الروضَ : بوستان را سرسبز و با طراوت ساخت. ۴. با آواز نرم و (غُنّة) از بینی آواز خواند، نغمه‌سرایی کرد. ۵. ـ الذباب : مگس وزوز کرد. ۶. ـ السِقاءُ : مشک پر شد.

الأغَنّ : ۱. آن‌که از بینی و تو دماغی سخن گوید. ۲. «المکان ـ» : جای پر گیاه و درخت. ۳. حرفی که تو دماغی ادا شود. ۴. «القریة الغَنّاء» : روستای پر جمعیّت و آباد. مؤ : غَنّاء. ج : غُنّ.

الأُغنُوجَة : غنج، ناز، عشوه. ج : أغانیج.

أغنَی إغناءً (غ ن ی) ۱. ه : او را توانگر و بی‌نیاز ساخت. ۲. ـ ه عنه غَناءَ فلانٍ و مَغْناه و مَغْناتَه و گاه مُغْناه و مُغْناتَه : او را از وی کفایت و بسنده کرد. به جای او به کار رفت، جانشین و نایبِ کافی یا قائم‌مقام او شد. ۳. «ما

يُغني عنک هذا» : این تو را بی‌نیاز نمی‌کند و به دردت نمی‌خورد. ۴. ~ عنه کذا : او را از آن دور کرد و رهانید.
الأغْنِياء جـ : غَنِيّ.
الأغْنِيَة جـ : غُنا (مق).
الأُغْنِيَة، الأُغْنِيَّة : سرود، ترانه. ج أُغْنِيَة = أغانٍ و ج أُغْنِيَّة = أغانِيّ.
أغْهَبَ إغْهاباً عنه : از آن غافل و بی‌خبر شد، آن را فراموش کرد.
الأغْوار جـ : غار.
الأغْواط جـ : ۱. غاط. ۲. غَوْط. ۳. غائِط.
الأغْوال جـ : غُول.
الأغْوَز : خانواده دوست، مهربان و نیکی کننده بر خویشاوندان و خانوادهٔ خود.
الأغْوَطِي : پستانداری علفخوار و نشخوار کننده که زیستگاهش در امریکای جنوبی و اصلاً از برزیل و شبیه خرگوش امریکایی است. آگوتی. Aguti
الأغْوَل : زندگانی خوش و آسوده و با نعمت و فراخی.
أغْوَى إغْواءً (غ و ی) ه : او را تحریک کرد، فریب داد، گمراهش کرد.
الأُغْوِيَّة : ۱. مصیبت و حادثهٔ ناگوار. ۲. مهلکه، بلا. ۳. دام، گودال یا مغاکی که برای شکار جانوران تعبیه کنند. ج : أغاوِيّ.
أغْيا إغْياءً (غ ی ی) ۱. الغايةَ : درفش را برافراشت. ۲. ~ السحابُ : ابر در آسمان ثابت ماند و زایل نشد. ۳. در شرف یا در فضیلتی به غایت و کمال رسید. ۴. ~ الفرسُ في سباقه : اسب در مسابقه به خط پایان رسید. ۵. ~ الطائرُ : پرنده بال گسترد تا فرود آید. آهسته بال زد.
الأغْياث جـ : غَيْث (اقم).
الأغْيار جـ : ۱. غَير (مص) و ۲. غَير (جز).
الأغْياض جـ : غَيْضَة.
الأغْيال جـ : ۱. غَيْل. ۲. غِيل.
الأغْيَد : ۱. مرد کج گردن. نرم اندام و لطیف. مؤ : غَيْداء. ج : غِيْد. ۳. شاخه و گیاه نرم و خمیده. ۴. جای پر گیاه و سبزه.
الأغَيْروس يو، معـ : جوز رومی.
أغْيَفَ إغْيافاً (غ ی ف) ت الشجرةُ : شاخه‌های درخت به چپ و راست خم شد. مانند غافَ است.
الأغْيَف : ۱. گردن کج. ۲. نرم بدن. مؤ : غَيْفاء. ج : غِيْف. ۲. شاخهٔ نرم و نازک و متمایل به چپ و راست. ۳. زندگی خوش و آسوده و فراخ.
أغْيَلَ إغْيالاً (غ ی ل) ۱. ت المرأةُ ولدَها : آن زن در حاملگی بچه پیشین خود را شیر داد، در حالی که بچهٔ شیرخوار داشت حامله نیز بود، مانند غالَته است. پس او مُغِيْل : آبستنِ شیرده است. ۲. ~ ت الشجرةُ : درخت بزرگ و پیچیده و پر شاخ و برگ شد. ۳. ~ ت النعجةُ : میش در یک سال دو بار زایید.
الأغْيَل : آکنده و پُر، درشت و بزرگ.
أغْيَمَ إغْياماً (غ ی م) ۱. ت السماءُ : آسمان ابری شد. ۲. ~ القومُ : مردم دچار تشنگی شدند. ۳. ~ في المكانِ : در آنجا اقامت گزید.
الأغْيَن جـ : غَيْن (از حروف الفبا) (اقم).
أغْيَنَ (غ ی ن) مجـ : ۱. علی قلبه : دل و جانش اسیر شهوت شد، شهوت آن را فراگرفت. ۲. ~ به : بیهوش شد. ۳. ~ به : از هر سو زیر بار قرض درماند.
الأغْيَن : گیاه و درخت سبز بلند. مؤ : غَيْناء. ج : غِيْن.
أفأمَ إفآماً (ف أ م) ۱. ه : او را سیراب ساخت. ۲. ~ الدلوَ : سطل را پر کرد. ۳. ~ القَتَبَ : پالان را فراخ گرداند.
الأفْآء جـ : فَأو.
الأفْئِدَة (أ فْ ءِ دَ ة) جـ : فُؤاد.
الأفْؤُس (أ فْ ءُ س) جـ : فَأس.
الأفْؤُل (أ فْ ءُ ل) جـ : فأل.
الأُفْؤود : ۱. نانِ بر خاکستر گرم (خلواره) پخته، نان کماج. ۲. گوشه‌ای از تنور یا خلواره که نان در آن گذارند تا مغز پخت شود. ج : أفائِيْد.
أفْأَى إفْآءً (ف أ و) ۰ در جایی لغزان یا شیب و شکافی میان دو کوه واقع شد.

أفاءَ إفاءَةً (ف ی أ) ۱. اللهُ علیه المالَ : خدا آن مال را بدو غنیمت داد. ۲. ـ علی القومِ فیئاً : غنیمتی برای آنان به دست آورد. ۳. ـ الظلُّ : سایه برگشت. ۴. ـ ه إلی کذا : او را بدان کار یا به آنجا بازگرداند. ۵. ـ علیه الخیرَ : خیر را به سوی او کشاند.

الأفائِک (افاءِک) جـ : أفِیْکَة.

الأفائِل (أفاءِل) جـ : أفِیْل.

الأفائِیذ جـ : أفْؤود.

أفاتَ إفاتَةً (ف و ت) ۱. ه الأمرَ : آن کار را از او فوت گرداند، او را واداشت که آن کار را از دست بدهد. ۲. ـ ه الامرَ : آن کار را از دست او به در برد.

الأفاتِیخ جـ : أفْتوخ.

أفاجَ إفاجَةً (ف و ج، ف ی ج) : ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. ـ الفرسُ : اسب تند دوید. ۳. در دویدن درنگ کرد. ۴. ـ القومُ : مردم را گروه گروه روانه کرد.

الأفاجِیج جـ : إفْجِیج.

أفاحَ إفاحَةً (ف و ح، ف ی ح) ۱. القِدْرَ : دیگ را به جوش آورد. ۲. بوی خوش پراکند. ۳. ـ الدمَ : خون ریخت.

الأفاحِیص جـ : أفْحُوص.

أفادَ إفـادَةً (ف و د) ۱. المـالَ أو العـلمَ : آن مـال را اندوخت یا آن علم را آموخت، بهره‌مند شد، فایده برد. ۲. ـ منه مالاً : از او مالی گرفت. ـ ه مالاً أو علماً : مالی به او بخشید یا علمی یاد داد، از مال یا علم بهره‌مندش ساخت. ۳. ـ الرجلَ : آن مرد را کُشت. ۴. (ف ی د) مالاً أو علماً : دارایی یا دانشی به دست آورد، تحصیل کرد. ۵. ـ منه علماً أو مالاً : از او دانش یا مالی کسب کرد. ۶. ـ ه علماً أو مالاً : دانش یا مالی به او بخشید پس آن دانش یا مال برای او تحقّق و ثبات یافت. ۷. ـ الرجلَ : آن مرد را به هلاکت رساند. ۸. البعیرَ : شتر را نحر کرد.

أفارَ إفارَةً (ف و ر) القِدرَ : دیگ را به جوش آورد.

الأفارِیز جـ : إفْرِیز.

أفازَ إفازَةً (ف و ز) ه بکـذا : او را بـدان چـیز مـوفّق و کامیاب ساخت، سبب دستیابیِ او بر آن شد.

أفاضَ إفاضَةً (ف ی ض) ۱. فی الحدیثِ : در سخن آمد. ۲. ـ بالشیءِ : آن را دور انداخت، پس زد. ۳. ـ الدمعَ : اشک ریخت. ۴. ـ المـاءَ : آب را خـالی کـرد، ریخت. ۵. ـ الإناءَ : ظرف را پر و لبریز کرد. ۶. ـ القومُ من المکانِ : مردم از آنجا رفتند، پراکنده شدند. ۷. ـ القومُ علیه : مردم بر سرش ریختند و بر او چیره شدند. ۸. «ما ـ بکلمةٍ» : کلمه‌ای بر زبان نراند.

الأفاضِل جـ : أفْضل.

الأفاطِیر جـ : أفْطُور.

أفاعَ إفاعَةً (ف و ع) الطیبَ : بوی خوش پراکند.

أ فا عِ ل : ۱. وزنـــی بـــرای جـــمع مکسّـــر صـــفات تفضیلی (أفْعَلِ تفضیل) کـه مـفردشان هـموزنِ أفْـعَل است. مانند أکْبَر (أکابِر)، أعْظَم (أعاظِم). ← ص ۲۴. ۲. جمع اسمهایی که بر وزن أ فْ عَ ل و إ فْ عَ ل و اُ فْ عُ ل (با سه حرکت همزه و عین الفعل اَفْعل) مانند أجادِل جمع أجْدَل و أصابِـع جمعِ إصْبَع و أنامِل جمع أنْمُلَة.

الأفاعِی و أفاعٍ جـ : ۱. أفْعَی و أفْعُوان. ۲. [تشریح] : رگـهایی کـه از دو رگ یـا مـیزنای کـه از اطـراف نـاف می‌گذرند منشعب می‌شوند.

الأفاعِیل : ۱. ج أفْعال و جـمعِ جـمعِ فِـعْل، کـارها و اعمال آدمی. ۲. [علم عروض] اجزاءِ وزن شعر که آن را تفاعیل نیز گویند و وزن یک بـیت از تکـرار آن اجـزاء پدید می‌آید. چون : فاعِلاتُن فـاعلاتُن ... یـا مُسْـتَفْعِلُن مُسْتَفْعِلُن ...

أفاقَ إفاقَةً (ف و ق) ۱. من مرضه : از بیماری بهبود یافت. ۲. ـ من نومِه : از خواب بیدار شد. ۳. ـ مـن سکرِه : از مستی به خـود آمـد. ۴. ـ مـن جـنونِه : از دیوانگی رَست، عقلش را بازیافت. ۵. ـ عنه النعاسُ : چُرت از سرش پرید. ۶. ـ الزمانُ : پس از خشکسالی روزگـار فـراوانـی و فـراخـی رسـید. ۷. الحـالبُ : شـیر دوشنده بین دو نوبت شیر دوشیدن بیاسود. ۸. ـ من غفلتِه : از بی‌خبری به خود آمد، هشیار شد. ۹. ـ ت النَاقةُ : شتر دوباره در پستانش شیر جمع شد. ۱۰. ـ

السهمَ: سوفار تیر را در زه نهاد.
الأفاكِيل: ج أَفْكَل، گروهها، دسته‌ها.
الأفاكِيه جـ: أُفْكُوهَة.
الأفال یو، معـ: پستانداری دریایی از تیرهٔ بالها و راستهٔ آب بازان، بال، وال، اوال، فال، (اطلاقاً) نهنگ.
الإفال جـ: أَفِيل.
الأفانِيَة: گیاهی که آن را سگ انگور نامند.
الأفانِيك جـ: ۱. إفْنِيك. ۲. فُنَك.
الأفانين جـ: ۱. أفنان. جج فَنَن. ۲. أُفنُون. شیوه‌ها، انواع و اسلوبهای سخن.
الأفاهِيد جـ: أُفْهُود.
الأفاوِج جـ: أفْواج و فُووْج. جج فَوْج.
الأفاوِيج جـ: أفْواج و فُووْج. جج فَوْج
الأفاوِيق: ۱. شیری که در فاصلهٔ دو دوشیدن در پستان گرد آید. ۲. آبی که در ابر گرد آید و ساعت به ساعت ببارد. ۳. نیکوییها و خیر و برکتها. «أرضعني أفاويقَ بِرِّه»: نیکوترین نیکوییهایش را به من ارزانی داشت. ج: أفْواق و جج فِيَق و فِيْق و ج جج فِيْقَة.
الأفاوِيه جـ: أفْواه. جج فوه.
الأفايِح جـ: أفواج و فُووْج. جج فَوْج.
إفْتَأَتَ إفْتِئاتاً (ف أ ت) ۱. بأمره أو برأيه: در کار یا نظر خویش خود رأی و مستبد شد. ۲. ~ عليه الباطلَ: به او بهتان زد.
إفْتَأَدَ إفْتِئاداً (ف أ د) الرجلُ: آن مرد برای بریان کردن چیزی آتش افروخت. ۲. ~ اللحمَ في النارِ: گوشت را بر روی آتش بریان کرد.
إفْتَأَلَ إفْتِئالاً (یا إفْتِآلاً) (ف أ ل): فال زد، تفأّل کرد، پیش‌بینی نمود. مانند تفاءَلَ است.
الأفْتاء جـ: فَتِيّ (منتـ).
الإفْتاء: ۱. مصـ أفْتَى و ۲. [قانون و فقه]: بیان و آشکار کردن مسئله‌ای حقوقی یا فقهی و فتوی دادن دربارهٔ آن.
إفْتاتَ إفْتِياتاً (ف و ت) ۱. الأمرُ: آن کار از دست رفت و فوت شد. ۲. ~ في الامرِ: در آن کار استبداد و خودرأیی به خرج داد، مستبد و خودرأی بود. ۳. ~ الكلامَ: سخنی نو آورد، از خود در آورد. ۴. ~ بأمرِه: کار خود را بدون مشورت با کسی انجام داد. ۵. ~ عليه في الأمرِ: او را به انجام آن کار فرمان داد. ۶. «فلانٌ لايُفْتات عليه»: بدون مراجعه به فلانی هیچ کاری صورت نمی‌گیرد.
الأفْتاح جـ: فُتْح. جج فُتُوح. ج جج فَتْح.
الأفْتار جـ: فِتْر.
الأفْتاق جـ: فُتُق.
إفْتاقَ إفْتِياقاً (ف و ق): دچار فقر و فاقه شد، فقیر و درویش شد.
الإفْتِتاح: ۱. مصـ و ۲. «إفتتاح الصلاةِ»: نخستین تکبیر نماز.
الإفْتِتاحِيَّة: ۱. منسوب به إفْتِتاح. ۲. سرمقالهٔ روزنامه یا مجلّه. «كاتبُ الافتتاحيّات»: سرمقاله‌نویس روزنامه و مجلّه.
إفْتَتَحَ إفْتِتاحاً ۱. البابَ: در را باز کرد، گشود. ۲. ~ العملَ: کار را آغاز کرد. ۳. ~ الامرَ بالشيءِ: آن کار را با آن چیز افتتاح کرد. «~ المجلسَ بالنشيدِ الوطنيّ»: آن مجلس را با سرود ملّی افتتاح کرد. ۴. ~ البلادَ: آن سرزمین را گشود، فتح کرد، کشورگشایی کرد.
إفْتَتَنَ إفْتِتاناً ۱. الرجلُ: آن مرد دچار فتنه و بلا شد. ۲. ~ ه: او را در فتنه و بلا افکند. ۳. ~ بالامرِ: آن موضوع او را شگفت‌زده کرد، از خود بیخود کرد. ۴. ~ بالمرأةِ: شیفته و دلباخته و مفتونِ آن زن شد. ۵. «أُفْتُتِنَ في دينه» مجـ: از عقیدهٔ دینی خود برگردانده شد، مرتدّ شد.
الإفْتِجاء (ف ج أ): ۱. مصـ إفْتَجَأَ و ۲. [زیست‌شناسی]: جهش انتقالی در تحوّل گونه‌های جانداران، موتاسیون، جهش.
إفْتَجَّ إفْتِجاجاً (ف ج ج) الطريقَ. از درّه و شکاف میان دو کوه رفت.
إفْتَجَرَ إفْتِجاراً الكلامَ أو فيه. از پیش خود سخن گفت بدون آنکه از دیگری شنیده و آموخته باشد.

اِفْتَجَلَ اِفْتِجالاً الأمرَ : آن کار را از پیش خود ساخت، از خود درآورد، ابتکار کرد.
اِفْتَحَصَ اِفْتِحاصاً عنه : دربارهٔ آن به جست و جو پرداخت، یا راجع به او تحقیق و پرس و جو کرد.
اِفْتَحَلَ اِفْتِحالاً ۱. ه : شتری (فحل) نر به او بخشید. ۲. ـ لاِبِله : برای گشن‌آوری شترِ نرِ اصیل برگزید.
أَفْتَخَ إِفْتاخاً ۱. الرجلُ : آن مرد خسته و مانده شد و از خستگی به تند نفس زدن افتاد، از نفس افتاد. ۲. ـ اصابعَه : برای نرم کردن بند انگشتان او به وی کمک کرد.
الأَفْتَخ : ۱. آن که بند انگشتانش نرم و سست باشد. ۲. اسدٌ ـ : شیرِ پهن پنجه. ۳. ـ الطَّرْفِ : مرد سست نگاه، صاحب نگاهی بی‌حال. مؤ : فَتْخاء. ج : فُتْخ.
اِفْتَخَّ اِفْتِخاخاً (ف خ خ) : در خواب خرناس کشید، خُرخُر کرد.
اِفْتَخَرَ اِفْتِخاراً بکذا : بدان بالید، افتخار کرد. مانند فَخَرَ است.
اِفْتَدَی اِفْتِداءً (ف د ی) : ۱. خود را بازخرید، برای رهایی خود سَربها و فدیه داد. ۲. ـ الاسیرَ : اسیر را با دادن مالی رهایی بخشید. ۳. ـ ت المرأةُ نفسَها من زوجِها : آن زن با دادن مالی به شوهرش از او طلاق گرفت. ۴. ـ منه بکذا : از او پرهیز کرد، دوری گزید.
أَفْتَرَ إِفْتاراً : ۱. پلکهایش سست شد و نگاهش پایین افتاد. ۲. ـ ه المرضُ : بیماری او را سست و بی‌حال کرد. ۳. ـ الشرابُ : می‌او را مست و سست کرد.
الإِفْتِراء (ف ر و، ف ر ی) : ۱. مصـ اِفْتَرَی و ۲. [قانون] : تهمت و بهتان زدن، نسبت خیانت و دروغ به کسی دادن.
الإِفْتِراض : ۱. مصـ و ۲. تصوّر عقلی با صرف‌نظر از واقع، فرض کردن، پنداشتن. ۳. [منطق] : راهی برای بیان و اثبات عکس بعضی قضایا، توسّل به امر فرضی برای اثبات یا نقش قضیه‌ای، فرضیّه.
الإِفْتِراق : ۱. مصـ و ۲. [فقه] : قطع روابط زناشویی، جدایی دو همسر از یکدیگر.

اِفْتَرَّ اِفْتِراراً (ف ر ر) : ۱. خندهٔ دلنشین کرد، نرم خندید و دندانهایش درخشید. ۲. ـ البرقُ : آذرخش درخشید. ۳. ـ الشيءَ : آن را بو کرد. ۴. ـ الإناءَ : آن ظرف در میان دو چیز شکست.
اِفْتَرَزَ اِفْتِرازاً ۱. الأمرَ : آن کار را به تنهایی و به استقلال انجام داد. ۲. در آن کار استقلالِ رأی و اندیشه یافت.
اِفْتَرَسَ اِفْتِراساً الحیوانُ فریستَه : حیوان شکار خود را از هم درید، پاره‌پاره کرد.
اِفْتَرَشَ اِفْتِراشاً ۱. الشيءَ : آن را زیر پا نهاد، لگدمال کرد. ۲. ـ الثوبَ : پلاس را روی زمین گسترد. ۳. ـ ذراعَیه : دو بازویش را بر زمین گسترد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز گسترده شد. ۵. ـ الطریقَ : آن راه را پیمود. ۶. ـ عِرضَه : به او دشنام ناموس داد، آبرویش را زیر پا نهاد. ۷. ـ ه : او را به زمین زد، به خاکش برد. ۸. ـ اثرَه : ردِ پای او را گرفت و به دنبالش رفت. ۹. ـ المالَ : آن مال را به زور گرفت، غصب کرد. ۱۰. ـ ت الضربةُ الدماغَ : ضربه پوست سرش را شکافت اما استخوانش را نشکست، یا استخوان را تَرَک انداخت اما آن را خُرد نکرد. ۱۱. ـ المرأةَ : با آن زن به یک فِراش رفت، با وی همخوابه شد.
اِفْتَرَصَ اِفْتِراصاً الفرصةَ : فرصت را غنیمت شمرد، از فرصت استفاده کرد.
اِفْتَرَضَ اِفْتِراضاً ۱. الجندُ : سپاه جیره و مواجب خود را گرفت. ۲. ـ احکامَه علی الناسِ : دستورهای خود را صادر کرد، فرمانهایش را مقرر داشت، قوانین خود را وضع کرد و واجب گردانید. ۳. ـ القومُ : آن جماعت نیست و نابود شدند. ۴. ـ الباحثُ : پژوهنده نسبت به فرضیه‌ای پژوهش کرد تا موضوعی را ثابت سازد. ۵. ـ الخشبةَ : آن چوب را بُرید.
اِفْتَرَطَ اِفْتِراطاً ۱. إلیه فی الامرِ : در آن کار بر او پیشی گرفت. ۲. ـ ولداً : فرزند خردسالش را از دست داد، داغ کودکش بر دلش نشست.
اِفْتَرَعَ اِفْتِراعاً ۱. البکرَ : دوشیزگی دختر را برگرفت.

۲. ــ الامرَ :کار را آغاز کرد.
اِفْتَرَغَ اِفْتِراغاً الماءَ : برخود آب ریخت.
اِفْتَرَقَ اِفْتِراقاً ۱. القومُ : آنان پراکنده شدند. ۲. ــ الشَّعرَ : در میان موی سر فرق باز کرد.
اِفْتَرَى اِفْتِراءً (ف ر ى) ۱. القولَ : از خود حرف درآورد، افترا و دروغ گفت، افترا زد. ۲. (ف ر و) ــ الفروَ : پوستین پوشید.
اِفْتَزَّ اِفْتِزازاً (ف ز ز) علیه : بر او چیره شد.
الاِفْتِسال : ۱. مصـ و ۲. [گیاه‌شناسی] : قلمه‌زدن.
اِفْتَسَلَ اِفْتِسالاً الفسیلَة : پاجوش درخت را در آورد و جای دیگر قلمه‌زد. ← أفْسَل.
اِفْتَشَلَ اِفْتِشالاً ه : او را به ترس نسبت داد، ترسو خواند. ← فَشَّلَ.
اِفْتَصَدَ اِفْتِصاداً ۱. الرجلُ : آن مرد خود رگ خویش را شکافت، فصد کرد. ۲. ــ العِرقَ : رگ را شکافت، رگ زد.
اِفْتَصَّ اِفْتِصاصاً (ف ص ص) الشيءَ : آن چیز را کند و از چیز دیگر جدا کرد.
اِفْتَصَعَ اِفْتِصاعاً منه حقَّه : تمام حق خود را به زور از او گرفت.
اِفْتَصَلَ اِفْتِصالاً ۱. النخلةَ عن موضِعها : خرمابُن را جابجا کرد. ۲. ــ ت الأمُّ رضيعَها : مادر کودکش را از شیر خوردن باز گرفت.
الاِفْتِضاحِيّ : بیمار و منحرفی که میل به ارائهٔ عورت خود دارد. Exhibitionist (E)
الاِفْتِضاحِيَّة [روان‌پزشکی] : بیماری و انحرافِ تمایل به نشان دادن عورتِ خود. Exhibitionism (E)
اِفْتَضَحَ اِفْتِضاحاً ۱. الرجلُ : عیبهای او آشکار شد. و رسوا گشت. ۲. ــ الامرُ :آن کار یا قضیّه شهرت یافت. بر سر زبانها افتاد.
اِفْتَضَخَ اِفْتِضاخاً التمرَ : از خرما شراب ساخت.
اِفْتَضَّ اِفْتِضاضاً (ف ض ض) ۱. الماءَ : آب را کم‌کم ریخت. ۲. ــ الختمَ : مُهر را شکست. ۳. بکارت دختر را برداشت.
اِ فْ تَ عَ لَ اِ فْ تِ عا لاً : وزنـــــی برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه از باب اِفْتِعال چون اِحْتِرام و اِلْتِزام و اِكْتِساب و غیره.
اِفْتَعَلَ اِفْتِعالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را تازه و نو آورد، چیزی بدیع ساخت، اختراع کرد. ۲. ــ ـه : آن را جعل کرد، برساخت، تزویر کرد.
اِفْتَغَمَ اِفْتِغاماً ۱. ه الطیبُ : بوی خوش مشام او را انباشت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد بوی خوش را در مشام و سینه خود انباشت. ۳. ــ الزکامُ : زکام برطرف شد، از بین رفت.
أفْتَقَ إفْتاقاً ۱. السحابُ : ابرها شکافته شدند و کنار رفتند. ۲. ــ القومُ : ابر از فراز سر آنان کنار رفت. ۳. ــ ت الشمسُ : خورشید از لابلای ابرها درآمد، نمایان و تابان شد. ۴. به جایی خشک رسید در حالی که پیرامون آن باران باریده بود. ۵. ــ الرجلُ : مصائب و بلاها بر او پای فشرد و او را رها نساخت، آفات او را فرا گرفت. ۶. ــ المكانُ : آنجا فراخ و پر نعمت شد. ۷. ــ الثوبُ : واجب آمد که آن جامه شکافته شود. ۸. ــ ه الثوبَ و نحوَها : او را به شکافتن درزهای آن جامه یا مانند آن واداشت.
اِفْتَقَدَ اِفْتِقاداً ۱. الشيءَ : آن را از دست داد، گم کرد. ۲. ــ ه أو الشيءَ : به دنبال او یا آن چیز گشت، آن را جست و جو کرد.
اِفْتَقَرَ اِفْتِقاراً : ۱. فقیر و تنگدست شد. ۲. ــ إليه أو إلى الشيءِ : به او یا آن چیز نیازمند شد، احتیاج پیدا کرد.
أفْتَكَ إفْتاكاً ۱. به : به او نیرنگ زد و ناگهان به او حمله برد. ۲. «ما افتكَه!» (افعلِ تعجّب) : چه سرسخت و لجوج است او!
اِفْتَكَرَ اِفْتِكاراً ۱. الأمرَ : آن موضوع به فکرش رسید. ۲. ــ في الامرِ : در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.
اِفْتَكَّ اِفْتِكاكاً (ف ک ک) الرهنَ : آن چیز را از گرو در آورد، فَكِّ رهن کرد.
اِفْتَكَلَ اِفْتِكالاً في فعلِه : در کار خود بخوبی اقدام کرد و همّت گماشت.

الأفْتَل : ۱. آن که پهلوهایش از هم دور باشد. ۲. سخت و نیرومند. مؤ : فَتْلاء. ج : فُتْل.

اِفْـتَلَتَ اِفْـتِلاتاً ۱. الكـلامَ : بدون انـدیشهٔ قـبلی و بالبداهه سخن گفت. ۲. ~ الامرَ : بی‌تأمّل و با شتاب آن کار را انجام داد. ۳. ~ الشيءَ : آن را با شتاب ربود، قاپید. ۴. ~ الامرُ : آن امر او را غافلگیر کرد. ۵. ~ علیه : کار را بدون او انجام داد. ۶. «أُفْتُلِتَ الرجلُ» مجـ : آن مرد ناگهان مرد. ۷. «أُفْتُلِتَ بكذا» مجـ : ناگهان غافلگیر شد. ۸. «أُفْتُلِتَ الشيءُ» مجـ : ناگهان آن چیز را از دستش ربودند، قاپیده شد.

اِفْتَلَذَ اِفْتِلاذاً ۱. ه المالَ : بخشی از آن مال را گرفت ۲. ~ منه حقَّه : حق خود را از او گرفت.

اِفْتَلَقَ اِفْتِلاقاً : ۱. در دویدن سخت کوشید. ۲. کاری شگفت‌انگیز کرد. ۳. ~ الجسمُ : تن فربه شد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را شکافت.

اِفْتَلَّ اِفْتِلالاً (ف ل ل) ۱. السیفُ : شمشیر کند شد، لبه‌اش شکست. ۲. ~ الناسُ : مردم به اکراه پراکنده شدند.

اِفْتَلَمَ اِفْتِلاماً انفَه : بینی او را شکافت، برید.

اِفْتَلَى اِفْـتِلاءً (ف ل و) ۱. القومَ : در میان آن قوم درآمد. ۲. ~ ه لنفسِه : آن را برای خود گرفت. ۳. ~ الولدَ : کودک را از شیر گرفت. ۴. ~ الغلامَ : آن پسر را پرورش داد. ۵. ~ المكانَ : آنجا را نگاهداری کرد. ۶. (ف ل ی) ~ القومَ بعینِه : آن قوم را به دیدهٔ تأمّل نگریست.

الأفْتَمُوم و الأفْتَمُون و الأفْتِيمُون یو معـ : افتیمون، گیاهی طبّی از تیرهٔ پیچکیان با سرشاخه‌های نازک که انگل گیاهان دیگر می‌شود، زیرهٔ رومی، سِس صغیر، در فصیح عربی کَشُوت نام دارد.

أفْتَنَ إفْتاناً : فتنه برانگیخت ← فَتَنَ.

اِفْتَنَّ اِفْتِناناً (ف ن ن) فی الحدیثِ أو العملِ : سخن یا کار را به انواع گوناگون و دلنشین ادا کرد و انجام داد، سخنی جالب گفت یا کاری هنرمندانه انجام داد. ۲. ~ فی الخصومةِ : در دشمنی زیاده‌روی کرد.

الأُفْتُوخ : گیاهی بسیار ریز همانند قارچ (اقم و منتـ) ج : أفاتِيخ.

أفْتَى إفْتاءً (ف ت و) ۱. فی المسألةِ : در آن موضوع حکم داد، فتوی داد، اظهارنظر کرد. ۲. جوان گردید.

أفْثَأَ إفْثاءً (ف ث أ) ۱. الحرُّ : گرما فرونشست. ۲. بسیار خسته شد و بی‌حال افتاد. ۳. ~ ت السماءُ : آسمان صاف و روشن شد. ۴. ~ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.

الأفْثاح جـ : فَثِح. (قا، اقم).

أفْثَجَ إفْثاجاً : سخت مانده و خسته شد، از نفس افتاد.

أفَجَّ إفْـجاجاً (ف ج ج) : ۱. درّه را پیمود، در میان شکاف دو کوه راه رفت. ۲. ~ مابین رِجلَیْه : دو پایش را از هم باز گذاشت، گام فراخ پیمود. ۳. در رفتن شتافت، تند رفت. ۴. ~ الأرضَ بالمحراث : زمین را شخم کرد، با گاو آهن شکافت.

الأفَجّ : ۱. انسان یا ستوری که میان دو پایش گشادی و فاصلهٔ بیش از معمول باشد. ۲. آن که گامهای فراخ بردارد، گشاد گشاد راه برود. مؤ : فَجّاء. ج : فُجّ.

أفْجَرَ إفْجاراً : ۱. در سپیده‌دم در آمد. ۲. از راه راست منحرف شد. ۳. هرزگی و بدکاری کرد، زنا نمود. ۴. دروغ گفت. ۵. کافر شد. ۶. ~ ه : او را آدمی بدکاره یافت. ۷. آب بسیار آورد. ۸. ~ الینبوعَ : سرچشمه را جاری ساخت، راهش را باز کرد.

أفْجَسَ إفْجاساً : به عقیدهٔ باطل افتخار کرد.

أفْجَعَ إفْجاعاً ه : او را سخت آزرده و دردمند کرد.

الأفْجَل : آن که دو پایش از هم فاصله دارد. مؤ : فَجْلاء. ج : فُجْل.

الأفْجَم : آن که گوشهٔ لبش ستبر باشد. مؤ : فَجْماء. ج : فُجْم.

أفْجَنَ إفْجاناً : پیوسته گیاهِ (فَيْجَن) سداب خورد.*

أفْجَى إفْجاءً (ف ج ی) : زندگی و گذران خانواده‌اش را پر آسایش و فراخی ساخت، بر خانواده‌اش تنگ نگرفت.

الأفْجَى (ف ج و) : آن که میان دو پا یا دو رانش فاصله باشد. مؤ : فَجْواء. ج : فُجْو.

الإفْجِيج : ۱. درّهٔ ژرف میان دو کوه بلند. ۲. درّهٔ فراخ.

ج : أفاجِيج.
الأفحاء جـ : فَحا.
الإفحام : ۱. مصـ و ۲. کسی را از پاسخ گفتن به سخن عاجز کردن. ۳. [منطق] : دلیل و حجّت آوردن برای قطع حجّت و دلیل خصم.
أفحَجَ إفحاجاً عن الأمرِ : از آن کار منصرف شد، از آن دست کشید.
الأفْحَج : آن که در اره رفتن نوک پاهایش را نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم گذارد. مؤ : فَحجاء. ج : فُحج.
أفحَشَ إفحاشاً : ۱. سخن زشت و ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. کار زشت و ناروا کرد. ۳. بخل ورزید، لئامت کرد. ۴. ــ ه : او را زشت و ناپسند و بد و هرزه یافت.
أفحَصَ إفحاصاً ۱. ه الشيءَ : او را به تفحّص و کاوش آن چیز واداشت. ۲. ه الشيءَ : او را بر جست و جوی آن چیز توانا ساخت، امکان کاوش به او داد. ۳. ــ ه عنه : او را از آن دور گرداند.
الأفحُل جـ : فَحل.
أفحَمَ إفحاماً ۱. ه : او را با دلیل ساکت و مجاب کرد. ۲. ــ ه الهَمُّ : غم و اندوه او را از کار بازداشت. ۳. در تاریکی شب در آمد. ۴. ــ البکاءُ الولدَ : گریه صدای طفل را برید، او را از نفس انداخت. ۵. «أُفحِم الولدُ» مجـ : نفَس کودک از شدّت گریه برید.
الأفحُوص : جایی که مرغ سنگخواره خاکش را می‌کاود و آشیانه می‌کند. ج : أفاحِيص.
أفَخَ ـُـ أفخاً الطفلَ : بر یأفوخ (= ملاج، تشتک سر یا جاندانه و تارکِ) آن کودک زد.
الأفخاذ جـ : فَخذ و فَخِذ.
الأفخار جـ : فِخر.
الأفخارِسْتِيّا معـ : ۱. (در مسیحیّت) قربانی مقدّس، عشاءِ ربّانی. ۲. شرکت در مراسم عشاءِ ربّانی.
Eucharist (E)
الأفْخَج : آن که رانهایش از هم دور یا یکی از رانهایش لاغرتر از دیگری یا دو رانش به شکل کمان باشد. مؤ : فَخجاء. ج : فُخج.
الأفَخّ : آن که پاهایش سست و شُل باشد. مؤ : فَخّاء. ج : فُخّ.
أفْخَرَ إفْخاراً ه علیه : او را بر خود یا دیگری ترجیح داد.
الأفْخَم افعـ : والاتر، بزرگتر و باشکوهتر.
أفِدَ ـَ أفَداً : ۱. شتاب ورزید، عجله کرد. ۲. کندی ورزید، درنگ کرد (از اضداد است). پس او أفِد : شتابنده یا درنگ کننده و مؤنث آن أفِدَة است. ۳. ــ الرجلُ : اجل او نزدیک شد.
الأفَد : ۱. مدّت و مهلت. ۲. اجل. ج : آفاد.
الأفْداس جـ : فِدْس.
الأفْدان جـ : فَدَن.
أفْدَحَ إفْداحاً الحِمْلَ الأمرَ : بار یا آن کار را سنگین و دشوار یافت، آن را فوق طاقت دید.
الأفْدَع : آن که بندهای استخوان دست و پایش کج باشد. مؤ : فَدْعاء. ج : فُدْع.
أفْدَمَ إفْداماً ۱. ه : بر آنِ دهانه بند نهاد. ۲. ــ ه : او را کودن و نادان یافت یا شمرد. ← فَدَّمَ.
الأفْدِنَة جـ : فَدّان.
أفْدَى إفْداءً (ف د ی) ۱. ه الأسيرَ : او را واداشت که آن اسیر را باز خرد و آزاد کند. ۲. ــ الاسيرَ : از آن اسیر فدیه و سَربها پذیرفت. ۳. درشت هیکل شد.
الأفْدِيَة جـ : فِداء.
الأفْذاذ جـ : فَذّ.
أفَذَّ إفْذاذاً (ف ذ ذ) ۱. ت الشاةُ : میش یک برّه زایید. پس آن مُفِذّ است : زایندهٔ یک برّه.
الأفَذّ : تیرِ بی‌پرِ سوفار، تیری فقط مرکّب از پیکان و چوبه.
أفَرَ ـِ أفْراً و أُفُوراً : ۱. شادمانی کرد. ۲. در دویدن برجست و پرید. ۳. ــ الغلامُ : غلام در خدمت چابکی و سبکبالی کرد. پس او آفِر و أفّار و مِئفار : چابک و چالاک در خدمت است. ۴. ــ ت القِدرُ : دیگ سخت جوش زد.
أفِرَ ـَ أفَراً ۱. ت الدّابةُ : ستور پس از مشقّت و لاغری فربه شد. پس آن أفِرَة : ستورِ فربه است. ۲. ــ الحرُّ : گرما سخت شد.

الأفْراء جـ: فَرا و فَرَأ.

الأفْراج جـ: فَرَج.

الإفْراج: ۱. مصـ و ۲. [قانون]: آزادکردن زندانی. «ــ الوقتيّ»: آزادی زندانی به مدّتی معیّن به قید ضمانت، آزادیِ به قید ضمانت. «ــ الشرطي»: آزادی مشروط به شرط حسن رفتار در خارج از زندان.

الأفْراح جـ: فَرَح.

الأفْراخ جـ: فَرْخ.

الأفْراد جـ: ۱. فـرد و فَـرَده. ۲. «أفرادُ النُّجوم»: تک ستارەهایی که در کرانەهای آسمان دیده می‌شوند. ۳. «أفرادُ النّاسِ»: اشخاص بزرگ، بزرگان و نام‌آوران.

الإفْراد: ۱. مصـ و ۲. به تنهایی کارکردن. ۳. [صرف]: مفرد بودن کلمه در برابر مثنّی و جمع.

الأفْراز جـ: فِرز.

الإفْراز: ۱. مصـ و ۲. تقسیم کـردن مـلک مُشـاع بـه واحدهای مستقلّ. ۳. [زیست‌شناسی]: تراوش بعضی مواد سیّال از یاخته‌های زنده، عرق‌کردن، ترشح‌کردن.

الأفْراس جـ: فَرَس.

الأفْراض جـ: فَرْض.

الأفْراط جـ: ۱. فَرْط. ۲. فَرَط. ۳. فُرُط. ۴. فُرْط. ۵. (به صیغهٔ جمع) اوّل و آغاز هر چیز «أفراط الصباح»: سپیده دمان، اوایل صبح.

الأفْراق جـ: ۱. فَرَق. ۲. فَرْق. ۳. فُرُق. ۴. فِرْق.

الإفْراق: ۱. مصـ و ۲. بیرون آمدنِ (فِرْق) گروه زنبوران عسل از کندو برای ساختن کندویی جدید.

الأفْراک جـ: فِرْک.

الأفْران جـ: ۱. فُرْن. ۲. مرد خودپسند متکبر «مرَّبنا أشرانَ أفرانَ»: مردی خودپسند و متکبر بر ما گذشت.

الأفْرِبيُون و الفَرْبِيُون لا معـ: شیر گـیا، شـیر سگ، فرفیون.

أفْرَثَ إفْراثاً ۱. الكرشَ: شکنبه را شکافت و سـرگین درون آن را پاک کرد. ۲. ــ الحبُّ كبدَه: عشق جگرش را پاره‌پاره کرد. ۳. ــ ه: او را نیزه زد. ۴. ــ الرجلَ: او را عیب و بدگویی و ملامت کرد. ۵. ــ اصحابَه: یاران خود را با سخن‌چینی و غیبت در شرّ افکند.

أفْرَجَ إفْراجاً ۱. عن السجين: زندانی را آزادکرد. ۲. ــ الغبارُ: گرد و غبار کنار رفت. ۳. ــ القومُ عن المكانِ: مـردم آنـجا را تـرک کـردند. ۴. ــ ت الدجـاجةُ: مـرغ جوجه‌دار شد.

أفْرَحَ إفْراحاً ۱. ه: او را شاد کرد. ۲. ــ ه الدَّينَ: بار قرض او را آزرده ساخت. ۳. ــ ه الشيءُ: آن چیز او را اندوهگین کرد (از اضداد است).

أفْرَخَ إفْراخاً ۱. الطائرُ: پرنده جوجه‌دار شد. ۲. ــ ت البيضةُ: تخم شکافته شد و جوجه بیرون آمـد. ۳. ــ الخوفُ: بیم و هراس از میان رفت. ۴. ــ قلبُه: دلش از ترس خالی شد. ۵. ــ الزرعُ: کِشت جـوانـه زد. ۶. ــ الأمرُ: از موضوع رفع ابهام شد و پایان آن معلوم گشت. ۷. ــ القومُ بَيضَتهم: مردم راز خود را آشکار کردند.

الأفْرُخ جـ: فَرْخ.

أفْرَدَ إفْراداً ۱. الشيءَ: آن چیز را کنار گذاشت، آن را جداکرد. ۲. ــ بالأمرِ: در آن کار یگانه و بی‌بدیل بود. ۳. ــ بالأمرِ: آن کـار را بـه تـنهایی انـجام داد. ۴. ــ ت الأنثى: ماده یک بچّه زایید. ۵. ــ إليه رسولاً: پیک و قاصدی نزد او فرستاد، سفیری روانه کرد.

أفَرَّ إفْراراً ۱. ت الدّوابُّ: ستور دندانهای شیری خود را ریخت و دندان نو بـرآورد. ۲. ــ ه: او را بـه گـریختن واداشت، او را گریزاند. ۳. ــ رأسَه بالسيفِ: سرش را با شمشیر شکافت.

الأفَرّ جـ: ۱. فَرّ. ۲. خوش خندهٔ خوش لب و دندان. مؤ: فَرّاء. ج: فُرّ.

الأفُرَّة جـ: ۱. فَرُور. ۲. فَرِير.

الأفُرَّة و الأُفُرَّة (ف ر ر): ۱. آمـیزش، مـعاشرت. ۲. سختی. ۳. «أفَرَّة الحَرّ»: آغاز و شدّت گرما.

أفْرَزَ إفْرازاً ۱. الشيءَ من غيره: آن چیز را سـوا کـرد، کنار گذاشت، از دیگر چیزها جداکرد. ۲. ــ ه الشيءَ: آن را به او اختصاص داد. ۳. ــ الصيدُ الصائدَ: شکار در تیررس شکارچی قرار گرفت به گونه‌ای که توانست آن را بزند. ۴. ــ ت الخليّةُ السائلَ: یاخته مایع ترشّح کرد.

أَفْرَسَ إفْراساً ۱. الراعی : چوپان از گله غافل مـاند و گرگ گوسفندی را ربود. ۲. ـ الاسدَ حمارَه : خرِ خود را پیش شیر رهاکرد تا خود را نجات دهد. ۳. ـ عن بقيّةِ مالٍ : بخشی از مال را برداشت و بقیّه را رهاکرد.

أَفْرَشَ إفْراشاً ۱. ه بساطاً : بـرای او فـرش و بسـاطی گسترد. ۲. دارای فرش و اثاث خانه شد. ۳. ـ المکانُ : در آنجا (فراشة) پروانـه و مـلخ و حشـرات بسـیار گـرد آمدند. ۴. ـ الغنمَ للذبحِ : گوسفند را برای سر بریدن به زمین افکند. ۵. ـ الشجرُ : شـاخه‌های درخـت سـبز و گسترده شد. ۶. ـ ه : از او بدگویی کرد. ۷. ـ السیفَ : شمشیر را تیز و نازک کرد. ۸. ـ عنه : از او دست کشید و به حال خود رهایش کرد. ۹. ـ عنه المـوتُ : خـطر مرگ از او گذشت.

الأفْرِشَة جـ : فِراش.

أَفْرَصَ إفْراصاً ۱. الفرصةَ : فرصت به دست آورد. ۲. ـ ته الفرصةُ : فرصت به دست او افتاد. ۳. ـ ه الشيءَ : او را در بریدن آن چیز توانایی داد، یا به بریدن آن چـیز واداشت.

الأفْرِصَة جـ : فُرْصَة.

أَفْرَضَ إفراضاً ۱. ه شیئاً : او را چیزی بخشید. ۲. ـ له کذا . کاری یا چیزی را بر او فرض و واجب گردانید. ۳. ـ ت الماشيةُ : ستوران به حدّ نصاب زکـات رسـیدند و پرداخت زکات آنها فریضه و واجب شد.

الأفْرَض : ۱. افعـ و ۲. داناتر به علم فرایض و واجبات شرعی.

أَفْرَطَ إفْراطاً ۱. زیاده‌روی کرد، از حدّ درگذشت. ۲. ـ الشيءَ : آن را فراموش کرد. ۳. ـ ه أو الشيءَ : او یا آن را ترک کرد ۴. ـ الإناءَ : ظرف را لبالب پر کرد، آن را انباشت. ۵. ـ علیه : او را بیش از توانش کار فرمود. ۶. ـ ه : او را به شتاب واداشت. ۷. ـ الأمرَ أو فیه : در آن کار شتاب ورزید ۸. ـ له : برای آن کار پیک و قاصدی فرستاد، گسیل کـرد. ۹. ـ ولداً . فـرزندی را از دست داد. ۱۰. ـ بیده إلی سیفِه : پیشدستی کرد تا شمشیر را از نـیام بـرکشد. ۱۱. ـ ه فـی الخـصومةِ : بـه او در دشمنی کردن با دیگری دل و جرأت داد. ۱۲. «ما أفرطَ منهم احداً» : یک تن از آنان را رها نکرد.

الأفْرُط جـ : فَرْط.

الأفْرِطَة جـ : فَرْط.

أَفْرَعَ إفْراعاً ۱. فی قومِه : در میان کسان خـود بـلند مرتبه و والا شد. ۲. ـ فی الجبلِ : از کوه سرازیر شد، یا بالا رفت (از اضداد است). ۳. ـ بالقومِ : درمیان مردم فرود آمد. ۴. ـ الأرضَ : در آن سرزمین گردش کرد و از اوضاع آنجا با خبر شد. ۵. ـ من سفرِه : بـی‌هنگام از سفر خود بازگشت. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را آغاز کرد. ۷. ـ حاجتَه أو سفرِه : به مقصود یا سفر خود اقدام کرد. ۸. ـ ت الضبعُ الغنمَ أو فی الغنمِ : کفتار گوسفندان را درید و تباه کرد. ۹. ـ اللـجامُ : الفـرسَ : لگـام دهـان اسب را خون‌آلود ساخت. ۱۰. ـ اهلَه : سرپرستی کسـانش را برعهده گرفت. ۱۱. ـ ت الناقةُ : شتر نخستین بچه‌اش را زایید. ۱۲. بچهٔ نخستین شتر یا گوسفند را سر برید. ۱۳. ـ الشيءُ : آن چیز دراز و بلند شد و برآمد. ۱۴. ـ ت الشجرةُ : درخت شاخه‌دار شد. ۱۵. ـ ت المرأةُ : آن زن پیش از زایمان خـون دیـد. ۱۶. «أُفـرِعَ بـه» مـجـ : دستگیر و کشته شد.

الأفْرَع : پر موی، آن که سرش موی انـبوه دارد. مـؤ : فرعاء. ج : فُرْع.

أَفْرَغَ إفْراغاً ۱. الإناءَ : ظرف را خالی کرد. ۲. ـ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ـ الدمَ : خون ریخت، خونریزی کرد ۴. ـ المعدنَ : گدازهٔ فلز را در قـالب ریـخت. ۵. ـ جهدَه أو مجهودَه أو طـاقتَه أو وُسْعَه : تـمام سـعی و کوشش یا نیرو و توان یا امکان خود را به کار بست.

الأفْرَغ : ۱. خالی، تهی، فارغ. مؤ : فَرْغاء. ج : فُرْغ. ۲. «طعنةٌ فَرْغاء» : زخمی گشاد و عمیق.

الأفْرِغَة جـ : فِراغ.

أَفْرَقَ إفْراقاً ۱. المـریضُ : بـیمار بـهبود یـافت. ۲. ـ الغنمَ : گوسفندان را تباه کرد، از بین برد. ۳. ـ الغنمُ : بخشی از گوسفندان از بـین رفـتند. ۴. ـ ه : او را بـه ترس واداشت، او را ترساند. ۵. ـ ت الناقةُ : ماده شتر

مرد و بچه‌اش از او جدا شد.
الأَفْرَق : ۱. آن که فرق سر باز کرده یا ریش دو شاخه گذاشته باشد. ۲. آن که میان دندانهایش فاصله باشد. ۳. هراسان و وحشت‌زده. ۴. «دیکٌ أفرق» : خروسی که تاجش شکافته یا شاخ شاخ باشد. ۵. «تیسٌ أفرق» : قوچ یا بزی کوهی که فاصلهٔ دو شاخش زیاد باشد. مؤ : فَرْقاء. ج : فُرْق.
الأَفْرُق جـ : فَرَق.
الأَفْرِقاء جـ : فَرِيْق.
الأَفْرِقَة جـ : ۱. فَرِيْق (گروه) و ۲. فَرِيْق (سرلشکر).
أَفْرَكَ إِفْراكاً ۱. السنبلُ : دانه‌های خوشه رسید و هنگام مالیدن و جداکردنش از پوست فرارسید. ۲. ــ ه زوجَه : او را به دشمنی همسرش واداشت.
أَفْرَمَ إِفْراماً ۱. الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۲. ــ الإناءَ : بالا یا لبهٔ ظرف را شکست.
الأَفْرَم : مرد دندان شکسته. مؤ : فَرْماء. ج : فُرْم.
الإِفْرَنْج و الفَرَنْج و الفَرَنْجَة معـ : فرنگی، اروپایی، فرنگیان، اروپائیان، مردم اروپا به جز رومیان و ترکان.
الإِفْرَنْجِيّ : یک فرنگی.
الإِفْرِنْد ف معـ : پرند، جوهر و نگارِ شمشیر. ج : إِفْرَنْدات.
الإِفْرَنْدات جـ : إِفْرَنْد.
إِفْرَنْسَخَ إِفْرِنْساخاً (ف ر س خ، ف ر س) ۱. البردُ : شدّت سرما کاهش یافت. ۲. ــ الهمُّ عنه : اندوه او برطرف شد. ← تَفَرْسَخَ.
الإِفْرَنْسِيّ : فرانسوی.
الإِفْرَنْسِيَّة : زبان فرانسه.
إِفْرَنْقَعَ إِفْرِنْقاعاً (ف ر ق ع، ف ر ق) عنه : از آن کناره گرفت و دور شد، «ــ القومُ عن الشيءِ» : مردم از اطراف آن پراکنده شدند. ۲. تند و سریع دوید.
أَفْرَهَ إِفْراهاً : غلامی چست و چالاک گرفت.
الأَفْرَه : ۱. خوشروی نمکین. ۲. باریک و خوش اندام. ۳. استاد کاردان و چالاک. مؤ : فَرْهاء. ج : فُرْه.
أَفْرىَ إِفْراءً (ف ر ی) ۱. الشيءَ : آن را برید، پاره کرد، شکافت. ۲. ــ الشيءَ : به اصلاح آن فرمان داد، خواست که به آن سر و سامان دهد. ۳. ــ ه : او را سرزنش کرد.
الإِفْرِيز یو معـ : ۱. کرانه‌های منقوش بالای دیوار یا سر ستون که از سطح آن جلوتر می‌آید، اسپر، برزین. ج : أَفارِيْز. ۲. سایبان و اشکوب ایستگاه. ۳. ــ القارّی : لبهٔ قارّه‌ها با دریا، فلات قارّه. ۴. بلندی یا تپهٔ شنی ساحلی رودخانه یا دریا و صخرهٔ طاقچه گونهٔ دریایی.
الإِفْرِيزَة یو معـ : ۱. چتر و سایبان. ۲. کتیبه‌واری کوچک در بالای در برای جلوگیری از دخول آفتاب و باران، آفتاب‌گردان. (پیش دَرّه، در تداول عامهٔ خراسان).
إِفْرِيْقِيا : افریقا (قارهٔ معروف).
الإِفْرِيْقِيّ : افریقایی، منسوب به افریقا.
أَفَزَ ــِ أَفْزاً : جهید، از جا برجَست.
الأَفْز : برجستن، جهش، جهیدن.
الأَفْزار جـ : فِزْر.
الأَفْزاز جـ : فَزّ.
أَفْزَرَ إِفْزاراً ۱. الشيءَ : آن را شکست، خرد کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را شکافت.
الأَفْزَر : آن که روی سینه یا پشت او (فُزْرَة) برجستگی بزرگی چون غُدّه باشد، قوزی. مؤ : فَزْراء. ج : فُزْر.
أَفَزَّ إِفْزازاً (ف ز ز) ۱. ه : او را ترساند. ۲. ــ ه : او را بی‌تاب و ناآرام کرد. ۳. ــ الرجلَ : آن مرد را (فَزّ) سبک یافت.
أَفْزَعَ إِفْزاعاً ۱. ه : او را ترساند، بیمناکش کرد. ۲. ــ ه : ترسِ او را از بین برد. (از اضداد است). ۳. ــ عنه : هراسِ او را برطرف کرد. ۴. ــ ه : او را فریاد رسید. به دادش رسید و به او کمک کرد. ۵. ــ ه : او را از خواب بیدار کرد.
الأَفْسَأ : ۱. مرد برآمده سینه و فرورفته پشت. ← أَقْعَس. ۲. مردی که میان ناف و زهارش برآمده باشد و بدین علّت چون بنشیند برخاستنش دشوار باشد. مؤ : فَسْآء. ج : فُسْء.
الأَفْساح جـ : فُسْح.
الإِفْساد : ۱. مصـ و ۲. إتلاف، تلف و نابود کردن. ۳.

«افساد الاخلاق أو الآداب»: تباه‌کردن اخلاق یا ادب. ۴. تعطیل.
الأفسال جـ: فِسْل.
أفسَجَ إفساجاً عنه: از او به یک سو رفت، جدا گشت، او را رها کرد.
أفسَحَ إفساحاً ۱. المکانَ: آن جای را فراخ و گسترده ساخت، برای کسی جا باز کرد. ۲. آن جـای را فـراخ و گسترده یافت.
أفسَخَ إفساخاً ۱. البیعَ: فسخ معامله لازم شد. ۲. ــ البیعَ: او را به فسخ معامله وادار کرد. ۳. ــ الکـتابَ: کتاب یا نوشته را فراموش کرد.
أفسَدَ إفساداً الرجلُ: آن مرد فاسد شد. ۲. ــ ه: او را فاسد یا آن را تباه کرد. ۳. ــ بینَهم: میان آنها را به هم زد، در میانشان جدایی افکند.
أفسَلَ إفسالاً ۱. الفسیلةَ: پاجوش یا قلمهٔ خرمابُن را از مادر جدا کرد و در جای دیگر کاشت. ۲. ــ الدراهمَ: دِرهمها را ناسره و مغشوش کرد.
الأفسُل جـ: فَسْل: قلمهٔ درخت.
الأفسَنْتِین یو معـ: گیاهی خوشبوی و تـند و تـلخ بـا بـرگهایی شـبیه بـه آویشـن، افسـنتین، خـاراگـوش، بومادران «عرق افسنتین»: ماده‌ای متبلور کـه از گـیاه افسنتین گیرند.
الأفشال جـ: ۱. فَشْل. ۲. فَشِل.
أفشَغَ إفشاغاً ه بالسوطِ: او را با تازیانه زد.
الأفشَغ: ۱. قوچی که شاخهایش بـه چپ و راست پیچیده بـاشد. ۲. آن کـه دنـدانـهای پـیشین او دراز و نامنظّم باشد. ۳. اسبی که موی پیشانیش بلند شود و فرو آویزد و جلو چشمانش را بگیرد. مؤ: فَشْغاء. ج: فُشْغ.
أفشَی إفشاءً (ف ش و) ۱. الشیءَ: آن را پخش کرد، منتشر و پراکنده ساخت. ۲. ــ له سرَّه: راز خود را با او در میان گذاشت، برای او فـاش کـرد. ۳. چـهارپایان و دامهای او افزون شدند.
الأفشِین: (در مسـیحیّت) نـماز ابـتهال، مـناجات و دعایی دسته‌جمعی و به‌طور سؤال جوابی که کشیش دعا را به صورت سؤال می‌خواند و حاضران همه جواب معیّن را بازگو می‌کنند. Litany (E)
أفصَحَ إفصاحاً ۱. الصبحُ: روشنی صبح آشکار شد. ۲. ــ الأمرُ: آن قضیّه آشکار و هویدا شد. ۳. ــ عن رأیه: عقیده و نظر خود را به روشنی اظهار کرد. ۴. ــ اللبنُ: کف شیر خوابید و بی‌سرشیر شد. ۵. ــ الفرسُ: بانگ اسب صاف شد. ۶. ــ البولُ: رنگ پیشاب صاف شد. ۷. ــ النّصاری: عید فصح مسیحیان فرارسید. ۸. فصیح سخن گفت. ۹. فصیح و زبان‌آور شد.
أفصَدَ إفـصاداً ۱. ت الشجرةُ: جـای بـرآمـدن بـرگ درخت گشوده و کناره‌های برگ پیدا شد. ۲. ــ العِرقُ: شکافتن رگ ضروری و واجب شد.
أفَصَّ إفصاصاً (ف ص ص) إلیه من حقّه شیئاً: چیزی از حق او را بدو داد، مقداری از حقّش را پرداخت.
الأفُصّ جـ: فَصّ.
أفصَمَ إفصاماً ۱. الشیءُ: آن چیز از بین رفت. ۲. ــ المطرُ: باران باز ایستاد. ۳. ــ ت الحمّی: تب برید.
أفصَی إفصاءً (ف ص ی) ۱. من الأمرِ: از آن کار رهایی یافت. ۲. ــ المطرُ: باران بند آمد. ۳. ــ عـنه البـردُ: سرما گذشت، تمام شد. ۴. ــ الصائدُ: شکاری به دام صیّاد نیفتاد.
الإفضاء: ۱. مصـ أفْضَی و ۲. [فقه]: آن که دو مجرای بول و حیض زنی را یکی کنند.
الأفضَح ۱. الصّبحُ: سپیده دمید. ۲. ــ النخلُ: خرما رسید و زرد یا سرخ شد.
الأفضَح: ۱. سفید چرک‌تاب، نه چندان سفید. ۲. شتر. ۳. شیر بیشه.
الأفْضِیَة جـ: فَضاء.
أفضَخَ إفضاخاً العُنقودُ: خوشهٔ انگور یا خرما رسید و هنگام گرفتن شیره‌اش شد، وقت آن شد که شیره یـا شرابش کنند.
أفضَلَ إفضالاً ۱. علیه: به او احسـان نـمود، نـیکی و کمک کرد. ۲. ــ علیه: بر او فزونی و برتری یافت. ۳. ــ

علیه فی النسبِ: در نسب و تبار بر او برتری یافت. ۴. ــ من الشيءِ: چیزی از آن را باقی گذاشت.
الأفْضَل افعـ: ۱. بهتر، نیکوتر. ۲. برتر، والاتر. «فی ــ الاحوال»: در بهترین حالات «نحو ــ»: به سوی چیزی بهتر، برای آیندهٔ بهتر.
الأفْضَلِيَّة: برتری داشتن، ارجحیّت، اولویّت.
أفْضَى إفْضاءً (ف ض و) ۱. إليه بسرّه: راز خود را با او در میان نهاد. ۲. ــ إليه: به او پیوست، کار بدانجا منتهی شد. ۳. ــ به إلی کذا: او را به جایی یا چیزی رساند، موضوع را بدانجا کشاند و منتهی ساخت. ۴. ــ به: او را به فضای باز برد. ۵. ــ المكانُ: آنجا جایی فراخ بود. ۶. ــ المكانَ: آنجا را فراخ کرد، برای کسی جا باز کرد. ۷. فقیر و تنگدست شد. ۸. ــ الاناءَ: ظرف را تهی کرد.
الأفْطَأ: مرد سینه برآمدهٔ فرورفته پشت، مانند أقْعَسُ است. مؤ: فَطْآء. ج: فُطْء.
الأفْطان جـ: ۱. فَطَن و ۲. فَطْن.
الأفْطِرَة جـ: فَطوُر.
الأفْطَح: دارای سر و بینیِ پهن. مؤ: فَطْحاء. ج: فُطْح.
أفْطَرَ إفْطاراً الصائِمُ: ۱. روزه‌دار افطار کرد، روزه شکست. ۲. ــ فلانٌ: فلانی به وقت روزه گشادن و افطار درآمد. ۳. (فطورة) ناشتایی یا صبحانه خورد. ۴. ــ الشيءُ: آن چیز روزه را باطل کرد یا شکست. ۵. ــ ه: به او صبحانه داد. ۶. ــ الصائِمَ: به روزه‌دار افطاری داد، او را واداشت که روزه‌اش را بگشاید.
الأفْطَس: ۱. آن که در استخوان بینی او فرورفتگی باشد. ۲. بینیِ پخش و پهن. مؤ: فَطْساء. ج: فُطْس.
أفْطَمَ إفْطاماً الرضيعُ: کودک شیرخوار به وقت باز گرفتن از شیر (فطام) رسید. ۲. ــ الرضيعَ: وقت آن شد که شیرخواره را از شیر باز گیرند.
الأفْطَن افعـ: هوشمندتر، زیرکتر.
الأُفْطُور: شکافتگی در بینی یا صورت. ج: أفاطِير.
الأفْظاظ جـ: فَظّ.
أفْظَعَ إفْظاعاً ۱. الأمرُ: آن کار زشت شد و به رسوایی انجامید. ۲. ــ ه: او را به زشتکاری و رسوایی افکند. ۳. ــ الأمرَ: آن کار را زشت یافت. ۴. ــ الأمرُ فلاناً: آن کار فلانی را از رسوایی ترساند.
أفْظَى إفْظاءً (ف ظ ی): بد خوی شد.
الأفْعاء (به صیغهٔ جمع): بویهای خوش.
الأفْعال جـ: فِعْل.
أ فْ عا ل: ۱. وزنی برای جمعهای مکسّر قیاسیِ بعضی اسمهای سه حرفی مانند: **أفعال** جمعِ فِعْل و **أقْفال** جمعِ قُفْل و **أعْناب** جمعِ عِنَب و **آبال** ـ **أبّال** جمعِ إبِل و **أجْمال** جمعِ جَمَل و **أكْتاف** جمعِ كَتِف و **أعْضاد** جمعِ عَضُد و **أعْناق** جمعِ عُنُق ← ص ۲۲. ۲. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزنِ فَعِيْل است مانند: **أشْراف** جمع شَرِيْف ← ص ۲۵. ۳. جمع صفاتی که به معنی فاعل و هموزن فَعُول است مانند: **أعْداء** جمع عَدو ← ص ۲۵. ۴. وزن جمع مکسّر بعضی از صفات هموزنِ فَعَل و فَعِل و فُعُل مانند: **أبْطال** جمعِ بَطَل و **أيْقاظ** جمعِ يَقِظ و **أجْناب** جمعِ جُنُب. ← ص ۲۴.
أ فْ عَ لَ: وزنی برای ساختن صیغهٔ ماضی ثلاثیِ مزيدٌ فيه از باب أفْعَلَ يُفْعِلُ إفْعالاً چون: أكْرَمَ و أعلَمَ و أحْسَن از بابهای إكرام و إعلام و إحسان ← مقدّمه، مصادر مزيدٌ فيه ص ۱۵.
أفْعَلَ إفْعالاً ه كذا: ۱. او را در انجام آن توانا ساخت. ۲. او را به انجام آن واداشت.
أ فْ عَ ل: وزنی برای ساختن اسم تفضيل چون أكْبَر و أعْلَم و أعْظَم و نیز صفت مشبّهه دالّ بر رنگ چون أحْمَر و أصْفَر و أسْوَد یا دالّ بر عیب و نقص چون ألْكَن و أعْرَج و أخْرَس. ← مقدّمه، مشتقات ص ۳۰.
أ فْ عُ ل: وزنی برای جمع مکسّر قیاسی اسمهایی که بر وزن فَعْل است. مانند **أنْهُر** جمع نَهْر. ← ص ۲۲.
أ فْ عِ لا ء: وزنی برای صفاتی که به معنی فاعل و هموزنِ فَعِيْل است مانند: **أصْدِقاء** جمعِ صَدِيْق. ← ص ۲۵.

أَفْعِلَة : ۱. وزنی برای جمع مکسّر قیاسی اسمهای هموزنِ فِعَال مانند : **أخمِرَة** جمع خِمار. ۲. جمع اسمهای هموزن فَعَال مانند **أزمِنَة** جمعِ زَمان و **أهوِيَة** جمع هَواء. ۳. جمع اسمهای هموزنِ فُعَال مانند : **أغلِمَة** جمع غُلام و **أغرِبَة** جمع غُراب. ۴. جمع اسمهای هموزن فَعِيل مانند : **أرْغِفَة** جمع رَغِيف. ۵. جمع اسمهای هموزنِ فَعُول مانند : **أعمِدَة** جمعِ عَمُود. ← مقدّمه ص ۲۳.

أفْعَمَ إفْعاماً ۱. ه : آن را کاملاً پر کرد، انباشت. ۲. ــ المسكُ البيتَ : بوی خوش مشک اتاق را انباشت. ۳. ــ ه : او را سرشار از شادی کرد. ۴. ــ ه : او را به خشم آورد.

الأفْعَم : پر، لبریز، لبالب، مالامال.

الأفْعُوان : افعی نر. ج : أفاعٍ.

إفْعَوْعَمَ إفْعِيعاماً (ف ع م) ۱. البيتُ : طيباً : اتاق از بوی خوش انباشته شد. ۲. الحوضُ : حوض پر و لبالب شد.

الأفْعَى : ۱. مار سمّی خطرناک، افعی. أفعَى الاشجارِ : مار درختی. ــ البحرِ : مار دریایی. ــ طائرة : مار پرنده، جهنده میان شاخه‌های درختان. ــ الماء : مار آبی. ــ مخطّطة أو مقلّمة : مار خطدار یا نقش‌دار. ــ نافخة : مار دمنده. ج : أفاعٍ. ۲. [تشریح] «الافاعِيّ» : رگهایی که از دو میزنای منشعب شده دور ناف را گرفته‌اند، رگهای اوراک.

الأفْغام جـ : فَغْم.

أفْغَرَ إفْغاراً فاه : دهان خود را گشود.

أفْغَمَ إفْغاماً ۱. البيتَ : اتاق را از بوی خوش انباشت. ۲. ــ الاناءَ : ظرف را پر و لبریز کرد. ۳. ــ ه : او را از شادی سرشار کرد.

أفْغَى إفْغاءً (ف غ و) ۱. الريحانُ : گیاه گل برآورد. ۲. ــ الشجرُ : درخت شکوفه کرد. ۳. پس از توانگری بی‌چیز و نیازمند شد. ۴. پس از خوبی، زشت و بد شد. ۵. پس از فرمانبرداری نافرمان شد. ۶. ــ ه : او را به خشم درآورد. ۷. ــ ت النخلةُ أو الكرمةُ : غورهٔ خرما یا انگور تباه شد و به ثمر نرسید.

أفَّ ـِـ **أفّاً** : از درد یا آزردگی و دلتنگی أُف گفت.

الأُفّ : ۱. تراشهٔ اطراف یا چرک زیر ناخن. ۲. چرک گوش.

أُفٍّ اسم فعل : برای اظهار درد و دلتنگی و اندوه و کراهت گویند، آخ، آه، واه. (تنوین در این کلمه برای تنکیر است و حرف آخر آن هر سه اعراب را می‌پذیرد ولی غالباً مجرور است).

الإفّ : ۱. هنگام و وقت مناسبت «أتانا على إفِّ الطلبِ» : در هنگام مناسبِ طلب نزد ما آمد. ۲. دنبال، پس، عقب «كان هذا على إفِّ ذاك» : این به دنبال و در پسِ آن است.

الأفَف : ۱. دلتنگی و نگرانی. ۲. چرک گوش که آن را سِملاخ و صِمْلاخ و صُملوخ نیز گویند. ۳. چیز اندک و کم مقدار. ۴. وقت و هنگام کاری یا چیزی «كان ذلك على أفَفِه» : آن در هنگام خود بود.

الأفّار : بر جهندهٔ نیک دونده.

الأفّاف : بسیار أُفّ گوینده، افسوس خورنده، خود را نکوهش کننده.

الأفّاق : آن که برای کسب معیشت به آفاق زمین رود، در به در برای کسب روزی.

الأفّاك : ۱. دروغگو. ۲. دروغزنی که با باطل خود مردم را از راه حق بر می‌گرداند. ج : أفّاكُون.

الأفّاكُون جـ : أفّاك.

الإفّان : زمان، هنگام «جاءَ على إفّان ذلك» : در هنگام آن آمد.

الأُفّة : ۱. مفلسی که هیچ ندارد. ۲. مرد کثیف و پلید. ۳. بد دل و ترسو. ۴. «أُفّةً له» : پلیدی بر او باد.

أفَّفَ تَأفِيفاً : ۱. از اندوه و دلتنگی أُف گفت. مانند أفَّ و تَأَفَّفَ است. ۲. ــ ه أو به : به او گفت أُف : آه یا وای بر تو.

أفَّكَ تَأفِيكاً : دروغبافی کرد، دروغ گفت.

الأفُّل جـ : آفِل.

أفَقَ ـِـ **أفْقاً** : ۱. به آفاق و کرانه‌های زمین رفت، زمین را درنَوَردید و همه جا را زیر پا گذاشت. ۲. دروغ گفت. ۳. ــ الجلدَ : پوست را پیراست، دبّاغی کرد. ۴. ــ عليه

: بر او فزونی و برتری یافت. ۵. ـ ه و علیه : بر او در عطا فزونی یافت یا بر او پیشی گرفت. ۶. ـ الولدَ : آن پسر را ختنه کرد.

أفِقَ ـَ أفَقاً : در بخشش یا دانش و گشاده‌زبانی یا دیگر فضیلتها به کمال رسید، پس او آفِق و أفِيق : به غایت بخشنده و دانشمند و زبان‌آور است.

الأفْق : ۱. مصـ أفِقَ و ۲. راه، روی جاده، راه روشن. ۳. چرم دبّاغی شده. ج : آفاق.

الأُفْق و الأُفُق : ۱. أفُق، کرانهٔ آسمان، آنجاکه آسمان و زمین به نظر پیوسته آید. ۲. ناحیه. ۳. وزشگاه باد. ۴. حدّ و نهایت آگاهی و شناخت «فلانٌ ضيّقُ ـ» : فلانی کم دانش یاکم اطّلاع است. «فلانٌ واسع ـ» : فلانی بسیار آگاه و مطّلع است. افقِ دیدش وسیع است. ج : آفاق.

الأفْقار جـ : فَقْر.

الأفْقام جـ : فَقْم.

أفْقَدَ إفْقاداً ه الشيءَ : او را از آن چیز محروم و بی‌بهره کرد.

أفْقَرَ إفْقاراً ۱. ه : او را بی‌چیز و تهیدست و نیازمند گرداند. ۲. ـ الصيدُ : شکار پشت کرد آن‌گونه که شکارچی توانست او را بزند. ۳. ـ الرجلَ : آن مرد را فقیر یافت. ۴. ـ ه الارضَ : زمین را برای کشاورزی به او عاریه داد، در اختیارش گذاشت. ۵. ـ ظهرَ مُهرِه : کرّه اسب خود را عاریه داد. ۶. ـ ظهرُ المُهرِ : پشت آن کرّه آمادهٔ سواری شد، وقت آن شد که آن کرّه را سوار شوند.

الأفْقِرَة جـ : فَقِير : مرتاض.

أفْقَعَ إفْقاعاً : بد حال و تنگدست شد.

الأفْقُع جـ : فَقْع.

أفْقَلَ إفْقالاً ت الارضُ : زمین پر غلّه شد.

الأفْقَع : بسیار سفید. مؤ : فقْعاء. ج : فُقْع.

أفْقَمَ إفْقاماً الامرَ : آن کار را ناراست و نابرابر و کج و معوج یافت.

الأفْقَم : ۱. آن که فکّ بالایش پیش آمده و درست روی فکّ زیرین نمی‌نشیند، کج دهان. ۲. کار ناراست و ناهموار و سخت. مؤ : فَقْماء. ج : فُقْم.

أفْقَهَ إفْقاهاً ه الأمرَ : آن کار یا موضوع را به او یاد داد، فهماند.

الأفَقِيّ : آن که در اطراف و اکناف زمین بسیار رود و سیر و سیاحت کند، جهانگرد. (منسوب به أفَق که نسبتی شاذّ و نادر است).

الأُفُقِيّ : منسوب به افق، ۱. خطی که با سطح دریا یا خط افق موازی باشد. ۲. خطّ افقی، خطّی که از چپ به راست یا بالعکس بر صفحه‌ای کشیده شود و خط عمودی زاویه‌ای نود درجه با آن بسازد.

أفَكَ ـِ أفْكاً و إفْكاً و أُفُوكاً : ۱. دروغ گفت. پس او آفِک و أفّاک و أفُوک و أفِيک : دروغگوو و دروغزن است. ـ ـِ أفكاً و إفكاً ه : ۱. بر او دروغ بست. ۲. او را فریب داد. ـ ـِ أفكاً ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز باز داشت. ۳. ـ ه : او را به دروغ خبر داد، برای او سخنان باطل گفت و او را فریفت و به (أفیکة) بلای سخت افکند.

أفِكَ ـَ أفَكاً و إفْكاً : ۱. دروغ گفت. ۲. ـ عنه : گم شد، از دستش رفت. ۳. «أُفِکَ المکانُ»، مجـ : آن جا بی‌باران و بی‌گیاه شد.

أفِكَ ـَ أفَكاً : عقل و اندیشهٔ او سست گردید.

الأفَك : ۱. فکّ، منقار پرنده شامل دو قسمت : الأفَکّ الأعلى : فکّ بالا و الأفَکّ الأسفل : فکّ پایین.

الإفْك : ۱. مصـ أفِکَ و ۲. دروغ سخت و بهتان. مفردش إفكَة است. ۳. گناه.

الأُفُك جـ : أفُوک.

الأُفَكاء جـ : أفِيک.

الأفْكار جـ : فِكْر.

أفْكَرَ إفْكاراً ۱. ه بالأمرِ : او را در آن کار به فکر واداشت. ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار اندیشید، به آن فکر کرد.

الأفَكّ : کج استخوان، آن که استخوانش از جا در رفته و جا نیفتاده باشد. مؤ : فَکّاء. ج : فُکّ.

الأفِكّاء جـ : فَكِيك.

الأفْكَل : ۱. لرزه «أخذه أفْكَلٌ» : از ترس یا سرما لرزه بر

اندامش افتاد. ۲. لرزش صدا. ۳. گروه و جماعت «جاء القومُ بأَفْكَلِهم» : همهٔ آن گروه آمدند، همگی آمدند.
أفْكَهَ إفْكاهاً ت الناقةُ : شتر پیش از زایمان با خوردن علف بهاری پر شیر شد.
الأَفْكَه : شوخ و پر مزاح. «هو افکهُ الناس» : او شوخ طبع‌ترین مردم است.
الأُفْكُوهَة : ۱. سخن یا کار خوشمزه، شوخی، لطیفه، جوک. ۲. شگفت‌آور. ج : أفاكِيْه.
أفَلَ ـَ أُفُولاً النجمُ : ستاره غروب کرد و ناپدید شد.
أفَلَ ـِ أُفُولاً النجمُ : ستاره غروب کرد، پنهان شد.
أفَلَ ـُ أُفُولاً ۱. النجمُ : ستاره غروب کرد، پنهان شد، پس آن آفِل : غروب کننده و پنهان شونده است. ۲. به نشاط آمد، چابک شد (الر).
أفِلَ ـَ أفَلاً ۱. ـ فلانٌ : فلانی شاد گردید، با نشاط و سر زنده شد. ۲. ـ ت المرضعُ : شیر حیوان شیرده خشک شد (الر).
أفِلَ ـَ أُفُولاً : ۱. غروب کرد و ناپدید گردید. ۲. ـ فلانٌ : فلانی شاد شد.
الأَفْلاء جـ : ۱. فلاة. ۲. فِلْو.
الأفْلات جـ : فَلَت.
الأفْلاج جـ : ۱. فَلَج. ۲. فِلْج.
الأفْلاذ جـ : فِلْذ.
الأفْلاز جـ : فِلْز.
الإفْلاس : ۱. مصـ و ۲. تنگدستی و بی‌چیزی. ۳. [قانون] : ناتوان شدن از پرداخت بدهی، ورشکستگی.
الأفْلاط جـ : فَلْط.
الأفْلاطُونِيّ : منسوب به افلاطون. Platonic (E)
الأفْـلاطُونِيَّة : گرایش به اندیشه و تفکّر و مکتب افلاطونی. Platonism (E)
الأفْلاق جـ : ۱. فَلَق. ۲. فِلْق.
الأفْلاک جـ : فَلَک.
الأفْلام جـ : فِلْم.
أفْلَتَ إفْلاتاً ۱. منه . از دست او رهایی یافت، در رفت. ۲. ـ ه او الشيءَ : او یا آن را رهایی داد، خلاص کرد. ۳. ـ إلی الشيءِ : آرزومند و مشتاق آن شد. ۴. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را رهاکرد، از آن چیز رهایی یافت.
أفْلَجَ إفْلاجاً ۱. ه علی خصمِه : او را بر دشمنش چیره گردانید، او را چیرگی داد. ۲. ـ له : به سود او بر ضدّ دشمنش حکم داد. ۳. ـ حجّتَه : دلیل خود را آشکار و استوار ساخت.
الأفْلَج : گشاده میان دو دست یا دو پا یا دندانها مؤ : فَلْجاء. ج : فُلْج.
أفْلَحَ إفْلاحاً : ۱. کامیاب شد، به مراد و مقصود رسید. ۲. رستگار شد. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز زندگی کرد. ۴. (در تعبیر قرآنی) «قَد أفْلَحَ المُؤمِنُونَ» : مؤمنان بدانچه خدا را خشنود می‌سازد توفیق یافتند (المؤمنون، ۱). و فلاح دو گونه است : دنیوی، مانند رسیدن به سعادتهایی از قبیل زنده ماندن و غنا و بی‌نیازی و عزّت و سربلندی و اخروی مانند: بقای بی‌فنا و غنای بی‌فقر و عزّت بی‌ذلّت و علم بی‌جهل در جوار رحمت پروردگار.
الأفْلَح : ۱. آن که لب زیرش شکافته، لب شکری. مؤ : فَلْحاء. ج : فُلْح. ۲. «الشفةُ الفلحاء» : لب شکافته.
أفْلَسَ إفْلاساً : ۱. بی‌چیز و مُفلِس شد. جمع مُفلِس : مُفلِسون و مفالیس. ۲. ورشکسته و مُفَلَّس شد. ۳. ـ فلاناً : در جست و جوی فلانی برآمد و او را طلب کرد امّا به او نرسید و جایش را گم کرد.
الأفْلُس جـ : فَلْوس.
أفْلَصَ إفْلاصاً ۱. الرجلُ من الأمرِ : آن مرد از آن کار خلاصی یافت، خلاص شد. ۲. ـ الشيءُ من يدِه : آن چیز از دستش در رفت.
أفْلَطَ إفْلاطاً ه الأمرُ : آن کار او را غافلگیر کرد.
أفْلَقَ إفْلاقاً ۱. الشاعرُ : شاعر شعری شگرف و بدیع گفت، پس او مُفلِق : آورنده شعری شگفت‌انگیز و بدیع است ۲. ـ في الأمرِ : در آن کار استاد و توانا شد. ۳. ـ البطّيخُ : هندوانه رسیده شد و هنگام شکستن آن فرارسید.
أفْلَکَ إفْلاکاً ۱. في الأمرِ : در آن کار اصرار و مداومت کرد، پیگیری کرد. ۲. ـ ثدي الفتاةِ : پستان دختر گرد

شد، یاگرد بود. پس وی مُفْلِک :گرد پستان است. ۳. ــ ت الفتاةُ : آن دختر دارای پستانهای گرد گردید.
الأفْلَک : ۱. آن که به دور فلک یا تلّ ریگ یا محوری مرکزی بگردد. ۲. بی‌بهره، آن که بهره‌مند نباشد و نصیبی نیابد، مفلوک.
الإفْلِکان (به صیغهٔ مثنّی) [تشریح]: دو گوشتْ پاره در دو سوی زبان کوچک، لوزتین، لوزه‌ها.
أفَلَّ إفْلالاً (ف ل ل) : ۱. مالش از دستش رفت. ۲. در زمینی بی‌آب و علف گام نهاد. ۳. ــ ت الأرضُ : آن زمین خشک و بی‌آب و علف شد.
الأفَلّ جـ : ۱. فَلِيل. ۲. شمشیر لبه شکسته، شمشیر کُند.
الأفْلُوس : درخت بوداغ.
أفْلَى إفْلاءً (ف ل و) ۱. الرجلُ : آن مرد به فلات و دشت درآمد، به سوی بیابان رفت. ۲. ــ الرجلُ : به بیابان رسید. ۳. ــ الفرسُ : اسب کُرّه‌دار شد. ۴. ــ الفرسَ : کُرّهٔ اسب به (فَلْو) هنگام از شیر گرفتن رسید. پس آن مادر مُفْلٍ و مُفلِية : مادیانِ کرّه از شیر گرفته است. ۵. ــ الصبيَّ أو المُهرَ :کودک یاکرّه اسب را از شیر گرفت و پرورد. ۶. (ف ل ی) ــ القومَ : به میان آنان درآمد.
الأفْمام جـ : فَم.
أفَنَ ــِ أفْناً ۱. ه اللهُ : خدا عقل او را زایل کرد، یا زایل کناد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد کم عقل و سست رأی شد. پس او مأفُون و أفِيْن :کم خرد، بی‌عقل است. ۳. ــ ولدُ الناقةِ : بچّه شتر هرچه شیر در پستان مادر بود خورد. ۴. ــ الناقةَ : شتر را بی‌هنگام دوشید. ۵. أُفِنَ مجـ :کم خرد و سست رأی شد. ۶. ــ الطعامُ، مجـ : آن غذا نیکو و خوشمزه می‌نمود، امّا فایده‌ای نداشت.
أفِنَ ــَ أفْناً و أفَناً :کم خرد و سست رأی گردید.
الأفْن : ۱. مصـ و ۲. گیاه سرخ و زرد. مفردش أفانِيَة است. ۳. کمی و نقص، کاستی.
الأفَن : ۱. مصـ و ۲. نادانی، کم خردی، سست عقلی، کودنی. «الرفينُ تعفّي على أفَنِ الأفِيْن»: بسیاری ثروت و مالداری کم عقلیِ احمق را می‌پوشاند.

الأفْناء جـ : ۱. فَنء و فَنَأ. ۲. فِنْو. ۳. (به صیغهٔ جمع) (ف ن ی). ۴. ناشناخته نسب‌ها، گمنامان. «هو من أفناءِ الناسِ»: او از گمنامان و ناشناخته نسبهاست. ۵. قبایلی که از یک تیره واصل جدا شده باشند.
الأفْناد جـ : ۱. فِنْد و فَنَد. ۲. «أفناد الليل» : اوقات و پاره‌هایی از شب.
الأفْناق جـ : فُنُق.
الأفْناک جـ : فَنْک.
الأفْنان جـ : ۱. فِنّ. ۲. فَنَن.
أفْنَخَ إفْناخاً ۱. رأسَه : سر او را شکست. ۲. ــ رأسَه : او را خوار و ذلیل و خفیف کرد.
أفْنَدَ إفْناداً ۱. الشيخُ : پیرمرد از پیری خرف و کم خرد گردید. ۲. ــ ه الكِبَرُ : پیری او را گیج و خرف و ناتوان ساخت. ۳. ــ في القولِ : در گفتار خطا کرد یا دروغ گفت. پس او مُفنِد : خطاکننده در سخن یا اندیشه و دروغگو است. (این کلمه در مورد زنان به کار نمی‌رود). ۴. ــ الرجلُ : آن مرد کم خرد و سست رأی شد، خرد آن مرد سست شد. ۵. ــ ه : اندیشهٔ او را سست گرداند. ۶. ــ ه : او را به دروغ نسبت داد و تکذیب کرد، نظرش را مردود شمرد.
الأفَنْدِي ترکی : لقبی است برای احترام به مرد، آقا در فارسی.
الأفَنْدِيّ : نوعی نارنگی. نام دیگرش یوسُفِيّ است. Tangerin (S), Mandarin (S)
الأُفْنُون : ۱. شاخهٔ درهم پیچیده. ۲. نوع و گونه‌ای از هر چیز. ۳. آغاز جوانی. ۴. تکّهٔ پیشین ابر. ۵. اسلوب و شیوهٔ سخن، سبک کلام. ۶. سخن پریشان. ۷. مار زنگی. ج : أفانِين.
أفْنَى إفْناءً (ف ن ی) ۱. الشيءَ : آن را فانی و نابود کرد. ۲. ــ القومَ : آن قوم را برانداخت.
الأفْنَى : ۱. دارای شاخه‌ها، شاخه‌دار. ۲. «شَعرٌ ــ» : موی نیکوی به هم پیچیده، بوکْلِه. مؤ : فَنواء «لحية فَنْواء» ریشِ آراسته.
الأفْنِيَة جـ : فِناء.

الأفهاء جـ: فُوه.
الأفهار جـ: فِهر.
الأفهام جـ: فَهم.
الأفهاه جـ: فُوه.
الأفهُد جـ: فَهْد.
أفْهَرَ إفْهاراً ۱. الرجلُ: گوشت تن آن مرد از چاقی طبقه طبقه بر روی هم چین خورد. ۲. در مراسم فُهر (از اعیاد یهود) حاضر شد یا به مدرسهٔ یهودیان رفت. ۳. «أفْهِرَت الجاريةُ» مجـ: آن دختر ختنه شد.
أفْهَقَ إفْهاقاً ۱. الإناءَ و غيرَه: ظرف و جز آن را پر کرد. ۲. ــ البرقُ: برق گسترش یافت، روشنایی همه جا را گرفت.
أفْهَمَ إفْهاماً ۱. ه الأمرَ: موضوع را به او فهماند. ۲. ــ الرجلَ: آن مرد را دانا و فهمیده یافت.
الأفْهِاء جـ: فَهِيه.
الأُفْهُود: کودک فربه نیکو اندام. ج: أفاهید. ← فَوْهَد.
الأفْوات جـ: فَوْت.
الأفْواج جـ: فَوْج.
الأفْواد جـ: فَوْد.
الأفْواف جـ: ۱. فَوْف. ۲. فُوف. ۳. «ثوبٌ أفواف»: جامهٔ نازک و تُنُک.
الأفْواق جـ: ۱. فَوْق. ۲. فِيق. ۳. فِيْقَة.
الأفْوام جـ: فَم.
الأفْواه جـ: ۱. فُو و فُوه و فِيه. ۲. فُوَّهَة. ۳. ادویه و چاشنی غذا. ۴. نافهٔ آهو که مشک در آن جمع شود. ۵. اقسام و گونه‌های چیزی. ج: أفاوِيه.
الأفْوُج جـ: فَوْج.
الأفُود عبـ معـ: جامه‌ای از جامه‌های کاهنان یهود که از کتان رنگارنگ و منقوش ساخته شده.
الأفْوِرَة جـ: فِيار.
الأفْوَغ: ۱. دهانِ بزرگ. ۲. رجلٌ ــ: مردِ دهان بزرگ. مؤ: فَوْغاء. ج: فُوغ.
الأفْوَق: تیری که (فُوق) ته یا پر سوفارِ آن شکسته باشد. ج: فُوق.
الأفْوُق جـ: ۱. فُوق: شکافتگی سر و ۲. فُوق: سوفار.
الأفْوِقات جـ: أفْوِقَة و افِقة. جج فُواق.
الأفْوِقَة جـ: فُواق و فُياق.
الأفُوك: دروغگو. مانند أفِيك و أفّاك است. ج: أُفُك.
الأفُوكاتو (دخیل معـ): ۱. درختی گرمسیری که میوه‌ای شبیه به گلابی دارد، آوُکادو. Avocado (F) ۲. وکیل دادگستری، وکیل مدافع. Avocat (F)
الأُفُول جـ: آفِل.
الأُفُوليّ: ۱. منسوب به اُفول. ۲. [کیهان‌شناسی]: هر جرم آسمانی که به هنگام غروب خورشید، طلوع یا غروب کند.
الأفْوَه: دهانِ فراخ و گشاد. ۲. مرد دهان گشاد که دندانهایش بیرون آمده باشد. ۳. مرد زبان‌آورِ سخندان. مؤ: فَوْهاء. ۴. «طعنةٌ فَوْهاء»: زخم گشاد و عمیق. ج: فُوه.
الأفْياء جـ: فَيء.
الأفْياض جـ: فَيْض.
الأفْياف جـ: فَيْف.
الأفْيال جـ: ۱. فِيل. ۲. فَيِّل.
الأفْيَح: فراخ، گشاد. مؤ: فَيْحاء. ج: فِيْح.
الأفِيق: ۱. پوست آدمی و جانور. ۲. پوستی که آش دادن و دبّاغیِ آن تمام نشده.
الأفِيقَة: ۱. پوست دباغی شده و آش داده و پیراسته. ۲. بلای سخت و بد، مصیبت.
الأفِيك: ۱. دروغگو. مانند أفُوك و أفّاک است. ۲. سست رأی و درمانده در کار، ناتوان. ۳. فریب خورده. ج: أُفَكاء.
الأفِيكَة: ۱. دروغ بزرگ. ۲. بلای سخت و بزرگ. ج: أفائِک.
الأفِيل: ۱. شتر یا چارپای کوچک، شتر بچّه. ۲. «بنت المخاض» را نیز گفته‌اند: شتر بچّه‌ای که مادرش حامله شده باشد. مؤ: أفِيلَة. ج: إفال و أفائِل.
الأفِين: سست رأی.
الأفْيُون لا معـ: تریاک، افیون.

أقاءَ إقاءَةً (ق ی أ) ه: او را به قی کردن واداشت.
الاقائِم جـ: قَوْم.
أقاتَ إقاتَةً (ق و ت) ۱. ه أو علیه: او را روزی و خوراک داد. ۲. ـ الشيءَ: بر آن چیز قوّت و توانایی یافت. ۳. ـ ه: او را نگهداری کرد، نگاه داشت. ۴. ـ الرجلُ: آن مرد روزی‌دار شد.
أقاحَ إقاحَةً (ق و ح) ه: ۱. المکانَ: او را به جارو کردن آنجا واداشت. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد مصمّم شد چیزی به سائل ندهد، از بخشش خودداری کرد. ۳. (ق ی ح) ـ الجرحُ: زخم چرکین شد. ۴. ـ الجرحُ: چرک و خونابه از زخم جاری شد.
الأُقاحِيّ: «أقاحِيُّ الأمرِ»: آغاز کار، اوائل کار.
أقادَ إقادَةً (ق و د): ۱. القاتلَ بالقتیلِ: قاتل را به قصاص خون مقتول کشت. ۲. ـ ه خیلاً: اسب و ستور را به دست او داد تا بکَشد، او را به کشیدن آن گماشت. ۳. ـ المطرُ: باران گسترش و شدّت یافت. ۴. جلو افتاد، پیشاهنگ شد.
الأَقادِيْح جـ: أقْداح و أقْدُح. جج قِدْح.
الأقـارِب جـ: ۱. أقـرَب، نزدیکتران. ۲. خویشان و نزدیکان در نسب.
الأَقازِل جـ: أقْزَل.
أقاسَ إقاسَةً (ق س ی) ۱. الشئ بغیره و علی غیره: آن چیز را با چیزی دیگر سنجید، مقایسه کرد. ۲. ـ ه کذا: او را به اندازه کردن آن چیز وادار یا توانا کرد.
الأَقاسِم جـ: قِسْم.
الأَقاسِيْم جـ: ۱. أقْسام. جج قِسْم. ۲. أُقْسُومَة.
الأَقاصِر جـ: ۱. أقْصَر: دَردکش از خشکی گردن. ۲. أقْصَر: کوتاه‌تران.
الأَقاصِي جـ: أقْصَى.
الأَقاصِيْص جـ: ۱. أُقْصُوصَة. ۲. قِصَّة.
الإقاط جـ: وَقِيْط.
الأَقاطِـع جـ: قَطِيْع.
الأَقاطِيْع جـ: أُقْطُوعَة. ۲. قُطْعان و قِطاع. جج قَطِيع.
الأَقاقِيا یو مع: درخت اقاقی، اقاقیا، سَنْط، درخت سَلَم از تیرهٔ گل ابریشمیها که بیش از چهار صد نوع دارد و در مناطق گرمسیری می‌رویند. برگ آن قَرَظ نام دارد و در دبّاغی به کار می‌رود، اکاسیا.
أقالَ إقالَةً (ق و ل) ۱. ه مالم یقل: به او که سخنی نگفته بود آن سخن را نسبت داد، به او افترا زد و سخنی را به او بست. ۲. (ق ی ل) ـ الإبلَ: شتران را در نیمروز آب خوراند. ۳. ـ البیعَ: معامله را فسخ کرد، قولنامه را باطل کرد. ۴. ـ اللهُ عثرتَه أو ـ ه عثرَتَه: خدا از گناه او درگذشت یا درگذراد، دورش گرداناد. ۵. ـ ه من منصبِه: او را از کارش برکنار کرد، معزولش کرد.
الإقالَة (ق و ل، ق ی ل): ۱. مصـ أقـال و ۲. فسخ معامله و قرار داد و پیمان. ۳. معزول کردن کسی از کار و شغل.
الأَقالِيْد جـ: قِلاد.
الأَقالِيْم جـ: إقْلِيْم.
أقامَ إقامَةً (ق و م) ۱. ه: او را برخیزاند، از جا بلند کرد. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا مقیم شد، اقامت گزید، ماند. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز کج را راست و مستقیم کرد. ۴. ـ الصلاةَ: همواره نماز را بپا داشت. ۵. ـ للصلاةِ: برای نماز اقامه گفت، دیگران را به نماز فراخواند. ۶. ـ الحقَ: حق را آشکار و ثابت کرد. ۷. ـ الشيءَ: بر آن چیز پایداری ورزید، به آن ادامه داد. ۸. ـ السوقَ: بازار را برقرار داشت و بدان رونق بخشید. ۹. «ما أقوَمَه» (افعل تعجب): چه بسیار راست است (این مورد شاذّ است).
الإقامَة: ۱. مصـ أقامَ: و ۲. «ـ الجُنديّ»: خدمت نظام وظیفه، سپاهگیری. ۳. «ـ الجُنديّ»: مواجب و جیرهٔ سرباز ۴. «طوی بساط الإقامة»: بساطش را برچید و کوچ کرد. ۵. «محل الاقامة»: اقامتگاه و جایی که در آن سکونت دارد گرچه میهن رسمی و زادگاه او نباشد. ۶. برای مسلمانان، اقامه گفتن در نماز. ۷. «ـ جَبْريَّة»: اقامت اجباری، تبعید. ۸. «ـ الدّعوَی علی»: اقامهٔ دعوی، شکایت رسمی به دادگستری علیه کسی. ۹. «ـ

العدل» : برپا داشتن عدل، دادگستری کردن.
الأقانِيم جـ : أُقْنوم (شخص، اصل).
الأقاوم جـ : أقْوام. جج قَوْم.
الأقاويز جـ : قُوز.
الأقاويل جـ : أقْوال. جج قَوْل.
الأقاوِيم جـ : أقْوام. جج قَوْم.
الأقْباء جـ : قَبْو.
الأقْباب جـ : قِبّ.
الأقْباز جـ : ۱. قُبْز. ۲. قِبْز.
الأقْباص جـ : قِبْص.
الأقْباط جـ : قِبْط.
الأقْباع جـ : قُبْع.
الأقْبال جـ : ۱. قَبَل. ۲. قُبْل.
الإقْبال : ۱. مصـ و ۲. حضور. ۳. آمدن. ۴. نزدیک شدن. ۵. ــ علی : پرداختن، اهتمام ورزیدن بر چیزی یا کاری. ۶. رواج. ۷. کامیابی. ۸. ثروتمندی، توانگری، رفاه. ۹. سعادت، نیکبختی.
أقَبَّ إقْباباً (ق ب ب) السفرُ الفرسَ : آن سفر اسب را لاغر و مانده ساخت.
الأقَبّ : اسب لاغر و باریک میان. مؤ : قَبّاء. ج : قُبّ.
الأقُبّ جـ : قَبّ.
أقْبَحَ إقْباحاً ۱. الرجلُ : آن مرد کاری زشت و قبیح کرد. ۲. ــ ه : او را زشت یافت یا زشت شمرد.
الأقْبَح : ۱. افعـ، زشت‌تر. ۲. سوسک سرگین غلتان.
أقْبَرَ إقْباراً ۱. ه : او را در (قبر) گور نهاد. ۲. ــ القومَ : مردم را به دفنِ (کشته‌هایشان یا مرده‌هایشان) فرمان داد، یا اجازه داد یا فراخواند. ۳. ــ اللصُّ : دزد در گور رفت و خود را پنهان ساخت.
الأقْبُر جـ : قَبْر.
أقْبَسَ إقْباساً ۱. ه : به او پاره‌ای آتش داد. ۲. ــ ه العلمَ : آن دانش را به او آموخت.
الأقْبَص : ۱. مرد درشت اندام و بزرگ سر، کلّه گنده. ۲. اسب سبکبار و با نشاط. ۳. آن که در راه رفتن با نوک پا خاک به جلو پاشد. مؤ : قَبْصاء. ج : قُبْص.

أقْبَضَ إقْباضاً ۱. ــ السيفَ و نحوَه : برای شمشیر و مانند آن دسته ساخت. ۲. ــ هُ المَتاعَ : او را به گرفتن کالایی امکان داد.
أقْبَلَ إقْبالاً ۱. إليه : نزد او آمد، بر او وارد شد. ۲. ــ علی الشيءِ : آن چیز را لازم گرفت و ملازم آن شد، دست به کار آن شد. ۳. ــ ه الشيءَ : آن چیز را در پیش او قرار داد. ۴. ــ الرجلَ : آن مرد را در پیش خود قرار داد. ۵. ــ ه : بادِ (قبول) صبا بر او وزید. ۶. ــ بالشيءِ : آن چیز را بار آورد، محصول داد، «ــ ت الارضُ بالنباتِ» : زمین گیاه بار آورد. ۷. ــ ت الدنيا : دنیا به او روی آورد. ۸. ــ اليومُ : روز نزدیک شد، ۹. ــ الطريقَ : او را به آن راه رهنمایی کرد. ۱۰. ــ ه الشيءَ : ضامن رسیدن او بدان چیز شد.
الأقْبَل : چپ چشم، لوچ، دوبین، کج بین چنان که گویی به کنار بینی خود می‌نگرد. مؤ : قَبْلاء. ج : قُبْل.
إقْبَلَّ إقْبِلالاً (ق ب ل) : ت عينُه : چشم او سخت چپ شد یا بود، تاب داشت.
أقْبَنَ إقْباناً : ۱. از دشمن شکست خورد. ۲. در دویدن شتافت، شتابان گریخت، خود را نجات داد.
الأقْبِيَة جـ : قَباء.
الأقْتاب جـ : ۱. قَتَب. ۲. قِتْب.
إقْتاتَ إقْتِياتاً الشيءَ : ۱. آن را روزی و قوتِ خود قرار داد، آن را خوراک خود ساخت. ۲. ــ بالشيءِ : آن را خورد. ۳. ــ للنارِ : بر آتش هیزم نهاد، برای آتش خوراک فراهم کرد.
إقْتادَ إقْتِياداً (ق و د) ۱. ه : آن را کشید. ۲. ــ الدابةُ لقائدها : ستور به دنبال کَشنده‌اش به راه افتاد و از او فرمان برد. ۳. ــ النباتُ الدابةَ : بوی علف ستور را به سوی آن کشاند.
الأقْتاد جـ : ۱. قَتَد. ۲. قِتْد. ۳. قَتاد.
إقْتارَ إقْتِياراً (ق و ر) ۱. الشيءَ : سوراخی گرد در وسط آن چیز ایجاد کرد. ۲. ــ الحديثَ : آن سخن یا خبر را تحقیق کرد، دربارهٔ آن کنجکاو شد. ۳. (ق ی ر) بی‌چیز و نیازمند شد.

الأَقْتار جـ: قِتْر.
اِقْتاسَ اِقْتِیاساً (ق ی س) : ۱. بغیره : آن را با چیزی دیگر مقایسه کرد و اندازه گرفت. ۲. (ق و س) بأبیه : به راه پدر خود رفت و به او اقتدا کرد.
اِقْتاضَ اِقْتِیاضاً (ق ی ض) الشیءَ : آن را از بیخ درآورد، از بُن برکند.
اِقْتاظَ اِقْتِیاظاً (ق ی ظ) بالمکانِ : در روزهای گرم در آنجا اقامت گزید، در ییلاق گذراند.
اِقْتافَ اِقْتِیافاً (ق و ف) اثرَه : در (قفای او) و دنبال او رفت، از او پیروی کرد.
اِقْتالَ اِقْتِیالاً (ق و ل) ۱. الشیءَ : آن را برگزید. ۲. ـ فی الأمرِ : در آن کار حکم کرد. ۳. (ق ی ل) شیئاً بشیءٍ : چیزی را با چیزی مبادله کرد.
الأَقْتال جـ: قِتْل.
اِقْتامَ اِقْتِیاماً (ق و م) أنفَه : بینی او را برید، شکافت.
اِقْتانَّ اِقْتِیناناً (ق ن ن) ۱. النبتُ : گیاه نیکو و خوب و بلند شد. ۲. راست ایستاد و بلند شد. ۳. ـ ت الروضةُ : باغ به کمال سبزی و خرّمی رسید.
أَقْتَبَ إِقْتاباً ۱. الجملَ : بر پشت شتر جهاز نهاد. ۲. ـ ه یمیناً : برای او سوگند غلیظ و مؤکّد خورد. ۳. ـ الدَّیْنُ : وام بر او سنگین شد، گرانبارش کرد.
الاِقْتِباس : ۱. مصـ و ۲. [بدیع] : آن که نثر یا نظم متضمّن چیزی از قرآن یا حدیث یا جز آن باشد بی‌آنکه بدان اشارتی شود. ۳. نقل کلام به صورتی غیر حرف به حرف و لفظ به لفظ.
اِقْتَبَسَ اِقْتِباساً ۱. النارَ و العلمَ و غیرَهما : آتش یا دانش یا جز آن را از کسی گرفت، از کسی علم آموخت، بهره‌مند شد. ۲. ـ الادیبُ : ادیب و نویسنده یا سخنگو در کلام خود آیه یا حدیث یا قاعده‌ای علمی را به کار برد.
اِقْتَبَصَ اِقْتِباصاً ۱. الشیءَ : آن را با کنارهٔ انگشتانش گرفت. ۲. ـ من أثره قبصةً : از پشت سر او یک مشت از چیزی برداشت.
اِقْتَبَضَ اِقْتِباضاً ۱. المتاعَ لنفسِه : آن کالا را برای خود برداشت. ۲. ـ قبضةً منه : مشتی از آن را برداشت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را گرفت.
اِقْتَبَعَ اِقْتِباعاً ۱. الرجلُ : آن مرد (قَبِعة) نوعی کلاه یا سرپوش بر سر نهاد. ۲. ـ السّقاءَ أو الوعاءَ : گوشهٔ دهانهٔ مشک را به درون دهان برد و نوشید، یا سر به درون ظرف کرد و نوشید.
اِقْتَبَلَ اِقْتِبالاً ۱. الکلامَ : سخن را به بدیهه گفت. ۲. ـ الرجلُ : پس از بی‌خردی عاقل شد، خود را عوض کرد و بر سرِ عقل آمد. ۳. ـ الأمرَ : آن کار را از سر گرفت.
اِقْتَتَرَ اِقْتِتاراً الصائدُ : شکارچی در کمینگاه و مزغل کمین کرد.
اِقْتَتَلَ اِقْتِتالاً القومُ : آن گروه کارزار کردند، مردم به جنگ و کشتار یکدیگر برخاستند.
اِقْتَثَّ اِقْتِثاثاً (ق ث ث) الشیءَ : آن چیز را از بیخ برکند، بیرون کشید.
اِقْتَثَرَ اِقْتِثاراً الشیءَ : آن چیز را رخت و اثاث خانه ساخت.
اِقْتَثَی اِقْتِثاءً (ق ث و) المالَ : مال گرد آورد.
اِقْتَثَمَ اِقْتِثاماً ۱. الشیءَ : آن را از بیخ درآورد. ۲. ـ ه : او را خوار ساخت. ۳. ـ المالَ : مال را گرفت و جمع کرد.
اِقْتَحَفَ اِقْتِحافاً ۱. ما فی الاناءِ : آنچه را در ظرف بود سر کشید و نوشید. ۲. ـ السیلُ الاشیاءَ : سیل همه‌چیز را روفت و با خود برد.
اِقْتَحَمَ اِقْتِحاماً ۱. المکانَ : به زور وارد آنجا شد. ۲. ـ الأمرَ : خود را با رنج و زحمت بدان کار انداخت. خود را درگیرِ آن کارِ پر زحمت کرد. ۳. ـ المنزلَ : آن خانه را ویران کرد. ۴. ـ ه : او را خوار و حقیر شمرد. ۵. ـ النجمُ : ستاره غروب کرد، ناپدید شد.
اِقْتَحَی اِقْتِحاءً (ق ح و) المالَ : مال را تمام گرفت.
الأَقْتُد جـ : ۱. قَتَد. ۲. قَتاد.
اِقْتَدَحَ اِقْتِداحاً ۱. بالعودِ : چوب آتش‌زنه به چخماق زد تا آتش دهد. ۲. ـ الأمرَ : در آن کار نیک اندیشید و نظر کرد، ترتیب آن را نیک داد. ۳. ـ المرقَ : ترید و

شوربا را با دست برداشت و خورد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را شکافت و برید. ۵. القدرَ : دیگ و قابلمه را با دست تمیز کرد و خورد، تهِ آن را انگشت کشید.

اِقْتَدَّ اِقْتِداداً (ق د د) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، بریده شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را به درازا شکافت، برید. ــ القلمَ : قلمِ نی را قدّ زد، نوک آن را شکافت. ۳. ــ الامورَ : کارها را نیک اداره کرد، فیصله و سامان داد.

اِقْتَدَرَ اِقْتِداراً ۱. علیه أو علی الشيءِ : بر او یا بر آن دست یافت، بر آن توانا شد. ۲. در (قِدْر) دیگ غذا پخت. ۳. ــ الشيءَ بالشيءَ : آن چیز را با چیزی دیگر سنجید و اندازه گرفت.

اِقْتَدَی اِقْتِداءً (ق د و) به : از او تقلید و پیروی کرد.

اِقْتَذَی اِقْتِذاءً (ق ذ ی) ۱. الطائرُ : پرنده سر خاراند و تکان داد تا (قذَی) خاشاک را از چشم خود بیرون آورد. ۲. ــ الطائرُ : پرنده چشم خود را باز و بسته کرد، پلک زد.

اُقْتَرَ اِقْتاراً : ۱. تنگ روزی و بی‌چیز شد. ۲. ــ رزقَه : گذرانِ معاش و روزی او را بر وی تنگ گرداند. ۳. ــ علی عیالِه : در زندگی و مخارج بر خانوادهٔ خود سخت گرفت، خسّت ورزید. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را لازم گرفت، پیوسته با آن بود. ۵. ــ النارَ : از آتش دود برآورد، هیمه را دودی کرد. ۶. ــ ت المرأةُ : آن زن عود سوزاند و بخور کرد.

الأُقْتَر : ۱. خاکی و تیره رنگ. ۲. آن که در خرج و نفقه بر خانوادهٔ خود بسیار سختگیر و خسیس باشد.

اِقْتَرَءَ اِقْتِراءً (ق ر أ) : خواند، مطالعه کرد.

الاِقْتِراح : ۱. مصـ و ۲. پیشنهاد. ۳. «ــ مضادّ أو مُعاکِس» : پیشنهاد متقابِل.

الاِقْتِراض : ۱. مصـ و ۲. مساعده گرفتن. ۳. پیش‌مزد یا مزد علی‌الحساب قبل از انجام کار گرفتن.

الاِقْتِراع : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : مجموعه اموری که برای انجام انتخابات صورت می‌گیرد از رأی دادن و رأی‌گیری و خواندن آراء و غیره، کارهای انتخاباتی. «صندوق ــ» : صندوق رأی در انتخابات. ۳. قرعه‌کشی.

الاِقْتِران : ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : قرارگرفتن دو کوکب در یک درجه و دقیقهٔ برجی یا در یک جهت و یک طول سماوی، اقتران، مقارنهٔ اختران. ۳. همسری، ازدواج. ۴. [ریاضیات] : ترسیم، نقشه‌برداری فنّی.

اِقْتَرَحَ اِقْتِراحاً ۱. الرأيَ : فکری را پیشنهاد کرد و به بحث گذاشت. ۲. ــ علیه شیئاً : چیزی را به او سفارش داد که برایش بسازد. ۳. ــ علی الشاعرِ شعراً : از شاعر خواست تا شعری در حق او بسراید. ۴. ــ علیه کذا أو بکذا : چیزی را به او دستور داد، به زور از او خواست. ۵. ــ البئرَ : در جایی که آب نبود چاه زد. ۶. ــ الأمرَ : بدون نمونه و الگو به ابتکار خود آن کار را کرد یا آن چیز را ساخت، ابتکار کرد. ۷. ــ الشيءَ : آن را بدون اینکه بشنود استنباط کرد و دریافت. ۸. ــ الشيءَ : آن را برگزید. ۹. ــ الخطبةَ : بالبدیهه خطبه خواند، بی‌اندیشه و طرح قبلی سخنرانی کرد. ۱۰. ــ الجَملَ : شتری را که کسی سوارش نشده بود سوار شد.

اِقْتَرَّ اِقْتِراراً (ق ر ر) : ۱. ه فی العملِ أو علیه : او را به کار گماشت. ۲. با (قرور) آب سرد آب‌تنی و شستشو کرد. ۳. ــ القُرَّة : ته دیگ خورد. ۴. ــ ت القِدرُ : دیگ ته گرفت و ته دیگ درست شد. ۵. ــ ت الناقةُ : ماده شتر سیر شد و به غایت فربهی رسید.

اِقْتَرَشَ اِقْتِراشاً الأشیاءَ : آن چیزها را از اینجا و آنجا فراهم آورد. ۲. ــ لعیالِه : به خاطر خانواده‌اش کسب و کاری کرد و مالی اندوخت. ۳. ــ به : نسبت به او سعایت و بدخواهی کرد، بدخواه او بود، به آزار و زیان او اقدام کرد. ۴. ــ الرماحُ : نیزه‌ها به هم برآمد، جنگ نیزه‌ها درگرفت، تراق تراقِ نیزه‌ها برخاست.

اِقْتَرَضَ اِقْتِراضاً ۱. منه : از او وام گرفت. ۲. ــ الحبلَ : رسن را برید. ۳. ــ عِرضَه : از او غیبت و بدگویی کرد.

اِقْتَرَعَ اِقْتِراعاً : ۱. رأی داد. ۲. ــ الشيءَ : آن را برگزید. ۳. القومُ علی کذا : مردم برای چیزی قرعه زدند، قرعه‌کشی کردند. ۴. ــ النارَ : آتش را برافروخت.

اِقْتَرَفَ اِقْتِرافاً : ۱. انجام داد، کرد. «ــ الحسنةَ» : کار نیک و ثواب کرد. «ــ الذنبَ» : مرتکب گناه شد. ۲. کار و

کاسبی کرد. ۳. ـ المالَ: مال به دست آورد و اندوخت. ۴. ـ فلانٌ مِن مرضِ فلانٍ: فلانی از دیگری بیماری گرفت، مرض او به وی سرایت کرد.

اِقْتَرَنَ اِقْتِراناً ۱. به: به او پیوست، به او چسبید. ۲. ـ الشیآن: آن دو چیز به یکدیگر پیوستند. ۳. ـ الرجلُ بفلانةٍ أو ـ ت المرأةُ بفلانٍ: آن مرد فلان زن را به زنی یا آن زن فلان مرد را به شوهری گرفت، ازدواج کرد. ۴. [زیست‌شناسی]: جفتگیری کرد.

اِقْتَرَى اِقْتِراءً (ق ر و): ۱. مهمانی و سور خواست. ۲. ـ الضیفَ: او را مهمان کرد و از او پذیرایی نمود ۳. شیر غلیظ درست کرد. ۴. (ق ر ی) ـ البلادَ: شهر به شهر گردید، قریه به قریه طی کرد. ۵. ـ الأمرَ: آن کار یا موضوع را بررسی و پیگیری کرد.

اِقْتَسَرَ اِقْتِساراً ۱. ه علی الأمرِ: او را به زور و ناخرسندی بر آن کار واداشت. ۲. ـ ه: بر او چیره شد.

اِقْتَسَّ اِقْتِساساً (ق س س) ۱. الأسدُ: شیر به دنبال طعمه گشت. ۲. ـ البعیرُ: شتر تنها چرید.

اِقْتَسَطَ اِقْتِساطاً القومُ المالَ: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند.

اِقْتَسَمَ اِقْتِساماً ۱. القومُ المالَ: آنان آن مال را میان خود قسمت کردند. ۲. ـ القومُ: آنان با هم قسم و سوگند خوردند.

اِقْتَشَبَ اِقْتِشاباً: برای خود نامی نیک یا بد اندوخت.

اِقْتَشَدَ اِقْتِشاداً السمَنَ: روغن و چربی را جمع کرد.

اِقْتَشَرَ اِقْتِشاراً ۱. الرجلُ: آن مرد لباس درآورد، برهنه شد. ۲. ـ الغُصنَ و غیرَه: پوست شاخه یا جز آن را کند.

اِقْتَشَّ اِقْتِشاشاً (ق ش ش) ۱. الشیءَ: آن را فراهم آورد. ۲. ـ ماوجدَ: هرچه یافت خورد.

الإقْتِصاد: ۱. مصـ و ۲. «ـ السیاسی» یا «علم ـ»: یکی از رشته‌های علوم اجتماعی که در باب چگونگی تولید و توزیع ثروت و استهلاک سرمایه و فعالیتهای مربوط به درآمد و هزینه و روابط مالی افراد جامعه با یکدیگر بحث می‌کند و انواعی دارد. ۳. «ـ الاجتماعی»: اقتصاد اجتماعی. ۴. «ـ الریفی»: اقتصاد روستایی یا کشاورزی. ۵. «ـ الموجّه»: اقتصاد هدایت شده، زیر نظارت و دخالت دولت، اقتصاد برنامه‌ریزی شده. ۶. «ـ حُرّ»: اقتصاد آزاد، اقتصاد همراه با رقابت آزاد. ۷. «ـ حِرَفِیّ»: اقتصاد پیشه‌وری، صنایع دستی. ۸. «ـ قِیاسِیّ»: اقتصاد سنجشی.

الإقْتِصادِیّ: ۱. منسوب به اقتصاد. ۲. عالِمِ علم اقتصاد، اقتصاددان. Economist (E)

اِقْتَصَبَ اِقْتِصاباً ۱. الشیءَ: آن را برید، تکّه‌تکّه کرد. ۲. ـ الزرعُ: کِشت دارای ساقه و (قصب) نی شد.

اِقْتَصَدَ اِقْتِصاداً ۱. فی النفقةِ: در خرج کردن میانه‌روی کرد، صرفه‌جویی کرد. ۲. ـ فی الأمرِ: در آن کار میانه‌روی و اعتدال ورزید. ۳. ـ الشاعرُ: شاعر قصیده سرود.

اِقْتَصَرَ اِقْتِصاراً ۱. علی کذا: بدان بسنده کرد. ۲. ـ ه: (قَصَرَة) یعنی بیخ گردن او را گرفت.

اِقْتَصَّ اِقْتِصاصاً ۱. أثرَه: در پی او رفت. ۲. ـ الحدیثَ: سخن و حدیث را درست نقل و روایت کرد. ۳. ـ من غریمِه: از خصم و طرفش قصاص گرفت. مجازاتش کرد.

اِقْتَصَلَ اِقْتِصالاً ۱. الشیءَ: آن را بُرید. ۲. ـ الشیءُ: آن چیز بریده شد.

اِقْتَضَبَ اِقْتِضاباً ۱. الشیءَ: آن را برید. ۲. ـ الکلامَ: سخن را بر بدیهه گفت. ۳. ـ ه: او را به کاری که نبک نمی‌دانست و نیاموخته بود واداشت. پیش از آموختن او را به انجام کاری تکلیف کرد. ۴. ـ الناقةَ: بر ماده شتر پیش از رام شدن سوار شد.

اِقْتَضَى اِقْتِضاءً (ق ض ی) ۱. الدَینَ: وام را طلب کرد، طلبکاری کرد. ۲. ـ منه: طلبش را از او گرفت. ۳. ـ الحالُ کذا: وضع چنان اقتضا کرد، ایجاب کرد. ۴. ـ الأمرَ: آن کار را مناسب و مقتضی و لازم دانست.

الإقْتِطاع: ۱. مصـ و ۲. [قانون]: آن که یکی از شریکان به هنگام تسویه حساب شرکت پیش از تقسیم سهام مبلغی را که به عنوان وام به شرکت داده از اموال آن

جدا سازد.

اِقْتَطَّ اِقْتِطاطاً (ق ط ط) ۱. الشيءَ : آن را از پهنا برید. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از پهنا بریده شد. ۳. ـ حافرَ الدابّةِ : سُمِ ستور را تراشید و صاف کرد.

اِقْتَطَعَ اِقْتِطاعاً ۱. من الشيءِ قطعةً : بخشی از آن چیز را جدا کرد، برید. ۲. ـ من مالِ فلانٍ : بخشی از مال فلانی را برداشت، گرفت، در آن سهیم شد. ۳. ـ ما في الإناءِ : آنچه را در ظرف بود خورد.

اِقْتَطَفَ اِقْتِطافاً ۱. الثمرَ : میوه را چید. ۲. ـ القولَ : خلاصه و چکیدهٔ سخن را گرفت و آموخت، گزیده‌اش را برگرفت. ۳. ـ الشيءَ : آن را ربود، کش رفت، قاپید.

الأَقْتَع : افعـ، زبونتر، زبون. مؤ : قَتْعاء. ج : قُتْع.

اِقْتَعَثَ اِقْتِعاثاً ۱. الحافرُ : چاه‌کن خاک بسیار از چاه بیرون ریخت. ۲. ـ له العطيّةَ : به او عطای بسیار کرد، چیز بسیار بخشید.

اِقْتَعَدَ اِقْتِعاداً ۱. الدّابّةَ : آن ستور را برای سواری و برنشستن خود برگزید. ۲. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت، بازنشسته‌اش کرد.

اِقْتَفَرَ اِقْتِفاراً ۱. الأثرَ : در پی آن اثر رفت. ۲. ـ العَظْمَ : استخوان را دندان زد و پاره‌های گوشت را از آن برگرفت و خورد.

اِقْتَفَشَ اِقْتِفاشاً العنكبوتُ : تار تَنَک در لانهٔ خود رفت و دست و پایش را جمع کرد.

اِقْتَفَلَ اِقْتِفالاً البابُ : در بسته شد.

اِقْتَفَنَ اِقْتِفاناً الشاةَ : گوسفند را از پشت سر ذبح کرد، ذبح غیراسلامی کرد. ← أقفَنَ.

اِقْتَفَى اِقْتِفاءً (ق ف و) ۱. ه : در قفای او رفت، دنبالش رفت، از او دنباله‌روی کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را برگزید. ۳. ـ به : خود را به او اختصاص داد، در اختیار او قرار گرفت. ۴. ـ ه بامرٍ : او را برای کاری برگزید و بدان مخصوص گرداند.

أَقْتَلَ إقْتالاً ه : او را به کشتن داد، به کشتارگاه آورد یا برد.

اِقْتَلَدَ اِقْتِلاداً الماءَ : آب را با کف دست برداشت. کفی آب برداشت.

اِقْتَلَزَ اِقْتِلازاً الأقداحَ : پیاله‌ها را جرعه جرعه نوشید. ـ الكأسَ : پیاله را اندک اندک نوشید.

اِقْتَلَعَ اِقْتِلاعاً ۱. الشيءَ : آن را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را ربود، قاپید، کش رفت. ۳. مطاوعهٔ قَلَعَ است یعنی برکنده شد. «قلعتُه فاقْتَلَعَ» : آن را کندم پس برکنده شد.

اِقْتَلَفَ اِقْتِلافاً الظُفرَ : ناخن را از ریشه کشید، کند.

أَقْتَمَ إقْتاماً اليومُ : آن روز سخت تیره و غبارآلود شد.

الأَقْتَم : ۱. سیاه فام یا خاکستریِ تیره. ۲. آنچه به رنگ تیرهٔ مایل به سرخ باشد. مؤ : قَتْماء. ج : قُتْم.

اِقْتَمَأَ اِقْتِماءً (ق م أ) الشيءَ : آن چیز را گردآورد، جمع کرد.

اِقْتَمَحَ اِقْتِماحاً ۱. البرُّ : گندم رسیده و دانه‌اش سخت شد. ۲. ـ الحبَّ و نحوَه : دانه یا مانند آن را بر کف دست نهاد و به دهان برد تا بخورد.

اِقْتَمَشَ اِقْتِماشاً الشيءَ : آن را از اینجا و آنجا گردآورد، ریزه‌ریزه جمع کرد. ۲. ـ الشيءَ : ریزه‌های خوراک را برچید و خورد، ریزه‌خواری کرد.

اِقْتَمَعَ اِقْتِماعاً الشيءَ : گزیدهٔ آن را برداشت. ۲. ـ ما في الإناءِ : آنچه را در ظرف بود نوشید. ۳. ـ الإناءَ : دهانه یا سوراخ ظرف را در دهان نهاد تا بنوشد.

اِقْتَمَّ اِقْتِماماً (ق م م) : ۱. سخت غبارآلود و کدر شد. ۲. سخت تیره و تار و ظلمانی شد.

أَقْتَنَ إقْتاناً ۱. الرجلُ : آن مرد کم خوراک و لاغر شد. ۲. ـ ه : آن را خشک کرد و رطوبتش را گرفت.

اِقْتَنَبَ اِقْتِناباً الخيلُ : سواران برای حمله به صورت گروه درآمدند.

اِقْتَنَتَ اِقْتِناتاً : رام شد، گردن نهاد.

اِقْتَنَصَ اِقْتِناصاً الصيدَ : صید را شکار کرد.

اِقْتَنَعَ اِقْتِناعاً ۱. بالشيءِ : بدان خرسند و قانع شد، قناعت ورزید. ۲. ـ ت الماشيةُ : ستور به جایگاه خود برگشت. ۳. ـ الماشيةَ لمأواها : ستور را به جایگاه خود برگرداند.

اِقْتَنَّ اِقْتِناناً (ق ن ن) الرجلَ قِناً : آن مرد بنده‌ای گرفت. ۲. خاموش شد یا ماند. ۳. راست ایستاد، برخاست. ۴. جهاز پیوسته بر پشت شتر ماند.
اِقْتَنَى اِقْتِناءً (ق ن و) ۱. الشيءَ : آن را گرفت، فراهم آورد. مانند قَناةٌ است. ۲. باحیا شد.
الاِقْتِهاء (ق ه ی) : ۱. مصـ اِقْتَهَى و ۲. [پزشکی] : بی‌میلی و بی‌اشتهایی، بد آمدن از غذا. آنورکسی. ۳. [پزشکی] : اختلالی که بر اثر برخی بیماریها در مرکز حس بویایی ایجاد می‌شود، آنوسمی، فقدان حسّ بویایی.
اِقْتَهَى اِقْتِهاءً (ق ه د) عن الطعامِ : از غذا دلش زده شد، بی‌آنکه بیمار باشد ناخورده احساس سیری و بی‌میلی به غذا کرد.
اِقْتَوَرَ اِقْتِواراً (ق و ر) الشيءَ : وسط آن را گرد شکافت. ← قَوَّرَ.
اِقْتَوَى اِقْتِواءً (ق ت و) ۱. المتاعَ : کالا را پس از گران شدن خرید. ۲. ـ الشيءَ : آن را برای خود برگزید و به خود اختصاص داد. ۳. ـ شیئاً بشيءٍ : چیزی را با چیزی دیگر مبادله کرد. ۴. ـ علیه : او را سرزنش کرد. ۵. (ق و ی) او را بـه بـیگاری گـرفت و فـقط قـوت روزانه‌اش را بدو داد. ۶. سخت و قوی و نیرومند شد.
أَقْثَأَ إقْثاءً (ق ث أ) ۱. المکانُ : آنجا (قثاء) خیار بسیار به عمل آورد. ۲. ـ القومُ : آنان دارای خیارِ فراوان شدند.
الأَقْثام جـ : قُثَم.
الأَقْحاح جـ : قُحّ.
الأَقْحاف جـ : قِحْف.
أَقْحَدَ إقْحاداً البعیرُ : کوهان شتر بزرگ و برآمده شد.
الأَقْحُد جـ : قَحَدَة.
الاقْحِدَة جـ : قَحَدَة.
أَقْحَطَ إقْحاطاً ۱. البلدُ : آن شهر بی‌باران و قحط‌زده شد. ۲. اللهُ الأرضَ : خدا آن زمین را قحط‌زده کرد. ۳. ـ الناسُ : مردم دچار قحط و خشکسالی شدند.
الأَقْحَف : سیلی که همه‌چیز را بروبد و با خود ببرد.
أَقْحَلَ إقْحالاً ۱. الشيءَ : آن را خشک کرد. ۲. ـ ه الصومُ : روزه او را لاغر کرد و پوستش بر استخوانش چسبید.
أَقْحَمَ إقْحاماً ۱. ه فی الامرِ : او را بی‌پروا در آن کار وارد کرد. ۲. ـ ه المکانَ : او را به زور بدانجا راند، هُلَش داد. ۳. ـ فرسَه النهرَ : اسبِ خود را به رود افکند، با اسبش به رود زد. ۴. ـ الکلمةَ : آن کلمه را میان دو جزءِ وابسته در جمله (مثلاً مضاف و مضاف‌الیه) درآورد : «أخذتُ قلمَ و کتابَ التلمیذِ» : قلم و کتابِ شاگرد را گرفتم، به جای : «أخذتُ قلمَ التلمیذِ و کتابَه» : قلم شاگرد و کتابش را گرفتم.
الأُقْحُوان : گیاه و گلی از تیرهٔ مرکبیان، بابونه. ج : أقاحٍ و أقاحِيّ. در دمشق زهرة الغریب و در مصر اراوِلَة نامیده می‌شود.
الأُقْحُوانَة : یک گل بابونه.
أَقْحَى إقْحاءً (ق ح و) الارضُ : آن زمین گلهای بابونه برآورد، رویانید.
الأَقْداح جـ : ۱. قِدْح. ۲. قَدَح.
الأَقْداد جـ : قِدّ.
الأَقْدار جـ : ۱. قَدَر. ۲. قَدْر.
الأَقْداس جـ : قُدْس.
الأَقْدام جـ : قَدَم.
الإقْدام : ۱. مصـ و ۲. [فقه] : شروع کردن به ایجاد عقد و آغاز کردن به احداثِ آن.
الأَقْدَح : مگس، و اغلب آن را نِبْر یعنی مگس چارپایان گفته‌اند، خرمگس.
الأَقْدُح جـ : قِدْح.
اِقْدَحَرَّ اِقْدِحْراراً (ق د ح ر ← ق د ح) : برای شرّ و ستیز و ناسزاگویی آماده شد.
الأَقُدّ جـ : ۱. قَدّ. ۲. قِدّ.
الأَقِدَّة جـ : ۱. قَدّ. ۲. قِدَّة.
أَقْدَرَ إقْداراً ۱. ه علی الأمرِ : او را بر انجام آن کار توانا ساخت، به او قدرت و امکان داد. ۲. ـ ه : او را توانا یافت. ۳. در (قِدْر) دیگ غذا پخت. ۴. ـ ه کذا : او را

واداشت کـه قـدر و انـدازۀ چـیزی را مـعلوم کـند، اندازه‌گیری کند.

الأَقْدَر : ۱. مرد گردن کوتاه. ۲. اسبی که در دویدن دو پایش را با هم به جای دو دستش بگذارد.

أَقْدَعَ إِقْداعاً ۱. ه عن کذا : او را از آن بازداشت. ۲. ــ ه : او را ناسزا گفت و او خوار شد.

الأَقْدَع : آنکه از نگریستنِ بسیار به چیزی چشمش خسته شود.

أَقْدَمَ إِقْداماً : ۱. پیش رفت یا پیش آمد. ۲. ــ علی الامرِ : بدان کار شتافت، بر آن جرأت کرد. ۳. ــ ه : او را پیش فرستاد. ۴. ــ ه البلدَ : او را بدان شهر پیش رستاد تا آمدن وی را خبر دهد. ۵. ــ علی العیبِ : به ـگ و عار تن داد. ۶. ــ یمیناً : سوگند خورد.

الأَقْدَم : ۱. افعـ، قدیمتر، باستانی‌تر. ۲. شیرِ بیشه.

قْدَمُون (به صیغۀ جمع) : پیشینیان.

دمِیَّة : ۱. پـیشی داشـتن، اولویّت، ارشـدیّت. ۲. ینۀ بیشتر داشتن در خدمت یا رتبۀ اداری.

ی إِقْداءً (ق د و) : ۱. از سفر بازگشت. ۲. سالخورده دیک به مرگ شد. ۳. در راه خیر مستقیم و استوار . ۴. ــ المسکُ : مُشک بوی خوش پراکند. ۵. «ما ــ مه» : غذای او چه خوشمزه و خوشبوی است.

قذاء جـ : ۱. قَذَیَ. ۲. قِذْی. ۳. (به صیغۀ جـمع) : دم پست و فرومایه.

الأَقْذار جـ : قَذَر.

الأَقذاف جـ : قُذْف.

الأَقذام جـ : قُذَم.

قَذَّ إِقْذاذاً (ق ذ ذ) ۱. ه الریشَ : او را به بریدن اطراف مرغ واداشت. ۲. ــ السهمَ : به چوبۀ تیر پرِ سوفار ست.

الأَقَذّ : ۱. تیری که پر سوفار داشته باشد. ۲. تیری که پرِ سوفار نداشته باشد (از اضداد است).

أَقْذَرَ إِقْذاراً ۱. ه أو الشیءَ : آن را پلید و آلوده دید، یا شمرد. ۲. ــ جلیسَه : همنشین خود را آزرده و دلتنگ کرد.

أَقْذَعَ إِقْذاعاً ۱. ه : او را دشنام داد. ۲. ــ له : در حق او سخن زشت گفت. ۳. ــ القولَ : سخن را بد گفت، زشت بیان کرد. ۴. دشنام داد. ۵. ــ بلسانِه : با زبان و به درشتگویی بر او چیره شد.

الأَقْذِلَة جـ : قَذال.

أَقْذَی إِقْذاءً (ق ذ ی) ۱. ت العینُ : چشم (قَذَی) خاشاک را از خود بیرون کرد. ۲. ــ العینَ : در چشم خاشاک کرد. ۳. ــ العینَ : از چشم خاشاک را بیرون آورد (از اضداد است).

أَقْرٍ جـ : قَرْو.

أَقْرَأَ إِقْراءً (ق ر أ) ۱. ه : او را به خواندن واداشت. ۲. ــ ه : به او سلام کرد، یا سلام رساند. ۳. ــ الأمرُ : آن امر نزدیک شد. ۴. ــ من السفرِ : از سفر بازگشت. ۵. عبادت کرد، زهد ورزید. ۶. ــ ت الریاحُ : باد به هنگام مناسب وزید. ۷. ــ النجمُ : ستاره غروب کرد، ناپدید شد. ۸. ــ عنه : از او برگشت، منصرف شد. ۹. ــ الحاجةَ : آن حاجت و کار را به تأخیر انداخت. ۱۰. ــ العامُ : آن سال بارندگی دیر کرد. ۱۱. ــ ت المرأةُ : آن زن قاعده شد. ۱۲. ــ ت المرأةُ : آن زن از قاعدگی پاک شد. (از اضداد است).

الأَقْرُء (أقْرُوء) جـ : قُرْء.

الأَقْراء جـ : ۱. قُرْء. ۲. قَرا. ۳. قَرْو. ۴. قَرِیّ. ۵. (به صیغۀ جمع) الشِّعرِ : اقسام شعر، اوزان و قافیه‌های آن.

الأَقْراب جـ : ۱. قَرَب. ۲. قِراب. ۳. قُرُب.

الأَقْراح جـ : قُرْح.

الأَقْراد جـ : قِرْد.

الإِقْرار : ۱. مصـ أَقَرَّ و ۲. اعتراف کردن، اقرار کردن. ۳. [کلام] : تصدیق به زبان یا به قلب یا به هر دو. ۴. [قانون] : تصدیق جرم و اعتراف کردن به گناه خود.

الأَقْراس جـ : قَرَس.

الأَقْراش جـ : قِرْش.

الأَقْراص جـ : قُرْص.

الأَقْراط جـ : قُرْط.

الأَقْراع جـ : قَرَع.

الأقْراف جـ : قَرَف.
الأقْراق جـ : ۱. قَرَق. ۲. قِرْق.
الأقْران جـ : ۱. قَرَن. ۲. قِرْن.
أقْرَبَ إقْراباً ۱. الإناءَ : ظرف را به حدّ پر شدن نزدیک کرد. ۲. ـ ت الحاملُ : هنگام زایمان آبستن نزدیک شد. ۳. ـ الدُّملُ : هنگام سرباز کردن و شکافتن دُمَل فرارسید. ۴. ـ ه منه : او را به وی یا به خود نزدیک ساخت. ۵. ـ قِراباً : نیام و غلاف ساخت. ۶. ـ الراعی الإبلَ : ساربان شتران را برای رسیدن به آبشخور در هنگام صبح شبانه راند.
الأقْرَب : افعـ، نزدیکتر.
الأقْرَباء : خویشان و نزدیکان.
الأقْرِباء جـ : قَريب.
الأقْرَباذِين یو معـ : قرابادین، داروسازی، فن ترکیب دارو، داروشناسی.
الأقْرِبَة جـ : قِراب.
الأقْرَبُون : خویشان و نزدیکان.
أقْرَحَ إقْراحاً : ۱. دارای (قرحه) زخم شد. ۲. ـ فلاناً : فلانی را زخم زد، مجروح کرد. ۳. ـ ه الدواءُ : دارو تن او را زخم کرد. ۴. ـ الفرسُ : اسب دندان نیش درآورد.
الأقْرَح : ۱. افعـ، زخمی‌تر. ۲. اسبی که به اندازهٔ سکّه‌ای متوسّط یا کمتر بر پیشانی سفیدی داشته باشد. مؤ : قَرْحاء. ج : قُرْح. ۳. سپیدهٔ صبح. ۴. «روضةٌ قَرْحاء» : بوستانی سبز با باغچه‌ای که در میانش گلهای سفید باشد.
الأقْرِحَة جـ : قَراح.
أقْرَدَ إقْراداً : ۱. از ضعف یا عجز ساکت ماند، خاموش شد. ۲. به زمین چسبید و تکان نخورد، خود را به مردن زد. ۳. ـ إليه : در برابر او خوار شد، گردن نهاد. ۴. ـ المتحرّکُ : آن جنبنده از جنبش باز ماند، آرام گرفت. ۵. ـ الجملُ : شتر پُر (قُراد) کنه شد. ۶. ـ ت الناقةُ : ماده شتر نرم و آرام راه رفت.
أقَرَّ إقْراراً (ق ر ر) ۱. بالحقِّ أوله : به حقّ او یا به سود او اعتراف کرد. ۲. ـ ه فی المکانِ : او را در آن جای آرام داد، ماندگار کرد. ۳. ـ العاملَ فی عملِه : او را در کارش پا برجا کرد، باقی گذاشت. ۴. ـ اللهُ عینَه أو بعینِه : خدا او را آسوده و چشمش را آرام و بی‌اضطراب یا روشن گردانید یا گرداناد. ۵. داخل سرما شد. ۶. ـ ه اللهُ : خدا او را به سرما خوردگی مبتلا کرد. ۷. ـ الکلامَ له : سخن را برای او توضیح و تبیین کرد، به او فهماند. ۸. آرام گرفت و رام شد. ۹. ـ الطائرَ فی عُشِّه : پرنده را در لانه‌اش مستقرّ و به حال خود رها کرد. ۱۰. ـ ت الناقةُ : آبستنی شتر ثابت شد.
الأقْرُد جـ : قِرْد.
أقْرَسَ إقْراساً العودُ : شاخهٔ درخت یخ زد، سرما زده شد و آب درونش یخ بست. ۲. ـ البردُ اصابعَه : سرما انگشتانش را برد، خشک کرد. ۳. ـ ه البردُ : سرما به او زور آورد، شدّت یافت. ۴. ـ الماءَ : آب را یخ کرد، منجمد ساخت.
أقْرَشَ إقْراشاً ۱. تـه الضربةُ : ضربت استخوان را شکافت، شکست ولی خرد نکرد. ۲. ـ بـه : از او سخن‌چینی کرد. ۳. ـ به : عیبهای او را برشمرد، او را به عیوبش آگاه کرد.
أقْرَضَ إقْراضاً ۱. ه : به او وام داد. ۲. ـ منه : از او وام گرفت. ۳. ـ به مبلغاً : مبلغی به او پیش‌پرداخت کرد، به سَلَف خرید (المو).
الأقْرَط : بزی نر که پاره‌ای از گوشش را بریده و آویزان گذاشته باشند یا گوشواره یا پاره گوشتی زائد از آن آویخته باشد. ج : قُرْط.
الأقْرُط جـ : قُرْط.
أقْرَعَ إقْراعاً ۱. بین القومِ : میان آنان قرعه کشید. ۲. ـ عنه : از او دست برداشت، از آن خودداری کرد. ۳. ـ ه : او را بازداشت. ۴. ـ إلی الحقِّ : به سوی حق بازگشت و بدان گردن نهاد. ۵. ـ ه : گزیدهٔ مال را به او بخشید. ۶. ـ نعلَه : به کفش خود وصله‌ای درشت و ناهموار زد. ۷. ـ داره آجُرّاً : خانه‌اش را آجر فرش کرد. ۸. ـ الشرُّ : بدی پایدار ماند. ۹. ـ الدّابّةَ بلجامِها : لگام ستور را کشید تا بایستد. ۱۰. ـ ت الحميرُ : خرها به یکدیگر

لگد پرانی کردند، جفتک انداختند. ۱۱. ~ السمافرَ: مسافر به مقصد و جایگاه خود نزدیک شد. ۱۲. مشورت را نپذیرفت، آن را رد کرد. ۱۳. ~ الشيءَ: بر آن چیز توانا شد، طاقت آورد. ۱۴. ~ الماتحُ: غوطه‌زن و غوّاص به زمین رسید. ۱۵. ~ ه الكأسَ: او را در خالی کردن آن پیاله توانایی داد.

الأقْرَع: ۱. کل، کچل، تاس. ۲. کوه سختِ بی‌گیاه. ۳. عودٌ ~: چوبی که پوست آن را تراشیده باشند. ۴. تُرسٌ ~: سپرِ سخت. ۵. شمشیر نیکوی آبداده. ۶. ماری (که گویند از شدّت سمّ) موی یا پُرزِ سرش ریخته باشد. ۷. قِدحٌ ~: تیری که با ماسه ساییده و پیکان و چوبهٔ آن را صیقل داده باشند، تیرِ سمباده کشیده که رگه‌ها و الیاف چوبش پیدا شده باشد. مؤ: قَرعاء. ج: قُرْع.

أقْرَفَ إقْرافاً ۱. الرجلُ أو الفرسُ: یکی از پدر و مادر آن مرد یا اسب از نژاد عرب و دیگری غیر عرب بود. ۲. ~ وجهُه: چهره‌اش چندان سرخ شد یا بود که گفتی پوستش کنده شده. ۳. ~ ه المرضَ أو المريضُ: بیماری به او سرایت کرد، یا بیمار مرض خود را به او سرایت داد. ۴. ~ فلاناً: از فلانی به بدی یاد کرد. ۵. ~ به: به او تهمت زد، او را متّهم کرد. ۶. ~ له: به او نزدیک شد، با او آمیزش و معاشرت کرد.

الأقْرَف: بسیار سرخ. مؤ: قَرْفاء. ج: قُرْف.

الأقْرَم: ۱. شتری که روی بینی آن داغ و علامت باشد. ۲. تیر نشاندار. ۳. شتر نری که سوارش نشده و بار و لگام بر آن نبسته باشند. مؤ: قَرماء. ج: قُرْم.

الأقْرِمَة جـ: قِرام.

أقْرَنَ إقْراناً ۱. بين الأمرين: آن دو کار را با هم انجام داد، به یک تیر دو نشان زد. ۲. ~ الرامي: تیرانداز دو تیر را با هم افکند. ۳. دو اسیر را به یک بند یا زنجیر بسته آورد. ۴. ~ ه: او را دو شتر به هم بسته بخشید. ۵. در عید قربان قوچ دو شاخ سالم قربانی کرد. ۶. ~ الدمُ في العِرقِ: خون در رگ بسیار شد. ۷. ~ وجهُ الغلامِ: صورت نوجوان برای ریش درآوردن دانه زد. ۸. ~ ت السماءُ: آسمان همواره باران بارید و باز نماند. ۹. ~ الدُّملُ: دمل رسیده شد، وقت سر باز کردن آن رسید. ۱۰. ~ للأمرِ: بر آن کار قادر و توانا شد. ۱۱. ~ عنه: از آن عاجز و درمانده شد (از اضداد است). ۱۲. ~ فلاناً: با فلانی قرین و همتا و همانند شد. ۱۳. ~ على خصمه: بر دشمن خود سخت گرفت. ۱۴. ~ ت الثريّا: ستارهٔ پروین بالا آمد. ۱۵. هر شب یک میل سرمه به چشم کشید. ۱۶. ~ عن الطريق: از راه به یک سو شد، منحرف گشت.

الأقْرَن: ۱. شاخدار. ۲. ابرو به هم پیوسته. ۳. «حيّة قَرْناء»: مار شاخدار که دو زائده چون شاخ بر سر دارد. مؤ: قَرْناء. ج: قُرن.

الأقْرَه: آن که پوست تنش از بیماریِ خشک ریشه (اِگْزما، حساسیّت) پوسته پوسته شود. مؤ: قَرْهاء. ج: قُرْه.

اِقْرَنْدَحَ اِقْرِنْداحاً (ق ر د ح ← ق ر د): ۱. خود را آمادهٔ شرّ و تبهکاری کرد. ۲. ~ له: در حق او جنایت کرد، به گناه متّهمش کرد.

اِقْرَنْصَعَ اِقْرِنْصاعاً (ق ر ص ع ← ق ر ص): ۱. خود را به جامه پیچید. ۲. خود را جمع کرد و پنهان شد.

اِقْرَنْفَطَ اِقْرِنْفاطاً (ق ر ف ط ← ق ر ف): خود را جمع کرد.

أقْرَى إقْراءً (ق ر و) ۱. الرجلُ: آن مرد مبتلا به درد پشت شد. ۲. ملازم آن چیز شد و بر آن اصرار ورزید. ۳. مهمانی خواست. ۴. (ق ر ی) در (قریه) روستا سکنی گزید. ۵. ~ ت الناقةُ: منی در زهدان شتر ماده جای گرفت، پس آن مُقْرٍ: گُشن یافته و نطفه گرفته است.

الأقْرِيَة جـ: قَرِيّ.

الأقْرِيْدِس یو معـ: اِربیان، میگو، ملخ دریایی.

الأقْزاء جـ: قِزْي.

الأقْزاح جـ: قِزَح.

الأقْزاز جـ: قِزّ.

الأقْزام جـ: ۱. قَزْم و قِزْم. ۲. قَزَم.

أقْزَعَ إقْزاعاً ه للأمرِ: او را تنها به آن کار گماشت و کاری دیگر از او نخواست. ۲. ~ له في القولِ: در سخن بر او

ستم کرد و درشتی نمود. ۳. ــ ه : او را سخت دواند.
الأَقْزَع : قوچی که در بهار پشمش را چیده باشند ولی جای جای از پشم باقی مانده باشد یا خود پشمش جای جای ریخته باشد. مؤ : قَزْعاء. ج : قُزْع.
الأَقْزَل : ۱. لنگ، شَل. ۲. آن که ساق پای باریک دارد و می‌لنگد. ۳. گرگ. ۴. پرندهٔ لاغر سست بال. مؤ : قَزْلاء. ج : قُزْل.
الأَقْزَلان (به صیغهٔ مثنی) : دو پر در میانهٔ دُم عقاب. ج : أقازِل.
أَقْزَمَ إقْزاماً ۱. ت المرأةُ : آن زن فرزندان پست و رذل و فرومایه آورد. ۲. ــ ه الرجلَ : او را به بدگویی از آن مرد واداشت. ۳. ــ الرجلَ : آن مرد را رذل و فرومایه یافت.
الأَقْزَم : نو کیسه، تازه به دوران رسیده، «سؤددٌ ــ» : سروری و سیادتی که ریشه نداشته و کهن و دیرین نباشد.
أَقْــزَى إقْــزاءً (ق ز و) ۱. الرجــلُ : آن مـرد پس از تندرستی ناقص و عیبناک شد، به عیب آلوده شد. ۲. ــ ه الأرضَ : او را واداشت تا با عصا و مانند آن بر زمین زند.
اِقْسَأَنَّ اِقْسِئْناناً و قُسَأْنِينَةً (ق س أ ن ← ق س ن) العودُ : چوب خشک و سخت شد. ۲. پیر و سالخورده شد. ۳. ــ الليلُ : شب بسیار تاریک و ظلمانی شد. ۴. در کار نفوذ کرد و گذشت.
الأَقْساس جـ : قَسّ.
الأَقْساط جـ : قِسْط.
الأَقْسام جـ : ۱. قَسَم. ۲. قِسْم.
الأَقِسَّة جـ : قِسِّيس.
أَقْسَطَ إقْساطاً : ۱. داد ورزید، عدالت کرد. ۲. ــ الريحُ الأغصانَ : باد شاخه‌ها را خشک گرداند.
الأَقْسَط : ۱. آن که اعضایش خشک باشد. ۲. اسبی که اســـتخوان رانش کـوتاه و ســاقش خشک و راست و بی‌انعطاف باشد. ۳. «رِجلٌ قَسْطاء» : پای کج. ۴. «رُكْبَةٌ قَسْطاء» : زانویی که خشک شده و تاه نشود. مؤ : قَسْطاء. ج : قُسْط.
القُسْط : ج أقْسَط.
أَقْسَمَ إقْساماً ۱. باللهِ : به خدا سوگند خورد. ۲. ــ ه الشيءَ : او را به تقسیم کردن آن واداشت.
الأَقْسِماء جـ : ۱. قَسِيم. جج قِسْم.
أَقْسَنَ إقْساناً الرجلُ : دستش از کارکردن زبر و درشت شد، پینه بست.
الأُقْسُومَة : بهره، حصّه، سهم. ج : أقاسِيم.
الأُقْسُون یو معـ : گیاهی علفی و پایا و بیابانی از تیرهٔ مـرکّبیانِ گـل لوله‌ای کـه «شـوک الحـمار» نـیز نـامیده می‌شود، رأس الشيخ، کنگر فرنگیِ وحشی، کنگرِ خر.
أَقْسَى إقْساءً (ق س و) قلبَ فـلانٍ : دل او را سـخت گرداند و مهربانی و فروتنی را از آن برد. ← قَسَّى.
الأَقْسِياء جـ : قَسِيّ.
الأَقْشاب جـ : ۱. قَشَب. ۲. قِشْب.
الأَقْشار جـ : قُشْر.
الأَقْشام جـ : قِشْم.
الأَقْشَر : ۱. پوست کنده، مغزِ دانه یا میوه‌ای. ۲. آن که بینیِ او از سرما یا آفتاب پوست انداخته باشد، پوست رفته. ۳. سرخ تیره. ۴. زمین دو رنگ، سفید و سیاه. مؤ : قَشْراء. ج : قُشْر.
الأَقْشِرَة جـ : قَشُور.
أَقَشَّ إقْشاشاً (ق ش ش) ۱. ت الأرضُ : خشکیِ آن زمین بسیار شد، بیشتر قسمتهای آن خشک شد. ۲. ــ القومُ : آنان بـه شـتاب رفـتند. ۳. ــ مـن المـرضِ : از بیماری بهبود یافت. ۴. ــ المنزلُ : وقت جارو کردن آن خانه فرارسید.
أَقْشَعَ إقْشاعاً ۱. القومُ : آنان متفرّق و پراکنده شدند. ۲. ــ السحابُ : ابر پـراکـنده شـد. ۳. ــ ت السماءُ : آسمان باز و بی‌ابر شد. ۴. ــ ت الرياحُ السحابَ : باد ابر را پراکنده کرد.
الأَقْشَع افعـ : شریفتر، بزرگوارتر.
اِقْشَعَرَّ اِقْشِعْراراً (ق ش ع ر ← ق ش ع) ۱. الجلدُ : پوست بدن به لرزه افتاد، لرزید. ۲. جمع و سفت شد. ۳. رنگش عوض شد. ۴. ــ ت السنةُ : خشکسال شد.

۵. ـ ت الأرضُ : زمین از بی‌بارانی خشک شد و به هم آمد و تَرَک تَرَک گردید. ۶. ـ الشَّعرُ : موی از ترس راست شد.
أَقْشَفَ إِقْشافاً الرجلُ عیشَه : آن مرد زندگی خود را سخت و تنگ یافت.
الأَقْشَف : «عامٌ ـ» : سالی بسیار سخت و زیان‌آور.
أَقْشَى إِقْشاءً (ق ش و) : ۱. پس از توانگری بی‌چیز و فقیر گردید. ۲. ـ ه عن حاجتِه : به نرمی از برآوردن حاجت او خودداری کرد.
اِقْصَأَلَّ اِقْصِئْلالاً (ق ص أ ل ← ق ص ل) ۱. به : او را دستگیر کرد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید.
الأَقْصاء جـ : ۱. قاصِی. ۲. قَصا. ۳. قَصِیّ.
الأَقْصاب جـ : قُصْب.
الأَقْصاد : «رمحٌ أقصاد» : نیزهٔ شکسته. ← قَصِد.
الأَقْصار جـ : قَصَرَة.
الأَقْصاص جـ : قَصَص.
الأَقْصال جـ : قِصْل.
أَقْصَبَ إِقْصاباً ۱. الزرعُ : کشت دارای نی و ساقه شد. ۲. ـ المکانُ : آنجا نیزار شد. ۳. شتران آب را خوش نداشتند و آنجا را ترک کردند. ۴. ـ ه عِرْضَه : او را واگذاشت تا به دیگری دشنام دهد، امکان آبرو بردن از دیگری را به وی داد.
أَقْصَدَ إِقْصاداً السهمُ : تیر بـه هدف خورد. ۲. ـ ه السهمُ : تیر به او خورد و او را کشت. ۳. ـ فلاناً : به فلانی نیزه افکند یا زد و در آن ضربه خطا نکرد. ۴. ـ ت الحیّةُ فلاناً : فلانی را مار گزید و کشت. ۵. ـ الشاعرُ : شاعر زمانی دراز شعر سرود، چکامه و قصیده ساخت. ۶. «ـ فی إلیک الأمرُ» : این کار یا مطلب مرا وادار کرد که قصدِ تو کنم و نزدت بیایم.
أَقْـصَرَ إِقْـصاراً ۱. الشـیءَ : آن را کـوتاه کـرد. ۲. ـ الخطبةَ : سخن کوتاه و مختصر گفت. ۳. ـ من الصلاةِ : نماز را (قصر) شکسته و کوتاه خواند. ۴. ـ المطرُ : باران ایستاد. ۵. ـ عن الأمرِ : در انجام آن کار کوتاهی کرد. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن بچّه‌های کوتاه قد زایید.
الأَقْصَر : ۱. افعـ : کوتاهتر. مؤ : قُصْرَی. ج : قُصَر. ۲. آن که از خشکی گردن رنج می‌کشد. مؤ : قَصْراء. ج : أقاصِر و أقْصَرون.
أَقَصَّ إِقْصاصاً (ق ص ص) ۱. من نفسِه : گذاشت تا از او قصاص بگیرند، امکان داد به مجازاتش برسانند. ۲. ـ من غریمِه : توانست از وامدار خود انتقام بگیرد. ۳. ـ ه من فلانٍ : قصاص او را از دیگری گرفت. ۴. ـ ه علی الموتِ : او را در آستانهٔ مرگ قرار داد. ۵. ـ ه الموتُ : مرگ او نزدیک شد، در آستانهٔ مرگ قرار گرفت. ۶. ـ الشاةُ : آبستنی گوسفند نمایان شد. پس آن مُقِصّ : گوسفندی است کـه آبستنی آن پیدا باشد. ۷. ـ ه الخبرَ : او را به روایت خبر توانا ساخت یا به روایت خبر واداشت. ۸. ـ ه الثوبَ : او را وادار به بریدن جامه کرد.
أَقْصَفَ إِقْصافاً ۱. العودُ : آن چوب نازک و باریک و شکستن آن ممکن شد. ۲. ـ ه العودَ : او را وادار یا قادر به شکستن چوب گرداند. ۳. ـ القومُ عنه : مردم او را تنها گذاشتند.
الأَقْصَف : ۱. شاخهٔ شکسته. ۲. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. مؤ : قَصْفاء. ج : قُصْف.
الأَقْصَلِیس یو معـ : گیاهِ تُرشک.
الأَقْصَم : ۱. آن که دندان پیشین او از نیمه شکسته باشد. ۲. بُز شاخ شکسته. مؤ : قَصْماء. ج : قُصْم.
الأُقْصُوصَة : داستان کوتاه، نوول. ج : أقاصِیص.
أَقْصَى إِقْصاءً (ق ص و) ۱. ه أو الشیءَ : او یا آن را دور کرد، به جای دور فرستاد. ۲. ـ الشیءَ : به عمق و غایت آن رسید، به پایانش رسید.
الأَقْصَى ۱. افعـ : دورتر، دورترین، دور. ۲. نهایت «الحدّ ـ» : پایان و نهایتی که چیزی ممکن است بدان برسد، دورترین حدّ، بیشینه، غایت. مؤ : قُصْوَی و قُصْیا. ج : أقاصِی «مِن أدناه إلی أقصاه» : از نزدیکش تا دورش، «من أقصاه إلی أقصاه» از کران تا کرانش، از این کران تا آن کرانش. ۳. شتری که کنار گوشش بریده باشد. مؤ : قَصْواء. ج : قُصْو.
الأَقْصام جـ : قَصَم.

أَقْضَبَ إِقْضاباً ۱. الكَرْمُ : درخت مو به هنگام بریدن و چیدن رسید. ۲. ـ ت الأَرضُ : آن زمین دارای درختان بلند و پر شاخ و برگ و انبوه شد.

أَقَضَّ إِقْضاضاً (ق ض ض) ۱. المكانُ أو الطعامُ: آنجا پر سنگریزه یا آن خوراک پر خاک و شن شد. ۲. ـ علیه المضجعَ : بستر را بر او سخت ناراحت ساخت، او را بی‌خواب گرداند. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد نخوابید و آرامش و آسایش نیافت. ۴. ـ علیه الهمُّ : اندوه از هر طرف به او روی آورد. ۵. در پی کارهای دقیق و باریک رفت، کنجکاوی کرد.

الأَقَضّ : چیزی که در آن شن و سنگریزه باشد.

أَقْضَمَ إِقْضاماً ۱. القومُ : مردم در خشکسال اندکی آذوقه فراهم آوردند و ذخیره کردند. ۲. ـ الدّابةَ : به ستور (قضیم) چیزی دندان‌گیر داد، به حیوان جو داد.

الأَقْضَم : مردی که دندانهایش شکسته یا لبهٔ آنها پریده باشد.

الأَقْضِمَة جـ : ۱. قَضِيم. ۲. قَضِيْمَة.

الأَقْضِيَة جـ : ۱. قَضاة. ۲. قَضَی.

أَقَط ـِ أَقْطاً ۱. الطعامَ : غذا را باکشک درست کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را آمیخت. ۳. ـ ه : به او کشک خوراند. ۴. ـ ه : او را به زمین افکند.

الأَقِط : مرد گرانجانِ ناسازگار، مانند المأقوط است.

الإُقْط و **الأُقُط** و **الأَقِط** : ۱. کشک، قروت. مفردش أَقِطَة : یک قطعه یا دانه گلولهٔ کشک است. ۲. پنیر (المو).

الأَقْطاب جـ : قُطْب.

الأَقْطار جـ : قُطْر.

اِقْطارَّ اِقْطِيْراراً (ق ط ر) ۱. الشيءُ : آن چیز زود خشک شد یا به فوریّت شروع به خشک شدن کرد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد خشمگین شد و سر بر آورد. ← اِقْطَرَّ.

الأَقْطاط جـ : قَطَط و قَطّ.

الأَقْطاع جـ : ۱. قِطْع. ۲. (به صیغهٔ جمع) : «ثوبٌ أقطاعٌ» : جامهٔ بریده.

الإِقْطاع : ۱. مصـ و ۲. اقطاع، تیول، ملک یا زمینی که سلطان برای بهره‌برداری شخصی به یکی از امیران می‌دهد. ۳. «نظام ـ» : نظام تیولداری، فئودالی. فئودالیسم.

الإِقْطاعَة : تیول، قطعه زمین خراجی که درآمد آن اختصاص به لشکریان دارد، زمین تیولی، خالصه.

الإِقْطاعِيّ : ۱. منسوب به اِقطاع. ۲. قراردادی پیمانی، مقاطعه‌ای. ۳. مالکی که پاره زمین و افرادی را که در آنند (به صورت سِزو، رعیّت) در ملکیّت و تصرّف دارد، فئودال. ۴. فئودالی، ملوک الطوایفی.

الإِقْطاعِيَّة : ۱. حق اِقطاع. ۲. نظامی که در آن ارباب صاحب اختیار ملک و ساکنان آن باشد، نظام ارباب ـ رعیّتی، نظام ملوک الطوایفی، فئودالی.

الأَقْطان جـ : قَطَن.

أَقْطَبَ إِقْطاباً ۱. القومُ : آنان گرد آمدند، جمع شدند. ۲. ـ الشرابَ : شراب را با چیزی درآمیخت.

الأَقْطُبان : گیاهی آبی از تیرهٔ آبزیها که در آبهای شیرین و باتلاقها می‌روید، طُوْلق، نوعی ترهٔ اروپایی، خنجرک. Stratiotes (S)

الأَقْطِبَة جـ : قِطاب.

الأَقِطَة : چینه‌دان مرغ.

أَقْطَرَ إِقْطاراً ۱. النباتُ : گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. ـ الماءُ و غیرُه : هنگام چکیدن آب یا جز آن فرارسید. ۳. ـ ت السماءُ : آسمان باران بارید. ۴. ـ السائلُ : آن مایع قطره‌قطره فرو چکید. ۵. ـ الجِمالَ : شتران را پشت سرِ هم قطار و ردیف کرد. ۶. ـ ه : او را به یک پهلو انداخت.

اِقْطَرَّ اِقْطِراراً (ق ط ر) ۱. النباتُ : گیاه رو به خشک شدن نهاد. ۲. خشمگین شد. ۳. ـ ت الناقةُ : شتر دمش را بلند کرد و سرش را بالا گرفت. مانند اِقْطارَّ است.

الأَقِطَّة جـ : قِطاط.

أَقْطَعَ إِقْطاعاً ۱. الرجلُ : حجّت و دلیل او بریده شد پس خاموش ماند. ۲. ـ السماءُ بموضعِ كذا : در آنجا باران باز ایستاد و نیامد. ۳. ـ القومُ : باران از آنان بریده

شد و بند آمد. ۴. ــ ه الحبلَ : او را بر بریدن ریسمان توانا ساخت یا واداشت. ۵. ــ ه الارضَ : آن زمین را به اِقطاع او داد، بدو بخشید. ۶. ــ ه : او را از جابی گذراند، عبور داد. ۷. ــ ه الاشجارَ : او را بر بریدن درختان اجازه داد. ۸. ــ ماءُ البئرِ : آب چاه خشک شد. ۹. ــ ت الدجاجةُ : مرغ از تخم کردن باز ایستاد. ۱۰. ــ ه الشيءَ : آن چیز از دست او رفت، آن را از دست داد.

الأقْطَع : ۱. مرد دست بریده. ۲. ناشنوا. مؤ : قَطْعاء. ج : قُطْع و قُطْعان.

الأقْطُع جـ : ۱. قِطْع. ۲. قَطِيْع.

الأقْطِعَة جـ : قَطِيْع.

أقْطَفَ إقْطافاً الثمرُ : میوه به وقت چیدن رسید. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد صاحب چارپای کُند و آهسته‌رو شد. ۳. ــ ه الثمرَ : او را وادار یا توانا بر چیدن میوه کرد.

أقْطَنَ إقْطاناً ۱. ه المكانَ : او را در آنجا مقیم کرد. ۲. ــ الرجلُ : میان رانهای او ستبر و فربه شد.

الأقْطَن : ۱. مرد خمیده پشت. ۲. پشتِ خمیده. مؤ : قَطْناء. ج : قُطْن.

اِقْطَوْطَعَ اِقْطِيْطاعاً (ق ط ع) الطيرُ : پرنده‌ای از سردسیر به گرمسیر رفت و برعکس. پرنده مهاجرت زمستانی یا تابستانی کرد.

اِقْطَوْطَى اِقْطِيطاءً (ق ط و) : ۱. در رفتن گامهای کوتاه برداشت. ۲. ــ في مشيِه : فراهم و نرم راه رفت.

الأُقْطُوعَة : چیزی که به نشانهٔ قطع رابطه دوستی برای دوست سابق می‌فرستد، یادگار مرجوع و مسترد شدهٔ دوستی بهم خورده. ج : أقاطِيْع.

الأقْطَى : گیاه أقطی.

اِقْعَألَّ اِقْعِئْلالاً (ق ع ل) ۱. الزهرُ : شکوفه باز شد. ۲. ــ الراكبُ : سوار روی اسب راست شد.

الإقْعاد : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : بیماری زمین‌گیری.

الأقْعُب جـ : قَعْب.

أقْعَثَ إقْعاثاً ۱. في مالِه . در مال خود اسراف کرد. ۲. ــ له العطِيّةَ : به او بخششِ بسیار کرد.

أقْعَدَ إقْعاداً ۱. ه . او را نشاند ۲. ــ ه عن الامرِ : او را از آن کار بازداشت. ۳. ــ بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۴. ــ ه : او را بر جای نشاند، او را در آنجا مقیم ساخت. ۵. ــ ه : او را خدمت کرد. ۶. ــ اباه : پدرش را بازنشسته کرد و هزینهٔ او را تأمین نمود. ۷. ــ البئرَ : چاه را کند ولی به آب نرسانید. ۸. «أُقْعِدَ الرجلُ» مجـ : آن مرد به بیماریِ (مُقاد) زمین‌گیری دچار شد و نتوانست راه برود.

الأقْعَد : «ــ النسبِ» : قریب الآباء از جدّ، خویشاوند نزدیک از مبداء و جامع نسبِ مشترک.

الأقْعِدَة جـ : قَعُود.

أقْعَرَ إقْعاراً ۱. البئرَ : چاه را ژرف کَند. ۲. ــ الحافرُ أو الماتِحُ : چاه‌کن یا آبکش به ته و ژرفای چاه رسید. ۳. ــ ه الشجرةَ : او را به کندن درخت واداشت. ۴. ــ ه الإناءَ : آنچه را در ظرف بود به او خوراند.

أقْعَسَ إقْعاساً ۱. الرجلُ : آن مرد بسیار توانگر و ثروتمند شد. ۲. ــ ه العودَ : او را به خم کردن چوب واداشت.

الأقْعَس : ۱. مرد بر آمده سینه و فرورفته پشت، سینه قوزی. ۲. مرد سرافراز و بزرگ مرتبه و ارجمند. ۳. «عِزٌّ ــ و عِزّةٌ قَعْساء» : ارجمنديِ پایدار، عزّتِ استوار و برقرار. ۴. «ليلٌ ــ» : شب دراز. ۵. «جملٌ ــ» : شتر کج اندام. ۶. «فَرَسٌ ــ» : اسب هموار پشت و راحت نشیمن. مؤ : قَعْساء. ج : قُعْس.

أقْعَصَ إقْعاصاً ۱. ه : او را زد و بر جای کشت. ۲. ــ ه : او را زخمی کرد و کشت. ۳. ــ ه بالرمحِ : به سرعت به او نیزه زد.

أقْعَطَ إقْعاطاً في القولِ : ناسزا گفت، دشنام داد. ۲. بانگ بلند برداشت و فریاد کرد. ۳. ــ ه : او را سبک داشت. و خوار کرد. ۴. ــ القومُ عنه : مردم از او جدا شدند. ۵. ــ في اثره : بسرعت دنبال او رفت.

اِقْعَطَرَّ اِقْعِطْراراً (ق ع ط ر ← ق ع ط) : نَفَسش بند آمد.

أقَعَّ إقْعاعاً (ق ع ع) الحافرُ : چاه‌کن چاه را کند تا به آب تلخ و شور رسید.

أقْعَلَ إقْعالاً النَّوْرَ : شکوفه از غلاف در آمد و باز شد.
أقْعَمَ إقْعاماً ۱. ت الحيَّةُ الرجُلَ : مار او را گزید و کشت. ۲. ـ ت الشمسُ : خورشید بالا آمد. ۳. أُقْعِمَ، مجـ : بیمار شد و مرد.
الأقْعَم : ۱. بیماری که بی‌درنگ بمیرد. ۲. کج بینی یا کج دهان. مؤ : قَعْماء. ج : قُعْم.
الأقْعَن : ۱. آن که بینی او بسیار کوتاه و نوک آن بلند باشد. ۲. بینیِ بسیار کوتاه و نوک بالا. مؤ : قَعْناء. ج : قُعْن.
اِقْعَنْسَسَ اِقْعِنساساً (ق ن ع س ← ق ع س) : ۱. پس ماند و به عقب بازگشت. ۲. سینه‌اش برآمد و پشتش گود افتاد.
اِقْعَنْفَزَ اِقْعِنْفازاً (ق ع ف ز ← ق ع ف) : نیم‌خیز نشست.
أقْعَى إقْعاءً (ق ع ی) ۱. فی جلوسِه : ساقها و زانوان را در بغل گرفت و روی نشیمنگاه خود نشست، چمباتمه زد. ۲. ـ الأنْفُ : نوک بینی بلند و به طرف استخوان بینی خمیده شد. ۳. ـ فرسَه : اسب خود را به عقب برگرداند، آن را پس پس راند. ۴. ـ الکلبُ : سگ روی دم نشست.
الأقْعَى : مردی که نوک بینیِ او بلند و به سوی استخوان بینی برگشته باشد. مؤ : قَعْواء. ج : قُعْيٌ.
أقْفٍ جـ : قَفا.
الأقْفاء جـ : قَفا.
الأقْفاص جـ : ۱. قَفَص. ۲. قُفْص.
الأقْفاف جـ : قُفّ.
الأقْفال جـ : قُفْل.
الأقْفَد : ۱. آن که گردن ستبر یا سست و شل دارد. ۲. آن که روی پنجهٔ پا راه می‌رود و پاشنه‌هایش به زمین نمی‌خورد. ۳. مرد فربه دست و پای و کوتاه انگشت. ۴. اسبی که سرهای دو سم آن به طرف داخل خمیدگی داشته باشد، دارای سُمهای درونگرای باشد.
أقْفَرَ إقْفاراً : ۱. به جای (قَفْر) بی‌آب و علف درآمد. ۲. ـ المکانُ : آنجا از آب و گیاه و مردم تهی شد. ۳. ـ رأسَه من الشَّعرِ : سر او از موی برهنه شد، کاملاً بی‌موی شد. ۴. ـ الرجلُ : آذوقهٔ آن مرد تمام شد و او گرسنه ماند. ۵. ـ الرجلُ : از خانواده‌اش جدا شد، غریب ماند. ۶. ـ البلدَ : آن شهر را از مردم خالی یافت. ۷. ـ العظمَ : استخوان را بی‌گوشت کرد، گوشتی بر آن باقی نگذاشت.
الأقْفَز : اسبی که فقط دو دستش تا آرنج سفید باشد. مؤ : قَفْزاء. ج : قُفْز.
الأقْفِزَة جـ : قَفِيز.
الأقْفَس : ۱. آن که نوک بینی او بزرگ باشد، نوک دماغ گُنده. ۲. فرومایه، کنیززاده. ۳. آن که مادرش عرب و پدرش غیرعرب باشد. ۴. بالیده و خمیده. ۵. «عبدٌ ـ» : بندهٔ پست و بی‌ارزش.
أقْفَصَ إقْفاصاً ۱. الطائرَ : پرنده درون قفس رفت. ۲. ـ الطائرَ : پرنده را در قفس کرد. ۳. دارای قفس شد.
الأقْفَع : ۱. آن که گوشهایش جمع گشته باشد. ۲. آن که انگشتان پایش واپس گردیده. ۳. آن که سرش همواره پایین افتاده باشد. ۴. دُم کوتاه. مؤ : قَفْعاء. ج : قُفْع.
أقَفَّ إقْفافاً (ق ف ف) ۱. المرعَی : چراگاه را خشک یافت. ۲. ـ ت الدجاجةُ : مرغ از تخم افتاد. ۳. ـ ت العینُ : اشک چشم خشک شد. ۴. ـ الشَّعرَ : موی را بر تن راست کرد. ۵. ت الریحُ العُشبَ : باد گیاه را خشک کرد.
اِقْفَنْشَشَ اِقْفِنْشاشاً (ق ف ن ش ← ق ف ش) العنکبوتُ : عنکبوت در لانهٔ خود رفت و دست و پایش را جمع کرد، گلوله‌ای شد. ← اِقْتَفَشَ.
أقْفَلَ إقْفالاً ۱. البابَ : در را قفل کرد. ۲. ـ الجیشَ : لشکر بازگشت. ۳. ـ الرَّکْبَ : سواران را به خانواده‌هایشان برگرداند. ۴. ـ ه : بر آن قفل نهاد. ۵. ـ الحرُّ الجلدَ : گرما پوست را خشک کرد. ۶. ـ القومَ : مردم را با نگاه دنبال کرد، چشم به آنها دوخت. ۷. ـ القومَ علی الامرِ : مردم را برای آن کار گرد آورد. ۸. ـ له المالَ : تمام مال را یکباره به او داد.
الأقْفُل جـ : قُفْل.



الإعجازة



الأُطُم



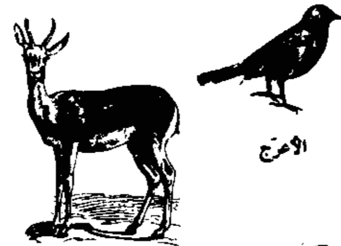
الإطريفل



الأُطروط



الأعرج



الأعفر



الأعكب



الأغـيَن



الأغامي



الأُفرُوان



الأفنس



الأغوطي



الأفانية



الأفحج



الأُفريون



الإفريزة



الإفريز



الأُفعوان



الأفعى



الأفكان



الأقاقيا



الأُفريدس



الأُفعون



الأقدح



الأُقحوان



الأقطبان



الأقصليس



الأكيع



الإكاف



الأكبد



ورقة الأقنثا



الأقفد



الأقطى



الإكتون



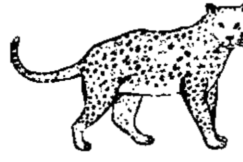
الإكليلة



إكليل الملك



الأُكشوث



الأكشم



الإكرار



الأمارنطون



الألوسن



الألكة



الأليز



الأكوبة



الأمانيت



الأماريلس



الأماريطون



الأمرور



الأمدريان



أم اربع واربعين



الأملج



الإملس



الأُمفلود



الأُمروسية

أَقْفَنَ إِقْفاناً الشاةَ : گوسفند را از پشت سر ذبح کرد.
أَقْفَى إِقْفاءً (ق ف و) : ۱. خوراکِ خوب و گزیده خورد. ۲. ــ ه : او را گرامی داشت. ۳. ــ ه : او را برگزید. ۴. ــ ه بامرٍ : او را برای کاری برگزید. ۴. ــ ه علی فلانٍ : او را بر دیگری فزونی نهاد و ترجیح داد. ۵. ــ ه کذا : او را به پیروی از آن واداشت.
الأَقْفِيَة جـ : قَفا.
الأُقَّة یو معـ : واحدی برای وزن برابر ۱۲۸۸ گرم و آن نیم رطل است. ج أُقَق.
الأَقْلاب جـ : قُلْب و قِلْب و قُلُب.
الأَقْلاح جـ : قِلْح.
الأَقْلاد جـ : ۱. قَلِد. ۲. قِلْد.
الأَقْلاس جـ : قَلْس.
الإِقْلاع : ۱. مصـ و ۲. «ــ الحمّی» : بریده شدن تب. ۳. «ــ الطائرة أو السفينة» : برخاستن هواپیما از فرودگاه یا کنده شدن و حرکت کشتی از بندر.
الأَقْلام جـ : قَلَم.
أَقْلَبَ إِقْلاباً ۱. الخبزَ : وقت آن شد که نان را در تنور برگردانند. ۲. ــ الخبزَ : نان را در تنور پشت و رو کرد و برگرداند. ۳. ــ القومُ : شتران آن قوم به بیماری (قُلاب) مرضی قلبی دچار شدند. ۴. ــ الشيءَ : آن را دگرگون کرد. ۵. ــ ه اللهُ إليه : خدا او را به سوی خود برگرداند، میرانْد یا بمیراناد. ۶. ــ العنبُ : پوست انگور خشک شد.
الأَقْلِبَة جـ : قَلِيب.
الأَقْلُبَة جـ : قَلِيب.
أَقْلَتَ إِقْلاتاً ۱. ه : او را در معرض هلاک افکند. ۲. ــ ه : او را فاسد و تباه کرد. ۳. ــ ت المرأةُ : آن زن را مردن فرزند عادت شد، فرزندیش نماند. پس وی مِقْلات : بسیار فرزند از دست رفته است.
الأَقْلَح : ۱. مرد دندان زرد. ۲. مرد کارآزموده. ۳. سرگین غلتان، جُعَل. مؤ : قَلْحاء. ج : قُلْح.
اِقْلَحَمَّ اِقْلِحْماماً (ق ل ح م ← ق ل م) : سالخورده شد.
أَقْلَدَ إِقْلاداً ۱. البحرُ عليه : دریا بر او بهم برآمد، او را فرو برد غرق کرد. ۲. ــ ت الحديدةَ : نازک کردن و خم کردن آهن پس از گرم شدن صورت‌پذیر شد. ۳. ــ ه الحديدةَ : آهن را نازک و باریک کرد و بر روی چیزی یا آهنی دیگر پیچاند.
أَقْلَزَ إِقْلازاً الجرادُ : ملخ دُم خود را برای تخم‌ریزی در زمین فرو برد. ← قَلَّزَ.
الأَقْلَش : نیرنگ‌باز، قَلّاش.
أَقْلَصَ إِقْلاصاً ۱. البعيرُ : کوهان شتر بچه برآمد و اندکی پیدا شد. ۲. ــ ت الناقةُ : شتر در تابستان فربه شد. ۳. ــ ت الناقةُ : شیر شتر فراوان شد (قا، لسـ اقم، منتـ المذ) ۴. ــ ت الناقةُ : شیر شتر رفت، کم شیر شد (لا، الر، ترجـ). (معنای اوّل به سبب اقدمیّت و اغلبیّت مراجع ارجح است و در غیر این صورت شاید این کلمه از اضداد باشد).
أَقْلَعَ إِقْلاعاً ۱. عن الامرِ : از آن کار دست کشید، آن را رها کرد. ۲. ــ ت الحمّی عنه : تب او قطع شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز زائل شد، کنار رفت «ــ السحابُ» ابر کنار رفت. ۴. ــ الملاحُ السفينةَ : ناوی بادبان کشتی را برافراشت و آن را به حرکت انداخت. ۵. ــ المدينةَ : شهر را (چون قلعهٔ نظامی) استوار کرد. ۶. حصار و بارو ساخت و آنجا را (قلعه) و دژ گردانید. ۷. ــ المطرُ : باران قطع شد، آسمان از بارش باز ایستاد. ۸. ــ الشيءُ : آن چیز روشن و هویدا شد. ۹. ــ النبتُ : هنگام از بُن برکندن گیاهان فرارسید.
الأَقْلُع جـ : قَلْع.
اِقْلَعَدَّ اِقْلِعْداداً (ق ل ع د) : موی سخت پیچیده و درهم شد.
اِقْلَعَفَّ اِقْلِعْفافاً (ق ل ع ف) ۱. الشيءُ : آن چیز درهم کشیده و ترنجیده شد، چروک و مچاله شد. ۲. ــ ت أناملُه : انگشتانش از سرما یا پیری درهم کشیده و پُر چین و چروک شد.
الأَقْلَف : ۱. ختنه نشده، نامختون. ۲. آن که غلاف سر نرهٔ بزرگ، یا پوست نرهٔ ستبر و درشت دارد. ۳. «عامٌ ــ» : سال فراوانی و پر برکتی. ۴. «هو ــ القلب» : او

دارای قلبی بی‌خیر و احسان است.

أَقْلَقَ إِقْلاقاً (ق ل ق) ۱. ه : او را ناآرام و آشفته ساخت، نگرانش کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را جنبانید، تکان داد. ۳. ـ السيفَ في الغمدِ : شمشیر را در نیام تکان داد تا بیرون کشیدنش آسانتر شود.

أَقَلَّ إِقلالاً (ق ل ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را (قلیل) کم کرد، کاست. ۲. اندک آورد. «ـ الشاعرُ» : آن شاعر شعری اندک گفت. ۳. فقیر و نادار شد. ۴. ـ ه أو الشيءَ : او یا آن را برداشت و برد، منتقل کرد، حمل کرد. ۵. ـ ت ه الرعدةُ : لرز کرد، لرزه بر اندامش افتاد.

الأَقَلّ : ۱. افعـ، کمتر. ۲. مرد فقیر و تنگدست.

الأَقِلّاء جـ : قَلِيل.

الأَقِلَّة : پست و فرومایه، منحطّ.

الأَقَلِّيَّة : اقلیّت، گروهی از مردم یک کشور یا یک شهر که از لحاظ دین یا مذهب یا زبان یا نژاد از اکثریّت مردم جدا باشند امّا با آنان زندگی کنند.

أَقْلَمَ إِقْلاماً الحيوانَ أو النباتَ : آن جانور یا گیاه را به اقلیم و آب و هوای تازه عادت داد.

الأَقْلَمَة : ۱. تطبیق یافتن با اقلیم و آب و هوا، سازگاری با محیط. ۲. جفت و جور شدن.

اِقْلَوْلَى اِقْلِيلاءً (ق ل و) ۱. الرجلُ : آن مرد برخاست، برپای شد. ۲. ـ في الجبلِ : به قلّهٔ کوه رفت و آنجا نگریست. ۳. ـ الطائرُ : پرنده بالای درخت نشست. ۵. ـ الطائرُ : پرنده اوج گرفت. ۶. ـ الدّابةَ : بر پشت ستور سوار شد. ۷. در جای خود آرام نگرفت. ۸. کوچ کرد. ۹. به خود پیچید، غلت زد.

اِقْلَوَّدَ اِقْلِوّاداً (ق ل و د ← ق ل د) ه النعاسُ : چُرت زدن بر او غلبه کرد.

الإِقْلِيد : ۱. حلقهٔ بینی شتر. ۲. رشته سیم مسی که به انگشت یا گوش کنند. ۳. کلید.

الإِقْلِيلَى : تمام آن چیز ← قِلِّيلَة.

الإِقْلِيم : ۱. قطعه‌ای از کرهٔ زمین که از لحاظ آب و هوا و اوضاع طبیعی از دیگر قطعات ممتاز باشد. ۲. منطقه‌ای از کشور. ج : أَقالِيم.

الإِقْلِيميّ : ۱. منسوب به اقلیم. ۲. طرفدار شیوهٔ حکومت محلّی و منطقه‌ای و خودمختاری. ۳. «مُديرٌ ـ» : مدیر و حکمران منطقه‌ای.

الإِقْلِيميّات : اقلیم‌شناسی، هواشناسی، علمی که در آن از اقلیمهای مختلف زمین بحث می‌شود.

الإِقْلِيمِيَّة : ۱. [جامعه‌شناسی] : اعتقاد به سیاست عدم تمرکزِ اداری و سازمانی، نظام اقلیمی، منطقه‌ای و خودمختاری یا خودگردانی. ۲. «منظمةٌ ـ» : سازمان منطقه‌ای. ۳. «مياهٌ ـ» : آبهای منطقه‌ای، آبهای داخلیِ یک سرزمین یا کشور در مقابل آبها (شامل رودها و دریاهای) بین‌المللی یا مرزی که معمولاً بین همسایگان مشترک است.

أَقْمَأَ إِقْماءً (ق م أ) : ۱. ستور او فربه شد. ۲. ـ المرعى الماشيةَ : علف چراگاه ستور را فربه ساخت. ۳. ـ ه المكانُ : آنجا او را خوش آمد، مورد تحسین و اعجابش شد. ۴. ـ ه : او را خوار و کوچک کرد.

الأَقْمار جـ : ۱. قَمَر. ۲. قَمِير.

اِقْمارَّ اِقْمِيراراً (ق م ر) : چون ماه سفید شد، مهتابی رنگ شد.

الأَقْماس جـ : قِمْس.

الأَقْماط جـ : قِمْط.

الأَقْماع جـ : ۱. قَمْع. ۲. قِمْع. ۳. قَمَع.

أَقْمَحَ إِقْماحاً ۱. السنبلُ : خوشه دانه گرفت. ۲. ـ القمحُ : گندم سفت شد، رسید. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد سرش را بلند کرد و چشم فروبست. ۴. ـ بأنفِه : بینی بالا گرفت و بزرگی نمود. ۵. ـ القيدُ الأسيرَ : بند و زنجیر یا غُل به سبب تنگی سرِ اسیر را بالا نگاهداشت. ۶. شراب نوشید. ۷. ـ الراكبُ الدّابةَ : سوار سرِ ستور را به عقب کشید.

أَقْمَدَ إِقْماداً ۱. ه : آن را سخت و ستبر یافت. ۲. گردن برافراشت.

الأَقْمَد : ستبر و گردن کشیده. مؤ : قَمْداء. ج : قُمْد.

أَقْمَرَ إِقْماراً ۱. الليلُ : شب به نور ماه روشن شد، مهتابْ شب بود. ۲. ـ الهلالُ : هلال ماه بدر و قرصِ

تمام شد. ۳. ــ القومُ : آنان به مهتاب درآمدند، بر آنان مهتاب تابید. ۴. ــ الثمرُ : میوه چندان بر درخت ماند که سرما آن را زد. ۵. ــ الإبلُ : شتر در علفِ بسیار چرید. ۶. ــ الثلجُ بصرَه : برف چشم او را زد. ۷. چشم به طلوع ماه دوخت، منتظر مهتاب شد.

الأقْمَر : ۱. به رنگ مهتاب، مهتابی. ۲. سفید. ۳. تابان، درخشان. ۴. «وجهٌ ــ» : روی چون ماه. ۵. «سحابٌ ــ» : ابرِ سفید و باران ریز.

أقْمَزَ إقْمازاً الرجلُ : آن مرد مالِ بی‌ارزش اندوخت، یا ستورِ بی‌ارزش به دست آورد.

أقْمَسَ إقْماساً ۱. الکوکبُ : ستاره ناپدید شد، غروب کرد. ۲. ــ ه فی الماءِ : او را در آب غوطه‌ور ساخت، آن را فرو برد. ۳. ــ الولدُ فی البطنِ : جنین در شکم مادر بی‌آرامی کرد و تکان خورد.

الأقْمِشَة جـ : قُماش.

أقْمَصَ إقْماصاً الدّابّةَ : ستور را برجهاند تا دو دست را با هم برداشت و با هم بر زمین گذاشت.

الأقْمِصَة جـ : قَمِیص.

الأقْمِطَة جـ : قِماط.

اِقْمَطَرَّ اِقْمِطْراراً (ق م ط ر ← ق م ط) الشيءُ : به هم برآمد، به هم تابیده شد. ۲. ــ علیه الشيءُ : گرد آمد، انبوه شد، بر او زحمت و تنگی آورد. ۳. پراکنده شد (لا) (از اضداد). ۴. ــ للشرِّ : برای بدی آماده شد. ۵. ــ الیومَ : روز و روزگار سخت شد. ۶. ــ العقربُ : کژدم دمش را تاب داد و خود را جمع کرد.

أقْمَعَ إقْماعاً ۱. ه : بر او چیره شد و او را راند، دفعش کرد، جلوگیری کرد. ۲. ــ ه : او را خوار و زبون ساخت.

الأقْمَع : ۱. آن که چشمش سرخی و ورم داشته باشد. ۲. اسبی که یکی از دو زانویش ورم کرده یا ستبر باشد. مؤ : قَمْعاء. ج : قُمْع.

أقْمَلَ إقْمالاً ۱. الرجلُ : شپش بر آن مرد بسیار شد. ۲. ــ المرعی : چراگاه برگ ریزه برآورد و سیاه شد چنان که گویی شپشش زده است، رنگش به سیاهی زد.

الأقِمَّة جـ : قَمِیم.

أقْمِنْ : «ــ بهذا الامرِ» : این کار چه‌قدر شایسته است!، چه‌قدر شایستهٔ این کار است. ← قَمِنَ.

اِقْمَهَدَّ اِقْمِهْداداً (ق م ه د ← ق م ه) : ۱. سر برافراشت. ۲. مُرد. ۳. شتاب کرد. ۴. ــ بالمکانِ : در آنجا ماندگار شد. ۵. ــ الفرخُ : جوجه هنگام غذا گرفتن از پدر و مادرش سر برداشت، سر بر افراشت، لرزید، تکان خورد.

الأقْن جـ : أُقْنَة.

أقْنَأَ إقْناءً (ق ن أ) ۱. الجلدَ : پوست را فاسد و خراب کرد. ۲. ــ ه الشيءُ : آن چیز به او نزدیک شد، در دسترس او قرار گرفت. ۳. ــ ه : او را کشت. ۴. ــ ه : او را به کشتن دیگری واداشت، او را به قتل کسی برانگیخت.

الأقْناء جـ : ۱. قَناء. ۲. قَنا. ۳. ج قُنْو و قِنْو.

الأقْناءَة، الإقْناءَة (ق ن و) : آن سوی دیوار که سایه به آن بازگردد.

الأقْناب جـ : قُنْب.

الأقْنات جـ : أُقْنَة.

الأقْناز جـ : قِنْز.

الأقْناس جـ : قَنْس و قِنْس.

الأقْناص جـ : قِنْص.

الأقْناط جـ : قَنْط.

الأقْناع جـ : ۱. قِناع. ۲. قُنْع. ۳. قِنْع.

الأقْنان جـ : قِنّ.

أقْنَبَ إقْناباً : ۱. از بیمِ کسی پنهان شد، از ترسِ سلطان یا طلبکار پنهان شد. ۲. به جای دور رفت.

الأقْنِبَة جـ : ۱. قِناب و قُناب. ۲. قَنِیب.

أقْنَتَ إقْناتاً : ۱. در برابر خدا خشوع نمود. ۲. با طمأنینه به نماز ایستاد و دیری به نماز ادامه داد. ۳. پیوسته به حج رفت. ۴. دیری با کافران جنگید، جنگ با کفّار را طولانی کرد. ۵. بر دشمن نفرین کرد.

الأقْنَة : ۱. آشیانهٔ مرغ در کوه. ج : أُقْنات. ۲. خانه‌ای که برای گذراندن زمستان بر سر کوه بنا کنند. ج : أُقْن. ← وَقْنَة.

لأقَنْثا و الأقَنْثَة و الأقَنْثُوس يو معـ : ۱. گیاهی پایا از تیرهٔ اقنیتونها که به نام «شوکة الیهود» نیز خوانده می‌شود، اقنیتون، کنگر، کنگرِ خر. (E) Acanthus ۲. نوعی معماری که در آن سرستونها را به شکل برگ کنگر کنده‌کاری یا گچبری کنند، معماری منسوب به کورنت یونان.
أقْنَحَ إقْناحاً الباب : در را با چوبی بلند کرد، آن را برداشت.
أقْنَزَ إقْنازاً : با کوزه آب خورد.
أقْنَسَ إقْناساً الخسیسُ : شخص فرومایه خود را به اصل و نسب و تبار والا بست، منتسَب کرد.
أقْنَطَ إقْناطاً ۱. ه : او را ناامید کرد. ۲. ـــ ه : او را ناامید یافت.
أقْنَعَ إقْناعاً ۱. ه : او را قانع و خرسند ساخت، ۲. ـــ ه : او را وادار به قبول کرد، مُجاب کرد. ۲. ـــ صوتَه : صدایش را بالا برد. ۳. ـــ بیدیه فی الصلاةِ : دو دست را در نماز به دعا برداشت، قنوت خواند. ۴. ـــ الاناءَ : ظرف را کج کرد تا آب بریزد. ۵. ـــ رأسه : سر را بلند کرد، گردن کشیدن. ۶. ـــ الإناءَ : ظرف را برای پُر کردن به کنارِ آب برد، یا بر ابر جریان آب گرفت. ۷. ـــ الجِمالَ : شتران را به چراگاه بازگرداند و به سوی صاحبشان راند. ۸. ـــ ت الشاةُ : پستان میش بزرگ و برآمده شد.
الأقْنِعَة جـ : قِناع.
أقْنَفَ إقْنافاً : ۱. گوشهای او سست و فروآویخته شد. ۲. دارای سپاهی انبوه شد. ۳. رأی و تدبیر او فراهم آمد، افکارش جمع شد، تمرکز حواس و افکار یافت.
الأقْنَف : ۱. اسب گردن سفید. ۲. دارای گوشهای کوچک و کُلُفت. مؤ : قَنْفاء. ج : قُنْف.
الأقْنَم : گردو و بادامِ فاسد و امثال آنها.
الأقِنَّه جـ : ۱. أقنان. جج قُنّ. ۲. قِنّ.
الأُقْنُوم معـ : ۱. اصل، بُن، بیخ. ۲. شخص، ذات. ۳. بدن، تن. ج : أقانیم. ۴. (در مسیحیّت) «الاقانیم الثلاثة» : پدر، پسر و روح‌القدس.
أقْنَى إقْناءً (ق ن و، ق ن ی) ۱. ه اللهُ : خدا او را مالدار ساخت یا بگرداند. «و انّه هو أغْنَی و أقْنَی» : آن‌که او غنی ساخت و آنچه بتواند ذخیره کند و بیندوزد (یعنی بهره‌ای از خشنودی و طاعت) به او داد. (قرآن، نجم، ۴۸). ۲. ـــ ه : او را خرسند ساخت. ۳. ـــ ه الصیدُ أوله : شکار نزدیک شد و او توانست آن را بزند. ۴. ـــ الحیاءَ : شرم را پیشهٔ خود ساخت. ۵. ـــ ت السماءُ : آسمان از بارش باز ایستاد.
الأقْنَى : ۱. بینی ای که وسط آن برآمده و سوراخهایش تنگ باشد. ۲. مرد بینی عقابی. مؤ : قَنْواء. ج : قُنْوٌ.
الإقْنِیز : خُم کوچک، سبو.
أقْهَبَ إقْهاباً عن الطعامِ : از خوراک دست باز کشید و آن را خوش نداشت.
الأقْهَب : سفید تیره رنگ، سفیدِ چرک، خاکستریِ تیره.
الأقْهَبان : گاومیش و فیل، دو پستاندار عظیم‌الجثه.
أقْهَرَ إقْهاراً ۱. الرجلُ : کار او به خواری و پستی گرایید، به شکست و ذلّت انجامید. ۲. ـــ ه : او را مغلوب و شکست خورده یافت. ۳. دوستانش مغلوب و ناکام شدند.
أقْهَلَ إقْهالاً : ۱. به کاری ناشایست دست زد، به کاری پرداخت که به او مربوط نبود. ۲. خود را آلوده ساخت.
أقْهَمَ إقْهاماً ۱. عن الشيءَ : از آن خودداری کرد. ۲. ـــ عن الطعامِ : از آن خوراک خوشش نیامد، آن را خوش نداشت. ۳. ـــ إلی الطعام : دلش آن خوراک را خواست. ۴. ـــ ت السماءُ : آسمان از ابر صاف شد. ۵. ـــ عن الماءِ : از خوردن آب خودداری کرد. ۶. ـــ ت الجِمالُ : شتران به آبشخور نرفتند. ۷. ـــ فی الشيءِ : از آن چیز چشم پوشید. ۸. ـــ ه المرضُ : بیماری اشتهای او را از بین برد.
أقْهَی إقْهاءً (ق ه و) : ۱. پیوسته قهوه نوشید. ۲. ـــ من الطعامِ : از غذا زده شد، نسبت به خوراک کم اشتها شد.
الأقْواء جـ : ۱. قَوَی. ۲. قِيّ. ۳. قَواء. ۴. قِواء.
الإقْواء : ۱. مصـ أقوی و ۲. [عروض] : یکی از عیوب قافیه که کلمهٔ قافیه در بیتی مرفوع و در دیگری مجرور

باشد.
الأقواب جـ: قُوْب.
الأقوات جـ: قُوت.
الأقواز جـ: قَوْز.
الأقواس جـ: ۱. قَوْس. ۲. قُوْس.
الأقواط جـ: قَوْط.
الأقواع جـ: ۱. قاع. ۲. قَوْع.
الأقواف جـ: قَوْف.
الأقواق جـ: قَوْق.
الأقوال جـ: ۱. قَوْل. ۲. قَیْل.
الأقوام جـ: قَوْم.
الأقْوَد : ۱. کوه دراز. ۲. اسب یا حیوانی که پشت و گردن دراز داشته باشد. ۳. اسب یا شتر رام و خوش عنان و لگام. ۴. بخیل، ناکس. ۵. آن که چون به کاری روی آورد هرگز از آن باز نگردد و کار را ناتمام نگذارد. مؤ: قَوْداء. ج: قُود.
الأقْوِدَة جـ: قِیاد.
الأقْوَر : ۱. آن که یکی از دو چشمش فرورفته باشد، مرد یک چشم. ۲. چیز گرد و پهن و فراخ، گشاد. مؤ: قَوْراء. ج: قُور.
اِقْوَرّ اِقْوِراراً (ق و ر) ۱. الرجلُ : آن مرد یک چشم و بسیار زشت شد. ۲. ـ الجلدُ : پوست تن به سبب لاغری یا پیری پرچین و چروک شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب لاغر و ناتوان شد. ۴. فربه شد (از اضداد است). ۵. سست شد. ۶. ـ ت الأرضُ :گیاه آن زمین خشک شد و از میان رفت.
الأقْوَرِیّات (به صیغهٔ جمع) : بلاها و سختیهای بزرگ و بسیار ناگوار.
الأقْوَس : ۱. خمیده پشت، کوژپشت. ۲. تودهٔ شن بلند و مدوّر یا چنبری. ۳. شهر بسیار دور دست. ۴. روزگار بسیار دشوار. ۵. روز بلند. ۶. «لیلٌ ـ» : شب بسیار تاریک.
الأقْوُس جـ: قَوْس.
الأقْوُع جـ: قاع.

أقْوَلَ إقْوالاً (إقالَةً) (ق و ل) أقْوَلَه ما لم یَقُلْ : حرف به دهانش گذاشت، چیزی را که آن مرد نگفته بود به او نسبت داد، سخنی دروغ به او بست، از قول او حرف درآورد و برساخت. مانند أقالَ إقالَةً و قَوَّلَ تَقْوِیْلاً است.
أقْوَی إقْواءً (ق و ی) ۱. ت الدارُ : خانه خالی شد یا آنجا تهی از سکنه شد. ۲. در جایی بی‌آب و گیاه درآمد. ۳. بی‌چیز و تهیدست شد. ۴. خوراک و آذوقه‌اش تمام شد. ۵. گرسنه ماند و چیزی از خوردنی همراه نداشت. ۶. دارای چهار پایی قوی شد. ۷. ـ الحبلَ : بعضی از تارهای رسن را باریک و بعضی را کُلُفت تافت. ۸. ـ الشِّعرَ : در قافیهٔ شعر دچار خطای «إقْواء» شد، قوافی را در رفع و جرّ مختلف الحرکه آورد. ۹. ـ المکانَ : آنجا را از ساکنانش تهی ساخت، تخلیه کرد. ۱۰. توانگر شد.
الأقْوِیاء جـ: قَوِیّ.
أقِیَ ـِ أقْیاً (أ ق ی) الطعامَ أو الشرابَ : از خوراک و آشامیدنی به سببی نفرت پیدا کرد.
الأقْیاد جـ: قَیْد.
الأقْیاس جـ: قَوْس.
الأقْیاص جـ: قَیْص.
الأقْیاظ جـ: قَیْظ.
الأقْیال جـ: قَیْل.
الأقْیِسَة جـ: قِیاس.
أکَأَ ـَ أکْأً و إکاءَةً (ک و أ) : ۱. او ارادهٔ کاری کرد و ناگهان دیگری سر رسید و غافلگیرش نمود و او ترسید و از آن کار دست کشید. ۲. از کاری که اراده کرده بود باز ماند.
أکَأَ ـِ أکْأً (ک و أ) : از وامدار خود وثیقه گرفت. «أکَأْتُ خصمی فماله من محیصٍ» : از طرف دعوای خود وثیقه گرفتم چنان که جای گریز برایش نیست.
أکْأَبَ إکْآباً (ک أ ب) : ۱. اندوهگین شد. ۲. ـ ه : او را اندوهگین و دلسرد کرد. ۳. در نابودی و خطر افتاد.
الأکْأَب : «ما أکْأَبَه» : چه‌قدر اندوهگین و دردمند است!
الأکْؤُس (أکْءُس) جـ: کَأْس.
أکْأَی إکْآءً (ک أ ی) عنه : آن را ناخوش داشت، نپسندید، ناخوشایندش بود.

أكاءَ إكاءً وإكاءَةً (ک و أ) ہ: او را در کاری که اراده کرده بود غافلگیر کرد و او ترسید و از آن کار باز ماند.

الأكائِد جـ: ۱. إكاد. (أ ک د، و ک د) ۲. تسمه‌ها و طنابهایی که با آنها قربوس زین را بندند. ← تَواكِيد.

الأكائِل جـ: أكِيلَة.

الأُكاب، الأُكابي (دخیل معـ): جانوری پستاندار و علفخوار افریقایی شبیه به زرّافه. باگردنی کوتاهتر از آن حیوان و پوستی که غالباً در ناحیهٔ رانها خطوطی موازی شبیه پوست گورخر دارد. Okapi (E)

الأكابِر جـ: ۱. أكْبَر. ۲. بزرگان.

أكاحَ إكاحَةً (ک و ح، ک ی ح) ۱. ہ: با او به کارزار پرداخت و بر او چیره شد. ۲. ــ ہ: او را کشت. ۳. (ک و ح) «ما ــ ہ شیئاً»: چیزی به او نبخشید.

الإكاد: تسمه و دوال و طنابی که با آن ساز و برگ اسب و بویژه قربوس زین را به پهلوی آن بندند. ج: أكائِد. مانند تأكِيدة است که جمعش تَآكِيد می‌شود.

الأكادِيمِيَّة یو معـ: مدرسهٔ عالی و هر مدرسه‌ای که رشتهٔ علمی یا هنر خاصّی را بیاموزند، آکادمی.

أكارَ إكارَةً (ک و ر، ک ی ر) ۱. علیه: او را خوار شمرد ناتوان پنداشت. ۲. ــ علیه یضربه: به او روی آورد تا بزندش.

الإكار: شیار کردن زمین نرم برای کشاورزی.

الإكارَة و الأُكارَة: اجارهٔ زمین زراعتی، کرایه دادن زمین.

الإكارَة: ۱. مصـ و ۲. زمینی که به کشاورزان می‌دهند تا آن را کِشت و آباد کنند. ج: إكارات.

الأكاذِيب جـ: أكْذُوبَة.

الأكارِس جـ: أكْراس. جج كِرْس.

الأكارِع جـ: ۱. كُراع. ۲. (به صیغهٔ جمع): کرانه‌های دور و پرت افتاده. «ــ الأرضِ»: کرانه‌های زمین.

الأكارِم جـ: أكْرَم.

الأكارِيم جـ: أكْرُومَة.

أكاسَ إكاسَةً (ک و س) ۱. ہ: او را بر زمین افکند. ۲. ــ البعیرَ: شتر را واداشت که بر سرِ سه پا راه برود (یک پا یا یک دستش را بالا بگیرد و بر زمین ننهد). ۳. (ک ی س) صاحب فرزندانی هوشمند و باکیاست شد.

أكاسِرُ جـ: كِسْرَى.

أكاسِرَة جـ: كِسْرَى.

الأكاحِل جـ: كُحْلَة.

الأكاسِم و الأكاسِيم جـ: ۱. أكْسُوم. ۲. كَيْسوم. ۳. «خیلٌ ــ»: دستهٔ اسبان انبوه و متراکم.

الأكاسِيا معـ: اقاقیا.

الإكاف و الأُكاف و الوكاف: پالان. ج: أُكُف و آكِفَة.

الأكال: غذا یا هر چیز خوردنی «ما ذُقت الیوم أكالاً»: امروز هیچ خوردنی نخورده‌ام.

الأُكال: ۱. خارش و گری، اِگزمای پوستی. ۲. اثر خراشیدگی در پوست. ۳. بیماری غانغرایا، غانقرایا. قانقاریا. Gangarene (E)

الأكالِب و أكالِيب جـ: أكْلُب. جج كَلْب.

الأُكالِبْتُوس: درخت اُکالیپتوس ← أوْكالِبْتُس.

الأكالِيد جـ: إكْلِيد.

الأكالِيل جـ: إكْلِيل.

الإكام جـ: أكَم.

الأكامِيم جـ: أكْمام، جج أكِمَّة و جمع جج كِمّ.

أكانَ إكانَةً (ک ی ن) ہ اللهُ: خدا او را خوار و فروتن گرداند یا بگرداناد.

الأكاوِل جـ: أكْوَل.

اِكْبَأَنَّ اِكْبِئْناناً (ک ب ن) ۱. الشيءُ: به هم برآمد، چروکیده شد. ۲. ــ الشيءُ: شکسته شد. ۳. ــ الغزالُ: آهو به زمین چسبید.

الأكْباء جـ: ۱. كِبا. ۲. كِبَى.

الأكْباد جـ: كَبِد و كِبْد. ۳. (به صیغهٔ جمع) «سُود الأكباد»: دشمنان.

الأكْبار جـ: كَبَر.

الأكْباس جـ: كِبْس.

الأكْباش جـ: كَبْش.

الأكْبال جـ: كَبْل.

أكَبَّ إكْباباً (ک ب ب) ۱. علی العلمِ أو العمل: به دانش

یاکار روی آورد، سخت بدان پرداخت و خود را وقف آن کرد. ۲. ـ علیه : خود را به روی او یا آن انداخت تا حفظش کند. ۳. ـ ه : او را بر زمین انداخت. ۴. به زمین خورد، به زمین افتاد. ۵. ـ الرجلُ : آن مرد بسیار به زمین نگریست. ۶. ـ للشيءِ : بر روی آن خم شد.
أكبَحَ إكباحاً ۱. الدّابّةَ باللجام : افسار ستور راکشید تا بایستد، دهانه‌اش راکشید. ۲. أُكبِحَ المكانُ، مجـ : آنجا مرتفع و بلند شد.
الأكبَح : شتر بسیار توانا و نیرومند. مؤ :كَبْحاء. ج :كُبْح.
الأكبَد : ۱. بزرگ شکم، شکم گنده، درشت کبد. ۲. آن که جگرگاهش برآمده باشد. ۳. آهسته‌رو، کندرو. مؤ : كَبْداء. ۴. دژ، قلعهٔ استوار و محکم. ج :كُبْد.
الأكبَد : پرنده‌ای از تیرهٔ بازهای شکاری که حشره‌خوار و میوه‌خوار است، جنسی از قوشهای امریکای جنوبی. Ibicter (S)
أكبَرَ إكباراً ۱. الشيءَ : آن را بزرگ دید. ۲. ـ ه : او را بزرگ شمرد یا پنداشت، به نظر بزرگ آمد. ۳. ـ ه : او را تعظیم کرد و بزرگ داشت. ۴. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزند بزرگ و درشت زایید.
الأكبَر : افعـ، بزرگتر، بزرگترین (اکبر و اصغر را به معنی بزرگ و کوچک نیز آورند) ج : أكبَرُون و أكابِر. مؤ :كُبرىَ و ج مؤ :كُبَر و كُبرَيات. ۲. ستبر و کلان و بزرگ. ۳. «يوم الحج ـ» : روز عید قربان و به قولی روز عرفه (که نهم ذی حجه است) ۴. «أتاني فلانٌ ـ النهارِ» : فلانی در میانهٔ روز نزدم آمد. ۵. «أكابرُ القومِ» : بزرگان و برجستگان.
الإكبِر : چیزی مانند حلوای خشک که از عسل به دست می‌آید. نه چون موم بی‌مزه است و نه چون عسل بسیار شیرین.
الأكبَس : درشت و بزرگ سر، کلّه گنده. مؤ :كَبْساء. ج : كُبْس.
الأكبُش جـ :كَبْش.
الأكبُل جـ :كَبْل.
أكبَنَ إكباناً لسانَه عنه : زبانش را از او بازداشت، از او بدگوئی نکرد.
أكبَى إكباءً (ک ب و) : ۱. الزندُ : چوب آتشزنه نگرفت، روشن نشد. ۲. ـ الزندَ :کاری کرد که چوب آتشزنه دود کرد و روشن نشد. ۳. ـ وجهَه : صورتش را دگرگون ساخت و از حالت خود بگردانید. ۴. ـ الحرُّ النباتَ : گرما گیاه را پژمرده ساخت. ۵. ـ النجمُ : ستاره غروب کرد، افول کرد. ۶. ـ ه : آن را از دست داد، گم کرد. ۷. ناکام شد. ناامید شد.
اِكتَأَبَ اِكتِآباً (ک أ ب) : غمگین شد.
اِكتابَ اِكتِياباً (ک و ب) : با کوزهٔ بی‌دسته آب خورد. ← كاب.
اِكتادَ اِكتِياداً (ک ی د) ه : به او نیرنگ زد، او را فریب داد و کید ورزید.
الأكتاد جـ :كَتَد و كَتِد.
اِكتارَ اِكتِياراً (ک و ر) : ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. ـ الشيءَ : بخشی از آن چیز را روی بخشی دیگر انداخت. ۳. عمامه بر سر نهاد، دستار بست. ۴. ـ الفرسُ : اسب به هنگام تاخت دمش را بلند کرد. ۵. به شتاب رفت. ۶. ـ له : آمادهٔ ناسزاگویی به او شد.
اِكتازَ اِكتِيازاً (ک و ز) : ۱. با کوزه یا آبخوری آب خورد. ۲. با کوزه آب برداشت.
اِكتاسَ اِكتِياساً (ک و س) : او را از مقصودش بازداشت، مانعش شد.
الأكتاف جـ : ۱. كَتِف. ۲. كِتْف.
اِكتالَ اِكتِيالاً (ک ی ل) منه و علیه :کیل و پیمانه را از او گرفت و خود پیمود، وزن کرد و سنجید.
اِكتامَ اِكتِياماً (ک و م) : بر سر انگشتان پای خود نشست، چُنْدَک زد.
اِكتانَ اِكتِياناً ۱. (ک ی ن) : اندوهگین شد و اندوه خود را پنهان کرد. ۲. (ک و ن) علیه و به : ضامن او شد، بر او ضمانت کرد.
أكتَبَ إكتاباً ۱. ه : او را نوشتن آموخت، به او نوشتن آموخت. ۲. ـ ه : او را نویسنده یافت. ۳. ـ القصيدةَ و نحوَها. قصیده و مانند آن را به او املا کرد، برایش خواند

تا بنویسد. ۴. ــ القِربةَ : سر مشک را کشید و بست.
اِکْتَبَلَ اِکْتِبالاً ۱. ه : او را به زنجیر کشید، دستبند زد، او را دربند کرد. ۲. ــ الکیسَ : در کیسه را بست. ۳. ــ خیرَه : خیر و احسان خود را از دیگری دریغ کرد.
اِکْتَبَی اِکْتِباءً (ک ب و) ۱. بالعودِ : عود سوزاند، بخور کرد. ۲. ــ علی المجمرةِ : هنگام بخور کردن پارچه‌ای روی آتشدان و منقل کشید.
أَکَتَّ اِکْتاتاً (ک ت ت) الکلامُ فی أُذنِه : در گوش او سخن گفت، در گوشی با او صحبت کرد.
اِکْتَتَبَ اِکْتِتاباً ۱. الکتابَ : نوشته یا کتاب را نوشت. ۲. ــ الکتابَ : کتاب را املا کرد تا بنویسد. ۳. ــ الکتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، نسخه‌برداری کرد. ۴. ــ الکتابَ : از دیگری خواست کتاب یا نوشته‌ای را برای او دیکته کند تا بنویسد. ۵. ــ ه : او را نوشتن آموخت. ۶. در دفتری یا اداره‌ای نام‌نویسی کرد. ۷. ــ بکذا مالاً : مالی احسان کرد و نام خود و مبلغ را نوشت. ۸. ــ بمالٍ أو إعانةٍ : برای پرداخت کمکِ مالی نام‌نویسی کرد. ۹. ــ القِربةَ : مشک را دو تسمهٔ چرمی دوخت. ۱۰. شکم او بند آمد، مزاجش اجابت نکرد. ۱۱. ــ بأسهُم أو بسندات : پرداخت سهام یا اسنادی مالی را تضمین کرد، زیر سندها را برای تأیید امضا کرد، زیرنویسی تضمینی کرد.
اِکْتَتَفَ اِکْتِتافاً البندقیّةَ : تفنگ را به (کتف) شانه تکیه داد تا تیراندازی کند و درست به هدف بزند.
اِکْتَتَمَ اِکْتِتاماً ۱. الحدیثَ : آن سخن را سخت پوشیده و مکتوم داشت. ۲. ــ السحابُ : ابر رعد و برقی نداشت. ۳. ــ الشيءُ : زرد شد.
اِکْتَحَلَ اِکْتِحالاً : ۱. سرمه به چشم کشید، مرهم بر چشم نهاد. ۲. پس از آسایش و خوشی گرفتار سختی شد. ۳. ــ السهادَ : بدخواب شد، خواب از سرش پرید. ۴. ــ وجهُه بالهمّ : آثار غم و اندوه در چهره‌اش هویدا شد. ۵. ــ المکانُ بالخَضرةِ : آن زمین سبزه بر آورد. ۶. «ما اکتحلتْ عینی به» : چشمم به دیدارش روشن نشد، ندیدمش.

الأَکْتَد : ۱. آن که میان شانه‌هایش برآمده و بلند باشد. مؤ : کَتْداء. ج : کُتْد. ۲. قسمت بالای پشت پیوسته به گردن، گَرْمِ گردن.
اِکْتَدَحَ اِکْتِداحاً لعیالِه : برای خانوادهٔ خود به سختی کسب کرد، در کسب روزی خانواده‌اش سخت زحمت کشید.
اِکْتَدَّ اِکْتِداداً (ک د د) : ۱. بخل ورزید. ۲. ــ ه : از او خواست در کارش بیشتر زحمت بکشد، بیشتر بکوشد. ۳. ــ الشيءَ : آن را با دست کند، در آورد. (این کلمه برای درآوردن جامد و مایع به کار می‌رود).
اِکْتَدَشَ اِکْتِداشاً منه عطاءً : از او عطا و بخشش یافت.
أَکْتَرَ اِکْتاراً البعیرُ : کوهان شتر بزرگ شد.
اِکْتَرَبَ اِکْتِراباً لکذا : برای آن سخت اندوهگین شد.
اِکْتَرَثَ اِکْتِراثاً ۱. للامرِ : به آن کار توجّه و اعتنا کرد، بدان اهمیّت بسیار داد. ۲. ــ له : برای او اندوهگین شد.
اِکْتَرَصَ اِکْتِراصاً الشيءَ : آن را فراهم آورد، جمع کرد.
اِکْتَرَی اِکْتِراءً (ک ر ی) منه الدارَ : خانه را از او کرایه کرد، اجاره کرد.
اِکْتَزَّ اِکْتِزازاً (ک ز ز) : به هم برآمد، جمع شد، مُچاله یا چروک شد.
اِکْتَسَبَ اِکْتِساباً ۱. المالَ : مال به دست آورد، سود برد. ۲. روزی جُست، کار و کاسبی کرد. ۳. ــ الإثمَ : گناه ورزید، گناه را بر دوش کشید، خطا کرد.
اِکْتَسَحَ اِکْتِساحاً ۱. الشيءَ : آن را با خود برد. «ــ السیلُ المدینةَ» : سیل آن شهر را ویران کرد و با خود برد. ۲. «أغاروا علیهم و ــ وا هم» : به سر آنان تاختند و هرچه داشتند به تاراج بردند.
اِکْتَسَرَ اِکْتِساراً الشيءَ : آن را شکست.
اِکْتَسَعَ اِکْتِساعاً ۱. الفحلُ : شتر نر دُم جُنباند و دُم خود را به دو رانش زد. ۲. ــ الخیلُ بأذنابها : مادیان دُم خود را در میان پاهایش آورد
اِکْتَسَیٰ اِکْتِساءً (ک س و) : ۱. جامه پوشید. ۲. ــ ه ثوباً : به او جامه پوشاند. ۳. ــ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین

با سبزه پوشانده شد.
اِكْتَشَفَ اِكْتِشافاً ت المرأةُ : آن زن زیباییهای خود را نیک نمایاند. ۲. ~ الشيءَ : از آن چیز در نخستین بار پرده برداشت، آن چیز را پدید آورد، بدان پی برد. ۳. سرزمین یا معدن یا دارویی را کشف کرد. «~ فلمنغ البنسلينَ» : فلمینگ پنی‌سیلین را کشف کرد.
اِكْتَشَمَ اِكْتِشاماً الأنفَ : بینی را از بیخ برید.
اِكْتَصَّ اِكْتِصاصاً (ک ص ص) القومُ: جماعت گرد آمدند و ازدحام کردند.
اِكْتَظَّ اِكْتِظاظاً (ک ظ ظ) من الطعامِ: شکم او از خوراک انباشته شد چنان که توانایی نفس کشیدن نداشت، تا گلو خورد. ۲. ~ المكانُ : آنجا پر از جمعیّت شد، جای سوزن انداختن نبود. ۳. ~ المسيلُ بالماءِ : درّه یا معبر سیل از بسیاریِ آب تنگ آمد. ۴. ~ ه الغضبُ : سینه‌اش مالامال از خشم شد.
الأَكْتَع : ۱. آن که انگشتانش جمع شده و به کف دست برگشته باشد. مؤ : كَتْعاء. ج : كُتْع. ۲. از اتباع أَجْمَعَ است که أَجْمَع بر آن مقدّم نمی‌شود و أَكْتَع نیز جدا از آن به کار نمی‌رود «أخذتُ المالَ أَكْتَعَ أَجْمَعَ» : همهٔ آن مال را تمام و کمال گرفتم. «جاءَ القومُ أَكْتَعِينَ أَجْمَعِينَ» : همهٔ آن قوم تمام و کمال آمدند. ۳. [زیست‌شناسی] : پرندهٔ پنگوئن.
الأَكْتَف : ۱. مرد مبتلای به درد شانه. ۲. اسب یا شتر که کتفش عیبناک یا در آن دررفتگی باشد و بدان سبب بلنگد، اسب یا شتر لنگ. ۳. اسبی که سرشانه‌هایش پهن باشد. مؤ : كَتْفاء. ج : كُتْف.
اِكْتَفَأَ اِكْتِفاءً (ک ف أ) ۱. لونُه : رنگ آن برگشت. ۲. ~ الإناءَ : ظرف را واژگون کرد تا آنچه در آن است بریزد. ۳. ~ الجِمالَ : به گلهٔ شتران هجوم آورد و آنها را با خود برد.
الاِكْتِفاء (ک ف أ، ک ف ی) : ۱. مصـ اِكْتَفَأَ و اِكْتَفَى و ۲. ~ القومي : تهیه کردن موارد نیازهای داخلی در داخل کشور، خودکفائی. ۳. بسنده کردن به چیزی، خشنود شدن به آن. ۴. بی‌نیازی. ۵. [تصوّف] : خشنودی و خرسندیِ بی‌اندازهٔ نَفْس به قناعت و بسنده کردن بدانچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود.
اِكْتَفَتَ اِكْتِفاتاً المالَ : همهٔ آن مال را گرفت و ویژهٔ خود ساخت، همهٔ مال را برای خود برداشت.
الأَكْتِفَة جـ : كِتاف.
اِكْتَفَرَ اِكْتِفاراً : در (كَفْر) روستا سکونت گزید، روستانشین شد، دِه‌نشین شد.
اِكْتَفَلَ اِكْتِفالاً ۱. البعيرَ : برای شتر (كِفل) گلیم و کوهان پوش ساخت و بر آن سوار شد. ۲. ~ به : او را پشت سر خود سوار کرد. ۳. ~ بالشيءِ : آن را پشت سر خود گذاشت. «~ بالجبلِ» : از کوه گذشت و آن را پشت سر نهاد.
اِكْتَفَى اِكْتِفاءً (ک ف ی) بالشيءِ : به آن بسنده کرد و قانع شد، به آن اکتفا کرد، به آن ساخت.
اِكْتَلَأَ اِكْتِلاءً (ک ل أ) ۱. ت عينُه : چشم او نخوابید و بیدار ماند، خواب به چشمش نرفت. ۲. ~ منه : از او پرهیز کرد، احتراز نمود. ۳. ~ الكُلأَةَ : بیعانه گرفت. ۴. نسیه خرید، معاملهٔ کالی به کالی (نسیه‌کاری) کرد.
اِكْتَلَبَ اِكْتِلاباً : (كُلْبَة) دوال یا ریسمان ساخته شده از پوست و الیاف درخت خرما را به کار برد.
اِكْتَلَتَ اِكْتِلاتاً الماءَ : آب نوشید.
اِكْتَلَّ اِكْتِلالاً (ک ل ل) ۱. السحابُ بالبرقِ : ابر برق زد. ۲. ~ السحابُ عن البرقِ : ابر از برق زدن درخشید.
اِكْتَلَى اِكْتِلاءً (ک ل ی) ۱. کلیهٔ او بیمار شد. ۲. ~ فلانٌ : فلانی به دردِ (كُلیه) گُرده دچار شد. ۳. ~ ه : به گُردهٔ او زد، کلیهٔ او را به درد آورد، به کلیهٔ او آسیب رساند.
الأَكْتَم : ۱. بزرگ شکم، شکم گنده ۲. سیر، سیر شده. مؤ : كَتْماء. ج : كُتْم.
اِكْتَمَعَ اِكْتِماعاً الإناءَ : از دهانهٔ ظرف آب نوشید.
اِكْتَمَلَ اِكْتِمالاً الشيءَ : آن چیز تمام و کامل شد، کمال یافت.
اِكْتَمَنَ اِكْتِماناً : پنهان شد، کمین کرد.
اِكْتَمَى اِكْتِماءً (ک م ی) : پنهان شد، پوشیده گشت.

أكْتَنَ اِكْتاناً ه أو به: آن را به چیزی چسباند.
اِكْتَنَتَ اِكْتِناتاً: ۱. فروتنی کرد. ۲. قانع و خرسند شد.
اِكْتَنَزَ اِكْتِنازاً ۱. اللحمُ: گوشت سِفت و فشرده شد. ۲. ـ الشيءُ: پُر و انباشته شد. ۳. الشيءَ: آن را به زور و فشار درون ظرف جا داد، تپاند، چپاند. ۴. ـ المالَ: آن مال را در زیرِ زمین نهفت، اندوخت.
اِكْتَنَسَ اِكْتِناساً الغزالُ: آهو درون لانهٔ خود رفت.
اِكْتَنَعَ اِكْتِناعاً ۱. القومُ: مردم گرد آمدند. ۲. ـ منه: به او نزدیک شد. ۳. ـ عليه: به او مهربانی کرد، دلش بر او سوخت. ۴. ـ الليلُ و غيرُه: شب و جز آن نزدیک شد.
اِكْتَنَفَ اِكْتِنافاً ۱. ه: دور او را گرفت، او را احاطه کرد، در پناه خود گرفت. ۲. ـ الشيءُ الشيءَ: آن چیز به چیز دیگر محیط شد، آن را در میان گرفت. «ـ الغموضُ هذا البحثَ»: این موضوع در میان ابهام پوشیده ماند. ۳. ـ ت الناقةُ: ماده شتر از سرما خود را در پناه شتران قرار داد. ۴. برای شتران آغل درست کرد. ۵. مستراح ساخت.
اِكْتَنَّ اِكْتِناناً (ک ن ن) ۱. الشيءُ: پنهان شد، پوشیده شد. ۲. ـ ه: آن را پنهان کرد. ۳. ـ ت المرأةُ: آن زن روی خود را گرفت، خود را در چادر پوشاند. ۴. ـ الشيءُ: سفید شد.
اِكْتَنَهَ اِكْتِناهاً الشيءَ: به حقیقت و کُنهِ آن چیز رسید.
اِكْتَنَى اِكْتِناءً (ک ن ی) بكذا: به نام یا کنیه‌ای نامیده شد، بدان کُنیه یافت. «اِکتنیتُ بأبی زَیْدٍ»: به «ابی زید» کنیه یافتم.
اِكْتَهَفَ اِكْتِهافاً: ۱. ملازم (کهف) غار شد، غارنشین شد. ۲. الكهفَ: به غار درآمد، وارد غار شد.
اِكْتَهَلَ اِكْتِهالاً: ۱. به سنّ کهولت (میان سی و چهل) رسید، دو موی و میانسال شد. ۲. ـ النباتُ: گیاه کاملاً رشد کرد و شکوفه برآورد و گل داد. ۳. ـ ت الروضةُ: آن باغ پُر گل و گیاه شد.
اِكْتَهَى اِكْتِهاءً (ک ه ی): او را گرامی و محترم شمرد، او را بزرگ داشت و احترام نهاد.
أُكْتُوبَر: ماه اکتبر، تشرین اوّل.
اِكْتَوْتَى اِكْتِيتاءً (ک ت و): ۱. سخت خشمگین شد، پُر از خشم شد. ۲. بی‌آنکه کاری مهم کرده باشد خودستایی کرد، بی‌شایسته کاری از خود تعریف کرد.
الإكْتُون یو معـ: گیاهی از تیرهٔ بارهنگها که نزدیک به زیتونیان است و از ریشهٔ آن روغن طبّی می‌گیرند، قازیاغی، رِجلُ الإوَز، بارهنگ پنجه غازی.
اِكْتَوَى اِكْتِواءً (ک و ی): ۱. پوست او سوخت، تاول زد. ۲. خود را داغ کرد، با داغ نشان کرده شد. ۳. از خود تعریف کرد، لاف زد و گزافه گویی کرد.
أكْثَأَ إكْثاءً (ک ث أ) ت اللحيةُ: ریش دراز و انبوه شد.
الأكْثاب جـ: كاثِبَة (تا).
الأكْثال جـ: كَثَل.
أكْثَبَ إكْثاباً ۱. ه أو منه أوله أو إليه: به او نزدیک شد. ۲. ـ ه: او را اندکی آب یا نوشابه داد.
الأكْثِبَة جـ: كَثِيب.
أكَثَّ إكْثاثاً (ک ث ث) الشَّعرُ: مو یا ریش بسیار انبوه شد. پس آن که مویش انبوه شده أكَثّ و كَثّ: صاحب ریش انبوه است. مؤ: كَثّاء. ج: كُثّ.
الأكَثّ: مرد با موهای پرپشت و درهم. مؤ: كَثّاء. «لحيةٌ كَثّاء»: ریشِ انبوه. ج: كُثّ.
أكْثَرَ إكْثاراً ۱. الرجلُ: آن مرد بسیار مالدار شد، دارایی بسیار داشت. ۲. ـ الشيءَ: از آن چیز بسیار آورد، آن را زیاد داد. ۳. ـ الشيءَ: بر آن چیز افزود، آن را زیاد کرد. ۴. ـ الشيءَ: آن را بسیار یافت، بسیار شمرد. ۵. ـ من الشيءِ: مقداری بسیاری از آن چیز را خواست. ۶. ـ النخلُ: خرمابُن شکوفه کرد. ۷. «اکثر اللهُ فینا مثلَک»: خدا مانند تو را در میان ما بسیار و افزون کناد.
الأكْثَر: ۱. بیشتر از نصف. ۲. بیشتر و بسیارتر، زیادتر. ۳. ـ منه: بیشتر از آن یک. ۴. علی ـ: اغلب.
الأكْثَرِيَّة: ۱. اکثریّت، بیشتر افراد یک کشور یا یک شهر که از جهت زبان، مذهب یا نژاد با هم وجه اشتراک دارند. ۲. [فقه]: صفت و عبرت غالبه در احکام، بنا به اکثریّت آراءِ متشرّعین. ۳. ـ بسيطَة: اکثریّتِ ساده. ۴. ـ ساحِقة: اکثریّت فوق‌العاده، کوبنده قاطع. ۵. ـ

مُطْلَقَة : اكثريّت مطلق، تامّ، نصف به علاوهٔ یک، تعداد آرائی که دست کم برابر نصف به علاوهٔ یکِ مجموع آراءِ گرفته شده باشد. ۶. ~ نسبيّة : اکثریّت نسبی، تعداد آرائی که داوطلبی بـه دست مـی‌آورد بـه شـرط آنکـه زیادتر از آراءِ داوطلبان دیگر باشد.

أَكْثَمَ إكْثاماً ۱. فی بَیْتِه : در خانهٔ خود پنهان شد. ۲. ~ القِربَةَ : مشک را پر کرد.

الأَكْثَم : ۱. فراخ شکم، شکم گنده. ۲. سیر. ۳. ظرف پر از شیر. ۴. راه وسیع و فراخ، جادّه. مؤ : كَثْماء. ج : كُثْم.

الأَكْحال جـ : كُحْل (نا).

اِكْـحالَّ اِكْـحِيْلالاً (ک ح ل) ۱. ت العـينُ : چشـم سورمه‌دار بود. ۲. ~ المكانُ بالخضرةِ : آنجا گیاه تـازه رویید.

أَكْحَلَ إكْحالاً ۱. العامُ : خشکسالی و کمیابی شد. ۲. ~ المكانُ : آنجا گیاه تازه سبز شد. ۳. ~ ت السنوان القومَ : سالهای سخت و قحط به آن قوم رسید.

الأَكْحَل : ۱. سیاه چشمی که گویی سرمه کشیده. مؤ : كَحْلاء. ج : كُحْل. ۲. [تشريح] : رگ میانی دست که در ناحیه مفصل درونی آرنج از آن خون گیرند و فصد کنند و آن را رگ حیات یا رگ هفت اندام و «نهر البدن» نیز گویند.

أَكَدَ ـُ أَكْداً الحنطةَ : گندم را خرمن کرد و کوفت.

الأَكْداد (مفرد ندارد) : ۱. سپاه شکست خورده و از هم پاشیده. ۲. فرقه فرقه، دسته دسته، جدا جدا، متفرّق. ۳. جمالٌ ~ : شتران تندرو.

الأَكْدار جـ : كَدَر. (نا).

الأَكْداس جـ : كُدْس.

أَكَدَّ إكْداداً (ک د د) : بخل و امساک ورزید، خسّت به خرج داد.

الأَكِدَّة جـ : ۱. كُدادَة. ۲. بازماندهٔ چراگاه که علفش را چریده باشند.

الأَكْدَر : ۱. تیره‌رنگ. ۲. سیل خروشان. ۳. «عيشٌ ~» : زندگی تیره و ناگوار. مؤ : كَدْراء. ج : كُدْر.

اِكْدَرَّ اِكْدِراراً (ک د ر) اللّونُ : رنگ تـیره و مـایل بـه سیاهی شد، به تیرگی گرایید.

أَكْدَفَ إكْدافاً ت الدّابّةُ : سُم ستور صدا کرد، آواز سُم ستور به گوش رسید.

أُكْدِمَ إكْداماً مجـ الأسيرُ : از اسیر وثیقه گرفته شد. از او ضمانت خواستند.

أَكْدَهَ إكْداهاً ه العملُ : آن کار او را به رنج افکند.

أَكْدَى إكْداءً (ک د ی) ۱. شخص توانگر بی‌چیز شد، به گدایی افتاد. ۲. به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند. ۳. ~ العامُ : سالْ خشک و بارندگی کم شد. ۴. در بخشش بخل و خسّت ورزید. «أَعْطَى قليلاً و أَكْدَى» : اندکی داد و بخل ورزید. (قرآن، نجم، ۳۴). ۵. ~ النباتُ : گیاه به سبب سرما از رویش بازماند و رشدی چندان نکرد. ۶. ~ المعدنُ : آن کان گوهر نداد، گوهری از آن به دست نیامد. ۷. ~ الحافرُ : چاه‌کن به سنگ رسید و از کندن چاه بازماند. ۸. ~ ه عن الامرِ : او را از آن کار باز گرداند. ۹. ~ الرجلُ : آن مرد به صحرا رسید.

أَكْذَبَ إكْذاباً ۱. ه : او را به دروغگویی واداشت. ۲. ~ ه : او را دروغگو یافت. ۳. ~ ه : دروغِ او را آشکار ساخت. ۴. ~ نفسَه : به دروغ خود اعتراف کرد. ۵. ~ ه : به او اعلام کرد که آنچه گفتی دروغ است.

أَكَذَّ إكْذاذاً (ک ذ ذ) : ۱. روی سنگهای صاف و نرم راه رفت. ۲. ~ القـومُ : آنـان بـه (كِذّان) سـرزمین پـر از سنگهای خرد شدهٔ نرم رسیدند.

الأُكْذوبَة : ۱. خبر دروغ. ۲. سخن یاوه و بی‌اساس. ج : أكاذِيْب

أَكْذَى إكْذاءً (ک ذ و) ۱. الشيءُ : آن چیز سرخ رنگ شد. ۲. ~ الرجلُ : چهرهٔ مرد از شرم سرخ شد.

أَكَرَ ـِ أَكْراً ۱. الأرضَ : زمین را کند و کِشت کرد. پس او أكّار برزگر و کشاورز است. ۲. ~ الحفرةَ : گودال را کند تا آب در آن جمع شود.

الأَكْر (دخیل معـ) : مقیاسی برای مساحت در حـدود ۴۰۴۷ متر مربّع یا ۴۳۵۶۰ پای مربّع، جریبِ فرنگی. Acre (E)

الأُكَر جـ : ۱. أُكْرَة. ۲. كُرَة.

الأكْراء جـ: كَرَى.
الأكْراب جـ: كَرَب.
الإكْراب: ۱. مصـ و ۲. شتافتن.
الأكُرات جـ: أُكَر. جج كُرَة.
الأكْراد جـ: كُرد، كُردها، خلق كُرد.
الأكْرار جـ: ۱. كَرّ. ۲. كُرّ.
الإكْرار: گیاهی بوستانی از تیرهٔ گاوزبان که خواصّ پزشکی دارد و برای شستن زخمها و تسکین التهاب آنها به کار می‌رود و از گُل آن روغنهایی مفید می‌گیرند، رقیب الشمس، صامریوما، طامرموما.
الأكْراز جـ: كُرز.
الأكْراس جـ: كِرس.
الأكْراش جـ: كَرِش.
الإكْرامِيَّة: ۱. بخشش، عطیّه، اِنعام. ۲. پولی که برای اظهار قدردانی از خدمات پزشک یا وکیل یا آموزگار و استاد پردازند و معمولاً مبلغی معیّن نیست و مقدار آن بستگی به وُسعِ پردازنده دارد، حق القدم پزشک، پای مزد، حق الوکاله، حق الزحمهٔ معلّم. ۳. جایزهٔ افزون بر دستمزد، پرداخت اضافیِ تشویقی یا تکریمی، پاداش مالی.
الإكْراه: ۱. مصـ و ۲. [قانون]: وادار کردن شخص به انجام دادن یا ترک کاری بدون میل خود، وادار کردن، اجبار.
الإكْراهِيّ: منسوب به إکراه، اجباری، قهری، اضطراری، زورَکی.
أكْرَبَ إكْراباً: ۱. نزدیکی جُست. ۲. ـ الأمرُ: نزدیک شد آن کار انجام گیرد. ۳. ـ الإناءَ: چیزی نماند که آن ظرف پُر شود. ۴. ـ الإناءَ: آن ظرف را پُر کرد. ۵. ـ فی السیرِ: به شتاب رفت، تند رفت. ۶. ـ الدلوَ: به دلو (کریب) ریسمان مخصوص آن را بست.
الأكْرِبَة جـ: كُرابَة.
الأكَرَة جـ: أكّار (و شاذّ است). تقدیراً جمع آكِر (صر).
الأُكْرَة: حُفره، گودالی که آب در آن جمع شود. ج: أُكَر.
أكْرَثَ إكْراثاً ه الأمرُ: آن کار یا موضوع بر او بسیار دشوار شد، به سختی افتاد.
أكْرَجَ إكْراجاً الخُبزَ: نان را فاسد و کپک‌زده کرد.
أكْرَسَ إكْراساً ۱. المکانُ: آنجا پر از سرگین و پلیدی شد. ۲. الشيءَ: آن را در (كِرس) سرگین و پشکِلِ انباشته یا تخته پِهِن اسطبل فرو برد.
الأكْرَش: ۱. شکم گنده. ۲. بسیار ثروتمند. ۳. قدمٌ كَرْشاء: پای پر گوشت و کوتاه انگشت و هموار کف. ۴. دلوٌ كَرْشاء: سطل بسیار بزرگ. ۵. اتانٌ كَرْشاء: ماچه خر بزرگ پهلو. مؤ: كَرْشاء. ج: كُرْش.
أكْرَعَ إكْراعاً ۱. القومُ: آنان به آب فراهم آمده از باران رسیدند و چهارپایانشان را سیراب کردند. ۲. ـ ه الصیدَ: صید شکارچی را بر شکار توانا ساخت، شکار به او نزدیک شد و در تیررس وی قرار گرفت.
الأكْرَع: ۱. باریکْ ساق، آن که درشت نیِ ساقش باریک است. ۲. ساقِ باریک. مؤ: كَرْعاء. ج: كُرْع.
الأكْرُع جـ: كُراع.
أكْرَفَ إكْرافاً ۱. الحمارُ و غیرُه: خر یا جز آن بول ماده را بویید و سرش را بلند کرد و لبهایش را برگرداند. ۲. ـ ت البیضةُ: تخم‌مرغ گندیده و تباه شد.
أكْرَكَ إكْراكاً ت الدجاجةُ: مرغ کُرچ شد و از تخم افتاد، پس آن كُرّكَة مرغِ کُرچ است.
أكْرَمَ إكْراماً ۱. ه: او را گرامی داشت، پاک شمرد. ۲. ـ نفسَه عن الزّلات: خود را از لغزشها به دور داشت، ۳. دارای فرزندانی ارجمند شد. ۴. «ما أكرمَه لی»: او چه‌قدر نزدم عزیز و گرامی است (فعل تعجّبی است شاذّ زیرا از غیر ثلاثی مجرد ساخته شده).
أكْرَهَ إكْراهاً ه علی الأمرِ: او را به زور بدان کار واداشت، ملزم ساخت. ۲. ـ ه: او را به کاری برخلاف میل وی واداشت.
أكْروماتِين یو معـ [زیست‌شناسی]: مادهٔ رنگ‌ناپذیر هستهٔ یاخته که به آسانی با مواد قلیایی رنگ نمی‌پذیرد.
أكْرُوماتِيّ و أكْرُوماتِيَّة یو معـ: ۱. [فیزیکِ نور]: بی‌رنگی، رنگ‌ناپذیری. ۲. «ـدسی مرکّب با قدرت

کانونی متفاوت که موجب حذف بعضی رنگها می شود. ۳. [فیزیکِ صدا] : آوای بدون نیم پردهٔ میان آهنگ، بدون ترخیم.

الأُكْرُومَة : بزرگواری، مردانگی، جوانمردی. ج : أكارِيم و أُكرُومات.

أكْرَى إكْراءً (ک ر ی) ۱. ه دابةً أو داراً : ستوری را به او کرایه یا خانه‌ای را اجاره داد. (اسم آن كَرْو و كَرْوَة است). ۲. ــ الشيءُ : آن چيز افزون شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چيز كاهش يافت (از اضداد است). ۴. ــ الامرَ : آن كار را به تأخير افكند. ۵. ــ الحديثَ : سخن را به درازا كشاند، مطلب راكش داد. ۶. شب را به عبادت بيدار ماند، شب زنده‌داری کرد.

الأكْرِياء جـ كَرِيّ.

أكْرِيل، أكرِيلِيّ، أكْـريليک معـ : [شيمی] : ريشهٔ مفروض دستهٔ «آليل‌ها» كه هيدروكربنی يک ظرفيتی است به فرمول C_3H_3O و تركيبات آن در تهيهٔ انواع چسب و ساختن الياف مصنوعی بكار می‌رود. منسوب به آكريل و آكريلی.

أكَزَّ إكْزازاً (ک ز ز) : خدا او را به بيماری كُزاز مبتلا كرد يا دچار كناد.

أكْزَمَ إكْزاماً : ۱. منقبض شد، به هم آمد. ۲. ــ عن الطعامِ : چندان خورد كه به غذا بی‌ميل شد، تا حدّ بی‌ميلی غذا خورد.

الأكْزَم : ۱. خسيس، بخيل. مؤ : كَزْماء. ج : كُزْم. ۲. «فرسٌ ــ» : اسب كوتاه بينی.

الإكْزِمَة، إكْزِيما (دخيل معـ) : خشک ريشه، مرضی است پوستی، إگزما، سودا، سودای پوست.

الأكْساء جـ : كُسْء. ۲. كُسْي. ۳. كُسْو.

الأكْسار جـ : ۱. كَسْر. ۲. كِسْر.

الأكْساف جـ : كِسْفَة.

أُكْسالات [شيمی] : اُكسالات، نمک آلی يا معدنی كه از اسيد اُكساليک به دست می‌آيد و در ساختن موادّ شوينده و پاک كننده مصرف دارد.

أكْسَبَ إكْساباً ه مالاً : او را به كسب مال واداشت او را به مالی رساند.

أكْسَجَ إكْساجاً يو معـ (ساختن فعل از اسم و كلمهٔ غيرعربی) [شيمی] ه : آن را اكسيژن‌دار كرد، با اكسيژن آميخت، به آن اكسيژن زد.

الأكْسَجَة يو معـ : اكسيژن زدن، با اكسيژن تركيب كردن، اكسيژن‌دار كردن، اكسيژنه كردن.

الأكْسَح : ۱. ناتوان. ۲. لنگ، چلاق. ۳. زمينگير. مؤ : كَسْحاء. ج : كُسْح و كُسْحان. ۴. «ما أكْسَحَهُ» : چه‌قدر سنگين است آن.

أكْسَدَ إكْساداً ۱. ت السوقُ : بازار كساد شد. ۲. ــ القومُ : آن گروه بازارشان كساد و بی‌رونق شد. ۳. ــ الشيءَ : آن چيز را كاسد و بی‌خريدار كرد، از رواج انداخت.

أكْسَدَ إكساداً يو معـ (ساختن فعل از اسم غير عربی) [شيمی] : ۱. اُكسيده شدن، تركيب شدن با اكسيژن، زنگ‌زده شدن. ۲. اُكسيده كردن، زنگ‌زده كردن. (لازم و متعدّی).

الأكَسّ : ۱. آن كه فکّ بالايش كوتاهتر از چانه‌اش باشد. ۲. مرد دندان كوتاه كه فكّهايش خوب به هم جفت نشود. مؤ : كَسّاء. ج : كُسّ.

الأكْسَع : ۱. كبوتر يا مرغِ بال و زيرِ دُم سفيد. ۲. اسبی كه موهای بالای سُم پايش سفيد باشد. مؤ : كَسْعاء. ج : كُسْع.

أكْسَفَ إكْسافاً ۱. القمرُ الشمسَ : خورشيد گرفت، كسوف شد. ۲. ــ ه الحزنُ : غم و غصّه او را تيره روز و آشفته حال كرد، ترشروی و گرفته ساخت.

أكْسَلَ إكْسالاً ه الأمرُ : آن موضوع او را به تنبلی و كُندكاری واداشت.

الأُكْسُوم : باغ پر سبزه و درخت. ج : أكاسِم و أكاسِيْم.

أكْسَى إكْساءً (ک س و) ه الثوبَ : جامه بر او پوشاند، لباس بر تن او كرد.

الأكْسَى افعـ : ۱. لباس پوشتر. ۲. لباس بخشنده‌تر. گويند «هو أكْسَى من بَصل» : لباسش از پياز هم بيشتر است يعنی چندين لباس روی هم می‌پوشد يا روزی

چند دست لباس عوض می‌کند.
الأكسِيَة جـ : كِساء.
الأُكسيجين يو معـ : اكسيژن.
الأُكسِيد (دخيل معـ) [شيمى] : اُكسيد، تركيبات اكسيژن.
الإكسِير : ١. به نظر كيمياگران جوهرى كه نقره را به طلاى ناب تبديل كند. ٢. آب حيا، به پندار قدما معجونى كه هر درد را درمان و عمر را طولانى مى‌كند. اكسير.
أكشَأ إكشاءً (ك ش أ) ١. اللحمَ: گوشت را سرخ كرد تا خشكيده شد. ٢. يک تكّه گوشت سرخ شده خورد.
أكشَدَ إكشاداً : كره را از دوغ جدا و خالص كرد.
أكشَفَ إكشافاً : چنان خنديد كه لبش برگشت و بيخ دندانهايش پيدا شد.
الأكشَف : ١. پيش‌كلّه طاس. ٢. بى‌سپر يا بى‌كلاهخود در جنگ. ٣. از ميدان جنگ گريخته. ۴. اسبى كه بيخ دُمش كج و تاب خورده و مَخرجش پيدا باشد. مؤ : كَشفاء. ج : كُشف.
الأكشَم : ١. ناقص در خلقت يا در اصل و تبار. ٢. بينى‌اى كه از بيخ بريده باشد. ٣. يوز. مؤ : كَشماء. ج : كُشم.
الأُكشُوث : گياهى انگل از تيرهٔ پيچكهاكه ساقه‌اى دراز و باريک چون نخ دارد و به دور ديگر گياهان مى‌پيچد و مكنده‌هاى خود را در آنها فرو مى‌كند و شيرهٔ آنها را مى‌مكد تا خشک شوند، نامهاى ديگرش سس صغير، افتيمون، هالوک و كشوث است.
أكَصَّ إكصاصاً (ك ص ص) : عقب‌نشينى كرد، شكست خورد و گريخت.
الأكظار جـ : كُظر.
الأكظام جـ : كَظم.
الأكِظّة جـ : كِظّة.
الأكعاء جـ : (به صيغهٔ جمع) (ك ع و) : ١. ترسويان. ٢. بد دلان.
أكعَبَ إكعاباً : تند رفت، شتافت.
الأكعُب جـ : كَعب.
أكَعَّ إكعاعاً (ك ع ع) ١. ه : او را ترساند، به هراسش افكند. ٢. ـ ه الخوفُ : ترس او را از راه و مقصودش بازداشت. ٣. ـ في كلامِه : از سخن گفتن باز ماند.
أكعَنَ إكعاناً : نشاط و شادمانى او فرو نشست و كاست.
الأُكُف جـ : أُكاف.
أكفَأَ إكفاءً (ك ف أ) ١. في السيرِ : در رفتن راهش راكج كرد، تغيير فكر پيداكرد. ٢. كج و خم شد. ٣. ـ الإناءَ : ظرف را سرازير كرد تا هرچه داشت بريزد. ۴. ـ ت الإبلُ : شتر پُر زاد و ولد شد. ۵. ـ البيتَ : براى اتاق پرده ساخت و آويخت. ۶. ـ لونُه : رنگش دگرگون شد. ٧. ـ الشاعرُ : شاعر با تغيير حرف رَوى مرتكب خطاى قافيه شد، مرتكب خطاى «إكفاء» شد. ٨. ـ فلاناً إبلَه : منافع شتران خود را براى فلانى قرار داد.
الأكفِئَة جـ : كِفاء.
الأكفاء جـ : ١. كَفُوء. ٢. كَفي. ٣. كَفء. ۴. كِفي. ۵. كُفي.
الإكفاء : ١. مصـ أكفَأَ و ٢. [علم قافيه] : اختلاف حرف رَوى در قافيه چنان كه در يک قافيه رَوى حرف «ح» و در ديگرى حرف «هـ» باشد مانند بحر و شهر، إكفاء.
الأكفال جـ : ١. كَفل. ٢. كِفل.
الأكفان جـ : كَفَن.
أكـفَحَ إكـفاحاً ١. ه عـنه : او را از خـود دور كـرد، بازگرداند. ٢. ـ الدّابّةَ : افسار ستور راكشيد تا بايستد.
الأكفَح : سياه.
أكفَرَ إكفاراً : ١. كافر شد، پس از ايمان و اطاعت همراه گناه و نافرمانى شد. ٢. ـ ه : او را كافر خواند، به كفر نسبتش داد. ٣. ـ ه : او راكافر كرد، عقيده‌اش را سست و ايمانش را متزلزل كرد، به كفر واداشت. ۴. ـ مَن يـطيعُه : فرمانبردار خود را بـه نـافرمانى و سـركشى واداشت.
الأكفَس : كج‌پا. مؤ : كَفساء. ج : كُفس.
الأكُفّ جـ : كَفّ.
الأكِفّاء جـ : كِفيف.
الأكِفّة جـ : كِفاف.

أَکْفَلَ إِکْفالاً ۱. ه المالَ : او را ضامن آن مال قرار داد، کفیلش ساخت. ۲. ~ ه مالَه : مالش را به او داد تا عهده‌دار زندگیِ وی شود. ۳. ~ ه : عهده‌دار امور مالیِ او شد. ۴. ~ ه النعاجَ : میشها را به او واگذار کرد.

اِکْفَهَرَّ اِکْفِهْراراً (ک ف ه ر ← ک ف ه) : ۱. روی ترش کرد، چهره درهم کشید. ۲. ~ اللیلُ : شب تاریک و ظلمانی شد. ۳. ~ السحابُ : ابرهای تیره روی هم انباشته شد. ۴. ~ النجمُ : ستاره در سیاهی شب درخشید.

أَکَّ ـُ أَکّاً (أ ک ک) : ۱. سینهٔ او تنگ شد، نفسش گرفت. ۲. ~ الیومُ : روز گرم و بی‌باد شد.

الأَکّار : برزگر، کشاورز. ج : أَکّارون و أَکَرَة. (جمع دوّم شاذ است و در فارسی غالباً با عَمَلَه می‌آید).

الأَکّاف : ۱. پالاندوز. ۲. پالان فروش.

الأَکّال جـ : أَکِیْل.

الأَکَّة : ۱. سختی زمانه. ۲. سختی گرما و بی‌جنبشیِ باد. ۳. بدخُلقی. ۴. کینه. ۵. خشمگین متوجّه کسی شدن.

أَکَّدَ تَأْکِیْداً (أ ک د، و ک د) ۱. ه : لغتی است در وَکَّدَه، آن را استوار و مؤکّد گرداند. ~ العهدَ أو السَّرجَ : پیمان را استوار داشت، یا زین را محکم بست. ۲. ثابت و مقرر ساخت، قطعی کرد.

أَکَّفَ تَأْکِیْفاً (أ ک ف، و ک ف) الحمارَ : بر الاغ پالان نهاد. مانند آکَفَهُ است.

أَکَّلَ تَأْکِیْلاً (أ ک ل) ۱. ه الشيءَ : آن چیز را به او خوراند، به خوردش داد. ۲. ه الشيءَ بر او مدّعی شد که آن چیز را خورده است.

أَکَلَ ـُ أَکْلاً و مَأْکَلاً (أ ک ل) الطعامَ : غذا خورد، پس او آکِل و أَکِیْل خورنده است. ج : أَکَلَة. ۲. ~ ه : آن یا او را تباه کرد، نابود کرد «~ النارُ الشيءَ» : آتش آن را نابود کرد. ~ عُمره : عمرش را بر باد داد، «~ ایّامَه» : روزگار خود را ضایع و تباه کرد. ۳. جوید، سایید، «~ الصدأُ الحدیدَ» : زنگ آهن را خورد و پوساند. «~ السوسُ الخشبَ» : موریانه چوب را جوید و سوراخ و تباه کرد. ۴. ~ حقَّ فلانٍ أو مالَه : حق یا مالِ فلانی را خورد، به ستم از او گرفت، ضایع کرد. ۵. «~ الدهرُ علیه و شرِبَ» : سالیان دراز بر او گذشت، روزگار دراز عمر کرد.

أَکَلَ ـُ إِکْلَةً و أَکالاً و أُکالاً الشخصَ رأسُهُ : در سر آن مرد خارش افتاد.

أَکِلَ ـَ أَکْلاً و أُکالاً ۱. العودُ : چوب خورده و پوسیده و ساییده و ریزریز شد. ۲. ~ ت أسنانُه : دندانهای او کرم خورده و پوسیده شد و افتاد.

الأَکْل و الأُکُل : ۱. خوراک، خوردنی. ۲. میوه. «أُکُلُها دائم و ظلُّها» میوه و سایهٔ آن همیشگی است. قرآن. ۳. روزیِ فراخ و مرفّه. ۴. گیاه، علف. ۵. رزق و روزی و بهرهٔ از دنیا. ۶. طعم و مزه. «نفضّل بعضَها علی بعضٍ فی الأُکُل» : برخی از آنها را در مزه بر بعضی دیگر برتری دادیم. (قرآن، الرعد، ۱۳/ ۴). ج . آکال.

أَکْلَأَ إِکْلاءً (ک أ ل) ۱. المکانُ : آنجا علفزار شد. ۲. ~ الجملُ : شتر علف خورد، چرید. ۳. ~ بصرَه فی الشيءِ : در آن چیز چشم دوخت، سراپای آن را ورانداز کرد، چشم‌چرانی کرد. ۴. ~ عینَه : چشم بر هم ننهاد، یک لحظه نخوابید. ۵. ~ عینه : چشمش را خسته کرد. ۶. ~ عمرَه : عمرش را به پایان برد. ۷. ~ فی الطعامِ : بهای خوراک را پیش داد، بیع سَلَف کرد، کالی به کالی کرد.

الأَکْلَأُ افعـ : ۱. دورتر. ۲. «بَلَغَ اللّهُ بکَ ~ العُمرِ» : خدا به تو عمری طولانی عطا کند.

اِکْلَأَزَّ اِکْلِئْزازاً (ک ل أ ز ← ک ل ز) : ۱. جمع شد، به هم آمد، منقبض شد. ۲. ~ البازيّ : باز آهنگ شکار کرد و خود را برای آن آماده ساخت.

الأُکُل جـ : أَکَلَة. جج أَکِیْل.

الأَکْلُب جـ : کَلْب.

الأَکَلَة جـ : ۱. آکِل. ۲. أَکِیْل.

الأَکِلَة : خوره، بیماری جذام.

الأَکْلَة : ۱. یک بار خوردن. ۲. خوراک، خوردنی، خورده شده. ۳. غیبت و بدگویی. ج : أَکَلات.

الإِکْلَة . ۱. مصـ أَکَلَ و ۲. حالت چیز خوردن از ایستادن و نشستن و دراز کشیدن و با دست یا قاشق و

غیره غذا خوردن مانند جِلْسَة و رِکْبَة است. ۳. ــ و **الأُكْلَة** : غیبت کردن از دیگران «إنَّه لَذو أُكْلَةٍ أو إكْلَةٍ للناسِ» : او از مردم غیبت می‌کند. ۴. خارش و گری.
الأُكْلَة : ۱. خورش، خوردنی. ۲. تکّه، لقمه.
الأُكَلَة : پرخور، شکمو، شکمباره، و مانند آن است أكُول و أكِيل و أكّال.
أكْلَحَ إكْلاحاً ۱. وجهَه : ترش روی شد. ۲. ــ ه الهمُّ : اندوه او را ترش روی کرد.
الأكْلَس : خاکستری تیره. مؤ : كَلْساء. ج : كُلْس.
أكْلَعَ إكْلاعاً ۱. ه الوسخُ : چرک و پلیدی او را آلوده ساخت. ۲. چرک روی آن نشست و برهم چسبید، کِبره بست.
أكْلَفَ إكْلافاً ه به : او را شیفته و دلباختهٔ آن یا اوکرد، او را بدان آزمند گرداند.
الأكْلَف : ۱. سرخ به سیاهی آمیخته، شرابی رنگ. ۲. آن که صورتش تیره رنگ باشد. ۳. آن که صورتش (كَلَف) لکّه داشته باشد. ۴. شیرِ بیشه. ۵. شتری که سرخی آن به سیاهی و تیرگی آمیخته باشد. مؤ : كَلْفاء. ج : كُلْف.
أكَلَّ إكْلالاً (ک ل ل) ۱. البكاءُ بصرَه : گریهٔ بسیار چشم او را ضعیف و رنجور کرد. ۲. ــ الفرسَ : اسب را رنجور و ناتوان کرد. ۳. ــ الفرسُ : اسب رنجور و ناتوان شد.
الأكِلَّة جـ : إكْلِيل.
الإكْلِيرُس یا **إكْلِيرُوس** یو معـ : روحانیان و خادمان کلیسا مانند کشیشان و اسقفان و شمّاسان (صورت جمع آن است و واحدش إكْليريكيّ باشد).
الإكْلِيرِيكِيّ : یک کشیش یا یک خادم کلیسا.
الإكْلِيرِيكِيَّة : مدرسهٔ دینی برای طلبهٔ علوم دینی مسیحیّت.
الإكْلِيل : ۱. تاج، افسرِ شاهی. ۲. گوشت اطراف ناخن. ۳. تاج گل. ۴. نیمتاج. ۵. زناشویی به آئین مسیحیان. ۶. [کیهان‌شناسی] : یکی از منازل قمر. ۷. هاله‌ای که به هنگام کسوف کلّی پیرامون قرص خورشید پیدا می‌شود. ۸. [تشریح] : ــ الشّعاع : توده‌ای از رشته اعصاب مغزی که به‌طور شعاعی از حفرهٔ داخلی به طرف غشاء مغز منتشر شده Corona Radiate (E)
إكْلِيلُ الجبل : گیاهی خوشبوی با برگهای دراز و انبوه که به سیاهی می‌زند و چوب درشت و سخت و گلهایی میان زرد و سفید، حصالبان، رمارن.
الإكْلِيل الجَنُوبِيّ [کیهان‌شناسی] : اکلیل جنوبی، صورت فلکی جنوبی نزدیک برج قوس در منطقة البروج.
الإكْلِيل الشَّمالِيّ [کیهان‌شناسی] : اکلیل شمالی، صورت فلکی شمالی واقع میان «هرقول» و «موزه» یا «چکمه».
إكْلِيلُ غار : شاخه و برگ بو، شاخه و برگ درخت غار که نشان افتخار بوده و در یونان قدیم و به شاعران و فاتحان می‌دادند، تاج افتخارِ ساخته شده از شاخ و برگ درخت غار.
إكْلِيلُ المَلَک یا **المَلِک** : گیاه قیصر یا ناخنک که دو گونه است : یکی با برگهایی که بوی برگ انجیر دارد و گلهایی زرد که در هر شاخه به اکلیلی پر دانه ختم می‌شود. نوع دوّم با برگهایی شبیه برگ نخود پر شاخه که روی زمین می‌گسترد و هر شاخه چندین گل زرد و سفید دارد. نامهای دیگرش در عربی ذُرَق و خَندَقوق و در فارسی شاه افسر و اسپرک است.
الإكْلِيلِيَّة : گیاهی علفی و زینتی از تیرهٔ گلِ سُرخیان، اسپیره. Spirac (E). Spriée (F)
أكِمَ ـَ أكْماً مجـ. المكانُ : هر چه آنجا بود خورده شد.
الأكَمُ (و أكَمات) جـ : أكَمَة.
الأُكُم جـ : إكام. جمع جمعِ الجمعِ أكَمَة.
أكْمَأَ إكْماءً (ک م أ) المكانُ : ۱. در آنجا (كَمأَة) دنبلان کوهی، نوعی قارچ بسیار شد. ۲. ــ ه : به او قارچ خوراند. ۳. ــ ه السنُّ : گذشتِ عمر او را پیر کرد.
الأكْمُؤ (أكْمُء) جـ : كَمْء.
الإكْمال : ۱. مصـ و ۲. «امتحانُ الإكمالِ» : امتحان تجدیدی.
الأكْمام جـ : ۱. كُمّ. ۲. كِمّ.

أكمَتَ إكماتاً الفرسُ. اسب (کُمَیْت) شد یعنی به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.
الأكَمَة : پُشته، تَلّ، پاره ای زمین سنگلاخِ برآمده. ج : أكَم و أكَمات، وجِ أكَم: إكام، وجِ إكام: أُكُم، وجِ أُكُم: آكام. (پس آكام جمعُ الجمعِ جمعُ الجمعِ أكَمَة است).
اِكمَتَّ اِكمِتاتاً (ک م ت) : اسب به رنگی میان سرخ و سیاه در آمد.
أكمَحَ إكماحاً ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه کرد و برگ درآورد. ۲. ~ الدّابّةَ : افسار ستور راکشید تا بایستد. ۳. «أُكمِحَ الرجلُ» مجـ : سرافراز شد، به افتخار سر بر افراشت.
أكمَخَ إكماخاً ۱. الكَرْمُ : درخت مو خوشه و برگ درآورد. ۲. ~ الرجلُ : آن مرد تکبر کرد و بینی برافراشت، بزرگ منشی کرد.
أكمَدَ إكماداً ۱. ه الحزنُ : غم و اندوه او را بیمار و دلمرده ساخت. ۲. ~ العضوَ : بر روی آن اندام دردناک (کِمادَة) پارچه‌ای گرم کرده نهاد، با کیسهٔ آب گرم گذاشت. ۳. ~ الغسّالُ : رختشوی جامه را خوب نشست، نیم شوی کرد.
الأكمَد : ۱. تیره‌رنگ. ۲. رنگ گونه گون. ۳. چیزی که به رنگ گونه گون درآید.
الأكمَس : آن که نتواند خوب نگاه کند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْساء. ج : كُمْس.
أكمَش إكماشاً ۱. في السيرِ و غيره : در رفتن و جز آن شتاب کرد. ۲. ~ ه : او را شتاباند. ۳. ~ بالناقةِ : پستان ماده شتر را بست.
الأكمَش : مردی که خوب نمی‌بیند، دارای چشم بسیار کم سو. مؤ : كَمْشاء. ج : كُمْش. ۲. کوته گام، پاکوتاه.
أكمَلَ إكمالاً ۱. الشيءَ : آن را تمام و کامل کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را یکجا کرد، یک کاسه کرد.
أكَمَّ إكماماً (ک م م) ۱. النخلةُ : خرمابُن غلافِ غوره و شکوفه برآورد. ۲. ~ القميصَ : برای جامه (كُمّ) آستین درست کرد.
الأكِمَّة جـ : ۱. كِمّ. ۲. كِمامَة. ۳. «~ الخُيولِ» : توبره‌ای که بر سر ستور آویزند.
أكمَنَ إكماناً ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را پنهان کرد.
الأكمَه : ۱. کور مادرزاد. ۲. نابینا (بر اثر عارضه‌ای ثانوی بر چشم). ۳. آن که رنگش دگرگون شده. ۴. روز آفتابیِ پر گرد و خاک. ۵. بی‌خرد. ۶. «كلأٌ ~» : گیاه بسیار که از فراوانی انتهای کشتزارِ آن را نتوان دید. مؤ : كَمْهاء. ج : كُمْه.
اِكمَهَدَّ اِكمِهداداً (ک م ه د ← ک م ه) : ۱. از پیری لرزید. ۲. الفرخُ : جوجه هنگام غذا دادن مادرش لرزید.
اِكمَهَلَّ اِكمِهلالاً (ک م ه ل ← ک م ه) : خود را جمع کرد، از سر ماکِز کرد و نشست.
أكمَى إكماءً (ک م ی) : ۱. دلاور و پهلوان لشکر دشمن راکشت. ۲. ~ الشهادةَ و غيرَها : شهادت و گواهی و جز آن را پوشیده داشت، کتمان کرد. ۳. ~ منزلَه : خانه و جای خود را از دیده‌ها پنهان کرد. ۴. ~ على الامرِ : آهنگ آن کار کرد.
الأكناف جـ : كَنَف.
الأكنان جـ : كِنّ.
أكنَبَ إكناباً ۱. الشيءُ : درشت و سفت شد. ۲. ~ ت اليدُ : دست در اثر کار زبر و سخت شد، پینه بست. ۳. ~ عليه لسانُه : زبانش بند آمد. ۴. ~ عليه بطنُه : شکمش سخت شد، دچار یبوست و بند آمدن شکم شد.
الأكنِسَة جـ : كِناس.
أكنَشَ إكناشاً ه عن الامرِ : او را در آن کار به شتاب واداشت.
أكنَعَ إكناعاً : ۱. به خواری و ذلّت نزدیک شد. ۲. برای چیزی فروتنی کرد، کوچکی نمود، گدایی کرد. ۳. ~ القومُ : آنان گرد آمدند. ۴. ~ ت العقابُ : شاهین برای فرود آمدن بالهای خود را جمع کرد. ۵. ~ إليه الجمالَ : شتران را به خود نزدیک کرد. ۶. ~ اصابعَه : انگشتانش را جمع کرد.
الأكنَع : ۱. دست بریده. ۲. شل، چلاق. ۳. کار ناقص و ناتمام. مؤ : كَنْعاء. ج : كُنْع.
أكنَفَ إكنافاً ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. ~ الشيءَ : آن را

نگاهداشت، حفظ کرد.
أكَنَّ إكْناناً (ک ن ن) الشیءَ : آن را مکنون و پنهان داشت.
الأكِنَّة جـ : ۱. کِنان. ۲. کِن.
أكْنَهَ إكْناهاً الشيءَ : به کُنه یا اصل و غایت آن رسید و حقیقتش را دریافت.
الأكْهاء (به صیغهٔ جمع) : ۱. صاحب هنران، کارآمدان. ۲. مردم آگاه و شریف.
اِكْهابَ اِكْهِيباباً (ک هـ ب) لونُه : رنگش دگرگون شد.
الأكْهَب : ۱. خاکستری مایل بـه سیاهی. ۲. آن کـه رنگش دگرگون شود. مؤ :كَهْباء. ج :كُهْب.
أكْهَدَ إكْهاداً : ۱. خسته و درمانده شد. ۲. ـــ ه : او را خسته و درمانده کرد (لازم و متعدّی است).
أكْهَمَ إكْهاماً البصرُ : دیدِ چشم کم شد، کم سو شد.
أكْهَى إكْهاءً (ک هـ ی) : ۱. انگشتان سرمازده‌اش را با دمیدن نفَس خود گرم کرد. ۲. ـــ عن الطعامِ : از خوراک دست باز کشید.
الأكْهَى : ۱. آن که رنگ صورتش سرخ و سیاه باشد. ۲. آن که در صورتش لکّه باشد، ماه گرفتگی داشته باشد. ۳. ترسوی ناتوان. ۴. گَنده دهان. ۵. سنگ بی‌رخنه و شکاف. مؤ :كَهْياء. ج :كُهْيّ.
الأكْواب جـ :كُوب.
الأكْوات جـ :كَوْث.
الأكْواخ جـ :كُوْخ.
الأكْواد جـ :كَوْد و كَوْدَة.
اِكْوادَّ اِكْوِئْداداً (ک أ د، ک و د) : پیر و دچار رعشه و لرزه شد، لغوه گرفت.
الأكْوار جـ : ۱. كَوْر. ۲. كُوْر.
الأكْوارِيُوم (دخیل معـ) : جایگاه و دستگاهی با دیوارهٔ شفّاف برای پرورش و نمایش جانداران آبزی مانند ماهیان، صدفها، مرجانها.
الأكْواز جـ :كُوز.
الأكْواع جـ : ۱. کاع. ۲. كَوْع.
الأكْوام جـ : ۱. كَوْم. ۲. كُوْم. ۳. كُوْمَة.
الأكْوان جـ :كَوْن.
الأكُوبَة معـ :گیاهی زینتی از تیرهٔ غارها و زغال اخته‌ها، زغال اختهٔ ژاپنی (کـه اصلش از آنجاست)، بـرگ بـو، درخت غار ژاپنی. Aucuba (S)
الأكْوُر جـ :كُور.
الأكُوزدِيون (دخیل از آلمانی معـ) : آکوردئون، نوعی گارمون که سازی است بادی.
الأكْوَع : ۱. آن که (کاع) کنار استخوانِ زندِ او درشت باشد، مُچ دست کُلُفت. ۲. آن که پیوندهای بازویش به طرف کتفش خم شده باشد. ۳. آن که مچ دستش کج باشد. مؤ :كَوْعاء. ۴. شتری که سپل آن به طرف ساعد و ساقش خم باشد و روی مچ دست و پا راه رود. ج :كُوْعٌ.
الأكْوُز جـ :كُوْز.
الأكْوَل : تپّه، پُشته. ج : أكاوِل.
الأكُول : پرخور، شکمو، شکمباره. مانند آن است: أُكَلَة و أكّال و أكِيْل.
الأكْوُل جـ : أكِيْل.
الأكْوَم : ۱. بلند. ۲. شتر درشت کوهان. مؤ :كَوْماء. ج : كُوم. ۳. دو ناحیه زیر پستانهای مرد.
أكْوَى إكْواءً (ک و ی) ه : او را با زبان آزرد، زخم زبان زد و رنجاند.
الأكِيد : ۱. محکم، استوار. ۲. ثابت و پابرجـا از روی حقیقت، محقّق و مسلّم به.
الأكْيات جـ :كَيّت.
الأكْياح جـ : ۱. کاح. ۲. كَيْح.
الأكْيار جـ :كِيْر.
الأكْياس جـ : ۱. كِيْس. ۲. كَيّس.
الأكْيال جـ :كَيْل.
الأكِيْدُنيا (دخیل از ترکی) : درختی با میوه‌هایی بـه رنگ زالزالک و درشت‌تر از آن که هر یک دو یـا چـند هسته دارد و در مناطق گرمسیری و اطراف دریای مدیترانه می‌روید.
الأكْيَس افعـ : باهوشتر، زیرکتر، داناتر. مـؤ :كِيْسَى و كوسَى. ج :كِيْس.

الأكِيل : ۱. پرخور، شکمو. ۲. همخور، همکاسه. ۳. خورده شده به معنی مأکول (بر وزن فعیل به معنی مفعول).

الأكِيلَة : ۱. گوسفندی که برای شکار گرگ یا درنده‌ای دیگر به عنوان طعمه در جایی قرار دهند. ۲. «~ السبُعِ» : چارپا یا هر جانداری که شیر برای خوردن شکار کند و سپس آن را از چنگال آن برهانند. ج : أكائِل.

أل : ۱. اسم موصول است معادل «الّذی» که بر سر اسم فاعل یا اسم مفعول و صفت مشبّهه درآید مانند «القارئ الکتابَ» : آن کس که کتاب می‌خواند. «جاء الضاربُ و المضروبُ و حَسَنٌ وجهُه» : آن که زد و آن که زده شد و آن که روی او زیباست آمدند. ۲. حرف تعریف که چون بر سر اسمی درآید آن را معرفه سازد، و بر دو گونه است : یکم، الف و لام عهدی که به وسیلهٔ آن یا به عهدی ذهنی اشاره می‌شود مانند : «جاءَ الرجلُ» : آن مرد آمد که در این صورت بین گوینده و شنونده در مورد مردی معیّن عهدی ذهنی وجود دارد یا به عهدی ذکری دلالت دارد مانند «اشتریتُ فرساً ثمّ بعتُ الفرسَ» : اسبی را خریدم، سپس همان اسب را فروختم. دوّم. برای بیان جنس است و شامل تمام افراد خود می‌شود و الف و لام استغراق نام دارد : «إنّ الإنسانَ لَفِی خُسْر» : تمام آدمیان و جنس آدمی در زیانکاری است. که می‌توان به جای آن لفظ «کُلّ» را به کار برد : کُلّ انسانٍ لفی خُسْر. سوّم. برای نمایاندن صفت در عَلَمی منقول از صفت یا از مصدر و یا از اسم جنس، در این صورت «أل» دلالت دارد بر اینکه عَلَم از صفت منقول است مانند : الحادِث، یا از مصدر مانند. الفَضْل و یا از اسم جنس مانند : النعمان. أل با تنوین در یک اسم جمع نمی‌شود.

الألآم (الألْئام) جـ : لِئْم.

ألَّلَ إلْلالاً (ل ی ل) القومُ : آنان به (لَیْل) شب درآمدند. ← ألْیَلَ.

ألْأمَ إلْآماً (ل أ م) : ۱. فرزند لئیم و پست آورد یا کاری کرد که مردم او را بدان سبب پست و ناکس شمردند. ۲. ~ القمقَمَ : رخنه‌های قمقمه را بست و التیام داد. ~ الشيءَ : آن چیز را اصلاح کرد و التیام بخشید.

الألآی تر معـ : گروهی از لشکریان که شمار آنها به هزار برسد.

الألائِف جـ : ۱. ألِیف. ۲. مؤ : ألُوف.

الألائِک جـ : ألُوک.

ألأَیَ إلآءً (ل أ ی) : گرفتار سختی و مشقّت شد.

ألا ـُ ألْواً و ألُوّاً و أُلِیّاً (أ ل و) : ۱. کوتاهی و کندی کرد، درنگ ورزید. ~ **ألواَ** الشيءَ : بر آن چیز توانایی یافت. ~ **ألواَه** الشيءَ : آن چیز را به او داد یا بخشید. «فلانٌ لا یألو خیراً» : فلانی همواره کار خیر می‌کند و در کار خیر کوتاهی نمی‌ورزد. «أتانی فی حاجةٍ فألوت فیها» : برای رفع نیازی نزدم آمد و من در رفع آن بی‌درنگ کوشیدم. «لاآلوک نُصحاً» : من هیچ خیرخواهی و نصیحتی را از تو فروگذار نکردم. «لَم یألُ جهداً» : از هیچ کوششی کوتاهی نکرد.

ألا : ۱. هان، هلا، حرف استفتاح است که سخن با آن آغاز می‌شود و برای بیان تنبیه است و دلالت بر تحقّق ما بعد خود دارد و بر جملهٔ اسمیّه و فعلیّه هر دو داخل می‌شود و غالباً پس از آن إنّ و ندا می‌آید «ألا إنّهم هُم السُفَهاءُ» : هلا، آگاه باشید آنان خودکم خردانند. (قرآن، البقره، ۱۳). «ألا یا قوم اسجدوا» : هان! ای قوم سجده کنید. ۲. برای عرض است و آن درخواست یعنی طلب ملایم همراه با نرمی است و به جملهٔ فعلیّه اختصاص دارد «ألا تُحِبّونَ أنْ یَغْفِرَ اللهُ لکم» : آیا دوست ندارید که خدا شما را بیامرزد. (قرآن، النور، ۲۲). ۳. برای تحضیض است و آن طلب با اصرار و ابرام و تحریک باشد «ألا تُقاتِلونَ أعداءَکُم» : چه شده شما را که با دشمنان خود نمی‌جنگید؟! ۴. برای توبیخ و انکار است «ألا إرعواءَ لِمَن وَلَّت شبیبتُه» : آیا برای آن که جوانیش سپری شده پشیمانی نیست؟! ۵. برای استفهام از نفی «ألا اِصْطِباز لِسَلْمَی أمْ لَها جَلَدٌ» : آیا بری سلمی شکیبایی نیست یا برای وی توانایی هست؟ ۶. برای تمنّی «ألا مَوْتٌ یُباعُ فأشْتَرِیه» : ای کاش مرگ را

می‌فروختند تا من آن را بخرم. ألا در تمام این احوال در حکم لاءِ نفی جنس است زیرا از همزهٔ استفهام و لاءِ نافیه ترکیب شده است.

الألاء : درختی همیشه سبز با میوه‌ای تلخ که در ریگزارها می‌روید و برگ و پوستش در دبّاغی مصرف دارد.

الألاءَة : یک درخت ألاء. ج : ألاآت.

الألابِب جـ : ۱. أَلبُب. ۲. لبیب. جج : أَلِبّاء.

الألاة : گاو وحشی.

ألاثَ إلاثَةً (ل و ث) به مالَه : مال خود را نزد او به ودیعه سپرد، امانت گذاشت.

ألاحَ إلاحَة (ل و ح) ۱. الشيءُ : آن چیز پدیدار شد، نمایان گشت. ۲. ــ البرقُ : آذرخش درخشید، برق زد. ۳. ــ النجمُ : ستاره سوسو زد، چشمک زد. ۴. ــ بسیفِه : شمشیرش را تکان داد، درخشاند. ۵. ــ بثوبِه : دامن جامهٔ خود را به دست گرفت و دور سر چرخاند و علامت داد که او را ببینند. ۶. ــ منه : از آن (چیزی که می‌درخشید) ترسید، (این تعبیر بعداً برای ترسیدن از هر چیزی تعمیم یافته). ۷. ــ من القولِ : از آن سخن شرم داشت. ۸. ــ علی الشيءِ : بر آن تکیه کرد و بدان اعتماد نمود. ۹. ــ فلاناً : فلانی را هلاک کرد. ۱۰. ــ بحقّه : حق او را از بین برد.

ألاذَ إلاذَةً (ل و ذ) ۱. بالشيءِ : به آن پناه برد، خود را در پناه آن قرار داد. ۲. ــ الطریقُ بالدّارِ : جادّه خانه را احاطه کرد، پیرامون خانه جادّه احداث شد، آن راه به بدان خانه پیوست و منتهی شد. ۳. ــ ت الدارُ بالطریقِ : خانه بر جادّه احاطه یافت، جادّه از وسط آن خانه گذشت، طرح جادّه چنان کشیده شد که از وسط آن خانه بگذرد.

الأُلاس : دیوانگی.

ألاصَ إلاصَةً (ل و ص، ل ی ص) ۱. ه علی الشيءِ : او را پیرامون آن چیز (مثلاً ساختمان) گرداند و آن را از او خواست، مطالبه کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را تکان داد تا کَنده شود. ۳. ــ ه عن کذا : با مکر آن چیز را از او خواست.

ألاطَ إلاطَةً (ل و ط، ل ی ط) ۱. ه : آن را چسباند. ۲. ــ ه به : آن را با ملاط و چسب به آن دیگری چسباند.

ألاعَ إلاعَةً (ل و ع) ۱. ت ه الشمسُ : آفتاب رنگ آن را تغییر داد. ۲. ــ الثدْیُ : سر پستان سیاه شد. ۳. (ل ی ع) ــ الرجلُ : دلتنگ شد.

الألاعِیب جـ : أُلعوبَة.

الألاغِیز جـ : أُلْغوزَة.

الإلاف : ۱. مصـ أَلِفَ و ۲. پناه دادن. ۳. عهد و پیمان.

الأُلاف جـ : آلِف.

ألاقَ إلاقَةً (ل ی ق) ۱. الدواةَ : در دوات لیقه انداخت و مرکّب آن را اصلاح کرد. ۲. ــ ه بنفسِه : آن را به خود چسباند. «ما یُلیقُ درهماً من جودِه» : از فرط بخشندگیِ او یک درهم در دستش بند نمی‌شود. «فلانٌ مایُلیقُه بلدٌ» : هیچ شهری فلانی را نگاه نداشت و نگرفت. «ما یُلیقُ هذا الامر بفلانٍ» : این کار به فلانی نمی‌چسبد، فلانی اهل آن نیست که این کار به او نسبت داده شود.

الإلاق : ۱. مصـ آلَقَ و ۲. برقی که بارانی در پی ندارد.. ۲. «رجلٌ ــ» : مرد فریبکار بی‌ثبات.

الألاقِيّ جـ : ۱. أُلقِيَّة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : سختیها و مشقّتها و بلاهای صعب و دشوار «کم ذا لاقیتُ من الألاقِيّ» : چه بسیار سختیها و رنجهاکه دیدم (علی، ع).

ألاکَ إلاکَةً (أ ل ک) ه إلی فلان : از او به فلانی پیام رساند، ابلاغ کرد، پیام برد. «أَلِکْنِي إلیه بالسلامِ» : سلام مرا به او برسان. (أَلِکْنِي در اصل أَلْئِکْنی بوده که حرکت همزه به ما قبل منتقل و در اثر التقاءِ ساکنین همزه حذف شده است).

ألالَ إلالَةً (ل ی ل) : به شب در آمد. ← أَلْیَلَ.

الألال : باطل، بیهوده، ناراست. «إنّ الضّلالَ ابن الألالِ» : همانا گمراهی زادهٔ بیهودگی است.

الإلال جـ : أَلّة.

ألامَ إلامَةً (ل و م) ۱. ه : او را ملامت و سرزنش کرد. ۲. کاری درخور سرزنش انجام داد.

ألانَ إلانَةً (ل ی ن) ۱. الشيءَ : آن را نرم گرداند. ۲. ــ

للقوم جناحَه : با مردم نرمخویی و خوشرفتاری کرد.
الإلاه و الإلاهَة و الإلاهِيّ : نگارشی دیگر از إله و إلهَة و إلهيّ.
الإلاهَة : ۱. مص آلَهَ و ۲. مار گرزه و درشت.
الأُلاهَة : ۱. خدا بودن، خدایی، ۲. پرستش. ← أُلوهَة.
الألاوِيَة جـ : أُلُوَّة.
الألاويح جـ : ألواح. جج لَوْح.
الألايا جـ : أَلِيَّة.
الألايِن جـ : أَلْيَن.
أَلَبَ ــِ أَلْباً ۱. القومَ : مردم از هر سوی گرد آمدند. ۲. ــ القومَ : مردم را جمع کرد، بسیج کرد. ۳. شتاب کرد، شتافت. ۴. ــ ت السماءُ : آسمان پی‌درپی بارید و سیل روان شد. ۵. ــ الجرحُ : زخم ظاهراً بهبود یافت امّا درون آن خوب نشد و شکافت و سرباز کرد. ۶. ــ علیه الناسَ : مردم را بر ضدّ او برانگیخت، تحریک کرد. ۷. ــ القطیعُ : گله فراهم آمد و به هم پیوسته حرکت کرد.
أَلِبَ ــَ أَلَباً الجرحُ : دُمل یا زخم آغاز به خوب شدن کرد، پس آن أَلِب : زخم بهتر شده، است.
الأَلْب : ۱. مص أَلَبَ و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۳. آغاز بهبود یافتنِ زخم و دُمَل. ۳. سختیِ گرما. ۴. زهرِ کُشنده. ۵. گرایـیدن به خواهشهای نفسانی. ۶. چاره‌جویی و تدبیر برای در هم شکستن دشمن چنان که معلوم او نشود. ۷. سخت راندن.
الإلْب : ۱. گروهی که برای دشمنی کسی گرد آمده باشند. ۲. فاصلهٔ میان سرِ انگشت سبابه و سرِ ابهام. ۳. [گیاهشناسی] : درختی خاردار مانند ترنج.
أَلْبَأَ إلْباءً (ل ب أ) ۱. ه : به او شیرِ ماک، فله یا آغوز خوراند. ۲. ــ اللَبأَ : فله یا آغوز را جوشاند، پخت. ۳. ــ ت الشاةُ : نخستین شیر گوسفند پس از زایمان (آغوز) آن روان شد، ریخت. ۴. ــ القومَ : مردم دارای فله و آغوزِ بسیار شدند. ۵. ــ ولدَ الناقةِ : شتر بچّه را درکنار پستان مادر نگاه داشت تا فلهٔ شیر را بخورد. ۶. ــ الجديُ : بز به بچّه‌اش فله داد.
الألباب جـ : ۱. لُبّ. ۲. لَبَب.
الألباد جـ : ۱. لَبَد. ۲. لِبْد. ۳. لَبْدَة و لِبْدَة و لُبْدَة.
الألباط جـ : لَبَط.
الألبان جـ : لَبَن.
الإلْبان : ۱. مص و ۲. گرد آمدن شیر در پستان و بیرون آمدن آن.
أَلَبَّ إلْباباً (ل ب ب) ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ــ علی الأمرِ : بر آن کار ملازم شد، آن را رها نکرد. ۳. ــ الدابّةَ : برای ستور سینه‌بند ساخت و بندهای زین را بـه آن بست، پس آن ستور مُـلْبَبَ و مُـلَبّ : ستورِ سینه‌بنددار است. ۴. ــ الزرعُ : مغز و مایهٔ کِشت پدیدار شد. ۵. ــ له الشيءُ : آن چیز برای او پیش آمد.
الأَلْبُب جـ : لُب. (به صیغهٔ جمع) : رگهای قلب. «بنات أَلْبُب» : انواع مهربانی و دلسوزی و نرمی، رگهای دل که محبّت از آن پدید آید. ج : ألابِب. مصغّر آن أُلَيْبِب است.
الألبّاء جـ : لبیب.
أَلْبَثَ إلْباثاً ه : او را واداشت کـه درنگ کـند، او را بـه تأخیر واداشت.
أَلْبَجَ إلْباجاً ۱. ه : او را پیر کرد. ۲. ــ ه : او را پیر شمرد یا پیر یافت.
أَلْبَدَ إلْـباداً ۱. بـالمكانِ : در آنجا مـقیم شـد. ۲. ــ بالأرضِ : به زمین چسبید. ۳. ــ الشيءَ بـالشيءِ : آن چیز را به چیزی دیگر چسباند. ۴. ــ السرجَ : نمد زین ساخت. ۵. ــ الفرسَ : روی اسب نمد زین گذاشت. ۶. ــ رأسَه : سر خود را هنگام ورود از در پایین گرفت. ۷. ــ الخرقَ : پارگی را دوخت، وصله کرد. ۸. ــ بصرَ المصلّي : نمازگزار چشم به سجده‌گاه دوخت.
أَلْبَسَ إلْباساً ۱. ه الثوبَ : او را لباس پـوشاند. ۲. ــ علیه الأمرَ : آن کار یا قضیّه بر او پوشیده و مبهم شد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را فروپوشاند، پنهان کرد. «ــ النباتُ الأرضَ» : گیاه زمین را پوشاند.
الألْبِسَة جـ : لِباس.
أَلْبَكَ إلْباكاً : ۱. ناسزا گـفت. ۲. ــ فـی مـنطقِه : در سخن گفتنش خطا کرد.
الألْبَكَة (دخیل معـ) : آلپاکا، جانوری نشخوار کننده و

بی‌شاخ از تیرهٔ شتران بی‌کوهان که در امریکا زندگی می‌کند و به نرمی پشم و کرکش معروف است.

أَلْبَنَ إِلْباناً ۱. ت الناقةُ : در پستان ماده شتر شیر آمد. ۲. ـ القومُ : آنان دارای شیر فراوان شدند. پس ایشان لابِنُون و مُلْبِنُون : بسیار شیردار، هستند. ۳. خوراک (تلبینة) : بلغورشیر درست کرد.

الأَلْبَة : ۱. کلاهخودِ چرمی یا فلزی، تَرَک. ۲. رنج، سختی.

الأُلْبَة : گرسنگیِ سخت.

الأُلْبُوب : هستهٔ میوهٔ سدر، دانهٔ کُنار.

الأَلْبُوم (دخیل معـ) : مجموعه یا دفتری برای حفظ عکس یا تمبر یا صفحهٔ موسیقی و امثال آن، آلبوم. Album (E)

الأَلْبُومِين (دخیل معـ) : آلبومین. سفیده.

أَلَتَ ـِ أَلْتاً ۱. ه یمیناً : او را سوگند داد. ۲. ـ علیه : از او سوگند یا گواهی خواست. ۳. ـ ه : او را منع کرد و از پیش خود بازگردانید، او را از کار بازداشت. ۴. ـ الحقَّ : حق را کم کرد.

الأَلْت : ۱. مصـ أَلَتَ و ۲. سوگند خوردن. ۳. کم کردن، کاستن. ۴. بهتان.

الإِلَّة : اهل، خانواده، خویشاوندان. «ـ الرجلِ» : خانواده و اهل بیت و خویشان مرد که به آنان پناه می‌آورد.

اِلْتَأَمَ اِلْتِئاماً (ل أ م) ۱. الشیآن : آن دو چیز به هم چسبیدند. ۲. ـ القومُ : آن گروه گرد آمدند. ۳. ـ الشیءُ : اجزاء آن چیز فراهم آمد و به هم چسبید. ۴. ـ الجرحُ : زخم جوش خورد و التیام یافت، دهانه‌اش به هم آمد. ۵. ـ الفریقان : آن دو دسته با هم سازش کردند، آشتی کردند. ۶. ـ الشیءُ الفاسدُ : آن چیزِ فاسد درست و خوب شد.

اِلْتَأَی اِلْتِئاءً (ل أ ی) : ۱. درنگ کرد، آهستگی نمود. ۲. تنگدست و بی‌چیز شد. ۳. ـ ت علیه الحاجةُ : احتیاج بر او فشار آورد، سخت نیازمند شد.

اِلْتاتَ اِلْتِیاتاً (ل و ت) ۱. علیه الأمرُ : آن کار یا قضیه بر او مبهم و پوشیده شد. ۲. ـ بردائِه : خود را در ردا یا عبا پیچید. ۳. ـ فی العملِ : در آن کار درنگ و کُندی کرد. ۴. ـ فی کلامِه : از حجّت آوردن در سخن خود باز ماند. ۵. ـ بالدّمِ : به خون آلوده شد. ۶. ـ ه عن کذا : او را از آن بازداشت. ۷. ـ البعیرُ و نحوُه : شتر و مانند آن فربه و قوی شد.

اِلْتاثَ اِلْتِیاثاً (ل و ث) فی الامرِ : در آن کار تأخیر کرد، کُندی به خرج داد. ← لَوِثَ فی الأمرِ.

اِلْتاحَ اِلْتِیاحاً (ل و ح) : ۱. تشنه شد. ۲. دگرگون گشت.

اِلْتاخَ اِلْتِیاخاً (ل و خ) ۱. الشیءُ : در آمیخته شد، مخلوط شد. ۲. ـ العجینُ : خمیر شد، خمیر رسید.

اِلْتاطَ اِلْتِیاطاً (ل و ط) ۱. الولدَ : آن فرزند را به دروغ از آنِ خود خواند، او را به دروغ فرزند خود خواند. ۲. ـ به : به آن چسبید، دل بست. ۳. ـ حوضاً : تَرَکها و شکستگیهای حوض را ترمیم کرد، اندود.

اِلْتاظَ اِلْتِیاظاً (ل و ظ) ت الحاجةُ : برآوردن آن حاجت دشوار شد، دست یافتن بدان حاجت سخت شد.

اِلْتاعَ اِلْتِیاعاً (ل و ع) قلبهُ : دل او از عشق و اشتیاق یا غصّه و اندوه آتش گرفت، دلش کباب شد.

اِلْتاقَ اِلْتِیاقاً (ل ی ق) ۱. به : دوستی را با او راستین و خالص ساخت چندان که به او پیوست. ۲. ـ له : ملازم و همراه دائم او شد. ۳. ـ بالشیءِ : با آن چیز بی‌نیاز گردید.

اِلْتامَ اِلْتِیاماً (ل و م) : ۱. نکوهش را قبول کرد، سرزنش‌پذیر شد. ۲. ملامت و سرزنش متوجّه او شد، مورد ملامت قرار گرفت.

أَلْتَبَ إِلْتاباً علیه الأمرُ : آن کار را بر او واجب گردانید. بر عهدهٔ او گذاشت.

اِلْتَبَأَ اِلْتِباءً (ل ب أ) ۱. الشاةَ : آغوز (نخستین شیر پس از زایمان) میش را دوشید. ۲. ـ اللِّبَأَ : آغوز (فله) خورد. ۳. «ـ لَبَأَ فلانٍ» : او نخستین کسی بود که از فلانی خبر یافت.

الاِلْتِباس : ۱. مصـ و ۲. اشتباه و در هم آمیختگی. ۳. دشواری و ناپیدایی.

اِلْتَبَدَ اِلْتِباداً ۱. الصّوفُ : پشم در هم شد، الیافش به هم چسبید و کُرک شد. ۲. ــ الورقُ : برگ روی هم ریخت و به هم چسبید و انباشته شد. ۳. ــ الشجرةُ : درخت پر برگ شد.
اِلْتَبَسَ اِلْتِباساً ۱. علیه الأمرُ : آن کار یا موضوع بر او مبهم و پیچیده شد. ۲. ــ بعملِ کذا : موضوعی را با موضوع دیگر درآمیخت، درهم و برهم کرد. مانند تَلَبَّسَ است. ۳. ــ ت به الخیلُ : اسبان یا سواران به او رسیدند.
اِلْتَبَطَ اِلْتِباطاً : ۱. سرگردان و پریشان شد، آواره شد. ۲. ــ الفرسُ : اسب دست و پایش را جمع کرد. ۳. ــ فی الأمرِ : در آن کار کوشید و چاره‌جویی کرد. ۴. ــ الجملُ : شتر به جست و خیز و لگدپرانی درآمد. ۵. ــ القومُ : آن قوم گردِ آن گشتند و ملازم آن شدند.
اِلْتَبَکَ اِلْتِباکاً الأمرُ : آن کار در هم آمیخته و پیچیده شد.
اِلْتَبَنَ اِلْتِباناً : از پستان شیر خورد.
أَلَتَّ إِلْتاتاً (ل ت ت) الطائرُ : پرنده سر در میان بالهایش فرو برد.
الأُلْتَة : ۱. بخشش اندک، عطای کم. ۲. سوگند دروغ.
اِلْتَتَبَ اِلْتِتاباً الثوبَ : ۱. آن جامه را به تن کرد. ۲. ــ الثوبَ : جامه را پیوسته پوشید چنان که گفتی نمی‌خواهد از تن بیرون آورد.
اِلْتَثَقَ اِلْتِثاقاً الشیءُ : آن چیز تر و نمناک شد.
اِلْتَثَمَ اِلْتِثاماً : دهانبند یا روبند زد.
اِلْتَثَی اِلْتِثاءً (ل ث ی) : صمغ و شیرهٔ درخت را برگرفت.
اِلْتَجَأَ اِلْتِجاءً (ل ج أ) ۱. إلیه : به او پناه برد. ۲. ــ عنه : از او به سوی دیگری بازگشت.
اِلْتَجَّ اِلْتِجاجاً (ل ج ج) ۱. الموجُ أو الأمرُ : موج یا کار عظیم و سهمگین پیش آمد. ۲. ــ البحرُ : دریا آشفته و خروشان شد. ۳. ــ الاصواتُ صداها درهم آمیخت. ۴. ــ الظلامُ : تیرگی درهم شد. ۵. ــ ت الارضُ بالسّرابِ : سراب مانند آبِ فراخ موج‌نما و آب‌نما شد. ۶. ــ ت الارضُ : زمین پر گیاهِ انبوه و بلند شد.
اِلْتَجَی اِلْتِجاءً (ل ج ی) إلی غیر قومِه : خود را به دیگران منتسب ساخت.
اِلْتَجَفَ اِلْتِجافاً ت البئرُ : کناره‌های چاه کنده شد و فرو ریخت.
اِلْتَجَمَ اِلْتِجاماً : بر ستور لگام و افسار زدند.
الأَلْتَح افعـ «هو أَلْتَحُ منّی شعراً» : در شعر گفتن از من استادتر و مضمون‌یاب‌تر است.
اِلْتَحَبَ اِلْتِحاباً الطریقَ : راه را درنوردید.
اِلْتَحَجَ اِلْتِحاجاً ۱. إلیه : به او میل کرد. ۲. ــ ه : او را به کاری متمایل یا وادار و مجبور کرد.
اِلْتَحَدَ اِلْتِحاداً ۱. إلیه : به او میل کرد و پناه برد. ۲. ــ فی الدینِ : از آن دین برگشت و نسبت به آن بدگویی کرد، مُلحِد و بی‌دین شد.
اِلْتَحَسَ اِلْتِحاساً منه حقَّه : حق خود را از او گرفت.
اِلْتَحَصَ اِلْتِحاصاً ۱. الامرُ : کار دشوار شد. ۲. ــ ت الإبرةُ : سوراخ سوزن بسته شد. ۳. ــ ت العینُ : چشم از چرک و قی به هم چسبید. ۴. ــ ه إلی الأمرِ : او را به آن کار مجبور ساخت. ۵. ــ البیضةَ : آنچه را درون تخم‌مرغ بود کم‌کم مکید و خورد. ۶. ــ ه عن کذا : او را از آن کار بازداشت. ۷. ــ ه الشیءُ : آن چیز به او بند شد، آویخت.
اِلْتَحَطَ اِلْتِحاطاً : خشمگین شد.
اِلْتَحَفَ اِلْتِحافاً : ۱. برای خود لحافی ساخت. ۲. باللّحافِ و غیره : لحاف یا جز آن را بر خود پیچید.
اِلْتَحَقَ اِلْتِحاقاً : ۱. به او رسید. ۲. ــ به : به او پیوست. و همراه او شد. ۳. ــ به : به آن چسبید.
اِلْتَحَمَ اِلْتِحاماً ۱. الشیءُ : آن چیز پس از پراکندگی یکپارچه شد، به هم لحیم شد، به هم چسبید. ۲. ــ ت الحربُ بینَهم : جنگ میان آنان سخت و درهم شد. ۳. ــ الجیشان : دو لشکر به هم درآمدند و در آویختند. ۴. ــ الجرحُ : زخم به هم پیوست و التیام یافت، جوش خورد.
اِلْتَحَی اِلْتِحاءً (ل ح و) ۱. الشجرةَ : از درخت پوست

باز کرد، پوست درخت را تراشید. ۲. (ل ح ی) : ریش در آورد. ۳. ریش او بلند شد، ریشش را تراشید.

اِلْتَخَّ اِلْتِخاخاً (ل خ خ) العشبُ :گیاه درهم پیچید. ۲. ــ الوادی : درّه پر درخت شد. ۳. ــ علیه الأمرُ : موضوع بر او پیچیده و مبهم شد.

اِلْتَخَى اِلْتخاءً (ل خ ی) : ۱. نان را خیساند و خورد. ۲. ــ المریضُ : بیمار دارو در بینی خود ریخت.

اِلْتَدَّ اِلْتِداداً (ل د د) : ۱. داروی (لَدود،که با وسیله‌ای چون نی به یک طرف دهان می‌ریزند) در دهان گرفت و بلعید. ۲. ــ عنه : از آن دوری کرد و به یک سو رفت، منحرف شد.

اِلْتَدَمَ اِلْتِداماً : ۱. مضطرب و آشفته شد. ۲. ــ ت المرأةُ : آن زن به سر و سینهٔ خود زد. ۳. ــ ه : او را زد و از خود راند.

اِلْتَذَّ اِلْـتِذاذاً (ل ذ ذ) ۱. الشـيءَ أو بـه : آن چـيز را خوشمزه و لذیذ یافت، از آن لذّت برد.

اِلْتَذَعَ اِلْتِذاعاً : ۱. از درد به سوزش افتاد، از اندوه آتش گرفت. ۲. ــ القرحةُ من القيحِ : زخم از درد چرک به سوزش افتاد.

الاِلْتِزام : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : تعهدی بین دو یا چند نفر به اقتضای پیمان و قراردادی که متضمن سود هر دو طرف است، تعهّد، پیمان بستن، برعهده گرفتن و تعهّد، شرط کردن. ۳. [اقتصاد] : «ــ تجاریّ» : امتیاز بازرگانی. طرح تجاری. ۴. [علم بدیع] : ملزم کردن خود به آوردن کلمه‌ای یا حرفی در تمام ابیات یک شعر. ۵. التزامات : دیون، بدهیها.

اِلْتَزَّ اِلْتِزازاً (ل ز ز) به : به کسی یا چیزی چسبید.

اِلْتَزَقَ اِلْتِزاقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَزَمَ اِلْتِزاماً ۱. الامرَ : آن کار را بـه گـردن گـرفت و متعهّد شد، بر خود لازم دانست، مسئول قرار گرفت. ۲. ــ المالَ أو العملَ : پرداخت آن مال یا انجام آن کار را متعهّد شد، قول داد. ۳. ــ البـنـايةَ أو الطـريقَ : بـنای ساختمان یا کشیدن راه را در برابر مبلغی معیّن بر عهده گرفت، پیمانکاری کرد. ۴. ــ القـريةَ أو الأرضَ : آبادی یا ملکی را در مقابل پرداخت مبلغی معیّن در اختیار خود گرفت. ۵. ــ فلاناً : فلانی را در آغوش گرفت و دست در گردنش افکند.

اِلْتَسَقَ اِلْتِساقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَصَبَ اِلْتِصاباً الشيءُ : تنگ شد.

اِلْتَصَقَ اِلْتِصاقاً به : به آن چسبید.

اِلْتَطَّ اِلْتِطاطاً (ل ط ط) : ۱. نهان شد، پوشیده شد. ۲. ــ الشيءَ : آن را پنهان کرد، آن را پوشیده داشت. ۳. ــ بالمسکِ : مشک‌آمیز شد، عطر زد.

اِلْتَطَعَ اِلْتِطاعاً ۱. الشيءَ : آن را لیسید. ۲. همهٔ آب یا آنچه را در ظرف بود نوشید و خورد.

اِلْتَطَمَ اِلْـتِطاماً : ۱. ت الامـواجُ : امـواج بـه یکـدیگر خوردند. ۲. ــ القومُ : آنان به صورت یکدیگر زدند.

اِلْتَظَى اِلْتِظاءً (ل ظ ی) ۱. ت النارُ : آتش زبانه کشید. ۲. ــ فـلانٌ : فـلانی از خشـم بـرافـروخته شـد. ۳. ــ المکانُ : آنجا بسیار گرم شد. ← تلظّی.

اِلْتَعَجَ اِلْتِعاجاً : از درد و اندوه آتش گرفت، تافته شد.

اِلْتَعَطَ اِلْتِعاطاً : شتران به هنگام چریدن از محل خود دور نشدند، با هم چریدند.

أُلْتُعِقَ اِلْتِعاقاً مجـ، لونُه : رنگش برگشت، دگرگون شد.

اِلْتَعَنَ اِلْتِعاناً : ۱. بر خود نفرین کرد. ۲. ــ القومُ : آنان یکدیگر را لعن و نفرین کردند.

اِلْتَغَمَ اِلْتِغاماً الذهبُ أو نحوُه : طلا یا مانند آن با جیوه ملغمه شد، با جیوه آمیخت.

اِلْتَفَأَ اِلْـتِفاءً (ل ف أ) العـودَ : چـوب را پـوست کـند، پوستش را جدا کرد.

اِلْتَفَتَ اِلْتِفاتاً إلى الشيءِ أو إليه : به آن چیز یا بـه او نگریست، به او توجّه داشت، روی خـود را بـه سـویش برگردند. ۲. ــ بوجهِه يمنةً أو يسرةً : روی خود را بـه راست و چپ برگرداند. ۳. ــ عنه : از آن روی گـردان شد، اِعراض کرد.

اِلْتَفَعَ اِلْتِفاعاً ۱. بالثوبِ : تمام اندام خود را در جامه پیچید. ۲. ــ الشجرُ بالورقِ : درخت پـوشیده از بـرگ شد. ۳. ــ ت الأرضُ بالنباتِ : زمین از گیاه سبز شد. ۴.

«اَلتَفِعَ لونُه» مجـ : رنگش برگشت، دگرگون شد.
اِلتَفَّ اِلتِفافاً (ل ف ف) : ۱. بثوبِه أو فيه : جامه را به دور خود پیچید، خود را در جامه پیچید. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز تودّه و انبوه شد. ـ لحيتُه : ریش او انبوه شد، پس او مُلتَفُّ الوجه : انبوه ریش یا ریش توپی است. ۳. ـ النباتُ : گیاه انبوه و درهم پیچیده شد. ۴. ـ عليه القومُ : مردم بر او گرد آمدند، دورش را گرفتند. ۵. ـ له على غضبٍ : نسبت به او پر از خشم شد، انبوهی خشم و غضب برای او در سینه داشت.
اِلتَفَمَ اِلتِفاماً ت المرأةُ : آن زن روی خود را گرفت، روبند بست.
اِلتَقَحَ اِلتِقاحاً ت الأُنثى : آن زن یا حیوان مادینه آبستن شد، بار گرفت.
اِلتَقَصَ اِلتِقاصاً ۱. الشيءَ : آن را گرفت. ۲. به دنبال کارهای پست و حقیر رفت.
اِلتَقَطَ اِلتِقاطاً ۱. الشيءَ : آن را از اینجا و آنجا گرد آورد، جمع‌آوری کرد. ۲. ـ الشيءَ : بی‌جست و جو به آن چیز برخورد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را پیدا کرد، برچید، از زمین برداشت. ۴. ـ اللّقاطَ : خوشه‌چینی کرد. ۵. کنایه از سخن‌چینی «إنّ عندک دیکاً یلتقطُ الحصی» : نزد تو خروسی است که سنگریزه‌ها را بر می‌چیند، در مجلس تو سخن‌چینی است.
اِلتَقَفَ اِلتِقافاً الشيءَ : آن را به سرعت گرفت، در ربود، قاپید.
اِلتَقَمَ اِلتِقاماً ۱. اللقمةَ : آن لقمه را فروخورد، بلعید، ۲. ـ أُذنَ فلانٍ : در گوش فلانی راز گفت، راز را به خوردِ گوش او داد.
اِلتَقَى اِلتِقاءً (ل ق ی) ۱. القومُ : آنان همدیگر را دیدار کردند. ۲. ـ الجیشانِ : آن دو لشکر به هم رسیدند. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را دید و با آن برخورد کرد.
اِلتَکَدَ اِلتِکاداً ه أو به : به او یا آن پیوست و از آن جدا نشد.
اِلتَکَّ اِلتِکاکاً (ل ک ک) ۱. في کلامِه : در سخن خود خطا کرد. ۲. ـ في حجتِه : در آوردن دلیل خود درنگ کرد. ۳. ـ العسکرُ : سپاه به هم آمد، درهم رفت. ۴. ـ الوِردُ : آبشخور انبوه شد، بر آن ازدحام کردند.
اِلتَمَأَ اِلتِماءً (ل م أ) : ۱. ما في الجفنةِ أو به : آنچه را در کاسه بود برای خود برگزید و برداشت، به خود اختصاص داد. ۲. «اُلتُمِئَ لونُه» مجـ : رنگش دگرگون شد.
الاِلتِماس : ۱. مصـ و ۲. خواستن. ۳. [قانون] ـ اعادة النظر : اعتراض کردن به رأی دادگاه و درخواست تجدیدنظر.
الاِلتِماعَة : خیال یا اندیشه‌ای که ناگهان به مغز کسی خطور کند و در ذهنش لَمَعان و درخششی به هم رساند.
اِلتَمَحَ اِلتِماحاً ۱. ه : به او نگاهی سرسری انداخت، به گوشهٔ چشم و از سرِ بی‌اعتنایی نگاهش کرد. ۲. «اُلتُمِحَ بصرُه» مجـ : کور شد، بینائي خود را از دست داد.
اِلتَمَسَ اِلتِماساً الشيءَ منه : آن چیز را از او خواست، خواهش کرد، آن را جُست و طلب کرد.
اِلتَمَطَ اِلتِماطاً ۱. بشفتَيْه : دو لب خود را به هم چسباند و از آنها صدایی برآورد، سوت زد. ۲. ـ بحقِّه : حقّ او را ربود. ۳. ـ بالشيءِ : به آن چیز پیچید. ۴. ـ الطعامَ : غذا را خورد. ۵. ـ الشيءَ : آن را به سرعت در دهان انداخت.
اِلتَمَعَ اِلتِماعاً ۱. البرقُ و غیرُه : آذرخش و جز آن درخشید. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را در ربود، کش رفت. ۳. ـ القومَ : مردم را با خود برد. ۴. ـ و «اُلتُمِعَ لونُه» مجـ : رنگش برگشت، دگرگون شد.
اِلتَمَّ اِلتِماماً (ل م م) ۱. ه أو بهم : بر او وارد شد، بر آنان فرود آمد. ۲. ـ ه : او را زیارت کرد، از او دیدار کرد.
الاِلتِهاب : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : واکنش عضوی و دفاعی بدن در برابر وارد شدن جسمی خارجی که بیشتر از نوع میکرب است، به صورت سرخی و برافروختگی یا ورم در عضو همراه با سوزش.
اِلتَهَبَ اِلتِهاباً ۱. ت النارُ : آتش شعله‌ور شد، برافروخت. ۲. ـ علیه : بر او خشمگین و برافروخته شد.
اِلتَهَثَ اِلتِهاثاً الکلبُ و غیرُه : سگ یا جز آن از گرما یا

تشنگی زبانش را بیرون آورد و به لَه‌لَه افتاد. مانند لَهَثَ است.

اِلْتَهَمَ اِلْتِهاماً ۱. الشيءَ : آن را با حرص یکباره خورد. «ـ الفصيلُ ما في الضرعِ» : آن کُرّه تمام شیر را از پستان مکید. ۲. اَلْتَهَمَ لونُه، مجـ : رنگش دگرگون شد.

اِلْتَهَى اِلْتِهاءً (ل ه و) ۱. بالشيءِ : با آن بازی کرد. ۲. ـ عن الشيءِ بغيرِه : از آن چیز به چیز دیگری پرداخت، خود را با آن مشغول کرد.

اِلْتَوَى اِلْتِواءً (ل و ی) ۱. الشيءُ : آن چیز تاب خورد و دو لایه شد، پیچید و گره خورد. ۲. ـ الرملُ : شنزار یا تودهٔ ریگ خمیدگی و انحنا پیداکرد. ۳. ـ عليه الامرُ : کار بر او پیچیده و دشوار شد و در حلّ آن راه به جایی نبرد. ۴. ـ عن الامرِ : در انجام آن کار سنگینی و سستی از خود نشان داد. ۵. ـ لوِيَّةً : سهم غذای او را نگاهداشت و برای او پنهان کرد.

الأَلْتِيز (دخيل معـ) : حشره‌ای از راستهٔ قاب بالان با گونه‌های بسیار که همه خُرد جثه و جهنده و به رنگهای روشن هستند.، نوعی سوسک. Altise (F)

أَلَثَّ إِلْثاثاً (ل ث ث) ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید و جای گرفت. ۲. ـ عليه : بر او اصرار و پافشاری کرد. ۳. ـ المطرُ : باران چند روز پیوسته بارید.

الأَلْثَغ : آن که در زبانش شکستگی باشد و حرفی را به جای حرف دیگر مثلاً «ر» را «غ» یا «ل» تلفّظ کند. مؤ : لَثْغاء. ج : لُثْغ.

أَلْثَقَ إِلْثاقاً الشيءَ : آن را تر و نمناک کرد، خیساند.

أَلْثَى إِلْثاءً (ل ث ی) ۱. الشجرُ : از درخت شیره و صمغ درآمد. ۲. ـ ت الشجرةُ ما حولها : آن درخت پیرامون خود را نمناک و تر کرد. ۳. ـ فلاناً : به فلانی صمغ درخت خوراند.

أَلْجَأَ إِلْجاءً (ل ج أ) ۱. ه إلى الأمرِ : او را بدان کار ناچار و مجبور کرد. ۲. ـ إليه أمرَه : کار خود را به او واگذار کرد، در کار خود به او اعتماد کرد. ۳. ـ ه : او را نگاهداشت، حفظ و حمایت کرد، پناه داد.

الأَلْجاء جـ : لَجَأ.

الأَلْجاف جـ : لَجَف.

أَلَجَّ إِلْجاجاً : ۱. به (لُجّه) میانجای آب رسید، به میانه و گودی دریا رفت. ۲. ـ القومُ : جماعت سر و صدا به راه انداختند. ـ الإبلُ : شتر بانگ کرد.

الأَلْجِفَة جـ : لِجاف.

أَلْجَمَ إِلْجاماً ۱. الدّابّةَ : ستور را لگام زد، بر آن افسار زد. ۲. ـ عن حاجتِه : او را از مقصودش بازداشت. ۳. ـ الجملَ : شتر را با لگام نشاندار کرد، داغ زد. ۴. ـ القِدرَ : در سوراخ یا قلّاب دیگ چوب کرد و آن را از جای برداشت. ۵. ـ ه الماءُ : آب تا دهان او رسید.

الأَلْجِمَة جـ : ۱. لِجام. ۲. لَجَم.

الأَلْحاج جـ : لُحْج.

الأَلْحاد جـ : لَحْد. (به صیغهٔ جمع) : بخشهای قابل کشت درّه و مسیل که آب آن خشک شده باشد.

الإِلْحاد : ۱. مصـ و ۲. برگشتن از حق و مایل شدن به زور و ستم. ۳. الحاد، بد دینی. ۴. پافشاری بیش از حدّ در کفر.

الأَلْحاظ جـ : ۱. لَحْظ. ۲. لَحْظَة.

الأَلْحاف جـ : لَحْف.

الأَلْحاق جـ : لَحْق.

أَلْحَجَ إِلْحاجاً ۱. ه إليه : او را بدان کار یا چیز یا شخص محتاج و ناگزیر ساخت. ۲. ـ ه : آن را مایل و کج کرد.

الأَلْحَج : کج چانه. ج : لُحْج.

أَلَحَّ إِلْحاحاً (ل ح ح) ۱. السحابُ بالمطرِ : ابر پیوسته باران بارید، یکریز بارید. ۲. ـ السحابُ بالمكانِ : ابر در آنجا ایستاد. ۳. ـ في السؤالِ : در پرسیدن یا خواستن اصرار ورزید، پافشاری کرد. ۴. ـ على الشيءِ : پیوسته بر آن چیز ماند. ۵. ـ ت الدّابّةُ : ستور مانده شد و آهسته رفت. ۶. ـ الرحلُ : پالان پشت ستور را زخم کرد. پس آن مِلحاح : پالانی که پشت ستور را زخم کند یا کفشی که انگشت پا را بزند و زخم کند یا مرد ستیهنده و مُصِرّ است. ۷. ـ الجملُ : شتر ایستاد و سرکشی کرد.

أَلْحَدَ إِلْحاداً ۱. الميّتَ : مرده را به خاک سپرد. ۲. ـ للميّتِ : برای مرده گور کند، سنگ قبر ساخت. ۳. ـ

اللحدَ :گور کند. ۴. ــ عن الدّینِ : از دین برگشت، کافر و ملحد شد. ۵. ــ فی الحرمِ : نسبت به آن حرم بی‌حرمتی کرد، پاس حرمت حرم کعبه را نگاه نداشت. ۶. ــ السهمُ عن الهدفِ : تیر از نشانه منحرف شد، به هدف نخورد. ۷. ــ به : نسبت به او بدگویی کرد و ناسزا گفت. ۸. ــ الرجلَ : آن مرد مجادله و دشمنی نمود.

أَلْحَسَ إلْحاساً ۱. ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه را رویاند. ۲. ــ الماشیةَ : ستور را زمانی اندک چراند، یا در جایی که علف تازه رُسته بود چراند.

أَلْحَفَ إلْحافاً : ۱. اصرار کرد، سماجت ورزید. ۲. ــ ه : برای او چادر یا لحاف ساخت. ۳. ــ ه الثوبَ : بر او جامه پوشاند، لحاف به رویش کشید. ۴. ــ ضیفَه : در سرمای سخت تن‌پوش یا لحاف خود را به مهمانش بخشید. ۵. در دامنهٔ کوه راه رفت. ۶. خرامان و دامن‌کشان گذشت. ۷. ــ شاربَه : سبیلش را از ته تراشید. ۸. ظفرَه . ناخنش را از ته گرفت. ۹. ــ ه : به او زیان رساند.

أَلْحَقَ إلْحاقاً ۱. به : به او رسید، خود را به او رساند، به او پیوست. ۲. ــ ه به : او را به وی ملحق کرد، پیوند داد، چسباند.

أَلْحَمَ إلْحاماً ۱. الثوبَ : جامه بافت، پود در پارچه راند و بافت. ۲. ــ ه : او را خوراکِ (لحم) گوشت داد، خوراند. ۳. دارای گوشت فراوان شد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را لحیم کرد، مرمّت کرد. ۵. ــ الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به چیز دیگر چسباند، ضمیمه کرد. ۶. ــ الشِّعرَ : شعر را به نظم درآورد، سرود. ۷. ــ بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید. ۸. ــ ه عِرضَ فلانٍ : او را در دشنام دادن به دیگری کمک کرد، توانا ساخت. ۹. ــ ه القتالُ : جنگ دامنگیرش شد و او از آن گریزگاهی نیافت. ۱۰ : ــ ه الأرضَ : او را بر زمین زد. ۱۱. ــ بین القوم شرّاً : میان مردم فتنه و آشوب به پا کرد. ۱۲. ــ الزرعُ :کشت دانه بست. ۱۳. ــ بصرَه : نگاه تند و تیز به او افکند. ۱۴. ــ ه : او را غمگین ساخت. ۱۵. ــ الدّابّةُ : ستور از جای خود تکان نخورد ناچار کتکش زدند (الر). ۱۶. أُلحِمَ، مج : به بدترین وجهی کشته شد. ۱۷. أُلحِمَ، مج : درگذشت.

الأَلْحِم و الأَلْحُم جـ : لَحْم.

الأَلْحان جـ : لَحْن.

أَلْحَنَ إلْحاناً ۱. فی کلامِه : در سخن یا خواندن خطا کرد، در سخن مرتکب خطای نحوی شد و إعراب کلمات را غلط اِدا کرد. ۲. ــ ه القولَ فَلَحِنَهُ : آن سخن را به او فهماند و او نیز آن را دریافت، به او تفهیم کرد.

الأَلْحَن افعـ : ۱. زود فهم‌تر، تیز هوشتر. ۲. خوشخوان‌تر، آن که کتاب را درست‌تر می‌خواند. ۳. خوشخوان‌تر، خوش آوازتر، آن که بهتر آواز می‌خواند. مؤ : لَحْناء. ج : لُحْن.

أَلْحَی إلْحاءً (ل ح ی) : ۱.کاری درخور سرزنش انجام داد. ۲. ــ العودُ : هنگام آن شد که پوست چوب را بکنند.

الأَلْحَی (أَلْحٍ) جـ : لَحْي.

إلَخ : مختصرِ إلی آخِرِه، تا پایان.

الأَلْخَص افعـ : ۱. آشکارتر، خلاصه‌تر، کوتاهتر. ۲. آن که پلک چشمش کلفت بوده یا ورم کرده باشد. ۳. «عینٌ لَخصاء» : چشمی با پلکهای ورم کرده و کلفت. مؤ : لَخْصاء. ج : لُخْص.

الأَلْخَن : ۱. مرد ختنه ناکرده، غیر مختون. ۲. گَنده بغل، آن که زیر بغل یا بیخ رانهایش بوی گند بدهد. مؤ : لَخْناء. ج : لُخْن.

الأَلْخَی (ل خ و، ل خ ی) . ۱. بیهوده‌گوی، یاوه‌سرا، ژاژخای. ۲. شتری که یکی از زانوانش کلُفت‌تر از دیگری باشد. مؤ : لَخواء و لَخْیاء. ج : لُخْوٌ و لُخْيٌ.

الأَلْداس جـ : لَدِیْس.

الإلْدَة جـ : وَلَد.

أَلَدَّ إلْداداً (ل د د) ۱. ه : در ستیزه‌جویی با او زیاده‌روی کرد، سخت دشمنی ورزید. ۲. ــ ه : با او کشمکش کرد و بر او پیروز شد. ۳. ــ ه : او را سرسخت یافت، و با او کینه‌توزانه رفتار کرد. ۴. ــ به : در انجام درخواست او امروز و فردا کرد، طفره رفت و تعلّل ورزید. ۵. ــ ه : (لدود) یعنی دارویی را که در یک گوشهٔ

دهان ریزند به دهان او ریخت و به او خوراند.
الأَلَدّ : ۱. سرسخت در دشمنی، ستیزه‌رو، آن که در دشمنی لجاج و عناد می‌ورزد و هرگز از آن بر نمی‌گردد. «هُوَ أَلَدُّ الخِصامِ»: او کینه‌توزترین و لجوج‌ترین دشمنان است. (قرآن، بقره، ۲۰۴). مؤ : لَدّاء. ج : لُدّ و لِداد. ۲. جانوری که رگهای دو طرف گردنش دراز و کلفت باشد.
الأَلِدَّة جـ : ۱. لَدُود. ۲. لَدِيد.
أَلْدَسَ إلْداساً ت الأرضُ : زمین اندکی گیاه برآورد.
أَلْدَغَ إلْداغاً ه : برای گزیدن او مار یا گزنده‌ای رها کرد، او را گزانید، او را به دَم گزنده داد، گزنده را به جان او انداخت.
أَلْدَمَ إلْداماً ت علیه الحمّی : تب او دوام یافت. قطع نشد.
أَلْدَى إلْداءً (ل د ی) : دارای (لِدات) یعنی همزادان و همسالان بسیار شد.
أَلَذّ افعـ : لذیذتر، گواراتر، شیرین‌تر.
الأَلِذَّة (به صیغهٔ جمع) : آنان که به لذّتهای خود می‌رسند و آنها را با ابرام و سماجت به دست می‌آورند، کامیابان، کامگاران.
أَلْذَمَ إلْذاماً ۱. ه الشيءَ و ـ ه به : او را به آن چیز تحریص کرد و واداشت، او را دلبسته و شیفتهٔ آن چیز کرد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ـ ه به : آن را برای او لازم گرداند. «أَلْذِمْ بفلانٍ کرامتَک» : کرامت خود را برای فلانی همیشگی بدار و ادامه بده. ۴. «أُلْذِمَ بفلانٍ» مجـ : او نسبت به فلانی تحریص شده و برانگیخته شده است.
الأَلِز : پایدار، استوار، ثابت قدم.
أَلْزَأَ إلْزاءً (ل ز ء) ۱. ه : به او بخشید. ۲. ـ الإناءَ : ظرف را پُر کرد. ۳. ـ الإبلَ : شتر را خوب چرانید و سیر کرد.
الإلْزام : ۱. مصـ و ۲. واجب و لازم گردانیدن. ۳. در مناظره، آوردن دلیل و حجّت به طوری که طرف ناچار به تسلیم شود.
أَلَزَّ إلْزازاً (ل ز ز) ۱. الشيءَ : آن را بست، سفت کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را چسباند.
أَلْزَقَ إلْزاقاً ه به : آن را به آن دیگری چسباند.
أَلْزَمَ إلْزاماً ۱. الشيءَ : آن را ثابت گرداند، ادامه داد. ۲. ـ ه المالَ او العملَ و ـ به : آن مال یا کار را بر او لازم و واجب گردانید، به عهده‌اش گذشت، او را بدان مجبور کرد. ۳. ـ خصمَه : بر دشمن خود در حجّت و استدلال غلبه یافت. ۴. ـ ه : الفِراشَ : او را پابند رختخواب کرد، او را بستری کرد.
الأَلْزَن : «زمانٌ أَلْزَن» : روزگار سخت و آزارندهٔ مردم.
أَلَسَ ـِ أَلْساً ۱. ه : به او خیانت کرد، نادرستی نمود. ۲. ـ المالَ : آن مال را دزدید. ۳. «ما أَلَسَکَ؟» : چه چیزی شک تو را بر می‌انگیزد؟. ۴. «أُلِسَ الرجلُ» مجـ : آن مرد شوریده عقل شد، پس او مألوس : آشفته عقل و پریشان حواس است.
الأَلْس : ۱. مصـ و ۲. خیانت و بی‌وفایی. ۳. گول زدن، نیرنگ. ۴. شکّ و دو دلی. ۵. دروغ. ۶. دیوانگی. ۷. اصل بد. ۸. بدخوی شدن و کج خُلقی بر اثر بیماری
أَلْسَبَ إلْساباً ه حيّةً أو عقرباً : ماری یا کژدمی را برای گزیدن او رها کرد، مار گزیده‌اش کرد، با نیش گزنده‌ای مسمومش کرد.
أَلَسَّ إلْساساً (ل س س) ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه خود را رویاند، سبزهٔ نو درآورد، جوانه زد.
أَلْسَعَ إلْساعاً ۱. ه عقرباً : کژدمی را بر او رها کرد تا او را نیش زند. ۲. ـ بین الناسِ : میان مردم فتنه برانگیخت.
أَلْسَقَ إلْساقاً ه به : او را به آن چسباند.
أَلْسَمَ إلْساماً ۱. ه حجتَه : به او سخنی یاد داد، حجّت و دلیلش را به او تلقین کرد. ۲. ـ ه الطریقَ : او را بر رفتن راهی یا گرفتن روشی واداشت و ملزم بدان کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را جُست، طلب کرد.
أَلْسَنَ إلْساناً : ۱. سخنور و زبان‌آور بود. ۲. بسیار سخن گفت. ۳. ـ ه رسالةً أو مَقالةً : پیام یا نامه‌ای را به او ابلاغ کرد. ۴. ـ عنه : از جانب او پیام رساند.
الأَلْسَن : زبان‌آور، سخنور، فصیح. مؤ : لَسْناء. ج : لُسْن.
الأَلْسُن جـ : لِسان.
الأَلْسِنَة جـ : لِسان.

الأَلصاص جـ: لَصّ و لِصّ و لُصّ.
الأَلَصّ : ۱. آن که شانه‌هایش به هم بسیار نزدیک باشد. ۲. آن که دندانهایش به هم نزدیک و فشرده باشد. مؤ: لَصّاء. ج: لُصّ.
أَلْصَقَ إِلْصاقاً الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را به چیزی دیگر چسباند
الأَلطاع جـ: لَطَع.
الأَلطاف جـ: ۱. لُطف. ۲. لُطف. (به صیغهٔ جمع) «هُم ـ ه»: آنها دوستان و کسان اویند.
أَلَطَّ إِلْطاطاً (ل ط ط) ۱. الرجلُ: آن مرد در کار یا در دشمنی سخت شد، سخت‌رویی ورزید. ۲. ـ علیه الامرَ: آن موضوع را از او پوشیده داشت. ۳. ـ بالحجابِ: پرده را فروآویخت، پرده کشید. ۴. ـ حقَّه: حق او را منکر شد. ۵. ـ ه: او را یاری کرد. ۶. ـ القبرَ: گور را با زمین هموار و یکسان کرد.
الأَلَطّ : آن که دندانهایش کرم خورده یا ریخته باشد. مؤ: لَطّاء. ج: لُطّ.
الأَلطَع : آن که دندانهایش کرم خورده و ساییده و فرسوده شده امّا نریخته باشد. مؤ: لَطْعاء. ج: لُطْع.
أَلْطَفَ إِلْطافاً ۱. له فی السؤال: به نرمی و لطف از او سؤال کرد، درخواست کرد. ۲. ـ سؤالَه: به نرمی سؤالش را طرح کرد. ۳. ـ ه بکذا: او را چیزی بخشید، تحفه‌ای به او داد. ۴. ـ الشيءَ بجنبِه: آن چیز را به پهلوی خود چسباند.
أَلَظَّ إِلْظاظاً (ل ظ ظ): ۱. باران یکریز بارید، پیوسته و پیاپی بارید، قطع نشد. ۲. ـ بالمکانِ: در آنجا اقامت گزید، مقیم آنجا شد. ۳. ـ بالشيءِ أو به: آن یا او را ملازم گرفت و از آن یا او دست باز نداشت و جدا نشد.
الأَلـــعاء (به صیغهٔ جمع) (ل ع و): استخوانهای انگشتان.
الأَلعاب جـ: لَعِب (المو)
الأَلعاط جـ: ۱. لُعْط. (به صیغهٔ جمع): ۲. خطوط سیاه یا زردی که پاره‌ای زنان به صورت خود می‌کشند. ۳. خطهایی که حبشیان [و سرخ‌پوستان به مناسبتهای مختلف شادی، غم، جشن و عزا] بر چهرهٔ خود می‌کشند.
أَلْعَبَ إِلْـعاباً ۱. الولدُ: دهان بچه به آب افتاد، آب دهانش سرازیر شد. ۲. ـ الولدَ: کودک را به بازی واداشت، برای او اسباب‌بازی آورد تا با آن بازی کند. ۳. شوخی و بازی کرد.
الأَلُعُبان : ۱. بازیگر، بازیگوش، اهل شوخی و بازی. ۲. بسیار بازی کننده. ۳. شعبده‌باز، چشم‌بندی کننده.
أَلْعَجَ إِلْعاجاً النـارَ فی الحطبِ: آتش در هیزم زد و روشن کرد.
الأَلْعَس : ۱. آن که رنگ لبش سبز مایل به سیاهی باشد که ملاحتی دارد. ۲. گیاه انبوه که به سیاهی زند. مؤ: لَعْساء. ج: لُعْس.
أَلْعَطَ إِلْعاطاً : در دامنهٔ کوه راه رفت.
أَلْعَفَ إِلْعافاً ۱. الأسدَ أو نحوَه: شیر یا مانند آن خون شکارش را لیسید. ۲. ـ الاسدُ: شیر نگریست و چشم فروبست و باز نگریست. ۳. ـ الأسدُ: شیر آماده جهیدن شد.
أَلْعَقَ إِلْعاقاً ۱. ه العسلَ و غیرَه. او را به خوردن عسل و لیسیدن انگشت عسلی واداشت. ۲. ـ النسّاج الثوبَ: بافنده پارچه را نازک بافت.
الأُلْعُوبَة : ۱. بازی. ۲. بازیچه، اسباب‌بازی. ج: ألاعِیب.
أَلْعَى إِلْعاءً ۱. ت الأرضُ: زمین گیاه نازک رویاند. ۲. ـ ت الثديُ: پستان به سبب حاملگی دگرگون شد.
الإلغاء : ۱. مصـ و ۲. [نحو]: ابطال عمل افعال قلوب در لفظ و معنی مانند «زیدٌ ظـننتُ نائمٌ»: زید را خفته پنداشتم. ۳. [قانون]: نسخ قانون، لغو کردن مقررات سابق.
الأَلغاد جـ: لُغد.
الالغاز جـ: ۱. لُغز. ۲. (به صیغهٔ جمع): راههای پرپیچ و خم و مشابه که رهرو در آنها گم شود.
الأَلغاط جـ: ۱. لَغَط. ۲. لَغَط.
الأَلغام جـ: لُغم.
أَلغَنَّ إِلْغِيْناناً (ل غ ن) ۱. النباتُ: گیاه انبوه و بلند شد.

۲. ـ ت الأرضُ : زمین پر سبزه و گیاه شد.
أَلْغَبَ إِلْغاباً ۱. ه الشيءُ : آن چیز او را مانده و خسته کرد. ۲. ـ الدّابّةَ : او ستور را مانده و خسته و ناتوان کرد.
أَلْغَزَ إِلْغازاً ۱. الکلامَ و فیه : سخنی پوشیده و مبهم و چند پهلو گفت، (لغز) : چیستان یا معمّا گفت. ۲. ـ الیربوعُ جُحرَه : موش سوراخ خود را پر پیچ و خم ساخت.
أَلْغَطَ إِلْغاطاً ۱. القومُ : مردم سر و صدا راه انداختند. ۲. ـ الحمامُ : کبوتر آواز برآورد.
أَلْغَفَ إِلْغافاً ۱. الرجلُ : تیز و خشم‌آلود نگریست. ۲. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت، تند رفت. ۳. اجیر راهزنان شد تا رخت و سلاح آنها را نگاهدارد. ۴. ـ ه : با او رفتاری زشت و غیرعادلانه کرد. ۵. ـ علیه : سخن زشت بسیار به او گفت. ۶. ـ ه اللقمةَ : غذا را لقمه کرد و به او خوراند.
أَلْغَمَ إِلْغاماً ۱. الذهبَ و نحوَه : طلا و مانند آن را به جیوه آمیخت و ملغمه کرد. ۲. ـ الأرضَ : زمین را مین‌گذاری کرد.
الأُلْغُوزَة : چیستان، معمّا، لُغَز. ج : ألاغیز.
أَلْغَى إِلْغاءً (ل غ و) ۱. الشيءَ أو الحفلةَ : آن چیز یا آن جلسه را به هم زد، لغو کرد، فسخ کرد. ۲. ـ ه : او را ناکام و ناامید گرداند. ۳. ـ کذا من العددِ : آن را از شمار افکند، از حساب یا از قلم انداخت.
أَلَفَ ـِ أَلْفاً ۱. ه : او را هزار عدد از چیزی بخشید، به او هزار بخشید. ۲. ـ ه : ملازم آن شد و بدان آویخت. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را فراهم آورد و حدّش را معیّن کرد.
أَلِفَ ـَ أَلْفاً و إِلْفاً و أَلافاً و وِلافاً (بندرت) **و أَلَفاناً** ۱. ه : ملازم آن شد. ۲. ـ ه : با او انس و الفت گرفت و دوست شد. ۳. ـ المکانَ : به آنجا عادت کرد و اُنس و اُلفت گرفت.
الأَلْف : ۱. مصـ أَلَفَ و أَلِفَ. ۲. هزار (مذکّر است و اگر گویند «هذه ألف لیرة» مراد آن است که گفته باشند هذه اللیرات الف : این لیرهها هزارتاست. ۳. یک هزار سال، ده قرن، هزاره مانند : هزارهٔ اوّل میلادی، هزارهٔ دوّم شمسی.
الألِف : ۱. نخستین حرف از حروف ابجد (مانند تمام حروف الفباء مؤنث است و تنها سیبویه تذکیر و تأنیث حروف معجم را جایز دانسته است). ۲. مرد مجرّد. ۳. یار، دوست، انیس. ۴. یک عدد از هر چیزی از آن جهت که الف در اعداد و حساب جمل به منزلهٔ یک است. ۵. [تشریح] : رگی در بازو تا ذراع. ج : آلاف و أُلوف.
الإِلْف : ۱. دوست، یار، همخو، الیف و انیس. ج : آلاف. ۲. «إِلْفُ الماء» : نوعی سوسک بزرگ و آبزی از راستهٔ قاب‌بالان، سوسک آبزی. Hydrophilidae (E)
الأُلُف جـ : أُلوف.
أَلْفَأَ إِلْفاءً (ل ف أ) الشيءَ : آن را باقی گذاشت، نگاه داشت.
الأُلَفاء جـ : أَلِیف.
الأَلْفاظ جـ : لَفظ.
الأَلْفاف جـ : ۱. لَفّ. (به صیغهٔ جمع) : گروهی از مردم «جاءوا أَلفافاً» : دسته‌جمعی و به صورت گروهها آمدند.
أَلِفباء : مجموعهٔ حروف یک زبان که در عربی، با حساب کردن همزه، بیست و نُه حرف است و با «همزه و أَلِف» آغاز می‌شود و پس از آن حرف «باء» می‌آید و به «یاء» ختم می‌شود. نام و ترتیب حروف الفبای عربی چنین است : همزه، أَلِف، باء، تاء، ثاء، جیم، حاء، خاء، دال، ذال، راء، زاء، سین، شین، صاد، ضاد، طاء، ظاء، عَیْن، غَیْن، فاء، قاف، کاف، لام، میم، نون، هاء، واو، یاء. (در ترتیب الفبای عربی برخلاف الفبای فارسی حرف «هاء» مقدّم بر واو می‌آید و در این فرهنگ نیز همین روش مراعات شده است).
الأَلْفَت : ۱. مرد چپ دست. ۲. گول و احمق. ۳. دوبین، چپ چشم، لوچ. ۴. مردی قویدست که هرکس را که با او درافتد بیفکند و از پای درآورد. ۵. بز کوهی که یک شاخش پیچیده باشد. مؤ : لَفتاء. ج : لُفت.
الإِلْفَة : زنِ محبوب و دوستدار، زنِ مُحِبّ و محبُوب، زن سوگلی که عاشق شوهرش نیز باشد.

الأُلفَة : ۱. اسم است از مصدر ائتلاف، اُنس، خو گرفتن و خو کردن، همدمی. ۲. دوستی، صداقت.

أَلفَجَ إِلفاجاً : ۱. مفلس شد، مالش از دست رفت و بی‌چیز شد. ۲. از اندوه یا نیازمندی زمینگیر شد. ۳. ـ ه : او را به مردم نااهل نیازمند و پناهنده گرداند، ـ ه الشيءُ : آن چیز یا موضوع یا شخص او را ناگزیر کرد که به دیگران اظهار نیاز کند.

أَلَفَّ إِلفافاً (ل ف ف) ۱. الطائرُ رأسَه : پرنده سرش را زیر بالهایش فرو برد، سر در لاک خود کرد. ۲. ـ رأسه : سرش را زیر لباسش برد، لباسش را به سر کشید، عبایش را بر سرش انداخت.

الأَلَفّ : ۱. کند زبان، گنگ. ۲. پرگوشت و ستبرران. ۳. ابرو به هم پیوسته. ۴. مرد گران سنگ و آهسته رو. ۵. جای پر ازدحام و شلوغ، انبوهِ مردم. ۶. [تشریح] : رگی در باز و یا وظیف که قسمت باریک ساق پا است. مؤ : لَفّاء. ج : لُفّ.

الأَلفَک : گول، نادان، احمق. مؤ : لَفکاء. ج : لُفک.

أَلفَی إِلفاءً (ل ف و) ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را پیدا کرد، بدان رسید، او یا آن را یافت. «ما أَلفَینا عَلَیهِ آباءَنا» : پدران خود را بر آن (دین) نیافتیم (قرآن، بقره، ۱۷۰، صافّات، ۶۹، یوسف ۲۵).

الأَلفِیَّة : ۱. نام منظومه‌هایی هزار بیتی که دربارهٔ علمی خاصّ و معمولاً علم نحو سروده شده و مشهورترین آنها الفیّهٔ ابن مالک در نحو است. ۲. گیاه هزار برگ، بو مادران. Milfoil, Yarrow (E)

أَلَقَ ـِ أَلِیقاً البرقُ : برق زد، آذرخش درخشید.

أَلَقَ ـِ أَلقاً و إِلاقاً ۱. البرقُ : برق زد بی‌آنکه بارانی در پی داشته باشد. ۲. در دروغ زبان‌آور شد، پس او آلِق : زبان‌آور و درازدست در دروغ است.

أَلَقَ ـِ أَلقاً و إِلقاً (أ ل ق، و ل ق) ۱. ـهُ اللّهُ : خدا او را بی‌عقل و دیوانه گردانید. «أُلِقَ أَلقاً» مجـ : جنون او را گرفت، دیوانه شد، پس او مألوق : دیوانه و مجنون است.

الأَلق : برق زدن، درخشندگی، درخشش، لَمَعان.

الإِلَق جـ : إِلق و إِلقَة.

الإِلق : ۱. گرگ نر. ۲. دروغگو. ۳. بدخوی، درنده خوی. ج : إِلَق.

الأَلقاء جـ : ۱. لِقوَة. ۲. لَقِی.

الإِلقاء (ل ق ی) : ۱. مصـ أَلقَی و ۲. خواندن یا سخنرانی کردن، خطابه‌خوانی. ۲. نگاشتن کیفیّت بیان و مخارج حروف و چگونگی آهنگ تلفّظ کلمات برحسب مقام و موقعیّت آنها، طرز بیان، شیوهٔ سخن.

الأَلقاب جـ : لَقَب.

الإِلقاح : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : واکسن زدن، مایه‌کوبی، مثلاً مایه‌کوبی آبله.

الأَلقاط جـ : ۱. لُقاطَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) : اوباش و اراذل، مردم بی‌سر و پا. ۳. مردم اندک و پراکنده.

الأَلقاف جـ : لَقَف.

أَلقَحَ إِلقاحاً ۱. النخلةَ : نخل را گُشن داد، گرده‌افشانی کرد، بارور ساخت. ۲. ـ الشجرةُ : شاخه‌های درخت سبز شد. ۳. ـ الفحلُ الناقةَ : شتر نر ماده را آبستن کرد. ۴. ـ بینَهم شرّاً : میان آنان فتنه و آشوب به پا کرد.

أَلقَمَ إِلقاماً ۱. ه الطعامَ : به او لقمه خوراند، او را واداشت که لقمه را به سرعت ببلعد. ۲. ـ ه الحجرَ : در مناقشه و مخاصمه او را مغلوب کرد، با دلیل محکومش ساخت. ۳. ـ عینَه خصاصةَ البابِ : چشم خود را در برابر شکافِ در قرار داد، از شکافِ در نگریست.

الأُلقَة : درخشندگی، روشنایی.

الإِلقَة : ۱. ماده گرگ. ۲. بدخوی. ۳. زن گستاخ. ۴. ماده غول.

أَلقَی إِلقاءً (ل ق ی) ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را انداخت، افکند، پرت کرد. ۲. ـ إلیه القولَ أو به : آن سخن یا پیام را به او ابلاغ کرد، رساند. ۳. ـ علیه القولَ : آن سخن را به او املاء کرد دیکته کرد. ۴. ـ الشيءَ فی الشيءِ : آن چیز را در آن چیز دیگر انداخت، درونش انداخت یا گذاشت. ۵. ـ عنه الهمومَ : غم و غصّه را از دل او دور کرد. ۶. ـ إلیه السمعَ : گوش به او سپرد، به حرفهایش گوش داد، توجّه کرد. ۷. ـ إلیه خیراً : خیری به او رساند، به او خدمتی کرد، به او نیکی

کرد. ۸. ــ إلیه بالاً : به او اهمیّت داد، دل به او سپرد. ۹. ــ إلیه المودّةَ أو بالمودَّةِ : دوستی خود را نسبت به او بذل کرد، در حقّ او محبّت کرد. ۱۰. ــ خطبةً : سخنرانی کرد، به ایراد خطابه پرداخت. ۱۱. ــ القبضَ علیه : او را دستگیر کرد. ۱۲. ــ علیه أُلقیةً : چیستان یا مسألهٔ مشکل و معمّایی را برای او طرح کرد. ۱۳. ــ البَیْضَ : تخم کرد، تخم نهاد. ۱۴. ــ الحجزَ علی المالِ أو الشيءِ : آن مال یا آن چیز را توقیف کرد. ۱۵. ــ الرُّعْبَ فی قلبِه أو نفسِه : ترس در دل او افکند، او را ترساند. ۱۶. ــ علیه سؤالاً : از او پرسشی کرد. ۱۷. ــ السّلاحَ : سلاح را به زمین گذاشت، دست از جنگ کشید. ۱۸. ــ الضَّوْءَ أو الأَضواءَ علیه : بر آن پرتو افکند، موضوع را کاملاً روشن و واضح ساخت. ۱۹. ــ المسئولیَّةَ علیه : مسئولیّت را به او سپرد، او را مسئول قرار داد. ۲۰. ــ قرعةً : قرعه انداخت، قرعه‌کشی کرد. ۲۱. ــ القنابلَ علی المدینةِ : بر آن شهر بمب افکند، آن را بمباران کرد. ۲۲. ــ تحیّةً أو سلاماً : درود گفت، سلام کرد.

الأُلْقِیَّة : ۱. چیستان، لُغز، معمّا. ج : ألاقِیّ. ۲. «الألاقِیّ» : دشواریها، سختیها.

ألَکَ ـُ ألکاً ۱. الفرسُ اللجامَ : اسب لگام را خایید، دندان زد، جوید. ۲. ه : پیام یا رسالت را بدو رساند. «ألِکْني» : مرا برای رساندن پیام بفرست. [اصل آن أَلْئِکْني بوده است که کسرهٔ همزه به ماقبل نقل و همزه حذف شده است].

ألَک ـُ ألکاً و أُلُوکاً و أُلوکَةً و مَألَکاً ۱. بین القومِ : در میان مردم نیکویی و نرمخویی کرد. ۲. ــ بین القومِ : میان مردم پیک و پیام‌رسان شد.

الأَلْکاک جـ : لَکّ.

الأَلْکان جـ : لَکَن.

الإِلْکَة معـ : گَوَزن شمالی. Elk (E)

الإِلِکْتُرود (دخیل معـ) : قطب برقی، میله‌های مخصوص جوشکاری، (در فصیح لاحِب).

الإِلِکْتْرون یو معـ : الکترون، هریک از ذرّات که پیرامون هستهٔ مرکزی اتم به شکل چند دایرهٔ مختلف قرار دارند و حاوی کمترین بار الکتریکی منفی هستند. (در فصیح کُهَیْرِب که آن هم از کهربای فارسی گرفته شده است).

الإِلِکْترونِيّ معـ : منسوب به الکترون، اِلِکترونیک. «عقلٌ أو دماغٌ أو حاسِبٌ ــ» : مغز الکترونیک، کمپیوتر.

الأَلْکَد : ناکس، فرومایه، انگلی که خود را سر بار قومِ خود کند. مؤ : لَکْداء. ج : لُکْد.

الأَلْکَع : ۱. مرد ناکس فرومایه. ۲. جانورِ دندان ریخته. ۳. گول، احمق. مؤ : لَکْعاء. ج : لُکْع.

الأَلْکَن : کند زبان، آن که در سخن گفتن زبانش بگیرد، الکن. مؤ : لَکْناء. ج : لُکْن.

الأَلْکَة یو معـ : پستانداری نشخوارکننده از انواع گوزنهای بزرگ جثه که در مناطق شمالی اروپا و امریکا زندگی می‌کند. در سودان بُقّه نامیده می‌شود، موس، اَلک. Alces (E)

ألَّ ـُ ألّاً (أ ل ل) ۱. فی سیرِه : در رفتن شتافت. ۲. ــ اللونُ : آن رنگ روشن و تابان شد.. ۳. ــ الغصنُ : شاخه به جنبش درآمد و تکان خورد. ۴. ــ ه : او را دفع کرد، دور راند. ۵. ــ خصمَه : دشمن خود را با سلاح زد.

ألَّ ـِ ألّاً و ألَلاً و ألِیلاً (أ ل ل) ۱. المریضُ أو الحزینُ : بیمار یا اندوهگین از بیماری یا اندوه نالید. ۲. ــ المصابُ : مصیبت‌دیده فریاد بر آورد. ۳. ــ السائِلُ : گدا درخواست کرد و در خواهش خود سماجت نمود و اصرار ورزید. ۴. ــ المتعبّدُ : عابد در دعا صدایش را بلند کرد. ۵. ــ الفرسُ : اسب گوشهایش را راست و تیز کرد، گوش برافراشت. ۶. ــ الصقرُ : شاهین از شکار باز ایستاد.

ألِلَ ـَ ألَلاً السقاءُ : ۱. مَشک بدبوی شد. ۲. ــ ت اسنانُه : دندانهای او فاسد شد.

الأُلّ جـ : آلّة.

الإِلّ : ۱. سوگند، زنهار. ۲. پیمان. ۳. بانگ و فریاد، صدای بلند و فغان در دعا و گریه، گریستن به صدای بلند. ۴. اصل نیکو. ۵. کینه و دشمنی. ۶. معدن، کان. ۷. ناله و زنجموره به هنگام مصیبت. ۸. وحی، پیغام

خدا. ۹. خویشی و پیوند و هرچه میان دو چیز واسطه باشد. «لایَرْقَبُوا فیکُم إلّاً و لا ذِمَّةً» : هیچ خویشاوندی و هیچ پیمانی را مراعات نکنند. (قرآن، التوبة، ۸). کلمهٔ إلّ در ریشهٔ خود به کلمهٔ آل نزدیک است و معنی خویشاوند خاصّ و بسیار نزدیک را می‌رساند. ۱۰. ربوبیّت، پروردگاری. ۱۱. نام خدای بزرگ به زبان عبرانی.

الألّ : نخستین، اوّلی اوّلین «ینادی الأخِرَ الألُّ ألا حلّوا! ألا حَلّوا!» : اوّلین به آخرین بانگ می‌زند که هان درآیید! درآیید!

الأَلَل جـ : ۱. ألّة. ۲. مصـ ألَّ و ألِلَ و ۳. لبهٔ کارد یا تیغهٔ پهن هر چیز تیغه‌دار چون کارد. مثنّای آن ألَلان است. ۴. نالهٔ بیمار. ۵. کجی دندانها به سوی دهان. ۶. [تشریح] : عضله‌ای زیر کتف. «الألَلان» : دو پارهٔ گوشتِ برهم نشسته بر سطح زیرین کتف که میان هر دو شکافی است.

الإلَل و الأُلَل جـ : إلّة.

ألّا : حرف تحضیض است یعنی خواستن با ابرام و انگیزش که اگر بر فعل مضارع درآید به معنی تحریک و برانگیختن است «ألّا تُؤمِن باللّهِ» : آیا به خدا ایمان نمی‌آوری؟! و اگر بر فعل ماضی درآید معنی سرزنش و نکوهش می‌دهد. «ألّا آمنتَ» : آیا (با این همه آیات و ادلّه هنوز) ایمان نیاوردی؟! گاه ألّا مخفف می‌شود که در آن صورت نیز همین حکم را دارد.

ألّا = أنْ لا : ترکیبی از أنْ مصدری و لاءِ نافیه که در این صورت معنی تحضیض و برانگیختن ندارد «وددتُ ألّا (أن لا) أراکَ» . دوست داشتم که تو را نبینم.

إلّا : ۱. از ادات استثناء است «جاءَ الجمیعُ إلّا سعیداً» : همه آمدند مگر سعید. اعراب کلمه‌ای که پس از آن می‌آید در صورتی که استثناء متّصل موجب باشد مانند مثال بالا یا منقطع باشد نصب است «جاء القومُ إلّا حماراً» تمام آن قوم آمدند مگر خری. امّا اگر استثناء غیر موجب باشد کلمهٔ پس از إلّا بنابر مستثنی بودن جایز است منصوب باشد و بنا بر بدل بودن جایز است که اعراب ماقبل یعنی مبدلٌ منه را بگیرد «ما قامَ القومُ إلّا زیداً أو زیدٌ» : آن قوم برنخاستند مگر زید. ۲. به معنی غیر «لی رجالٌ إلّا رجالک» : مرا مردانی هستند غیر از مردان تو. ۳. گاه زائده است «ما یزال الدّهرُ إلّا مُتقلّباً» : روزگار هموار دگرگون شونده است.

إلّا (إنْ لا) : ترکیبی از إن شرطیّه و لاءِ نافیه. «إلّا تَقُمْ أقُم» : اگر تو برنخیزی من بر می‌خیزم.

الألّاء : ۱. دنبه فروش. ۲. گوسفند بزرگِ دنبه‌فروش.

الأُلّاف جـ : آلِف.

الألّاق : دروغگو.

ألَّبَ تألِیباً : ۱. القومَ : جماعت را گرد آورد، بسیج کرد. ۲. ــ القومَ : میان مردم تباهکاری کرد، إفساد کرد. ۳. ــ علیه الناسَ : مردم را بر ضدّ او شوراند. ۴. ــ الإبلَ : شتر را سخت راند.

الّتی : ۱. که، کسی که، اسم موصول و مؤنّث الّذی است (بر خلاف قیاس) مثنّای آن در حالت رفع اللّتانِ و در حالت نصب و جرّ اللّتَیْنِ است. ج : اللاتِ و اللاتی و اللواتي و اللائي و مصغّرش اللُّتَیّاست. ۲. «بعد اللُّتَیّا و الّتی» : پس از جدل و گفت و گوی بسیار.

ألّذی : ۱. که، کسی که، اسم موصول مفرد مذکّر است. مثنای آن در حالت رفع الّذانِ و در حالت نصب و جرّ الّذَیْنِ است. ج : الّذِینَ و الّذُونَ و اللاؤونَ و الأُلَی و مصغّرش الُّذَیّا است. گاه الّذی به معنی جمع به کار می‌رود «و خُضْتُم کالّذی خاضوا» : و فرورفتید مانند آنان که فرورفتند. (قرآن، التوبة، ۶۹).

ألَّفَ تألِیفاً (أ ل ف) : ۱. دارایی کسی به هزار (واحد) رسید. ۲. ــ العددَ : شماره را به هزار رساند. ۳. ــ الشيءَ . بخشهای آن چیز را به هم پیوند داد. ۴. ــ بین الرجلین : میان آن دو مرد دوستی و آشتی ایجاد کرد، میانشان الفت داد، به یکدیگر نزدیکشان ساخت. ۵. ــ الکتابَ : کتاب را تألیف کرد، کتاب نوشت. ۶. ــ قلبَه : دلش را به دست آورد، از او دلجویی کرد.

الإلّق : برق درخشنده و روشن شونده.

ألّلَ تألِیلاً (أ ل ل) الشيءَ : گوشهٔ آن چیز را تیز کرد.

ألَّمَ تَألِيماً (أ ل م) ه : او را دردناک ساخت، او را آزرد، دردمند کرد.
الألَّة : ۱. ناله. ۲. حربه، سلاح، جنگ‌افزار. ۳. چوبی که سر آن دو شاخه باشد. ۴. یک بار زدن با نیزه، یک طعن. ج : إلال و ألّل و ألّ.
الإلَّة : ۱. حالت و هیئتِ نالندگی. ۲. خویشاوندی. ج : إلَل.
أللّه : اسم جلاله، نام خدای یکتا. اصل آن إلاه به معنی معبود است که أل بر آن داخل و همزه برای تخفیف حذف شده است. همزهٔ أل در حالت ندا به صورت قطع تلفظ می‌شود : یا أللّه.
ألَّهَ تَألِيهاً ۱. ه : او را خدا گرفت، او را معبود شمرد. ۲. ـ ه : او را در مقام و منزلت خدایان قرار داد. ۳. ـ ه : او را به پرستش واداشت. ۴. ـ ه : او را خوار و ذلیل ساخت.
اللّهُمَّ : خدایا. (در اصل یا أللّه بوده که حرف ندا حذف و به جای آن به جهت تعظیم میمی مشدّد در آخر کلمه افزوده شده است).
ألَّى تَألِيَةً (أ ل و) : کوتاهی و درنگ کرد. مانند ألا و ائتَلی است.
ألِمَ ـَ ألَماً الرجلُ : آن مرد دردمند شد یا یکی از اعضایش دردناک شد. پس او ألِم : دردمند است.
الألَم : ۱. مصـ و ۲. درد سخت و آزارنده. ج : آلام.
الألِم : دردمند.
ألمَأَ إلماءً (ل م أ) ۱. اللصُّ علی الشيءِ أو به : دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را دزدید. ۲. ـ علی حقّه : حقّ او را منکر شد، انکار کرد و به گردن نگرفت. ۳. ـ علی الشيءِ : آن را فرو گرفت، دربر گرفت، بر آن شامل شد یا شامل آن بود. ۴. ـ ت الدوابُّ المکانَ : چارپایان آنجا را چریدند و خالی و بی‌گیاه گذاشتند. ۵. ـ بما فی الجفنةِ : آنچه را در کاسه بود برای خود برداشت.
الألماس یو معـ : الماس.
الألماسَة : یک قطعه سنگ الماس.
الإلمام : ۱. مصـ ألَمَّ و ۲. آشنایی، شناخت مختصر، دانش اجمالی داشتن. ۳. [در شعر] : گرفتن معنای شعری از شاعری و بیان همان معنی به الفاظ دیگر (از انواع سرقات ادبی شمرده می‌شود).
ألمَحَ إلماحاً ۱. إلیه : دزدیده به او نگاه کرد. ۲. ـ ه : با نگاهی کوتاه و زودگذر او را نگریست. ۳. ـ الشيءَ : آن را درخشان و برّاق کرد. ۴. ـ ه : او را واداشت که بنگرد. ۵. ـ ت المرأةُ مِن وجهِها : آن زن کاری کرد که چهره‌اش را دزدانه نگاه کنند.
الألمَحِيّ : آن که بسیار دزدیده نگاه کند. چشم چران.
الألمَد و الألمدان : خوار و رام و لاغر و نزار.
ألمَسَ إلماساً ۱. ه : او را در جُستن مقصودش یاری کرد. ۲. ـ ه امرأةً : زنی را به همسری او درآورد.
ألمَصَ إلماصاً ۱. الشجرُ : آن درخت چنان شد که بتوان با سر انگشت شاخه‌هایش گرفت. ۲. ـ الكَرْمُ : انگور رسیده و آبدار شد.
ألمَظَ إلماظاً ۱. ه : آب بر لب او چکاند، آب به لبش رساند. ۲. ـ ه : او را به نرمی نیزه‌ای زد. ۳. ـ ه علیه : او را نسبت به دیگری خشمگین ساخت، بر او شوراند. ۴. ـ الجملُ بذنبِه : شتر دم خود را میان پاهایش فرو کرد. ۵. ـ القوسَ : زه کمان را کشید و بست.
الألمَظ : اسبی که بر لب زیرینش سفیدی باشد. مؤ : لَمْظاء. ج : لُمْظ.
ألمَعَ إلماعاً ۱. بيَدِه : با دست به او یا به آن اشاره کرد. ۲. ـ الطائِر بجناحَيْه : پرنده بال زد و پرید. ۳. ـ بالشيءِ أو علیه : آن را ربود، دزدید و برد. ۴. ـ ت البلادُ : آن سرزمین پر سبزه و گیاه شد. ۵. ـ ت الأنثی : بچه در شکم مادر جنبید. ۶. ـ ت الشاةُ بذنبِها : گوسفند به نشانهٔ بارداری دُمِ خود را بلند کرد. ۷. ـ بما فی الإناءِ : هرچه در ظرف بود با خود برد. ۸. ـ ت الفرسُ و نحوُها : پستان اسب و مانند آن به سبب آبستنی نمایان و سرهای آن سیاه شد.
الألمَع : ۱. هوشمند، روشن ضمیر، با استعداد.
الألمَعِيّ : شوخ و ظریف.
الألمَعِيَّة : هشیاری، زیرکی، تیزرأیی و تیزهوشی.

أَلَمَّ إلْماماً (ل م م) ۱. الشيءَ : آن چیز نزدیک شد. ۲. ـ الغلامُ : کودک به بلوغ رسید. ۳. ـ ت النخلةُ : خرمابن به رطب دادن نزدیک شد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد گناهان کوچک کرد. ۵. ـ بالذنبِ : گناه کرد. ۶. ـ بالمعنی : معنی را دریافت. ۷. ـ بالأمرِ : در آن کار تعمّق و ژرف‌اندیشی نکرد. ۸. ـ بالطعامِ : در خوردن غذا زیاده روی نکرد، اعتدال را نگاهداشت. ۹. ـ بالقومِ و علیهم : نزد آنان آمد و برای دیداری کوتاه بر آنان فرود آمد، وارد شد. ۱۰. ـ الشَّعرُ : موی سر تا نرمهٔ گوش پایین آمد. ۱۱. گاه به جای افعال مقاربه بکار می‌رود «أَلَمَّ یفعل کذا» : نزدیک است که چنان کند.

أَلْمَى إلْماءً (ل م ی) اللصُّ بالشيءِ : دزد به آن چیز دستبرد زد، آن را پنهانی ربود و برد. مانند أَلْمَأَ است.

الأَلْمَى : ۱. آن که رنگ لبش گندمگون یا تیره باشد که خود نوعی ملاحت دارد. مؤ . لَمْیاء است. ج : لُمْيٌ. ۲. «ظلٌّ أَلْمَی» : سایهٔ متراکم و سیاه. ۳. «رمحٌ أَلْمَی» : نیزهٔ بسیار گندمگون و سخت چوب ۴. «شجرٌ أَلْمَی» : درختی با سایهٔ انبوه و متراکم. ۵. «ولدٌ أَلْمَیَ» : پسری با آب دهان سرد. ۶. «لثةٌ لَمْیاء» : لثه‌ای کم گوشت. ۷. «شفةٌ لَمْیاء» : لبی کم خون و نازک و باریک.

الأَلُمِینْیُوم معـ : آلومینیُم.

الأَلَنْجَج : یَلَنْجَج، چوبی خوشبوی چون عود که آن را بخور کنند.

الأَلَنْجُوج : یَلَنجج ← أَلَنْجَج، عود.

الأَلَنْدَد (ل د د) : دشمن سر سخت ستیزه‌روی که به حق نگراید، خصم لَدود.

أَلَهَ ـَ أَلْهاً ۱. ه : او را آسوده ساخت، در پناه گرفت. ۲. ـ الخائنَ : خیانتکار را زنهار و امان داد.

أَلِهَ ـَ إلاهَةً و أُلُوهَةً و أُلُوهِيَّةً : بندگی کرد، پرستش کرد.

أَلِهَ ـَ أَلَهاً ۱. علیه : ناله و زاری او بر وی سخت شد، گران آمد. ۲. ـ بالمکانِ : در آنجا اقامت کرد. ۳. واله و سرگشته و حیران شد. ۴. ـ إلیه : به او پناه برد.

الإلَه : خدا به صورت مطلق، معبود، هرچیزی که مورد پرستش قرار گیرد. ج : آلِهَة.

الأَلْهاب جـ . لِهْب.

اِلْهاجَّ اِلْهِیجاجاً (ل ه ج) ۱. الشيءُ : آن چیز آمیخته و درهم شد. ۲. ـ ت عینُه : چشم او خواب آلود شد. ۳. ـ اللبَنُ : شیرِ خوراکی کاملاً سفت نشد، شیر نیم بسته شد.

الإلْهام : ۱. مصـ و ۲. آن است که خدا در دل بنده بیفکند، الهام. ۳. آنچه از اندیشه و خیال که در مخیّله آدمی آید. ۴. دریافت و ادراک عالی و اصیل. ۵. [تصوّف] : افاضهٔ الهی یا آگاهی و اطلاع بر سرّ غیب به چشم بصیرت.

الأُلْهانِیَّة [تصوف] : عبادت اتّصال اشراقی به حق و تأمّل مستغرق در شهود.

أَلْـهَبَ إلْـهاباً ۱. البرقُ : آذرخش پی‌درپی زد، درخشید. ۲. ـ النارَ : آتش را چنان برافروخت که لهیب و زبانه کشید. ۳. ـ الفرسُ : اسب به تاخت رفت و گرد و خاک برانگیخت. ۴. ـ ه للأمرِ : او را برای آن کار برانگیخت و تشویق کرد. ۵. ـ في الکلامِ : سخن را به سرعت گفت و به انجام رساند، به شتاب بر زبان راند.

أَلْهَجَ إلْهاجاً ۱. بالأمرِ : به آن کار شیفته و حریص شد، و پیوسته و با پشتکار بدان پرداخت. مانند لَهَجَ است. ۲. ـ ه بالشيءِ . او را به کاری یا چیزی شیفته و مفتون ساخت. ۳. ـ ولدَ الناقةِ : به دهان شتر بچّه چوبی بست که نتواند شیر مادرش را بی‌هنگام بخورد. ۴. «أُلْهِجَ بالشيءِ» مجـ : شیفته و شیدای آن چیز شد.

أَلْهَدَ إلْهاداً : ۱. ستم کرد. ۲. ـ ه : بر او ستم کرد، در حقّ او ظلم کرد. ۳. ـ به : از او بدگویی کرد و او را از مقدار شایستگیش پایین‌تر نشان داد، او را خوار و حقیر شمرد. ۴. ـ به : او را گرفت و حریفش را رها کرد تا او را بزند. ۵. ـ إلی الأرض : به سبب گرانباری بر زمین نشست، سنگینی نمود. ۶. ـ بالامرِ : در آن کار کوتاهی ورزید.

أَلْهَفَ إلْهافاً : ۱. آزمند و حریص شد. ۲. بخل ورزید، خسّت و پستی نمود.

أَلْهَمَ إِلْهاماً ۱. ه اللّهُ خيراً : خدا در دل او امر نیکی افکند، الهام کرد. ۲. ـ ه الشيءَ : آن چیز را به او رساند، یا به خورد او داد، وادارش کرد آن را ببلعد.
أَلْهَنَ إِلْهاناً ۱. ه : مسافر برای او هدیه و سوغاتی آورد، رهآوردی به او داد. ۲. هنگام ورود مسافر غذایی برای او ترتیب داد.
الأَلْهُوب : تند تاختن اسب چنان که خاک برانگیزد یا از برخورد نعل و سنگ جرقه برجهد.
الأُلْهُوَّة و الأُلْهِيَّة (ل ه و) : بازیچه، اسباب‌بازی، مایهٔ سرگرمی و لَهو.
أَلْهَى إِلْهاءً (ل ه و) ۱. ه الشيءُ عن كذا : او را از آن مشغول و منصرف کرد، او را از آن چیز یا کار بازداشت و به خود مشغول ساخت. ۲. ـ الشيءَ : از روی ناتوانی آن چیز را رها کرد. ۳. بسیار بخشش کرد. ۴. به شنیدن آواز مشغول شد. ۵. ـ الطاحونةَ أو فيها أو لها : دانه و گندم در دهانهٔ آسیاب ریخت تا آرد کند.
الإِلَهِيّ : منسوب به إِلَه. ۱. ربّانی، خدایی، إِلـهی. ۲. لاهوتی، منسوب به عالَم یا عِلم لاهوت.
الإِلَهِيَّة و الأُلُوهِيَّة و الأُلُوهَة : ۱. منسوب به إِلـه، إِلٰهی. ۲. پرستش و عبادت پروردگار.
إِلَهِيّات : علوم إِلٰهی، علم الٰهیّات، علم لاهوت، علوم معقول و منقول شریعت.
الأَلْو : ۱. مصـ ألا و ۲. بخشش، عطیّه، نعمت. ۳. کوتاهی و درنگ کردن، کُندی. ۴. کوشش کردن (از اضداد است) ۵. بازداشتن، دور کردن. ۶. جنین گوسفند آن‌گاه که هنوز شکل نگرفته باشد. ج : آلاء.
الأَلْواء جـ : ۱. لَوَى و لِوَى. ۲. (به صیغهٔ جمع) پیچها و خمها و کرانه‌های رودخانه. ۳. کرانه‌های شهرها. ۴. ولایات و استانهای کشور.
الأَلْواد جـ : أَلْوَد.
الأَلْواح جـ : لَوْح.
الأَلْواذ جـ : لَوْذ.
الأَلْواع جـ : لاع.
الأَلْوان جـ : لَوْن.

الأَلُوب : ۱. باد سرد که گرد و خاک را ببرد. ۲. سماءٌ ـ : آسمانی که دائم ببارد. ۳. رجلٌ ـ : مرد با نشاط و سر زنده.
الأَلْوَة يو معـ : گیاهی از تیرهٔ سوسنیها که در افریقا و آسیا و امریکا می‌روید. از انواع صبر سقوطری است و از برگهای آن شیرابه‌ای تلخ به دست می‌آید که در معالجهٔ اسهال مؤثّر است، صبر، صبّاره، مَقِر.
الأَلْوَة و الإِلْوَة : ۱. سوگند، قَسَم. ج : أَلَى. ۲. (دخیل معـ) : گیاهِ صبر زرد. Aloe (E)
أَلْوَثَ إِلْواثاً (ل و ث) ۱. ت الارضُ : در آن زمین میان گیاهان خشک سبزی رویید. ۲. ـ النباتُ : گیاه درهم پیچید. ۳. ـ المطرُ النباتَ : بارش باران گیاهان را به هم پیچاند.
الأَلْوَث : ۱. سست و فروآویخته، شُل. ۲. نیرومند، توانا، زورمند و قوی (از اضداد است). ۳. آهسته رو، کُند. ۴. سست خرد، کم عقل. ۵. کند زبان، الکن. مؤ : لَوْثاء. ج : لُوث.
الأَلْوَد : ۱. آن که به سوی حق میل نکند و بدان گردن ننهد، سرکش. ۲. گردن ستبر، گردن کُلُفت.
الأَلُورُون (دخیل معـ) : ماده‌ای ازتی که در بذر گیاهان در آغاز پختگی و رسیدن به وجود می‌آید، مادهٔ آلبومینی دانهٔ گندم، اليرون. Aleurone (E)
الأَلُوس : چیزی از طعام، مقداری خوراک. «ما ذقتُ عنده أَلُوساً» : نزد او چیزی از طعام نخوردم.
الأَلُوسَن و أَلُوسِن لا معـ : گیاهی از تیرهٔ صلیبیان با گلی زرد و طلایی رنگ، سنبل زرد، آلوسن، اليسون. نامهای دیگرش «حشيشةُ اللَجْأة» و «حشيشةُ السُّلَحفاة» است. Alyssum (E)
الأَلْوَط : دلچسب‌تر، چسبناکتر، چسبنده‌تر.
الأَلُوف : خوگر، زودجوش، رام، بسیار الفت گیرنده. مؤنث آن نیز ألوف است. ج : أُلُف و ج مؤ : ألائِف.
الأُلُوف جـ : أَلِف.
الأَلْوَق : ۱. بی‌خرد، گول، احمق. ۲. ناتوان از گفتار. مؤ : لَوْقاء. ج : لُوق.

الأَلُوقَة : سرشیر آمیخته با رطب (به سبب برق و درخشندگی این آمیزه) ← لُوقَة.
الأَلُوک و الأَلُوكَة : ۱. پیغام، نامه و خبر. ۲. پیغامبری، پیکی. ج : أَلائِک.
الأَلْوَم : سزاوارتر به سرزنش، درخور ملامت و مذمّت.
الأَلُومَة : بخل، خسّت، ناکسی.
الأَلُومِین معـ : آلومین.
الأَلُومِینْیوم معـ : فلزّی سفید رنگ و سبک که به خوبی ورقه ورقه می‌شود، آلومینیوم.
اِلْوَنَّ اِلْوِناناً (ل و ن) : رنگارنگ شد.
الأَلُوَّة، أُلُوَّة : چوب عود که بدان بخور کنند. ج : أَلاوِیَة.
أَلْوَی إِلْواءً (ل و ی) : ۱. به خَم ریگزار رسید. ۲. کِشت او خشک شد. ۳. ـ الحاکمُ له لواءً . فرمانده بر سرِ نیزهٔ او بیرق بست، فرماندهی گروه و مأموریّتی را به او سپرد. ۴. ـ اللواءَ : بیرق و درفش ساخت. ۵. ـ اللّواءَ : بیرق را برافراشت. ۶. ـ النباتُ : گیاه پژمرد، خشک شد. ۷. (لویّه) یعنی خوراک و سهم جیرهٔ دیگری را که پنهان کرده بودند برداشت و خورد. ۸. ـ بیَدِه : با دستش اشاره کرد. ۹. ـ به : آن را بُرد. ۱۰. ـ به الدهرُ : روزگار او را درهم نوردید، از بین برد، کُشت. ۱۱. ـ بحقِّه : با آگاهی حق او را انکار کرد. ۱۲. ـ بکلامِه : سخن خود را بگرداند، خلاف گفته‌اش عمل کرد. ۱۳. ـ بما فی الإناءِ : آنچه را در ظرف بود به خود اختصاص داد و به تنهایی خورد. ۱۴. آرزوهای دور و دراز در سر پرورانید، بسیار آرزو کرد. ۱۵. ـ برأسِه : سرش را خم کرد. ۱۶. ـ الجملُ بذنَبِه : شتر دُم خود را تکان داد. ۱۷. ـ ت العقابُ : عقاب شکار را در ربود و بلند کرد، آن را به هوا برداشت.
الأَلْوَی : ۱. مرد پیکارجوی، سخت خصومت، سخت ستیز، کینه‌جو که به دشمن خود می‌پیچد. ۲. تنها و گوشه‌نشین، منزوی. مؤ : لَیّاء. ۳. شاخ کج و پیچیده. ۴. دُمی که مادرزاد خمیده باشد، دُمِ تافته. ۵. راه دور و دراز و ناشناخته و پر پیچ و خم. ۶. گرفتاری و سختی «رماه اللهُ بأحوی ألْوَی» : خدا او را به بزرگترین گرفتاریها و سختیها افکند. ج : لُیّ.
الأَلْوِیَة جـ : ۱. لَوَی. ۲. لِواء.
إِلَی : حرف جرّ است که بر سر اسم در می‌آید و آن رامجرور می‌کند و چون بر ضمیر درآید الف (حرف آخر) آن قلب به یاء می‌شود «إِلَیّ و إِلَیْک» و چند معنی دارد. اوّل : تا، برای انتهای غایت زمانی و مکانی «مَشی إلی اللیلِ» : تا شب راه رفت. «سار من البیتِ إلی المدرسةِ» : از خانه تا مدرسه رفت. دوّم : به معنی (مع)، معیّت و همراهی : «مَن انصاری إلی الخیر» : چه کسانی یاران منند در همراهی با خیر؟ «ضمّ هذا إلی ذاک» : این را با آن یک ضمیمه کن. سوّم : به معنی (عند) : نزد. «الشبابُ أشهی إلَیّ من العسلِ» : جوانی در نزد من (به نظر من) گواراتر از عسل است. چهارم : به معنی لِ : از برای، از آنِ «الأمرُ إلَیْک» : این کار از برای توست، از آنِ توست. پنجم : زائد و برای تأکید «أفئدةٌ مِن الناس تهوی إلیهم» : دلهای برخی از مردم ایشان را دوست دارند. که از مضمون عبارت معنای «به سوی ایشان میل می‌کنند» دریافت می‌شود.
أَلِیَ ـَ أَلْیاً و أَلَیً الکبشُ : سرین یا دنبهٔ قوچ بزرگ شد، پس آن : أَلْیان و آلْیان و آلٍ و آلي و أَلِیّ و مؤنّث آن : أَلْیا و أَلْیاء و أَلْیانَة : بزرگ سرین یا بزرگ دنبه است.
الأَلَی : درختی است همیشه سرسبز با میوه‌ای تلخ.
الأَلَی و الإِلَی و الإِلْي : نعمت. موهبت. ج : آلاء.
الأُلْي (أَلْيّ) جـ : أَلْیان و آلْیان
الأُلَی : کسانی که، آنان که. موصول است برای جمع مذکّر مانند الّذینَ.
الأُلْي جـ : أَلْیاء.
الأَلْیاء : میش بزرگ دنبه. ← أَلْیان. جمع : أُلْيّ.
الأَلْیا جـ : أَلْیَة.
الأَلْیات جـ : ۱. لَیْت و لِیْت. ۲. أَلْیَة.
الأَلْیاط جـ : لِیْطَة.
الأَلْیان و الأَلَیان : درشت دنبه، کلان سرین از قوچ و جز آن. مؤ : أَلْیانَة و أَلْیا و أَلْیاء. ج : أُلْيّ.
الأَلْیَة : ۱. سرین، کفل. ۲. دنبه، پیه. ۳. پیه و گوشت

روی دنبه. ۴. گوشتی که در کف دست در بُن انگشت ابهام است. ۵. گرسنگی. ۶. دنبالهٔ سَم ستور. ۷. [کیهان‌شناسی] : ستاره‌ای از بنات النعش کبری که سوّمین ستاره از آنها و نزدیک به معزز است. ۸. [کیهان‌شناسی] «أَلْيَةُ الحَمَل» : ستارهٔ پروین مثنای آن «أليان» (بدون تاء برخلاف قیاس) است.

الإلْيَة : جانب، طرف.

الأَلْيَث : ۱. شجاع، دلیر، شیردل. ۲. «هو أَلْيَثُ أقرانه» : او سخت‌ترین و چابکترین یاران خود است. مؤ : لَيْثاء. ج : لِيْث.

الأَلْيَس : ۱. دلاور، بی‌باک. ۲. خوشخوی. ۳. مرد خانه‌نشین. ۴. شیر درّنده. ۵. شتر قوی که هرچه بار بر آن نهند بردارد. مؤ : لَيْساء. ۶. دیّوث بی‌غیرت. ج : لِيْس.

أُلِيصَ إلاصَةً (ل و ص) مجـ : به لرزه آورده شد.

الأَلْيَغ : ۱. بی‌خرد، گول. ۲. آن که سخنش مفهوم نباشد. مؤ : لَيْغاء. ج : لِيْغٌ.

الأَلِيف : ۱. خوگر، همخو، یار و دوست، خودمانی. ج : أُلَفاء و ألائِف. ۲. پرنده یا حیوانی که به خانه انس و الفت گیرد. ج : أوالِف.

الأَلِيق : ۱. مصـ أَلَقَ و ۲. درخشش برق، درخشیدن آذرخش.

إلَيْكَ : اسم فعل مرکّب از جارّ و مجرور به معنی ۱. دور شو «إلَيْكَ عنّي» : از من دور شو، دست بردار، برو. ۲. بگیر «إلَيْكَ الكتابَ» : کتاب را بگیر.

أَلْيَلَ إلْيالاً (ل ی ل) : داخل شب شد، به شب در آمد.

الأَلْيَل : سخت تاریک «ليلٌ ـ» : شب بسیار تاریک.

الأَلِيل : ۱. بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. بی‌آرامی از تب. ۴. صدای حرکت بر سنگ و سنگریزه. ۵. صدای آب.

الأَلِيلَة : ۱. مصـ بی‌فرزند شدن زن. ۲. ناله. ۳. کجاوهٔ کوچک.

الأَلِيم ۱. فا : دردآور، دردانگیز، دردناک. ۲. دردآور بر اثر عذابی بسیار سخت. دردی روحی ناشی از رنجی حاصل از عشق و همراه با بی‌خوابی. «وَلَهُم عَذابٌ أَلِيمٌ» : آنان را عذابی است سخت دردناک. (قرآن، بقره، ۱۰، ۶۰ و یوسف ۲۵).

أَلْيَنَ إلْياناً (ل ی ن) الشيءَ : آن را نرم گرداند. مانند ألانَ است.

الأَلْيَن افعـ : ۱. نرمتر. ۲. نرم. ج : ألايِن.

الأَلْيِناء جـ : لَيِّن.

الأَلِيّ : ۱. آن که بسیار سوگند خورَد. ۲. [گیاه‌شناسی] : درخت سیاه چوب.

الأَلِيَّة : ۱. سوگند، قسم. ۲. تقصیر. ج : ألايا. ۳. طبیعتِ ترکیب اجزاء در یک دستگاه، ماشین و امثال آن، مکانیسم (المو).

أَم : ۱. یا (برای بیان تردید)، حرف عطف به معنی استفهام «أزيدٌ عندكَ أم عمروٌ» : آیا زید نزد توست یا عمرو؟ «أعندكَ زيدٌ أم عمروٌ» : آیا نزد تو زید است یا عمرو؟ «أعندكَ زيدٌ أم في الدّارِ» : آیا زید نزد توست یا در خانه است؟ ۲. معادل با همزهٔ تسویهٔ ملفوظ «سواءٌ عندي أَقُمتَ أم قعدتَ» : نزد من یکسانست اینکه بایستی یا بنشینی، خواه بایستی خواه بنشینی. یا معادل همزهٔ تسویهٔ مقدّر «سواءٌ عَلَيْهِم أ أَنْذَرْتَهُم أَمْ لَمْ تُنْذِرْهُم» : یکسانست برایشان خواه بیمشان داده باشی خواه بیمشان نداده باشی. (قرآن، بقرة، ۶). و این را أم متّصله گویند زیرا ماقبل و مابعد آن از یکدیگر مستغنی نیستند. ۳. به معنی بلکه، «أم» گاهی منقطعه است مانند : «إنَّما إبِلٌ أم شاةٌ؟» : این گلهٔ شتر است یا گوسفند که متکلّم نخست حکم کرد به شتر بودن گله و سپس او را شک حاصل شد و گفت : نه آنچه از دور می‌بینم گلهٔ گوسفند است. در اینجا «أم» به معنی بلکه آمده است با این تفاوت که مابعد «بل» متیقّن و مابعد «أم» مظنون و مورد گمان و شک است. یا «هل يَسْتَوِي الأعمى و البصير أم هل تستوي الظلمات و النور؟» : آیا نابینا و بینا برابرند و بل آیا تاریکی و روشنایی برابرند؟ (قرآن، الرعد، ۱۶). که در این صورت نیز به معنی «بل» است زیرا استفهام بر سر استفهام نمی‌آید. ۴. «أم» گاه زائد است «أفلا تبصرونَ أم أنا خيرٌ» : آیا نمی‌بینید من

بهترینم؟ ۵. در زبان یمن به معنی «أل» برای تعریف است و بیشتر بر سر اسمی می‌آید که حرف اوّل آن قمری باشد «مَنْ أم قائم؟»، یعنی القائم» : آن ایستاده کیست؟ و «مَن فی أم بابٍ؟»، یعنی الباب» : بر این در خانه کیست؟

الأمآق جـ : ۱. مَأق. ۲. مُؤْق.

أمأدَ إمْآداً (م أ د) الربیعُ النباتَ : بهار گیاه را لطیف و نرم و نازک کرد.

أمأرَ إمْآراً (م أ ر) مالَه : مال او را تباه و پراکنده کرد.

أمأقَ إمْآقاً (م أ ق) : دچار (مأقة) صدایی چون سکسکه به هنگام گریستن یا گرفتن گلو شد، به هق هق افتاد، های‌های گریست.

أمأی إمْآءً (م أ ی) ۱. القومُ : آنان صد تن شدند. ۲. ــ القومَ : شمار مردم را با خود به صد رساند. ۳. ــ السنّورَ : گربه را به میومیو واداشت.

أمَا : ۱. حرف استفتاح و تنبیه است به معنی ألا یعنی هان و بیشتر پیش از قسم می‌آید «أما واللهِ» : هان! به خدا سوگند. ۲. حرف تحقیق به معنی حقّاً «أما إنَّ زیداً عاقلٌ و مهذّبٌ» : زید حقاً (براستی) خردمند و پیراسته است. ۳. حرف عرض و درخواست و به معنی لولا است که به فعل اختصاص می‌یابد «أما تزورُنا» : از ما دیدار نمی‌کنی؟ که در این صورت مرکب از همزهٔ استفهام و ماءِ نافیه است.

الإماء جـ : أمَة.

الأمائم جـ : أمَیْمَة.

أماتَ إماتَةً (م و ت) ۱. ه : او را کشت، بمیراند. ۲. ــ فلانٌ : فرزند او مرد. ۳. ــ القومَ : در میان حیوانات آن گروه مرگ و میر افتاد. ۴. ــ نفْسَه : نفس خود راکشت، بر نفس خود چیره آمد. ۵. ــ غضبَهُ : خشم خود را فرونشاند. ۶. ــ اللَحم : گوشت را زیاده سرخ کرد یا پخت. ۷. «أُمیتَت الکلمةُ»، مجـ : آن کلمه از رواج افتاد، مهجور شد.

الإمات جـ : أمَت.

الإماتَة : ۱. مصـ أماتَ و ۲. کشتن نفس به وسیلهٔ خودداری از خوردن بعضی خوراکیها و مخالفت با هوای نفس.

أماثَ إماثَةً (م ی ث) الشیءَ : آن راگداخت، آب کرد.

الأماثِل جـ : أمْثَل.

الأماثِیل جـ : أُمْثُولَة.

الأماج ف معـ : آماج. نشانهٔ تیری که بر تودهٔ خاکی قرار دهند، هدف.

الأماجِد جـ : أمْجَد.

الأماحِیض جـ : أُمْحُوضَة.

الأماخِیض جـ : أمْخاض.

أمادَ إمادَةً (م ی د) ۱. الغصنَ و نحوَه : شاخه و مانند آن را خم کرد، کج کرد. ۲. ــ ه : به او عطا کرد و خرسندش ساخت.

الأمادِیح جـ : أُمْدُوحَة.

أمارَ إمارَةً (م و ر) ۱. ت الریحُ : باد خاک را بلند کرد. ۲. ــ الدمَ : خون ریخت. ۳. ــ الطیبَ علی رأسِه : عطر بر سر خود ریخت. ۴. ــ السنانَ فی المطعونِ : سرِ نیزه را در تن نیزه خورده فرو کرد و چرخاند. ۵. ــ الصوفَ : پشم را زد، حلّاجی کرد. ۶. (م ی ر) ــ عیالَه : برای خانوادهٔ خود (میرة) : خواربار آورد، آذوقه آورد. ۷. ــ الدواءَ : دارور را در آب حلّ کرد. ۸. ــ أوْداجَهُ : رگهای گردن او را قطع کرد. ۹. ــ الشیءَ : آن را ذوب کرد.

الأمار : ۱. مطلقِ علامت. ۲. زمان کوتاه، وقت محدود. ۳. نشان.

الإمار : ۱. فرمان. ۲. مشورت کردن و رأی زدن.

الأمارَة : نشانه. علامت. «الغیمُ أمارةُ المطرِ» : ابر نشان باران است.

الإمارَة : ۱. مصـ أمُرَ و أمارَ و ۲. فرمانروایی، حکمرانی، امیری، امیر شدن. ۳. ولایت، قلمرو حکومت شاهزادگان و امیران، امیرنشین. «الإماراتُ العَرَبِیّةُ المُتّحِدَة» : امارات متّحدهٔ عربی = هفت امیرنشین سابق جنوب خلیج‌فارس، سواحل متصالحة، که اخیراً یک کشور شده‌اند. (تسامحاً : دولت إمارت).

الأمارَنْطُون یو معـ : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ مرکّبان

که در بعضی جزایر دریای مدیترانه بسیار یافت می‌شود، اماریقون، امارنطون. نام دیگرش بزار العذراء است.

الأمارِيطُون یو معـ :گل تاج خروس، زلف عروسان، قطیفه.

الأمارِيع جـ : أمْرُوعَة.

الأمارِيلِّس لا معـ :گلی از تیرهٔ نرگسیهاکه انواع بسیار دارد، آماریلیس.

أمازَ إمازَةً (م ی ز) ۱. الشيءَ : آن چیز را جدا ساخت، خوبش را از بدش سواکرد. ۲. ـ الشيءَ عنه : آن را از خود دور کرد. مانند مازّه است.

الأمازِر جـ : ۱. أمْزَر. ۲. مَزِیْر.

أماطَ إماطَةً (م ی ط) ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را دور ساخت،کنار زد، راند. ۲. ـ عن كذا : از آن دور شد، کناره گرفت.

الأماسِيح جـ : أمْسَح.

الأماصِيخ جـ : أمْصُوخَة.

أماعَ إماعَةً (م ی ع) الشيءَ : آن را مایع و روان گرداند، جاری ساخت.

الإماعَة : ۱. مصـ أماعَ و ۲. گداختن و ذوب کردن، تبدیل جامد به مایع یاگاز.

الأماعِز جـ : أمْعَز و أمْعُوز. جج مَعْز.

الأماعِق جـ : أمْعاق. جج مَعَق.

الأماعِيق جـ : أمْعاق. جج مَعَق.

الأماعِيز جـ : أمْعُوز.

الأماكِن جـ : أمْكُن و أمْكِنَة. جج مَكان.

أمالَ إمالَةً (م ی ل) ۱. الشيءَ : آن چیز را کج کرد، خماند. ۲. ـ القارئُ : قاری در قرائت قرآن اماله روا داشت یعنی فتحه را به کسره و الف را به یاء میل داد و تلفّظ کرد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن روبند از چهره‌اش برداشت. ۴. ـ يَده بالفرسِ : عنان اسب را رهاکرد و آن را به حال خود گذاشت. ۵. (م و ل) ـ ه : او را مال بخشید و متموّل کرد. ۶. ـ فلانٌ : فلانی مالدار و متموّل شد.

الإمالَة : ۱. مصـ أمالَ و ۲. مال دادن. ۳. [علم قرائت] : میل دادن فتحه به کسره و الف به یاء مثلاً سلاح را سليح و رکاب را رکیب خواندن در لغت و زبانشناسی.

الأمالِح جـ : أمْلَح.

الأمالِس و الأمالِيس جـ : ۱. إمْلِيْس. ۲. مَلْساء (بر خلاف قیاس).

الأمالِيت (به صیغهٔ جمع) : ستوران بادپا و تیزرو.

الأمالِيج جـ : أمْلُوج.

الأمالِيح جـ : أمْلُوحَة.

الأمالِيد جـ : أمْلُود.

الأمالِيس جـ : أمْلاس. جج مَلَس.

الأمالِيّ و أمالٍ (م ل و) جـ : ۱. إملاء. تقریرات،کتابی که استاد تقریر کند و شاگردان بنویسند یاخلاصه کنند. ۲. املاءها، آنچه دیکته کنند.

الأمالِيّ و أمالٍ جـ : أمْلِيَّة.

الأمام : پیش، جلو. گاه اسم است و دائم الاضافه مانند «صدرُکَ أمامَکَ» : سینهٔ تو پیش توست. و گاه ظرف مانند «أخوکَ أمامَکَ» : برادرت در جلوِ تو قرار دارد. مؤنّث است امّاگاه مذکر هم می‌آید. ۲. اسم فعل و کلمهٔ تحذیر و تبصیر است. «أمامَک» : بپرهیز، مواظب باش.

الإمام : ۱. مصـ أمّ و ۲. پیشوا، پیشرو، رهبر، رئیس. ۳. «إمام الصلاة» : پیش‌نماز. ۴. خلیفه. ۵. فرمانده سپاه. ۶. قرآن از نظر مسلمانان «وكُلَّ شَيءٍ أحْصَيْناهُ فِي إمامٍ مُبِيْنٍ» : و همه چیز را در قرآن بیان کنندهٔ آشکار ثبت کردیم. (قرآن، یس، ۱۲). ۷. راهِ پیموده شده و دنبال شده «و لكلِّ قومٍ سُنّةٌ و إمامُها» : و برای هر قومی آیین و راهی است. ۸. راهنمایی که مسافران با آن راهنمایی شوند، دلیلِ راه. ۹. ریسمانی که بنّایان جلو دیوار کشند و آجرها را به کمک آن در یک ردیف طراز بچینند، ریسمانِ کار. ۱۰. جادّه و راه آشکار «و إنّهما لَبِإمامٍ مُبِيْنٍ» : و بیگمان آن دو بر راهی آشکارند. (قرآن، الحِجْر، ۷۹). ۱۱. مقدار درسی که دانش‌آموز در یک روز می‌خواند. ۱۲. (نزد باطنیان) حجّت خدا بر خلق و هر یک از هفت پیشوای آنان. ۱۳. [تصوّف] : شیخ،

قطب. ۱۴• [ریاضیّات]: عامل تقسیم، عامل مشترک، فاکتور، شمارنده. ج: أئِمّة، أیِمّة (برای مذکر و مؤنّث).
الإمام جـ: الآمّ (قصد کننده).
الإمامَة: ۱• مصـ أمَّ و ۲• پیشوایی، رهبری مذهبی یا اجتماعی. ۳• ریاست مسلمانان، امامت. ۴• مقامِ امام.
الأمامِيّ منسوب به أمام: ۱• جلویی، روبرویی، اوّلین در صف، پیش‌رونده‌ترین. ۲• آن که و آنچه در جنگ در جبههٔ مقدّم است.
الأمامِيَّة (در تصویر): ۱• پیش‌نما، جای برجسته یا آشکار، قسمت جلو یک منظره، منظرهٔ جلو عکس. ۲• نزدیک‌نما (در مقابلِ دورنما).
أمامِيّات الخَيشوم: طبقه‌ای گسترده از جانوران نرم‌تن شکمپایی. Prosobranches (E)
الإمامِيَّة: مذهب تشیّع که معتقد به امامت علی بن ابی طالب و اولاد آن حضرت علیهم السّلام است.
الأمان: ۱• مصـ أمِنَ و ۲• آرامش و اطمینان. ۳• پیمان و عهد. ۴• حمایت، نگاهبانی. ۵• راستی، درستی و درستکاری. ۵• «ثقابُ ~»: چوب‌کبریتهای بی‌خطر. ۶• «حِزامُ ~»: کمربند اطمینان (در هواپیما و اتومبیل برای کاستن از خطرات تصادفهای احتمالی). ۷• «صِمْصامُ ~»: سوپاپ و دریچهٔ اطمینان (در دیگهای بخار. ۸• «في ~ الله»: در امان خدا، خداحافظ، خدانگهدار.
الأمانَة: ۱• مصـ أمِنَ و ۲• ودیعه، سپرده. ۳• درستکاری. ۴• تکالیفی که خدا بر مردم واجب گردانده. ۵• اهل و عیال مرد و کسانی که آنان را در اقامتگاه می‌گذارد و خود به سفر می‌رود. ۶• تعالیم الهی و شرعی «إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ و الأرْضِ»: این امانت را بر آسمانها و زمین عرضه داشتیم. (قرآن، الاحزاب، ۷۲). ۷• «~ السِّرِّ»: دبیرخانه. ۸• «~ العاصمة»: شهرداری. ۹• [قانون] «إساءةُ ~» یا «خیانةُ ~»: خیانت در امانت.
الأمانِيت (دخیل معـ): نوعی قارچ از تیرهٔ غاریقونیهای خوردنی، آمانیت، غاریقون خوردنی.
الأمانِيّ جـ: أُمْنِيَّة.
أماهَ إماهَةً (م و ه) ۱• الارضُ: آب زمین بسیار و زهاب پیدا شد. ۲• ~ الحافرُ: چاه‌کن به آب رسید. ۳• ~ الحوضَ: آب در حوض جمع کرد، حوض را از آب پر کرد. ۴• ~ ه: به او آب داد، سیرابش کرد. ۵• ~ البئرَ: آب چاه را کشید، آب آن را درآورد. ۶• ~ الدّواةَ: در دوات آب ریخت تا مرکّبش رقیق شود. ۷• ~ ت السماءُ: آسمان بسیار بارید. ۸• ~ ت الارضُ: زمین سیرآب شد. ۹• ~ السکینَ: تیغ چاقو را آب داد. ۱۰• ~ الدوابَ: ستوران را آب داد. ۱۱• ~ الشيءَ: آن چیز را آمیخت. ۱۲• ~ الشيءُ: آن چیز آمیخته شد. ۱۳• [شیمی]: هیدراته کرد، ترکیبات هیدرات ساخت.
الأماهِيد جـ: أُمْهُود.
الإمْبِراطور لا معـ: ۱• امپراتور، شاهنشاه. ۲• سردار، سپهسالار.
الإمْبِراطُورِيَّة: امپراتوری، شاهنشاهی.
الأمْبِرْيالِيَة معـ: امپریالیسم، مرحلهٔ عالی سرمایه‌داری.
الأمْبِير معـ: آمپر، واحد اندازه‌گیری شدّت جریان برق. «أمبيرٌ ساعِيّ، أمبير ـ ساعة»: یک آمپر در ساعت واحد شدّت جریان برق در زمان معیّن.
الإمْبِيق: انبیق، ظرف تقطیر، قطره‌کش.
أمَتَ ـِ أمْتاً ۱• الشيءَ أو المسافةَ: آن چیز یا آن مسافت را اندازه‌گرفت. ۲• ~ البلدَ: آهنگ آن شهرکرد. ۳• ~ فلاناً: فلانی را عیبدار کرد، او را منسوب به عیب کرد.
الأمْت: ۱• مصـ و ۲• جای بلند. ۳• ضعف و سستی. ۴• عیبی که در دهان باشد. ۵• دو دلی و شک و تردید. ۶• خالی بودن، تهی شدن. ۷• درّه، هر زمین پست که میان دو زمین بلند قرار داشته باشد. ۸• پستی و بلندی. ۹• اختلاف در چیزی. ۱۰• طریقه و راه نیکو. ۱۱• کجی ج: إمات و أُمُوت.
الأمَة: ۱• کنیز. ۲• خادمه. ج: إماء و أمَوات و آمّ.
اِمْتَأَدَ اِمْتِئاداً (م أ د) الخیرَ: کسب خیر کرد، خیر را

تحصیل کرد، نیکی ورزید.
اِمْتَأَرَ اِمْتِئاراً (م أ ر) علیه : نسبت به او کینه ورزید، دشمنی نمود.
اِمْتَأَقَ اِمْتِئاقاً (م أ ق) ۱. الولدُ : بچه از گریستن به هق‌هق افتاد. ۲. ـ غضبُه : خشم او شدت یافت. ۳. ـ إليه بالبكاء : برای او لب برچید، آماده گریستن بر او شد، گریان به سوی او رفت.
اِمْتاثَ اِمْتِیاثاً (م ی ث) : ۱. به زندگی فرخ و مرفّه رسید. ۲. ـ الشيءَ في الماءِ : آن چیز را در آب حلّ کرد، آن را ذوب کرد.
اِمْتاحَ اِمْتِیاحاً (م ح ی) ۱. الماءَ : با کف دست آب برداشت. ۲. ـ ه : پیش او آمد و از او کمک یا چیزی خواست. ۳. ـ ه العملُ أو الحَرُّ : کار یا گرما او را به عرق ریختن واداشت.
اِمْتاخَ اِمْتِیاخاً (م و خ، م ی خ) الشيءَ : آن چیز را از جای خود کند.
اِمْتادَ اِمْتِیاداً (م ی) : ۱. از او درخواست عطا کرد. ۲. خوراکی و آذوقه جمع کرد.
اِمْتارَ اِمْتِیاراً (م و ر، م ی ر) لعیالِه : برای خانوادهٔ خود (میزة) : آذوقه تهیّه کرد، خواربار گرد آورد. ۲. ـ السیفَ : شمشیر برکشید.
الأَمْتار جـ. مِتْر.
اِمْتازَ اِمْتِیازاً (م ی ز) الشيءَ : آن چیز بر دیگر چیزها برتری یافت، ممتاز شد. ۲. از دیگران جدا و برکنار شد. ۳. ـ القومُ : مردم از یکدیگر جدا و مشخّص شدند.
اِمْتَتَحَ اِمْتِتاحاً الشيءَ : آن را از بیخ درآورد، ریشه‌کن کرد.
اِمْتَثَلَ اِمْتِثالاً ۱. الامرَ : فرمانبرداری کرد. ۲. ـ الطریقةَ : آن راه را در پیش گرفت، از آن پیروی کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را الگو قرار داد و مانند آن درست کرد. ۴. ـ المثَلَ به : مَثَلی را بیان کرد، مثل زد. ۵. ـ منه : از او انتقام گرفت.
اِمْتَجَعَ اِمْتِجاعاً (مَجیع) : خوراکی از شیر و خرما خورد.

أَمْتَحَ اِمْتاحاً (م ت ح) ۱. النهارُ : روز طولانی شد. ۲. ـ الجرادُ : ملخ برای تخم‌گذاری دُم خود را در زمین فرو کرد.
الإِمْتِحان : ۱. مصـ و ۲. آزمون، آزمایش. ۳. آزمودن. «ـ النّهائيّ» : امتحان نهایی، آخرین امتحانِ پایانیِ یک دورهٔ چند سالهٔ تحصیلی.
اِمْتَحَشَ اِمْتِحاشاً ۱. الشيءُ : سوخت، آتش گرفت. ۲. ـ ته النارُ : آتش او یا آن را سوزاند. ۳. ـ غضباً : از خشم برافروخت. ۴. ـ القمرُ : ماه رفت، ناپدید شد.
اِمْتَحَصَ اِمْتِحاصاً الغزالُ في عدوِه : آهو تند دوید.
اِمْتَحَضَ اِمْتِحاضاً : شیر یا شراب ناب محض و خالص نوشید.
اِمْتَحَطَ اِمْتِحاطاً ۱. السیفَ : شمشیر برکشید. ۲. ـ الجملُ : شتر تند دوید.
اِمْتَحَقَ اِمْتِحاقاً ۱. الشيءُ : آن چیز اندک و بی‌فایده گردید. ۲. ـ القمرُ : ماه در محاق (شبهای بی‌نور) درآمد، روشنائیش رفت. ۳. نیست و نابود شد. ۴. ـ الحرُّ الشيءَ : گرما آن را سوزاند. ۵. ـ من الحرِّ : از گرما سوخت. ۶. ـ النباتُ : گیاه از گرما و بی‌آبی خشک شد و سوخت. ۷. مشرف به مرگ شد.
اِمْتَحَنَ اِمْتِحاناً ۱. ه : او یا آن را آزمود، در بوتهٔ آزمایش قرار داد. ۲. ـ القولَ : آن سخن را سنجید، نیک بررسی کرد. ۳. ـ المعدنَ : فلز را گداخت و پالود، خالص ساخت. ۴. أُمْتُحِنَ مجـ : در بلا و رنج و محنت افتاد.
اِمْتَحَى اِمْتِحاءً (م ح و) ۱. الشيءُ : آن چیز محو و اثرش زایل شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد پنهان شد.
اِمْتَخَّ اِمْتِخاخاً العظمَ : مغز را از استخوان بیرون آورد، مُخ را از استخوان جدا کرد.
اِمْتَخَرَ اِمْتِخاراً العظمَ : ۱. مغز را از استخوان درآورد. ۲. ـ الشيءَ : آن را برگزید، به گزین کرد. ۳. ـ القومَ : برگزیده و نخبهٔ مردم را انتخاب کرد.
اِمْتَخَضَ اِمْتِخاضاً ۱. اللبنُ : شیر دوغ شد. ۲. ـ اللبنُ : شیر در شیرزنه (دستگاه چربی‌گیری) تکان

خورد و کره‌اش جمع شد. ۳. ـ الولدُ : جنین در شکم مادر تکان خورد.

اِمْتَخَطَ اِمْتِخاطاً : ۱. بینیِ خود را پاک کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را ربود. ۳. ـ ما في يدِه : آنچه را در دست دیگری بود درآورد. ۴. ـ السیفَ : شمشیر را آهسته بیرون کشید.

اِمْتَخَى اِمْتِخاءً (م خ ی) ۱. منه : از او بیزاری جُست، دوری گزید. ۲. ـ إلیه : از او پوزش خواست.

الاِمْتِداد : ۱. مصـ اِمْتَدَّ و ۲. [جغرافیای سیاسی] ؛ ـ قارّیّ : فلات قارّه، مقداری از اراضی ساحلی که تا زیر دریا ادامه دارد و حاوی منابع زیرزمینی از جمله نفت است.

اِمْتَدَحَ اِمْتِداحاً ۱. ه : او را ستود. ۲. ـ المکانُ : آنجا فراخ و گسترده شد.

اِمْتَدَخَ اِمْتِداخاً ۱. علیه : بر او ستم روا داشت، به او ظلم کرد.

اِمْتَدَّ اِمْتِداداً (م دد) ۱. الشيءُ : آن چیز دراز و کشیده شد، گسترده شد. ۲. ـ بهم السیرُ : راه رفتن با آنان دراز و طولانی شد. ۳. ـ العمرُ : عمر او طولانی شد. ۴. ـ النهارُ : روز به نیمه رسید. ۵. ـ الی الشيءِ : به آن چیز نگریست. ۶. ـ في مشیِه : با کبر و ناز راه رفت، دامن‌کشان گذشت.

اِمْتَدَرَ اِمْتِداراً الطینَ : گِل درست کرد، گِل را برداشت.

اِمْتَذَقَ اِمْتِذاقاً اللبنُ بالماءِ : شیر با آب آمیخته شد.

اِمْتَرَّ اِمْتِراراً (م ر ر) به أو علیه : بر او گذشت، مرور کرد.

اِمْتَرَزَ اِمْتِرازاً ۱. عِرضَه : به ناموس او تعرّض کرد، دست‌درازی کرد. ۲. ـ شریکَه : مال خود را از شریکش جدا کرد، شرکت را فسخ کرد. ۳. ـ من مالِه مَرزةً : بخشی از مال خود را به دست آورد.

اِمْتَرَسَ اِمْتِراساً ۱. الخطباءُ : سخنرانان بر یکدیگر ایراد گرفتند و در خصومت ستیزه کردند. ۲. ـ ت الألسنُ في الخصومات : زبانها در سخن هنگام پیکار درماندند. ۳. ـ بالشيءِ : با آن چیز خود را خاراند، خود را بدان سایید یا مالید.

اِمْتَرَشَ اِمْتِراشاً ۱. لعیاله : برای خانوادهٔ خود کسب روزی کرد، نان به دست آورد. ۲. ـ الشيءَ من یدِه : آن چیز را از دست او ربود. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَطَ اِمْتِراطاً ۱. الشيءَ : آن را ربود. ۲. آن را گرد آورد، اندوخت.

اِمْتَرَقَ اِمْتِراقاً ۱. الشيءُ : آن چیز بسرعت گذشت، نفوذ کرد. ۲. ـ من البیتِ : بسرعت از خانه درآمد، ترسان و شتابان از خانه‌اش بیرون رفت. ۳. ـ السیفَ من غمدِه : شمشیر را از نیامش برکشید.

اِمْتَرَى اِمْتِراءً (م ر ی) ۱. في الشيءِ : در آن شک کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۳. ـ الریحُ السحابَ : باد از ابر باران برآورد. ۴. ـ الناقةَ : شتر را دوشید.

اِمْتَزَجَ اِمْتِزاجاً به أو الشيءُ بالشيءِ : بدان آمیخت، آن چیز با چیزی دیگر در آمیخت، مخلوط یا ممزوج شد.

اِمْتَزَّ اِمْتِزازاً (م ز ز) : جذب کرد، جذبِ سطحی کرد، به خود مکید (المو).

اِمْتَسَحَ اِمْتِساحاً السیفَ من غمدِه : شمشیر را از نیامش بیرون کشید، تیغ را بر آهیخت.

اِمْتَسَخَ اِمْتِساخاً السیفَ : شمشیر را از نیامش برکشید. مانند اِمْتَسَحَ است.

اِمْتَسَکَ اِمْتِساکاً ۱. بالشيءِ : به آن چیز چنگ درزد، آن را گرفت. ۲. ـ بالبلدِ : در آن شهر ماندگار شد.

اِمْتَسَلَ اِمْتِسالاً السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید. مانند اُمْتَسَحَ و اِمْتَسَخَ است.

اِمْتَسَى اِمْتِساءً ۱. (م س و) ما عند فلان : همهٔ آنچه را که نزد وی بود گرفت. ۲. (م س ی) ـ الرجلُ : تشنه شد.

الأَمْتَش : آن که به دشواری بیند و ضعف بینایی دارد، دارای چشم کم سو. مؤ : مَتْشاء. ج : مُتْش.

اِمْتَشَرَ اِمْتِشاراً الراعي ورقَ الشجرَ : چوپان با چوبدستی برگهای درخت را ریخت.

اِمْتَشَّ اِمْتِشاشاً (م ش ش) ما في الضرعِ : همهٔ آنچه را

در پستان بود دوشید. ۲. ~ من مال فلانٍ : پاره‌ای از مال فلانی را گرفت. ۳. ~ الثوبَ : جامه را از تن به در آورد. ۴. ~ المتغوّط : تغوّط کننده استنجا کرد، با غیر آب طهارت کرد. ۵. العظمَ : استخوان را لیسید و مغز آن را مکید

اِمْتَشَطَ اِمْتِشاطاً ت المرأةُ : زن موهایش را گشود و شانه کرد.

اِمْتَشَعَ اِمْتِشاعاً : ۱. آسیب و آزار یا پلیدی را از خود دور کرد، دفعِ شرّ کرد. ۲. ~ السیفَ : شمشیر را با شتاب از نیام بیرون کشید. ۳. ~ الشیءَ : همهٔ آن چیز را گرفت ۴. ~ ثوبَ صاحبِه : جامهٔ دوست خود را دزدید.

اِمْتَشَقَ اِمْتِشاقاً ۱. الشیءَ : آن را دزدید، ربود، کش رفت. ۲. ~ ما فی یدِه : آنچه را در دست دیگری بود درآورد، ربود. ۳. ~ السیفَ : شمشیر از نیام برکشید. ۴. ~ الکتّانَ : الیاف کتان را به شانه کشید تا خالص آن بماند و (مُشاقه) : پُرزهای زاید آن جدا شود، پنبه را زد، حلّاجی کرد. ۵. ~ الشیءَ : آن را برید، قطع کرد. ۶. ~ ما فی الضرعِ : همهٔ شیری را که در پستان بود دوشید. ۷. فی الشیءِ : در آن فرو رفت.

اِمْتَشَلَ اِمْتِشالاً السیفَ : شمشیر کشید.

اِمْتَشَنَ اِمْتِشاناً ۱. الشیءَ : آن چیز را درربود، کش رفت. ۲. ~ ثوبَه : لباسش را کند. ۳. ~ السیفَ : شمشیر برکشید. ۴. ~ ما فی الضرعِ : هرچه شیر در پستان بود دوشید.

اِمْتَشَی اِمْتِشاءً (م ش ی) القومُ : چارپایان آن قوم بسیار زاد و ولد کردند، بچه‌های چارپایانشان بسیار شدند.

الاِمْتِصاص : ۱. مصـ اِمْتَصَّ و ۲. گذشتن موادّ غذاییِ گوارده و هضم شده از میان روده‌ها و ورود آن در حفره‌های جداریِ روده‌ها و جذب در خون، جذب، عملِ پس از گوارده شدن غذا در دستگاه گوارش.

اِمْتَصَخَ اِمْتِصاخاً ۱. الشیءُ عن الشیءِ : آن چیز از چیزی دیگر جدا شد، کنده شد. ۲. ~ الشیءَ : آن چیز را به خود کشید، جذب کرد، ربود (چون کهربا که کاه را برباید).

اِمْتَصَرَ اِمْتِصاراً الناقةَ : شتر را با سر انگشتان دوشید.

اِمْتَصَّ اِمْتِصاصاً (م ص ص) الشیءَ : آن را آهسته مکید.

اِمْتَصَعَ اِمْتِصاعاً فی الأرضِ : روی زمین راه رفت، سیر کرد.

الاِمْتِطاط : ۱. مصـ و ۲. [تشریح] :کشیدگی تجویف یا حفره ورگ، کشیده شدن عضوی بی‌آنکه کلُفت و ستبر شود.

اِمْتَطَحَ اِمْتِطاحاً الوادی : درّه پر آب شد، آبش بالا آمد.

اِمْتَطَلَ اِمْتِطالاً ۱. النباتُ :گیاه درهم پیچید. ۲. ~ ه حقَّه : حقّ او را نداد، از دادن آن طفره رفت و مماطله کرد، امروز و فردا کرد.

اِمْتَطَی اِمْتِطاءً (م ط و) الدّابّةَ : ستور را سوار شد، از آن سواری گرفت.

أَمْتَعَ إِمْتاعاً ۱. ه بکذا : او را زمانی دراز از آن چیز برخوردار ساخت. ۲. ~ عن کذا : از او یا آن بی‌نیاز گردید. ۳. ~ بمالِه : از دارایی خود برخوردار شد، به خوشی زندگی کرد. ۴. ~ ه اللهُ : خدا اجل او را به تأخیر افکند. ۵. ~ اللهُ بکذا : خدا آن را باقی گذاشت تا از آن سود برند.

الأَمْتِعَة جـ : مَتاع.

اِمْتَعَدَ اِمْتِعاداً ۱. الشیءَ : آن را ربود. ۲. ~ الرمحَ : نیزه را از جای کند، آن را برگرفت. ۳. ~ السیفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۴. ~ الدّلوَ : دلو را از چاه بالا کشید.

اِمْتَعَضَ اِمْتِعاضاً ۱. منه : بر او خشمناک شد و سخت گرفت. ۲. ~ من الأمرِ : از آن کار اوقاتش تلخ شد، بر او گران آمد.

اِمْتَعَطَ اِمْتِعاطاً النهارُ : روز بلند برآمد. ۲. ~ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ~ السیفَ : شمشیر برکشید. ۴. ~ الرمحَ : نیزه را برکند.

اِمْتَعَلَ اِمْتِعالاً : تند و پیاپی و به چالاکی نیزه زد.

اِمْتَغَطَ اِمْتِغاطاً ۱. الشیءُ : آن چیز کشیده و دراز شد.

۲. ـ السیفَ : شمشیر برکشید.
اِمْتَقَرَ اِمْتِقاراً الرکیّةَ : چاه خشک شده را کند و لاروبی کرد.
اِمْتَقَطَ اِمْتِقاطاً الشیءَ : آن را بیرون آورد.
اِمْتَقَعَ اِمْتِقاعاً ۱. الفصیلُ ما فی الضرعِ : کُرّه همهٔ شیر پستان را مکید. ۲. «اُمْتُقِعَ» مجـ : رنگش از اندوه یا ترس یا بیماری تغییر کرد، رنگش پرید
اِمْتَقَلَ اِمْتِقالاً : چندین بار در آب فرو رفت.
اِمْتَکَرَ اِمْتِکاراً : ۱. با گِل قرمز خضاب کرد. ۲. ـ الحبَّ. دانه را زیر خاک کرد، ذخیره کرد ۳. «اُمْتُکِرَ» مجـ : با گِلِ قرمز، گِل اُخرا رنگین شد.
اِمْتَکَّ اِمْتِکاکاً (م ک ک) ۱. العظمَ : تمام مغز استخوان را مکید. مانند مَکَّهُ است. ۲. ـ ولد الناقةِ ما فی الضرعِ : بچه شتر هرچه شیر در پستان بود مکید و خورد.
اِمْتَلَأَ اِمْتِلاءً (م ل أ) ۱. الظرفُ من الشیءِ : ظرف از آن چیز پر شد، آگنده شد، انباشته شد. ۲. ـ الرجلُ من الطعام : آن مرد از خوراک سیر شد. ۳. ـ غیظاً : از خشم پر شد، بسیار خشمگین شد.
اِمْتَلَجَ اِمْتِلاجاً ما فی الثدي : شیر پستان را مکید.
اِمْتَلَحَ اِمْتِلاحاً : راست و دروغ را به هم آمیخت.
اِمْتَلَخَ اِمْتِلاخاً ۱. الشیءَ : آن را کند، جدا کرد. ۲. ـ السیفَ. شمشیر را به سرعت درآورد. ۳. ـ العینَ. چشم را درآورد. ۴. ـ الرمحَ المرکوزَ : نیزه فرورفته در زمین را درآورد ۵. «اُمْتُلِخَ عقلُه» مجـ. عقل از سرش پرید، خردش زایل شد.
اِمْتَلَذَ اِمْتِلاذاً منه کذا : چیزی را به عنوان بخشش از او گرفت.
اِمْتَلَزَ اِمْتِلازاً الشیءَ : آن را برکند یا برکشید یا ربود.
اِمْتَلَسَ اِمْتِلاساً ۱. الشیءَ : آن را برکند، ربود، کش رفت. ۲. «اُمْتُلِسَ بصرُه» مجـ. چشمش خیره شد، کور شد.
اِمْتَلَطَ اِمْتِلاطاً الشیءَ. آن را ربود، دزدید.
اِمْتَلَعَ اِمْتِلاعاً ۱. الشاةَ : گوسفند را پوست کند. ۲. ـ الشیءَ : آن را ربود، کش رفت ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور تند و سبک رفت.
اِمْتَلَکَ اِمْتِلاکاً الشیءَ : آن را مالک شد، به دست آورد، تصرّف کرد.
اِمْتَلَّ اِمْتِلالاً (م ل ل) ۱. الخبزةَ : قرص نان را بر خاکستر یا ریگ گرم پخت. ۲. ـ ملّةَ الاسلامِ : به دین اسلام درآمد.
اُمْتِنَ اِمْتاناً ه : به پشت او زد.
اِمْتَنَحَ اِمْتِناحاً ۱. فلانٌ : فلانی عطا و بخشش گرفت. ۲. «اُمْتُنِحَ مالاً» مجـ : مالی نصیب او شد، مورد عطا و دریافت مالی قرار گرفت.
اِمْتَنَعَ اِمْتِناعاً ۱. الشیءُ. دست دادن آن چیز دشوار شد. ۲. عن الشیءِ : از آن دست کشید، سر باز زد، خودداری کرد. ۳. ـ بقومِه : به حمایت قوم خود پشت گرم و قوی شد.
اِمْتَنَّ اِمْتِناناً (م ن ن) ۱. علیه بکذا : با آن چیز یا کار بر او منّت نهاد. ۲. ـ علیه بما صَنَعَ : نیکیهای خود را بر او برشمرد.
اِمْتَنَی اِمْتِناءً (م ن ی) ۱. الحاجُّ : حج‌گزار به منی فرود آمد. ۲. ـ الشیءَ : آن را از خود درآورد و به هم بافت، جعل کرد.
اُمْتُهِجَ اِمْتِهاجاً مجـ : دلش از جا کنده شد، شیرهٔ جانش درآمد.
اِمْتَهَدَ اِمْتِهاداً ۱. لنفْسِه : برای خود کسب و کار کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز گسترده و پهن شد. ۳. ـ الخیرَ : آمادهٔ نیکی شد.
اِمْتَهَشَ اِمْتِهاشاً الشیءُ : آن چیز سوخت.
اِمْتَهَنَ اِمْتِهاناً و مِهنةً : ۱. کار و کسبی در پیش گرفت، به کسب و حرفه‌ای پرداخت، کاری را پیشهٔ خود ساخت. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را خوار و خفیف داشت، آن را تحقیر کرد. ۳. الرجلَ. آن مرد به خدمت گماشت. ۴. به کاری گماشته شد. ۵. ـ الشیءَ او الأمرَ : آن چیز یا آن امر را مبتذل کرد، بد بکار برد، به خدمتی حقیر گرفت.
اِمْتَهَی اِمْتِهاءً (م ه ی) الشفرةَ أو الحدیدَ. تیغ یا آهن را

نازک و تیز کرد. مانند مَهاها است.
الإمتیاز : ۱. مصـ اِمتازَ و ۲. [قانون] : حق انحصار، امتیاز و اجازهٔ کار یا کالا و ایجاد کارخانه یا تأسیس روزنامه و غیره که دولت در مقابل تعهّداتی به کسی یا شرکتی می‌دهد. ۳. تفوق، برتری. ۴. «درجةُ ـ» : امتیاز و جایزه‌ای که به دانشجوی ممتاز و برتر در رشته‌ای دهند. ۵. ـ ببراءةِ إختراع : امتیاز نوآوری در اختراعی، حقّ اختراع. ۶. اولویّت و افضلیّت در حقّ باز گرفتن طلب خود از کسی یا مؤسسه‌ای. ۷. «اِمْتِیازاتٌ الاجنبیّة فی الشرقِ» : در مشرق زمین، حق اتباع خارجی که در کشور محل اقامت محاکمه نشوند و به دادگاههای کشور اصلی خود محاکمه گردند، کاپیتولاسیون. ۸. اِمْتیازاتٌ دِیبلوماسِیَّة : امتیازات و مصونیّتهای دیپلماتیک.
الأمثال جـ : ۱. مَثَل. ۲. مِثْل. ۳. مَثِیْل. ۴. (به صیغهٔ جمع) : یکی از بخشهای تورات.
أمْثَلَ إمْثالاً ۱. ه : او یا آن را مانند او یا آن دیگری قرار داد، مثل آن کرد. ۲. ـ الحاکمُ فلاناً مِن فلانٍ : حاکم از فلانی انتقام او را گرفت و او را قصاص کرد. ۳. ـ الحاکمُ : حاکم به جرم قتل او را قصاص کرد و کشت.
الأمْثَل افعـ : ۱. شریفتر، گزیده‌تر. ۲. «أماثِلُ القوم» : برگزیدگانِ مردم. ۳. «الطریقة المُثلی» : بهترین راه. مؤ : مُثْلَی. ج : أماثِل و مُثُل.
الأمْثِلَة جـ : مِثال.
الأمْثَن : آن که نمی‌تواند پیشابش را در مثانه نگهدارد. مؤ : مَثْناء. ج : مُثْن.
الأُمْثُولَة : ۱. بیتی که بدان تمثّل جویند و به عنوان مَثَل به کار گیرند. ۲. مقدار درسی که روزانه برای دانش‌آموز معین کنند، تکلیف مدرسه. ج : أُمثُولات و أماثِیْل.
أمَجَ ـِ أمْجاً : تند و سریع رفت.
أمِجَ ـَ أمَجاً : ۱. تشنگی و گرما بر او شدّت یافت، زور آورد. ۲. ـ الصیفُ : تابستان سخت گرم شد.
الأمَج : ۱. مصـ أمِجَ و ۲. صیفٌ ـ . تابستانی بسیار گرم و سوزان.
الأمْجاد جـ : ۱. مَجْد. ۲. ماجِد. ۳. مَجِیْد.
أمَجَّ إمْجاجاً (م ج ج) ۱. العودُ : درون چوب آب یا شیرهٔ گیاهی روان شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب به دویدن آغاز کرد. ۳. در شهرها به سیر و سفر پرداخت، گردش کرد.
أمْجَدَ إمْجاداً ۱. ه : او را بزرگ داشت و به مجد و عظمت ستود. ۲. ـ اللهُ : خدا اعمال او را نیکو و گرامی گرداند یا بگرداناد. ۳. ـ العطاءَ : بخشش بسیار کرد. ۴. ـ له من کذا : از آن چیز به او بسیار داد. ۵. ـ ضیفَه قِرىً : از مهمانش بیش از حدّ پذیرایی کرد. ۶. ـ الإبلَ : شتران یا رمه را در چراگاهی پر علف چراند. ۷. ـ ت المرأةُ : آن زن فرزندانی بزرگوار آورد.
الأمْجَد افعـ : شریفتر، والاتر، بزرگوارتر. ج : أماجِد.
أمْجَرَ إمْجاراً ۱. ت الشاةُ . بچه در شکم گوسفند چندان بزرگ شد که گوسفند گرانبار گشت.
الأمْجَر : مرد بزرگ شکمِ لاغر تن. مؤ : مَجْراء. ج : مُجْر.
أمْجَعَ إمْجاعاً الفصیلَ : بچّه شتر را در ظرف شیر خوراند.
أمْجَلَ إمْجالاً ۱. ت یدُه : دستش از کار آبله زد و پینه‌دار شد. ۲. ـ العملُ یدَه : کار دست او را تاول‌دار و پینه بسته کرد.
الأمْحال جـ : مَحْل.
أمَحَّ إمْحاحاً (م ح ح) ۱. الثوبُ : جامه کهنه شد، پوسید. ۲. الکتابُ : کتاب فرسوده و حروفش ناخوانا شد ۳. ـ ت الدّارُ : آثار خانه از میان رفت.
الأمَحّ : مرد فربه، چاق. مؤ : مَحّاء. ج : مُحّ.
الأمْحَس : دبّاغ ماهر، پوست پیرای چیره‌دست.
أمْحَشَ إمْحاشاً ۱. ت النارُ جلدَه : آتش یا گرما پوست او را سوزاند. ۲. «هذه السنةُ ـ ت کلَّ شیءٍ» : امسال قحطی و خشکسالی همه چیز را سوزاند.
أمْحَصَ إمْحاصاً ۱. ت الشمسُ : خورشید پس از گرفتگی باز شد، از کسوف درآمد. ۲. ـ المریضُ : بیمار بهبود یافت. ۳. ـ ه عنه : او را از آن چیز دور کرد.

الأمْحَص : آن كه عذر ديگرى را خواه راست يـا دروغ بپذيرد، عذرپذير، عذر نيوش. مؤ : مَحصاء. ج : مُحص.
أمْحَضَ إمْحاضاً ١. ه الودَّ : در دوستى با او صميمى بود، با او صداقت داشت. ٢. ـ له النصحَ : نسبت به او خيرانديشى و خيرخواهى نمود، صادقانه اندرزش داد، گفتار يا اندرزش حقيقتِ محض بود.
أمْحَقَ إمْحاقاً ١. المالُ : مال از بين رفت، تلف شد. ٢. ـ القمرُ : ماه در محاق (شبهاى بى‌نور) درآمد. ٣. ـ الرجلُ : كاستى و ركود در مـال او پـديد آمـد، مـالش بى‌بركت شد.
الأمْحَق : اندک و بى‌خير و بركت.
أمْحَكَ إمْحاكاً ١. ه الغضبُ : خشم او را به لجاجت و ستيزه‌رويى واداشت. ٢. ـ ه الخُصومُ : دشمنان او را به خشم آوردند.
أمْحَلَ إمْحالاً ١. المكانُ : آنجا از بى‌بارانى خشک شد. پس آنجا ماحِل : سرزمين خشک بى‌باران است. در شعر مُـمْحِلٌ نـيز آورده‌انـد. ٢. ـ المـطرُ : بـاران نـباريد، خشكسالى شـد. ٣. ـ القـومُ : آنـان بـه خشكسالى و قحطى افـتادند. ۴. ـ اللهُ الأرضَ : خـدا آن زمـين را گرفتار خشكسالى و بى‌حاصلى كرد.
الأُمْحُوضَة : نصيحت از سر دلسوزى، اندرز محض و مشفقانه. ج : أماحِيض.
الإمْخاض : ١. مصـ و ٢. دوغ يا شير درون مشک يا شيرزنه.
الأمْخاط جـ : مِخَطّ.
الأمْخان جـ : مَخْن.
أمَخَّ إمْخاخاً (م خ خ) ١. العظمُ : استخوان پر مغز شد. ٢. ـ العودُ : چوب‌تر شد و آب و شيرهٔ گياهى درون آن روان گشت. ٣. ـ الزرعُ :كِشت پُر دانه و مغزدار شد. ۴. ـ ت الدّابّةُ : حيوان فربه شد، پروار شد.
أمْخَضَ إمْخاضاً ١. اللبنُ : هنگام چربى گرفتن از شير يا دوغ در مشک فرارسيد. ٢. ـ الرجلُ : هنگام زايمان شتران آن مرد فرارسيد.
أمْخَطَ إمْخاطاً السهمَ : تير را بـه نشـانه زد، از هـدف درگذراند.
أمْخَى إمْخاءً (م خ ى) ١. منه : از آن بيزار شد. ٢. ـ إليه : از او پوزش خواست.
أمَدَ ـَ أمْداً عليه : بر او خشم گرفت.
الأمَد : ١. مصـ أمِدَ و ٢. نهايت و غايت، فرجام، پايان كار. ٣. «مِن أمدٍ طويلٍ» : از روزگاران دراز. ۴. دورترين جا «مِن أمدٍ بعيدٍ» : از راهى بسيار دور. ج : آماد.
الأمْداء جـ : مُذي.
الأمْداد جـ : ١. مَدَد. ٢. مُدّ.
الإمْدادات (بـه صـيغهٔ جـمع) : آنچه لشكـريان را در جـنگ بـدان تـقويت كـنند، نـيروها و سـاز و بـرگ و جنگ‌افزارها و آذوقه‌اى كه به آنان در جـنگ رسـانند، نيروهاى امداد، نيروهاى كمكى و تقويتى و پشتيبانى.
أمَدَّ إمْداداً (م د د) ١. ه : او را يارى كرد و به فريادش رسيد. ٢. ـ الجندَ : لشكر را با لشكرى ديگر تـقويت كرد. ٣. ـ ه بمالٍ : او را مالى بخشيد، به او كمکِ مالى كرد. ۴. ـ أجلَه : مدّت او را به تأخير افكند، تمديد كرد، به او مهلت داد. ۵. ـ ه اللهُ فى الخيرِ : خدا به او خير بسيار عطاكرد ياكناد. ۶. ـ الجرحُ : زخم چرک كرد. ٧. ـ ه فى ضلالِه : او را در گمراهـيش رهـا كـرد و بـه او راهنمايى نكرد. ٨. ـ الكاتبَ : قلم را در جوهر فرو كرد و به نويسنده داد. ٩. ـ الجملَ : به شتر (مديد) :كنجد خيس كـرده خـورانـد. ١٠. ـ النـهارُ : روز بـالا آمـد و روشـنايى گسـترش يـافت. ١١. ـ الدواةَ : درِ دوات (مـداد) يـعنى سـياهى و مـركّب ريـخت. ١٢. ـ فـى مشيه : با ناز و تكبّر راه رفت، دامن‌كشان گذشت. ١٣. ـ اللهُ عمرَه : خدا عمرش را طـولانى بـدارد. ١۴. ـ النهرُ : رودخانه بالا آمد، طغيان كرد.
الإمِدّان : آب بسيار شور.
الأمِدَّة جـ : ١. مِداد. ٢. (بـه صـيغهٔ جـمع) : تـارهاى پارچه، رشته‌هاى طولى پارچه در مقابل پود.
أمْدَرَ إمْداراً الحوضَ : درزها و سوراخهاى حوض را با گِل گرفت، گِل اندود كرد.
الأمْدر : ١. شكم گُنده. ٢. پهلوها ورم كرده. ٣. آن كه به

پاکیزگی خود توجّه ندارد، پلشت، کثیف. ۴. تیره رنگ. مؤ : مَذراء. ج : مُذر.
الأمْدَزِيان : گیاهی از تیرهٔ دُم اسبیان، دُم اسب. نام دیگرش ذَنَب الخَيْل است.
أمْدَشَ إمْداشاً : داد و بخشید، عطا کرد. «ما مَدَشْتُه شيئاً و لا أمدَشَني شيئاً» : نه من به او چیزی دادم و نه او به من. مانند مَدَشَ است.
الأمْدَش : ۱. آن که دو دست او لاغر و عصب آن سست باشد. ۲. لاغر. ۳. کم خرد، نادان. مؤ : مَدْشاء. ج : مُدْش.
الأُمْدُوحَة : شعری که بدان مدح و ستایش کنند، مدیحه، قصیدهٔ مدحیّه. ج : أمادِيح.
الأُمْدُود : خوی و عادت. ج : أمادِيْد.
أمْدَى إمْداءً (م د ی) : ۱. کلانسال و پیر شد، سالخورده بود. ۲. ـ ه : به او مهلت و زمان داد. ۳. شیر و لبنیّات بسیار خورد.
الأمْـــدَى افـعـ : «هـو أمـدَى العـرب» : او والاترین و عزیزترین مرد عرب است.
الأمْدِيَة جـ : مَدِيّ.
الأمْداء جـ : مَدِيْد.
الأمْذال جـ : مِذْل.
الأمْـذَح : آن کـه کـفل یـا مـیان رانـهایش سـاییده و عرق‌سوز شده باشد. ۲. بویناک، گندیده. مؤ : مَذحاء. ج : مُذح.
أمْذَرَ إمْذاراً ت الدجاجةُ البيضةَ : مرغ تخم را فاسد و گندیده کرد.
الأمْذَر : آن که بسیار به مستراح رود. مؤ : مَـذْراء. ج : مُذر.
أمْذَلَ إمْذالاً : ۱. سست شد. ۲. ـ رِجلَه : پای او به خـواب رفت. ۳. ـ ه : او را بـه سـتوه آورد، نـاآرامش ساخت.
اِمْذَلَّ اِمْذِلالاً (م ذ ل) ۱. رِجلُه : پای او به خواب رفت، بی‌حسّ و کِرخ شد. ۲. سست گردید.
أمْذَى إمْذاءً (م ذ ی) ۱. الفرسَ : اسب را برای چریدن رها کرد. ۲. ـ الشرابَ : شراب را زیاده با آب آمیخت.

۳. از او آب مَـذْیْ یـا مـنی در آمد. ۴. «أمْـذِ بـعنانِ فرسِک» : عنان اسبت را رها کن، به حال خـود بگـذار، دست بردار.
أمَرَ ـُ أمْراً و إمارَةً و آمِرَةً ۱. ه : او را در اقدام به کاری مکلّف کرد و بدو دستور داد، فرمود. ۲. ـ ه : به او برای کاری اشاره کرد. پس او آمِر : فرمانده و دستور دهنده و آن دیگری مأمور : فرمانبر و دستور گیرنده است.
أمَرَ ـُ أمْراً و إمارَةً و إمْرَةً عليهم : ۱. بر آنان امیر و فرمانروا شد. ۲. ـ ه : بر او حکمرانی کرد، فرمان راند. ۳. ـ ه : او را تسلّط و حکـمرانی داد «و إذا أرَدْنـا أن نُهْلِکَ قَرْيَةً أمَرْنا مُتْرِفيها» : چون خواستیم آبادی‌ای را به هلاکت بریم مرفّهانش را تسلّط دادیم. (قرآن، اسراء، ۱۶).
الأمَر جـ : أمَرَة.
أمُرَ ـُ إمارَةً عليهم : بر آنان امیر و فرمانروا شد، فرمان راند.
أمِرَ ـَ أمْراً و أمارَةً و أمَرَةً ۱. الشيءُ : آن چیز بسیار شد. ۲. آن چیز تمام شـد. ۳. ـ الرجـلُ : سـتوران و حیوانات آن مرد بسیار شدند.
أمِرَ ـَ أمْراً و إمارَةً عليه : بر او امیر و فرمانروا شد.
الأمْر : ۱. مصـ أمَرَ و أمِرَ و ۲. دستور، فرمان. ج : أوامِر. ۳. حال، موضوع، کار، شیء، پیش آمد. ج : أُمُور. ۴. «او لو ـ» : زمامداران، بزرگان علم و سیاست. ۵. فعل امر، فعلی که به وجه امری بیان شود و با آن انجام کاری را بخواهند. فعل امر مبنی بر سکون است و در صورت معتلّ اللام بودن بنایش به حذف حرف علّه است مانند : أُدْعُ. ۶. «أمر الوفا» [قانون] : حکم قاضی دائر بر پرداخت بدهی، دستور تحویل، دستور انتقال.
الأمَر (به صیغهٔ جمع) : ۱. سنگ. مفردش أمَرَة است. ۲. نشانه‌ای کوچک از نشانه‌های سنگی‌ای که در بیابانها برای راهنمایی نصب کنند. ۳. کنایه از کس و شخص «ما في الدّارِ أمَرٌ» : در خانه کسی نیست.
الأمِر : ۱. بسیار فراوان و برکت یافته «زرعٌ أمِر» : کِشت بسیار و پر برکت. ۲. «رجلٌ أمِر» : مرد خجسته و مبارک

شده‌ای که مال به او روی آورده.
الإمر : ۱. شگفت و زشت. ۲. کار بزرگ و زشت.
أمْرَأَ إمْراءً (م ر أ) ۱. الطعامَ : غذا را خوشمزه و گوارا گرداند. ۲. ـ ه العطامُ : خوراک بر او گوارا آمد، بـه او سخت و مفید واقع شد. پس آن مُمْرِئٌ : گوارا و سودمند است.
إمْرُؤٌ (أمْرُء) : مرد، شخص، یک تن. در این کلمه حرکت «ر» تابع حرکت «ء» است، و ال بر آن داخل نمی‌شود. مؤ : إمْرأة. أمْرُؤٌ ← إمْرُؤٌ.
إمْرَأة : زن. بر سر این کلمه «ال» داخل نمی‌شود مگـر همزهٔ اوّل آن حذف شود. ج : نِساء و نِسْوَة (از غیر لفظ خود).
الأُمَراء جـ : أمِير.
الأمْرار جـ : ۱. مُرّ. ۲. مِرّة. ۳. مُرّة.
الأمْراس جـ : ۱. مَرس. ۲. مَرَس و جج : مَرَسَة.
الأمْراش جـ : مَرْش.
الأمْراض جـ : ۱. مَرَض. ۲. مِرْض.
الأمْراط جـ : ۱. مِراط. ۲. مِرْط. ۳. مُرْط. جج مُرْط.
الأمْراع جـ : ۱. مَرْع. ۲. مَرِيع.
الأمْراق جـ : مَرَق.
الأمْـران جـ : ۱. مَـرْن. ۲. «أمْـران الذراع» [تشـریح] : عصبی در بازو.
الأمَرَة : ۱. مصـ أمِرَ و ۲. پشته. ۳. مناره مانندی که بر روی کوه برپا کنند، سنگ نشانهٔ راه. ۴. بسیار شـدن، زیادتی، برکت، کامل شدن. ج : أمَر.
الإمْرَة : ۱. مصـ أمَرَ و أمُرَ. ۲. بنای مصدر نوعی از أمَرَ. ۳. فرمانروایی، ولایت و امـارت. ۴. تأثیر، نـفاذِ امـر، رهبری، بازبینی (کنترل). ۵. قدرت.
أمْرَجَ إمْراجاً ۱. الشيءَ آن چیز را درهم آمیخت. ۲. ـ العهدَ : به عهد و پیمان وفا نکرد. ۳. ـ الدابّةَ : ستور را واگذاشت تا هر جا می‌خواهد برود و بچرد. ۴. ـ ت الناقةُ : شتر جنین خود را که به صورت لخته خونی بود سقط کرد.
الأمْرِجَة جـ : مَرِيج.
أمْرَحَ إمْراحاً ۱. ه : او را شادمان ساخت، به نشـاط و شادمانی واداشت. ۲. ـ العشبُ : الدابّةَ : گیاه ستور را به نشاط و جست و خیز درآورد.
أمْرَخَ إمْراخاً العجينَ : خـمیر را شـل و آبکـی درست کرد.
الأمْرَخ «ثورٌ أمرخ» : گاو نری که دارای لکّه‌های قرمز و سفید باشد. ج : مُرْخ.
الأمْرِخَة جـ : مَرِيخ.
الأمْـرَد : ۱. جـوانـی کـه سـبلت او دمـیده ولی ریش درنیاورده باشد، نو خط، بی‌ریش. ۲. بی‌مو. ۳. آن که جلو سرش بی‌مو باشد، طاس. ۴. «فرسٌ ـ» : اسبی که گرداگرد شَمش موی نباشد. مؤ : مَرْداء. ج : مُرْد.
أمَرَّ إمْراراً ۱. الشيءُ : آن چـیز (مَـرّ) تـلخ شـد. ۲. ـ الشيءَ : آن را تلخ کرد، تلخ ساخت (لازم و متعدّی). ۳. گذاشت بگذرد، عبور کند، اجازهٔ عبور داد.
الأمَرّ افعـ : ۱. تلختر. ۲. قویتر.
الأمِرَّة جـ : مَرِير.
أمْرَسَ إمْراساً حبلَ البكرةِ : رشتهٔ قرقره یا چرخ چاه را به جای خود انداخت.
الأمْرَش : شریر، شر برانگیز. مؤ : مَرْشاء. ج : مُرْش.
أمْرَضَ إمْراضاً ۱. ه : او را بیمار کرد. ۲. ـ ه : او را بیمار یافت. ۳. ـ القومُ : چارپایان آنان بیمار شـدند. ۴. ـ اجفانَه : پلکهایش را روی هم گذاشت. ۵. ـ فلانٌ : رأی و اندیشهٔ او نزدیک به صواب بود یا شد.
أمْرَطَ إمْراطاً ۱. الشَّعرُ : وقت چـیدن یـا بـرکندن یـا تراشیدن موی فرارسید. ۲. ـ ت النـاقةُ : شـتر مـاده بچه‌اش را که هنوز موی درنیاورده بود سقط کرد. ۳. ـ الجملُ : شتر تند رفت و پیش افتاد. ۴. ـ ت النخلةُ : خرمابُن میوهٔ نارسسیده ریخت.
الأمْرَط : ۱. آن که موی تن و ابرو و مژه‌اش کم پشت و اندک باشد. ۲. گرگ گَر. ۳. دزد. ۴. تیر بی‌پرِ سوفار. مؤ : مَرْطاء. ج : مُرْط.
أمْرَعَ إمْراعاً ۱. المكانُ : آنجا پر سبزه و گیاه شد. ۲. ـ القومُ : آنان جـایی پـر سـبزه و گـیاه یـافتند. ۳. ـ ت

الأرضُ: آن زمین چنان پر سبزه و گیاه بود که چارپایان سیر شدند. ۴. ــ رأسَه بالدهنِ : روغن بسیار به سرش مالید.

الأمْرَع جـ : ۱. مَرْع. ۲. مَرِيع.

أمْرَغَ إمْراغاً : ۱. خوابید و آب دهانش ازکنار لبها روان شد. ۲. یاوه گفت، وراجی کرد. ۳. ــ العجینَ : خمیر را شُل و آبکی درست کرد، خمیرِ رقیق ساخت. ۴. ــ عِرضَه : ناموس خود یا او را لکه‌دار و خوار گردانید، آبرویش را برد.

الأمْرَغ : آلوده، غوطه‌ور در پستیها و پلیدیها. مؤ : مَرْغاء. ج : مُرْغ.

أمْرَقَ إمْراقاً ۱. الرجلُ : عورتش آشکار شد. ۲. ــ ت النخلةُ : خرمابُن میوه‌اش را پس از بزرگ شدن ریخت. ۳. ــ الجلدُ : پوست به هنگام بر کندن مویش رسید، وقت دبّاغیِ آن شد. ۴. ــ القِدرَ : در دیگ (مرقة) شوربای بسیار ریخت، آبگوشت فراوان در دیگ بار گذاشت.

الأمْرَه : ۱. مرد بیمار چشم، که بیماریِ مَرَه، مولّدِ زخم چشم دارد. ۲. «سرابٌ أمْرَه» : سرابی سفید و آینه‌وار که سیاهی در آن پیدا نباشد. «سحابٌ ــ» : ابر یک پارچهٔ سفید و بی‌لکّهٔ سیاه.

الأُمْرُور : گیاهی علفی و طبّی از تیرهٔ مرکّبان، شِنگ، نامهای دیگرش : مُرَّیْر و شوک الجِمال (شتر خار) است.

الأُمْرُوسِيَة لاتـ معـ : گیاهی علفی و بیابانی از تیرهٔ مرکّبان با برگهایی خوشبو، افسنتین کاذب، امروسیا.

الأُمْرُوعَة : سرزمین پر آب و گیاه، پر برکت. ج : أمارِيع.

أمْرَى إمْراءً (م ر ی) ۱. ــ ت الناقةُ : شتر پر شیر شد، شیرش فراوان شد. ۲. ــ الدمَ : خون برآورد یا بیرون کشید.

الأمْرِيكِيّ : منسوب به امریکا، امریکایی. ← أمِيْرِكِيّ.

الأمْرِيّ : منسوب به امر، وجه امری در فعل.

الأمْزار جـ : مِزْر.

الأمْزاز جـ : مُزّ.

الأمْزان جـ : مَزْن.

الأمْزِجَة جـ : مِزاج.

أمْزَجَ إمْزاجاً الكرمَ : برای تاک چوب‌بست ساخت.

الأمْزَر افعـ : ۱. فاضلتر، برتر، بهتر. ۲. گرامی، عزیز. مؤ : مَزْراء. ج : مُزْر و أمازِر.

الأمَزّ افعـ (م ز ز) : ۱. برتر و فاضلتر. ۲. دانشمند، فرزانه، فاضل. ۳. سخت و دشوار. مؤ : مَزّاء. ج : مُزّ.

الأمْزِياء جـ : مِزِّيّ.

الأمْس : ۱. یکی از روزهای گذشته. ۲. گذشته. ج : آمُس و أُمُوس و آماس.

أمْسِ : دیروز (مبنی بر کسره است) و اگر نکره یا مضاف یا معرفه به أل باشد معرب است : «كلّ غدٍ صائرٌ أمساً» : هر فردایی دیروز می‌گردد. «كانَ أمْسُنا حلواً» : دیروزِ ما شیرین بود «كان الامسُ طيّباً» : دیروز نیکو بود.

الأُمُس جـ : أمْس.

أمْسَأَ إمْساءً (م س أ) بين القومِ : میان مردم فساد برانگیخت، آشوب راه انداخت.

الأمْساح جـ : مِسْح.

الأمْساخ جـ : مَسْخ.

الأمْساد جـ : مَسَد.

الأمْساك جـ : مُسْك.

الإمْساك : ۱. مصـ و ۲. بخل، خسّت، زُفتی، ناخن خشکی. ۳. در هنگام روزه‌داری نخوردن و نیاشامیدن از سپیده‌دم تا غروب. ۴. یبوست و کار نکردن شکم.

الإمْساكِيَّة : تابلو و جدول اوقات نماز و افطار ماه رمضان.

الأمْسَح : ۱. جهانگرد، همیشه در سفر و گردش، دوره گرد. ۲. آن که سواری یا شلوار رانهایش را ساییده و زخمی کرده باشد. ۳. آن که کف پاهایش صاف و تخت و بی‌انحنای طبیعی باشد. ۴. مرد یک چشم. ۵. دروغگو. ۶. زمین هموار.

أمْسَخَ إمْساخاً الورمُ : آماس فرو خوابیذد، وَرَم از میان رفت.

أمَسَّ إمْساساً (م س س) ۱. ه الشيءَ : او را واداشت به آن دست بکشد، دست بمالد. ۲. ــ ه شكوى : به او

شکایت برد، گله کرد. ۳. ــ الفرسُ : روی دست و پای اسب سفیدی بود.
الأمَسّ : فوری، مبرم «هو أمسّ الحاجة إلى الدواءِ» : نیاز فوری و مبرم به دارو دارد.
أمْسَکَ إمْساکاً به أو بالشيءِ : به او یا آن بند شد، چسبید، آن را گرفت، چنگ در زد. مانند مَسَک است. ۲. ــ عن الأمر : از آن چیز یا کار خودداری کرد، دست باز کشید. ۳. ــ اللهُ المطرَ : خدا باران نفرستاد. ۴. ــ عن الکلامِ : خاموش ماند، سخن نگفت. ۵. ــ الشيءَ علی نفسِه : آن چیز را از خود بازداشت.
الأمْسِلَة جـ : مَسَل.
الأمْسُوخ : گیاهی با شاخه‌های بسیار از یک پایه و میوه‌ای به اندازهٔ نخود، دُم اسب، امشوخ، آت قویروغی.
أمْسَی إمْساءً (م س و) ۱. ه : او را یاری کرد. ۲. ــ ه : به او وعدهٔ کاری داد پس در برآوردن آن تأخیر یا سستی ورزید.
أمْسَی إمْساءً و **مُـمْسیً** (م س و) : ۱. در شبانگاه درآمد. ۲. از افعال ناقصه و مانند کانَ است که اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «أمسی العاملُ تعباً» : کارگر شب هنگام خسته شد.
الأمْسِیَة جـ : مَساء.
الإمْسِيّ : دیروزی، منسوب به گذشته.
الأُمْسِیَّة : پایان روز که تا نیمه‌شب می‌کشد، شبانگاه.
الأمْشاج جـ : ۱. مَشْج. ۲. (به صیغهٔ جمع) : آمیزه، آمیخته، هر دو چیز مختلط. «إنّا خَلَقْنَا الإنسانَ مِن نُطْفَةٍ أمْشاجٍ» : ما انسان را از نطفه‌ای آمیخته آفریدیم. (قرآن، الانسان، ۲). ۳. چرکهایی که در ناف گرد آید. مفردش مَشِیْج.
الأمْشاط جـ : مُشْط.
أمْشَحَ إمْشاحاً ۱. ت السماءُ : آسمان باز شد، ابرها کنار رفت. ۲. ــ ت السنةُ : سال خشک و سخت شد.
أمْشَرَ إمْشاراً : ۱. با گامهای تند و فراخ رفت، به دویدن آغاز کرد. ۲. ــ الشيءُ : برآماسید، ورم کرد. ۳. ــ الشجرُ : درخت سبز شد، جوانه زد. ۴. ــ ت الارضُ : زمین سبزه برآورد.
الأمْشَر : با نشاط، پر جست و خیز. مؤ : مَشْراء. ج : مُشْر.
أمَشَّ إمْشاشاً (م ش ش) العظمُ : استخوان دارای مغزِ مکیدنی شد.
الأمَشّ : شتری که در چشمش لکّهٔ سفید درآمده باشد. مؤ : مَشّاء. ج : مُشّ.
أمْشَقَ إمْشاقاً ۱. ه : او را با تازیانه زد، شلّاق زد. ۲. ــ الثوبَ : جامه را با گِل قرمز رنگ کرد.
الأمْشَق : ۱. پوست پاره‌پاره شده. ۲. آن که در راه رفتن رانهایش به هم بساید و احساس درد و سوزش کند. مؤ : مَشْقاء. ج : مُشْق.
أمْشَی إمْشاءً (م ش ی) ۱. ه : او را راه برد، به راه رفتن واداشت. ۲. ــ ه الدواءُ : دارو او را به شکم روش آورد، شکمش را روان کرد. ۳. ــ فلانٌ : (ماشیه) یعنی چارپایان او بسیار شدند.
الأمْشِیَة جـ : مَشاء.
الأمْصار جـ : مِصْر.
أمْصَحَ إمْصاحاً اللهُ ما به : آنچه داشت خدا از بین برد، یا از بین ببراد.
الأمْصَح : سایهٔ اندک و کوتاه.
الأمْصِدَة جـ : مَصاد.
أمْصَرَ إمْصاراً ت الحلوبُ : حیوان شیرده کم شیر شد. مانند مَصَرَتْ است.
الأمْصِرَة جـ : مَصِیر.
أمَصَّ إمْصاصاً (م ص ص) ــ الشيءَ : او را به مکیدن آن چیز واداشت.
أمْصَعَ إمْصاعاً ۱. ت المرأةُ ولدَها : مادر کودک خود را اندکی شیر داد. ۲. ــ ت المرأة بولدِها : زن بچه‌اش را از خود دور کرد، دور انداخت. ۳. القومُ : شتران آنان بی‌شیر شدند. ۴. ــ له بحقِّه : به حق او اعتراف کرد.
أمْصَلَ إمْصالاً ۱. ت المرأة ولدَها : زن بچهٔ خود را نارسیده سقط کرد، بچه انداخت. ۲. ــ الغنمَ : همه شیر پستان گوسفند را دوشید. ۳. ــ مالَه : مال خود را تباه و در کارهای نابایست صرف کرد، ولخرجی کرد.

الأُمْصُوخ جـ : أُمْصُوخَة.
الأُمْصُوخَة : ۱. مغز یا پیه‌گونهٔ سفید گیاه (بردی) لوخ یا جگن. ۲. برگ گیاه یزبُن. ج : أُمْصُوخ و أماصِیخ.
الإمْضاء : ۱. مصـ أمضَی و ۲. امضاء علامت و نامی که زیر نامه و سند یا چک نویسند تا صحّت مطالب و تعلّق آن را تثبیت کنند. ۳. اتمام، به انجام رساندن کاملِ کاری یا چیز و موضوعی.
أمْضَحَ إمْضاحاً عِرضَه : به ناموس او بد گفت، دشنام داد، آبرویش را برد.
أمَضَّ إمْضاضاً (م ض ض) ۱. ه الأمرُ : آن موضوع دلش را سوزاند، بر او بسیار دشوار و ناگوار آمد. ۲. ـ ه الجـرحُ : زخـم او را آزرده و نـاراحت سـاخت. ۳. ـ ه جلدَه : پوست بدن او به خارش افتاد.
أمْضَغَ إمْضاغاً ۱. التمرُ : خرما رسید و خوردنی شد. ۲. ـ اللحمُ : گوشت لطیف و خوشمزه و خوردنی شد. ۳. ـ ه الشيءَ : او را به جویدن آن چیز واداشت، آن را به دهانش گذاشت تا بجود و بخورد.
أمْضَى إمْضاءً (م ض ی) ۱. الحکمَ أو الأمرَ : فرمان یا حکم را اجرا کرد، درگذرانید، بـه انـجام رسـاند. ۲. ـ البیعَ : معامله را جایز دانست، اجازه داد، قطعی کرد.
الأمْطاء جـ : ۱. مَطا. ۲. مَطْو. ۳. مِطْو.
الأمْطار جـ : ۱. مَطَر. ۲. مُطْر و مَطْر.
أمْطَرَ إمْطاراً ۱. ت السـماءُ : آسـمان بـارید. ۲. ـ ت السماءُ الانسانَ : آن کس گرفتار باران شـد، زیـر بـاران ماند، باران بر سرش ریخت. ۳. ـ المکانَ : آنجا را باران رسیده یا بارانی یافت. ۴. ـ فلانٌ : فلانی در باران در آمد، به باران برخورد. ۵. پیشانی او عرق کرد، عرقناک شد.
أمْطَى إمْطاءً (م ط و) ۱. الدابّةَ : بر ستور سوار شد، آن را مرکب خود ساخت. ۲. ـ ه الدابّةَ : او را بر ستور سوار کرد، بر مرکب نشاند.
الأُمْطِيّ : ۱. راست و بلند قامت. ۲. صمغی جویدنی.
أمَظَّ إمْظاظاً (م ظ ظ) ه : او را دشنام داد.
أمْعٍ جـ : مَعْو.
الأمْعاء جـ : مِعًى و مِعاء.
الأمْعاز جـ : مَعَز.
الأمْعاق جـ : ۱. مَعْق. ۲. مَعَق و مُعُق.
الإمْعان : ۱. مصـ و ۲. دوراندیشی و غور کردن در کار. ۳. بسیاری دقت و تأمّل، اندیشه کردن و ژرف و نیک نگریستن.
أمْعَرَ إمْعاراً ۱. الشَّعرُ : موی کـم شـد، کـم پشت شـد، ریخت. ۲. الأرضُ : آن زمین کم گیاه شد. ۳. نیازمند و بی‌توشه ماند، گدا شد. ۴. ـ القومُ : مردم به قحطی و خشکسالی دچار شدند، یا به جـایی خشک و بی‌گیاه درآمدند. ۵. ـ ت الماشیةُ الارضَ : چارپایان تمام علف آن زمـین را چـریدند. ۶. ـ ه : مـال او را از دسـتش درآورد و درویش و بی‌چیزش کرد.
الأمْعَر : ۱. کم موی، ریخته موی، کم کُرک و پشم. ۲. مکان ـ : جای کم گیاه. ۳. ناخنْ برکنده، بی‌ناخن. ۴. سپل شتر یا حیوان دیگر که پشـم و کـرک اطـراف آن ریخته باشد. مؤ : مَعْراء. ج : مُعْر.
أمْعَزَ إمْعازاً : ۱. صاحب (مَعْز) بزهای بی‌شمار شد. ۲. ـ القومُ : آنان به زمین سخت و سنگلاخ درآمدند. ۳. «ما ـ ه من رجلٍ» : چه مرد خشن و سختگیری! ۴. «ما ـ رأیَه» : چه‌قدر در عقیدهٔ خود استوار و قاطع است!
الأمْعَز : جای سخت و درشت و سنگلاخ. مؤ : مَعْزاء. ج : مُعْز و أماعِز. ج مؤ : مَعْزاوات.
الأمْعُز جـ : ۱. مَعْز.
أمْعَضَ إمْعاضاً ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ـ ه : او را سـخت آزرد و بـه دردش آورد. ۳. ـ الشـيءَ : آن را سوزاند.
الأمْعَط : ۱. گرگ یا حیوان دیگرِ پشم ریخته. ۲. مرد بی‌موی. ۳. «لِصّ ـ» : دزد پلید و گرگ سان. ۴. «رملٌ ـ» : ریگزار یا جای بی‌آب و گیاه.
أمْعَقَ إمْعاقاً البئرَ : چاه را گود کَند، تـهِ چـاه را بسـیار پایین برد.
أمْعَلَ إمْعالاً ۱. ه عن حاجتِه : او را در کارش به شتاب واداشت. ۲. ه عن حاجتِه : او را در کارش مضطرب و

ناآرام کرد.

أمْعَنَ إمْعاناً ۱. فی الأمرِ . در آن کار سخت‌کوشی و دوراندیشی کرد. ۲. ــ فی الطلبِ : در جست و جو و کاوش ژرفنگری و دقّت به‌کار برد. ۳. ــ الوادی : در آن درّه آب بسیار روان شد، از هر طرف درّه آب روان شد. ۴. ــ الماءُ : آب جریان یافت. ۵. ــ الماءَ : آب را روان ساخت. ۶. ــ ت الارضُ : زمین سیراب شد. ۷. ــ الفرسُ : اسب تند تاخت و دور شد. ۸. ــ الضبُّ فی حجره : سوسمار در لانه‌اش پنهان شد. ۹. ــ مالُه : مال او افزون شد. ۱۰. ــ مالُه : مال او کم شد (از اضداد است). ۱۱. ــ بالحقِّ : حق او را پس از انکار به گردن گرفت، حق را پس از انکار اقرار کرد. ۱۲. ــ بالحقِّ : حقّ را آگاهانه انکار کرد (از اضداد است).

الأمْعِنَة جـ : مَعان.

الأُمْعُوز : ۱. بُز. ۲. گلهٔ آهو میان سی تا چهل رأس. ج : أماعِز و أماعِيز.

أمْعَى إمْعاءً (م ع و) ۱. ت النخلةُ : خرمابن دارای (مَعْو) خرمای رسیده و خشکیده شد. ۲. ــ البسرُ : غورهٔ خرما رسید و رطب گردید.

الأمْعِيَة جـ : مِعاء.

الأمْغاص جـ : مَغْص و مَغَص.

الأمْغال جـ : مَغَل.

أمْغَدَ إمْغاداً : ۱. بسیار نوشید. ۲. نوشیدن را طولانی کرد. ۳. ت المرأةُ الولدَ : مادر بچّه را شیر داد.

أمْغَرَ إمْغاراً ۱. ه بالسهمِ : تیر را از آن درگذرانید. ۲. ــ ت الشاةُ : شیر گوسفند یا هر پستانداری از بیماری به خون آمیخته شد، قرمز رنگ شد.

الأمْغَر : ۱. چیز سرخی که تیرگی با آن آمیخته باشد، شرابی رنگ. ۲. سرخ موی یا قرمز پوست به رنگِ گِلِ سرخ. ۳. آن که رنگ صورتش سرخ و سفید باشد. مؤ : مَغْراء. ج : مُغْر.

أمْغَصَ إمْغاصاً ه : او را به دل درد یا دل پیچه مبتلا کرد، او را به قولنج مبتلا کرد.

أمْغَلَ إمْغالاً ۱. ت المرأةُ : زنِ کودکْ از شیر ناگرفته آبستن شد. ۲. ــ ت المرأةُ : زن هر سال بچه زایید، شیر به شیر آبستن شد. ۳. ــ ت الحاملُ ولدَها : زنِ باردار بچه‌اش را شیر داد. ۴. ــ القومُ : چارپایان آنان در وقت چریدن خاک خوردند و دل درد گرفتند. ۵. ــ النعجةُ : میش در یک سال دو بار بچّه آورد. ۶. ــ به عند الحاکم : نزد حکمران از او بدگویی کرد.

الأُمْفَلُود یو معـ : گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان، شبدر وحشی، حندقوقی.

الأمْق : گوشهٔ درونی چشم نزدیکِ بینی، ج : آماق.

الأمْقاط جـ : مُقْط.

أمْقَرَ إمْقاراً ۱. الشیءَ : آن چیز تلخ شد. ۲. ــ اللبنُ : مزهٔ شیر رفت و ترشیده و بی‌مزه شد. ۳. ــ السمکةَ المالحةَ : ماهیِ شور را در سرکه خیسانْد.

الأمْقُع جـ : مَقْع.

الأمَقّ : ۱. بسیار دراز و باریک، کشیده و لاغر. ۲. «الوجه ــ» : چهرهٔ کشیده مانندر وی ملخ. ۳. «حصنٌ ــ» : دژ و قلعهٔ فراخ. ۴. «بلدٌ ــ» : شهر بسیار دور کرانه. مؤ : مَقّاء. ج : مُقّ.

الأمْقَة : ۱. آن که بی‌هدف راهی را در پیش گیرد، سر درگم. ۲. آن که گوشهٔ چشمش از کمیِ مژه قرمز باشد. ۳. زمینی که در آن درخت نروید. ۴. دور. مؤ : مَقْهاء. ج : مُقْه.

الأمْکاء جـ : ۱. مَکا. ۲. مَکْو.

الأمْکاد جـ : مِکْد.

الإمْکان : ۱. مصـ و ۲. توانایی، قدرت، امکان. ۳. [علم کلام] : بودن ماهیّت به نحوی که وجود یا عدم امور در آن مساوی باشد. ۴. [فلسفه] : طبیعت و حالت ممکن الوجود یا آنچه بالقوّه است و یا آنچه بود و نبودش ضروری نباشد برعکس واجب الوجود.

الإمْکانِیَّة : ۱. توانایی، امکان، وُسع، استطاعت. ۲. قدرت تحمّل. ۳. احتمال، شانس.

أمْکَثَ إمْکاثاً ه : او را به درنگ واداشت، ایستادانید، نگه داشت

أمْکَرَ إمْکاراً ۱. ه : او را فریب داد، فریفت. ۲. ــ ه اللهَ :

خدا او را به سزای فریبکاریش رساند.
أَمْكَنَ إمْكاناً ۱. ه من الشيءِ : او را بر آن چیز قادر و توانا ساخت. ۲. ـ الأمرُ : آن کار برای او آماده و ممکن شد، امکان‌پذیر گشت. ۳. ـ ت الجرادةُ و نحوها : ملخ یا مانند آن تخم نهاد.
الأَمْكُن جـ : مَكان.
الأَمْكِنَة جـ : مَكان.
أَمَلَ ـُ أَمَلاً و أَمْلاً و أُمُولاً ه أو الشيءَ : به او یا آن چیز امید یا چشم داشت، به او یا آن امید بست، منتظرش شد.
الأَمَل : ۱. مصـ و ۲. آرزو، امید. ج : آمال.
الأَمْل : ۱. مصـ و ۲. آرزو، امید. ج : آمال.
الأُمُل جـ : أَمِيل.
أَمْلَأَ إمْلاءً (م ل أ) ۱. ه : او را به زکام مبتلا کرد. ۲. ـ في قوسه :کمان را تا آخر کشید.
الأَمْلِئاء (أَمْلِاء) جـ : مَلِيء.
الأَمْلاء جـ : ۱. مَلَأ. ۲. مَلا. ۳. مِلْء.
الإمْلاء (م ل أ) : ۱. مصـ أملأ و أملَى و ۲. املاء کردن، دیکته کردن. ۳. (م ل و) : مهلت دادن. ج : أَمالٍ و أَمالِيّ : آنچه از کتاب یا مانند آن بخوانند تا دیگران آن را بنویسند.
الأَمْلاج جـ : مُلْج.
الإمْلاجَة : یک بار مکیدن، مک «لا تحرّم الإملاجةَ و لا الإملاجتين» : از یک مک و دو مک مضایقه مکن.
الأَمْلاح جـ : ۱. مِلْح. ۲. مَلِيح.
اِمْلاحَّ اِمْلِيحاحاً (م ل ح) النخلُ : غورهٔ خرما سرخ و زرد و رسیده شد.
الأَمْلاد جـ : مَلَد.
الأَمْلاس جـ : مَلَس.
اِمْلاسَّ اِمْلِيساساً (م ل س) ۱. الشيءُ : آن چیز نرم شد. ۲. من الأمرِ : از آن موضوع یاکار رهایی یافت و به در جَست، خلاص شد.
الإمْلاص : ۱. مصـ و ۲. لغزانیدن. ۳. بچّه انداختن زن، سِقط جنین.

الأَمْلاط جـ : مِلْط.
الأَمْلاق جـ : مَلَق.
الإمْلاق : ۱. مصـ و ۲. درویش و بی‌چیز شدن. ۳. خرج کردنی که دارایی انسان را فرو می‌بلعد. «و لا تَقْتُلُوا أوْلادَكُم خَشْيَةَ إمْلاقٍ» : فرزندان خود را از بیم هزینه‌ای که به فقر می‌انجامد، نکُشید. (قرآن، الاسراء، ۳۱).
الأَمْلاک جـ : ۱. مَلَک. ۲. مَلِک. ۳. مُلْک. ۴. مَلاک.
الإمْلاک : ۱. مصـ و ۲. شخصی را مالک یا پادشاه کردن. ۳. عقد ازدواج بستن، عقد نکاح بستن.
الإمْلالَة : زود ملول و تنگدل شدن.
الأَمَلَة جـ : آمِل.
الإمْلَة : آرزو، امید.
أَمْلَجَ إمْلاجاً ت المرأةُ ولدَها : آن زن کودکش را شیر داد.
الأَمْلَج : ۱. گندمگون. ۲. رنگی که به زردی بزند. ۳. جای خالی از رستنی و گیاه. ۴. ف معـ :گیاهی از تیرهٔ فرفیون که در هند می‌روید و از میوهٔ آن دارویی برای چشم فراهم می‌کنند. آملج، آمله.
أَمْلَحَ إمْلاحاً ۱. الماءُ : آب شور شد. ۲. به آب شور درآمد. ۳. الجمالَ : شتران را آب شور خوراند. ۴. ـ ت الجمالُ : شتران به آب شور رسیدند. ۵. ـ الطعامَ : خوراک را شور و پر نمک کرد. ۶. ـ المتکلمُ :گوینده کلامی دلنشین و با نمک گفت. ۷. ـ الشيءُ : آن چیز بسیار کبود شد. ۸. «ما املحَه، أو، ما أُمَيْلَحَ» : چه‌قدر قشنگ و با نمک است!
الأَمْلَح : افعـ. ۱. با نمک‌تر. ۲. نیکو، خوب. ۳. شبنم. ۴.کبودرنگ. ۵. هرچه به رنگ سیاه آمیخته به سفیدی باشد، سپید و سیاه. «لحية مَلْحاء» : ریش جو گندمی. «کبش أملح» : قوچ سفید و سیاه. مؤ : مَلْحاء. ج : مُلْح.
الأَمْلَد، الأُمْلُد : آدمی یا شاخهٔ لطیف و نرم و نازک. مؤ : مَلْداء. ج : مُلْد.
الأُمْلُدان و الأُمْلُدانيّ : انسان یا شاخهٔ لطیف و ظریف و نرم و نازک.
الأُمْلُذ : آن که در دوستی خود صداقت ندارد، دورو.

مؤ : مَلْذاء. ج : مُلْذ.
أَمْلَزَ إمْلازاً الشيءَ : آن چیز را ربود، برد.
أَمْلَسَ إمْلاساً ۱. ت الشاةَ : پشم گوسفند ریخت. ۲. ــ الظلامُ : تاریکی درهم آمیخت.
الأَمْلَس : نرم و هموار. «جلده ــ» : پوست او نرم و صاف است، به کسی گویند که هیچ زشتی و نکوهشی بـه او نمی‌چسبد. مؤ : مَلْساء. ج : مُلْس.
أَمْلَصَ إمْلاصاً ۱. ت الحاملُ : آبستن بچه سِقط کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را لغزاند، سُر داد، لیز داد. ۳. درویش و بی‌چیز شد.
الأَمْلَص : ۱. مرد بی‌مویِ سر، تاس. ۲. چیز نرم و تر. مؤ : مَلْصاء. ج : مُلْص.
أَمْلَطَ إمْلاطاً ۱. ت المرأةُ : زن بچه‌اش را سِقط کـرد، بچّه انداخت. ۲. ــ ت الناقةُ : شتر بچهٔ بی‌کُرک و پشم انداخت. پس آن مُمْلِط و مُمْلِطَة بچهٔ نـاتمام افکـننده است. ج : مَمالِيْط. ۳. ــ ريشُ السهمِ : پرِ تیر افتاد. ۴. بی‌چیز و فقیر شد.
الامْلَط : ۱. آن که بر تنش موی نباشد، بی‌موی. ۲. تیرِ بی‌پرِ سوفار. مؤ : مَلْطاء. ج : مُلْط.
أَمْلَعَ إمْلاعاً ت الناقةُ : شتر تند و تیز رفت.
الأَمْلَغ : ۱. سخن یاوه و چرند، چرت و پرت، دشنام. ۲. مرد فحش‌گوی. ۳. «رأي ــ» : اندیشهٔ بی‌خیر و بیهوده. مؤ : مَلْغاء. ج : مُلْغ.
أَمْلَقَ إمْلاقاً ۱. ت المـرأةُ : زن بـچّه انـداخت. ۲. ــ فلانٌ : فلانی نیازمند و فـقیر شـد. ۳. ــ الدهـرُ مـالَه : روزگار مال او را از چنگش به در آورد. ۴. ــ الجـلدَ : پوست را مالید تا نرم شد. ۵. ــ الثوبَ : جامه را شست.
اِمَّلَقَ اِمّلاقاً (م ل ق) ۱. الشيءَ : آن چیز نرم شد، صاف و هموار شد. ۲. ــ منه : از دست او در رفت، گریخت و خود را نجات داد. ← اِنمَلَقَ.
أَمْلَكَ إمْلاكاً ۱. ه الشيءَ : او را مالک آن چیز گرداند. ۲. ــ ه القومُ عليهم : آنان او را بر خود پادشاه کردند. ۳. ــ ه أمرَه : او را در کار خود آزاد گذاشت، او را مالک و صاحب اختیار کار خود وی گرداند. ۴. ــ ه المرأةَ : آن زن را به عقد او در آورد. ۵. «أُمْلِكَت فلانةٌ أمرَها» مجـ : کار طلاق آن زن به دست خودش قرار داده شد.
أَمَلَّ إمْلالاً (م ل ل) ۱. ه الأمرُ عليه : آن کار او را دلگیر و خسته کرد، به ستوهش آورد، بر او دشوار آمـد. ۲. ــ عليه السفرُ : سفر بر او بـه درازا کشـید. سـفرش طـول کشید. ۳. ــ ه الشيءُ : آن چیز او را آزرده و بیزار کرد، طاقتش را طاق کرد. ۴. ــ الكـتابَ عـلى الكـاتبِ : آن کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، به او املاء کرد، دیکته گفت، مانند أَمْلَى عليه است. ۵. ــ الخبزةَ في الملّة : نان را بر ریگ گرم یا خاکستر پخت.
الأَمِلَّة جـ : مُلال.
الأُمْلُوج : ۱. جانور کم سال فربه. ۲. ریشه یا شاخهٔ نرم و تر. ۳. برگ درختی صحرایی شبیه سـرو. ۴. هسـته مقل. ج : أمالِيْج.
الأُمْلُوحَة : سخن دلنشین و نمکین. ج : أمالِيْح.
الأُمْلُود : آدمی یا شاخهٔ لطیف و نرم و نازک، مانند أمْلَد است. گویند : «رجلٌ أُمْلُود» : مرد نرم و نازک و ظریف و لطیف. و «امْـرَأةٌ أُمْـلود أو أُمْـلُودة» : زن نـرم و نـازک و ظریف و لطیف. ج : أمالِيْد.
الأُمْــلُوك : ۱. اسـم جـمع است بـه مـعنی (مـلوک) پادشاهان. ۲. جانوری کوچک مانند مـارمولک کـه در شنزار زیست می‌کند.
أَمْلَى إمْلاءً (م ل و) ۱. الكتابَ على الكاتبِ : کتاب را بر نویسنده خواند تا بنویسد، املا کرد، دیکته گفت. ۲. ــ اللهُ عمرَه : خدا عمر او را دراز گرداند. ۳. ــ له في غيِّه : او را در گمراهی خود زمانی دراز گذاشت و مهلت داد. ۴. ــ له و الجملَ : رسن شتر را دراز کرد.
الإمْلِيْد : لطیف و نرم و تُرد. ج : أمالِيْد.
الإمْلِيْس : ۱. دشت خشک و بی‌گیاه. ۲. میوهٔ شیرین و گوارا و بی‌هسته. ج : أمالِس و أمالیس. ۳. نوعی عنّاب یا کُنار کـه در شـرق دریـای مـدیترانـه مـی‌روید و مـیوهٔ خیساندهٔ آن فایدهٔ پزشکی دارد، أمليلس، عوسج أَسوَد، سیاه توسکا.
الإمْلِيْسَة : دشت بی‌گیاه.

الإمْلِيص : شتاب، سرعت «سیر ~» : رفتنِ به شتاب.
الأُمْلِيَّة : سخنی کوتاه که املاء و دیکته شود. ج : أَمالٍ و أماليّ.
أَمَّ ـُـ أَمّاً (أ م م) ۱. البلدَ : آهنگ آن شهر کرد و بدان روی آورد. پس او آم : قصد کننده و روی آورنده و آن شهر مأموم : قصد شده و مقصد است. ۲. ـ ه : به سوی او رفت.
أَمَّ ـُـ أَمّاً ه : بر (أمّ رأس) دماغ و پردهٔ دماغ او زد، بر سر او زد. پس او آمّ بر سر زننده و آن دیگری أمیم و مأموم : بر سر خورنده است.
أَمَّ ـُـ أَمّاً و إماماً و إمامَةً ۱. القومَ أو بهم : امامت مردم را به عهده گرفت، پیشنماز جماعت شد. ۲. ـ الرجلَ : آن مرد را پیشاپیش خود قرار داد.
أَمَّ ـَـ أَمَماً الغايةَ : به نهایت یا پایان یا هدف رسید.
أَمَّ ـَـ أُمُومَةً ت المرأةُ : آن زن بچه به دنیا آورد و مادر شد.
الأَمَم : ۱. روبرو، مقابل «بيتُک أَمَم بيتى» : خانه‌ات روبروی خانهٔ من است. ۲. نزدیک «أخذتُه من أَمَمٍ» : آن را از نزدیک گرفتم. ۳. چیز اندک «لو أنّها تطلب شيئاً أَمَماً» : اگرچه او چیزی اندک می‌خواهد. ۴. قصدِ میانه، نه دور و نه نزدیک. ۵. کار آشکار.
الأُمّ : ۱. مادر. ج : أُمَّهات و أُمّات. ۲. هر زنی که نسبت آدمی به وی رسد هر اندازه که بالا رود، جدّه و مادرِ جدّه الی آخر. ۳. مایه و اصل هر چیز. ۴. «ـ القوم» : سرکردهٔ جماعت. ۵. قابل ریخته گری و کلیشه‌سازی. ۶. «رشدت أُمُّهُم» : نیکی کردند. ۷. «هوَت أُمُّه» : بدی کرد. ۸. مَسکَن، خانه «فأُمّه هاوية» . پس مسکن او قعر دوزخ است. (قرآن، القارعة، ۹). ۹. [نجوم] : صفحهٔ زیرین اسطرلاب. ۱۰. اللُّغَةُ الأمّ : زبان مادری، اصلی.
أُمُّ أَدْراص : ۱. موش صحرایی. ۲. بلا. ۳. مصیبت.
أُمُّ أَرْبَعٍ و أَرْبَعِين : هزارپا، گوش خِزَک.
أَمَا : ادات تقریر و اخبار است و به صورتهای زیر بکار می‌رود : ۱. حرف شرط است و جوابش جمله‌ای که با فاء شروع می‌شود «أمّا الّذينَ آمَنُوا فَيَعْلَمُونَ أنَّهُ الحَقُّ» : امّا کسانی که ایمان آوردند می‌دانند که آن حق است. (قرآن، البقرة، ۲۶). ۲. حرف تفصیل است «كَذَّبَتْ ثَمُودُ و عادٌ بالقارِعَة : فأمّا ثَمُودُ فأُهلِكُوا بَالطّاغِيَةِ وَ أمّا عادٌ فأُهلِكُوا بريحٍ صَرْصَرٍ عافِيَةٍ» : عاد و ثمود رستاخیز را تکذیب کردند، امّا قوم ثمود به سبب نافرمانی هلاک شدند و امّا قوم عاد با باد سخت سرکش هلاک گشتند. (قرآن، الحاقه ۴، ۵، ۶). ۳. حرف تأکید است «أمّا زيدٌ فَلَن يَذْهب» : امّا زید همانا هرگز نمی‌رود، یعنی عزم او جزم است که هرگز نرود. ۴. کلمهٔ استیناف و آغازگری است «أمّا بعد» که برای شروع کلام بکار می‌رود بی‌آنکه پیش از آن کلامی مختصر که تفصیل آن اراده شود بیاید.
إمّا : اداتی است که به معانی زیر به کار می‌رود: ۱. برای تفصیل «إنّا هَدَيْناهُ السَّبِيْلَ إمّا شاكِراً وَ إمّا كَفُوراً» : براستی که ما او را راه نمودیم، یا شکرگزار است یا ناسپاس. (قرآن، الدهر، ۳). ۲. برای تخییر «إمّا أن تُعَذِّبَ و إمّا أن تَتَّخِذَ فيهم حُسْناً» : یا آنان را عذاب می‌کنی یا اینکه در ایشان نیکویی را بر می‌گزینی. (قرآن، الكهف، ۸۶). ۳. برای شک «جاءَ إمّا زيدٌ و إمّا عمروٌ» : یا زید آمد یا عمرو. ۴. برای اباحه «إدفعْ لي إمّا ذهباً و إمّا فِضّةً» : برای من یا طلا بفرست یا نقره. ۵. برای ابهام «و آخَرُونَ مُرْجَوْنَ لأَمْرِ اللّهِ إمّا يُعَذِّبُهُم وَ إمّا يَتُوبُ عَلَيْهِمْ» : دیگران واگذاشته‌اند به فرمان خدا که (محتمل است) یا عذابشان کند یا از آنان در می‌گذرد. (قرآن، التوبة، ۱۰۶).
الأُمّات جـ : أُمّ.
الأَمّار : ۱. بسیار فرمان دهند. ۲. تحریک کننده، برانگیزنده.
الأَمّارَة : بسیار فرماینده و برانگیزنده.
أُمّ أَوْدَک : بلا، سختی، گرفتاری.
إمْتَرَ إمْتِاراً (م ت ر) الحبلُ : طناب کشیده شد، دراز شد، کش آمد.
أُمُّ جابِر : هلیم، هریسه.
الأُمُّ الجافِيَة : پرده‌ای ضخیم که مُخ را پوشانده و به

استخوان سر پیوسته است.
أُمُّ جَعار : کفتار.
أُمُّ حُباب : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.
أُمُّ حُباحِب : کرم شبتاب.
أُمُّ الحِبْر : مُرَكِّب ساز، مرکّب فروش. ← حَبّار.
أُمُّ الحَرْب : درفش، عَلَم.
اِمَّحَقَ اِمّحاقاً (م ح ق) ۱. الشيءُ : آن چیز از بین رفت و تلف شد و نشانی از آن نماند. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز بی‌خیر و برکت شد، کاستی یافت. ← اِنْمَحَق.
أُمُّ حِلْس : خر ماده، ماچه اُلاغ.
الأُمُّ الحَـنُون [تشـریح] : نـرم شـامه کـه روی قشـر خاکستری مُخ قرار دارد.
اِمَّحَی اِمّحاءً (م ح و) الشيءَ : اثر و نشان آن چیز از بین رفت و محو و ناپدید شد. ــ اِنْمَحَی.
أُمُّ الحَـیّات : سـوسماری از تیرهٔ سقنقوریها و ردهٔ خزندگان و سوسماران مناطق گرم. Eumeces (S)
أُمُّ الخَبائث : شراب، می
أُمُّ الخِلّ : شراب (مادرِ سرکه).
أُمُّ الخُلُول : صدفی کوچک و سفید و خوردنی که در دریای مدیترانه زیاد یافت می‌شود. فُلک. Arcas (S)
أَمَّدَ تَأْمِيداً ۱. ه : غایت و پایان آن را آشکار کرد. ۲. ــ الإناءَ : در آن ظرف جرعه آبی هم نگذاشت.
اِمَّدَحَ اِمّداحاً (م د ح، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشيءُ : آن چیز گشاد و فراخ شد.
أُمُّ دَرْزَة : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.
أُمُّ دَرَن : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.
أُمُّ دَرِيْن : زمین خشک و بی‌آب و علف.
أُمُّ دَفار : جهان، دنیا، گیتی، عالَم.
أُمُّ دَفْر : ۱. جهان، دنیا. ۲. بلا، مصیبت.
أُمُّ الدِّماغ : پردهٔ دماغ، غشایی نازک که مُخ در آن است.
أُمُّ الدُّهَیم : بلای سخت، مصیبت بزرگ.
اِمَّذَقَ اِمّذاقاً (م ذ ق، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشرابُ أو اللبَن بالماءِ : شراب یا شیر با آب آمیخته شد.
أَمَّـرَ تَأْمِـيْراً (أ م ر) : ۱. ه : او را امیر گـرداند، بـه فرماندهی و حکمرانی گماشت. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را نشاندار کرد، علامتگذاری کرد. ۳. ــ السِّنانَ : نوک نیزه را تیز کرد.
الأَمَّر : مرد سست رأی.
الإِمَّر : مرد سست رأی.
أُمُّ الرَّأْس : دماغ، مغز سر یا پوست نازک روی مغز.
أُمُّ الرُّبَيْس : ۱. مار. ۲. بلای سخت.
اِمَّرَطَ اِمّراطاً (م ر ط) الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَطَ.
اِمَّرَقَ اِمّـراقاً (م ر ق) : ۱. عـورتش پـیدا شـد. ۲. ــ السهمُ : تیر به هدف خورد و از آن سوی درآمد. ۳. ــ الولدُ من بطنِ امّه : کودک از شکم مادرش درآمد. ۴. ــ الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَق.
اِمَّرَقَ اِمّراقاً (م ر ق، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) ۱. الرجلُ : عورت آن مرد آشکار شد. ۲. ــ السهمُ : تیر نشانه را شکافت و از آن سوی آن بیرون آمد. ۳. ــ الولدُ من بطنِ امّه : بچه از شکم مادرش بیرون آمد. ۴. ــ الشَّعرُ : موی ریخت. ← اِنْمَرَق.
أُمُّ الرَّقُوب : مصیبت، حادثهٔ ناگوار.
أُمُّ رِمال : کفتار.
أُمُّ زَنْبَق : شراب، می.
أُمُّ سُبَيْقُونَة : پرنده‌ای که غالباً نزدیک نشخوارکنندگان و خر و استر به سر می‌برد و حشرات را از تـن آنـها بـر می‌گیرد. نقّاف. سارِ کنه‌خوار افریقایی. Beef-eater (E)
اِمَّسَخَ اِمّساخاً (م س خ، به قـاعدهٔ تـبدیل و ادغـام) العضدُ : بازو لاغر و کم گوشت شد. ← اِنْمَسَخَ.
أُمُّ سَكَعْكَع : پرنده‌ای کوچک و خـاکستری رنگ بـه اندازهٔ گنجشک از راستهٔ سبکبالان جزو گروه دندانی نوکان. دُم جنبانک، دُم به آب زنک، دُم تک.
أُمُّ السَّمْع : دماغ، مغز.
أُمُّ السَّمِيْع : مغز، دماغ.
أمّ الشَّرِيْط : نوعی ماهی که آن را اَبو عُمَيْر نیز گویند.
أُمُّ الشُّعُور : بید مجنون.
أُمُّ شَمْلَة : ۱. شراب، می. ۲. جهان دنیا، گیتی، عالَم. ۳. آفتاب.

أُمُّ صَبّار : بلای سخت، مصیبت بزرگ.
أُمُّ صَبُّور : حادثهٔ ناگوار و سخت.
اِمَّصَخَ اِمِّصاخاً (امْتصَخ به قاعدهٔ تبدیل و ادغام، م ص خ) الولدُ : بچه از شکم مادر جدا شد. ← اِمْتَصَخَ.
أُمُّ الصَّخْر : پرنده‌ای از خانوادهٔ بومان. نوعی بوف یا مرغ حق. نامهای دیگرش بَغْفَة و هامَة است. Barn-ow (E)
أُمُّ طَبَق : حادثهٔ ناگوار و سخت، مصیبت.
أُمُّ الطَّرِيق : شاهراه. بزرگراهی که در کرانه‌های آن راههایی دیگر باشد.
الإِمَّع : ۱. آن که هرکس را بیند بگوید إنّی مَعَک : من با توام، و از سستی رأی بر هیچ پایه‌ای پایدار نماند، هردمبیل مزاج. ۲. آن که در دین پیروی از دیگران کند. ۳. آن که بر پیشه و کاری ثابت نباشد. ۴. آن که همراه مردمان به مهمانی رود بی‌آنکه او را خوانده باشند، طفیلی. ج : إمَّعُون.
أُمُّ عامِر :کفتار، گورکن.
الإِمَّعَة : ۱. سستی رأی. ۲. ناپایداری در کار و عقیده، متلوّن مزاج. ۳. پیروی از دیگران در دین و کیش. ۴. طفیلی‌گری.
اِمَّعَطَ اِمِّعاطاً (م ع ط، به قاعدهٔ تبدیل و ادغام) الشَّعرُ : موی به سبب بیماری ریخت. ۲. ــ النهارُ : روز بلند شد.
أُمُّ عَمْرو :کفتار.
أُمُّ عَوْف : ملخ ماده.
أُمُّ عُوَيْف : حشره‌ای با سرِ بزرگ و جسمِ دراز از رگبالان. مورچه‌گیر. لَيْث عِفِرِّين.
اِمَّغَطَ اِمِّغاطاً (م غ ط) الشيءُ : آن چیز کشیده و بلند شد، کش آمد. ← اِمْتَغَطَ.
أُمُّ غَلِيظ : سخت شامه.
أُمُّ العَيْن : «رآهُ بِأُمِّ عَيْنِه» : او را به چشم خود دید، خود شخصاً او را دید، خود شخصاً با چشم خویش شاهد بود.
أُمُّ قِرْفَة : جانوری کوچک و پستاندار از فلسداران و جانوران بی‌دندان که زیستگاهش سرزمینهای استوایی است و موریانه و مورچه و حشره و دانه و میوه‌خوار است. پانگولن.

أُمُّ القُرَى : مکّه.
أُمُّ قَسْطَل : ۱. مصیبت. ۲. مرگ.
أُمُّ قَشْعَم : مرگ.
أُمُّ قُوب : مصیبت، بلای بزرگ.
أُمُّ القَوْم : سرکردهٔ گروه و جماعت.
أُمُّ قُوَيْق : بوم، جُغد.
أُمُّ الكِتاب : ۱. سورهٔ فاتحهٔ قرآن. ۲. معظم و محکمات قرآن.
أُمُّ كَلْبَة : تَب.
أَمَّلَ تَأْمِيلاً (أ م ل) ه : به او امید بست.
اِمَّلَزَ اِمِّلازاً (م ل ز) منه : از دست او در رفت، خلاص شد. ← اِنْمَلَزَ.
اِمَّلَسَ اِمِّلاساً (م ل س) : ۱. منقبض شد. ۲. ــ من الأمرِ : از آن کار در رفت و خلاص شد. ← اِنْمَلَسَ.
اِمَّلَصَ اِمِّلاصاً (م ل ص) ۱. منه : از دست او گریخت، در رفت. ۲. ــ الشيءُ : من یدِه : آن چیز به سبب صافی و لغزندگی از دست او لغزید و رها شد، لیز خورد. ← تَمَلَّصَ.
أُمُّ اللُّهَيْم : ۱. مرگ. ۲. مصیبت. ۳. تَب.
أُمُّ لَيْلَى : شراب تیره و سیاه.
أَمَّمَ تَأْمِيماً (أ م م) ۱. ه : قصد و آهنگ آن کرد. ۲. ــ الشركة : آن شرکت را مِلک اُمّت گرداند، ملّی کرد.
أُمُّ مِلْدَم : تَب.
أَمَّنَ تَأْمِيناً ۱. ه : او را در امن و آرامش قرار داد. به او اطمینان داد، آسوده خاطرش کرد. ۲. ــ علی الشيءِ : بر آن چیز بیمه نهاد، آن را بیمه کرد. ۳. ــ ه علی کذا : او را در آن کار یا چیز امین دانست و به او اعتماد کرد. ۴. ــ علی دُعائِه : دعای او را آمین گفت.
الأُمَّة : ۱. مادر «یا أُمَّتا لاتجزعي» : مادرا ناله مکن! ۲. گروه و جماعتی که رابطه‌ای معیّن آنان را به هم پیوسته است، امّت «کانَ الناسُ أُمَّةً واحدةً» : مردم یک جماعت بودند. (قرآن، البقرة، ۲۱۳). ۳. دسته و گروه «ولتکُنْ مِنْکُم أُمَّةٌ یدعون إلی الخیر» : و گروهی باشد از شما که به نیکی دعوت کنند. (قرآن، آل عمران، ۱۰۴). ۴. نسل،


أمّ الصخر

نژاد، صنفی از مردم «قد خَلَتْ مِنْ قَبلِها أُمَمٌ»: نسلها پیش از آنها گذشتند. (قرآن، الرّعد، ۳۰). ۵. شخصی که جامع خویهای نیکو باشد، پیشوا «إنَّ ابراهیمَ کانَ أُمَّةً قانتاً للهِ حنیفاً»: براستی که ابراهیم پیشوا و مطیع خدا و حق‌گرای بود. (قرآن، النحل، ۱۲۰). ۵. پیروان یک پیغمبر و یک دین که رابطه‌ای دینی و عقیدتی آنان را به هم پیوسته است، امّت. «کلُّ أُمَّةٍ تُدعَی إلی کِتابِها»: هر امّتی به کتابش خوانده می‌شود. (قرآن، الجاثیة، ۲۸). ۶. جنس هر موجود زنده «و ما مِنْ دابَّةٍ فی الأرضِ و لا طائرٍ یَطیرُ بِجناحَیْهِ إلّا أُمَمٌ أمثالُکُم»: هیچ جنبنده‌ای در زمین و هیچ پرنده‌ای که با دو بالش می‌پرد نیست مگر آنکه گروههایی چند مانند شمایند. (قرآن، الانعام، ۳۸). ۷. مدت، هنگام، حین، مهلت «و لئِن أخّرنا عَنهمُ العَذابَ إلی أُمَّةٍ مَعدُدَةٍ»: و هر آینه اگر باز پس اندازیم عذاب را از ایشان تا مدّتی معلوم. (قرآن، هود، ۸). ۸. [قانون]: گروهی از مردم که در یک میهن زندگی می‌کنند و هدفها و آرمانهای مشترک و عوامل مانند زبان و دین و نژاد آنها را گرد هم آورده است. ملّت. ۹. سنّت و آیین، طریقه، راه. «إنّا وَجَدنا آباءَنا عَلَی أُمَّةٍ»: براستی که ما پدرانمان را بر طریقه‌ای یافتیم. (قرآن، الزخرف، ۲۲ و ۲۳». ۱۰. دین، کیش «و هل یستوی ذو أُمَّةٍ و کفور: آیا آن که دینی دارد با بی‌دینِ ناسپاس برابر است.» (قرآن). ۱۱. قد، قامت، بالا «بیض الوجوه طوال الأُمم»: سفیدرویان بلندبالا. ۱۲. آن که از زیبایی چهرهٔ خود را آشکار گرداند. ج: أُمَم.

الأُمَم جـ: أُمَّة.

الأُمَمُ المُتَّحِدَة: ملل مُتّحد (سازمان ملل متحد).

أمَّنَ تَأْمِیناً ۱. ه علی أو ضِدّ: آن را در مورد یا بر ضدّ چیزی یا حادثه‌ای بیمه کرد. ۲. ـ ه: آن را ضمانت کرد. ۳. ـ ه: آن را تأمین کرد. ۴. ـ ه: او را آسوده خاطر ساخت. ۵. ـ ه عن الشيءِ: او را بر آن چیز امین قرار داد، به او اعتماد کرد. ۶. آمین گفت

أُمُّ النُّجُوم: کهکشان.

الأُمَّهات جـ: أُمَّهَة و أُمّ

أُمُّ هُبَیْرَة: قورباغه یا غوک ماده.

اِمَّهَکَ اِمّهاکاً (م ه ک): ۱. کم گوشت شد. ۲. تند دوید.

الأُمَّهَة: ۱. مادر. ج: أُمَّهات. ۲. خودپسندی.

أُمُّ الوَلِید: مرغ، ماکیان.

الأُمِّيّ: بیسواد، آن که خواندن و نوشتن نداند، عامی درس ناخوانده.

الأُمِّیَّة: ۱. حالت مادری، مادر بودن. ۲. بیسوادی، درس ناخواندگی، حالت بیسواد و عامی.

الأُمَمِيّ: بین‌المللی، انترناسیونال.

الأُمَمِیَّة: بین‌المللی بودن، انترناسیونالیسم.

أمَنَ ـِ أمْناً ه: به او اعتماد کرد، او را امین دانست.

أمُنَ ـُ أمانَةً: ۱. امین شد، مورد اعتماد قرار گرفت، ۲. امانت نگاهداشت، راستی و درستی نمود، در دوستی درستکاری و استواری ورزید.

أمِنَ ـَ أمْناً و أمَناً و أمَنَةً و أماناً و أمانَةً و إمْناً: ۱. بی‌بیم و آسوده شد، آرامش یافت و نترسید. پس او أمِن و آمِن و أمین: آرامش یافته و بی‌هراس است. ۲. ـ البلدُ: آن شهر امن شد و مردمانش آرامش یافتند. ۳. ـ الشرَّ أو منه: از شرّ او یا خودِ او در امان ماند. ۴. ـ فلاناً علی کذا: فلانی را بر آن امین دانست. ۵. ـ علیه: بر او اطمینان و اعتماد کرد.

الأمْن: ۱. مصـ أمَنَ و أمِنَ و ۲. اطمینان و آرامش پس از ترس، آسودگی. ۳. «ـ الفرديّ»: آرامش و آسایش خیال در اقدامات و انجام کارهای دشوار، اعتماد به نفس. ۴. «ـ الدّاخليّ»: امنیّت داخلی، حفظ نظم و رعایت انتظامات و احترام به قانون. ۵. «ـ العام»: ادارهٔ آگاهی، تأمینات. ۶. «ـ الدُّولَی»: امنیّت بین‌المللی. ۷. «رجالُ ـ»: مأموران حفظ امنیّت شامل پلیس و ژاندارم و غیرهم.

الأمِن: ۱. آسوده، بی‌بیم و هراس. ۲. زنهار خواه، امان‌خواه.

الإمْن. ۱. مصـ و ۲. سجیّه، خوی و خصلت.

الأُمُن جـ. أمُون.

الأمْناء جـ: مَنا.

الأُمَناء جـ : أمين.
الأَمَنَة : ۱. مصـ أمِنَ و ۲. آرامش. ۳. آن که به همه کس اعتماد کند.
الأُمَنَة : ۱. آن که به همه کس اعتماد کند. ۲. آن که همه به او اعتماد کنند، شخص مورد اعتماد.
أَمْنَحَ إمْناحاً ت الناقةُ : هنگام زایمان شتر نزدیک شد.
أَمَنَّ إمْناناً (م ن ن) ه : او را سست و ناتوان ساخت، او را ضعیف کرد.
أَمْنَى إمْناءً (م ن ی) ۱. الحاجُّ : حاجی به «منیٰ» رسید. ۲. ــ الدماءَ : خونها ریخت، خونریزی بسیار کرد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد منی ترشّح کرد.
الأَمْنَى و أَمْنٍ جـ : مَنا.
الأُمْنِيبُوس معـ : اتوبوس بزرگ.
الأَمْنِيَة جـ : مَنِيّ.
الأُمْنِيَّة : ۱. آرزو، امید. ۲. خواهش نفس و آرزوهای نفسانی. ۳. دروغ. ج : أمانِيّ و أمانٍ.
أَمَهَ ـُ أَمْهاً إليه كذا أو فی كذا : در کاری با او پیمان بست، با او عهد کرد.
أَمِهَ ـَ أَمْهاً : ۱. فراموش کرد. ۲. «أمِهَ فلانٌ» مجـ : فلانی بی‌عقل شد.
أَمِهَ ـَ أَمْهاً و أَمِيهَةً الكبشُ : گوسفند آبله برآورد.
الأَمَه : ۱. مصـ أمَهَ و ۲. آبله.
الأَمْهاد جـ : مَهْد.
الأَمْهار جـ : ۱. مُهْر. ۲. مَهْر.
الأُمْهُج و الأُمْهُجان : ۱. شیر نابِ بی‌آب. ۲. پیه و چربی رقیق.
الأَمْهِدَة جـ : مِهاد.
أَمْهَرَ إمْهاراً ۱. المرأةَ : مَهر و کابین زن را داد، برای زن مَهریّه معیّن کرد. ۲. ــ ت الفرسُ : اسب بچّه آورد. پس آن مُمْهِر : اسب کرّه‌دار است.
الأَمْهَق : ۱. بسیار سفید که درخشندگی نداشته باشد، سفیدِ غیر برّاق، سفید مات. ۲. مرد بسیار سفیدرویی که رنگ چهره‌اش به سرخی نزند، سفیدِ مهتابی، سفیدِ رنگ پریده. مؤ : مهقاء. ج : مُهْق.

أَمْهَکَ إمْهاکاً : ۱. کم گوشت و لاغر شد. ۲. ــ فی العَدْوِ : در دویدن سخت کوشید و شتافت.
أَمْهَلَ إمْهالاً ه : به او مهلت داد، فرصتش داد، با او مدارا کرد.
أَمْهَنَ إمْهاناً ۱. ه : او را سست و ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را به خدمت گرفت و به (مهنَة) کار گماشت، شغلی به او داد.
الأُمْهُوج : ۱. شیر ناب بی‌آب. ۲. پیه و چربی رقیق.
الأُمْهُود : حفرهٔ درون گشاد و سر تنگ برای نان پختن یا به تله انداختن شکار. ج : أماهِيد.
أَمْهَى إمْهاءً (م ه و) ۱. الرجلُ : در کندن زمین به آب رسید. ۲. ــ الشرابَ و نحوَه : در شراب و مانند آن آب بسیار ریخت. ۳. ــ ت العينُ : اشک چشم جاری شد. ۴. ــ الحديدَ : آهن را آب داد. ۵. ــ الشفرةَ : تیغ را تیز کرد. ۶. ــ الفرسَ : اسب را بسیار دوانید تا عرق کند. ۷. (م ه ی) ــ القِدْحَ : کجیِ تیر را راست ساخت. ۸. ــ الحبلَ : طناب را شل کرد. ۹. در ستایش افراط و مبالغه کرد، چرب زبانی کرد.
الإمُو (دخیل معـ) : شتر مرغ استرالیایی. Emu (E)
أَمْوَأَ إمْواءً (م و أ) ۱. الهِرُّ : گربه صدا کرد، میومیو کرد. ۲. مثل گربه صدا کرد.
الأَمَوات جـ : أمَة.
الأَمْوات جـ : مَيِّت.
الامواج جـ : مَوْج.
الأَمْوار جـ : مَوْر.
الأَمْواق جـ : مُوق.
الأَمْوال جـ : مال.
أَمْوَتَ إمْواتاً «ما أمْوَتَه» : چه‌قدر دلمرده و ترسو است!
الأُمُوت جـ : أمْت.
الأَمُور : بسیار امر دهنده و فرمان دهنده، مانند أمّار است.
الأُمُور جـ : أمْر (کار، موضوع).
الأُمُوس جـ : الأمْس.
أَمْوَلَ إمْوالاً (م و ل) «ما أمْوَلَه» : چه‌قدر مالدار و

ثروتمند است!

الأُمومَة : ۱. مصـ أمَّ و ۲. مادری، مادری کردن. ۳. مادر شدن. ۴. رابطه‌ای که مادر را به فرزندانش پیوند می‌دهد. ۵. «إجازة ~» : مرخّصی از کار برای خوابیدن در زایشگاه و استراحت بعد از زایمانِ کارگران و کارمندان زن.

الأُمومِيَّة لا معـ : نوعی گیاه از تیرهٔ زنجبیل‌ها که به نام حبّ هال معروف است، هال، هیل، هِل.

الأُمُن : ج أمُون.

الأَمُون : مرکب رهوار و رام که نه بلغزد و نه سست گام شود و راکب را امنیّت بخشد. ج : أُمُن.

الأمُونیاک معـ : آمونیاک.

الأمُونِيت لا معـ : جانور حلزونی سنگواره شده از دروان اوّل زمین‌شناسی، آمونیت.

أَمْوَهَ إمْواهاً (م و ه) ۱. ه : به او آب داد، سیرابش کرد. ۲. تمام معانیِ أماهَ.

الأمْوَه افعـ : ۱. آبدارتر. ۲. پر آب، آبدار.

الأَمَوِيّ : ۱. منسوب به أمَة (کنیز). ۲. منسوب به أُمَيَّة و بنی أُمَيَّة.

أمِيَ ـَ أُمُـوَّةً ۱. ت المرأةُ : آن زن کنیز گردید. ۲. پرستار شد.

الأمْيال جـ : مِيْل (واحد طول).

الأمِيبا، الأمِيبة (دخیل معـ) : جانور تک یاخته، آمیب.

أُمِيتَ مجـ (م و ت) ت اللفظةُ : آن کلمه نامستعمل بود، در خواندن و نوشتن به کار نرفت، مرده محسوب شد.

الأُمَيثال جـ : مُثَيْل (مصغّرِ مِثْل).

الأَمِيدات (دخیل معـ) [شیمی] : آمیدها، مواد از تیِ‌آلی که حدّ فاصل نمکهای نشادری و موادّ آلبومینی است.

الأمِير : ۱. فرمانروا، امیر، شاه، سلطان. ۲. شاهزاده یا فرزندان و اعقاب پادشاه. ۳. مشاور، رایزن. ۴. «~ المؤمنین» : لقب خلیفهٔ مسلمانان. ۵. «~ البحر» : دریا سالار، آدمیرال. ۶. «~ النّحل» : ملکهٔ زنبور عسل.

أمِيرآخور ف : میرآخور. رئیس و سرپرست اصطبل.

أمِيرُالأَيِ : ۱. فرمانده دسته‌ای نظامی. ۲. سرتیپ، صاحب درجه‌ای که معادل بریگادیه (در زبانهای غربی است. نام دیگرش در عربی عمید است.

الأمِيرال (برگرفته از امیر البحر عربی و منقول به زبانهای غربی) : امیر البحر، دریاسالار، آدمیرال، دریابیگ.

الأمِيرالِيَّة : امیر البحری، دریاسالاری.

الأمِيرَة : شاهزاده خانم، پرَنسِس.

أمِيرِ جانْدار، أمِـيرِ جَـنْدار : حافظ جان سلطان، فرمانده گارد محافظ سلطان. (خطط).

أمِير شِكار ف (عیناً به تلفّظ و نگارش) : امیر شکار، میرشکار. (خطط).

الأمِيرْكِيّ : امریکایی ← أمْرِيْكِيّ.

الأمِيرِيّ : ۱. منسوب به امیر، پادشاهی، سلطنتی. ۲. «الأموال ~ ة» : اموالی که برای پادشاه یا دولت گردآوری می‌شود، خالصه. ۳. «طابعٌ ~» : تمبر یا نشان و مهری که بر اوراق رسمی می‌زنند و غیر از تمبر پستی است که «طابِعٌ بَرِيْدِيّ» نام دارد.

الأمْيَل افعـ : ۱. کجتر، خمیده‌تر، مایلتر، گرانیده‌تر. ۲. منحرفتر از راه راست. ۳. بنا یا هر چیز کج و خم. ۴. آن که نتواند روی زین راست و استوار نشیند. ۵. مرد بی‌شمشیر و نیزه و سپر، بی‌سلاح. مؤ : مَيْلاء. ج : مِيْل.

الأمِيل : کوه یا پشتهٔ ریگ که طول آن به قدرِ سه روز راه و عرض آن یک میل باشد. ج : أُمُل. (معجم البلدان).

أمِيل (دخیل معـ) [شیمی] : امیل، ریشهٔ یک ظرفیّتی هیدروکربنِ پنتیل. Amyl, Pentyl (E)

الأمَيّل جـ : مِيْل (واحد طول).

أمِـيلاز (دخیل معـ) [شیمی] : مادّه‌ای که باعث هیدرولیز نشاسته می‌شود. Amylase (E)

أمِيلُوز (دخیل معـ) [شیمی] : ۱. مادّه‌ای قندی که داخل ذرّات نشاسته را تشکیل می‌دهد و به آسانی به وسلیهٔ دیاستاز به مالتوز تبدیل می‌شود. ۲. موادّی که از تجزیهٔ نشاسته به دست می‌آید به فرمول $(C_6H_{10}O_5)X$ دکسترین. Amylose (E)

الأمِيْم . ۱• خوش قد و قامت. ۲• آن که به مغز او صدمه‌ای رسیده باشد و هذیان و چرند گوید.

الأُمَيْمَة : ۱• مصغّر أُم، مادرک، مامکِ مهربان. ۲• پتک آهنگران. ۳• سنگی تیز که با آن سر شکنند. ج : أمائم.

الأمِيْن : ۱• مورد اطمینان، امین. ۲• وفادار، درستکار، قابل اعتماد. ۳• کسی که نگهبانی و نگهداری چیزی را برعهده دارد. ۴• «ـ السرّ» : رازدار، دبیر، منشی. ۵• «ـ سرّ التحریر» : دبیر هیأت نویسندگان روزنامه یا مجلّه، سردبیر. ۶• «ـ السرّ الخاصّ» : منشی مخصوص، سکرِتر. ۷• «ـ المال و الصندوق» : خزانه‌دار و صندوقدار. ۸• «ـ المکتبة» : کتابدار. ۹• «ـ العامّ» : کارمندی که اسناد و نامه‌ها یا قباله‌ها یا مبالغی را به او سپارند تا نگهداری کند، بایگان. ۱۰• «ـ العاصِمة» : شهردار، فرماندار. ۱۱• قیّم. ۱۲• سرپرست. ۱۳• مدیر. ۱۴• بی‌بیم، بی‌ترس، ایمن. ← آمِنَ و أمِن.

أمِيْن : آمین، لفظی که پس از دعا گویند و بدین معنی است که «بار خدایا بپذیر».

الأمِيْن (دخیل معـ) [شیمی] : آمین، ترکیباتی که از جایگزین کردن یک هیدروکربور به جای یک هیدروژن در (NH_3) به دست می‌آید. Amine (E)

الأمِيْنات (دخیل معـ) [شیمی] : آمینها، ترکیباتی از ازت آلی که دارای خواصّ بازها هستند.

أمِيْنِيّ (دخیل معـ) [شیمی] : حاوی ریشهٔ آمین، وابسته به عامل آمین. Amino (E) «حامض ـ» : اسید آمینه Amino Acid

الأمْيَه (م ی ه) افعـ : ۱• آبدارتر. ۲• پرآب.

الأُمَيْهَة : آبلهٔ گوسفند.

الأُمَيَّة : کنیزک.

أنْ : حرفی است که به صورتهای گوناگون زیر می‌آید : ۱• أن مصدری، بر سر فعل می‌آید و معنی آن را به مصدر بر می‌گرداند، و اگر فعل مضارع باشد آن را منصوب می‌سازد «وَ أنْ تَصُومُوا خیرٌ لَکُم» : روزه داشتنِ شما برای شما بهتر است. (قرآن، البقره، ۱۸۴) و «ما ضَرَّنی أنْ ذَمَّنی الناقِصُ» : سرزنش کردن نادان مرا زیانی نمی‌رساند. ۲• مخفّف أنَّ «علمَ أن سیکون مِنکُم مَرْضَی» : دانست که بعضی از شما بیمار خواهند شد (قرآن، المزمل، ۲۰). ۳• مفسِّر است به معنی إی : یعنی، و در میان دو جمله واقع می‌شود و باید در جملهٔ ماقبل آن معنی قول باشد و جرّ بر آن داخل نمی‌شود «فأوْحَیْنا إلیهِ أنْ أصنَعِ الفُلکَ» . پس به او وحی کردیم که کشتی را بساز. (قرآن، المؤمنون، ۲۷). ۴• زائد و برای تأکید است. «فلمّا أن جاءَ البَشیرُ ألقاه علی وجهه» : پس چون مژده دهنده آمد آن را بر رویش انداخت. (قرآن، یوسف، ۹۶).

إنْ : اداتی است به معانی زیر: ۱• حرف شرط است و دو فعل را جزم می‌دهد «إنْ یَنْتَهُوا یُغْفَرْ لَهُم ما قد سَلَفَ» : اگر باز ایستند گذشتهٔ ایشان آمرزیده شود. (قرآن، الانفال، ۳۸) و همراه با لاء نافیه نون آن حذف می‌شود «إلّا (إنْ لا) تَنْصُرُوهُ فَقَد نَصَرَهُ اللهُ» : اگر شما او را یاری نکنید پس به یقین خدا او را یاری می‌کند. (قرآن، التوبه، ۴۰). ۲• نافیه و به معنی «ما» است «و إنْ أدْرِی أقَرِیبٌ أمْ بَعیدٌ ما تُوعَدُونَ» : و نمی‌دانم آیا آنچه بدان وعده داده می‌شوید نزدیک است یا دور (قرآن، الانبیاء، ۱۰۹). ۳• مخفّف إنّ است «و إنْ کُلُّ ذلِکَ لَمّا مَتاعُ الحَیاةِ الدُّنیا» : و هر آینه همهٔ اینها بهرهٔ زندگی دنیاست. (قرآن، الزخرف، ۳۵). ۴• زائد است و پس از مای نافیه یا موصوله یا مصدریّه و إلّای استفتاحیّه واقع می‌شود «ما إنْ أتیتُ بشیءٍ تَکرَهُه» : من چیزی که تو آن را خوش نداری نیاوردم. ۵• معترضه است و شرط آن جواب ندارد «و إنّی و إنْ کنتُ الأخیرَ زمانَهُ * لآتٍ بِما لَمْ تَسْتَطِعْهُ الأوائِلُ» : و من، گرچه از حیث زمان در آخر آمده‌ام، آورندهٔ چیزی هستم که پیشینیان از آوردن ناتوان بودند. ۶• به منزلهٔ «لَوْ» است و لام بر جواب آن داخل می‌شود «و إلّا (إنْ لا = لَوْلا) لَکانَ کذا» : وگرنه چنین می‌باشد.

اِنْـآدَ اِنْئِیاداً (أ و د) الشيءُ : خم شد، دو تا گشت.

الأنْـآء جـ : نُؤی و نُوآ.

أنـأثَ إنْآثاً (ن أ ث) ه أو الشيءَ : او یا آن را دور ساخت.

اِنْـأطَرَ اِنْئِطاراً (أ ط ر) الشيءُ : کج شد، دو تا گشت، خمیده.

الأنْؤُق (أ ن ءُ ق) جـ: ناقة. ← أنْوُق.
أنـأَى إِنْآءً (ن أ ى) : ۱. دور کرد. ۲. ~ الخيمةَ : گرد چادر و خيمه جوی کند، گودال ساخت.
أَنَا : من، ضمير رفع منفصل متكلّم وحده برای مذكّر و مؤنث. مثنّى و جمع آن : نَحْنُ.
أناءَ إناءةً (ن و أ) ۱. ه الحملُ : سنگينی بار بر او فشار آورد، کمرش را خم کرد، او را گرانبار کرد. ۲. ~ ت السماءُ : آسمان از ابر پوشيده شد. ۳. ~ ه : او را از جا بلند کرد، برخيزاندش.
الأَناء : ۱. مصـ أَنَى و ۲. پخته شدن، رسيدن، ۳. در رسيدن. ۴. غايت و سرانجام.
الإناء : ۱. ظرف، آوند. ۲. تُنگ، مشربه. ج : آنِيَة. جج : أوانٍ. ۳. [گياهشناسی] : قارچی از شاخهٔ ريشه‌داران و تيرهٔ قارچها که خود انواعی بسيار دارد، ژيرول.
الإنائِيَّة : نوعی قارچ خوردنی. Chanterelle (E)
أنابَ إنابَةً (ن و ب) ۱. ه عنه في الامرِ : در آن کار او را جانشين و نايب وی کرد، به او وکالت و نيابت داد. ۲. ~ إليه : بارها يا ديگر بار نزد او بازگشت. ۳. ~ إلى اللهِ : به سوی خدا بازگشت، توبه کرد. ۴. اعتنا و توجّه کرد «أتاني ممّا أنَبْتُ به» : بر من آمد آنچه بدان اعتنا و توجّهی ندارم».
الإنابَة : ۱. مصـ و ۲. توبه و پشيمانی. ۳. بازگشت به سوی خدا. ۴. [تصوّف] : رجوع از غفلت به سوی حق و وفاداری به حقّ پس از توبه. ۵. [قانون] : وکالت دادن، نيابت و نمايندگی دادن.
الأنابِر جـ: أنبار.
الأنابِيب جـ: أُنْبُوب.
الأنابِير جـ: أنبار.
الأنابِيش جـ: ۱. أُنْبُوش. ۲. «~ العُنْصُل» : درخت يا گياهانی که با ريشه و شاخه درآيد و روی زمين پخش شود.
الأناة : ۱. مصـ أَنَى و ۲. نرمی، بردباری. ۳. درنگی، آهستگی و تأنّی، وقار. ۴. انتظار. ۵. زن ديرخيز و سنگين و باوقار.

الإناث جـ: أُنْثَى.
الأَناثِيّ جـ: أُنْثَى.
الأَناجِر جـ: أَنْجَر.
الأناجِير جـ: أَنْجار.
الأناجِيل جـ: إِنْجِيل.
أناخَ إناخَةً (ن و خ) ۱. الجملَ : شتر را خواباند. ۲. ~ بالمكانِ : در آنجا مقيم شد، ماندگار شد. ۳. ~ به الذُّلُّ : خواری به او رسيد، بلايی دامنگيرش شد. ۴. ~ به حاجتَه : حاجت خود را از او خواست، نيازمندش گردانيد، اشكالتراشی کرد.
الأنادِر جـ: أَنْدَر.
أنادِيد (به صيغهٔ جمع) : پراکنده به هر سوی، پاشيده از هم، «ذهبَ القومُ أناديدَ تناديد» : مردم پراکنده شدند و به هر سويی رفتند.
أنارَ إنـارَةً (ن و ر) ۱. الشيءُ : آن چيز روشن شد، درخشيد. ۲. ~ المكان : آنجا را روشن کرد، چراغانی کرد. ۳. ~ الشجرُ : درخت (نَوْر) شکوفه برآورد. ۴. ~ النباتُ : گياه درآمد و نيکو و رسيده شد. ۵. زيبا و خوبروی شد. ۶. ~ على فلانٍ : فلانی را راهنمايی کرد و راه را برای او آشکار و روشن ساخت. ۷. ~ المصباحَ : چراغ را روشن کرد، برافروخت. ۸. ~ اللهُ برهانَه : خدا حجّت خود را بر او روشن سازد، دليلش را به او بياموزد. ۹. ~ الظبيَ و غيره : آهو و جز آن را رمانيد. ۱۱. (ن ی ر) ~ به : بر او بانگ زد. ۱۲. ~ الثوبَ : جامه را نگارين کرد و بر آن نقش و نگار زد. ۱۳. ~ الامورَ : کارها را محکم و استوار ساخت.
الإنـارَة : ۱. مصـ و ۲. زيبايی تابناک و روشنايی درخشان.
أناسَ إناسَةً (ن و س) الشيءَ : آن را تکان داد، جنباند.
الأُناس : ناس، بشر، مردمان.
الأناسِم : مردمان. جمع أنسام. جج نَسَم. «ما في الأنسامِ مثلُه» : در ميان مردمان مانند او نيست.
الأناسِيَة جـ: إنسان.
الأناسِيّ جـ: ۱. إِنْس. ۲. إنسان.

الأناشِید جـ : أُنشُودَة.
أناصَ إنـاصَةً (ن و ص) ۱. الشـيءَ : آن را اراده کـرد، خواست. ۲. ـ الوتدَ : میخ را گرداند و پیچاند و تکان داد تا بکند و از جای درآورد.
الأناصِیب (به صیغهٔ جمع) : نشانه‌های راه، علاماتی که در جادّه‌ها نصب کنند.
أناضَ إناضَةً (ن و ض) ۱. النخلُ : خرما رسید و هنگام چیدنش شد. ۲. ـ الرجلُ : خشم در چشمان او آشکار شد، از چشمهایش غضب بارید.
أناصٍ و الأناصِي جـ : نَصِيّ و أنْصاء. جج نَصِيَّة.
الأناصِیل جـ : أُنْصُولَة.
أناطَ إناطَةً (ن و ط) ۱. ه بکـذا أو عـلیه : آن را بـه او آویخت، آن را بـه امـری مـنوط و مـوکول کـرد. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان به ورم سینه یا گردن دچار شد.
الأناظِیم جـ : أنْظام و أُنظُومَة. جج نِظام.
الأناعِیم جـ : أنْعام. جج نَعَم.
الأناغالِس یو معـ : گیاهی از تیره پامچال، اناغالِس.
الأناغِیم جـ : أنْعام. جج نَغَم.
أنافَ إنافَةً (ن و ف) ۱. الشيءُ : بلند شد، برآمد، مرتفع گشت. ۲. ـ العددُ علی کذا : عدد از فلان مقدار افزونتر شد، بالغ بر آن شد. ۳. ـ علیه : بالای سر او آمد، بر او درآمد، بر آن مُشرِف شد.
الأنافِح جـ : إنْفَحَه و إنِفحَة و إنْفَحَّة.
الأُنافِي : مرد بینی بزرگ، دماغ گُنده.
الأنافِیض جـ : أُنْفُوضَة.
الأناقَة و الإناقَة : ۱. مصـ أنِقَ و ۲. حسـن و زیـبایی خیره کننده. «أناقة اللـباس» : زیـبایی و بـرازنـدگی در پوشاک، شیک‌پوشی.
الأناکُنْدَة سیلانی معـ : ماری بزرگ و بلعنده چون بوآکه طولش به ده متر می‌رسد و در سرزمینهای گرمسیری زندگی می‌کند و پرندگان و جانوران را شکـار مـی‌کند. آناکوندا. Anakonda (F)
أنالَ إنالَةً (ن و ل) ۱. المـعدنُ : از مـعدن چـیزی بـه دست آمد. ۲. ـ ه شیئاً : چیزی به او عطاکرد. ۳. (ن ی ل) ـ ه أو له الشيءَ : او را در نَیْل و رسیدن به آن چیز توانا کرد، در به دست آوردن آن چیز او را یاری کرد. ۴. ـ باللهِ : به نام خدا سوگند خورد.
أنامَ إنامَةً (ن و م) ۱. ه : او را خواباند، به خواب کرد. ۲. ـ ه : او را خفته دید. ۳. ـ ه : او را کشت. ۴. ـ المرضُ فلاناً : بیماری فلانی را سست و لاغر کرد.
الأنام : خلق، مردم، آدمی، انسان. ج : آنام و أنیم.
الأنامِل جـ : أنْمَلَة و أُنْمُلَة و تمام وجوهِ دیگر مفرد این کلمه.
الأناناس و الأنّناس (اصلاً کلمه‌ای امریکایی) : گیاهی علفی از تیرهٔ آناناسها که پـایا و دارای مـیوه‌ای خـوش طعم و بوی است، آناناس.
الأناناسِیّات : تیره‌ای از گیاهان علفی از ردهٔ مرکبّات و از راسـتهٔ تک لپّه‌ای‌هـا، خـاص مـناطق گـرمسیری و استوایی. آناناسها.
الأنانَة : ۱. ناله، نالیدن، زاری. ۲. (أنا أنا) مَن مَن گفتن، همه از خود گفتن، مَنَم زدن. ۳. نظریّه‌ای فلسفی که معتقد است نفْس انسان چیزی جـز خـود و تـغییرات حاصل شده در نفْس خود را نمی‌شناسد، نفْس‌گرایـی (المو).
الأنانِيّ : خودپسند، خودخواه، خود شیفته، خـودبین، خودستای.
الأنـانِیَّة : ۱. ادّعـا. ۲. خـودخواهـی، خـودپسندی، خودشیفتگی.
أناهِید ف معـ : ناهید، زُهره. (خطط).
الأناوِیض جـ : أنواض. جج نَوْض.
الأنایِیب جـ : أنیاب. جج ناب.
الأنَب : بادنجان. یک فردش أنَبَة است.
أنْبَأَ إنْباءً (ن ب أ) ۱. ه الخبرَ أو به : او را از آن خـبر آگهی داد، موضوع را به اطّلاعش رساند، به او خبر داد. ۲. ـ ه : او را از آنجا به در کرد، بیرون فرستاد، جابه جا کرد.
إنْبَأَقَ إنْبِئاقاً (ب أ ق) ت ه المصیبةُ : سختی و مصیبت به او رسید. ← بَأَق.

الأنْباء جـ : ۱• نَـبَأ. ۲• نَـبِیء. ۳• پـدر، پـدر روحـانی (کشیش) راهنما در مسیحیّت.
الإنْباء : ۱• مصـ و ۲• (ن ب أ) آگاهی بخشیدن، خبر دادن. ۳• (ن ب و) دوری، جدایی. ۴• (ن ب ی) راندن از خود. ۵•کند کردن شمشیر.
الإنْبات : ۱• مصـ و ۲• رویش، روییدن، رُستن.
الأنْباث جـ : نَبَث.
اِنْباجَ اِنْبِیاجاً (ب و ج) ۱• البرقُ : برق زد، درخشید. ۲• ~ ت بهم المصیبةُ : سختی و بلا بر آنان فرود آمد، بلا نازل شد، حادثهٔ ناگوار روی داد.
الأنْباذ جـ : ۱• نَبْذ. ۲• (به صیغهٔ جمع) : مردم عامی، اوباش، افراد پست و بی‌سر و پا.
الإنْباذ : ۱• مصـ أنبَذ و ۲• [فیزیک] : دور راندن از مرکز در چرخش، گریز از مرکز Centrifugation (E)
الأنْبار جـ : نِبْر.
الأنْبار ف معـ : ۱• انبار، جای نگهداشتن کالا و غلّه. ج : أنبارات و أنابِر و أنابیر. ۲• خرمنهای گندم مفردش نِبْر است.
الأنْبارات جـ : أنبار.
الأنْباز جـ : نَبَز.
الأنْباش جـ : نَبَش.
اِنْباشَ اِنْبِیاشاً (ب و ش) من کذا : ۱• از آن گـرفته و منقبض شد، درهم رفت. ۲•کراهت و نفرت ورزید.
اِنْباصَ اِنْبِیاصاً (ب و ص) الشیءُ : آن چیز به هم آمد، جمع و منقبض شد، درهم کشیده شد.
الأنْباض جـ : نَبْض.
الأنْباط جـ : ۱• نَبَط. ۲• نَبِیط.
اِنْباعَ اِنْبِیاعاً (ب و ع) ۱• الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن روان شد. ۲• ~ الرجلُ : آن مرد برجست و پرید. ۳• ~ الشیءُ : آن چیز کش آورد، کشیده شد. ۴• ~ المقاتلُ : رزمنده هجوم آورد و حمله کرد. ۵• ~ ت الحیّةُ : مار چنبر شد و خود را برای هجوم آماده ساخت. ۶• (ب ی ع) ت البضاعةُ : کالا رواج یافت، رونق گرفت. ۷• ~ فی البضاعةِ : در فروش کالا آسان گرفت، تخفیف داد.

اِنْباقَ اِنْبِیاقاً (ب و ق) ۱• به : به او ستم روا داشت. ۲• ~ الشیءُ : آن چیز به شدّت ریخت و پراکنده شد. ۳• ~ علیه الدّهرُ : زمانه بر او بدی و سختی وارد کرد، ستم کرد، حادثه‌ای سخت و ناگوار و ناگهانی برایش پیش آورد.
الأنْبال جـ : ۱• نَبْل. ۲• نَبْلَة.
الإنْباه : ۱• مصـ و ۲• بیدار کردن و آگاه ساختن کسی از خطرِ کاری و دشواریِ راهی.
الأُنْبُب : لوله. ← أُنْبُوب.
أنْبَتَ إنْباتاً المکانُ : آنجا سبزه و گیاه بـرآورد، زمـین سبزه رویانید. ۲• ~ البقلُ : تره و گـیاه رویـید. ۳• ~ النباتَ .گیاه را از زمین بیرون آورد. ۴• ~ الغلامُ : پسر به سن جوانی رسید، مانند مردان شد.
اِنْبَتَّ اِنْبِتاتاً (ن ب ت) الشیءُ : آن چیز بریده شد، قطع شد
اِنْبَتَرَ اِنْبِتاراً الشیءُ : آن چیز بریده شد، ناقص و ناتمام ماند.
اِنْبَتَکَ اِنْبِتاکاً الشیءُ : آن چیز بُریده و کَنده شد.
اِنْبَتَلَ اِنْبِتالاً ۱• الشیءُ : آن چیز بریده شد. ۲• ~ ت الفسیلةُ عن أمِّها :کُرّه از مادرش جدا شد.
الإنْـبِثاق : ۱• مـصـ و ۲• نـزد مسـیحیان صـدور روح‌القدس از پدر و پسر.
اِنْبَثَّ اِنْبِثاثاً (ب ث ث) ۱• الشیءُ : آن چیز پاشیده و پراکنده شد، پخش و منتشر شد. «~ الخبرُ» : آن خبر پخش شد. ۲• ~ الغبارُ : غبار برانگیخته و پراکنده شد.
اِنْبَثَقَ اِنْبِثاقاً ۱• السیلُ : سیل خروشان ناگهان رسید و روان شد. ۲• ~ الفجرُ : سپیدهٔ صبح دمید، برآمد. ۳• ~ ت الأرضُ : زمین پر آب و گیاه شد. ۴• ~ علیه بالکلامِ : نـاگـهان مـنفجر شـد و بـه سـخن درآمـد. ۵• (نـزد مسیحیان) صادر شد «الرّوحُ القُدُس ینبثقُ من الأبِ و الابنِ» : روح القـدس از پـدر و پسـر صـادر و مـتجلّی می‌شود.
أنْبَجَ إنْباجاً : ۱• سخنان پریشان گفت، مُهمل بافت، پرت و پلا گفت. ۲• روی تپّه نشست.

الأَنْبَج و الأَنْبِج سانسکریت معـ: درخت أنبه. عامّه آن را منجه = منگو نامند.

اِنْبَجَّ اِنْبِجاجاً (ن ب ج) الشيءُ: آن چیز شکاف برداشت، ترکید، شکست.

الأَنْبَخ: ۱. ستبر و درشت. ۲. خاک بسیار. ۳. آنچه رنگش به سیاه و خاکستری بزند، سیاه مایل به تیره.

الأَنْبَخان: برآمده از تخمیر و ترشیدگی. «عجینٌ ـ»: خمیر وَر آمده.

أَنْبَذَ إِنْباذاً: ۱. از مرکز دور کرد، طرد کرد. ۲. [فیزیک] به خاصیّت گریز از مرکز در چرخش ذرّات مادّه‌ای را در ظرف مخصوص به بدنهٔ آن چسباند.

الأَنْبِذَة جـ: نَبِيْذ.

اِنْبَذَرَ اِنْبِذاراً القومُ: مردم پراکنده و متفرّق شدند.

أَنْبَرَ إِنْباراً الأَنْبارَ: انبار ساخت.

اِنْبَرَمَ اِنْبِراماً ۱. الحبلُ: طناب دولا تابیده شد. ۲. مُبرَم و محکم شد، استوار شد.

اِنْبَرَى اِنْبِراءً (ب ر ی) ۱. السهمُ: تیر تراشید و درست شد، تراش خورد. (مطاوعهٔ بَرَى است). ۲. ـ له: برای او پیش آمد.

اِنْبَزَلَ اِنْبِزالاً الشيءُ: آن چیز شکافته شد، تَرَک برداشت، از هم جدا شد.

أَنْبَسَ إِنْباساً: ۱. شتافت، بسرعت رفت. ۲. از خواری و ناتوانی سکوت کرد.

الأَنْبَس: ترشروی، اخمو. مؤ: نَبْساء. ج: نُبْس.

الاِنْبِساطِيّ: ۱. منسوب به انبساط. ۲. [روانشناسی] شخص و روحیه‌ای که تمام عقاید و افکارش متوجّه بیرون از خویشتن است، برون‌گرای.

اِنْبَسَّ اِنْبِساساً (ب س س) ۱. الحيّةُ: مار خزید و رفت. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز پراکنده شد.

اِنْبَسَطَ اِنْبِساطاً ۱. الشيءُ: آن چیز پخش شد، گسترده شد. ۲. ـ اللسانُ: زبان گشوده و روان شد. ۳. ـ ت اليدُ: دست دراز شد. ۴. ـ النهارُ: روز دراز و طولانی شد. ۵. ـ الرجلُ: آن مرد شاد و گشاده‌روی شد، انبساط خاطر یافت. ۶. گستاخی کرد، خودمانی شد. ۷. خشم را رها کرد.

أَنْبَضَ إِنْباضاً ۱. القوسَ: کمان را جنباند و به خروش درآورد. ۲. ـ ته الحمّى: تب او را به لرزه درآورد.

اِنْبَضَعَ اِنْبِضاعاً الشيءُ: آن چیز شکافته شد، کنده شد. ۲. بریده شد.

أَنْبَطَ إِنْباطاً ۱. الحافِرُ: چاه‌کن به آب رسید. ۲. ـ البئرَ: از چاه آب بیرون آورد. ۳. ـ الشيءَ: آن چیز را پس از پنهان بودن آشکار کرد. ۴. ـ القاضي الحكمَ أو الجوابَ: قاضی حکم را به اجتهاد استنباط کرد، پاسخ را دریافت.

الأَنْبَط: حیوانی که زیر بغل و شکمش سفید باشد. مؤ: نَبْطاء. ج: نُبْط.

الاِنْبِطاح: ۱. مصـ و ۲. سینه‌خیز رفتن.

اِنْبَطَحَ اِنْبِطاحاً ۱. الشيءُ: آن چیز فراخ و گشاد و گسترده شد. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد بر روی افتاد، سینه‌خیز رفت.

أَنْبَعَ إِنْباعاً الماءَ و نحوَهُ: آب و مانند آن را بیرون آورد.

الاِنْبِعاث: ۱. مصـ و ۲. بیداری، هوشیاری، ۳. برخاستن پس از افتادن، قیام پس از سقوط، دورهٔ جنبش و بیداری پس از انحطاط. ۴. قیامت.

اِنْبَعَثَ اِنْبِعاثاً الدمُ و نحوُهُ: خون و مانند آن روان شد. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد برانگیخته شد، فرستاده شد، به رسالت مبعوث شد. ۳. ـ في السيرِ: در رفتن شتافت. ۴. ـ لحاجتِهِ: برای کار خود برخاست و بدان آغاز کرد، دنبال کار خود رفت. ۵. ـ من الموتِ: در رستاخیز از مرگ انگیخته شد.

اِنْبَعَجَ اِنْبِعاجاً ۱. الشيءُ: آن چیز پاره شد، شکافته شد، باز شد. ۲. ـ الشيءُ: پهن و گسترده شد، فراخ شد. ۳. ـ السحابُ: ابر بارانِ شدید بارید. ۴. ـ بالحديثِ: ناگهان به سخن درآمد.

اِنْبَعَقَ اِنْبِعاقاً ۱. الشيءُ: آن چیز شکافته شد، پاره و دریده شد. ۲. ـ عليه الشيءُ أو الأمرُ: ناگهان آن چیز بر او فرود آمد، با آن چیز یا امر روبرو شد، غافلگیر شد. ۳. ـ في الكلامِ: ناگهان به سخن درآمد.

أنبَغَ إنباغاً ۱. الناخلَ : آرد را بیخت، از الک گذراند. ۲. ــ البلدَ : به آن شهر بسیار رفت و آمد کرد.
اِنْبَغَی اِنْبغاءً (ب غ ی) : ۱. نیکو و سزاوار شد، سزاوار بود، شایسته و به جا بود. ۲. ــ الأمرُ : وقوع آن کار صحّت یافت و سزاوار شد. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز آسان شد و به دست آمد.
أنبَقَ إنباقاً : یک بخش از درّه یا صحرا راکشت کرد.
اِنبَقَعَ اِنبِقاعاً : شتابان رفت.
أنبَلَ إنبالاً : ۱. صاحب فرزندی نجیب و خردمند شد. ۲. ــ ه : به او تیری داد. ۳. ــ السهامَ : تیرها را درشت و ستبر ساخت، تیرهای درشت آورد. ۴. ــ النخلُ : خرما رسید و رُطَب شد.
الاِنبِلاج : ۱. مصـ و ۲. روشن شدن، آشکار شدن.
اِنبَلَجَ اِبلاجاً الصبحُ : صبح برآمد و روشن شد.
اِنبَلَقَ اِنبِلاقاً البابُ : در باز شد، گشوده شد.
اِنْبَنَی اِنْبِناءً : ۱. بنا یافت، بنا پذیرفت (مطاوعهٔ بـنـی است). ۲. ــ علیه کذا : بر آن مترتّب شد.
أنبَهَ إنباهاً ۱. ه من النومِ : او را از خواب بیدار کرد. ۲. ــ الحاجةَ : آن کار و حاجت را فراموش کرد.
اِنبَهَتَ اِنبِهاتاً : گـیج و مـبهوت شـد، بُـهت‌زده شـد، حیرت‌زده شد.
اِنبَهَرَ اِنـبِهاراً : ۱. از خسـتگی بـه نـفَس زدن افـتاد (مطاوعهٔ بَهَرَ است). ۲. نفَس او از خستگی برید. ۳. در امـری زیـاده‌روی کـرد، افـراط ورزیـد. ۴. ــ بصَرُه : چشمش خیره شد (المو).
الأُنبُوب : ۱. فاصلهٔ میان دو بند یا گره نی. ۲. راه راست. ۳. لولهٔ کوزه یا آفتابه. ۴. لوله، استوانهٔ میان تهی. ۵. یک ردیـف درخت. ۶. «أنـابیب الرئـة» : مـجاری تـنفّسی، نـای و نـایژه‌های شُش. ۷. کـپسول، لولهٔ آزمایشگاهی. ۸. [فیزیک ــ] جیسلر : لولهٔ گسلر. «ــ کروکس» : لولهٔ کروکس. «ــ کولید» : لولهٔ کولیج. ج : أنابیب.
أنــبُوبُ الرّاعـی : گـیاه فـاوانیا، حیّ العالم، گیاه اردشیرجان.

الأُنبُوبَة : ۱. لولهٔ آفتابه و ابریق. ۲. هر نی یا نیزهٔ میان تهی. ۳. انبوب، لوله. ۴. [فیزیک] : «ــ البیان» : لولهٔ ارتفاع سنج، لولهٔ شفاف بیرون مخزن مایعات و متصل به آن که سطح مایع را در درون مخزن نشان می‌دهد.
الأُنبُوبیّات : ۱. باسیلها. ۲. [گیاه‌شناسی] «أُنبُوبیّاتُ الزّهر» : گُل لوله‌ایها. شاخه‌ای از گیاهان تیرهٔ مرکّبان که گلهایی لوله‌ای دارند. ۳. [زیست‌شناسی] «أنبُوبیّات الأخـادید» : دسـته‌ای از مـارهای فـلس شـاخی کـه دندانهایی لوله‌ای و سیخ دارند چون مار زنگی و مار طوقی. Solénolyphes (S)
الأُنبُوثَة : نوعی بازی کودکان که چیزی را در حفره‌ای پنهان می‌کنند و یابنده برنده می‌شود، بازیِ گنج‌یابی.
الأُنبُوش و الأُنبُوشَة : ۱. موی یا گیاهی که از ریشه کنده شود. ۲. آنچه از زیر خاک درآورند. ج : أنابیش.
الأُنبُولَة معـ : آمپول، شیشهٔ محفوظی که داروی مایع را بـرای تـزریق عـضلانی یـا وریـدی در آن نگـهداری می‌کنند. Ampul (E)
الأنبِیاء جـ : ۱. نَبِیء. ۲. نَبِیّ. ۳ نام سورهٔ بیست و یکم قرآن.
الأنبِیق یو معـ : ظرفی شیشه‌ای با لوله‌ای که بر روی آن خمیده و بیشتر برای تقطیر مایعات در آزمایشگاه به کار می‌رود، انبیق. ← أمبِیق.
أنتَ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مـذکّر. مـثنّای آن أنتُما. ج : أنتُم.
أنتِ : ضمیر رفع منفصل مخاطب مـؤنث. مـثنّای آن أنتُما. ج : أنتُنَّ.
اِنتَأشَ اِنتِئاشاً (ن أ ش) ۱. الشیءُ : آن چیز دیر کرد و دور شد، بازپس ماند، عقب مـاند. ۲. ــ بـماشیته : بـا ستورش کوچ کرد، رفت. ۳. ــ ه اللهُ : خدا او را برکند، کشت یا بکشد. ۴. ــ ه الشیءُ : آن چیز او را به شتاب وا داشت.
اِنتَأی اِنتِئاءً (ن أ ی) : ۱. دور شد. ۲. ــ للخیمةِ نُؤیاً : دور خیمه جوی کند.
الاِنْتاء : ابراز، اظهار (المو).

اِنْتابَ اِنْتِیاباً (ن و ب) ۱. ه امرٌ : او راکاری رسید. ۲. ـ ه : پی‌درپی نزد او رفت، آهنگ او کرد. ۳. ـ ه المرضُ : بیماری او را گرفتار ساخت، گرفتارِ بیماری شد.

الإنْتاج : ۱. مصـ و ۲. کار، فرآورده، محصول صنعتی، بازده.

اِنْتارَ اِنْتِیاراً (ن و ر) : به خود نوره نهاد، واجبی گذاشت.

اِنْتاشَ اِنْتِیاشاً (ن و ش) ۱. الشيءَ : آن را خواست، جُست، درآورد. ۲. ـ ه من کذا : او را از آن کار نجات داد، رها ساخت.

الإنْتاش : ۱. مصـ و ۲. سر بیرون آوردن مادّهٔ بذر از زمین و رشد و نمو و تبدیل شدن آن به گیاه، روییدن، رُستن گیاه.

اِنْتاصَ اِنْتِیاصاً (ن و ص) ت الشمسُ : خورشید پنهان شد.

اِنْتاطَ اِنْتِیاطاً (ن و ط) الشيءَ : ۱. آن چیز دور شد. ۲. ـ به : به آن آویخت. ۳. ـ الامرَ : آن کار را به رأی خود و بی‌مشورت با دیگری انجام داد. ۴. (ن ی ط) : دور شد، فاصله گرفت.

اِنْتاقَ اِنْتِیاقاً (ن و ق) ۱. الشيءَ : آن را برگزید. ۲. ـ فی اموره : در کارهای خود آراستگی و برازندگی و خوش ذوقی به خرج داد.

الإنْتان : ۱. مصـ و ۲. بدبویی، گندیدگی، بدبو و گندیده شدن.

الإنْتِباذ : دور کردن از مرکز. گریز از مرکز.

الإنْتِباه : ۱. مصـ و ۲. زیرکی و آگاهی برای کار. ۳. [تصوّف] : منع بنده از جانب حق به واسطهٔ القاآت اضطراب آور در حالی که گرههای غرور و غفلت را از طریق عنایت به او می‌گشاید.

اِنْتَبَثَ اِنْتِباثاً ۱. الترابَ : خاک و مانند آن را از چاه یا چاله بیرون آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن را به دست گرفت.

اِنْتَبَجَ اِنْتِباجاً الجرحُ أو العظمُ : زخم یا استخوان ورم کرد، آماسید.

اِنْتَبَذَ اِنْتِباذاً ۱. عن القومِ : از مردم کناره گرفت، دور شد. ۲. ـ النبیذَ : شراب ساخت. ۳. ـ التمرُ : خرما تبدیل به شراب شد. ۴. عزلت گزید.

اِنْتَبَرَ اِنْتِباراً ۱. الشيءُ : آن چیز بلند شد. ۲. ـ الجرحُ : زخم ورم کرد، آماسید. ۳. ـ ت الیدُ : دست از کارِ بسیار آبله زد و پینه بست، تاول زد. ۴. ـ الخطیبُ : خطیب از منبر بالا رفت.

اِنْتَبَشَ اِنْتِباشاً الشيءَ : آن چیز را از نهانگاه خود بیرون آورد.

اِنْتَبَطَ اِنْتِباطاً الکلامَ : سخن را دریافت، فهمید، استنباط کرد.

اِنْتَبَقَ اِنْتِباقاً الکلامَ : سخن را دریافت، مقصود را فهمید.

اِنْتَبَکَ اِنْتِباکاً ۱. المکانُ : آنجا تپّه شد، برآمد و بلند شد. ۲. ـ القومُ : مردم برای بدی و شرّ گرد آمدند.

اِنْتَبَلَ اِنْتِبالاً : ۱. مُرد و گندید و بدبوی شد. ۲. ـ المصابُ : بلا و سختی بزرگ شد. ۳. ـ النبلَ : تیرها را شمرد و آماده و مرتّب کرد. ۴. ـ ه : او را کشت. ۵. ـ للأمرِ : آمادهٔ آن کار شد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را یک مرتبه و بسرعت برداشت.

اِنْتَبَهَ اِنْتِباهاً ۱. من النومِ : از خواب بیدار شد. ۲. ـ للامرِ : برای آن کار هشیار و آگاه شد و آن را نیک دریافت. ۳. شریف و بزرگوار شد.

اِنْتَتَأَ اِنْتِتاءً (ن ت أ) الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفَع شد.

اِنْتَتَجَ اِنْتِتاجاً ۱. ت الإبلُ : شتر زاد و ولد کرد. ۲. ـ ت الناقةُ : شتر در جایی نامعلوم وضع حمل کرد.

اِنْتَتَحَ اِنْتِتاحاً الشيءَ : آن چیز را کند، برکند، جدا کرد.

اِنْتَتَرَ اِنْتِتاراً : ۱. به سویی کشیده شد، ربوده شد، بسرعت جذب شد. ۲. ـ فی مشیتِه : در رفتن خود به چیزی تکیه کرد، برای حرکت از چیزی کمک گرفت.

اِنْتَتَفَ اِنْتِتافاً ۱. الشَّعرُ : موی جدا شد، کنده شد، تراشیده شد. ۲. ـ الشعرَ : موی را برکند، چید.

اِنْتَتَقَ اِنْتِتاقاً ۱. الشيءُ : آن چیز تکان خورد. ۲. افشانده شد، پاشیده شد. ۳. کشیده شد، ربوده شد.

اِنْتَتَلَ اِنْتِتالاً : ۱. پیش افتاد، سبقت گرفت. ۲. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

اِنْتَثَرَ اِنْتِثاراً ۱. الشیءَ : آن چیز پخش شد، پراکنده شد. ۲. آب در بینی کشید و بیرون ریخت.

اِنْتَثَلَ اِنْتِثالاً ۱. الشیءَ : آن را بیرون آورد، استخراج کرد. ۲. ـَ ما فی الکنانةِ : هرچه تیر در ترکش بود بیرون کشید. ۳. ـَ عنه الدِرعَ : زره از تن او درآورد.

أَنْتَجَ إِنْتاجاً ۱. ت الدّابّةُ : ستور به هنگام بچه آوردن رسید، وقت زاییدنش فرارسید. ۲. دارای چارپایان زاینده شد. ۳. ـَ الشیءُ : آن چیز نتیجه داد. ۴. ـَ الشیءَ : آن چیز را به وجود آورد، ساخت. ۵. ـَ ت الریحُ السحابَ : باد ابر را بارانزا کرد، سبب باریدن شد. ۶. «أُنْتِجَ الدّابّةُ» مجـ : ستور بچه زایید.

اِنْتَجَأَ اِنْتِجاءً (ن ج أ) : ۱. شتافت و پیشی گرفت. ۲. تمام معانی نَجَأَ.

اِنْتَجَبَ اِنْتِجاباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برگزید. «ـَ صدیقاً» : دوستی انتخاب کرد. ۲. ـَ الشجرةَ : پوست درخت را برکند.

اِنْتَجَثَ اِنْتِجاثاً الشیءَ : آن چیز را به در آورد، استخراج کرد. مانند نَجَثَهُ است.

اِنْتَجَعَ اِنْتِجاعاً ۱. العُشبَ : آب و گیاه را در جاهای خود جُست، به جست و جوی علف و چراگاه رفت. ۲. ـَ ه : برای پناهندگی یا طلب بخشش آهنگ او کرد، به او متوسّل و پناهنده شد.

اِنْتَجَفَ اِنْتِجافاً ۱. الشیءَ : تمام آن را در آورد، همه‌اش را استخراج کرد. ۲. ـَ الشاةَ : گوسفند را کاملاً دوشید. ۳. ـَ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را به بارش آورد و آنها را تهی از آب کرد.

اِنْتَجَلَ اِنْتِجالاً الامرُ : آن کار آشکار شد. ۲. ـَ الماءَ : آبی را که از زمین زهکشی شده در آمده بود تصفیه کرد.

اِنْتَجَمَ اِنْتِجاماً الشیءُ : آن چیز از میان رفت. «ـَ الشتاءُ» : زمستان سپری شد و گذشت.

اِنْتَجَی اِنْتِجاءً (ن ج و) ۱. القومُ : آنان با یکدیگر نجوا و راز و نیاز کردند، اسرار خود را به یکدیگر گفتند. ۲. ـَ ه : او را به همرازی خود برگزید، اسرارش را با او در میان نهاد. ۳. بر فراز زمین بلند نشست، روی تپه جا گرفت. ۴. «ـَ ت الهمومُ فی صدرِه» : اندوهها بر او غالب شدند.

الاِنْتِحاء : ۱. مصـ اِنْتَحَی (ن ح و) و ۲. [زیست‌شناسی]: حرکت غیرارادی موجود زنده در اثر عوامل فیزیکی و شیمیایی. حساسیّت موجود زنده نسبت به چیزی، تمایل و گرایش به طرف چیزی. تروپیسم واکنش نسبت به محرّکِ خارجی. Tropism, Taxis (E) ۳. ـَ أرضی : زمین‌گرایی، گرایشی که نیروی جاذبهٔ زمین آن را هدایت می‌کند. ژئوتروپیسم، ژئوتاکسی. ۴. ـَ شمسیّ : خورشیدگرایی، آفتاب‌گرایی. هلیوتروپیسم، هلیوتاکسی. ۵. ـَ ضَوْئیّ : نورگرایی، پرتوگرایی، فُلوتروپیسم، فُتوتاکسی. ۶. ـَ مائیّ : آب‌گرایی، هیدروتروپیسم، هیدروتاکسی.

الاِنْتِحار : ۱. مصـ و ۲. خودکشی.

اِنْتَحَبَ اِنْتِحاباً : ۱. زار زار گریست، شیون کرد مانند نَحَبَ است. ۲. بشدّت نفس کشید، نفس‌نفس زد.

اِنْتَحَتَ اِنْتِحاتاً ۱. الخشبةَ : چوب را تراشید. ۲. ـَ الشیءُ : چیز تراشیده شد، مطاوعهٔ نَحَتَ است، تراش پذیرفت.

اِنْتَحَرَ اِنْتِحاراً : ۱. خودکشی کرد. ۲. ـَ السحابُ : ابر بشدّت باران فروریخت. ۳. ـَ القومُ علی الأمرِ : مردم بر آن کار حرص ورزیدند، با هم مجادله و ستیزه کردند. ۴. ـَ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد.

اِنْتَحَسَ اِنْتِحاساً الحظُّ : بخت شوم بود، بد اقبال شد، به نحسی دچار شد «ـَ حظُّه : بخت او زشت و شوم شد».

اِنْتَحَضَ اِنْتِحاضاً الشیءَ : آن چیز را کند. ۲. پوستش را جدا کرد، آن را پوست کند. ۳. ـَ العظمَ : گوشتِ استخوان را جدا کرد. ۴. «أُنْتُحِضَ الشیءُ» مجـ : آن‌چیز کم یا لاغر یا سست شد.

اِنْتَحَلَ اِنْتِحالاً ۱. مذهبَ کذا : به فلان مذهب منتسب شد، آن مسلک را اختیار کرد. ۲. ـَ الشِّعرَ أو القولَ : آن شعر یا گفته را به خود نسبت داد، سرقت ادبی کرد.

اِنْتَحَمَ اِنْتِحاماً کذا أو علیه : کاری یا کسی را قصد کرد،

آهنگِ او یا آن چیز کرد.
اِنْتَحَی اِنْتِحاءً (ن ح و) علی الشيءِ : بر آن تکیه کرد. ۲. ـ إلیه : به آن متمایل شد، گرایش یافت. ۳. کج شد، خمید.
الإنْتِخاب : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : گزینش نمایندگان مجلس قانونگذاری یا رئیس جمهور از طرف مردم، انتخابات.
اِنْتَخَبَ اِنْتِخاباً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را برگزید. ۲. ـ الشيءَ : نُخبهٔ آن چیز را جدا کرد. ۳. ـ ه : او را به نمایندگی انتخاب کرد، به او رأی داد.
اِنْتَخَرَ اِنْتِخاراً العودُ أو العظمُ : چوب یا استخوان و مانند آن پوسید و فاسد شد، ریز ریز شد.
اِنْتَخَصَ اِنْتِخاصاً لحمُه : گوشت آن رفت و لاغر شد، گوشتش ریخت.
اِنْتَخَطَ اِنْتِخاطاً ۱. المخاطَ من أنفِه : بینی خود را تمیز کرد. ۲. ـ ه : شبیه و مانند او شد.
اِنْتَخَعَ اِنْتِخاعاً ۱. السحابُ : ابر همهٔ باران خود را ریخت، کاملاً بارید. ۲. ـ عن أرضِه : از سرزمین خود دور شد.
اِنْتَخَلَ اِنْتِخالاً ۱. الشيءَ : بهترین تکّه‌های آن چیز را برگزید. ۲. ـ السحابُ المطرَ : ابر باران فرو بارید.
اِنْتَخَی اِنْتِخاءً (ن خ و) ۱. علیه : بر او نحوت و بزرگی فروخت، کِبر ورزید. ۲. ـ من کذا : از روی نخوت و تکبّر از آن سرباز زد، خودداری کرد.
الإنْتِداب : ۱. مصـ و ۲. قیمومت و سرپرستی کشوری بزرگ بر سرزمینی، تعیین این سرپرستی غالباً از طرف سازمان ملل انجام می‌گیرد.
اِنْتَدَبَ اِنْتِداباً ۱. الأمرُ : آن کار فراهم و آسان شد. ۲. آشکار شد. ۳. ـ للأمرِ : آن کار را پذیرفت و در آن شتاب ورزید. ۴. ـ ه للأمرِ : او را برای آن کار فراخواند، به او نمایندگی و مأموریّت داد. مانند نَدَبَه است. ۵. ـ له : با سخن او مخالفت کرد، در برابر حرف او ایستادگی کرد.
اِنْتَدَحَ اِنْتِداحاً ت المواشي من مرابضِها : چارپایان از آغلها و خوابگاههای خود پراکنده شدند.
اِنْتَدَغَ اِنْتِداغاً : زیر لبی و پنهان خندید، در دل خود خندید.
اِنْتَدَلَ اِنْتِدالاً المالَ : آن مال را برداشت، برد، حمل کرد.
اِنْتَدَمَ اِنْتِداماً الأمرُ : آن کار آسان شد، فراهم و امکان‌پذیر شد.
اِنْتَدَهَ اِنْتِداهاً الأمرُ : آن کار درست شد، سامان یافت.
اِنْتَدَی اِنْتِداءً (ن د و) ۱. القومُ : آن گروه در (ندوة) محفل و انجمن گرد آمدند، در باشگاه جمع شدند. ۲. در انجمن و باشگاه حضور یافت. ۳. ـ فلانٌ : فلانی نیکی و بخشش بسیار کرد. ۴. «ما انتدیتُ منه شیئاً» : از او هیچ نیکی و خیری ندیدم.
اِنْتَذَرَ اِنْتِذاراً علی نفسِه کذا : آن کار را بر خود لازم دانست، با خود نذر و عهد کرد که حتماً چنان کند، ملتزم آن کار شد.
الأنْتراسیت معـ : زغال‌سنگ خشک و خالص، آنتراسیت. Anthracite (E)
الأنْتراسِین معـ [شیمی] : نوعی هیدروکربور حلقوی به فرمول $C_{14}H_{10}$ که از تقطیر قطران به دست می‌آید.
اِنْتَزَحَ اِنْتِزاحاً : دور شد، کوچ کرد.
اِنْتَزَعَ اِنْتِزاعاً ۱. الشيءُ : آن چیز کنده شد، دور شد. جدا گشت. (مطاوعهٔ نَزَعَ است) ۲. ـ الشيءَ : آن را کند، جدا کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را گرفت، ربود. ۴. ـ عن الشيءِ : از آن چیز امتناع کرد، دست باز داشت. ۵. ـ للصیدِ سهماً : تیری به سوی شکار افکند و آن را زد. ۶. ـ بالکلامِ : به سخنی یا شعری در گفتارش تمثّل جُست، در کلام خود شاهد و مثالی آورد.
اِنْتَزَی اِنْتِزاءً (ن ز و) علی الشيءِ : روی آن پرید، برجَست.
اِنْتَسَأَ اِنْتِساءً (ن س أ) ۱. عنه : از او عقب ماند، دور شد. ۲. ـ ت الماشیةُ فی المرعی : چارپایان در چراگاه چریدند و دور رفتند.
الإنْتِساب : ۱. مصـ و ۲. پیوستن به مؤسسه یا بنگاه یا

انجمن علمی یا مانند آن، پیوستگی.
الإنْتِساخ : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : باطل شدن و نسخ کاری به سبب تحقق نیافتن شروطِ موجبِ آن، لغو قانون، منسوخ شدن.
إنْتَسَبَ إنْتِساباً : ۱. نسب و تبار خود را گفت خود را معرّفی کرد. ۲. ـ إلی فلانٍ : خود را به فلانی نسبت داد، با فلانی نسبت و خویشاوندی داشت.
إنْتَسَجَ إنْتِساجاً الثوبُ : جامه بافته شد.
إنْتَسَخَ إنْتِساخاً ۱. الشيءَ : آن را از بین برد، منسوخ و زایل کرد. مانند نَسَخَ است. ۲. ـ الکتابَ : کتاب را بازنویسی کرد، از روی آن نوشت، نسخه برداشت.
إنْتَسَرَ إنْتِساراً الشيءُ : آن چیز از هم باز شد، گسسته و ریش ریش شد.
إنْتَسَعَ إنْتِساعاً ت الماشیةُ : ستوران در چراگاه پراکنده شدند.
إنْتَسَغَ إنْتِساغاً ۱. ت الماشیةُ : ستوران در چراگاه پراکنده شدند. ۲. جست و جو کرد، دنبال کرد. ۳. ـ الدابةُ : چهارپا با سُم خود بر جای نیش مگس بر تن خود زد. ۴. آهنگ آن کار کرد.
إنْتَسَفَ إنْتِسافاً ۱. الکلامَ : آهسته سخن گفت، پچ‌پچ کرد. ۲. ـ البناءَ : ساختمان را خراب کرد، درهم کوبید. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را ریشه‌کن کرد. ۴. ـ ت الریحُ الشيءَ : باد آن را از بُن کند، از هم پاشید. ۵. «أُنْتُسِفَ لونُه» مجـ : رنگ آن تغییر کرد.
إنْتَسَقَ إنْتِساقاً ت الأشیاءُ : آن چیزها نسبت به یکدیگر نظم و ترتیب یافتند، نظم و ترتیب داشت، مرتّب بود.
أَنْتَشَ إنْتاشاً ۱. الثوبُ : جامه کهنه و فرسوده شد. ۲. ـ الحبُّ : دانه نمناک شد و (نَتَش) نخستین جوانه‌اش را در زمین داخل کرد. ۳. ـ النباتُ : گیاه پیش از آنکه بیخش محکم شود از زمین سر بیرون آورد.
الإنْتِشار : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : فراخ شدن مردمک چشم. ۳. [گیاه‌شناسی] ـ البزور : پراکنده شدن دانهٔ گیاه، تخم‌افشانی. ۴. [فیزیک] : تجزیه یا پخش نور برحسب قاعدهٔ جَیْبِ تام، اجمالاً انتشار نور. ۵. [نظام] «ـ الجُندِ أو القوّاتِ» : گسترش لشکر یا نیروهای نظامی، گسترش جبهه، صف‌آرایی.
إنْتَشَبَ إنْتِشاباً ۱. فی الشيءِ : در آن چیز درآویخت، به آن چسبید، چنگ زد. ۲. ـ الحطبَ : هیزم فراهم آورد.
إنْتَشَرَ إنْتِشاراً ۱. الخبرُ : خبر پخش شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز گسترده و پراکنده شد. ۳. ـ الناسُ : مردم پراکنده شدند. ۴. ـ النهارُ : روز بلند شد. ۵. ـ العصبُ : عصب ورم کرد. ۶. به سفر خود آغاز کرد.
إنْتَشَصَ إنْتِشاصاً الشيءَ : آن چیز را از بیخ برکند «ـ الشجرةَ» : درخت را از ریشه درآورد.
إنْتَشَطَ إنْتِشاطاً الحبلُ : ریسمان گشوده شد. ۲. ـ العُقدةَ : گره را باز کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را به سوی خود کشید. ۴. ـ ه : آن را با ریسمان بست. ۵. ـ ته الحیّةُ : مار او را گزید. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را در یک چشم برهم زدن برداشت، ربود. ۷. ـ النشیطةَ : شتران را راند. ۸. ـ السمکةَ : ماهی را پوست کند.
إنْتَشَعَ إنْتِشاعاً : ۱. در بینی خود دارو ریخت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به زور برکند، یا به زور گرفت.
إنْتَشَغَ إنْتِشاغاً الدواءَ : ۱. دارو را اندک اندک نوشید. ۲. ـ الکلامَ : سخن را حرف به حرف به او تلقین کرد و آموخت.
إنْتَشَفَ إنْتِشافاً : ۱. کفِ شیر را آشامید. ۲. ـ الماءَ و نحوَه : آب و مانند آن را که ریخته بود با حوله یا دستمال و اسفنج برگرفت و خشک کرد. ۳. ـ الوسخَ : چرک را شست و مالید و از بین برد، کیسه کشید. ۴. «أُنْتُشِفَ لونُه» مجـ : رنگ آن تغییر کرد.
إنْتَشَقَ إنْتِشاقاً الماءَ : آب در بینی کشید، آب استنشاق کرد.
إنْتَشَلَ إنْتِشالاً الشيءَ : آن چیز را به تندی برکند، ربود، قاپید. مانند نَشَلَ است.
إنْتَشَی إنْتِشاءً (ن ش و) : ۱. مست شد، مستیَش آشکار شد. ۲. ـ الرائحةَ : بویید، بوی چیزی را

استشمام کرد.
اِنْتَصَبَ اِنْتِصاباً : ۱. بر پای خاست، از جا بلند شد. ۲. ـ ت الکلمةَ : آن کلمه را نصب داد. ۳. ـ الطاهی : آشپز دیگ را روی اجاق آویخت.
اِنْتَصَتَ اِنْتِصاتاً له : خاموش شد و به او گوش فراداد.
اِنْتَصَحَ اِنْتِصاحاً : ۱. اندرز گرفت، پند پذیرفت. ۲. ـ ه : او را ناصح شمرد. ۳. ـ ه : او را امینِ خود گرفت.
اِنْتَصَرَ اِنْتِصاراً ۱. علیه : بر او پیروزی یافت. ۲. ـ علیه : بر ضدّ او یاری خواست. ۳. ـ منه : از او داد ستاند، انتقام گرفت. ۴. ـ ه : او را از تعرّض ظالم نگاهداشت و در حمایت خود گرفت. ۵. دست ستمگر را از سر خود کوتاه کرد.
اِنْتَصَّ اِنْتِصاصاً (ن ص ص) ۱. الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز راست و استوار شد. ۳. ـ ت العروسُ : عروس بر (منصّة) تخت نشست. ۴. ـ الرمحُ : نیزه صاف در جایی فرونشست. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز به هم آمد. منقبض شد.
اِنْتَصَفَ اِنْتِصافاً ۱. الشيءَ : به نیمهٔ آن رسید، «ـ النهارُ» : روز به نیمه رسید. ۲. ـ الشيءَ : نیمهٔ آن را گرفت. ۳. ـ منه : حق خود را به تمامی از او گرفت، انصاف ستاند. ۴. دادخواهی کرد، انصاف خواست، شکایت کرد. ۵. ـ السهمُ في الصيدِ : تیر تا نیمه در تن شکار رفت. ۶. ـ منه : از او انتقام گرفت. ۷. ـ ت المرأةُ : آن زن روبند بست.
اِنْتَصَلَ اِنْتِصالاً السهمُ : پیکانِ تیر درآمد، افتاد.
اِنْتَصَى اِنْتِصاءً (ن ص ی) ۱. الشَّعرُ : موی بلند شد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را برگزید.
اِنْتَضَحَ اِنْتِضاحاً ۱. ت العينُ : اشکِ چشم جوشید. ۲. ـ الماءُ : آب پاشیده شد، روی چیزی ریخت. ۳. ـ بالماءِ : روی کسی یا چیزی آب پاشید. ۴. ـ من کذا : از کاری تبریّ نمود، اظهار بیزاری کرد.
اِنْتَضَخَ اِنْتِضاخاً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن پاشیده شد، ترشّح کرد.
اِنْتَضَدَ اِنْتِضاداً القومُ في المکانِ : آنان در آنجا گرد آمدند و اقامت گزیدند.
اِنْتَضَفَ اِنْتِضافاً ۱. الشيءَ : همهٔ آن چیز را تمام کرد و آن را از بین برد. ۲. ـ ما في الضرعِ : تمام شیرِ پستان را مکید.
اِنْتَضَلَ اِنْتِضالاً ۱. القومُ : آنان به یکدیگر تیراندازی کردند. ۲. ـ ه أو الشيءَ : آن کس یا آن چیز را بیرون آورد. «ـ السيفَ» : شمشیر را از نیام بیرون کشید. ۳. ـ منهم رجلاً : مردی را از میان ایشان برگزید. ۴. ـ ت الجِمالُ في السيرِ : شتران در رفتن برای سرعت دستهای خود را پیش انداختند، شلنگ انداختند.
اِنْتَضَى اِنْتِضاءً ۱. (ن ض و) السيفَ : شمشیر را از نیام برکشید. ۲. (ن ض ی) ـ الثوبَ : جامه را کهنه کرد.
اِنْتَطَحَ اِنْتِطاحاً الکبشانِ : آن دو قوچ شاخ به شاخ شدند، به یکدیگر شاخ زدند.
اِنْتَطَقَ اِنْتِطاقاً : ۱. میان خود را با (نِطاق) کمربند بست. ۲. ـ الارضُ : بالجبالِ : آن زمین به وسیلهٔ کوهها مانند کمربند احاطه شد. ۳. ـ الرجلُ بقومِه : آن مرد از قوم خود یاری گرفت. ۴. ـ فرسَه : اسب خود را یدک کشید و راه برد. ۵. سخن گفت. ۶. علم منطق آموخت.
اُنْتُطِعَ اِنْتِطاعاً ۱. الشيءُ : آن چیز دگرگون شد. ۲. ـ الکلامُ : سخن از کام دهان ادا شد. ۳. ـ الدفترُ : آن دفتر جلد شد، مانند نُطِعَ است.
اِنْتَطَلَ اِنْتِطالاً من الإناءِ : کمی از آبِ ظرف را ریخت، ظرف را کمی خالی کرد.
الاِنْتِظام : ۱. مصـ و ۲. به گروهی پیوستن و در سلک آنان در آمدن و روش آنان را دنبال کردن، پیوستگی.
اِنْتَظَرَ اِنْتِظاراً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را مراقب بود، چشم به راهش داشت، امید و توقّع داشت. ۲. ـ ه : به او مهلت داد، منتظر ماند، تأمّل و درنگ کرد.
اِنْتَظَفَ اِنْتِظافاً ولدُ الناقةِ ما في ضرعِ أُمِّه : بچه شتر همهٔ شیرِ پستان مادرش را مکید.
اِنْتَظَمَ اِنْتِظاماً ۱. الشيءُ : آن چیز نظام پذیرفت، کنار هم چیده و مرتّب شد، «ـ اللّؤلؤ» : مروارید به رشته کشیده شد، به بند کشیده شد. ۲. ـ الأمرُ : آن کار

سامان یافت، آرایش یافت. ۳. ــ الأشیاءَ : آن چیزها را گردآورد و به هم پیوست. ۴. ــ الصیدَ : نیزه را بر ساقِ شکار فرو برد.

أنتَعَ إنتاعاً : ۱. بسیار عرق کرد. ۲. ــ القيءُ : قی باز نایستاد، استفراغ بند نیامد.

اِنْتَعَتَ اِنْتِعاتاً ۱. بکذا : به آن (نَعت) صفت متصّف و مشهور شد. ۲. ــ فلاناً : فلانی را وصف کرد، صفاتش را برشمرد و او را ستود. ۳. ــ الفرسُ : اسب اصیل و نجیب بود.

اِنْتَعَشَ اِنْتِعاشاً : ۱. حالش خوب شد، سرِ حال آمد، نیروی تازه گرفت و بهبود یافت. ۲. پس از افتادن برخاست. ۳. سرش را بلند کرد.

اِنْتَعَصَ اِنْتِعاصاً ۱. الشيءُ : آن چیز جنبید و حرکت کرد. ۲. فلانٌ : فلانی خشمگین شد. ۳. خمیده و گرانبار راه رفت. ۴. به حال آمد، نیروی تازه گرفت، پس از افتادن برخاست.

اِنْتَعَظَ اِنْتِعاظاً القضیبُ : آلت راست شد، نعوظ کرد.

اِنْتَعَفَ اِنْتِعافاً : ۱. بر جای بلند برآمد. ۲. ــ الراکبُ : سوار پیدا شد. ۳. ــ الشيءَ : آن را به دیگری واگذاشت. ۴. ــ له : به او روی آورد، پیش او آمد، به او پرداخت.

اِنْتَعَلَ اِنْتِعالاً : ۱. نعلین در پای کرد. ۲. ــ الارضَ : زمین را پیاده پیمود، پیاده رفت. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را پایمال کرد، زیر پا گذاشت، لگدمال کرد.

أنْتَغَ إنتاغاً : ۱. پوزخند زد، از روی استهزا خندید. ۲. ــ ه : از او بدگویی کرد، از او به بدی یاد کرد.

اِنْتَغَشَ اِنْتِغاشاً ۱. الشيءُ : آن چیز لرزید، جنبید. ۲. انباشته شد، پر شد. «الدارُ تنتغشُ بالأولادِ» : خانه از فرزندان موج می‌زند.

أنْتَفَ إنتافاً العُشبُ : گیاه بلند و چیدنی شد.

الاِنْتِفاء (ن ف ی) : ۱. مصـ و ۲. با تکبر از چیزی روی گرداندن. ۳. نیست شدن. ۴. [منطق] : زایل شدن صفتِ وجود، مانند بُطلان است.

الاِنْتِفاخ : ۱. مصـ و ۲. آماسیدن، ورم کردن. ۳. [تشریح] «ــ برایان» : برآمدگی برایان، برآمدگی شریان در بالای جای بستن آن. ۴. [تشریح] «ــ ثوما» : آماسها یا برآمدگیهای جانبی در شریانِ میانِ پارەهای طحال ۵. [تشریح] «ــ الدماغ» : قسمت مخروطی شکل تحتانی نخاع واقع در انتهای نخاع شوکی، مخروط انتهایی.

الاِنْتِفاضَة (ن ف ض) : ۱. جنبش و لرزش. ۲. خیزش و حرکتی که با نیرو و سرعت همراه باشد. ۳. «ــ الشعبِ» : جنبش و جهش ملّت، نهضت مردم.

الاِنْتِفاع : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : حق استفادهٔ مادام العمری از ملک دیگری بدون انتقال آن به شخص ثالث، حقّ انتفاع.

اِنْتَفَجَ اِنْتِفاجاً : ۱. رمید، گریخت. ۲. ــ ت الریحُ : باد سخت وزید. ۳. ــ ت به الطریقُ : راه ناگهان او را به جایی دور و پرت کشاند. ۴. تمام معانیِ دیگر نَفَجَ.

اِنْتَفَحَ اِنْتِفاحاً ۱. به : به او متعرّض شد، با او روبرو آمد. ۲. ــ إلی الموضعِ : به آنجا رفت.

اِنْتَفَخَ اِنْتِفاخاً ۱. الشيءُ : آن چیز بالا آمد، برآمده شد، باد کرد، پر باد شد. ۲. ــ النهارُ : روز بالا آمد. ۳. تکبّر نمود. ۴. ــ علیه : بر او خشمگین شد، رگهای گردنش باد کرد.

اِنْتَفَدَ اِنْتِفاداً ۱. الشيءَ : آن چیز را نیست و نابود کرد، آن را تمام کرد و از بین برد. ۲. ــ الحقَّ : همهٔ حقّ را گرفت. ۳. ــ اللبنَ : همهٔ شیر را نوشید. ۴. ــ وُسعَه : تمام نیرو و توانِ خود را به کار برد.

اِنْتَفَشَ اِنْتِفاشاً ۱. القطنُ أو الصوفُ : پنبه یا پشم از هم باز شد، حلّاجی شد، پخش شد. ۲. ــ الهِرُّ : گربه بُراق شد، موهایش را سیخ کرد. ۳. ــ الطیرُ : مرغ پرهای خود را از هم گشود.

اِنْتَفَضَ اِنْتِفاضاً ۱. الشيءُ : آن چیز جنبید، تکان خورد، لرزید. ۲. ــ الکرمُ : برگ تاک از طراوت درخشید، درخت مو شاداب شد. ۳. ــ الشيءَ : در آن چیز پافشاری و کوشش کرد. ۴. «ــ الفصیلُ ما فی الضرعِ» : کُرّه همهٔ شیرِ پستان را مکید.

اِنْتَفَعَ اِنْتِفاعاً به أو منه : از او یا از آن سود برد، از

وجودش بهره‌مند شد.

اِنْتَفَقَ اِنْتِفاقاً : ۱. در باریکه راه درآمد، ‌ارد تنگه یا درّه یا تونل شد. ۲. ـــ الحیوانُ : حیوان به لانهٔ خود رفت. ۳. ـــ الحیوانَ : جانور را از لانه بیرون آورد.

اِنْتَفَلَ اِنْتِفالاً ۱. منه : از او دوری گزید. از آن کار کناره گرفت، بیزاری جُست. ۲. ـــ منه : یاری خود را از او دریغ کرد. ۳. ـــ الشیءَ منه : آن چیز را از او خواست. ۴. نماز نافله و مستحبّ خواند. ۵. عذرخواهی کرد. ۶. سوگند خورد.

اِنْتَفَى اِنْتِفاءً (ن ف ی) : ۱. دور شد. ۲. رانده شد، تبعید شد. ۳. ـــ الشَّعرُ : موی فروریخت. ۴. ـــ الشیءُ : آن چیز منتفی شد، موضوعش از بین رفت. ۵. ـــ الشجرُ : درخت از بین رفت. ۶. ـــ الولدَ مِن اولادِه : آن پسرش را به چشم دیگر فرزندانش نگاه نکرد، او را فرزند خود ندانست و از خود نفی کرد. ۷. ـــ من الشیءِ : از آن چیز دوری جُست، از آن بدش آمد.

أَنْتَقَ إِنْتاقاً : ۱. با زنی پر بچّه ازدواج کرد. ۲. خورجین خود را خالی کرد، تکان داد. ۳. کشیده شد، جذب شد. ۴. خانه‌اش را کنار یا برابر خانهٔ کسی بنا کرد. ۵. ـــ الشیءَ : آن چیز را از جای برداشت تا پرتاب کند. مانند نَتَق است.

الاِنْتِقاء (ن ق و) : ۱. مصـ و ۲. برگزیدن، اختیار کردن، ترجیح دادن از روی دلیل.

الاِنتقائِیّ : منسوب به اِنْتِقاء، انتخابی، به‌گزین شدگی.

الاِنْتِقاد : ۱. مصـ و ۲. سخن‌سنجی، نقد ادبی.

الاِنْتِقادِیّ : ۱. منسوب به انتقاد، انتقادی. ۲. آن که آزمند و حریص به انتقاد کردن است، آن که بسیار انتقاد می‌کند.

الاِنْتِقاض : ۱. مصـ و ۲. پیمان‌شکنی و ترک طاعت. ۳. [فقه] : باطل شدن طهارت. ۴. [زیست‌شناسی] : سوخت و ساز و تحلیل رفتن بافتها، سوخت موادّ غذایی در بافتها «ـــ الهَدمیّ» : متابولیسم یا دگرگونی نابود کننده، کاتابولیسم. Catabolism (E)

الاِنْتِقال : ۱. مصـ و ۲. از حالی به حالی دیگر شدن، حالی به حالی شدن. ۳. [تصوّف] : در مراحلِ سلوک از موضعی به موضعِ دیگر رفتن. ۴. [فقه] : از رأی فقیهی برگشتن و رأی فقیهی دیگر را پذیرفتن. ۵. [قانون] : واگذاری ملکی از کسی به دیگری، انتقالِ مِلک. ۶. بازگشت، رجوع.

الاِنْتِقالِیّ : ۱. موقّت، غیردائم، ناپایدار. ۲. «حکومة ـــ ة» : حکومت انتقالی، دولت موقّت که تا روی کار آمدن دولت اصلی امور کشور را اداره می‌کند. ۳. «مرحلة ـــ ة» : مرحلهٔ انتقالی. ۴. «مادّة ـــ ة» : مادّه و عنصر ناپایدار و تحوّل‌پذیر.

الاِنْتِقام : ۱. مصـ و ۲. کینه‌توزی، کین‌کَشی.

الاِنْتِقائِیَّة : عقیده و مسلکی که از عقاید و مسلکهای گوناگون چیزهایی گرفته و مکتب خود را از ترکیب و تلفیقِ آنها بنا کرده است، مکتب التقاطی، از هر چمن گُلی.

اِنْتَقَبَ اِنْتِقاباً ت المرأةُ : آن زن به چهرهٔ خود نقاب زد، روبند بست.

اِنْتَقَثَ اِنْتِقاثاً ۱. فی الامرِ : در آن کار شتاب کرد. ۲. ـــ الشیءَ المدفونَ : آن چیزِ نهفته در خاک را بیرون آورد.

اِنْـتَقَحَ اِنْـتِقاحاً العظمَ : مغز استخوان را درآورد، استخوان را از مغز تهی کرد.

اِنْتَقَخَ اِنْتِقاخاً المخَّ من العظمِ : مغز را از استخوان در آورد.

اِنْتَقَدَ اِنْتِقاداً ۱. الدراهمَ : پولهای سره را از ناسره جدا کرد. ۲. ـــ الدراهمَ : پول را نقد گرفت. ۳. معایب و نقایص شعر یا نوشته‌ای را برشمرد، نقد و بررسی کرد. ۴. ـــ الکلامَ أو العملَ : نیکی یا بدی سخن یا کار را اشکار کرد، خرده‌گیری کرد. ۵. ـــ الولدُ : پسر بچه به سنّ جوانی رسید. ۶. ـــ ت الأَرضَةُ : موریانه چوب را خورد و آن را پوک و توخالی گذاشت.

اِنْتَقَرَ اِنْتِقاراً ۱. الشیءَ : آن را گود کرد و کند، سوراخ کرد. ۲. الشیءَ أو عنه : از آن تفتیش و جست و جو کرد، به دنبالش گشت. ۳. ـــ الشیءَ : آن را برگزید. ۴. ـــ فی الدعوةِ : تنها برخی از قوم را دعوت کرد، تنها او را از

میان جمع صدا کرد. ۵. ــ الشيءَ : آن را نوشت.
اِنْتَقَزَ اِنْتِقازاً ۱. ت الماشيةُ : حیوانات مبتلا به (نُقاز) طاعون شتری شدند. ۲. ــ له مالَه أو من مالِه : بـه او چیزی کم ارزش داد، از مال پست و بدِ خود چیزکی به او داد. ۳. ــ له شرّ الجِمالِ : پست‌ترین شتران را جدا کرد و به او داد.
اِنْتَقَشَ اِنْتِقاشاً في فصّه أو عليه : به نقّاش فرمود که چیزی بر نگین او نقش زند. ۲. ــ الشيءَ : آن را بیرون آورد. ۳. ــ الشيءَ : آن را برگزید. ۴. همهٔ حقّ خود را از او گـرفت. ۵. تـوبه کـرد. ۶. ــ لنـفسِه : بـرای خـود خدمتگزاری گرفت.
اِنْتَقَصَ اِنْتِقاصاً ۱. الشيءُ : آن چیز کاسته شد، کم شد، کاهش یافت. ۲. ــ الشيءَ : آن را ناقص کرد، کم کرد. ۳. ــ ه حقَّه : حقّ او را کم داد، ضایع کرد. ۴. ــ ه : او را عیب کرد، بدگویی کرد. ۵. ــ الثمنَ : در بهای چیزی تخفیف خواست.
اِنْتَقَضَ اِنْتِقاضاً ۱. الشيءُ : آن چیز پس از درستی و استواری تباه و فاسد شد «ــ البناءُ» : ساختمان سست شد. ۲. ــ الجرحُ : زخم پس از بهبود عود کـرد. ۳. ــ القومُ على السلطان : آن قوم بر پادشاه خـروج و قـیام کردند ۴. ــ الامرُ : آن موضوع پس از فیصله درهـم ریخت و خراب شد.
اِنْتَقَعَ اِنْتِقاعاً ۱. النقيعةَ : شتر یا گوسفندی را بـرای مهمانی سر برید. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز بر اثر بسـیار ماندن در آب خیس شد یا فاسد شد و از بین رفت. ۳. «اُنْتُقِعَ لونُه» مجـ : رنگ او از اندوه یا ترس یـا بـیماری تغییر کرد.
اِنْتَقَفَ اِنْتِقافاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد. ۲. ــ الحنظلَ : حنظل یا هندوانـه و مـانند آن را شکست و دانه‌هایش را درآورد.
اِنْتَقَلَ اِنْتِقالاً : از جایی به جـایی نـقل مکـان کـرد، از خانه‌ای بـه خـانه‌ای دیگـر اسـباب کشید. ۲. «ــ إلى رحمةِ اللهِ» : به رحمت خدا رفت، مرد. ۳. ــ ت الدّابةُ : ستور در رفتن پاها را به جای دستهایش گذاشت. ۴. تند و شتابان رفت. ۵. بازگشت، رجوع کرد.
اِنْتَقَمَ اِنْتِقاماً منه : از او انتقام گرفت، تلافی کرد.
اِنْتَقَهَ اِنْتِقاهاً من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت امّا نقاهت داشت، دوران پس از بیماری را گذراند.
اِنْتَقَى اِنْتِقاءً (ن ق و) ۱. الشيءَ : آن چیز را برگزید. ۲. ــ العظمَ : مغز استخوان را درآورد.
اِنْتَكَأَ اِنْتِكاءً (ن ک أ) : حق را گرفت.
اِنتكَب اِنْتِكاباً القوسَ :کمان را روی دوش انداخت.
اِنْتَكَتَ اِنْتِكاتاً : با سر به زمین خورد، به سر افتاد.
اِنْتَكَثَ اِنْتِكاثاً ۱. الحبلُ : طناب پس از تابیده شدن باز شد، پاره شد. ۲. ــ من حاجتِه إلى أخرَى : از کار خود دست کشید و به کاری دیگر پرداخت. ۳. ــ العودُ : سرِ چوب ریش‌ریش شد. ۴. ــ ما كانَ بينهم : پیمانی را که در میانشان بود شکست.
اِنْتَكَسَ اِنْـتِكاساً ۱. المـريضُ : بـیمار پس از بـهبود دوباره مریض شد، بیماری عود کرد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز برگشت، واژگون شد.
اِنْتَكَشَ اِنْتِكاشاً البئرَ و امثالَه : چاه را از گل و لای تهی کرد، لاروبی کرد، آنچه را در آن بود بیرون آورد.
اِنْتَكَفَ اِنْتِكافاً : ۱. از جایی به جایی رفت، ۲. از کاری به کار دیگر رفت. ۳. ــ إليه : به سوی او مایل شد، خم شد. ۴. ــ العرقَ من جبينِه : عرق از پیشانی خود پاک کرد. ۵. خود را از کسی یا کاری دور ساخت، تبرّا جُست. ۶. ــ الحبلُ : طناب باز شد، پاره شد.
الأَنْتَلَة : گیاهی علفی و سمّی از تیرهٔ آلاله‌ها که برای زیبایی گلهایش می‌کارند، تاج‌الملوک.
الأَنْــتِلِيجِنْسيا (دخـیل مـعـ) : طـبقهٔ هـوشمند و خردمند، روشـنفکرانِ جـامعه، طبقهٔ فـهمیده و آگـاه جامعه. (در فصیح عربی: اهلُ الفِكر).
Intelligentsia (E)
أَنْتُم : ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مـذکّر، شما مردان. مفرد آن أَنْتَ است.
أَنْتُما : ضمیر رفع منفصل برای تثنیهٔ مخاطب مذکر و مؤنث، شما دو تَن.

اِنْتَمَی اِنْتِماءً (ن م ی) ۱. إلیه : به او یا به آن نسبت یافت، وابستگی پیدا کرد، منسوب شد. ۲. ـ الطائِرُ : پرنده بر جایی بلندتر نشست. ۳. ـ إلی الجبلِ : از کوه بالا رفت.

أنْتَنَ إنْتاناً : گندید، بویناک شد.

أنْتُنَّ : ضمیر رفع منفصل برای جمع مخاطب مؤنّث، شما زنان. مفردش أنْتِ است.

الإنْتِهاز : ۱. مصـ و ۲. کاربرد همهٔ وسایل برای رسیدن به غایت و مقصود و مصلحت شخصی، غنیمت شمردن، فرصت‌یابی.

الإنْتِهازِیّ : فرصت‌طلب، سودجو، مصلحت‌اندیش.

الإنْتِهازِیَّة : فرصت‌طلبی، از هر موقعیّتی به نفع خود سود جستن، ابن‌الوقت بودن، موقع‌شناسی.

الإنْتِهاک : ۱. مصـ و ۲. شکستن و آلوده‌کردن احترام و آبروی کسی. ۲. شکستن عهد و پیمان، پیمان‌شکنی. ۳. خوار شمردن و آلوده گرداندن آنچه مقدّس و پاک است «ـ القُدسیّات» : توهین به مقدّسات.

اِنْتَهَبَ اِنْتِهاباً ۱. الشیءَ : آن چیز را برد، برداشت، غارت کرد. ۲. ـ الفرسُ الشوطَ : اسب به پایان مسابقه رسید، یا شخص گوی سبقت را ربود، جوایز را درَو کرد.

اِنْتَهَجَ اِنْتِهاجاً ۱. الطریقَ : راه آشکار و روشن را شناخت و بر آن رفت. ۲. ـ الطریقَ : راه را پیمود، طی کرد.

اِنْتَهَرَ اِنْتِهاراً ۱. ه : او را راند، طرد کرد، بر سرش داد کشید، او را سخت نکوهش کرد. ۲. ـ النهرُ : رود در بستر خود جاری شد. ۳. ـ العِرقُ : رگ خون فشاند، خون بند نیامد. ۴. ـ البطنُ : شکم او روان شد، اسهال شد.

اِنْتَهَزَ اِنْتِهازاً ۱. الفرصةَ : فرصت را غنیمت شمرد و از آن بهره گرفت. ۲. ـ الشیءَ : در به دست آوردن آن چیز شتافت. ۳. ـ فی الضحکِ : زشت خندید و در آن افراط کرد.

اِنْتَهَسَ اِنْتِهاساً ۱. اللحمَ : گوشت را با دندانهای پیش گرفت و کند، به دندان کشید، به نیش کشید. ۲. ـ ه : از او غیبت و بدگویی کرد.

اِنْتَهَشَ اِنْتِهاشاً ۱. ت الأعضاءُ : اندامها لاغر و باریک شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را به دندانهای پیش گرفت، بسیار گاز زد.

اِنْتَهَضَ اِنْتِهاضاً : ۱. برخاست. ۲. ـ للأمرِ : به آن کار قیام کرد. ۳. آمادهٔ جنگ شد. ۴. ـ ه للأمرِ : او را بدان کار برانگیخت.

اِنْتَهَکَ اِنْتِهاکاً ۱. الحرمةَ : احترام و آبروی کسی را برد، حیثیّتش را لکّه‌دار کرد. ۲. ـ عِرضَه : به او فحش ناموسی داد. ۳. ـ الشیءَ : ارزش آن را از بین برد. ۴. ـ ته الحمّی : تب او را رنجور و ناتوان کرد، او را خسته کرد و بر او چیره شد. ۵. ـ المُحرّماتِ أو الحُرمات : هتک حرمت کرد.

اِنْتَهَی اِنْتِهاءً (ن ه ی) الشیءُ : آن چیز به پایان آمد، تمام شد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن چیز دست کشید. ۳. ـ إلیه الخبرُ : آن خبر به او رسید، خبردار شد. ۴. ـ به المسیرُ : راه او به فلان جا منتهی شد، آن راه او را بدانجا رساند. ۵. ـ القومُ عن المنکَرِ : آنان دیگران را از زشتی و بدی نهی کردند.

الأنْتُوکْسانت یو مع : گیاهی از تیرهٔ گندمیان و دستهٔ شبدرها که در چراگاهها بسیار می‌روید و ستوران به آن میل فراوان دارند، آنتوکسانتم، یونجهٔ عطری.

الأنْـتُونُوم یو مع : ۱. حشره‌ای زیان‌آور از تیرهٔ سوسکها و از قاببالان که گونه‌های بسیار دارد و بر درختان و گیاهان خسارات فراوان می‌زند، سوسه، شپشه. ۲. دسته‌ای از سوسکهای پوزه‌دار سر دراز. Anthonomus (S)

اِنْتَوَی اِنْتِواءً (ن و ی) : ۱. از جایی به جای دیگر رفت، نقل مکان کرد، کوچید. ۲. ـ ه أو الشیءَ : آهنگ او یا آن کار کرد. ۳. ـ عن الأمرِ : از آن کار برگشت، از آن منصرف شد. ۴. ـ بالموضِعِ : در آنجا اقامت گزید. ۵. ـ ه بنَواته : حاجت و نیاز او را برآورد.

أنْتَی إنْتاءً (ن ت و) : ۱. عقد، ماند، دیر کرد. ۲. ـ ه : در شکل و خُلق و خوی خود را به او مانند کرد،

همسانِ او شد.
الأَنْتِيمُوان و **الأَنْتِيمُون** معـ : انتيمون. فلزی سفید و درخشان متمایل به آبی به نشانهٔ اختصاری sb با وزن مخصوص ۶/۸ Antimoine (F)
الأَنْتِين (دخیل معـ) : آنتن، شاخک، موج‌گیر رادیویی و تلویزیونی (در فصیح عربی: الهوائيّ)
Antenna, Aerial (E)
أَنُثَ ـُ أَنْثاً و **أُنُوثَةً** و **أَناثَةً** : ۱. نرم شد، پس او أَنِيث است : نـرم شـده. ۲. مـؤنّث‌گونه شـد، زن صـفت شـد، مخنّث شد.
الأُنُث جـ : إناث و أناثى. جج أُنثَى.
الأَنْثاج جـ : نَثَج.
اِنْثالَ اِنْثِيالاً (ث و ل) ۱. الشيءُ : ریخته شد، پاشیده شد. ۲. ــ عليه القومُ : مردم از هر سو بر سر او ریختند. ۳. ــ ت عليه الافكارُ : اندیشه‌های گوناگون به فکرش رسید، افکار گوناگون بر او تاخت. ۴. ــ ت العباراتُ : عبارات پیاپی به ذهنش آمد که درماند کدام را بگوید.
اِنْثَتَمَ اِنْثِتاماً : سخن زشت گفت.
اِنْثَجَّ اِنْثِجاجاً (ث ج ج) الماءُ : آب راه افتاد، ریخت.
اِنْثَدَقَ اِنْثِداقاً ۱. بطنُه : شکم او شل و آویزان شد. ۲. ــ القومُ عليه : مـردم بـر او حـمله آوردنـد، بـر سـرش ریختند.
أَنْثَرَ إِنْثاراً : ۱. آنچه را در بینی بود بیرون راند، فـین کرد. ۲. ــ ه : او را بر روی استخوان بـینی بـه زمـین افکند.
الأَنْثراسِيت (دخـیل مـعـ) : زغـال سـنگ خشک و خالص. ← أَنْتراسِيت.
الأَنْثراسِين (دخیل معـ) [شیمی] : نوعی هیدروکربور. ← أَنْتراسِين.
اِنْثَرَمَ اِنْثِراماً : ۱. دندان او از بیخ شکست. ۲. ــ ت سِنُّه : قسمتی از دندانش شکست
الأَنْثُروبولوجِيا يو معـ : انسان‌شناسی، آنـتروپولوژی. (در فصیح عربی : عِلمُ الإنسان) Anthropology (E)
أَنْثَعَ إِنْثاعاً ۱. الدمُ أو غيرُه : خون یـا جـز آن پـیاپی بیرون آمد و قطع نشد. ۲. ــ فلانٌ : خون یا مانند آن بر او غلبه کرد. ۳. خون بسیار از او رفت.
اِنْثَعَبَ اِنْثِعاباً ۱. الماءُ أو الدمُ : آب یا خون فوّاره زد. ۲. ــ الماءُ : آب در مسیر خود روان شـد. ۳. ــ المـطرُ : باران فروریخت. ۴. ــ إليه : به سوی آن خیز برداشت و روان شد.
اِنْثَقَبَ اِنْثِقاباً الشـيءُ : آن چـیز سـوراخ شـد، شکـاف برداشت.
أَنْثَلَ إِنْثالاً ۱. الشيءَ : آن چیز را بیرون آورد، مـانند نَثَلَة است. ۲. ــ البئرَ : چاه را لاروبی کرد.
اِنْثَلَّ اِنْثِلالاً (ث ل ل) ۱. الشـيءُ : آن چـیز ریـخت، فروریخت. ۲. ــ البناءُ : ساختمان خراب شد و ریخت. ۳. ــ عليه القومُ : مردم بر سر او ریـختند، بـر او گـرد آمدند.
اِنْثَلَمَ اِنْثِلاماً ۱. الإناءُ : ظرف ترک برداشت، لبه یا کنار آن شکست، لب پَر گشت. ۲. ــ عليه القومُ : مردم از هر سوی بر او گرد آمدند. ۳. ــ صيتُه، أو سُمعتُه : حسن شهرت و آوازهٔ او از میان رفت، بد نام و بی‌آبرو شد.
الأَنْثَلِيس : گیاهی صحرایی و جنگلی و خاردار از تیرهٔ پروانه‌واران که در کوهپایه‌های مدیترانـه بسـیار است، آبنوس کیانی.
الإنْثِناءَة : خَم کردن، کج کردن. ۲. خـمیدگی، کـجی، انحناء. ۳. انعطاف، تغییر خط خمیده از کوژی به کاوی. ۴. پیچیدن، پیچ‌خوردگی، تابیدگی.
الإنْثِنائِيّ : نرم، انعطاف‌پذیر، خم‌شدنی، پـیچ‌خوردنی، تاب خوردنی.
الإنْثِنائِيَّة : ۱. حالت نرمی، نرمش، انعطاف‌پذیری. ۲. قابلیّت خم شدن و تاب خوردن و پیچندگی و تاه شدن.
اِنْثَنَى اِنْثِناءً ۱. الشيءُ : آن چیز دو تا شد و بر روی خود خمید و تا شد. ۲. ــ في مشيتِه : در راه رفتن خود به طرفی مایل شد، تلوتلو خورد. ۳. با ناز و تکبر و با لنگر راه رفت. ۴. ــ عنه : از او یا آن چیز منصرف شد، روی گرداند. ۵. ــ عليه بالضربِ : او را به باد کتک گرفت، پیاپی او را زد.

الأُنثَوِيّ منسوب به أُنثى : ۱. زنانه، زن‌پسندانه. ۲. زنانگی.
أَنثَى إِنثاءً (ن ث ی) ه : از او بد گفت، غیبت کرد. ۳. ــ من الشيءِ : از آن چیز ننگ داشت، اکراه کرد.
الأُنثَى : ۱. ماده، زن، مؤنّث. ۲. دارای صفت زنانگی، زن بودن «إمرأةٌ أُنثَى» : زن کامل، بانوی تمام عیار. ۳. باریک و نازک جسم «إناث النجوم» : ستارگان کوچک. مثنّای آن : أُنثیان. ج : إناث و أناثِيّ. جج : أُنُث.
الأُنثَيان (به صیغهٔ مثنّی) : ۱. دو بیضه. ۲. دو گوش.
إنجَأَثَ إنجِئاثاً (ج أ ث) النخلُ : خرمابن بر زمین افتاد.
إنجَأَفَ إنجِئافاً (ج أ ف) ت الشجرةُ : درخت از بن برکنده شد.
الإنجاء : ۱. مصـ و ۲. هرس کردن و قطع شاخه‌های بلند و زواید درخت. ۳. آشکار کردن، پیدا ساختن.
الأَنجاب جـ : نُجَباء. جج نَجِيب.
إنجابَ إنجِياباً (ج و ب) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، پاره شد، سوراخ شد. ۲. ــ السحابُ : ابرها شکافته شدند، کنار رفتند. ۳. ــ الظلامُ : تاریکی از بین رفت.
الأنجاث جـ : نُجُث.
الأنجاد جـ : ۱. نَجْد. ۲. نَجُد. ۳. نَجِد. ۴. نُجُد.
الإنجاد : ۱. مصـ و ۲. کمک و یاری دادن «ــ البحريّ» : نجات دریایی، نجات غریق.
الأنجار : بامهای خانه به لغت اهل شام و حجاز. ج : أناجِير.
الإنجاز : ۱. مصـ و ۲. به وعده وفا کردن.
الأنجاس جـ : ۱. نَجَس. ۲. نَجِس و نَجُس. ۳. تعویذ، آنچه برای دفع چشم زخم به گردن آویزند.
الإنجاص : درخت و میوهٔ گلابی، امرود. ← أجّاص.
الأنجاف جـ : نَجَف.
إنجافَ إنجِيافاً (ج ی ف) ت الجثّةُ : جسد فاسد شد و گندید، لاشه بدبوی و گندیده شد.
الأنجال جـ : نَجْل.
إنجالَ إنجِيالاً (ج و ل) ۱. الترابُ : گرد و خاک بلند شد. ۲. ــ في البلادِ : در سرزمینها به گردش پرداخت.

الأنجام جـ : نَجْم.
الإنجانَة ف معـ : فنجان، پِگان. ج : أجاجِين.
أنجَبَ إنجاباً ۱. نجیب بود، گرامی و هشیار شد. ۲. نبوغ یافت و از همسالان برتر شد. مانند نَجُبَ است. ۳. فرزند نجیب و گرامی آورد. ۴. ــ من الشجرةِ فرعاً : شاخه‌ای از درخت را برید، شکست.
الأنجَبا : گیاهی صحرایی و زینتی از تیرهٔ گاوزبان که از ریشه‌اش مادّه‌ای سرخ به دست می‌آورند و در رنگ‌آمیزی داروها و لوازم آرایش به کار می‌برند، شنجبار، گیاه حلمه.
الإنجِبار : ۱. مصـ و ۲. ف معـ : گیاهی از تیرهٔ تُرشَکها با شاخه‌هایی باریک و برگهایی کرک‌دار، إنگِبار.
إنجَبَذَ إنجِباذاً الشيءُ : آن چیز کشیده شد.
إنجَبَرَ إنجِباراً ۱. العظمُ : استخوانِ شکسته جوش خورد و درست شد، بهبود یافت. ۲. درست شد، اصلاح شد. ۳. جبران شد.
أنجَحَ إنجاحاً ۱. پیروز و کامکار شد. ۲. ــ اللهُ حاجتَه : خدا حاجت او را برآورده ساخت. ۳. ــ ت الحاجةُ : آن نیاز برآورده شد. ۴. ــ به الباطلُ : باطل بر او غلبه کرد. ۵. ــ بالباطلِ : بر باطل چیره شد.
إنجَحَرَ إنجِحاراً الحيوانُ : جانور به لانه‌اش رفت، وارد سوراخ شد.
أنجَدَ إنجاداً ۱. ه : او را یاری کرد، به او کمک رساند. ۲. به (نجد) عربستان درآمد. ۳. به بلندی برآمد. ۴. ــ الشيءُ : آن چیز بلند و مرتفع شد. ۵. ــ الدعوةَ : آن دعوت را پذیرفت. ۶. عرق کرد. ۷. به کسان خود نزدیک شد. ۸. ــ ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد.
الأنجُد جـ : نَجْد.
الأنجُدان : گیاه انگدان ← انجذان.
الأنجِدَة جـ : ۱. نَجْد. ۲. نُجُود.
إنجَدَلَ إنجِدالاً : ۱. بر زمین افتاد، روی زمین پرت شد. ۲. پیچ خورد، تابید.
الإنجِذاب : ۱. مصـ و ۲. دلربایی، جذب کردن روح، دلکشی. ۳. [تصوّف] : به حالت خلسه و جذبه درآمدن.

الأنجُذان ف معـ : گیاهی طبّی از تیرهٔ چتریان که صمغی به نام حلتیت دارد. انگدان. «الأنجُذان الرومی» : انگدان رومی. ← أَنجُدان.

اِنْجَذَب اِنْجِذاباً ۱. الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. ــ الشيءُ إلى الشيءِ : آن چیز به سوی آن چیز دیگر کشیده شد، یکدیگر را جذب کردند. ۳. ــ في السيرِ : تند رفت. ۴. ــ به السيرُ : شتاب کرد.

اِنْجَذَرَ اِنْجِذاراً الشيءُ : آن چیز بریده شد، از ریشه کنده شد.

اِنْجَذَم اِنْجِذاماً الشيءُ : بریده شد، قطع گردید.

أَنْجَرَ إنْجاراً ۱. ه : برای او (نجیره) : خوراکی از آرد و شیر و روغن آورد. ۲. در ماههای گرم وارد شد.

الأنْجَر ف معـ : لنگرِ کشتی. ج : أناجِر.

الأنْجُرَة . گیاهی از دستهٔ گزنهها که کرکهای گزنده و سوزاننده دارد، گَزَنه. نام دیگرش قُرّاص است.

اِنْجَرَدَ اِنْجِراداً ۱. من ثوبِه . برهنه شد، جامهاش را درآورد. ۲. ــ ت الجِمالُ من أو بارِها : شتران پشم و کرک خود را ریختند. ۳. ــ الثوبُ : جامه کهنه و پاره شد. ۴. ــ شَعرُ الفرسِ . موهای اسب کوتاه بود. ۵. ــ الفرسُ : اسب در مسابقه پیشی گرفت و پیروز از میدان درآمد. ۶. ــ في السيرِ : در رفتن کوشش و سرعت به خرج داد. ۷. ــ به السيرُ : راه بر او دراز شد، زمانی طولانی راه رفت. ۸. ــ السنبلةُ : خوشه از میان پوستههای ساقه در آمد.

اِنْجَرَّ اِنْجِراراً (ج ر ر) الشيءُ : آن چیز کشیده شد. ۲. ــ ت الماشيةُ · ستور در حین راه رفتن چرید.

اِنْجَرَسَ اِنْجِراساً الحُلَى · زیورهای دست و گردن به هم خورد و صدا کرد، صدای (جرس) : زنگ درآورد.

الأنْجُرِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گَزَنهها.

أَنْجَزَ إنْجازاً ۱. الحاجةَ : حاجت را برآورد. ۲. ــ العملَ : کار را به پایان آورد و تمام کرد. ۳. ــ الوعدَ : به وعده وفا کرد. ۴. ــ على القتيلِ : بر سر مجروح آمد و او را کشت، زخمی را کشت، تمامکُش کرد.

اِنْجَزَرَ اِنْجِزاراً البحرُ : دریا به حالت (جزر) : پس رفتن آب درآمد.

اِنْجَزَعَ اِنْجِزاعاً الشيءُ : آن چیز از میان قطع شد، شکست، از هم گسست.

اِنْجَزَمَ اِنْجِزاماً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ــ ت الكلمةُ : کلمه مجزوم شد، علامت جزم و سکون در آخرش آمد.

أَنْجَسَ إنْجاساً ه أو الشيءَ : او یا آن چیز را نجس و پلید کرد.

أَنْجَعَ إنْجاعاً ۱. الطعامُ أو نحوُه : غذا یا دارو و امثال آن به حال بیمار سودمند افتاد، سازگار شد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد کامیاب شد، به آرزویش رسید، نجات یافت. ۳. ــ الراعي ولدَ الناقةِ : چوپان به بچّه شتر شیر داد.

الأنْجَع افـعـ : ۱. سودمندتر، مفیدتر. ۲. سلامتبخشتر، سالمتر.

اِنْجَعَبَ اِنْجِعاباً : افتاد، به زمین خورد.

اِنْجَعَرَ اِنْجِعاراً السبعُ : حیوان درنده سرگین افکند. مانند جَعَرَ است.

اِنْجَعَفَ اِنْجِعافاً : ۱. به زمین افتاد. ۲. ــ ت الشجرةُ : درخت کنده شد، افتاد. ۳. واژگون شد.

اِنْجَفَلَ اِنْجِفالاً : ۱. به زمین خورد، افتاد. ۲. تند گریخت.

أَنْجَلَ إنْجالاً ۱. المكانُ : آنجا (نجیل) : گیاهِ شوره برآورد. ۲. ــ الدابّةَ : ستور را رها کرد تا (نجیل) شوره گیاه چرا کند.

الأنْجَل : ۱. دارای چشمان درشت و سیاه، آهو چشم. ۲. فراخ و گشاده، پهناور. مؤ : نَجْلاء. ج : نُجْل و نِجال.

اِنْجَلَبَ اِنْجِلاباً : ۱. کشیده شد، جلب شد، جذب شد. ۲. «ــ ت البضاعةُ» : کالای بازرگانی به کشور وارد شد.

اِنْجَلَطَ اِنْجِلاطاً ۱. رأسَه : سر او را تراشیدند. ۲. ــ السيفُ : شمشیر از نیام کشیده شد. ۳. برهنه شد. ۴. ــ الشيءُ عن الشيءِ أو منه : آن چیز از چیز دیگر برکنده و جدا شد.

اِنْجَلَعَ اِنْجِلاعاً الشيءُ : آن چیز مکشوف و شناخته شد.

الأَنْجلُوسَكْسُونيّ معـ : آنگلوساکسُنی، منسوب به آنگلوساکسُن.
الإنْجلِيزي : انگلیسی.
الإنْجلِيزِيَّة : «اللُّغَةُ ـ» : زبان انگلیسی.
أَنْجَمَ إنْجاماً ۱. الشيءُ : آن چیز برآمد، ظهور کرد، پدیدار شد. ۲. ـ ت السماءُ : ستارگان آسمان درآمدند. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز رفت، سپری شد. ۴. ـ عن الأمرِ : از آن کار دست کشید، آن را ترک کرد. ۵. ـ ت الحربُ : جنگ به پایان رسید. «ـ ت عنه الحمّی» : تب او قطع شد.
الأَنْجُم جـ : نَجْم.
اِنْجَمَدَ اِنْجِماداً : ۱. سخت و سفت شد. ۲. مایع به حالت جامد درآمد، منجمد شد. ۳. یخ زد، یخ بست، فسرد. (المو).
أَنْجَى إنْجاءً (ن ج و) ۱. ه من الأمرِ : او را از آن کار نجات داد، از آن گرفتاری رهایی بخشید. ۲. ـ فلانٌ : فلانی باد و مدفوع شکم خود را خالی کرد، رید. ۳. عرق کرد. ۴. ـ الجلدَ : پوست راکند، جداکرد.
الأَنْجِيَة : ج نَجِيّ.
الإنْجِيل یو معـ : اِنجیل و بر چهار روایت است : انجیل متّی، انجیل مرقس، انجیل یوحنّا و انجیل لوقا. ج : أناجِيل.
أَنَحَ ـِ أَنْحاً و **أَنِيحاً** و **أُنُوحاً** ۱. الرجلُ : آن مرد از بیماری یا رنجوری نالید و نفس کشید. ۲. آن مرد به سبب بخل چون چیزی از او خواستند (تَنَحنَح) : سرفه کرد. ۳. در انجام کار بسیار سستی و درنگ کرد.
الأَنْحاء جـ : ۱. نَحْو. ۲. نِحْي.
الأَنْحار جـ : نِحر.
اِنْحازَ اِنْحِيازاً (ح و ز) ۱. إليه : به او گروید، متمایل شد، وابستگی پیدا کرد. ۲. ـ عنه : از او روی گردان شد، کناره گرفت. ۳. ـ القومُ : مردم خانمان خود را رها کردند و به جای دیگر رفتند. ۴. شکست خورد. ۵. ـ علی الشيءِ : بر روی آن چیز افتاد.
اِنْحاشَ اِنْحِياشاً (ح و ش) ۱. عنه أو منه : از او رمید، دور شد. ۲. ـ له الصيدُ : شکار به سوی او کشانده و رانده شد. ۳. جمع شد. ۴. «فلانٌ لاينحاش من شيءٍ» : فلانی از چیزی باک ندارد.
اِنْحاصَ اِنْحِياصاً (ح ی ص) عنه : از آن بازگشت، کناره گرفت.
الأَنْحال جـ : نُخل.
اِنْحَبَسَ اِنْحِباساً : ۱. قطع شد، بند آمد. ۲. محدود شد، محصور شد. ۳. بازداشت شد، جلوگیری شد. ۴. زندانی شد، محبوس گشت. (المو).
اِنْحَتَّ اِنْحِتاتاً (ح ت ت) ۱. الورقُ عن الشجرِ : برگ از درخت ریخت و پراکنده شد. ۲. ـ الريشُ أو الشَّعرُ : پر یا موی فروریخت، افتاد.
اِنْحَتَمَ اِنْحِتاماً الامرُ : آن موضوع ضرورت یافت، حتمی شد، واجب آمد.
اِنْحَجَبَ اِنْحِجاباً : ۱. پوشیده شد، محجوب شد. ۲. در پرده رفت، در جعبه رفت. ۳. در پناهگاه رفت. ۴. پشت سپر و حفاظ قرار گرفت. ۵. خود را در چادر یا ردا و خرقه و مانند آن پوشاند. (المو).
اِنْحَجَزَ اِنْحِجازاً : ۱. بازداشته شد، ممنوع گردید. ۲. ـ عنه : او را رها کرد، ترکش نمود. ۳. ـ : به حجاز درآمد، وارد سرزمین حجاز شد. ۴. خودداری کرد و باز ایستاد.
اِنْحَجَفَ اِنْحِجافاً : زاری کرد، تضرّع نمود.
اِنْحَدَرَ اِنْحِداراً : ۱. سرازیر شد، پایین آمد. ۲. ـ الدمعُ : اشک روان شد، فروریخت. ۳. ـ الجرحُ : زخم ورم کرد، برآماسید.
اِنْحَذَقَ اِنْحِذاقاً الشيءُ : پاره شد، دریده شد، پاره‌پاره گردید.
الإنْحِراف : ۱. مصـ و ۲. کجراهی، ناراستی. ۳. [روانشناسی] «ـ جنسيّ» : رفتار جنسی برخلاف عرف و طبیعت مورد قبول جامعه است، همجنس‌گرایی. ۴. [جغرافیا] : تمایل نسبت به خط استواء. ۵. [کیهان‌شناسی] : فاصلهٔ زاویه‌ای میان یک ستاره یا یک نقطه تا معدّل النهار.

اِنْحَرَدَ اِنْحِراداً : ۱. تنها شد. ۲. ـ النجمُ أو الشهابُ : ستاره یا شهاب کمانه کشید و رفت، فرو افتاد.
اِنْحَرَفَ اِنْحِرافاً : ۱. برگشت، منحرف شد، کج شد. ۲. ـ المزاجُ : طبیعت و مزاج از راستی و اعتدال خارج شد. ۳. ـ إليه : به سوی او یا آن متمایل شد. ۴. ـ عنه : از او یا آن بازگردید.
أنحَزَ إنحازاً : شتر به بیماری (نحاز) مبتلا شد و سرفه کرد.
أنْحَسَ إنحاساً ت النارُ : آتش بسیار دود کرد.
الأنْحُس جـ : نَحْس.
اِنْحَسَرَ اِنْحِساراً ۱. الشيءُ : آن چیز برهنه شد، آشکار گردید. ۲. ـ الطائرُ : پرهای کندهٔ پرنده فروریخت و به جای آن پرهای تازه درآمد. ۳. ـ الماءُ عن اليابسةِ : آب به خشکی برخورد و به عقب برگشت.
اِنْحَسَّ اِنْحِساساً (ح س س) ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد، شکست. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ـ الأسنانُ : دندانها پوسیده شد و افتاد
اِنْحَسَفَ اِنْحِسافاً الشيءُ في يدِه : آن چیز در دست او ریزه ریزه شد، خُرد شد.
اِنْحَسَمَ اِنْحِساماً الشيءُ : بریده شد، قطع شد.
الإنْحِصار : ۱. مصـ و ۲. کوتاهی، محدودیّت، انحصار.
اِنْحَصَرَ اِنْحِصاراً : ۱. محصور و محدود شد. ۲. در فشار و تنگنا قرار گرفت. ۳. انحصاری شد، در انحصار و اختیار دولت یا یک شرکت درآمد. ۴. متمرکز شد. ۵. منحصر به فرد شد، یگانه و یکتا یا بی‌همتا شد.
اِنْحصَّ اِنْحِصاصاً (ح ص ص) ۱. الورقُ : برگ پخش و پراکنده شد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی ریخت. ۳. ـ ت اللحيةُ : ریش کوتاه شد. ۴. ـ الذَّنَبُ : دُم حیوان قطع شد و حیوان در رفت.
اِنْحَضَجَ اِنْحِضاجاً ۱. الجملُ : شتر روی زانو نشست. ۲. به پهلو خوابید. ۳. از خشم برافروخته شد و خود را بر زمین زد. ۴. شکمش درشت و فراخ شد.
الإنْحِطاط ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : فرود آمدن ستاره، هبوط، مقابل ارتفاع است. ۳. دوران پستی، عقب‌ماندگی، پاشیدگی اجتماع.
اِنْحَطَّ اِنْحِطاطاً (ح ط ط) : ۱. فرو افتاد، پایین آمد. ۲. پست شد. ۳. ـ السعرُ : نرخ پایین آمد، ارزان شد. ۴. ـ الجملُ في سيرِه : شتر تند رفت.
اِنْحَطَمَ اِنْحِطاماً ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. ـ الناسُ عليه : مردم بر سر او جمع شدند، ازدحام کردند.
أنْحَفَ إنحافاً ه المرضُ أو الهمُّ : بیماری یا اندوه او را نحیف و لاغر و سست گرداند.
اِنْحَقَّ اِنْحِقاقاً (ح ق ق) ت العقدةُ : گره کور افتاد و سخت بسته شد.
أنْحَلَ إنحالاً ۱. ه المرضُ : بیماری او را لاغر و ناتوان کرد. ۲. ـ ه الشيءَ : بخشی از آن چیز را به او اختصاص داد، به او بخشید.
الإنْحِلال : ۱. مصـ و ۲. [منطق] : مرادف تحلیل است یعنی تجزیهٔ قضیّه به موضوع و محمول یا مقدّم و تالی. ۳. [پزشکی] : پراکندگی اتّصالی که بین اعضاء مشابه ایجاد می‌شود. ۴. [شیمی] : تجزیهٔ جسم به ملکولها و پخش شدن آنها در ملکولهای جسمی دیگر بدون آنکه این دو گونه ملکول با یکدیگر یکی و متّحد شوند، حلّ شدن، انحلال شیمیایی.
اِنْحَلَبَ اِنْحِلاباً الماءُ أو الدمعُ : آب یا اشک روان شد. مانند تَحَلَّبَ است.
اِنْحَلَّ اِنْحِلالاً (ح ل ل) ۱. ت العقدةُ و نحوُها : گره و مانند آن باز شد، گشوده شد. ۲. از هم جدا شد، مُنفَکّ شد. ۳. ذوب شد، آب شد، حلّ گشت. ۴. شکسته و پراکنده شد. ۵. تشکیلات و سازمان منحلّ شد، برچیده شد، به هم خورد و پراکنده شد. ۶. قوا تحلیل رفت. سست و ضعیف شد. ۷. پوسید و فاسد شد و از بین رفت.
اِنْحَلَمَ اِنْحِلاماً : خواب دید.
اِنْحَمَرَ اِنْحِماراً ما على الجلدِ : روی پوست کنده شد.
اِنْحَمَصَ اِنْحِماصاً ۱. الورمُ : ورم و باد خوابید. ۲. کم گوشت و لاغر شد. ۳. ـ منه : از آن درهم کشیده شد، منقبض شد.

اِنْحَمَقَ اِنْحِماقاً : ۱. گول و احمق گردید. ۲. بی‌اندیشه و درنگ راه افتاد، یا به سخن درآمد. ۳. ــ الثوبُ : جامه فرسوده شد. ۴. ــ ت السوقُ : بازار کساد و بی‌رونق گشت.

اِنْحَمَلَ اِنْحِمالاً علی الشیءِ : بر آن چیز یا کار وادار و برانگیخته شد.

اِنْحَنَی اِنْحِناءً (ح ن و) : ۱. خمیده گشت، کج شد. ۲. ــ إحتراماً أو خضوعاً : برای احترام دو لا شد، کمر خم کرد، تعظیم نمود.

أنْحَی إنْحاءً (ن ح و) ۱. فی سیره : در رفتن به یک جانب خمید و میل کرد. ۲. ــ علیه : بر او یا آن روی آورد، حمله‌ور شد. «ــ علیه باللّوم» : با سرزنش به او روی آورد. ۳. ــ بصرَه عنه : چشم خود را از او برگرداند. ۴. ــ علیه : به او اعتماد کرد. ۵. (ن ح ی) له السلاحَ : او را با اسلحه زد.

الاِنْحِیاز : ۱. مصـ اِنحازَ و ۲. [سیاست] : وابستگی به یکی از دو طرف متخاصم. «سیاسة عدم ــ» : بی‌طرفی، عدم وابستگی به شرق و غرب (در جهان دو قطبی)، عدم تعهّد.

اِنْخاتَ اِنْخِیاتاً (خ و ت) البازیُّ : باز از هوا بر سر شکار چنان فرود آمد که صدای بالهایش شنیده نشد.

الأنْخاط جـ : نُخْط.

اِنْخاقَ اِنْخِیاقاً (خ و ق) المکانُ : آنجا فراخ شد، جا باز شد.

أنْخَبَ إنْخاباً : ۱. دارای فرزندی ترسو شد. ۲. دارای فرزندی دلاور شد. (از اضداد است).

الأنْخَبُ : ۱. ترسو، بزدل. ۲. ناتوان از جواب. مؤ : نَخْباء. ج : نُخْب.

اِنْخَبَزَ اِنْخِبازاً المکان : آنجا فرو رفته و پست شد.

اِنْخَتَعَ اِنْخِتاعاً فی الارضِ : به راه افتاد و به جایی دور رفت. مانند خَتَعَ است.

اِنْخَدَشَ اِنْخِداشاً : ۱. خراشیده شد. ۲. بریده شد. ۳. ساییده شد. ۴. حکّ شد. ۵. زدوده شد.

اِنْخَدَعَ اِنْخِداعاً ۱. به : به آن فریفته شد، فریب او را خورد. ۲. خود را فریب خورده و مغبون احساس کرد. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز ناپدید شد، پنهان گشت. ۴. ــ ت السوقُ : بازار کساد و بی‌رونق شد.

الاِنْخِراط : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی] : لاغر شدن چهره و برگشتن شکل بر اثر بیماری و مانند آن.

اِنْخَرَّ اِنْخِراراً (خ ر ر) : ۱. سست شد. ۲. فرو افتاد.

اِنْخَرَطَ اِنْخِراطاً ۱. الجسمُ : تن لاغر و باریک شد. ۲. ــ فی الشیءِ : در آن چیده و منظّم شد، در صف آنان درآمد، به جرگهٔ تشکیلاتی پیوست. ۳. ــ فی المکانِ : شتابان وارد آنجا شد. ۴. ــ من المکان : شتابان از آنجا درآمد. ۵. ــ فی الامرِ : بی‌ملاحظه به آن کار اقدام کرد. ۶. ــ الصقرُ : شاهین فرود آمد. ۷. ــ بطنُه : شکمش روان شد، اسهال گرفت. ۸. ــ علیه بالقبیحِ : بد و بی‌راه گویان و غُرغُرکنان نزد او آمد.

اِنْخَرَعَ اِنْخِراعاً ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، پاره شد، شکسته شد. ۲. سست و نرم و پایین افتاده شد. ۳. ــ الرجلُ : ضعیف و ناتوان شد، خوار شد. ۴. ــ ت الکتفُ : شانه شکست، از جا در رفت.

اِنْخَرَقَ اِنْخِراقاً : ۱. شکافته شد، پاره گشت. ۲. ــ ت الریحُ : باد بشدّت و ناهموار وزید، به کجی بر زمین وزید.

اِنْخَرَمَ اِنْخِراماً ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته و پاره شد. ۲. ــ العامُ أو القرنُ : یک سال یا یک قرن سپری شد. ۳. ــ القومُ : آن قوم رفتند و نابود شدند. ۴. ــ الکتابُ : بخشی از کتاب از بین رفت.

اِنْخَزَعَ اِنْخِزاعاً ۱. الحبلُ : ریسمان از وسط بریده شد. ۲. ــ العودُ : چوب از میانه شکست. ۳. ــ ظهرُه : پشتش از پیری یا رنجوری خمیده شد.

اِنْخَزَقَ اِنْخِزاقاً الشیءُ : آن چیز در چیزی فرورفت، دوخته شد.

اِنْخَزَلَ اِنْخِزالاً ۱. فی کلامه : از سخن گفتن باز ایستاد. ۲. به سنگینی و گرانباری راه رفت، لاک‌پشتی راه رفت. ۳. ــ عن الأمرِ : به سبب ناتوانی از انجام آن کار بازماند، واپس کشید. ۴. ــ عن الجوابِ : به پاسخ خود اهمیت نداد، آن را جدّی نگرفت، از جواب باک نداشت و پروا

نکرد.
اِنْخَسَأَ اِنْخِساءً (خ س أ) ۱. البصرُ : چشم خسته شد. ۲. ـ الکلبُ : سگ به خواری دور شد، دُمش را روی کولش گذاشت و رفت.
اِنْخَسَفَ اِنْخِسافاً ۱. ت الأرضُ : زمین فرورفت و همه‌چیز را با خود فرو برد. ۲. ـ ت العینُ : چشم کور شد. ۳. ـ ت البئرُ : چاه فروریخت.
اِنْخَشَّ اِنْخِشاشاً (خ ش ش) فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد.
اِنْخَشَفَ اِنْخِشافاً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، فرورفت. ۲. پنهان گشت، غایب شد.
اِنْخَصَمَ اِنْخِصاماً : ۱. کاهش داده شد، ۲. ـ المبیعُ : بهای آن جنس تخفیف یافت.
أنْخَضَ اِنْخاضاً ه المرضُ أو غیرُه : بیماری یا جز آن او را لاغر و سست و ناتوان ساخت.
اِنْخَضَدَ اِنْخِضاداً ۱. الشيءُ : آن چیز خم شد، دو لا شد. ۲. شکست. ۳. ـ الثمارُ : میوه‌هایی چون هندوانه و انار شکسته و پاره پاره شد.
الاِنْخِطاف : ۱. مصـ و ۲. [تصوّف] : جـذبه، وَجْـد ← انجذاب.
أنْخَفَ اِنْخافاً : به هنگام بینی گرفتن از بینی خود صدا درآورد، محکم فین کرد، فخ فخ بسیار کرد.
الاِنْخِفاض : ۱. مصـ و ۲. [کیهان‌شناسی] : نزدیک شدن بُعد ستاره به بُعد میانگین آن، هبوط، ضد استعلاء است.
الأنْخِفَة جـ : نِخاف.
اِنْخَفَسَ اِنْخِفاساً الماءُ : رنگ یا بوی آب تغییر یافت، دگرگون گشت.
اِنْخَفَضَ اِنْخِفاضاً ۱. الشيءُ : آن چیز از بلندی افتاد، سقوط کرد. ۲. ـ الصوتُ : صدا پایین آمد، کاهش یافت. «ـ ت الحرارةُ» : گرما کاهش یافت.
اِنْخَفَعَ اِنْخِفاعاً ۱. ت الشجرةُ : درخت از بیخ برکنده شد. ۲. فلانٌ : فلانی سست و خاموش شد. ۳. ـ ت رئتُه : شُش او از بیماری شکافته و پاره شد. ۴. ـ کبدُه : جگر او از گرسنگی سست شد، از حال رفت. ۵. ـ علی فراشِه : بیمار و بستری شد، از گرسنگی از جایش تکان نخورد.
اِنْخَلَعَ اِنْخِلاعاً ۱. الشيءُ : آن چیز از جای خود برکنده شد «ـ ت الکتفُ» : شانه از جای خود در رفت. ۲. ـ من الشيءِ : از آن چیز بیرون آمد، جدا شد. ۳. ـ من المَنصبِ : از آن مقام معزول شد، خلع شد.
اِنْخَلَی اِنْخِلاءً (خ ل ی) العشبُ : علف درو شد، کنده یا چیده شد.
اِنْخَمَصَ اِنْخِماصاً الجرحُ : ورمِ زخم خوابید، فرونشست.
اِنْخَنَثَ اِنْخِناثاً : ۱. نرم و فروآویخته شد. ۲. حالت زنانه پیدا کرد. ۳. ـ ت العنقُ : گردن کج شد. ۴. ـ السِّقاءُ : مشک دو تاه شد، روی خود تاه شد.
اِنْخَنَسَ اِنْخِناساً : ۱. عقب ماند، تأخیر کرد، دور ماند. ۲. بازگشت.
اِنْخَنَقَ اِنْخِناقاً : خفه شد. مانند اِخْتَنَقَ است.
أنْخَی اِنْخاءً (ن خ و) : پر ناز و نخوت گردید.
الأنْداء جـ : نَدَی.
الأنْداب جـ : نَدَب. ۲. نَدْب و جج نَدْبَة.
الأنْداح جـ : نَدْح.
اِنْداحَ اِنْدِیاحاً (د و ح) ۱. البطنُ : شکم کسی گنده شد، شل و آویخته شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز بزرگ و فراخ گردید.
الأنْداد جـ : ۱. نِدّ. ۲. نَدِید.
الأنْداس جـ : نَدُس.
اِنْداسَ اِنْدِیاساً (د و س) ۱. الحبُّ : دانه لگدکوب شد، زیر پا ماند، کوفته شد. ۲. پست و بی‌مقدار شد. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز ساییده شد، صیقل یافت.
اِنْداصَ اِنْدِیاصاً (د ی ص) ۱. الشيءُ : آن چیز از دست رها شد، افتاد، از دست درآمد. ۲. ـ علیه بالشرِّ : ه به او آسیب و بدی رساند.
اِنْداقَ اِنْدِیاقاً (د و ق) البطنُ : شکم باد کرد، نفخ آورد.
اِنْدالَ اِنْدِیالاً (د و ل) ۱. القومُ : مردم از جایی به جایی

دیگر رفتند. ۲. ـ بطنُه : شکم او بزرگ و آویزان شد. ۳. ـ ما فی بطنه : آنچه در شکمش بود بیرون ریخته شد. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز آویزان شد.

أَنْدَبَ إِنْداباً ۱. الجرحُ : اثر زخم بر روی پوست سخت شد. ۲. ـ الجرحُ جسمَه : زخم برتن او اثر گذاشت. ۳. ـ ته الضائقةُ : تنگی و سختی بر او اثر نهاد و او را به رنج افکند. ۴. نفسَه و بنفسِه : خود را به خطر انداخت، به تن خویش خطر کرد، جان خود را به مخاطره افکند.

اِنْدَبَغَ اِنْدِباغاً الجلدُ : پوست دبّاغی و نرم شد و رطوبت آن از بین رفت.

اِنْدَثَرَ اِنْدِثاراً الأثرُ : آن اثر و نشان پاک شد و از بین رفت.

اِنْدَحَرَ اِنْدِحاراً : ۱. شکست خورد. ۲. گریخت، فرار کرد، رو به هزیمت نهاد.

اِنْدَحَّ اِنْدِحاحاً (د ح ح) بطنُه : شکمش گُنده شد.

اِنْدَحَضَ اِنْدِحاضاً ت الحُجّةُ : دلیل مردود و باطل شد.

اِنْدَحَقَ اِنْدِحاقاً ۱. الشیءُ : آن چیز از جای خود درآمد. ۲. ـ البطنُ : شکم بزرگ شد.

أَنْدَخَ إِنْداخاً ه : با آن تصادم کرد، به او برخورد.

الأَنْدَخ : گولِ احمقِ کم سخن. مؤ : نَدْخاء. ج : نُدْخ.

اِنْدَخَلَ اِنْدِخالاً : داخل شد، درآمد. مانند دَخَل است.

أَنْدَرَ إِنْداراً : ۱. رفتاری نادر و شگفت داشت، سخنی عجیب گفت. ۲. ـ الشیءَ : آن را انداخت. ۳. ـ العظمَ : استخوان را از جایش درآورد. ۴. ـ یدَه عن العملِ دست از آن کار کشید، دست او را از آن کار کوتاه کرد، نگذاشت در آن کار دخالت و تصرّف کند.

اِنْدَرَأَ اِنْدِراءً (د ر أ) ۱. السیلُ : سیل راه افتاد. ۲. ـ الحریقُ : آتش‌سوزی فراگیر شد، به همه جا سرایت کرد. ۳. ـ علیه : ناگهان بر او وارد شد.

الأَنْدراسیون یو معـ : گیاهی از تیرهٔ چتریان که از نامهای دیگرش : شُمَّر الخنازیر و شجر الخنازیر و بَخُور الاکراد است. اندراسیون، گیاه نمناک، سیاه بو.

اِنْدَرَجَ اِنْدِراجاً ۱. فی الشیءِ : در آن چیز داخل شد، مشمول آن بود. ۲. ـ علیه : بر آن پیچیده شد. ۳. ـ القومُ : آن قوم منقرض شد و از بین رفت.

اِنْدَرَسَ اِنْدِراساً ۱. الأثر : آن اثر محو شد و از بین رفت. ۲. ـ الخبرُ : خبر و نام و یادکسی یا چیزی از بین رفت.

اِنْدَرَعَ اِنْدِراعاً : ۱. البطنُ : شکم پر شد. ۲. ـ العظمُ : استخوان از گوشت کنده و برهنه شد. ۳. ـ فی السیرِ : در رفتن شتافت و پیش افتاد. ۴. ـ القمرُ : من السحابِ : ماه از زیر ابر درآمد.

الأَندرُوزاس و الأَندرُوصاقِص یو معـ : گیاهی علفی و بیابانی و زارعتی از یترهٔ پامچالها که گونه‌های خوشبوی زیبا دارد. نامهای دیگرش زهرة التُّرس، کُشلَح است. کشملک، بوگورتلان، کلنج.

الأَنْدرُسامُن یو معـ : گیاهی بیابانی و زراعتی از تیرهٔ دادی‌هـــا. دادی، هـوفاریقون، دادیِ رومـی، داذی، خرداذی.

الأَنْدَرِیّ : طناب درشت و کلُفت.

اِنْدَسَّ اِنْدِساساً (د س س) ۱. الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیز دیگر داخل شد. ۲. زیر خاک رفت، پوشیده و پنهان شد.

اِنْدَعَثَ اِنْدِعاثاً الشیءُ : پایمال شد، لگدکوب شد.

اِنْدَعَی اِنْدِعاءً (د ع و) للدّعوةِ : دعوت را پذیرفت، دعوت را اجابت کرد.

أَنْدَغَ إِنْداغاً به : به او بدی کرد، کاری کرد که او را ناخوش آمد.

أَنْدَفَ إِنْدافاً : ۱. به آوای عود و بربط گرایش داشت. ۲. ـ الدابّةَ : ستور را به تندی راند و به زور پیش برد. ۳. ـ الکلبَ : سگ را سیراب کرد.

الاِنْدفاع : ۱. مصـ و ۲. رها شدن، آغاز به حرکت کردن. ۲. پرتاب شدن. ۳. سرازیر شدن و به ریزش درآمدن. ۴. حماسه آفریدن. ۵. حمیّت نشان دادن. ۶. همّت به خرج دادن. ۷. شجاعت، تهوّر. ۸. سرِ ناترس داشتن، بی‌کلّه بودن. ۹. راندن، از خود دور کردن.

اِنْدَفَعَ اِنْدِفاعاً ۱. السیلُ : سیل خروشان راه افتاد. ۲. ـ فی الأمرِ : بدان کار پرداخت. ۳. ـ فی الحدیثِ : به

سخن درآمد و به گفتار ادامه داد. ۴. ــ الفرسُ : اسب تند دوید. ۵. ــ یقولُ کذا : به گفتنِ چنین سخنی آغاز کرد. ۶. برکنار شد، دور شد. ۷. آغاز کرد. ۸. مطیع شد، تسلیم شد.

اِنْدَفَقَ اِنْدِفاقاً ۱. الماءُ : آب ریخت. ۲. ــ السیلُ : سیل ناگهان روان شد.

اِنْدَفَنَ اِنْدِفاناً ۱. الشیءُ : آن چیز مدفون و پوشیده شد. ۲. ــ الإبلُ : شتر در رفتن شتافت.

اِنْدَقَّ اِنْدِقاقاً (د ق ق) الشیءُ : آن چیز شکسته شد، خُرد شد. ۲. کوبیده شد.

اِنْدَکَّ اِنْدِکاکاً (د ک ک) : ۱. ویران شد «ــ البناءُ» : آن بنا با خاک یکسان شد، کوبیده و نابود شد. ۲. ــ الرملُ : ریگها به هم چسبیده و توده شد، انباشته گردید. ۳. ــ السنامُ : کوهان شتر پهن شد.

اِنْدَلَثَ اِنْدِلاثاً : ۱. شتاب کرد. ۲. بی‌درنگ و اندیشه به کاری اقدام کرد. ۳. بی‌آنکه به چیزی توجّه کند گذشت و رفت.

اِنْدَلَسَ اِنْدِلاساً الشیءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد، ناپدید شد.

الأنــدَلِسِیَّة : گیاهی از تیرهٔ چلیپاییان. حُرفهٔ مُرّ. Candytuff (E). Iberis (S)

اِنْدَلَصَ اِنْدِلاصاً ۱. الشیءُ من یدِهِ : آن چیز از دستش رها شد و افتاد. ۲. ــ الشیءُ من الشیءِ : آن چیز از چیز دیگر جدا شد، کنده شد.

اِنْدَلَعَ اِنْدِلاعاً ۱. اللسانُ : زبان از دهان بیرون آمد و آویزان شد. ۲. ــ البطنُ : شکم بزرگ و بیرون آمده شد. ۳. ــ السیفُ : شمشیر از نیام بیرون آمد. ۴. ــ ت نارُ الحربِ : آتش جنگ گرم و برافروخته شد.

اِنْدَلَفَ اِنْدِلافاً ۱. إلیه : آهسته به سوی او رفت. ۲. ــ الشیءُ : آن چیز ریخت.

اِنْدَلَقَ اِنْدِلاقاً ۱. السیلُ : سیل ناگاه رسید، روان شد. ۲. ــ ت الخیلُ : گروه سواران بسرعت سرازیر شدند، به جایی ریختند. ۳. ــ البطنُ : شکم آویزان شد و بیرون افتاد. ۴. ــ السیفُ : شمشیر از نیام کشیده شد. ۵. ــ البابُ : در باز شد و دوباره به حالت بسته درآمد، هر بار که در را گرداند دوباره بسته شد.

اِنْدَلَّ اِنْدِلالاً (د ل ل) ۱. الماءُ : آب ریخت. ۲. ــ إلی الشیءِ : بدان چیز راه یافت، دلالت و راهنمایی شد.

أَنْدَمَ إِنْداماً ه : او را پشیمان کرد.

الاِنْدِماج : ۱. مـص و ۲. [اقتصاد] : اتحاد و درهم پیوستن چند سازمان یا شرکت و تشکیل مؤسسه‌ای جدید. ۳. [جامعه‌شناسی] : هماهنگ و یگانه شدن سیادت و تسلّط داخلی و خارجی دو یا چند دولت که کشورهای متحدّی را تشکیل می‌دهند. ۴. [فیزیک] : «ــ النَّوَوی» : ترکیب هسته‌های اتمی برای تشکیل هسته‌های سنگین‌تر و آزاد ساختن نیرویی فوق‌العاده در اثر اتّحاد با بعضی عناصرِ نور.

اِنْدَمَجَ اِنْدِماجاً الشیءُ فی الشیءِ : آن چیز در چیزی دیگر داخل شد و استوار گردید، در آن فرورفت، ادغام شد.

اِنْدَمَسَ اِنْدِماساً : در (دیماس) : گلخنِ گرمابه در آمد.

اِنْدَمَقَ اِنْدِماقاً ۱. رأس الفخذِ : سرِ استخوانِ ران از جایش در آمد. ۲. ــ علیه : ناگاه و بی‌دستوری نزد او در آمد. ۳. خارج شد.

اِنْدَمَلَ اِنْدِمالاً الجرحُ : زخم به بهبود نزدیک شد.

اِنْدَهَشَ اِنْدِهاشاً : ۱. حیرت کرد. ۲. گیج و مبهوت شد، سرگشته شد. ۳. درشگفت شد، تعجّب کرد. ۴. غافلگیر شد. (المو).

أَنْدَی إِنْداءً (ن د و) ۱. فلانٌ : بخشش و دهشِ فلانی بسیار شد. ۲. صدای او نیکو و خوش شد. ۳. ــ الشیءَ : آن را تر کرد، آب زد. ۴. ــ الکلامُ : سخنی از ترسِ عواقب بیانش عرق بر سر و روی گوینده یا شنونده نشاند.

الأَنْدَی جـ : نَدَی.

الأَنْدَی : ۱. بخشنده‌تر، سخی‌تر. ۲. بسیار خوش‌آواز.

الأَنْدِیَة جـ : ۱. نادِی. ۲. نَدَی.

الإِنْذار : ۱. مصـ و ۲. ترسانیدن، اخطار، هشدار دادن، آژیر. ۳. [سیاست] : اخطار دولتی به دولت دیگر پیش از

اعلان جنگ، اولتیماتوم، اتمام حجّت. ۳. [قانون] : اخطاری تهدیدآمیز که دولت پیش از هر اقدامی به مردم می‌دهد. ۴. [قانون] : پیش آگهی.
الأنْذال جـ : نَذْل.
أنْذَرَ إنْذاراً و نَذْراً و نَذِيراً و نُذْراً و نُذُراً ه الامرَ أو به : او را از آن کار آگاه ساخت و پیش از وقوع ترسانید، او را از سرانجام آن کار بیمناک ساخت.
اِنْذَرَعَ اِنْذِراعاً : ۱. پیش آمد و به ناگاه رسید. ۲. ـ فی السیرِ : به شتاب و فراخی گامی رفت.
اِنْذَعَرَ اِنْذِعاراً : ترسید، بیمناک شد.
اِنْذَعَفَ اِنْذِعافاً : ۱. قلب او از کار افتاد، قلبش ایستاد. ۲. بسیار کوشید و نَفَسش برید.
اِنْذَلَقَ اِنْذِلاقاً الحجرُ أو الغصنُ : سنگ یا تیغه و شاخه تیز و برنده شد.
اِنْذَلَى اِنْذِلاءً (ذ ل ی) البلحُ : خرما رسید و چیده شد.
اِنْذَهَلَ اِنْذِهالاً : ۱. فراموش کرد. ۲. دستخوش غفلت شد، از خود غایب و بی‌خبر شد، حواسش پرت شد.
الأنْزِئَة جـ : نَزِيء.
الأنْزاح جـ : نَزَح.
اِنْزاحَ اِنْزِياحاً (ز ی ح) ۱. الشيءُ : آن چیز دور شد و رفت. ۲. «ـ المرضُ عن فلانٍ» : بیماری از او دور شد، از وجودش بیرون رانده شد، طرد شد.
الأنْزاز جـ : نَزّ.
الأنْزاق جـ : نَزَق.
الأنْزال جـ : ۱. نَزَل. ۲. نُزُل. ۳. نُزْل.
اِنْزالَ اِنْزِيالاً (ز و ل) ۱. الشيءُ : از بین رفت، زایل شد، زوال پذیرفت. ۲. ـ عنه : از او جدا شد.
الإنْزال : ۱. مصـ و ۲. فرو فرستادن، ضدّ بالا بردن و برداشتن. ۳. وحی کردن. ۴. پایین آوردن بار. ۵. پایین آمدن از کشتی یا وسیلهٔ سواری. ۶. ـ جَوّی : فروافکندن از هوا (چتربازان یا وسایل و آذوقه و امثال آن را). ۷. دفع منی، منی فرو ریختن. ۸. کاستن، کاهش دادن، تخفیف بهای کالا. ۹. جای دادن، منزل و مأوی دادن.
الأنْزاه جـ : نَزِيه.
اِنْزَبَقَ اِنْزِباقاً : ۱. پنهان گشت، متواری شد. ۲. ـ فی البیتِ : وارد آن خانه شد.
اِنْزَبَنَ اِنْزِباناً : به یک سو شد، دور شد، رفت.
اِنْزَجَرَ اِنْزِجاراً ۱. له : رام و مطیع او شد. ۲. ـ عن الشيءِ : از چیزی بازداشته شد، باز ایستاد، دست کشید.
أنْزَخَ إنْزاخاً ۱. الشيءَ : آن را دور کرد. ۲. ـ البئرَ : چاه را چندان کشید که کم آب یا خشک گردید.
أنْزَرَ إنْزاراً العطاءَ : بخشش را کاست، عطایی اندک داد.
اِنْزَرَبَ اِنْزِراباً ۱. ت الماشیةُ : چارپایان به آغل وارد شدند. ۲. ـ الصائدُ : شکارچی به کمینگاه خود در آمد.
اِنْزَرَفَ اِنْزِرافاً ۱. الشيءُ : آن چیز گذشت، رفت، روان شد. ۲. ـ ت الریحُ : باد وزید و گذشت. ۳. ـ القومُ : آن گروه به دنبال آب و گیاه رفتند.
اِنْزَرَقَ اِنْزِراقاً : ۱. به پشت خوابید. ۲. ـ السهمُ : تیر در جایی فرورفت، هدف را شکافت و از آن گذشت. ۳. پس ماند، عقب رفت. ۴. ـ فی الشيءِ : در آن چیز داخل شد.
الأنْزَرُوت ف معـ : گیاهی از تیرهٔ پروانه‌واران، عَنْزَروت، کنجده، کلک.
أنَزَّ إنْزازاً (ن ز ز) : ۱. سفت و سخت شد. ۲. ـ المکانُ : از آنجا آب تراوش کرد، آب رخنه کرد و روان شد.
أنْزَعَ إنْزاعاً الرجلُ : موی دو طرف پیشانی او ریخت.
الأنْزَع : آن که موی دو طرف پیشانیش ریخته باشد. مؤ : نَزْعاء. ج : نُزْع.
الإنْزِعاج : ۱. مصـ و ۲. [تصوّف] : تحرّک دل به سوی خدا در اثر وعظ یا سماع.
اِنْزَعَجَ اِنْزِعاجاً : ۱. مضطرب و ناآرام شد، گرفتار دردسر شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز از جایش کنده شد، نااستوار بود. ۳. از شهر و مسکن خود رفت.
اِنْزَعَقَ اِنْزِعاقاً : ۱. ترسید. ۲. ـ ت الدوابُّ : ستوران به شتاب رفتند.

أنْزَفَ إنْزافاً ۱. البئرَ : تمام آب چاه را بركشيد. ۲. ــ ت البئرُ : آب چاه به پايان رسيد و خشک شد. ۳. ــ الدمعَ : آنقدر گريه كرد كه اشكش خشک شد. ۴. چيزی برايش نماند، به پايان رسيد. ۵. عقلش را از دست داد. ۶. مست شد. ۷. دليلش پذيرفته نشد و محكوم گرديد.

أنْزَقَ إنْزاقاً : ۱. پس از خردمندی و بردباری سبكسار و بی‌خرد گرديد. ۲. ــ ه النعيمُ : نعمت او را به سبكسری و بی‌خردی كشاند. ۳. در خنديدن افراط كرد. ۴. ــ الفرسَ : اسب را تازيانه زد تا برجهد و پيش افتد، اسب را چنان زد كه به جست و خيز افتاد.

أنْزَلَ إنْزالاً و مُنْزَلاً ۱. ه أو الشيءَ : او يا آن را پايين آورد، فرو فرستاد، پايين كشيد. ۲. ــ اللهُ الكلامَ علی نبيِّه : خدا آن سخن را به پيامبرش وحی كرد. ۳. ــ الضيفَ : مهمان را به خانه‌اش آورد و از او نيک پذيرايی كرد. ۴. ــ حاجتَه علی الكريم : بدان شخص بخشنده اميد بست و نيازش را از او خواست.

الإنْزِلاق : ۱. مصـ و ۲. سُر خوردن. ۳. اسكی بازی.

إنْزَلَقَ إنْزِلاقاً ۱. ت القدمُ : گام لغزيد. ۲. اسكی بازی كرد، سُر خورد.

إنْزَمَّ إنْزِماماً (ز م م) ۱. الشيءُ : سخت و استوار شد. ۲. ــ الشيءُ : بسته شد.

إنْزَهَفَ إنْزِهافاً ت الدابّةُ : ستور از زدن برجست و رميد.

إنْزَهَقَ إنْزِهاقاً ۱. ت الدابّةُ : ستور از زدن رم كرد، برجست، جفتک زد. ۲. تند رفت و پيشی گرفت.

إنْزَوَى إنْزِواءً (ز و ی) : ۱. كناره گرفت، گوشه‌نشينی گزيد. ۲. به هم برآمد، جمع شد، منقبض گرديد. ۳. ــ القومُ بعضُهم إلی بعضٍ : مردم به همديگر نزديک شدند، به هم پيوستند.

أنْزَى إنْزاءً (ن ز و) ه : او را به جست و خيز و پرش واداشت.

الأنْزِيم، الأنْزِيمَة (دخيل معـ) : ۱. [تشريح] : مواد آلی پيچيده‌ای كه در موجود زنده باعث تبديل مواد آلی و مركّب به مواد ساده‌تر و قابل جذب می‌گردد، مادّهٔ تخميری، آنزيم. Enzyme (E) «علمُ الأنزيمات» : آنزيم‌شناسی. Enzymology (E)

أنَسَ ـِ أنْساً ۱. به و إليه : به او خو گرفت و با او مأنوس و همدم شد، از او خوشش آمد. ۲. شادمان شد.

أنِسَ ـَ أنْساً و أنَسَةً : ۱. نرمخوی و خوش‌طبع شد، خوش مشرب و معاشر بود. ۲. ــ به و إليه : به او خو گرفت و آرام يافت، از او خوشش آمد. ۳. ــ به : به خاطر او يا آن خوشحال شد.

أنِسَ ـَ أنْساً به : شادمان شد.

أنِسَ ـَ أنْساً بالفتاةِ : آن دختر را با سخن مجذوب و فريفتهٔ خود ساخت.

أنُسَ ـُ أنْساً : خو گرفت و آرام يافت.

الأنَس : ۱. مصـ أنِسَ و ۲. گروهی انبوه از مردم. ۳. مردم يک قبيله يا يک محلّه. ۴. آنچه با آن اُنس گيرند و بياميزند. ج : آناس.

الأُنُس جـ : أنُوس.

الأُنْس : ۱. مصـ أنِسَ و ۲. آرامش، خرّمی. ۳. شادمانی. ۴. اُنس و همخويی. ۵. كشش و گرايش زنان به مرد جوان. ۶. خوشخويی و خوش معاشرتی. ۵. همدمی و معاشرت با زنان.

أُنْسُ النَّفْس : شاهیِ آبی. گياه جيرجير.

الإنْس : ۱. آدمی، بشر، آدميزاده، مردم. ۲. دوست همدل و وفادار. ج : آناس.

أنْسَأَ إنْساءً (ن س أ) ۱. عنه : از او دور شد، عقب ماند. ۲. ــ الشيءَ : آن را به تأخير افكند، عقب انداخت. ۳. ــ ه البيعَ أو فيه : چيزی را نسيه فروخت يا خريد و در آن نسيه‌كاری كرد.

إنْسَأَفَ إنْسِئافاً (س أ ف) ۱. ليفُ النخلِ : ليف خرمابُن كنده شد، پوسته گرديد، باز شد. ۲. ــ ت يدُه : كناره‌های ناخنِ دست ريشه ريشه شد. ۳. ــ اليدُ : ناخنهای دست قاچ خورد، شكافته شد.

الأنْساء جـ : نَسْي و نِسْي.

الأنْساب جـ : نَسَب.

إنْسابَ إنْسِياباً (س ی ب) : ۱. با شتاب رفت. ۲. ــ

فی کلامِه : بی‌اندیشه به سخن درآمد. ۳. ـ نحو کذا : به سوی چیزی برگشت. ۴. ـ ت الحیّةُ : مار خزید و رفت، سینه‌مال رفت.

اِنساحَ اِنسِیاحاً (س ی ح) ۱. الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۲. البطنُ : شکم فربه و بزرگ و آویزان شد. ۳. ـ الثوبُ : جامه شکافت، پاره شد. ۴. ـ الشیءُ : روان شد، گذشت. ۵. ـ الصبحُ : سپیده زد و روشن شد.

الأنساع جـ : نِسْع.

اِنساعَ اِنسِیاعاً (س ی ع) ۱. الماءُ أو السرابُ : آب یا سراب موج زد. ۲. ـ الماءُ المتجمّدُ : یخ آب شد.

اِنساقَ اِنسِیاقاً (س و ق) ۱. ت الدّوابُّ : چارپایان پشت سرهم راه افتادند، رفتند. ۲. کشیده شد، سوق داده شد، رام شد. ۳. ـ الحبلُ و نحوُه : طناب در طول کشیده و دراز شد.

الأنسال جـ : نَسْل.

الأنسام جـ : نَسَم.

الإنسان : ۱. انسان، آدمی. مذکّر و مؤنث در این کلمه یکسان است. ج : أناسِیّ و أناسِیَة و أناس. ۲. آدمیان، مردم، بشر. ۳. «ـ الاوّل» : نخستین انسان، آدم ابوالبشر. ۴. «ابن ـ» : پسر انسان، لقب حضرت عیسی بن مریم. ۵. «ابن ـ» : زمینی که کشت و زرع نشده باشد. ۶. «ـ السیف أو النصل» : لبهٔ آبدادهٔ شمشیر یا پیکان. ۷. «ـ العین» : مردمک چشم. ۸. سرانگشت. ۹. نام سورهٔ ۷۶ از قرآن مجید. ۱۰. «ـ الغاب» : بوزینه‌ای شبیه به انسان، اورانگوتان. ۱۱. «ـ القِرد» : آدم ـ بوزینه، انسان بوزینه‌نما. ۱۲. «ـ آلِیّ» : آدم مصنوعی، رُبوت.

الإنسانِیّ : ۱. منسوب به انسان، بشری، انسانی، مردمی. ۲. بشر دوست. ۳. آنچه ما را در کارها به نیکی و دوستی و مهربانی راهنمایی می‌کند «عمل ـ» : کار مردمی. ۴. شخص، نیکوکار، خیردوست، مهربان، با شفقت. ۵. متّصف به فرهنگ و تمدّن در برابر وحشی.

الإنسانِیّات : علوم انسانی که ادبیّات و زبان و هنر و فلسفه و ادیان و تاریخ و مانند آنها را دربر می‌گیرد.

الإنسانِیَّة : ۱. بشریّت، جنس بشری. ۲. صفات پسندیدهٔ انسانی، ۳. [فلسفه] : حیات، نطق و مرگ. ۴. طبیعت بشری. ۵. شفقت، مهربانی، دلسوزی، عاطفه داشتن. ۶. خیر دوستی و خیرخواهی عام، احسان و نیکی کردن.

أنْسَبَ إنْساباً ت الریحُ : باد سخت وزید و خاک و شن را از زمین برداشت.

الأنْسَب افعـ : شایسته‌تر، مناسبتر. ۲. شعری که از لحاظ نسیب و تغزّل بسیار لطیف باشد.

اِنسَبَأَ اِنسِباءً (س ب أ) الجلدُ : پوست شکافته و کنده شد.

الأنسِباء جـ : نَسِیْب.

اِنسَبَتَ اِنسِباتاً ۱. الجلدُ : پوست در اثر دبّاغی نرم شد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز کشیده شد، دراز شد. ۳. ـ الرطبُ : خرما رسیده و پخته شد.

اِنسَبَکَ اِنسِباکاً المعدنُ : فلز گداخته به قالب ریخته شد، قالب‌ریزی شد.

الأنْسَة : اُنس، خو گرفتن.

اِنسَتَرَ اِنسِتاراً : پوشیده شد. مانند اِسْتَتَرَ است.

الاِنسِجام : ۱. مصـ و ۲. [بدیع] : سلامت و روانی و آسانی ترکیبات و شیرینی الفاظِ کلام و خالی بودن آن از پیچیدگی.

الأنسِجَة جـ : نَسِیْج.

اِنسَجَحَ اِنسِجاحاً له بکذا : به او چیزی بخشید، جوانمردی کرد.

اِنسَجَرَ اِنسِجاراً ۱. الإناءُ : ظرف پُر شد. ۲. ـ الشَّعرُ : موی فرو آویخت. ۳. ـ ت الدوابُّ فی سیرِها : چارپایان به دنبال هم رفتند، به هم پیوسته رفتند.

اِنسَجَلَ اِنسِجالاً الدمعُ أو الماءُ : اشک یا آب ریخته شد، سرازیر شد.

اِنسَجَمَ اِنسِجاماً ۱. الکلامُ : سخن روان و بی‌تعقید گردید، هماهنگ و روان بود، نظم داشت. ۲. ـ الدمعُ أو الماءُ : اشک سرازیر شد، آب ریخت. ۳. ـ مع الشیءِ : با آن مطابق و موافق شد. ۴. ـ مع ... : هماهنگ

شد، سازگار شد.

اِنسَحَبَ اِنسِحاباً : ۱. بر روی زمین کشیده شد. ۲. ـ من المجلسِ : از مجلس بیرون رفت. ۳. ـ الجیشُ : لشکر مواضع خود را رها نمود و عقب‌نشینی کرد.

اِنسَحَجَ اِنسِحاجاً ۱. الشیءُ : پوست آن چیز خراشیده و کنده شد.

اِنسَحَّ اِنسِحاحاً (س ح ح) الشیءُ : آن چیز ریخته شد.

اِنسَحَطَ اِنسِحاطاً ۱. الشیءُ من یدِه : آن چیز از دست او لغزید و افتاد. ۲. ـ عن الشجرةِ : از شاخهٔ درخت آویزان شد و دستش را رها کرد و پایین افتاد.

اِنسَحَقَ اِنسِحاقاً ۱. الدواءُ : دوا کوبیده و نرم شد، ساییده شد. ۲. ـ الثوبُ : جامه کهنه شد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی دور شد. ۴. ـ الدمعُ : اشک روان شد و فرو‌ریخت. ۵. ـ الشیءُ : آن چیز فراخ شد. ۶. ـ القلبُ : دل شکسته شد، دل کسی شکست.

اِنسَحَلَ اِنسِحالاً ۱. الشیءُ : آن چیز خراشیده و پوست برکنده شد. ۲. ساییده و خرد شد، رنده شد. ۳. ـ ت الدابّةُ : ستور با شتاب رفت. ۴. ـ الخطیبُ : سخنگو با شتاب سخن گفت و خطبه را به پایان رساند.

الاِنسِداد : ۱. مص و ۲. گرفتگی، بسته شدن. «ـ التاجی» : بند آمدن خون در شریان.

اِنسَدَحَ اِنسِداحاً : به پشت دراز کشید و پاها را از هم باز کرد.

اِنسَدَخَ اِنسِداخاً الشیءُ : آن چیز گسترده شد، پهن شد.

اِنسَدَّ اِنسِداداً (س د د) : بسته شد، بند آمد.

اِنسَدَرَ اِنسِداراً : ۱. در دویدن شتافت، تند دوید. ۲. ـ الشَّعرُ : موی صاف و فروآویخته شد.

اِنسَدَلَ اِنسِدالاً الشَّعرُ و غیرُها : موی و جز آن فرو آویخته شد، پرده آویخته شد.

الأنسُر جـ : نَسر.

اِنسَرَبَ اِنسِراباً ۱. الماءُ : آب روان شد. ۲. ـ الحیوانُ فی جحرِه : جانور در سوراخ خود رفت. ۳. ـ الحیوانُ : حیوان به گله یا لانهٔ خود داخل شد.

اِنسَرَحَ اِنسِراحاً ۱. فلانٌ : فلانی برهنه شد. ۲. با شتاب رفت. ۳. به پشت خوابید و پاها را از هم گشود، طاقباز دراز کشید.

اِنسَرَطَ اِنسِراطاً الطعامُ أو الشرابُ فی الحلقِ : غذا یا نوشابه از گلو به نرمی و آرامی پایین رفت.

اِنسَرَقَ اِنسِراقاً : سست و ضعیف شد «ـ صوتُه» : صدایش آهسته و ضعیف شد. ۲. ـ عن القومِ : از آن گروه عقب ماند، دور شد، کناره گرفت.

اِنسَرَی اِنسِراءً (س ر و، س ر ی) عنه الهمُّ : اندوه او بر طرف شد، غم از او دور شد.

اِنسَطَحَ اِنسطاحاً : ۱. پهن و فراخ شد. ۲. به پشت دراز کشید و نجنبید، طاقباز و بی‌حرکت دراز کشید.

أنسَعَ إنساعاً : ۱. همسایگانش را زیاد آزار رساند. ۲. در باد شمال در آمد.

اِنسَعَبَ اِنسِعاباً ۱. الشیءُ : آن چیز روان شد. ۲. کشیده و دراز شد.

أنسَغَ إنساغاً ۱. ت الشجرةُ . میوهٔ درخت فاسد شد. ۲. ـ ت الشجرةُ : درخت پس از بریدن جوانه زد و برگ داد. ۳. ـ ه بالسوطِ : او را با تازیانه زد و آزرد و تحریک کرد. ۴. ـ ه : به او نیزه زد.

أنسَفَ إنسافاً ت الریحُ : باد به تندی وزید و گرد و خاک بلند کرد. مانند أنسَبَت است.

اِنسَفَرَ اِنسِفاراً ۱. الشیءُ : آن چیز برهنه و آشکار شد. ۲. ـ الغیمُ : ابر پراکنده شد، کنار رفت. ۳. ـ ت الجِمالُ : شتران رفتند.

اِنسَفَقَ اِنسِفاقاً البابُ : در باز شد، لنگهٔ در کنار رفت.

اِنسَفَکَ اِنسِفاکاً الدمُ و نحوُه : خون و مانند آن ریخته شد، خونریزی شد.

أنسَقَ إنساقاً : به سجع سخن گفت، سخن موزون و آهنگین و با نَسَق گفت.

اِنسَکَبَ اِنسِکاباً الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن ریخته شد.

أنسَلَ إنسالاً ۱. الشیءُ : آن چیز جدا شد، سوا بود. ۲. فروافتاد. ۳. ـ فلانٌ : فلانی بچه‌دار شد، فرزند زاد. ۴.

ـ الصوفُ أو الريشُ : پشم یا پَر ریخت. ۵. ـ الحیوانُ الصوفَ أو الریشَ : حیوان پشم یا پر خود را ریخت (لازم و متعدّی). ۶. ـ فی رکضِه : تند دوید. ۷. ـ القومَ : از جماعت پیش افتاد. ۸. ـ ت الدابّةُ : وقت ریختن پر یا چیدن پشم حیوان فرارسید.

الإنسِلاخ : ۱. مصـ و ۲. ریختن پر یا پشم یا کرک یا پوست جانوران در بعضی مراحل زیست آنها. ۳. کنده شدن کامل پوست برخی جانوران در فواصل رشد، پوست افکندن مار یا حشرات و غیره. ۴. دگردیسیِ بعضی جانوران. Metamorphosis (E) ۵. بیزاری، جدایی‌خواهی، بیگانگی‌جویی (المو).

اِنْسَلَبَ اِنْسِلاباً : در رفتن بسیار شتاب کرد.

اِنْسَلَتَ اِنْسِلاتاً : بی‌خبر و پنهانی بیرون رفت، دزدکی رفت.

اِنْسَلَخَ اِنْسِلاخاً ۱. من ثیابِه : لباسهایش را درآورد، برهنه شد. ۲. ـ الشهرُ : ماه به سلخ درآمد، به پایان رسید. ۳. ـ ت الحیّةُ : مار پوست انداخت. ۴. ـ الجلدُ : پوست کنده شد. ۵. جدا شد، خود را بیرون کشید، کنار رفت.

اِنْسَلَعَ اِنْسِلاعاً الجلدُ : پوست شکافته و پاره شد.

اِنْسَلَقَ اِنْسِلاقاً ۱. اللسانُ : زبان پوسته پوسته شد، ترکید. ۲. ـ الجفنُ : پلک چشم پوسته پوسته و قرمز شد.

اِنْسَلَکَ اِنْسِلاکاً فی الشیءِ : در آن داخل شد، فرورفت.

اِنْسَلَی اِنْسِلاءً (س ل و) عنه الهمُّ : غم و غصّه‌اش برطرف شد، بی‌اندوه شد.

الإنسِمام : مسموم شدن. (المو).

أَنْسَنَ : انسان شد، خلق و خوی انسانی گرفت.

الأَنْسَنَة : انسانیّت، انسانی شدن یا بودن. آدمیگری، آدمیّت. (المو).

الأنسُولِین معـ : مادّه‌ای که در بدن تولید می‌شود و قند خون را تنظیم می‌کند، انسولین.

أَنْسَی إِنْساءً (ن س ی) : از یادش برد، کاری کرد که وی آن را فراموش کند و از یاد ببرد.

الأَنْسَی : [تشریح] عِرقُ الأَنسَی : عصبی از بالای ران تا پاشنهٔ پا، عصب سیاتیک ← أنسا.

اِنْسَیَأَ اِنْسِیاءً (س ی أ) اللبنُ من الضرعِ : شیر از پستان بی‌دوشیدن فرو‌ریخت، پستان رگ کرد و شیر ریخت.

الإنسِیاب : ۱. مصـ و ۲. جاری شدن، روان گشتن. ۳. سُر خوردن، خزیدن. ۴. نرم رفتن. ۵. دزدانه رفتن. ۶. تراوش و سرایت مایعات از درون ظرف، نَشت کردن.

الإنْسِیّ : ۱. آدمی، یک نفر آدم، مفردِ إنْس است. مؤ : إنْسیّة. ۳. منسوب به إنْس: بشری. ۴. [تشریح] : جانب درونی عضو، آن سوی از تن یا اعضای تن که رو به درون سوی دارد، داخلی، ضد وحشی که جانب بیرونی و خارجی عضو است.

الإنْش (دخیل معـ) : اینچ. مقیاس طول انگلیسی برابر ۲/۵۴ سانتی‌متر.

أَنْشَأَ إِنْشاءً (ن ش أ) ۱. الشیءَ : ایجاد کرد، آفرید. ۲. ـ المقالةَ : مقاله را تألیف کرد، نوشت. ۳. شعری نیکو سرود، نثری زیبا و منشیانه نوشت. ۴. ـ داراً : خانه‌ای بنا کرد، بنیاد نهاد. ۵. ـ اللهُ السحابَ : خدا ابرها را بالا برد. ۶. ـ من المکانِ : از آنجا در آمد. ۷. ـ یفعل کذا : آغاز کرد (در این معنی از افعالِ شروع محسوب می‌شود). ۸. تربیت کرد، پروَرد.

الأَنْشاء جـ : نَشا.

الإنْشاء : ۱. مصـ و ۲. نامه یا مقالهٔ مترسّلانهٔ فصیح و بلیغ نوشتن. ۳. [علم بیان] : کلامی که احتمال صدق و کذب در آن نباشد، مانند امر، نهی، طلب، نداء، استفهام، تمنّی، ترجّی و استغاثه، مقابل خبر که چنان احتمالی دارد.

الإنْشاءات : ۱. تأسیسات. ۲. ساختمانها. ۳. تسهیلات و وسایل و رفاهی (المو).

اِنْشابَ اِنْشِیاباً (ش و ب) الشیءُ : آن چیز مشوب و درآمیخته و درهم شد.

الأَنْشاج جـ : ۱. نَشْج ۲. نَشَج.

الأَنْشاز جـ : نَشْز.

الانشاش جـ: نَشّ.
الأنْشاط «بئرٌ أنشاط»: چاهی که تهِ آن نزدیک باشد و با یک مرتبه برکشیدنْ سطل از آن بیرون آید، چاه کم عمق.
الإنْشاط: ۱. مصـ أنْشَطَ و ۲. آب برکشیدن از چاه کم عمق.
اِنْشالَ اِنْشِيالاً (ش و ل) الشيءُ: آن چیز بلند شد، بالا رفت.
اِنْشامَ اِنْشِياماً (ش ی م) ۱. فـی الأمـرِ: در آن کـار درآمد، داخل شد. ۲. منظورِ نظر شد.
أنْشَبَ إنْشاباً ۱. ه أو الشيءَ فـی كـذا: او را گرفتارِ چیزی یا کاری کرد، ۲. «ـ فـيه اظـفارَه»: چـنگالهای خود را در آن فروبرد. ۳. ـ الصائدُ: شکارچی شکار را در دام انداخت. ۴. ـ ت الريحُ: بادی سخت وزید و گرد و خاک بلند کرد.
أنْشَدَ إنْشاداً ۱. الشِّعرَ: شعر را با صدای بلند خواند. ۲. ـ فلاناً و له: به فلانی جواب گفت. ۳. ـ الضّالّةَ: نشانیهای گمشده را داد و به آن راهنمایی نمود. ۴. ـ به: او را هجو کرد.
اِنْشَدَحَ اِنْشِداحاً: به پشت خـوابـید و پـاها را از هـم گشود.
اِنْشَدَخَ اِنْشِداخاً الرأسُ: سر شکافته شد، شکست.
اِنْشَدَهَ اِنْشِداهاً: سرگردان و متحیّر شد. مانند اِنْدَهَش است.
أنْشَـرَ إنْشـاراً ۱. اللهُ المـوتى: خـدا مـردگان را برانگیخت و زنده گردانید. مـانند نَشَرَهم است. ۲. ـ الرياحَ: بادها را برانگیخت. ۳. ـ الأرضَ: زمین بایر را با آبیاری زنده و آبادان ساخت. ۴. ـ العظمَ: استخوان را سخت و محکم کرد.
اِنْشَرَثَ اِنْشِراثاً ت اليدُ: دست سرمازده شد و تَرَک تَرَک گردید، ستبر و شکافته شد.
اِنْشَرَجَ اِنْشِراجاً الشيءُ: از نیمه شکافته شد، بـه دو نیم شد.
اِنْشَرَحَ اِنْشِراحاً صدرُه: گشایشِ دل یافت، شاد شد، از چیزی لذّت برد.
اِنْشَرَمَ اِنْشِراماً الشيءُ: شکافته شد، چاک خورد.
أنْشَزَ إنْشازاً الشيءَ: آن را از جای خود برداشت. ۲. ـ اللهُ عظامَ الميتِ: خدا استخوانهای مرده را به هم پیوست و او را زنده گردانید.
أنْشَصَ إنْشاصاً ه: او را بیرون کرد. ۲. ـ ه عن بيتِه أو عن بلدِه: او را از خانه یا شهر خویش برکند و دور کرد، تبعیدش کرد.
أنْشَطَ إنْشاطاً ۱. ه: او را با نشاط و دل‌زنده ساخت، سرِ حال آورد. ۲. کسان و چارپایان کسی با نشاط و سرِ حال بودند. ۳. ـ الدابَّةَ من عقالِها: بند از پای ستور باز کرد و حیوان را رها ساخت. ۴. ـ العقدةَ: گره راگشود. ۵. ـ الحبلَ: طناب را گره زد. ۶. ـ العشبُ الدابّةَ: علف ستور را فربه کرد. ۷. ـ ت الحيّةُ: مار نیش زد.
الإنْشِطار: ۱. تکّه تکّه شـدن. ۲. [روانشـناسی] «ـ الشخصيّة»: درهـم شکسـتن شخصیّت، خُـرد شـدن شخصیّت. ۳. [فیزیک] ـ النَّوَوِی: تـجزیهٔ هسـته‌ای، خرد شدن اتمی. (المو).
اِنْشَطَبَ اِنْشِطاباً الماءُ و غيرُه: آب و جز آن روان شد.
اِنْشَطَرَ اِنْشِطاراً: ۱. شطر شطر شـد، تکّـه تکّـه شـد، تقسیم شد. ۲. از هم پاشیده شد. ۳. از هم شکافت.
أنْشَعَ إنْشاعاً ۱. ه بشربةٍ: به آبی او را یاری کرد، به شربتی به دادش رسید. ۲. ـ ه الدواءَ: دارو را در دهان او چکاند، ریخت. ۳. ـ ه الكلامَ: سـخن در دهـان او گذاشت، حرف را به او تلقین کرد.
اِنْشَعَبَ اِنْشِعاباً ۱. ت اغـصانُ الشـجرةِ: شـاخه‌های درخت پراکنده شد، از کنار شاخه شاخه‌ای رُست. ۲. ـ النهرُ أو الطريقُ: رود یا راه شاخه شاخه شد. ۳. ـ عنه: از او دور شد. ۴. ـ به القولُ: در سخن گفتن از این شاخ به آن شاخ پرید، کلامْ او را از یک معنی به معنیِ دیگر برد.
الأنْشِعَة جـ: نَشُوع.
اِنْشَعَّ اِنْشِعاعاً (ش ع ع) الذئبُ في الغنمِ: گرگ به گله زد.

أَنشَغَ إِنشاغاً ۱. عنه : از او دور شد. ۲. ـ ه الدواءَ : دارو را به کام او ریخت، به او خوراند. ۳. ـ ه الکلامَ : سخن را به او یاد داد، حرف در دهانش گذاشت.
الإنشِغاف : عشق، محبّت شدید. (المو).
الإنشغال : ۱. مشغول بودن. ۲.کار و کسب داشتن. ۳. تعهّد انجام کاری داشتن (المو).
أَنشَقَ إِنشاقاً ۱. ه : او را واداشت که چیزی را ببوید و استنشاق کند. ۲. ـ الصائِدُ : شکار به دام شکارچی افتاد. ۳. ـ الصیدَ فی المصیدةِ : شکارچی شکار را در دام انداخت.
الإنشِقاق : ۱. مصـ إنشقَّ و ۲. پیدا شدن اختلاف و شکاف در اندیشه و اعتقاد. ۳. [در مسیحیّت] : جدایی کلیسا در شرق میان بیزانس و روم در سال ۸۶۷ که در سال ۱۰۵۴ به جدایی کامل انجامید. ۴. [ایضاً در مسیحیّت] : جدایی کلیسا در غرب در درون کلیسای کاتولیک میان سالهای ۱۳۷۸ و ۱۴۲۹ که سرپرستی کلیسا توأماً با چند «پدر» و اسقف بزرگ بود که بعضی در رُم و بعضی در آتن بودند.
الإنشِقاقِیّ : ۱. جدایی‌طلب، انفصالی. ۲. انشعابی.
الأَنشِقَة جـ : نَشُوق.
اِنشَقَّ اِنشِقاقاً (ش ق ق) ۱. الشیءُ : آن چیز شکافته شد، باز شد، ترکید، سوراخ شد. ۲. ـ الفجرُ : سپیده دمید. ۳. ـ الامرُ : آن کار به سبب اختلاف از هم پاشید. ۴. ـ عنه : از او یا از آن جدا شد، انشعاب کرد.
أَنشَلَ إِنشالاً (ن ش ل) ۱. الشیءَ : آن را با شتاب برکند. مانند نَشَلَه است. ۲. ـ ما علی العظمِ : گوشت را با دندانهای پیشین از روی استخوان برکند. ۳. ـ اللحمَ من القِدرِ : گوشت را با انگشتان بدون ابزار از دیگ در آورد.
اِنشَلَّ اِنشِلالاً (ش ل ل) ۱. المطرُ : باران فرود آمد. ۲. ـ الإبلُ : شتر رانده شد. ۳. ـ السیلُ : سیل سرازیر شد. ۴. ـ الذئبُ فی الغنمِ : گرگ به گله زد.
اِنشَمَرَ اِنشِماراً ۱. الفرسُ : اسب به شتاب رفت، تند رفت. ۲. ـ فلانٌ : فلانی کوشنده و سریع گذشت. ۳. ـ للأمرِ : برای آن کار آماده شد، دامن بر کمر زد.
اِنشَمَصَ اِنشِماصاً : ترسید. مانند أشْمَصَ است.
اِنشَنَجَ اِنشِناجاً : منقبض گردید، چنگ شد. مانند تَشَنَّجَ است.
الأُنشُوبَة : دام شکار.
الأُنشُودَة : ترانه، سرود، آواز. ج : أناشِید.
الأُنشُوطَة : گرهِ سست، گرهِ آسان گشای. ج : أناشِیط. «ما عقالُک بأُنشُوطة» : دوستی تو سست و زود گسل نیست.
اِنشَوَی اِنشِواءً (ش و ی) اللحمُ : گوشت کباب شد، سرخ شد.
الآنشُوفَة مـعـ : نوعی ماهی کوچک از نوع چشم سیاهان که تمام انواع آن خوراکی است. (در عربی فصیح : بَلَم) Anchovy (E)
الأَنصاء جـ : نَصِیّ.
الأَنصاب جـ : ۱. نَصب. ۲. نُصُب.
اِنصابَ اِنصِیاباً (ص و ب) الماءُ : آب فرو ریخت.
اِنصاتَ اِنصِیاتاً (ص و ت) ۱. فلانٌ : فلانی پوشیده و پنهان رفت، در رفت، دزدکی رفت، جیم شد. ۲. پس از خمیدگی راست شد، قدِ کمانی راست و خدنگ شد. ۳. ـ به الزمانُ : بلند آوازه شد. ۴. ـ للأمرِ : آن کار را اجابت کرد، روا ساخت.
اِنصاحَ اِنصِیاحاً (ص و ح، ص ی ح) الشیءُ : آن چیز شکافته شد. ۲. ـ الفجرُ : سپیده دمید. ۳. ـ النبتُ : شکوفهٔ گیاه آشکار شد و شکفت. ۴. ـ الشیءُ : آن چیز چندان خشک شد که شکافته گردید. ۵. (ص ی ح) ـ الشیءَ : آن چیز شکافت یا ترکید و صدایی از آن برآمد. ۶. ـ تِ الأرضُ : قسمتی از زمین با گیاه پوشانده شد و قسمتی دیگر بی‌گیاه ماند.
الأَنصار جـ : ۱. ناصر. ۲. نِصر. ۳. نَصِیر. ۴. (به صیغهٔ جمع) : اهل مدینه که پیغمبر اسلام (ص) و یاران و همراهان وی را که از اهل مکّه بودند یاری دادند.
اِنصارَ اِنصِیاراً (ص و ر) : ۱. کج شد. ۲. فروریخت، ویران شد.

الأنصاريّ : يکی از انصار.
الأنصاع جـ : نَصْع و نِصْع.
اِنْصاعَ اِنْصِياعاً (ص و ع، ص ی ع) : ۱. شتابان برگشت. ۲. به شتاب گذشت. ۲. (ص ی ع) ـــ الطائرُ . پرنده در هوا اوج گرفت.
اِنْصاغَ اِنْصِياغاً (ص و غ) الشيءُ : آن چيز به قالب ريخته شد، قالب‌گيری شد.
الأنْصاف جـ : ۱. نَصَف. ۲. نِصْف.
الإنْصاف : ۱. مصـ و ۲. کاميابی در نزديکی کردن ديدگاههای مختلف به يکديگر، پيدا کردن راه حلّ ميانه.
أنْصَبَ إنْصاباً ۱. ه : او را رنجاند، آزرد. ۲. ـــ ه المرضُ أو نحوهُ : بيماری يا مانند آن او را دردمند ساخت. ۳. ـــ ه : برای او نصيب و سهمی قرار داد. ۴. ـــ الحديثَ : آن سخن و حديث را به گوينده‌اش نسبت داد. ۵. ـــ السكّينَ : برای کارد دسته ساخت.
الأنْصَب : ۱. «تيسٌ ـــ» : بُز راست شاخ. ۲. «ناقةٌ نَصباء» : شتر سينه برآمده. مؤ : نَصْباء. ج : نُصْب.
الأنْصِباء جـ : نَصِيْب.
اِنْصَبَّ اِنْصِباباً (ص ب ب) ۱. الماءُ : آب ريخته شد. ۲. ـــ القومُ علی الماءِ : مردم دور آب جمع شدند. ۳. ـــ البازيّ علی الطائرِ : شاهين بر روی پرنده فرود آمد. ۴. ـــ علی الأمرِ : عزمِ آن کار کرد، روی آن کار افتاد و همّت بر آن بست.
الأنْصِبَة جـ : نَصِيْب.
اِنْصَبَنَ اِنْصِباناً عنه : از او يا آن بازگشت.
أنْصَتَ إنْصاتاً : ۱. گوش داد. ۲. ـــ له : به سخن او به دقّت گوش فراداد. ۳. ـــ ه : او را ساکت و خاموش گرداند.
الأُنْصَة، أُونْصَة مـعـ : واحد وزن، يک اُنس. برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم. ← أوْنس.
أنْصَحَ إنْصاحاً ۱. ه : او را سيراب ساخت.
اِنْصَدَعَ اِنْصِداعاً ۱. الشيءُ آن چيز شکافته شد. ۲. ـــ الصبحُ : سپيده دميد.
الأنْصَر : مرد ختنه ناکرده، غيرمختون
اِنْصَرَحَ اِنْصِراحاً الامرُ : آن موضوع روشن و آشکار شد، صراحت يافت.
اِنْصَرَعَ اِنْصِراعاً : افتاد، به زمين خورد.
اِنْصَرَفَ اِنْصِرافاً ۱. عنه . از او يا آن منصرف شد، بازگشت، روی گرداند. ۲. ـــ إلی كذا : به آن کار يا حالت برگشت. ۳. ـــ ت الكلمةُ : آن کلمه منصرف بود، جرّ و تنوين پذيرفت، صرف شد. ۴. رفت. ۵. ـــ إلی الأمرِ : به آن کار پرداخت، همّت بدان گماشت (المو).
اِنْصَرَمَ اِنْصِراماً ۱. الشيءُ : آن چيز بريده شد. ۲. ـــ الزمانُ . مدّت سر آمد، زمان بسر رسيد. ۳. ـــ الشتاءُ : زمستان به پايان رسيد، سپری شد.
أنْصَعَ إنْصاعاً ۱. بالحقِّ أو له : به آن حق اقرار کرد و آن را پرداخت. ۲. ـــ للشّرِّ : به کار بد روی آورد و اقدام کرد. ۳. آنچه در دل داشت آشکار ساخت.
اِنْصَعَقَ اِنْصِعاقاً : ۱. صاعقه زده شد، برق زده شد، دچار برخورد آذرخش شد. ۲. گيج و مبهوت شد. ۳. غش کرد. (المو)
أنْصَفَ إنْصافاً : ۱. انصاف و داد ورزيد، انصاف داد. ۲. ـــ الخصمين : ميان دو طرف دعوا برابری را رعايت کرد. ۳. ـــ ه منه : حقّ او را از ديگری گرفت. ۴. ـــ ه : به او خدمت کرد. ۵. ـــ الشيءُ : آن چيز به نيمه رسيد، نصف شد. ۶. ـــ الشيءَ : نيمهٔ آن چيز را گرفت. ۷. ـــ المسافرُ : مسافر در نيمهٔ روز به راه افتاد. ۸. ـــ الماءُ الإناءَ : آب به نيمهٔ ظرف رسيد، نصف ظرف را پُر کرد. ۹. ـــ الماءَ الاناءَ : آب را تا نيمهٔ ظرف ريخت.
الأنْصَف : عادلتر، دادگرتر (از آن رو که اين کلمه از ثلاثی مزيد به عنوان افعل تفضيل ساخته شده شاذّ و نادر است).
الأنْصِفَة جـ : نَصِيْف.
اِنْصَفَقَ اِنْصِفاقاً : ۱. بازگشت و منصرف شد. ۲. ـــ القومُ عليه : آن گروه بر او روی آوردند و گرد آمدند.
اِنْصَقَلَ اِنْصِقالاً : ۱. زدوده شد. ۲. صيقلی شد، نرم و برّاق شد. (المو).

أَنْصَلَ إنْصالاً ۱. الشيءَ من الشيءِ : آن چیز را از چیز دیگر بیرون کشید. ۲. ـ السهمَ : پیکان را درآورد. ۳. ـ السهمَ : پیکان را در تیر نشاند (از اضداد است).

الأَنْصُل جـ : نَصْل.

اِنْصَلَتَ اِنْصِلاتاً : ۱. پیدا و آشکار شد. ۲. ـ في سيرِه أو في أمرِه : در راه یا در کار خود کوشید و پیش افتاد.

اِنْصَلَعَ اِنْصِلاعاً : ۱. پیش سرِ او طاس شد. ۲. برگ درخت فروریخت. مانند صَلَعَ است.

اِنْصَمَعَ اِنْصِماعاً في غضبِه : در خشم خود استمرار یافت، همچنان خشمناک ماند.

اِنْصَمَى اِنْصِماءً (ص م ی) ۱. الطائرُ : پرنده از هوا فرود آمد. ۲. ـ على الشيءِ : بر آن ریخته شد.

الاِنْصِهار : ۱. مصـ و ۲. [فیزیک] نقطة أو دَرَجَةُ ـ : نقطه یا درجهٔ ذوب شدن. نقطهٔ گداختن. (المو).

اِنْصَهَرَ اِنْصِهاراً الشيءُ : ذوب شد، آب شد، گداخت.

الأُنْصُوبَة : نشانی که برای راهنمایی در راهها گذارند، تابلوها و علائم راهنمایی و رانندگی، نشانِ راه.

الأُنْصُولَة : شکوفهٔ گیاهِ بُهْمیٰ (دیو گندم).

الأَنْصِيَة جـ : نَصِيّ.

أَنَضَ ـِ أَنِيْضاً اللحمُ : گوشت فاسد و بدبوی شد و مزهٔ آن برگشت. پس آن أَنِض : گوشتِ گندیده و بدبوی است.

أَنْضَ يَأْنُضُ أَناضَةً اللحمُ : گوشت نیم‌پخته شد.

الأَنْضاء جـ : نِضْو.

الأَنْضاج جـ : نَضَج.

اِنْضاجَ اِنْضِياجاً (ض و ج) الوادي : درّه فراخ شد، فراخ بود.

الأَنْضاح جـ : ۱. نَضْح. ۲. نَضَح.

الأَنْضاد جـ : ۱. نَضَد. ۲. (به صیغهٔ جمع) «ـ القومِ» : شماری از مردم، مردمان. ۳. «ـ الرجلِ» : عمو و عمّه و دایی و خاله‌های شخص. ۴. «ـ الجبالِ» : کوهساران، یا سنگهای برهم نهاده در کوه. ۵. «ـ السحابِ» : ابرهای انبوه و متراکم و برهم نشسته.

اِنْضاعَ اِنْضِياعاً (ض و ع) الفرخُ : جوجه برای خوراکی بالهایش را به سوی مادر گشود.

اِنْضافَ اِنْضِيافاً (ض ی ف) إليه : به او پیوست، افزوده شد.

أَنْضَبَ إنْضاباً القوسَ : زهِ کمان راکشید تا صدا کند.

الاِنْضِباط : ۱. مصـ و ۲. [نظام] : پیروی کامل از دستورهای نظامی و نظم و دیسیپلین در کارهای نظامی. ۳. سامان گرفتن و نظم پذیرفتن در صف مدرسه و منظّم بودن در کلاس.

اِنْضَبَحَ اِنْضِباحاً ۱. العودُ بالنّارِ : بخشی از بالای چوب که برفراز آتش بود سوخت، چوب نیم‌سوز شد. ۲. ـ اللونُ : رنگ برگشت و به سیاهی زد، خاکستری رنگ شد.

اِنْضَبَطَ اِنْضِباطاً : مطاوعهٔ ضَبَطَ است یعنی سامان پذیرفت، منظّم شد. نظم و ترتیب یافت.

أَنْضَجَ إنْضاجاً اللحمَ أو الثمرَ : گوشت را پخت، میوه را رسانید.

اِنْضَجَعَ اِنْضِجاعاً : به پهلو افتاد، دراز کشید، لم داد. مانند اِضْطَجَعَ است.

أَنْضَحَ إنْضاحاً ۱. الزرعُ : کشت به پُر شدن و دانه بستن شروع کرد. ۲. ـ الشجرُ : درخت شکافته شد تا برگ از آن درآید. ۳. ـ عِرضَه : آبروی او را آلوده کرد، لکّه‌دار کرد.

الأَنْضِحَة جـ : ۱. نَضْح. ۲. نَضُوح.

أَنْضَخَ إنْضاخاً الزرعُ : خوشه‌های کشت آبدار شد.

اِنْضَخَّ اِنْضِخاخاً (ض خ خ) الماءُ : آب ریخته شد.

أَنْضَرَ إنْضاراً ۱. الشيءُ : آن چیزتر و تازه و شکوفان شد «ـ وجهُه» : چهره‌اش شکُفت. ۲. ـ الشجرُ : برگهای درخت سبز شد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را زیبا و نرم و شاداب گرداند.

الأَنْضَر : طلا و نقره.

الأَنْضُر جـ : نَضْر.

اِنْضَرَجَ اِنْضِراجاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، چاک خورد. ۲. ـ الزهرُ : گُل شکُفت، باز شد. ۳. ـ الطريقُ : راه گشاد و باز شد. ۴. ـ بين القومِ : میان آن گروه دوری و جدایی افتاد. ۵. ـ الطائرُ : مرغ شکاری بر روی

شکار فرود آمد.
اِنْضَرَحَ اِنْضِراحاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد. ۲. ~ ما بینهم : میان آنان دوری افتاد.
الأنِضَّة جـ : نَضِیضَة.
اِنْضَغَطَ اِنْضِغاطاً : ۱. مقهور و مغلوب شد، زیر فشار قرار گرفت. ۲. خوار و ذلیل شد.
أنْضَفَ اِنْضافاً : ۱. پیوسته گیاه آویشن خورد. ۲. ~ الجملُ : شتر پویه دوید. ۳. شتر را به پویه و نرم دویدن واداشت (لازم و متعدّی است).
اِنْضَفَرَ اِنْضِفاراً ۱. الحبلان : دو رشته نخ یا ریسمان به هم تابیده شد، درهم پیچید. ۲. ~ الشَّعرُ : موی به هم بافته شد، پیچید.
أنْضَلَ اِنْضالاً الدّابّةَ : ستور را لاغر ساخت، رنجور گرداند.
اِنْضَمَخَ اِنْضِماخاً بـالطّیبِ : بـه خـود عـطر زد. مـانند تَضَمَّخَ است.
اِنْضَمَرَ اِنْضِماراً : لاغر و کم‌گوشت شد. مانند ضَمُرَ است.
اِنْضَمَّ اِنْضِماماً (ض م م) ۱. الشيءُ : بخشی از آن بـه بخش دیگر پیوست، ضـمیمه شـد، یکـی شـد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز منقبض شد، جـمع شـد. ۳. ~ عـلی الشيءِ : بر آن چیز شامل بود، آن را دربر گرفت، بر آن احاطه یافت.
اِنْضَنَی اِنْضِناءً (ض ن و) : بـیماری یـا مـانند آن او را گرانبار و سنگین کرد.
اِنْضَوَجَ اِنْضِواجاً (ض و ج) فی ضَوْجِ الوادی : در پیچ و خم درّه در آمد.
اِنْضَوَی اِنْضِواءً (ض و ی) إلیه : به او یا به آن پیوست، گرایش یافت «~ تحت لوائِه» : زیر پرچم او رفت.
أنْضَی اِنْضاءً (ن ض و، ن ض ی) ۱. الدّابّةَ : ستور را لاغر و خسته و رنجور گرداند. ۲. ~ الثوبَ : جـامه را کهنه کرد. ۳. ~ ه : به او حیوانی لاغر و ناتوان بخشید. ۴. چهارپایان کسی لاغر و ناتوان شدند.
الأنْضِیَة جـ : نَضِيّ.
الأنْطاء جـ : نَطاة.
اِنْطادَ اِنْطِیاداً (ط و د) : به هوا پرید، پرواز کرد، در هوا بالا رفت.
اِنْطارَ اِنْطِیاراً (ط ی ر) الشيءُ : شکافته شـد، شکـاف برداشت.
الأنْطاع جـ : نَطْع.
اِنْطاعَ اِنْطِیاعاً (ط و ع) له : به او گردن نهاد، تسلیم و مطیع و فرمانبردار شد.
الأنْطال جـ : نَطْل.
أنْطَبَ اِنْطاباً (ن ط ب) ۱. ه : با انگشت به گوش او زد، به گوشش تَلَنگُر زد.
اِنْطَبَخَ اِنْطِباخاً اللحمُ أو غیرُه : گوشت یا جز آن پخته و رسیده شد.
اِنْطَبَعَ اِنْطِباعاً : ۱. نقش و اثر پذیرفت. مطاوعهٔ طَبَعَ است. ۲. چاپ شد. ۳. سرشته شد.
اِنْطَبَقَ اِنْطِباقاً ۱. الشيءُ : بخشی از آن چیز به بخش دیگرش پیوست. ۲. ~ علیه کذا : این با آن مـوافـق و مطابق و برابر شد.
اِنْطَرَحَ اِنْطِراحاً : ۱. افکنده شد. ۲. پرت شد، انداخته شد. (المو).
الأنْطُع جـ : نَطْع.
أنْطَفَ اِنْطافاً ه : او را عـیب کـرد و بـه تـهمتی مـتّهم ساخت.
اِنْطَفَأَ اِنْطِفاءً (ط ف أ) ت النـارُ : آتش خـاموش شـد، شعله فرونشست.
الإنْطِفاء : ۱. مصـ اِنْطَفَأَ و ۲. استهلاک، پرداخت وام به مرور زمان و به اقساط. ۳. مبلغی که هر ساله از قیمت وسیله‌ای به سبب استفاده از آن کاهش مـی‌یابد، اُفتِ قیمت سالیانه. ← الإطفاء.
الأنَطّ : دور، دور دست. «سفرٌ أنَطّ» : سفر دور. «أرضٌ نَطّاء» : زمین دور افتاده و پرت. مؤ : نطّاء. ج : نُطّ و نُطُط (برخلاف قیاس).
أنْطَقَ اِنْطاقاً ۱. ه : او را به سخن آورد. ۲. [ریاضیات] : جذرها را حذف کرد، از زیر رادیکال درآورد. (المو).
الإنْطِلاء : ۱. مصـ و ۲. به نیرنگ و دروغ فریفته شدن.

الأَنطِلَة (به صيغهٔ جمع) : سختيها، بلاها.
اِنْطَلَسَ اِنْطِلاساً ۱. الأمرُ : موضوع پوشيده ماند. ۲. ــ الشيءُ : آن چيز از بين رفت، محو شد.
اِنْطَلَقَ اِنْطِلاقاً : ۱. رفت، رهسپار شد. ۲. گشاده و باز شد. ۳. ــ اللسانُ : زبان روان و فصيح شد. ۴. ــ الوجهُ : چهره گشاده و خندان و شكفته شد. ۵. ــ يفعل كذا : بدان چيز آغاز كرد، روان شد تا آن را انجام دهد. ۶. ــ للأمرِ : براى آن موضوع شاد شد و بدان روى آورد.
اِنْطَمَسَ اِنْطِماساً الشيءُ : آن چيز ناپديد و محو شد. «ــ الأثرُ» : نشان از ميان رفت. «ــ ذكرُ فلانٍ» : ياد فلانى از خاطرهها رفت.
اِنْطَمَلَ اِنْطِمالاً : با دزدان همدست شد.
الأَنطُولُوجِيا يو مع : علم الوجود، هستىشناسى.
الأَنـطُولُوجِيّ يـو مـع : ۱. مـتعلّق بـه عـلم الوجـود، هستىشناسى. ۲. عالِم به علم الوجود، هستىشناس.
اِنْطَوَى اِنْطِواءً (ط و ى) ۱. الشيءُ : در هم پيچيده شد، بخشى از آن روى بخشى ديگر آمد، تاه به تاه و طبقه طبقه روى هم قرار گرفت. ۲. ــ العمرُ : عـمر سـپرى شد، طومارش درنورديده شد. ۳. ــ الحديثُ : سـخن پوشيده ماند. ۴. ــ على كذا : بر آن چيز شامل شد. ۵. ــ ت الحيّةُ : مار چنبره زد و به خود پيچيد. ۶. ــ القومُ عليه : مردم بر او يا بر آن گرد آمدند. ۷. ــ على نفسِه : گوشهنشينى گزيد، در خود فرورفت.
أَنطَى إِنطاءً (ن ط و) : لغتى است در أعطى. بخشيد، عطا كرد، داد.
الأَنظار جـ : نِظْر.
الأَنّظام (به صيغهٔ جمع) : ۱. رشتهاى كه مُهره به آن كشند. ۲. ريگ برهم نشسته.
الإِنْظام : ۱. رشتهاى كه مُهره به آن كشند. ۲. تخمهاى منظّم در شكم ماهى. ۳. تخمهايى كه ملخ و مانند آن به هنگام دُم فروبردن در زمين مىنهد. ۴. تـوده ريگ و شن، ريگ برهم نشسته.
أَنظَرَ إِنظاراً ۱. الشيءَ : آن چيز را بـه تأخـير افكـند، مهلت داد. ۲. ــ ه : او را گذاشت تا نگاه كند، او را قادر به ديدن كرد. ۳. ــ ه به أو له : او را مانند و نظير و برابر آن يک قرار داد. ۴. ــ ه : جنسى مدّتدار به او فروخت.
اِنْظَلَمَ اِنْظِلاماً : ستم كشيد، قبول ظـلم كـرد، مـظلوم واقع شد.
أَنظَمَ إِنظاماً ت السمكةُ و نحوُه : شكم ماهى و مانند آن پر از تخم شد.
الأَنظِمَة جـ : نِظام.
الأُنظُومَة : به معنيِ إِنظام است، رشتهاى از تخم كه در شكم ماهى و جز آن است، ريسهٔ تخم. ج : أناظِيم.
الأَنعاء جـ : نَعْو.
اِنْعاجَ اِنْعِياجاً (ع و ج) ۱. الشيءُ : خم شد، كج و مُعوج گرديد. ۲. ــ عليه : به سوى او ميل كرد، برگشت.
الإِنْعاش : ۱. مصـ و ۲. نيروبخشى. ۳. تازهسازى. ۴. تجديد قوا و رفع خستگى. ۵. تقويت دماغى، سرزندگى، تردماغى. ۶. به هوش آوردن، به حال آوردن (المو).
الأَنْعام جـ : ۱. نَعَم. ۲. نام سورهٔ ششم از قرآن مجيد. ۳. چهارپايان.
الإِنْعام : ۱. مصـ و ۲. عطا، بخشش، احسان، إِنعام. ج : إِنعامات.
الإِنْعامَة : بخشش، عطا.
أَنْعَتَ إِنْـعاتاً : ۱. خـوبروى گـرديد چـنان كـه سـزاوار توصيف شد. ۲. خوشخوى و نيک رفتار شد، يا بود.
اِنْعَتَقَ اِنْعِتاقاً : ۱. آزاد شد، رها شد، بندش گسيخت. ۲. ذمّهاش برى شد. (المو).
اِنْعَتَلَ اِنْعِتالاً : ۱. مطاوعهٔ عَتَلَ است يعنى سخت و به زور كشيده شد. ۲. از جاى خود بر نخاست و به جاى ديگر نرفت.
أَنْعَثَ إِنْعاثاً ۱. فى مالِه : در خـرج كـردن مـال خـود زيادهروى كرد، ولخرجى كرد. ۲. آمادهٔ رفتن شد. ۳. ــ القومُ : آن قوم در كار خود كوشيدند و رنج كشيدند.
أَنْعَجَ إِنْعاجاً ۱. القومُ : آنان صاحب (نعجة) : ميشها يا شتران فربه شدند. ۲. شتران يا گوسفندان آنـان فـربه گشتند.
اِنْعَجَمَ اِنْعِجاماً عليه الكلامُ : سخن بر او بسته و دشوار

شد، سخن را در نیافت.
الاِنعِدام · فقدان، نابود شدن «ـ الوَزن» : حالت بی‌وزنی در فضا، قرار گرفتن در نیروی جاذبهٔ صفر. (المو).
اِنعَدَلَ اِنعِدالاً : ۱. عدول کرد، منصرف شد. ۲. برگشت ۳. خودداری کرد. ← عَدَل عن.
أنعَرَ اِنعاراً شجرُ الأراکِ . درخت اراک میوه داد و میوه‌اش به درشتی (نُعَرة) : خرمگس شد.
اِنعَرَجَ اِنعِراجاً ۱. الشيءُ : آن چیز خم شد، تاب برداشت. ۲. ـ ت الشمسُ . آفتاب به جانب مغرب برگشت. ۳. ـ عن الطریقِ . از راه منحرف شد، به یکسو شد.
اِنعَزَلَ اِنعِزالاً عنه : از او جدا و دور شد، از او کناره گرفت، منفرد شد.
أنعَسَ اِنعاساً : ۱. صاحب فرزندان بیکاره و تنبل شد. ۲. او را به چرت زدن انداخت یا خواباند.
اِنعَسَفَ اِنعِسافاً الشيءُ : خم شد، کج شد.
أنعَشَ اِنعاشاً ۱. ه : او را بلند کرد، برخیزاند. ۲. ـ ه : او را از تنگدستی بازداشت، از فقرش جلوگیری کرد. ۳. ـ ه من کبوَتِه : او را پس از لغزیدن دستگیری و بلند کرد و دلش را قوی ساخت. ۴. ـ ه : او را سرِ حال آورد، به هوش آورد. ۵. ـ ه : او را سرزنده و با نشاط کرد.
اِنعَشَّ اِنعِشاشاً (ن ع ش) الثوبُ : جامه وصله شد، پینه پذیرفت.
اِنعَصَبَ اِنعِصاباً الشيءُ : آن چیز سخت شد.
اِنعَصَرَ اِنعِصاراً الثوبُ أو الثمرُ : لباس فشرده شد، چلانده شد، میوه فشرده شد و (عصیر) . آبش را گرفتند.
اِنعَصَمَ اِنعِصاماً : نگاه داشته شد.
اِنعَضَبَ اِنعِضاباً القرنُ : شاخ شکست.
أنعَطَ اِنعاطاً (ن ع ط) الشيءُ : آن چیز خمید، کج شد.
اِنعَطَفَ اِنعِطافاً الشيءُ : خمیده و کج شد، تا شد.
اِنعَطَنَ اِنعِطاناً الجلدُ : پوست آن قدر در دبّاغی ماند که فاسد و بدبوی شد، یا بی‌آنکه اصلش تباه شود پشم و موی آن نرم و وارفته شد.
أنعَفَ اِنعافاً (ن ع ف) : روی تپّه یا پشتهٔ ریگ نشست
اِنعَفَرَ اِنعِفاراً : ۱. در خاک غلتید. ۲. ـ الشيءُ : خاک آلوده شد
اِنعَفَقَ اِنعِفاقاً فی حاجتِه : به شتاب در پی حاجت خود رفت، دنبال کار خود شتافت.
اِنعَقَدَ اِنعِقاداً ۱. الشيءُ : بسته شد، منعقد شد. ۲. ـ الأمرُ له · کار بر او راست شد، فیصله یافت، به نفع او پایان پذیرفت. ۳. ـ الرُّبُ و نحوُه : رُبّ و مانند آن سفت بود، غلیظ شد. ۴. ـ المجلسُ : جلسه فراهم آمد، تشکیل یافت. ۵. ـ الثمرُ · گُل بسته و جمع شد و میوه گردید.
اِنعَقَرَ اِنعِقاراً ۱. ظهرُ الدّابّةِ : پشت ستور زخم شد ۲. ـ البعیرُ أو الفرسُ · دست و پای شتر یا اسب شکسته شد.
اِنعَقَفَ اِنعِقافاً : کج شد، خمیده شد.
اِنعَقَّ اِنعِقاقاً (ع ق ق) ۱. الوادی : درّه ژرف بود، گود شد. ۲. ـ البرقُ : آذرخش در ابر پراکنده شد. ۳. ـ ت العقدةُ : گره سخت و محکم شد ۴. ـ الثوبُ : جامه پاره شد، شکافت. ۵. ـ الغبارُ : گرد و خاک بلند شد.
الاِنعِکاس : ۱. مصـ و ۲. [فیزیک] : بازگشتن امواج صوت یا نور یا حرارت پس از برخورد با سطحی صاف، بازتاب. «زاویةُ الاِنعکاس» : زاویهٔ انعکاس، زاویهٔ بازتاب.
اِنعَکَسَ اِنعِکاساً ۱. الشيءُ : واژگون شد. ۲. آخرش به اوّلش بازگشت. ۳. وارونه شد. ۴. ـ النورُ : نور بازتاب یافت، منعکس شد.
أنعَلَ اِنعالاً ۱. الدابّةَ : ستور را نعل کرد. ۲. ـ ت الدابةُ : میان سم و مچ دست و پای ستور سفید بود.
الأنعُل جـ : نَعْل.
أنعَمَ اِنعاماً : ۱. در خوشی و نعمت قرار گرفت. ۲. ـ ه : او را در خوشی و نعمت قرار داد، مرفّه گرداندش. ۳. ـ علیه بکذا : به او چیزی بخشید، به او ارزانی داشت. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را (ناعِم) : نرم کرد. ۵. ـ له : به او (نَعَم) : بلی گفت. ۶. ـ النظرَ فی الامرِ : در آن کار نیک نگریست، تعمّق کرد. ۷. ـ ت الریحُ · باد نرم و ملایم

وزید. ۸. «ـ اللهُ بک عیناً» : خدا چشمت را به دیدار محبوبت روشن کناد و چشم او به دیدار تو روشن باد. ۹. ـ ه : نزد او پابرهنه آمد. ۱۰. ـ ه : او را با پای برهنه بدرقه کرد. ۱۱. «ـ اللهُ صباحَک» و «أَنعِمْ صباحاً» و گاه با حذف همزه نون «عِمْ صباحاً» : صبح بخیر، بامداد خوش. ۱۲. ـ فی الامر : در آن کار (مثلاً در مهمانداری و ضیافت) زیاده‌روی کرد و نیکو انجام داد.
الأَنْعُم جـ : ۱. نَعْماء. ۲. نِعْمَة.
اِنْعَمَدَ اِنْعِماداً : روی ستون ایستاد، به ستون تکیه کرد.
اِنْعَوَی اِنْعِواءً (ع و ی) الشیءُ : خمیده و کج شد. مانند اِنْغَوَی است.
أَنْعَی إنْعاءً (ن ع ی) ۱. علیه شیئاً قبیحاً : از راه سرزنش به او چیزی زشت گفت. ۲. ـ ه الشیءَ : آن چیز را به او خبر داد، وی را از آن آگاه کرد.
الأَنْغار جـ : نَغْر.
اِنْغاضَ اِنْغِیاضاً (غ ی ض) الماءُ : آب در زمین فرورفت و در آن پنهان شد. ۲. ـ الثمنُ : قیمت کاهش یافت، ارزان شد.
اِنْغاطَ اِنْغِیاطاً (غ و ط) العودُ : چوب خمیده شد، تاب برداشت.
اِنْغاظَ اِنْغِیاظاً : به غیظ آمد، خشمناک شد.
الأَنْغام جـ : نَغَم.
أَنْغَزَ إنْغازاً ۱. ت البیضةُ : تخم‌مرغ فاسد شد. ۲. ـ ت الشاةُ : شیر گوسفند با خون آمیخته شد.
اِنْغَرَزَ اِنْغِرازاً الشیءُ : پایهٔ آن در زمین یا در چیز دیگر محکم و استوار شد، در زمین فرورفت.
اِنْغَرَسَ اِنْغِراساً الشجرُ : درخت در زمین کاشته شد.
اِنْغَرَضَ اِنْغِراضاً الغصنُ : شاخه شکست ولی جدا نشد و آویزان گشت.
اِنْغَرَفَ اِنْغِرافاً ۱. الشیءُ : آن چیز تا خورد. ۲. قطع شد، شکست، بریده شد. ۳. مُرد.
اِنْغَسَّ اِنْغِساساً (غ س س) فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.
اِنْغَسَفَ اِنْغِسافاً الشیءُ : آن چیز آشکار شد.

اِنْغَسَلَ اِنْغِسالاً ۱. الشیءُ : آن چیز با آب شسته و پاکیزه شد. ۲. ـ الشیءُ : روان شد.
أَنْغَصَ إنْغاصاً ۱. علیه عیشَه : زندگی را بر او تیره کرد. ۲. ـ ه رعیَه : به او بهرهٔ علف نداد و از چریدن چهارپایانش در چراگاه جلوگیری کرد.
اِنْغَضَّ اِنْغِضاضاً (غ ض ض) الطرفُ : نگاه کسی پایین افتاد، چشمش به زمین دوخته شد، نگاه فروخفت.
أَنْغَضَ إنْغاضاً رأسَه : سرش را جنباند، سرش را با تمسخر و اضطراب جنباند «فَسَیُنْغِضونَ إلیکَ رؤوسَهُم» : به تمسخر و با اضطراب در برابرت سر خویش را می‌جنبانند. (قرآن، الأسراء، ۵۱). ۲. ـ الشیءُ : آن چیز تکان خورد، جنبید.
أَنْغَضَّ إنْغِضاضاً ۱. الطرفُ : نگاه کسی پایین افتاد، فروخفت، چشمش به زمین دوخته شد. ۲. ـ الشیءُ : تکان خورد و برهم خورد، به لرزه در آمد. ۳. ـ رأسَه : سرش را به تمسخر و با اضطراب جنباند.
اِنْغَضَفَ اِنْغِضافاً ۱. العودُ. چوب خمیده شد و شکست. ۲. ـ ت الأُذُنُ : گوش غیر مادرزادی شکسته و آویخته و دراز شد. ۳. ـ فی الغبار : وازدگرد و خاک شد. ۴. ـ ت البئرُ : چاه ریخت، خراب شد. ۵. ـ الضبابُ : مِه انبوه و غلیظ شد.
اِنْغَطَّ اِنْغِطاطاً (غ ط ط) فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.
اِنْغَفَی اِنْغِفاءً (غ ف ی) الشیءُ : آن چیز شکسته شد، شکست.
أَنْغَلَ إنْغالاً ۱. الجلدَ : پوست را در دباغی تباه کرد. ۲. ـ ه حدیثاً سمعَه : سخنی را که شنیده بود برای او گفت و نزد او سخن‌چینی کرد.
اِنْغَلَقَ اِنْغِلاقاً البابُ : لنگه‌های در به هم آمد و بسته و محکم شد، گشودنش دشوار شد.
اِنْغَلَّ اِنْغِلالاً فی الشیءِ : در آن فرورفت، داخلِ آن شد.
الاِنْغِماس : ۱. مصـ و ۲. فروافتادن و غرقه‌شدن در بدیها و گناهان.
اِنْغَمَرَ اِنْغِماراً فی الماءِ : در آب فرورفت، غوطه خورد.

اِنغَمَضَ اِنغِماضاً طرْفُه : پلک او بسته شد، نگاهش فروخفت.
اِنغَمَلَ اِنغِمالاً الجلدُ : پوست بد بوی و فاسد شد.
اِنغَمَّ اِنغِماماً (غ م م) : ۱. اندوهگین شد. ۲. فروپوشیده شد. ۳. خود را فروپوشاند.
اِنغَمَنَ اِنغِماناً فی الأرضِ : در جایی خزید و ناپدید شد.
اِنغَوَى اِنغِواءً (غ و ی) : خمید، کج شد. مانند اِنعَوَی است.
أَنَفَ ـَ أَنفاً الجملُ : بینی شتر آزرده شد، درد گرفت. ۲. ـ الطعامَ : غذا را ناخوش داشت، پس او آنِف : کراهت دارنده از غذاست. ۳. ـ المسافرُ : مسافر در اوّل روز سفر کرد، پس او آنِف : مسافرِ اوّل روز است. ۴. ـ من الشيءِ : از آن چیز بدش آمد، از آن کراهت ورزید. ۵. ـ الشيءَ و من الشيءِ : از آن چیز دور شد و بر آن برتری جست، پس او آنُوف : دوری کننده و برتری جوینده است. ۶. أُنِفَ، مجـ : بینی کسی درد گرفت.
أَنَفَ ـُـ أَنفاً ۱. ه الماءُ : آب تا بینیِ او رسید. ۲. ـ ه : به بینی او زد.
أَنِفَ ـَ أَنفاً و أَنَفَةً ۱. الشيءَ أو منه : از آن یا از او اکراه داشت، ننگ داشت و زیر بار ننگ آن نرفت. ۲. تکبّر ورزید، دماغش را بالا گرفت. ۳. ـ من الشيءِ : از آن چیز بدش آمد، آن را رد کرد. ۴. ـ المسافرُ : اوّلِ روز مسافرت کرد.
الأَنف : ۱. مصـ أَنَفَ و ۲. بینی. ۳. بزرگ و مهتر. ۴. آغاز هر چیزی. ۵. نوک و دماغه و کنارهٔ هر چیز. ۶. برآمدگیِ کوه. ۷. «ماتَ حتفَ أنفِه» : به مرگ طبیعی مرد. ۸. «حَمِيَ أنفُه» : خمشش شدّت یافت. ۹. «رَغِمَ انفُه» : خوار شد. ۱۰. «شمخَ بأنفه» : تکبّر فروخت. ۱۱. «جعلَ أنفَه فی قفاه» : از حق روی گردان و به باطل رویآور شد. ۱۲. «رجلٌ حَمِيُّ الأنفِ» : ستمناپذیر، مرد با ننگ و عار. ج : آناف، أُنُوف، آنُف.
الأَنِف : ۱. آن که بینی درد داشته باشد. ۲. رام و آرام.
الأُنُف : ۱. نو و تازه. ۲. «كَلَأٌ ـ» : گیاه یا چراگاهِ ناچریده. ۳. «كأسٌ ـ» : کاسه‌ای که در آن چیزی نخورده باشند، کاسه و کوزهٔ آب ندیده. ۴. «منهلٌ ـ» : چشمهٔ دست نخورده. ۵. «خمرٌ أو خمرةٌ ـ» : شراب دست نخورده یا خمرهٔ شرابِ در بسته.
أُنُف الأَرض : زمین رو به آفتاب، آفتابگیر.
اِنفَأَى اِنفِئاءً و اِنفِياءً (ف أ و، ف أ ی) ۱. الشيءُ : پیدا و آشکار شد. ۲. ـ الشيءُ : شکافته شد. ۳. ـ الشيءُ : باز و گشوده شد.
الانفاح جـ : نَفَح.
الأَنفاذ جـ : نَفَذ.
الأَنفار جـ : ۱. نَفَر. ۲. نِفْر. ۳. نَفِير.
الأَنفاس جـ : نَفَس.
الاِنفاض : ۱. مصـ و ۲. گرسنگی. ۳. نیازمندی، بینوایی، احتیاج.
الأَنفاق يو معـ : روغنی نارسیده و ناصافی که از میوه‌های روغنی چون زیتون گیرند.
الأَنفاق جـ : ۱. نَفَق. ۲. نُفَق.
اِنفاقَ اِنفِياقاً (ف و ق) ۱. السهمُ (فوق) : سوفار (که جای پیوند موقّت تیر به زهِ کمان است) یا بیخ تیر شکست. ۲. ـ ت الدابّةُ : ستور لاغر و ناتوان شد. ۳. ـ ت الدابّةُ : ستور مُرد، سَقَط شد.
الإِنفاق : ۱. مصـ و ۲. ناداری و تنگدستی.
الأَنَفَة : ۱. مصـ أَنِفَ و ۲. بزرگمنشی، غیرت و حمیّت، ۳. ننگ و عار داشتن.
الأُنفَة : ۱. آغاز چیزی، اوّلِ هر کار. ۲. [فقه] : اوّلین تکبیر در نماز.
الإِنفَة (دخیل معـ) : نوعی از درختان میوه‌دار از تیرهٔ پروانه‌واران.
اِنفَتَّ اِنفِتاتاً (ف ت ت) الشيءُ : شکست و خُرد شد، ریز ریز شد.
اِنفَتَحَ اِنفِتاحاً ۱. البابُ : در باز شد. ۲. ـ الشيءُ عن الشيءِ : آن چیز از چیزی بیرون آمد و پدیدار شد.
اِنفَتَقَ اِنفِتاقاً ۱. الشيءُ : گشاده و شکافته شد. ۲. ـ ت الماشيةُ : ستور فربه شد.
اِنفَتَلَ اِنفِتالاً ۱. الحبلُ و نحوُه : ریسمان و مانند آن

تابیده شد، فتیله شد. ۲. ـ عن الشيءِ : از آن روی برتافت، از آن بازگشت یا بازماند «ـ عن رأیِه» : از رأی خود برگشت. و «ـ عن حاجتِه» : از حاجت و مقصود خود بازماند.

اِنْـفَثَأَ اِنْـفِثاءً (ف ث أ) : تسکین یافت، آرام گرفت، تخفیف پیدا کرد، سبک شد. (المو).

اِنْفَثَّ اِنْفِثاثاً (ف ث ث) ۱. العودُ : چوب شکست. ۲. از درد و اندوه شکسته شد.

أَنْف الثَّوْر : گیاهی از تیرهٔ گل میمونها با گلهای زیبا و رنگارنگ، السّیسَم الماجوسی، واق واق چیچکی، گل میمون.

أَنْفَجَ إِنْفاجاً ۱. الحالبُ : دوشنده ظرف شیر را دور از پستان شیرده گرفت و دوشید تا کف کند و سرشیر دهد. ۲. ـ الأرنبَ و نحوَه : خرگوش و مانند آن را از لانهٔ خود برانگیخت و برجهانید، رم داد.

الاِنْفِجار : ۱. مصـ و ۲. ترکیدن، منفجر شدن، انفجار.

الأَنْفَجانِيّ : یاوه‌گو، گزافه‌گو.

أَنْفُ الجبَل : دماغهٔ کوه.

اِنْـفَجَّ اِنْـفِجاجاً (ف ج ج) ت القوسُ : زه‌کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، زه‌کمان از قبضه دور شد.

اِنْفَجَرَ اِنْفِجاراً ۱. الماءُ أو الدمعُ : آب یا اشک روان شد. ۲. ـ الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید. ۳. ـ باکياً : آمادهٔ گریستن شد و بغضش ترکید. ۴. ـ ت القنبلةُ : بمب منفجر شد، ترکید. ۵. ـ الليلُ عنه : شبِ او به آخر رسید. ۶. ـ بالعطاءِ : بخشش کرد. ـ علیه العدوُّ : ناگهان دشمن از هر سو بر سر او ریخت.

اِنْفَجَمَ اِنْفِجاماً الوادی : درّه فراخ شد.

اِنْفَجَى اِنْفِجاءً (ف ج و) ۱. البابُ : در باز شد. ۲. ـ القومُ عنه : مردم از او جدا شدند، فاصله گرفتند. ۳. ـ ت القوسُ : زهِ کمان از قبضه‌اش فاصله داشت، یا در کمانکشی از قبضه دور شد.

الاِنْفَحَة و الاِنْفِحَة و الاِنْفَحَّة : ۱. شیردان برّه و بزغاله و مانند آنها. ۲. پنیرمایه که از شکنبهٔ میش و بز در آورند. ج : أنافِح.

اِنْفَحَجَ اِنْفِحاجاً ت ساقاه : دو ساق پایش از هم گشاده شد، یا گشاده و دور از هم بود.

الأُنْفُخان و الاِنْفِخان و الأَنْفُخانِيّ و الاِنْفِخانِيّ (ن ف خ) : فربه و پرگوشت، چاق.

اِنْفَخَتَ اِنْفِخاتاً الشيءُ : سوراخ شد.

أَنْفَدَ إِنْفاداً : ۱. بی‌زاد و توشه ماند. ۲. مال او نیست و نابود شد. ۳. ـ ت البئرُ : آب چاه تمام شد و از بین رفت. ۴. ـ الشيءَ : آن را نابود کرد، تلف کرد. ۵. ـ القومَ : صف آن جماعت را شکافت و در میان آنها رفت.

اِنْـفَدَغَ اِنْـفِداغاً ۱. الرأسُ : سر خراش برداشت، خراشیده شد. ۲. ـ الرأسُ : سر شکست. ۳. ـ اليابسُ : آن چیزِ خشک نرم شد.

اِنْفَدَى اِنْفِداءً (ف د ی) : ۱. الأسیرُ : اسیر با دادن عوض و فدیه آزاد شد. ۲. بازخرید شد.

أَنْفَذَ إِنْفاذاً ۱. القومَ : صف آن گروه را شکست و به میان آنان در آمد، در میانشان نفوذ کرد. ۲. ـ الصیدَ : شکار را زد و تیر را از آن درگذرانید. ۳. ـ إليه الكتابَ : به او نامه فرستاد. ۴. ـ الأمرَ : آن کار را به جریان انداخت. ۵. ـ العهدَ : پیمان‌نامه را امضا کرد. ۶. ـ عهدَه : عهد خود را انجام داد، به عهدش وفا کرد.

أَنْفَرَ إِنْفاراً ۱. ه : او یا آن را رم داد، رماند. ۲. چارپایان کسی رم کردند و پراکنده شدند. ۳. ـ ه : او را یاری کرد. ۴. ـ علیه : به پیروزی او بر دیگری حکم داد.

الاِنْفِراد : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : زندان انفرادی.

اِنْفَرَثَ اِنْفِراثاً ت الحُبلى : زن باردار دلش به هم خورد، استفراغ کرد.

اِنْفَرَجَ اِنْفِراجاً ۱. ما بين الشيئين : میان آن دو چیز باز و گشاد شد. ۲. ـ الحزنُ : اندوه از دلش دور شد. ۳. ـ من ضیقه : از تنگنا و سختی نجات یافت.

اِنْفَرَدَ اِنْفِراداً بالأمرِ : آن کار را به تنهایی انجام داد. ۲. ـ بنفسِه : با خود خلوت کرد، تنها شد. ۳. ـ بالأمرِ : در آن کار یگانه و بی‌همتا شد، یا بود.

اِنْفَرَطَ اِنْفِراطاً الشيءُ : آن چیز پراکنده شد، از هم باز و جدا شد «ـ العِقدُ» : گردنبند پاره شد و از هم گسست.

«ــ المجلسُ» : آن مجلس متفرّق شد.
اِنْفَرَقَ اِنْفِراقاً ۱. الشيءُ : آن چیز جدا شد. ۲. شکافته شد. ۳. ــ الطريقُ : راه آشکار و روشن شد. ۴. ــ الصبحُ : صبح روشن شد. ۵. ــ عنه : از او جدا شد، سوا شد.
اِنْفَرَكَ اِنْفِراكاً ۱. الشيءُ : آن چیز مالیده و ریز ریز شد. ۲. ــ المنكبُ : شانه شل و آویزان شد.
أَنْفَزَ إِنْفازاً : تیر را بر ناخن خود گردانید تا تیزی و راستی، نوک آن را بیازماید.
اِنْفَزَرَ اِنْفِزاراً الثوبُ : ۱. جامه پاره و شکافته شد. ۲. کهنه شد.
أَنْفَسَ إِنْفاساً ۱. الشيءُ : آن چیز نفیس و گرانمایه شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز او را به شگفت آورد. ۳. ــ ه في الشيءِ : او را بدان چیز راغب گرداند.
الأَنْفَس : ۱. گرانمایه‌ترین چیزها، نفیس‌تر. ۲. دورتر، فراختر. ۳. درازتر.
الأَنْفُس جـ : نَفْس.
اِنْفَسَحَ اِنْفِساحاً ۱. المكانُ : آنجا گشاد شد، جادار گردید. ۲. ــ صدرُه : سینهٔ او فراخ شد، شاد شد. ۳. ــ النظرُ : نگاه به جایی دوخته شد، خیره شد، تا دور دست کشیده شد و به فراخنا رفت.
اِنْفَسَخَ اِنْفِساخاً الشيءُ : آن چیز فسخ و منحلّ شد، باطل گردید، (مثلاً معامله) به هم خورد.
اِنْفَسَقَ اِنْفِساقاً الثمرُ : میوه از پوست در آمد.
أَنْفَشَ إِنْفاشاً الماشيةَ : گله را شب به چرا فرستاد و خود خوابید.
اِنْفَشَجَ اِنْفِشاجاً : شتر برای دوشیده شدن یا شاشیدن دو پایش را از هم باز گذاشت.
اِنْفَشَّ اِنْفِشاشاً (ف ش ش) ۱. ت القِربةُ : باد خیک خالی شد. ۲. ــ الهواءُ : هوا در رفت. ۲. ــ الجرحُ : آماس زخم فروخوابید. ۳. ــ المرضُ : بیماری برطرف شد. ۴. ــ فلانٌ في الامرِ : فلانی در آن کار سست و تنبل شد. ۵. ــ الأنفُ : دو طرف بینی بر اثر خشم برآمد و نرمهٔ آن کوتاه شد. ۶. ــ اللبنُ : شیر از ظرف بیرون چکید.
اِنْفَشَطَ اِنْفِشاطاً العودُ : چوب تر شکسته شد.
اِنْفَشَغَ اِنْفِشاغاً ۱. الشيءُ : آن چیز افزون شد. ۲. پراکنده شد، انتشار یافت. ۳. آشکار شد.
أَنْفَصَ إِنْفاصاً ۱. بالضّحكِ أو فيه : بسیار خندید. ۲. ــ بالكلمةِ : با شتاب حرف زد و کلمات را از دهانش بیرون ریخت. ۳. ــ بشفَتَيه : با لبانش اشاره کرد. ۴. ــ ت الشاةُ ببولها : گوسفند پیشاب ریخت.
الاِنْفِصال : ۱. مصـ و ۲. جدایی، گسیختگی، گسستگی. ۳. [فلسفه] : تباین و جدایی اجزاءِ چیزی که شأنیّت اتّصال دارند.
الاِنْفِصاليّ : جدایی‌خواه، استقلال‌طلب.
الاِنْفِصاليَّة [سیاست] : جدایی خواهی مردم ایالتی یا بخشی از حکومت مرکزی، استقلال‌طلبی، تجزیه‌خواهی.
الاِنْفِصام : ۱. مصـ و ۲. شکسته شدن چیزی بدون جدا شدن اجزاءِ آن از یکدیگر، تَرَک برداشتن. ۳. [روانشناسی] : شکسته شدن شخصیت، شیزوفرنیا Schizophrenia (E)
اِنْفَصَدَ اِنْفِصاداً ۱. الدمُ و غيرُه : خون و جز آن روان شد. ۲. ــ الشجرةُ : جوانه‌های درخت شکافت و کنارهای برگ پیدا شد.
اِنْفَصَّ اِنْفِصاصاً (ف ص ص) منه : از آن جدا شد.
اِنْفَصَعَ اِنْفِصاعاً الشيءُ : برهنه شد، پدیدار گشت. ۲. ــ الشيءُ من الشيءِ : آن چیز از چیز دیگر بیرون آمد.
اِنْفَصَلَ اِنْفِصالاً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ــ عنه : از آن جدا شد، کنار کشید، قطع رابطه کرد.
اِنْفَصَمَ اِنْفِصاماً ۱. الشيءُ : آن چیز شکست بی‌آنکه جدا شود، تَرَک برداشت. ۲. ــ ت العُقدةُ : گره باز شد. ۳. ــ ت العروةُ : دسته یا بند پاره شد، گسیخت. ۴. ــ المطرُ : باران بند آمد. ۵. ــ ظهرُه : پشت او شکست.
أَنْفَضَ إِنْفاضاً ۱. الوعاءُ : ظرف تهی گشت. ۲. ــ فلانٌ : توشهٔ فلانی تمام شد، بی‌نوا ماند. ۳. ــ الزادَ : توشه را تمام کرد، اندوختهٔ خود را از دست داد، تهیدست ماند.

۴. ~ ه عنه : او را از وی دور گردانید، دوستی او را برای وی ناپسند داشت. ۵. ~ ت الابلُ : شتر بچّه زایید.
اِنْفَضَجَ اِنْفِضاجاً ۱. الأمرُ : آن کار سست شد، لنگید. ۲. ~ ت القرحةُ : زخم سر باز کرد. ۳. ~ عَرَقاً أو بالعرقِ : بیخ موهایش عرق کرد امّا عرق نریخت. ۴. ~ الأفقُ : افق آشکار شد. ۵. ~ ت الدلوُ : آنچه در سطل بود ریخت. ۶. ~ البدنُ : تن سخت فربه شد. ۷. ~ بطنُه : شکم او از فرط چاقی و شُلی آویزان شد.
اِنْفَضَحَ اِنْفِضاحاً الأمرُ : افتضاح و زشتیهای آن کار آشکار شد، موضوع فاش و عیوبش آشکار شد.
اِنْفَضَخَ اِنْفِضاخاً ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. فراخ و گشاده شد. ۳. ~ السِّقاءُ الملآن : مشکِ پُر آب شکافته شد و آنچه در آن بود روان شد. ۴. ~ ت الدلوُ : آب سطل فروریخت. ۵. ~ فلانٌ : فلانی سخت گریست و به شدّت اشک ریخت. ۶. ~ ت القرحةُ : زخم سر باز کرد و چرکش روان شد. ۷. ~ ت القنینةُ : شیشه شکست و چیزی در آن نماند.
اِنْفَضَّ اِنْفِضاضاً (ف ض ض) ۱. الشيءُ : آن چیز شکسته شد. ۲. ~ الجمعُ : آن جمع پراکنده شدند. ۳. ~ الدمعُ : اشک سرازیر شد. ۴. ~ الشيءُ : آن چیز پراکنده و منحلّ شد.
أنْفَطَ إنْفاطاً ۱. العملُ يدَه : کار دست او را آبله‌دار کرد. ۲. ~ ت يدُه : دستش تاوَل زد، پینه بست.
الاِنْفِطار : ۱. مصـ و ۲. نام سورهٔ ۸۲ قرآن مجید.
اِنْفَطَرَ اِنْفِطاراً ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد، پاره شد. ۲. شکست، ترکید. ۳. ~ ت الأرض : زمین شکافته شد و گیاه از آن در آمد. ۴. ~ الغصنُ : روییدن برگ بر شاخ آغاز شد، جوانه روی شاخه پدیدار گشت.
اِنْفَطَمَ اِنْفِطاماً ۱. الولدُ : کودک از شیر باز گرفته شد. ۲. ~ عن الشيءِ : از آن چیز باز ایستاد، منصرف شد و از آن گذشت.
الأنْفَع افعـ : سودمندتر، نافعتر، مفیدتر.
الاِنْفِعال : ۱. مصـ و ۲. بسیار اثر پذیرفتن، شدّت تأثّر. ۳. [منطق] : یکی از مقولات دهگانهٔ ارسطو که عبارت است از اثری که از فاعل در منفعِل یعنی فرد اثرپذیر از فعل حاصل می‌شود. ۴. [مکانیک] : فشار آوردن، زور زدن.
اِ نْ فَ عَ لَ اِ نْ فِ عا لاً : وزنی برای ساختن افعال ثلاثی مزیدٌ فیه شامل صیغهٔ مفرد مذکّر غایب ماضی و مصدر مانند اِنْصَرَفَ اِنْصِراف. این باب معنای مطاوعه و فرمان‌پذیری را می‌رساند. ← مقدّمه ص ۱۸.
اِنْفَعَلَ اِنْفِعالاً ۱. بکذا : از آن اثر پذیرفت، مُنفَعِل شد، کرده شد. ۲. سخت متأثّر شد.
أنْف العِجْل : گل میمون.
أنْف العُود : قطعه‌ای عاج که شکافهایی نازک برای مهار کردن سیم دارد و در انتهای دستهٔ عود نزدیک به کلیدها قرار می‌گیرد، سیم‌گیرِ عود، خَرَک، شیطانک.
اِنْفَغَرَ اِنْفِغاراً ۱. الفمُ : دهان باز شد. ۲. ~ الزهرُ : شکوفه باز شد، غنچه شکُفت.
اِنْفَغَمَ اِنْفِغاماً ۱. المکانُ : آنجا از بو انباشته شد، بوی در آنجا پیچید. ۲. ~ زکامُه : زکام او باز شد، خوب شد و بیمار بهبود یافت.
أنْفَقَ إنْفاقاً : ۱. مال او از دست رفت و فقیر شد. ۲. ~ زادَه : توشهٔ او به پایان رسید. ۳. ~ المالَ و نحوَه : مال یا مانند آن را خرج کرد و به پایان رساند. ۴. ~ التاجرُ : کالای آن بازرگان رواج یافت و خوب به فروش رسید. ۵. ~ البضاعةَ : آن کالا را رواج داد.
اِنْفَقَأَ اِنْفِقاءً (ف ق أ) ۱. الشيءُ : آن چیز شکافته شد. «~ الدُّمَّلُ» : دمل سر باز کرد. ۲. ~ ت العینُ : چشم برکنده شد، از کاسهٔ چشم درآورده شد.
اِنْفَقَسَ اِنْفِقاساً الشيءُ : آن چیز واژگون شد، برگشت.
اِنْفَقَصَ اِنْفِقاصاً ت البیضةُ عن الفرخِ : تخم از تکان جوجه شکست و شکافت.
اِنْفَقَعَ اِنْفِقاعاً الشيءُ : آن چیز شکسته شد، شکاف برداشت.
اِنْفَقَّ اِنْفِقاقاً (ف ق ق) الشيءُ : آن چیز گشاده شد.
أنْفُ القَوْم : رئیس و مهتر قوم، پیشوای گروه.

اِنْفَكَش اِنفِكاشاً* : رگ به رگ شد، استخوان از جا در رفت. (المو). ← وَثَأَ.

اِنْفَكَّ اِنْفِكاكاً (ف ک ک) ۱. الشيءُ : آن چيز جدا شد. ۲. ــ ت العُقدةُ : گره باز شد. ۳. ــ العظمُ : استخوان از جايش در رفت. ۴. ــ العبدُ : برده آزاد شد. ۵. «ما انفكَّ فلانٌ قائماً» : فلانی همواره، يا هنوز، سرپاست. در اين حالت از افعال ناقصه نظير «كان» و بـه مـعنی «مـازالَ» است كه مبتدا را رفع و خبر را نصب می‌دهد.

أَنْفَلَ إنفالاً ۱. ه النَّفَلَ : غنيمتی به او بخشيد، بهره‌ای به او داد. ۲. ــ له : برای او سوگند خورد.

اِنْفَلَتَ اِنْفِلاتاً : ۱. گريخت، در رفت. ۲. بسرعت نجات يافت، رهايی يافت.

اِنْفَلَجَ اِنْفِلاجاً الصبحُ : سپيده دميد، روشن شد. مانند اِنْبَلَجَ است.

اِنْفَلَصَ اِنْفِلاصاً : پاک و خالص شد، خلوص يافت. مانند فَلَصَ است.

اِنْفَلَعَ اِنْفِلاعاً : شكافته شد، تركيد «ــ ت البيضةُ عن الفرخِ» : تخم بر جوجه شكافته شد و تركيد.

اِنْفَلَقَ اِنْفِلاقاً : شكافته شد «ــ الصبحُ» : صبح شكافته شد و دميد.

اِنْفَلَّ اِنْـفِلالاً (ف ل ل) ۱. القـومُ : جـماعت شكست خوردند، گريختند. ۲. ــ السيفُ : شـمشير كـند شـد، لبه‌اش شكست.

الإنفِلُوَنزَة، إنفلوَنزا (از ايتاليايی) [پزشكی] : آنفلوانزا، بيماری نزله‌ای در سينه همراه با تب و ترشّحات بينی و بلغم كه انواع متعدّد دارد و معمولاً به نام سرزمينهايی كه در آنها شيوع دارد ناميده می‌شود چون انفلوانزای اسپانيايی يا هونگ كونگی و غيره. Influenza, Flu (E)

أَنْفَهَ إنْفاهاً ۱. له من مالِه . اندكی از مال خود را به او داد. ۲. الدّابّةَ : ستور را مانده و رنجور كرد.

اِنْفَهَقَ اِنْفِهاقاً ۱. الحوضُ بالماءِ : حوض از آب لبريز شد. ۲. البرقُ : آذرخش پخش شد و همه جا را گرفت.

الأُنْفُوصَة : برگ يا ميوه‌ای كه پای درخت بريزد، ميوهٔ پادرختی. ج : أنافِيْص.

الأَنْقَى افعـ : ۱. دور كـننده‌تر. ۲. زايـل كـننده‌تر. ۳. بازدارنده‌تر.

أَنِقَ ـَ أَنَقاً و أناقَةً : ۱. نيكو و جذّاب شد. ۲. شاد شد. ۳. ــ به أوله : شيفته و مجذوب او شد. ۴. ــ الشيءَ : آن چيز را پسنديد، دوستش داشت.

الأَنَق : ۱. مصـ و ۲. شادمانی، خوشحالی. ۳. خوش نمايی، زيبايی. ۴. برازندگی، آراستگی. ۵. گياه سبز و خرّم.

الأَنِق : ۱. زيبای شگفت‌انگيز. ۲. شادمان و خوشحال. ۳. برازنده و آراسته، خوش لباس، شـيک. مـانند أنِـيْق است.

الأَنْقاء جـ : ۱. نَقْو و نِقو. ۲. نِقْي. ۳. نَقا.

اِنْقابَ اِنْقِياباً (ق و ب) ۱. ت البيضةُ : تخم‌مرغ باز شد، جوجه در آورد. ۲. ــ ت الأرضُ : جاهايی از زمين كنده شد، گود شد. ۳. ــ المكانُ : آنجا خالی از درخت و گياه شد.

الأَنْقاب جـ : نَقْب.

الأَنْقاب (به صيغهٔ جمع، مفرد ندارد) : گوشها.

اِنْـقادَ اِنْـقِياداً (ق و د) ۱. له : در بـرابـر او مـطيع و فرمانبردار شد، تسليم شد، گردن نهاد. ۲. ــ الطريقُ : راه هموار و آشكار شد. ۳. ــ ت الدابّةَ : ستور پشت سر كسی كشانده شد، ستور را يدک كشيدند.

الأَنْقاح جـ : ۱. نِقْح. ۲. نُقْح.

الأَنْقاد جـ : ۱. نِقد. ۲. نُقْد.

الأَنْقار جـ : نِقْر.

اِنْقارَ اِنْقِياراً (ق و ر) : ۱. افتاد. ۲. ــ به : به او ميل كرد، متمايل بود يا شد. ۳. ــ ت البئرُ : چاه ويران شد.

الأَنْقاز جـ : نُقْز.

الأَنْقاس جـ : نِقْس.

اِنْقاسَ اِنْقِياساً (ق ی س) : سنجيده شد، قياس گرفته شد، اندازه پذيرفت.

---

* ثلاثی مجرّد يا ريشهٔ اين فعل را در هيچ يک از فرهنگهای معتبر قديم و جديد نيافتم.

إِنْــقاصَ إِنْـقِياصاً (ق ی ص) ۱. ت السنُّ : دندان شکست. ۲. ـ ت البئرُ : چاه ریخت، ویران شد. «ـ الجدارُ» : دیوار فروریخت. «ـ الرملُ» : تودهٔ ریگ ریزش کرد.

الأَنقاض جـ : ۱. نِقْض. ۲. نِقْضَة.

إِنْقاضَ إِنْقِياضاً (ق و ض، ق ی ض) ۱. الحائطُ : دیوار تَرَک خورد، فروریخت، ریزش کرد. ۲. ـ ت البيضةُ : تخم‌مرغ تَرَک خورد اما از هم باز نشد. ۳. ـ ت السنُّ : دندان ا زدرازا شکافته شد، شکست.

إِنْقاضَّ إِنْقِضاضاً (ق ض ض) الحائطُ : دیوار شکاف برداشت امّا فرونریخت.

الأَنْقال جـ : ۱. نَقَل. ۲. نِقْل.

أَنْقَبَ إِنْقاباً ۱. فی الأَرضِ : در زمین سیر کرد و رفت. ۲. ـ الجملُ : کف پای شتر سوده و نازک شد. ۳. (نقیب) یعنی رئیس و سر دسته و سرکردهٔ گروهی اجتماعی شد.

إِنْقَبَضَ إِنْقِباضاً ۱. الشیءُ : آن چیز به هم برآمد، تنگ شد، به هم پیچیده و جمع شد. ۲. ـ علی نفسِه : زندگی را بر خود تنگ گرفت، گوشه‌نشینی اختیار کرد. ۳. ـ ت النفسُ : دل کسی گرفت، غمگین و دلگرفته شد. ۴. ـ عن القومِ : از مردم برید. ۵. ـ فی الأَمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۶. ـ البطنُ : شکم سِفت شد، قبض و یبوست پیدا کرد.

إِنْقَبَعَ إِنْقِباعاً : ۱. سر خود را در یقهٔ لباسش فروبرد، سر در جامه نهفت. ۲. ـ الطائرُ فی وکرِه : مرغ در آشیانهٔ خود رفت و پنهان شد.

إِنْقَبَی إِنْقِباءً (ق ب و) : پنهان شد، خود را جایی مخفی کرد.

أَنْقَحَ إِنْقاحاً الکلامَ : سخن را پاکیزه و نیکوکرد و منقّح و آراسته بیان نمود. ۲. زیور و آرایه‌های شمشیر را در تنگسالی و تهیدستی کند و به مصرف رساند.

إِنْقَحَمَ إِنْقِحاماً فی الأَمرِ : بی‌اندیشه و ناخودآگاه به آن کار کشیده شد، گرفتار آن موضوع شد.

أَنْقَدَ إِنْقاداً الشجرُ : درخت برگ در آورد.

الأَنْقَد : ۱. خارپشت. ۲. سنگ‌پشت، لاک‌پشت. ۳. «بات بليلِ أَنقَدَ» : شب تا روز بیدار ماند و نخوابید.

الإِنْقِدان : لاک‌پشت، سنگ‌پشت.

إِنْقَدَّ إِنْقِداداً (ق د د) الشیءُ : پاره شد، شکافته شد.

إِنْقَدَرَ إِنْقِداراً : اندازه‌گیری شد، به اندازه راست آمد.

إِنْقَدَعَ إِنْقِداعاً : ۱. باز ایستاد، خودداری کرد. ۲. ـ عن الشیءِ : از آن شرم داشت.

أَنْقَذَ إِنْقاذاً ه من کذا : او را از آن خلاص کرد، نجاتش داد.

الأَنْقَذ : خارپشت، جوجه‌تیغی. مانند أنقد است.

إِنْقَذَف إِنْقِذافاً : پرت شد، پرتاب شد.

إِنْقَذَمَ إِنْقِذاماً : شتاب کرد، تند رفت.

أَنْقَرَ إِنْقاراً ۱. عنه : از او یا آن دست برداشت، باز ایستاد و خودداری کرد. ۲. بشکن زد، با انگشت تَلَنگُر زد. ۳. نوک زبانش را به سقف دهانش زد و صدای «تقّه» در آورد.

الأَنْقِرَة جـ : نَقِير.

الأَنْقَرْدِيَّة يو معـ : گیاهی از تیرهٔ سماقیان با میوه‌ای به شکل قلب، بلادر، سیبِ آکاژو، انقردیا.

إِنْقَرَضَ إِنْقِراضاً ۱. الشیءُ : بریده شد. ۲. ـ القومُ : آن قوم نیست و نابود شد و یک تن از آنان باقی نماند، منقرض شد.

إِنْقَرَعَ إِنْقِراعاً ۱. عنه : باز ایستاد و خودداری کرد، از او یا آن دست کشید. مانند أَنْقَرَ است. ۲. ـ عن الحقِّ : از پذیرفتن حق سر باز زد. ۳. غلت زد، از این پهلو به آن پهلو شد و نخوابید.


الأنقريّة

الأَنْقَرِية : نام برخی از جانوران اهلی که موهای دراز حریر سان دارند، آنگورا، آنقره، مانند گربهٔ آنقره، بُراق.

أَنْقَزَ إِنْقازاً : ۱. مالی بی‌ارزش کسب کرد. ۲. ـ الرجلُ : ستوران آن مرد به بیماری (نُقاز) نوعی طاعون دچار شدند. ۳. پیوسته آب صاف و گوارا نوشید. ۴. ـ عن الشیءِ : از آن دست برداشت. ۵. ـ ه : او را فوراً کشت.

الأَنْقَس : ۱. گَر، گرگن، مبتلا به جَرَب. ۲. کنیززاده. مؤ : نَقْساء. ج : نُقْس.

الأنقُس جـ: نِقس.
الإنْقِسام : ۱. مصـ و ۲. بخش‌پذیری، بخش بخش شدن، تجزیه یافتن، تکثیر یافتن. ۳. [زیست‌شناسی] : تکثیر یاخته (سلّول) به روش تقسیم میتوز یعنی مستقیم.
اِنْقَسَمَ اِنْقِساماً ۱. الشيءُ : آن چیز تقسیم شد، بخش بخش شد. ۲. ~ القومُ : کار آن جماعت پراکنده و افکارشان پریشان شد.
أنقَش إنْقاشاً ۱. علی غریمه : بر بدهکار خود سخت گرفت و به او ارفاق نکرد. ۲. پیوسته خرمای خیسانده در آب خورد.
اِنْقَشَرَ اِنْقِشاراً الشيءُ : پوست آن چیز کنده شد.
اِنْقَشَّ اِنْقِشاشاً القومُ : آن گروه پراکنده شدند.
اِنْقَشَطَ اِنْقِشاطاً ت السماءُ : آسمان صاف و بی‌ابر شد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز کنده شد. ۳. با عصا زده شد.
اِنْقَشَعَ اِنْقِشاعاً ۱. الشيءُ عن الشيءِ : آن چیز از زیر آن دیگری در آمد و آشکار شد، صاف و پاک شد. «~ الظلامُ» : تاریکی پراکنده شد. و «~ الهمُّ عن القلبِ» : اندوه از دل زدوده شد. ۲. ~ اللیلُ : شب پشت کرد و رفت. ۳. ~ القومُ : مردم پراکنده شدند. ۴. ~ القومُ عن الماءِ : مردم از کنار آب رفتند و دور شدند.
أنقَصَ إنْقاصاً الشيءَ : آن چیز را کم کرد، کاست، ناقص کرد.
اِنْقَصَدَ اِنْقِصاداً العودُ و نحوُه : چوب و مانند آن شکست.
اِنْقَصَفَ اِنْقِصافاً ۱. الشيءُ : شکسته شد. ۲. ~ السیلُ : سیل ناگهانی سرازیر شد. ۳. ~ عنه القومُ : مردم به سبب ناتوانی او را ترک کردند و تنها گذاشتند. ۴. ~ القومُ علی الشيءِ : مردم پیاپی به دنبال آن چیز رفتند. ۵. ~ القومُ : جماعت ازدحام کردند.
اِنْقَصَلَ اِنْقِصالاً الشيءُ : بریده شد.
اِنْقَصَمَ اِنْقِصاماً الشيءُ : شکسته شد.
أنْقَضَ إنْقاضاً ۱. النباتُ : زمین شکافته شد و گیاه از آن به در آمد. ۲. ~ ت الأرضُ : رستنیِ زمین در آمد. ۳. ~ عن الکمأةِ و نحوِها : قارچ و مانند آن را از زمین در آورد. ۴. ~ ت الإصبعُ و نحوُها : انگشت یا مانند آن صدا کرد. ۵. ~ اصابعَه : انگشتانش را به صدا در آورد، شکست. ۶. ~ الحملُ الظهرَ : بار پشت را گرانبار کرد، بر پشت سنگینی کرد. ۷. ~ ت العقابُ : عقاب بانگ برآورد. ۸. ~ العنزَ و نحوَها : بُز و مانند آن را صدا کرد، به سوی خود خواند.
اِنْقَضَبَ اِنْقِضاباً ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ~ الکوکب من مکانِه : ستاره از جای خود رفت، کمانه زد و زایل شد.
اِنْقَضَّ اِنْقِضاضاً (ق ض ض) ۱. الشيءُ : آن چیز بریده و شکسته شد. ۲. ~ الجدارُ : دیوار شکست و فروریخت. ۳. ~ الطائرُ : مرغ با شتاب از هوا بر چیزی فرود آمد، شیرجه زد. ۴. ~ الخیلُ علی الاعداءِ : دستهٔ سواران بر سر دشمنان ریختند، یورش آوردند.
اِنْقَضَعَ اِنْقِضاعاً ۱. القومُ : آن قوم پراکنده شدند. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۳. ~ عن بلادِه : از سرزمین خود دور شد.
اِنْقَضَفَ اِنْقِضافاً الشيءُ : آن چیز شکسته شد.
اِنْقَضَی اِنْقِضاءً (ق ض ی) ۱. الشيءُ : سپری شد، ۲. نابود گردید. ۳. ~ الحقُّ : حق ساقط شد.
اِنْقَطَّ اِنْقِطاطاً الشيءُ : آن چیز از پهنا بریده شد. «~ القلمُ» : قلم نی قطّ خورد، نوک قلم بُرشی عرضی و افقی خورد.
اِنْقَطَعَ اِنْقِطاعاً ۱. الشيءُ : پاره شد، از هم گسست. ۲. ~ الشيءُ : زمان آن سر آمد، سپری شد. ۳. ~ المطرُ : باران بند آمد، قطع شد. ۴. ~ الکلامُ : سخن قطع شد. ۵. ~ النهرُ : رودخانه خشک شد. ۶. ~ ماءُ البئرِ أو العینِ : آب چاه یا چشمه فروکشید، خشک شد. ۷. ~ اللبنُ : شیر بُرید. ~ اللسانُ : زبان کسی گرفت، نتوانست روان سخن بگوید. ۹. ~ الی فلانٍ : از همه برید و تنها به همنشینی با فلانی پرداخت. ۱۰. «أُنقُطِعَ بالمسافرِ» مجـ : توشهٔ مسافر تمام شد و از ادامهٔ سفر فروماند.
أنْقَعَ إنْقاعاً ۱. الشيءَ فی الماءِ : آن را در آب خیساند.

۲. آن را در آب حلّ کرد. ۳. ــ اللبنَ : شیر داغ را سرد کرد. ۴. ــ ت الحيّةُ السمَّ فی انیابِها : مار زهر خود را در نیشش جمع کرد و نگاهداشت. ۴. ــ العطشَ : تشنگی فرونشست، آرام گرفت. ۵. ــ ه الماءُ : آب او را سیراب کرد. ۶. ــ الماءُ : آب راکد زرد رنگ شد و گندید. ۷. برای مهمانی گوسفند سر برید. ۸. ــ له شرّاً : بد اندیشی خود را نسبت به آن کس از او پنهان کرد. ۹. ــ المیّتَ : مرده را دفن کرد. ۱۰. ــ صوتَه أو بصوته : صدای خود را بلند کرد، کش داد.

الأنْقُع جـ : نَقْع.

إنْقَعَرَ إنْقِعاراً : ۱. از بیخ برکنده شد. ۲. ــ فلانٌ من مالِ له : دستش از مالش قطع شد، یعنی مُرد.

إنْقَعَشَ إنْقِعاشاً ۱. الحائطُ : دیوار فروریخت. ۲. ــ القومُ : مردم رفتند.

إنْقَعَصَ إنْقِعاصاً : ۱. در جا مُرد، سکته کرد. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز خمیده و پیچیده شد.

إنْقَعَضَ إنْقِعاضاً الغصنُ : شاخه خم شد.

إنْقَعَطَ إنْقِعاطاً السحابُ : ابرها کنار رفتند.

إنْقَعَفَ إنْقِعافاً ۱. الحائطُ : دیوار از پایه فروریخت. ۲. ــ جانبُ النهرِ : کنارهٔ رودخانه فروریخت، کنده شد. ۳. ــ الشيءُ : آن چیز از جای خودکنده شد. ۴. ــ الشيءُ : آن چیز لغزید و افتاد. ۵. مُرد.

أنْقَفَ إنْقافاً ۱. الجرادُ الوادی : ملخها درّه را پر از تخم کردند. ۲. ــ الجرادُ : ملخ تخم نهاد. ۳. ــ ه العظمَ : استخوان را به او داد تا مغزش را در آورد. ۴. ــ الحنظلَ : هندوانهٔ ابوجهل را شکست و دانه‌هایش را در آورد.

إنْقَفَشَ إنْقِفاشاً العنکبوتُ و نحوُه : عنکبوت و مانند آن به سوراخ داخل شد و دست و پای خود را جمع کرد. مانند اِقْتَفَشَ است.

إنْقَفَعَ إنْقِفاعاً ۱. النباتُ : گیاه خشک و سفت شد. ۲. ــ عن الشيءِ : از آن دست کشید، باز ایستاد.

إنْقَفَلَ إنْقِفالاً ۱. البابُ : در بسته شد، قفل شد. ۲. ــ المهاجمون : مهاجمان بازگشتند. ۳. دنبال کار خود رفت.

أنْقَلَ إنْقالاً الشيءَ الخلِقَ : آن چیز کهنه را وصله کرد، پینه انداخت، تعمیر کرد.

الإنْقِلاب : ۱. مصـ ، مطاوعهٔ قَلَبَ و ۲. [اجتماع و سیاست] : استیلا یافتن مردم بر حکومت وقت و تغییر نظام حکومت و ایجاد نظامی نو، انقلاب. ۳. [کیهان‌شناسی] : رسیدن خورشید به بزرگترین میل خود. «دائرةُ ــ الصیفی» : مدار رأس السرطان. «دائرةُ ــ الشتوی» : مدار رأس الجدْی.

إنْقَلَبَ إنْقِلاباً الشيءُ : آن چیز برگشت، دگرگون شد، واژگون شد.

إنْقَلَعَ إنْقِلاعاً الشيءُ : از جاکنده شد.

إنْقَلَفَ إنْقِلافاً ت سُرَّتُه و بطنُه : ناف و شکم او بزرگ شد، پر گوشت و برگشته و چروکیده شد.

الأنْقَلَيْس و الإنْقِلِيس یو معـ : مارماهی، مار ماهیچ، آنگوی. در لبنان و سوریه به نام حَنْكَلِيْس و در مصر به نام ثُعبانُ الماء و در عراق به نام مَزْمَريح شناخته می‌شود.

الأنْقَلِيْسِيّات و الإنْقِلِيْسِيّات : تیرهٔ مارماهیها.

إنْقَمَحَ إنْقِماحاً : شتر از آبشخور سر بر داشت و دیگر آب نخورد.

إنْقَمَسَ إنْقِماساً ۱. فی الماءِ : در آب جَست، فرورفت، شیرجه زد. ۲. ــ النجمُ : ستاره ناپدید شد.

إنْقَمَعَ إنْقِماعاً : ۱. پشت پرده پنهان شد. ۲. ــ فی بیتِه : گریزان وارد خانه‌اش شد. ۳. تنها نشست.

أنْقَهَ إنْقاهاً ۱. ه من مرضِه : او را از بیماری شفا داد، بهبود بخشید. ۲. ــ ه : به او فهماند. «أنْقِه لی سمعَک» : گوش به من دار و سخنم را بفهم.

إنْقَهَلَ إنْقِهالاً : از ناتوانی افتاد.

الأُنْقُور : نقیر، فرورفتگی پشت هستهٔ خرما که از میان آن به گوشتِ میوه پیوسته است، مثال برای مقدار بسیار کم و ناچیز.

الأُنْقُوعَة : جایی که آب به آن سرازیر می‌شود، آبرَو، آبریز، چاهکِ آب «ــ المیزاب» : آبریز ناودان.

الأُنْقُولِيَّة معـ : گیاه تاج‌الملوک اخیلیا، زبان در قفا.

Columbine, Aquilegia (E)

الأنقِياء جـ : نَقِيّ.

الإنْقِيض : بوی خوش.

أنَكَ ـ أنْكاً ۱. الشيءُ : آن چیز بزرگ و ستبر شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد طمع کرد و بدخوی شد.

الأنْكاث جـ : نِكْث.

الأنْكار جـ : نُكْر.

الأنْكاد جـ : نَكِد.

الإنْكار : ۱. مصـ و ۲. ناشناختن. ۳. باور نداشتن. ۴. انکارکردن از روی قطع و یقین یا از روی شکّ و تردید. ۵. [فقه] : منکر شدن ادّعای خصم یا اتّهام، برخلاف اقرار است. ۶. [قانون] : نفی کردن و ردّ ادّعای طرف دعوی. ۷. «ـ الذّات» : نفس‌شکنی، نفس‌کُشی، مکتب اخلاقی، انکارِ نفس.

الإنكاريّ : ۱. منسوب به انکار. ۲. منفی، هر آنچه مربوط به نفی و انکار باشد. ۳. «المذهبُ ـ» : فلسفه و مکتب سوفسطایی.

الأنْكاس جـ : نِكْس.

اِنْكافَ اِنْكِيافاً (ک ی ف) الشيءُ : آن چیز بریده شد.

الأنْكال جـ : نِكْل.

اِنكـالَ اِنْكِـيالاً (ک و ل) القـومُ عـليه : جـماعت دشنام‌گویان و تهدیدکنان به سوی او آمدند.

الأنْكَب : ۱. مردی که یکی از دو شانه‌اش کج باشد. ۲. سلحشور بدون کمان. ۳. شتری که گرفتار (نَکَب) : بیماری و رنجوری کتف باشد و بر دستش بلنگد. مؤ : نَكْباء. ج : نُكْب.

اِنْكَبَّ اِنْكِباباً (ک ب ب) علی الأمرِ : بدان کار روی آورد، آن را برعهده گرفت. ۲. ـ لوجهِه : به رو افتاد، رو به زمین افتاد، دَمَرو افتاد.

اِنْكَبَتَ اِنْكِباتاً : مطاوعهٔ کَبَتَ است، به زمین خورد، شکسته شد، خوار شد.

اِنْكَبَس اِنْكِباساً : فشرده شد، فشار دید.

اِنْكَتَلَ اِنْكِتالاً : به شتاب گذشت و رفت.

اِنْكَثَبَ اِنْكِثاباً ۱. الشيءُ : آن چیز فراهم آمد، جمع شد «ـ الرّملُ» : ریگ گرد آمد و توده شد. ۲. ـ الماءُ و نحوُه : آب یا مانند آن ریخته شد.

اِنْكَثَمَ اِنْكِثاماً : ۱. اندوهگین شد. ۲. ـ عن وجهِ كذا : از آن برگشت، منصرف شد، روی گرداند.

أنْكَحَ إنْكاحاً ۱. المرأةَ : آن زن را به همسريِ خود در آورد، نکاح کرد، ازدواج کرد. ۲. ـ ه المرأةَ : آن زن را به همسريِ او در آورد.

أنْكَدَ إنْكاداً ۱. ه : او راکم خیر وکم سود یافت. ۲. ـ في ما طَلَبَ : به آنچه خواست دست نیافت.

الأنْكَد : مرد خسیسِ بی‌خیر و برکت، ناخن خشک. مؤ : نَكْداء. ج : نُكْد.

اِنْكَدَرَ اِنْكِداراً ۱. في سيرِه : در رفتن شتافت. ۲. ـ عليه القومُ : جماعت بر سر او ریختند. ۳. ـ ت النجومُ : ستارگان پراکنده شدند، تیره شدند.

اِنْكَدَمَ اِنْكِداماً ه : آن را کوفت و ریز ریز کرد.

أنْكَرَ إنْكاراً ۱. ه أو الشيءَ : او یا آن را نشناخت. ۲. ـ حقَّه : حقّ او را منکر شد، نپذیرفت. ۳. ـ علیه : رفتار او را نپسندید و اور ا سرزنش کرد. ۴. ـ علی فلانٍ فعلَه : از کار فلانی عیب گرفت. ۵. «ما کان أنكَرَهُ» : چه عیبناک و زشت بود!

الأنْكَر : زشت‌ترین، «ـ الأصوات» : ناهنجارترین آوازها.

اِنْكَرَبَ اِنْكِراباً : دچار غم و اندوه شد. دلتنگ شد، غمگین شد.

اِنْكَرَثَ اِنْكِراثاً الحبلُ : ریسمان پاره شد.

اِنْكَرَسَ اِنْكِراساً علیه : به روی بر آن افتاد. ۲. ـ في الشيءِ : به روی افتاده وارد آن شد.

أنْكَزَ إنْكازاً البئرَ : تمام آبِ چاه را کشید.

الإنْكِسار : ۱. مصـ و ۲. [حساب] : ایجاد شدن کسر در تقسیم، خرده آوردن. ۳. [فیزیک] : شکست نور در عبور از یک یا چند مادّه. «دلیل ـ» یا «معامل ـ» : ضریب انکسار.

اِنْكَسَرَ اِنْكِساراً : مطاوعهٔ کَسَرَ است یعنی شکسته شد. ۱. ـ العودُ و غيرُه : چوب و جز آن شکسته شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سست و ضعیف شد. ۳. «ـ الحرُّ» : گرما

شکسته شد و فرونشست. ۴. آرام گرفت «ـ الریحُ»: باد آرام گرفت. ۵. ـ الجیشُ : آن سپاه شکست خورد و پراکنده شد. ۶. ـ الشِّعرُ : وزن شعر به هم خورد و سکته یافت. ۷. ـ العجینُ : خمیر شُل و رسیده شد. ۸. ـ عن الأمرِ : از آن کار عاجز و ناتوان شد.

اِنْکَسَفَ اِنْکِسافاً ت الشمسُ : خورشید گرفت، به سبب واقع شدن ماه میان آن و زمین دیده نشد، «خور گرفت»، روی داد.

اِنْکَشَحَ اِنْکِشاحاً القومُ عن الماءِ : آن قوم از پیرامون آب دور رفتند و پراکنده شدند.

اِنْکَشَطَ اِنْکِشاطاً ۱. الجلدُ : پوست کنده شد، پوشش چیزی برداشته شد. ۲. ـ الخوفُ : ترس کسی ریخت. ۳. آسوده و بی‌بیم و هراس شد.

اِنْکَشَفَ اِنْکِشافاً الشيءُ : آن چیز برهنه و آشکار شد.

أَنْکَظَ إِنْکاظاً ه عن الأمرِ : او را از آن کار (به کاری دیگر) شتاباند، به عجله واداشت.

أَنْکَعَ إِنْکاعاً : سخت مانده و خسته شد. ۲. ـ ه : او را خسته و مانده کرد. ۳. ـ ه : او را دور ساخت، راند، هُل داد. ۴. ـ ه عن الأمرِ : او را از آن کار بازداشت. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را به پشتش برگرداند. ۶. ـ ه : او را آرام و ساکت کرد. ۷. ـ ه الأمرُ : آن کار که می‌خواستش از دستش رفت، به آن دست نیافت.

الأَنْکَع : مرد سرخ روی که پوست بینی او کنده شده باشد. مؤ : نَکْعاء. ج : نُکْع.

أَنْکَفَ إِنْکافاً ۱. ه : او را از ننگ و عیب پاک و مبرّا گردانید. ۲. ـ اللهَ : خدا را از شرک و عیب دور دانست، تقدیس کرد.

اِنْکَفَأَ اِنْکِفاءً (ک ف أ) ۱. إلی الشيءِ أو علیه : به آن چیز میل کرد، به آن متمایل شد. ۲. ـ إلیه : به سوی او برگشت. ۳. ـ عنه : از او بازگشت، منصرف شد. ۴. ـ لونُه : رنگ او یا آن دگرگون شد، رنگش پرید یا رفت. ۵. ـ القومُ : مردم شکست خوردند و گریختند.

اِنْکَفَتَ اِنْکِفاتاً ۱. إلی منزله : به جای خود بازگشت. ۲. برگشت، منصرف شد. ۳. ـ الفرسُ : اسب لاغر شد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد درهم کشیده و ترنجیده شد. ۵. ـ الثوبُ : جامه آب رفت و جمع و تنگ و کوتاه شد.

اِنْکَفَّ اِنْکِفافاً (ک ف ف) عن الأمرِ : از آن کار دست کشید، از آن باز ایستاد.

اِنْکَفَسَ اِنْکِفاساً : ۱. به هم پیچید. ۲. ـ ت الرِجلُ : پای کسی کج شد، پیچید.

أَنْکَلَ إِنْکالاً ه عنه أو عن الشيءِ : او را از وی یا آن چیز بازداشت، دور کرد «ـ ه عن عزمِه» : او را از قصد و تصمیم خود دور داشت.

اِنْکَلَتَ اِنْکِلاتاً ۱. الماءُ : آب ریخته شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز ترنجید و در هم کشیده شد، منقبض گردید، مُچاله شد.

اِنْکَلَّ اِنْکِلالاً (ک ل ل) ۱. السیفُ : شمشیر کند شد. ۲. خندید. ۳. ـ البرقُ : آذرخش روشنی اندکی داشت، مختصر درخششی کرد. ۴. ـ السحابُ عن البَرْقِ : ابر از درخشیدن آذرخش روشن و نمودار شد.

الأَنْکلُوسَکْسُونِیّ معـ : انگلوساکسُنی.

الإِنْکلیزِیّ معـ : انگلیسی.

الإِنْکلیزِیَّة اللغة الإِنْکلیزیّة : زبان انگلیسی.

الأَنْکَلِیس : مارماهی ← الأَنْقَلِیس.

الاِنْکِماش : ۱. مصـ و ۲. [پزشکی و فیزیک] : فرسایش جسم متحرّک که با ازدیاد سرعت افزایش می‌یابد. ۳. [اقتصاد] : کاهش یافتن ارزش اسکناس و اوراق بهادار، تورّم پول.

اِنْکَمَشَ اِنْکِماشاً ۱. الجلدُ أو الثوبُ : پوست یا لباس چروکیده شد، آب رفت، جمع و مُچاله شد. ۲. ـ علی نفسِه : در خود فرورفت، کِز کرد. ۳. ـ فی الأمرِ : در آن کار شتاب کرد. ۴. ـ خوفاً : از ترس جمع و در هم فشرده شد.

اِنْکَمَی اِنْکِماءً (ک م ی) : نهان شد، پوشیده ماند.

الأَنْکُوش : اربیان، میگو.

اِنْماثَ اِنْمِیاثاً (م و ث، م ی ث) ۱. الشيءُ بالشيءِ : آن چیز با دیگری در آمیخت. ۲. ـ الشيءُ فی الماءِ : در آب حلّ شد، آب شد.

الأنمار جـ: نَمِر.
اِنمارَ اِنمِياراً (م و ر) الصوفُ أو الشَّعرُ : پشم يـا مـوی فروريخت.
الأنماط جـ: نَمَط.
اِنماعَ اِنمِياعاً (م ی ع) السَّمنُ و نحْوه : روغن و مانند آن ذوب شد.
الأنماق جـ: نَمَق.
اِنماقَ اِنمِياقاً (م و ق) : هلاک شد.
اِنمَجَّ اِنمِجاجاً (م ج ج) الحبرُ : مـرکّب پـاشيده شـد، ريخت.
اِنمَحَصَ اِنمِحاصاً ۱. من يدِه : از دستش در رفت. ۲. ــ الورَمُ : بادِ چيزی خوابيد، آماس فرونشست. ۳. ــ ت الشمسُ : خورشيد از (کسوف =خور گرفت) گرفتگی در آمد.
اِنمَحَقَ اِنمِحاقاً ۱. الشيءُ : آن چيز تلف شد، نابود شد. ۲. کاهش يافت. ۳. ــ القمرُ : ماهِ آسمان در آخر مـاه ديده نشد، در (محاق) شبهای کاهش ماه افتاد.
أنمَرَ إنماراً : به آب زلال و گوارا رسيد.
الأنْمَر : ۱. خـالدار، دارای نـقطه‌های سـفيد و رنگـی ديگر. ۲. حيوان خال خالی به مانند پلنگ، آلاپلنگی.
الأنمُر جـ: نَمِر.
اِنمَرَطَ اِنمِراطاً الشَّعرُ : موی فروريخت.
اِنمَرَعَ اِنمِراعاً فی البلادِ : در سرزمينها به سير و سفر پرداخت.
اِنمَرَقَ اِنمِراقاً ۱. الرجلُ : شرمگاه مرد نمايان شد. ۲. ــ السهمُ : تير به هدف خورد و از آن سوی در آمد. ۳. ــ الولدُ من بطنِ أُمِّه :کودک از شکم مادرش در آمد. ۴. ــ الشَّعرُ : موی ريخته شد.
اِنمَزَقَ اِنمِزاقاً الشيءُ : آن چيز شکافته و دريده و پاره شد.
أنمَسَ إنماساً بين القومِ : ميان مردم فتنه و آشوب راه انداخت.
الأنمَس : تيره، کِدِر. مؤ : نَمْساء. ج : نُمس.
اِنمَسَخَ اِنمِساخاً ت العضدُ : باز و لاغر شد.

أنمَشَ إنماشاً بين القومِ : ميان مردم شرّ بپا کرد، فتنه بر انگيخت، سخن‌چينی و افساد کرد.
الأنمَش : آن که بر روی پوستش نقطه‌هايی کوچک به رنگ ديگر باشد، خال خالی. «عنزةٌ نَمْشاء» : بُز سياه با لکه‌های سفيد. مؤ : نَمْشاء. ج : نُمْش.
أنمَصَ إنماصاً ۱. النّبتُ و الشَّعرُ و نحوُهما :گياه و مو و مانند آنها پس از چيده شدن روييد. ۲. ــ النبتُ و غيرُه :گياه و جز آن به هنگام چيدن رسيد، چيدنی شد، چينا گرديد.
الأنمَص : باريک و نازک همچون نخ «ــ الحاجبين» : ابرو قيطانی، نازک ابرو. مؤ : نَمْصاء. ج : نُمْص.
الأنمِصَة جـ: نُماص.
اِنمَصَعَ اِنمِصاعاً ۱. فی الأرضِ : در روی زمين به سير و سياحت پرداخت. ۲. ــ الحمارُ : خر گوشهايش را تيز و راست کرد، گوش برافراشت.
أنمَطَ إنماطاً له العطاءَ : به او اندک عطايی داد، بخشش و عطا را کم کرد.
الأنمَط : روش، طريقه.
اِنمَعَطَ اِنمِعاطاً الشَّعرُ : موی به سبب بيماری ريخت.
أنمَقَ إنماقاً ت النخلةُ : خرمابن خرمای بی‌دانه داد.
أنمَلَ إنمالاً : ۱. دروغ گفت، سخن‌چينی کرد. ۲. فتنه برانگيخت.
الأنـمَلَة، الأنـمُلَة، الأنـمِلَة، الأُنـمُلَة، الأُنـمَلَة، الأُنمِلَة، الإنمَلَة، الإنمُلَة، الإنمِلَة : بـند انگشت، سـر انگشت. ج : أنامِل.
اِنمَلَسَ اِنمِلاساً ۱. من الامرِ : از آن کار در رفت، رها شد. ۲. ــ الشيءُ : آن چيز منقبض شد، جـمع شـد و درهم رفت.
اِنمَلَصَ اِنمِلاصاً الشيءُ من يدِه : آن چيز به سبب نرمی و ليزی از دست او رها شد و افتاد، از دستش ليز خورد.
اِنمَلَعَ اِنمِلاعاً ت الدابّةُ : ستور تند رفت.
اِنمَلَقَ اِنمِلاقاً ۱. الشيءُ : آن چيز نرم شد، صاف شد. ۲. ــ مـنه : از دست او در رفت و رهـا شـد. ۳. ــ الخضابُ : اثر رنگ از بين رفت.

الأُنْمُوذَج ف معـ: نمونه، سرمشق، الگو. ج: أُنْمُوذَجات و نَماذِج.
الأُنْمُوذَجات جـ. أُنْمُوذَج.
أنْمَى إنْماءً (ن م ی) ۱. الشيءَ: آن را افزونی بخشید، زیاد کرد، رشد داد. ۲. ـ الحديثَ: موضوع را با سخن‌چینی همه‌جا پخش کرد. ۳. ـ الصيدَ: شکار را تیر زد و حیوان دور از چشم جان سپرد. ۴. ـ ه إلى فلانٍ: کسی یا چیزی را به فلانی نسبت داد. ۵. ـ الراعي ما شيتَه: چوپان گله‌اش را از چراگاه دور کرد. ۶. ـ العشبُ الماشيةَ: علف ستور را فربه کرد. ۷. ـ الكرْمُ: درخت مو شاخه‌های پر خوشه برآورد. ۸. ـ ه: سبب رشد و نموّ آن شد.
أنَّ ـِ أنّاً و أُناناً و أنِيناً و أنَّةً و تَأْناناً: ۱. از درد به صدای بلند نالید. ۲. ـ ت القوسُ و نحوُها: زه کمان در اثر کشیدن و رها شدن صدا کرد.
أنَّ ـُ أنّاً الماءَ: آب را ریخت.
أنَّ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کنندهٔ انکار و شکّ و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می‌کند و در اوّل سخن واقع نمی‌شود و ما بعد آن به تأویل مصدر می‌رود مانند: «سرّني أنَّكَ نجحتَ»: براستی این که تو پیروز شدی مرا شادمان کرد. گاهی أنَّ محفّف می‌شود ولی عمل آن باقی می‌ماند.
إنَّ: حرف تأکید (براستی، بدرستی، همانا) و نفی کنندهٔ انکار و شک و تردید و از حروف مشبّه به فعل که اسم خود را منصوب و خبرش را مرفوع می‌کند «إنَّ اللهَ عليمٌ خبيرٌ»: همانا خدا دانای آگاه است. عمل إنّ به وسیلهٔ ماءِ کافّه که پس از آن می‌آید لغو می‌شود و در این حال معنی حصر می‌دهد (فقط، تنها، بس) «إنّما الاعمالُ بالنيّاتِ» همانا ارزش کارها تنها به نیتّها و مقاصد نهفته در آنهاست.
إنَّ: حرف جواب به معنی «نَعَم = بلی» «لعنَ اللهُ حَرْباً قَضَت على الملايين. إنّ و مُشْعِلَها» نفرین خدا بر جنگی باد که میلیونها تن را به کشتن داد. بلی، و نفرین بر افروزندهٔ آن.
الأُنَن: پرنده‌ای از نوع قمری، سیاه و طوقدار با نوک و پایی سرخ که بانگی چون ناله سر می‌دهد.
الأنّاح: ۱. آن که به سبب بیماری از سینه صدای نفَس را به گونه‌ای ناهنجار برآرد، هِنّهِنّ کننده. ۲. خسیسی که چون از او چیزی خواهند به جای سخن گفتن و اجابت فقط سینه صاف کند و سُرفه تحویل دهد.
الأنّان و الأُنَان: بسیار نالان.
أنَّبَ تَأنِيباً ۱. ه: او را سرزنش و توبیخ کرد. ۲. ـ ه: او را راند و دور کرد.
الأنَّة: ۱. مصـ مرّه از أنین و ۲. آهنی سر کج که با آن دلو را از دهانهٔ چاه به سوی آبکش یا سنگاب کشند.
الأنَنَة: ۱. بسیار نالنده. ۲. بسیار گله‌مند و شکایت کننده.
أنَّثَ تَأنِيثاً ۱. في الامرِ: در آن کار نرم شد، آسان گرفت. ۲. ـ الكلمةَ: به آن کلمه علامت تأنیث افزود، کلمه را مؤنث گرداند. ۳. ـ ه: او را به صورت زن در آورد، ماده به حساب آورد. ۴. ـ ه: او را زن صفت کرد.
الأُنَّح: صفت است و مفرد (غیر از صیغهٔ جمعِ مکسّرِ آنِح که آن هم أُنَّح است). هِنّهِنّ کننده. ← أنوح و أنّاح.
الأُنَّح: ج الآنِح. (غیر از صفتِ بر وزن فُعَّل که آن هم أُنَّح است به معنيِ أنُوح و أنّاح). آنان که بر اثر بیماری از سینه صدای نفس را به گونه‌ای ناهنجار برآورند، هِنّهِنّ کنندگان.
أنَّسَ تَأنِيساً: ۱. با او مهربانی کرد و او را انس داد و از تنهایی به در آورد. ۲. ـ ه: او را دید و به او نگریست. ۳. ـ الحيوانَ أو الشيءَ: آن حیوان یا آن چیز را به چشم آدمی نگاه کرد، با آن مانند انسان رفتار کرد.
أنَّفَ تَأنِيفاً (أ ن ف) ۱. الشيءَ: لبهٔ آن چیز را تیز کرد. ۲. ـ فلاناً: فلانی را بر ننگ داشتن و تکبّر ورزیدن برانگیخت.
أنَّقَ تَأنِيقاً (أ ن ق) ۱. الشيءَ: آن چیز را آراسته و زیبا و جذّاب گرداند. ۲. ـ ه الشيءُ: آن چیز او را به شگفتی واداشت، مورد اعجاب و پسندش واقع شد.

أنّما : اداتی است مرکّب از «أنّ» مصدری و ماءِ کافّه که آن را از عمل نحویِ خود باز می‌دارد «یوحی إلیّ أنّما إلهُکُم إلهٌ واحدٌ» : به من وحی کرده می‌شود که نیست خدای شما مگر خداوند یکتا، قرآن مجید.
إنّما : ادات حصر است یعنی: فقط، تنها، بس. إنّما غیرعامل است. «قُل إنّما یوحی إلَیّ» : بگو فقط این است و جز این نیست که به من وحی می‌شود، قرآن مجید.
انّمَسَ انّماساً (ن م س) : ۱. پنهان شد. ۲. ~ فی الشيءِ : در آن چیز فرو رفت.
أنَّنَ تأنیناً (أ ن ن) ه : او را خشنود گرداند و اندوه و درد از دل او بیرون کرد، رضایتش را به دست آورد.
أنّی ـِ تَأْنِیَةً (أ ن ی) ۱. الشيءُ : آن چیز بازپس ماند، به تأخیر افتاد. ۲. ~ الشيءِ : آن را از هنگام خود به تأخیر افکند، عقب انداخت.
أنّی : حرفی که به معانی زیر می‌آید: ۱. برای استفهام به معنی : ازکجا؟، کجا؟، چگونه؟، چه وقت؟. «یا مریمُ ~ لکِ هذا» : ای مریم این را از کجا آورده‌ای؟، قرآن. «~ یحیی هذا اللهُ بعدَ موتِها» : چگونه زنده می‌کند خدا این را پس از مردنش، قرآن. ۲. ظرف مکان به معنی «هر کجا» که در این صورت دو فعل را جزم می‌دهد «أنّی تَذهَبْ أذهَبْ» : هر کجا بروی می‌روم. و به معنی «هر جا» «أسکُن أنّی شِئتَ» : هر جا خواستی بمان. ۳. ظرف زمان به معنی «هر وقت» «فأتوا حرثَکُم أنّی شِئتُم» : پس هر وقت که بخواهید بر سر کِشت خود بیایید، قرآن.
أنَهَ ـِ أنهاً و أنُوهاً : ۱. بسختی نفس کشید. ۲. از گرانی بار نالید. مانند أنَحَ یَأنِحُ.
أنَهَ ـِ أنِیهاً : حسد ورزید. رشک برد. مانند أنَح ـِ أنیحاً است.
أنْهٍ (الأنْهَی) جـ : نَهْي و نِهْي.
أنهَأَ إنهاءً (ن ه أ) ۱. اللحمَ : گوشت را ناپخته گذاشت، خوب نپخت. ۲. ~ الامرَ : آن کار را محکم و استوار نساخت، محکم‌کاری نکرد.
الأنهاء جـ : نَهْي و نِهْي.
الإنْهاء : ۱. مصـ و ۲. پیشنهاد کردن همراه با تأکید.

الأنهار جـ : نَهر.
اِنهارَ اِنهِیاراً (ه و ر) ۱. البناءُ : ساختمان خراب شد، آوار فرود آمد. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز افتاد، به تحلیل رفت. «~ ت المقاومةُ» : مقاومت و ایستادگی به پایان رسید و به تحلیل رفت.
اِنهاضَ اِنهِیاضاً (ه ی ض) ۱. الشيءُ : آن چیز شکست. ۲. ~ الرجلُ : پس از بهبود بیماری به آن مرد بازگشت، مرض عود کرد.
اِنهاعَ اِنهِیاعاً (ه ی ع) الشيءُ : آن چیز روی زمین پهن و پخش شد، ولَوْ شد.
اِنهاکَ اِنهِیاکاً (ه و ک) : ۱. سرگشته شد. ۲. متهوّر و بی‌پروا شد.
اِنهالَ اِنهِیالاً (ه ی ل) ۱. الترابُ : خاک ریخته شد، سرازیر شد. ۲. ~ القومُ علیه : مردم بر سر او ریختند و او را زیر دشنام و کتک گرفتند.
أنْهَبَ إنْهاباً ۱. الشيءَ : آن چیز را به تاراج داد، در معرض غارت نهاد. ۲. ~ ه الشيءَ : او را واداشت که آن را غارت کند، به او توانایی و امکان غارت کردن داد.
اِنْهَبَصَ اِنْهِباصاً للضحِک : بسیار خندید.
اِنْهَبَطَ اِنْهِباطاً ۱. الشيءُ : آن چیز کم شد، کاهش یافت. ۲. فرود آمد، نزول کرد.
اِنْهَبَکَ اِنْهِباکاً ت به الأرضُ : زمین او را در خود فرو برد.
اِنْهَتَکَ اِنْهِتاکاً السترُ و نحوُه : پرده و مانند آن شکافته و دریده شد.
أنْهَجَ إنْهاجاً ۱. الطریقُ : راه پیدا و آشکار شد. ۲. ~ الطریقَ أو الأمرَ : راه یا موضوع را روشن و آشکار نمود، آن را نشان داد. ۳. ~ الدّابّةَ : روی ستور سوار شد و آن را راند یا به کار بارکشی گرفت چنان که حیوان خسته شد و از نفس افتاد. ۴. ~ ه : او را بشدّت خسته کرد که از نفس افتاد. ۵. ~ الثوبُ : جامه کهنه شد. ۶. ~ الثوبَ : جامه را کهنه کرد (لازم و متعدّی).
اِنْهَجَسَ اِنْهِجاساً عن الشيءِ : از آن چیز برگشت.
اِنْهَجَفَ اِنْهِجافاً : از شدت گرسنگی و لاغری

استخوانهایش برآمد و آشکار شد.
اِنْهَجَمَ اِنْهِجاماً ۱. البیتُ : خانه فرو ریخت و ویران شد. ۲. ـ ت العینُ : چشم اشکبار شد ۳. ـ العرقُ : عرق روان شد.
أَنْهَرَ إِنْهاراً ۱. ت الصبیّةُ : دختر پستانهایش برآمد. ۲. ـ العطیّةَ : بخشش کسی را بزرگ شمرد. ۳. ـ الإناءَ : ظرف را لبریز کرد. ۴. ـ ه : او را بیرون کرد، به جایی دیگر فرستاد.
اِنْهَدَّ اِنْهِداداً (ه د د) البناءُ و نحْوه : ساختمان و مانند آن ویران شد و فروریخت.
اِنْهَدَشَ اِنْهِداشاً الکلبُ : سگ به سوی چیزی یا کسی برانگیخته شد، کیش داده شد.
اِنْهَدَغَ اِنْـهِداغاً ۱. الشـيءُ : آن چیز شکافته شد، شکسته شد. ۲. ـ الشـيءُ : بـه سـبب خشکـی نـرم و فروافتاده شد.
اِنْهَدَمَ اِنْهِداماً البناءُ : ساختمان فـروریخت، ویـران و منهدم شد.
اِنْهَدَنَ اِنْهِداناً عن عزمِه : در تصمیم خود سست شد.
أَنْهَرَ إِنْهاراً : ۱. روز کرد، به روز در آمد. ۲. هنگام روز کـار کـرد. ۳. ـ النـهرَ : رودخـانه را پـهن کـرد. ۴. ـ السائِلَ : آب بیرون زد، فَوَران کرد. ۵. الدمَ : خون جاری کرد، نهر خون به راه انداخت. ۶. ـ الدمُ : خون روان شد و بند نیامد. ۷. ـ البطنُ : شکم کسی روان شد. ۸. ـ الطعنةَ : با نیزه زخم فراخ زد. ۹. ـ الحافرُ : چاه‌کن از کندن چاه نتیجه‌ای نگرفت، به آب نرسید. ۱۰. ـ ت المرأةُ : آن زن چاق شد. ۱۱. ـ فی العَدْوِ : در دویدن کند و آهسته بود، کُند دوید.
الأَنْهَر : ۱. افعـ ، روشن‌تر. ۲. «نهارٌ أنهرُ» : روز بسیار روشن و آفتابی.
الأنهران : عوّاء و سِماک، دو منزل از منازل قمر.
الأَنْهُر جـ : ۱. نَهار. ۲. نَهْر.
الأَنْهِرَة جـ : نَهار.
اِنْهَرَجَ اِنْهِراجاً من الخمرِ : از شراب مست و بـی‌خود شد.
أَنْهَزَ إِنْهازاً ۱. ه : او را رانـد، هَـل داد. ۲. ـ ه : او را برخیزاند، برانگیخت.
اِنْهَزَعَ اِنْهِزاعاً الشيءُ : آن چیز شکست.
اِنْهَزَمَ اِنْهِزاماً مطاوعهٔ هَزَم است. ۱. الجـیشُ : لشکـر شکست خورد، در هم شکست، عقب نشست، گریخت. ۲. ـ العصا : چوبدستی با صدای بلند شکست.
اِنْهَشَمَ اِنْهِشاماً مطاوعهٔ هَشَمَ است. ۱. الشـيءُ : آن چیز شکسته و ریـز ریـز شـد. ۲. ـ الجِـمالُ : شـتران ضعیف و ناتوان شدند.
اِنْهَصَرَ اِنْهِصاراً مـطاوعهٔ هَـصَر است. الغـصنُ : شـاخه خمیده و شکسته شد.
أَنْهَضَ إِنْهاضاً ۱. ه : او را برخـیزانـد، بـرانگـیخت، بـه حرکت در آورد. ۲. ـ ه للأمرِ : او را بدان کار تشـویق کرد، بلند کرد. ۳. ـ ه بالشيءِ : او را به مددِ چیزی بلند کرد. ۴. ـ ت الریحُ السحابَ : باد ابرها را بـرد. ۵. ـ الاناءَ : ظرف را لبریز کرد.
الأَنْهُض جـ : نَهْض.
اِنْهَضَّ اِنْهِضاضاً (ه ض ض) الشيءُ : آن چیز شکست.
اِنْهَضَمَ اِنْهِضاماً ۱. الطعامُ : غذا هضم شد، گوارده شد. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز فراهم آمد و به هم آمیخت. ۳. ـ ت الثمرةُ : میوه شکافته و شکسته شد.
اِنْهَفَتَ اِنْهِفاتاً الشيءُ : آن چیز پست شد، پایین آمد، فرونشست.
اِنْهَقَعَ اِنْهِقاعاً : گرسنه شد، از گـرسنگی شکـم او بـه پشت چسبید.
أَنْهَکَ إِنْهاکاً ۱. ه : در عقوبت او زیاده‌روی کرد، او را شکنجه داد. ۲. ـ ه العملُ أو المرضُ : کار یا بیماری او را بسیار آزرده و رنجور و مانده ساخت.
اِنْـهَکَّ اِنْـهِکاکاً (ه ک ک) ۱. ت المـرأةُ : آن زن بـه دشواری زایید، زایمانش سخت بود. ۲. ـ الجملُ : شتر به هنگام خوابیدن به زمین چسبید. ۳. ـ ت البئرُ : چاه خراب شد. ۴. ـ ه : شراب او را مست و ناتوان ساخت. ۵. «مـاینهَکُّ یـفعلُ کـذا» : هـمواره آن کـار را انـجام می‌دهد.

أنهَلَ إنهالاً : ۱. چارپایان کسی نخستین نوبت و زودتر از دیگران آب خوردند. ۲. ــ ماشیتَه : ستوران خود را نخستین نوبت آب داد. ۳. ــ الزرعَ : کشت را با نخستین نوبتِ آبیاری کرد. ۴. ــ ه : او را آب داد تا سیرابش کرد. ۵. ــ ه : او را خشمگین کرد. ۶. «أنهَلُوا القَنا مِن عَدُوِّهم» : دشمنان را با زخم نیزه کشتند.

اِنهَلَبَ اِنهِلاباً الشَّعرُ : موی برکنده شد، چیده شد.

اِنهَلَتَ اِنهِلاتاً ۱. الشيءُ : پوست آن کنده شد. ۲. «ــ يَعدو» : پنهانی در رفت و گریخت.

اِنهَلَکَ اِنهِلاکاً : خود را به مهلکه انداخت، کاری خطرناک کرد.

اِنهَلَّ اِنهِلالاً (ه ل ل) ۱. المطرُ : باران سخت فرو باریده شد. ۲. ــ ت السماءُ : آسمان بارید. ۳. ــ الدمعُ : اشک سرازیر شد. ۴. ــ ت العینُ : چشم اشکبار شد.

اِنهَمَأَ اِنهِماءً (ه م أ) ۱. الثوبُ : جامه از فرط کهنگی پاره پاره شد. ۲. ــ الثوب : جامه کهنه شد.

اِنهَمَرَ اِنهِماراً : ۱. آب فروریخت و با نیرو روان شد. ۲. ــ البناءُ : ساختمان خراب شد، فروریخت. ۳. ــ ت الشجرةُ : برگهای درخت با چوب زدن فروریخت و پراکنده شد.

اِنهَمَزَ اِنهِمازاً ۱. الحرفُ أو الكلمةُ : روی حرف یا کلمه علامت همزه گذاشت یا با همزه تلفّظ کرد. ۲. کلمه یا حرف مهموز و دارای همزه بود.

اِنهَمَکَ اِنهِماکاً فی الأمرِ : در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد.

اِنهَمَلَ اِنهِمالاً ۱. ــ ت العینُ : چشم اشکش جاری شد، گریست. ۲. ــ ت السماءُ : آسمان پیوسته بارید.

اِنهَمَّ اِنهِماماً (ه م م) ۱. الشیخُ : آن پیرمرد (هِمّ) : بسیار پیر و فرتوت و مشرف به مرگ شد. ۲. ــ الشحمُ أو البردُ : پیه یا یخ ذوب شد، آب شد. ۳. ــ العرقُ فی جبینِه : عرق بر پیشانی او روان شد. ۴. ــ ت البقولُ : سبزیها در دیگ پخته شد.

اِنهَوَی اِنهِواءً (ه و ی) الشيءُ : آن چیز از بالا فروافتاد. مانند هَوَی است.

أنهَی إنهاءً (ن ه ی) الشيءَ : آن چیز را به نهایت و پایان رساند، تمام کرد. ۲. ــ الشيءَ : آن را به کسی یا جایی رساند، ابلاغ کرد. ۳. ــ إلیه الأمرَ : موضوع را به اطّلاع او رساند، به او خبر داد. ۴. ــ من الشيءِ : از آن چیز به مقداری که گرفته بود بسنده کرد. ۵. ــ عن الشيءِ : از آن چیز خودداری کرد، دست کشید.

الأنهِیاء جـ : نَهِيّ.

الانهِیار : ۱. مصـ و ۲. فروافتادن از روی ضعف یا بیماری و سستی. ۳. [پزشکی] : «ــ العصبی» : مرضی که قوای انسان را ضعیف و سست می‌سازد، ضعف اعصاب، خردشدگی اعصاب. «ــ العقلی» : حالتی روانی که آدمی را مضطرب و اندوهگین می‌کند، پریشان عقل، افسردگی، دِپرسیون.

الإنوُ مِن اللیلِ : ساعتی از شب. ج : آناء.

أنوَأَ إنواءً (ن و أ) ت السماءُ : آسمان پوشیده از ابر شد.

الأنوَأ : دانا به علم اَنواء و طلوع و غروب ستارگان و منازل ماه.

الأنوُء جـ : نَوْء.

الأنواء جـ : ۱. نَوْء. ۲. نَوَیٰ. جج نَواة.

الأنواح جـ : نائِحَة.

الأنوار جـ : ۱. نَوْر. ۲. نُور.

الأنواص جـ : نَوص.

الأنواض جـ : نَوض.

الأنواط جـ : نَوْط، سبدهای کوچک جای خرما و جز آن.

الأنواع جـ : نَوْع.

الأنواف جـ : نَوْف.

الأنواق جـ : ناقَة.

الأنوال جـ : نَوْل.

الأنوام جـ : ۱. نَوْم. ۲. نِیْم.

الأنوان جـ : نون.

الأُنوثَة : زن بودن، مادگی، صفاتی که با آنها زن یا جنس ماده از نرینه تمییز داده می‌شود.

الأنوَح : ۱. آن که چون چیزی از او خواهند فقط سینه صاف کند و سرفه تحویل دهد. ۲. بخیل. ۳. اسبی که

چون راه رود شکمش قُرقُر کند. ۴. دم برآورنده از بیماریِ تاسه و جز آن، هِنّ‌هِنّ و خِسّ‌خِس کننده ← أَنّاح و أُنَّح و أَنِح.
الأُنُوح : صدایی که از سینهٔ مرد فربه همراه با نفس و ناله یا در اثر بیماریِ تاسه برآید، هِنّ و هِنّ و خِسّ و خِسّ کردن سینه.
أَنْوَرَ إِنْواراً (ن و ر) ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۲. روشن و نورانی شد.
الأَنْــوَر : ۱. افـعـ تـفضیل، روشـنتر. ۲. خوبروی، نیکوروی، زیبا.
الأَنْوُر جـ : نار.
الأَنُوراک (دخیل معـ) : بالاپوشی کوتاه برای ورزش و راهنوردی کـه سـر را مـی‌پوشاند و آب در آن نـفوذ نـــمی‌کند، کـــاپشن، اُورکت، نـــوعی ژاکتِ باشلِق‌دار. Anorak (E)
الأَنُوس : ۱. بسیار خوگیرنده، اُنس گیرنده. (در مذکّر و مؤنّث یکسان است) ۲. جانور بویژه سگِ آشنا، رام و غیر مهاجم. ج : أُنُس.
الأَنْوِطَة جـ : نِیاط.
الأَنُوف : ۱. آن که به کارهای زشت و ناپسند تن در ندهد. ۲. زنِ خوش نَفَس، خوشبوی بینی.
الأُنُوف جـ : أَنْف.
الأَنْوُق جـ : ناقة.
الأَنُوق : پرنده‌ای سفید و سیاه از تیرهٔ کرکسها و ردهٔ مرغان شکاری. مرغ مردارخوار، لاشخور مصری، کرکس فرعونی. Pharaoh's-chicken (E) «اعزّمِن بیضِ الأنوقِ» : کمیابتر از تخم‌مرغ فرعونی. و این مثل در امرِ محال گویند.
أَنْوَكَ إِنْواكاً (ن و ک) ۱. ه : او را گول و احمق یافت. ۲. «ما أَنْوَكَه» : چه قدر بی‌خرد و احمق است!
الأَنْوَک : ۱. گول، ابله. ۲. بی‌دست و پا و نادان. ج : نَوْکَی. مؤ : نَوْکاء، ج مو : نُوک.
أَنْوَل : «ما أَنْوَلَه» : چه‌قدر بخشنده و صاحب نوال است!
أَنْوَی إِنْواءً (ن و ی) : ۱. بسیار سفر کرد. ۲. دور شد، به سفر دور و دراز رفت. ۳. ــ حاجتَه : نیاز او را برآورد. ۴. ــ ت التمرةُ : خرما دانه کرد، دارای هسته شد. ۵. ــ التمرَ : خرما را خورد و دانه‌اش را دور انداخت. ۶. ــ العشبُ الدّابّةَ : علف ستور را فربه کرد.
الأَنْوِیاء جـ : نَوِيّ.
أَنَی ـِ يَأْنِي أَنْــیاً : مـهلت داد، ارفـاق و مـدارا کـرد، گذشت و نرمی نمود.
أَنَی ـِ أَنِیّاً و إِنِيَّ الشيءُ : آن چیز عقب ماند، تأخیر یافت.
أَنَی ـِ أَنْیاً و إِنَیً و أَنْيَ و أَناءً و أَناةً : ۱. هنگام آن شد، وقت آن رسید، حاضر شد. ۲. ــ الحمیمُ : آب گرم به نهایت جوش و گرمی خود رسید. ۳. ــ الثمرُ : میوه رسید.
الإِنَی و الأَنَی : ۱. یک ساعت از ساعتهای شب (مفردِ الآناء است) ← إِنْي و ۲. پختگی، پخته شدن، رسیدن. ۳. نهایت و پایان «بلغ الأمرُ إناه» : آن کار به پایان خود رسید. ۴. بردباری، وقار، سنگینی. ۵. همهٔ روز. ج : آناء و أُنِيّ و إِنِيّ.
الإِنْيُ : ۱. سستی کردن. ۲. یک ساعت از ساعتهای شب. ج : آناء. ← إِنَی و أَنَی.
أَنْيَأَ إِنْياءً (ن ی أ) اللحمَ : گوشت را خوب نپخت، نیم پخته کرد.
الأَنْیاء جـ : نَيْء.
الأَنْیاب جـ : ناب.
الأَنْیار جـ : نِیْر.
الأَنْیاص جـ : نَیْص.
الأَنْیاق جـ : نِیْق.
الأَنْيَب : سخت دندان، بزرگ دندان. مؤ : نَیْباء. ج : نِیْب.
الأَنْيُب جـ : ناب.
الأَنِيث : ۱. مرد زن صفت، مخنّث، نه زن و نه مرد. ۲. شمشیر نرم و کند. ۳. آهن نرم. ۴. جای و خاک نرم و پر گیاه که گیاه به سرعت در آن رشد کند.
الأَنِيس : ۱. همدم. ۲. اُنس گرفته. ۳. خروس.
الأَنِيس یو معـ : پرنده‌ای از تیرهٔ بوتیمار و پا بلندان که

صدایی چون بانگ گاو دارد و عجاج و واقه نیز خوانده می‌شود. بوتیمار، زاغ کبود. Bittern (E)
الأنِيسَة : ۱. مؤنث انیس. ۲. آتش.
الأنِيسُون یو معـ : گیاهی خوشبو از تیرهٔ چتریان که عطری تند دارد و در پزشکی و صنعت به کار می‌رود، رازیانج شاهی، بادیان رومی، انیسون، یانسون.
الأنِيض : ۱. گوشت نیم پخته. ۲. جنبیدن روده‌ها از ترس.
الأنِيف : ۱. زمینی که زود به زود گیاه بر آورد. ۲. فلزّ نرم.
الأنِيق : بسیار زیبا، شگفت‌انگیز، آراسته، خوش‌آیند.
الأُنَيْقِلِيس معـ ، مصغّر أنقلیس، کِرمَکی از کِرمهای نخی یا نواری، نِماتُد.
الأُنَيْقِلِيسِيّات معـ : راسته‌ای از کِرمهای نواری با انواع بسیار که همه آفت گیاهانند، نماتُدها.
الأنِيلِين معـ : آنیلین، مادّه‌ای رنگی که از زغال سنگ گیرند.
الأنِيم جـ : أنام.
الأنِيمِيا معـ : بیماری کم‌خونی. Anemia (E)
الأنِين : ۱. مصـ و ۲. نالهٔ بیمار، بانگ دردمند از سرِ درد، نالیدن از درد.
الأنِيّ و الإنِيّ جـ : إنَى و أنَى.
آهِ، آهٍ : آه، از اصوات است.
أهابَ إهابَةً (ه ی ب) به : ۱. او را به کاری واداشت. ۲. ~ الراعی بغنمِه : چوپان به گله با لفظ (هَبْ) نهیب زد تا بایستد یا برگردد، هِیْهِیْ کرد.
الإهاب : ۱. پوست ناپیراسته و خام. ۲. پوسته و غلاف روی گیاه و جانورانی چون صدف. ج قلّة : آهِبَة. ج کثرة : أُهُب. اسم جمع : أهَب.
الإهابَة : ۱. مصـ أهابَ و ۲. دعوت به شتاب در کاری.
أهاجَ إهاجَةً (ه ی ج) ۱. ت الریحُ النباتَ : باد گیاه را خشک کرد. ۲. ~ فلاناً و الشیءَ : او یا آن را برانگیخت، تهییج کرد.
الأهاجِي جـ : أُهْجُوَّة و أُهْجِيَّة.
الأهاجِيج جـ : إهْجِيج.
الأهازِيج جـ : أُهْزُوجَة.
الأهاضِيب جـ : ۱. أُهْضُوبَة. ۲. هِضَب و هِضاب. جـجِ هَضْبَة.
أهافَ إهافَةً (ه ی ف) : شتران کسی تشنه شدند.
الإهالَة . ۱. پیه یا روغن گداخته. ۲. هر روغنی که نان خورش باشد.
الأهالِي و أهالٍ جـ : أهْل.
الأهالِيب جـ : أُهْلُوب.
الأهالِيل جـ : ۱. جمعِ نادرِ هِلال و ۲. به گفتهٔ بعضی جمعِ نادرِ هُلول. ۳. أُهْلُول. ۴. (به صیغهٔ جمع) بعضی گویند مفردش (هُلول) است. ۵. بارانها. ۶. جمع هِلال : ماه نو یا دوشبه (این جمع نادر است).
أهانَ إهانَةً (ه و ن) ه أو الأمرَ : او یا آن کار را خوار شمرد، سبک داشت، تحقیر کرد.
الإهان : خوشه خرما. ج قلّة : آهِنَة. ج کثرة : أُهُن.
الأهانِد (به صیغهٔ جمع) : مردان هندی، هندوان.
الإهانَة : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : سبکداشت، تحقیر، بدنام کردن کسی، اهانت. ۳. [کلام] : خارق عادتی که از مدّعی پیغمبری صادر شود.
الأهَب : اسم جمع إهاب. نوع پوست ناپیراسته. و نوع گیاهان و جانوران غلافدار.
الأُهَب جـ : أُهْبَة.
الأُهُب جـ : إهاب.
الأهْباء جـ : ۱. هَباء. ۲. هَبْوَة (برخلاف قیاس). (به صیغهٔ جمع) : ۲. غبار به هم پیوسته‌ای که از زمین برخیزد و در آفتاب تابیده از روزن پدید آید و شبیه دود باشد. ۳. «~ الزوبعة» : گرد و غبارِ گردباد.
أهْباب «ثوبٌ ~» : جامهٔ پاره پاره شد. ← هَبائِب.
أهَبَّ إهْباباً (ه ب ب) ۱. الریحَ : باد را به جریان انداخت، به وزیدن واداشت، (کوران) : جریان هوا ایجاد کرد. ۲. ~ ه من نومِه : او را از خواب بیدار کرد ۳. ~ السیفَ : شمشیر را تکان داد
أهْبَذَ إهْباذاً ۱. الفرسُ : اسب در رفتن شتافت. ۲. ~

الرجلُ : آن مرد در رفتن شتافت. ۳• ــ الطائرُ : مرغ در پرواز شتافت، با شتاب پرید.
الأُهْبَة : ۱• ساز و برگ. ۲• ره توشه، زادِ راه. ج : أُهَب.
أَهْبَرَ إِهْباراً الرجلُ : آن مرد نیک فربه شد.
الأَهْبَر : پُر گوشت، چاق. مؤ : هَبْراء. ج : هُبْر.
الأَهْبِرَة جـ : هَبِير.
أَهْبَطَ إِهْباطاً ۱• ه : او را فرود آورد. ۲• ــ الثمنَ : بهای چیزی را کاست، ارزان کرد.
أَهْبَلَ إِهْبالاً : ۱• عقل از سرش رفت، دیوانه شد. ۲• ــ ت المرأةُ : آن زن فرزندش را از دست داد، بی‌فرزند شد. ۳• ــ اللهُ المرأةَ : خدا آن زن را بـه عـزای فـرزندش نشاند، یا بنشاناد. ۴• ــ ه اللحمُ : بسیار گوشتالود و چاق شد، گوشت او را گرانبار کرد.
الأَهْبَل : بی‌عقل و بی‌تمییز، بی‌شعور، ابله. مؤ : هَبْلاء. ج : هُبْل.
اِهْبَنْقَعَ اِهْبِنْقاعاً : به صورت (هَنْبَقه) سرپا نشست، چُندک زد.
أَهْبَى إِهْباءً (هـ ب و) الهباءَ : گرد و غبار بلند کرد.
الأَهْبِيَة جـ : هَباء.
الأَهْتأ : کوژپشت، خمیده‌پشت به سبب پیری یـا هـر علّتی دیگر. مؤ : هَتْآء. ج : هُتْءٌ.
اِهْتابَ اِهْتِياباً (هـ ی ب) ۱• ه : از او ترسید، او را مَهیب و با هیبت دید. ۲• او را بزرگ و گرامی داشت، مَهابتِ او را احترام نهاد. به معنی هابَهُ است.
اِهْتاجَ اِهْتِياجاً (هـ ی ج) : برانگیخته شد، به هیجان و جنبش در آمد.
الأَهْتار جـ : هِتْر.
الإِهْتار : ۱• مصـ و ۲• بی‌عقل شدن، خرف شدن.
اِهْــتاضَ اِهْــتِياضاً (هـ ی ض) العـظمَ : اسـتخوان (شکسـته) را کـه نـزدیک بـود جـوش بـخورد دوبـاره شکست.
اِهْتالَ اِهْتِيالاً (هـ و ل) : ترسید، هراسید.
اِهْتافَ اِهْتِيافاً (هـ ی ف) : تشنه شد.
اِهْتامَ اِهْتِياماً (هـ ی م) لنفسِه : برای خود کاری کرد، روزی‌ای به دست آورد، چاره‌ای اندیشید.
الاِهْتِباد : ۱• مصـ و ۲• شیرین کردنِ (هـبید) : دانهٔ حنظل با خیساندن و مالش مکرّر آن.
اِهْتَبَّ اِهْتِباباً (هـ ب ب) ۱• الشيءَ : آن را بُرید. ۲• شتر نر به وقت گشتن‌آوری تیز شد و بانگ کرد.
اِهْتَبَدَ اِهْتِباداً (هـ ب د) الهبيدَ : حنظل یا دانهٔ آن را چید یا برگرفت و شکست و پخت.
اِهْتَبَذَ اِهْتِباذاً : در دویدن یا پـریدن شـتاب کـرد. ← هَبَذَ.
اِهْتَبَرَ اِهْتِباراً ۱• البعيرُ : شتر بی‌گوشت و لاغر شد. ۲• ــ فلاناً بالسيفِ : فلانی را با شمشیر به دو نیم کرد، تکّه پاره کرد.
اِهْتَبَشَ اِهْتِباشاً الشيءُ : آن چیز گرد آمد، جمع شد. ۲• ــ الشيءَ : آن را جمع‌آوری کرد. ۳• ــ منه عطاءً : از او به عطایی نایل شد، بخشش یافت.
اِهْتَبَصَ اِهْتِباصاً ۱• فی العملِ : در آن کار شتاب کرد. ۲• در خندیدن زیاده‌روی کرد.
اِهْتَبَلَ اِهْتِبالاً ۱• علی ولدِه : بر مرگ فرزندش سوگوار و اندوهگین شد. ۲• ــ فی سیرِه : در رفتن خود شتاب کرد. ۳• حیله ورزید، دروغ گفت. ۴• ــ الصيدَ : شکار را فریب داد. ۵• ــ الفرصةَ : فرصت را غنیمت شمرد. ۶• کسب و کار کرد، چیزی به دست آورد.
اِهْتَجَأَ اِهْتِجاءً (هـ ج أ) الرجلانِ : یکـی از آن دو مـرد دیگری را هجو کرد.
الاِهْتِجام : ۱• مصـ و ۲• پایان
اِهْتَجَّ اِهْتِجاجاً (هـ ج ج) فی الأمرِ : آن کار را ادامه داد و لجاج ورزید و مشورت و حرف هیچ‌کس را گوش نکرد.
اِهْتَجَرَ اِهْتِجاراً ۱• القومُ : مردم از یکدیگر جدا شدند. ۲• ــ ه : از او کناره گرفت، از او بُرید.
اِهْتَجَلَ اِهْتِجالاً شیءً : چیزی نو و بدیع ساخت، ابداع کرد، نوآوری کرد.
اِهْتَجَمَ اِهْتِجاماً ۱• الشيءَ : به آن هجوم برد. ۲• ــ ما فی الضرعِ : تمام شیرِ پستان را دوشید. ۳• ــ ه المرضُ : بیماری او را ناتوان کرد. ۴• «أُهْتُجِمَ الرجلُ» مجـ : آن

مرد سست شد.
اِهْتَجَنَ اِهْتِجاناً ۱. ت الفتاةُ: دختر پیش از بلوغ شوهر کرد. ۲. ــ ت النخلةُ: خرمابن در کوچکی میوه آورد، ثمر داد. ۳. ــ الفتاةَ: با دختر پیش از بلوغ همخوابگی کرد. ۴. «أُهتُجِنَت الشاةُ» مجـ: بارداریِ میش آشکار شد.
اِهْتَجَی اِهْتِجاءً (ه ج و) ه: او را هجو کرد.
اِهْتَدَبَ اِهْتِداباً الثمرةَ: میوه را چید.
اِهْتَدَی اِهْتِداءً (ه د ی) مطاوعهٔ هَدَی است. ۱. راه جُست، هدایت یافت. ۲. ــ إلی الطریقِ أو الطریقَ إلی مکانِ کذا: آنجا را شناخت، بدانجا راه پیدا کرد. ۳. ره به هدایت جُست و بر آن ثبات ورزید. ۴. ــ الفرسُ الخیلَ: اسب پیشاپیش سواران قرار گرفت. ۵. ــ العروسَ الی بعلِها: عروس را به سوی شوهر فرستاد.
اِهْتَذَّ اِهْتِذاذاً (ه ذ ذ) الشيءَ: آن را به تندی برید، به شتاب برید.
أُهْتِرَ اِهْتاراً: ۱. از پیری یا جز آن عقلش را از دست داد، خرف شد. ۲. ــ ه الکِبَرُ أو نحوُه: پیری یا جز آن عقلش را زایل کرد. ۳. «أُهْتِرَ فلانٌ بکذا» مجـ: فلانی در آن چیز حریص و سخت آزمند شد، شیفته و دلباخته‌اش شد.
اِهْتَرَشَ اِهْتِراشاً ت الکلابُ: سگها به جان هم افتادند، یکدیگر را دریدند.
اِهْتَرَعَ اِهْتِراعاً العودَ و نحوَها: چوب و مانند آن را شکست.
الاِهْتِزاز: ۱. مصـ و ۲. [فیزیک]: حالت و چگونگی جسم متحرّک که حرکتی از این سو به آن سو داشته باشد، جنبش، نوسان.
اِهْتَزَّ اِهْتِزازاً (ه ز ز) ۱. الشيءُ: جنبید، به اهتزاز در آمد. ۲. ــ النباتُ: گیاه بالید و بلند شد. ۳. ــ ت الأرضُ: زمین سبزه بر آورد. ۴. ــ ت الجِمالُ: شتران به آواز حدیٰ به نشاط و جنبش در آمدند. ۵. ــ النجمُ فی سقوطه: ستاره هنگام افتادنش درخشید و کمانه زد و گذشت. ۶. ــ للأمرِ: برای آن موضوع شادمان شد. ۷. ــ الماءُ فی جریانِه: آب در مسیر خود موج زد.
اِهْتَزَعَ اِهْتِزاعاً: ۱. شتافت. ۲. لرزید. ۳. تکان خورد. ۴. ــ السیفُ: شمشیر به جَوَلان در آمد، جنبید. ۵. افشانده و پریشان و درهم شد.
اِهْتَزَمَ اِهْتِزاماً ۱. الفرسُ: صدای تاخت اسب به گوش رسید. ۲. ــ ت السحابةُ بالماءِ: ابر غرّید و بارید. ۳. ــ الشاةَ: میش را سر برید. ۴. ــ الشيءَ: به طرف آن چیز شتافت، در آن سرعت و مبادرت ورزید.
اِهْتَشَّ اِهْتِشاشاً (ه ش ش) للأمرِ أو به: به خاطر آن یا بدان شادمان شد و اشتها پیدا کرد، آن را مشتاقانه خواست.
اِهْتَشَلَ اِهْتِشالاً الدابّةَ: ستور را بی‌اجازهٔ صاحبش سوار شد یا به کار کشید.
اِهْتَشَمَ اِهْتِشاماً ۱. الناقةَ: شتر را با تمام کف دست و انگشتان دوشید. ۲. ــ له نفسَه: خود را زبون او کرد و به ستم و تجاوز او تن داد.
اِهْتَصَرَ اِهْتِصاراً: مطاوعهٔ هَصَر است. ۱. پیچیده شد. ۲. ــ الغصنُ: شاخه خم شد و بر زمین افتاد. ۳. ــ الغصنَ: شاخه را شکست بدون آنکه از درخت جدا کند. ۴. ــ النخلةَ: خوشه‌های خرما را پایین کشید و پیراست و برابر و هموار ساخت.
اِهْتَضَبَ اِهْتِضاباً القومُ فی الحدیثِ: آن گروه به سخن در آمدند و صدایشان بلند شد.
اِهْتَضَّ اِهْتِضاضاً (ه ض ض) ۱. الشيءَ: آن را شکست. ۲. ــ له نفسَه: خود را در حقّ او مقصّر دانست و لازم دید بدو لطف و توجّهی بیشتر مبذول دارد.
اِهْتَضَمَ اِهْتِضاماً ه: او را مورد ستم قرار داد، در حقّ او بی‌عدالتی نمود و حقّش را غصب کرد.
اِهْتَفَّ اِهْتِفافاً (ه ف ف) ۱. السرابُ: سراب یا آبنما درخشید، مانند آب موج زد. ۲. ــ ت أُذنُه: گوش او صدا کرد، وز وز و همهمه کرد. ۳. ــ الصوتُ: صدا در هوا پیچید.
اِهْتَفَعَ اِهْتِفاعاً ۱. ته الحمّی: تب او بعد از یک روز برگشت و ناتوانش ساخت. ۲. ــ ه: او را بازداشت،

ممانعت کرد، دربند کرد. ۳. ــ ه السوءَ : بدی و فساد او را از رسیدن به شرف و خیر مانع شد. ۴. «أهْتَقِعَ لونُه» مجـ : رنگش از ترس یا مانند آن دگرگون شد.

اِهْتَكَعَ اِهْتِكاعاً ۱. ــ ته الحمّی أو غیرُها : تب یا جز آن به فلانی بازگشت، دوباره تب کرد. ۲. ترسید. ۳. بی‌تابی و ناشکیبایی کرد. ۴. خوار و ذلیل شد.

اِهْتَلَبَ اِهْتِلاباً السیفَ مِن غمدِه : شمشیر از نیام کشید.

اِهْتَلَكَ اِهْتِلاكاً : ۱. خود را به مهلکه و خطر افکند. ۲. ــ الطائرُ : پرنده با تمام نیرو پرید. ۳. راه به جایی نبرد، راه را پیدا نکرد. ۴. ــ فی عدوه : در دویدن کوشید.

اِهْتَلَّ اِهْتِلالاً (ه ل ل) ۱. السحابُ أو الوجهُ : ابر درخشید، چهره برق زد. ۲. ــ المطرُ : باران سیل‌آسا و با غرّش فروریخت. ۳. هنگام خنده یا خشم دندانهای کسی نمایان شد.

اِهْتَلَمَ اِهْتِلاماً به : آن را برد.

أهْتَمَ إهْتاماً ۱. الشیءَ : آن چیز را شکست. ۲. ــ ه : دندانهای او را شکست.

الأهْتَم : شکسته دندان، آن که دندانهای پیشین او از بیخ شکسته باشد. مؤ : هَتْماء. ج : هُتْم.

اِهْتَمَجَ اِهْتِماجاً ۱. الرجلُ : از گرما یا جز آن سست و بی‌حال شد. ۲. ــ وجهُه : چهره‌اش پژمرده شد.

اِهْتَمَرَ اِهْتِماراً ۱. الفرسُ : اسب رفت، دوید. ۲. ــ الفرسُ الأرضَ : اسب به زمین محکم سُم کوفت.

اِهْتَمَشَ اِهْتِماشاً ۱. القومُ : جماعت به هم ریختند و درهم لولیدند. ۲. ــ ت الدابّةُ : ستور و جز آن آهسته و نرم رفت، به نرمی روان شد.

اِهْتَمَطَ اِهْتِماطاً ۱. المالَ : آن مال را به ستم گرفت. ۲. ــ الناسَ : به مردم ستم روا داشت و حقّشان را کم داد، غصب کرد. ۳. ــ عِرضَه : به ناموس او دشنام داد. ۴. ــ الذئبُ الشاةَ : گرگ میش را ربود.

أُهْتِمِعَ اِهْتِماعاً مجـ لونُه : رنگش دگرگون شد.

اِهْتَمَّ اِهْتِماماً (ه م م) : ۱. اندوهگین شد. ۲. غمخواری و غمگساری نمود. ۳. ــ بالأمرِ : بدان کار همّت گماشت، اهتمام ورزید، اهمیّت داد.

اِهْتَنَأَ اِهْتِناءً (ه ن أ) مالَه : مال خود را عاقلانه به کار برد، نیکو داشت.

اِهْتَوَرَ اِهْتِواراً (ه و ر) : نابود شد.

اِهْتَوَی اِهْتِواءً (ه و ی) ۱. إلیه بشیءٍ : به او با چیزی اشاره کرد. ۲. ــ فلاناً : فلانی را به چنگ آورد و با دست زد.

أهْجَأَ إهْجاءً (ه ج أ) ۱. جوعَه : گرسنگیِ او را فرونشاند. ۲. ــ ه الشیءَ : آن چیز را به او خوراند. ۳. ــ ه حقَّه : حق او را ادا کرد، به او پرداخت. ۴. ــ الدوابَّ : چهارپایان را نوعی بست که بتوانند چرا کنند.

الأهْجار جـ : هَجْر.

الأهْجال جـ : ۱. هَجْل. ۲. هَجُول. ۳. هَجِیل.

الأهْجام جـ : هَجْم.

أهْجَدَ إهْجاداً : ۱. خوابید. ۲. ــ ه : او را خواباند (لازم و متعدّی). ۳. ــ ه : او را خفته یافت. ۴. ــ البعیرُ : شتر زیر گردن خود را زمین نهاد.

أهْجَرَ إهْجاراً ۱. ه : او را رها کرد، فروگذاشت. ۲. در (هجیر) : گرمای نیمروز حرکت کرد و راه سپرد یا در آمد. ۳. ــ فی منطقِه : یاوه و هذیان گفت، پرت و پلا گفت. ۴. ــ ت الحاملُ : شکم باردار بزرگ شد، بالا آمد. ۵. ــ به : به او سخن زشت گفت، دشنام داد.

الأهْجَر : ۱. گرامی‌تر. ۲. بسیار بزرگ. ۳. بسیار دراز.

أهْجَعَ إهْجاعاً ۱. جوعَه : گرسنگیِ او را فرونشاند. ۲. ــ ه : او را خواباند.

الأهْجَف : لاغر، باریک. مؤ : هَجْفاء. ج : هُجْف.

أهْجَلَ إهْجالاً ۱. القومُ : آنان به زمین هموار و پست آمدند. ۲. ــ الشیءَ : آن چیز را گشاد کرد. ۳. ــ المالَ : آن مال را تلف کرد و به باد داد. ۴. ــ الجمالَ : شتران را سرِ خود رها کرد.

أهْجَمَ إهْجاماً ۱. ه علی عدوِّه : او را به هجوم آوردن بر دشمنش واداشت. ۲. ــ ما فی الضرعِ : همهٔ شیر را از پستان دوشید. ۳. ــ الماشیةَ : گله را به آغُل برد، استراحت داد. ۴. ــ المرضَ عنه : بیماری را از او دور

کرد، بهبودش بخشید.
أهْجَنَ إهْجاناً : ۱. صاحب شتران خوب و گزیده شد. ۲. ــ الفتاةَ : دختر نابالغ را شوهر داد. ۳. ــ الجملُ الناقةَ : شتر نر بر ماده جهید و آن را آبستن کرد.
الأُهْجُورَة : ۱. خوی، عادت، رسم. ۲. شأن، حال.
الأُهْجُوَّة و الأُهْجِيَّة : شعر هجوآمیز، قصیدهٔ هجویّه. ج : أهاجي.
أهْجَى إهْجاءً (ه ج و) الشِّعرَ : آن شعر را هجوآمیز یافت.
الإهْجِيج : درّهٔ ژرف. ج : أهاجيج.
الإهْجِيراء و الإهْجِيرَى : ۱. مصـ هَجَر و ۲. خوی، عادت. ۳. حال، شأن.
الإهْجِيري : خوی و عادت.
أهْدَأَ إهْداءً (ه د أ) ۱. ه : او را آرام کرد، آسوده گرداند. ۲. ــ الولدَ : کودک را به آرامی تکان داد و آهسته به پهلویش نواخت تا بخوابد. ۳. ــ ه الكِبرُ أو نحوُه : پیری یا مانند آن او را خمیده قامت کرد. ۴. ــ الثوبَ : جامه را کهنه کرد. ۵. «ــ اللهُ منکبَه» : خدا شانه‌های او را خم کرد و فروبرد یا خم کناد. ۶. «لا ــ ه اللهُ» : خدا رنج و درد او را ساکن نکناد، خدایش آرامش ندهاد.
الأهْدَأ : ۱. کوژپشت. ۲. دوش و شانه‌ای که خمیده و در سینه فرورفته باشد. مؤ : هَدْآء. ج : هُدْء.
الاهْداب جـ : ۱. هَدَب. ۲. هُدْب.
الأهْداف جـ : هَدَف.
الأهْدام جـ : هِدْم.
أهْدَبَ إهْداباً الشجرةُ : شاخه‌های درخت بلند شد و فرو آویخت.
الأهْدَب : ۱. بلند مژگان. ۲. «شجرٌ ــ» : درخت با شاخه‌های بلند و آویزان. ۳. پرنده با پرهای دراز. ۴. «عينٌ هَدْباء» : چشمِ مژه بلند. ۵. «لحيةٌ هَدباء» : ریشِ بلند و آویزان. ۶. «أُذُنٌ هَدباء» : گوش شُل و فروآویخته. مؤ : هَدْباء. ج : هُدْب.
الأهَدّ (ه د د) : ترسو، بد دل.
أهْدَرَ إهْداراً ۱. دمَه : خون او را مباح شمرد، قتلش را جایز دانست. ۲. ــ کرامتَه : حرمت او را از بین برد، خوار شمردش. ۳. ــ ه : او را خوار و بی‌مقدار یافت.
الأهْدَر : بادکرده، برآماسیده. مؤ : هَدْراء. ج : هُدْر.
أهْدَفَ إهْدافاً ۱. منه : به او نزدیک شد، آهنگِ او کرد. ۲. ــ لکذا من السنِّ : به فلان سنّ و سال نزدیک شد. ۳. ــ علی التلِّ : بر آن پشته بالا رفت. ۴. ــ إليه : به او پناه برد. ۵. له الشيءَ : آن چیز به او عرضه شد. ۶. ــ له : برای او یا به خاطر او برخاست.
الأهْدَل : ۱. آویخته لب، لبْ آویزان. ۲. «مشفرٌ ــ» : لبِ کُلفت و آویزان. ۳. ابرِ پایین آمده، نزدیک به زمین، ابرِ کم ارتفاع. مؤ : هَدْلاء. ج : هُدْل.
أهْدَنَ إهْداناً الخيلَ : اسب را لاغر و ناتوان ساخت.
اِهْدَوْدَرَ اِهْدِيْداراً (ه د ر) : باران فروریخت، بارید.
أهْدَى إهْداءً (ه د ی) ۱. الشيءَ إليه أو له : آن را به او تقدیم کرد، هدیه داد، پیشکش فرستاد. ۲. ــ العروسَ إلی زوجها : عروس را به خانهٔ شوهرش فرستاد. ۳. ــ الهَدْيَ إلی الحرمِ : قربانی حج را به حرم فرستاد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده کرد.
أهْذَبَ إهْذاباً : ۱. شتاب کرد، تند رفت. ۲. ــ ت السحابةُ ماءَها : ابر به تندی بارید.
أهْذَرَ إهْذاراً في کلامِه : هذیان گفت، پرت و پلا گفت. «من أکثَرَ ــ» : آن که بسیار گوید بیهوده گوید.
أهْذَى إهْذاءً (ه ذ ی) اللحمَ : گوشت را بسیار پخت، تمام‌پز کرد.
الأهَر جـ : أهَرَة.
أهْرَأَ إهْراءً (ه ر أ) ۱. ه : او را کشت. ۲. ــ ه البردُ : سرما او را کشت، یا چنان سرمازده شد که نزدیک بود بمیرد. ۳. ــ الکلامَ و في الکلامِ : سخن بیهوده و نامربوط بسیار گفت، روده‌درازی کرد. ۴. ــ اللحمَ : گوشت را بیش از اندازه پخت که از هم پاشید
الأهْراء جـ : هُرْي.
الأهْرات جـ : أهَرَة.
الأهْراط جـ : هِرْط.
الأهْرام جـ : ۱. هَرَم. ۲. هِرَم. ۳. بناهای عظیم هرمی

شکل مربع‌القاعده که فراعنهٔ مصر ساخته‌اند و ' تفاع بزرگترین آنها که امروز برجاست نزدیک بـه ۱۳۸ متر است.
أَهْرَبَ إِهْراباً ۱. ه : او را وادار به فرار کرد، فرارش داد. ۲. کوشید که در برود و بگریزد. ۳. ــ فی الأرضِ : به جایی دور رفت. ۴. ــ فی الأمرِ : در انجام آن کار مبالغه کرد، در آن غرق شد، فرورفت. ۵. شتاب کرد. ۶. ــ ت الريحُ الترابَ : باد خاک بلند کرد.
أَهْرَتَ إِهْراتاً اللحمَ : گوشت را بیش از اندازه پخت و لِهْ کرد، متلاشی کرد.
الأَهْرَت : فراخ دهان، دهان‌گشاد. مؤ : هَرْتاء. ج : هُرْت.
الأَهْرَة : ۱. کالا و متاع و اثاث خانه. ۲. حال و وضعیّت و هیئت. ج : أَهَر و أَهَرات.
أَهَرَّ إِهْراراً (ه ر ر) ۱. بالماشية : گله را بـه سوی آب خواند، کنار آب بردشان. ۲. ــ الكلبَ : سگ را به پارس کردن واداشت.
الأَهْرَس : ۱. شیر قوی و شکارشکن. ۲. بسیار خورنده و سنگین وزن و درشت اندام.
اِهْرَشَّفَ اِهْرِشّافاً (ه ر ش ف ← ه ر ش) الشيءُ : آن چیز خشک شد.
أَهْرَعَ إِهْراعاً : ۱. در دویدن شتاب ورزید، تند دوید. ۲. ــ القومُ الرماحَ : آن قوم نیزه را راست گرفتند و پیش رفتند. ۳. أُهْرِعَ مجـ : از خشم لرزان شد. ۴. أُهْرِعَ مجـ : عقل او سبک و کم شد. ۵. أُهْرِعَ مجـ : شتابان و هراسان راهی شد. «جاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ» : قومش (پریشان و هراسان) نزد او شتافتند. (قرآن، هود، ۷۸).
أَهْرَفَ إِهْرافاً ۱. ت النخلةُ : خرمابن میوهٔ خود را زود رساند. مانند هَرَّف است. ۲. ــ الرجلُ : مال او افـزون شد، بسیار شد.
أَهْرَقَ إِهْراقاً الماءَ : آب را ریخت.
أَهْرَمَ إِهـراماً ۱. ه الدهـرُ : روزگـار او را (هَـرِم) : پیر گردانید. ۲. ــ ه : او را سست و ضعیف کرد.
اِهْرَوْرَقَ اِهْرِيْراقاً (ه ر ق) الماءُ و نحوُه : آب و مانند آن جاری شد.
أَهْزَءَ إِهْزاءً (ه ز أ) : ۱. در سرمای سخت در آمد. ۲. ــ جِمالَه : شتران خود را در معرض سرمای سخت قرار داد و آنها را تلف کرد. ۳. ــ ت به الدابّةُ : ستور او را بسرعت برد، شتاباند.
أَهْزَجَ إِهْزاجاً الشاعرُ : شاعر در بحر هَزَج شعر سرود.
الأَهْزَع : ۱. آخرین تیر ترکش. ۲. «ما فی الدارِ أَهْزَعُ» (غیر منصرف است) : در خانه احـدی نـیست «ماله أهزَعُ» : برای او هیچ نماند، هیچ چیز ندارد.
أَهْزَقَ إِهْزاقاً فی الضحكِ : بسیار خندید، در خنده افراط کرد. مانند هَزَّق است.
أَهْزَلَ إِهْزالاً ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را اهل هَزْل و شوخی دید، غیر جدّی یافت. ۳. ــ الرجلُ : ستوران او لاغر شدند. ۴. ــ القومُ : چارپایان آنان گرفتار قحطی و خشکسالی شدند. ۵. ــ القومُ : مردم از سختی و تنگدستی اموال خود را نگاهداشتند و آذوقه‌هایشان را پنهان کردند.
الأُهْزُوجَة : آواز، سرود، ترانه، تصنیف. ج : أَهازِيج.
الأَهْساء (به صیغهٔ جمع) (ه س و) : مردمان سرگشته.
أَهْشَلَ إِهْشالاً : حیوانی را بدون اجازهٔ صاحبش برای سواری به کسی داد.
الأَهْصاء (به صیغهٔ جمع) (ه ص و) : مردم قوی، استوار اندام، سخت دل.
الأَهْضاء (به صیغهٔ جمع) (ه ض و) : گروههای مردم.
الأَهْضام جـ : هَضْم و هَضْم و هِضْم.
أَهْضَبَ إِهْضاباً ۱. فی الحديث : در سخن در آمد و صدای خود را بلند کرد. ۲. ــ القومُ : آنان در بلندیها فرود آمدند و سکنی گزیدند.
أَهْضَلَ إِهْضالاً ۱. ت السماءُ : آسمان بارید. ۲. ــ ت الدلوُ : سطل به کناره‌ها خورد و آبش ریخت.
الأَهْضَم : ۱. باریک میان، کمر باریک. ۲. آن که دندانهای پیشین او درشت باشد، گُراز دندان. ۳. «هَضِيم الكَشْحين» : آن که پهلوهایش لاغر و به هم چسبیده باشد. مؤ : هَضْماء. ج : هُضْم.
الأُهْضُوبَة : ۱. پشته، تپه. ۲. یک بارش درشت دانهٔ

بـاران، رگـبار، (پـایه در تـداول عـامّهٔ خـراسـان). ج : أهاضِیْب.
أَهَـطَّ إهْـطاطاً (ه ط ط) : ۱• فـروتنانه و خـوارگـونه نگریست. ۲• ــ فـی سـیرِه : در رفـتن خـود بـا تـرس شتافت.
أَهْطَعَ إهْطاعاً ۱• فی سیرِه : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲• فروتنانه نگاه کرد، سر فرود آورد. ۳• ــ الجملُ : شتر گردن به زیر کشید و سر را پایین انداخت.
الأهْفاء (به صیغهٔ جمع (ه ف و) : مردم گول و بی‌خرد.
أهْقَی إهْقاءً (ه ق ی) ه : آن را تباه گردانید.
الأهْكاء (به صیغهٔ جمع) (ه ک و) : مردم سـرگشته و حیران.
الأهْكاك جـ : هَكّ.
الأُهْكُومَة : ریشخند، تَهَکُّم، فُسوس کردن.
الأهَطّ : ستورِ روندهٔ شکیبا. مؤ : هَطّاء. ج : هُطّ.
أهَلَ ـُ أُهُولاً ۱• الرجلُ : آن مرد زن گرفت. صـاحب خانواده شد. ۲• ــ المرأة : با آن زن ازدواج کرد و او را به زنی گرفت، پس آن زن مأهُولَة : شوهردار است. ۳• ــ المکانُ : آنجا با اهل و ساکنان خود آبادان شد.
أهَلَ ـِ أُهُولاً و أهْلاً ۱• الرجلُ : آن مرد زن گرفت و خانواده تشکیل داد. پس او آهِـل : مـتأهل و زن‌دار و عیالوار است. ۲• «أَهِلَ البلدُ» مجـ : مردم آن شهر بسیار شدند. پس آن شهر آهل و مأهول : پر جمعیت و دارای اهالیِ بسیار است.
أهِلَ ـَ أهَلاً به : به او خو و اُنس گرفت، پس او أهِل : خوگیر و اُنس‌گیر است.
أُهِلَ المکانُ مجـ : آنجا مسکونی و آباد شد.
الأهْـل : ۱• مـصـ أهَـلَ و ۲• پـدر و مـادر، خـویشان، بسـتگان، هـمسر مـرد، فـرزندان شـخص. ۳• طـایفهٔ شخص. ج : أهلون و أهالٍ و آهال و أهـلات. ۴• «اهـل الأمرِ» : اولیاء امر. ۵• «اهل البیت» و «اهل الدّار» : اهل و ساکنان خانه. ۶• «اهل البیت» (بـه اطـلاق) : خـانواده پیامبر (ص). ۷• «اهل المذهب» : پیروان کیش و آیینی. ۸• «اهل الوَبَر» : مردم چادرنشین و بیابان‌نشین. ۹• «اهل المَدَر أو الحَضَر» : مردم شهرنشین. ۱۰• «اهل الکتاب» : یهود و نصاری. ۱۱• «اهل لکذا» : صالح و شایسته برای کاری. ۱۲• «اهل الرجُل» : زوجهٔ مرد، و نیز بر فرزندان و نوادگان و نبیرگان و کسانی که در نسب و دین یا پیشه و خانواده و شـهر بـا او مشـترکند اطـلاق مـی‌شود. ۱۳• [تصوّف] : «اهل الذوق» : آن کس که تجلیّات او از مقام روح و قلب به مقام نفْس و قوای آن نازل شود به نحوی که آنها را با ذوق درک کند. ۱۴• «اهل السُّنَّة» : جماعت اهل سُنّت، سُنّیان. ۱۵• «اهل الکهف» : اصحاب کهف یا غار، هفت تنی که در عهد دقیانوس پرستش بتها را ترک گفتند و توحید پذیرفتند و به غاری رفتند و سـالیان دراز در آن غار خفته ماندند و بعد از دیری به زندگی بازگشتند. در قرآن کریم به آنان اشاره شده است.
الأهِل : جانور اهلی.
أهْلاً و سَهْلاً : از ادات تحسین و ترحیب است، خوش آمدی. و تقدیر آن چنین است : صادفتَ أهْلاً لاغُرَباء و وَطِئْتَ سهلاً لا وَعْراً : آمدی نزد اهل و نزدیکانت نه نزد بیگانگان و پا بر سرزمین آباد نهادی نـه بـر بـیابان. یـا «جئتَ اهلاً و نَزَلْتَ سهلاً» : به عنوان خویشاوندی آمدی و ورود تو بر ما آسان است، و به همین سبب به عنوان مفعولٌ مطلق منصوب شده است. همچنین است «أهلاً و مرحباً» : به جایی فراخ آمدی نه سرزمینی تنگی.
الأهْلات جـ : أهل.
إهْلال قُسْطا : گیاهی علفی و بیابانی و زینتی از تیرهٔ مرکّبان که گلهایی به شکل سنبله در انتهای ساقه دارد، حشیشة المَلَک، گُلِ فرشته، قُسط. Cost (E)
الأهْلَب ۱• ت ه السماءُ : باران او را خیس کرد. ۲• ــ الفرسُ : اسب پیوسته و بی‌وقفه دوید.
الأهْلَب : ۱• پرموی، پشـمالو. ۲• بـی‌موی (از اضـداد است) ۳• «ذَنَب ــ» : دُم بریده. ۴• «عیش ــ» : زندگی آسوده و مرفّه. ۵• «عام ــ» . سال پر نـعمت و بـاران و فراخی.
الأهْلَة : ۱• زن. ۲• «ــ الرجلِ» : زنِ مرد، زوجهٔ مرد. ۳• شایسته، سزاوار «هو أهْلَةٌ لکلِّ خیرٍ» : او برای هر نیکی

شایسته و سزاوار است. ج : أهْلات.

أهْلَجَ إهْلاجاً ۱. الشيءَ : آن را پهن کرد. ۲. ـ الخبرَ : خبر را مبهم و گنگ منتشر کرد، آن را به‌طور پوشیده گزارش کرد.

أهْلَسَ إهْلاساً : ۱. سست و بی‌حال خندید، زورکی خندید. ۲. ـ في الضحكِ : پنهان خندید، زیرلبی خندید. ۳. ـ الشيءَ : آن را پنهان کرد، نهفت. ۴. ـ إليه : با او درگوشی سخن گفت، پنهان راز گفت. ۵. ـ الظلامُ : تاریکی کاسته و سبک شد. ۶. ـ ه المرضُ : بیماری او را ناتوان کرد، گوشت بدنش را آب کرد.

أهْلَكَ إهْلاكاً ۱. ه : او را هلاک کرد، به نابودی کشاند. ۲. ـ المالَ : آن مال و اثاث را فروخت. ۳. أهْلَكْتَ و هَلَّكْتَ : کلمه‌ای است که به کسی که مرتکب کاری بزرگ شود گویند.

أهَلَّ إهْلالاً (ه ل ل) ۱. به (هلال) : ماه نو نگریست. ۲. ـ الهلالُ : ماه نو در آمد. ۳. ـ الشهرُ : ماه به اوّل خود در آمد، هلال اوّل ماه در آمد. ۴. ـ الهلالَ : به دیدن ماه نو آواز برآورد. ۵. ـ الشهرَ : هلال اوّل ماه را دید. ۶. ـ اللهُ السحابَ : خدا ابر را به بارش آورد. ۷. ـ بذكرِ اللهِ : به نام و یاد خدا صدا بلند کرد. ۸. ـ الولدُ : کودک به هنگام تولّد گریه سر داد. ۹. ـ السيفُ به : با شمشیر بریده شد. ۱۰. ـ العطشانُ : تشنه زبانش را به کام دهانش چسباند تا آب دهانش جمع شود. ۱۱. ـ المُلبّي : به صدای بلند لبّیک گفت. ۱۲. ـ الذّابحُ : ذبح‌کننده به وقت بریدن سر حیوان «بسم‌الله» گفت، به نام خدا ذبح کرد. ۱۳. «أُهِلَّ الهلالُ» مجـ : ماه نو پیدا شد. ۱۴. «أُهِلَّ الشهرُ» مجـ : هلال ماه پیدا شد.

الاهِلَّة جـ : هِلال.

الأهْلَك افعـ : هلاکت‌آمیزتر، نابود شونده‌تر.

الأُهْلُوب : ۱. فن، شیوه. ۲. حال، گونه. ج : أهالیب.

الأهْلُون جـ : أهل.

الإهْلِيلَج ف معـ : ۱. گونـ ای از درختان جنگلی و زراعی از تیره هلیله‌ها که در مناطق گرمسیری می‌روید و انواع بسیار و میوه‌ای بیضی دارد. ۲. [ریاضی] : شکلی هندسی، بیضی.

الإهْلِيلَجِيّ : منسوب به إهلیلج، بیضوی، إهْلیلی، به شکل بیضی.

الأهْلِيّ : ۱. رام شده، خانگی، بومی. ۲. داخلی «حربٌ أهْلِيَّةٌ» : جنگ داخلی، درون کشور، میان اهل یک کشور.

الأهْلِيَّة : ۱. شایستگی، صلاحیّت، استحقاق. ۲. [قانون] : «ـ التصرّف» : شایستگی و صلاحیت در دست زدن به کاری و دخل و تصرّف در چیزی، حق تصرّف. «ـ الالتزام» : شایستگی کفالت و ضمانت کردن.

أهْمَأَ إهْماءً (ه م أ) الثوبَ : جامه را کهنه و فرسوده و پاره کرد.

الأهْماء جـ : هِمْء.

الأهْماج جـ : هَمَج.

اِهْماكَّ اِهْمِيكاكاً (ه م ک) : مالامال از خشم شد، سرشار از خشم گردید.

الإهْمال : ۱. مصـ و ۲. بی‌نقطه نوشتن حروف، ضدّ إعجام یعنی نقطه‌گذاری است. ۳. سستی. ۴. درنگی، کُندی. ۴. بی‌پروایی. ۵. غفلت. ۶. [قانون] : خطای غیرعمدی.

الأهْمام جـ : هِمّ.

أهْمَتَ إهْماتاً الكلامَ أو الضحكَ : حرف یا خنده‌اش را پنهان کرد، فرو خورد.

أهْمَجَ إهْماجاً ۱. الفرسُ و غیرُه : اسب و جز آن در دویدن یا رفتن بسیار کوشید، تقلّا کرد. ۲. ـ الشيءَ : آن را پنهان کرد.

أهْمَدَ إهْماداً في المكانِ : در آنجا اقامت گزید. ۲. ـ في السيرِ : در رفتن شتافت. ۳. ـ الشيءُ : آن چیز آرام گرفت، فرونشست، فروکش کرد. ۴. خواه ناخواه ساکت شد. ۵. ـ النارَ : آتش را خاموش کرد، فرونشاند. ۶. ـ القومُ في الطعامِ : آنان برای خوردن غذا هجوم کردند. ۷. ـ خصمَه : دشمنش راکشت. ۸. ـ القحطُ الأرضَ : خشکسالی گیاهان را خشک کرد و زمین را بی‌گیاه ساخت.

أهْمَعَ إهْماعاً ۱. السائلُ : مایع روان شد. ۲. ـــ الطلُّ : قطره‌های باران بر روی درخت بارید و از آنجا به زمین روان شد. ۳. «أهْمِعَ لونُه» مجـ : رنگش تغییر یافت، برگشت.

أهْمَلَ إهْمالاً ۱. ه : آن راکنار گذاشت، از یاد برد، مورد بی‌توجّهی و غفلت قرار داد. ۲. ـــ الامرَ : در آن کار اهمال کرد، کوتاهی ورزید، بی‌دقّتی کرد. ۳. ـــ الجِمالَ : شتران را سرِ خود رها کرد. ۴. ـــ الحرفَ : حرف را بی‌نقطه نوشت، ضدّ أعجمَه : آن را نقطه‌گذاری کرد، است.

أهَمَّ إهْماماً (ه م م) ۱. الشیخُ : پیرمرد سخت فرتوت و از کار افتاده شد. ۲. ـــ ه الامرُ : آن موضوع او را اندوهگین و نگران و پریشان حال ساخت. «أهَمَّهُ الأمرُ حتّی هَمَّهُ» : آن موضوع چنانش اندوهگین گردانید که او را گداخت و لاغر کرد.

الأُهُن جـ : إهان.

أهْنَأَ إهْناءً (ه ن أ) ه : او را چیزی داد، بخشش کرد.

الأهْنَع : ۱. خمیده قامت، کوژپشت. ۲. شتری که گردنش به سوی زمین خم شده باشد، شتر پست قد یا کوتاه گردن. ۳. آن که روی زین یا پالان یا جهاز شتر راست ننشیدند. ۴. پسری که مادرش اصیل و نژاده و پدرش بنده و غیرنژاده باشد. مؤ : هَنْعاء. ج : هُنْع.

أهْنَفَ إهْنافاً : ۱. شتاب کرد. ۲. ـــ الولدُ : کودک آمادهٔ گریستن شد، لب برچید. ۳. ـــ ت المرأةُ : آن زن برای مسخره کردن نیشخند زد.

أهْنَقَ إهْناقاً ه : او را دلتنگ کرد، به ستوه آورد.

أهَنَّ إهناناً (ه ن ن) ه : او را نیرومند و پُر مغز و توانا ساخت. پس آن مَهْنُون (برخلاف قیاس) : با مغز و پیه و توپُر و فربه و قوی است.

أهَّ ـُ أهّاً و أهَةً و إهَةً و أهَّةً : از درد یا اندوه آه کشید.

أهَّبَ تأهِيباً للأمرِ : برای آن کار آماده شد.

أهَّلَ تأهِيلاً (أ ه ل) ۱. به : به او با لفظ (أهلاً) خوشامد گفت. ۲. ـــ ه للأمرِ : او را برای آن کار سزاوار و شایسته یافت یا سزاوار شایسته گرداند، او را اهلیّت و صلاحیّت بخشید و واجد شرایط کرد. ۳. ـــ فلاناً : فلانی را زن داد و صاحب اهل و عیال کرد.

أهَّهَ تأهِيهاً (أ ه ه) : از اندوه یا درد آه کشید.

الأهْواء جـ : هَوَی.

الأهْواب جـ : هَوْب.

الأهْوار جـ : هَوْر.

الأهْوال جـ : هَوْل.

إهْوانَّ إهْوِنْناناً (ه و ن) ت الصحراءُ : بیابان فراخ و پست و هموار بود.

أهْوَجَ إهْواجاً (ه و ج) ۱. ه : او را درازقد و احمق یافت. ۲. ـــ ه : او را شجاع و اهل (هیجاء) : جنگ و مبارزه یافت.

الأهْوَج : ۱. دراز قدِ نادان سبک عقل و شتاب‌زده، درازِ بی‌مصرفِ احمق. ۲. دلیری که خود را به مهلکه و جنگ افکند و از مرگ پروا نکند، دلاور بی‌باک متهوّر «فلانٌ أهْوَجُ الطّوّلِ» : فلانی بسیار دراز و نادان است. مؤ : هَوْجاء. ج : هُوج.

الأهْوَس : ۱. سبک مغز، بی‌خرد، گیج و منگ. ۲. پُر خور، شکمو، شکمبارهٔ حریص. «الناسُ هَوْسَی و الزمان أهْوَس» : مردم خورندگانِ خوردنیهای جهانند و روزگار خورندهٔ ایشان. مؤ : هَوْساء. ج : هَوْسَی و هُوس.

الأهْوِعَة جـ : هُواع.

الأهْوَک : کم‌خرد. مؤ : هَوْکاء. ج : هُوک.

الأهْوَکاتِیَّة معـ : گونه‌ای درخت بارور از تیرهٔ غارها که میوه‌اش مانند گلابی و پر از موادّ غذایی و روغنی است. آوُکادو. Avocado (E)

الأهْوَکَة معـ : میوهٔ أهْوَکاتِیَّة، آوُکادو.

الأهْوَم : کلّه گُنده، دارای سرِ بزرگ، بزرگ سر.

الأهْوَن ۱. افعـ ، خوارتر، زبونتر، سست‌تر. ۲. آسان، سهل. «هو أهوَن علیه» : آن کار بر او سهل و آسان است.

الأهْوِناء جـ : هَیِّن

أهْوَی إهْواءً (ه و ی) ۱. الشیءَ : آن چیز افتاد. ۲. ـــ بالشیءِ : به آن اشاره کرد. ۳. ـــ ت العقابُ : عقاب از بالا بر شکار فرود آمد. ۴. ـــ الشیءَ : آن را از بالا به زیر

انداخت، به پایین پرت کرد. ۵. ـ بیدِه للّشيء : دستش را به طرف آن چیز دراز کرد. ۶. ـ ت يدّه للّشيءِ : دستش به سوی آن دراز شد.

الأَهْوَى افعـ : پسندیده‌تر، خواستنی‌تر.

الأهْوِيَة جـ : هَواء.

الأُهْوِيَّة : ۱. فضا، هوا، جَوّ. ۲. گودال ژرف.

أَهَي ـِ أَهْياً : در خنده قهقهه زد.

الأهْياق جـ : هَيَق.

الأهْيَب افعـ : مَهیب‌تر، با هیبت‌تر.

أَهْيَجَ إِهْياجاً (ه ي ج) الأرضَ : گیاهان آن زمین را خشک و زرد یافت.

الأُهَيْجِنَة : پسران نابالغ که دخترانی خردسال را به همسری آنان در آورده باشند.

الأهْيَس : ۱. دلیر، بی‌باک. ۲. حیوان یا چیزی سخت و با صلابت که همه چیز را خرد کند. ۳. پُر خور، حریصِ شکمو.

أَهْيَغَ إِهْياغاً (ه ي غ) القومُ : آنان به جای سرسبز و پر آب رسیدند، به فراخ سالی رسیدند و فراخ حال و مرفّه شدند.

الأهْيَغ : ۱. شخصِ فراخ زندگی و نیکو حال. ۲. آب فراوان. ۳. سال پر بارندگی و علوفه و فراوانی. ۴. زندگیِ بسیار مرفّه و خوش. ۵. «الأهْيَغان» : فراوانی و تندرستی، یا خوردنی و نوشیدنی.

الأهْيَف : لاغر شکم، کمر باریک. مؤ : هَيفاء. ج : هِيْف.

أَهْيَقَ إِهْياقاً (ه ي ق) الظليمُ : شترمرغ بسیار دراز گردن و بلند قد شد.

الأهْيَق : دراز گردن. مؤ : هَيْقاء. ج : هِيْق.

الأهْيَل : تودهٔ ریگ فروریخته، شنهای روان و ریزان.

الأهْيَم : ۱. مرد سخت تشنه. ۲. شتری که به تشنگی سوزان دچار شده باشد. ۳. «ليلٌ ـ» : شب ظلمانی و بی‌ستاره. مؤ : هَيْماء. ج : هِيْم.

أُوْتُطِمَ إِئْتِطاماً مجـ (أ ط م) : به بیماري (أُطام) : بند آمدن مدفوعات دچار شد.

أَوْ : حرف عطف است و به معانی زیر می‌آید: ۱. شکّ «قرأتُ فصلاً أوْ بعض فصلٍ» : یک فصل یا (به گمانم) بخشی از یک فصل را خواندم. ۲. ابهام «نحن أوْ أنتم على حقّ أو على ضلالٍ» : یکی از ما یا شما به راه حق یا گمراهی هستیم. (در ابهام خبردهنده به یکی از دو معطوف آگاه است ولی در شک از هیچ کدام آگاهی ندارد). ۳. تخییر «أدرس الأدبَ أوْ الطّبَ» : خواه ادبیّات بخوان خواه پزشکی. «كن قائماً أوْ قاعداً» : خواه ایستاده باش خواه نشسته. (که جمع بین این دو حال جایز نیست و باید یکی را اختیار و انتخاب کرد). ۴. اباحه یعنی آزاد بودن در انتخاب یا جمع هر دو «جالِس العلماءَ أوْ الزّهادَ» : با عالمان یا زاهدان همنشینی کن (که جمع بین هر دو نیز جایز است) امّا اگر لاءِ نافیه بر سر فعل در آید جمع را باطل می‌کند. «لاتطع منهما آثماً أوْكَفُوراً» : از آن دو، گناهکار یا ناسپاس را اطاعت مکن. ۵. جمع مطلق «لنفسي تقاها أو عليّ فجورُها» : پرهیزکاری من به سود من و گناه آن به زیان من است. ۶. تقسیم «الكلمةُ اسمٌ أوْ فعلٌ أو حرف» : کلمه اسم است یا فعل یا حرف. ۷. به معنی «إلى أن = تا آنکه» «سَجِنَ اللصَّ أوْ يتوبَ» : دزد را زندانی کردند تا آنکه توبه کند. در این صورت فعل ماضی به تقدیر «أن» منصوب می‌شود. ۸. تقریب یعنی اشتباه میان دو امر «لا أدری أسلَّمَ أوْ وَدَّعَ». نمی‌دانم سلام کرد یا خداحافظی. ۹. شرطی «لأضربنَّه عاشَ أوْ ماتَ» : هر آینه او را می‌زنم اگر زنده بماند و اگر بمیرد.

اگر «أو» اسم قرار داده شود واوِ آن تشدید می‌گیرد «أُكتُب الـ «أوّ بِوُضُوحٍ» : کلمهٔ «أوْ» را به وضوح و آشکار بنویس.

الأَوْآب جـ : وَأْب.

أَوْأَبَ إِيْئاباً (و أ ب) ۱. ه : او را خشمگین کرد. ۲. ـ ه : نسبت به او کاری کرد که مایهٔ شرمساری است، با او عملی شرم‌آور انجام داد. ۳. ـ ه : حاجت او را روا ساخت و او را خوار و سرافکنده باز گرداند.

أَوْأَرَ إِيْئاراً (و أ ر) ۱. ه : او را از چیزی آگاه کرد، به او آگاهی داد. ۲. ـ ه : او را رمانید، گریزاند.

أوْأَلَ إِيْئالاً (و أ ل) ۱. المکانُ: آنجا از سرگین ستوران پر شد. ۲. ـــ المکانَ: آنجا را پر از سرگین کرد. ۳. ـــ ت الماشيةُ في المکانِ أو الکلأ: ستور در آنجا یا در علفزار با بول و سرگین خود اثر گذاشت.
الأوائِل جـ: أوّل.
الأوابِد جـ: آبِدَة.
الأوابِيد جـ: آبِدَة.
الأواخِر جـ: آخِر.
الأواخيّ و اواخٍ جـ: آخِيَة.
الأوادِم جـ: آدَم.
الأوادُم جـ: آدَم.
الأوادِيَة جـ: وادِي.
الأوادِم جـ: أوْدام و أوْدُم. جج وَدَم.
الأوادِيّ جـ: آدِيّ.
الأُوار: ۱. شدّت گرمای آفتاب. ۲. سوزش و زبانهٔ آتش. ۳. تشنگی. ۴. دود. ۵. شعلهٔ آتش.
الأوارِجات جـ: أوارِجَة.
الأوارِجَة ف معـ: دفتر حساب دخل و خرج، اَواره. ج: أوَارِجات.
الأوارَة ف معـ: یادداشت و تعلیقاتی که در آخر کتاب یا نامه‌ای نویسند، پی‌نوشت.
الأوَارِي و أوارٍ جـ: آرِيّ و آرِيَّة.
الأوارِيّ: بسیار تشنه.
الأوَازِم جـ: ۱. آزِم و آزِمَة: دندانهای نیش. ۲. آزِمَة: سالهای قحطی.
أواسٍ جـ: مؤ آسِيَة ← آسِيات.
الأواسِط جـ: أوْسَط.
الأواسِي و أواسٍ جـ: آسِيا، استوانه‌ها.
الأواسِيّ جـ: ۱. آسِيَة: پزشکان زن، ← آسِيات. ۲. آسِيّ: بقایای آثار خانه.
الأواصِر جـ: آصِرَة.
الأواضِح جـ: واضِحَة.
الأواطِب جـ: أوْطاب و أوطُب. جج وَطْب.
الأوَاطِر جـ: أطِرَة.
أواعٍ جـ: أوْعِيَة. جج وِعاء.
الأواعِس جـ: أوعُس. جج وَعْساء.
الأواعِيس جـ: أوْعُس. جج وَعْساء.
الأوافِق جـ: أفِقَة.
الأوَافِک جـ: آفِکَة.
الأواقِي جـ: أُوقِيَّة.
الأوالِ جـ: آلِي و آلٍ.
الأوالِع جـ: أوْلَع.
الأوالِف جـ: ۱. أَلِيف: پرندهٔ خانگی. ۲. (به صیغهٔ جمع): پرندگان خانگی، مرغان اهلی و آموخته.
الأوالِي و أوالٍ جـ: ۱. أوّل. ۲. أوْلَى. ۳. شاخه‌ای از جانوران مشتمل بر موجودات بسیار ریز و کوچک که حدّ فاصل جانور و گیاه محسوب می‌شوند. تک یا ختگان حیوانی یا آغازی، آغازیان.
الأُوام: ۱. سوزِ تشنگی. ۲. سرگیجهٔ ناشی از گرما یا تشنگی.
الأوَامِر جـ: ۱. الآمِرَة که مصدر است. ۲. أمْر: فرمان.
الأوان: ۱. هنگام. ۲. لنگهٔ بارِ آذوقه. ج: آوِنَة. ۲. (به صیغهٔ جمع): سنگ پشتها، لاک‌پشتها.
الإوان ف معـ: ۱. ایوان. ۲. کوشک. ۳. دیرک، ستون. ۴. خیمه. ج: أُوُن.
الأوَانِس جـ: آنِسة. ← آنِسات.
الأوانِي جـ: آنِيَة.
الأواوِين جـ: إيوان.
أوِبَ ـَ أوْباً: خشمگین شد.
الأوْب جـ: آئِب.
الأوْب: ۱. مصـ آبَ. ۲. بازگشتن. ۳. قصد کردن. ۴. استقامت، پایداری. ۵. طریقه، راه و روش. ۶. سَمْت، جهت، سوی. ۷. سرعت. ۸. ابر. ۹. باد. ۱۰. دستهٔ زنبوران عسل. ۱۱. عادت، خوی. ۱۲. شب هنگام بر آب وارد شدن. ۱۳. مرتبه، نوبت، بار «رَمَيْنا أوْباً أو أوْبَين»: یک بار یا دوبار تیر انداخت.
أوْبَأَ إيباءً (و ب أ) المکانُ: آنجا وبازده شد، وباخیز شد، بیماری وبا در آنجا شیوع یافت. ۲. ـــ إليه: به سوی او یا

آن اشاره کرد. ۳. «رکيّةٌ لا تُوْبِيءُ»: چاهی که آب آن قطع نمی‌شود. ۴. «أَوْبِئُ الفصيلُ» مجـ: کرّه شتر از پرخوری دچار سوءهاضمه شد.

الأوْبِئة جـ: وَباء.

الأوْباد: «قومٌ أوْبادٌ»: مردم تنگدست و فقير.

الأوْبار جـ: وَبَر.

الأوْباش جـ: ۱. وَبْش. ۲. (به صيغهٔ جمع). مردمان پست و فرومايه و ناکس. ۳. گياه پراکنده و کم، گياه تُنُک.

الأُوْبال معـ: سنگی گرانبها از احجار کريمه که از نوع سيليس و نرمتر و سبکتر از دُرّ کوهی است و به شيشهٔ شيری رنگ می‌ماند. (در فصيح عربی: عين الشمس و عين الهِرّ = چشم گربه) Opal (E)

الأوْبَة: ۱. مصـ و ۲. بازگشت. ۳. نوعی چادر و خيمه. ۴. يک پای ستور. ج: أوْبات.

أوْبَدَ إيباداً (و ب د) الشيءَ: آن را جدا کرد، تنها و منفرد ساخت.

أوْبَرَ إيباراً (و ب ر): پر پشم و کرک شد.

الأوْبَر: ۱. حيوان پر پشم، کرک‌دار. مؤ: بَرآء. ج: وُبْر. ۲. «لقيتُ منه أوْبَرَ»: از او به من سختی و بلايی رسيد. ۳. بنات ــ: گونه‌ای قارچ کوچک پُرزدار خاکستری رنگ و بد طعم که مانند گوش‌فيل و شلغم است

أوْبَشَ إيباشاً (وبش): ۱. شتاب کرد. ۲. ــ ت الأرضُ: [illegible] ين سبزه در آورد، گياهانش درهم [illegible]

أوْبَصَ إيباصاً (و ب ص): ۱. ت الأر[illegible] [illegible]ين پر سبزه و [illegible] شد. ۲. ــ ت الأرضُ: نخستين سبزه‌های زمين [illegible]. ۳. ــ ت النارُ: آتش روشن شد و زبانه کشيد. [illegible] ــ لنارَ: آتش را برافروخت.

أوْبَطَ إيباطاً (و ب ط) ه: او را زخم زد و خون‌آلود کرد، حرمتش را ريخت.

أوْبَقَ إيباقاً (و ب ق) ه: او را کشت. ۲. ــ ه: او را حبس کرد. ۳. ــ ه: او را خوار و ذليل کرد.

أوْبَهَ إيباهاً (و ب ه) لفلانٍ و به: فلانی بزرگ و زيرک شد.

الأوْتاد جـ: ۱. وَتَد. ۲. (به صيغهٔ جمع) «ــ الارضِ»: کوهها. ۳. «ــ البلادِ»: بزرگان و رؤسای شهر و سرزمين. ۴. «ــ الفمِ»: دندانها. ۵. [تصوف]: چهار تن از اولياء که جايگاهشان بر چهار منزل يعنی ارکان چهارگانه عالم (شرق و غرب و شمال و جنوب) است.

الأوْتار جـ: ۱. وَتْر. ۲. وِتْر. ۳. وَتَر.

أوْتَحَ إيتاحاً (و ت ح) ۱. فلانٌ: دارايیِ فلانی کم شد. ۲. ــ فلاناً: فلانی را در رنج و مشقّت افکند. ۳. ــ عطاءَه: عطا و دهش را برای او کاهش داد.

أوْتَخَ إيتاخاً (و ت خ) منه: به او نزديک شد.

أوْتَدَ إيتاداً (و ت د) الوتَد: ميخ را کوفت و محکم کرد.

أوْتَرَ إيتاراً (و ت ر) ۱. القوسَ: برای کمان زه ساخت، زه کمان را بست. ۲. ــ العددَ. عدد را (وِتر): طاق گردانيد. ۳. ــ القومَ: شمارِ مردم را فرد کرد. ۴. ــ بين الأشياءِ: ميان آن چيزها فاصله افکند، آنها را يک در ميان چيد.

أوْتَغَ إيتاغاً (و ت غ) ۱. ه: او را نابود کرد. ۲. ــ ه: او را به گناه کشاند، فاسدش کرد. ۳. ــ ه: او را در بلا افکند. ۴. ــ ه: او را آزرد. ۵. ــ ه: او را حبس کرد، بازداشت نمود. ۶. ــ ه عند الحاکم: سخنی به او ياد داد که نزد حکمران به زيانش تمام شد نه به سودش. ۷. ــ الکلامَ: سخنان کم خردانه گفت.

الأوْتَل: مردِ سير شکم، مردِ شکم انباشته از شراب. ج: أُتْل و وُتْل.

أوْتَنَ إيتاناً (و ت ن) ۱. ت المرأةُ: آن زن زاييد. مانند أيتَنَتْ است. ۲. ــ القومُ دازهم. آن گروه در خانه‌های خود ديری ماندند.

الأوْتِنَة جـ: وَتِين.

الأُتوبُوس و الأُتوبِيس معـ: اتوبوس.

الأُتوسْتْراد معـ. صِراط، بزرگ راهی دو طرفه که در وسط آن از طول ديواره‌ای کوتاه قرار گرفته و هيچ راهی با آن بزرگ راه تقاطع ندارد، اتوبان، بزرگ راه.

الأُتوقراطِيّ معـ: حکمران مستبّد، أتوکرات. Autocratic (E)

الأُتوقراطِيَّة معـ: حکومت استبدادي فردی،

أتوكراسي. Autocracy (E)
الأُتوماتيک، الأوتوماتِيكِيّ معـ : خودكار، اتوماتيک.
الأُتُومُوبيل : اتومبيل، خودرو.
أوْثَأَ إيثاءً (و ث أ) يَده : دست او را كوفته و دردناک ساخت بی‌آنكه شكسته شود، به دستش ضربه زد.
الأوْثان جـ : الوَثَن.
أوْثَبَ إيثاباً (و ث ب) ۱. ه : او را پراند، بر جهانيد. ۲. ~ ه الموضعَ : او را وادار كرد از آنجا بپرد، آمادهٔ جهيدنش ساخت.
أوْثَجَ إيثاجاً (و ث ج) ۱. الشيءُ : آن چيز انباشته و متراكم شد. ۲. ~ المكانُ : آنجا از گياه انباشته شد و گياهانش بلند شد. ۳. ~ الشيءَ : آن چيز را بسيار گردانيد. «أوْثِجْ لنا من هذا الطعام» : از اين غذا به ما زياد بده.
الأوْثَر . دشمنی.
أوْثَفَ إيثافاً (و ث ف) القِدرَ : براى ديگ سه‌پايه گذاشت، پايه ساخت.
أوْثَقَ إيثاقاً (و ث ق) ۱. ه : آن را استوار كرد. ۲. ~ الأسيرَ و نحوَه فی الوثاقِ : اسير و مانند او را سخت در بند كرد، او را بست، بند بر او زد. ۳. ~ العهدَ : پيمان را استوار كرد.
الأوْثَق افعـ : سخت‌تر، محكم‌تر، مورد اعتمادتر. مؤ : وُثْقَى.
أوْثَنَ إيثاناً (و ث ن) ۱. ه . او را بخشش بسيار داد. ۲. ~ من المالِ : مال بسيار گرد آورد.
أوْثَى إيثاءً (و ث ى) الرجلُ : آن مرد صاحب مركبی (كشتی يا ستور) شكسته و از كار افتاده شد.
الأوْج ف معـ : ۱. بلندی، فراز، قله. ۲. نغمه‌ای در موسيقیِ ايرانی ميان ماهور و حسينی. ۳. [كيهان‌شناسی] : دورترين نقطه‌ای كه ماه بدان می‌رسد و از زمين بيشترين فاصله را می‌گيرد. ۴. [كيهان‌شناسی] : بلندترين و دورترين نقطه از فلكِ خارج، اوج.
أوْجَأَ إيجاءً (و ج أ) : ۱. ناكام شد، از شكار يا جز آن دست خالی برگشت، به مراد خود نرسيد. ۲. ~ ت البئرُ : آب چاه خشک شد. ۳. ~ ه عنه : او را از خود يا ديگری دور كرد، او را باز گرداند.
الأوْجار جـ : ۱. وَجْر.
الأوْجاع جـ : ۱. وَجَع. ۲. وَجِع.
الأُوجاق تر : اجاق، آتشدان. ← وُجاق.
الأوْجال جـ : وَجَل.
الأوْجام جـ : ۱. وَجْم. ۲. وَجَم.
أوْجَبَ إيجاباً (و ج ب) ۱. الشيءَ : آن چيز را واجب گرداند، لازم دانست. ۲. ~ حقَّه : حق او را مراعات كرد. ۳. ~ البيعَ : معامله را قطعی انجام داد، لازم گرداند. ۴. ~ الرجلُ : آن مرد در شبانه‌روز يک (وجبة) : وعده غذا خورد. ۵. خود را مستحق بهشت يا دوزخ كرد. ۶. ~ قلبَه : دل او را لرزاند.
أوْجَحَ إيجاحاً (و ج ح) ۱. الشيءُ : آن چيز آشكار شد. ۲. ~ ت النارُ : آتش برافروخته و روشن شد. ۳. ~ ت غُرّة الفرس : سپيدی پيشانی اسب آشكار شد. ۴. ~ الشيءَ : آن را پوشانيد، پنهان كرد. ۵. ~ ه إلی كذا : او را به كاری وادار كرد، ناگزيرش ساخت. ۶. ~ ه البولُ : پيشاب به او فشار آورد، بر او تنگ گرفت. ۷. ~ الحافرُ : چاه‌كن به سنگ صاف و هموار رسيد.
أوْجَدَ إيجاداً (و ج د) ۱. الشيءَ : آن را آفريد، ساخت. ۲. ~ ه الشيءَ : او را بدان چيز رساند، كمكش كرد تا به آرزويش برسد. ۳. ~ ه : او را بی‌نياز و توانگر ساخت. ۴. ~ ه : او را توانا گرداند. ۵. ~ ه علی الامرِ : او را به آن كار مجبور ساخت. ۶. ~ ه إلی الامرِ : او را به آن كار ناچار گردانيد، مضطرّش ساخت.
أوْجَذَ إيجاذاً (و ج ذ) ۱. ه علی الأمرِ : او را به زور به آن كار واداشت، مجبورش ساخت. ۲. ~ إلی كذا : او را به آن مضطرّ و ناگزير ساخت.
أوْجَرَ إيجاراً (و ج ر) ۱. ه الوجورَ . در دهان او (وُجور) : دارو ريخت يا چكاند. ۲. ~ المريضَ : در دهان بيمار دارو ريخت. ۳. ~ ه الرمحَ : به دهان او نيزه زد.
الأوْجَر : ترسو، هراسان. مؤ : وَجْراء. ج : وُجْر.

الأوْجِرَة جـ: وَجار.
الأوْجِيَة جـ: وِجاء.
أوْجَزَ إيجازاً (و ج ز) الكلامُ: سخن کوتاه شد، سخن کوتاه و بلیغ بود. ۲. ـ الكلامَ و في الكلامِ: سخنش را خلاصه گفت، اختصار را رعایت کرد (لازم و متعدّی است). ۳. ـ العطيّةَ: آن بخشش را اندک داد، یا آن را زود و به موقع داد.
أوْجَسَ إيجاساً (و ج س) ۱. القلبُ شيئاً: دل چیزی را احساس کرد، احساسِ ترس کرد. ۲. ـ ت الأُذُنُ: گوش صدایی شنید، صدایی به گوش رسید. ۳. ـ الأمرَ: آن موضوع را در دل پنهان کرد. ۴. ـ ه: آن را لمس کرد.
الأوْجَس: ۱. اندک خوردنی یا نوشیدنی (در جملهٔ منفی به کار می‌رود) «ما في سقاءِ ـ»: در مشک او اندکی آب نیست. ۲. روزگار «لا افعلُه سجيسَ ـ»: در طول روزگار آن کار را نکرده‌ایم.
الأوْجُس: روزگار.
أوْجَعَ إيجاعاً (و ج ع) ۱. في العَدُوّ: در آزار یا کشتن دشمن افراط کرد. ۲. ـ ه الشيءُ: آن چیز او را آزرد، به دردش آورد.
الأوْجَع: دردناکتر (شاذّ است زیرا از أوجَعَ که غیر ثلاثی مجرد است گرفته شده).
أوْجَفَ إيجافاً (و ج ف): ۱. به شتاب رفت. ۲. ـ الدابّةَ: ستور را دوانید، به تاخت واداشت. ۳. ـ البابَ: در را بست. ۴. ـ الشيءَ: آن را تکان داد، به جنبش در آورد.
أوْجَلَ إيجالاً (و ج ل) ه: او را ترساند.
الأوْجَل افعـ: ۱. ترسانتر، ترسنده‌تر. ۲. مرد ترسان، بیمناک، ترسو. مؤ: وَجْلَة (به جای وَجْلاء). ج: وُجْل.
الأوْجَم ۱. افعـ: انبوه‌تر، فشرده‌تر. ۲. تودهٔ شنِ بسیار، ریگ تودهٔ بزرگ «أوْجَمُ الرمْلِ»: میانه و معظمِ ریگ توده.
الأوْجَن: ۱. رسن و طناب کُلفت. ۲. آن که گونه‌های درشت و ستبر دارد. ۳. کوه سخت و زُمُخت. ۴. «ناقةٌ وَجْناء»: ماده شتر قوی و استوار اندام. مؤ: وَجْناء. ج: وُجْن.
أوْجَهَ إيجاهاً (و ج ه) ۱. ه: او را صحب جاه و محترم و بلند قدر گرداند. ۲. ـ ه: او را بلند مرتبه و با جاه و جلال یافت. ۳. الشيءَ: برای آن چیز (وجه): رویه‌ای ساخت، روکش بر آن کشید. ۴. ـ ه: او را بازگرداند. ۵. ـ المرأةُ: آن زن از زاییدن باز ماند.
الأوْجَه افعـ: با جاه و جلالتر، بلند قدرتر. «هو ـ قومِه»: او مهتر و رئیس قوم خود است.
الأوْجُه جـ: وَجْه.
أوْجَى إيجاءً (و ج ی) ۱. عن كذا: از کاری برگشت، از آن خودداری کرد، دل بر کند. ۲. ـ الصائِدُ: شکارچی ناکام ماند، به شکار دست نیافت. ۳. ـ ه: ب او بخشید و عطا کرد. ۴. ـ او را تهیدست برگرداند و چیزیش نداد. (از اضداد است). ۵. ـ ه: او را بی‌سود و به درد نخور یافت. ۶. ـ الشيءَ: آن را دور کرد. ۷. ـ ه عنه: او را از وی یا آن دور کرد.
الأوْجِياء جـ: وَجِيّ.
الأوْجِيَة: لنگه‌ها یا کیسه‌های کوچک بار.
الأوْحاج جـ: وَحْجَة.
الأوْحاش جـ: وَحْش.
الأوْحال جـ: وَحَل.
أوْحَجَ إيحاجاً (و ح ج) ه: او را ناچار ساخت، ناگزیر از کاری کرد.
أوْحَدَ إيحاداً (و ح د) ۱. ه: او را تنها گذاشت. ۲. ـ الشيءَ: آن چیز را خرد و جداکرد. ۳. ـ ه اللهُ: خدا او را یگانهٔ روزگار خویش کرد. ۴. ـ ت المرأةُ: آن زن یک بچّه زایید. پس او مُوحِد: آورندهٔ یک بچّه یا تک فرزند است. ۵. ـ ت المرأةُ بولدِها: آن زن تنها و بی‌کمک ماما یا دیگری فرزندش را زایید.
الأوْحَد: صفت از واحد است. یگانه، بی‌نظیر. «اللهُ الأوْحد»: خدای یگانه. (مؤنثش را «وَحْداء» مطابق قیاس نمی‌گویند). ج: أُحْدان: یگانه‌ها، بی‌نظیران.
أوْحَرَ إيحاراً (و ح ر) ۱. ه: چیزی به گوش او رساند که موجب خشم او شد. ۲. ـ ت الوَحَرَةُ الطعامَ: کلپاسهٔ

سمّی غذا را فاسد و خورنده‌اش را مسموم و بیمار کرد.
أوْحَشَ إيْحاشا (و ح ش) ۱. المكانُ : آنجا ویرانه و خالی از مردم شد. ۲. ـ المكانَ : آنجا را متروک و خالی از ساکنان یافت. ۳. ـ ه : او را به وحشت افکند، هراسان ساخت. ۴. ـ المكانُ : آنجا پر از حیوانات وحشی بود. ۵. گرسنه شد. ۶. بی‌توشه ماند.
أوْحَفَ إيْحافاً (و ح ف) : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ إليه : آهنگِ او کرد.
أوْحَلَ إيْحالاً (و ح ل) ۱. ه : او را در (وَحَل) : گِل انداخت. ۲. ـ ه شرّاً : او را گرفتار دردسر و شرّ و دشواری کرد.
أوْحَى إيْحاءً (و ح ی) ۱. إليه : با او آهسته سخن گفت. ۲. ـ إليه بكذا : آن چیز را به او الهام کرد، در دلش افکند. ۳. ـ إليه الكلامَ : آن سخن را به او یاد داد، بر زبانش گذاشت. ۴. ـ إليه : چیزی به او نوشت، به او فرمان داد. ۵. ـ ه إليه : آن را به او اشاره کرد. ۶. ـ ه إليه : او را نزد وی فرستاد. ۷. ـ بالشيءِ : به انجام آن چیز شتافت، شتاب کرد. ۸. ـ العملَ : آن کار را به شتاب انجام داد. ۹. ـ ت نفسُه : ترسید، دچار هراس شد. ۱۰. ـ القومُ : مردم داد و فریاد کردند، بانگ برآوردند. ۱۱. ـ الميّتَ : بر مرده گریست. ۱۲. ـ إليه : ناگاه نزد او آمد. ۱۳. ـ الدواءُ الموتَ : آن دارو موجب مرگ شد، باعث زود رسیدن مرگ شد.
الأوْحَى افعـ : سریعتر، تندتر، شتابنده‌تر.
الأوْخاش جـ : وَخْش.
الأوْخام جـ : وَخِم.
أوْخَشَ إيْخاشاً (و خ ش) ۱. له بالعطيّةِ : به او عطا و بخششی اندک داد، چیزی کم ارزش بخشیدش. ۲. ـ في عِرضِه : به شرف و ناموس او بی‌احترامی کرد، او را بدنام کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را در آمیخت، ترکیب کرد.
أوْخَصَ (و خ ص) له بالعطيّةِ : به او بخششی اندک داد، عطایی ناچیز کرد.
أوْخَفَ إيْخافاً (و خ ف) : ۱. شتاب کرد. ۲. ـ السَّويقَ : آرد را با آب آمیخت، آمیزه‌ای ساخت.
أوْخَمَ إيْخاماً (و خ م) ه الطعامُ : غذا او را گرفتار تخامه و سوءِ هاضمه کرد، بر او ناگوار بود.
أوِدَ ـَ أوَداً الشيءُ : آن چیز کج شد. پس آن آوَد : کج و مؤنثش أوْداء است.
الأوَد : ۱. مصـ أوِدَ و ۲. کجی، خمیدگی. ۳. رنج و سختی. ۴. در آوردن مخارج و مایحتاج زندگی، اداره کردن خانواده «قام بأوَدِ عائلتِه» به تأمین مخارج خانوادهٔ خود اقدام کرد.
الأوْد جـ : آوَد.
الأوْداء جـ : وادِی.
الأوْداد جـ : ۱. وَدّ. ۲. وَدِيْد.
الأوْدِيَة جـ : وادِی.
الأوْدَة : بار و بنه، محموله.
أوْدَحَ إيْداحاً (و د ح) ۱. له : نسبت به او فروتن شد و به فرمانش گردن نهاد. ۲. اذعان کرد. ۳. ـ ت الجِمالُ : شتران فربه و نیکوحال شدند. ۴. ـ الحوضَ : حوض را تعمیر کرد. ۵. ـ الكبشُ : قوچ از گشنی و جفت‌گیری باز ایستاد.
الأوَدّ و الأوُدّ جـ : وَدّ.
الأوِدّاء جـ : وَدِيْد.
الأوِدَّة جـ : وَدِيْد.
أوْدَسَ إيْداساً (و د س) ت الأرضُ : زمین گیاه رویانید و از سبزه پوشیده شد، غرقِ گیاه شد.
أوْدَعَ إيْداعاً (و د ع) ۱. ه الشيءَ : آن را نزد او سپرده گذاشت، به امانت سپرد. ۲. ـ ه السرَّ : راز را به او گفت و از او خواست که پنهان دارد، او را محرم اسرار خود دانست. ۳. ـ كتابَه كذا : در کتاب یا نامه‌اش چنین نوشت، چنین مطلبی را در نامه‌اش نهاد، گنجاند. ۴. ـ كلامَه معناً : چنین معنایی را در کلام خود آورد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را حفظ کرد. ۶. ـ الدابّةَ : ستور را به حال خود نهاد، استراحت داد. ۷. ـ ه السجنَ : او را به زندان افکند، زندانی کرد.
الأوْدَع : ۱. افعـ ، امانتدارتر. ۲. کلاکموش، موش

صحرایی. ۳. «طائِرٌ ~» : پرنده‌ای که زیر چینه‌دانش سفید رنگ باشد.
أوْدَقَ إِيْداقاً (و د ق) ت السماءُ : آسمان بارید.
أوْدَک : ۱. کلمه‌ای که با اُمّ یا بنات به صورت کُنیه در می‌آید. «أُمُّ ~» یا «بنات ~» : بلا و سختی، گرفتاری. ۲. آدم، انسان «ماکنتُ أدری أیّ أودَکٍ هُوَ» : نمی‌دانستم که او چگونه آدمی است.
أوْدَنَ إِيْداناً (و د ن) ۱. الشيءَ : آن چیز را کوچک کرد. ۲. آن را کوتاه ساخت. ۳. ~ ت المرأةُ : آن زن بچه‌ای زایید که دستها و گردنش کوتاه بود. ۴. ~ المرأةُ : آن زن بچهٔ لاغر و نحیف، لَندوک زایید.
الأوْدَن : نرم و نازک.
أوْدَهَ إِيْداهاً (و د ه) ۱. بالجِمالِ : بر شتران بانگ زد، شتران را هِیْ کرد. ۲. ~ ه عن الأمرِ : او را از آن کار باز داشت.
أوْدَى إِيْداءً (و د ی) : ۱. نابود شد، هلاک شد. ۲. ~ به الموتُ : مرگ او را در ربود. ۳. ~ به العمرُ : زندگانی او دراز شد، دیری بزیست. ۴. ~ بالشيءِ : آن چیز را برد.
الأوْدِيَة جـ : وادِي.
الأوْذام جـ : وَذَم.
الأوْذَح : ناکس و پست و فرومایه، زبون.
أوْذَمَ إِيْذاماً (و ذ م) ۱. علی کذا من العمرِ : از فلان سنّ و سال گذشت. ۲. ~ الدلوَ : سطل را بند و ریسمان بست، تسمهٔ چرمی برای گوشه‌های سطل ساخت. ۳. ~ علی نفسِه شیئاً : چیزی را برخود واجب و لازم گرداند.
الأوْذُم جـ : وَذَم.
الأوْراب جـ : وَرْب.
الأوْراد جـ : ۱. وَرْد. ۲. وِرْد.
الأوْراص جـ : وَرْص.
الأوْراط جـ : وَرْطَة.
الأوْراع جـ : وَرَع.
الأوْراق جـ : ۱. وَرَق. ۲. وَرْق. ۳. وَرِق.
الأوْراک جـ : ۱. وَرِک. ۲. وِرْک.
الأوْرال جـ : وَرَل.
الأُورانيوم (دخیل معـ) [شیمی] : اورانیوم.
الأُوْرَة : ۱. گودالی که آب در آن جمع شود، آبگیر، گودال. ۲. چاهک. ج : أُوَر.
أوْرَثَ إِيْراثاً (و ر ث) ۱. ه : او را از وارثان خود قرار داد. ۲. ~ ه شیئاً : چیزی برای او به ارث نهاد. ۳. ~ ه السقمَ : از او بیماری گرفت. ۴. ~ ه الشيءَ : آن چیز را در پی آورد. ۵. ~ الحزنُ مَرَضاً : اندوه موجب بیماري او گشت. ۶. ~ ولدَه : تنها به فرزند خود ارث داد، دیگری را با فرزندش شریک ارث نکرد.
الأُورثوذُکس معـ : پیروان مذهب و کلیسای اُرتودکس.
الأُورثوذُکسی معـ : یک فردِ ارتودکس مذهب.
الأُورثوذُکسِيَّة : شاخه‌ای از مسیحیّت که می‌توان آنان را اصول‌گرا خواند و غالب پیروانش در روسیّه و شبه جزیرهٔ بالکان و کشورهای عربی زندگی می‌کنند.
أوْرَخَ إِيْراخاً (و ر خ) العجینَ : خمیر را با آب رقیق کرد، آبکی ساخت.
أوْرَدَ إِيْراداً (و ر د) : ۱. الشيءَ : آن چیز را حاضر کرد، فراهم آورد. ۲. ~ ه : او را به آبشخور در آورد، وارد کرد. ۳. ~ ه الماءَ : او را به سوی آب برد، او را به آب رساند. ۴. ~ الخبرَ : آن خبر را بیان کرد. ۵. ~ علیه الخبرَ : خبر را برای او بازگو کرد. ۶. ~ الکلامَ : به سخن آمد و آن را معلوم و آشکار کرد.
الأوْرِدَة جـ : وَرِيْد.
أوْرَسَ إِيْراساً (و ر س) ۱. الشجرُ : درخت برگ کرد. ۲. ~ المکانُ : در آنجا گیاه (وَرْس) گیاهی چون کنجد که در رنگرزی به کار می‌رود، رویید.
أوْرَصَ إِيْراصاً (و ر ص) ت الدجاجةُ : مرغ یک بار تخم نهاد.
أوْرَطَ إِيْراطاً (و ر ط) ۱. ه : او را در مهلکه انداخت، به ورطه‌ای که خلاصی از آن ممکن نیست، افکند. ۲. ~ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد، پوشانید. ۳. ~ إبلَه في إبلٍ أُخرَى : شترِ خود را در میان دیگر شتران داخل کرد.

الأوْزطى یو معـ [تشریح] : سرخ رگی که از بطن چپ قلب بیرون می‌آید و تنهٔ اصلی سرخ رگهای اکسیژن‌دار است که خون را به تمام بدن می‌رسانند، در عربی أَبْهَر، شریانِ آئورت، آئورتا.
أوْرَعَ إيْراعاً (و ر ع) ۱. ه عن الشيءِ : او را از آن چیز بازداشت. ۲. ــ بین الشّیئین : میان آن دو حایل و مانع شد. ۳. ــ بین القومِ : میان مردم صلح و آشتی برقرار کرد، میانشان را اصلاح کرد.
أوْرَفَ إيْرافاً (و ر ف) الظلُّ : سایه گسترده و دراز شد.
أوْرَقَ إيْراقاً (و ر ق) ۱. الشجرُ : درخت برگ در آورد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد صاحب مالِ بسیار شد، توانگر شد. ۳. ــ الطالبُ : آن جوینده به مراد خود نرسید، نامراد بازگشت. ۴. ــ الصائدُ : شکارچی شکاری به دست نیاورد. ۵. ــ الغازی : جنگجو پیروز نشد و غنیمتی نیافت. ۶. ــ الغازی : جنگجو غنیمت یافت (از اضداد است).
الأوْرَق : ۱. خاکستر. ۲. ــ خاکستری رنگ، خاکسترگون. ۳. گرگ. ۴. «عامٌ ــ» : سال بی‌باران، خشکسال. ۵. «زمانٌ ــ» : روزگار قحط و خشکسالی. مؤ : وَرقاء. ج : وُرْق.
الأوْرَك : بزرگ کَفَل، بزرگ سُرین. مؤ : وَرْكاء. ج : وُرْك.
الأُرْكِسْترا (دخیل معـ) : دستهٔ موسیقی، گروه موزیک، اُرکستر. Orchestra (E)



أوْرَمَ إيْراماً (و ر م) ۱. ه : به او سخنی رسانید که سبب خشمش شد. ۲. ــ ت الناقةُ : پستان شتر آماس کرد.
الأوْرَم : ۱. مردم. ۲. جماعتِ بسیار. ۳. لشکر انبوه، معظم لشکر.
الأُورَنْغ‌أُطان معـ : نوعی بوزینه، ارانگوتان، اورانگ اوتان.
الأَوْرَه (و ر ه). ۱. احمق، گول. مؤ : وَرْهاء.
الأُورُوبّا معـ : اروپا.
الأُورُوبيّ : منسوب به اروپا، اروپایی. «الرسم الأُورُوبيّ» : هنر نقّاشی اروپایی.
أوْرَى إيْراءً (و ر ی) ۱. الزندَ : چوب یا سنگ آتش‌زنه آتش در آورد. ۲. ــ الزندَ : از آتش‌زنه آتش بیرون آورد. ۳. ــ النارَ : آتش را بر افروخت. ۴. ــ صدرَه علیه : سینهٔ خود را از کینهٔ او مالامال کرد. ۵. ــ له رأیاً : برای او رأی بیرون آورد. ۶. ــ السِمَنُ الماشیةَ : حیوان فربه و پُر پیه شد.
الأوْز ف معـ : حسابی از سیر ماه که عبارت از فزونیِ حاصل بین ماهها و سالهاست، بعضی آن را أَزَر گفته‌اند.
الأوْزار جـ : ۱. وِزر. ۲. وَزِیر.
الأوْزاع (جمعِ بی‌مفرد) : گروههای مردم، جماعات.
الأوْزاع : ضعیفان، ناتوانان.
الأوْزاغ جـ : وَزَغَة.
الأوْزان جـ : وَزْن.
أوْزَبَ إيْزاباً (و ز ب) في الأرضِ . در زمین رفت، (چون آب) در زمین فرو رفت.
أوْزَرَ إيْزاراً (و ز ر) ۱. ه : برای او پناهگاهی ساخت. ۲. ــ المكانَ : آنجا را پناهگاه خود گرفت. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد. ۴. ــ الشيءَ : آن را به دست آورد، به آن دست یافت. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را برد. ۶. ــ الشيءَ : آن چیز را نیرومند و استوار کرد.
الإوَزّ : ۱. غاز، نوع غاز. یک فردش إوَزّة است. ج : إوَزّون (جمعی است شاذّ) ۲. مرد کوتاهِ ستبر، خپله. مؤ : إوَزّة. ۳. اسب یا شتر ستبر و سخت و استوار خلقت.
الإوَزّ البَحْريّ : غاز دریایی.
الإوَزّة : یک پرندهٔ غاز، یک فردِ غاز.
الإوَزّ العِراقِيّ : قو. Swan (E)
الإوَزّ القُطْبِيّ : غاز قطبی، غاز وحشی. Berniclas goose (E)
الإوَزّى : ۱. مثل غاز راه رفتن، شلنگ‌انداز رفتن. ۲. راه رفتن با نشاطِ اسب.
أوْزَعَ إيْزاعاً (و ز ع) ۱. المالَ : آن مال را تقسیم و توزیع کرد. ۲. ــ بالشيءِ : او را بدان چیز تحریک کرد، به آن برانگیخت. ۳. ــ بینهما : میان آن دو تفرقه و جدایی افکند. ۴. ــ بینهما : آن دو را آشتی داد، میانشان را اصلاح کرد. (از اضداد است). ۵. ــ ه الشيءَ

. او را به آن چیز مشتاق و آزمند کرد. ۶. ــ ه : به او الهام کرد. ۷. «أزِع الشيءَ» مجـ . آن چیز به او الهام شد. ۸. «أُزِع به» مجـ : به آن برانگیخته شد. پس او مُوزَع : برانگیخته شده، است.

أَوْزَغَ إِيْزاغاً (و ز غ) بالشيءِ . آن چیز را پاره پاره کرد و به تدریج انداخت. «أوزغت الطعنةُ بالدّمِ» : از جای زخمْ پاره پاره خون برآمد.

أَوْزَفَ إِيْزافاً (و ز ف) : شتاب کرد.

أَوْزَكَ إِيْـزَكاً (و ز ک) ت المرأةُ : آن زن به صورتی ناخوشایند و زشت و گامهای کوتاه راه رفت.

أَوْزَنَ إِيْزاناً (و ز ن) نفسَه علی الأمرِ . خود را برای آن کار آماده کرد، بر آن کار دل بست، بر آن چیز دل نهاد.

الأَوْزَن افعـ : ۱. سنگین‌تر، وزین‌تر، استوارتر. ۲. «ــ القومِ» : موجّه‌ترین مردم آن قوم، مهتر و رئیس قوم.

الأُوزُون یو معـ : گاز اُزُن، ترکیبی از اکسیژن به صورت و فرمول O_3 با خاصیّت اکسیدکنندگی بسیار و رنگ‌زدایی مانند کلر.

أَوْزَى إِيْزاءً (و ز ی) ۱. لِداره : دیوار خانه‌اش را گِل اندود کرد. ۲. ــ ظهرَه إلی الحائِط . پشت به دیوار داد، به دیوار تکیه کرد. ۳. ــ إليه : به او پناه برد. ۴. ــ ه إليه : او را به جایی یا کسی پناهانید. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را تکیه داد، نصب کرد.

الأَوْس : ۱. مصـ آسَ و ۲. بخشش و عطا. ۳. گرگ. ۴. شغال پشت سیاه (الموٍ) Black-backed jackal (E)

الأَوْساخ جـ . وَسَخ.

الأَوْساط جـ : وَسَط.

الأَوْساق جـ : وَسَق.

الأَوْسان جـ : وَسَن

أَوْسَبَ إِيْساباً (و س ب) ۱. ت الأرضُ : آن زمین پر گیاه و سبزه شد. ۲. ــ الخروفُ . گوسفند پر پشم بود، پشمش بلند شد.

أَوْسَجَ إِيْساجاً (و س ج) الجملَ . شتر را به سرعت دوانید

أَوْسَخَ إِيْساخاً (و س خ) الشيءَ . آن چیز را آلوده و کثیف کرد.

أَوْسَدَ إِيْساداً (و س د) ۱. فی السیرِ : در رفتن شتاب کرد، تند رفت. ۲. ــ الكلبَ بالصيدِ : سگ را به سوی شکار برانگیخت.

أَوْسَطَ إِيْساطاً (و س ط) القومَ . به میان مردم در آمد.

الأَوْسَط : ۱. میانه، حدِّ وسط، معتدل. ۲. «ــ القومِ» : نخبه و برگزیدهٔ آن قوم. ۳. «العِلمَ ــ» : دانش ریاضی که «الحكمة الوُسطَى» نیز نامیده می‌شود. ج : أواسِط. مؤ . وُسْطی. ج مؤ : وُسْط.

أَوْسَعَ إِيْساعاً (و س ع) : ۱. توانگر شد، در فراخیِ معاش و ناز و نعمت قرار گرفت ۲. ــ اللهُ عليه : خدا به او ثروت و توانگری داد. ۳. ــ الشيءَ : آن چیز را فراخ و جادار گرداند. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را فراخ و جادار یافت ۵. ــ ه الشيءَ : او را واداشت که آن چیز یا جای را فراخ سازد، توسعه دهد. ۶. ــ اللهُ رزقَه و فی رزقِه : خدا به رزق و روزیِ او وسعت بخشید، او را توانگر و بی‌نیاز ساخت.

أَوْسَقَ إِيْساقاً (و س ق) ۱. الدابّةَ : بار بر ستور نهاد. ۲. ــ ت النخلةُ : خرمابن پر بار شد.

الأَوْسُق جـ : وَسْق.

الأَوْسَم افعـ : زیباتر، نیکوتر.

الأَوْسِمَة جـ : وِسام.

أَوْسَنَ إِيْساناً (و س ن) ۱. ت ه البئرُ : هوای چاه یا بوی بدِ آن او را بی‌حال کرد، حالت خفگی به او داد، بوی چاه او را گرفت.

أَوْسَى إِيْساءً (و س ی) ۱. رأسَه : سر او را تراشید. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را برید.

الأَوْشاب (جمع بی‌مفرد) : گروههای پراکندهٔ مردم از هر دستی.

الأَوْشاز جـ . وَشْز.

الأَوْشاظ جـ : وَشِيظ.

الأَوْشال جـ : وَشَل.

الأَوْشِحَة جـ : وِشاح.

أَوْشَعَ إِيْشاعاً (و ش ع) النباتُ . گیاه گل کرد، شکوفه

آورد.
أوْشَغَ إيْشاغاً (و ش غ) ۱. ببوله : اندک اندک پیشاب کرد. مانند أوزَغَ است. ۲. ـ العطاءَ : بخشش را کم کرد، عطایی ناچیز داد. ۳. ـ الولدَ الدواءَ : آنچه دوا بود در دهان بچّه ریخت.
أوْشَقَ إيْشاقاً (و ش ق) الشيءُ في الشيءِ : آن چیز در آن دیگری بند شد، فرورفت، در آویخت.
أوْشَکَ إيْشاکاً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. نزدیک است (در این صورت از افعال مقاربه است) «ـ المطرُ أن يسقطَ» : نزدیک است باران ببارد، می‌خواهد باران ببارد.
أوْشَلَ إيْشالاً (و ش ل) ۱. الماءَ : آب را اندک یافت، به آب اندک رسید. ۲. ـ البئرَ : چاه را کم آب دید. ۳. ـ نصيبَه : سهم او را کاهش داد، کم داد.
أوْشَمَ إيْشاماً (و ش م) ۱. المکانُ : چیزی از گیاهِ آنجا در آمد. ۲. ـ النبتُ : روییدن گیاه ظاهر شد. ۳. ـ الکَرْمُ : انگور به رنگ گرفتن آغاز کرد. ۴. ـ الکَرْمُ : انگور کاملاً رسید و نرم و نیکو گردید. ۵. ـ الشيبُ في الرأس : موی سفیدِ پیری در سر پدید آمد. ۶. ـ البرقُ : آذرخش اندکی درخشید. ۷. ـ ت السماءُ : آسمان برق زد. ۸. ـ ت الفتاةُ : پستان آن دختر بر آمد. ۹. ـ في الامرِ : در آن کار نگریست، به تأمّل پرداخت. ۱۰. ـ في عرضِه : به او دشنام ناموس داد، او را بدنام کرد. ۱۱. ـ يفعل کذا : به انجام دادن کاری شروع کرد.
الأوْشَن : آن که بی‌دعوت بر سر سفرهٔ دیگران رود، طفیلی.
أوْشَى إيْشاءً (و ش ی) ۱. المکانُ : نخستین سبزه و گیاهِ آنجا در آمد. ۲. ـ ت النخلةُ : نخستین میوهٔ آن خرمابن در آمد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد مالدار شد، دارایی و چارپایان او افزون شدند. ۴. ـ المعدنُ : در آن کان اندکی طلا یافته شد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را در آورد، استخراج کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را دریافت، دانست. ۷. ـ الدواءُ : دارو او را بهبود بخشید. ۸. ـ فرسَه : اسبش را تازیانه زد و برانگیخت. ۹. ـ في المالِ : چیزی از آن مال را گرفت.
الأوْصاب جـ : وَصَب.
الأوْصار جـ : وِصْر.
الأوْصاف جـ : وَصْف.
الأوْصال جـ : وِصْل و وُصْل.
أوْصَبَ إيْصاباً (و ص ب) ۱. ه : او را بیمار کرد. ۲. بیمار شد. ۳. دارای فرزندانی بیمار شد. ۴. ـ الشيءُ : آن چیز استوار و ثابت شد. ۵. ـ على الأمرِ : بر آن کار مداومت نمود و آن را خوب انجام داد.
أوْصَدَ إيْصاداً (و ص د) ۱. البابَ : در را بست. ۲. ـ القِدرَ : سرِ دیگ را گذااشت. ۳. ـ عليه : بر او سخت گرفت، او را در تنگنا گذاشت. ۴. ـ الکلبَ بالصيدِ : سگ را به شکار برانگیخت. ۵. برای خود یا ستور خود آغل ساخت.
الأوْصَر : ۱. پُشته، زمین بلند. ۲. دفتری که اسناد مانند عهدنامه‌ها را در آن نویسند و ثبت کنند (شاید این کلمه در این معنی معرّب باشد).
أوْصَفَ إيْصافاً (و ص ف) الغلامُ : پسر جوان به حدّ و سنّ خدمت رسید.
أوْصَلَ إيْصالاً (و ص ل) ۱. ه الشيءَ أو إليه الشيءَ : آن چیز را به او رساند، او را به مطلوبش رساند. ۲. ـ الکهرباءَ أو الماءَ أو الحرارةَ أو الصوتَ أو الضَّوءَ : برق یا آب یا گرما یا صدا یا نور را به جایی رساند. سیستم برق‌رسانی یا آبرسانی و غیره را دایر کرد.
أوْصَى إيْصاءً (و ص ی) ۱. ه بکذا : او را به کاری سفارش کرد، آن را به او محوّل کرد، به آن کار مأمور ساخت یا به او پیشنهاد کرد. ۲. ـ ه أو إليه : او را وصیّ خود قرار داد. ۳. ـ له أو إليه بکذا : برای او چیزی از ارث را معیّن کرد. ۵. ـ ه به : او را به کسی توصیه و سفارش کرد تا به او توجهّی کند. ۶. ه به : به او سفارش کرد که کار وی را به عهده گیرد و انجام دهد.
الأوْصِياء جـ : وَصِيّ.
الأوْضَأ افعـ : ۱. روشن‌تر، نیکوتر، بهتر. ۲. پاکیزه‌تر، نظیف‌تر.

الأوْضاح جـ: وَضَح.
الأوْضار جـ: وَضَر.
الأوْضاع جـ: وَضْع.
الأوْضام جـ: وَضَم.
أوْضَحَ إيْضاحاً (و ض ح) ۱. الأمرَ أو عنه: آن موضوع را روشن و آشکار نمود. ۲. ــ الامرُ: آن موضوع آشکار شد. ۳. ــ الجرحُ فی الرأسِ: زخم در سر شکاف ایجاد کرد و استخوان پدیدار شد. ۴. ــ ه فی رأسِه: سرِ او را چنان شکافت که استخوانش پیدا شد. ۵. ــ القومَ: آن گروه را دید. ۶. «من أین أوضحتَ»: از کجا پیدا شدی؟
أوْضَخَ إيْضاخاً (و ض خ) ۱. ت البئرُ: آب چاه کم شد. ۲. ــ الدلوَ: سطل را بسیار کم پر کرد و بسرعت بالا کشید. ۳. ــ الدلوَ: سطل را نیمه پُر کرد.
أوْضَعَ إيْضاعاً (و ض ع) ۱. بین القومِ: میان مردم آشوب به پاکرد. ۲. ــ فی الشرِّ: در فتنه و فساد شتاب کرد. ۳. ــ البعیرُ: شتر تند رفت. ۴. ــ البعیرَ: شتر را تند راند (لازم و متعدّی). ۵. «أُوضِعَ فی تجارتِه» مجـ: در تجارتش زیان کرد.
أوْضَفَ إيْضافاً (و ض ف) البعیرُ: شتر شتاب کرد، تند دوید.
أوْضَمَ إيْضاماً (و ض م) ۱. اللحمَ أو اللَّحمِ: برای گوشت (وَضَم) چوب یا حصیری که گوشت را بر آن نهند، ساخت، آن را روی تختهٔ قصابی گذاشت. ۲. ــ الشجرَ: شاخه‌های درخت را روی هم کشید و آنها را جمع و جور کرد، روی هم گذاشت.
الأوْضِياء جـ: وَضِیء.
أوْطَأَ إيْطاءً (و ط أ) ۱. ه الأرضَ أو بِها: او را واداشت که زمین را زیر پا بگذارد، در زمین راه سپَرَد. ۲. ــ ه علی الأمرِ: با او در آن کار موافقت و همراهی کرد. ۳. [علم قافیه] الشِّعرَ أو فیه: در شعر مرتکب عیبِ (ایطاء): تکرار قافیه شد. ۴. ــ ه الفرسَ: او را بر اسب نشاند و خود نیز بر آن سوار شد، دو پشته سوار شد.
الأوْطَأ افعـ: پایین‌تر.
الأوْطاب جـ: وَطْب.
الأوْطاد (به صیغهٔ جمع): ۱. کوهها. ۲. بعضی آن را جمع واطِد یعنی ثابت و استوار دانسته‌اند.
الأوْطار جـ: وَطَر.
الأُيَّل جـ: آئِل.
الأيْلَة: گوزن ماده.
أيَّم تَأْييماً المرأةَ: آن زن را بی‌شوهر کرد، بیوه‌اش کرد.
الأيِّم: ۱. زن بی‌شوهر چه دوشیزه باشد یا شوهر مرده یا طلاق گرفته. ۲. مرد عزب و بی‌زن.
أيَّهَ تَأْييهاً ۱. بفلانٍ: او را فراخواند و به او گفت یا أیُّها الرجُل. ۲. ــ القانصُ بالصیدِ: شکارچی بر شکار بانگ زد.
الأوْطان جـ: وَطَن.
الأوْطُب جـ: وَطْب.
الأوْطِسَة جـ: وَطِیس.
أوْطَفَ إيْطافاً (و ط ف) الشیءُ: آن چیز بلند شد، مرتفع شد. «خُذْما أوْطَفَ لکَ»: بگیر آنچه را برای تو بالا آمد و به تو نزدیک و گرفتنش برایت آسان شد. مانند «طفَ لکَ» است.
الأوْطَف: ۱. مردی که موی ابرو و مژهٔ انبوه دارد، صاحب ابروی پرپشت و مژهٔ بلند. ۲. «بعیرٌ ــ»: شتری که نژاد‌ش پر کرک و موی باشد. ۳. «ظلامٌ ــ»: تاریکی غلیظ و فراگیر. ۴. «سحابٌ ــ»: ابرِ کم ارتفاع. ۵. «عامٌ ــ»: سال پر نعمت و برکت. ۶. «عیشٌ ــ»: زندگی پر ناز و نعمت و فراخیِ حال مؤ: وَطْفاء.
أوْطَنَ إيْطاناً (و ط ن) ۱. المکانَ: آنجا سکونت گزید. ۲. ــ البلدَ: آن شهر را وطن و اقامتگاه خود گرفت. ۳. ــ نفسَه علی کذا: خود را به انجام آن کار آماده ساخت.
الأوْعار جـ: ۱. وَعْر. ۲. وَعِر. ۳. وَعِیر.
الأوْعاس جـ: وَعْس.
الأوْعال جـ: ۱. وَعْل. ۲. وَعِل.
أوْعَبَ إيْعاباً (و ع ب) ۱. الشیءَ: تمام آن چیز را گرفت، برداشت. ۲. ــ الشیءَ فی الشیءِ: آن را در چیزی دیگر نهاد، در آن جا داد. ۳. ــ الشیءَ: آن چیز را از ریشه در آورد، ریشه‌کن کرد. ۴. ــ فی مالِه: در خرج کردن مال

خود اسراف ورزيد، ولخرجی کرد. ۵. ـ القومُ : مردم همگی به جنگ رفتند. ۶. ـ الأمرَ : آن کار را تمام کرد، از آن فارغ شد ۷. ـ ه : زبان او را از بیخ برید. ۸. ـ ه : آن را فراهم آورد.

أوْعَثَ إيْـــعاثاً (و ع ث) : ۱. در راهـی سـخت و صـعب‌العـبور افـتاد، گـیر کـرد. ۲. از راهـی سـخت و صعب‌العبور گذشت. ۳. ـ في مالِه : در مال خود اسراف ورزيد، ولخرجی کرد. ۴. ـ المتكلّمُ : گوینده از سخن باز ماند و عاجز شد. ۵. ـ الأمرَ : آن کار را تباه کرد، خراب و نابسامان کرد. ۶. ـ الامرَ : موضوع را بـه هـم مخلوط کرد. ۷. ـ ه : او را واداشت که از راهی سخت و صعب‌العبور بگذرد

الأوْعَث : راه سخت و صعب‌العبور، راه درشتناک. مانند وَعِث است

أوْعَدَ إيْعاداً (و ع د) ۱. ه : به او وعده داد. ۲. ـ ه : او را تهدید کرد، او را به بدی ترساند و (وَعید) یعنی بیم داد.

أوْعَرَ إيْعاراً (و ع ر) ۱. به الطريقُ : راه بر او دشوار گشت یا او را به جای دشوار رساند، راهش به گذرهای سخت منتهی شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد به زمـین درشت و دشوار افتاد. ۳. ـ المكانَ أو الطريقَ : آنجا یا آن راه را درشتناک و سنگلاخ و دشوار یافت. ۴. نادار و تنگدست شد. ۵. ـ الشيءَ : آن چیز را کم کرد، کاست.

الأوْعُر جـ : ۱. وَعْر. ۲. (بـه صیغهٔ جـمع) : جـایهای سخت و ناهموار و درشتناک.

أوْعَزَ إيْعازاً (و ع ز) إليه في كذا : به او دسـتور داد تـا کاری را انجام دهد، او را مأمور انجام یا ترک آن کار کرد

أوْعَسَ إيْـــعاساً (و ع س) : ۱. روی ریگـزار نـرم راه پیمود. ۲. ـ ت الجِمالُ : شتران گردن کشیده و تند و گشاده گام راه پیمودند. ۳. شب هنگام راه پیمود.

الأوْعَس : ريگزار نرم و هموار. مؤ : وَعْساء. ج : وُعْس و أوْعُس جج : أواعِس.

الأوْعُس جـ : ۱. أوعَس. ۲. وَعْساء.

أوْعَفَ إيعافاً (و ع ف) الرجلُ : چشم آن مرد ضـعيف شد.

وْعَكَ إيْعاكاً (و ع ک) ۱. ت الجِـمالُ عـند الحـوضِ : شتران کنار برکه ازدحام کردند چنان که بر یکدیگر سوار شدند. ۲. ـ الشيءَ في الترابِ : آن را در خاک غلتاند، به خاک مالید.

أوْعَى إيْعاءً (و ع ی) ۱. الشيءَ : آن چیز را گرد آورد و نگهداری کرد. ۲. ـ الحديثَ : آن سخن را دریـافت و فهمید و به خاطر سپرد. ۳. ـ الشيء : آن چیز را در (وعاء) : ظرفی نگاه داشت. ۴. ـ ه عليه : بـر او بـخل ورزید، خسّت به خرج داد. ۵. ـ الشيءَ : تمام آن چیز را برداشت.

الأوْعَـــى افـعـ : ۱. یـادگیرنده‌تر، دریـابنده‌تر، قـوی حافظه‌تر. ۲. گرد آورنده‌تر، گنجایش‌دارتر.

الأوْعِيَة جـ : وِعاء.

الأوْغاب جـ : وَغْب.

الأوْغاد جـ : وَغْد.

الأوْغال جـ : وَغْل.

الأوْغام جـ : وَغْم.

أوْغَرَ إيْغاراً (و غ ر) ۱. صدرَه عليه : سینه‌اش نسبت به او آکنده از خشم شد. ۲. ـ ه : او را خشمگین کرد. ۳. در شدّت گرما در آمد. ۴. ـ الماءَ : آب را داغ کرد و جوشاند. ۵. ـ الخنزيرَ : موهای خوک را زنده زنده در آب داغ کند و آنگاه حیوان را سر برید. ۶. ـ ه إلى كذا : او را به کاری مجبور و ناگزیر کرد. ۷. ـ ه أولَه ارضاً : زمینی را بدون خرج به او بخشید. ۸. «أوغـروا بـينهم مِيْغَراً» : برای خـود مـیقات و مـیعادی یـعنی زمـانی و وعده گاهی برای انجام کاری قرار دادند.

أُغُسْطُس معـ : مـاه هشـتم شـمسی رومـی مـیلادی، اگوست، اوت، آب که ۳۱ روز دارد. August (E)

أوْغَفَ إيْغافاً (و غ ف) ۱. الرجلُ : چشم او ضعیف شد. ۲. ـ في السيرِ : به شتاب رفت، دوید. ۳. خسـته راه پیمود. ۴. ـ الطائرُ : پرنده تند بال زد. ۵. ـ الكلبُ : سگ از تشنگی لَه‌لَه زد و زبانش از دهانش بیرون افتاد. ۶. به حدّ کافی غذا خورد.

أوْغَلَ إيْغالاً (و غ ل) ۱. في السيرِ : در رفتن شتاب کرد.

۲. ـ فی البلادِ : در شهرها آمد و شد داشت، به سرزمینهای دور رفت. ۳. ـ فی الدّینِ أو العلم : در دین یا دانش غور کرد و تبحّر یافت. ۴. ـ ه فی کذا : آن را در آن یک داخل کرد یا او را در امری وارد کرد.
أَوْغَمَ إِیْغاماً (و غ م) ه : او را به کینه‌جویی واداشت، او را کینه‌توز گرداند.
الأَوْفاد جـ : ۱. وافِد. ۲. وَفْد.
الأُوْفارِیْقُون یو معـ : گیاهی بیابانی و زراعتی از تیرهٔ دادی‌ها. هوفاریقون، دادی، دادیِ رومی.
الأَوْفاز جـ : وَفْز.
الأَوْفاض جـ : ۱. وَفْض. ۲. وَفَض. ۳. (به صیغهٔ جمع) : جماعتی از مردم ۴. گروهی از هر صنف و دسته. ۵. مردم بی‌پشت و پناه، نیازمندان، بینوایان، ناتوانان.
الأَوْفاع جـ : وَفْع.
الأَوْفاق جـ : وَفْق
أَوْفَدَ إِیْفاداً ۱. ه علیه أو إلیه : او را نزد کسی فرستاد، نماینده فرستاد. ۲. شتاب کرد. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز بلند شد، بر آمد، رفیع بود. ۴. ـ الغزالُ : گوزن سرش را بالا گرفت و گوشها را سیخ کرد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را بلند کرد.
أَوْفَرَ إِیْفاراً (و ف ر) ۱. الشیءَ : آن چیز را افزون و فراوان کرد، بر آن افزود. ۲. ـ الشیءَ : آن را کامل و تمام کرد و به پایان رساند.
الأَوْفَر افعـ : ۱. وافرتر، افزونتر. ۲. کامل، بی‌کم و کاست. مؤ : وَفْراء. ج : وُفْر.
أَوْفَزَ إِیْفازاً (و ف ز) ه : او را به شتاب واداشت، شتاباند.
الأُوفْسِیْت مـعـ : نوعی چاپ جدید و خودکار، اُفسِت. Offset (E)
أَوْفَضَ إِیْفاضاً (و ف ض) : ۱. دوید، شتابان رفت. ۲. ـ ه : او را طرد کرد، دور راند. ۳. ـ الجِمالَ : شتران را پراکنده کرد. ۴. ـ له : برای نشستن او فرش و بساطی گسترد
أَوْفَقَ إِیْفاقاً (و ف ق) ۱. له القومُ : مردم با او موافق بودند و اتّفاق نظر داشتند، با او یک زبان شدند. ۲. ـ السهمَ أو به : سوفارِ تیر را در زه کمان گرفت. (مقلوب أَفْوَقَ است که اصل آن کم به کار می‌رود). ۳. ـ ت الجِمالُ : شتران ردیف ایستادند ۴. «أَوْفِقْ لزیدٍ لقائُنا» مجـ : دیدار یا برخورد ما با زید تصادفی شد.
أَوْفَی إِیْفاءً (و ف ی) ۱. بالوعدِ : به آن وعده رفتار کرد. ۲. ـ نذرَه أو به : نذر خود را ادا کرد، پرداخت. ۳. ـ الکیلَ : پیمانه را کامل کرد، کم نداد یا کم نفروخت. ۴. ـ ه حقَّه : حقّ او را تمام و کمال داد. ۵. ـ علی المکانِ أو فیه : از آنجا بالا رفت، بر آنجا مشرف بود. ۶. ـ علی المأة أو علی کذا من العددِ : بر صد افزود یا به فلان شماره بالغ شد. ۷. ـ القومَ : نزد مردم آمد.
الأَوْفِیاء جـ : وَفِیّ.
الأَوْق : ۱. آقّ و ۲. گرانی، سنگینی. ۳. شومی، نامبارکی، بدبختی.
الأَوْقاب جـ : ۱. وَقْب. ۲. (به صیغهٔ جمع) (و ق ب) : رخت و اثاث خانه.
الأَوْقات جـ : ۱. وقت. ۲. «ـ السنةِ» : فصول سال.
الأَوْقار جـ : وِقْر.
الأَوْقاس (به صیغهٔ جمع) (و ق س) : فرودستان، اشخاص پست و بی‌مایه.
الأَوْقاش : اوباش، اراذل.
الأَوْقاص جـ : ۱. وَقْص. ۲. (به صیغهٔ جمع) : جماعتی از هر دستی. ۳. پراکنده، متفرّق.
الأَوْقاف جـ : وَقْف.
الأَوْقال جـ : وَقْل.
أَوْقَبَ إِیْقاباً (و ق ب) : ۱. گرسنه شد. ۲. ـ الشیءَ : آن چیز را در (وُقبه) : روزنی بزرگ و سایه‌دار نهاد، در سوراخی فرو کرد. ۳. ـ النخلُ : خرمابن دارای خوشه‌های مانده و گندیده شد
الأَوْقَة : جماعت، گروه. «جاءَ القومُ بِأَوْقَتِهِم» : آن قوم همگی آمدند.
الأُوقَة : ۱. گودالی در زمین مانند چاهک که دو قامت عمق داشته باشد، مغاک. ۲. آشیانهٔ مرغ بر سر کوه یا میان شکاف کوه. ج : أُوَق.


الأمونيت

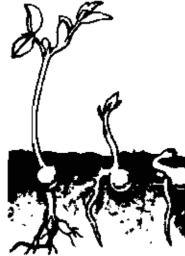

الأُموبة


الأناغالس


الأناناس


الإنبات


أنبوب الراعي


الإنتاش


الإنبيق


الأنقليس


الأنجبا

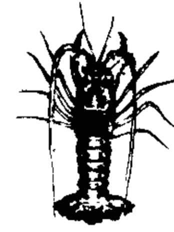

الأنجُرة


الأندراسيون


الأندلسية


الأندروسامُن


الأُنشوطة


الأُنكوش


الأنُوراك


الأنيس


إهلال قسطا


الأَهُوكة


الأَوْدَع


الأَوْرَنْغ اوطان


الأوفاريقُون


أوْنا الخرج


الأُويسة


الأيابانة


الإيلوصارون


الإيْرسا


الإيكاكُو


الإيكي دنيا


الإينانشة


الأَيهُقان


الإيقونة


الإيَّل


الأيَّلة

أَوْقَحَ إِيْقاحاً (و ق ح) الحافرَ : سُم ستور سخت شد.
أَوْقَدَ إِيْقاداً (و ق د) النارَ : آتش را بر افروخت.
أَوْقَذَ إِيْقاذاً (و ق ذ) ه : او را بيمار رها كرد، مريضش گذاشت و رفت.
أَوْقَرَ إِيْقاراً و قِرَةً (نادر) (و ق ر) ۱. النخلةُ : خرمابن از ميوه گرانبار شد. ۲. ــ الدابّةَ : ستور را بسيار باركرد، بار سنگين بر ستور نهاد. ۳. ــ ه الدَّيْنُ . وام بر او سنگينى كرد، زير بار قرض ماند. ۴. «أُوقِرت النخلةُ» مجـ : خرمابن پُر بار شد.
أَوْقَشَ إِيْقاشاً (و ق ش) له بشيءٍ : عطايى ناچيز به او داد، چيزى اندک به او بخشيد.
أَوْقَصَ إِيْقاصاً (و ق ص) ه : او را كوتاه گردن يا كوتوله كرد، آن را كوتاه گردانيد.
الأَوْقَص : ۱. كوتاه گردن. ۲. كوتوله. ۳. گردنِ كوتاه. ۴. «ــ الطريقين» : كوتاهترين راه. مؤ : وَقْصاء ج . وُقْص.
أَوْقَعَ إِيْقاعاً (و ق ع) ۱. ه : او را انداخت، پرت كرد. ۲. ــ بالاعداءِ : در كشتار دشمنان افراط كرد ۳. ــ به السوءَ : به او آسيب و گزند و آزار رساند. ۴. ــ به الدهرُ . روزگار به او يورش آورد، بر او سخت گرفت ۵. ــ ت الروضــةُ : آن بــاغ آب را نگــهداشت. ۶. ــ المغنّي : سرودگوى يا آوازه‌خوان دستگاه موسيقى را درست خواند. ۷. ــ المطربُ . نوازنده آلت موسيقى را كوک كرد
أَوْقَفَ إِيْقافاً ۱. الأرضَ : آن زمين را در راه خدا وقف كرد. ۲. عن الأمرِ از آن كار باز ايستاد، دست كشيد ۳. ــ المرأةَ : براى آن زن دستبند درست كرد، دستبند به دستش كرد. ۴. ــ ه : او را ايستاند، وادار كرد بايستد ۵. ــ ه . او را متوقّف كرد، باز داشت ۶. ــ الشيءَ آن چيز را قطع كرد، حدّى بر آن نهاد، پايان داد. ۷. ــ الامرَ . آن كار را معلّق و معطّل گذاشت ۸. لغو كرد، الغا نمود ۹. ــ فلاناً على الامرِ . او را بر آن موضوع واقف و آگاه ساخت ۱۰. ــ ه : او را حبس كرد، زندانى كرد، توقيف كرد. ۱۱. ــ السيارةَ . اتومبيل را نگهداشت، ترمز كرد ۱۲. ــ السيارةَ . اتومبيل را در محلّى گذاشت، پارک كرد.
أَوْقَمَ إِيْقاماً (و ق م) ه : او را به زور و فشار از مقصودش باز داشت.
أَوْقَنَ إِيْقاناً : پرنده‌ها را از لانه‌هاشان گرفت.
الأُوْقِيانُس، الأُوْقِيانوس يو معـ اقيانوس ج . أُوْقِيانُوسات.
الأُوْقِيانُوسات جـ : أُوْقِيانُوس
الأُوْقِيَّة : مقياسى براى وزن، يک دوازدهم رطل (تقريباً برابر ۷/۵ مثقال يا ۲۸ گرم. ج . أَواقِي و أَواقٍ.
أَوْكَأَ إِيْكاءً (و ك أ) ۱. ه : براى او بالش يا تكيه‌گاهى گذاشت. ۲. ــ على الشيءِ : به آن چيز تكيه داد
الأُوْكالِبْتُس، الأُكالِيبْتُوس يو معـ : اوكاليپتوس. در مصر عامه بدان «شجر الكافور» گويند و در سوريه و لبنان به «الكينا» معروف است
الأَوْكار جـ : وَكْر
الأَوْكاف جـ : ۱. وَكَف. ۲. وَكْف
أَوْكَبَ إِيْكاباً (و ك ب) : ۱. همراه دسته رفت، ملازم موكب شد. ۲. در ميان دسته و جماعت در آمد. ۳. ــ على الأمرِ : بر آن كار مداومت ورزيد. ۴. ــ الطائرُ : پرنده بالهايش را باز كرد و آمادهٔ پرواز شد ۵. ــ ه . او را خشمگين كرد.
الأَوْكَة : خشم و بدى
الأُوْكتان معـ [شيمى] ۱. هيدروكربنهاى مايع و پارافين ايزومريک به فرمول C_8H_{18} ۲. سوخت ماشينى كه داراى أُكتان است Octane (F)
أُوكْتُوبر . ماه دهم شمسى ميلادى. اكتبر، نسرين اوّل October (E)
أَوْكَحَ إِيْكاحاً (و ك ح) : ۱. سخت خسته و مانده شد ۲. ــ عن الأمرِ : از آن كار دست كشيد. ۳. به گدا تندى نمود و چيزيش نداد ۴. ــ في الحفرِ در كندن به سنگ سخت برخورد ۵. ــ العطيّةَ بخشش را قطع كرد، نداد
الأَوْكَح ۱. جاى سخت و سفت ۲. سنگ ۳. خاک
أَوْكَدَ إِيْكاداً (و ك د) ۱. السّرجَ زين را بست، محكم كرد.

کرد. ۲. العهدَ : پیمانِ استوار بست، آن را مؤکّد و استوار ساخت. مانند وَکَّدَه است که البتّه واژهٔ اخیر فصیحتر است

الأوْکد افعـ : استوارتر، محکمتر.

أوْکَرَ إيْکاراً (و ک ر) الإناءَ : ظرف را پُر کرد. «ـ بطنَه» : شکم خود را انباشت.

الأوْکُر جـ : وَکْر.

أوْکَسَ إيْکاساً (و ک س) ۱. المالُ : آن مال از دست رفت. ۲. «أوکس فی تجارتِه» مجـ : در تجارتش زیان دیده شد، زیان کرد.

الأوْکَس افعـ : ۱. کمتر، ناقصتر. ۲. رجلٌ ـ : مرد بی‌نصیب، کم بهره. ۳. خسیس و پست، فرومایه.

أوکْســـالات [شیمی] : مادّهٔ نمکی و اصلی اسید اُکسالیک که در گیاهان وجود دارد و برای سفید کردن پارچه و تمیز کردن چیزها به‌کار می‌رود. Oxalate (E)

الأُوْکْسِيجِن معـ : گاز اکسیژن.

الأُوْکْسِيد معـ : حاصل ترکیب جسم بسیط با اکسیژن، اُکسید. عمل ترکیب عناصر با اکسیژن را تأکْسُد . اُکسیداسیون یا اُکسایش گویند.

أوْکَعَ إيْکاعاً (و ک ع) : ۱. کم سود شد، کم خیر شد، بی‌فائده بود. ۲. کاری دشوار انجام داد، کاری سخت پیش آورد. ۳. ـ القومُ : شتران آن گروه فربه و قوی شدند. ۴. ـ الأمرُ : آن کار محکم و استوار شد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را محکم و استوار کرد. ۶. ـ فی الأمرِ : در آن کار سختگیری یا سختکوشی کرد. ۷. ـ الإناءَ : ظرف را محکم کرد

الأوْکع : ۱. آن که انگشت ابهام پایش روی انگشت سبابه‌اش سوار شده باشد. ۲. آن که در پنجه و جلوی پایش به سوی انگشت خنصر خمیدگی باشد. ۳. مرد فرومایه. ۴. گول، نادان، احمق، بی‌خرد. مؤ : وَکْعاء. ج : وُکْع.

أوْکَفَ إيْکافاً (و ک ف) ۱. السائلُ : آن مایع جریان یافت، روان شد، قطره‌قطره ریخت. ۲. ـ البیتُ : سقف اتاق چکّه کرد. ۳. ـ ت الحاملُ : وقت زایمانِ آبستن نزدیک شد، پا به ماه بود. ۴. ـ ه : او را به گناه و خطا افکند. ۵. ـ الدابّةَ : روی ستور پالان یا پشم آگند نهاد.

أوْکَلَ إيْکالاً (و ک ل) ۱. علی اللهِ : به مشیّت خدا گردن نهاد، تسلیم خواستِ خدا بود. ۲. ـ علیه العملَ : تمام آن کار را به او واگذار کرد.

الأوْکُن جـ : وَکْن.

أوْکَی إيْکاءً (و ک ی) : ۱. بخل ورزید. ۲. ـ الفرسُ : اسب تند دوید. ۳. ـ الفرسُ المیدانَ جریاً : اسب به تاخت رفت و تمام میدان را زیر پا گذاشت. ۴. ـ الوعاءَ : سرِ ظرف را بر روی آنچه در آن بود با بند و گیره بست، چفت و محکم کرد.

الأوْکِيَة جـ : وِکاء.

أوِلَ ـ أوَلاً المُتباری : مسابقه دهنده پیشی گرفت، سبقت یافت و از دیگران در گذشت.

الأوْل : ۱. مصـ آلَ و ۲. بازگشت، برگشتن.

الأُوَل جـ : أُلَی (مؤنّث اوّل).

أُولاءِ : اسم اشاره به نزدیک، جمع. مؤنّث و مذکّر آن یکسان است. غالباً به اوّلش «ها» ی تنبیه یا به آخرش «ک» خطاب اضافه می‌شود: هٰؤلاءِ و أُوْلٰئِکَ (أُولاءِکَ) : این مردان و این زنان. این کلمه به صورتهای أُولاک و أُلالِکَ نیز بکار می‌رود و معنی اشارهٔ به متوسّط و دور را می‌رساند : آنان.

الأوْلاج جـ : وَلَجَة

الأوْلاد جـ : وَلَد

أولادُدَرزَة : ۱. دوزنـــده‌ها، خـــیّاطان، دَرزیــها. ۲. بافنده‌ها، جولاهان. ۳. افراد پست و فرومایه

أولادُالذّارِع، أولادُالذِّراع : ۱. سگان. ۲. خران

أوْلَتَ إيْلاتاً (و ل ت) ه حقَّه : حقّ او را کم داد، کاست.

أوْلَجَ إيْلاجاً (و ل ج) ه : او را داخل کرد.

أوْلَخَ إيْلاخاً (و ل خ) العشبُ : گیاه بالید و بزرگ و بلند شد

أوْلَدَ إيْلاداً (و ل د) ۱. ت الحاملُ : هنگام زاییدن زن باردار رسید. ۲. ـ ت الشاةُ : آن گوسفند زایید. پس آن مُولد : زاینده است. ج : مَوالِد و مَوالِيْد. ۳. ـ ت القابلةُ

المرأةَ : ماما آن زن را زایاند، بچهٔ او را گرفت.
أوْلَسَ إيلاساً (و ل س) بالحديثِ : سخن پوشیده و کنایه‌آمیز گفت، چند پهلو سخن گفت، صریح و رُک نگفت.
أوْلَعَ إيلاعاً (و ل ع) ۱. ه بكذا : او را به چیزی مشتاق و آزمند گرداند. ۲. ــ ه به : او را به آن چیز تحریض کرد، برانگیخت. ۳. «أُولِعَ به» مجـ : او را دوست داشت، عاشق و دلباختهٔ او شد.
الأَوْلَعُ : شِبهِ دیوانگی. مانند أوْلَقُ است. ج : أوالِع. (همزه حرف اصلی و کلمه چهار حرفی است بر وزن فَعْلَل مانند ثَعْلَب نه أفْعَل مانند أفْضَل).
أوْلَغَ إيلاغاً (و ل غ) الكلبَ : سگ را آب داد.
أوْلَفَ إيلافاً (و ل ف) الشيءَ الشيءَ : آن چیز چیز دیگر را فرا پوشاند.
أُوْلِقَ إيلاقاً مجـ : به او جنون و دیوانگی دست داد، حالت بُهت و سکوت و افسردگی شبه جنون دست داد. پس او مُؤْوَلَق : دیوانه و مجنون است.
الأَوْلَقُ : ۱. جنون، ۲. سبکساری، دیوانه گونگی، نوعی از جنون با عارضهٔ بُهت و سکوت و افسردگی بسیار.
أوْلَمَ إيلاماً (و ل م) : ۱. ولیمه و سور داد، مهمانی به پا کرد. ۲. ــ فلانٌ : خَلق و خُلق فلانی به هم آمد، عقل و جسمش جمع شد و کمال یافت.
الأُولَمْبِياد معـ : المپیاد.
الأُولَمْبِيّ معـ : اَلمپیایی، المپیک. «الالعاب الأُولَمْبِيَّة» : بازیهای المپیک.
أوْلَهَ إيلاهاً (و ل ه) ۱. ه الحزنُ : غم و غصه عقل او را زایل کرد. ۲. ــ المرأةَ : فرزند آن زن را از دستش گرفت و او را دردمند و سوگوار کرد، او را دچار فاجعه کرد.
أُولُو : جمع «ذو» از غیر لفظ خود : صاحبان، دارندگان. مانند اسماءِ خمسه رفعش به واو و نصب و جرّش به یاء است «أولِي». مؤ · أُلات و مفردِ مؤ : ذات.
الأَوْلُونَ جـ : أَوْلَى.
الأَوْلَوِيّ : منسوب به أَوْلَى : آن که موصوف به برتری و تقدّم و رجحان است.

الأَوْلَوِيَّة : ۱. رجحان و برتری. ۲. افضلیّت، اولویّت، ۳. تقدّم، سبقت.
أوْلَى إيلاءً (و ل ی) ۱. ه ه الأمرَ : او را بدان کار گماشت، والی امر کرد. ۲. ــ ه معروفاً : در حق او نیکی‌ای کرد. ۳. ــ ه على اليتيم : او را وصیّ و سرپرست یتیم قرار داد. ۴. «ما أولاه للمعروف» : چه نیکو احسان کننده است. (این فعل تعجّب شاذّ است زیرا از غیر ثلاثی مجرّد ساخته شده است).
الأَوْلَى افعـ : ۱. شایسته‌تر، سزاوارترین. ج : أوْلَوْنَ و الأوالِي و أوالٍ. مثنّی : أوْلَيانِ. مؤ : وُلْيان. مثنی مؤ : وُلْيَيانِ. ج : وُلًى و ج مؤ : وُلْيَيات. ۲. «ــ لک» : وای بر تو، عبارت تهدیدآمیز است.
الأُولَى (واو نوشته می‌شود و به تلفّظ در نمی‌آید، أُلَى تلفّظ می‌شود) موصول خاصّ و جمع اَلّذی و اَلّتی است : آنان که «جاءَ الأُولىٰ رَأيْناهم» : آنان که دیدیمشان آمدند. به صورت أُلاء نیز آمده است.
الأَوْلِياء جـ : وَلِيّ.
الأُلَيات جـ : أُلَى (مؤنثِ أوَّل).
الأَوْلِيَة جـ : وَلِيّ.
الأُولِيغارْشِيّ، الأُلِيغارْكِيّ معـ : حکومت معدودی از اغنیا و ثروتمندان.
الأُولِيمْبِيّ معـ : ← أُلِمْبِيّ.
الأُوم معـ : اُهم، واحد مقاومت الکتریکی.
أوْمَأَ إيماءً (و م أ) إليه بحاجبِه أو يده أو غير ذلك : با ابرو یا دست یا جز آن به او اشاره کرد، او را با ایما و اشاره نشان داد.
أوْمَسَ إيماساً (و م س) ۱. ت المرأةُ : آن زن زنا و فجور کرد، بدکاره شد، فاحشه بود. ۲. ــ العنبُ : انگور برای رسیدن نرم شد.
أوْمَضَ إيماضاً (و م ض) ۱. البرقُ : آذرخش اندک درخششی کرد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد درخشش مختصر آذرخش یا سوسوی آتش و چراغ را دید. ۳. پنهانی اشاره کرد. ۴. لبخند زد. ۵. ــ ت المرأةُ : بعينها : آن زن دزدیده نگاه کرد، زیر چشمی نگاه کرد.

الأوْن : ۱. مصـ آن يَؤُونُ. ۲. رفق، مهربانی، نرمی. ۳. هنگام، موسم. ۴. تناسانی. ۵. آهسته رفتن. ۶. تهیگاه، خاصره. ۷. یک لنگهٔ بار «هـذا خُـرجٌ ذو أوْنَـينِ» : ایـن خُرجینی است که دو لنگه یا دو خانه دارد. ۸. ماندگی، رنجور و خسته گرداندن.

الأَوْن جـ : إوان.

الأوْنس، الأوْنسَة، الأوْنصَة معـ : واحد وزن، أنس، برابر ۳۱/۱۰۳۵ گرم. Ounce, oz (E)

الأَوْنُق جـ : ناقَة.

أوْنَى إيناءً (و ن ی) ه : او را رنجور و ناتوان ساخت.

أوْهِ و أوْهَ و أوْهُ و أوِّهِ و أوَتاه : آه، آخ. صـوتِ انـدوه و افسوس است و در بسیاری موارد «تـاء» بـدان افـزوده می‌شود و أوَتاه گویند.

الأوْهاط جـ : ۱. وَهْط. ۲. وَهْطَة.

الأوْهاق جـ : وَهْق.

الأوْهام جـ : وَهْم.

أوْهَبَ إيهاباً (و ه ب) ۱. له الأمرَ : آن کـار را بـرای او فراهم کرد. ۲. ــ له الشيءَ : او را در به دست آوردن آن چیز یاری داد، به او کمک کرد. ۳. ــ له الشيءُ : آن چیز برای او دوام یافت، همواره در دسترس او بـود. ۴. ــ للشيءِ : بر آن چیز توانا شد.

أوْهَتَ إيهاتاً (و ه ت) اللحمُ : گوشت مانده و گندیده شد.

أوْهَجَ إيهاجاً (و ه ج) النارَ : آتش را شعله‌ور ساخت.

الأوْهُد جـ : وَهْد.

الأوْهَز : نیکو رفتار، نیک روش، خوش خرام.

أوْهَطَ إيهاطاً (و ه ط) ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را زد، چنان به زمین انداخت که نتوانست برخیزد. ۳. ــ ه : تیری مهلک به او زد. ۴. ــ جناحَ الطـائرِ : بـال پرنده را شکست، کند.

أوْهَفَ إيهافاً (و ه ف) ۱. الشيءُ : آن چیز ممکن شد، در دسترس قرار گرفت. ۲. ــ الشيءُ : آن چـیز والا و بلند شد. ۳. ــ الشيءُ إلى كذا : آن چیز به آن دیگری یا به آن پایه نزدیک شد. ۴. ــ له الشيءُ : آن چیز برای او پیش آمد و آشکار شد.

أوْهَقَ إيهاقاً (و ه ق) الدابّةَ : به گردن ستور «وَهَـق» : طنابی سر حلقه‌دار، کمند افکند.

أوهَـمَ إيـهاماً (و ه م) ۱. ه : او را بـه شک انـداخت، بدگمان کرد. ۲. در گمان افتاد، اشتباه کرد (متعدّی و لازم). ۳. ــ ه بكذا : او را بدان متّهم کرد، به او تهمت زد. ۴. ــ كذا من الحسابِ : چیزی را در حساب از قلم انداخت. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را تماماً کنار گذاشت، از آن چشم پوشید.

أوْهَنَ إيهاناً (و ه ن) ۱. ه : او را سست و ناتوان کرد. ۲. در نیمه‌های شب یا اندکی پس از نیمه شب در آمد.

أوْهَى إيهاءً (و ه ی) ۱. ه : او را ناتوان کرد. ۲. ــ ه : او را زد و دستش را شکست.

الأوْهِيَة جـ : وَهْي.

الأوْهِيَّة : از بلندای کوه تا اعماق درّه.

الأوّاب : ۱. توبه کننده، آن که از گناه خود به جانب حق برگردد. ۲. فرمانبردار و مطیع. ۳. بسیار توبه کننده‌ای که بر نفس خود سخت حسابگر و حسابرس باشد. ۴. سرسخت در مـقابل سـختیها و مـصائب. ج : أوّابُونَ و أوّابِينَ. ۵. «صلاة الأوّابين» : نـماز نـافله‌ای کـه پس از مغرب گزارند. ۶. سقّا (الر).

الأُوّاب جـ : أيِّب.

الأوّاه : ۱. بسیار آه کـننده. ۲. بسـیار انـدوهگین. ۳. مهربان، دل نازک.

أوَّبَ تأْويباً (أ و ب) : ۱. برگشت. ۲. صدا را باز گرداند، منعکس کرد. ۳. تمام روز را تا به شب راه رفت. ۴. ــ القومُ : آن گروه در رفتن مسابقه دادند، از هـم پـیشی جسـتند. ۵. ــ الجِـمالَ : شـتران را شب هـنگام بـه خوابگاه باز گرداند. ۶. ــ الأديمَ : چرم را گِرد برید.

أوَّدَ تأْويداً (أ و د) العودَ : چوب را خم کرد، پیچاند.

أوَّقَ تأْويقاً (أ و ق) ۱. ه : او را به امری نـاپسند و پـر زحمت واداشت، او را در مشقّت و مکروه انداخت. ۲. ــ ه : او را خوار و زبون ساخت. ۳. ــ ه : خوراک او را کم کرد، کم داد. ۴. ــ ه : او را باز داشت، مانعش شد.

أوَّلَ تَأْوِيلاً (أ و ل) ۱. الشيءَ إليه ·کار را به او یا به آن مرحله بازگرداند. ۲. ــ الكلامَ : سخن را تأویل و تفسیر کرد و معانی دقیق آن را دریافت ۳. ــ الرؤيا : خواب را تعبیر کرد. ۴. ــ الحكمَ إلى اهلِه : حکم را به اهلش برگرداند، به اشخاص صاحب صلاحیت و شایسته برگرداند.

الأوَّلَ : ۱. نخستین در زمان یا مکان و مرتبه. ج : أوائِل و أوالٍ و الأوَّلُونَ. مؤ : أُلَى. ج مؤ : أُوَل و أُولیات. اگر این کلمه صفت باشد غیر منصرف است «لقيتُه عاماً أوَّلَ» : او را سال اوّل دیدم. و اگر صفت نباشد منصرف است «ما رأيتُ له أوَّلاً و لا آخراً» : برای آن آغاز و پایانی نیافتم.

الأوَّلُونَ جـ : أوَّل.

الأوَّلِيّ . نخستین، اوّلی.

الأوَّلِيّات : ۱. ج أوّلِيَّة. ۲. تک یاختگان آغازی. ۳. بدیهیّات.

الأوَّلِيَّة منسوب به أوّل : ۱. سبقت، تقدّم، پیشی. ۲. برتری. ۳. سَروَری. ج : أوّلِيّات.

أوَّمَ تَأْوِيماً (أ و م) ۱. ه : او را تشنه کرد. ۲. خلقت و اندام او را زشت گرداند. ۳. ــ العشبُ الجِمالَ : علف شتران را فربه کرد.

أوَّنَ تَأْوِيناً (أ و ن) · ۱. از خوردن و نوشیدن شکمش چون دو لنگهٔ خورجینِ انباشته شد. ۲. ــ ت الحاملُ : شکم آبستن به سبب نزدیکی زایمان بزرگ شد. ۳. ــ في سيرِه : در رفتن کندی نمود، آهسته رفت.

أوَّهَ تَأْوِيهاً (أ و ه) : از سرِ درد و شِکوه آه کشید

أوَّى تَأْوِيَةً (أ و ی) ۱. إلى المكانِ . در آنجا فرود آمد، منزل کرد. ۲. ــ ه : او را در آنجا منزل داد، ساکن گرداند ۳. ــ له : بر او ترحّم کرد و او را بخشود.

أوَى ــِ أُوِيّاً و إواءً ۱. البيتَ و إليه : در خانه جای گرفت ۲. ــ إلى محلٍ منيعٍ · به سوی جایی بلند پناه جُست و به دامان او چنگ زد و متوسّل شد. ۳. ــ إليه : با اطمینان و آرامش به سوی آن گرایید، به او پناه برد. ۴. ــ ه او را نزد خود منزل داد، به خانهٔ خود آوردش. ۵. ــ ه نزد او فرود آمد، منزل کرد

أوَى ــِ أوْيَةً و أوْياً و إوْيَةً و مأوِيَةً و مَأْواةً و إيَّةً ۱. إليه أو له : دلش به حال او سوخت، بر او ترحّم کرد. ۲. ــ عن كذا : آن چیز را ترک کرد، از آن دست برداشت. ۳. ــ الجرحُ : زخم به بهبود نزدیک شد.

الأُوَيْجِة : مصغّرَ أوْجَه که جمع وَجْه است. نگاهک، نگاهِ مختصر، نیم نظر. «نظَروا إليّ بِأُوَيْجِهِ سوءٍ» : به من با نگاهکی زشت و ناپسند نگریست.

الأُوَيْس : ۱. شغال چشم سیاه. ۲. یکی از نامهای گرگ.

الأُوَيْسَة مصغّر آسَه : گیاهی از تیرهٔ خلنگهاکه میوه‌ای خوردنی چون انگور دارد، درخت آس دانه.

الأُوِيّ جـ : آوِی.

الأُوَيْل : پروتون، پِرُتُن، یکی از ذرّات هستهٔ اتم که دارای بار الکتریکی مثبت است.

أيْ : ۱. حرف ندا «أيْ مُحمّدُ» . ای محمّد. ۲. حرف تفسیر «قرأتُ سِفراً أي كتاباً» و ما بعد آن در اعراب بنا بر عطف بیان یا بدل بودن از ماقبلش تبعیّت می‌کند.

إيْ : حرف جواب، بلی، آری، و پیش از قسم واقع می‌شود «إيْ وَ ربّي» : بلی چنین است، به خدا سوگند.

أيْـأسَ إيْئاساً (إيْآساً) (ی أ س) ۱. ه : او را نومید و دلشکسته کرد. ۲. ــ الله المرأة : خدا آن زن را نازا و یائسه · مأیوس از آوردن فرزند ساخت.

أيا حرف ندا برای دور : آهای گاه همزهٔ آن به «هاء» تبدیل می‌شود. هَیا . اِی، آهای، هان.

الأيائِل و الأيايِل جـ : إيَّل و أُيَّل و أيِّل.

الإياب : ۱. مصـ آبَ و ۲. بازگشت، برگشتن. ۳. در مفهوم قرآنی، بازگشت و رجوعی به سوی خدا و به نزد اوست. «إنَّ إلَيْنا إيابَهُم* ثُمَّ إنّ عَلَيْنا حِسابَهم» : بازگشت آنان به نزد ما و حساب آنان نیز با ماست. (قرآن، غاشیه، ۱۵) در قرآن مجید این کلمه و مشتقات آن همه جا همراه با «إليه» آمده است (اعم)

الأُياباَنَة . گونه‌ای گیاه علفی و پزشکی و پایا از تیرهٔ مرکّبان که در گرمسیر می‌روید، ایاپانا. (Ayapana (E

الأيابِس (به صیغهٔ جمع) : چیزهایی سخت که تیزی شمشیر را با آن آزمایش کنند.

الأياة و الإياة : حلقه و دايرهٔ پيرامون خورشيد. كه همانند هالهٔ ماه است.

الإیاد : ۱. مصـ آيّد و ۲. مايه تأييد و تقويت چيزی، پشتوانه، پشتيبان. ۳. پوشش. ۴. حمايت. ۵. سنگر، پناهگاه. ۶. فزونی و انبوهی مردم. ۷. يكی از دو جناح لشكر ميمنه و ميسره كه پشتيبان قلب لشكر است. ۸. كوه بلند و استوار. ۹. هوا.

الأيادي جـ : أيْدٍ. جج يَد.

الأيادِيم جـ : إيْدامَة.

الأيار : مس زرد.

الإيار يو معـ : هوا.

الأيارِج جـ : إيارَجَة.

الإيارَجَة يو معـ : داروی مسهل و مليّن، اياره. ج : أيارِج.

الإياس : ۱. دهش، عطا (از أوس). ۲. نااميدی. ۳. بريده شدن باز ماندن خون حيض. ۴. بيماری سل (از أيس).

الأياصِي و **أياصٍ** جـ : آصِيَة.

الأياطِل جـ : أيْطَل.

الأيال و الإيال : ظرف شير يا هر نوشابه‌ای، آوندِ شراب.

الإيالَة : ۱. مصـ آل و ۲. حكومت و ادارهٔ امور جايی. واليگری. ۳. استان، ايالت. ۴. درّه.

الإيام : دودكردن، دودكردن بر درِ خانهٔ زنبور. ج : أُيُم.

الأيامِن جـ : ۱. أيْمَن. ۲. يَمِيْن.

الأيامِين جـ : يمِيْن.

الأيانِق جـ : أيْنُق. جج ناقَة.

الأياوِيم جـ : أيّام جج يَوْم.

الإيْباء (إءْباء) : مصـ آبَى (أ ب ی) ۱. كاهش يافتن. ۲. خودداری كردن از خوردن. ۳. باز داشتن از كاری يا چيزی.

الأيْباس جـ : يَبَس.

الإيْبال (إءْبال) : مصـ آبَلَ (أ ب ل) ۱. فراهم آوردن. ۲. افزون شدن شتران كسی. ۳. مدح و ثنای مرده گفتن.

الإيْـبالَة : دستهٔ كاه يا علف خشک. ۲. گروهی از پرندگان يا اسبان و شتران كه پی در پی آيند. ← أبِيلَة.

أيْبَسَ إيْباساً (ی ب س) ۱. الشيءَ : آن چيز را خشک كرد. ۲. ـ المكانُ : گياهان آنجا خشک شد. ۳. در جايی خشک قرار گرفت. ۴. در جايی خشک و بی‌آب راه رفت يا سفر كرد. ۵. ـ العودُ : چوب خشک شد و رطوبتش از بين رفت. ۶. دچار خشكسالی شد. ۷. «أيْبِسْ» : ساكت شو، خاموش باش.

الأيْبَس : ۱. خشک. ۲. استخوان سخت و بی‌گوشت ساق پا. ج : أيابِس. «الأيبَسان» : دو استخوان ساق دست و پا.

الأيْتام جـ : يَتِيْم.

اِيْتَشَی اِيْتَشاءً (و ش ی) العظمُ : استخوان شكسته بهبود يافت، ترميم شد.

اِيْتَطَأ اِيْتِطاءً (و ط أ) ۱. الشيءُ : آن چيز آسان و آماده گرديد. ۲. ـ الأمرُ : آن كار استوار شد و به انجام رسيد.

اِيْتَلَعَ اِيْتِلاعاً (و ل ع) قلبَه : دل او را از جای كند.

أيْتَمَ إيْتاماً (ی ت م) ۱. ه : او را يتيم كرد. ۲. ـ ت المرأةُ : زن شوهرش را از دست داد و فرزندانش يتيم ماندند. پس او مُوتِم : دارای فرزندان يتيم است. ج : مَياتِيْم.

أيْتَنَ إيْتاناً (ی ت ن) ۱. ت الحاملُ : زن باردار بچه‌اش را وارونه زاييد، بچّه به جای سر با پا آمد.

الإيْثار : ۱. مصـ آثَرَ و ۲. غيرْ دوستی، ترجيح ديگری بر خويشتن.

الإيثانُول معـ [شيمی] : إتانول، الكل اتيليک، الكل معمولی. Ethanol (E)

الإيْثِيْن معـ [شيمی] : مايعی سبک كه از تقطير الكل و جوهر گوگرد به دست می‌آيد و در بيهوش كردن اشخاص بكار می‌رود به فرمول $C_4H_{10}O$. اِتِر.

الإيْجاب : ۱. مصـ أوْجَبَ و ۲. ثابت و مقرر نمودن، واجب و لازم كرد. ۳. [منطق] : پذيرفتن، قبول كردن، مقابل سَلْب است. ۴. [قانون] : اعلام تعهّد يا اعلام تمليک كه از سوی يكی از دو طرف تعهد صادر می‌شود اظهار تعهّد را ايجاب و پذيرفتن طرف مقابل را قبول گويند.

الإيجاد : ۱. مصـ أَوْجَدَ و ۲. احداث، به وجود آوردن.
الإيجار : ۱. مصـ آجَرَ و أَوْجَر و ۲. «ـ من الباطن» : اجارهٔ فرعی دادن، اجارهٔ دست دوّم، حق اجاره به غیر به مستأجر اوّل دادن.
الإيجاز : ۱. مصـ أَوْجَزَ و ۲. [علم معانی] : بیان کامل مقصود در لفظی اندک و کوتاه.
الإيجال (إِءْجال) : مصـ آجَلَ (أ ج ل) در بند کردن، بازداشت کردن.
الإيجال (إِوْجال) : مصـ أَوْجَلَ (و ج ل) ترساندن.
الإيحاء : ۱. مصـ أَوْحَى و ۲. وحی فرستادن، الهام کردن. ۳. تحت تأثیر قرار دادن افکار و رفتار دیگران بدون استفاده از روشهای استدلالی و اقناعی، تلقین.
الأَيْد : ۱. مصـ آدَ ـِ و ۲. قوّت، نیرو، توانایی.
الإيداء (إِءْداء) : مصـ آدَى (أ د ی) ۱. توانا ساختن. ۲. آمادهٔ سفر شدن. ۳. افزون شدن. ۴. پرداختن دَيْن. ۵. به جایی رساندن.
الإيداء (إِوْداء) : مصـ أَوْدَى (و د ی) ۱. هلاک شدن، مردن. ۲. بردن. ۳. دراز شدن عمر.
الإيداع : ۱. مصـ أَوْدَع و أَيْدَع و ۲. نگهداشتن کالاهای وارداتی به عنوان امانت در انبارهای گمرک.
الإيدامة : زمین سخت بی‌سنگ. ج : أيادِيم.
الإيدَة : نام قدیم ماه ششم سال نزد اعراب.
الإيدُروجِين، الهيدرُوجِين يو معـ : هیدرژن، ئیدرژن.
أَيْدَعَ إيداعاً (ی د ع) الشيءَ على نفسه : آن چیز را بر خود واجب گردانید.
الإيدُوصارُوُن يو معـ : گیاهی علفی از سبزی آساها و پروانه‌واران که ستوران به آنها میل بسیار دارند، عدس تلخه.
أَيْدَى إيداءً (ی د ی) ه إليه أو عنده يداً : به او إنعام و نیکی کرد، به او احسان نمود. پس او مُؤدی و مُؤدٍ : إنعام و نیکی کننده و آن دیگری مُؤدَى إليه : إنعام و احسان یافته است.
الأَيْدَى : دراز دست.
الأَيْدِي و أَيْدٍ جـ : يَد.
الأَيْدِين جـ : أَيْدٍ. جج يَد.
الإيديُولُوجِيّ مـعـ : اندیشه، فکر، ایده‌آلوژی، جهان‌بینی خاص.
الإيذاء (أ ذ ی) : ۱. مصـ و ۲. [قانون] : ضرر رساندن به املاک و اموال کسی. «إيذاء الذّات» : خود را مجازات و تنبیه کردن، خود آزاری.
الأَيْر : ۱. نرّه، شرم مرد. آلت تناسلی مردان. ۲. فرزند نرینه. ج : آيار و آيُر و أُيُور و أُيُر (لسـ). ۳. باد صبا.
الأُيُر جـ : آيار و آيُر و أُيُور.
الإيراد (و ر د) : ۱. مصـ و ۲. [اقتصاد] : درآمد، دخل.
إيرادَّ إيرِيداداً (و ر د) : اسب رنگ گُلی پیدا کرد. ← وَرْد.
الإيراق (و ر ق) : ۱. مصـ و ۲. [گیاهشناسی] : چگونگی قرار گرفتن برگها و شکل پیوستگی آنها بر روی شاخه‌های گیاه، آرایش برگ. ۳. برگ بر آوردن همه سالهٔ درخت.
إيراقَّ إيرِيقاقاً (و ر ق) العنبُ : انگور رنگ گرفت. پس آن مُوراقٌ : رنگ گرفته است.
الإيرافِلِيَّة يو معـ : گیاهی وحشی و زینتی از تیرهٔ نعناعیان که بر لبهٔ جویبارها می‌روید، کاستِرون. شاطرا، سطاقِس، سطاخیس.
الإيرسا لا معـ : زنبق کبود، سوسن، ایرسا.
الإيزاع (و ز ع) : ۱. مصـ أَوْزَعَ و ۲. پیش آمدن افکار گوناگون در اثنای خواب و بیداری، تلقین و الهام نفسانی.
أَيِسَ ـَ أَيْساً و إياساً (در اصل یأس با جابه‌جایی اوّل و دوّم) منه : از او نومید شد، امیدش را از او قطع کرد.
الأَيْس [فلسفه] : به تعبیر فلاسفه حالت بودن و وجود داشتن در مقابل «اللَيْس» به معنی عدم نزد فلاسفه.
الأَيْسار جـ : ۱. ياسِر. ۲. يَسَرَة. ۳. يَسَر.
أَيْسَرَ إيساراً (ی س ر) ۱. توانگر شد، ثروتمند شد. ۲. ـ ه : در طلب بدهی بر او زیاده سخت نگرفت. ۳. ـ ت الحاملُ : زایمانِ زن باردار آسان صورت گرفت، آسان

زایید.
الأیسَر ۱. افعـ : آسانتر، سهلتر. ۲. سمتِ چپ. ۳. شخص چپ دست. ج : یُسر.
الإیصاء (و ص ی) : ۱. مصـ أوْصَی و ۲. [قانون] سپردن و واگذار کردن مال به کسی که پس از مرگِ وصیت کننده مالک آن شود، وصیّ ساختن.
الإیصاف (و ص ف) : ۱. مصـ أوْصَفَ و ۲. اسم است از وصف
الإیصال (و ص ل) : ۱. مصـ أوْصَلَ و ۲. سند یا نوشته‌ای که پرداخت وام یا واگذاری، مبلغ بدهکاری را به بستانکار از طرف بستانکار اثبات می‌کند، قبضِ وصول.
الإیصالیَّة [فیزیک] : قابلیّت اجسام در انتقال حرارت و الکتریسیته، هادی بودن، قابلیّت هدایت، رسانایی.
الأیْصَر : ۱. علف خشک ۲. (إصاره) : رسنی کوتاه که دامن خیمه را با آن به میخ بندند. ۳. جوالی که در آن گیاه پُر کنند. ج : أیاصِر. ← إصار.
الأیْض : ۱. مجموعهٔ تغییرات و دگرگونیهایی که در دستگاه عضوی بدن ایجاد می‌شود، سوخت و ساز بدن، متابولیسم. ۲. «ــ الأساسی» : انرژی حاصل از سوخت و ساز و گرمای بدن انسان در هر ساعت و هر متر مربع از مساحت بیرونی جسم به هنگام استراحت، متابولیسم اساسی، متابولیسم بازال.
أیْضاً : مصدری است که به سبب مفعولٌ مطلق بودن و یا حال بودن منصوب است و به تقدیر اوّل «آضَ أیْضاً» است، نیز، همچنین. ایضاً همیشه با دو امر که میان آن دو توافق باشد همراه می‌شود.
الإیضاح (و ض ح) : ۱. مصـ أوْضَحَ و ۲. [منطق] : توضیح دادن با برهان.
الإیطاء (و ط أ) : ۱. مصـ أوْطَأَ. ۲. [علم قافیه] : تکرار قافیه به لفظ و معنی که از عیوب شعر است، ایطا.
الأیْطَل : تهیگاه، خاصره، ج : أیاطِل.
الإیغار (و غ ر) : ۱. مصـ أوْغَر و ۲. ضدعفونی کردن اشیاء برای از بین بردن میکربها، سترون کردن، استرلیزه کردن، استریل کردن.
الأیْفاع جـ : یَفَع.
أیْفَعَ إیْفاعاً (ی ف ع) الغلامُ : پسر بچّه بالید و نزدیک به بلوغ رسید. پس او یافِع (برخلاف قیاس): به رشد و بلوغ رسیده است.
الأیْق : استخوان باریکِ ساق، برخی آن را ساق یا خردگاه ساق گفته‌اند.
الإیقاع (و ق ع) : ۱. مصـ أوْقَعَ و ۲. هماهنگی و همسازی آهنگها و الحان در موسیقی، هارمونی. ۳. کوبه‌ها و بشکن‌های آهسته یا محکم که پیاپی با آهنگ همسازی و همراهی کند، ضرباهنگ، نگاهداشتن ریتمِ آهنگ.
الإیقاعِیّ : منسوب به ایقاع، هارمونیک، توازُنی. «ریاضة ایقاعِیّة» : ورزش هارمونیک. «رقص ــ» : رقص هارمونیک، متوازن و موزون.
أیْقَظَ إیْقاظاً (ی ق ظ) ۱. من نومِه أو غفلتِه : او را از خواب یا بی‌خبریِ خود بیدار کرد، او را به خود آورد. ۲. او را هشدار داد، بر حذر داشت. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را برانگیخت.
أیْقَنَ إیْقاناً (ی ق ن) الأمرَ أو به : موضوع را یقین دانست، یقین حال کرد.
أیْقَهَ إیْقاهاً (ق و ه، و ق ه) : ۱. اطاعت و فرمانبرداری کرد. ۲. دانست، فهمید.
الإیْقُونَة یو معـ : ۱. تصویر، نقش و نگار کوچک. ۲. تمثال مذهبی، شمایل قدّیسان مسیحی. ۳. تندیس، پیکره. Icon (E)
أیِک ـَ أیْکاً الشجرُ : درخت انبوه و پر شاخ و برگ شد.
الأیْک : ۱. مصـ أیِکَ و ۲. درخت انبوه و پر شاخ و برگ. ۳. انبوهی از درختان اراک و کُنار. ۴. هرگونه بیشه و جنگل انبوه یک فردَش أیْکَة است.
الأیِک : أیْکِ میوه‌دار، و «أیک» درخت سدر و اراک باشد.
الإیکاکُو و الإیکاکیا (دخیل) : درختی زراعتی از تیرهٔ گل سرخ‌ها که در مناطق استوایی می‌روید و میوه‌اش

شبیه شفتالو است، ایکاک، ایکایه.
Chrysobalanus Icaco (S)
الأیکَة : یک درخت یا بوتهٔ انبوه و پر شاخ و برگ.
الإیکَر (دخیل) : گیاهی علفی از تیره قلقاس‌ها (گوش فیل‌ها) که در داروسازی و عطرسازی به‌کار می‌رود، از نامهای دیگرش قَصَبُ الذَّریرَة است، إکَر، إگیر، إکیر، إقارون، وَجّ.
الإیکَل : گیاهی از تیرهٔ سبزی‌آساها که در تبّت و بلاد هند می‌روید، بَلّ، قثاء هندی، فلوس، خیار شنبر.
الإیکی دُنیا تر مع : درختی میوه‌دار از تیرهٔ گل سرخیان که رستنگاه اصلی آن ژاپن است و از آنجا به مناطق معتدل برده شده است. میوهٔ آن دارای چندین هسته و پر گوشت و شیرین است، ازگیل ژاپنی
الإیکُونومُوس مع · مقامی روحانی در پاره‌ای کلیساهای شرقی، به معنی «مُدَبِّر» است.
الإیل (کلمه‌ای سامی است) : ۱. قوّت و نیرو. ۲. خدا
الإیلاء (و ل ی) : ۱. مصـ أوْلَی و ۲. [فقه] : سوگند خوردن مرد در ترک نزدیکی با زن خود.
الإیلاف (أ ل ف) ۱. مصـ آلَفَ و ۲. عهد و پیمان. ۳. دستوری، اجازه. ۴. نیک سیاست کردن، حَسنِ اداره ۵. (ألف) هزار گردانیدن شمار.
الإیلَة · طبیعت، سرشت، آفرینش.
الأیَلّ (ی ل ل) : مردی که دندانهایش به درون کج شده باشد، کج دندان. مؤ : یَلّاء. ج . یُلّ.
الأیْلَمَة . ۱. درد. ۲. سختی، مشقّت. ۳. شدّت. ۴. جنبش، حرکت. ۵. آواز، صدا
الإیلَنْطُس (دخیل) : درختی زینتی از تیرهٔ سدابیان که در هندوچین (اندونزی) می‌روید و چون بر برگهایش دست سایند روغنی بدبوی پس دهد، درخت عرعر، شجرة السماء، شجرة الله، سماق چینی. ,Ailante (F) Aoluntus (S)
أیلُول . ماه نهم سال شمسی رومی و میلادی، سپتامبر. دارای ۳۰ روز است.
الأیلُولَة : ۱. مصـ و ۲. بازگشت، رجوع [قانون] : رسیدن حق به صاحبش. ۳. [زیست‌شناسی] · از بین رفتن اجزاء و ذرّات موجود و به وجود آمدن ذرّاتی دیگر به جای آنها به هنگام ایجاد مادّه‌ای جدید، استحاله و تبدیل
الأیْم : ۱. مصـ آمَ ــ و ۲. مار نر، افعی. ج : أُیُوم. از نامهای دیگرش الأَیْن است.
أیْمُ (أ ی م، ی م ن) «أیْمُ الله» : به خدا سوگند. در اصل «أیْمُنُ الله» یعنی «أیْمُنُ الله قسمی» بوده و به صورتهای «أیمَ اللهِ، و أمُ اللهِ و أمَ اللهِ و أمِ اللهِ» در آمده است.
الإیماء (و م أ) : ۱. مصـ و ۲. اشاره با دست یا چشم و ابرو و جز آن. ۳. با سرعت تلقین کردن مطلبی به کسی.
الأُیَّم جـ : إیام.
الإیماءَة : اشاره کردن با دست یا چشم و ابرو و مانند آن.
الإیماضَة (و م ض) : درخشیدن، لَمَعان.
الأیْمان جـ : یمِیْن.
الإیمان : ۱. مصـ آمَن و أیْمَنَ و ۲. تصدیق کردن، باور داشتن. ۳. عقیده به خدا و پیامبر و وحی و معاد. ۴. [فقه] : اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اندامها و اظهار اطاعت و قبول شریعت.
الأیْمَة . زمان مجرّدی و بی‌زنی، زمان عَزَبی.
الأیَمّ افعـ . ۱. بهتر، نیکوتر از جهت امامت و پیشوایی.
الأیمَّة جـ : إمام. ← أئِمَّة.
أیْمَنَ إیْماناً (ی م ن) : ۱. به سمت (یمین) : راست رفت. ۲. سمت راست را اختیار کرد. ۳. جامهٔ (یُمنه) : نوعی لباس یمنی به تن کرد. ۴. به سرزمین یمن در آمد
الأیْمَن ۱. سمت راست. ۲. صاحب یُمن و برکت و فرخندگی و خجستگی. ۳. آن که با دست راست کار کند، راست دست مؤ یَمْناء ج یُمْن و أیامِن.
أیْمُنُ و أیْمَنُ و أیْمِنُ : اسمی است که برای سوگند به کار می‌رود و مبنی بر رفع است. گاه برخی حروف آن حذف و گفته می‌شود : أیْمُ اللهِ، إیْمُ اللهِ، مُ اللهِ، مِ اللهِ : سوگند به خدا.
الأیْمُن جـ . یمِیْن.

الأَین : ۱. مصـ آنَ ـِ و ۲. هنگام، موسم. ۳. رنج. ۴. مار نر، افعی ← أیْم.

أینَ : ۱. ظرف مکان و مبنی بر فتح برای پرسیدن از جـایی است کـه چـیزی در آن قـرار دارد : کـجا «أینَ کتابُکَ» : کتاب تو کجاست؟ اگر مِن بر سر آن در آید مراد سـؤال از مـحلّ بـروز چـیزی است : از کـجا «مِـن أیـنَ قَدِمتَ؟» : از کجا آمدی. گاه متضمّن معنی شرط است و دو فعل را مجزوم مـی‌کند. «أیـنَ تَـقِفْ أَقِـفْ» : هـرجـا بایستی می‌ایستم. ۲. [منطق] : یکی از مقولات ده‌گانه که بر مکان دلالت دارد، کجایی.

الإیناث : ۱. مصـ آنَثَ و ۲. ماده زاییدنِ زن.

الإیناس : ۱. مصـ آنَسَ و ۲. یقین کردن، دانستن. ۳. مهربانی. ۴. نرمخویی.

الإینانْثَة یو معـ : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ چتریان که از ریشهٔ برخی از آنها شیره‌ای سمّی بیرون می‌آید. رازیانه، رازیانک، بادیان.

أینَع إیناعاً (ی ن ع) الثمرُ : میوه رسید و چیدنی شد، چینا شد.

أینَما : اسم شرط است به معنی هر جا. و دو فـعل را مجزوم می‌کند و مرکّب است از أینَ و مای زائد «أینَما تَذهَبْ أذهَبْ» : هر جا بروی من هم می‌روم.

إیهْ : کلمه‌ای که در منع و بیزاری به‌کار می‌رود. بس کن.

إیهَ : اسم فعل برای سکوت. ساکت باش، خاموش شو.

إیهِ : افزون خواهیِ سخنی نیکو. دوباره بگـو، یـا بـیت شعری را تکرار کن، یـا زیـاده‌طلبیِ چـیزی مـطلوب و مطبوع. باز بده، باز بیار.

أیهاً : اسم فعل است که از آن دوری اراده شود، هیهات، دور شد.

إیهاً : کلمه‌ای است کـه بـه قـصد مـنع و بـازداشـتن از چیزی به کار می‌رود. کافی است، بس است، بس کـن! «إیهاً فقد أفزَعْتَنا» : بس است! ما را تـرساندی. گـاه بـه معنی خشنودی و رضا نیز می‌آید.

أیْـهاتِ : کـلمه‌ای است کـه بـا آن دوری اراده شـود، هَیهات، دور شد.

الإیهام (و هـ م) : ۱. مصـ أوهَمَ و ۲. [علم بدیع] : به‌کار بردن لفظی با دو معنی که ذهـن شـنونده نـخست بـه مـعنی نـزدیک مـتوجّه مـی‌شود در حـالی کـه مـنظور گوینده معنی دیگـری است «وَ مِـن کُـلِّ شـیءٍ خَـلَقْنا زَوْجَیْنِ» : و از هر چیزی جـفتی (یک نـر و یک مـاده) آفریدیم در حالی که نخست به ذهن می‌آید که دو جفت از هر کدام بوده باشد.

الإیهان : ۱. مصـ أوهَنَ و ۲. [گیاهشناسی] : ریختن همه سالهٔ برگ درختان و باز روییدن آنها.

أیهَتَ إیهاتاً (ی هـ ت) اللحمُ : گوشت مانده و بدبوی و فاسد شد.

الأَیهُقان : گیاهی از تیرهٔ چلیپائیان که آن را جرجیر نیز گویند. واحد آن أیهُقانَة است. ترتیزک وحشی، کک کوج، خردل صحرایی.

الأَیهَم : ۱. بی‌خرد، بی‌شعور و نافهم. ۲. کوه بلند. ۳. کوه صعب‌العبور. ۴. سنگ صاف. ۵. مرد گستاخ و سِتیج که او را نتوان راند. ۶. شب تاریک و بی‌ستاره. ۷. مرد کر، ناشنوا. ۸. دشت. ۹. خشکـی و بـیابانی کـه در آن علامت و نشانی نباشد و آدمی در آن گم شود، راه بدون علائم و نشانه‌ها.

الإیوان : ۱. لگـام. ج : إیـوانـات. ۲. ف مـعـ : صـفّه یـا پیشگاهی بزرگ و بلند سقف که سه طرف آن را دیوار گرفته و از جلو باز باشد، ایوان. ۳. قصر، کاخ، کوشک «ـــ کسری» : طاق کسری. ج : إیوانات و أواوِین.

الإیوانات جـ : إیوان.

الأُیُور جـ : أیْر.

الأَیوَم (ی و م) : ۱. آخرین روز ماه. ۲. روز سخت و طولانی.

الأُیُوم جـ : أیْم.

الأُیُون یو معـ : یون، گونه‌ای از اتم. Ion (E)

الإیُونیُوم معـ [شیمی] : عنصری با وزن اتمی ۲۳۰ که از تشعشع اورانیوم به دست می‌آید.

أیّ : به صورتهای گـوناگـون بـه کـار مـی‌رود. ۱. اسـم موصول است و چون مضاف واقع شود و صدر صلهٔ آن

حذف گردد مبنی بر ضمّ می‌شود «ثُمَّ لَنَنزِعَنَّ مِن كلِّ شيعةٍ أيُّهُم اشدُّ عَلى الرَّحْمَنِ عَتِيّاً» : پس هر آینه از هر گروهی بیرون می‌کنیم، هر کدامشان را که بر خدا از راه نافرمانی سخت‌تر باشد، قرآن. امّا اگر مضاف واقع نشود و صدر صلهٔ آن ذکر شود مانند «يُعجِّبني أيُّهُم عالِمٌ» : به شگفت می‌آورد مرا، هر کدامشان که عالم است، یا اگر مضاف واقع نشود و صدر صلهٔ آن نیز ذکر نگردد مانند «مَرَرْتُ بِأيٍّ قائِمٌ» : از نزد هرکس که ایستاده بود گذشتم»، یا اگر مضاف واقع نشود ولی صدر صلهٔ آن ذکر گردد مانند «أجِبْتُ أيّاً هُوَ كَريمٌ» : هرکس را که بزرگوار باشد پاسخ می‌گویم، در این صورتها معرب است و عوامل إعراب را می‌پذیرد. ۲. صفتی است برای موصوف نکره و بر معنی کمال و نمونه بودن دلالت دارد «زيدٌ رَجُلٌ أيُّ رَجُلٍ» : زید مردی است، چگونه مردی، کامل و نمونهٔ مردان. ۳. حال است برای معرفه «لقيتُ زيداً أيَّ عالِمٍ» : زید را دیدم در حالی که بسیار دانشمند (شده) بود. ۴. شرطیّه است و دو فعل را مجزوم می‌کند و برای مطابقت با مابعد خود عوامل إعراب را می‌پذیرد «أيّاً يَكْرِمْ أكْرِمْ» هر که را بزرگ بداری من هم بزرگ می‌دارم. گاه پس از آن «ما» اضافه می‌شود «أيّاً ماتَدعوا فَلَه الأسماءُ الحسنى» : هر کدام را که بخوانید مر او را نامهای نیک است، قرآن. ۵. ادات استفهام «فَبِأيِّ حَديثٍ بَعدِه يُؤمِنونَ» : پس به کدام سخن پس از آن ایمان می‌آورند؟، قرآن» و به وسیلهٔ «أيّ» از وجه تمایز دو مشارک سؤال می‌شود «أيُّ الفريقين خيرٌ مقاماً» : پس کدام یک از آن دو گروه از لحاظ مقام بهترند؟ قرآن. ۶. أيّ وصليّه است برای ندای مُعَرَّف به ال و در این صورت مبنی بر ضمّ است و هاءِ تنبیه به آخر آن می‌پیوندد «یا أيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغ» : ای پیامبر تبلیغ کن! قرآن. ۷. ادات حکایت است و از مسئولٌ عنه خود در إعراب و جنس و عدد پیروی می‌کند. مثلاً از کسی که می‌گوید : «جائني رَجُلٌ» : نزد من مردی آمد، یا «امْرَأةٌ» : زنی یا «رجلانِ» : دو مرد یا «امْرأتانِ» : دو زن یا «رِجالٌ» : مردانی یا «نساءٌ» : زنانی، می‌پرسند به ترتیب : «أيٌّ» : کدام مرد یا «أيّةٌ» : کدام زن یا «أيّانِ» : کدام دو مرد یا «أيّتانِ» : کدام دو زن یا «أيُّونَ» : کدام مردان یا «أيّاتٌ» : کدام زنان : بدیهی است این کلمات به هنگام وقف به این صورتها می‌آیند و گاه تمام آنها به هنگام وصل بنابر عوامل إعراب تنوین مناسب خود را می‌پذیرند، چنان که گویند : أيٌّ يا هذا : کدامین هستی، ای تو! و الخ.

إيّا : ۱. ضمیر منفصل منصوب که همراه با ضمایر متصّل مناسب برای توضیح تثنیه و جمع و تذکیر و تأنیث می‌آید. «إيّاکَ، إيّاکِ، إيّاهُ، إيّایَ، إيّانا، إيّاهُم، إيّاکُم، إيّاکُنَّ و غیره» به معنی تو را، تو یک زن را، او را، مرا، ما را، ایشان را، شما را، شما زنان را و غیره. ۲. إيّاکَ گاه برای تحذیر به کار می‌رود «إيّاک و الظُّلمَ» : هان از ستم کردن بپرهیز!

الأيّاب جـ : آئب.

أيّار : ماه پنجم از سال شمسی رومی و میلادی که سی و یک روز دارد، ماه مِهْ (فرانسه)، مِیْ (انگلیسی).

الأيّام جـ : يَوْم.

أيّانَ : ۱. اسمی است مبنی و مرکّب از أيّ و آنْ که برای سؤال از زمان و هنگام در آینده به کار می‌رود: کدام آنْ و لحظه و کدام زمان، کِیْ. و بیشتر در تفخیم و بزرگداشت استعمال دارد «يَسألُونَ أيّانَ يَوْمُ الدِّينِ» : می‌پرسند روز پاداش و جزا (در آینده) کدامین زمان است؟ ۲. اسمی است که برای همهٔ زمانها به کار می‌رود و به معنی «مَتى : چه هنگام» است. «وَ مايشعرونَ أيّانَ يُبْعثُونَ» : و نمی‌دانند چه هنگام برانگیخته می‌شوند، قرآن. که این هنگام می‌تواند همه وقت، نزدیک و دور و حتّی حال باشد. ۳. گاه متضمّن معنی شرط است و همراه «ما» دو فعل را مجزوم می‌کند «فأيّانَ ما تَعْدِلْ بِهِ الرّيحُ يَنْزِلْ» : هنگامی که باد آن را خم کند و برگرداند، فرود می‌آید. و گاه بدون «ما» می‌آید «أيّانَ نُؤمِنْکَ تَأمَنْ غيرَنا» : هنگامی که ما به تو اطمینان کردیم تو به دیگران اعتماد کردی.

أيَّدَ تأييداً (أی د) ۱. ه : او را نیرومند گرداند. ۲. ـ ه : او را مورد تأیید قرار داد. ۳. در تعبیر قرآنی بیشتر معنی تأیید و پشتیبانی الهی را می‌دهد «و اللهُ يُؤَيِّدُ

بِنَصْرِهِ مَن يَشاءُ»: خدا هر که را بخواهد به نصرت خویش یاری می‌دهد. (قرآن، آل عمران، ۱۳). در قرآن پیوسته تأیید به خدای سبحان اِسناد داده می‌شود و برای بندگان برگزیدهٔ خداست نه از آنِ طاغوتِ کفر و سلطهٔ جابران.

الأَيِّد : توانا، نیرومند، قوی. استوار. ج : أَيِّدُونَ. ← آدَ ـ، ذو أَيْد.

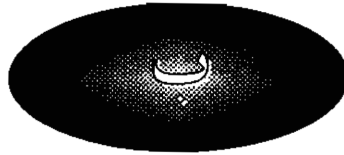
الأَيِّدُون جـ : أَيِّد.

أَيَّسَ تَأْيِيساً ۱. ه : او را نومید گرداند. ۲. ~ فيه : در او یا در آن اثر نهاد. ۳. ~ ه : او را فروتن نمود. ۴. ~ الصّلبَ : آن چیز سخت را نرم ساخت.

أَيِّل المِسك : آهوی مشک، آهوی ختن.

الإيَّل و الأُيَّل و الأَيِّل و الإيِّل : جانوری وحشی و علفخوار و پستاندار و نشخوارکننده با شاخهای بلند و چند شاخه از تیرهٔ گوزنها. بز نرِ کوهی، گوزن. ج : أيايِل و أيائِل. Deer (E) Cervus (S)

أَيَّهَ تَأْيِيهاً (أ ي ه) ۱. بفلانٍ أو بالفَرسِ : فلانی را فراخواند و مورد خطابِ «یا أيّها الرّجلُ» قرار داد، یا برای اسب بانگ «یاه، یاه» بر آورد. ۲. ~ القانصُ بالصّيدِ : شکارچی بر شکار بانگ زد.



ب حرف الباء : ۱. دوّمین حرف از حروف هجا که در حساب جمّل برابر عدد ۲ حساب می‌شود. مؤنث و قمری است. ج : باآت. ۲. حرف جرّ است و به معانی زیر می‌آید :

الف. استعانت «انتقلتُ بِالسیارة» با اتومبیل رفتم. ب. همراهی و مصاحبت «سافِرْ بِرعایةِ اللهِ» : سفر کن، خدا همراهت. ج. ظرفیّت زمان «سهرَ باللیلِ : شب را بیدار ماند. د. ظرفیّت مکان. «لقد نَصَرکُم اللهُ بِبدرٍ» : خدا در بدر شما را یاری کرد (قرآن مجید، ۳/ ۱۲۳). هـ. بَدَل یا مقابله «باع الدنیا بِالآخرة» : دنیا را به آخرت فروخت. یعنی در مقابل آخرت. و. قسم «بالله» به خدا سوگند. ز. متعدّی کردن فعل لازم، تَعْدِیَة. «ذَهَبَ اللهُ بِنورِهم» : خدا روشنایی آنان را برد. (قرآن کریم). ح. سببیّت «فَکُلًّا أخذنا بِذَنْبِهِ» : پس هرکس را به سبب گناهش بازگیریم (قرآن کریم). ط. مجاورت و در گذشتن از حدّی و به معنی «عن : از» «فاسألْ بِهِ خَبِیْراً» : پس بپرس دربارهٔ آن از آگاهی (قرآن کریم). ی. استعلاء و به معنی «علی : بر» «إنْ تأمَنْهُ بِدینارٍ لایؤدِّه إلیکَ» : اگر او را بر دیناری امین سازی آن را به تو نمی‌پردازد (قرآن کریم). ک. تبعیض و به معنی «مِن : از» و جزئی از کلّ «عَیْناً یَشْرَبُ بها عِبادُ اللهِ» : چشمه‌ای که بندگان خدا از آن می‌نوشند (قرآن کریم). ل. برای غایت و به معنی «إلی : به = به سوی» «أحْسَنَ بِی» : به من نیکی کرد.

۳. زائد است و برای تأکید در موارد زیر به کار می‌رود :

الف. بر سر خبر کانَ منفی می‌آید «ماکانَ المجتهدُ بِخائبٍ» : کوشنده هرگز نومید نیست. ب. بر سر خبر (لَیْسَ) می‌آید «لَیْسَ قولُک : مَنْ هذا، بِضائِره» : گفتهٔ تو که : این کیست؟ به او زیانی نمی‌رساند. ج. بر سر اسم (لیس) که مؤخّر از خبر باشد «ألیسَ عجیباً بأنّ الفتی یصاب ببعضِ ما فی یَدَیْهِ» : آیا شگفت نیست که جوان به پاره‌ای از آنچه در دست دارد مصیبت‌زده شود؟ د. بر سر فاعِل (أفْعِلْ) فعلِ تعجبّی «أکْرِمْ بِمَوْلودٍ» : چه‌قدر فرزند گرامی است! هـ. بر سر فاعل (کَفَی) می‌آید. «کَفَی بِاللهِ شَهِیْداً» : خداگواه بس است. و. برای تأکید همراه با کلماتی مانند نَفْس و عَیْن و شَخْص «جاءَ بِنَفْسِه» : او خودْ به تنِ خویش آمد. «ذَهَبَ بِعَیْنِهِ» : او خودْ خویشتن رفت. ز. در مبتدا همراه با حَسْب می‌آید «بِحسبِک کتابٌ» : نوشته‌ای تو را بس. ر. پس از «إذا» ی فجائیّه «خرجتُ إلی الصّیدِ فإذا بالأسدِ فی وجهی» : به شکار رفتم، به ناگاه آن شیر برابرم در آمد. ح. در اوّل حالی که عاملش منفی باشد «فما رَجَعَتْ بِخائِبَةٍ رِکابٌ» : سواران نومیدانه بازنگشتند. ط. بر سر مفعول می‌آید «لاتُلْقُوا بِأیْدِیکُم إلی التَّهْلُکَةِ :خود را به دستهای خویش به هلاکت نیفکنید.» (قرآن مجید، ۲/ ۱۹۵). ح. پس از

خبر منفی می‌آید «أَلَيْسَ اللهُ بِكافٍ عَبْدَه» : آیا خدا برای بنده‌اش کافی نیست؟ (قرآن کریم، ۳۹/ ۳۶).

بَآ، بَأا ـَ بَأْواً (ب أ و) : ۱. فخر فروخت. ۲ ـ نفْسَه أو بها : خود را بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی داشت، خود بزرگ‌بین بود.

الـبِآر جـ : بِئر.

البَآسِن جـ : باسِنَة.

بَأْجَ تَبْئِيجاً الرجلُ : آن مرد بانگ و فریاد برآورد.

الـبِئار (بِآر) جـ : بِئر.

بَأَّرَ تَبْئِيراً (ب أ ر) : متمرکز کرد، متوجّه نقطه‌ای معیّن ساخت (المو).

بَأْبَأَ بَأْبَأَةً و بِئْباءً : ۱. حرف (ب) را در سخنش تکرار کرد. ۲. ـ الولدُ : بچّه (بابا) گفت. ۳. ـ الأبَ أو به : پدر را (بابا) صدا کرد. ۴. ـ ه أو ـ به : به کسی گفت «بأبی انتَ» : پدرم فدای تو باد. ۵. ـ ه : با او مدارا و مهربانی کرد. ۶. تند رفت، شتافت.

البُؤْبُؤ (بُؤْبُء) : ۱. مردمک چشم، نی‌نیِ چشم. ۲. اصل و نسب و بنیاد کریم یا پست. ۳. میان و درون چیزی. ۴. شخص بزرگوار و زیرک. ۵. تنهٔ ملخ بی‌پا و سر و بال. ۶. دانشمند «هو إبن بُجدتِها و بُؤبُوئِها» : او آگـاه بـه حقیقت امر و دانشمند است.

البِـئَة (بِ ءَ ة) : اسـمی است از وَبِيءَ و وَبُؤ و وُبِيءَ : وباخیزی، شیوعِ وبا.

البَأْدَلَة : ۱. تند و باگامهای تیز رفتن «يمشي البأدلة» : ریز و تند راه می‌رود. ۲. گوشت میان بغل و پستان. ۳. بُنِ پستان. ۴. [تشریح] : عضلهٔ سینه. عضلات سینه‌ای بزرگ و کوچک.

بَأَجَ بَأْجاً (ب أ ج) الرجلُ : ۱. بانگ و افریاد کرد. ۲. ـ ه : بر او بانگ زد و او را دور کرد، منصرفش کرد.

البَأْج : ۱. مصـ و ۲. ف معـ : خوراکهای گوناگون. ج : بَأْجات که گاه مخفّف می‌شود و باج و باجات گویند. ۳. معرّبِ «با» : آش که در شوربا و سکبا و جـوجبا آمـده است. ۴. برابر «هم في امرٍ ـ» : ایشان در کاری همانند و برابرند. ۵. طریقه، روش «لأجعلنّ الناسَ بأجاً واحداً» : مردم را بر یک طریقه و روش قرار دادم. ۶. تر معـ : باجی که از بابت ستوران گیرند. ۷. اجتماع. ۸. راه راست. ۹. پسر بچهٔ چاق.

البَأْجات جـ : بَأْج.

بَأَرَ ـَ بَأْراً (ب أ ر) البِئرَ و البُؤرَة : ۱. چاه یا گـودال را کند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پنهان کرد و نهفت. ۳. ـ الخيرَ : در نهان کار خیر کرد.

البِئر : ۱. چاه آب (مؤنث است). ۲. چاه نفت. ۳. «ـ الأرتوازِيّة» : چاه خود جوش، چاه آرتزین. ج : آبار و بِئار (بِآر) و أبْؤُر و أبْآر.

البُؤَر (البُئَر) جـ : بُؤرَة.

البِئْرَة : ۱. چاه. ۲. اندوخته.

البُؤْرَة (بُئْرَة) : ۱. نقطهٔ تمرکز، مرکز یک محدوده. ۲. هسته، هستهٔ مرکزی. (المو).

البَأْز : بازِ شکاری. ج : بِئزان و أبْؤُز و بُؤُز.

البِئْزان جـ : بَأْز و باز.

البُؤُز (بُءُ ز) جـ : بَأْز و باز.

بَئِسَ ـَ بُؤْساً و بَئِيساً و بُؤُوساً و بُؤْسَى : ۱. بدبخت و بینوا گردید. پس او بائِس : تنگدست و نیازمند است. ۲. ـ الخطبُ : کار سخت و دشوار شد.

بَؤُسَ (بَئُسَ) ـُ بَأْساً و بَأْسَةً و بَآسَةً (ب أ س) : دلیری و شجاعت او بسیار شد، بسیار دلیر و جنگجو شد. پس او بَئِسٌ و بَئِيس : مرد دلاور و سخت و استوار است.

بِـئْسَ فـعل مـاضيِ جـامد : بـرای ذمّ و نکـوهش. «ـ الكذبُ» : دروغ چـقدر بـد است! گـاه «ما» بـه آخـر آن می‌پیوندد «بِئسَما اشْتَرَوا بِهِ أنْفُسَهُم» : با خود بد معامله کردند. (قرآن، بقره، ۲/ ۹۰)

البَأْس : ۱. مصـ (بَؤُس و بَئِس) و ۲. شجاعت و دلیری، تهوّر، بی‌باکی. ۳. زور و قوّت. ۴. جنگ. ۵. سختی و شدّتِ جنگ. ۶. عذاب سخت. ۷. ترس. ۸. باک «لا بأسَ عليه» : بر او باکی نیست. ۹. زحمت و دشواری «لا بأسَ فيه» : زحمتی نـدارد، اهـمیتی نـدارد. ۱۰. سـنگدلی. ۱۱. مانع «لابأسَ منه» : مانعی از آن نیست.

البُؤْس (بُءْ س) ۱. جـ : بائِس. ۲. مصـ بَئِسَ و ۳. فقر و

ب

ناداری. ۴. سختی و بدبختی و تیره‌روزی «یومٌ بُؤس»: روز سختی و دشواری. ۵. نامی است برای جنگ. ج: أبْؤُس.

البَأساء: ۱. فقر و ناداری. ۲. سختی و مشقّت و رنج. ۳. جنگ. ۴. حادثهٔ ناگوار. ۵. گرسنگی. ۶. بلا. ۷. در تعبیر قرآنی، سختی و مشقّت همراه با ترس. «فأخَذْناهُم بالبَأساءِ و الضَرّاءِ لَعَلَّهم يَتَضَرَّعونَ»: و آنان را به سختیهای هراسناک و آفتها بیازمودیم شاید که زاری کنند. (قرآن، انعام/ ۴۲).

البُؤْسَى (بُ ءْ س ا): ۱. مص. بَئِسَ و ۲. فقر و بدبختی.

بَأَشَ ـُ بَأْشاً ه: او را ناگاه بر زمین زد.

بَأَقَ ـُ بُؤْقاً و بُؤُوقاً ته المصيبةُ: آن سختی و مصیبت به او رسید.

بَؤُلَ ـُ بَآلَةً و بُؤولَةً (ب أ ل): کوچک و ناتوان شد.

بَأَهَ ـَ بَأْهاً للأمرِ: برای آن کار دانا و زیرک شد، بدان کار توجّه کرد، آگاهی یافت. مقلوبِ أبَهَ است.

البَأْو: ۱. تکبّر ورزیدن، فخرفروشی. ۲. [علم قافیه]: آوردن قافیه‌های درست و دور از فساد جز در شعرِ مجزوء، که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند.

البَؤُوح: آن که رازداری نتواند و هرچه در دل دارد بگوید.

البُؤُوز (ب ءُ و ز) جـ: بَأْز و باز.

البَؤُوس: آن که فقر و تنگدستی خود را اظهار و آشکار کند.

بَأَىَ ـَ بأواً (ب أ و) ۱. عليهم: بر آنان فخر فروخت، تکبّر ورزید. ۲. ~ نفسَه: خود را برتر پنداشت و با آن تکبّر کرد.

بَأَىَ ـَ بَأْياً (ب أ ی): ۱. فخر فروخت. ۲. ~ نفسَه: خود را بزرگ انگاشت، بزرگ شمرد، بزرگ خویشتنی ورزید. مانند بأا (بَأَ) است. ۳. ~ الشيءَ: آن چیز را اصلاح کرد و نیکو ساخت

البَئِيس: ۱. بسیار دلیر در جنگ. ۲. عذاب سخت.

البَئِيل: ناتوان، زار و ذلیل.

باءَ ـُ بَوْءاً (ب و ء) ۱. الشيءِ أو إليه: به آن چیز یا به سوی او بازگشت. ۲. ~ ه إليه أو به إليه: او را به سوی وی بازگرداند. ۳. ~ بالشيءِ: با آن چیز بازگشت، آن را همراه آورد. ۴. ~ بما عليه أو بذنبِه: به آنچه بر گردنش بود یا به گناهش اقرار و اعتراف کرد. ۵. بریده شد.

باءَ ـُ بَوْءاً و بَواءاً (ب و ء) ۱. دمُهُ بدمِ فلانٍ: خونش با خون فلانی برابر شد، به قصاص خون رسید. ۲. ~ بفلانٍ: در عوض فلانی کشته شد و در خون با او برابر و بی‌حساب گردید. یا به او گفتند: «بُؤْ بِه»: کسی باش که در عوض او کشته می‌شود.

الباء جـ: باءَة.

الباءَة: منزل، جایگاه، جای فرود آمدن قوم، سر منزل. ج: باء.

البائِت: ۱. فا. ۲. نان یا خوراکِ شب مانده، بیات.

البائِج: ۱. فا. ۲. رگی در پشت ران. ۳. رگی محیط به تمام بدن. ۴. انبوه و ستبر.

البائِجَة: ۱. مصیبت. ۲. توده‌ای انبوه از شن. ج: بَوائِج.

البائِخ: ۱. بی‌مغز، پوچ، چرند، مزخرف. ۲. بی‌مزه، خنک، کسالت‌آور. ۳. بی‌حرکت، بی‌حسّ، مرده. ۴. بی‌رنگ.

البائِد: ۱. فا. ۲. نابود شده. ۳. گذشته «العهد البائد»: روزگاران گذشته، دوران یا حکومت و سلسلهٔ منقرض شده.

البائِر: ۱. فا. ۲. زمین کِشت نشده، بایِر. ۳. کالای کاسد و بی‌رونق. ۴. نابوده شده. ۵. فاسد و تباه. ۶. پر تجربه، کارکُشته. ۷. نارایج، ناروا. ۸. «رجلٌ حائِرٌ بائِرٌ»: مرد گمراهِ سرگشته. ج: بُوْر و بَوْر.

البائِرَة: مؤنثِ بائِر، زمین ویران و بی‌کشت و زرع.

البائِس: ۱. فا. ۲. تهیدست، فقیر. ۳. بسیار بینوا که در کمال شدّت و سختی گرفتار است. «و أَطْعِمُوا البَائِسَ الفَقِيرَ»: و بسیار بینوای فقیر را بخورانید. (قرآن مجید، ۲۲/ ۲۷). ۴. مصیبت‌زده، بلا دیده.

البائِض: ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی که (بیضه) نهاده و تخم گذاشته. مؤ: بائِض (مانند حامل به جای حامِلَة).

ج: بَوائِض.

البائِع : ۱. فا، فروشندهٔ کالا و ۲. خریدارِ کالا (از اضداد است). مؤ : بائِعَة. ج : باعَة و بائِعُون. ۳. ــ الجُملة : کلّی فروش. ۴. ــ متجوّل أو جَوّال أو دَوّار : فروشنده دوره گرد، دستفروش. ۵. ــ بالمَزاد : حراجی فروش، حراج کننده.

البائِقَة : ۱. مؤنثِ بائِق و ۲. سختی. ۳. بدی و شرّ. ۴. آفت و حادثهٔ ناگوار. ج : بَوائِق.

البائِکَة : ۱. (در فنّ معماری) : طاق محکم ساختمان. ۲. مقدّم بر هر چیز «قصدتّه البتائِکة» : پیش از هرچیز قصد آن کردم.

البائِعَة : ۱. مؤنثِ بائِع. ۲. زن پُر خواستگار به سبب حسن و جمال خویش.

البائِق : ۱. فا. ۲. کالای پست و بی‌ارزش.

البائِن : ۱. فا. ۲. آشکار، هویدا. ۳. زنی که از شوهر خود طلاق گرفته و جدا شده (به لفظ مذکّر مانند حامِل بجای حامِلة). ۴. [فقه] «طلاقٌ بائِن» : طلاقی که امکان بازگشت شوهر به زنش نیست مگر با عقدی مجدّد، طلاق بی‌رجوع، طلاق باین.

البائِنَة : ۱. مؤنثِ بائِن. ۲. جهیزیّه‌ای که عروس از خانهٔ پدر می‌آورد. ۳. آنچه راهبه‌ها از مال دنیا به هنگام آمدن به دیر با خود می‌آورند. ۴. مال یا کالای برگزیده و جدا شده. ۵. چاهِ فراخ. ج : بَوائِن.

البائُوباب معـ : درختی با ساقهٔ ستبر که در مناطق گرمسیری می‌روید و از الیاف آن در پارچه‌بافی و ریسمان‌بافی استفاده می‌شود. (المو). Baobab (E)

بابَ ـُ بَوْباً (ب و ب) له : دربانِ او شد، برای او دربانی کرد.

الباب : ۱. مدخَل و درِ خانه یا اتاق یا جعبه و جز آن. ۲. دروازهٔ چوبی یا آهنی یا سنگی که باز و بسته شود. ۳. بخش جامعی از کتاب که شامل مطالبی به هم پیوسته باشد و معمولاً شامل چند فصل است. ۴. [تصوّف] : توبه (که از ابواب سلوک است). ۵. نزد باطنیان و اسماعیلیان یکی از داعیان است. ۶. [تشریح] : نام یکی از روده‌ها. ج : أبْواب و بِیْبان. ۷. «ــ العالی» : عنوان دربارِ خلافت عثمانی، بابِ عالی. ۸. سیاسةُ ــ المفتوح : سیاست درهای باز، سیاست روشن و آشکار و اعلام شده و دور از بند و بستهای پنهانی. ۹. «علی الأبْواب» : زود فرارسنده، بسیار نزدیک، قریب‌الوقوع.

البابا لا معـ : ۱. پاپ. ج : بابَوات. ۲. اسم برای پدر، بابا، منسوبش بابَوِیّ.

البابارِی ف معـ : فلفل.

بابا نُـویل : بابا نوئِل، شبیه‌سازی پیرمردی شاد و سرخوش و سرخ‌پوش که شب میلاد مسیح برای کودکان هدایایی می‌آورد. Santa claus (E)

البابات : ۱. جـ بابَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) سطرهای کتاب. (مفردش، بابَة به این معنی به کار نرفته است).

البابَة در حساب و حدود : ۱. نهایت و پایان در حساب و حدود، بابت. ۲. قید و شرط. ۳. نوع، گونه، صنف. ۴. خوی، خصلت «فلانٌ مِن أهون باباتِه الکذب» : دروغگویی از آسانترین خویهای فلانی است. «هذا شیءٌ مِن بابتِکَ» : این چیزی سزاوار و به صلاح تو است. ج : بابات.

البابِلِیّ : ۱. منسوب به بابل. ۲. افسونگر، ساحر. (به سبب آنکه به روایت قصص هاروت و ماروت در بابل به آموختنِ ساحری پرداختند و بابل به سرزمین سِحر و افسون شهرت یافت).

البابُوج ف معـ : ۱. پاپوش، کفش. ۲. کفشِ دم‌پایی، کفش نرم و راحت. ۳. کفش دم‌پاییِ مخملیِ آراسته به یراق زرّین و دانه‌های گوهرنما، اُرُسی یا اُرْسی. ج : بوابِیج.

البابُور فر معـ : کشتی بخار، واپُر. ج : بَوابِیر.

البابُوس سر معـ : بچّه شیرخواره.

البابُونَج و البابُونِج ف معـ : بابونه. **البابونَج الأبْیَض** : بابونهٔ سفید که در دشتها می‌روید، کرکاش. **البابونج الأصْفَر** : بابونهٔ زرد که در رنگرزی مصرف دارد.

البابُونَق : گیاهی علفی و طبّی از تیرهٔ مرکّبان، بابونه. نام دیگرش تفّاح الأرْض است.

البابَويّ : منسوب به بابا، یعنی پاپ. «سفيرٌ ~» : سفیر پاپ، سفیرِ دربارِ واتیکان.

البابَويَّة : ۱. مقام پاپ، درجهٔ پاپی. ۲. مذهب پاپ اعظم یا مذهب کاتولیک. ۳. اداره و حوزهٔ مسئولیّت و کارهای یک کشیش.

البابِيرُسَّة و البابِيروسَّة معـ : خوک وحشی هندی که دو دندان خمیده و بزرگ بیرون آمد از لبِ بالا دارد، گُراز. بابیروسا. خوک مالزی.

البابِيّ : ۱. منسوب به باب. ۲. [تشریح] : الوَرِيدُ ~ : سیاهرگی که خون از لولهٔ گوارشی در آن جمع می‌شود و به کبد می‌ریزد. Portal (E)

البابِيَّة : ۱. أعجوبه، سخت شگفت‌آور. ۲. فرقهٔ بابی، پیروان سیّدعلی محمد باب.

باتَ يَباتُ و يَبِيتُ بَيْتاً و بَياتاً و مَبِيتاً و بَيْتُوتَةً و مَباتاً (ب ی ت) ۱. فی المکانِ : شب را در آنجا بسر برد. ۲. شب بر او فرارسید. ۳. ~ به أو عنده : بر او یا نزد او وارد شد. ۴. ~ الشيءُ : بر آن چیز یک شب گذشت. ۵. ~ یفعلُ کذا : شب هنگام چنان شد، کاری را شب چنان کرد. در این صورت از افعال ناقصه و از اخوات (کانَ) است.

باتَ ـِ بَيْتاً (ب ی ت) ۱. الرجلَ : آن مرد زن گرفت. ۲. ~ الرجلَ : آن مرد را زن داد. (لازم و متعدّی است). ۳. ~ الترابَ : خاک را بیرون آورد. ۴. ~ المکانَ : در آنجا چاه کند یا آنجا را حفر کرد. ۵. ~ الرّمادَ و نحوَه : خاکستر و مانند آن را پراکند.

الباتّ : ۱. فا. ۲. لاغری که از فرط نزاری نتواند برخیزد. ۳. «بیعٌ باتٌ» : معامله‌ای که اختیار فسخ در آن نباشد. ۴. «سکران باتٌ» : مستِ مست، سیاه مستی که هیچ کاری از او بر نیاید و در کمال مستی باشد، لولِ لول. ۵. قطع کننده، بُرنده، تیز. ۶. گول، کم خِرد.

الباتَّة : ۱. مؤنثِ باتّ. ۲. [قانون] «صَفْقَةٌ ~» : آخرین دست به هم کوفتن بایع و مشتری، کنایه از قطعی شدن معامله‌ای که اختیار فسخی در آن نیست. ۳. «یمینٌ ~» : سوگند قطعی برای دست کشیدن از نزاع.

الباتِر : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزّان. ج : بَواتِر.

الباتِک : ۱. فا. ۲. شمشیر یا کارد تیز و بزّان. ج : بَواتِک.

الباتُور : بوریایی که از نی بافند و از آن برای نگهداری سبزی و بقولات از سرما و گرما استفاده برند.

الباتِيِسْتا یو معـ : بافته‌ای نازک از کتان، پارچهٔ پاتیس. Batiste (E)

باثَ بَوْثاً متاغه : ۱. کالای او را پراکنده کرد. ۲. ~ عنه : از آن جست و جو کرد. ۳. ~ المکانَ : آنجا را کَند و کاوید. ۴. ~ الترابَ : خاک را پراکنده کرد یا بیرون آورد یا برانگیخت یا کاوید.

باثَّ مُباثَّةً (ب ث ث) هُ السرَّ : او را از آن راز آگاه کرد، راز را برایش آشکار ساخت.

الباثِر : ۱. فا. ۲. آبی که بدون کندن خود از زمین در آید، آبِ خودجوش. ۳. حسود.

الباثِق : ۱. فا. ۲. بسیار پُر و انباشته، مملو. ۳. فراوان «فلانٌ باثِقُ الکَرَمِ» : فلانی بسیار عطا و کریم است. مؤ : باثِقَة. ج : بَواثِق.

الباثُولُوجِيّ معـ : ۱. منسوب و متعلق به پاتولوژی، آسیب‌شناسی، علم الامراض. ۲. متخصص آسیب‌شناسی (المو).

الباثُولُوجِيا : علم الأمراض، آسیب‌شناسی. (المو).

باجَ ـُ بَوْجاً و بَوَجاناً (ب و ج) ۱. البرقُ : برق زد، آذرخش درخشید. ۲. ~ ه الشرُّ أو علیه : بلا و آسیب بر او وارد شد، مصیبت و گزند به او رسید. ۳. ~ الرجلُ : آن مرد فریاد بر آورد و بانگ کرد. ۴. سخت خسته و رنجور شد. ۵. ~ الرجلُ : چهره او پس از لاغری و رنگ پریدگیِ حاصل از سفر روشن و درخشان شد.

الباج معـ : رنگِ قهوه‌ای روشن، رنگِ بژ (المو).

الباج و الباجَة ۱. ف معـ : باج، خراج، عوارض، مالیّات. ج : أبْواج.

الباجِد : ۱. فا. ۲. ماندگار در جایی، مقیمی که جای خود را ترک نکند.

الباجِر : ۱. فا. ۲. بزرگ شکم، ورم کرده شکم. ۳. تنبل، آن که به کندی و اکراه کاری را انجام دهد. ۴. ترسو. ج :

بَجَرَة.
الباجِس : ۱. فا. ۲. ابر باران ریز، باران‌زای. ج : بُجَّس.
الباجِل : ۱. فا. ۲. نیکو حال و تندرست. ۳. شادمان. ۴. فربه، پیه‌دار، پروار.
باحَ ـُ بَوْحاً و بُؤُوحاً و بُؤُوحَةً (ب و ح) بالسرِّ: آن راز را فاش ساخت. ۲. ~ الشيءُ : آن چیز آشکار شد. ۳. ~ خصمَه : دشمنش را به زمین زد و بر او پیروز شد.
باحَتَ مُباحَتَةً (ب ح ت) ۱. ه بالوِدّ : با او صمیمانه و خالصانه دوستی ورزید. ۲. ~ ه بما عنده : او را از آنچه داشت آگاه ساخت، آنچه می‌دانست با او در میان نهاد.
الباحَة : ۱. آب فراوان. ۲. لجّه و میان آب و دریا. ۳. نخلستان. ۴. میانِ سرای. ۵. میدان، ساحت. ۶. «~ الطریقِ» : میان یا وسط راه. ج : بُوَح و باحات.
باحَثَ مُباحَثَة (ب ح ث) ه فی الامرِ : در آن موضوع با او بحث و گفت‌وگو کرد.
الباحِث : ۱. فا. ۲. محقّق و دانشمندی که در مسائل علمی بیندیشد و جست‌وجو کند، پژوهنده، کاونده.
الباحِثاء : خاکی که موش صحرایی گردآورد و مانند لانه‌ای سازد تا جانوران دیگر را گمراه کند. ج : باحِثاوات.
الباحِثاوات جـ : باحِثاء.
الباحِر : ۱. فا. ۲. کم خرد. ۳. فضول و کنجکاو. ۴. دروغگو. ۵. گیج و مبهوت. ۶. صفـ : بسیار سرخ.
الباحِرَة : ۱. مؤنثِ باحِر. ۲. حیوان پُر شیر. ۳. درختی خاردار و کوهستانی. ج : بَواحِر.
الباحُور و الباحُوراء سر معـ : ۱. ماه آسمان. ۲. گرمای سخت وسط تابستان، شدّت گرمای تموز. ج : بَواحِیر.
باخَ ـُ بَوْخاً و بُؤُوخاً و بَوَخاناً (ب و خ) : ۱. الشيءُ : آن چیز سست شد، کاهش یافت. ۲. سخت خسته و مانده شده. ۳. ~ ت النارُ : آتش خاموش شد. ۴. ~ بؤُوخاً اللَّحمُ : گوشت بدبوی و فاسد شد. ۵. ~ اللَّونَ : رنگ روشنی و تابندگی خود را از دست داد. ۶. ~ المِلحةُ : برکت کاسته و ناچیز شد.
الباخِر : ۱. فا. ۲. صفـ : آبیاری کنندهٔ زراعت، آبیار، أویار.
الباخِرَة : کِشتیِ بخار. ج : بَواخِر. «~ نظامِیّة أو حَرْبِیّة» : ناو نظامی یا کشتی ای که در خطّ نظامی کار می‌کند.
الباخِس : ۱. فا. ۲. صفـ : ستمگر (مذکّر و مؤنّث آن یکسان است و گاه نیز مؤنّث باشد). ۳. آن که خود را به گولی و حماقت زند.
الباخِع : ۱. فا. ۲. صفـ : آن که از اندوه خود را هلاک کند و از بین ببرد، خودکُش از اندوه.
الباخِق صفـ : مرد یک چشم ← أبْخَق.
الباخِل : ۱. فا. ۲. صفـ : بخیل و ممسک، نابخشنده. ج : بُخَّل و بُخّال.
بادَ ـِ بَیاداً و بَیْدُودَةً (ب ی د) ۱. المرءُ : ذکر و نام آن مرد از میان رفت و بریده شد.
بادَ ـِ بَیْداً و بُیُوداً (ب ی د) ۱. الشخصُ : آن شخص هلاک شد و از بین رفت. ۲. ~ العهدُ أو الجِیلُ : آن عهد یا آن نسل به سر آمد و منقرض و سپری شد.
بادَ ـِ بُیُوداً (ب ی د) ت الشمسُ : خورشید غروب کرد، ناپدید شد.
بادَأَ مُبادَئَةً (ب د أ) : ۱. آغاز کرد، مانند بادَرَ است. ۲. ~ ه بالکلامِ او التحیّةِ : نخست او را به سخن گفتن یا سلام کردن واداشت، او را واداشت که آغاز سخن و خوشامدگویی کند (المو).
البادِء (البادِئ) : ۱. فا، آغازکننده. ۲. نخستین چیزی که برکس پیشی گیرد و او را ظاهر و معلوم گردد. «بادِیْ‌بَدء» : آغاز هر چیز.
بادَّ مُبادَدَةً و مُبادَّةً و بِداداً (ب د د) ۱. القومُ فی السفرِ : آن گروه در سفر هم خرج شدند. ۲. ~ ه فی البیعِ : در معامله با او کالا به کالا خرید و فروخت، معاملهٔ پاپاپای کرد.
البادّ : ۱. فا. ۲. میان و قسمت درونیِ ران. ۳. (در اسب) آن قسمت از پشت و پهلوی اسب که رانِ سوار بر آن قرار می‌گیرد.
بادَرَ مُبادَرَةً و بِداراً (ب د ر) إلی الشيءِ : به آن چیز اقدام کرد، بدان مبادرت کرد، دست یازید. ۲. ~ ه

الشيءَ : در آن بر او پیشی گرفت. ۳. ــ الشيءَ : برای به دست آوردن آن چیز پیشدستی کرد.
البادِر : ۱. فا. ۲. پیشی‌گیرنده، شتابنده. ۳. صفـ : ماهِ تمام، بدر. ج : بَوادر.
البادِرَة : ۱. لغزش و خطایی که به هنگام خشم از کسی سر زند. ۲. خشمِ آنی. ۳. سخن ناسنجیده و بی‌اندیشه. ۴. سخن زشت و ناسزا. ۵. [گیاهشناسی] : نخستین قسمت ساقهٔ گیاه که از زمین بیرون می‌آید، جوانه. ۶. [تشریح] : گوشت میان کتف و گردن، ماهیچهٔ ذوزنقه‌ای. ۷. پیکان نوک تیز. ۸. علامت (المو). ۹. راهنما (المو).
البادَرَنْجَبُويَة ف معـ : گیاه بادرنگبویه.
البادَرُوج : ریحان.
البادْزَهْر ف معـ : سنگی مفید برای دفع سموم که در دل بعضی جانوران به وجود می‌آید یا منشاءِ کانی دارد، پادزهر، پازهر، تریاق.
البادَسْتَر ف معـ : جانوری آبی از تیرهٔ بیدسترها یا قندزها و راستهٔ جوندگان، بیدستر، قُنْدز، قُنْدس.
بادَلَ مُبادَلَة و بِدالاً (ب د ل) ۱. الشيءَ بالشيءِ : آن چیز را به جای آن چیز دیگر گرفت. ۲. ــ ه : با او معاوضه کرد، مبادله کرد.
البادِن : ۱. فا. ۲. صفـ : تناور، تنومند، فربه، چاق، درشت. ج : بُدْن و بُدَّن. مؤ : بدِن و بادِنَة. ج مؤ : بُدَّن و بَوادِن.
البادِنجان ف ← باذِنْجان.
بادَهَ مُبادَهَةً و بِداهاً (ب د ه) به : او را بدان چیز یا حرکت غافلگیر کرد.
البادِه فا : غافلگیر کننده. مؤ : بادِهَة. ج : بُدَّه. ج مؤ : بَوادِه.
البادِهَة : ۱. مؤنثِ بادِه. ۲. [تصوّف] : آنچه ناگاه از عالم غیب در دل افتد و موجب بسط یا قبض شود.
بادَی مُباداةً (ب د ی) ۱. ه : بر او آشکار و روشن ساخت. ۲. ــ ه بالعدواةِ : دشمنی را بر او آشکار کرد. ۳. ــ بینَهما : میان آن دو مقایسه کرد و آن دو را از هم جدا ساخت، تفکیک کرد.
البادِيات جـ : بادِيَة ← بَوادٍ (بوادی).
البادِي و بادٍ : ۱. فا. ۲. ظاهر و آشکار. ۳. اندیشه‌ای که بی‌تأمّل اظهار شود. ۴. بیابان‌نشین، بادیه‌نشین. ۵. ظاهر و آغاز هر چیز. ج : بادُون و بُدّاء و بُدِيّ و بُدَّى.
بادِياتُ الزَّهر [گیاهشناسی] : راستهٔ گیاهانی که به واسطهٔ گلها و تخمهای خود تکثیر می‌یابند و دارای چهار عضو اصلی، ریشه، ساق، برگ و میوه هستند، گیاهان تخم و گل‌دار.
البادِيان ف معـ : بادیان، رازیانج شامی، بادیان رومی.
البادِيَة : ۱. مؤنثِ بادِی. ۲. بیابان، صحرا، دشت. ۳. هر بخش زمین که باران کافی برای رویاندن و پرورش گیاه در آن نباشد. ۴. صحرانشینان. ج : بادِيات و بَوادٍ.
باذَ ـُ بَوْذاً (ب و ذ) : ۱. نیازمند و فقیر شد. ۲. فروتن و متواضع شد. ۳. بر مردم ستم کرد.
باذَأَ مُباذَأَةً و بِذاءً (ب ذ أ) ۱. ه : با او دشمنی کرد، ستیزه‌جویی کرد. ۲. با او دشنامگویی کرد، به هم ناسزا گفتند.
باذَخَ مُباذَخَة (ب ذ خ) ه : به او فخرفروشی کرد.
البادِخ : ۱. فا. ۲. بنا و کوه بلند (اغلب صفت کوه است). ج : بَواذِخ و بُذَّخ. ۳. متکبّر. ج : بُذخاء و بُذَّخ. ۴. والا «شَرَفٌ باذِخ» : شرف و افتخاری والا.
باذَّ مُباذَّةً (ب ذ ذ) ۱. ه : بر او چیرگی یافت. ۲. ــ ه : بر او پیشی گرفت. ۳. ــ : به او فخر فروخت، مفاخره کرد.
الباذِل : ۱. فا. ۲. آدم فداکار که در راه دیگران از خود گذشتگی کند، ایثارگر.
الباذِنْجان ف معـ : بادنجان. انواع و نامهای دیگرش : حَدَق و جَيْصَل و ثَلِثان و زَبْرَق و مَعَد و وَغْد است، بادمجان.
الباذِنجانَة : یک میوهٔ بادنجان.
الباذِنْجانِيّات [گیاهشناسی] : تیرهٔ گیاهان بادنجانی، بادنجانیان.
بارَ ـُ بَوْراً (ب و ر) الشيءَ : آن چیز را آزمود، امتحان کرد، در بوتهٔ آزمایش نهاد.

بارَ ـُ بَوْراً و بَواراً (ب و ر) ۱. الشيءَ : آن چیز کاسد شد، از رونق افتاد. ۲. هلاک و نابود شد. ۳. ـ العملُ : کار باطل شد. ۴. ـ ت الأرضُ : زمین کشت نشده رها شد. ۵. ـ ت الأَيِّمُ : دختر در خانهٔ پدر ماند و شوهری نیافت.

البار (دخیل) : میکده، مشروب فروشی، بار. Bar (E)

بارَأَ مُبارَأَةً (ب ر ء) ۱. شریکَه : از شریک خود جدا شد. ۲. ـ امرأتَه : با زن خود به جدایی موافقت کرد، با جدایی از یکدیگر موافقت کردند.

البارِئُ (بارِء) : ۱. فا. ۲. از نامهای آفریدگار. در تعبیر قرآنی : آفرینندهٔ جانداران «فَتُوبُوا إلى بارِئِكُم» : به درگاه آفریدگارِ خود توبه کنید. (قرآن مجید، ۲/ ۵۴ و ۵۹/ ۲۴).

البارات جـ : بارَة، پاره.

الباراتِيفُوئِيد معـ : بیماری شبه حصبه، پاراتیفوئید.

الباراشوت معـ : چتر نجات، چتر فروپریدن از هواپیما. در فصیح عربی : مِظَلَّةُ هُبوط. Parachute (E)

البارافِين [شیمی] معـ : مادّه‌ای مومی که از تقطیر چوب و سنگواره و ذغال‌سنگ به دست می‌آید و به‌طور طبیعی در نفت موجود است و در ساختن شمع به کار می‌رود، پارافین.

البارامُون : نزد مسیحیان، روز پیش از عید که مردم خود را برای برگزاری اعیاد آماده می‌کنند.

البارَة تر معـ : پاره، پول خرد ترکی معادل یک چهلم قروش. ج : بارات.

البـارِج : ۱. فـا. ۲. مـلاّح مـاهر، دریانورد، ناخدای زبردست، بارجه‌ران. ۳. فراخ و گشاده «فلانٌ ذو خُلقٍ بارِج» : فلانی دارای خُلق و خویی فراخ است، اهل تساهل است.

البارِجَة : ۱. کشتی بزرگ جنگی، رزمناو. ۲. دژ یا قلعهٔ استوار. ۳. منزل، جایگاه. ۴. فتنه‌انگیز، شرور، تبهکار. ج : بَوارِج.

بارَحَ مُبارَحَةً (ب ر ح) المكانَ : آنجا را ترک کرد، از آنجا دور شد.

البارِح : ۱. فا. ۲. پرنده یا حیوانی شکاری که از سمت راستِ نگرنده به سوی چپ بپرد یا بگذرد. ضدّ سانِح است و در تفأّل و تطیُّر نیک محسوب می‌شود. ۳. باد گرم تابستانی. ۴. شب پیشین، دوش. ج : بوارِح.

البارِحَة : ۱. مؤنثِ بارِح. ۲. دیشب، دوش. ۳. پریشب. ۴. بی قصد و آهنگ و عزم «هذه فعلةٌ بارِحة» : این کاری است که با قصد و عزم درست انجام نیافته.

البارِد : ۱. فا. ۲. صفـ : سرد، خنک «طقسٌ ـ» : هوای سرد. «حجّة ـ ة» : دلیل سست و خنک. ۳. هر چیز دلپذیر و گوارا و پاکیزه «عیش ـ» : زندگی گوارا و لذّتبخش. ۴. «مغنم ـ» : غنیمتی که بی‌جنگ و کشتار و به خطر افکندن جان به دست آید. ۵. تیز، بـرّان «المرهفات البَوارِد» : شمشیرهای بُرّان. ۶. «ـ جِنْسِيّاً» : زن یا مرد سرد مزاج در آمیزش و همآغوشی. ج : بوارِد.

البارِدَة : ۱. مؤنثِ بارِد. ۲. سودی که در همان لحظهٔ معامله عاید شخص گردد. ۳. «غنيمةٌ بارِدة» : غنیمتی که آسان و بی‌جنگ و خونریزی به دست آید. ۴. «الحربُ البارِدَة» (اصطلاح جدید) : حالت تشنّج میان دولتها همراه با ادّعاهای خصمانه، جنگِ سرد، جنگ تبلیغاتی.

بارَّ مُبارَّةً (ب ر ر) ۱. ه : به او مهربانی نمود. ۲. ـ ه : به او نیکی و بخشش کرد.

البارّ : ۱. فا. ۲. راستگوی. ۳. نیکوکار. ۴. درستکار. ۵. مهربان و خوش اخلاق. ۶. مشهور به نیکی و بخشندگی و خوش‌خویی. ۷. فرمانبردارِ پدر و مادر و مهربان نسبت به آنان. ج : أبْرار و بَرَرة.

بارَزَ مُبارَزَةً و بِرازاً (ب ر ز) ه : با او مبارزه کرد، برای جنگیدن با او از صف بیرون آمد، با او جنگید.

البارِز : ۱. فا. ۲. نمودار شونده، آشکارا، هویدا. ۳. دور شونده. ۴. ناموَر پس از گمنامی، مشهور. ۵. مهم، با اهمیّت (المو).

البارَزْد : صمغِ راتینجی، صمغی زرد که از گیاهی شبیه انقوزه می‌گیرند و مصرف دارویی دارد. (المو). Galbanum (E)

البارِسْطارِيُون معـ : گیاهی پایا از تیرهٔ شاه‌پسند که از

تقطیر آن عطر می‌گیرند نام عربی آن رعی الحمام است. بارسطاریون.
البارِض و البارِضَة : ۱. فا. ۲. جوانه‌ای که تازه از زمین رُسته و سر برآورده. ۳. بافتی گیاهی که یاختههای آن در حال تقسیم و تکثیرند. Meristem (E)
البارِع : ۱. فا. ۲. برتر در فضل و دانش و کمال از دیگران، ورزیده، زبردست. ۳. کارِ زیبا و نیکو. ۴. زن زیبا.
البارِق : ۱. فا. ۲. ابرِ همراه با رعد و برق. ۳. برق، آذرخش. ۴. هرچیز برق‌زننده و درخشان. ج : بَوارِق.
البارِقَة : ۱. مؤنثِ بارِق. ۲. ابرِ با آذرخش. ۳. شمشیر. ۴. صخره‌ای که آب همواره آن را فراگیرد و از آن بگذرد. ۵. درخشش و لمعان سلاح، برق اسلحه. ۶. [تصوّف] : لایحه و پرتوی که از جناب اقدس بر سالک وارد می‌شود و بی‌درنگ قطع گردد و این از اوایلِ کشف باشد. ۷. «ــ أمل» : پرتو امید. ج : بَوارِق.
بارَقْلِيط معـ (در مسیحیّت) : روح القدس (الهو).
بارَكَ مُبارَكَةً (ب ر ك) ۱. ه اللهُ و لَه و فيه و عليه : خدا به او خیر و برکت دهاد. ۲. ــ ه : از او خرسند و خشنود گردید و او را به برکت دعا کرد. ۳. ــ علی الشيء أو الأمرِ : بر آن چیز یا کار استقامت ورزید، پشتکار به خرج داد، بر آن مداومت کرد.
البارِك : ۱. فا. ۲. مقیمی که از جای خود نرود. ۳. ابرِ پیوسته باران. ۴. واحدِ «بَرْك» است برای گلهٔ شتر، یعنی شتران بسیار گردهم آمده.
البارِنامَج ف معـ : برنامه.
البارَنْبار ف معـ : انبارِ بار (به قیاسِ آبْ اَنبار) (خطط).
البارُود تر معـ : مادّه شیمیایی سریع‌الاشتعالِ قابل انفجار که در گلوله و سلاحهای آتشین و عملیّات انفجاری و تخریب به کار می‌رود، باروت. «البارود الأبیض» : نیتراتِ پتاس، شوره.
البارُودَة (در تداول عامّه) : تفنگ. ج بَوارِيد.
البارُوسْكُوب معـ : نوعی هواسنج، بارُسکُپ.
البارُوك : ۱. ترسو. ۲. سست و فروهشته. ۳. کابوس، خوابِ وحشتناک، بختک. ج : بَوارِيك.
البارُوكِيّ پرتغالی معـ : غریب و بیگانه، اشاره به سبکی هنری که پس از دوران انقلابها در اروپا رونق یافت و در شهرهای کاتولیک مذهب رواج یافت، هنرِ دورهٔ باروک، سبکِ هنري باروک.
البارُومِتْر یو معـ : اسباب هواسنجی، هواسنج، بارومتر.
البارُون معـ : یکی از عناوین اشراف و نجبای اروپا در گذشته، بارون.
البارُونَة : مؤنث بارون، عنوان زن اشرافی در اروپا.
بارَى مُباراةً (ب ر ی) ۱. ه : با او رقابت کرد، مسابقه داد. ۲. ــ ه في الأمرِ : در آن کار با او مخالفت کرد، در مقابلش ایستادگی نمود. ۳. ــ امرأتَه : با زن خود دربارهٔ جدایی به توافق رسید.
البارِي : ۱. فا. ۲. تراشندهٔ تیر. ۳. آفریدگار، سازنده. مخفّف البارِئ.
البارِياء سر معـ : حصیری که از نیِ شکافته سازند و برای نگهداری و حمل بقولات و مانند آن به کار رود، بوریا.
البارِيُوم : فلزّ دو ظرفیّتی از گروه قلیاییِ خاکی به علامت اختصاری Ba، باریُم.
البارِيّ و البارِيَّة : حصیر، بوریا.
بازَ ــِ بَيْزاً و بُيُوزاً (ب ی ز) ۱. عنه : از او بازگشت و به یک سو شد. ۲. ــ المرءُ : آن مرد نجات یافت و سالم و بی‌گزند ماند. ۳. ــ القومُ : آنان هلاک و نابود شدند (از اضداد است).
الباز و البازِي ف معـ : بازِ شکاری. ج : بُزاة و أبْؤُز و بُؤُوز و بِيزان و أبْواز.
البازار ف معـ : بازار.
البازان : حوضِ آب.
بازَجَ مُبازَجَة (ب ز ج) : فخر فروخت، مفاخره کرد.
البازدار ف معـ : بازدار، نگاهدارِ باز شکاری.
البازِرْكان ف معـ : بازرگان.
البازِل : ۱. فا. ۲. شتری که دندان پیشینِ آن در آمده باشد. ج : بُزَّل و بُزْل. ۳. مرد مجرّب و آگاه. ۴. دندانی که

جایش روی لثه نیش زده و شکافته شده باشد. ج: بوازِل.
البازَلت معـ: سنگی آتشفشانی. بازالت (المو).
البازِلَة: ۱. زخمی که به سبب آن فقط پوست بشکافد و خون آید، زخمِ سطحی. ۲. آن مقدار از مال که رفع نیاز کند. ج: بوازِل.
البازِلّا، البازِلّي ایتالیایی معـ: گیاهی بالا رونده همانند تره با میوه‌ای سیاه چون دانهٔ انگور و برگهای خوردنی، بازلا، اسفناج چینی. Baselle (F)
بازَنَ مُبازَنَة (ب ز ن) بالحقِّ: حق را آورد.
البازَن ف معـ: نوعی بز کوهی که از آن پادزهر حیوانی گیرند. پازَن.
البازَهْر ف معـ: بازَهر، تریاق، ضدّ سَمّ.
البازُوكا و البازُوكَة معـ: جنگ‌افزاری خودکار برای پرتاب گلوله‌های بزرگ و خمپاره. بازوکا.
البازِي و البازِيّ ف معـ: پرندهٔ شکاری، باز.
باسَ ـُ بَوْساً ف معـ (ب و س) ۱. ه: او را بوسید. ۲. ـ الشيءُ: آن چیز درشت و خشن شد. ۳. ـ القومُ: آن گروه به هم آمیختند.
باسَ ـِ بَيْساً (ب ی س): ۱. با ناز و کبر راه رفت، تکبّر نمود. ۲. به مردم بزرگی فروخت و آنان را آزرد.
الباسِر: ۱. فا. ۲. ترشروی، بدروی، غمگین، اخمو. مؤ: باسِرَة. ۳. «وَ وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ باسِرَةٌ»: و چهره‌هایی در آن روز عبوس و درهم فشره و ترش (پیش از آنکه به وحشتِ عذاب در دوزخ رویاروی شوند). (قرآن مجید، القیامة، ۷۵/ ۲۴).
باسَطَ مُباسَطَةً (ب س ط) ۱. ه: با او گشاده‌روی و نرم و مهربان بود، بی‌تکلّف و خودمانی و بسادگی رفتار کرد. ۲. ـ جلیسَه: با همنشین خود گستاخ شد و آزرم و ملاحظه راکنار گذاشت.
الباسِط: ۱. فا. ۲. از نامهای خدای تعالی. ۳. گسترنده، گشاینده، وسیع کننده. ۴. ـ آبی که دور از سبزه و گیاه باشد.
الباسِطَة: ۱. مؤنثِ باسِط. ۲. راه دور. ۳. «قامةٌ ـ»: قامت آدمی در حالی که دستهایش را بالای سرش کشیده و کاملاً گشوده باشد. ۴. عَضَلَةٌ ـ: ماهیچهٔ کشیده.
الباسِق: ۱. فا. ۲. بلند، مرتفع.
الباسِقَة: ۱. مؤنثِ باسِق. ۲. ابر سفیدِ و روشن. ۳. بلا و سختی. ۴. حادثهٔ ناگوار. ج: بواسِق. «بواسِقُ السحابة»: شاخه‌ها و کرانه‌های دراز و کشیدهٔ ابر.
باسَلَ مُباسَلَةً (ب س ل) ه: در جنگ دلیرانه به او حمله کرد، رویش پرید، به هم پریدند و گلاویز شدند.
الباسِل: ۱. فا. ۲. صفـ: تند و تیز و بد مزه. ۳. شیرِ درنده. ج: بَواسِل. ۴. شجاع، دلیر. ۵. مرد ترشروی و عبوس از خشم یا دلیری. ج: بُسْل و بُسَّل و بُسَلاء. ۶. سخنی بسیار زشت. ۷. سرکه یا شرابی که طعم آن برگشته. ۸. شیرِ ترش. ۹. نیرومند. ۱۰. روز یا ستمی بسیار سخت و شدید و غیرقابل تحمّل.
الباسْلِيق و الباسِلِيق یو معـ ۱. [تشریح]: شاهرگ دست به محاذات محور بازو، باسلیق. ۲. ماری افسانه‌ای در اساطیر یونان. ۳. [زیست‌شناسی]: سوسماری بزرگ که بر پشتش پرک یا باله‌ای فلس‌دار قرار دارد و شبیه به دایناسوری کوچک شده است و در امریکای استوایی زندگی می‌کند. باسیلیک. Basilisk (E)
الباسِم: ۱. فا. ۲. لبخندزننده، خنده‌رو.
الباسِنَة ف معـ: ۱. گاوآهن. ۲. ابزار و آلات کارگران. ج: بآسِن.
الباسُور [پزشکی]: بیماری‌ای در مقعد. ج: بواسِیْر.
باشَ ـُ بَوْشاً (ب و ش) ۱. القومُ: شمار آن گروه بسیار شد و درهم آمیختند، جار و جنجال به راه انداختند، فریاد کردند. ۲. با اوباش و فرومایگان در آمیخت و نشست و برخاست کرد. ۳. ـ الشيءَ بالشيءِ: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت.
الباش تر معـ: ۱. رئیس، مهتر. ۲. اوّل، نخست. «باش کاتِب»: دبیرِ اوّلِ سفارت.
الباشا تر معـ: از القاب امیران و بزرگان ترکِ عثمانی،

پاشا. ج : باشات و باشَوات.
الباش بُزُق تر معـ: سرباز غیرنظامی که در قرن نوزدهم به خدمت ارتش ترک در می‌آمد. باشی بوزوق.
باشَرَ مُباشَرَةً الأمرَ : آن کار را خود به عهده گرفت. ۲. ـــ ه النعیمَ : نشانه‌های نعمت و فراخیِ حال و معاش بر او ظاهر شد. ۳. ـــ امرأتَه : با زنش هماغوشی کرد.
الباشَق : پرنده‌ای شکاری از تیرهٔ بازها با چشمانی زرد و پاهایی سبز. از انواع آن زُرَّق و یـؤیؤ را نـام مـی‌برند. قِرقی، باشه. ج : بَواشِق.
باصَ ـُـ بَوْصاً (ب و ص) ۱. ه : از او پیشی گرفت. ۲. ـــ ه : او را شتاباند. ۳. گریخت و پنهان شد. ۴. دور شد، فاصله گرفت چنان که رسیدن به او دشوار شد. ۵. در رفتن اصرار و پافشاری کرد، کوشش نمود. ۶. دیر کرد، عقب ماند. ۷. پیش رفت. به شتاب رفت.
الباص معـ : اتوبوس.
باصَرَ مُـباصَرَةً ۱. ه : بـا او در دیـدن و نـظاره کـردن مسابقه داد یا رقابت کرد. ۲. ـــ ه : او را دید، مشاهده کرد. ۳. ـــ الشيءَ : از دور یا بلندی به آن چیز یا آن کس نگریست.
الباصَر : پالان گِرد و خُرد. ج : بواصِر.
الباصِر : ۱. فا. ۲. دارای چشم. گویند «لمحٌ ـــ» : نگاه تیز و بینا. ۳. آشکار «بقی منه لمحاً ـــ اً» : از او کاری آشکار دید. ۴. ساخته و پرداخته، دیدنی : «رأی لمحاً ـــ اً» : کاری ساخته و پرداخته دید. ۵. چشم تـرسان، هراسناک «لاریَنّک لمحاً ـــ اً» : به تو کاری ترس‌آور و چشم ترسان نشان خواهم داد. (این عبارت برای تهدید به کار می‌رود چنان که در فارسی برای تهدید به کسی گویند : نشانَت خواهـم داد. ۶. دوزنـدهٔ پـارگی جـامه، وصله دوز، پینه‌زن.
الباصِرَة : ۱. مؤنثِ باصِره. ۲. قوهٔ بینایی. ۳. چشم. ج : بَواصِر.
الباصِقَة : جنگ‌افزاری که با آن مایع سوزان و داغ به سوی دشمن پرتاب می‌کردند. ج : بواصِیق.
باضَ ـُـ بَوضاً (ب و ض) : ۱. پس از دگرگونی چهره‌اش زیبا شد. ۲. ـــ بالمکانِ : در آنجا ماند و سکونت گزید.
باضَ ـِـ بَیْضاً و بُیُوضاً (ب ی ض) ۱. الطائِرُ : آن پرنده تخم نهاد. پس آن بائض : تخم‌گذار است. ۲. ـــ الحرُّ : گرما سخت شد. ۳. ـــ ه : در سفیدی بر او برتری یافت. ۴. ـــ بالمکانِ : در آنجا قامت گزید. ۵. ـــ السحابُ : ابر باران باراند. ۶. ـــ ت الأرضُ : زمـین سـبز شـد. ۷. ـــ العودُ : چوب یـا شـاخه خشک شـد. ۸. ـــ مـنه : از او گریخت.
الباضّ : مرد نازک بدن کم گوشت. مؤ : باضّة.
باضَعَ مُباضَعَة : همخوابگی کرد، هماغوشی کرد، جماع کرد.
الباضِع : ۱. فا. ۲. شمشیر تیز و بـرّان. ۳. فـروشندهٔ دوره‌گرد که بضاعت و کالا با خود بـه اطـراف مـی‌برد، پیله‌ور. ۴. آب گوارا. ج : بَضَعَة.
الباضِعَة : ۱. مؤنثِ باضِع. ۲. زخم یا شکافتگی پوست بی‌آنکه خون در آید. ۳. یکی از گوسفندان که از گـله جدا شود. ج : بَواضِع.
باطَ ـُـ بَـوْطاً (ب و ط) : ۱. پس از تـوانگری فـقیر و نیازمند شد. ۲. پس از عزّت به ذلّت افتاد.
باطَأَ مُباطَأَةً (ب ط ء) ه : او را سر دواند، امروز و فردا کرد.
الباطِح : ۱. فا. ۲. به روی افتاده، دَمَر خوابیده.
الباطْرِیُوس : گیاهی از انواع افسنتین و تیرهٔ مرکّبان، اوباطریوس، علف گلو درد.
باطَشَ مُباطَشَةً و بِطاشاً (ب ط ش) ه : با او زد و خورد کرد، هر یک به دیگری حمله کرد، به یکـدیگر حـمله کردند.
الباطِش : ۱. فا. ۲. حمله کنندهٔ دلیر. ۳. سخت‌گیرنده، آن که به سختی در چیزی آویزد و رها نکند.
الباطِل : ۱. فا. ۲. بیهوده، پوچ، بی‌ارزش. ۳. ستم و زور. ۴. گمراهی. ۵. دروغ. ۶. شرّ. ج : أباطیل و بُطُل و بَواطِل. ۷. ساحر و افسونگر. ج : بَطَلَة. ۸. شـیطان. ۹. [قانون] : نسخ شده، باطل شده، بیهوده شده.
باطَنَ مُباطَنَةً (ب ط ن) ۱. ه : با او راز گفت، در گوشی

سخن گفت. ۲. ـــ ه : با او دوستی و برادری خالص و محض ورزید.

الباطِن : ۱. فا. ۲. درون چیزی. ۳. پوشیده و پنهان. ۴. جای پست و هموار. ۵. زمینِ گود، مغاک، گودال، آبراهه در زمین درشت. ۶. گودیِ کفِ پا. ۷. از نامهای خدای متعال. ۸. جوهر، ذات. ج : أَبْطِنَة و بُطْنان و بَواطِن.

الباطِنَة : ۱. مؤنثِ باطِن. ۲. اندیشه و نیّتِ آدمی. ۳. خانه‌ها و بازارهای داخلی شهر، اندرون شهر، مرکز شهر. ج : بَواطِن.

الباطِنِيّ : ۱. درونی، داخلی. ۲. پیرو طریقهٔ باطنیّه، یکی از عناوینی که بر اسماعیلیان نهاده‌اند.

الباطِنِيَّة : فرقه‌ای که معتقدند قرآن را ظاهری است و باطنی و احکام شرعی را باید با توجّه به باطن آنها تأویل و تفسیر کرد.

الباطُون فر مع : ترکیبی از سیمان و شن و آب که در ساختمان به کار می‌رود، بتون. «ـــ المسلّح» : بتون آرمه، بتون مسلّح.

الباطِيَة : ۱. آبخوری بزرگ بلورین. ۲. قدحِ بزرگ. ۳. جام، بادیه. ۴. ظرفی بزرگ و شیشه‌ای که آن را از شراب پر کنند، قرّابه، کُپ. ۵. [کیهان‌شناسی] : صورتی فلکی در جنوب برج اسد و سنبله. ج : بواطِ.

باعَ ـُ بَوْعاً (ب و ع) : ۱. بازوان خود را از هم گشود. ۲. ـــ بماله : در بخشش و احسان گشاده‌دستی کرد. ۳. ـــ الشيءَ : طولِ آن چیز را به (باع) طول بازوی شخص میانه قامت اندازه گرفت. ۴. ـــ في السيرِ : با گامهای بلند راه پیمود.

باعَ ـِ بَيْعاً ۱. ه الشيءَ : آن چیز را به او فروخت. گاه «مِن» بر مفعولِ اوّل در می‌آید «بِعْتُ من فلانٍ الدارَ» : خانه را به فلانی فروختم. یا گویند : بِعْتُ فلاناً الدّارَ : به همان معنی. ۲. ـــ ه الشيءَ : آن چیز را خرید (از اضداد). ۳. ـــ ه مِن السّلطان : از او نزد سلطان بدگویی کرد.

الباع : ۱. فاصلهٔ میان دو دستِ از هم گشوده از نوک انگشتان یک دست تا نوک انگشتان دیگری، بازه، رَش برابر با ۱۶۲ سانتی‌متر. ۲. جسم. ۳. انتها، غایت، کمال. ۴. «طویلُ ـــ» : توانا، گشاده دست. ۵. «قصیرُ ـــ» : ناتوان، کوته‌دست. ۶. «کریمُ ـــ» و «رحبُ ـــ» : بزرگوارِ بخشنده. ۷. «ضَيّق ـــ» : فرومایهٔ بخیل. ج : بِیْعان. و باعات و أبْواع.

الباعات جـ : باع.

الباعَة ۱. ـــ بائِع. ۲. میدان. ۳. صحن و حیاطِ خانه.

الباعِث : ۱. فا. انگیزه، سبب. ۳. از نامهای خدای متعال. ج : بَواعِث.

الباعِثَة : ۱. مؤنثِ باعث. ۲. [روانشناسی] : استعداد و نیرویی برانگیزنده که موجود زنده را به چیزی نزدیک یا از آن دور می‌کند، غریزه. ۳. «ـــ التلغراف» : فرستندهٔ علامات مُرسِ تلگراف. ج : بَواعِث.

الباعِجَة : ۱. درّهٔ فراخ که از آن سیل جاری شود. ۲. جایی که در آن ریگ گسترده و تُنُک شود. ج : بواعِج.

باعَدَ مُباعَدَةً و بِعاداً (ب ع د) ۱. ه : او را دور گرداند. ۲. ـــ ه : از او دوری گرفت، دور شد. ۳. ـــ بینَهما : دو کس را از هم جدا و دور کرد.

الباعِد : ۱. فا. ۲. دور «بَعْدٌ ـــ» : فاصله و دوریِ بسیار. ۳. هلاک شونده. ج : بَعَد.

الباعِق : باران سخت و شدید.

الباعِک : ۱. فا. ۲. صف : نادانِ حریص، خام طَمَع.

باعَلَ مُباعَلَةً و بِعالاً (ب ع ل) القومُ القومَ : برخی از آن گروه با بعضی از آن گروه دیگر ازدواج کردند. ۲. همسر گرفت. ۳. ـــ امرأتَه : با زن خود شوخی و بازی کرد. ۴. ـــ ـــ با او همنشینی کرد.

الباعُوث سر مع : ۱. نماز و مراسم دوّم عید پاک نزد مسیحیان. ۲. نماز برای درخواست باران، نمازِ استسقاء. ج : بواعِیث.

باغَ ـُ بَوْغاً (ب و غ) ۱. ه : بر او پیروز شد. ۲. ـــ الدمُ : خون به جوش آمد و بر جهید (لا). ۳. ـــ الرجلُ : آن مرد هلاک شد، مُرد، نابود شد.

باغَ ـِ بَيْغاً (ب ی غ) ۱. الدمُ : خون به جوش آمد. ۲. نابود شد (الر).

البال : ۱. مصـ بالَی. و ۲. حال. ۳. خاطر، ذهن «خَطرَ ذلک ببالِی» : این موضوع به خاطرم رسید. ۴. نفْس، جان، دل. ۵. آرزو. ۶. خیال «هو رخیّ البال» : او مرد آسوده خیالی است. ۷. زندگانی «ناعم البال» : آسوده و خوش زندگانی. ۸. کار، شأن «ما بالُ النِّسْوَةِ اللاتی قَطَّعْنَ أیْدِیهُنَّ» : چه شد کار آن زنانی که دستهای خود را بریدند؟ (قرآن، یوسف، ۱۲/ ۵۰). ۹. خبر مهمّ «فما بالُ القُرونِ الأولی : خبر مهمّ قرنهای پیشین چیست؟» (قرآن، طه، ۲۰/ ۵۱). ۱۰. [تصوّف] : جلای قلب و منوّر شدن آن به نور عرفان. ۱۱. عنایت، اهتمام. ۱۲. صبر، حوصله

باغَتَ مُباغَتَةً و بِغاتاً (ب غ ت) ه : او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

الباغِز : ۱. فا. ۲. نشاط، چابکی، سرمستی. ۳. خشم و تندی. ۴. شاد و پر جنب و جوش. ۵. مرد فاجر و بدکار. ۶. آن که در فسق و فجور از حد گذرد و بی‌پروایی کند. ۷. افراط‌کار، زیاده‌رو.

الباغِزِیَّة : جامه‌ای از خزّ یا ابریشم.

باغَضَ مُباغَضَةً (ب غ ض) ه : با او دشمنی ورزید، هر یک با دیگری کینه‌جویی کرد

باغَمَ مُباغَمَةً ه : با او نرم و آهسته سخن گفت. ۲. ــ المرأةَ : با آن زن راز و نیاز و عشقبازی کرد.

الباغِمَة : زنی که صدای نرم و آهسته دارد. ← البَغُوم.

باغَی مُباغاةً و بِغاءً (ب غ ی) ت المرأةُ : آن زن زناکرد.

الباغِی و باغٍ فا : ۱. جوینده، طالب. ۲. متعدّی، ستمگر متجاوز. ۳. مستبد، خیره‌سر و خود سر. ۴. نافرمان و عاصی بر خداوند و مردم. مؤ : باغِیَة. ج : بُغاة و بُغیان.

باقَ ـُـ بَوْقاً و بُؤوقاً (ب و ق) ۱. الشیءُ : آن چیز کساد و بی‌خریدار ماند و فاسد شد. ۲. ــ الأرْضُ : زمین بی‌کشت و بایر ماند. ۳. ــ الشیءُ : آن چیز آشکار شد. ۴. ــ الشیءُ : آن چیز پنهان شد (از اضداد). ۵. ــ السفینةُ : کشتی غرق شد. ۶. دروغ گفت. ۷. با خود دشمنی و شرارت آورد. ۸. ــ ته المصیبةُ : او را مصیبت رسید. ۹. ــ ه أو علیه : به او خیانت کرد. ۱۰. ــ علیه القومُ : مردم بر سرش ریختند و ظالمانه او را کشتند. ۱۱. ــ الشیءَ : آن را دزدید.

الباقَة : ۱. دسته گُل. ۲. بستهٔ سبزی و گیاه.

الباقِر : ۱. فا. ۲. گلهٔ گاو همراه با گاوچرانان، اسم جمع است. ۳. دانشمند متبحّر و کنجکاو که دانشها را می‌شکافد و گوهر معرفت بر می‌آورد. ۴. بسیار مالدار. ۵. گسترده و بزرگ «فتنةٌ باقِرةٌ» : آشوب گسترده و بزرگ.

الباقِع : ۱. فا. ۲. رنگی که پاره‌ای از آن چون وصلهٔ ناجور به رنگی دیگر باشد. این صفت را به کفتار و سگ پیسه و راسو اطلاق می‌کنند.

الباقِعَة : ۱. مؤنثِ باقِع. ۲. مرد تیز فهمِ مجرّبِ عاقبت‌اندیش. ۳. مردِ بسیار آگاه. ۴. پرنده ترسان و محتاط و مراقب و پرهیز کننده از هر چیز و حرکت. ج : بَواقِع.

الباقِل : ۱. فا. ۲. جای گیاه برآورده. ۳. جای خرّم و سرسبز. ۴. [زیست‌شناسی] : پرنده یا هر حیوان دانه خوار.

الباقلاء و الباقِلّی و الباقِلِي یو معـ : باقلا.

الباقُور و الباقورَة و البَیْقُور اسم جمع : دسته یا گلهٔ گاوان.

الباقُول : کوزهٔ بی‌دسته ← بُوقال.

الباقِی : ۱. فا. ۲. به جای مانده، پاینده، برقرار، جاوید. ۳. از نامهای خداوند. ۴. (در حساب) : باقی ماند و بقیهٔ حساب، حاصل تفریق.

الباقِیَة : ۱. مؤنثِ باقی. ۲. کارهای نیکو «الباقیات الصّالحات». ۳. مانده، بقیّه. ج : بَواقٍ و باقِیات.

باکَ ـُـ بَوْکاً (ب و ک) ۱. البندقَةَ : گلوله را در میان دو کف خود گرداند. ۲. ــ المتاعَ : آن کالا را معامله کرد. ۳. ــ العینَ : چشمه را با چوب کاوید تا آب برآید. ۴. ــ امرّهم : کارشان پریشان و درهم آمیخته شد. ۵. ــ القومَ : با آن گروه آمیخت و به آنان پیوست. ۶. ــ القِدْحَ فی النصل : تیر را در پیکان آهنین آن فرو کرد. ۷. ــ

الحمارُ الاتانَ : خر نر بر ماده خر بر جست. ۸. ــ الرجلُ المرأةَ : مرد با زن هماغوشی کرد
باک ـُ بُؤوکاً البعیرُ : شتر فربه شد، پس آن شتر بائِک یا بُؤّک یا بَیِّک : فربه است.
باکَرَ مُباکَرَةً ۱. ه : بامداد نزد او آمد. ۲. ــ ه : در سحرخیزی بر او پیشی گرفت. ۳. ــ الشیءَ : در حالی که آن چیز تازه و بکر بود بر آن دست یافت یا به سوی آن پیش شتافت.
الباکِر : ۱. فا. ۲. صف. : سحرخیز، آینده به هنگام بامداد. ۳. آینده پیش از دیگران. ۴. سپیده‌دم، سحرگاه.
الباکّ : ۱. فا. ۲. صف. : نادان یاوه‌گوی.
الباکُور : ۱. زودرس، نوبر. ۲. اوّلین باران بهاری. ← بَکُور.
الباکُورَة : ۱. مؤنثِ باکُور. ۲. آغاز و نخست و اوّلِ هر چیز. ۳. میوهٔ زودرَس، نوبر. ج : بَواکِیر، باکورات.
بال ـُ بَوْلاً و مَبالاً (ب و ل) : ۱. پیشاب ریخت، ادرار کرد. ۲. ــ الشحمُ : پیشه گداخت، آب شد. ۳. ــ الماءُ : آب روان شد. ۴. «بالت بینهم الثعالبُ» : روباهان میان آنها شاشیدند. ضرب المثل است برای کسانی که پس از دوستی با یکدیگر دشمنی ورزند.
البال لا مع. : پستانداری آبزی که بزرگترین جانور دریایی است. در فارسی نهنگش خوانند از نامهای دیگرش «فال» و «وال» و «أوال» است. بال.
البالَة یو مع. : ۱. مصـ بالَی. ۲. انبان یا توشه‌دان کلُفت. ج : بال. ۳. ف مع. : پیله، شیشه کوچک دارو یا عطر، حُقّه، بوی‌دان. ۴. عدل و بستهٔ بزرگ پنبه و امثال آن. ۵. بارِ سنگین. ج : بالات.
بالَحَ مُبالَحَةً (ب ل ح) القومُ : با آن قوم دشمنی ورزید و بناحق بر آنان چیره شد.
البالِح : ۱. فا. ۲. زمینی که گیاه نرویاند. ۳. چاهی که آبش خشک شده باشد. ج : بَوالِح.
البالِد : ۱. فا. ۲. ساکن و ماندگار در جایی. ج : بَلَدَة.
بالَصَ مُبالَصَةً ه : بر روی او پرید.
بالَطَ مُبالَطَةً (ب ل ط) ۱. فی الامرِ : در آن کار کوشش و مبالغه کرد، سختکوشی کرد. ۲. ــ ه : او را رها کرد و گریخت. ۳. با او روبرو شد و پیکار کرد (از اضداد).
البالْطُو مع. : پالتو (المو).
بالَغَ مُبالَغَةً و بِلاغاً (ب ل غ) فی الأمرِ : در آن کار بسیار کوشید و نهایت سعی را به کار برد. ۲. ــ الشاعرُ : شاعر در ستایش زیاده‌روی و افراط کرد.
البالِغ : ۱. فا. ۲. صف. : رسنده «إلی أجَلٍ هُم بالِغُوه» : تا مدّتی که ایشان بدان رسنده‌اند (قرآن کریم). ۳. رسیده «غلامٌ بالِغ» : پسرِ رسیده به حدّ بلوغ. ۴. نافذ «امرٌ بالغٌ» : فرمانروائیِ نافذ و مؤثّر. ۵. رساننده «إنّ اللهَ بالغُ أمْرَه» : خدا رسانندهٔ امر خویش است (قرآن مجید).
بالَهَ مُبالَهَةً (ب ل ه) ه : او را فریب داد و به او حیله زد.
البالُوعَه : سوراخی در وسط حیاط که آبهای آلوده و باران در آن ریزد، چاهک، آبشیب، چاه فاضلاب. ج : بَوالِیع.
البالُون فر مع. : ۱. کره‌ای بزرگ که درون آن را گازهای سبک پر کنند و بر هوا رود. «بالُونٌ اِختِبار» : بالُن آزمایش، بالُنی که برای بررسی اوضاع جوّی به هوا کنند. بالُن. ۲. شیشهٔ کُروی، قرع.
بالَی مُبالاةً و بِلاءً و بَآلَةً و بالاً (ب ل ی) ۱. الأمرَ أو به : بدان کار اهمیّت داد و التفات کرد. ۲. ــ ه : با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت. ۳. ــ ه : برخلاف او سخن گفت.
البالِی (ب ل و) : ۱. فا، امتحان کننده، آزمایش کننده. ۲. صف (ب ل ی) : کهنه، پوسیده. ← البَلِیّ.
البالیه مع. (رقص، موسیقی، گروه) : هنری نمایشی، نوعی رقص همراه با موسیقی، باله. «راقصة ــ» : رقصندهٔ باله، بالرین (المو).
البالیونتُولُوجیا مع. : علمی که آثار باقی مانده از جانداران گذشته را که به صورت سنگواره بر صخره‌ها در آمده‌اند بررسی می‌کنند، فسیل‌شناسی، چینه‌شناسی، پالئونتولوژی.
البامِیا و البامِیَة : گیاه و میوهٔ بامیه.
بانَ ـُ بَوْناً (ب و ن) ۱. ه : بر او در دانش و فضل برتری یافت. ۲. ــ ه : از او فاصله گرفت، دور و جدا شد.

بانَ ـِ بَیاناً و تَـبیاناً و تِـبیاناً (ب ی ن) ۱. الامرُ : موضوع آشکار شد. ۲. ـ الشیءَ : آن را روشن و آشکار کرد (لازم و متعدّی).
بانَ ـِ بَیْناً (ب ی ن) الشیءَ : آن چیز را جدا کرد.
بانَ ـِ بَیْناً و بُیُوناً و بَیْنُونَةً (ب ی ن) ۱. عنه : از او برید و جدا شد. ۲. ـ ت المرأةُ عن زوجِها و مِنه : زن از شوهرش طلاق گرفت و جدا شد. ۳. ـ ت الفتاةُ : دختر شوهر کرد (از خانهٔ پدر جدا شد و به خانهٔ شوهر پیوست).
البان : گیاهی استوایی که بسیار دراز و بلند می‌شود و مانند گز انعطاف‌پذیر است. برگهایش مانند اقاقیا و چوبش نرم است و میوه‌ای مانند لوبیا در غلافی دراز دارد و از دانه‌اش روغنی خوشبو می‌گیرند. مفردش بانَة و از نامهای دیگرش یُسر و یَسار و شُوع و سَیّاع است. از چوبش دانه‌های تسبیح معروف یُسْر را می‌سازند.
البانُوراما معـ : منظرهٔ عمومی، نوعی نمایش فیلم سینمایی بر پردهٔ عریض و تمام‌نما، پانوراما. «شاشَةُ بانُورامِیَّة» : پردهٔ پانورامایی.
بانَی مُباناةً و بِناءً (ب ن ی) ه : با او در ساختن بنا مسابقه داد و رقابت کرد.
البانِي : ۱. فا، بناکننده، سازندهٔ بنا، برآرندهٔ ساختمان. ۲. بنیانگذار یک مؤسسه یا امرِ خیر. ج : بُناة. مؤ : بانِیة. جِ مؤ : بَوانِ.
البانِیَة : ۱. مؤنثِ بانِي. ۲. یک دنده از دنده‌های سینه. ۳. پی و شالودهٔ ساختمان، بُنیان. ۴. هر یک از پاهای حیوان.
البانْیُو دخـیل معـ : ۱. طشت، تغار. ۲. وانِ حمام. (الـمو). Tub (E), Bathtub (E)
البانِیّات : تیرهٔ گیاههای بان، بانها.
باهَ ـُ بَواهاً (ب و ه) : ۱. نالید و فریاد کرد، سر و صدا راه انداخت. ۲. ـ الحیوانُ : حیوان ناتوان شد.
باهَ ـَ ـُ بَوْهاً (ب و ه) ۱. للأمرِ : بدان کار آگاه شد، آن را مورد توجّه قرار داد. ۲. ـ ه : او را نفرین کرد، مورد طعن و لعن قرار داد.
باهَ ـِ بَیْهاً (ب ی ه) له : بدان چیز آگاه و هوشیار شد، به موضوع توجّه داشت (از أبَهَ می‌آید).
باهَتَ مُباهَتَةً (ب ه ت) ۱. ه : او را به سبب دروغ یا تهمتی که گفت مبهوت و شگفت‌زده کرد. ۲. ـ ه : به او بُهتان زد، تهمت بست، دروغ بافت.
الباهَة : حیاط و صحن خانه.
باهَجَ مُباهَجَةً (ب ه ج) ۱. ه : در حسن و زیبایی با او رقابت کرد و مسابقه داد. ۲. ـ ه : او را شادمان ساخت.
باهَرَ مُباهَرَةً و بِهاراً (ب ه ر) ه : با او مفاخره کرد، به او فخر فروخت.
الباهِر : ۱. فا. ۲. صفـ : روشن، آشکار، درخشان. ۳. دانای برتر. ۴. کاملِ شگفتی‌آور. ۵. نیکوی حیرت‌انگیز. ۶. زیباتر، برتر و اکمل از حیث زیبایی و جمال. ۷. [تشریح] : رگی در پوست سر تا ملاذ.
الباهِرَة : ۱. مؤنثِ باهر. ۲. کِشتی. ج : باهِرات. ۳. [گیاهشناسی] : گیاهی از تیرهٔ نرگسیها که در مناطق استوایی می‌روید. صَبّاره، صَبْر، گوشِ خر.
باهَزَ مُباهَزَةً (ب ه ز) ه الشیءَ : در به دست آوردن آن چیز بر او پیشی گرفت.
الباهِظ : ۱. فا. ۲. کارِ مشقّت‌بار و سخت. ج : بَواهِظ.
الباهِظَة : ۱. مؤنثِ باهظ. ۲. بلا و سختی. ج : بواهِظ. ۳. حادثهٔ ناگوار.
باهَلَ مُباهَلَةً (ب ه ل) القومُ القومَ : آن دو گروه یکدیگر را لعن و نفرین کردند.
البـاهِل : ۱. فا. ۲. بی‌کار و سرگردان. ۳. چوپانِ بی‌چوبدستی، بی‌عصا. ۴. بی‌سلاح، غیر مسلّح. ۵. دور شونده و گریزان از سلطهٔ قانون، قانون‌گریز. ۶. ماده شتر بی‌پستان‌بند. ج : بُهْل و بُهَّل.
الباهِلَة : ۱. مؤنثِ باهِل. ۲. زنِ بی‌شوهر، بیوه زن. ج : بَواهِل.
باهَی مُباهاةً (ب ه ی) ه ۱. فی الحسنِ : با او در زیبایی مسابقه داد، رقابت کرد. ۲. ـ ه : به او فخر فروخت، مباهات کرد.
الباهِي : ۱. فا. ۲. صفـ : خانهٔ خالی از اثاث.

الباهِيَة : ۱. مؤنثِ باهی. ۲. چاه دهانه فراخ.
باوَأ مُباوَأةً (ب و ء) فلاناً بفلانٍ : قاتل را به قصاصِ خون مقتول کشت و خون آن دو را به یکدیگر برابر و بی‌حساب ساخت.
الباوُباب : درختی گرمسیری و بسیار بزرگ افریقایی و استرالیایی که بلندی آن گاه به چهل متر می‌رسد، درخت بائوباب.
الباوُنْد انگلیسی معـ : واحد وزن و پول. پاوند، پَوند (المو).
الباىْ تر معـ : لقب است، بای، بیک.
البايْسْبُول معـ : از بازیهایی که با توپ صورت می‌گیرد، بِیْسبال. (المو). Baseball (E)
بايَضَ مُبايَضَةً (ب ی ض) ۱. ه : در سفیدی با او رقابت کرد و برابری جُست. ۲. ~ ه : در سفیدی بر او برتری یافت، از او سفیدتر شد. ۳. ~ ه : بر او غلبه کرد. ۴. ~ ه : آشکارا با او دشمنی ورزید. ۵. ~ ه القولَ : سخن را برای او آشکار و روشن ساخت.
بايَعَ مُبايَعَةً و بِياعاً (ب ی ع) ۱. ه : با او داد و ستد کرد. ۲. ~ ه علی کذا : با او در مورد آن چیز قرارداد بست. ۳. ~ ه بالخلافة أو الزعامة : او را به خلافت یا رهبری برگزید و برگماشت، با او بیعت کرد.
بايَنَ مُبايَنَةً (ب ی ن) ۱. ه : از او جدا شد، او را ترک کرد. ۲. ه : با او مخالفت کرد.
البَبّ : ۱. پسر بچهٔ فربه، تُپلی. ۲. جوان سرشار از شادابی. ۳. ف معـ : راه و روش.
البَبّان : ۱. راه و طریقهٔ واحد. ۲. چیز یک پارچه و به هم پیوسته، یکدست. ۳. راه راست. ۴. یک نوع از خوراک.
البَبَّة : ۱. جوان سایه‌پرور، نازپرورده. ۲. کم خردِ گرانجان.
البَبِر و البَبْر ف معـ : ببر، درندهٔ معروف. ج : بُبُور.
بَبر الكُمثری : حشره‌ای مضرّ از تیرهٔ ساسها و راستهٔ نیم‌بالان که به درخت گلابی می افتد، ساسِ گلابی. Tingispyri (S)

البَبْرِيّات : حشرات تیرهٔ ساسها. Tingidael (E)
البَبْرِيَة : گیاهی از تیرهٔ سوسنیها با گونه‌های بسیار و گلهایی زیبا و زینتی، نوعی گُلِ ادریس. Tingrida (S)
البَبَغاء و البَبْغاء و البَبَغاة و البَبَّغاة : طوطی، برای مذکّر و مؤنّث یکسان است. ج : بَبَّغاوات.
البِبْلِيُوغْرافِيَا و البِبْلُوغْرافِيّ معـ : تاریخچه و توضیح و شرح و توصیف کتب، فهرست کتبِ منتشرهٔ یک ناشر، کتاب‌شناسی.
البُبُور جـ : بَبْر.
البِيبان جـ : باب.
بَتَأَ ـَ بَتْأً (ب ت أ) فی المکانِ : در آنجا اقامت کرد.
بَتا ـُ بَتْوًا (ب ت و) فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید.
البَتائِل جـ : بَتِيلَة.
البَتات : ۱. توشه. ۲. اثاث و اسباب خانه. ۳. جهاز عروس. ج : أَبِتَّة. ۴. «هو علی بتات الأمر» : او بر آن کار مُشرِف و مسلّط است. ۵. «طلّقها بَتَّةً و بَتاتاً» : آن زن را به‌طور قطع و حتم طلاق داد که رجوعی نباشد، سه طلاقه‌اش کرد. ۶. «لا أفعلُه بتاتاً» : حتماً و به‌طور قطع یا هرگز آن کار را نمی‌کنم. ج : أَبِتَّة و بُتُوت.
البِتات جـ : بَتّ.
البَتاتِيّ جـ : بَتِّيَّة.
البَتّار : شمشیر تیز ← بَتّار.
بَتَّ ـُـِ بَتّاً (ب ت ت) الشيءَ : ۱. آن چیز را از بیخ برید. ۲. ~ الأمرَ : آن کار را گذراند، انجام داد، به پایان رساند. ۳. ~ النيّةَ : تصمیم قطعی گرفت، عزمِ جزم کرد. ۴. ~ الحکمَ : حکم قطعی صادر کرد. ۵. ~ علیه الشهادةَ : او را به دادن شهادت ملزم ساخت. ۶. ~ ه السفرُ : مسافرت او را خسته و مانده کرد. ۷. ~ الطلاقَ : طلاق را قطعی و بی‌رجوع کرد، طلاقِ باین داد.
بَتَّ ـُـِ بُتُوتاً (ب ت ت) ۱. الشيءُ : آن چیز بریده شد. ۲. ناتوان و درمانده شد. ۳. حماقت کرد. ۴. لاغر شد. ۵. ~ ت الیمینُ : سوگند واجب شد.
البَتّ : ۱. مصـ بَتَّ. ۲. قطع، بریدن. ۳. گرداندنِ آسیاب از چپ به راست هنگام آرد کردن، برعکسِ شَزْر. ۴.

لباس یا گلیم کلُفت پشمی. ج : أَبُتّ و بِتات و بُتُوت.
البَتّات فا، برای مبالغه : ۱. گلیم‌باف. ۲. گلیم‌فروش ۳. بسیار بُرنده، بسیار قطع کننده.
البَتّار : شمشیر بُرّان.
بَتَّتَ تَبْتِیتاً (ب ت ت) ۱. الشیءَ : آن چیز را برید، قطعه قطعه کرد. ۲. ـ ه : به او توشه و رخت و لباس بخشید. ۳. ـ ه : به او گلیم داد. ۴. ـ الوعدَ : در به جای آوردن وعده تأکید کرد
البَتَّة : ۱. مصـ مرّه از بَتَّ. و بَتَّةً و بَتاتاً . یقیناً، مطمئناً، قطعاً، هرگز، البتّه.
بَتَّکَ تَبْتِیکاً الشیءَ : آن را قطعه قطعه کرد.
بَتَّلَ تَبْتِیلاً ۱. الشیءَ : آن را برید، پاره پاره کرد. ۲. ـ الشیءُ : آن چیز بریده و جدا شد. ۳. ـ للّهِ أو إلیه : زهد و عزلت گزید و به خدا روی آورد. ۴. ـ عملَه للّه : عمل و کردارش را خالصانه برای خدا انجام داد. ۵. ـ الشیءَ : آن چیز را از دیگر چیزها جدا کرد.
البَتِّیّ : ۱. گلیم‌باف. ۲. گلیم‌فروش ← بَتّات.
البَتِّیَّة ف معـ : بشکهٔ بزرگ چوبی، چلیک. ج : بتاتِیّ.
بَتَرَ ـُ بَتْراً ۱. الشیءَ : آن چیز را قطع کرد، برید. ۲. ـ رَحِمَه : پیوند خویشاوندی را برید، قطعِ رَحِم کرد. پس او باتِر : بُرنده و گُسَلَنده و آن بَتُور : بریده و قطع شده است.
بَتِرَ ـَ بَتَراً الشیءُ : آن چیز قطع شد، بریده شد. پس آن أَبْتَر . بریده یا دُم بریده است. مؤ : بَتْراء. ج : بُتْر.
البُتْر جـ : أَبْتَر
البَتْراء : ۱. مؤنثِ أَبْتَر. ۲. (دلیل) بُرّا و قاطع و رسا «تلک حجّةٌ ـ» : آن دلیلی است قاطع. ۳. (خطبه یا نامه و رساله‌ای) که بی‌نام خدا آغاز شود. ۴. (زرهِ) کوتاه
البَتَرَة : ماده خر، ماچه اُلاغ. مصغّرش : بُتَیْرَة است.
البِتْرُوکِیمیائِیّ معـ : پتروشیمیایی، مربوط به شیمیِ نفت
البِتْرُول معـ : نفت.
البِتْرُولِیّ : منسوب به بِتْرول، نفتی.
بَتَعَ ـِ بَتْعاً ۱. العسلَ : انگبین را شراب کرد. ۲. ـ النبیذَ : شراب را از عسل ساخت.
بَتَعَ ـَ بُتُوعاً فی الأرضِ : دور شد، به جای دور رفت. ۲. ـ منه : از او برید، جدا شد.
بَتِعَ ـَ بَتَعاً : ۱. دراز شد. ۲. مفاصل و بند استخوانها سخت شد، پس او بَتِع و أَبْتَع : دارای مفاصل سخت است. ۳. ـ فلانٌ بالأمرِ : فلانی آن کار را یک طرفه کرد و با کسی مشورت ننمود.
البَتِع : دارای مفاصل و بند استخوانهای سخت و سِفت. مؤ : بَتِعَة و بَتْعاء. ج : بُتْع.
البَتْع : ۱. مصـ بَتَع و ۲. نیرو و سختیِ جسمانی، قدرت و صلابت.
البَتَع : ۱. مصـ و ۲. درازی گردن با سختیِ بیخ آن.
البِتْع : ۱. شرابِ عسل. ۲. شراب پُر اثر، شراب مردافکن.
البُتْع جـ : أَبْتَع.
بَتَکَ ـِ بَتْکاً ۱. الشیءَ : آن را قطع کرد، از بیخ برید. ۲. ـ الشَّعرَ أو الریشَ : موی یا پر را از ریشه در آورد، برکند.
البِتَک جـ : بِتْکَة.
البَتْکَة و البِتْکَة : ۱. تکّه‌ای بریده شده از چیزی. ۲. «ـ من اللیلِ» : پاره‌ای از پایان شب، بخش آخر شب. ج . بِتَک.
بَتَلَ ـُـِ بَتْلاً ۱. ه : آن را برید، پاره کرد. ۲. ـ ه : آن را از دیگر چیزها جدا کرد.
بَتِلَ ـَ بَتَلاً : فاصلهٔ دو شانهٔ او از هم دور بود، مردی چهار شانه بود
البَتْل : ۱. مصـ بَتَلَ. ۲. عطایی بی‌نظیر. ۳. حق.
البُتُل جـ : بَتِیل.
البُتْل جـ : أَبْتَل.
البَتْلاء : ۱. مؤنثِ أَبْتَل. ۲. تصمیم قاطع، عزمِ جزم. ۳. نهالی که از بیخ درختی برآمده و رشد کرده و از درختِ مادر بی‌نیاز شده است.
البَتْلَة معـ : گلبرگ، هریک از برگهای جام گل، تاجَک گل ← تویْجِیَّة. Petal (E)

البُتُوت جـ: ۱. بَتات ۲. بَتّ.
البَتُوک: شمشیر تیز و بُرّان.
البَتُول. ۱. (شمشیرِ) تیز و بُرّان. ۲. (زنِ) بریده از دنیا و مردمان، بی‌رغبت به ازواج. گاه مردِ بـریده از دنـیا و زنان را نـیز بـتول گـویند. ۳. زن بـاکـره، دوشـیزه. ۴. [گیاه‌شناسی]: نهال برُرسته از ریشه که از درختِ مادر بی‌نیاز شده و خود درختی مستقلّ است.
البَتُولا و البَتُولَة معـ: درختی جنگلی از راستهٔ غانها که در مناطق سردسیر می‌روید و برگهای خشک آن را مـانند بـرگ چـای مـصرف مـی‌کنند، سـندر، غـان، توس. Brtula (S)
البُتُولَة. ۱. پاکدامنی، پارسایی. ۲. دوشیزگی.
البُتُولِيَّة. منسوب به بُتُولَة، دوشیزگی و پاکدامنی.
البَتُونِيَّة معـ: گل اطلسی. Petunia (E)
البَتِيل: ۱. به معانی بَتول. ۲. درختِ آویخته میوه. ۳. مسیل پایین درّه. ۴. باریک «حصر بَتِيْل»: کمرِ باریک. ج: بُتُل.
البَتِيلَة: ۱. به همان معانیِ بَتول ۲. درختِ آویزان. ۳. نخلی که از اصل خود جدا شده و درختی است مستقل، قلمهٔ درخت. ۴. عزمِ جزم و استوار. ۵. هر عصو فربه و گوشت‌آلود. ج: بَتائِل.
البِتْيُومِين: معـ: قیر معدنی
بَثا ـُـ **بَثْواً** (ب ث و): ۱. عـرق کـرد. ۲. ــ بـه عـند السلطان: نزد پادشاه از او بدگویی کرد.
بَثْبَثَ بَثْبَثَةً ۱. الخبرَ: خبر را فاش و پـراکـنده کـرد، پخش کرد. ۲. ــ الغبارَ: گرد برانگیخت. ۳. ــ الترابَ: خاک را پراکنده و آنچه را زیر آن بود یافت و بیرون آورد
بَثَّ ـُـ **بَثّاً** (ب ث ث) ۱. الشيءَ: آن چیز را پراکنده ساخت. ۲. ــ الخبرَ: خبر را انتشار داد، پخش کرد. ۳. ــ الترابَ أوْ الغبارَ: گرد و خاک بلند کرد. ۴. ــ المتاعَ و نحوَه: کالا و مانند آن را گستراند و پهن کرد، اثاث خانه را درهم ریخت و پاشید. ۵. ــ القومَ في المكانِ: مردم را در آنجا متفرّق و پخش کرد ۶. ــ السرَّ: راز را فاش و پخش کرد. ۷. ــ الحاجةَ: نیاز را اظهار کرد، حاجت را بر زبان آورد.
البَثّ: ۱. مصـ. ۲. اندوه سخت. ۳. حال. ۴. بیماری سخت. ۵. ــ في اللاسلکي: پخش در بی‌سیم، پخش رایوئی و تلویزیونی، سخن پراکنی، تبلیغ. ۶. پراکندگی «ثمرٌ بَثٌّ»: میوه‌ای که در ظرف نگنجد و به این جا و آنجا بریزد.
بَثَّثَ تَبْثِيثاً (ب ث ث) الشيءَ: آن چیز را پراکند. ← بَثَّ.
بَثَّعَ تَبْثِيعاً الجرحُ: در میان زخم گوشت پاره برآمد.
بَثَّقَ تَبْثِيقاً السدَّ و نحوَه: کناره یا دیوار سدّ و مانند آن شکافت و آب بیرون زد.
بَثَرَ ـِـ و **بَثِرَ** ـَـ و **بَثُرَ** ـُـ **بَثْراً** و **بُثُوراً** الجلدُ أو الوجهُ: پوست یا صورت جوش زد، کورک در آورد.
البَثِر: جوش‌دار، کورک‌دار.
البَثْر: ۱. مصـ بَثَرَ و بَثُرَ. ۲. آبلهٔ ریز، جوش که بر صورت یا پوست زند. مفردش: بَثْرَة. ج: بُثُور. ۳. زمین نـرم و پست و هموار که چون دلوی آب از آن برگیرند جایش با آبی تازه پر شود
البَـثْرَة: ۱. یک جـوش یـا کـورک. ۲. گـودال، چـاله، سوراخ. ۳. نعمتی کامل و وافر. ۴. زمین سنگلاخ سفید.
بَثِعَ ـَـ **بَثْعاً** ت الشَّفَةُ: خون در لب گرد آمد و لب سرخ شد. ۲. ــ ت الشّفةُ: لب از خنده برگشت.
بَثِعَ ـَـ **بُثُوعاً** ت اللثةُ. لثه بیرون آمد یا برآمده شد که گویی ورم کرده و این از عیبهاست
البَثَع: اسمی است از بَثِعَ که سرخی و خون در لب و لثه باشد.
البُثْع جـ: ۱. أبْثَع. ۲. بَثْعَة
البَثْعَة. پاره گوشت برآمده بر لب و چسبیده به دندانها یا بر روی لثه. ج: بُثْع.
بَثَقَ ـُـ **بَثْقاً** و **بُثُوقاً** و **تَبْثاقاً** ۱. الماءُ: آب ناگهان بیرون زد، فوران کرد. ۲. ــ ت العينُ. چشم زود و نـاگـهان اشک ریخت ۳. ــ ت البئرُ چاه پر آب شد. ۴. ــ النهرُ أو السدُّ: دیواره رود یا سدّ شکافت و آب به اطراف روان شد.

بَثِقَ ـَ بَثْقاً الزرعُ : کِشت از بارانِ بسیار آفت زده شد، آبگَز شد.

البَثَق : ۱. مصـ و ۲. آفت کشاورزی حاصل از باران، آبگزی، باران‌گزی.

البَثْق و البِثْق : ۱. مصـ و ۲. آن گوشه از سد یا بند که شکافته یا شکسته باشد. ج : بُثُوق.

البُثُور جـ : بَثْر.

البُثُوق جـ : بَثَق.

البَـثِير : ۱. فراوان. ۲. بسیار «عطاءٌ بثيرٌ» : عطا و بخششِ بسیار. ۳. آن که صورت یا بدنش جوش زده یا کورک در آورده.

البُجابِج : مرد فربه تناور.

البَجاجَة : شخص فرومایه.

البِجاد : گلیم مخطّط که اعراب بر خود پیچند، جاجیم. ج : بُجُد.

البَجادِيّ : عقیق سرخ.

البَجارَى و البَجارِي و البُجارَى جـ : بَجْرِيّ و بَجْرِيَّة.

البَجال : ۱. مرد بزرگوارِ محترم. ۲. پیرمرد صاحب فضل و کمال و اصیل و نجیب و محتشم. (این صفت ویژهٔ مردان به‌کار می‌رود). ۳. تنومند.

البَجْباج و البَجْباجَة : ۱. شخص درشت اندام و فربه که از چاقیِ بسیار گوشت تنش بلرزد. ۲. تودهٔ انبوه ریگ. ۳. احمق. ۴. پر حرفِ یاوه‌گوی. ۵. متکبّرِ خودخواه. ۶. ناتوان. ۷. آن که فوراً و بسیار عرق کند. ۸. بادکرده، متورّم، آماسیده.

بَجْبَجَ بَجْبَجَةً الصبيَّ : کودک را بازی داد و با لالائی خواندن آرامش کرد، به زبان کودکی با او حرف زد.

بَجَّ ـَ بَجَجاً (ب ج ج) : حدقهٔ چشم او درشت و فراخ شد. پس او بَجِيج و أَبَجّ : درشت و فراخ چشم است.

بَجَّ ـُ بَجّاً (ب ج ج) ۱ : القرحةَ : زخم را شکافت. ۲. ـ ه : او را نیزه زد و نیزه به احشاء او رسید. ۳. ـ الشيءَ : آن را پاره کرد، برید. ۴. ـ العشبُ الناقةَ : گیاه شتر را فربه ساخت چنان که از چاقی نزدیک بود تبرکد. ۵. ـ ه بالسّوءِ : به او بدی کرد و زیان رساند. ۶. ـ فی القتالِ : در جنگ بر او پیروز آمد.

البَـجّ : ۱. مصـ و ۲. نیزه زدن بدون شکافتن. ۳. (دخیل) : گربهٔ وحشی افریقایی با پوستی خالدار و سری کشیده و تقریباً مستطیل، گربهٔ وحشی. ۴. جوجهٔ پرنده.

البُجّ ۱. جـ : أَبَجّ. ۲. جوجهٔ پرنده.

البَجَج : ۱. مصـ و ۲. فراخی و درشتی چشم.

البَجّاء «عينٌ ـ» : چشمِ درشت و فراخ.

البَجّاح : ۱. شخص بسیار خودخواه و متکبّر. ۲. بسیار شادمان و فخرکننده.

البَجَّة : ۱. مصدر مرّه از بَجّ. ۲. خون رگ‌زدهٔ شتر که اعراب در جاهلیّت در قحط سال آن را می‌خوردند. ۳. کورکی که روی پلک زند، گل مژه.

بَجَّدَ تَبجِيداً بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید. مانند بَجَد است.

بَجَّسَ تَبجِيساً الماءَ : آب را روان کرد. مانند بَجَسَه است.

البُجَّس جـ : باجِس.

بَجَّلَ تَبجِيلاً ۱. ه : او را بزرگ و گرامی داشت. ۲. ـ ه : به او «بَجَل» یعنی «بلی کافی است!» یا «تا هر جا رسیدی بس کن!» گفت.

بَجَّمَ تَبجِيماً : ۱. از ترس یا ضعف خاموش ماند، زبانش بند آمد. ۲. درنگ کرد. ۳. به هم برآمد، جمع و منقبض شد. ۴. تیز نگاه کرد، پلکهای خود را نزدیک کرد و نیک به دور نگریست.

بَجَّنَ تَبجِيناً المسمارَ : ۱. میخ را محکم کرد، سخت کوبید. ۲. آن را پَرْچ کرد (المو).

بَجِحَ ـَ بَجْحاً : ۱. شاد شد. ۲. کبر ورزید، فخر فروخت. ۳. ـ الشيءَ : آن را بزرگ و گرامی داشت.

بَجَدَ ـُ بُجُوداً ۱. بالمكانِ : در آنجا ماندگار شد و اقامت گزید. ۲. ـ ت الإبلُ : شتران ملازم چراگاه شدند و همانجا ماندند.

البَجْد : ۱. گروهی از مردم. ۲. رمه‌ای افزون از صد اسب و بیشتر. ج : بُجُد.

البُجُد جـ : ۱. بِجاد. ۲. بَجْد.
البَجْدَة البُجُدَة و البُجْدَة : ۱. مصـ مرّ از بَجَدَ. ۲. اصل و حقیقت امر ۳. خاک. ۴. شایسته، اهل «هو ابن بَجْدَتِها» : او بدان چیز خبره و دانا و اهلِ فنّ است. ۵. بدرقه و راهنما در بیابان. ۶. بیابان.
بَجِرَ ـَ بَجَراً ۱. الرجلُ : شکم آن مرد از شیر یا آب پر شد ولی سیراب نشد. پس او بَجِر و أبْجَر : انباشته شکم از شیر و آب است. ۲. شکم او بزرگ شد. ۳. شکمش باد کرد و نافش برآمد. ۴. نافش سِفت و درشت شد و در آمد.
بَجِرَ ـَ بَجَراً عن أو فی الامرِ : در انجام آن کار تأخیر کرد، از آن کار سست شد و کار بر او سنگینی کرد.
البَجِر : ← أبْجَر : مرد برآمده ناف و شکم گنده.
البُجَر جـ : بُجْرَة.
البُجْر جـ : ۱. أبْجَر. ۲. کار بزرگ. ۳. بدی، شرّ. ۴. گرفتاری و سختی و بلا. ۵. شگفت‌آور. ۶. مصیبت، حادثهٔ بد. ج : أبْجار و جج : أباجِر و أباجِیر.
البَجْراء : ۱. مؤنث أبجر، زنِ برآمده ناف. ۲. زمین بی‌گیاه. ۳. زمینِ برآمده و بلند و درشت. ۴. خورجین و جامه‌دانِ پُر.
البُجْران جـ : أبْجَر.
البَجَرَة جـ : باجِر.
البُجْرَة : ۱. ناف. ۲. گره و جای زخم در صورت یا گردن و شکم. ۳. صورت. ۴. عیب و زشتی. «ذَکَرَ عُجَرَه و بُجَرَه» : تمام عیوب و زشتیهای او را برشمرد، هرچه به دهنش رسید گفت و رسوا کرد.
البُجْرِیّ و البُجْرِیَّة : بلا و سختی و مصیبت و حادثهٔ ناگوار. ج : بُجارَی.
بَجَسَ ـُـِ بَجْساً الماءَ : آب را روان کرد. ۲. ـ الماءُ : آب یک مرتبه بیرون زد، جاری شد، سرازیر شد. (متعدّی و لازم). ۳. ـ السدّ : سدّ را شکافت و آبش سرازیر شد. ۴. ـ الجرحَ : زخم را شکافت و خونابه‌اش بیرون ریخت. ۵. ـ ه : او را دشنام داد.
البَجْس : ۱. مصـ و ۲. روان «ماءٌ بَجْس» : آبِ روان.
مانند بَجِیْس است.
بَجَعَ ـَ بَجْعاً ه : آن را با شمشیر برید، پاره کرد.
البَجَع : پلیکان، مرغ سقّا، ماهی‌خوار. از نامهای دیگرش «حوصَل» و «قُوق» و «سقّاء» و «الکَیّ» و «أبوشِلْبَة» و «أبوجِراب» و «جَمَلُ الماء» است.
البَـجَعِیّات : تیرهٔ پلیکانها از راستهٔ پرده‌پایان، ماهیخواران.
بَجَلَ ـُ بَجْلاً و بُجُولاً : ۱. نیکو حال و تندرست شد. ۲. درشت اندام و تنومند و سرِ حال بود. ۳. شادمان شد.
بَجِلَ ـَ بَجَلاً : نکو حال و تندرست شد. ۲. شاد شد.
بَجُلَ ـُ بَجالَةً و بُجُولاً و بُجُولَةً الرجلُ : آن مرد ارجمند و والامقام بود، یا شد. ۲. زیبا و شریف گردید. ۳. ـ الشیءُ : آن چیز ستبر و بزرگ شد.
البَجَل : ۱. مصـ بَجِلَ و ۲. شگفت، عجیب.
بَجَلْ : ۱. حرف جواب است یعنی «بلی» مانند أجَلْ. ۲. اسم فعل به معنیِ «حَسْب» : «بس است!». ۳. اسم فعل به معنی «یکفی» : «کفایت می‌کند» «بَجَلَکَ هذا» : این تو را کفایت می‌کند.
البُجْل : ۱. بهتان بزرگ. ۲. شگفت.
البَجْلَة : ۱. مصـ مرّة از بَجَل. ۲. شکل و ظاهر نیکو و آراسته. ۳. حَسَب و نسب، تبار. ۴. بزرگواری و نجابت. ۵. درخت کوچک، درختچه. ج : بَجَلات.
البَجْنَة : تک درخت خرمای بلند (لسـ) ← نَخْلَة.
بَجَمَ ـِ بَجْماً و بُجُوماً : از ترس یا ناتوانی خاموش ماند، دم نزد، بُهت زده شد، مبهوت شد.
بَجَمَ ـِ بُجُوماً : ۱. درنگ کرد. ۲. به هم برآمد، منقبض شد، جمع شد.
البَجْم : ۱. مصـ بَجَمَ و ۲. گروه بسیار، جماعت انبوه.
البَجْن : ماهی‌ای کوچک مانند شبّوط که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند و از انواع آن بطریخ و بطحیش است، گونه‌ای ماهی ریز قنات از تیرهٔ سیپرینیده‌ها. Cyprinodont (E)
البَجْنِیّات : تیره‌ای از ماهیهای کوچکِ نرم باله و دارای آبدان هوایی که در آب شور و شیرین زندگی می‌کنند و

بعضی انواع آنها بچه می‌زایند. سیپرینیده‌ها Cyprinidae (E)
البُجُود جـ. بَجْد
البَجِيْس ۱. بسیار «بئرٌ أو عينٌ ~» : چاه یا چشمهٔ بسیار پُر آب ۲. روان «ماءٌ ~» . آب روان.
البَجِيْل ۱. ستبر، ضخیم. ۲. درشت از هر چیز. ۳. تنومند و فربهِ زشت «رماهم بخطبٍ ~» آنان را به کاری بزرگ و زشت افکند. ۴. محترم، موقّر، مهترِ با عظمت و بزرگ ۵. انبوه و فراوان
البَحائِر جـ. بَحِيْرَة
البَحاتِر جـ. بُحْتُر.
البَحابِيْح جـ. بُحْبُوحَة.
البُحاثَة . توده خاک و شنی که کودکان فراهم آورند و چیزی درون آن نهان کنند و به دنبالش گردند و آن را بکاوند و آن را گنج‌یابی گویند.
البُحاح . گرفتگی و ناصافی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی. ← بُحَّة
البِحار جـ. ۱. بَحْر. ۲. بَحَرَة.
البُحار . دریاگرفتگی، دریازدگی
البَحْباح : چیزی که طول و عرضش برابر باشد.
البَحْباحَة . زن زشتخو.
بَحْبَحَ بَحْبَحَةً و **بَحْباحاً** ۱. به آسایش و رفاهِ زندگی رسید. ۲. مقامی جدید به دست آورد. ۳. ~ المنزلَ أو فيه در آن منزل جای گزید ۴. ~ المطرُ : باران پخش شد و در زمین فرورفت
البَحْبَحِيّ . ۱. مرد فراخ عیشِ پر مخارج. ۲. مرد گسترده منزل و فراخ معاش
البُحْبُوحَة ۱. میانه و برگزیدهٔ هرچیز ۲. گشایش و فراخیِ زندگی، ناز و نعمت. ج . بَحابِيْح.
بَحُتَ ـُ بَحْتاً و **بُحُوتَةً** الشيءُ . آن چیز ساده و ناب و بی‌آلایش شد.
البَحْت . ۱. مصـ بَحُتَ ۲. ساده و ناب از هر چیز (برای مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع یکسان است و به ندرت به این صیغه‌ها نیز می‌آید). ۳. صرف، محض، خالص «هو عربيٌّ ~» . او عرب خالص و نژاده و اصیل است. ۴. «كذبٌ ~» . دروغِ محض و آشکار. ۵. «حَرٌّ ~» : گرمای شدید و سوزان
البُحْتُر و **البُحْتُرِيّ** : ۱. کوتاه ۲. گرد اندام، خپله. ج : بَحاتِر
بَحَثَ ـَ بَحْثاً ۱. في الأرضِ زمین را کند و کاوید. ۲. ~ عن الشيءِ از آن چیز بازجویی و پژوهش کرد یا آن را با دست در میان خاک جست‌وجو کرد ۳. ~ الخبرَ و عنه . از آن خبر پرسید و جست‌وجو کرد ۴. ~ الامرَ و فيه . از حقیقت کار بازپرسی و کاوش کرد. ۵. ~ عنه : حالش را پرسید
البَحْث : ۱. مصـ و ۲. کاوش در زیر خاک ۳. بازجوئی، تحقیق، بازپرسی. ۴. کانی که از آن طلا و نقره بیرون آورند ۵. مطالعه، بررسی، درس ۶. مقاله یا نوشته‌ای در موضوعی علمی یا ادبی ۷. مار بزرگ. ۸. «تحت ~» : در دست بررسی و تحقیق، در دست مطالعه ج : أبْحاث و بُحُوث
بَحْثَر بَحْثَرَةً ۱. الشيءَ : آن را پراکنده و پریشان کرد. ۲. ~ المتاعَ . کالا را پراکنده و از هم جدا کرد و برخی را روی هم ریخت ۳. ~ اللبنُ . شیر بریده شد. ۴. ~ الخبيءَ . آن چیز پنهان را بیرون آورد و نمایان ساخت.
بَحَّ ـَ بَحَحاً و **بَحّاً** و **بَحاحاً** و **بُحُوحَةً** و **بُحُوحاً** و **بَحاحَةً** : صدای او از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی گرفته و خشن بود یا شد، صدایش گرفت.
البَحَح . ۱. مصـ بَحَّ. ۲. گرفتگی و خشونت صدا
البُحّ جـ. أبَحّ
البَحّاث و **البَحّاثَة** . کاوشگر، جوینده، دانشمند، محقّق.
البَحّار ملوان، دریانورد. ج . بَحّارَة.
البَحّارَة جـ. بَحّار.
البُحَّة خشونت و سنگینی و گرفتگی صدا از بیماری یا فریاد کشیدن یا مادرزادی ← بُحاح.
بَحَّحَ تَبْحِيْحاً ه باعث شد که صدای او گرفته و خشن شود.

بَخدَل بَخدَلَةً ۱. الرجلُ : آن مرد تند و تیز و شانه جنبان رفت. ۲. ~ الکتفُ : شانه سست و خم شد.
بَحَر ـَ بَحْراً الأرضَ : ۱. زمین را شکافت. ۲. ~ الناقةَ أو الشاةَ : گوش شتر یا میش را در طول به دو نیم شکافت. ۳. ~ الحفرةَ : گودال یا سوراخ را گشاد کرد.
بَحِرَ ـَ بَحَراً : ۱. از ترس گیج و سراسیمه شد. ۲. تند دوید و خسته و ناتوان شد. ۳. از دیدن دریا هراسان شد. ۴. از بیماری تشنگی او سخت شد و از آب سیراب نگردید. ۵. ~ لحمُه : از بیماری گوشت تنش ریخت و نزار شد، سخت لاغر شد.
البَحَر : ۱. مصـ بَحِرَ و ۲. بیماری سل. ۳. مرضی که بیمار سخت تشنه می‌شود و هرچه آب بنوشد سیراب نمی‌شود
البَحِر : مسلول.
البَحْر . ۱. مصـ بَحَر و ۲. دریا ۳. «~ العامّ» : دریای آزاد (در مقابل دریای بسته)، دریای بین المللی. ۴. «تحت ~» : زیرِ دریا. ۵. «قاع ~» : بستر دریا. ۶. «فی ~ کـذا» : در خلال آن، در ضمن آن. ۷. دریای فراخ، اقیانوس. ۸. رودخانهٔ بزرگ. ۹. مرد کریم و بسیار بخشنده. ۱۰. بسیار دانشمند. ۱۱. اسب تندرو. ۱۲. [علم عروض] : یکی از اوزان و بحرهای شعر. ج : أبْحُر و بِحار و بُحُور.
البِحَر جـ : بَحْرَة.
البُحُر جـ : بَحِيْرَة.
البُحَر جـ : بَحْرَة.
البُحْران سر معـ : ۱. دگرگونی حادّ و ناگهانی حالی بیمار که معمولاً با عرق کردن یا پایین آمدن سریع گرمای بدن همراه است. ۲. اختلال در قوای فکری شخص به سبب شدّت بیماری، سرسام. ۳. سختیِ گرما «یومٌ ~» : روز بسیار گرم.
البَحْرانِيّ : منسوب به سرزمین بحرین، بحرینی.
البَحْرَة : ۱. برکه، آبگیر، تالاب، استخر. ۲. آبادی‌ای که در کنار رودخانه واقع شده باشد. ۳. باغ بزرگ. ۴. زمین فراخ. ۵. زمین پست. ج . بِحَر و بِحار

البَحْرِيّ : ۱. منسوب به بَحر، دریایی. ۲. ملاّح، کشتیبان، دریانورد. مؤ : بَحْرِيّة. ۳. «تحت ~» : زیردریایی. ۴. «قانون ~» : حقوق دریایی.
البَحْرِيَّة : ۱. مؤنث بَحْرِيّ. ۲. مجموعهٔ کشتیها و نیروهای مسلّحی که در دریا قرار دارند، ناوگان دریایی. ۳. «~ التجارِيّة» : مجموعهٔ چند کشتی بازرگانی، ناوگان بازرگانی. ۴. «قوّات ~» : نیروی دریایی. ۵. «إمرأةٌ ~» : زنِ شکم گنده.
بَخْشَلَ بَخْشَلَةً : به رقص زنگیان رقصید.
البَخْشَل و **البَخْشَلِيّ** : مرد بسیار سیاه و درشت. مؤ : بَخْشَلَة.
البَخْص : سنگریزه، خرده سنگ (المو).
بَخْظَلَ بَخْظَلَةً : مانند موش برجست.
البُحُوْث جـ : بَحْث.
البُحُور جـ : بَحْر.
البَحُون : ۱. شکم گُنده. مؤ : بَحُونَة. ۲. آن که در رفتن گامها را نزدیک نهد.
البَحُونَة : ۱. مؤنثِ بَحُون. ۲. مشکِ شکم گنده، پُر حجم.
البَحِيث : ۱. خاکی که از میان گودال برآورند. ۲. راز.
البَحِيرَة : ۱. ماده شتری که اگر پس از پنج زایمان بچه آخرش نر بود، گوشش را می‌شکافتند و به بارکشی و سواری نمی‌کشیدندش و هیچ‌گاه از چراگاه و آبشخور دورش نمی‌کردند. ج : بَحائِر و بُحُر (برخلاف قیاس). ۲. شتر پُر شیر.
البُحَيْرَة : ۱. دریاچه. ۲. برکه و تالاب بزرگ. ج : بُحَيْرات.
بَخْ‌بَخْ و **بَخٍ‌بَخٍ** و **بَخٍ‌بَخْ** : به‌به، آفرین، آفرینا، خوشا. اسم فعل و شبه جمله است برای تعظیم و تحسین و اظهار شگفتی و ستایش و خرسندی و تکرار آن برای مبالغه است اگر فقط یک بار گفته شود تنوین می‌پذیرد و بَخٍ گفته می‌شود.
البُخار : ۱. مصـ بَخَرَ. ۲. گازی است که از مواد مرطوب گرما رسیده برخیزد، مِه، بخار. ۳. هر بوی بد یا جز آن

که پراکنده شود. ج : أبْخِرَة.
البُخاريّ : هرچه به بخار وابسته باشد. «آلةٌ بُخارِيّةٌ» هر وسیله و دستگاهی که با نیروی بخار به حرکت در آید، ماشین بخار.
البُخاق : ۱. گرگ نر. ۲. [پزشکی] : آبی کبود رنگ که در چشم جمع شود، آبِ سبز.
البَخال : بسیار لئیم و فرومایه، مالدوستِ تنگ چشم.
البُخاليّ : شتر دو کوهان (جدید است).
بَخْبَخَ بَخْبَخَةً ۱. الرجلُ : آن مرد بخبخ و آفرین گفت. ۲. ـ ه : به آن مرد بهبه و آفرین گفت. ۳. ـ في النوم : در خواب خُرخُر کرد، خُرناسه کشید. ۴. ـ الجَمَلُ : شتر بانگ کرد و دهانش پر کف شد. ۵. ـ الحرُّ : گرما آرام گرفت. ۶. برای پرهیز از گرمای نیمروز از رفتن باز ایستاد. ۷. ـ لحمهُ : گوشت بدنش از لاغری آویزان شد.
بَخَت ـُ بَخْتاً ۱. ه : او را زد. ۲. «بُخِت الرجلُ» مجـ : آن مرد بد دل و ترسو شد.
البَخْت ف معـ : ۱. مصـ بَخَتَ. ۲. بهره و اقبال، بخت. ۳. «سوءُ ـ» : بدیِ بخت، بدبختی. ۴. «سَيِّءُ ـ» : بدبخت. «قليل ـ» : کم اِقبال. ۵. «فتح ـ» : باز کردن بخت، بختگشایی. ۶. «قراءَة ـ» : فال گرفتن، خواندن سرنوشت، سرکتاب باز کردن (المو). ج : بُخوت.
البُخْت : شتر خراسانی که از شتر عربی و شتر دو کوهان باختری (که فالج خوانده میشود) به وجود آمده باشد، بُخْتی.
بَخْتَرَ بَخْتَرَةً فی مَشْيِهِ : ۱. با ناز و تکبّر رفت. ۲. دامنکشان گذشت، خرامید.
البَخْتَريّ : خودخواه متکبّر که با ناز بخرامد.
البَخْتَرِيَّة : خرامان و با ناز و تکبّر راه رفتن.
البِخْتِير : ۱. مرد متکبرِ خودپسند. ۲. خوش اندام، خوش خرام.
بَخَّ ـُ بَخّاً ۱. فی النّوم : در خواب خُرخُر کرد، خُرناسه کشید. ۲. خشمش فرونشست. ۳. خودپسند شد.
البَخّ : ۱. مصـ بَخَّ. ۲. مرد بزرگ و شریف، مهتر، صاحب کرامت و مردانگی.
البَخّاخ : گونهای مار بزرگ که «ناشِر» نیز خوانده میشود.
البَخّاخَة : وسیلهٔ پاشیدن مایعات با فشار هوا مانند تلمبهٔ امشی، تلمبهٔ آبپاشی، عطرپاش، افشانه.
البَخّال : مرد بسیار بخیل، بسیار مالدوست و تنگ چشم.
البُخّال جـ : باخِل.
بَخَّرَ تَبْخِيراً : ۱. بخار بیرون آورد، بخار برآورد. ۲. ـ ه و علیه : او را بخور داد، او را با دودی که از سوزاندن بویهای خوش ایجاد کرد خوشبوی ساخت. ۳. ـ السائِلَ : مایع را تبدیل به بخار کرد. ۴. بخار شد (متعدّی و لازم). ۵. ـ الثيابَ : جامهها را ضدّعفونی کرد.
بَخَّلَ تَبْخِيلاً ۱. ه : او را به بُخل افکند یا بخیل گرداند. ۲. ـ ه : او را به بُخل نسبت داد.
البُخَّل جـ : باخِل.
بَخَرَ ـَ بَخْراً و بُخاراً القِدرُ : دیگ بخار کرد.
بَخِرَ ـَ بَخَراً فَمُه : دهانش بدبوی شد، گَنده دهان شد.
البَخَر : ۱. مصـ بَخِرَ و ۲. بوی بدِ دهان.
البَسْخَرَة : گیاهی علفی و صحرایی و پایا از تیرهٔ پروانهواران خُلَّر، اربوس قرمز. Orobusroseus (S)
بَخَزَ ـَ بَخْزاً عینَه : چشم او را درآورد، چشمش را برکند.
بَخَسَ ـَ بَخْساً ۱. حقَّه : حق او را کاست، حقّش را به او نداد، حقش را پایمال کرد. ۲. ـ الناسَ : بر مردم ستم کرد. ۳. ـ الكيلَ : پیمانه را کم کشید، ترازو را کم کشید، سرِ طرف کلاه گذاشت. ۴. ـ ه : او را عیب گفت، عیبدارش خواند. ۵. ـ عینَه : چشمش را درآورد، برکند.
البَخْس : ۱. مصـ بَخَسَ و ۲. کم و اندک، ناچیز. ۳. ارزان. ۴. کِشت و زراعتی که فقط با باران آبیاری شود، کِشتِ دیم.
البَخْسِيّ : کِشت دیمی، ضدّ مَسقِيّ که کِشتِ آبی است.

البَخْشِيش ف معـ : ۱. بخشش. ۲. انعام، پول چای، پول شیرینی (المو).

بَخَصَ ـَ بَخْصاً العينَ . چشم را با پیه آن برکند، کُرهٔ چشم را از حدقه بیرون آورد.

بَخِصَ ـَ بَخَصاً : زیر یا بالای چشم کسی پاره گوشتی زاید برآمد، یا بود.

البَخَص : ۱. مصـ بَخِصَ و ۲. پاره گوشت زاید پایین پلک. مفردش بَخَصَة است. ۳. گوشتِ پیش پا. ۴. گوشت بیخ انگشتان. ۵. گوشت سپل (شکاف میان کف پای) شتر. ۶. گوشتِ ساعد. ۷. گوشت زاید چشم.

بَخَعَ ـَ بَخْعاً و بُخُوعاً و بَخاعَةً ۱. نفسَه : نزدیک بود از غم و اندوه خود را هلاک کند. ۲. ـ نَفْسَه : خود را خوار نمود. ۳. ـ له : نسبت به او فروتنی کرد، تواضع نمود. ۴. ـ الأرضَ بالزراعةِ : چندین سال پیاپی زمین را کِشت کرد. ۵. ـ البئرَ : چاه را چندان کند تا به آب رسد. ۶. ـ له النُصحَ : او را صادقانه نصیحت کرد. ۷. ـ الذبيحةَ : در ذبح گوسفند مبالغه کرد چندان که کارد را به پس گردن رساند. ۸. ـ الأرضَ : بر مردم آن زمین چیره شد و ذخائرش را بیرون آورد. ۹. ـ ه الخبرَ : خبر او را تصدیق کرد. ۱۰. ـ بُخُوعاً له بالحقِّ : به حق او اقرار کرد و برای او فروتن شد.

بَخَقَ ـَ بَخْقاً و بُخُوقاً ۱. عينَه : چشم او را در آورد، او را کور کرد. ۲. ـ ت العينُ : چشم کور شد. (متعدّی و لازم).

بَخِقَ ـَ بَخَقاً : ۱. چشم در نهایت زشتی برکنده شده و کور بود. ۲. ـ ت العينُ : چشم برکنده شد، کور شد.

البَخَق : ۱. مصـ بَخِقَ و ۲. کوری چشم در نهایت زشتی. ۳. [پزشکی] : لکّه‌ای سفید که روی قرنیهٔ چشم را بپوشاند، لک آوردن چشم، لکّهٔ چشم.

البُخْق جـ : أَبْخَق.

البَخْقاء : چشم نابینا.

بَخُلَ ـُ بُخْلاً و بَخِلَ ـَ بَخَلاً ۱. الرجلُ : آن مرد بخیل شد و از بخشش خودداری کرد، لئامت و زُفتی نمود. ۲. ـ عليه أو عنه : او را از عطا و بخشش خود محروم کرد، خسّت ورزید.

البَخّل : ۱. مصـ بَخِلَ. ۲. بُخل. ۳. خسیس و ممسِک، بخیل.

البَخْل : لئامت، زُفتی، بخیلی.

البُخْل : ۱. مصـ بَخِلَ. ۲. خسّت، تنگ چشمی.

البُخْل مصـ بَخُلَ و بَخِلَ : زُفتی، امساک، بخیلی، لئامت، ناجوانمردی.

البُخَلاء جـ : بَخِيل.

بَخَنَ ـَ بَخْناً الشجرُ : درخت دراز و بلند شد.

البُخْنَق و البُخْنُق : ۱. پارچه‌ای که بانوان آن را مقنعه کنند و دو طرفش را زیر چانه بندند، لچک. ۲. روبندی که گردن و سینه را نیز بپوشاند. ۳. بُرْنُسِ کوچک، باشلُق. ۴. جامه‌ای نیم‌تنه که کلاهی بر سر آن باشد. ۵. کلاهکی چارقدگونه که بر سر و گردن ملخ است، بخنک.

البَخُور : آنچه از صمغها و چوبها و چیزهای خوشبوی و عطریّات سوختنی که بسوزانند تا بوی خوش بپراکند، بخور. ج : أَبْخِرَة و بَخُورات.

بَخُورُ الأكراد : گیاهی خودروی از تیرهٔ چتریان دارای ساقه نازک و ریشه محکم و سیاه با گلهای سفید. از نامهای دیگرش «شجر الخنازير» و «بربَاطُودَة» است، سیاه بو.

البَخُورات جـ : بَخُور.

بَخُورُ البَرْبَر : گیاهی علفی از تیرهٔ خُرفه‌ها که بیشتر در اطراف مدیترانه می‌روید. از نامهای دیگرش «بَخورالسودان» و «السَّرغَنْد» و «الدِيْدَهَک» است، اسرغنت، بخور مورشکه.

بَخُور مَرْيَم : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ پامچالها با گلهایی زیبا. از نامهای دیگرش «کَفّ مريم» و «ديک الجبل» : و «السّكَعْكَع» است. پنجهٔ مریم، گُل نگونسار، سیکلامن.

البَخُورِيّات : تیره‌ای از گیاهان که شاخه‌ای از سماقیان محسوب می‌شوند، بُرسیریه‌ها. Burseraceae (E)

البُخُوس جـ : بَخْس.

البُخُول مصـ : بَخُلَ و بَخِلَ، بخیلی، لئامت.

البَخِیْت ف معـ : خوشبخت، بختیار.
البَخِیق و البَخِیقَة : چشم برکنده، کور.
البَخیل : تنگ‌چشم، خسیس، زُفْت. ج : بُخَلاء.
بَدَأَ ـَـ بَدْءاً و بَدْأَةً ۱. الشیءَ أو به : بدان چیز آغاز کرد، دست به کار شد، اقدام کرد. ۲. ـــ الشیءَ : آن چیز را ساخت، ایجاد کرد، آفرید. ۳. ـــ الشیءُ : پدید آمد، پیدا شد. ۴. ـــ من مکانٍ إلی مکانٍ : جابجا شد، تغییر مکان داد. ۵. یفعلُ کذا . شروع کرد به انجام فلان کار. ۶. «بُدِیءَ الشخصُ» مجـ : آن شخص بیمار شد یا مُرد.
بُدِءَ (بُدِیءَ) بَداءً مجـ الرجلُ مرد دچار آبله یا حصبه شد. ۲. ـــ من أرضِه : از زمین خود روانه شد.
البَدْء : ۱. مصـ بَدَأَ. ۲. نخست و آغاز هر چیز. ۳. سرور و مهترِ همه. ۴. جوان خردمند و بافرهنگِ فرهیخته. ۵. آفرینش ۶. بهترین بخش از (جُزور) : تکّه گوشتهای ذبیحهٔ قمار ج : أَبْداء و بُدُوء.
البَدْءَة . ۱. اوّل، آغاز. ۲. مطلَعِ شعر (المو)
بَدا ـُـ بَدْواً و بُدُوّاً و بَداءً و بَداءَةً (ب د و) ۱. الشیءُ : آن چیز آشکار و پیدا شد ۲. ـــ له فی الأمرِ : برای او در مورد آن کار اندیشه‌ای پدید آمد، فکری به سرش افتاد. ۳. ـــ له فی الأمرِ کذا : چنان به نظر آمد، به خاطرش چنان گذشت
بَدا ـُـ بَدْواً و بِداوَةً (ب د و) . ۱. به سوی (بادیه) · بیابان رفت. ۲. بیابان‌نشین شد
بَدٌّ (بَدأ) جـ . بَداة.
البَدا . ۱. در انسان، یکی از بندهای بدن آدمی. ۲. آب بارانی که در آبگیر گرد آید. ج · أَبْداء و بُدُوء.
البَداء · ۱. مصـ بَدا و ۲. پیدا شدن اندیشه‌ای در کاری.
البَداءَة و البُداءَة : ۱. مصـ بَدا و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. پیدایی، ظهور ۴. بداهت، ناگاه پیش آمدن
البَدائِد جـ : ۱. بِداد. ۲. بَدِید.
البَدائِع جـ : بَدِیْع
البَدائِل جـ · بَدِیْلَة.
البَدائِه جـ · بَدِیْهَة : سخنان بدیع، لطایف
البَداة . ۱. نوعی قارچ، دنبلان کوهی. ۲. بیابان ۳. خاک. ۴. خیال و اندیشه‌ای تازه، وهم. ۵. خیال‌پرستی (المو). ج : بَدٌ (بَدأ) و بَدَوات
البَداح : زمین فراخ و تهی و نرم. ج : بُدُح.
البِداح جـ · بِدْح.
البَداد : ۱. مبارزه، زد و خورد. ۲. همتایان، اقران، هماوردان. ۳. یک‌یک بیرون آمدن در جنگ، جنگ تن به تن. ۴. بَدادِ : «یا قومُ بَدادِ بَدادِ» . ای قوم باید هر یک از شما حریف خود را بگیرد، هر یک به یکی. ۵. «جاءت الخیلُ بَدادِ بَدادِ» . اسبان پاشیده از هم و جداجدا آمدند.
البِداد و البُداد (الر) : ۱. بهره، بخش، سهم از هر چیزی. ج : بُدَد. ۲. نمدزین یا آنچه از کاه یا پشم و پنبه پر کنند و زیر زین بر پشت ستور نهند تا از فشار زین آزار نبیند. (لسـ) ج : أَبِدَّة و بَدائِد (منتـ).
بَدارِ : اسمِ فعل و شبه جمله، بشْتاب.
البِدار : ۱. مصـ و ۲. پیشی گرفتن و شتافتن. ۳. «البِدارَ البِدارَ» : به سوی من بشتابید! بشتابید!
البَدارَة : بند اوّل انگشت ابهامِ پا
البَداهَة و البُداهَة : ۱. مصـ بَدَهَ و ۲. آغاز هر چیزی. ۳. ناگاه، ناگهانی.
البَداوَة . ۱. مصـ بَدا و ۲. بیابان‌نشینی، بادیه‌نشینی. ۳. وضع و حالت بیابان‌نشینان. ۴. آنچه از هر چیزی نخست ظاهر می‌شود. ج . بَداوات. ۵. «البَداوات و البَداءات» : آراء و اندیشه‌های گوناگون.
البِداوَة : ۱. مصـ بَدا. ۲. صحرانشینی. ۳. حالت و وضع صحرانشینان. ۴. بخشی قابل سکونت از بیابان.
البَدایا جـ : بَدِیْئَة.
البِدایَة : ۱. آغاز، اوّل، سرآغاز. «ـــ الأمرِ» : آغازِ کار. ۲. [قانون] «محکمة ـــ» : دادگاه بدوی، نخستین دادگاهی که به پرونده‌ای حقوقی یا جنایی رسیدگی می‌کند. ۳. «مُنذُ ـــ» : از آغاز، از اوّل.
بَدَحَ ـَـ بَدْحاً ۱. ه . با چیزی نرم او را زد. ۲. ـــ ه بالعَصا : با چوبدستی او را زد. ۳. ـــ الشیءَ · آن چیز را افکند، پرت کرد. ۴. ـــ لسانَه : زبانش را شکافت. ۵. ـــ الشیءَ :

آن چیز را پاره کرد، برید. ۶. ــ بالسرِّ : راز را آشکار کرد. ۷. ــ ه الشيءُ : آن چیز بر او سنگینی کرد و گرانبارش ساخت.

بَدَحَ ــَ بُدُوحاً ۱. ت المرأةُ : آن زن جلف و سبکسار راه رفت (الر)، به طنّازی خرامید (لا). ۲. ــ السرَّ : راز را آشکار کرد.

البَدْح : ۱. مصـ و ۲. هویدا شدن، آشکارا، علانیه. ۳. گونه‌ای ماهی.

البَدَح : درختی بیابانی و زینتی از تیرۀ گزنه‌ها که در خیابانهای شهرها و کناره جاده‌ها می‌کارند. فیکُوس.

البِدْح : زمین فراخ و تهی. ج : بُدُوح و بِداح.

البُدَح جـ : بُدْحَة.

البُدْحَة : صحن خانه، حیاط. ج : بُدَح.

بَدَّ ــُ بَدّاً رِجْلَيْه : ۱. هر دو پا را از هم گشوده و دور و جدا داشت. ۲. ــ ه عن الشيءِ : او را از آن چیز دور کرد.

بَدَّ ــَ بَدَداً ۱. الرجلُ : به سبب چاقی رانها و پاهای او از یکدیگر فاصله داشت. ۲. ــ ت الدّابّةُ : ستور دو دست خود را از هم دور گذاشت. ۳. ــ القومَ : آن قوم را پراکنده گرداند.

البَدّ : ۱. مصـ بَدَّ يَبُدُّ و ۲. رنج و تعب و ماندگی. ۳. بهره و نصیب.

البَدَد : ۱. مصـ و ۲. نیاز، حاجت. ۳. توانایی، طاقت. ۴. معاوضه «بايَعه بَدَداً» : آن را به معاوضه فروخت. ۵. درازیِ بسیار.

البُدَد جـ : بُدَّة.

البُدّ جـ : أبَدّ.

البُدّ : ۱. عوض، بدل، جانشین. ۲. بهره از هر چیز. ۳. چاره، گریز «مالَک مِن ذلک بُدّ» : برای تو از آن چاره‌ای نیست. و همواره در نفی به‌کار می‌رود «لابُدّ» : ناچار. ۴. فراخی. ۵. هندی معـ : بُت. ۶. بتکده، بتخانه. ۷. نگارخانه. ج : أبْداد و بِدَدَة.

البِدّ : ۱. مانند، همتا، نظیر. ۲. سهم، بهره.

بَدَّأَ تَبْدِيْئاً و **تَبْدِئَةً** (ب د أ) ۱. ه : او را به آغاز کردن کار واداشت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد آغاز کرد. ۳. ــ ه : او را برتر گرداند و مقدّم داشت.

البُدَّاء جـ : بادِي.

البَدّال : خواربار فروش، آن که محصولات خوردنی بفروشد، عامّه آن را بَقّال گویند. ج : بَدّالون. ← بَقّال.

البَدّالَة : در مورد تلفن، دستگاه تلفن مرکزیِ یک مجموعه، تلفن سانترال. Switch-board (E)

البَدَدَة جـ : بُدّ.

البَدَّة : طاقت و توانایی. مانند بَدَد است.

البِدَّة : ۱. نیاز. ۲. طاقت و توان.

البُدَّة : ۱. بخش و بهره‌ای از هر چیزی. ۲. غایت و انجام.

بَدَّدَ تَبْدِيْداً (ب د د) ۱. الشيءَ : آن چیز را پراکنده و پریشان و درهم کرد، پاشید. «ــ شملَهم» : جمع آنان را پراکنده کرد. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد خسته و مانده شد و نشسته به چُرت زدن پرداخت.

بَدَّعَ تَبْدِيْعاً ه : او را به بدعت گذاردن و آیین نو نهادن نسبت داد.

بَدَّلَ تَبْدِيْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را دگرگون ساخت، تغییر داد. ۲. ــ الشيءَ : آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، مبادله کرد. ۳. ــ الشيءَ مِن الشيءِ : آن چیز را در عوض چیزی دیگر گرفت. ۴. ــ الشيءَ بآخر : آن چیز را جانشین چیزی دیگر قرار داد.

بَدَّنَ تَبْدِيْناً ۱. پیر و ضعیف شد. ۲. ــ ه : بر او زره پوشانید، او را زره‌پوش کرد. ۳. تنومند و فربه شد.

البُدَّن جـ : ۱. بادِن. ۲. بادِنَة.

بَدَّهَ تَبْدِيهاً : بداهةً و نیندیشیده از قبل، پاسخی عالی داد، پاسخی زود و استوار داد.

البُدَّه جـ : بادِه

بَدَّى تَبْدِيَةً (ب د و) ۱. ه : آن را آشکار و هویدا ساخت. ۲. او را بیابان‌نشین کرد.

البُدَّى جـ : بادِي.

بَدَرَ ــُ بَدْراً القمرُ : ماه کامل شد و به صورت بدرِ تمام در آمد.

بَـدَرَ ــُ بُـدُوراً ۱. إلى الشيءِ : نسبت بـه آن چیز

پیشدستی کرد، به سوی آن شتافت. ۲. ــ ه الامرَ أو إلیه : آن امر به سرعت بدو روی آورد، موضوع او را غافلگیر کرد.
۳. ــ ه بالشیءِ : در آن چیز بر او پیشی گرفت. ۴. ــ ه : از او پیش افتاد. ۵. ــ الثمرُ : میوه رسید. ۶. «ــ ت منه بوادرُ» : در اثر خشم و تندی از او خطاها و لغزشهایی سر زد.
البَذر : ۱. مصـ بذَرَ و ۲. ماهِ کامل. ۳. طَبَق، بشقاب بزرگ و گِرد، دَوْری، به سبب گردیِ آن. ۴. سرور و مهتر قوم. ۵. جوان و برازنده. ج : أبدار و بُدُور.
البِدَر جـ : بَدرَة.
البَدَران : ۱. شتافتن، سرعت یافتن، بر یکدیگر پیشی گرفتن. ۲. شتاب، سرعت.
البَدْرَة : ۱. کیسه پول مسکوک. ۲. کیسه‌ای که در آن هزار یا ده هزار درم باشد. بدره. ج : بُدُور و بَـدَرات. ۳. پوست بزغالهٔ از شیر بریده که به صورت خیک درآورند. ج : بِدَر و بُدُور.
البَذْرَی : پیشی و سبقت. گویند «استبقنا البَدْرَی» : با یکدیگر مسابقه دادیم و در مسابقه بر هم پیشی گرفتیم.
البَدْرِیّ : ۱. بارانی که پیش از زمستان ببارد. ۲. شتر بچهٔ فربه. ج : بَدارِیّ.
البَدْشکان : درختچه‌ای از پروانه‌واران که شاخه‌های سبز و گـلهای زرد و خوشبو دارد، عـامّهٔ لبـنان آن را «وزّال» و «لزّان» گـویند. گـل طـاووسی، سِت خـدیجة. بدسغان. Broom (E)
بَدَعَ ــ بَـدْعاً ۱. الشـیءَ : آن چیز را از پیش خـود ساخت، نو آفرید، ابداع کرد. ۲. ــ البئرَ : چاه راکند و به آب رسید.
بَدِعَ ــ بَدَعاً الرجلُ : آن مرد چاق شد، فربه شد.
بَدُعَ ــ بَدْعاً و بَداعَةً و بُدُوعاً : در هر چیز غـایت و سرآمد بود و مثل و مانند نداشت. پس آن بِدْعٌ : نو بیرون آمده و برتر از اقران است و مؤنثش بِدْعَة است.
البِدْع : ۱. نوظهور، تازه، جدید. ۲. مردِ احمق، نادان، ناآزموده. ۳. فربه و پرگوشت. ۴. سرآمد و برتر از اقران خود در هر چیز (به خوبی یا بدی) ۵. شگفت «لا ــ من ذلک» : شگفتی از آن نیست. ۶. نخستین «فلانٌ ــ فی هذا الأمر» : فلانی نخستین کسی است که به این امـر پرداخته. ۷. مبتکِر، خلّاق. ج : أبْداع و بُدْع.
البِدَع جـ : بِدْعَة.
البُدَع جـ : بَدِیْع (کاری نو پیدا شده برای نخستین بار).
البُدْع جـ : بِدْع.
البِدْعَة : ۱. بدعت، چیز نو آورد، نو پدید، بی‌سابقه. ۲. بیرون آوردن رسمی نو در دین بعد از کمالِ دین. ج : بِدَع.
بَدَغَ ــ بَدْغاً الجَوْزَ أو اللَوْزَ : گردو یا بادام را شکست.
بَدِغَ ــ بَدْغاً ۱. الغلامُ : کودک خود را بر روی زمـین کشید و آلوده کرد. ۲. ــ بالشرِّ : به بدی آلوده شد.
البِدْغ : ۱. تنومند، فربه. ۲. عیبدار.
بَدَلَ ــ بَدْلاً ۱. الشی : آن چیز را عِوض کرد. به جای آن چیز دیگری گرفت.
بَدِلَ ــ بَدَلاً : ۱. استخوانها و بندگاههای او درد گرفت. دردِ مفاصل گرفت. ۲. از عـضلهٔ سـینه و بـیخ پسـتان رنجور و دردمند شد، درد کشید.
البَدَل : ۱. مصـ بَدِلَ. ۲. عوض. ۳. جانشین. ۵. درد استخوان و مفاصل و دست و پا. ۶. [تصوّف] : یکی از اولیاء الله که از آن رو أبدال نام گرفته‌اند که چون یکی به سـرای بـاقی رود دیگـری جـای او را پُـر کـند و زمـین هیچگاه از وجود ایشان خالی نشود. ۷. [نحو] : یکی از توابع که عین متبوع خود است و آن یا بَدَلِ کلّ از کلّ است چون «جاء اخوک زیدٌ» : برادرت، زید آمد. یا بَدلِ جزء از کلّ مانند «اعجبنی زیدٌ وجهُه» : در شگفت شدم از زیـد، از چهرهٔ او. یـا بـدلِ اِشـتمال «اعـجبنی زیـدٌ حسنُه» : زیبایی زید مرا به شگـفت آورد. ۸. [صـرف] : قرار دادن حرفی در جای حرف دیگر که برابر آن است مانند لزق و لصق. ۹. «ــ الاشـتراک» : حـق اشـتراک، آبونمان. ۱۰. «ــ الایجار» : اجاره بها، مال الإجارة. ج : أبْدال.

البُدَلاء جـ: بَدِیْل.
البُدَلَی جـ: بَدِیْل.
البُدْلِیَّة: گیاهی زینتی از تیرهٔ گل میمونیها. أفار، أطر، بودلهٔ ژاپنی Buddeleia (S)
بَدَنَ ـُ بَدْناً و بُدُوناً الشخصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بادِن: فربه و چاق و آن زن بادِنَةٌ است.
بَدُنَ ـُ بَداناً و بَدانَةً الشخصُ: آن شخص فربه و چاق شد. پس او بَدِیْن و آن زن نیز بَدِیْن: فربه است.
البَدَنُ: ۱ـ تن، پیکر. ۲ـ [تشریح] تنه، جسد، کالبد آدمی بجز سر و دست و پا (رأس و اطراف). ج: أبدان. ۳ـ زرهی کوتاه که تنه را بپوشاند. ج: بُدُون. ۴ـ حسب و نسب مرد. ج: أبْدُن. ۵ـ کهنسال و کلان «رجلٌ بَدَن»: مرد کهنسال و پیر. ۶ـ تنهٔ پیراهن بدون آستین و تریز. ۷ـ بُز کوهی عربی، تکه، بُرال. ۸ـ سنگ بزرگ مستطیل شکل که برای نصب در ساختمان سازند.
البَدِن: ۱ـ چاق، تنومند، فربه. ۲ـ پیر و کلانسال. مؤ: بَدِنَة.
البُدْن جـ: ۱ـ بَدِیْن. ۲ـ بَدَنَة.
البُدُن جـ: ۱ـ بادِن. ۲ـ بَدَنَة. ۳ـ بَدِیْن.
البَدَنَة: ۱ـ شتر و گاو قربانی. ۲ـ شتر و گاو پرواری. برای مذکّر و مؤنّث به کار می‌رود. ج: بَدَنات و بُدُن و بُدْن. ۳ـ پیراهن بی‌آستین. ج: بَدَنات.
بَدَهَ ـَ بَدْهاً ۱ـ بالأمرِ: ناگهان آن کار یا قضیّه را به او عرضه کرد، پیشنهاد کرد، نزد او آورد. غافلگیرش کرد. ۲ـ ~ بالأمرِ: آن کار را با او آغاز کرد (مقلوب و به معنی بَدَءَ است). ۳ـ ~ ه الامرُ: آن کار یا قضیّه ناگهان برای او پیش آمد. پس آن کار بادِه: بناگاه پیش آینده است. ج: بُدَّه. مؤ: بادِهَة. ج مؤ: بَوادِه.
البَدَهِیّ: بدیهی، مسلّم به. روشن و آشکار و مورد قبول همگان. (المو).
البَدْو: ۱ـ مصـ بَدا. ۲ـ بیابان، صحرا. ۳ـ بیابان‌نشینان. قبیله‌های صحرانشین عرب. ۴ـ آغاز، آفرینش. ۵ـ «~ رُحَّل»: بیابان‌گرد، صحراگرد، بادیه‌نشینِ کوچی (المو).
البُدُوء جـ: ۱ـ بَدْء. ۲ـ بَدا.
البَدَوات جـ: بَداة، افکار و اندیشه‌های مختلف.
البَدْوَة: ۱ـ کنارهٔ رود. بَدْوَتان دو کنارهٔ رود و مثنّای آن است. ۲ـ لبِ درّه.
البُدُوح جـ: بِدْح.
البُدُور جـ: ۱ـ بَدْر. ۲ـ بَدْرَة.
البُدُون جـ: بَدَن.
البَدَوِیّ: چادرنشین.
البَدْوِیّ: صحرانشین، چادرنشین.
بُدِیّ جـ: بادِی.
البَدِیء: آغاز هرچیز، نخستین، اوّل. ۲ـ آفریده، مخلوق. ۳ـ بدیع، نوباوه. ۴ـ عجیب، شگفت‌انگیز. ۵ـ بزرگ و سرورِ سروران. ۶ـ چاهِ نو.
البَدِیئَة: ۱ـ ابتدای حال. ۲ـ آغاز. ۳ـ بدیهة، سخن نااندیشیده از قبل (همزه قلب از هاء است).
البَدِیْد: ۱ـ همتا، همانند. ۲ـ بیابان فراخ «فلاةٌ ~»: بیابان خالی از سکنه. ۳ـ پراکنده.
البَدِیْدَة: ۱ـ مؤنثِ بَدِیْد. ۲ـ پراکندگی.
البَدِیْع: ۱ـ نو بیرون آورنده، نو آفریننده «بَدِیْعُ السَّمٰواتِ و الأرضِ»: نو آفرینندهٔ آسمانها و زمین است. (قرآن مجید، ۲/ ۱۱۷). ۲ـ امری نو پدید، اختراع جدید. ۳ـ از نامهای خدای متعال. ۴ـ علم بدیع، شناختن آرایشهای لفظی و معنوی کلام. ۵ـ چاق، فربه.
البَدِیْل مفـ: ۱ـ هرچه به جای دیگری باشد، بَدَل، عِوَض. ۲ـ جانشین. ج: بُدَلاء و بَدْلَی. ۳ـ [تصوّف]: هر یک از واصلانِ صالحی که نمی‌میرد مگر آنکه صالحی دیگر جانشین او شود. ج: أبْدال.
البَدِیْلَة: قطعهٔ یدکی. ج: بَدائِل.
البَدِیْن: تنومند، چاق، فربه. ج: بُدْن.
البَدِیْه: ۱ـ ناگهانی، بناگاه. ۲ـ بی‌تأمّل و اندیشه. ۳ـ بی‌اندیشهٔ قبلی و آمادگیِ پیشین سخن گفتن، بالبِداهَه سخن گفتن یا شعر سرودن.
البَدِیْهَة: ۱ـ مؤنثِ بَدِیْه. ۲ـ آغاز. ۳ـ بناگاه، ناگهانی. ۴ـ کوتاه‌اندیشی، کم فکر کردن. ۵ـ اندیشهٔ درست و سریع و ناگهانی یا سرودن شعرِ آنی، بدیهه‌سرایی. ج: بَدائِه.

البَدِیهِیّ . ۱. ناگهانی و بدون اندیشهٔ قبلی. ۲. آنچه در بادیِ امر نزد عقل ضروری و مورد قبول باشد، مُسَلَّم به، آنچه خود به خود واضح و روشن است و حاجت به اقامهٔ دلیل و برهان ندارد. ۳. کم خرد.
البَدِیهِیّات جـ. بَدِیهِیَّة. حقایق مُسَلَّم به. علم و فلسفه که نیازی به اثبات و توضیح ندارد مانند «کلّ بزرگتر از جزء است»، «دو دو تا چهارتا» و بر شش قسمند. اوّلیّات، نظریّات، حِسّیّات، متواترات، حدسیّات و تجربیّات.
بَذَأَ ـَ **بَذْءاً** (ب ذ ء) ۱. ه. او را خوار و حقیر پنداشت. پس او باذِئ: خوار و حقیر شمارنده است. ۲. ـ ه. حال او را نـاخوش دیـد و از آن بـدش آمـد. ۳. ـ ه: او را نکوهید، به او یا از او بد گفت. ۴. ـ الأرضَ أو المکانَ: زمین یا چراگاه یا جایی را ناخوش داشت، نپسندید
بَذَأَ ـَ **بَذاءً** و **بَذاءَةً**: دشـنام داد، نـاسزا گـفت. پس او بَذِيء: دشنام دهنده و ناسزاگوی است.
بَذا ـُ **بَذْواً** و **بَذاءً** (ب ذ و) ۱. عنه: از او با دشنام سخن گفت. ۲. ـ الرجلُ: آن مرد بدخوی و بدحال شد.
البَذاء . ۱. مصـ بَذَأَ و بَذُؤ و بَذِيء و بذا و بَذْو. ۲. دشنام و سخن زشت و ناسزا. ۳. بدخویی
البَذاءَة : ۱. مصـ بَذَأَ و بَذُؤ و بَذِئ و بَذا و بَذْو. ۲. ناسزا، فحش، گفتار زشت، بد زبانی، بیهوده گویی.
البُذاخِيّ : بزرگ از هر چیز
البَذاذ و **البِذاذ** : بدحالی.
البَذاذَة : ۱. بدحالی. ۲. به کم ساختن، سخت گذرانی.
البِذار جـ: بَذْر
البُذارَة : ۱. نسل، اولاد. ۲. برکت ۳. افزونی، برآمدگی، رَیْع.
البَذَج . برّه ج. بِذجان.
بَذَحَ ـَ **بَذْحاً** ۱. الشيءَ. آن را شکافت. ۲. ـ لسانَ وَلَدِ الناقةِ: زبان شتر بچّه را شکافت تا نتواند شیر بمکد. ۳. ـ الجلدَ عن اللحمِ: پوست را از گوشت جدا کرد. ۴. ـ برأیِه: اندیشه و نظر قطعی را بیان کرد. ۵. ـ الشيءَ: آن چیز را با ترشرویی داد.
بَذِحَ ـَ **بَذَحاً** ت الفخذُ. ران از سـواری خـراشیده و ساییده و ناسور شد.
البَذْح : ۱. مصـ بَذَح و ۲. شکافتگی، جای شکافته. ج: بُذوح.
البِذْح . شکافتگی، شکاف.
بَذَخَ ـَ **بَذْخاً** و **بُذُوخاً** ۱. الجبلُ: کوه بسیار بلند بود. ۲. عظیم و بزرگ شد. ۳. نیک و بسیار افتخار کرد. ۴. کبر فروخت، فخر فروخت، گردنکشی کرد.
بَذَخَ ـُ **بُذْخاً** الرجلُ: آن مرد تکبّر کرد و بزرگی نمود و گردنکشی کرد.
بَذِخَ ـَ **بَذَخاً** ۱. الرجلُ: آن مرد تکبّر کـرد و بـزرگی نمود و گردنکشی کرد. ۲. اسراف و ولخرجی کرد (المو).
بَذَخَ ـَ **بَذْخاً** الشيءَ: آن چیز را شکافت.
بَذَخَ ـُ **بَذَخاناً** : ۱. بالا برد، بلند کرد، برافراشت. ۲. ـ البعیرُ. شتر سخت بانگ کرد و صدا برآورد.
البَذَخ : ۱. مصـ بَذِخَ و ۲. تکبّر ۳. افتخار کردن، نازش.
البُذَخاء جـ: ۱. باذخ ۲. بَذِیخ.
البُذَّخ . ج باذِخ.
بَذَّ ـَ **بَذَذاً** و **بَذاذاً** و **بَذاذَةً** و **بُذُوذَةً** : ۱. بدحال شد. ۲. بد هیئت و ژنـده‌پوش و بـدنما شـد. پس او بَـذّ و بـاذّ: بدحال است امّا آن زن بَذَّة و باذَّة است.
بَذَّ ـُ **بَذّاً** ه. بر او غلبه کرد، چیره شد، پیشی گرفت.
البَذّ : ۱. مصـ بَذَّ یَبَذُّ. ۲. غـلبه، چـیرگی. ۳. بـرتری، پیشی جستن. ۴. خرمای پراکنده، پایِ درختی. ۵. فرد، تک. «رجلٌ فذٌّ بَذّ» : مرد تک و تـنها، یگـانه. ۶. مـانند، همتا ۷. زشت «فلانٌ بَذُّ الهیئة» : فلانی زشت صورت است.
البِذّ . همانند، همتا، مثل و مانند.
البَذّاخ . ۱. متکبّر. ۲. گردنکش. ۳. دارای شرفی برتر و والا.
البَذّارَة . ماشین بذرافشانی، بذرافشان.
البَذّال : مرد سخت بخشنده و بسیار عطا.
بَذَّرَ **تَبْذِیراً** ۱. المالَ: مال را پراکنده کرد، بـا اسـراف خرج کرد، مال را به باد داد. ۲. ـ ه: او را آزمود، امتحان کرد

بَذَرَ ـُ بَذْراً الحبَّ : بر زمین دانه پراکند، تخم‌پاشی کرد. ۲. ــ الأرضَ : زمین را کاشت، کشت کرد. ۳. ــ ت الأرضُ : زمین گیاه برآورد. ۴. ــ المالَ : ولخرجی کرد، ریخت و پاش کرد. ۵. ــ الشيءَ : آن را پخش کرد، پراکنده ساخت. ۶. ــ الحديثَ : سخن را دریافت و همه‌جا پخش کرد.

بَـذُرَ ـُ بَـذارَةً : پرگوی شد و نتوانست راز خود را نگهدارد.

البَذِر : ۱. بسیارگویی که راز مردم را کشف و همه‌جا پخش کند. مؤ : بَذِرَة. ۲. پُر حرف، پرگو، ورّاج. ۳. «الطعام البذِرُ» : غذای پر برکت. ۴. مُسرِف، ولخرج.

البَذْر : ۱. مصـ بَذَر و ۲. نسل، نژاد. ۳. دانه و تخم که برای کاشتن و تولید مثل به کار رود. گفته‌اند بذر (با ذال) مخصوص بذرِ حبوبات چون گندم و جو است و به تخم بقولات و ریاحین بَزْر (با زاء) گفته می‌شود. ۴. گیاه نورسته. ج : بُذُور و بِذار.

بَذَر : «ذَهَبَ القومُ شَذَرَ بَذَرَ» : مردم به هر سویی پراکنده شدند و رفتند.

البُذُر جـ : بَذُور.

البَذْرَة : مفرد بَذْر، یک دانه، یک تخم. زَرْعَة نیز نامیده می‌شود.

بَذْرَقَ بَذْرَقَةً المالَ : ریخت و پاش نمود. ولخرجی کرد. ۲. ــ القافلةَ : کاروان را راهنمایی و بدرقه کرد.

البَذْرَقَة ف معـ : ۱. مصـ بَذرَقَ. ۲. خردی، کوچکی، حقارت. ۲. راهبر، راهنمای کاروان، بدرقه. ۳. اجرت راهنما و بدرقهٔ کاروان.

بَذَعَ ـَ بَذْعاً ۱. ه : او را ترساند. ۲. ــ الاناءُ : ظرف آب تراوید، تراوش داد. ۳. ــ الماءُ : آب روان شد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را پاره کرد، درید.

البَذَع : ترس و بیم.

البَذْع : ۱. مصـ بَذَع. ۲. آبِ تراویده از سبو.

بَذَلَ ـِ بَذْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را با میل و رغبت بخشید. پس او باذِلٌ و بَذُولٌ «بخشنده» و آن چیز مَبْذُولٌ «بخشیده شده» است. ۲. ــ الثوبَ : لباس کار پوشید. ۳. ــ نفسَه في سبيلِ كذا : در آن راه جان خود را بذل کرد، جان نثاری کرد. ۴. «ــ الطاعة لِفلان» : از فلانی فرمان بُرد، از او اطاعت کرد. ۵. «ــ ماءَ الوجهِ» : آبرو را برد، از دست داد.

البَذْل : ۱. مصـ بَذَل و ۲. بخشش و دِهِش. ۳. انفاق، خرج کردن. ۴. کَرَم. ۵. فداکاری، از خود گذشتگی. ۶. صفـ : بخشنده.

البِذَل جـ : بِذْلَة.

البِذْلَة : جامه‌ای کهنه که نگهداری نشود و هر روز آن را بپوشند، لباس کار، یک دست لباس. ج بِذَل.

بَذْلَخَ بَذْلَخَةً و بَذْلاخاً : ۱. چیزی گفت و نکرد. ۲. به صفتی که در او نبود فخر و مباهات کرد. پس او مُبَذْلَخٌ و بِذْلاخٌ است : آن که گوید و نکند.

بَذُمَ ـُ بَذامَةً : برخود مسلّط و خویشتندار بود، یا شد. پس او بَذِيم : خویشتندار و مسلّط بر خویش است.

البَذْم : خویشتندار، خردمندی که در خشم از جا نرود و بی‌تابی نکند.

البُذْم : ۱. اندیشهٔ درست و استوار. ۲. قدرت و توان. ۳. چاقی و درشتی، ستبری. ۴. چابکی. ۵. بردباری. ۶. مردانگی. ۷. دوراندیشی. ۸. هشیاری.

بَذُوَ ـُ بَذاءً و بَذاءَةً و بَذاوَةً : در سخن گفتن بی‌شرمی نمود، بی‌آزرمی داشت، بدزبان و زشتگو بود.

البُذُوح جـ : بَذْح.

البُذُوخ جـ : بَذْخ.

البَذُور : ۱. سخن‌چین. ۲. آن که رازدار نباشد. ج : بُذُر.

البُذُور جـ : ۱. بَذْر. ۲. بَذور.

البَذُوْل : ۱. شخص جانباز و ایثارگر و فداکار. ۲. بسیار بخشنده و سخاوتمند.

البَذِيء : ۱. مرد دشنام‌گوی، فحش‌دهندهٔ بی‌شرم. مؤ : بَذِيئَة. ۲. «أرضٌ بَذِيئَةٌ» : زمینِ خشک، بی‌چراگاه. ج : أبْذِياء.

البَذِيخ : والامقام، عظیم‌الشأن، بزرگوار، گرامی. ج : بُذَخاء.

البَذِيْذ : مانند، همتا.

البَذِير . آن که رازدار نباشد. ← البَذوُر.
البُذَيْرَة : مصغّر بذرة، [گیاه‌شناسی] : تخمه، یاختهٔ مادهٔ گیاهان، تخمک.
البَذِيم : ۱. خویشتندار، آن که زود از جا در نرود و خشم بی‌هنگام نیاورد. ۲. دهانِ بدبوی. ۳. استوار و توانا.
البَذِيمَة : آن که خشم بی‌هنگام نگیرد و زود از جا در نرود، خویشتندار در خشم.
بَرَءَ ـَ بَرْءاً و بُرُءاً اللهُ الخلقَ . خدا آفرینش را آغاز کرد، مردم را آفرید، هستی را از عدم به وجود آورد.
بَرَءَ ـَ بَرْءاً و بُرْءاً و بُرُوءاً ۱. المريضُ : بیمار بهبود یافت.
بَرُءَ ـُ بَرْءاً و بُرْءاً و بُروأ ۱. المريضُ : بیمار بهبود یافت. ۲. نیت پاک داشت، پاک نهاد بود.
بَرِئَ ـَ بُرُوءاً و بَراءاً و بَراءَةً : ۱. من العيبِ أو الدَّيْنِ . از زیربار قرض یا تهمت و ننگ و عیبی رهایی یافت. ۲. ـ منه : از دست او در رفت.
البُرْء . ۱. مصـ بَرَأَ و بَرُؤَ و بَرِئَ. ۲. تندرستی، بهبود، شفا.
البُرَأ جـ : بُرْأة.
البُرَآء جـ : بَرِيء.
البُرْأَة : پناهگاه و کمینگاهِ شکارچی، کوخِ شکارچی. ج : بُرَأ.
بَرْأَلَ بَرْأَلَةً الطائرُ : مرغ پرهای گردن خود را به نشانهٔ جنگ برافراشت، سیخ کرد.
بَرا ـُ بَرْواً (ب ر و) النّاقَةَ : ۱. از بینیِ ماده شتر حلقهٔ مسین یا سیمین گذرانید. ۲. ـ العودَ أو القلمَ : چوب یا قلم را تراشید. ۳. ـ اللهُ الشيءَ : خداوند آن چیز را آفرید.
البَراء : ۱. مصـ بَرِئَ، پاک و مبرّا از عیب، مذکّر و مؤنّث و مفرد و مثنی و جمع این کلمه یکسان است. ۲. نخستین شبِ ماه. ۳. آخرین شبِ ماه.
البِراء جـ : ۱. بارِئ. ۲. بَرِئ.
البُراء : تراشهٔ چوب یا قلم و مانند آنها.

البَراءَة : ۱. مصـ بَرِئَ. ۲. پاکی و بی‌عیبی، وارهیدگی از عیب، بی‌گناهی. ۳. رهایی از شبهه. ۴. [فقه] و [قانون] : آزادی ذمّهٔ شخص ضامن در ضمانت، برائت ذمّه. ۵. اجازه‌نامه‌ای که دارنده‌اش را در انجام کاری یا اخذِ حقّی مجاز می‌سازد، برات، اجازه‌نامه، جواز، پروانه. ۶. «براءة سلطانيّة» : گواهی‌نامه‌ای که سلطان عثمانی به وکلا و نمایندگان دولتها برای تثبیت منصب ایشان می‌داد، منشور. ۷. «براءة اختراع» . گواهینامهٔ اختراع، پروانهٔ اختراع.
البرائِق جـ : بَرِيْقَة.
البَرائِل : گیاهان روی زمین.
البُرائِل و البُرائِلي : پرهای اطراف گردن پرندگان.
البَرائِم جـ : بَرِيْمَة.
البَرابِر جـ : بَرْبَر.
البَرابِرَة جـ : بَرْبَر.
البَرابِير : غذایی که از دانه‌های خوشهٔ گندم کوبیدهٔ مالیده با شیر تازه بسازند.
البَراثِن جـ : بُرْثُن.
البَراجِد جـ : بُرْجُد.
البَراجِم جـ : بُرْجُمَة.
البَراجِيس جـ : بُرْجاس.
البَراح : ۱. مصـ بَرِحَ و ۲. پدید آمدن، آشکار شدن. ۳. کار آشکار و روشن. ۴. عقیدهٔ زشت، اندیشهٔ بد و ناپسند. ۵. زمین فراخ و بی‌گیاه و رستنی. ۶. «جاء بالامرِ بِراحاً» : آن کار را آشکارا انجام داد. ۷. «لابَراحَ» . بدون تردید، جنبش و زوالی نیست. (لفظاً مبنی و محلاً منصوب است). ۹. ترک کردن محلّی، رفتن، عزیمت از جایی. ۱۰. براحاً : آشکارا، صریحاً.
بَراحِ : اسم خاصّ است برای خورشید.
البُراد : سرد، خنک.
البُرادَة : سوده و ریزهٔ آهن و چوب و مانند آن که در وقت سوهان کردن فروریزد، سونش، بُراده.
البِرادَة : تراشکاری.
البَرادِع جـ : بَرْذَعَة.

البَراذِع جـ: بَرْذَعَة.
البَراذِين جـ: بِرْذون.
بَرارٍ و البَرارِي جـ: بَرِّيَّة.
البَرارِيت جـ: بِرّيت.
البَراز: ۱. زمین و فضای فراخ و بی‌درخت. ۲. مدفوع، آنچه از شکم خارج شود.
البِراز: ۱. مصـ بارَزَ. ۲. جنگ و ستیزه، مبارزه. ۳. مدفوع، غایط. ۴. قضای حاجت. ۵. مستقیم، راست.
البَرازِخ جـ: بَرْزَخ.
البَرازِق جـ: بُرْزُقة، نان شیرینی کاک، نان روغنی گردو کوچک. یک فردش بُرْزُقَة.
البَرازِيق: ۱. گروهها و دسته‌هایی از مردم. ۲. راههای فرعی پیرامون شاهراه.
البِرازِيّ: منسوب به بِراز، نجاستی، نجاست‌آلود، غائطی.
البِرازِيّات: تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای که در مناطق گرمسیر می‌روید و بعضی از آنها بدبو است. تیرهٔ درخت قهوهٔ سودانی. استرکولیاسهٔ. Sterculiacées (F)
البِرازِيَّة: طرطور، درختی وحشی و گرمسیری و زینتی از تیرهٔ پنیرکیان و دستهٔ استرکولیاسه. کُلا، جوزکُلا. درخت قهوهٔ سودانی.
البُراشِم: تیزنظر.
البُراشِن: تیزنظر.
البَراصَة: تره‌فرنگی، کُرّاث.
البِراض جـ: بَرْض.
البُراض و البُراضَة: ۱. کم. اندک از هر چیزی. ۲. پایین‌ترین سطحی که آب رود در ظرف سال به آن می‌رسد.
البَرّاض: ۱. ولخرج، باد دست. ۲. آن که پی‌درپی چیز ببخشد.
البُراطِم: مرد لب کُلفت، ستبرلَب. ← بِرْطام.
البَراطِيل جـ: بِرْطِيل.
البَراطِيم جـ: بُرْطوم.
البَراعَة: ۱. مصـ و ۲. مهارت یافتن، به کمال رسیدن در فضل، برتری. ۳. [علم بدیع]. آوردن براعت استهلال به سبکی صحیح و مناسب با مقتضای حال که «حُسن الاِبتداء» نام دارد. ۴. «بَراعَة الاستهلال»: آن که شاعر در ابتدی شعر یا منشی در آغاز خطبه و نامه الفاظی چند ذکر کند که مشعر بر مطلب باشد. ۵. «بَراعة الطلب»: آن که بدون تصریح به مطلوب و مراد اشاره شود.
البَراعِم جـ: بُرْعُم.
البَراعِيم جـ: بُرْعُومَة.
البَراغِيث جـ: بُرغُوث.
البَراغِيّ جـ: بُرْغِيّ.
البَرافِين معـ: پارافین.
بَراقٍ جـ: بَرْقاء.
البِراق جـ: بَرْقَة.
البَراقِش (به صیغهٔ جمع): پر از گلهای رنگارنگ. «غدت الأرضُ براقِشَ»: زمین پر از گلهای رنگارنگ و نگارین شد.
بُراقِش (أبو بُراقِش): ۱. پرنده‌ای کوچک با پرهایی که بالایش خاکی رنگ و وسطش سرخ و بیخش سیاه است و چون پرهای خود را بگشاید رنگارنگ به نظر آید. ۲. مرد متلوّن مزاج و دَم‌دَمی.
البَراقِع جـ: بُرْقُع.
البَراقَى جـ: بَرْقاء.
البَراقِيع جـ: بُرْقُوع.
البَراقِيل جـ: بِرْقِيل.
بَراكِ: اسمِ فعلِ امر، پایداری کن، باثبات باش!
البِراك: ماهی‌ای دریایی از اسقومری‌ها که «أبو منقار» و «الخرمان» نیز خوانده می‌شود. ج: بُرَک. نوعی نیزه ماهی. Billfish (E)
البَراكاء: ۱. صحنهٔ نبرد. ۲. پایداری در جنگ.
البَراكِيس جـ: بِرْكاس.
البَراكِين جـ: بُرْكان.
البَرام: ۱. رشتهٔ تابیده. ۲. نخ. ۳. هرچیز تاب خورده، تافته و بافته.
بِرام جـ: بُرْمَة.

البُرام : حشره‌ای از بندپایان همانند کنه. ج : أبرِمَة. نوعی کنه. Tarsonemide (S)
البَرامِيل جـ : بِرْمِيل.
البَرامِج جـ : بَرْنامَج.
البَرانِيّ جـ : ۱. بَرْنِيّ. ۲. بَرْنِيَّة.
البَراهِم جـ : بَرْهَمَة.
البَراهَمَة : جماعتی از هندوان که خوردن گوشت را حرام می‌دانند، برهمنان.
البراهِمِيَّة : کیش برهمنی.
البَراهِين جـ : بُرْهان.
البَراوِيز جـ : بِرْواز.
البَرايا جـ : ۱. بَرِيْئَة. ۲. بَرِيَّة.
البُرايَة : ۱. تراشهٔ قلم یا چوب و مانند آن. ۲. مردم فرومایه «هُوَ مِنْ بُرايَةِ القَومِ» : او از فرومایگان آن قوم است».
البَـــرْبار فـا : ۱. بیهودگوی، یاوه‌گوی. ۲. شور و غوغاکننده، فریادکننده. ۳. آوازکننده «دلوٌ ~» : دلو آواز کننده. ۴. شیرِ بیشه.
البَرْبارِيس ف معـ : زرشک.
البَرْبارِيسِيّات : تیرهٔ گیاهی زرشکیان.
البَرْبَخ : لغتی از مصرِ قدیم به معنی ۱. آبراههٔ سفالین فراخ. ۲. آبراههٔ سفالین مستراح از بام تا زمین. ۳. [تشریح] : مجرای بول و مثانه، میزنای. ج : بَرابِخ.
بَرْبَرَ بَرْبَرَةً : ۱. در سخن تخلیط کرد و هرچه به دهانش آمد گفت، و شور و غوغا کرد و به خشم آواز برآورد. ۲. ~ التیسُ : بُز بانگ برآورد. «~ الأسدُ» : شیر از خشم و هیجان نعره کشید. ۳. «~ ت الدلْوُ» : سطل درون آب صدا کرد.
البَرْبَر : مردمی از ساکنان شمال غرب افریقا، بربر. ج : بَرابِر و بَرابِرَة.
البُرْبُر : ۱. آوازکننده، فریاد برآورنده. ۲. بیهوده‌گوی.
البَرْبَرِيس ف معـ : زرشک. ← بَرباریس.
البَرْبَرِيَّة : زبان بربر (اقوام ساکن شمال غربی افریقا).
البَرْبَرِيّ : ۱. مفردِ بَرْبَر، یک تن از مردم بَرْبَر ساکنان شمال غرب افریقا. ۲. وحشی، غیرمتمدّن.
البَرْبَرِيَّة : توحّش، وحشیگری، بی‌تمدّنی.
البَرْبَط ف معـ : ۱. نام سازی است از آلات زهی که آن را عود نیز خوانند. ۲. مِزْهَر. این ساز مشخصّاتی گوناگون و تعاریفی متفاوت دارد. ج : بَرابِط.
البُرْبُور : ماهی ای رودخانه‌ای از تیره گربه ماهیان که مستطیل شکل است و در دو دریاچهٔ حُوله و یَمّونه در مصر بسیار یافت می‌شود. Clarias macrocanthus (S)
البُرْبُوني : ماهی‌ای است که مصریان آن را طرستوج گویند و در سوریّه و لبنان به نام ماهیِ سلطان ابراهیم معروف است، شاه ماهی. Mullus Barbatus (E). Red mullet (E)
البُرْبُونِيَّة : گیاهی زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران. Borbonia (S)
البَرْبِيس لا معـ : ماهی دریایی و رودخانه‌ای که بُنّی نیز خوانده می‌شود، ماهی ریش‌دار. Barbus (E)
البَرْبِينا لا معـ : رعی الحمام، گیاهی گلدار از تیرهٔ ساجیها، شاه‌پسند.
بَرَتَ ـِ بَرْتاً الشيءَ : آن را برید، شکافت.
بَرِتَ ـَ بَرَتاً : سرگردان و حیران و هراسان شد. پس او بَرِت : حیران و سرگردان است.
البِرِّت : ۱. مرد دلیل و راهنمای ماهر. ج : أبْرات. ۲. تَبَر. ۳. ف معـ : شکر سفید.
البُرَة : ۱. حلقه‌ای فلزی که در بینیِ شتر کنند. ۲. حلقه‌ای که زنان برای زینت در بینی خود کنند. ۳. هرگونه حلقه از گوشواره و النگو و خلخال. ج : بُرات و بُرون و بِرُون و بُرىً.
البُرْتُقال معـ : درخت پرتقال. به صورت «بُرتُقان» و «بُرْدُقان» نیز معرّب شده و کاربرد دارد.
البُرْتُقالَة و البُرْتُقالَة : یک درخت پرتقال.
البُرْثُن : چنگال حیوانات و پرندگان. ج : بَراثِن.
بَرِجَ ـَ بَرَجاً ۱. ت العینُ : سیاهی چشم سخت سیاه و سفیدی آن کاملاً سفید شد. پس آن مرد أبْرَج : مردی است فراخ چشم که سفیدی و سیاهی چشمش هر یک

در نهایت حدّ خود است. مؤ : بَرْجاء. ج : بُرْج. ۲. ــ امرُه : در خوردن و آشامیدن زیاده‌روی کرد. ۳. ــ العینُ : آن چشم زیبا بود. ۴. میان ابروهای او فاصله بود، ابروهایش پیوسته نبود.

البُرَج جـ : بُرْج.

البُرُج جـ : أبْرَج.

البُرْج : ۱. قلعه، بارو. ۲. کاخ. ۳. خانه‌ای که بالای دیوار و باروی شهر بنا کنند. ۴. قلعه و ارگ شهر. ۵. [کیهان‌شناسی] : بخشی از دوازده بخش فرضیِ فلک، دایرهٔ فلکی، فلک البروج. ۶. «برج الحمام» : کبوترخان، آشیانهٔ کبوتران. ۷. «برج المراقبة» : برج دیده‌بانی فرودگاه برای راهنمایی پرواز. ج : أبْراج و أبْرِجَة و بُرَج و بُرُوج.

البَرَج : ۱. مصـ بَرِج و ۲. فراخی و زیبایی چشم. ۳. شخص زیبا و صاحب چهرهٔ درخشان، خوشرو. ۴. واضح و آشکار. ج : أبْراج.

البَرْجاء : چشمِ درشت و زیبا.

البُرْجاس ف معـ : ۱. هدف و نشان تیراندازی. آماج، هدف، سیبل. ۲. سنگی که برای تشخیص ژرفی در چاه اندازند. ج : بَراجِیس.

البُرْجاسِيّ معـ : منسوب به طبقهٔ بُرجاسِیَّة، بورژوا.

البُرْجاسِيَّة معـ : بورژوازی، طبقه متوسّط کاسبکار، طبقهٔ سرمایه‌دار.

البُرْجُد : فرش یا گلیم راه راه. ج : بَراجِد.

البَرْجَل ف معـ : پرگار ← بِیْکار (المو).

البُرْجُمَة : بند انگشتان، مفصل انگشتان، استخوانهای خرد دست و پا. ج : بَراجِم.

البُـرْجُوازِيّ و **البُـرْجُوازِيّـة** معـ : بورژوازی. ← بُورجُوازِيّ.

البِرْجِيس ۱. ف معـ : ستارهٔ مشتری. ۲. نوعی بازی هندی. Pachisi (E)

بَرِحَ ـَ بَرَحاً و **بَراحاً** و **بُرُوحاً** ۱. المکانَ : آنجا را ترک کرد. ۲. ــ الخفاءُ : آن امرِ پنهان آشکار شد، رو شد. ۳. «ما بَرِحَ» : همواره چنان بود، پیوسته چنان شد. از افعال ناقصه است و مانند «کانَ» اسم را رفع و خبر را نصب می‌دهد. «مابَرِح الیومَ ماطِراً» : امروز پیوسته باران بارید.

بَرَحَ ـُ بَرْحاً : خشمگین شد.

بَرَح ـُ بُرُوحاً الصیدُ : شکار از سمت راست شکارچی به چپ گذشت.

البَرَح : ۱. مصـ بَرِحَ و ۲. کار شگفتی‌زا، حیرت‌آور.

البَرْح : ۱. مصـ بَرَحَ و ۲. سختی. ۳. عذاب سخت. ۴. آزار. ۵. شرّ و بدی. ج : أبْراح.

البُرَحاء : شدّت سختی، آزار و گزند بسیار. برخی این کلمه را مخصوص شدّت و سختیِ تب دانسته‌اند.

البُرْحَة : برگزیده و نیکو از هر چیز.

بَرْحَى : کلمه‌ای که هنگام خطا در تیراندازی گویند.

بَرَخَ ـِ بَرْخاً ه : ۱. بر او غلبه یافت، چیره شد. ۲. ــ ه : با شمشیر پاره‌ای از گوشت او را برید. ۳. ــ ظَهْرَه : پشت او را شکست. «ــ عُنُقَه» : گردن او را خرد کرد و شکست.

بَرَدَ ـُ بَرْداً : ۱. سرد شد. ۲. ــ الماءَ : آب را سرد کرد (لازم و متعدی). ۳. احساس سرما کرد، سرما خورد. ۴. ــ ه اللیلُ : أو علیه : سرمای شب به او رسید. ۵. ــ الشيءَ : آن چیز را با برف در آمیخت. ۶. ــ الخبزَ بالماءِ : نان را با آب خیس کرد. ۷. سست شد، دلسرد شد، «ــت همّتُه» : همّتش سست شد. ۸. ــ الحدیدَ : آهن را سوهان زد، تراش داد و «بُراده»اش را در آورد. ۹. ــ حقُّه علی فلان : حق او بر فلانی ثابت شد. ۱۰. ــ الحقَّ : حق را ثابت کرد. ۱۱. مُرد، درگذشت، پیکرش سرد شد. ۱۲. خوابید. ۱۳. ــ الألَمَ : درد را تسکین و تخفیف داد. ۱۴. ــ الأمرُ : آن کار آسان شد. ۱۵. ــ العینَ : به چشم «بَرود» : سرمه مالید، سرمه کشید. ۱۶. ــ البریدَ : پیک به جایی فرستاد.

بَرَدَ ـُ بُرُوداً و **بُراداً** ۱. الرجلُ : آن مرد سست و ضعیف شد، دلسرد شد. «جدّ فی الأمرِ ثمّ بَرَدَ» : در آن کار کوشید و سپس سرد و سست شد. ۲. ــ فلانٌ : فلانی خوابید. ۳. «ــ مضجعُه» : بسترش سرد شد، یعنی سفر کرد، یا مُرد.

البَرَد : تگرگ (الموا).
بَرَدَ ـُـ بُرُودَةً : ۱. سرد شد. ۲. احساس سرما کرد. ۳. ـ ت الأرضُ : زمین سرمازده شد، زمین را سرما زد. ۴. ـ علیه الحقُّ : حق بر او واجب شد. ۵. «بُرِدَ القومُ» مجـ : آن قوم سرمازده یا تگرگ‌زده شدند و ایضاً زمین. ۶. بُرِدَ الرجُلُ : آن مرد سرمازده شد، سرما خورد.
البَرْد : ۱. مصـ بَرَد و ۲. سرما. ۳. احساس سردی. ۴. سرد، خنک. ۵. آب دهان. ۶. خواب. ۷. «البَرْدان» : پگاه و شـامگاه، بـامداد و شـبانگاه. ۸. [تـصوّف] : آرامش و اطمینانی که هر هیجانی را زایل کند.
البَرِد : ابر تگرگ‌زا، تگرگ‌بار.
البُرَد جـ : بُرْدَة و بُرْد : گلیم سیاه.
البُرُد جـ : بَرِیْد.
البُرْد جـ : ۱. بُرْدَة. ۲. پارچهٔ گرانبهای راه‌راه، جـامهٔ تیره‌دار. ج : بُرُود و أبْراد و أبْرُد. ۲. گلیم یا پارچه‌ای از پشم سیاه که خود را در آن پیچند. مفردش بُرْدَة است. ج : بُرَد.
البُرَداء [پـزشکی] : تَب و لرز، از بـیماریهای مشـترک انسان و دام ناشی از ورود باکتریهای انگـل در خـون، مالاریا. ← أجَمِیَّة.
البَرْداق : ابریق (الموا).
البُرْدایَة ف معـ : پرده (الموا).
البَرَدَة : ۱. یک دانهٔ تگرگ. ۲. ثقل معده از پرخوری، ناگواری غذا در معده.
البَرْدَة : ماهی‌ای از نوع اسبوریها کـه بـه تـیرهٔ ربـاک نزدیک است و در مدیترانه زیاد یافت می‌شود.
Chrysophrys berda. (E)
البَرْدَعَة : گلیمی کلُفت که در زیر پالان بر پشت ستور نهند، جُل، پشماگند. ج : برادِع ← بَرْذَعَة
البُرْدُقان معـ : پرتقال.
البَرِدْیُوط و بَرْدَیُوط یو معـ : جانشین و نایب اسقف و بزرگ کشیشان مارونی.
البَرْدِيّ . لغتی است از مصر قدیم و آن گـیاهی است مانند نی از تیرهٔ جگن‌ها که از آن حصیر بافند و مصریان قدیم از الیاف آن نوعی کاغذ می‌ساختند. جگـنِ نـیل، پاپروس. درخت کاغذ مصری.
البُرْدِيّ : نوعی خرمای مرغوب.
البَرْذَعَة : بَرْدَعَة، پالان، جل زیر پالان ← بَرْدَعَة.
بَرْذَن بَرْذَنَة ۱. ٥ : بر او چیره شد، غـالب آمـد. ۲. ـ الفرسُ : اسب به روش اسب تاتاری راه رفت. چون یابو راه رفت. ۳. ـ الجوادَ : اسب اصیل را به حالت یابوی بارکش درآورد. ۴. ـ الرجلُ : آن مرد در جواب در ماند، از پاسخ فروماند. ۵. ثقل کرد، غذا بر معده‌اش ناگـوار آمد. ۶. صاحب (بِرذون) : اسبِ تاتاری شـد. ۷. سـوارِ (بِرذون) : اسب تاتاری شد.
البِرْذَوْن : نوعی چارپا از اسب پایین‌تر و از خر تواناتر، یابو، اسب تاتاری. مؤ : بِرْذَوْنَة. ج : بَراذِیْن.
بَرَّ ـَـِ بَرّاً و بُرُوراً و بَرارَةً : ۱. ت الیمینُ : آن سوگند راست شد، تحقّق یـافت. ۲. ـ فـی الیـمینِ : سـوگندِ راست خـورد. ۳. ـ ربَّـه : صـادقانه از پـروردگار خـود اطاعت کرد. ۴. ـ الحجُّ : آن حج قبول شد، یا قبول باد. ۵. ـ اللهُ حجَّهُ : خدا حجّ او را قبول کرد، یا قبول کناد. ۶. ـ الماشیةَ : گله را راه بُرد، راند. ۷. ـ الشخصَ : با آن شخص دوستی کرد.
بَرَّ ـِ بِرّاً : ۱. بسیار نیکی و احسان کرد. ۲. ـ عملَه : عمل و رفتارش نیکو بود.
بَرَّ ـُـِ بِرّاً و مَبَرَّةً ۱. الابنُ أبوَیْه : پسر با پـدر و مـادر خوشرفتاری کرد و از آنان فرمان پذیرفت. ۲. ـ المرءُ : آن مرد پُر احسان و بسیار نیکوکار و بخشنده شد. ۳. ـ السائِلَ : به گدا احسان و نیکویی کرد.
بَرَّ ـُـ بَرّاً منافِسَه : در نیکویی و فضیلت بر رقیب خود برتری یافت.
البَرّ : ۱. مصـ بَرَّ ـَـِ و ۲. راستی سوگند. ۳. راستگو. ۴. فرمانبردار از پدر و مادر و خوشرفتار با آنان. ۵. از اسماء حُسنای پروردگار است. ج : أبرار. ۶. زمین خشک. ۷. بیابان. ج : بُرور.
البِرّ : ۱. مصـ بَرَّ و ۲. نیکی خوبی، صلاح. ۳. احسان. ۴. دِهِش، عطا. ۵. اطاعت، فرمانبرداری. ۶. راستی. ۷.

داد، عدل. ۸. فضیلت، برتری.
البُرّ : گندم، یک دانه‌اش بُرَّة است.
بَرَّأَ تَبْرِئَةً ۱. ه : آن را پاک و مبرّا و جداگرداند. ۲. ـ ه : شبهه و تردید را از او برداشت. ۳. ـ ه من العیبِ أو الذنبِ أو التهمةِ : او را از عیب یا گناه یا تهمت بری داشت و پاک گردانید، بی‌گناهی او را اظهار داشت.
البَرّاء : ۱. تیرساز. ۲. تراشنده، تراشکار. ۳. چوب تراش.
البَرّاءَة : ۱. ابزارِ تراشیدن، مداد تراش. ۲. چاقوی قلمتراش، چاقوی جیبی. ج : بَرّاءات. ← المِبْراة.
البَرّاد و البَرّادَة : یخچال.
البَرّاق : درخشان، درخشنده.
البَرّاقَة : ۱. ابرِ دارای برق. ۲. زن زیبا و جذّاب و درخشان.
البَرّاک : ۱. آسیابان. ۲. کارگر آسیاب و آن که اجرت آسیابانی گیرد.
البَرّام : فتیله‌باف، نختاب، زهتاب، ریسمان تاب.
البَرّانِيّ سر معـ : ۱. خارج، بیرون. ۲. آشکار، هویدا. ۳. خارجی، بیگانه.
البَرَرَة جـ : بارّ.
بَرَّجَ تَبْرِيْجاً (ب ر ج) : ۱. برج ساخت، برج بنا کرد. ۲. صورت برجهای فلکی را روی جامه کشید.
بَرَّحَ تَبْرِيْحاً (ب ر ح) ۱. به : از اصرار زیاد او را به ستوه آورد. ۲. ـ به الامرُ : آن موضوع او را رنجه کرد، عذاب داد. ۳. ـ به الضّربُ : ضربتی مؤثّر و کاری بر او وارد شد. ۴. ـ اللهُ عنه : خداوند رنج و سختیهای او را برطرف کرد، یا برطرف کناد.
بَرَّخَ تَبْرِيْخاً (ب ر خ) له : برای او فروتنی کرد.
بَرَّدَ تَبْرِيْداً (ب ر د) ۱. ه : آن را سرد گرداند. ۲. ـ الألَم : درد را کم کرد و تسکین داد. ۳. ـ الحقَّ : حق را ثابت و واجب گرداند. ۴. ـ عنه : بر او آسان گرفت، به او تخفیف داد. ۵. ـ ه الشيءُ : آن چیز او را ناتوان کرد.
بَرَّرَ تَبْرِيْراً (ب ر ر) ۱. ه : آن را پاکیزه گرداند. ۲. ـ ه : او را به نیکی و خیر نسبت داد. ۳. ـ العملَ : به جست و جوی اسباب و موجباتی گشت که آن کار را جایز و مباح گرداند، درصدد تبریر و توجیه آن امر برآمد. ۴. ـ الامرَ : آن کار را توجیه کرد.
بَرَّزَ تَبْرِيْزاً (ب ر ز) أصحابَه و علیهم : بر یاران خود در همه‌چیز برتری و فضیلت یافت. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را آشکار کرد و نمودار ساخت. ۳. ـ الفرسُ : آن اسب بر دیگر اسبها پیشی گرفت. ۴. ـ الفرسَ فارِسَه : اسب‌سوار خود را نجات داد. ۵. ـ الرجلُ : آن مرد به سوی زمین فراخ و بی‌درخت بیرون رفت، به سوی (مبرز) : مستراح و قضای حاجت رفت.
بَرَّسَ تَبْرِيْساً (ب ر س) الأرضَ : آن زمین را نرم و هموار گرداند.
بَرَّصَ تَبْرِيْصاً (ب ر ص) ۱. رأسَه : سرش را تراشید. ۲. ـ المطرُ الأرضَ : باران پیش از کشت و شیار زمین به آن رسید.
بَرَّضَ تَبْرِيْضاً (ب ر ض) : ۱. گیاه نورس زمین زیاد شد. ۲. ـ الرجلُ : آن مرد با بخشش بی‌حساب مال خود را تلف کرد.
بَرَّقَ تَبْرِيْقاً (ب ر ق) عینَیه و بهما : ۱. دو چشم خود را فراخ کرد و تیز نگریست. ۲. به سفری دراز رفت. ۳. ـ فی المعاصی : در گناهان غوطه‌ور شد. ۴. ـ به الأمرُ : کار بر او دشوار شد. ۵. ـ المنزلَ : خانه را آراست و زینت داد. ۶. ـ ت المرأةُ : آن زن آرایش کرد. (لازم و متعدّی). ۷. ـ المرأة بوجهِها : آن زن صورت خود را نشان داد، خودنمایی کرد. ۸. تهدید کرد، ترسانید.
بَرَّکَ تَبْرِيْکاً (ب ر ک) ۱. البعیرُ : شتر خوابید. ۲. ـ علیه : به او گفت : «بارَکَ اللهُ علیک» : خدایت برکت دهاد. ۳. ـ السحابُ : بشدّت باران بارید.
البُرَّى : سخنی نیک و پاکیزه و دلنشین، کلمه‌ای لطیف، مأخوذ از «بِرّ» به معنی لطف و شفقت.
البِرِّيْت : ۱. راهنمای کارآموخته. ۲. زمین هموار. ۳. فلات، بیابان. ج : بَرارِيْت.
البَرِّيَّة : ۱. مؤنث بِرّيّ. ۲. فلات، بیابان. ج : بَرارِيّ و بَرارِ.

بَرَزَ ـُ بُرُوزاً ۱. پیدا شد، آشکار گشت پس آن بارز . بیرون آمده و نمایان است. ۲. شخص پنهان آفتابی شد، یا شخص گمنام شناخته و مشهور شد. ۳. ــ له . به جنگ او بیرون آمد. ۴. به سوی (مبرز) : مستراح و قضای حاجت رفت

بَرِزَ ـَ بَرَزاً : نمایان شد، هویدا شد

بَرُزَ ـُ بَرازَةً : ۱. خرد او کامل و در عقیده‌اش ثابت و استوار شد. ۲. بر اقران خود در فضل و شجاعت فائق آمد. پس او بَرْزٌ : برتر و سرآمدِ یاران خویش است. ۳. پاکدامن و پارسا شد. ۴. زیرک و هوشمند شد. ۵. ــ ت المرأةُ : آن زن بی‌حجاب با مردم معاشرت کرد.

البَرْز : ۱. آبرومندِ پاکدامن. ۲. خردمند و صاحب رأی استوار. ۳. والا، برتر.

البَرْزَة : ۱. گردنهٔ دشوارِ کوه. ۲. راه صعب‌العبور. ۳. زن پارسا و پاکدامن و خردمندی که مردان با وی نشینند و گفت‌وگو کنند. ج : بَرْزات.

البَرْزَخ : ۱. حد فاصل میان دو چیز. ۲. [جغرافیا] : قطعه‌ای زمین باریک میان دو دریا که دو خشکی را به هم متصّل کند. ج : برازِخ. ۳. فاصلهٔ زمانی میان مردن تا قیامت، اعراف. ۴. [تصوّف] : عالم مثال که حائل است میان اجسام کثیفه و ارواح مجرّده. ۵. [تشریح] : بخشی گِرد در سر میان بخش قدامی مخ و مخچه و بصل‌النخاع، دیوارهٔ شفاف مغز.

البَرْزُقَة : نوعی نان خشک کنجدی. ج : بَرازِق. (المو)

بَرْزَوِيّ مع : حیوان تک یاخته‌ای، آغازی. ج : بَرْزَوِیّات. (المو). Protozoan (E)

البِرْزِيْق ف مع . ۱. گروه مردم. ج : بَرازِیق. ۲. بَرازِیْق . راههای واقع در پیرامون راه بزرگ.

بَرِسَ ـَ بَرَساً الرجلَ : آن مرد بر بدهکار خود سخت گرفت.

البُرْس : پنبه، یا پنبه مانندی که از گیاه بردی حاصل آید

البَرْساء سر مع : مردم، جماعت

البِرْسام ف مع [پزشکی] : آماسی سخت در پردهٔ میان قلب و کبد، ورم حجاب حاجز، ذات‌الرّیه، سینه‌پهلو.

بُرْسِمَ بَرْسَمَةً مجـ : به بیماری (برسام) : ورم حجاب حاجز دچار شد، ذات‌الرّیه گرفت، سینه‌پهلو کرد.

البُرْسُوم : نی‌شکر

البِرْسِيْم : گیاه یونجه که علف ستوران است، شبدر.

بَرِشَ ـَ بَرَشاً و بُرْشَةً : بر روی پوست تن نقطه‌های رنگارنگ برآمد، کک و مکی شد.

البَرَش : ۱. مصـ بَرَش و ۲. [پزشکی] : کنجدک، کک و مک، لکّه‌های سفید روی پوست یا ناخن.

البُرْش ۱. جـ : أبْرَش. ۲. حصیری که از شاخه‌های درخت خرما سازند.

البَرْشاء : سال پُر گیاه، سال سرسبز و خرّم.

البِرْشام . ۱. مصـ برشم. ۲. ← بِرْشان : کپسول، لعاب کپسول محفظهٔ دارو.

البِرْشامَة : یک «بِرْشام»، کپسول

البُرْشامَة سر مع : ۱. نوعی لاک برای لاک و مهر کردن نامه‌ها. ۲. (در مسیحیت) قرصی نازک از فطیر که در عشاء ربّانی می‌خورند. ۳. [داروشناسی] : محفظه‌ای از ماده‌ای نرم که در آن گردِ دارو ریزند، لعابِ کپسولِ دوا. یک کپسول. ج : بَراشِیْم و بُرشامات. ← بِرْشان.

البِرْشانَة : واحد بِرْشان. ۱. یک کپسول. ۲. یک قرص نان متبرّک مسیحیان.

البِرْشان و البُرْشان : ۱. مصـ بَرْشَنَ. ۲. لاک یا خمیری که برای مهر کردن نامه به کار می‌رود. ۳. محفظه لعابیِ داروهای گَرد شده، کپسول. ۴. قرص نازک فطیری که مسیحیان در عشای ربّانی می‌خورند. ← بُرشامَة.

البِرِشْت ف مع . ۱. تخم‌مرغ پختهٔ جوشیده (المو). ۲. نان و هر خوردنیِ برشته.

البُرْشَة : ۱. مصـ بَرِشَ و ۲. کنجدک، کَک‌مَک. ۳. لکهٔ سپید روی ناخن بویژه بیخ ناخن، ماهَکِ ناخن.

بَرْشَمَ بَرْشَمَةً و بِرْشاماً ۱. الرجلُ . از اندوه خاموش گردید و حزنش آشکار و اندوهش هویدا شد و عضلات صورتش سخت درهم رفت. ۲. ــ له . به سوی او تیز و

پیوسته نگریست، به او یا به جایی خیره شد.
البُرْشُم : ۱. روبند، بُرقع. ۲. چارقد، روسری.
بَرْشَنَ بَرْشَنَةً و بِرْشاناً الرسالةَ : نامه را لاک و مهرکرد.
البُرْشوم : نوعی درخت خرما.
البُرْشُومَة : یک اصله بُرْشُوم.
بَرِصَ ـَ بَرَصاً : ۱. به برص یا پیسی دچار شد، لک و پیس گرفت. پس او أبرص : پیس است. مؤ : بَرْصاء. ج : بُرْص. ۲. ـ ت الأرضُ : علفِ بخشهایی از آن زمین چریده شد.
البَرَص : ۱. مص. بَرِصَ و ۲. [پزشکی] : بیماری‌ای پوستی که در آن نقاطی از بدن سفید و بیرنگ و همراه با خارش و سوزش می‌شود، پیسی، جَرَب.
البُرْص جـ : أبْرَص.
البَرْصاء : ۱. مؤنثِ أبْرَص و ۲. مارِ پیسه، مار خال خالی. ۳. زمینی که بخشهایی از آن را چریده باشند.
البُرْصَة : ۱. شکافی از ابر که آسمان از میانش پیداست. ۲. بخشی از ریگزار بی‌سبزه و گیاه.
البُرْصُنْصِیَّة معـ : گیاهی زینتی از نوع پیچیها و از تیرهٔ خرزهره‌ها. Parsonsia (S)
البُرْصُوم : پیزّری، پاره پوستی که سر دبّه و کوزه و امثال آن را بدان بندند.
بَرَضَ ـِ بَرْضاً ۱. الماءُ : آبی اندک از زمین برآمد. ۲. ـ الماءُ : آن آب اندک بود. ۳. ـ له من ماله : اندکی از مال خود را بدو داد.
بَرَضَ ـُ بُرُوضاً النباتُ : گیاه از زمین سر برآورد، جوانه زد.
البَرْض : ۱. مص. بَرَضَ و ۲. اندک، کم. ۳. چاهی کم آب. ج : بُرُوض و بِراض و أبْراض.
البُرْضَة : ۱. زمینی که درخت و گیاه نرویاند. ۲. آبی که از چشمه بیرون تراود.
البُرْطاش معـ : عَتَبه، آستانِ سنگیِ در. به عربی فصیح أُشکُفَّة نام دارد (المنـ، المو).
البِرْطام : ۱. ستبر لب، لبْ کلُفت. ۲. لبِ ستبر و کلُفت. ← بَراطِم.

بَرْطَلَ بَرْطَلَةً ه : به او رشوه داد (جدید است). ۲. سنگ برطیل به کنارهٔ حوض چید ۳. سرِ او کلاهِ بُرْطُل (مخصوص اسقفان مسیحی) نهاد. ۴. سرِ آن دراز و تیز بود.
البُرْطُل و البُرْطُلّ [از زبان نبطی] : کلاه بزرگ وگاه سه طبقه که أُسقُفان مسیحی بر سر می‌گذارند، تاج أسقفان، کلاهِ قلنسوه.
البَـرْطَلَة : ۱. رشوه دادن، رشاء. ۲. ارتشاء، رشوه گرفتن، رشوه خواری، پاره ستانی (المو).
البُرْطُلَة و البُرْطُلَّة نبطی معـ : ۱. سایبان بزرگ. ۲. چتر نجات که چتربازان به مدد آن از هواپیما فرود آیند، پاراشوت.
بَرْطَمَ بَرْطَمَةً الرجلُ : ۱. لبهایش از خشم آویزان شد، غرولُند کرد. ۲. از خشم برآماسید، صورتش وَرَم کرد. ۳. ـ ه : او را به خشم آورد (لازم و متعدّی). ۴. ـ اللیْلُ : شب تاریک شد.
البَرْطَم : ناتوان در سخن گفتن.
البُرْطُم : ۱. درختی با شاخه‌های بسیار بلند که همه از یک بیخ بر می‌آیند. میوه‌اش مانند انبه دراز و نرم و خوردنی است. درختی از خانواده فربیون. Acalypha (S)
البُرْطُوم : تیر چوبی و سخت که سقف خانه را بر آن نهند، تیر حمّال. ج : بَراطِیم.
البَرْطِیل و البِرْطِیل : ۱. سنگ دراز به مساحت یک ذراع مربّع. ۲. سنگ لبه تیز مانند کارد. ۳. میتین، کُلَند (کلنگ). ۴. رشوه. ۵. ف معـ : سنگی مستطیل که با آن سنگ آسیا سازند، آسیاآژن، آسیازنه.
بَرَعَ ـَ بُرُوعاً : از یاران خود در دانش و کمال یا جمال و فضیلت درگذشت و سرآمد شد.
بَرَعَ ـُ بُرُوعاً : ۱. در فضیلت یا زیبایی یا علم به مرحلهٔ کمال رسید. ۲. در فضیلت یا جمال یا علم بر دیگران پیشی یافت. ۳. ـ ه : بر او غالب و چیره شد. ۴. ـ الجبلَ : از کوه بالا رفت.
بَرُعَ ـُ بَراعَةً : از یاران خود در فضل یا علم یا جمال یا

کمال پیش افتاد.
البَزْعان : ماهی سفید کوچکی از تیرهٔ کپورها که در آبهای شور و شیرین زندگی می‌کند، ماهی ریزِ قنات. Leuciscus (S) Gardon (F)
بَزْعَمَ بَزْعَمَةً الشجرُ : درخت جوانه زد، غنچه برآورد، شکوفهٔ ناشکفته و در غلاف برآورد.
البُزْعُم : ۱. جوانه. ۲. غلاف گیاه و درخت که از میانش برگ و میوه بر می‌آید، غلاف گُل، غلاف میوهٔ درخت. ۳. شکوفهٔ ناشکفته، غنچهٔ بسته. ج : بَراعِم.
البَزْعَمَة : ۱. مص بَرْعَمَ و ۲. [گیاهشناسی] : پیوند زدن پوست جوانه‌دار شاخه‌ای به درختی دیگر.
البُزْعُمَة : ۱. غلاف شکوفه. ۲. غلاف میوه.
البُزْعُوم : ← بُرْعُم. ج : بَراعِيم.
البُزْعُومَة : ۱. غلاف گُل. ۲. غنچه. ۳. غلاف میوه. ۴. سرکوه، قلّه.
البِزْغاز : گوساله، بچهٔ گاو، اغلب برای بچهٔ گاو وحشی به کار می‌رود. ← بُرْغُز.
البَزْغَثَة : رنگ خاکستری.
البُزْغُز : بچهٔ گاو وحشی. مؤ : بُرْغُزَة. ← بِرْغاز.
البَزْغَش . پشّه، نوع پشّه. مفردش بَرْغَشَةٌ.
البُزْغُل و البِزْغِل تر معـ :گندم پختهٔ خرد شده، بلغور.
البَزْغَلَة : دانه‌دانه کردن، حَبّ کردن (الموِ).
البَزْغَمُوث تر معـ : درختی از خانوادهٔ پرتقال و نارنج با میوه‌ای تلخ که از آن عطرِ برگاموت می‌گیرند. Bergamot (S)
البُرغُلِيّ معـ : دانه‌دانه شده، حبّ شده، بلغوری (الموِ)
البُزْغُوث : ۱. حشره‌ای جهنده از تیرهٔ کیکها و راستهٔ نهفته بالان که خون انسان و جانوران را می‌مکد و بیماریهایی چون طاعون را به آنها منتقل می‌کند. کُنیهٔ او «أبو طافِر» و «أبوعَدِيّ» و «طامِر بن طامِر» است، کَک، کیک ج : بَراغِيث.
بُزْغُوثُ البَحْر : حیوانی دریایی دارای ده پا، میگو نامهای دیگرش «قُرَيْدِس» و «إِرْبِيان» است
بُزْغُوثُ البَساتِين : سوسکهایی که از برگ گیاهان تغذیه می‌کنند، سوسک برگ‌خوار. Flea-beetle (E)
بُزْغُوثُ الماء : نوعی حشرهٔ آبی نزدیک به نرم‌تنان که در آبهای راکد به‌طور دسته‌جمعی زندگی می‌کند و مانند کک جهنده است، سوسک آبزی.
Water-bettle (E)
بُزْغُوثُ النَّمل : ۱. نوعی کرمِ حشرهٔ شش پا از کرمهای ریز یا انگلی که خون مهره‌داران را می‌مکد و آنها را سخت تحریک می‌کند. ۲. کیک، کک که جنس مادهٔ آن زیرپوست دست و پای مهره‌داران زندگی کند. (الموِ).
البُزْغُوثِيّات : تیرهٔ کیکها، ککها از حشرات
البِزْغِيّ و البُزْغِيّ : میخ پیچ، پیچ
البِـزْفِير یو معـ : ۱. رنگی مرکّب از سرخ و کبود، ارغوانی. ۲. جامه‌ای به رنگ ارغوانی که به نام أرغوان یا أرجوان نیز خوانده می‌شود ۳. سنگ مرمر سماقی رنگ.
بَرَق ـُ بَزْقاً ت المرأةُ : آن زن خود را آرایش کرد و زینت نمود.
بَرَقَ ـُ بَرْقاً و بَـرَقاناً و بَـرِيقاً ۱. الشيءُ : آن چیز درخشید و برق زد، درخشان شد، درخشش داشت. ۲. ـ النجمُ : ستاره برآمد، طلوع کرد.
بَرَقَ ـُ بَرْقاً و بَرَقاناً و بُرُوقاً و بَرِيْقاً البرقُ : ۱. برق درخشید، آذرخش پیدا و آشکار شد. ۲. ـ ت السماءُ : آسمان برق زد. ۳. ـ الرجلُ و رَعَدَ : آن مرد رعد و برق به راه انداخت، تهدید کرد، ترسانید
بَرَقَ ـُ بُرُوقاً و بَرِقَ ـَ بَرْقاً ۱. البصرُ : چشم حیران و خیره شد و ندید. ۲. ـ فلانٌ فلانی حیران و سرگشته شد. ۳. ـ ت قدماه : دوگامِ او سست شد. ۴. ترسید و از ترس جلو چشمش تاریک شد. ۵. ـ الشيءُ : آن چیز سیاه و سفید بود.
البَرَق ۱. مص بَرِق و ۲. ترس. ۳. سرگشتگی و حیرت. ۴. خیره‌شدن، نگرانی. ۵. [تصوّف] امری که بر بنده ظاهر می‌شود از لوامع نوری و بنده را به سوی نزدیکی به حق می‌خواند. ۶. ف معـ برّه ج . أبْراق و بُرقان و بِرقان. ۷. دهشت ۸. پولک و منجوق و امثال آن برای

تزیین لباس بانوان (المو).
البَرْق : ۱. مصـ بَرَقَ و ۲. آذرخش. ۳. درخشش. ج : بُروق. ۴. تلگراف. ۵. تلگرافخانه، ادارهٔ تلگراف. ج : أبراق و بُرقان. ۶. ف معـ : بَرَه. ج : بِرقان. ۷. ترس. ۸. دهشت و حیرت.
البُرَق جـ : بُرْقَة.
البُرْق جـ : الأَبْرَق، سفید و سیاه.
البَرْقاء : زمین سخت و درشت که شن و سنگ در آن به هم آمیخته باشد. ج : بَرْقاوات و بَراقٍ و بَراقَى. ← بُرْقَة.
البِرْقان جـ : بَرَق.
البُرْقان جـ : بَرْق.
البَرْقَة : ۱. ترس. ۲. دهشت، خود را باختن.
البُرْقَة : ۱. اندک چربی. ۲. زمین درشت که سنگ و شن در آن به هم آمیخته باشد. ج : بُرَق و بِراق. ← بَرْقاء.
بَرْقَحَ بَرْقَحَةً وجهَه : ۱. چهرهٔ او زشت شد. زشت روی بود. ۲. ـ الثوبُ : جامه آلوده شد.
بَرْقَشَ بَرْقَشَةً ۱. ه : آن را با رنگهای گوناگون نقاشی کرد، آن را رنگارنگ کرد. ۲. ـ فی الکلامِ : سخن را آمیخت و خلط مبحث کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را آراست، تزیین کرد. ۴. روی گرداند و گریخت.
البِرْقِش : سِهره ← ابوبَراقِش ← الشُّرشور (در حجاز).
بَرْقَطَ بَرْقَطَةً : ۱. بر روی ساقهایش نشست و دو زانو را از هم گشود. ۲. با گامهای کوتاه راه رفت. ۳. ـ الشیءَ : آن چیز را از هم پاشید، پراکند. ۴. ـ الکلامَ : سخن بی‌نظم و بی‌حساب گفت، دری‌وری گفت. ۵. ـ فی الجبلِ : از کوه بالا رفت.
بَرْقَعَ بَرْقَعَةً ۱. المرأةَ : به چهرهٔ آن زن روبند زد. ۲. ـ ت المرأةُ وَجهَها : آن زن به چهرهٔ خود روبند زد.
البُرْقُع : ۱. روبند زنان. ۲. داغی است بر ران چارپا. ۳. [تشریح] : پرده‌ای نازک که روی جنین را می‌پوشاند، مشیمه. ۴. روبندی که بر صورت حیوان بندند.
بَرْقَلَ بَرْقَلَةً : دروغ گفت، خلف وعده کرد.
البَرْقَلَة : ۱. مصـ بَرْقَلَ و ۲. گفتاری که کرداری به دنبال نداشته باشد، قولِ بی‌فعل.

البُرْقُوق : درخت آلو، درخت آلوچه، درخت گوجه.
بُرْقُوقُ البَرّ : درختی جنگلی و نیز زراعتی از تیرهٔ صمغ‌دارها که میوه‌اش خوراکی است، از دستهٔ درخت آکاژ یا بلادر امریکایی. Spondias (S)
بُرْقُوق السِّیاج : ۱. آلوچه، آلوچه سیاه. Blackthorn (E) ۲. آلوچهٔ جنگلی. Sloe (E)
البِرْقِیل ف معـ : جنگ‌افزاری که با آن گلوله و سنگ پرتاب کنند. نام دیگرش جُلاهَق است، کمان گروهه، منجنیق. ج : براقِیل.
البَرْقِیّ : ۱. منسوب به بَرْق. ۲. تلگرافی.
البَرْقِیَّة . تلگرام، خبری که با تلگراف فرستاده شود.
بَرَکَ ـُ بُرُوکاً ۱. الشخصُ فی المکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماند. ۲. ـ علی الأمرِ : بر آن کار مواظبت کرد و کوشش نمود. ۳. ـ ت السحابَةُ . ابر پیوسته بارید.
بَرَکَ ـُ بُرُوکاً و تَبْراکاً ۱. البعیرُ : شتر به زانو نشست، زانو زد. سینهٔ خود را به زمین گذاشت و نشست. ۲. ـ البعیرُ : شتر سینهٔ خود را به زمین چسباند و از جای خود تکان نخورد. ۳. پابرجا بود، ثابت ماند.
البَرْک : ۱. سینه. ۲. باطن و درون سینه یا پوستِ سینهٔ شتر که در هنگام خفتن به زمین چسبد. ۳. گروه انبوه شتران. ج : بُرُوک.
البِرَک جـ : بِرْکَة.
البِرْک : تالاب، آبگیر، برکه.
البُرَک جـ : بُرْکَة.
البُرُوک جـ : بَرِیکَة.
البُرْک ۱. جـ : بِراک. ۲. ترسو. ۳. کابوس، بختک.
البِرْکار ف معـ : پرگار، ابزاری برای ترسیم و اندازه‌گیری دایره. نامهای دیگرش بِیْکار و فِرْجار و دَوّارة است.
البِرْکاس : پاره‌ای انباشتهٔ برگِ درخت، ج : بَراکِیس.
البُرْکان ۱. جـ : بُرْکَة. ۲. لا معـ : کوه آتش‌فشان، ج : بَراکِین.
البُرْکانِیّ : آتش‌فشانی. «الأرْضُ البُرکانِیَّة» : زمینی که در اثر انفجارات کوههای آتش‌فشان به وجود آید.
البَرَکَة . ۱. سعادت، خیر. ۲. نعمت، افزونی، برکت. ۳.

روزی. ۴. [گیاهشناسی] «حبّة البَرَكات» : شونیزه، سیاه‌دانه.
البِرْكَة : ۱. سینه. ۲. پوست و باطن سینهٔ شتر که در هنگام خفتن بر زمین چسبد. ج : بِرَکات. ۳. دوشیده شدن و فروریختن شیر از پستانهای شتر یا گاو و مانند آن بر روی زمین. ۴. آبگیر، برکه، تالاب. ۵. حوض. ۶. گوسفندِ شیرده. ج : بِرَک.
البُرْكَة : ۱. پرنده‌ای آبی شبیه غاز، مرغابی وحشی، و اردک وحشی. نام دیگرش خُضاریّ است. ۲. دستمزد آسیابان. ۳. قورباغه. ج : بُرَک. جج أبْراک و بُرْکان.
بِرْكَةُ سِباحَة : استخرِ شنا.
بَرْكَسَ بَرْكَسَةً الشيءَ : آن چیز راگردآورد، جمع‌آوری کرد.
بَرْكَعَ بَرْكَعَةً ه : او را بر زمین زد. ۲. ـ الفرسُ : اسب بر چهار دست و پا ایستاد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد بر دو زانو افتاد.
البَرَكُودَة معـ : نوعی ماهی آبهای هند غربی.
Barracuda (E)
البَرْكِيَّة يو معـ : درختی از تیرهٔ پروانه‌واران.
Parkia (S)
البَرْلُمان (دخیل معـ) : مجلس نمایندگان، پارلمان
البَرْلَمانِيّ : ۱. منسوب به پارلمان، مجلس قانونگذاری، «حصانةٌ ـ ـةٌ» : مصونیّت پارلمانی، مصونیّت نمایندگیِ مجلس. «حکومةٌ ـ ـةٌ» : حکومت پارلمانی، حکومتی که در آن قوانین به وسیلهٔ پارلمان (مجلس نمایندگان) وضع می‌شود. «نظامٌ ـ» : نظام پارلمانی، رژیمِ دارای مجلس نمایندگان. ۲. نماینده مجلسی که به امور و جریانات و روابط و ضوابط مجلس نمایندگان و گردش کار آن نیک آگاه و مطلّع است.
البَرْلَنْت دخیل معـ : نوعی از الماس، برلیان.
بَرَمَ ـُ بَرْماً ۱. الحبلَ : ریسمان را دو تاکرد و تافت. ۲. ـ الامرَ : آن کار را استوار کرد. ۳. ـ ه : آن را مفتول ساخت.
بَرِمَ ـَ بَرَماً به : از او به ستوه آمد و تنگدل شد ۲. ـ برماً بحُجّته : ارادهٔ آوردن حجّت کرد ولی آن را به یاد نیاورد، از آوردن دلیل ناتوان شد.
البَرَم : ۱. مصـ بَرِمَ و ۲. میوهٔ مغیلان، واحدش بَرَمَة است. ۳. دانهٔ غورهٔ انگور هنگامی که مانند سر مورچه کوچک باشد. ۴. سرمهٔ گداخته. ۵. بخیل، زُفْت، تنگ چشم. ۶. پست و فرومایه. ج : أبْرام.
البَرِم : آن که زبانش سخت بگیرد تا آنجا که ایجاد بیزاری و ستوه کند.
البُرَم، البُرْم جـ : بُرْمَة.
البُرَم (به صیغهٔ جمع) : مردم بداخلاق.
البَرْما : نوعی شیرینی عربی.
البَرْمائِيّ : ۱. حیوان دوزیستی. ۲. ماشینی که هم بر خشکی و هم بر آب رود، خودروِ آبی خاکی.
البَرْمائِيَّة : خاکی و آبی بودن، دو زیستی، حرکت ماشین در خشکی و در آب.
البَرْمائِيّات : جانوران دوزیستی که هم در خشکی و هم در آب زندگی کنند مانند قورباغه و تمساح و اسب آبی، دوزیستان، ذو حیاتین.
البُرْمَة : ۱. دیگ گردِ سنگی، در تداول عامّهٔ خراسان : هرکاره. ۲. ظرفی که دو دسته داشته باشد، قابلمه. ج : بُرَم و بُرْم و بِرام.
بَرْمَجَ بَرْمَجَةً ف معـ : برنامه‌ریزی کرد. (المو).
البَرْمَجَة ف معـ : ۱. مصـ بَرْمَجَ و ۲. برنامه‌ریزی (المو).
البَرْمَق : ۱. پرّهٔ چرخِ (گاری یا چاه). ۲. میلهٔ چرخ. ۳. «ـ الدَّرابْزِين» : پرّهٔ نرده.
البِرْمَنْغانات معـ : پرمنگنات، مادهٔ شیمیایی معروف.
البَرْمُودِيَّة معـ : گیاهی پایا و زینتی دارای ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشهٔ نابجا، از تیرهٔ سوسنیها.
Bermudienne (E)
البِرْمِيل ایتالیایی معـ : چلیک، بشکه. ج : بَرامِيل.
البَرْنامَج ف معـ : ۱. فرد جامع حساب. ۲. برگه‌ای که همهٔ حسابها را در آن نویسند، صورت حساب. ۳. معرّبِ برنامه. ۴. نسخه‌ای که محدّث نام راویان و اسناد و مآخذ کتابهای خود را در آن بنویسد، شناسنامه

حدیث، فهرست. ۵. ترازنامه، بیلان. ۶. روش، دستور کار. ۷. «ـ الدروس» : برنامه درسی، برنامهٔ کلاس. ج : بَرامِج. ۸. دستور کار، یادداشت و جدول زمان‌بندی کارهای روزانه. ۹. «ـ سیاسی أو انتخابی لحزبٍ أو مرشَّح» : برنامهٔ سیاسی یا انتخاباتی حزب یا نامزدِ نمایندگی مجلس. «ـ الكُومْبِيُوتِر أو العَقْلِ الالكترونيّ» : برنامه کومپیوتر یا مغز الکترونی (المو).

البِرَنْج : [گیاه‌شناسی] بِرَنگِ کابلی، گیاهی از ردهٔ دولپه‌ای‌ها پیوسته گلبرگ که تیرهٔ خاصِ برنگ‌ها را تشکیل می‌دهد با تخمی به اندازهٔ ماش با نقطه‌های سیاه و سفید و مدوّر مایل به سرخی که طعمی تلخ دارد و در پزشکی به کار می‌رود. شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا مکرر از آن نام برده است.

بَرْنَسَ بَرْنَسَةً ه : به سر او کلاه بُرْنُس، قلنسوه گذاشت، شبکلاه پوشانید.

البُرْنُس : ۱. کلاهی بلند که ناسکان در صدر اسلام بر سر می‌نهادند، کلاهِ بَرَکی، کلاه درویشی. ۲. جامه‌ای که کلاه بر سر آن و پیوسته به آن باشد، کاپوشنِ کلاهدار. ۳. شنلِ کلاهدار. ۴. لباس حوله‌ای کلاهدار که پس از استحمام به تن کننده. ۵. قَلَنْسُوَة (شبکلاه).

بَرْنَقَ بَرْنَقَةً مع : جلا داد، برق انداخت، لاک و الکل زد، ظاهر چیزی را آراست.

البِرْنَق مع : گیاهی از تیره دولپه‌ایهای پیوسته گلبرگ مانند آس که میوه‌های کوچک خوردنی دارد، بِرَنگ.

البَرْنُوف مع : گیاهی طبّی از تیرهٔ مرکّبان گُل لوله‌ای با برگهای لزج و تلخ و میوه‌های زرد و خوشبو. از نامهای دیگرش «شاهبانَج» و «طيُّون» و «طبّاق البراغيث» است، شاه بانگ.

البَرْنِيق مع : روغنی اصلاً چینی و برّاق که با آن روی چیزها را برق اندازند، وِرنی، روغنِ جَلا.

البِرْنِيق : ۱. نوعی قارچ کوچک و ساقه دراز. ۲. گِل و لای رود. ۳. اسب آبی.

البَرْنِيّ : ۱. خروس بچه که به بلوغ رسد. ۲. کوزهٔ سفالی، بَرنی. ج : بَرانِيّ.

البَرْنِيَّة : ظرف و کوزهٔ گِلی، برنی، برنیک، مرتبان. ج : بَرانِيّ.

بَرِهَ ـَ بَرَهاً و بَرَهاناً : ۱. بهبود یافت، تندرستی خود را بازیافت. ۲. تن او سفید شد. پس او أَبْرَه : مردی است که پس از بیماری به حال آمده و آن زن بَرْهاء است. ج : بُرْهٌ.

البَرَه : ۱. مصـ بَرِهَ و ۲. پرگوشت و نازک پوست شدن.

البُرَه جـ : بُرْهَة.

البُرْه جـ : أَبْرَه.

البُرْهات جـ : بُرْهَة.

البُرْهان : ۱. حجَّت، دلیل روشن، بیان. ۲. دلیل قاطع. ۳. [منطق] : قیاسی مرکّب از مقدّمات یقینی. ۴. [زیست‌شناسی] : پرنده‌ای از تیره آبچلیکها که بیشتر در اطراف مدیترانه زندگی می‌کنند، نوعی آب کوپیل، آب کوپیل ارغوانی. ج : بَراهِين. Porphyrio (S)

البُرْهانِيُّون : فیلسوفان اصحاب منطق و برهان، استدلالیان.

البُرْهَة : مدّتی از زمان، بُرهه. ج : بُرَه و بُرْهات.

البَرَهْرَهَة : زن سفید جوان نازک پوست.

بَرْهَمَ بَرْهَمَةً إليه : یک سره به او نگریست و مژه بر هم نزد، به او زُل زد.

البَرْهَمَة : ۱. مصـ و ۲. «ـ الشجر» : غلاف میوهٔ درخت و شکوفهٔ آن. ج : بَراهِم.

البَرْهَمِيّ : یک بَرَهمایی.

البَرْهَمِيَّة : دیانت برهمنان هند، برهمایی.

بَرْهَنَ بَرْهَنَةً ۱. علیه : دلیل آورد. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را به دلیل ثابت کرد.

البُرُوء : شفا، تندرستی ← بُرْء.

البِرْواز ف مع : چارچوب، قاب، پرواز. در عربی آن را إطار و کِفاف گویند. ج : بَراوِيز.

البَرْواق : گیاهی از تیرهٔ سوسنیها، سریش.

البـرُوبان و البـرُوبِين مـع [شیمی] : پروپان، هیدروکربُنی به فرمول $CH_3CH_2CH_3$ که از هوا سنگین‌تر است و به‌طور طبیعی نیز یافت می‌شود، پارافینِ گازی و مشتعل (المو). Propane (E)

البرُوتامِين معـ [شیمی] : پروتامین، پروتئین سادهٔ غیرقلیایی (المو). Protamine (E)

البَرْوَة : تراشه‌های قلم و چوب و صابون و غیره.

البُروتِسْتانِيّ معـ : معتقد به مذهب پروتستان.

البُروتِسْتانِيَّة معـ : آیینی که در قرن شانزدهم میلادی به توسّط مردانی چون لوتر و کالوَن با تجدیدنظر در مذهب کاتولیک در مسیحیّت به وجود آمد و خود به سه شاخه تقسیم می‌شود :کالوَنیّة، لوثریّة و انگلیکیّة.

البرُوتُوسِنْجِلُس معـ : در مسیحیت مقام معاونت اسقف که بالاتر از راهب بزرگ است.

البرُوتِسْتو معـ : اعتراض، مخالفت. Protest (E)

البـــرُوتوبْلازْم و **البــرُوتوبْلازْما** معـ : پروتوپلاسم. (المو). Protoplasm (E)

البرُوتُوكُل معـ : تشریفات، مراسم، پروتُکُل. Protocol (E)

البُـــــرُوتُون یـــو مــعـ [فـیزیک] : یکـی از ذرّات تشکیل‌دهندهٔ هستهٔ اتم دارای بار برقی مثبت، با علامت P یا +H۱.

البرُوتِين یو معـ [شیمی] : پروتئین، مادهٔ سفیده‌ای، بیاض البیضی که اساس مواد آلبومینی است و در گـــوشت و لبـــنیات و بـــعضی حـــبوبات یـــافت می‌شود. Protein (E)

البُرُوج ۱. جـ . بُرْج. ۲. نام سورهٔ هشتاد و پنجم قرآن مجید.

البَرُوح . حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به سوی چپ او بگذرد یا بپرد، در تفأّل و تطیّر مطرح است.

البَرُود : ۱. سرد. ۲. هرچه با آن چیزها را سرد کنند مانند نان داغ که بر آن آب ریزند. ۳. هر نوشابه‌ای که رفع تشنگی کند. ۴. جامهٔ پُرزدار، جامه‌ای میانه که نه ضخیم و گرم باشد نه نازک و نرم. ۵. نوعی سُرمه که گویند چشم را بدان خنک کنند

البُرُود جـ : ۱. بُرْد. ۲. ← بُرودَة.

البُرودَة : ۱. مصـ بَرَد و ۲. سردی، خنکی. ۳. سردی و بی‌اعتنایی در حالت و رفتار شخص. ۴. «ـــ المشاعِر» : حالت سردی و بی‌مبالاتی، ضعف قوای عقلی. ۵. «ـــ جنسیّة» : سرد مزاجی مرد یا زن در روابط جنسی. ۶. «محفوظٌ بـ ـــ» : نگهداری شده با سرما، فریز شده، یخ‌زده.

البُرُور جـ : بَرّ (زمین خشک و بیابان).

بَرْوَزَ بَرْوَزَةً معـ، الشيءَ : آن چیز را قاب گرفت، در چارچوب نهاد.

البُرُوز : ۱. مصـ و ۲. پیدا شدن، پدیدار گشتن پس از پوشیدگی. ۳. [تصوف] : افاضهٔ روحی از ارواح کامل بر سالک تا بدانجا که آن سالک خود همان روح گردد.

البرُوسْتات معـ : ۱. غدّهٔ پرُستات. ۲. بیماری حاصل از بزرگ شدن غدّه پرُستات و دشواری دفع پیشاب در مردان (المو).

البرُوش معـ : سنجاق سینهٔ زینتی. Brooch (E)

البَرُوض · (چشمه و چاهِ) کم آب.

البُرُوض ۱. جـ : بَرْض. ۲. مصـ، روییدن گیاه از زمین پیش از آنکه جنس آن معلوم باشد. ۳. پایین‌ترین سطحی که آب رود در سال به آن می‌رسد. و عامّه آن را «تحارِیْق» گویند.

البرُوفَة معـ : ۱. آزمایش. ۲. «ـــ الخیاطة» : امتحان کردن لباس، پرُو لباس. ۳. «ـــ طباعِیَّة أو مطبعیّة» : امتحان نمونهٔ چاپی مطبوعات (المو). Proof (E)

البرُوفِسُور معـ : استاد، معلّم، پروفسور.

البَـــــرُوق : ۱. تـرسو، تـرسانِ لرزان، جَـبان. ۲. [گیاه‌شناسی] : بوته و آردِ سریش.

البَرُوك : زنی که پسری رسیده و جوان دارد و خود شوی خواهد.

البُرُوك جـ : بَرْک.

البَرْوَكَة : خارپشت ماده، مادهٔ خارانو.

البرُولیتارِیا معـ : طبقهٔ کارگر، پرولِتاریا.

البـــرُوم و **البــــرُومِين** یـو معـ : عنصر شیمیایی، برُم. Bromine (E)

البرُومِید و **البرُومائد** [شیمی] : برومور، نمک‌آلی یا

معدني اسیدهیدروبرومیک، ترکیب مضاعف برومین با مادّه‌ای دیگر (المو). Bromide (E)

البُرُون و البِرُون جـ : بُرَة.

البُرونْز معـ آلیاژی از مس و سرب، برُنز.

بَرَى ـِ بَرْياً ۱. القلمَ و نحوَه : قلم و مانند آن را تراشید. پس آن بَرِيٌّ و مَبْرِيّ : قلمِ تراشیده است. ۲. ~ ه : آن را لاغر کرد و گوشتش را ریخت. ۳. ~ له : او را عارض شد، خود را به او نشان داد.

بُرًى جـ : بُرَة.

البَرَى : خاک. در نفرین گویند : «بِفیه البَرَى» : خاکش بر دهان!

البَرِيء : ۱. برکنار، پاک، مبرّا، دور از گناه و تهمت. ۲. سالم، تندرست. ۳. خالی از آلودگی، ناب و سره، خالص و دور از آلایش. ج : أبرِياء و أبْراء و بِراء و بُرّآء. مؤ : بَرِيئَة. ج مؤ : بَرايا.

البَرِي بَرِي . بیماری حاصل از کمبود ویتامین B. (المو).

البَرِيتُون یو معـ [تشریح] : غشایی چین‌دار و مخاطی که پیرامون روده‌ها راگرفته است، روده‌بند، پردهٔ صفاق. Peritoneum (E)

البَرِيد ف معـ : ۱. پیک، پیام‌رسان، نامه‌بر، پُست، چاپار، پستچی. ۲. مسافتی میان دو مرکز چاپار یا مسافتی که پیک یک روزه می‌پیماید و برابر ۱۲ میل است. ۳. ادارهٔ پُست، پستخانه. ۴. امانات و نامه‌هایی که ادارهٔ پست جابجا می‌کند. ۵. چاپار (و اکنون وسیله‌ای) که نامه‌ها و امانات پستی را با آن حمل می‌کنند. ۶. «~ عادِيّ أو سَطْحِيّ» : پست عادی یا زمینی. ۷. ~ جَوِّيّ : پست هوایی. ۸. «~ مُسجَّل أو مَضْمُون» : پست سفارشی. ۹. «خَتْم ~» : مُهر پست، مهر پستخانه. ۱۰. «ساعِي ~» : فرّاش پست، مأمور پست، پستچی. ۱۱. «صُنْدُوق ~» : صندوق پستی، ص، پ، P. O. Box. ۱۲. «طابَع ~» : تمبر پستی. ۱۳. «مکتب ~» : پستخانه.

البَرِيدْج معـ : بازی بریج (المو).

البَرِيدِيّ و البَرِيدِيَّة : ۱. منسوب به بَرِيد، پستی. ۲. «بطاقَةٌ بَرِيدِيَّة» : کارت پستی، کارت‌پستال. ۳. «حوالَةٌ ~» : حوالهٔ پستی. ۴. «عنوانٌ بَرِيدِيّ» : نشانیِ پستی، آدرسِ پستی.

البَرِيح : ۱. مصـ و ۲. رنج و تعب، سختی، خستگی. ۲. (سخن) روشن و آشکار و درست. ۳. حیوان یا پرنده‌ای که از سمت راست ناظر به جانب چپ رود یا پرد. مانند بَروح است. ۴. «ابنُ ~» : کُنیهٔ زاغ است.

البرِيز كهربائِيّ معـ : کلید برقی، پیرزِ برق، سویچ، سوکت (المو).

البرِيطانِيّ معـ : بریتانیایی، انگلیسی (المو).

البَرِيع : ۱. شخص کامل در عقل و کمال و جمال. ۲. برقی که از دور بدرخشد.

البَرِيفَة معـ : شهادتنامهٔ رسمی تکمیلی یا گواهینامهٔ پایان تحصیلات ابتدایی.

البَرِيق : ۱. مصـ بَرَقَ و ۲. درخشش، آذرخش.

البَرِيقَة : شیر که در آن اندک روغن یا مانند آن بریزند. ج : بَرائِق.

البَرِيك : ۱. مبارک، خجسته، بابرکت. ۲. شتری که خوابیده و سینه بر زمین چسبانده باشد. ۳. خرمای تر که با سرشیر و کره خورند.

البَرِيكَة : نوعی حلوا، آفروشه. ج : بُرَک.

البِرِيل معـ : ۱. سنگی گرانبها، یاقوت کبود. ۲. [شیمی] : سیلیکات بریلیوم و آلومینیوم به فرمول $Be_3Al_2SiO_{18}$ (المو).

البَرِيم : ۱. ریسمانی که از دو رشته به دو رنگ مختلف تافته‌اند، نخ یا قیطان دو رنگ. ۲. اشک آمیخته به سرمه. ۳. گروهی از مردم از هر دستی، جماعت. ۴. لشکری متشکّل از گروههای مختلف. ۵. گله‌ای مخلوط از گوسفند و بز. ۶. آب آمیخته با چیزی. ۷. جامهٔ مرکب از ابریشم و کتان. ۸. هر ریسمان سخت و محکم.

البَرِيمَة : ۱. قطعه‌ای از جگر شتر. ۲. متّه، وسیلهٔ سوراخ کردن، سوراخ‌کن. ج : بَرائِم.

البَرِيّ : ۱. پاک از تهمت بَرِیء. ۲. تراشیده. ۳. لاغر.

البَرِيَّة : مردم، خلق، آفریدگان. ج : بَرایا و بَریّات.
بَزا ـُـ بَزْواً (ب زو) : سینهٔ او برآمده و پشتش خمیده و فرورفته شد، یا بود، سینه قوزی شد.
بَزا ـُـ بَزْواً (ب زو) ۱. علیه : بر او گردنکشی و تکبّر کرد. ۲. ـ به : به او انس گرفت و آرام یافت. ۳. ـ ه : بر او حمله کرد و غالب شد. «بُزِیَ بالقومِ» مج: آن قوم مغلوب و مقهور شدند.
بَزا ـُـ بَزْواناً (ب زو) : برجست، پرید.
البَزا : ۱. مص بَزِی و ۲. برآمدگی سینه و فرورفتگی پشت، قوزِ سینه.
البَزاء : ۱. خودستایی، گردنکشی، تکبّر. ۲. چاپلوسی.
البَزائم جـ : بَزِیمَة
البُزابِز : ۱. سبک‌روح و سبکبال در سفر. ۲. پسربچهٔ سبک و چابک و تیزحرکت.
البُزاة : ج باز.
بزازُ العَذراء : گیاهی است ← أمارُنطوّن.
البِزازَة : بزّازی کردن، پارچه‌فروشی، شغل بزّاز.
البُزاع : ۱. پسر نوجوان سبک‌رفتار و جلد و زیرک. ۲. نوجوانی که در سخن گفتن گستاخی و بی‌شرمی کند.
البُزاق : لغتی در بُصاق که با صاد فصیحتر است. ۱. مص بَزَقَ. ۲. آب دهان.
البِزال : ۱. ابزاری که با آن چوب پنبه و امثال آن را سوراخ کنند، پیچ سرِ بطری بازکن، متّهٔ دستی. ۲. یکی از ادوات جرّاحی برای عملِ (بَزْل): بیرون آوردن آب از عضوی (المو).
البُزال : ۱. سوراخ خیک یا خمره. ۲. شیرِ چلیک یا بشکه و جز آن.
البَزْباز : ۱. پسر بچهٔ سبک‌رفتار و جلد. ۲. سبک و شاطر در سفر. ۳. نای آهنین که بر دهان دمهٔ آهنگران باشد. ۴. نایی که در آن بدمند و حباب صابون را در هوا بپراکنند، بازیچه کودکان ← بَزْبوز
بَزْبَزَ بَزْبَزَةً : ۱. در رفتن شتاب کرد. ۲. ـ الدابّةَ : ستور را به زور راند. ۳. شکست خورد، منهزم شد. ۴. ـ الظبیُ : آهو گریخت. ۵. ـ الغلامُ : پسربچه بسیار جنبید، پرجنب و جوش بود. ۶. ـ ه : آن را به قدرت تکان داد. ۷. ـ الشیءَ : آن را اصلاح کرد، نیکو ساخت. ۸. ـ الشیءَ : آن را جدا کرد، کَند. ۹. ـ الحاجَةَ : حاجت را برطرف کرد.
البُزْبُز : پسربچهٔ پرجنب و جوش و سبک‌رفتار.
البَزْبوز : لوله‌ای کوچک که در مایع صابونی کنند و در آن بدمند تا حبابهای صابون در هوا پراکنده شود، بازیچهٔ کودکان ← بَزْباز (المو).
بَزَجَ ـُـ بَزْجاً : ۱. فخر فروخت. ۲. ـ ه علیّ : او را بر من برانگیخت، تحریک کرد. ۳. ـ الشیءَ : آن را آراست.
بَزَخَ ـَـ بَزْخاً : ۱. ظهره بالعصا: با چوبدستی سخت بر پشت او زد. ۲. ـ القوسَ : کمان را خم کرد. ۳. ـ ه : او را رسوا کرد
بَزِخَ ـَـ بَزَخاً : سینهٔ او برآمد و پشتش فرو رفت، سینه قوزی شد. پس او أبْزَخ : سینه قوزی و آن زن بَزْخاء است. ج : بُزْخ.
البَزْخ : ۱. مص بَزَخَ و ۲. آبکَند، بخشی از زمین که آب آن را بشوید و ببرد.
البِزْخ : تودهٔ شن و ریگ گسترده. ج : أبْزاخ.
البُزْخ جـ : أبْزَخ.
البَزْدَرَة ف معـ : پیشهٔ بازداری و تربیتِ بازشکاری.
بَـزَرَ ـِـ بَـزْراً : ۱. الحبَّ : دانـه در زمین پاشید، بذرافشانی کرد. ۲. ـ القِدرَ : در دیگ غذا ادویه ریخت. ۳. ـ بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۴. ـ الثوبَ : لباس را هنگام شستن با چوب زد. ۵. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۶. ـ کلامَه : سخنش را شاخ و برگ داد، خوش صحبتی کرد، کلامش را لِفت داد. ۷. آب بینی انداخت، فین کرد.
البَزْر : ۱. مص بَزَرَ و ۲. دانه، تخمی که برای روییدن بر زمین پاشند، بذر. ۳. فرزندان، تخم و تَرَکه. واحد آن بَزْرَة است. ج : بُزوّر.
البِزْر : تخم، دانه، بذر. ج : بُزور. ۲. دیگ‌افزار، توابل، ادویهٔ غذا، چاشنی. ج : أبْزار. حج : أبازِیر.
البَزْراء : زنِ پُرفرزند.

البِزْرَ قَطُونَاء : دانهٔ گیاهی علفی و یک ساله از تیرهٔ بارهنگیها که در مناطق ریگستانی اطراف مدیترانه می‌روید و کاربرد پزشکی دارد، اسفرزه، اسپرزه.

بَزَّ ـُ بَزّاً و بَزَّةً و بِزِیْزَی : ۱. ه : بر او فائق آمد و غلبه کرد. ۲. ــ ه : او را حبس کرد، گرفت، جدا کرد. ۳. ــ الشیءَ : آن چیز را به زور از جای برکند. ۴. ــ الشیءَ : آن را ربود. ۵. ــ العدوَّ : جامه و سلاح دشمن را گرفت. ۶. از نقطهٔ ضعف کسی استفاده کرد و از او مالی هنگفت گرفت، حق‌السّکوت گرفت ← اِبْتَزَّ.

البَزّ : ۱. برکندن و گرفتن چیزی به قهر و ستم. ۲. جامهٔ از پنبه و کتان، لباس. ۳. رخت و اثاث خانه. ۴. اسلحه، جنگ‌افزار. ۵. «ــ النهر» : کناره‌های رود. ج : بُزُوز.

البِزّ سر مع : ۱. پستان. ۲. سرپستان. ج : أَبْزاز.

البَزّاز : ۱. دانه فروش، تخم‌فروش، فروشندهٔ بذرِ حبوب. ۲. تخم کتان‌فروش، روغن کتان فروش.

البَــزّاز : ۱. پارچه‌فروش، جامه‌فروش، بزّاز. ۲. جامه‌دوز، پیراهن‌دوز.

البَزّاق : نوعی حلزون از تیرهٔ راب‌ها یا حلزونیها و ردهٔ شکم‌پایان. نوعی از آن خوردنی است. واحد آن بَزّاقة است، راب.

البَزّاقَة : ۱. مفردِ بَزّاق. ۲. نوعی مار که آن را ناشر گویند، مار کبرای مصری، افعی مصری. Naja haji (S)

البَــزّاقِــیّات : جانورانی از ردهٔ شکم‌پایان و شاخهٔ نرم‌تنان، حلزونیها، راب‌ها.

البَزّال : متّه، ابزار سوراخ کردن و در آوردن چوب پنبهٔ سرِ بطری و امثال آن ← بَزال (المو).

البِزَّة : ۱. هیئت، پیکر، اندام، ریخت. ۲. لباس، پوشاک، جامه، تن‌پوش. ۳. سلاح، جنگ‌افزار.

بَزَّجَ تَبْزِیْجاً ه : آن را آرایش داد، آراسته کرد.

بَزَّخَ تَبْزِیْخاً له : برای او فروتنی کرد و خوار و پست شد.

بَزَّرَ تَبْزِیْراً ۱. القِدرَ : دیگ‌افزار در دیگ ریخت. ۲. ــ القِدرَ : دیگ را پر کرد. ۳. ــ الطعامَ : غذا را با چاشنی و ادویه و توابل خوشبو گرداند. ۴. ــ کلامَه : سخن خود را آراسته و با شاخ و برگ بیان کرد.

بَزَّغَ تَبْزِیْغاً البَیطارُ الحافرَ : دامپزشک با نیشتر سُم ستور را شکافت چنان که به عصب نرسید، پوست را شکافت. ۲. ــ الدّم : خون ریخت.

بَزَّلَ تَبْزِیْلاً ۱. الشیءَ : آن چیز را سوراخ کرد. ۲. ــ الشرابَ : شراب را صافی کرد، پالود.

البُزَّل جـ : بازِل.

البِزِّیْزَی : ۱. مصـ بَزّ و ۲. سلاح.

بَزُعَ ـُ بَزاعَةً ۱. الغلامُ : پسر ظریف و باکیاست و خوش اندام و دوست داشتنی شد، یا بود. پس او بَزِیْعٌ : ظریف و با فهم و کیاست است مؤنث آن بَزِیْعَة است. با این لفظ تنها مردان و زنان جوان توصیف می‌شوند. ۲. ــ الغلامُ : نوجوانْ گستاخ و بی‌شرمانه سخن گفت. ۳. ــ الغلامُ : نوجوان به حدّ زیبایی و کیاست رسید. ۴. مهتر و شریف شد.

بَزَغَ ـُ بُزُوغاً و بَزْغاً ۱. ت الشمسُ : خورشید درآمد، طلوع کرد. ۲. ــ النابُ : دندان از لثه سر بر زد. نیش زد. ۳. ــ الحاجمُ : حجامتگر نیشتر زد و خون روان ساخت. ۴. ــ دمَه : خون او را جاری کرد، ریخت.

بَزَقَ ـُ بَزْقاً و بُزاقاً لغتی است در بَصَقَ که با صاد فصیحتر است : ۱. ت الشمسُ : خورشید برآمد و رواج گرفت. ۲. ــ الأرضَ : بر زمین تخم پاشید، بذرافشاند. ۳. آب دهان افکند، تُف کرد.

البُزُق تر مع : طنبور، یکی از آلات زهی موسیقی و نوازندگی.

بَزْقَةُ القمر : (لفظاً طلوعِ ماه) و اطلاقاً : نوعی جلبک ریزِ آبی رنگ.

بَزَلَ ـُ بَزْلاً ۱. الشیءَ : آن را سوراخ کرد. ۲. ــ الخمرَ و نحوَها : ظرف شراب و مانند آن را شکست. ۳. ــ الخمرَ و نحوَها : شراب و مانند آن را پالود و صافی کرد. ۴. ــ الأمرَ : آن کار یا قضیّه را برید و یک طرفه کرد. ۵. ــ الطینَ عن رأس الدّنّ : مُهر گِلین را از سر خمره برداشت. ۶. ــ الرأیَ : اندیشهٔ نو ابراز کرد. ۷. ــ الحاجةَ : حاجت را برآورد.

بَزَلَ ــُـ بَزْلاً و بُزُولاً ۱. البعیرُ : شتر نه ساله شد و دندان نیش آن شکافت، پس آن شتر با زِل : دندان نیش شکافته است. مذکّر و مؤنّث آن یکسان است. ج : بُزَّل و بَوازِل و بُزْل. ۲. ــ النابُ : دندان نیش برآمد. ۳. ــ الرأیَ : اندیشهٔ نو و تازه آورد. ۴. صاحب تجربه و آزموده شد.

بَزُلَ ــُـ بَزالَةً الرأیُ أو الأمرُ : آن اندیشه یا موضوع درست شد، فیصله یافت.

البَزْل : ۱. مصـ بَزَلَ و ۲. سختی. ۳. [پزشکی] : بیرون کشیدن آب از شکم.

البُزْل جـ : بازِل.

البُزْل ف معـ : نوعی بُزکوهی که از آن پادزهر حیوانی به دست آورند، نر بُز کوهی، پازَن.

البَزْلاء : ۱. بلای بزرگ. ۲. اندیشهٔ نیکو و درست. ۳. راه و روش استوار و محکم. ۴. سختیها.

بَزَمَ ــِـ بَزْماً ۱. علیه : با دندانهای پیشین او را گاز گرفت. ۲. ــ بالعبء : بار را حمل کرد. ۳. ــ الناقةَ أو البقرةَ : پستان ماده شتر یا گاو را با دو انگشت سبابه و نر دوشید. ۴. ــ ه الشيءَ : آن چیز را از او ربود. ۵. ــ ه الشيءَ : آن چیز را شکست. ۶. ــ القولَ : سخن درشت گفت. ۷. ــ علی الأمرِ : بر آن کار عزم کرد. ۸. ــ وترَ القوسِ : زه کمان را با انگشت سبابه و نر گرفت و کشید و رها کرد. ۹. «بزمته بازمةٌ مِن بَوازِمِ الدَّهر» : سختی‌ای از سختیهای روزگار به او رسید.

البَزْم : ۱. مصـ بَزَمَ. ۲. سخن درشت.

البُزْم جـ : بَزِيم.

البَزْمَة : ۱. خوردن یک بار در شبانه‌روز. ۲. وزنِ سی درم‌سنگ. ۳. سختی. ج : بَزَمات.

بَزْمَخَ بَزْمَخَةً الرجلُ : آن مرد بزرگی فروخت و تکبّر نمود.

البِزْمُوت معـ : عنصر شیمیایی فلزّی بیسموت.
Bismuth (E)

البَزْو : ۱. مصـ بَزا و ۲. «بَزْو الشيءِ» : مانند و نظیر آن چیز، همتای آن؛ همانند، مثل.

البَزَوان : ۱. مصـ بَزا و ۲. جستن، جهیدن، پرش کردن.

البُزُور جـ : ۱. بَزر. ۲. بِزر.

البُزُوز جـ : بَزّ.

البُزُوغ : طلوع، دمیدن و برآمدن خورشید. (المو).

بَزِيَ ــَـ بَزاً و بَزاءً : سینهٔ او برآمده و پشتش خمیده و تورفته بود، سینه قوزی بود.

البَزِيج : جزادهندهٔ احسان.

البَزِيع : ۱. کودکی که بی‌پروا سخن گوید، کودک ظریف و ملیح. ۲. مهترِ بزرگوار. ۳. کاخ استوار و ظریف.

البَزِيل : شرابی که از سوراخ ظرف یا بشکه و چلیک روان شود.

البَزِيم : ۱. بند قلاده. ۲. بندِ دستهٔ تره و جعفری و انواع سبزیِ دسته بسته. ۳. ماندهٔ آبگوشت که در ته دیگ باقی ماند. ۴. دستهٔ سبزی. ۵. مازاد توشه. ج : بُزُم.

البَزِيّ : ۱. شیرخواره. ۲. همشیر، «هُوَ بَزِيُّه» : او برادر شیری یا رضاعی فلان کس است.

بَس ف معـ : کافی، بسنده.

بِسْ : صوتی که با آن گربه را دور کنند، پیشْتِه، پیشْدِه.

بِسْ‌بِسْ : ۱. صوتی که با آن ماده شتر یا میش را برای دوشیدن خوانند. ۲. صوتی که با آن گربه را خوانند، پیش‌پیش!.

بَسَأَ ــَـ بَسْأً و بُسُوءاً ۱. به : به آن انس گرفت و خوگر شد. ۲. ــ بالأمرِ : به آن کار خو گرفت و عادت کرد. ۳. ــ به : دربارهٔ آن سهل انگاشت.

البَسائِط جـ : بَسِيطَة.

البَسابِس جـ : بَسْبَس.

البَساتِين جـ : بُسْتان.

البَساتينيّ ف معـ : بُستانبان، باغبان، بوستانبان، بوستانی. (المو).

البِسار جـ : بُسْر.

البِسارَة : بارانی که در تابستان پی هم بارد و ساعتی قطع نشود.

البِساس جـ : بَسّ.

البَساط : ۱ـ زمین هموار و پهناور و فراخ، «مکانٌ بَساط» : جای فراخ و گسترده. ۲ـ زمین پر از سبزه و گیاهان. ج : بُسُط.

البِساط : ۱ـ مصـ باسَطَ و ۲ـ چیزی حصیر مانند با قالی و زیلو که روی زمین پهن کنند، سجّاده. ۳ـ زمین فراخ. ۴ـ دیگِ بزرگ، پاتیل. ۵ـ برگ درخت سَمَر (مُغیلان) که زیر آن پارچه‌ای گسترانند و بر درخت چوب زنند تا برگ بر آن فروریزد. ج : بُسُط. «یدٌ بُسُط» : دست گشوده و باز، کنایه از قدرت و داد و دهش است. ۶ـ گستردهٔ فراخ، فرش. «جَعَلَ لَكُم الأرْضَ بِساطاً» : زمین را برای شما گسترده و فرش گرداند. (قرآن کریم، نوح، ۷۱/ ۱۹).

البَساطَة : ۱ـ مصـ بَسُط و ۲ـ فراخ زبانی در مزاح و شوخی. ۲ـ فراخی. ۳ـ سادگی، ساده بودن. ۴ـ آسانی، آسان بودن. ۵ـ سر معـ : چگونگی جسم بسیط یا مفرد (غیر مرکّب).

البِساق جـ : بَسْقَة.

بُساقَة القمر : سنگی سفید و صاف و درخشان این کلمه را با صاد «بُصاقة» نیز آورده‌اند.

البَسالَة : ۱ـ مصـ بَسُلَ و ۲ـ دلاوری، بی‌پروایی، شجاعت. ۳ـ ناپسند شمردن، ناخوش داشتن، کراهت.

البَسْباس : گیاهی از تیرهٔ چتریان که ریشهٔ آن را دَم کرده می‌خورند، رازیانه.

البَسْباسَة معـ : درخت و درختچه‌ای وحشی و زراعتی از تیرهٔ جوزبویاها که در مناطق استوایی می‌روید. جوزبویا، بزباز، پسپاسه، چارگون.

البَسْباسِیّات : تیره‌ای گیاهی از دو لپه‌ای‌های جدا گلبرگ که همان تیرهٔ جوزبویاهاست.

البَسْبایِج معـ : گیاهی از سرخسیان. از نامهای دیگر آن : «اضراس الکلب» و «ثاقب الحَجَر» و «عرق سوس الغاب» است. بس پایک، بسفایج.

بَسْبَسَ بَسْبَسَةً : ۱ـ در رفتن شتافت. ۲ـ ~ بالغنمِ او الابِلِ أو الهِرّة : گوسفند یا شتر یا گربه را به لفظ بِس‌بِس خواند. ۳ـ ~ بولَه : پیشاب خود را روان کرد. ۴ـ ~ بین القومِ : میان مردم فتنه به پا کرد.

البَسْبَس : لغتی است در السَّبْسَب یا مقلوب از آن. ۱ـ زمین خالی و بی‌گیاه. زمین خشک و بی‌آب و علف. ج : بَسابِی. ۲ـ «التُّرَهاتُ البَسابِس» : سخنان یاوه و بیهوده. ۳ـ البَسابِس : دروغ.

البُسْتان ف معـ : ۱ـ در اصل نخلستان محصور است که بعداً بر هر باغ میوه‌ای که دیواری داشته اطلاق شده است. ۲ـ نخلستانی که میان درختانش بتوان کشت کرد، مثلاً بتوان جو کاشت. ج : بَساتین. بوستان.

البُستانِیّ : ۱ـ منسوب به بستان، بوستانی. ۲ـ صاحب بوستان یا باغبان، بوستانبان. ۳ـ گیاهی که در بوستان کارند، گیاه باغی، گیاه اهلی و پرورشی.

بَسْتَرَ بَسْتَرَةً معـ : پاستوریزه کرد، پاستوریزه کردن، عقیم کردن خوردنی و نوشیدنی از میکرُبها. «حلیب مُبَسْتَر» : شیرِ پاستوریزه شده.

بَسَرَ ـُ بَسْراً ۱ـ النخلةَ : خرمابُن را پیش از وقت گُشن داد و گرده‌افشانی کرد. ۲ـ ~ النباتَ : علفِ نارسیده را چرید. ۳ـ ~ القَرحةَ : زخم را فشار داد و پوستش را کند پیش از آنکه چرکش برسد و آمادهٔ نیشتر زدن باشد. ۴ـ ~ ه : او را شتاباند، به شتاب واداشت. ۵ـ ~ الحاجةَ : حاجت را بی‌هنگام خواست. ۶ـ ~ ه : بر او چیره شد. ۷ـ ~ الدَّینَ : بدهی را پیش از موعد خواست، پیش از وقت طلبکاری کرد.

بَسَرَ ـُ بَسْراً و بُسُوراً : ۱ـ شتاب ورزید، عجله کرد. ۲ـ چهره درهم کشید، ترشروی بود، عبوس شد.

البَسْر : ۱ـ مصـ بَسَرَ و ۲ـ آب سرد. ۳ـ آب تازه. ج : بِسار. ۴ـ «وجهٌ ~» : چهرهٔ زشت و ترش، اخمو، مصدر جانشین صفت شده است.

البُسْر : ۱ـ نو و تازه از هر چیز. ۲ـ کشتِ تر و تازه. ۳ـ آبِ سرد، مانند بَسْر است. ۴ـ خرمای نارسیده، غورهٔ خرما. که رنگ گرفته ولی پخته نشده است. واحد آن بُسْرَة است. ج : بِسار. «شابٌ ~ و فتاةٌ ~» : مرد و زن جوان.

البُسْرَة : ۱ـ واحد بُسْر است. ۲ـ گیاه نو برآمده از زمین.

بَسَّ ـُ بَسّاً الابِلَ : ۱ـ شتر را به نرمی راند. ۲ـ شتر را با

کلمهٔ بِس‌بِس پیش خواند یا دور راند. ۳. ــ الاموالَ أو النمائِمَ: اموال یا سخن‌چینان را پراکنده ساخت. ۴. آرد را با روغن زیتون درآمیخت و خوراک بسیسه ساخت. ۵. ــ فی ماله بَسَّةً: پاره‌ای از مال خود را جدا کرد. ۶. ــ الشيءَ: آن چیز را خرد کرد، ریز ریز کرد.
البَسّ: ۱. مصـ بَسَّ. ۲. بَسّ، بَسّ و بَسَّة، بَسَّة: پیشی، گربه. مؤ: بَسَّة. ج: بِساس. ۳. کوشش و جهد.
البِسّ: گربه، پیشی.
البُسُس جـ: بَسُوس.
بَسْتَنَ بَسْتَنَةً ف مع: ۱. به باغ رفت. ۲. بوستانی ساخت، بُستانی شد یا گیاهی را بوستانی کرد. (لازم و متعدّی) (المو).
البَسّام: بسیار خندان، خنده‌رو.
بَسْتَنِيّ ف مع: منسوب به بُستان، بُستانی، باغی. (المو).
البَسْتُونِيّ: (در ورق بازی) ۱. خالِ پیک، خال گشنیز. ۲. خالِ دلِ سیاه (المو). Spade (E)
بَسَّطَ تَبْسِيطاً ۱. الشيءَ: آن را گسترد و پراکند مانند بَسَطَه است. ۲. ــ الموضوعَ: موضوع را ساده و آسان گرداند، آن را آماده ساخت.
بَسَّقَ تَبْسِيقاً ۱. ه: آن را بلند و دراز کرد. ۲. ــ علیهم: بر ایشان برتری یافت، چیره شد. ۳. بلندمقام شد، کبر فروخت.
بَسَّلَ تَبْسِيلاً ۱. ه: او را ناخوش و مکروه داشت. ۲. ــ وجهَه: چهره‌اش را درهم کشید و ترش کرد، اخم کرد. ۳. ــ الطعامَ أو الشرابَ: خوردنی یا نوشیدنی را فاسد و تباه کرد. ۴. ــ نفسَه للموتِ: خود را عرصهٔ مرگ کرد، به دست هلاک سپرد.
البُسَّل جـ: ۱. باسِل. ۲. بَسُول.
بَسَطَ ـُـ بَسْطاً ۱. الشيءَ: آن چیز را پخش کرد، گستراند، فراخ کرد. ۲. ــ یدَه: دست خود را دراز یا باز کرد. ۳. ــ کَفَّه: پنجه‌اش را گشود. ۴. ــ یدَه فی الإنفاق: دست خود را در هزینه کردن گشود، فراخ دستی و ولخرجی کرد. ۵. ــ العُذرَ. عذر پیش آورد، پوزش خواست. ۶. ــ العذرَ: پوزش پذیرفت. ۷. ــ الرزق: روزی را افزود، رزق خود یا دیگری را زیاد کرد. ۸. ــ ه: او را شاد کرد. ۹. ــ ه: به او دل و جرأت داد، گستاخش کرد. ۱۰. ــ ه: او را بر دیگری رجحان داد. ۱۱. ــ ه المکانُ: آنجا گنجایش او را داشت. ۱۲. ــ السیفَ: شمشیر را از نیام بیرون کشید.
بَسُطَ ـُـ بَسَاطَةً: ۱. ساده و بسیط بود. ۲. خطوط پیشانی او باز شد، گشاده‌رو شد. ۳. فراخ زبان شد و بی‌پروا سخن گفت. ۳. ــ یدُه: دستش به کارهای نیک گشوده شد. ۴. ــ الشيءُ: آن چیز فراخ بود، جادار شد، گنجایش و گشایش یافت.
البَسْط: ۱. مصـ بَسَطَ. ۲. فراخی، گشادگی، پهنی. ۳. [تصوّف]: شهود حق در خلق و انس گرفتن به جمال مطلق آن. ۴. [حساب]: صورت کسر متعارفی. ۵. آماده و هموار ساختن، تمهید. ۶. سرور، شادمانی.
البُسُط جـ: ۱. بِساط. ۲. بَسِيْط.
البُسْط و البُسُط: ماده شتری که آن را با بچه‌اش آزاد گذارند و بچه را از مادر باز ندارند. ← أبْسَطَ.
البُسْط جـ: بَسْطاء.
البَسْطاء: گوشِ پهن و بزرگ. ج: بُسْط.
البُسَطاء جـ: بَسِيْط.
البَسْطَة: ۱. فراخی، گشادی. ۲. امتداد. ۳. فزونی در علم یا فضل یا جسم. ۴. برتری، فضیلت. ۵. «إمرأةٌ ــ»: زن خوش هیکل، خوش اندام. ۶. زمین فراخ و اندکی بلند. ۷. «ــ السُّلَّم»: فراخی و فاصله میان دو پلّهٔ نردبان. ۸. کمال، دارایی.
بَسَقَ ـُـ بَسْقاً: لغتی است در بَصَقَ: آب دهان بیرون افکند، تف کرد.
بَسَقَ ـُـ بُسُوقاً ۱. النخلُ و نحوُه: خرمابن بلند و شاخه‌هایش دراز شد. ۲. ــ الشيءُ: آن چیز به نهایت بلندی خود رسید. ۳. ــ قومَه و علیهم: بر قوم خود در فضل یا بزرگواری برتری یافت. ۴. ــ ت الشمسُ: خورشید بالا گرفت و پرتو آن دراز شد. ۵. زبردست و ماهر بود.

البَسْقَة : زمین دارای سنگهای سیاه، سنگلاخِ سیاه. مانند حَرَّة است. ج : بِساق.
البِسْکِلِیت معـ : دوچرخه، بیسِکْلِت (الموِ).
البَسْکُوت، البَسْکَـوِیت مـعـ : نـوعی نـان شـیرینی خشک، بیسکویت (الموِ).
بَسَل ـُ بَسْلاً ۱. ه : آن را حرام گرداند. ۲. ـ ه : آن را مباح و حلال ساخت (از اضداد است). ۳. ـ الشيءَ : آن را اندک اندک گرفت. ۴. ـ ه عن حاجتِه : او را از حاجت و نـیاز خـود بـازداشت. ۵. ـ ه عـن حـاجتِه : او را در حاجت و به کار خود شتاباند (از اضداد). ۶. ـ الراقي : مزد افسونگر را داد. ۷. ـ ه : او را ملامت و سرزنش کرد. ۸. ـ الطحِينَ : آرد را الک کرد.
بَسَل ـُ بُسُولاً : ۱. از خشـم یـا قـدرت چـهره درهـم کشید، اخم کرد. ۲. ـ النبيذُ : شراب تند و ترش بود. ۳. ـ الطعامُ : غـذا فـاسد شـد و مـزه‌اش بـرگشت. ۴. ـ الشـيءُ : آن چـیز سـخت شـد. ۵. در تـعبیر قـرآنـی : محبوس و محروم و بازداشته از رحمت و ثواب آخرت شد. «وَ ذَكِّرْ بِهِ أَنْ تُبْسَلَ نَفْسٌ بِما كَسَبَتْ» : و یادآورِ آن شو که هرکس بدانچه خود به دست آورده مـحبوس و محروم شود و در گروِ آن باشد. (قرآن مجید، انعام، ۷۰).
بَسَلْ : آری، مانند نَعَم. چـون کسـی سـخنی گـوید و دیگری بـخواهـد تـصدیقش کـند گـوید «بَسَـلْ» : آری، چنین است که می‌گویی.
البَسْل : ۱. مصـ بَسَلَ و ۲. تـرشرویی. ۳. حـلال. ۴. حرام (از اضداد است و مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع آن یکسان). ۵. سرزنش، مـلامت. ۶. سختی، شـدّت. ۷. شتاباندن. ۸. بازداشتن، محروم ساختن. ۹. مرد بزرگوار و مورد توجّه. ۱۰. «بَسْلاً بَسْلاً» : اسم فـعل بـرای دعـا مانند آمین آمین. ۱۱. بَسْلاً له : وای بر او. ۱۲. شـیرهٔ حنا.
البُسْل : ج باسِل (دلیر).
البُسَلاء : ج باسِل (دلیر).
البُسْلَة : مزد افسونگر، دعانویس.
البِسِلَّة و البِسِلَّی (بِسِلّا) ایتالیایی معـ : بازیلّا، نخود سبز، نخود فـرنگی، خُـلَّر، نـخودِ اتـابکی*، مُـلَک، (در تداول عامّهٔ خراسان) : مُلْمُلو و مُلْمُلی.
Green Pea (E), Pisum (S)
البِسِلَّی : بزیلّا، نخود سبز، نخود فرنگی ← بِسِلَّة.
بَسَمَ ـِ بَسْماً : نرم و بی‌صدا خندید، لبخند زد، تبسّم کرد. پس او با سِم و مِبْسام و بَسّام : لبخند زننده است. مـجازاً گـویند : مـاابْتَسَمْتُ فـی الشـيءِ» : از آن چـیز نچشیدم.
بَسْمَلَ بَسْمَلَةً : «بسم‌اللّه» گفت.
البَسْمَلَة : ۱. مصـ بَسْمَلَ و ۲. «بسم‌اللّه» گفتن.
البَسَنْدُود ف، معـ : پسندود، پس‌انـدود. نـوعی نـان شیرینی که روی آن را با عسل و مغز بادام یا گردو یـا پسته اندوده باشند. (خم).
البَسُور : شیرِ بیشه.
البَسُوس : ۱. چوپان. ۲. ماده شتری که بی «بس بس» گفتن و نوازش و تلطّف نتوان دوشیدش. ج : بُسُس.
البَسُوق : ماده شتر و مانند آن که یکی دو ماه پیش از زاییدن شیر در پستانش گرد آید و بتراود و چه بسا که آن ماده شتر آبستن نیز نباشد.
البَسُول : ۱. دلاور، پهلوان. ج : بُسُل. ۲. شیرِ بیشه.
البَسِيس : غذای اندک، اندکی طعام.
البَسِيسَة : ۱. نانی که خشک و کوبیده شده با روغن یا روغن زیتون آمیخته باشد یا آردی که با روغن خـمیر شده باشد. ۲. سخن‌چینی کردن میان مردم به بدی.
البَسِيط : ۱. جای فراخ و گسترده. ۲. مرد زبان دراز و بی‌پروا در سخن. ۳. گشاده‌روی. مؤ : بَسِيطَة. ج : بُسَطاء. ۴. سر معـ : آنچه تعقید و پیچیدگی در آن نباشد، یک

---

* این گیاه به‌طور خودرو در ایران می‌روید و دانه‌های آن همراه بـا ترهبار و بویژه باقلا در بین حبوبات تازه یافت می شود و به نام خُلَّر معروف است. از آنجا که نخستین بار در سال ۱۳۰۲ شمسی مهندس کشـاورزی، صـادق‌خان اتـابکی (بـرادرزادهٔ مـیرزا عـلی‌اصـغرخـان امین‌السّلطان، اتابک و پسرعموی پدر مؤلّف) بذر پروردهٔ این گیاه را از اروپا به ایران آورد و کاشت و تکثیر و معرّفی کرد، نوع مرغوب آن به نخودِ اتابکی نیز معروف شد. مؤلّف).

عنصری، ساده، غیر مرکّب. ۵. [فلسفه] : آنچه از اجزاء مختلف درست نشده باشد. ۶. [عروض] : سوّمین بحر عروضی بر وزن «مُسْتَفْعِلُنْ فاعِلُن». ۷. ساده، بی‌پیرایه. ۸. سهل و آسان. ۹. «هو بسیط الید» : او گشاده دست و بخشنده است. ۱۰. متواضع، فروتن. ۱۱. طبیعی، عادی، معمولی. ۱۲. کوچک، ناچیز، محقّر، سبک.
البَسِيطَة : زمین، پهنهٔ خاک، عالَم. ج : بَسائِط.
البَسِيل : ۱. زشت چهره، زشترو. ۲. ترشروی از خشم یا شجاعت. ج : بُسَلاء. ۳. حرام. ۴. ته ماندهٔ شراب در ظرف. ۵. لا معـ : حشره‌ای از شفّاف بالان که اعصابش نمایان است، شپشهٔ جهندهٔ گیاهی، بُرغوث النبات. Psylla (E)
البَسِيلَة : ۱. مؤنّثِ بَسِيل. ۲. ته مانده شراب شب مانده در ظرف. ۳. تلخی مزهٔ هر چیز. ۴. لوبیا گرگی، به سبب تلخی و گَستی آن.
بَشا ـُ بَشْواً (ب ش و) الرجلُ : آن مرد خوش خوی شد.
البَشائِر ۱. جـ : بِشارَة. ۲. «ـــ الصّبح» : سپیده‌دمان. ۳. «ـــ الوجهِ» : زیباییهای چهره.
البُشار : مردم فرومایه، مانند خُشار و قُشار است.
البَشارَة : ۱. مصـ بَشُرَ و ۲. نیکویی، زیبایی، حُسن.
البِشارَة : ۱. اسم است از بَشَّرَ و آن هر خبری است که از شنیدن آن رنگ چهرهٔ آدمی بگردد و در خیر و شرّ هر دو استعمال شده ولی در مورد خبر خوش اغلبیّت دارد، مژده. ج : بِشارات و بَشائِر. «بشائِر الصبح» : سپیده‌دمان، آغاز بامداد. «بشائِر الوجه» : زیباییهای چهره. ۲. کتاب انجیل. ۳. مژدگانی. ۴. «عِيد ـــ» : عید تبشیر برابر ۲۵ مارس برای مسیحیان که جبرئیل به مریم (ع) بشارت تولد مسیح (ع) را داد.
البُشارَة : ۱. مصـ و ۲. پاداشی که به مژده‌دهنده داده می‌شود، مژدگانی، مژده لُق (مُشتُلُق، در تداول عامّه). ۳. پاره پوستِ تراشیده و کنده شده. ← قُشارَة. ج : بَشائِر ← بِشارَة.
البَشاشَة : ۱. مصـ بَشَّ و ۲. گشاده‌رویی، خوشرویی. روشنی چهره. ۳. نوازش، لطف، نرمی، مهربانی.
البَشاعَة : ۱. مصـ بَشِعَ و ۲. زشترویی. ۳. بد سرشتی، خُبثِ نفس، خُبثِ طینت. ۴. بدخویی.
البَشام : بَلَسان، درختی خوشبو با برگهایی خوش‌طعم که دانهٔ آن به نام «حب البَلَسان» در داروسازی مصرف دارد.
البَشاكِير جـ : بَشْكِير.
البَشامَة : یک درخت بَلَسان یا بَشام.
بَشْبَشَ بَشْبَشَةً ۱. الرجلُ : آن مرد شادمانی خود را آشکار ساخت، شادمانی نمود. ۲. ـــ ه : وحشت او را از بین برد و به او نزدیک شد. ۳. ـــ اللهُ به : خدا او را گرامی داشت.
البَشْبَش ف معـ : برگ حنظل.
بَشَرَ ـُ بَشْراً و بِشْراً و بُشْراً ۱. الجَلد : روی پوست را که موی برمی‌آورد تراشید و برداشت، پوست کند. ۲. ـــ الشاربَ : موی سبلت را تراشید تا آنجاکه بَشَره یا پوست زیر آن پیدا شد. ۳. ـــ الجرادُ الارضَ : ملخ آنچه را روی زمین بود تراشید، خورد.
بَشَرَ ـُ بَشْراً و بُشُوراً ۱. به : به آن شادمان و از آن خوشدل و خوشحال شد. ۲. ـــ ه بالشيءِ : او را به آن چیز شادمان و خوشحال ساخت.
بَشِرَ ـَ بِشْراً و بَشَراً و بُشُوراً بالخبرِ : از آن خبر شادمان شد.
البَشَر ۱. جـ : بَشَرة. ۲. مردم، انسان، آدمیزاد، بشر. مذکّر و مؤنث و مفرد و مثنی و جمع آن یکسان است. گاه مثنی می‌شود : «أَنُؤمِن لِبَشَرَينِ مثلِنا» : آیا به دو آدمیزاد که مثل خود ما هستند ایمان می‌آوریم. (قرآن مجید، المؤمنون، ۲۳/ ۴۷) و جمع آن أَبْشار آمده است. ۳. «ابو البَشَر» : آدم علیه‌السّلام. ۴. «ابن البَشَر» : مسیح علیه‌السّلام.
البِشْر : ۱. مصـ بَشَرَ و ۲. شادی، خنده‌رویی. ۳. برخورد نیکو، گشاده‌رویی. «فلانٌ حَسَنُ البِشْرِ» : فلانی تازه روی و خوش برخورد است.
البُشَر جـ : بُشْرَى.

البُشُر جـ: بَشُور.
البَشَرَة : ۱. روی پوست بدن آدمی که موی بر می‌آورد، بَشَره. ۲. گیاهانی که بر روی زمین پیدا باشند. ۳. تره، سبزه، علف. ۴. [گیاهشناسی] : پوستهٔ برونی نازک گیاهان. ج : بَشَر. جج : أَبْشار.
البَشَرْف ف معـ : پیش درآمد آهنگ موسیقی. (المو). Prelude (E)
البَشَرُوش : پرنده‌ای دریایی از بلندپایان که گردنی دراز و پرهایی رنگین دارد. از نامهای ان نُحام و سرحات و غُرنوق است. پاخلاب، مرغ آتشی، فلامینگو.
البُشْرَی : ۱. مژده، بشارت، خبر شاد کننده. ۲. مژدگانی. ۳. ترساندن به بدی. ۴. «بُشراک» و «بُشرىَ لک» : گوارایی و شادمانی تو را باشد، برای دعا به کار می‌رود. ج : بُشَر و بُشْرَیات.
البُشْرَیات جـ : بُشْرَی.
البَشَرِین : مادّه‌ای شیمیایی که در اثر تحوّلات سلّولزی در قسمت بیرونی پوست گیاهان حاصل می‌شود. پوشش سلولزی گیاهان، کوتین. Cutin (E)
بَشَّ ـَ **بَشّاً و بَشاشَةً** : ۱. تازه روی شد. ۲. ـ بالشيءِ : بدان چیز شاد شد. ۳. ـ له بخیرٍ : خیری برای او جاری و مقرّر ساخت. و از آن به او بخشید. ۴. ـ الغلامَ : با گشاده‌رویی و خنده به کودک روی آورد. ۵. ـ به : با او به روی باز و خندان دیدار کرد.
البَشّارَة : نوعی پروانه که در فصیح عربی آن را «ابو دقیق» نامند. Nymphalinae (E)
البَشّاش : ۱. شادمان. ۲. گشاده‌رو.
البَشّاک : دروغگو.
بَشَّرَ تَبْشِیراً ۱. ه : به او مژده داد، خبر خوش رساند. ۲. ـ ه بالدِّینِ : او را به این دین فراخواند و دعوت کرد. ۳. ـ ه : به او در مقابل انجام اعمال نیک وعدهٔ ثواب آخرت داد. ۴. ـ ه : به او وعدهٔ خوب یا بد داد. «فَبَشِّرْه بِعَذابٍ أَلِیمٍ» : او را وعدهٔ عذابی دردناک بده (قرآن مجید، لقمان، ۳۱/ ۷).
بَشِعَ ـَ **بَشَعاً** و **بَشاعَةً** ۱. الشيءُ : آن چیز زشت شد. ۲. ـ الطعامُ : غذا ناگوار و بدمزه و گلوگیر شد. ۳. ـ الرجلُ : آن مرد زشت چهره و ترشروی و بد قیافه گردید. ۴. ـ به : از آن عاجز ماند. ۵. ـ الوادی بالناسِ : آن درّه پر از مردم شد به درجه‌ای که بر آنان تنگ شد. ۶. ـ به : بر او سخت حمله کرد.
البَشَع : ۱. مزه‌ای ناخوش که در آن تلخی و خشکی و گَستی باشد. ۲. ناخوش شدن طبع از خوردن طعام بدمزه.
البَشِع : ۱. زشت. ۲. بد منظر. ۳. بد خُلق و بد معاشرت. ۴. بد سرشت، ناپاک دل. ۵. گنده دهان، آن که دهانش بدبوی باشد. ۶. خشن و زمخت. ۷. «عودٌ ـ» : چوب پر گره. ← بَشِیع.
بَشَقَ ـِ **بَشْقاً** : ۱. تیز نگاه کرد. ۲. ـ ه بالعصا : او را با چوبدستی زد. ۳. ـ الثوبَ : پارچه یا لباس را به آسانی پاره کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را برداشت، گرفت.
بَشِقَ ـَ **بَشْقاً و بَشَقاً** : ۱. مانند بَشَقَ و ۲. شتاب داشت، تند رفت.
البَشِق : آن که به کارهایی پردازد که نتواند بسادگی از آنها خلاص شود.
بَشَکَ ـُـِ **بَشْکاً** ۱. الثوبَ : جامه را بد دوخت یا بخیه‌های ناهموار و درو از هم بر آن زد. ۲. شتاب کرد. ۳. ـ الخبرَ : خبر را به دروغ بافت. ۴. ـ فی عمله : کار خود را بد انجام داد. ۵. ـ العِرقَ : رگ را برید. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را با چیزی دیگر آمیخت.
بَشِکَ ـُـِ **بَشَکاً و بَشْکاً** الفرسُ فی الحُضر : اسب از زمین سم برداشت و دستهایش را فراخ نگذاشت.
البَشْکُور معـ : ۱. میله‌ای سرکج که با آن نان را از تنور بیرون آورند، سیخ تنور، چنگک. «ـ العسل» : چنگال عسل‌گیری. ۲. انبر آتش هم‌زن.
البَشَکَی : زن سبک روحِ سبک رفتار. «امرأةٌ ـ الیدین» : زن سبک دست.
البَشْکِیر ف معـ : ۱. بشگیر، هوله یا قطیفه. ۲. لنگ بزرگ حمّام. ج : بشاکِیر.
بَشِمَ ـَ **بَشَماً** ۱. من الطعام : از پرخوری گرفتار تخمه

شد، ترش کرد. پس او بَشِمٌ : مبتلا به تخمه و ناگواری است. ۲. ~ من الشيءِ : از آن چیز به ستوه آمد.
البَشْم : ۱. مصـ بَشِمَ. ۲. ثِقل، ترش کردن از بد غذایی یا پرخوری. ۳. ملامت، به ستوه آمدن.
البَشِم : گرفتار ناگواری معده و ثقل.
البشماط ف معـ : نان دو آتشه، نوعی حلوا از آرد و تخم‌مرغ و شکر، بسگماج.
البَشْمَة : گیاهی از تیرهٔ سبزیها و تره‌ها که برگهای آن مانند چای مورد استفاده قرار می‌گیرد و از دانه‌های آن تسبیح می‌سازند. از نامهای دیگرش «شثم» و «قلقل» و «بُلَیع» و «عین لحلح» و «عفروس» است. سنای برّی، قدقدک.
البَشْمَلَة معـ : درختی میوه‌دار از تیرهٔ گل سرخیان که در خاورمیانه کاشته می‌شود، املانشیه، مشمله، آکی دُنیا. Loquat (E)
البِشْنَة هندی معـ : گیاهی از تیرهٔ گندمیان که ستور آن را می‌چرد و مردم نیز می‌خورند. ارزن افریقایی. Millet, Sorghum (E)
البَشْنِیْن و البِشْنِین : گیاهی آبی از تیرهٔ نیلوفریها که در مصر به «عرائس النیل» معروف است. واحدش بشنینَة است. نیلوفر آبی، بشنین.
البَشُور : بادی که خبر و نشان از باریدن باران داشته باشد. ج : بُشُرٌ.
البَشُوش : خندان و تازه‌روی.
البَشِیْر : ۱. خوش‌روی، خوبروی. ج : بُشَراء. ۲. مژده‌دهنده، مژده‌بخش، نویدبخش. ۳. نزد مسیحیان «یوحنّا ~» : یوحنّای انجیلی. ۴. ماهی بسیار باله‌ای که در رود نیل فراوان است. Polypterus Bichir (E)
البَشِیْش : ۱. خوشرویی، خنده‌رویی. ۲. صورت، چهره. ۳. مال و دارایی، آنچه قابل تملّک باشد.
البَشِیْشَة : دارایی و مال و مایملک.
البَشِیْع : مرد زشتِ بد منظر ← بَشِع.
بَصا ـُ بَصْواً : همهٔ طلب خود را از بدهکار گرفت.
البَصائِر جـ : بَصِیرَة.
البُصابِص : اسبی که سرخی آن بر سفیدیش غالب باشد.
البِصار جـ : بَصْرَة.
البِصارَة : غذایی که از باقلا و سبزی پنیرک و نعناع و ادویه درست کنند، باقلا قاتق.
البُصاق : بزاق، آب دهان، تف، تا آنگاه که در دهان است و چون بیرون افکنده شود در عربی ریق نام گیرد.
بُصاقَة القمر (لغتی در بُساقة) : سنگ سفید درخشان، سنگ ماه.
البَصْباص : ۱. (آبِ) کم، آب اندک. ۲. (روز) بسیار گرم. ۳. (جانور یا انسانِ) لاغر و باریک اندام. ۴. (گیاهِ) باقی مانده بر ساقه و چوب که به دُمِ کلاکموش شبیه باشد. ۵. نان. ۶. شیرِ نوشیدنی.
بَصْبَصَ بَصْبَصَة ۱. ت الأرضُ : زمین نخستین گیاه خود را برآورد، سبز شد. ۲. ~ الکلبُ : سگ دم جنباند. ۳. ~ الجروُ : توله سگ چشم گشود. ۴. ~ بسیفِه : شمشیر را جنباند و برق آن را نمایان کرد.
بَصَرَ ـُ بَصْراً ۱. الشيءَ بالسیفِ : آن چیز را با شمشیر برید. ۲. دو کنارهٔ چرم را بر روی هم نهاد و دوخت.
بَصِرَ ـَ بَصَراً و بَصارَةً ۱. به : به سوی او نگاه کرد. ۲. بینا شد. ۳. ~ به : او را دید. ۴. ~ بالشيءِ : بدان چیز آگاه گشت، دانست. ۵. «أَبْصِرْ به» : صیغهٔ تعجب است، چه بسیار بینا شد!
بَصُرَ ـُ بَصَراً و بَصارَةً و بِصارَةً ۱. به : نگاه کرد تا او را ببیند، به سوی او نگریست. ۲. ~ به : او را دید. ۳. بینا شد، بصیرت یافت. ۴. بالشيءِ : به آن چیز پی برد، دانست.
البَصَر : ۱. مصـ بَصُرَ و بَصِرَ. ۲. حسّ بینایی. ۳. چشم. ۴. نیروی دریافتن و دانستن. ۵. نگاه، نظر، دید. ج : أبْصار. ۶. تاریک روشن «لقیتُه بَصَراً» : او را در تاریک و روشن دیدم. «صلاةُ ~» : نماز مغرب و فجر که میان تاریکی و روشنایی گزارده می‌شود. ۷. دیدن «قِصر ~» : نزدیک‌بینی. «طول ~» : دوربینی.
البَصْر : ۱. مصـ بَصَرَ و ۲. سنگ سفید و نرم. ۳. بریدن.

۴. پوست. ۵. گِل چسبنده و لزج و دارای شن، گِل نیشابوری، گِل خوردنی.
البِصْر : سنگِ سفیدِ نرم.
البُصْر : ۱. زمین نیکوی سرخ رنگ. ۲. پوست صورت. ۳.کرانه و لبهٔ هر چیز. ۴. پوست. ۵. پنبه. ۶. صدفی بزرگ.
البُصَراء جـ: بَصِیْر.
البَصْرَة ف معـ: ۱. زمین درشت و سخت یا زمین خاک سرخِ خوب (البُصْرَة نیز آمده است). ۲. سنگ سفید نرم. ۳. گِل چسبنده و لزج و شن‌دار. ۴. سنگ شفّاف. ج : بِصار.
البُصْرَة : ۱. زمین پاکیزه و نیکوی سرخ رنگ. ۲. اندک اثرِ شیرِ خوراکی بر جامهٔ مادر یا دوشنده، لکّهٔ شیر.
البَصَرِيّ : منسوب به بَصَر، هرچه با چشم ارتباط داشته باشد. «العصبُ البَصَرِيّ» : عصب چشم.
البَصَرِيّات : شاخه‌ای از علوم طبیعی که از نور و قوانین آن بحث می‌کند، نور شناخت، اُپتیک.
بَصَّ ـِ بَصّاً و **بَصِيْصاً** : ۱. درخشید، برق زد، تابید. ۲. ـ الماءُ : آب تراوید. مانند (بَضَّ) است. ۳. بخشید «بصَّ له بشیءٍ من المالِ» : اندکی از آن مال به او بخشید. ۴. ـ ت العینُ : چشمْ تیز نگریست.
البَصّاصَة : چشم.
بَصَّرَ تَبْصِيْراً : ۱. به بصره آمد. ۲. ـ الجَرْوُ : توله سگ چشم گشود. ۳. ـ اللحمَ : گوشت را برید. ۴. ـ ه : آن را خون‌آلود کرد.
بَصَّرَ تَبْصِيْراً و **تَبْصِرَةً** ۱. ه الأمرَ : آن کار را به او آموخت و برای او روشن و آشکار ساخت. ۲. ـ العَرّاف : فالگیر از آینده آگاهی یافت.
بَصْبَصَ تَبَصْبُصاً (ب ص ص) الجـرْو : ۱. توله سگ چشمانش را گشود، مانند بَصْبَصَ است. ۲. ـ ت الأرضُ : نخستین گیاه زمین پیدا شد، زمین رنگ به سبزی زد. ۳. ـ الشجرُ : درخت برای برگ دادن شکُفت. ۴. ـ البراعمُ : غلاف جوانه‌ها شکافته شد.
بَصَّلَ تَبْصِيْلاً ه من ثيابِه : جامهٔ او را از تنش بیرون آورد، او را برهنه کرد.
بَصَعَ ـَ بَصْعاً ۱. ه : آن را گرد آورد. ۲. ـ الماءُ : آب و مانند آن روان شد یا تراوید.
البَصَع : شکاف تنگ و باریک.
البَصْع : ۱. مصـ بَصَعَ و ۲. شکاف بسیار تنگ که آب از آن نفوذ نکند. ۳. فاصله میان انگشت سبابه و وسطی.
البِصْع : پاسی از شب، پاره‌ای از شب.
البُصْع جـ : ۱. أبْصَع. ۲. بَصِيْع.
بَصَقَ ـُ بَصْقاً : ۱. آب دهان افکند، تف انداخت. ۲. ـ الشاةَ : گوسفند آبستن را دوشید.
البَصْق : ۱. مصـ بَصَقَ و ۲. «ـ الدَّم» : خِلط خونین. (المو). Hemoptysis (E)
البَصْقَة : ۱. مصدر مرّة از بَصَقَ. ۲. زمین بلند دارای سنگهای سیاه آتشفشانی. ج : بِصاق.
البَصَل ۱. جـ : بَصَلة. ۲. پیاز. ۳. «ـ أحمَر» : پیاز سرخ. ۴. «ـ أخضَر» : پیاز سبز.


البَصَل

بَصَلُ البَرِّ و **بَصَلٌ بَرِّي** : پیازِ دشتی، پیاز موش ← بَصَلُ الفأر.
البَصَلَة : ۱. واحد بَصَل، یک دانه پیاز. ۲. [گیاه‌شناسی]: ساقه‌ای زیرزمینی و آماسیده مرکب از طبقی گوشتی و مخروطی شکل و فلسهایی که طبقه‌طبقه روی هم قرار گرفته است. سوخ، سوخه. ۳. [تشریح] : هر چیز برآمده مانند پیاز «ـ الشعرَة» : پیاز مو، پیازک. ۴.کلاه آهنی، همانند کلاهخود. ج : بَصَل.
بَصَلُ الحَيَّة [گیاه‌شناسی] : گیاهی دارویی، مقوّی قلب و سودمند برای رفع تنگی نفس. إشقیل خریف، پیاز دشتی.
بَصَلُ الذِّئْب [گیاه‌شناسی] : قارچی که زرد و نیلیِ آن خوردنی است. پیاز لیز، بلبوس.
بَصَلُ الزِّيْز : پیاز لیز، بلبوس.
بَصَلُ الفَأر : پیاز دشتی، پیاز عُنْصُل، پیازِ موش. ← بَصَلُ البَرّ.
بَصَمَ ـِ بَصْماً الأُمّيّ : شخص بی‌سواد زیرِ نامه انگشت زد. مُهر کرد، مُهر زد.

البُضم : ۱• مصـ بَضَمَ و ۲• فاصلهٔ میان انگشت خنصر و بنصر. ۳• کلُفتی و ستبریِ پارچه و جامه.
البَضما : نوعی شیرینی شرقی.
البَصْمَة تر معـ : ۱• مهر یا علامتی که روی پارچه یا ورق چاپ شود، باسمه، مُهر، علامت. ۲• «ــ الإصْبَع» : اثر انگشت بر روی چیزی.
البَصْوَة : اخگر، جرقّه.
البَصُوق : شیرِ اندک.
البَصِير : ۱• بینا. ۲• آگـاه، دانـا. ۳• صـاحب بـصیرت، دل‌آگـاه، بـینادل. ۴• از نـامهای خـدای مـتعال. ۵• روشندل، نابینا (برای احتراز از استعمال کلمهٔ أعمی : کور که نقص و وهنی شمرده می‌شود و دل‌آزار است). ۶• «ماءٌ ــ» : آبی که سگ از آن خورده باشد. ج : بُصَراء.
البَصِيرَة : ۱• قوّهٔ ادراک. ۲• اعتقاد قلبی، ایـمان. ۳• هشیاری، دانایی. ۴• یقین، معرفت. ۵• حجّت، دلیل. ۶• عقل، خرد. ۷• عبرت، پند گرفتن. ۸• شـاهد، گـواه. ۹• میان دو لنگهٔ در. ۱۰• آثار خون که دلالت بر شکاری زخـم‌خورده کـند. ۱۱• خـونِ دوشـیزگی. ۱۲• پـاره‌ای پنبه. ۱۳• سپر درخشان. ۱۳• «عن ــ» : عمداً، قصداً. ج : بَصائِر.
البَصِيص : ۱• مصـ بَصَّ. ۲• درخشش، لَمَعان. ۳• لرزه و پیچش حاصل از کوشش بسیار. ۴• شمار، تعداد.
البَصِيع : عرق روان شده از تن. ج : بُصُع.
البُصَيْلَة مصغّر بَصَل. «ــ الشَّعرِ» : پیازِ موی، ریشه و بُن موی. ۲• «ــ النّباتِ» : پیاز و ریشهٔ گیاه.
البَضائِض جـ : بَضُوض.
البَضائِع جـ : بِضاعَة
البُضابِض : مردم یا جانور نیرومند و قوی.
البَضاض : زن نازک پوستِ پرگوشتِ خوش آب و رنگ.
البِضاض جـ : بَضُوض.
البَضاضَة . ۱• مصـ بَضَّ و ۲• سفید و چاق و چلّه بودن، نرمی اندام ۳• صافی و درخشندگی
البُضاضَة . آب اندک.
البِضاع جـ : بَضْعَة و بِضْعَة

البِضاعَة : ۱• کالا، جنسِ بازرگانی. ۲• پاره‌ای از مال. ج : بَضائِع.
البِضْر : باطل و بیهوده شدن چیزی. «ذهب دَمُه بِضْراً مِضْراً» : خون او به رایگان و بیهوده رفت، هبا و هَدَر شد.
بَضَّ ــِ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيْضاً ۱• المـاءُ : آب انـدک انـدک روان شد. ۲• ــ الحجرُ : از سنگ مانند عرق، آب تراوید. ۳• ــ ت العينُ : چشم اشک ریـخت. ۴• ــ ت الحلمَةُ : شیر از سرِ پستان روان شد. ۵• ــ ت الركيّةُ : چاه کم آب شـد. ۶• ــ أو تـاز العـودِ : تـارهای عـود را حرکت داد تاکوک شود.
بَضَّ ــُ بَضّاً و بُضُوضاً و بَضِيْضاً له : به او چیزی اندک بخشید.
بَضَّ ــَ بَضاضَةً و بُضُوضَةً : ۱• نرم پـوست و فـربه و لطیف اندام شد. پس او بَضٌّ و باضٌّ و بَضِيْض : لطـیف پوست و فربه است و مؤنّث این صفات بَضَّة و بـاضَّة و بَضِيْضَة می‌شود.
البَضّ : ۱• مصـ بَـضَّ و ۲• شـخص نـرم پـوستِ فـربه، پوستْ نازک. مؤ : البَضَّة. ۳• شبرِ ترش.
بَضَّضَ تَبْضِيْضاً : ۱• با ناز و نعمت زندگی کرد. ۲• ــ الجروُ : توله سگ چشم بازکرد. ۳• ــ عليه بالسيفِ : با شمشیر به او حمله کرد. ۴• نرم اندام و فربه شد.
بَضَّعَ تَبْضِيعاً ۱• الجلدَ : پوست را شکافت، برید. ۲• ــ اللحمَ : گوشت را تکّه‌تکّه کرد، مانند بَضَعَ است.
بَضَعَ ــَ بَضْعاً الشيءَ : ۱• آن چیز را برید. ۲• ــ الدّمّلَ : زخم را شکافت. ۳• ــ الدّمعُ . اشک به مژه‌ها چسبید و فرو نریخت. ۴• ــ المرأةَ با آن زن هماغوشی کرد. ۵• ــ الكلامَ :کلام را آشکار کرد. ۶• ــ الكلامُ :کلام آشکار شد (لازم و متعدّی). ۷• ــ منه : از او ملول و خسته شد، به ستوه آمد. ۸• به داد و ستد پرداخت، تجارت کرد. ۹• ــ الجلدَ : پـوست را شکـافت. ۱۰• ــ اللـحمَ : گـوشت را تکّه‌تکّه کرد.
بَضَعَ ــَ بُـضُوعاً ۱• الكـلامَ : سـخن را فـهمید. ۲• ــ الكلامَ : سخن را روشن و آشکار بیان کرد. ۳• ــ به : به او فرمانی داد و او فرمان نبرد و این یک از دادن فرمانی

دیگر ناامید شد. ۴. ~ منه : از تکرار نصیحت به او خسته شد و قطع نصیحت کرد. ۵. ~ له الکلامُ : مفهوم سخن برای او روشن شد.

بَضَع ـَـ بَضْعاً و بُضُوعاً و بَضاعاً مِن الماءِ : از آب سیراب شد.

البَضْع، البِضَع جـ : بَضْعَة.

البُضْع : ۱. کابین، صِداق، مهریهٔ زن. ۲. ازدواج کردن. ۳. عقد نکاح یا حق ولّی قهری برای شوهر دادن زنی که در ولایت اوست. ۴. طلاق. ۵. هماغوشی کردن. ج : بُضُوع و أبْضاع.

البَضْع و البِضْع : ۱. پاره‌ای از شب. ۲. عدد از سه تا نُه، اند، اندی. «رأیتُ بِضْعَ عشرة امرأة و بِضْعَة و خمسین رجُلاً» : ده و اندی زن و پنجاه و اندی مرد دیدم. این کلمه با معدود مذکّر تاءِ تأنیث می‌گیرد و با معدود مؤنّث بدون تاء تأنیث می‌آید.

البَضَعَة جـ : باضِع.

البَضْعَة و البِضْعَة : ۱. مقداری، اندکی، چندی. ۲. پاره‌ای گوشت، جگرپاره. ۳. «~ السیف» : صدای بریدن شمشیر. ج : بَضْع و بِضَع و بِضاع و بَضَعات.

بَضَمَ ـُـ بَضْماً ۱. الزرعُ : کشت درشت و سخت شد. ۲. ~ الحبُّ : دانه اندکی سفت و ستبر شد.

البُضْم : ۱. خوشه‌ای که سفت شده باشد. ۲. نَفس، جان «هُوَ کَرِیمُ البُضْمِ» : او کریم النَّفس، نیک نَفس است.

البَضُوض : چاه کم‌آب. ج : بِضاض و بَضائِض.

البُضُوع جـ : بُضْع.

البَضِیضَة : ۱. آبِ اندک. ۲. بارانی خُرد و اندک، نم‌نمِ باران. ۳. مال و آنچه قابل تملّک باشد، مایملک. ۴. زن نرم پوست و فَربه گوشتالو. ← بَضّ و بَضَّة.

البَضِیع : ۱. گوشتِ بر روی هم انباشته «دابّة کثیرة البَضِیع» : ستورِ پرگوشت، چاق. ۲. جزیره. ۳. دریا. ۴. عرقِ تن، خَوی. ۵. آب گوارا. گویند «ماءٌ بضیعٌ باضعٌ» : آب بسیار گوارا. ۶. شریک، انباز، همتا. ج : بُضَعاء.

بَطَأَ (بَطُوءَ) ـُـ بُطْأً و بِطاءً و بُطُوءاً : کُند شد، آهسته شد، یا بود.

البُطْء : ۱. مصـ بَطُؤَ و ۲. سستی، آهستگی، کُندی در رفتار یا گفتار. ۳. روزگار.

البِطاء : ۱. مصـ بَطُؤَ. مانند بُطء است. ۲. درنگ کردن، آهستگی ورزیدن، کندی، دیر کردن، پس ماندن.

البَطائِح جـ : بَطْحاء.

البَطائِن جـ : بِطانَة.

البِطاح جـ : ۱. بَطْحاء. ۲. بَطْحَة. ۳. أبْطَح.

البُطاح : هذیان گفتن از تب.

البُطاحِيّ : نوعی بیماری چون ذات‌الریّه.

البُطاخِيّ : ستبر، ضخیم، درشت.

البَطارِخ یو معـ : تخم ماهیِ آماده شده برای خوردن، اشپل.

البُطارِق : مرد بلندبالا.

البَطارِک و البَطارِکَة و البَطارِیک جـ : بَطْرِیَرْک.

البِطاط جـ : بَطّ.

البَطاطا اسپانیایی معـ : سیب‌زمینی.

البَطاطا الحُلْوَة معـ : سیب‌زمینی شیرین، قلقاس هندی.

البَطاطِس معـ : سیب‌زمینی ← بَطاطا.

البِطاقَة یو معـ : ۱. نامه. ۲. رقعهٔ کوچک، قطعه کاغذی که بر آن یادداشت نویسند، یادداشت، کارت، فیش، برگچه. ۳. بلیط. ۴. «~ الهُویّة» : شناسنامه، کارت شناسایی. ۵. «~ التّموین» : کارت جیره‌بندی، کوپن. ۶. «~ بَریدیّة» : کارت پستال. ۷. «~ تَصْویت أو اقْتِراع» : کارت رأی دادن، کارت اِلکتِرال. ۸. «~ دُخول» : کارت ورود. ۹. «~ دَعْوَة» : کارت دعوت. ۱۰. «~ زیارَة» : کارت ویزیت. ۱۱. «~ مُعایَدَةٍ أو تَهْنِئَة» : کارت تبریک. ج : بَطائِق و بِطاقات.

البَطالَة و البُطالَة : ۱. مصـ بَطَلَ و بَطِلَ و بَطُلَ وَ ۲. بیکاری، کمبود کار و افزونی کارگر که دنبال کار می‌گردد. ۳. شجاعت، پهلوانی، دلاوری، دلیری.

البِطالَة : ۱. مصـ و ۲. به معنی بیکاری، روز بیکاری، روز تعطیل.

البِطان : ۱. کمر بند. ۲. شکم‌بند، بندی که از زیر شکم

ستور می‌بندند، تنگِ زین یا پالان. ۳. پارچه‌ای که با آن شکم اسب را بپوشانند و از مگس در امان دارند. ج : بُطُن و أَبْطِنَة. ۴. «فلانٌ عریضُ البِطان» : فلانی توانگر و آسوده خاطر است. ۵. کنایه از دشواریِ کار «التقت حلقتا البِطان» : حلقه‌های تنگ به هم رسیدند، کار بسیار دشوار شد.

البِطانَة : ۱. دوست بسیار نزدیک و رازداری که در کارها با او مشورت کنند، رفیق صادق و شفیق، رازدار. ۲. شناخت باطنها و رازها و نهانها. ۳. دوست همدم، دمساز، و این ویژهٔ مرد است که با او راز گویند و بدو اعتماد کنند. مذکّر و مؤنث و مفرد و جمع در آن یکسان است. ۴. آستر جامه. ج : بَطائِن. ۵. بیرون شهر، روستا. ۶. «ــ الرجُل» : خواصّ و نزدیکان شخص. ۷. [تشریح] «ــ الجمجمة» : بخشی از سخت شامه که به سطح درونیِ استخوان جمجمه پیوسته است، یکی از پرده‌های مراکز اعصاب. ۸. [تشریح] «ــ القرنيّة» : غشایی شفّاف که سطح قرنیّه را می‌پوشاند و بدان پیوسته است، پردهٔ قرنیّهٔ چشم. ۹. [تشریح] «ــ الرَّحِم» : پردهٔ رَحِم و ۱۰. «ــ الشَّرْیان» : پوستهٔ درونیِ شریان و ۱۱. «ــ القلب» : لایهٔ درونیِ عضلهٔ قلب.

البَطانِيّ [تشریح] : پوشش یا لایهٔ درونی بدن یا هریک از اندامهای مجوّف. Endothelial (E)

البَطانِيَّة : پوشش، روانداز، لحاف، پتو. (المو).

البَطْباط : گیاهی علفی و دارویی از تیرهٔ هفت‌بندها، از نامهای دیگرش «شَبَط الغول» و «طَرْنَة» است. هفت‌بند.

البَطْباط النّيلي : گیاهی علفی و پایا از تیرهٔ هفت‌بندها که از آن رنگی نیلگون می‌گیرند و در خاور دور مشهور است. درختچهٔ نیل برّی، درخت رنگ، نیل پرطاووسی، وسمه.

البَطْباطِيّات : تیرهٔ گیاهان هفت‌بند.

بَطْبَطَ بَطْبَطَةً ۱. البَطُّ : مرغابی در آب فرورفت. ۲. بانگ برآورد و صدا کرد. ۳. ــ الرجلُ : آن مرد سست رأی شد. ۴. ــ ه : پوست بدن یا سر او را شکافت.

بَطَحَ ـَ بَطْحاً ۱. الشيءَ : آن را گسترد. ۲. ــ المكانَ : آنجا را هموار کرد. ۳. ــ ه : او را بر روی افکند.

بُطِحَ بَطْحاً مجـ. الرجلُ : آن مرد به بیماری بُطاح دچار شد، تب‌زده و هذیان‌گوی شد.

البَطِح : سیلگاهی فراخ که در آن ریگ و سنگریزه باشد. مانند أَبْطَح است.

البُطْح جـ : بُطْحَة.

البَطْحاء : سیلگاهی فراخ که در آن سنگریزه و ریگ باشد. ج : بِطاح و بَطْحاوات.

البَطْحَة : ۱. اندازهٔ قامت «طولُه بَطْحَتَيْن» : بلندی آن دو قامت است. ۲. مسافت «بينهما ــ بعيدة» : میان آن دو مسافتی دور است. ۳. شیشه‌ای کوچک، بطری کوچک (المو). ج : بِطاح.

البُطْحَة : خوی، خصلت. ج : بُطَح.

البَــطْحِيش : نوعی ماهی پشه‌خوار که در آبهای استوایی و گرمسیری زندگی می‌کند و در تعادل زیست محیطیِ نسل پشه مؤثر است (المو). Cyprinodon (E)

بَطَخَ ـُ بَطْخاً الشيءَ : آن چیز را لیسید.

بَطَرَ ـُـِ بَطْراً الشيءَ : آن چیز را شکافت، پس آن مَبْطُور و بَطِير : شکافته است.

بَطِرَ ـَ بَطَراً : ۱. به سبب نعمت و ثروت گرفتار کبر و خودپسندی شد، بدمستی کرد. ۲. ــ النعمةَ : کفران نعمت کرد، ناسپاسی کرد. ۳. ــ الحقَّ : حق را انکار کرد. ۴. ــ الشيءَ : آن چیز را بناحق و بی‌جهت زشت شمرد و ناپسند انگاشت. ۵. ــ بالأمرِ : نسبت به آن کار اظهار سنگینی و سست گامی کرد. ۶. ــ بالأمرِ : در آن کار سرگشته و حیران شد. ۷. شادمانی نمود. ۸. بسیار شاد شد، از شادی سر از پا نشناخت.

البَطَر : ۱. مصـ بَطِرَ و ۲. خودپسندی ناشی از ثروت، بدمستی. ۳. تکبّر. ۴. نشاط و شادمانی، سر از پا نشناختن. ۵. سرگشتگی و حیرت.

البَطِر : ۱. گردنکش. ۲. متکبّر، سرمست از نعمت و مال. ۳. دامپزشک، بیطار. ۴. شکافته.

البِطْر ۱. هَدَر، باطل. ۲. رایگان. «ذهب دمُه بِطْراً» : خونش به رایگان رفت.

البَطْرَخ : تخم‌ماهی، اشپل (المو).
البَطْرَشِيل یو معـ : شال یا حمایل بلند نگارین به نقوش روحانی مسیحی که کشیشان در برخی مراسم مذهبی به گردن افکنند و دستکهایش را روی سینه آویزند.
البَطْرَشِيّ یو معـ : وجهی دیگر از بَطْرَشِيل.
البَطْرَك یو معـ : ۱. کشیش درجهٔ اول در مسیحیّت. پاتریک رئیس رؤسای کشیشان مسیحی در هر ناحیه و هر طایفه از طوایف مسیحی. ۲. دانشمند یهودیان، حِبْر. ۳. مهتر یا سردار مجوس. ج : بَطارِك و بَطارِكة.
البِطْرِمُوس یو معـ : نوعی سنجاب جهنده یا پرنده، پطروميس. Pteromys (S)
البِطْرِير : ۱. زبان دراز. ۲. بی‌شرم. ۳. بسیار ناله و فریاد کننده. ۴. آن که همواره در گمراهی فروتر رود. مؤ : بِطْرِيرَة.
البَطْرِيَرْك یو معـ : ۱. پاتریارک، رئیس اسقفها در مسیحیّت، یک درجه پایین‌تر از پاپ. ۲. دانشمند یهودیان. ج : بَطارِك و بَطارِكة و بَطارِيك.
البِطْرِيق معـ : ۱. بزرگ رومیان، سرهنگی که فرمانده ده هزار مرد جنگی است، فرمانده سپاه روم. ۲. خودپسند، متکبّر. ۳. پرندهٔ فربه. ۴. زبردست در امور جنگاوری. ۵. پرنده‌ای سردسیری که پشتش تیره یا سیاه و شکمش سفید است، نوعی پنگوئن. ۶. دانشمند یهود، حِبْر. ۷. مرد حیله‌گر.
البِطْرِيقِيّات : تیرهٔ پنگوئن‌ها.
البَطْرِيك معـ : ← بَطْرِيَرْك.
بَطَشَ ـُـ بَطْشاً ۱. به : بناگاه بر او حمله کرد و سخت گرفت. ۲. ــ علیه : بر او چیره شد، تسلّط یافت. پس او باطِش و بَطّاش و بَطِيش : چیره و مسلّط و سخت‌گیر است. ۳. ــ من المرضِ : از بیماری بهبود یافت ولی هنوز ضعف داشت، در نقاهت بود. ۴. ــ بالشيءِ : آن چیز را با قدرت گرفت.
البَطْش : ۱. مصـ و ۲. سختی، قوّت نیرو. ۳. گرفتن با سختی و نیروی تمام، گرفتنِ قهرآمیز. ۴. حملهٔ شدیدِ ناگهانی.
البَطْشَة : گرفتن به قهر، سختگیری.
بَطَّ ـُـ بَطّاً الدُّمَّلَ و نحوَه : زخم و مانند آن را شکافت.
البَطّ ۱. جـ : بَطّة. ۲. مصـ بَطَّ و ۳. مرغابیِ کوتاه‌گردن و پاکوتاه از تیرهٔ مرغابیها، واحدش بَطّة است و برای مذکّر و مؤنّث یکسان بکار می‌رود. ج : بِطاط و بُطُوط.
البِطَط جـ : بَطَّة.
بَطَّة السّاق : نرمهٔ ساق پا، ماهیچهٔ پا (المو).
بَطَّأَ تَبْطِيئاً و تَبْطِئَةً ۱. ه : او را ازکار بازداشت، مانعش شد. ۲. ــ علیه بالأمرِ : او را در آن کار به تأخیر واداشت، عقب انداخت.
البَطّارِيَّة فر معـ : ۱. (در برق و الکتریسیته) مولّدِ برق، باطری. ۲. (در ارتش) یک دسته گلولهٔ توپ که برای شلیک کردن کنار گذاشته باشند، آتشبار. ۳. مشعلی کوچک که با زمان‌بندی معیّن نوری بسیار می‌پراکَنَد، نوعی نورافکنِ گَردان، گلولهٔ نورافشان (المو).
البَطّاش : ۱. بسیار سختگیر و حمله‌ور. ۲. صاحب قدرت و شدّت.
البَطّاط : ۱. سازندهٔ قاروره یا شیشه‌های روغن. ۲. سازنده خُم و کوزه، کوزه‌گر. ۳. خُم فروش، کوزه فروش.
البَطّال : ۱. بیکار، کاهل. ۲. ناچیز. ۳. بیهوده‌گوی، یاوه‌گو. ۴. دلاور، شجاع، قهرمان، پهلوان (از بَطَل).
البَطَّة : ۱. واحد بَطّ. یک مرغابی. ۲. ظرفی که در آن روغن ریزند و به شکل مرغابی باشد، دبّهٔ مرغابی شکل، خُم، سبو، تُنگ. ج : بُطُوط و بَطّ و بِطاط. ۳. هر گوشت پارهٔ فربه و ضخیم مانند مغز ران.
بَطَّحَ تَبْطِيحاً المکانَ : در آنجا سنگ ریخت و کوبید و هموار کرد.
البُطَّح جـ : بَطْحاء و أَبْطَح.
بَطَّطَ تَبْطِيطاً : ۱. مرغابی خرید و فروش کرد. ۲. سخت خسته و رنجور شد. ۳. خمیر را پهن کرد.
بَطَّلَ تَبْطِيلاً : ۱. بیکار و بیهوده ماند. ۲. ــ العاملَ : کارگر را از کار بیکار کرد. ۳. ــ العملَ : کار را تعطیل کرد، قطع کرد. ۴. راه لهو و گمراهی در پیش گرفت.

البِـطِّیخ : ۱. «بطیخٌ أخضر» : هندوانه. از نامهای دیگرش : «الجَبَس» و «الدُّلاع» و «الرُّقّي» و «الخِزبِز» است. در حجاز آن را طِبیخ گویند. ۲. «بطّیخٌ أصفَر» : گرمک، طالبی. نام دیگرش «شَمّام» است که دستنبو از همین تیره است.

البِطِّیخَة : یک هندوانه.

البَطِّیط : نوعی ماهی دریایی از تیرهٔ گربه ماهیان یا سالورها و راسته بالهداران استخوانی که بیشتر در دریای مدیترانه و دریای سرخ زندگی می‌کند. Crenidens (S)

البَطِّیّات : تیرهٔ مرغابیها.

بَطَلَ ـُ بُطْلاً و بُطُولاً و بُطْلاناً ۱. الشيءُ : آن چیز باطل شد، از بین رفت. ۲. ــ الشيءُ : فاسد شد، تباه شد. ۳. ــ الحکمُ : حکم ساقط و ضایع شد. ۴. ــ دمُ القتیل : خونِ کُشته به هدر رفت. ۵. ــ الدلیلُ : دلیل باطل و تباه شد. ۶. ــ الزّيُّ : جامه مورد استفاده واقع نشد. پس آن باطِل : به درد نخور و بی‌فایده است.

بَطَلَ ـَ بَطالَةً العامِلُ : کارگر دست از کار کشید و بیکار ماند. پس او بَطّال : بیکار، یا بیکاره است.

بَطُلَ ـُ بَطالَةً و بَطُولَةً : دلیر و شجاع شد، یا بود. پس او بَطَل : دلاور، دلیر و شجاع است.

بَطِلَ ـَ بَطالَةً في کلامِهِ : هزل و یاوه گفت.

البَطَل : ۱. دلاور، پهلوان، شجاع. ج : أبطال. مؤ : بَطَلَة. (گرچه بعضی مؤنث ساختن این کلمه را ناپسند شمرده‌اند) ۲. [در ورزش] : پهلوانِ اوّل، قهرمان، ورزشکاری که در رشته‌ای سرآمد همگان شده و به مقام قهرمانی رسیده است.

البُطُل جـ : باطِل.

البُطْل : ۱. مصـ بَطَل و ۲. تباهی، هدر شدن. ۳. دروغ. ← بُطْلان.

البُطْلان : ۱. مصـ بَطَلَ و ۲. [فقه] : باطل بودن عقد و منعقد نشدن آن به سبب فساد برطرف نشدنی. ۳. [قانون] : نقض کردن و باطل ساختن پیمان و قراردادی قانونی به سبب فقدان یا عدم حصول یکی از شروط اصلی آن.

البَطَلَة ۱. جـ : باطِل (ساحر). ۲. مؤنّثِ بَطَل.

البَطْلِینُوس یو معـ : ۱. جانوری نرم‌تن از صدفهای دو کفه‌ای که در آبهای شور به صخره‌ها می‌چسبد. عربی فصیح آن تراق است، نوعی حلزون دریایی. Oyster (E) ۲. هریک از نرم‌تنان دریایی شامل حلزونهای صدفدار دو کفه‌ای و شکم‌پایان و پابر سران خوراکی (المو) Clam, Limpet (E)

البُطْم : درختی مانند پسته از تیرهٔ بنه‌ها یا سماقی‌ها که دانه‌های خوشه‌ای شبیه فلفل دارد و صمغی بویناک ز آن می‌تراود، بنه، چاتلانقوش.

البُطْمَة : واحد بُطْم. یک دانه بنه.

البُطْمِیّات : تیرهٔ گیاهی بنه‌ها.

بَطَنَ ـُ بَطْناً و بُطُوناً ۱. الشيءُ : آن چیز پنهان و پوشیده شد. ۲. ــ الأمرَ : باطن آن کار را شناخت و نهانش را دانست، به حقیقتش پی برد. ۳. ــ الوادي أو البیتَ : به میانهٔ آن درّه رفت، وارد آن خانه شد. ۴. ــ ه : به شکم او زد.

بَطَنَ ـُ بُطُوناً و بَطانَةً به و منه : از خاصّان و نزدیکان او شد.

البَطَن : ۱. مصـ بَطِنَ و ۲. شکم درد، دل درد.

بَطِنَ ـَ بَطَناً و بِطْنَةً : ۱. سیری و شکم‌پری او را سنگین و گرانبار کرد. ۲. دارای شکمی بزرگ شد، یا بود. ۳. مال و دارایی او افزون شد. ۴. «بُطِنَ الرجلُ» مجـ : به درد شکم گرفتار شد، دل درد گرفت.

البَطِن : ۱. شکم گُنده. ۲. شکمو، شکم‌پرست، بندهٔ شکم.

بَطُنَ ـُ بَطانَةً : شکم گُنده شد، دارای شکمی بزرگ بود.

البَطْن : ۱. مصـ بَطَنَ و ۲. شکم. ۳. درون هر چیز. ۴. یک بار زاییدن، یک شکم زایمان مجموعهٔ موالیدی که حیوان در یک شکم می‌زاید. ۵. قسمت گود و پایین هر قطعه زمین. ۶. شاخه‌ای از یک قبیله. مذکّر است و مؤنّث نیز می‌شود. ج : بُطُون و أبْطُن و بُطْنان. ۷.

[کیهان‌شناسی]: ستاره‌ای درخشان در درون مجموعهٔ ستارگان فَرَس.
برخی تعبیرات و کنایات مربوط به بَطْن: «نشرت المرأةُ بطنَها»: فرزندان آن زن بسیار شدند. «القت الدجاجةُ ذا بطنِها»: آن مرغ تخم گذاشت. «ابن بطنه»: شکم‌پرست، شکمو، حریص. «صاحت عصافيرُ بطنِه»: گنجشکهای شکمش به آواز در آمدند، شکمش به قارّ و قورّ در آمد، گرسنه شد. «قلَّبَ الأمرَ ظهراً لِبَطنٍ»: آن کار را زیرورو کرد، خوب بررسی کرد.
البُطُن جـ: بِطان.
البُطْنان جـ: باطِن.
البِطْنَة: ۱. مصـ بَطِنَ و ۲. ثقل شدید و امتلاءِ معده از پرخوری. ۳. سیری و پُری شکم. ۴. خودپسندی، کبر، بدمستی.
البَطْنِيّ: ۱. منسوب به بَطن. ۲. «تَكَلُّمٌ ـــ»: سخن گفتن از شکم به گونه‌ای که شنونده نداند منبع صدا کیست و چگونه سخن می‌گوید، سخن گفتن گردانندهٔ عروسک خیمه‌شب بازی.
البُطُوط جـ: ۱. بَطّ. ۲. بَطَّة.
البُطُولَة: ۱. مصـ بَطُلَ و ۲. شجاعت، دلاوری، قهرمانی. ۳. مسابقات قهرمانی. ۴. «ـــ العالَم»: قهرمانیِ جهان.
البُطُولِيّ: قهرمانی، قهرمانانه.
البَطِيء: ۱. درنگ کننده، آهسته، کند رو، کُند کار. ۲. آن که به آهستگی سخن گوید یا رفتاری ملایم و آرام داشته باشد. مؤ: بَطيئة. ج: بِطاء.
البَطِيحَة: سیلگاه فراخ ریگی و شنی. ج: بطائح.
البَطِير: ۱. شکافته، شکاف‌خورده (فعیل به معنی مفعول). ۲. دامپزشک، بیطار.
البَطِيش: سختگیر ← بَطّاش.
البَطِيط: ۱. دروغ. ۲. شگفتی، تعجب.
البَطِين: ۱. شکم گُنده از پرخوری. ۲. دور، بعید «شأوٌ بَطِينٌ»: غایتِ دور و نهایتِ بعید. ۳. «كيسٌ بَطِينٌ»: کیسهٔ پُر و انباشته. ج: بِطان.
البُطَيْن: مصغّر بَطْن. ۱. شکمک، شکم کوچک. ۲. [کیهان‌شناسی]: سه ستارهٔ کوچک بر دنبه و رانِ صورت فلکی برّه و نیز سوّمین منزل از منازل قمر که میان شرطین و ثرّیا واقع است. ۳. [تشریح]: هر یک از دو حفرهٔ پایین قلب که در عربی بُطَيْنٌ الأيْمَن و بُطَيْنٌ الأيْسَر نام دارد.
البُــظارَة: ۱. برآمدگی قسمت میانیِ لب بالا. ۲. زایده‌ای در کنار فرج گوسفند.
بَظِرَ ـَ بَظَراً الرجلُ: مرد ختنه نشد، پس او أبْظَر: ختنه نشده یا غیر مختون است.
البَظْر: بلندی میان دو لب فرج زن، چوچوله. ج: بُظُور.
البِظْر: رایگان، بیهوده، هدر.
البُظُور جـ: بَظْر.
البَظْرَة: مويِ کمِ زیر بغل.
البِظْرِير: زن بی‌شرمِ زبان دراز.
بَظَّ ـُ بَظّاً العودَ: تارهای عود را به اندازه کشید تا خوب نواخته شود، عود را کوک کرد.
البَظّ: ۱. از اتباع کلمهٔ فَظّ است. گویند «هو فَظٌّ بَظٌّ»: آن غلیظ و ضخیم است. ۲. [موسیقی]: کوک کردن ساز.
البَظِيظ: چاق و فربه، سمین.
بَعا ـُ بَعْواً (ب ع و): ۱. مرتکب خطا و جنایت شد. ۲. ـــ الاثمَ: آن گناه را مرتکب شد. ۳. ـــ علیه الشرَّ: آن شرّ و بدی را بر او وارد آورد. ۴. ـــ ه بالعین: به او چشم زخم رساند، او را چشم زد. ۵. ـــ الشيءَ: آن چیز را امانت گرفت (بیشتر در مورد ستور و سگ عاریتی به کار می‌رود).
البَعابِع (به صیغهٔ جمع): تهیدستان آسمان جُل.
البُعاد: دور، بعید.
البَعاع: ۱. آبی که در ابر گرد آمده ست. ۲. کالا و اسباب خانه. ۳. کالا و اثاثه‌ای که روز غارت بر جای بماند و به یغما نرود. ۴. گرانی، سنگینی، بار، محموله. «اخرجت الأرضُ بَعاعَها»: زمین همهٔ انواع بارِ گیاهی خود را در فصل بهار رویاند.

البُعاق : ۱. مصـ بَعَقَ و ۲. شدّت صدا، غریو، خروش. ۳. ابری که به شدّت ببارد. ۴. سخت و شدید «سیلٌ بُعاق» : سیل شدید بنیان کَن، سیل خروشان.
البَعام: نوعی میمون بزرگ افریقایی که به انسان شباهت بسیار دارد، شمپانزه.
بَغْبَغَ بَغْبَغَةً : ۱. چنان با شتاب سخن گفت که به بَغْبَغ می‌مانست و تقریباً نامفهوم بود؛ سخن را تند و سریع ادامه داد. ۲. آب به هنگام ریختن در ظرف صدا کرد.
البَغْبَغ و البَغْبَغَة : ۱. مصـ بَغْبَغَ و ۲. صدای غل‌غل آب به وقت ریختن در ظرف یا از صراحی و کوزه . ۳. تند و سریع به سخن ادامه دادن، مسلسل‌وار سخن گفتن. ۴. گریختن از سپاه و جنگ. ۵. آغاز جوانی، رَیَعان شباب.
بَعَثَ ـَ بَعْثاً و تَبْعاثاً ۱. ه : او را به تنهایی فرستاد. ۲. ~ بالشيءِ : آن چیز را همراه او فرستاد «بعثتُ الرجلَ و بعثتُ وراءَه بِكِتابَيْن» : آن مرد را فرستادم و دو نامه نیز با او روانه کردم. (برای غیرعاقل حرف «باء» می‌آورند و در عاقل حرف «باء» نمی‌آید). ۳. ~ ه : او را برانگیخت، به هیجان آورد. ۴. ~ ه من نومِه : او را از خواب بیدار کرد. ۵. ~ ه علی الامرِ : او را به انجام آن کار واداشت. ۶. ~ الميّتَ : مرده را از مرگ برخیزاند، برانگیخت. ۷. ~ علیه المصیبةَ : به او مصیبتی رساند.
بَعِثَ ـَ بَعَثاً : ۱. از خواب بیدار شد، بیدار ماند، بد خواب شد، خواب از سرش پرید. ۲. شب زنده‌داری کرد.
البَعِث : آن که بسیار از خواب برخیزد، شب زنده‌دار.
البَعْث : ۱. مصـ بَعَثَ و ۲. لشکر. ۳. گروهی که به جایی و مأموریّتی فرستند. ج : بُعُث و بُعُوث. ۴. قیامت، رستاخیز. ۵. فرستاده، رسول، پیک. ج: بُعْثان. ۶. آن که به سبب پریشانی فکر نتواند بخوابد و دمادم از خواب برخیزد، خواب از سر پریده.
البُعُث جـ: بَعْث
البُعْثان جـ: بَعْث.
البَعْثَة و البِعْثَة : ۱. مصـ بَعَثَ و ۲. هیأت یا گروهی که برای کاری مهم موقتاً به جایی فرستاده شوند. «بِعْثة سیاسِیّة» : هیأت سیاسی، کور دیپلماتیک.
بَعْثَرَ بَعْثَرَةً ۱. ه : آن را پراکنده و متفرّق کرد، نظامش را بر هم زد. ۲. ~ المتاعَ : آن کالا را بر روی هم ریخت. ۳. ~ الخبرَ : در آن خبر کاوش و تحقیق کرد. ۴. ~ الشيءَ : آن چیز را باز کرد و آشکار ساخت و آنچه را در آن بود برانگیخت. ۵. ~ الحوضَ : حوض را ویران و زیرورو کرد. ۶. ~ المخبوءَ : آن نهفته را بیرون آورد.
البُعْثُط : ۱. میانهٔ وادی و ناف آن، وسط بیابان. ۲. دُبُر، کون. ۳. دُبُر با ذَکَر و خایه. ج: بَعاثِط. ۴. «ابن ~» : ماهر و دانندهٔ چیزی. مانند ابن بَجْدَة.
البُعْثُوط : ناف وادی و میانهٔ آن، وسط بیابان. ← البُعْثُط.
بَعْثَقَ بَعْثَقَةً : آب از شکستگی کنارهٔ حوض یا خُم روان شد.
بَعَجَ ـَ بَعْجاً ۱. بطنَه : شکم او را شکافت. پس او باعِج : شکم شکافنده و شکم مَبْعُوج و بَعِيج : شکافته است. این صفت برای مذکر و مؤنّث یکسان است. ج : بَعْجَی. ۲. ~ الأرضَ : زمین راکند، شکافت و آن را رام و خوار گردانید. کنایه از فتح و پیروزی بر سرزمینی است. ۳. ~ ت الأرضُ له أمعاءَها : زمین گنجهای نهفته در دل خود را برای او آشکار ساخت. ۴. «بَعَجَ لكَ بَطنَه» : در اندرز دادن به تو مبالغه کرد. ۵. ~ الأرضَ آباراً : در آن زمین چندین چاه کند. ۶. ~ المکانَ : به میانهٔ آنجا در آمد. ۷. ~ المطرُ الأرضَ : باران خاکِ آن زمین را زدود و سنگهایش را آشکار کرد.
البَعْجَة : ۱. دندانه‌گذاری. ۲. شکافتن (المو).
البَعْجَی جـ : بَعِيج ← بَعَجَ.
بَعَّجَ تَبْعِيجاً ۱. البطنَ : شکم را پاره پاره کرد. ۲. ~ المطرُ الأرضَ : باران خاک آن زمین را زدود. ۳. ~ الأرضَ آباراً : در آن زمین چندین چاه کند.
البَعَد ۱. جـ : باعِد. ۲. مصـ بَعِدَ و ۳. دوری.
بَعُدَ ـُ بُعْداً و بُعْدَةً : ۱. الشيءُ : دور شد. پس آن بَعِيد و بُعاد : دور است. ۲. هلاک شد، مُرد. ۳. ~ به : او را دور ساخت، دور گرداند.

بَعْد : ۱ـ پس، سپس. ظرفی است که دلالت بر تأخیر چیزی نسبت به چیز دیگر دارد. یا ظرف زمان است «جئتُ بعدَ الفجرِ» : پس از سپیده دم آمدم، یا ظرف مکان : «تقع صیدا بَعْدَ بیروت» : صیدا پس از بیروت قرار دارد. بَعْد هنگامی که مضاف باشد معرب است و بنابر ظرفیّت منصوب می‌شود «جاءَ بَعْدَ زَیْدٍ» : پس از زید آمد. یا با حرف جرّ مِن مجرور می‌شود «جاءَ مِن بَعْدِه» : پس از او آمد. وقتی مضاف نباشد مبنی بر ضمّ است. «للهِ الأمرُ مِن قَبْلُ و مَن بَعْدُ» : فرمان خدای راست از پیش و از پس. (قرآن مجید). ۲ـ گاه به معنی مَـعَ : با است «هجرتُ و إنّی بَعْدَ ذاک مقیم» : کوچیدم در حالی که با وجود کوچ کردن در جای خود مقیم و ساکن بودم. ۳ـ گاه به معنی الآن می‌آید «فمات و ماحانت منیّتُهُ بَعْدُ» : پس مرد در حالی که مرگ واقعی او اکنون نبود، الآن زمان مرگش نبود. ۴ـ گاه معنیِ «هنوز» می‌دهد. «لَمْ یأتِ بَعْدُ» : هنوز نیامده است. «هُوَ بَعْدُ صَغیرٌ» : او هنوز کودک است. ۵ـ «امّا بَعْدُ» : پس از دعای من نسبت به تو ... به این عبارت فصل خطاب گویند که در آغاز اغلب نامه‌ها می‌آید.

البَعِد : ۱ـ دور، مفرد و جمع در آن یکسان است. ۲ـ هلاک شونده. ۳ـ [موسیقی] : فاصلهٔ میان هر پرده و خَرَک، بُعْد، فاصله. ۴ـ [تصوّف] : دوری بنده از مکاشفت و مشاهدت. ۵ـ [کیهان‌شناسی] : حضیض در مقابلِ اوج و آن پایین‌ترین موضع در فلک و نزدیکترین موضع به زمین است.

البُـعْد ۱ـ جـ : بَعید. ۲ـ مصـ بَعُدَ و ۳ـ دوریِ راه و مسافت. ۴ـ نظر ژرف و کنجکاوانه. ۵ـ دوراندیش. ۶ـ «بُعداً له» : مرده باد، مرگ بر او. ج : أبْعاد.

البُعُد جـ : بَعِیْد.

بَعْدَئِذٍ : پس از آن، بعد از آن ← بَعْدَ ذَلِک.

البُعَداء جـ : بَعِیْد.

البُعْدان جـ : بَعِیْد.

البُعْدَة : ۱ـ سرزمین دور. ۲ـ مسافت، فاصله، دوری.

بَعْدَ ذَلِک : پس از آن، سپس، به دنبالِ آن.

بَعْدَ ما : پس از، از پسِ.

بَعْدِیّ : منسوب به بَعْد. بعدی، دوّمی، آنچه یا آن که به نوبت پس از دیگری می‌آید.

بُعْدِیّ : منسوب به بُعدی از ابعاد، بُعدی از قبیل : یک بُعدی، سه بُعدی، چند بُعدی.

بَعْذَرَ بَعْذَرَةً الشیءَ : آن چیز را حرکت داد و لرزاند.

بَعَرَ ـَ بَعْراً ۱ـ ت الماشِیَةُ : ستور سرگین افکند. ۲ـ ــ الشیءَ : روی آن چیز سرگین ریخت. ۳ـ ــ ت الحادّةُ علی زوجِها : زن سیاه‌پوشِ عزادار دوران سیاه‌پوشی بر مرگ شوهرش را سپری کرد و جامهٔ سیاه از تن به در آورد. پس وی باعِرَة : جامهٔ سیاه بیرون آورنده است.

بَعِرَ ـَ بَعَراً الجملُ : آن شتر بَعیرِ پنج یا نُه ساله شد، شترِ قوی و بزرگ گشت.

البَعْر : ۱ـ مصـ بَعَرَ و ۲ـ پشکل جانوران سپل‌دار و سُم‌دار جز گاو اهلی (که برای آن کلمهٔ خَثْی به کار می‌رود). ج : أبْعار، واحدش : بَعْرَة است. ج : بَعْرات.

بَعْزَقَ بَعْزَقَةً الشیءَ : آن چیز را پراکنده و متفرّق کرد، تبذیر کرد.

البُعْشُوم : نوعی روباه که پشتی سیاه دارد و در حبشه و سرزمین نوبه بسیار یافت می‌شود، أوْس و أوَیْس.

بَعَصَ ـَ بَعْصاً ۱ـ الشیءُ : آن چیز تکان خورد، لرزید، پریشان و مضطرب شد. ۲ـ ــ بدنُه : تن او لاغر و باریک شد.

بَعَضَ ـَ بَعْضاً ۱ـ ه البَعُوضُ : پشه او را گزید و آزرد. ۲ـ «بُعِضَ القومُ» مجـ : آنان پشه‌زده شدند. ۳ـ ــ الشیءَ : آن چیز را گونه گونه کرد، قسمت قسمت و بَعض بعض کرد.

بَعِضَ ـَ بَعَضاً المکانُ : آنجا پشه‌زار بود، پشهٔ بسیار در آنجا گرد آمد.

البَعِض : پشه‌زار، جایی که پشه در آنجا بسیار باشد.

بَعْض : اسم دائم الاضافه. ۱ـ پاره‌ای از هر چیز، بخش و جزئی از چیزی. ۲ـ یکی از چیزی «بعض الایّام» : یکی از روزها. «خالِدٌ بعضُ الإنسان» : خالد یکی از مردم است. «قالَ بعضُ الحکماء» : یکی از حکیمان گفت. ج : أبْعاض. (أل تعریف بر آن در نمی‌آید زیرا خود لفظاً یا تقدیراً

معرفهٔ به اضافه است ولی بعضی چون سیبویه و اخفش آن را با الف و لام آورده‌اند). ۳. «بَعْضُهُم بَعْضاً» : یکدیگر.
البُغضُوضَة : سوسکی بزرگ از قاب‌بالان با شاخکهایی تیغه‌ای و پهن. نوزاد آن «الدُّودةُ البَيْضاء» : کرمِ سفیدِ گیاهان نام دارد.
بَعَطَ ـَ بَعْطاً الرجلُ فی الجهلِ أو الشُّؤمِ او الامرِ القبیحِ : آن مرد در نادانی یا زشتکاری و شومی زیاده‌روی کرد. ۲. ~ الشاةَ و نحوَه : گوسفند و مانند آن را ذبح کرد.
بَعَّ ـُ بَعّاً الماءَ : آب را به فراوانی ریخت.
بَعَّ ـِ بَعّاً السّحابُ : ابر پیوسته بارید.
بَعَّجَ تَبْعِيجاً (ب ع ج) : ۱. شکم را پاره پاره کرد. ۲. ~ المطرُ الأرضَ : باران خاک را از روی سنگها زدود. ۳. ~ الأرضَ آباراً : در آن زمین چاههایی بسیار کند.
بَعَّدَ تَبْعِيداً ۱. ه : او را دور کرد. ۲. ~ ه اللهُ : خدا او را از خیر و رستگاری دور کناد، خدا لعنتش کناد.
بَعَّرَ تَبْعِيراً الجزّار المِعَى : سلّاخ پشکل را از میان روده بیرون آورد، روده را پاکیزه کرد.
بَعَّضَ تَبْعِيضاً الشيءَ : آن چیز را جزء جزء و بخش بخش کرد، آن را تقسیم کرد.
بَعَّقَ تَبْعِيقاً ۱. الزِّقَّ : خیک را شکافت. ۲. بشدّت فریاد کشید، نعره برآورد.
البَعْقَة : مرغی از انواع جغد که غذای خود را شب به دست می‌آورد و موش صحرایی و موش و انواع حشرات را شکار می‌کند. هامّة، بوف، بوم.
بَعَقَ ـَـُ بُعاقاً ۱. المطرُ الأرضَ : باران به فزونی بر زمین ریخت و آن را شکافت. ۲. ~ ت الناقةُ و غیرُها : ماده شتر و جز آن سخت آواز کرد، دهان گشود و با تمام توان فریاد کرد. ۳. ~ عن الشيءِ : از آن چیز پرده برگرفت.
بَعَقَ ـَـُ بَعْقاً ۱. الجملَ : شتر را سر برید. ۲. ~ البِئرَ : چاه را کند.
البُعْقُوطَة : گلولهٔ سرگین غلتانک. ج : بَعاقِيط.
بَعَكَ ـُ بَعْكاً ه بالسیفِ : به دست و پای او شمشیر زد.
بَعِكَ ـَ بَعَكاً الجسمُ : بدن درشت و زُمُخت و خشک شد، اندام سخت و سِفت شد.
البُعْكُوك : ۱. سختی و شدّت گرما. ۲. وسط و میانهٔ چیزی. ۳. فزونی و انبوهیِ چارپایان. ۴. آثاری که از جماعت به جای مانده باشد. ۵. جماعتی از مردم.
البُعْكُوكاء : ۱. سر و صدا، داد و فریاد. ۲. شرّ و فساد، بدی.
البُعْكُوكَة : ۱. جماعتی از مردم، گروهی از شتران. ۲. میانهٔ درّه، میانهٔ هر چیزی. ۳. سختی و شدّت گرمای تابستان. ۴. سختی و شدّت سوز و سرمای زمستان.
بَعَلَ ـَ بَعْلاً و بُعُولَةً و بَعالَة الرجلُ : آن مرد ازدواج کرد، شوهر شد. ۲. ~ ت المرأةُ : آن زن همسر مردی شد، شوهر کرد.
بَعَلَ ـَ بَعُولَةً علیه الأمرَ : از انجام کار برای او سرپیچی کرد.
بَعِلَ ـَ بَعَلاً بأمرِه : در کار خود سرگشته شد، چارهٔ کار خود را نیافت. پس او بَعِل : متحیّر ؛ ترسان و به ستوه آمده از چارهٔ کار خود است. مؤنثِ آن. بَعِلَة می‌شود.
البَعِل : متحیّر، سرگردان.
البَعْل : ۱. شوهر، شوی. ج : بِعال و بُعُول و بُعُولَة. ۲. هر کشت یا درختی که تنها از آسمان آب خورد، زراعتِ دیم. ۳. زمینی بلند که آب بدان نرسد. ۴. صاحب و مالک چیزی. ۵. سرور و بزرگ. ۶. در جاهلیّت، نام بتی که به پندار بت‌پرستان آفریدگار و پروردگار بود.
البَعْلَة : ۱. زوجه، زن. ۲. زنی نادان که آرایش به لباس را نداند و لباس زیبا و مناسب نپوشد.
البَعْلِيّ : ۱. منسوب به بَعْل. ۲. کشتِ آبی، زارعت دِیْم.
بَعْنَس بَعْنَسَةً : به خدمتگزاری یا جز آن رام و فرمانبردار شد.
البَعْنَس : کنیزک رعنا و گول.
البَعْنَق : پرنده‌ای بسیار حریص که ظاهرش همانند جغد است و در بیشه‌های نزدیک به آب زندگی می‌کند و از مهره‌داران کوچک و پرندگان اهلی تغذیه می‌کند. Thrasaetus harpyia (S)
البَعْو : ۱. مص و ۲. عاریه.

البُعُوث ج : بَعْث.

البَعُوض (به صیغهٔ جمع) : پشه، واحدش بَعُوضَة است.

البَعُوضَة : ۱. یک پشه، حشرهٔ دو بال. ۲. پشهٔ مصنوعی که ماهیگیران برای شکار ماهی بر سر قلّاب ماهیگیری می‌کنند و طعمهٔ ماهیان می‌سازند. ۳. «ـ القُطْرِ» : پشهٔ قارچ. ۴. «ـ المَلَارِيا» : پشهٔ ناقل بیماری تبِ نوبه یا مالاریا، پشهٔ آنوفل.

بَعَى ـَ بَغْياً (ب ع ی) ← بَعا.

البَعِيث فَعِيل به معنی مفعول : ۱. فرستاده، آن که به مهمّی به جایی اعزام شود. ۲. سپاه، لشکر. ج : بُعُث.

البَعِيج : شکاف برداشته، شکافته (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). ج : بَعْجَی.

البَعِيد : ۱. دور. ۲. ظرف مکان. «و ما هِيَ مِن الظّالِمِينَ بِبَعِيد» : و آن از ستمگران به دور نیست. (قرآن مجید، هود، ۱۱/ ۸۳). ۳. دور شونده، فاصله گیرنده. ۴. بیگانه، آن که با آدمی هیچ نزدیکی و قرابتی نداشته باشد. ج : بُعَداء و بُعُد و بُعْدان. از ترکیبات آن است : ۴. «ـ الأثر أو النِّطاق» : هر چیزی که اثر دراز مدّت دارد یا هر چیز که دافعهٔ اثری گسترده داشته باشد، با اثری دراز دامن، گسترده اثر. ۵. «ـ الاحتمال» : آنچه احتمالی دور دارد، آنچه احتمالش بعید است. ۶. «ـ الشَّأو» : دراز آرزو، دور آرزو، آن که آرزوهای دور و دراز دارد. ۷. «ـ الصِّيْت» : بلند آوازه، صاحب شهرت و معروفیّتی گسترده و به دورترین نقاط رسیده. ۸. «ـ الغَوْر» : دور ژرفا، آنچه عمق و ژرفای آن زیاد است. ۹. «ـ المدى» : دور کرانه، ناپیدا کرانه، دراز دامن. ۱۰. «ـ المنال» : دور از دسترس، دور یافت، دوریاب. ۱۱. «ـ النظر» : دوربین، دورنگر، عاقبت‌اندیش.

البُعَيد مصغّرِ بَعْد : اندکی پس‌تر، دورترک.

البَعِير : ۱. شتر پنج ساله یا نه ساله که دندان پیشین برآورده و برای بارِبری و سواری مناسب است. ج : بُعْران و أَبْعِرَة. جج : أباعِر و أباعِير. ۲. خر، درازگوش «وَ لِمَن جاءَ بِه حِمْلُ بَعِيرٍ» : و برای هرکس که آن (جام) را بیاورد بارِ خری (جایزه) است. (قرآن مجید، یوسف، ۱۲/ ۷۲).

البَعِيم : ۱. مجسمهٔ مومی. ۲. پیکره‌ای چوبی (و اخیراً پلاستیکی) که لباس را برای اندازه‌گیری و پُرُو یا نمایش بر آن پوشند، مانکنِ مصنوعی. ۳. آن که شعر نگوید و ذوق سرودن شعر را ندارد.

بَغا ـُ بَغْواً (ب غ و) ۱. الشيءَ : به آن نگریست تا ببیند که چگونه است. ۲. ـ علي فلانٍ : بر او جنایت کرد. پس او بَغُوّ : جنایتکار است.

البُغاء : ۱. مصـ بَغَى و ۲. خواستن و جُستن، رغبت. ۳. مطلوب و خواستنی، خواسته شده، مرغوب، هدف.

البِغاء : ۱. مصـ بَغَى و ۲. زناکاری. ۳. بدخویی و نافرمانی.

البُغاة ج : باغِي.

البُغاة ج : باغٍ و باغِيّ.

البِغاث : مرغی شکاری مانند رخمه، کرکس، لاشخور، مرغ مردارخوار، نَسْر.

البُغاث : ۱. هر مرغی که شکار نکند. ۲. ـ و بِغاث : پرنده‌ای خاکستری رنگ و کند پرواز با گردنی دراز. ج : بِغْثان.

البُغارَى و البِغارَى ج : بَغِر.

البَغاضَة ۱. مصـ بَغَضَ و بَغُضَ و بَغِضَ و ۲. دشمن و کینه‌توز شدن. ۳. بیزاری و کینه‌توزی.

البُغام : ۱. مصـ بَغَم و ۲. بانگ ماده آهو. ۳. بانگ ماده شتر.

البُغايَة : ۱. خواسته، جُسته. مانند البُغاء است. ۲. کسب «فلانٌ ذو ـ» : فلانی صاحب کسب است، کاسب است.

بُغْبُور معـ : سنگی که خون قربانیهای پیشکش شده به بتان را بر آن ریزند. ج : بَغابِير.

بَغَتَ ـَ بَغْتاً و بَغْتَةً : ناگاه بر او وارد شد، او را غافلگیر کرد، ناگهان سر رسید.

البَغْت : ۱. مصـ بَغَت و ۲. غفلتی و ناگهان سر رسیدن. ۳. یکبارگی.

البُغَة : کرّه شتری که مابین اوّلین و آخرین بچه‌های شتر زاییده شود.

البَغْتَة : ۱. مصـ بَغَتَ و ۲. واقع شدن چیزی به ناگاه و بی‌خبر. ۲. ناگهان در آمدن. ج : بَغْتات.

البَغْتِيّ : ناگهان، غفلةً، بی‌خبر.

بَغِثَ ـَ بَغَثا لونُه : رنگش پیسه شد، دارای خالهای سفید و سیاه بود.

البُغْث جـ : الأبْغَث (اگر صفت باشد).

البَغْثاء ۱. مؤنثِ أبْغَث : پیسه است. ۲. گوسفند پیسه که نقش سفید و سیاه با غلبهٔ سفیدی داشته باشد. ۳. گروهی از مردم به هم آمیخته.

البِغْثان جـ : بُغاث.

البُغْثَة : ۱. مصـ بَغِثَ. ۲. سفیدی ای که رنگ به سبزی یا سیاهی بزند، پیسگی.

بَغْثَرَ بَغْثَرَةً ۱. القومُ : آن قوم به هیجان آمدند، درهم آمیختند. ۲. ـ الشيءَ : آن چیز را پریشان و پراکنده کرد. ۳. ـ ت نفسُه : دل او پلید و آشفته شد.

البَغْثَر : ۱. نادان، گول، احمق، سست اندیشه. مؤ . بَغْثَرَة. ۲. مرد چرکین. ۳. شتر فربه.

البَغْثَرة : ۱. مؤنثِ بَغْثَر. ۲. مصـ، به معنی تباهی و فسادِ مزاج و شوریده دل شدن.

بَغَرَ ـَ بُغْراً و بَغَراً ۱. الأرضَ : زمین را آب داد. ۲. اگر زمین پیش از کشت باران بگیرد به صیغهٔ مجهول گویند بُـغِرَت الأرضُ : زمین باران دید. ۳. آب خورد ولی سیراب نشد.

بَغَرَ ـُ بُغُوراً ۱. ت السماءُ : آسمان بارید. ۲. ـ ت الريحُ : باد وزیدن گرفت و باران با خود آورد. ۳. ـ النوءُ : سبزه به سبب بارش بسیار زرد و تباه گشت. ۴. ـ النجمُ : ستاره فروافتاد.

البَغْر : ۱. مصـ و ۲. سخت باریدنِ باران به یک دفعه، رگبار شدید. ۳. آب بد که ستور از خوردن آن نفرت داشته باشد. آب ناپاک و بدبوی ۴. بیماریِ تشنگیِ سیرابی‌ناپذیر.

البَغَر : سوز و تشنگی شدید که سیراب نکند. ج : بَغازى و بَغارَى.

البَغْرَة : ۱. رگبار شدید و یک دفعه. ۲. نیرو و قوّت آب. ۳. زراعتی که پس از باران بکارند و خاک آن نمناک بماند.

بَغَزَ ـَ بَغْزاً ه : او را با عصا یا پا زد. ۲. ـ ه بالسكينِ : آن را با کارد شکافت. مانند بَـزَغَهُ است. ۳. ـ ت الدّابّةُ : ستور از روی نشاط پای بر زمین کوفت. ۴. ـ ت الناقةُ : شتر در رفتن شتافت.

البَغْز : ۱. مصـ بَغَزَ و ۲. نشاط و شادی. ۳. تندی و حرکت، جنبش. ۴. تند رفتن.

بَغَشَ ـُ بَغْشاً ۱. ت السماءُ : آسمان بارانِ نرم و اندک بارید. ۲. ـ الصبيُّ إلى أمِّه : کودک گریان، به مادر خود پناه برد. ۳. «بُغِشَتِ الأرضُ» : زمین بارانی نرم و سبک دریافت کرد.

البَغْشَة : ۱. بارانِ نرم و اندک با قطرات خرد. ۲. ابر.

بَغَضَ ـُ بُغْضاً الشيءَ : آن چیز را ناپسند گرفت، آن را خوش نداشت، از آن کراهت ورزید.

بَغَضَ ـُ و بَغِضَ ـَ بِغْضاً و بَغُضَ ـُ بَغاضَةً : ۱. زشت و ناپسند شد. پس او بَغِيض : ناپسند و دشمن روی است. مؤ : بَغِيْضَة و ج : بُغَضاء است. ۲. ـ الأمرُ إليّ : از آن کار کراهت ورزیدم و روی گردان شدم.

البُغْض : دشمنی، نفرت، بد آمدن، کینه، ناخوش داشتن.

البَغْضاء : کینه و دشمنیِ شدید.

البِغْضَة : دشمنی و نفرت سخت.

بَغَّ ـُ بَغّاً الدمُ : خون جوش زد، به جوش آمد.

البُغّ : شتر نر کوچک. مؤ : بُغَّة

البَغّال : ۱. قاطرچی، استربان، صاحب استر. ۲. استر، قاطر.

بَغَّضَ تَبْغِيْضاً (ب غ ض) ه إليه : او را با وی دشمن ساخت، او را واداشت که با وی دشمنی کند.

بَغَّلَ تَبْغِيْلاً (ب غ ل) ۱. القومَ : از آن قوم زن گرفت و نسل آنان را تباه گرداند، آنان را بد نژاد ساخت. ۲. از راه رفتن مانده و خسته شد. ۳. ـ الجسمُ : تن ستبر و سخت شد.

بَغَلَ ـَ بَغْلاً : ۱. هجین و بد نژاد ساخت. این کلمه

برگرفته از «بَغْل» : قاطر است که پدرش خر و مادرش اسب است. ۲. در رفتن خسته و مانده شد. ۳. ـــ الجسم : اندام سفت و سخت و ستبر شد.
بَغُلَ ـُـ بُغُولَةً : ۱. کودن شد. ۲. خود را به کودنی و کم فهمی زد.
البَغْل : ۱. استر، قاطر. ۲. هجین، دو نژاده، دو رگه، هر حیوانی که پدرش جنسی و مادرش جنسی دیگر نزدیک بدان باشد مانند سگِ‌گرگی. مؤ : بَغْلَة. ج : بِغال و أبْغال.
البَغْلَة : ۱. مؤنثِ بَغْل، قاطرِ ماده. ۲. کنیزکی از بردگان مصری که از ازدواج صقالبه (اسلاو) با جنسی دیگر به وجود آید، دو نژاده، دو رگه. ج : بَغَلات.
بَغَمَ ـَـ بُغاماً و بُغُوماً ۱. ت الظبیةُ : آهو بچه‌اش را به نرمترین آواز صدا کرد. ۲. ـــ الناقةُ : ماده شتر بانگ را قطع کرد و آن را ادامه نداد. ۳. ـــ الشیتلُ و الأَیِّلُ و الوَعِلُ : گاوِ دشتی و گوزن و بزکوهی بانگ کرد. ۴. ـــ فلانٌ لصاحبه : فلانی به دوستش سخن را روشن نگفت، توضیح نداد.
بَغَمَ ـَـ بَغْماً : آواز خواند.
البُغْمَة تر معـ : گردن‌بند گونه‌ای که زنان با آن خود را زیور کنند. ج : بُغَم.
البَغْنُونِیَّة معـ : بگونیا، یاسمن شیپوری. Bignonia (S)
البَغْنُونِیّات : تیرهٔ بگونیاها.
البَغْو : ۱. میوهٔ نارس و کال. ۲. شکوفهٔ درخت عرفط و سلَم.
البَغْوَة : ۱. واحدِ بَغْو، یک میوهٔ کال، نارَس. ۲. گُلِ خار.
البَغُوم : زنی که صدایی نرم و آهسته دارد.
البَغُونِیَّة معـ : بگونیا، بغونیا، گیاهی با گلهای سرخ و سفید یا صورتی که اصلش از امریکای مرکزی است و چهارصد گونه دارد، از انواع آن می‌توان : پیازی، عادی، دائمی، برگی، رِکْس، کُرکن، شکوفه‌ای و معین‌التّجاری را نام برد. Begonia (S)
بَغَی ـِـ بِغاءً و بُغاءً ۱. ت المرأةُ : آن زن زناکرد، زناکار شد. ۲. دروغ گفت. ۳. ـــ ت السماءُ : آسمان سخت بارید.
بَغَی ـِـ بُغاءً و بَغْیَ و بُغایَةً و بُغْیَةً ۱. الشیءَ : آن چیز را جُست و طلب کرد، خواستار شد. ۲. ـــ الأمرَ : آن کار یا موضوع را چشم داشت و انتظار کشید. ۳. ـــ ه الشیءَ : آن چیز را برای او طلب کرد و جُست، یا در جُستن آن یاری کرد.
بَغَی ـِـ بَغْیاً : ۱. از حد درگذشت، دست‌درازی کرد، تجاوز کرد. ۲. چیرگی یافت، ستم کرد. ۳. به فساد کوشید، نافرمانی کرد. ۴. ـــ الجُرحُ : زخم آماس کرد و چرک‌دار شد. ۵. قانون‌شکنی کرد.
البَغْی : ۱. مصـ بَغَی و ۲. ستم. ۳. جنایت، گناه. ۴. تعدّی تجاوز. ۵. حسد. ۶. فساد، تباهی. ۷. قانون‌شکنی. ۸. بارانِ بسیار.
البُغْیان جـ : باغِی.
البُغْیَة : ۱. مصـ بَغَی و ۲. نیاز، حاجتِ خواسته شده، رغبت. ۳. غایت، مقصود، هدف.
البَغِیث : گندم یا خوراکی که از آرد گندم و آرد جو آمیخته شده باشد.
البَغِیض : دشمن‌روی، مکروه، ناپسند، مورد کینه و دشمنی.
البَغِیّ : ۱. کنیزک (زناکار باشد یا نباشد). ۲. روسپی، زن زناکار (کنیز باشد یا آزاد). ج : بَغایا.
البَغِیَّة : ۱. مؤنثِ بَغِیّ. ۲. نیاز، حاجتِ مطلوب. مانند البَغِیَّة است. ۳. طلیعه و پیشرو لشکر. ج : بَغایا.
البِفتاک و البِفْتِیک معـ : تکّه گوشت راستهٔ بریان، بیفتِک (المو).
بَقا ـُـ بَقاوَةً (ب ق و) ۱. بعینه : به او نگریست، نگاهش کرد. ۲. ـــ ه : انتظارِ او را کشید، چشم به راهش بود.
البَقاء : ۱. مصـ بَقِیَ و ۲. ثبات، دوام، پابرجایی. ۳. «دار ـــ» : سرای جاودان، آخرت. ۴. «ـــ الأصْلَح أو أنسب» : باقی ماندن نژاد یا نوع بهتر یا سازگارتر جانداران در عرصهٔ مبارزهٔ زندگی، بقای اصلح. ۵. «ـــ الطّاقة» : باقی ماندن نیرو، بقای انرژی. ۶. «ـــ المادّة» : بقای مادّه.
البِقاع جـ : بُقْعَة و بَقْعَة.

البَقاق : متاع و اثاث فرسودهٔ خانه. ۲. «رجُلٌ ــ» : مرد پرگوی. ۳. [زیست‌شناسی] معـ : مرغی پر سر و صدا از برشوندگان، واحدش بقاقة. Bucco (S)

البُقامَة : ۱. خرده‌های پشم که در پشم‌زنی از کمان پریده و در رشتن به تاب نیاید. ۲. مرد کم عقل، سست رأی.

البَقْباق : ۱. یاوه‌گو، پر حرف. ۲. دهان.

البَقْباقَة : پرحرف، یاوه‌گو.

بَقْبَق بَقْبَقَةً ۱. الكوزُ بالماءِ : آبِ سبو غُلغُل کرد. ۲. ــ تِ القِدرُ : دیگ جوشید. ۳. پرحرفی کرد. ۴. ــ کلامَه : سخنان پرت و پلا گفت، دری وری گفت، چرند پرند بافت.

البَقْبَقَة : ۱. مصـ بَقْبَق و ۲. صدای آب در کوزه، غُلغُلِ ریختن آب از کوزه.

البَقّ : ۱. مصـ بَقَّ. ۲. واحدِ پشه، یک پشه. ۳. فراخ، پهن، عریض. ۴. آشکار. ۵. «شجَرَةُ ــ» : درخت پشه، ناروَن.

البَقَّة : ۱. واحدِ بَقّ، یک ساس. «ــ الفِراشِ» : ساس رختخواب. ۲. زن پر اولاد.

بَقَتَ ـِ بَقْتاً الدقيقَ : آرد را آمیخت.

البُقْجَة تر معـ : بقچه، بستهٔ لباس یا مانند آن.

البَقْدُونَس معـ : از سبزیهاست، جعفری.

بَقَرَ ـُ بَقْراً ه : ۱. آن را شکافت و باز کرد. ۲. آن را فراخ گرداند. ۳. ــ تِ الفتنةُ القومَ : آشوب آن قوم را پراکنده کرد. ۴. ــ الحديثَ : سخن را آشکار و روشن گرداند. ۵. ــ الأرضَ : زمین را بررسی کرد و جای آب را در میان آن دید و یافت. ۶. ــ المسألةَ و عنها : بحث دربارهٔ آن مسأله را افزون کرد و آن را توضیح داد. ۷. ــ في القوم : به تحقیق و تفتیش و بررسی آن قوم پرداخت و مسائل پنهان آنها را دریافت.

بَقِرَ ـَ بَقَراً ۱. البطنُ و نحوُه : شکم و مانند آن پاره شد، شکافته شد. ۲. بسیار نزدیک‌بین شد، چنان که تقریباً نابینا گشت. ۳. ــ الكلبُ : سگ از دیدن چیزی متعجّب و متحیّر شد.

البَقَر : گاو، واحدش، بَقَرَة : یک گاو. برای مذکّر و مؤنث یکسان است. ج : بَقَرات و بَقَر و بُقُر و أَبْقُر و أَبْقار و أَباقِر و أَباقِير.

البُقْر : ۱. بلا و مصیبت، حادثهٔ ناگوار. ۲. دروغِ آشکار.

بَقَرُ البَحْر : گاو دریایی.

بَقَر الماءِ : گاو آبی، گاو دریایی، کاشالو.

بَقَر الوَحْش : گاو وحشی، گاو کوهی، آهویی بزرگ و تهی شاخ مانند گاو و بُزِ کوهی.

البَقَرَة : ۱. یک گاو. ج : بَقَرات و أَبْقار و أَباقِر و أَباقِير. ۲. نام سورهٔ دوّم قرآن کریم. ۳. پرنده‌ای ابلق یا خاکستری و سفید، مرغ ماهیخوارِ سفید. ج : بَقَر. ۴. یو معـ : ماهی‌ای از تیرهٔ ماهیان سلور یا اسبله، نوعی گربه ماهی. Bagrus (S)

البَقْرَة : چاله‌ای گرد به اندازهٔ سم اسبی که کودکان به هنگام بازی روی زمین در آورند.

البَقَرِيّات [زیست‌شناسی] : تیرهٔ گاوان.

البَقْس یو معـ : درختی همواره سبز که برگ و دانه‌اش شبیه مورد است و از چوب سخت آن تیر و در می‌سازند. شمشاد. واحد آن بَقْسَة است.

البَقْسِماط لا معـ : بکسمات، نوعی نان خشک، نان سوخاری، نان کاک.

البَقْسِماطِيّ : سوخاری پَز، سوخاری فروش.

البَقْشِيش تر معـ : انعام، بخشش، پول چایی.

بَقَطَ ـُ بَقْطاً متاعَه : ۱. کالایش را جمع کرد و برای سفر بست. ۲. ــ ه : آن را پراکنده گرداند (از اضداد است). ۳. ــ البُستانَ : بوستان را به او واگذار کرد با اجارهٔ یک سوّم یا یک چهارم از محصول آن.

البَقَط : ۱. خرمایی که هنگام بریدن خوشه پای درخت ریزد، خرمای پا درختی. ۲. گروهی پراکنده. ۳. رخت و اثاث خانه.

البُقْطَة : ۱. پاره‌ای از زمین، بُقعه، آبادی. ۲. گروهی پراکنده از مردم.

بَقَعَ ـَ بَقْعاً : ۱. کوچ کرد و به جایی دیگر رفت. «ما أدري أينَ سَقَعَ و بَقَعَ» : نمی‌دانم کجا رفت. این کلمه

فقط پس از نفی به کـار مـی‌رود. ۲. ـــ تُـهَم البـاقِعَةُ : سختی و بلا به آنان رسید.

بَقِعَ ـَ بَقَعاً : ۱. پیسه شد، دو رنگه شد. ۲. ـــ بالشيءِ : به آن چیز بسنده کرد. ۳. ـــ المستقي : آب بر آبکش پاشیده و بدن او خیس شد.

بُقِعَ ـَ بَقْعاً مجـ : به او سخنی زشت گفته شد، تهمتی به او زدند.

البَقَع : ۱. مصـ بَقِعَ و ۲. پیسی، دو رنگیِ سیاه و سفید در مرغ و سگ. در مورد ستور این دو رنگی بَلَق خوانده می‌شود.

البُقَع جـ : بُقْعَة و بُقعَة.

البُقْع جـ : أبْقَع.

البَقْعاء : ۱. سالهایی که قحط و خشکسال و بارندگی و فراوانی با هم باشد. ۲. زمینی که سنگریزه داشته باشد.

البَقْعَة و البُقْعَة : ۱. پاره‌ای زمین ممتاز و مشخّص از زمینهای پیرامون خود. ۲. پاره‌ای آب کـه در گـودالی گرد آمده باشد. ۳. پاره‌ای اندک از مایعی چون عسل (مثلاً به صورت لکّه‌هایی بر جامه). ۴. مقام و منزلت. ۵. [تشریح] : «ـــ الصـفراء» : بـخشی از شـبکیّهٔ چشـم موسوم به لکّهٔ زرد یا نقطهٔ زرد. ۶. «ـــ عمیاء» : نقطهٔ کور در شبکیهٔ چشم. ج : بُقَع و بِقاع.

بَقَّ ـُ بَقّاً ۱. لنـا العطاءَ : بـخشش و عـطا را بـرای مـا گسترده کرد، عطا را فراخ دامن ساخت. ۲. ـــ المالَ : آن مال را پراکنده کرد. ۳. ـــ الجرابَ : انبان را شکافت. ۴. ـــ ت السماءُ : آسمان سخت و پیاپی بـارید. ۵. ـــ ت المرأةُ : آن زن دارای بچّه‌های بسیار شد. ۶. ـــ البیتُ : خانه پر پشه شد. ۷. ـــ الشيءَ : آنچه را که در آن چیز بود بیرون آورد. ۸. ـــ الخبرَ : خبر را پراکـند، مـنتشر ساخت. ۹. ـــ الماءَ آب را از دهان بیرون افکند.

بَقَّ ـِ بَقّاً و بَقَقاً و بَقِيقاً : ۱. پرحـرفی کـرد، سـخن بسیار گفت. ۲. ـــ كلامَه : سخنش را تفصیل داد.

بَقَّ ـُ بَقوقاً النبتُ : گیاه در آمد.

البَقّ : ۱. مصـ بَقَّ ـِ و ۲. حشرهٔ دو بال، پشّه، واحدش بَقَّة است. ۳. فراخ، پهن. ۴. آشکار.

البَقَق و البَقِيق : مصـ بَقَّ ـِ و بَقَّ ـُ.

البَقّار : ۱. گاودار. ۲. گاوچران، گاوبان. ۳. آهـنگر. ۴. چاه‌کن. ۵. [کیهان‌شناسی] : یکی از صورتهای فلکی شمالی که شامل پنجاه و چهار ستاره است و سـماکِ رامح یکی از آنهاست. از نامهای دیگرش : عوّاء و صنّاج و صیّاح است.

البُقّارَى : ۱. دروغ. ۲. بلا و سختی و بدبختی. ← بُقَر.

البَقّاق : پُرگوی، بسیارگوی، وزّاج.

البَقّال : سبزی‌فروش، تره‌فروش، بقّال. ← بَدّال.

البَقّالَة : ۱. مؤنّثِ بَقّال. ۲. زمینِ تره‌زار. ← البَقِلَة.

البَقَّة : ۱. واحدِ بَقّ است، یک پشه. ۲. زنِ بسیار فرزند، پُر اولاد.

بَقَّطَ تَبْقِيطاً فی الجبلِ : ۱. بـر کـوه بـالا رفت. ۲. ـــ الشيءَ : آن چیز را پراکنده ساخت. ۳. ـــ فی السیرِ أو فی الکلامِ : در رفتن یا گفتن شتافت.

بَقَّعَ تَبْقِيعاً : ۱. به سرزمینی کوچید، مانند بَقَعَ است. ۲. ـــ الثوبَ : جامه را دو رنگه کرد، بعضی از جاهای آن را بی‌رنگ گذاشت. ۳. ـــ المطرُ فی مواضع من الأرضِ : باران به بعضی جاهای زمین نرسید، بخشی از زمین بر اثر باران ترشد و بخشی خشک ماند.

بَقَّقَ تَبْقِيقاً (ب ق ق) ۱. المکانُ : آنجا پشّه‌دار شد، یا در آنجا پشّه زیاد شـد. مـانند أَبَقَّ است. ۲. ـــ مـالَه : دارایی خود را پراکنده کرد، ریخت و پاش کرد.

بَقُّ الفِراش : حشره‌ایست، ساس. Stinking bug (E)

بَقَّلَ تَبْقِيلاً ۱. الدّابةَ : ستور را نگـهداری کـرد. ۲. ـــ الراعي الإبلَ : چوپان شتران را رهاکرد تا سبزه را بچرند. ۳. ـــ وجهُ الغلامِ : صورت پسر نوجوان سبز شد، ریش در آورد. ۴. ـــ النـباتَ : گـیاه را از جـنس سـبزیها (و تره‌بار) به حساب آورد.

بَقُّ الماء : ساس آبی. Hydrocorises (S)

بَقَّةُ المَرْكَب یو معـ : نوعی حشرهٔ آبزی از نـیم‌بالان خزنده بر روی آب و تیرهٔ عقربهای آبزی کـه در دریـا زنـدگی مـی‌کند و حشـره‌خوار است. نـوعی سـاس آبزی. Naucoris (S)

البَقَّم ف معـ: ۱. مادّه‌ای از اصلی گیاهی و سرخ‌رنگ که از درختی به همین نام با برگهایی شبیه بادام و ساقه‌ای سرخ گیرند، بَقَم، بَکَم. ۲. درختِ بَقَم. ۳. چوبِ بقم.
بَقَّی تَبْقِيَةً (ب ق ی) ۱. ه: او را بجاگذاشت، ترک کرد، واداشت کـه بـماند. ۲. ــ ه: او را پـابرجـا و زنـده نگاهداشت.
البُقَّيْرَى : نوعی بازیِ کودکان است.
بَقَلَ ـُ **بَقْلاً** الشيءُ : ۱. آن چیز آشکار شد. ۲. ــ ت الأرضُ : زمین سبزه برآورد و گیاه رویاند. ۳. سبزهها را گرد آورد، مانند حَشَّ : علفهای خشک راگرد آورد، علف چید. ۴. ــ النّابُ : دندانهای نیش برآمد. ۵. ــ البَقْلَ : تره را چید.
بَقَل ـُ **بَقْلاً و بُقُولاً** : ــ وجهُ الغلامِ : صورت نوجوان ریش در آورد.
البَقْل : تره یا هر گیاه و سبزیِ خوردنی که از تخم روید نه از بیخ. واحدَش بَقْلَة است. ج : بُقُول و أبقال : سبزیها، سبزیجات.
البَقلاوَى : نوعی شیرینی، باقلوا.
البَقْلَة : ۱. واحـدِ بَـقْل است. یک تـره، یک سـبزه یـا سبزی. ۲. سبزی، هر گیاهِ علفی که انسان از آن بخورد، سبزی خوردن. ۳. ماهی ای دریایی از تیرهٔ ماهیِ روغن یا غادسیان که در لابـلای صـخرههای اعـماق دریـاها زنـــدگی مـــی‌کند و گـــوشتی لذیــذ دارد. مــاهیِ روغن. Motella (S). Rock-ling (E)
البَقِلَة : زمینِ سبزه‌زار.
بَقْلَةُ الأنْصار : کلم‌برگ، کلم‌پیچ، کرنب.
بَقْلَةُ البارِدَة : باقلای مصری.
بَقْلَةُ الحَـمْقاء : ۱. خُـرفه (الـمو) (E) Purslane . ۲. کاسنی (الر).
بَقْلَةُ الخَطاطِيف : زردچوبه.
بَقْلَةُ الرَّمّاح :گیاهی دارویی و زینتی از تیرهٔ زنبقیهاکه ساقهٔ زیرزمینی مانند ریشه‌های نابجا دارد، راسن.
بَقْلَةُ الزَّهراء : خُرفه.
بَقْلَةُ الضَّبّ : بادرنگبویهٔ صحرایی.
بَقْلَةُ العَدَس : پودنهٔ دشتی.
بَقْلَةُ الغَزال :گیاهی معطّر و دارویی از تیرهٔ نعناعیان. مشکطرامشیر. نام دیگرش ریحانُ الأرض است.
بَقْلَةُ اللِيِّنَة : خرفه.
البَقْلَةُ المُبارَكَة :کاسنی.
بَقْلَةُ المُلُوک : شاهتره.
بَقْلَةُ الهِرّ : سُنْبُلِ طیب، ناردین مخزومی.
البَقْلَة اليَمانيَّة :گیاهی از انواع پودنهٔ صحرایی از تیرهٔ نعناعیان کـه بـه نـام «بـربوز» و «جـربوز» نـیز شـناخته می‌شود، بربوس.
البَقْلَةُ اليَهُودِيَّة :گیاهی همانند سَلْمهٔ آبی یا قره‌پازی که به نام حبق التمساح نیز شناخته می‌شود، پودنهٔ لبِ جوی.
البَـــقْلِين : مـادّه‌ای اَزْتـی کـه در بـذر گـیاهانِ تـیرهٔ پروانه‌واران یافت می‌شود، لگومین. Legumin (E)
البُقُوق : مصـ بَقَّ ـُ.
البُقُول جـ : بَقْل.
بُقُولُ الأوْجاع :گیاهی است که در طبّ قدیم گفته‌اند دردهای شکم را درمان می‌کند، مانالیا.
البَقْوَى و البُقْوَى : بازماندهٔ هر چیز، بـاقی مـانده، ← بَقِيَّة.
البُقْوَيْقَة : پرنده‌ای دریایی از تیرهٔ ماکـیانها و راسـتهٔ درازپایان که انواع بسیار دارد و همه از مرغان مهاجرند. بوقیقه، نوک دراز آبی، نوعی تلیله، پادراز.
Limosa (S) Godwit (E)
بَقَى ـِ **بَـقْياً** (ب ق ی) ۱. ه : در کـمین او نشست و انتظارش راکشید. ۲. ــ ه : به او نگریست. ۳. پایدار بود، ثابت و باقی ماند.
بَقِيَ ـَ **بَقاءً** ۱. الثوبُ : آن جامه دیری دوام یافت. ۲. ــ الشيءُ : آن چیز باقی ماند و از بین نرفت. ۳. ــ الأمرُ : آن کار استوار و برجای و ثابت گشت.
البُقْيا : ۱. آنچه از چیزی زیـاد آیـد یـا ذخـیره شـود، پس‌مانده، ته‌مانده. ۲. [قـانون] : زنـدگی کـردن پس از مرگ دیگری. ۳. حال کسی که پس از مرگ دیگری از

نزدیکانش زمانی زنده ماند و زندگی کند.
البَقِیر اسم جمع : ۱. گاوان، گلهٔ گـاوان. ۲. شکـافته، (فعیل به معنی مفعول) شکـافته، مـانند مَـبْقُور است. «ناقةٌ بَقِیر» : ماده شتری که برای برآوردن بچّه شکمش را شکافته باشند. ۳. کرّه اسب یـا مـانند آن کـه درون ماسِکَه یا سلی (پوست پارهٔ یارک) زاییده شود و آن را شکافند و کُرّه را در آورند. ۴. جامهٔ بی‌آستین چاکدار.
البَقِیرَة : جامهٔ چاکدارِ بی‌آستینِ زنانه.
البَقِیرِيّ : بیماری بیلهارزیوز که ناقل میکرب آن نوعی حلزون آب شـیرین است و در رود نـیل بسـیار یـافت می‌شود. بیلارزیا، بیلهارسیا (المو).
البَقِیع : زمین فراخ با درختان گوناگون.
البَقِیَّة : ۱. باقی ماندهٔ چیزی. ج : بَقَایا. ۲. خوی نیک. ۳. فهم و فضل و درایت. ۴. «ـــ الله : ثواب و اجر نیکوی پروردگار. ۵. «هو ـــ قومِه» : او گزیده و برترین مردمِ قومِ خود است. ۶. «اولو ـــ» : انـدیشمندانِ صاحب تـمیز، صاحب‌نظران.
البِک تر : لقبی ترکی که بر امر او شاهزادگـان اطـلاق می‌شد و سپس در حکومت عثمانی بر والیـان اطـلاق گردید و امروزه بر هر صاحب قدرتی اطلاق مـی‌شود. بک، بیک، بگ. ج : بِکوات.
بَکَأَ ـَ بَکْأً و بَکاءَةً (ب ک أ) ۱. ت الناقةُ : شیرِ آن شتر کم شد. ۲. ـــ ت الناقةُ : شیر آن شتر خشک شد. ۳. ـــ ت البئرُ : آب چاه کاهش یافت. ۴. او طبعاً آدمـی کـم حرف بود.
بَکُءَ (بَکُؤَ) ـُ بَکْأً و بُکُوءً و بَکاءَةً و بُکاءً ← بَکَأَ ـَ.
بَکِيءَ ـَ بَکْأً : به مراد خود دست نیافت، ناکام ماند.
البَکْء : ۱. مص بَکَأَ و ۲. کم شدن روانیِ شیر و آب و مانند آن. ۳. کم سخن گفتن در سختی و شـدّت و از فرط اندوه. ۴. سخن نگـفتن مگـر در آنچه سـزاوار و شایستهٔ گفتن باشد. ۵. گیاهی مانند نـخود، واحـدش بَکْأة است. ۶. نوعی سبزی، شاهی، تره‌تیزک.
البَکا : گیاهِ شاهی، تره‌تیزک.
البُکاء : ۱. مص بَکَی و ۲. اشک ریختن از درد یا اندوه. ۳. کم شدن شیر یا آب و امثال آن.
البَکائِر جـ : بَکِیرَة.
البُکاة جـ : باکی.
البَکارَة : ۱. دوشیزگی، بکارت داشتن. ۲. [تشـریح] : پردهٔ بکارت، مُهر دختری و دوشیزگی.
البِکـــارِيّ مــعـ : خـوک وحشــی امـریکایی، گـراز امریکایی. Peccary (E)
البِکاسِین معـ : پرنده‌ای مهاجر از خانوادهٔ نوک دراز، پاشله. ← جُهْلول. Snipe (E)
البَکالَة : خوراکی از آرد و روغن و زیتون، بَکیلة.
البَکالُورِیا فر معـ : دیپلم، گـواهـینامهٔ دورهٔ مـتوسّط. باکالورآ.
البِکْباشی تر معـ : درجه‌ای نظامی، فـرمانده گُـردان سرگُرد، ماژور.
البَکایا جـ : ۱. بَکِيء. ۲. بَکِيّ.
البَکْباک : ۱. شـخص ضـخیم جـثّهٔ بسـیار کـوتاه. ۲. کوتولهٔ چاق. ۳. اجتماعی انبوه و به هم فشرده.
البَکْباکَة : ۱. مؤنثِ بَکْباک ۲. دختر چاق و کوتوله.
بَکْبَکَ بَکْـبَکَةً ۱. الشـيءَ : آن چـیز را زیـرورو کـرد، برگردانید. ۲. ـــ القومَ : آن گروه به انبوهی رفت و آمد کردند. ۳. ـــ القومُ علیه او علی الشيءِ : مردم بر سر او یا آن چیز گرد آمدند، ازدحام کردند. ۴. ـــ المتاعَ : کالا را روی هم ریخت، برگردانید. ۵. ـــ ت الناقةُ : ماده شتر بچهٔ خـود را صـدا کـرد. ۶. ت العـنزُ ولدَهـا : مـاده بـز بزغاله‌اش را چنان ناز کرد که گویی آن را به دندان گاز گرفت.
بَکَتَ ـُ بَکْتاً ۱. ه : او را با شمشیر یا چوبدستی زد. ۲. ـــ ه : بر او با دلیل و حجّت غلبه کـرد. «ـــ ت ه حـتّی أسکته» : بر او با دلیل چنان چیره شد که او را خاموش ساخت. ۳. ـــ الضّیفَ : مهمان را بـه صـورتی نـاخوش پذیرایی کرد.
البَکْتِرِیا و البَکْتِیرِیا یو معـ : میکرب، باکتری.
البَکْتِرِیُولُوجِیا و البَکْتِیرِیولوجیا معـ : باکتریولوژی، میکرب‌شناسی.

البَكْتِين معـ : مادّه‌ای ژلاتینی همانند صمغ شفّاف که در درختان میوه یافت می‌شود. ژلاتین گیاهی، پکتین.
Pectin (E)

بَكَرَ ـُ بُكُوراً ۱. علیه أو إلیه : صبح زود پیش او آمد. ۲. در وقت پیشی گرفت و شتافت. ۳. ـ فی عملِه : کار خود را بامداد انجام داد. پس او بَكِر : مرد سحرخیز در کارِ خود است. ۴. ـ الشجرُ : درخت میوهٔ پیش‌رس داد. ۵. صبح هنگام در آمد، صبح زود بیرون رفت.

بَكِرَ ـَ بَكَراً ۱. إلی الشيءِ : به سوی آن چیز شتافت. ۲. بـر سـحرخـیزی قـوی شـد. پس او بَكِـر : قـوی در سحرخیزی است.

البَكْر : شتر بچه یا شتر جوانی که دندان نیش نیفکنده باشد و چون بیفکند جَمَل نام گیرد. ج : بُكْران و أَبْكُر و بِكار و بِكارَة. مؤ : بَكْرَة و چون دندان نیش افکند ناقَة نام گیرد.

البَكَر : ۱. مصـ بَكِر. ۲. صبح زود، پگاه.

البَكِر : توانا و قوی در سحرخیزی.

البِكْر : ۱. آغاز هر چیز، نوبر. ۲. دختر، دوشیزه، باکره. ۳. شکم اوّل از فرزندان (مذکّر و مؤنث در آن یکسان است) ج : أبْکار. ۴. هر کار جدید و بدیع و نوپدید. ۵. گاو ماده یا هر حیوان جوان. ۶. مرد مجرّد، عَزَب. ۷. «الضَّربَةُ ـ» : ضربهٔ کاری و کشنده. ۸. «کَرْمٌ ـ» : تاکی که اوّلین بار انگور دهد. ۹. «نارٌ ـ» : آتشی خود گرفته، آتشی که خود روشن شده باشد. ۱۰. «دُرَّةٌ ـ» : گوهر ناسفته. ۱۱. «خِلٌّ ـ» : سرکهٔ ترش و گیرا. ۱۲. زنی که برای اوّلین بار آبستن شده باشد.

البُكُر جـ : بَكُور.

البَكَرا : نوعی بلورِ ساخت کارخانهٔ بَكَرا در فرانسه.
Baccarat (F)

البَكَرَة ۱. [تشریح] (در استخوان‌بندی) : استخوان قرقرهٔ زانو. ۲. قرقرهٔ نخ. ۳. ماسورهٔ چرخ خیّاطی. ۴. استوانه‌ای چوبین که کلافه بر آن پیچند.

البَكْرَة : ۱. دختر جوانِ زیبا. ۲. جماعت.

البُكْرَة : بامداد، پگاه، آغاز صبح تا برآمدن خورشید.

بَكَسَ ـُ بَكْساً ه : بر او غلبه کرد، او را مغلوب و مقهور ساخت.

بَكَشَ ـُ بَكْشاً العقدةَ : گره را باز کرد.

بَكَعَ ـَ بَكْعاً ه : ۱. او را پیاپی و به جاهای مختلف بدنش کتک زد. ۲. ـ ه : به نحو ناپسندی با او روبرو شد. ۳. ـ ه : او را سرزنش کرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را بُرید.

البُكْع جـ : أبْكَع.

بَكَّ ـُ بَكّاً : ۱. فقیر و درویش شد. ۲. ـ عُنُقَه : گردن او را شکست. ۳. ـ ه : بر او تنگ آورد، او را آزرد. ۴. ـ الشيءَ : آن چیز را پاره پاره و پراکنده کرد. ۵. ـ الدّابّةَ : ستور را در رفتن خسته کرد. ۶. ـ الشيءَ : آن چیز را باطل و فسخ کرد. ۷. ـ ه : او را مغلوب و مقهور کرد.

البُكُكُ : ۱. جوانان سخت نیرومند و پرزور. ۲. خرهای قوی و سرِ حال.

البَكّاء : بسیار گریه کننده، مؤ : بَكّاءَة.

بَكَّتَ تَبْكِيتاً المذنبَ : ۱. گناهکار را برای اقرار گرفتن زد، شکنجه کرد. ۲. ـ ه : او را توبیخ و سرزنش کرد.

بَكَّرَ تَبْكِيراً : بامداد نزد او آمد. مانند بَكَرَ است.

بَكَّعَ تَبْكِيعاً (ب ک ع) ۱. ه : او را سرزنش کرد. او را شکنجه کرد و زد. ۲. ـ ه : آن را برید. ۳. ـ ه : از او به گونه‌ای ناخوشایند استقبال یا پذیرایی کرد.

بَكَّلَ تَبْكِيلاً (ب ک ل) : ۱. مخلوط کرد، آمیخت، خلط مبحث کرد. ۲. ـ الثوبَ : بر آن جامه دکمه دوخت. ۳. ـ ه : او را راند، دور کرد. مانند بَكَلَ است.

بَكَلَ ـُ بَكْلاً ۱. الشيءَ : آن چیز را در آمیخت. ۲. «ـ الحديثَ» : سخن را در آمیخت، به مجرای نادرست کشید، خلط مبحث کرد. ۳. ـ الشيءَ : آن چیز را غنیمت شمرد.

البَكْل : ۱. مصـ بَكَلَ و ۲. غنیمت جنگی.

البِكَل جـ : بِكْلَة.

البُكْلَة فر معـ : ۱. قزن قفلی، سگک، چفت، گیره، ابزیم. ۲. دسته، حلقه، بوکْلِه.

البِكْلَة : ۱. سرشت، طبیعت. ۲. هیئت، صورت، لباس.

۳. حال. ج : بِکَل.
البِکْلِیک تر معـ : آنچه را استاندار یا والی و حاکم برای خود برگزیند و به خود اختصاص دهد، مخصوصِ بیک.
بَکِمَ ـَ بَکَماً و بَکامَةً : گنگ شد و سخن نگفت. پس او أَبْکَم و بَکِیم : لال و گنگ است. مؤ : بَکْماء. ج : بُکْم.
بَکُمَ یَبْکُمُ بَکامَة : از روی عمد یا به سبب بی‌اطّلاعی سخن نگفت، از گفتن باز ایستاد، خاموش ماند و خود را گنگ نشان داد.
البَکَم : ۱. مصـ بَکِمَ و ۲. گنگی، لالی. ۳. [پزشکی] : بسته شدن نطق به سبب بیماری اعضا و تارهای صوتی و عضلات حنجره، گنگ شدن.
البُکْم جـ : أَبْکَم.
البُکْمان جـ : بَکِیم.
البَکُور : ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ج : بُکُر. ← باکور.
البَکُورَة : ماهی‌ای دریایی از تیرهٔ اسقومری‌ها، ماهی تونی. Pelamys (S) Albacor (E)
البَکُورَة و البُکُورِیَّة : ارشدیّت، نخست‌زادگی (المو).
بَکَی ـِ بُکاءً ۱. ه و علیه : بر او گریست و مرثیه‌سرایی کرد. ۲. ـ ه : با او در گریستن همراهی کرد. ۳. ـ ت السحابةُ : ابر گریست، باران فروریخت.
البَکِیء و البَکِیئَة : ۱. ستورِ کم شیر. ۲. چشمه یا چاهِ کم آب. ج : بِکاء. «إِبِدِ بِکاء» : دستهای بی‌خیر و برکت.
البَکِیر : ۱. باران اوّل بهار. ۲. زودرس از هر چیزی. ← باکور و بَکُور.
البَکِیرَة : میوهٔ زودرس، نوبر. ج : بَکائِر.
البَکِیلَة : ۱. گلهٔ میش و بز آمیخته به هم. ۲. هیئت و شکل و لباس. ۳. خوراکی آمیخته از آرد و روغن یا زیتون. ۴. غنیمت، بهره.
البَکِیم : لال، گنگ. ج : أَبْکام و بُکْمان. ← أَبْکَم.
البَکِیّ : ۱. بسیار گریه کننده، گریان. مؤ : بَکِیَّة. ۲. چاهِ کم آب. ج : بَکایا.
بَلْ اداتی است که در سه مورد به کار می‌رود : ۱. حرف عطف برای اضراب که پس از نفی و نهی در می‌آید و مانند «لکن» ماقبل خود را به حال خود نگاه می‌دارد و خلاف آن را برای مابعد ثابت می‌کند «ما قامَ زیدٌ بل بَکرٌ» : زید برنخاست بَلْ که بکر برخاست. و در عطف بودن آن شرط است که هر دو معطوف آن (معطوف و معطوف علیه) مفرد باشند. ۲. اگر «بل» پیش از جمله بیاید حرف ابتداست که در این صورت یا منظور از آن باطل کردن معنی ماقبل خود است «و قالُوا اتَّخَذَ الرَّحْمَنُ وَلَداً سُبْحانَهُ بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُون» : گفتند خدا فرزند گرفته، منزه است او، بَلْ که آنان بندگان گرامی داشتهٔ اویند. (قرآن، الأنبیاء، ۲۱/ ۲۶) و یا به معنی انتقال از غرضی به غرضی دیگر است که بیشتر منظور است «قَدْ اَفْلَحَ مَنْ تَزَکّی. وَ ذَکَرَ اسْمَ رَبِّهِ فَصَلّی. بَلْ تُؤْثِرُونَ الحَیاةَ الدُّنْیا» : رستگار شد آنکه پاک گشت. نام خدا را برد و نماز گزارد. بَلْ که (شما) زندگی دنیا را بر می‌گزینید. (قرآن، الأعلی، ۸۷/ ۱۴، ۱۵، ۱۶). ۳. بَل استینافیّه است که سخن را قطع و کلام دیگری را آغاز می‌کند «و القرآنِ المجیدِ، بَلْ عَجِبُوا أَنْ جاءَهُم مُنْذِرٌ» : و سوگند به قرآن مجید، بَلْ که شگفت داشتند که آگاه کننده‌ای از خودشان آمده است. (قرآن، ق، ۵۰/ ۲).
بَلَأَزَ بَلْأَزَةً ۱. الشخصُ : آن شخص خورد تا سیر و پر شد. ۲. ـ الحیوانُ : جانور گریخت، فرار کرد.
البَلْأَز : ۱. سخت و ستبر. ۲. مرد کوتاه. ۳. ف معـ : دیو، شیطان.
بَلا ـُ بَلْواً و بَلاءً (ب ل و) ۱. ه : او را آزمایش و امتحان کرد. ۲. ـ الشیءَ : آن را بویید. ۳. ـ ه السفرُ : سفر او را سخت مانده و خسته کرد.
البَلاء : ۱. مصـ بلا و بلي. ۲. آزمودن، امتحان کردن. ۳. اندوه شدید، غمزدگی. ۴. انعام، بخشش. ۵. شدّت و سختی. ۶. «أَبلَی بلاءً حَسَناً» : هنرنمایی کرد، امتحانی خوب داد. ۷. تباهی، فساد.
البَلابِل جـ : ۱. بَلْبال و بَلْبالَة. ۲. بُلْبُل.
البَلاتین معـ : پلاتین، طلای سفید.
البَلاخ : درخت سندیان، بلوط.
البِلاد جـ : بَلَد.

البَلادَة : ۱. مصـ و ۲. از جنبش بازماندن، فقدان تحرّک، کاهش شادی و نشاط. ۳. سستی، سست طبعی و کندی ذهن، کودنی، کند خاطر شدن.

البَلادُونَّة و البِلادوُنَّة : ایتالیایی معـ: گیاهی دارویی و وحشی از تیرهٔ بادنجانیها، مهرگیاه، ستّ الحسن. Belladonna (E)

البَـلاذُر و البَـلاذِر هندی معـ: گونه‌ای درخت و درختچه از تیرهٔ سماقیان با چوبی قرمز و سخت و میوه‌ای خوردنی که در مناطق استوایی می‌روید، بلادِر، بلاذَر. Cachew (E)

البَلارِج ف معـ: لکلک سفید.

البَلاس : ۱. جوالی بزرگ که در آن کاه حمل کنند، جوال، غراره. ۲. ف معـ: پلاس، بافته‌ای مویین، گلیم. ج : بُلُس.

البَلاستیک معـ. پلاستیک (المو). Plastic (S)

البَلاط : ۱. زمین هموار نرم. ۲. تخته سنگهایی که زمین را بدان فرش کنند. ۳. هر زمینی که با تخته سنگ یا آجر فرش شود. ۴. «ـ المَلَکِیّ» : کاخ شاهی، دربار سلطنتی.

البَلاطَة معـ : ۱. واحدِ بَلاط، یک تخته سنگ. ۲. موزائیک. ۳. معـ: درختی بزرگ از تیرهٔ درختان صمغی ساپودیلا که در قارّهٔ امریکا بسیار است. Balata (E)

البَلاعِم جـ : ۱. بَلْعَم. ۲. بُلعُم.

البَلاعِیم جـ: ۱. بُلْعُم. ۲. بُلعوم.

البَلاغ : ۱. مصـ و ۲. رساندن به نهایت و غایت چیزی. ۳. رساندن پیام و فرمان. ۴. آنچه تبلیغ می‌شود، پیام، گزارش، اطّلاع، آگهی، اعلامیّه. ۵. کفایت، بسندگی. ۶. پیامی که به وسیلهٔ نامه یا اطلاعیهٔ رسمی منتشر شود. «بلاغٌ حکومیّ» : اطّلاعیّهٔ دولتی.

البَلاغَة . ۱. مصـ و ۲. رسایی کلام، زبان‌آوری، مطابق بودن کلام با مقتضای حال در عین فصاحت یعنی شیوایی و بیان مقصود و رسانیدن هدف و مراد. ۳. علم بلاغت، دانشی که شامل معانی و بیان و بدیع می‌شود.

البَلاغِیّ : منسوب به بَلاغَة، بیانی، بدیعی.

البَلاقِع جـ: بَلْقَع.

البَلال، البِلال، البُلال : ۱. مصـ بَلَّ و ۲. آب. ۳. هرچه گلو را تر و تازه سازد از آب یا شیر یا نوشابه. ۴. تری و نمناکی. ۵. صلهٔ رحم و خیر و نیکویی.

البَلَلَة : بقیّه و بازماندهٔ تری و نمناکی.

البُلالَة : ۱. مقداری تری که چیزی با آن نمناک شود. ۲. تری، نمناکی. ۳. بقیّه، بازمانده، ته مانده. ۴. چیزی اندک.

البَلالِیق جـ : بَلُّوق.

البِلام : آهنی مشبّک که بر دهان اسب گذارند و دهان‌بندی غیر از لگام است.

البَلاهَة : ۱. مصـ و ۲. سست عقلی و ناتوانی در حجّت آوردن که ناشی از کم خردی و بی‌تمییزی است. ۳. ساده‌دلی، ابلهی.

البَلْبال و البَلْبالَة : ۱. وسوسه‌های درونی. ۲. سختی و شدّت. ۳. غم و اندوه. ج : بَلابِل. ۴. گرگ.

بَلْبَلَ بَلْبَلَةً و بِلْبالاً ۱. القومَ : مردم را دچار تشویش و اضطراب رأی کرد، سر در گم کرد. ۲. ـ ه : او را دستخوش خیالات و وسوسه‌های درونی کرد. ۳. ـ القومَ : مردم را به هیجان واداشت، آشفته کرد. ۴. ـ الألسنةَ : زبانها را با هم مخلوط کرد. ۵. ـ الآراءَ : افکار را پراکنده و پریشان کرد. ۶. ـ المتاعَ : کالا را درهم ریخت و بی‌سامان کرد.

البُلْبُل : ۱. پرنده‌ای از سبکبالان خوانندهٔ خوش آواز، هزاردستان، بلبل. ۲. مرد سبک سَیْر و سفر. ۳. بسیار کمک کنندهٔ مردم. ۴. «بُلْبُل الإبریق» : لولهٔ کوزه یا آفتابه یا صُراحی. ج : بَلابِل.

البَلْبَلَة : ۱. مصـ و ۲. آشفتگی، نابسامانی، پراکندگی، پریشانی.

البُلْبُلَة . ۱. کوزهٔ لوله‌دار. ۲. کجاوه و هودهٔ زنانِ آزاد، هودج.

بُلْبُل الشَّعیر : پرنده‌ای مانند گنجشک ← أُزْطَلان. صَعْوَالحطب.

البُلْبُول : ۱. کودک زیرک و تیزهوش. ۲. پرنده‌ای آبی

از تیرهٔ مرغابیهای مهاجر کوچکتر از غاز، اردک رودخانه‌ای.
بَلَتَ ـِ بَلْتاً الشيءَ : آن را بُرید.
بَلِتَ ـَ بَلَتاً : سوگند خورد.
بَلُتَ ـُ بَلاتَةً : فصیح و زبان‌آور شد.
بَلُتَ ـُ بَلْتاً الشيءُ مجـ : آن چیز بریده شد.
البَلْتَع و البَلَنْتَع : ۱. حاذق و ماهر و دانای هر چیز. ۲. سخنگوی ظریف. مؤ : بَلْتَعَة و بَلَنْتَعَة.
البَلْتَعانِيّ : آن که به تکلّف زیرکی و ظرافت نشان دهد.
البَلْتَعِيّ : منسوب به بَلْتَع، زبان‌آورِ فصیح.
البَلْتَم : ۱. گران زبانِ کودن. ۲. مرد عاجز و افسرده دل.
بَلَجَ ـُ بُلُوجاً الصبحُ : صبح روشن شد، سپیده دمید.
بَلَجَ ـِ بَلْجاً البابَ : در را گشود، باز کرد.
بَلِجَ ـَ بَلَجاً : ۱. گشاده ابرو شد. ۲. ـ به : به خاطر آن شادمان شد. ۳. ـ صدرُه : سینهٔ او گشاده شد. ۴. ـ الحقُّ : حق پدیدار شد. ۵. ـ الوجهُ : چهره از شادی باز شد، گشاده‌رو شد.
البَلَج : ۱. مصـ و ۲. شادی، خوشحالی. ۳. گشادگی میان دو ابرو و روشنی میان آن. ۴. روشنی، پاکیزگی.
البَلِج : ۱. گشاده ابرو. ۲. گشاده‌روی و خندان.
البَلْجَة و البُلْجَة : ۱. روشنایی و سفیدی صبح. ۲. گشادگی میان دو ابرو و روشنی و پاکی میان آن دو. ۳. پایان شب، هنگام آشکار شدن سپیده و فجر. ۴. آنچه پشتِ گونه و رخساره تا گوش است که موی بر آن نروید.
بَلَحَ ـَ بَلْحاً ۱. الثرى : خاک خشک شد. ۲. ـ ت البئرُ : چاه بی‌آب شد. پس آن بَلوح : چاهِ بی‌آب است. ۳. ـ بالأمرِ : آن کار را انکار کرد. ۴. ـ العزيمُ : وامدار مُفلِس و تهیدست شد یا مُفَلَّس : ورشکسته اعلام شد. ۵. ـ بشهادتِه : گواهیِ خود را پنهان کرد، شهادت خود را کتمان کرد.
بَلَحَ ـَ بُلُوحاً : ۱. ناتوان و خسته و درمانده شد. ۲. «بَلَحَ عَلَيَّ : چیزی نزد او نیافتم، (بر من مکتوم و پوشیده ماند).

البَلَح : خرمای سبز و نارس. واحدش بَلَحَة است.
البُلَح : پرنده‌ای دو رنگ و ابلق بزرگتر از کرکس، همای. ج : بِلْحان و بُلْحان.
بَلَحُ البحر : نوعی صدف دو کفّه‌ای.
Mytilus (S) Mussel (E)
بَلَحُ الصّحراء : سنجد.
البَلْحَلَح : کاسهٔ بی‌ته.
بَلِخَ ـَ بَلَخاً : ۱. تکبّر کرد و نادان شد، پس او أَبْلَخ : مرد متکبّر و نادان است. مؤ : بَلْخاء. ج : بُلْخ. ۲. بدکاری نمود، فسق کرد.
البَلَخ : ۱. متکبّر، خود بزرگ‌بین. ۲. درازی. ۳. درخت بلوط.
البِلْخ : مرد متکبّرِ خودخواه.
البَلْخاء : ۱. مؤنثِ أَبْلَخ و ۲. زن نادان و گول، زن احمق.
البَلْخَش ف معـ : یکی از سنگهای گرانبها که از بَلَخشان می‌آورند. بَدَخش، لعل، لعلِ بدخشی.
البَلْخِيَّة سر معـ : درختی مانند انار که گلهایی زیبا و خوشبو دارد. بهرامج، رنف، بهرامه.
بَلَدَ ـُ بُلُوداً بالمكانِ : ۱. در آنجا اقامت گزید و آنجا را (بَلَد) : شهر و وطن خود قرار داد. پس او بالِد : مقیم در جایی است. مؤنثِ آن : بالِدة است. ج : بَلَدَة. ۲. ـ القومُ : آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار پرداختند.
بَلُدَ ـُ بَلادَةً : ۱. کودن و کم خرد شد، یا بود. پس او بَلِيْد : کودن و کم خرد، دیریاب، کند فهم و جِنگ است. ۲. ـ الفرسُ : آن اسب در مسابقه عقب افتاد. ۳. ـ الحمارُ أو الجملُ : خر یا شتر از هیچ عاملی تحریکی به نشاط و تکاپو در نیامد. ۴. افتاده و خوار شد.
بَلِدَ ـَ بَلَداً : ۱. کم هوش و کند ذهن بود، یا شد. پس او بَلِيْدُ و أَبْلَد : جِنگ و کودن است. ۲. گشاده ابرو بود. ۳. ـ القومُ : آن قوم ملازم آن زمین شدند و در آن به جنگ و کشتار بین خود پرداختند. ۴. ـ جلدُه : بر روی پوست او شکافتگی حاصل از تازیانه و جز آن پدید آمد.

البَلَد . ۱• مصـ بَلِدَ و ۲• سرزمین. ۳• شهر، ولایت. ۴• خانه. ۵• نشانه و بقایای خانه. ۶• خاک. ۷• گور. ۸• مقبره. ۹• نام سورهٔ ۹۰ قرآن کریم. ج : بُلدان و بِلاد. ۱۰• نشان بر روی تن. ج : أبلاد. ۱۱• «بیضة ـ» : مهتر و بزرگ و گرامی و عزیز شهر و حامی آن.

البَلَدان : ۱• مثنّای بَلَد. ۲• دو شهرِ کوفه و بصره.

البُلدان جـ : بَلَد.

البَلَدَة جـ : بالِد.

البَلْدَة : ۱• سرزمینی بزرگ. ۲• شهر، ایالت. ۳• شهرستان. ۴• شهرک. ۵• حفرهٔ سینه و اطراف آن. ۶• کف دست، کف سپل، کف سُم. ۷• [کیهان‌شناسی] : شش ستارهٔ گرد به شکل قوس. ۸• [کیهان‌شناسی] : قسمتی از آسمان که ستاره‌ای در آن نباشد میان نعایم و سعدِ ذابح و آخرین برج قمر. ۹• گشادگی میان دوا برو. ۱۰• اندکی سرب غلتان که دریانوردان ژرفای آب را بدان سنجند، ژرفایاب.


البَلَشُون

البَلَدِيّ : منسوب به بَلَد و بَلْدَة. شهری، سرزمینی.

البَلَدِيَّة : مجلسی از نمایندگان شهر، انجمن شهر.

البَلَس : ۱• مرد بی‌خیر، شخص بی‌سود و فایده. ۲• نوعی انجیرِ پست.

البَلِس : آن که آنچه از اندوه یا ترس در دل دارد نهان کند و سکوت در پیش گیرد، خویشتندار.

البُلُس و البُلْس : عدس یا دانه‌ای شبیه آن.

البِلْسام [پزشکی] : بیماری ورم حجاب حاجز، برسام سینه‌پهلو، ذات‌الرّیه.

البَلَسان : بلسان، درختی با گلهای سفید، آقطی.

البِلِسک : پرستو، پرستوک.

البِلِسْکاء :گیاهی است که با پرزهایش به لباس آویزد و از آن جدا نشود، آن را «عمّی خذي معک» : عمو مرا با خود ببر، نیز خوانند، ارمن، بلکسی، أرْقِطِیُون.

بَلْسَمَ بَلْسَمَةً : ۱• از ترس ساکت و خاموش شد. ۲• روی ترش کرد. ۳• ـ الجرحَ : بر زخم روغن دارویی مالید. ۴• «بُلْسِمَ» مجـ : چهرهٔ او زشت و ناپسند شد. ۵• «بُلْسِمَ» مجـ : به بیماری برسام، ذات‌الرّیه دچار شد.

البَلْسَم یو معـ : ۱• بَلَسان، مایعی خوشبوی. ج : بَلاسِم. ۲• ـ المکّی : بلسان مکّی، روغن بَلْسَمِ مکّی. ۳• لا معـ : درختی از تیرهٔ پروانه‌واران با صمغی که مصرف دارویی دارد، درخت بَلْسَم، بَلَسان.

بَلْسَم مَكَّة : گیاه بَلَسانِ مکّی، از نامهای دیگرش : «بلسمِ جلعاد» و «ابو شام» است.

البُلْسُن : عدس، واحدش بُلْسنَة است.

البَلْشَفِيَّة روسی معـ به معنی اکثریّت؛ بلشویکی، بالشویکی، نام و مرام حزب کمونیست روسیهٔ شوروی سابق.

البَلَشُوم و البَلَشُون : مالکُ الحزین. پرنده‌ای آبی با گردن و پاهایی دراز، مرغ ماهیخوار، بوتیمار.
Heron (E)

البَلَشونّ الأبیَض : مرغ ماهیخوار سفید، حواصیل (المو). Egret (E)

البَلَشُونيّات : تیرهٔ مرغان بوتیمار.

بَلَصَ ـُ بَلْصاً ه من مالِه : تمام مال و دارایی او را به زور از دستش گرفت، او را از مالش محروم کرد.

بَلْصَم بَلْصَمَةً الحیوانُ : جانور گریخت.

البَلَصُوص : پرنده‌ای است کوچک شبیه شیر گنجشک. ج : بَلَنْصَی.

بَلَطَ ـُ بَلْطاً ۱• الدّارَ : خانه را سنگ‌فرش کرد. ۲• ـ الحائطَ : دیوار را با سنگ بنا کرد.

البُلْط : ۱• مصـ بَلَطَ و ۲• دستگاه تراش. ۳• تیغه‌ای آهنین که خرّاطان با آن چوب را می‌تراشند، دستگاه چوب‌تراشی، دستگاه خرّاطی.

البَلْطَة : ۱• تَبَر. ۲• تبرزین، تبرِ جلّاد.

البَلْطَجِيّ تر معـ : تبردار که همراه قشون می‌رود و سنگهای میان راه قطع می‌کند.

بَلْطَحَ بَلْطَحَة ۱• الرجلُ : آن مرد خود را به زمین زد. ۲• ـ الشيءَ : آن چیز را پهن کرد.

البُلْطُونِيَّة معـ : گیاهی از تیرهٔ مرکّبان، بابونهٔ کاذب. Boltonie (F)

البُلْطِيّ : نوعی ماهی که در آبهای شیرین زندگی

می‌کند و «مُشْط» نیز نامیده می‌شود و در مصر بسیار است، ماهی کفشک. Tilapia, Cichild (E)

بَلِعَ ــَ بَلْعاً ۱. الطعامَ : خوراک را فرو برد، بلعید. ۲. ــ الماءَ : آب را جرعه جرعه نوشید.

البُــلَع : ۱. جـ : بُـلَعَة و بُـلْعَة. ۲. مـرد پرخـور. ۳. [کیهان‌شناسی] «سَعْدُ ــ» : دو ستاره برابر و نزدیک به هم که یکی تیره و دیگری درخشان است و از آن رو بُلَع نام گرفته که گویی یکی نور آن یک را بـلعیده است. (معرفهٔ غیرمنصرف).

البُلَعَة : ۱. پرخور. ۲. سوراخ قرقره و چرخ چاه. ج : بُلَع.

البُلْعَة : ۱. یک جرعه آب، یک قـورت آشـامیدنی. ۲. سوراخ سنگ آسیا.

البَلْعَث : مرد فربه سست گوشت.

البُلْعُلُع : مرغ آبی گردن دراز، احتمالاً بوتیمار.

بَلْعَمَ بَلْعَمَةً اللقمَةَ : لقمه را بلعید و از گلو فروبرد.

البَلْعَم : ۱. پرخـوری کـه لقـمه‌های درشت بـردارد و ناجویده فرودهد. ج : بَلاعِم. ۲. [زیست‌شناسی] : سلّول میکرب‌خوار، یاختهٔ بیگانه‌خوارِ سفیدِ خون (المو).
Phagocyte (E)

البُلْعُم :گذرگاه غذا به معده، مِری. ج : بَلاعِم و بَلاعِیم.

البَلْعَمَة [زیست‌شناسی] : بیگانه‌خواری، سلّول‌خواری (المو). Phagocytosis (E)

البَلْعَمِيّ : منسوب به بَلْعَم، بیگانه‌خوارانه (المو).
Phagocytic

البُلْعُوم [تشریح] : گلوگاه، حلق، حلقوم (المو).

البُلْعُومِيّ : منسوب به بُلعُوم، وابسته به حلق یـا گـلو، حلقی، گلوگاهی (المو).

بَلَغَ ـُـ بُلُوغاً ۱. الشيءَ أو المكانَ : به آن چیز یا آنجا رسید. ۲. ــ الشجرُ : وقت پخته شـدن مـیوهٔ درخـت فـرارسید. ۳. ــ الثمرُ : مـیوه رسـید. ۴. ــ الغلامُ : نوجوان به سنّ بلوغ رسید، مرد شد. ۵. ــ الأمرَ : بـه پایان آن کار رسید. ۶. ــ به المرضُ : بیماری او شدّت یافت. ۷. ــ منه الكلامُ : آن سخن در او سخت تأثیر گذاشت. ۸. بُلِغَ الرجلُ مجـ : دچار سختی و رنج شد.

بَلُغَ ـُـ بَلاغَةً : در گفتن و نوشتن بلیغ و رسا و زبان‌آور شد، پس او بَلِيغ : زبان‌آور است.

البَلْغ : ۱. زبان‌آور، سخنورِ بلیغ، رسا. ۲. سرآمد در هر چیزی. ۳. رسنده به چیزی «احمق ــ» : احمقی که با حماقت خود به مراد خویش رسد. «امرُ اللهِ ــ» : فرمان خدا روان و رسنده است». «جیش ــ» : سپاهی که هر جا دلش خواهد رود. «اللهمّ سِمْعٌ لا ــ» : خداوندا به گوش برسد ولی به وقوع نرسد.

البُلَغاء جـ : بَلِيغ.

البَلْغَة : ۱. رسنده به آنچه می‌خواهد. ۲. رسـنده بـه چیزی. «أحمقُ بَلْغَة» : احمقی که با حماقت خود بدانچه می‌خواهد برسد. ۳. حدّ نهایتِ حماقت.

البُلْغَة : خورشی که زندگانی را بسنده بـاشد و افـزون نیاید، خورش یک روزه، قوتِ لایَموت، کفاف. ۲. نوعی کفش.

البَلْغَم یو معـ : یکی از چهار خلط تشکیل‌دهندهٔ بدن از نظر قُدَما، بَلْغَم. Plegm (E)

البَلْغَمِيّ : منسوب به بلغم. «المزاجُ ــ» : مزاجِ بلغمی که در طبّ قدیم نشانه‌اش سستی عضلات و نبض و زردی چهره است.

بَلَقَ ـُـ بَلْقاً و بُلُوقاً ۱. السيلُ الأشياءَ : سیل همه‌چیز را با خود برد. ۲. ــ البابَ : در را دو لنگه باز کرد، دو تختهٔ در را گشود. ۳. ــ البابَ : در را به شدّت بـاز کـرد. ۵. شتاب کرد، تند رفت. ۴. ــ البابَ : در را سخت بست (از اضداد).

بَلِقَ ــَ بَلَقاً و بُلْقَةً : ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. ــ الفرسُ أو غيرُه : اسب یا جز آن ابلق : دو رنگِ سیاه و سـفید بـود. ۳. ــ الفرسُ : سـفیدی پـاهای اسب تـا رانهایش رسید.

بَلُقَ ـُـ بَلَقاً الشيءُ : آن چیز ابلق بود، سیاه و سفید بود، یا شد.

البَلَق : ۱. مصـ بَلَقَ و بَلُقَ و ۲. بالا رفتن سفیدی پای اسب تا رانِ حیوان. ۳. سیاهی و سفیدی، پیسگی. ۴. حـمق و نـادانـی انـدک. ۵. در و دروازه در بـعضی

گویشهای عربی. ۶. خیمه و خرگاه بزرگ، چادر. ۷. سنگی شفاف همانند شیشه، نوعی مرمر. (S) Mica
البُلْق جـ: أَبْلَق.
البَلْقاء : درخت و بوته‌ای وحشی و زراعتی از تیرهٔ مورد که در سرزمینهای هند بسیار می‌روید. (S) Melaeuca
البَلْقَشَة : پرنده‌ای آبی از تیرهٔ مرغابیها که در مناطق بسیار سردسیر یافت می‌شود. اردک ماهیخوار.
Mergus (S), Goosander (E)
بَلْقَعَ بَلْقَعَةً ۱. البلدُ : آن سرزمین یا شهر بی‌آب و گیاه شد. ۲. ــ البَلَدُ : آن شهر بی‌سکنه و خالی گشت یا ماند.
البَلْقَع : ۱. زمین بی‌آب و گیاه و درخت. ۲. «منزلٌ ــ و دارٌ ــ» : منزل و خانهٔ خالی و بی‌اثاث. (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است و چون موصوف آن حذف شود مؤنّثش به صورت «بَلْقَعَة» می‌آید. ج : بَلاقِع.
البَلْقَعَة : ۱. مصـ بَلْقَعَ و ۲. مؤنثِ بَلْقَع به تمام معانیِ آن. ۳. زنی که از هر خیر و نیکی خالی باشد.
البَلْقَعِيّ : صاف «سيفٌ ــ» : شمشیرِ صاف. «سهمٌ ــ» : تیرِ صاف، آن که چوبه‌اش صاف یا پیکانش صیقلی باشد.
البَلْكُون معـ : بالکُن، ایوانکِ مسقّف (المو).
بَلَّ ـَـ بَلّاً (ب ل ل) ه : او را ملازم گشت و بر محبّت و دوستی او ثابت ماند.
بَلَّ ـَـ بَلَلاً و بَلالاً و بِلالاً و بَلالَةً (ب ل ل) ۱. به : به او رسید و بر او چیره شد، بر آن دست یافت. ۲. ــ الرجلُ : آن مرد فاجر شد.
بَلَّ ـَـ بَلَلاً و بَلالَةً و بُلُولاً (ب ل ل) به : به آن مبتلا شد و درآویخت.
بَلَّ ـِـ بَلّاً (ب ل ل) في الأرضِ : رفت، راه رفت.
بَلَّ ـِـ بَلَلاً و بَلّاً و بُلُولاً (ب ل ل) من مرضِه : از بیماری خود بهبود یافت، تندرستی خود را باز یافت.
بَلَّ ـِـ بُلُولاً (ب ل ل) ت الريحُ : باد سرد و مرطوب وزید.
بَلَّ ـُـ بَلّاً و بَلَّةً و بَلَلاً (ب ل ل) ۱. هُ أو الشيءَ بالماءِ : او یا آن چیز را با آب‌تر کرد، خیساند. ۲. ــ ه أو يدَه : به او احسانی کرد، چیزی بخشید.

البَلّ : ۱. مصـ بَلَّ و ۲. آن که بسیار سوگند خورد و حقوق مردم را از خود به سوگند باطل کند. ۳. رنجور و نالان از فرط خستگی.
البِلّ : ۱. شفا، بهبودی. ۲. مباح، روا. ۳. مصیبت، پیش‌آمد ناگوار. ۴. زیرک، باهوش.
البَلَل : ۱. مصـ بَلّ و ۲. تری، رطوبت. ۳. بهبود، تندرستی. ۴. باد سرد شمال. ۵. طعام عروسی.
البُلّ جـ : أَبَلّ.
البَلّاس : ۱. بافندهٔ پلاس و فرش. ۲. گلیم و پلاس فروش.
البَلّاع : آن که بسیار می‌بلعد.
البَلّاعَة : چاه فاضلاب در حیاط خانه، چاهک ← بالوعَة.
البَلّان یو معـ : ۱. گرمابه. ۲. گیاهی علفی با ساقهٔ خزنده و پُر خار از تیرهٔ گل سرخیان، توت الثعلب، توت روباه. Poterium (S), Thistle (E)
البَلّانِيّات : خانواده‌ای از تیرهٔ گل سرخیان که انواعی بسیار دارد و همه پایا هستند و برخی وحشی و بعضی زینتی، خانوادهٔ توتِ روباه.
البَلَّة و البُلَّة : ۱. جوانی، شادابی. ۲. توانگری پس از تنگدستی. ۳. بادی مرطوب که با خود قطرات باران بیاورد. ۴. بقیهٔ علف.
البِلَّة : ۱. مصـ بَلَّ و ۲. خیر و نیکی. ۳. رزق و روزی. ۴. تری و نمناکی. ۵. بهبودی یافتن از بیماری. ۶. (مجازاً) چرب‌زبانی، فصاحت، ادا کردنِ درستِ مخارج حروف. ۷. اندک، پَست.
البِلَّة : هیئت و لباس و حالت، شکل ظاهر.
البُلُلَة : تر شدنی که به پوسیدگی و فساد بینجامد.
بَلَّحَ تَبْلِيحاً (ب ل ح) : ۱. مانده و ناتوان شد. ۲. ــ المدينُ عَلَيّ : نزد مدیون چیزی نیافتم.
بَلَّدَ تَبْلِيداً (ب ل د) : ۱. ناتوان و سست‌رأی شد. ۲. ــ ه : او را به آب و هوا و آداب و رسوم شهر عادت داد. ۳. نشاط و حرکتش به کندی و سستی گرایید، سست همّت شد. ۴. از ضعف و ناتوانی به زمین افتاد. ۵. به چیزی روی نکرد، توجّه نکرد. ۶. ــ الفرسُ : اسب عقب

ماند، جلو نیفتاد. ۷. بخل ورزید. ۸. متحیّر و سرگشته شد. ۹. ـ ت السحابةُ : ابر باران نبارید. ۱۰. ـ ت الجبالُ :کوهها به سبب تاریکی شب در چشم کوتاه آمد. مانند تَبَلَّدَتْ است.

بَلَّص تَبْلِيصاً (ب ل ص) ۱. ه مِن مالِه : مالش را بزور از او گرفت و چیزی از آن نزدش نگذاشت. ۲. ـ الغنمُ : گوسفند کم شیر شد.

بَلَّط تَبْلِيطاً (ب ل ط) ۱. الدّارَ : خانه را سنگفرش یا فرشِ موزائیک کرد. ۲. ـ الحائطَ : دیوار را با تخته سنگ ساخت. ۳. ـ أذنَه : با انگشت سبّابه به گوش او زد، به گوشش تَلَنگُر زد و دردش آورد. ۴. ـ السفينةَ : لنگر کشتی را افکند و آن را متوقّف ساخت. ۵. در راه رفتن خسته و مانده شد.

بَلَّعَ تَبْلِيعاً (ب ل ع) ۱. ه الشيءَ : او را واداشت تا آن چیز را ببلعد و قورت دهد، به بلعیدن آن چیز وادارش کرد. ۲. ـ الشيبُ في رأسِه : سفیدی پیری در سرش پیدا شد.

بَلَّغَ تَبْلِيغاً (ب ل غ) ۱. ه إليه : آن را به او رساند. ۲. ـ الخبرَ إلى القومِ : آن پیام یا خبر را بدان گروه رساند. ۳. ـ الفارِسُ : سوارکار عنان اسب خود را رها کرد تا تند برود. ۴. ـ الشيبُ : موی سپید پیری در سر پیدا شد.

بَلَّقَ تَبْلِيقاً (ب ل ق) ۱. ظهرَه بالسّوطِ : پشت او را با تازیانه پاره پاره کرد، زخمی و آش و لاش کرد. ۲. ـ الكذبةَ : آن دروغ را آراسته کرد. ۳. ـ البئرَ : چاه را تعمیر کرد، درست کرد.

بَلَّلَ تَبْلِيلاً (ب ل ل) ه : آن را تر کرد، خیس کرد.

بَلَّمَ تَبْلِيماً (ب ل م) ۱. الامرَ عليه : آن کار را بر او زشت کرد. ۲. خاموش ماند. ۳. لبش باد کرد.

البُلُّور ۱. ف معـ : بلورِ بازفَتَن، شیشهٔ سفید شفّاف. ۲. هندی معـ : پادشاه بزرگ. ۳. مرد تنومند دلیر.

البِلَّوْرانِيّ : شبیه به بلور، شبهِ بلور (المو).

البَلُّورَة و البِلَّوْرَة . یک قطعه بلور (المو).

البَلُّورِيّ و البِلَّورِيّ : منسوب به بلور، بلوری، بلورین. ج : بِلّوريّات. «علم البِلّوريّات» : بلورشناسی. Crystalography (E)

البَلُّوصِي : بخشی از نِیْ که صدا دارد، بخش صدادارِ نِیْ.

البَلُّوط : ۱. درخت سندیان بلوط. ۲. میوهٔ درخت بلوط.

بَلُّوط الأرض : گیاهی از تیرهٔ نعناعیان که برگهایش شبیه برگ کاسنی است، کادریوس، مانداروی تلخ، مریم نخودی.

البَلُّوطَة : ۱. واحدِ درخت بلوط، یک درخت بلوط. ۲. یک دانه میوهٔ بلوط.

بَلُّوط العَفْصِيّ : آنچه از آن مازو گیرند.

البَلُّوطِيّات : تیره بلوطها.

البَلُّوعَة : چاه فاضلاب، چاهک حیاط خانه. مانند بالُوعَة است.

البَلُّوق و البَلُّوقَة : ۱. زمین فراخ. ۲. زمینی که هیچ نرویاند، بیابان خشک بی‌آب و علف. ج : بَلالِيق.

بَلّى تَبْلِيَةً (ب ل ی) ۱. الثوبَ : لباس را کهنه کرد. مانند أبْلاه است. ۲. ـ ه السفرَ : مسافرت او را خسته و رنجور کرد. ۳. ـ الناقةَ : ماده شتر را بر سر گورِ صاحبش بست تا بمیرد.

البَلِيّ : ← البالي.

البِلِّي «ذو بِلَّي» : جایی دور و ناشناخته ← البِلِّيّ.

البِلِّينج ف معـ : ۱. چوبی بلند که با آن کشتی یا قایق را از ساحل دور کنند. ۲. بیلهٔ کشتی، پارویی که در پسِ قایق بندند.

البِلِّيّ : جایی دور و ناشناخته. ← البِلَّي.

بَلَمَ ـُ بَلْماً ت الأنثى : آن ماده به نر میل کرد.

بَلِمَ ـَ بَلْمَةً : لب ورم کرد.

البَلَم : نوعی ماهی کوچک دریایی از تیرهٔ ماهیان چشم سیاه که گونه‌های متعدد دارد و همه خوراکیست، بلم. نام دیگرش أنشُوقَة و معرّب است. Anchovy (E)

البَلْماء : ۱. مؤنثِ أبْلَم و ۲. شبِ ماهِ تمام، شب بدرِ ماه. ۳. شب مهتاب.

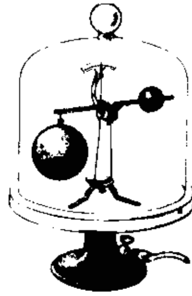
البِلْمِنْت معـ : جانوری دریایی و فسیل شده، پلمینت.


البابونج

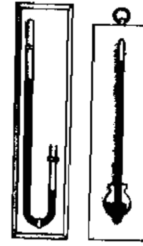

البابونق

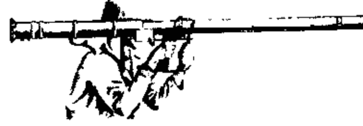

الباذنجان


البارسطاريون

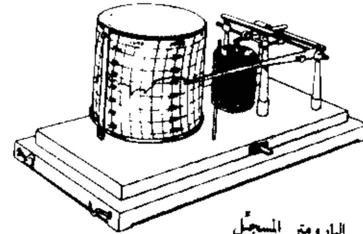

الباروسكوب


الباز


البارومتر الزئبقي

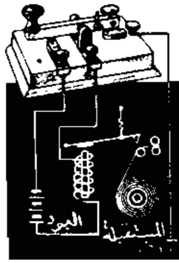

البازُوكة


الباسليق


البارومتر المسجّل


الباقلاء

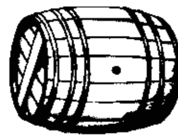

الباطية


باعثة التلغراف


البال


البان


البامية


البتّة


البتونيَة

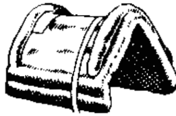

البَخْرَة


البُحْذُف


البَدَسْكان


بَخُور الأكراد


البَجَع


البَرْدَعَة


البُلْبُة


البَدَن


بَخُور مَرْيَم


البُرْتُقالة


البَرْغَش


البِرْنِيس


البُرْبُوني


البَرْوَق


فَلَك البُرُوج


البَـرْدِي


البَرْغَمُوت


البُرْنيق

البَـلْمَة : ۱. آماس لب. ۲. آماس شرمگاه از فرطِ گُشن‌خواهی و آمادگی جفت‌گیری. ۳. میل کردن به نر، گُشن‌خواهی جنس ماده، خواهش جنسی، آرزومندی به جنس نرینه.

البَلْمِيدَة یو معـ : ماهی دریایی از نوع استخوانی و تیرهٔ اسقومریها. Palamida (F)

البَلَنْسَم : قطران، گودرُن

بَلِهَ ـَ بَلَهاً و **بَلاهَةً** : کم عقل و نادان شد، ابله بود. پس او أَبْلَه : نادان است. مؤ : بَلْهاء. ج : بُلْه.

البَلَه : ۱. مصـ بَلِهَ و ۲. کم خردی، کم عقلی، بلاهت.

البُلْه جـ : أَبْلَه.

بَلْهَ : اسم فعل. ترک کن، رهاکن، به معنی «دَعْ» : دست بدار، فروگذار، وِل کن.

بِلْهارْسِيا معـ : بیماریِ بیلارزیوز.

بَلْهَسَ بَلْهَسَةً الرجلُ . در راه رفتن شتافت، تند رفت.

بَلْهَصَ بَلْهَصَةً : گریخت، فرار کرد.

بَلْهَقَ بَلْهَقَةً لنا فی کلامِه : ما را با سخن خود فریفت و به طمع انداخت.

البُلْهَنِيَة : داشتن زندگانی هَنِیء و آسان، فراخ معاشی، رفاه.

البَلَهْوَر ف معـ . ۱. جای فراخ. ۲. هندی معـ : پادشاه بزرگ از شاهان هند.

البِلْو : ۱. کهنه، فرسوده. ۲. «هو ـ أسفار» : او فرسودهٔ سفرهاست، سفر آزموده، سفر دیده. ۳. «هو ـ خیرٍ أو ـ شرٍّ» : او در کارهای نیک یابد آزموده و تواناست. ج : أبْلاء.

البِلْوَة : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. سختی، مصیبت. ج : بِلیً.

البِلُوتو [کیهان‌شناسی] : ستارهٔ پلوتو، دور افتاده‌ترین ستارهٔ منظومه شمسی (المو). Pulto (E)

البِلُوتُوقْراطِيّ یو معـ . حکومت طبقهٔ اغنیا، اشرافی (المو). Plutocrat, Putocratic (E)

البِلُوتُونيوم [شیمی] . پلوتونیوم، عنصری رادیواکتیو به نشانه Pu و به شمارهٔ اتمی ۹۴ (المو).

البَلُوح : ۱. چاهی که آبش خشک شده است. ۲. آن که قطع رَحِم کرده، قاطع رَحِم.

بَلْوَرَ بَلْوَرَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را مُتَبَلوِر کرد، بلورین ساخت. ۲. ـ الموضعَ أو الرأی : موضع یا رأی خود را روشن و آشکار کرد.

بُلُوز و **بُلُوزَة** (مبتدیٰ به ساکن) معـ : بلوز، پیراهن یا جامه‌ای فراخ و نیم‌تنه که غالباً از نوع بافتنی است و اگر یقه‌دار باشد بی‌کراوات می‌پوشند.

البَلُوع : ۱. بسیار بلعنده. ۲. دارویی که بلعیده شود. ۳. دیگ شکم فراخ، دیگِ جادار.

البُلُوغ : ۱. مصـ و ۲. [فقه و قانون] : رسیدن به سنّ قانونی که شخص به مرحلهٔ تکلیف و انجام مسئولیّتها و دریافت حقّ خود می‌رسد. «سنّ ـ» : سنّ رسیدن به حدّ رشد و تکلیف.

البُلُومارِيَّة معـ : یاسمین هندی، درختچه و بوته‌ای وحشـــی و زیـــنتی و خـــوشبوی از تـــیرهٔ خرزهرهها. Plumeria (S)

البَلْوَى : ۱. آزمایش، امتحان. ۲. آزمودن. ۳. سختی و مصیبت.

بَلِيَ ـَ بِلًى و **بَلاءً** (المنـ، لسـ) و **بِلاءً** (لا، لسـ) الثوبُ و غیرَه : ۱. جامه و جز آن کهنه شد، ژنده شد، پوسید. پس آن بالٍ و بَلِيّ : کهنه و ژنده و فرسوده است. ۲. ـ الشيءُ : آن چیز سپری و نابود شد.

بَلَى : بـلی، آری. حـرف تـصدیق و ایـجاب کـه پس از استفهام می‌آید : «هل قرأتَ الکتابَ؟ ـ بَلَى : آیا آن کتاب را خواندی؟، آری. یا پس از تمنّا و یا استفهام مقرون به نـفی. «لَـوْ أَنَّ لِـي كَـرَّةً فأكُـونَ مِـنَ المُـحْسِنينَ. بَـلَى قَدْجاءَتْکَ آیاتی فَکَذَّبْتَ بِها» : ای کاش مرا باری دیگر (برگشت به دنیا) بود و از نیکوکاران می‌شدم. آری، آیات کتاب مرا که (برای هـدایتِ) تـو آمـد، تکـذیب کـردی. (قرآن، الزمر، ۳۹/ ۵۸ و ۵۹). و «أَلَسْتُ بِـرَبِّكُم؟ قـالُوا : بَـلَى» : آیـا مـن پـروردگارتان نـیستم؟ گـفتند : آری (هستی). (قرآن، الاعراف، ۷/ ۱۷۲).

البِلَى و **بِلِيّ** جـ : بِلْوَة.

البِلّی : خوب پخته شدن گوشت.
بِلْیاتْشُو معـ : دلقک، بذله‌گو، دلقک سیرک که حرکات مضحک می‌کند (المو).
البِلْیار و البِلْیازد و البِلْیارْدُو : ۱. بازی بلیارد، نوعی بازی که با میزی مخصوص پوشیده به ماهوت سبز و چهار سوراخ در چهارگوشه و دو سوراخ در حد وسطِ طولیِ دو طرف و توپهایی سنگین از نوع عاج رنگین صورت می‌گیرد. بازی‌کنان باید با چوبهایی نازک و بلند توپها را با ظرافتی به هم بزنند و به سوراخها افکنند و امتیاز گیرند. ۲. میز بلیارد بازی.
البَلِیج : تابان، روشنی دهنده.
البُلَیْحاء : گیاهی با گلهای خوشبوی. نام دیگرش إسلِیْخ است، اسپرک.
البَلِید : ۱. کودن، بی‌شعور، دیریاب، کند ذهن، خنگ. ۲. سست حرکت و کندرو، کم جست و خیز، تنبل.
البَلِیلَج ف معـ : بلیلج، بلیله، باد سرد همراه با قطرات باران.
البَلِیغ : ۱. شخص زبان‌آور، سخنور، چیره زبان. ۲. نفوذ کننده، فرورونده، رسا «جرحٌ ـ» : زخم عمیق و فرورفته. مؤ : بَلِیْغَة. ج : بُلَغاء.
البَلِیل : ۱. باد سردِ نمناک، باد سرد همراه با قطرات باران و مفرد و جمعش یکسان است. ۲. ناله از خستگی.
البَلِیلَة : ۱. باد سرد همراه با قطرات ریز باران، باد نمناک. ۲. گندم که آن را در آب جوشانند و خورند، گندمِ آب پز.
البَلِیّ : کهنه و فرسوده، ژنده.
البِلْیُون معـ : بلیون، یک میلیارد.
البَلِیّان : جایی دور و ناشناخته ← بِلّی (المو).
البَمّ ف معـ : ۱. تارِ ضخیم عود. ۲. صدای بَمِ تار. آوازِ درشتِ ساز، صدای بَم. ج : بُمُوم.
البُنّ معـ : قهوه (المو).
البِناء : ۱. مصـ بَنَی و بانَی. ۲. بلند کردن، برافراشتن، بنانهادن. ۳. طرح‌ریزی منظّم و خانه‌سازی. ۴. ساخته شدن. ۵. ساخته شده، خانه یا معبدِ استوار. ۶. جسم و تن. ۷. [علم نحو] : یکسان بودن و تغییر نکردن حرکت حرف آخر کلمه در جمله. ۸. «بناءً علی کذا» : بنابراین. ج : أبْنِیَة. جج : أبْنِیات.
البَنات ۱. جـ : بِنْت. ۲. (به صیغهٔ جمع) : عروسکها.
البُناة جـ : بانِی.
بَناتُ آوَی جـ : إبْنُ آوَی.
بَناتُ أخْدَر : خران وحشی، گورخران.
بَناتُ الأرْض : جویبارها.
بَناتُ ألْبُب [تشریح] : رگهایی در قلب.
بَناتُ أوبَر : نوعی قارچ ریزهٔ پُرزدارِ خاکستری رنگ و بیضی شکل و پهن و خوراکی، قارچ، دنبلان کوهی یا زمینی.
بَناتُ أوْدَک : سختیها، مصیبتها و بلاها، رویدادهای ناگوار، مصائب زندگی.
بَناتُ بِئْس : حوادث ناگوار، مصائب.
بَناتُ دَرْزَة : شپش و رِشکِ شپش (که در دَرزهای جامه جای می‌گزینند).
بَناتُ شاحِج و بناتُ شَحّاج : استرها، قاطرها.
بَناتُ الصَّدْر و بِنْتُ الصُّدوّر : غمها، غصّه‌ها.
بَناتُ طَبَق : ۱. حوادث ناگوار، سختیها و مصیبتها. ۲. لاک‌پشتان، سنگ‌پشتها. ۳. مارها.
بناتُ العَجْز : تیرها.
بَناتُ عِرس جـ : ۱. إبْنُ عِرْس، شغالها. ۲. خانواده‌ای از تیرهٔ سموریان که شامل سمور و دله و قاقم است و موش خرماها و راسوها.
بَناتُ عِزْهَون : قارچها.
بَناتُ اللَّیْل : زنان روسپی.
بَناتُ الْماء جـ : إبنُ الْماء، تیرهٔ مرغابیان.
بَناتُ مَخْر : ابرهای نازک و سبکِ سفید.
بناتُ مِضْفار : تیره‌ای از ماهیان استخوانی باله‌دار که دندانهایی خمیده چون نوک طوطی دارند، طوطی ماهیان.
بناتُ نَعْش الصُّغْرَی (الدُّبُّ الأصْغَر) : هفت ستاره در

سمت قطب شمالی نزدیک دُبّ اکبر، هفت اورنگِ کهین، دُبّ اصغر.

بَناتُ نَعش الکُبرَی : (الدُّبُّ الأکبَر) هفت ستاره که در سمت قطب شمالی دیده می‌شوند، هفت اورنگ مِهین، دُبّ اکبر.

بَنات وَردان : تیره‌ای از حشرات از راستهٔ سوسکها که انواع بسیار دارد و همه از حشرات جونده و زیانبخش محسوب می‌شوند. سوسک سرخ، کرم نجاست. Blattidal (E)

بَناتُ یَوم : راسته‌ای از حشرات گزنده، حشرهٔ یک روزه. Ephemeridae (E)

البَنادِر جـ : بَندَر.

البَنادِرَة جـ : بندار.

البَنادِق جـ : بُندُقِیَّة.

البَناصِر جـ : بِنصِر.

البَنان : ۱. انگشتان، واحدش بَنانَة است. ۲. سرانگشتان «وَ اَضرِبُوا مِنهُم کُلَّ بَنانٍ» : هر انگشتی از آنان را قطع کنید. (قرآن، الأنفال، ۸/ ۱۲). (راغب این کلمه را در آیهٔ سورهٔ انفال به «انگشتها» و نه «سرانگشتها» تفسیر کرده و ابوحیّان نیز همین رأی را دارد. ← اعم). ۳. باغهای پر از گُل.

البَنانَة : ۱. واحدِ بَنان. یک سرانگشت. ۲. یک انگشت. ۳. بندِ اندام، مَفصَل.

البُنانَة : مرغزار پر از گُل و گیاه، گُلزار، گُلستان.

البِنایَة : ۱. مصـ بَنَی به معنی بلند کردن و برپا داشتن. ۲. کار و حرفهٔ بنّا. ۳. ساختمان بزرگ، کاخ. ۴. شرف و بزرگی، بلندی نَسَب.

البَنبَک و البُنبُک : بنبک، کوسه ماهی.

بَنبَنَ بَنبَنَةً : با دشنام و ناسزا سخن گفت.

البِنت : ۱. دختر. ج : بَنات. اسم منسوب آن بِنتِیّ و بَنَوِیّ است. ۲. در ورقِ بازی، بی‌بی، ملکه.

بِنتُ الأرض : سنگریزه، ریگ.

بِنتُ أُدحِیَّة : شترمرغ ← نعامة.

بِنتُ ألحان : شراب، مِیْ.

بِنتٌ بالمَعمُودِیَّة (در مسیحیّت) : دختر تعمیدی، دختر خوانده (المو).

بِنتُ الخال : دختر دایی، دختر خالو.

بِنتُ الخالَة : دختر خاله.

بِنتُ الدَّهر : مصیبت، بلا.

بِنتُ الرَّقِم : مصیبت، اندوه بزرگ ← رَقِم.

بِنتُ الشَّفَة : دخترِ لب، کنایه از کلمه، سخن.

بِنتُ العَمّ : دختر عمو.

بِنتُ العَمَّة : دختر عمّه.

بِنتُ العُنقود : دختر خوشه، کنایه از شراب، مِیْ.

بَنتُ العِید : حشره‌ای مفید از قاب بالان به رنگ سرخ که بر هر قاب سه نقطهٔ سیاه دارد از شته‌ها تغذیه می‌کند و از تیرهٔ کفشدوزهاست. کفشدوزک، پینه‌دوز. نام دیگرش دُعسُوقَة است.

بِنتُ العَین : اشک.

بِنتُ الفِکر : اندیشه، تصوّر ذهنی، ایده.

بِنتُ القُنصُل : گیاهی گرمسیری که گلی سرخ دارد و گلبرگهایش همچون برگهای آن است که به رنگ سرخ درآمده باشد، بنت قنسول.

بِنتُ الکَرم و **بِنتُ الکَرمَة** : دخترِ رَز، دختر تاک، کنایه از شراب، مِیْ.

بِنتُ النَّقا : نوعی سوسمار از تیرهٔ سَقَنقوریها که در ریگزار زندگی می‌کند. Chalcides (S)

بِنتُ الهَوَی : دختر هویٰ و هوس، فاحشه، روسپی، زنِ بدکاره (المو).

بِنت وَردان : سوسک طلایی، صیرصیرک.

البَنتُوغراف معـ : نقشه سوارکن، پرگار، پانتوگراف.

بِنتُ الیَمَن : قهوه (که خاستگاه اصلیش یمن است و قهوهٔ یمنی معروف است).

البِنتِیّ : منسوب به بِنت، دختری.

بَنَجَ ـُ بَنجاً : به اصل خود بازگشت.

البَنج ف معـ : ۱. مصـ بَنَج و ۲. گیاهی علفی و وحشی و مخدّر از تیره بادنجانیها، شاهدانه، کنب، بَنگ. ۳. ترکیبی شیمیایی و مخدّر و هوشبَر، داروی بیهوشی.

البِنْج : اصل، ریشه، نژاد. ج : بُنَج.
البُنْج جـ : بِنج.
البَنْجَر تر معـ : پنجار، چغندر.
البَنْجَرَة ف معـ : دریچه، روزنه، پنجره.
بَنْجَر السُّكَّر : گیاه و ریشهٔ چغندرِ قند (المو). Beet Sugar (E)
البَنْجَنْكَشْت ف معـ : گیاهی دارویی و پایا از تیرهٔ سنبل طیب، پرنجمشک، افرنجمشک، بالنگوی صحرایی، قرنفل بستانی.
البَنْجَنْكُشت ف معـ : گیاهی زینتی از تیرهٔ شاهدانه‌ها. پنج انگشت ← إِزْبُد. از نامهای آن است : ذو خمسة اوراق و ذو خمسة أصابع.
Abraham's balm, Chaste - tree (E)
البَنْد ف معـ : ۱. عَلَم بزرگ که ده هزار مرد پشت آن حرکت کنند. ۲. فصل یا بخشی از کتابی. ۳. هر یک از فقرات قوانین و لوایح، مادّه. ۴. مکر، حیله، سالوس، فریب. ۵. هر موضوع و مسئله از موضوعهای بحثی مهم. ۶. زنجیر، بند. ۷. دریاچه. ج : بُنُود.
البِندار ف معـ : تاجری که کالا را نگهدارد تا گران بفروشد، بُندار. ج : بَنادِرَة.
البَنْدَة معـ : مورچه‌خوار هیمالیا که شبیه توله خرسی سفید و سیاه است، پانْدا (المو). Panda (E)
البَنْدَر ف معـ : ۱. لنگرگاه کشتیها بر ساحل، بندر. ۲. شهر ساحلی. ۳. محلّی که قافله‌ها و بازرگانان در آنجا رفت و آمد بسیار کنند، سرای بازرگانان در شهر. ج : بَنادِر. ۴. «الشاه ـــ» : شاه‌بندر، رئیس التجّار، بزرگِ بازرگانان.
بَنْدَقَ بَنْدَقَةً ۱. الشيءَ : آن چیز را گِرد و گلوله ساخت. ۲. ـــ إليه : به او تیز نگریست، تند و تیز به او نگاه کرد.
البُنْدُق یو معـ : ۱. فندق. ۲. گلوله، ساچمه. واحدش : بُنْدُقَة : یک گلوله.
البُنْدُقَة : ۱. مفردِ بُندُق، یک دانه فندق. ۲. یک عدد گلولهٔ سربی. ۳. مقدار یک درهم، یک دِرَمْسَنگ، یک مثقال.

البُنْدُق الهِندِيّ : بوته‌ای خودروی از تیرهٔ بقولات که دانه‌هایش مصرف دارویی دارد، فندق هندی. نام دیگرش قارِح است.
البُنْدُقِيَّة : تفنگ. ج : بَنادِق.
البُنْدُوق : پسری زنازاده که در نسب خود متّهم باشد.
البَنَدُورَة معـ : گوجه‌فرنگی، طَماطة (المو).
البَنْدُول معـ : پاندول، رقّاصک ساعت، آونگ (المو).
البَنْدِير : ۱. دفی که دارای حلقه‌ها و زنگوله‌ها باشد، دایره زنگی (لا). ۲. طبل بزرگ (الر).
البِنْدَيْرَة معـ : عَلَم، درفش (المو). Banner (E)
البِـــنْزُول مـعـ [شـیمی] : بِنزّول، مخلوط بنزن و هیدروکربورهای معطّر (المو).
البِنْزِين لا معـ : ۱. بنزین. ۲. «ـــ ممتاز» : بنزین ممتاز، سوپر. ۳. «مَحَطَّة ـــ» : جایگاه بنزین، پمپ بنزین.
بَنِسَ ـَـ **بَنْساً** : از شرّ و بدی گریخت.
البِنِسْلِين معـ : پنیسلین، داروی قارچیِ معروف ضدّ میکرب و عفونت.
البِنْصِر : انگشت چهارم از طرف شست، میان انگشت کوچک و وسطی. در فارسی دوّم و بنیام نام دارد. این کلمه مؤنّث است. ج : بَناصِر.
البُنْط معـ : (در چاپ مسطّح و سُربی) واحد اندازه‌گیری حروف سربی، پُنط، پونت (المو). Point (E)
البَنْطافِلُن یو معـ : گیاهی علفی از تیرهٔ گل سرخیان که عُشْبَةُ القُوى نیز خوانده می‌شود. بنطابلون، بنتافلون، گیاه پنج انگشت.
البِنْطال و **البَنْطَلُن** معـ : شلوار (المو).
Pantalon (F) Pants (E)
بِنْغ بُونْغ معـ : ورزش تنیس روی میز، پینگ پونگ (المو). ← بِينْغ بُونْغ. Ping - Pong (E)
البِنْغُو معـ : نوعی بازی، بینگو (المو).
البَنَفْسَج ف معـ : گیاه و گل بنفشه.
البَنَفْسَجَة : واحدِ بَنَفْسج است. یک شاخه گل بنفشه.
بَنَفْسَج الثّالُوث : بنفشهٔ فرنگی.
البَنَفْسَجِيّ : ۱. منسوب به بَنَفْسَج، بنفشه‌ای. ۲.

هرچه به رنگ گل بنفشه باشد، بنفش رنگ. ۳. «فَوقَ ~» : نور ماوراء بنفش، فوق بنفش.

البَنَفْسَجِيّات [گیاهان] : تیرهٔ بنفشه‌ایها.

البَنْفَش و بَنَفْش یو معـ : سنگی گرانبها که جَمْشَت نیز نام دارد، بنفش، آمِتیسْت. Amethyst (E)

بَنَقَ ـُ بَنْقاً ۱. الشيءَ إليه : آن چیز به او رسید. ۲. ~ الشيءَ بآخر : آن چیز را به چیزی دیگر پیوست، وصل کرد.

البَنْقَة : گریبانِ جامه، یقهٔ پیراهن ← بَنِيْقَة.

البُنْقُم : گیاهی همانند قارچ.

البَنْک دخیل معـ : ۱. بانک، صرّافی بزرگ با فعّالیّتهای مالی متعدّد در عربی فصیح «المَصْرَف». ۲. صندلی، نشیمنگاه (المو). ۳. «~ الإصدار» : بانک صادرات. ۴. «~ التَّسْلِيف» : بانک اعتباری، سرمایه‌گذاری، سپرده‌گذاری. ۵. «~ التَّوْفِير أو الادِّخار» : بانک بهره‌گیری یا پس‌انداز. ۶. «~ الدّم» : بانک خون، مرکز پزشکیِ گردآوری و انجماد و نگهداری خون برای تزریق در جرّاحیها و دیگر ضرورتهای درمانی. ۷. «~ العُيُون» : بانک چشم، مرکز پزشکی نگهداری چشم و بافتهای آن برای پیوند قرنیّه و امثال آن. ۸. «~ المرکزي» : بانک مرکزی، ناظر بر تمام بانکهای یک کشور و ناشر اسکناس آن مملکت.

البُنْک : ۱. بیخ و بن، اصل هر چیز، دودمان. ۲. نوعی عطر و بوی خوش. ۳. ف معـ : پاسی از شب. ۴. ناب، خالص و بی‌آمیغ.

البِنْكام معـ : پنگان، ساعت شنی.

البَنْكِرِياس یو معـ : لوزالمعده، پانکراس.

البَنْكْنُوت انگلیسی معـ : اسکناس (المو).

البَنْكِيّ منسوب به بَنْک : بانکی، عملیّات بانکی، بهرهٔ بانکی، اعتبار بانکی، وام بانکی و ...

بَنَّ ـِ بَنّاً ۱. بالمكانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۲. ~ الجسمُ : بدن پیه‌آلود شد، پُر پیه بود.

البِنّ : ۱. چاقی ناشی از فزونی چربی و پیه بدن. ۲. به ستور فربه گویند. ۳. جای بدبوی و عَفِن.

البُنّ : ۱. درخت قهوه. ۲. میوهٔ درخت قهوه، دانهٔ قهوه که برشته می‌کنند و می‌سایند و می‌جوشانند و می‌نوشند و محرّک و ضدّ خواب است، قهوهٔ نوشیدنی.

البَنّاء : ۱. آن که حرفهٔ خانه‌سازی دارد، بنّا. ۲. آن که به امر ساختمان و خانه‌سازی و بنّایی آشنایی دارد، کارشناس ساختمان. ج : بَنّاؤون. ۳. «عملٌ ~» : کاری بانتیجه و مفید، کارِ سازنده. ۴. «البَنّاؤون الأحْرار» : بنّایان آزاد، اعضاءِ جمعیّت فراماسون ← الماسُونِيّ.

بَنَّتَ تَبْنِيتاً (ب ن ت) ۱. عنه : از او خبر پرسید و بسیار پرسش کرد. ۲. ~ ه بكذا : او را ساکت کرد و به حجّت بر او غالب شد.

البَنَّة : بوی، رایحه از خوش و ناخوش.

بَنَّجَ تَبْنِيجاً (ب ن ج) : ۱. او را با بنگ خواباند، به او بنگ داد تا بخوابد. ۲. ~ ه : او را با داروی بیهوشی پیش از جرّاحی بیهوش کرد، به او اَنِستِزی داد.

بَنَّسَ تَبْنِيساً (ب ن س) عنه : از او عقب ماند، پس افتاد.

بَنَّقَ تَبْنِيقاً (ب ن ق) ۱. الشيءَ إليه : آن چیز به او رسید. ۲. بالمكانِ : در آنجا مقیم شد. ۳. ~ كَلامَه : سخن خود را به صنایع لفظی آراست، نیکو بیان کرد. ۴. ~ الكذبَ : سخن دروغ را زینت داد و شاخ و برگ افزود و برباقت. ۵. ~ القميصَ : برای پیراهن گریبان و یقه ساخت، یقه برگردان دوخت. ۶. ~ ظهرَه بالسوطِ : پشت او را با تازیانه مجروح کرد و پوستش را درید، پشتش را آش و لاش کرد. ۷. ~ الشيءَ : آن چیز را به گردن آویخت.

بَنَّنَ تَبْنِيناً (ب ن ن) الشاةَ : گوسفند را بست تا چاق شود، پرواربندی کرد.

البُنِّيّ ۱. سر معـ : نوعی ماهی از تیرهٔ سیپرینیده‌های سفید که در رود نیل بسیار است، ماهیِ ریشدار. ۲. رنگ سرخ تیره مانند قهوهٔ جوشانده، قهوه‌ای رنگ.

البُنِّين معـ : مادّهٔ اصلی قهوه، کافِئین (المو).

البُنُود جـ : بند.

بَنُو قَذْراء : ثروتمندان.

البُنُوَّة : رابطهٔ پسر ـ پدری، فرزندی، پسری.
بَنَى ـِ بَنْياً و بِناءً و بُنْياناً و بِنْيَةً و بِنايَةً و بِنَيّ (ب ن ی) ۱. البيتَ : خانه را ساخت و دیوارها را برپا کرد. ۲. ـ السفينةَ : کشتی را ساخت. ۳. ـ الأرضَ : در آن زمین خانه ساخت. ۴. ـ علی أهلِه أو بها : بر زن خود داخل شد یا او را به خانه آورد. ۵. ـ الرجلَ : او را برگزید و به او نیکی کرد. ۶. ـ بناءَ علی کلامِه : سخن خود را بر همان پایه دنبال کرد، ادامه داد. ۷. ـ الطعامُ بدنَه : خوراک تن او را فربه ساخت. ۸. الکلمةَ : آن کلمه را مبنی ساخت، حرف آخرش را بر یک حالت از سکون یا حرکت نگاهداشت.
البُنْيان ۱. مصـ بَنَی و ۲. بنا، ساختمان. ۳. دیوار.
البِنْيَة : ۱. جـ : بِنیٌ. ۲. مصـ بَنَی و ۳. بنا، ساختمان. ۴. شکل ساختمان، نما. ۵. شکل چیزی. ۶. ساختار و صیغهٔ کلمه. ۷. نهاد، فطرت، سرشت، آفرینش. ۸. «ـ تَحْتِيَّة» : زیربنای ساختمان. ۹. «ـ فَوْقِيَّة» : روسازی یا روکاریِ ساختمان. ۱۰. «ضَعِيف ـ» : کم توان، کم قدرت. ۱۱. «قَوِيّ ـ» : نیرومند، پرتوان.
البُنْيَة : ساختمان، آنچه ساخته و برپا شود. ج : بُنیً.
البِنِيسِلِين معـ : پنیسلین.
البَنِيقَة : ۱. گریبان پیراهن. ۲. مادگی یا سوراخ دگمه، جادگمه. ۳. گره در محل بیرون آمدن خوشه از شاخه. ۴. وصله یا تکّه‌ای که به لباس افزایند تا گشاد شود. ج : بَنایِق. ۵. «البَنِيقَتان» : دو دایره گونهٔ سینهٔ اسب.
البَنِين : ۱. خردمندِ ثابت رأی. ۲. فربه، پرگوشت.
البُنَيّات ۱. الطريق : راههای کوچک فرعی منشعب از راههای اصلی. ۲. کاسه‌های کوچک.
البَنِيَّة : ۱. به معنیِ بِنْيَة است. ۲. خانهٔ کعبه. ۳. «ـ الخضراء» : بنای سبز، کنایه از فلک، آسمان. ۴. ساختمان بدن انسان.
البُنَيَّة : ۱. مصغّر اِبْنَة، دخترک. ج : بُنَيّات.
البِنْيِيّ : بِنْيَوی، بُنیانی، ساختمانی (الموـ).
بَهَأَ ـَ بَهْأً (ب ه أ) ۱. به : به او انس گرفت. ۲. ـ له : به آن دانا و از آن آگاه شد و فهمید «ما بهأتُ له» : آن را نفهمیدم. ۳. ـ البيتَ : خانه را از اثاث و کالا تهی ساخت.
بَهاـُ بَهاءً (ب ه و) : ۱. زیبا شد، نیکو بود. ۲. ـ ه فی الحُسنِ : در خوبی و زیبایی بر او برتری یافت.
البَها [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی از تیرهٔ چلیپائیا که گلهایی زیبا دارد، شب‌بوی زرد.
البَها و البَهاء : ۱. مصـ بَها و بَهِيَ و بَهُوَ و ۲. جمال، زیبایی. ۳. دورنمای چشم‌نواز. ۴. سفیدی رویهٔ شیر. ۵. عظمت و کمال، فرّ و شکوه. ۷. ماده شتری که برای دوشنده رام باشد.
البَهائِر جـ : بَهِيْرَة.
البَهائِم جـ : بَهِيْمَة.
البَهادِل جـ : بَهْدَل.
البَهار : ۱. گل گاوچشم، گیاهی خوشبو و پیچ‌دار با شکوفه‌های زردرنگ که در بهار می‌روید و به آن عَرارَة نیز گویند. ۲. هر چیز روشن و زیبا. ۳. سفیدیِ میان سینهٔ اسب. ۴. دیگ‌افزار، بوی‌افزار، ادویهٔ خوشبویی که در دیگ خوراک ریزند، چاشنیِ غذا. ۵. جمال، زیبایی.
البُهار ۱. ف معـ : بُت. ۲. پرستو. ۳. بار سنگین و گران، کالای دریا. ۴. تَنگِ باری که بر پشت شتر حمل شود. ۵. پنبهٔ زده، حلّاجی شده. ۶. ظرفی مانند ابریق، آفتابه. ۷. هندی معـ : ماهی بزرگ جثّهٔ سفید از تیرهٔ بُهاری‌ها یا دستهٔ ماهیان گوشتخوار سیانیدا که گوشتی لذیذ دارد و در کنارهای دریای سرخ و دریای هند بسیار است. Diacop bohar (S)
البُهارِيّات : تیره‌ای از ماهیان استخوانی دریایی دارای پرّه‌های شناوری به شکل سیخ که ماهیهای بُهار و لوت و خَرور از انواع آن شمرده می‌شوند. Catalufa (E) ماهیان تیرهٔ سیانیدا. Sciaenidae (E)
البَهالِين جـ : بَهْلَوان.
البَهالِيل جـ : بُهْلُول.
البِهام جـ : بَهْمَة به معنیِ بچّهٔ ستور چون گوساله، برّه، بزغاله ← بَهْم.

البِهامات جـ : بِهام، جج بَهْمَة.
البَهانِس جـ . بَهْنَس.
بَهَتَ ـَ بَهْتاً ۱. ه : او را ناگهان گرفت، غافلگیرش کرد. ۲. ـ ه : او را مبهوت و سراسیمه کرد.
بَهَتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً و بَهْتَةً و بُهْتاناً ه : بر او دروغ بست، به او تهمت و بهتان زد، او را متّهَم ساخت.
بَهِتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً : ۱. در مقابل دلیل خود را باخت و ساکت ماند و رنگش پرید. ۲. ـ لونُه : رنگ او یا آن چیز پرید، کم رنگ شد.
بَهُتَ ـُ بَهْتاً و بَهَتاً : در مقابل دلیل خاموش شد. ← بُهِتَ مجـ .
بُهِتَ ـَ بَهْتاً و بَهَتاً مجـ : ۱. متحیّر و سرگشته شد. ۲. در مقابل دلیل سرشکسته و خاموش شد.
البَهْت : ۱. مصـ بَهَتَ و بَهِتَ و بَهُتَ و ۲. حیرت، سراسیمگی ۳. غافلگیری. ۴. [کیهان‌شناسی] : حسابی از محاسبات نجومی که مقدار حرکت مستوی کوکبی است در یک روز. ۵. ف معـ . سنگی سفید و درخشان، مرمر شفاف.
البُهُت جـ : بَهُوت
البُهْت : دروغی که بر کسی ببندند، بُهتان
البُهتان . ۱. مصـ بَهَت و ۲. دروغ. ۳. سخن باطل. ۴. ناحق. ۵. تهمت و افترا، دروغ بستن بر کسی، تهمت زدن.
بَهْتَرَ بَهْتَرَةً : دروغ گفت.
بَهَشَ ـَ بَهْشاً إليه : باگشاده‌رویی به پیشباز او آمد، از او حسن استقبال کرد.
البُهْشَة : ۱. گشاده‌رویی، برخورد خوش و نیکو. ۲. گاو وحشی.
بَهَجَ ـَ بَهْجاً ه : او را شادمان کرد، خوشحالش ساخت
بَهِجَ ـَ بَهَجاً و بَهْجَةً ۱. الشخصُ : آن شخص شادمان شد. ۲. ـ النباتُ . گیاه شاداب و با طراوت شد.
بَهِجَ ـَ بَهاجَةً به و له : به آن یا برای آن شادمان و مسرور شد.
بَهُجَ ـُ بَهاجَةً و بَهاجاً ۱. الشخصُ آن شخص خوب و زیبا شد. پس او بَهِیْج : نیکو و زیبا و آن زن مِبْهاج : بسیار زیباست. ۲. ـ النباتُ : گیاه از سرسبزی تر و تازه شد، شاداب شد.
البَهِج : شادمان، مسرور.
البَهْجَة : ۱. مصـ بَهِجَ و ۲. شادمانی، سُرور، خوشحالی. ۳. زیبایی، نیکویی، خوبی. ۴. شادابی، سرسبزی، تر و تازگی، طراوت.
بَهْدَلَ بَهْدَلَةً ۱. فی مشیه . در رفتن چابکی و شتاب کرد. ۲. بیخ پستانهای او بزرگ شد.
البَهْدَل : ۱. بچهٔ کفتار. ۲. پرنده‌ای سبز رنگ، سبز قبا.
البَهْدَلَة ۱. مصـ و ۲. سبکی و چابکی و شتاب. ۳. بیخ پستان. ۴. پاره گوشت گردن بالای ترقوه، گُزم گردن. ج : بَهادِل.
بَهَرَ ـَ بَهْراً ۱. ه الحِملُ : بار او را خسته و رنجور کرد چنان که به نَفَس نَفَس زدن افتاد. ۲. ـ الفرسَ : اسب را چندان تازاند که نفسَش بند آمد ۳. ـ الإناءَ : ظرف را پر کرد. ۴. ـ ه بالبهتانِ . او را به تهمت گرفتار کرد. ۵. ـ العدوَّ : بر دشمن چیره شد. ۶. ـ الخصمَ : با دشمن جنگید تا سر او را با شمشیر کوفت و شکست. ۷. ـ الشيءُ فلاناً : آن چیز او را مبهوت و حیران کرد، سرگشته و گیجش کرد. ۸. ـ ت الشمسُ الأرضَ : خورشید زمین را سرشار از نور کرد، روشن کرد. ۹. ـ ت المرأةُ النساءَ : زیبایی آن زن دیگر زنان را تحت‌الشعاع قرار داد.
بَهَرَ ـَ بَهْراً و بُهُوراً ۱. القمرُ النجومَ : پرتو ماه بر نور ستارگان غلبه کرد، آنها را زیر نور خود گرفت.
بُهِرَ فلانٌ مجـ : نفس او از خستگی برید. پس او بَهِیْر و مَبْهُور : بریده نفس از خستگی و ماندگی است.
البَهْر . ۱. مصـ و ۲. روشنی. ۳. چیرگی، غلبه. ۴. پُری، انباشتگی ۵. دوری. ۶. نومیدی. ۷. فخر، نازیدن و بالیدن ۸. بزرگ‌منشی کردن. ۹. رنجوری و ماندگی از دشوار رفتن. ۱۰. تهمت زدن. ۱۱. تکلیف فوق طاقت بر کسی نهادن ۱۲. شگفتی، حیرت‌زدگی. ۱۳. نابودی، نگونساری، هلاک. ۱۴. روشن و درخشان کردن.

البُهْر : ۱. بریدن نفس از خستگی. ۲. زمین فراخ. ۳. میانهٔ درّه. ۴. مناسب‌ترین جای درّه برای کِشت و زرع. «~ البَلَدِ» : میانهٔ شهر، مرکز شهر. ۵. «بُهْراً له» : نابودی و نگونساری نصیب او باد. به معنی شگفتی و اظهار تعجب نیز می‌آید.

البَــــهْرام ف معـ : ۱. گـل کـاجیره. ← بَـهْرَم. ۲. [کیهان‌شناسی] : مرّیخ، بهرام.

البَهْرامَج ف معـ : گیاهان خوشبوی کوهستانی، بهرامه.

البَهْرَة : آشکار، آشکارا.

البُهْرَة : ۱. میان درّه. ۲. بهترین و حاصلخیزترین جای درّه برای کِشت و زرع. ۳. زمین فراخ میان کوهستان. ۴. میانه و وسط هر چیز.

بَهْرَجَ بَــهْرَجَةً ۱. الدّمَ : خون را هدر و باطل کرد، ریختن آن را مباح و روا دانست. ۲. ~ الماءَ : آب را ریخت. ۳. ~ المکانَ : آنجا را رها ساخت و مباح کرد تا هرکس خواهد بدانجا درآید. ۴. ~ الدلیلُ بالقومِ : راهنما آن گروه را به بیراهه برد، گمراه کرد. ۵. ~ الکلامَ : سخن را جور کرد، راست و دروغ را به هم آمیخت و آرایش داد، دروغ گفت.

البَهْرَج ف معـ : ۱. هدر، باطل، رایگان «دمٌ ~» : خونِ به هدر رفته، رایگان. ۲. جای آزاد و عمومی و مباح شده‌ای که هر که خواهد بدانجا رود. ۳. هندی معـ : هر چیز بد و پست «درهمٌ ~» : سکّهٔ درم ناسره، سکّهٔ تقلّبی.

البَهْرَجان معـ : نخهای برّاق و درخشنده، پولک و منجوق (المو).

البَهْرَجَة : ۱. مصـ و ۲. زرق و برق انداختن. پولک و منجوق و یراق‌دوزیِ لباس (المو).

بَهْرَم بَهْرَمَةً الشَّعرَ : موی را با حنا رنگ کرد، به رنگ یاقوت در آورد.

البَهْرَم ف معـ : ۱. گل کاجیره. ← بهرام. ۲. حنا.

البَهْرَمان ف معـ : ۱. گل کاجیره که نامهای دیگر آن «اِخرِیْض» و «خِرِّیْع» و «شُوران» و «مریّق» است. ۲. گل حنا. ۳. یاقوت سرخ بسیار درخشان.

بَهَزَ ـَ بَهْزاً ۱. ه : او را بشدّت از خود دور کرد، سخت راندش. ۲. ~ ه عنه : او را از وی دور گرداند. ۳. ~ ه : با دست و پا او را طرد کرد، با هر دو دست بر سینهٔ او کوفت. ۴. ~ ه : بر او غلبه و چیرگی یافت.

بَهَسَ ـَ بَهْساً : دلیری کرد.

البَهْس : صمغ تر و تازهٔ درخت مُقْل. نام دیگرش «شین» است.

بَهَشَ ـَ بَهْشاً ۱. للبکاءِ أو للضّحکِ : آمادهٔ گریه یا خنده شد. ۲. ~ عنه : از او پرس و جو کرد، تفتیش کرد. ۳. ~ إلیه : به او شادمان شد و در کنارش آرام یافت. ۴. شتابان و شادمانه به او روی آورد. ۵. ~ إلیه : آرزومند و مشتاقِ او شد. ۶. ~ بالشيءِ : بدان چیز خوشحال شد. ۷. ~ یدَه إلیه : دست خود را دراز کرد تا آن را بگیرد.

البَهِش : شخص مشتاق و آرزومند، دلسوز.

البَهْش : ۱. مصـ و ۲. مُقل (خرمای هندي) تر، خشک آن را «خَشْل» و هسته‌اش را «مَلْج» و قاووت آن را «حَتِی» گویند. ۳. مُقْل بد و پست. ۴. مرد گشاده‌روی و شادمان. ۵. درختی جنگلی معروف به «بلّوط الفلّین» که از نامهای دیگرش «شوبر» و «بلّوط العَرَف» است. شاه بلوط.

البَهْشِيّ : ۱. چوب پنبه‌ای (المو). ۲. بلوطی.

البَهْشِيّات : تیره‌ای از گیاهان دو لپه‌ای، تیرهٔ راجْها.

البَهْشِيَّة : راج، درخت و بوته‌ای جنگلی از تیرهٔ راجها که از زیر پوست آن پس از کوفتن نوعی چسب به دست می‌آورند، از گیاهان دارویی و صنعتی است. درخت راج از خانوادهٔ لیلیاسه ـ آسپارژه است و نامهای دیگرش در فارسی : راش، آلِش، قان و زان است.

بَهِصَ ـَ بَهَصاً : تشنه شد، پس او بَهِص : تشنه است.

بَهْصَل بَهصَلَةً ۱. اللاعبُ : قمارباز جامه از تن به در کرد و آن را در قمار باخت. ۲. «~ القومَ مِن مالِهم» : آن گروه را از مالشان برهنه و عاری کرد، مالشان را غارت کرد.

بَهَظَ ـَ بَهْظاً ۱. ه.الحملُ : آن بار بر او سخت و گران آمد. ۲. ~ ه الامرُ : آن کار یا قضیّه بر او چیره و غالب شد.

۳. ـ الدّابّةَ : با بارِ گران چارپا را خسته و مانده کرد، گرانبارش کرد. ۴. ـ ه : ریش و چانهٔ او را گرفت و کشید.
بَهِقَ ـَ بَهَقاً : روی پوست کسی لکّه‌هایی سفید ظاهر شد، تنش بَهَک زد (و آن غیر از پیسی یا بَرَص است).
البَهَق : ۱. مصـ و ۲. نوعی بیماری جلدی که لکّه‌هایی سفید بر پوست ظاهر می‌شود و غیر از پیسی یا بَرَص است، بَهَک. Vitiligo (E)
بَهَقُ الحَجَر : جوزِ گندم، گیاهی که بر صخره‌ها می‌روید و چون لکّه‌هایی سفید می‌نماید و شبیه گلسنگ است. Lichen (E)
البَهْكَن : جوان شاداب و لطیف اندام.
البَهْكَنَة : زن خوش اندام و زیبا و با طراوت.
بَهَلَ ـَ بَهْلاً ۱. ه : او را نفرین و لعنت کرد و دشنام داد. ۲. ـ ه : به او پرداخت. ۳. ـ الناقةَ : به تیمار و چرای شتر نپرداخت. (از اضداد است). ۴. ـ الناقةَ : شتر را ندوشید یا دوشیدنش را ناتمام گذاشت. ۵. او را به حال خود رها کرد و آزاد گذاشت.
بَهِلَ ـَ بَهَلاً : ۱. بیکار شد. ۲. بی‌اسلحه بود، یا شد. ۳. ـ ت المرأةُ : آن زن بی‌شوهر و فرزند ماند. پس او باهِل : زنِ بی‌شوهر و فرزند است. ۴. پستان ماده شتر را باز گذاشتند تا بچّه‌اش شیر بخورد.
البَهْل . ۱. مصـ بَهَلَ و ۲. مالِ اندک. ۳. لعنت و نفرین و دشنام. ۴. چیزی آسان و اندک و ناچیز. ۵. «بَهْلَ» اسم فعل : دست بدار! ترک کن! بگذار.
البُهْل جـ : باهِل.
بُهْل بن بُهْلان : آن که هیچ نداند و هرّ را از برّ تمیز ندهد، نادان.
البَهْلَة و البُهْلَة : نفرین، دشنام.
البَهْلَوان ف معـ : بندباز چیره‌دست، آن که روی بند راه رود، پهلوان، آکروبات. ج : بَهالِين.
البَهلَوانيّ ف معـ : بندبازی و عملیّات آکروباسی.
بَهْلَوانيّات جَوِّيَّة معـ : آکروباسی فضایی، فرود آزاد از هواپیما و جَوَلان و حرکات آکروباسی در فضا و استفاده از چتر نجات در آخرین مرحلهٔ نزدیک به زمین (المو). Aerobatics (E)
البُهْلُول : ۱. مردی که بسیار خندد، خنده‌رو، پرخنده. ۲. مردی بزرگ و شریف که جامع تمام صفات نیک باشد. ج : بَهالِيل.
البَهْم و البُهْم : گوساله، برّه، بزغاله. ← البَهْمَة و البَهْمَة.
البُهَم : کارهای سخت.
البُهْم جـ : ۱. أبْهَم. ۲. بَهْمَة.
البَهَمَة : مفردِ بَهَم. (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است). گوساله، برّه، بزغاله.
البَهِمَة : ۱. سپاهی. ۲. [کیهان‌شناسی] : سه شبی که ماه در آن طلوع نکند، شبهایی که اصطلاحاً ماه در محاق است.
البَهْمَة : بچّهٔ ستور مانند بزغاله و برّه و گوسالهٔ وحشی (مذکّر و مؤنث در آن یکسان است). ج : بُهْم و بِهام. جج : بِهامات.
البُهْمَة : ۱. صخرهٔ سخت. ۲. کار سخت و دشوار. ۳. دلاوری که کسی بر او دست نیابد و چیره نشود، دلاوری که نقطهٔ ضعف یا جای آسیب‌پذیر او را کس نداند و به دست نیاورد، شکست‌ناپذیر. ۴. قشون.
البَهْمَن ف معـ : ریشهٔ گیاهی مانند زردک ستبر، بهمن.
البَهْمَن الأبْيَض : گیاهی از تیرهٔ مرکّبان که در دیگ‌افزارها یعنی ادویه و چاشنی غذا به کار می‌رود، بهمن سفید.
البَهْمُوث سر معـ : ۱. حیله‌گر، زیرک. ۲. شیطان. ۳. حیوانی سنگواره شده همانند فیل امّا درشت‌تر و ستبرتر از فیل که از میان رفته است، و در عربی به نام «مَمّوث»، و «ماموث» و «محمود» نیز خوانده می‌شود. ماموت.
البُهْمَى : ۱. گیاهی شبیه جو از تیرهٔ گندمیان، دیو گندم. ۲. هر نوع سبزی که آن را خام خورند. (واحد و جمعش یکسان است).
بَهْنَسَ بَهْنَسَةً فی مشیه : نازان و خرامان رفت، خرامید.
البَهْنَس : ۱. سنگین و ستبر. ۲. شیر بیشه. ج : بَهانِس.

البَهْنَسی : ۱. خرامیدن، دامن‌کشان رفتن. ۲. تبختر، نازش، به خود بالیدن.
البَهّات : ۱. بهتان‌ساز، افتراگوی. ۲. دروغگو.
بَهَّتَ تَبْهِیتاً (ب ه ت) ه : او را بُهت‌زده و سرآسیمه کرد، با دروغی که به او بست وی را مبهوت و سرگشته ساخت.
بَهَّجَ تَبْهِیجاً ه : آن را زیبا و نیکو ساخت.
بَهَّرَ تَبْهِیراً الطّعامَ : غذا را با ادویه خوشبوی ساخت (المو).
البُهَّل جـ : باهِل.
بَهَّمَ تَبْهِیماً ۱. بالمکانِ : در آنجا اقامت گزید و ماندگار شد. ۲. ـ البَهْمَ : بچهٔ ستور را از مادرش جدا کرد و تنها نگذاشت.
بَهَّیَ تَبْهِیَةً (ب ه ی) البَهْوَ : فضایی گشاده را فراختر کرد، خانه را وسعت داد.
بَهُوَ ـُ بَهاءً : زیبا بود، درخشان و سپید چهره شد، نیکو و ظریف شد.
بَهُوَ ـَ بَهاءً و بَهاءَةً المکانُ : آنجا وسیع شد، جا باز شد.
البَهْو : ۱. سرسرا، تالار پذیرایی، ایوان، صفّه. ۲. چیزی فراخ و وسیع. ۳. لای و وسط هر چیز. ۴. جوف سینهٔ انسان یا ستور، فراخی میان دو پستان و پایهٔ گردن. ج : أبهاء و بُهُوّ و بُهِیّ. ۵. جایگاه جنین در شکم مادر. ج : أبهاء و أبْهٍ و بُهِیّ.
البَهُوت : دروغگویی که شنونده از دروغهای گزاف او در حیرت رود و بهت‌زده شود. ج : بُهُت و بُهُوت.
البَهْوَر : شیرِ بیشه به سبب غلبه کردنش.
البُهُوّ جـ : بَهْو.
بَهِیَ ـَ بَهیً و بَهاءً الغلامُ : پسر نیکو و ظریف شد، زیبا و نیکو بود.
بَهِیَ ـَ بَهْیاً ۱. البیتُ : خانه ویرانه شد و تهی ماند. ۲. ـ به : به او خوی گرفت، عادت کرد.
البَهِیت : فعیل به معنی مفعول، مبهوت، آن که از دروغی که به او بسته‌اند و بهتانی که زده‌اند در حیرت افتاده باشد، بهت‌زده، حیران، متحیّر.
البَهِیتَة : ۱. تهمت، بهتان و دروغ. ۲. سرگردانی. سرگشتگی، حیرت.
البَهِیر : نَفَس بُریده (المو)، از نَفَس افتاده.
البَهِیرَة : ۱. مؤنثِ بَهِیر. ۲. زن شریف آزاد، زن بزرگوار. ۳. زن کلان سرین. ج : بَهائِر.
البَهِیج : ۱. مسرور، شادمان. ۲. نیکو، زیبا. ۳. درخشان (المو).
البَهِیم : ۱. سیاه. ۲. شب تیره و ظلمانی. ۳. اسبِ یکرنگ (مذکّر و مؤنّث در آن یکسان است). ۴. گمنام و ناپیدایی که کسیش نشناسد.
البَهِیمَة : ۱. چهارپای خشکی و آبی بجز درندگان. ۲. هر جاندار بی‌تمییزی که نطق نداشته باشد و در صوتش ابهامی باشد که مفهوم نشود، حیوان بی‌زبان، ناگویا. ج : بَهائِم.
البَهِیمِیّ : منسوب به بَهِیمَة، حیوانی، وحشی، خشن.
البَهِیمِیَّة : ۱. حیوانیّت، جانور خویی. ۲. [فلسفه] : زندگی و مرگ، دو چهرهٔ جانداری.
البُوا و البُواء لا معـ : ماری بزرگ از دسته ماران بی‌زهر که طولش به شش متر می‌رسد و شکار خود را می‌بلعد. اژدرمار، بوآ.
البَواء : ۱. مصـ باءَ. ۲. برابر. ۳. همتا، یار، معادل و مساوی. ۴. پاسخ.
البَوائِج جـ : بائِجَة.
البَوائِض جـ : بائِض.
البَوائِق جـ : بائقَة.
البَوائِن جـ : بائِنَة.
البِوابَة : ۱. دربانی، نگهبانی (باب) : در، سرایداری. ۲. مزدِ دربان، حقوق سرایدار.
البَوابِیج جـ : بابوج.
البَوابِیر جـ : بابُور.
البَواتِر جـ : باتِر.
البَواتِق جـ : بُوتَقَة است.
البَواتِک جـ : باتِک.
البَواثِق جـ : باثِقَة.

البَواح : آشکار، آشکارا، پیدا، ظاهر
البَواجِر جـ : باجِرَة.
البَواخِر جـ : باخِرَة.
البَوادِر جـ : ۱. بادِر. ۲. بادِرَة.
البَوادِن جـ : بادِنَة (مؤنث بادن).
البَوادِه جـ : بادِهَة.
البوادی، بَوادٍ جـ : بادِيَة.
البَواذِخ جـ : باذِخ.
البَوار : ۱. مصـ بارَ و ۲. زمینِ کشت نشده. ۳. هلاک، نابودی. ۴. بی‌رونقی، بی‌رواجی، کسادی. ۵. «دارُ البَوار» : دوزخ، جهنّم. ۶. بَوارِ : اسم مبنی برکسر و خالی از «ال» و «اضافه» برای هلاک و نیستی «نَزَلَتْ بَوارِ علَی النّاسِ» : بر مردم هلاک و نیستی فرود آمد.
البَوارِج جـ : بارِجَة.
البوارِح جـ : ۱. بارِح. ۲. بارِحَة.
البَوارِد جـ : ۱. بارِد. ۲. «المرهفات ـــ» : شمشیرهای تیز.
البَوارِز (به صیغهٔ جمع) : آنچه از روی پوست بارز و نمایان باشد چون موی و پر و ناخن و دندان. ترکیبِ ـــ الجِلْد نیز آمده است.
البَوارِق جـ : بارِقَة.
البَوارِيد جـ : بارُودَة.
البَوارِيک جـ : بارُوک
البَوارِیّ جـ : بُورِیّ.
بَوازٍ جـ : باز.
البَوازِغ : ستارگان درخشان.
البوازِل جـ : ۱. بازِل (دندان نورسته). ۲. بازِلَة.
البَواسِق جـ : ۱. باسِقَة. ۲. نخستین تکّه‌های ابر.
البَواسِل جـ : باسِل.
البَواسِير جـ : ۱. باسُور. ۲. [پزشکی] : بواسیر.
البَواشِق جـ : باشِق.
البَواصِر جـ : ۱. باصِر. ۲. باصِرَة (مؤنثِ باصِر).
البَواصِيق جـ : باصِقَة.
البَواضِع جـ : باضِعَة.
بَواطٍ جـ : باطِيَة.
البَواطِل جـ : باطِل.
البَواطِن جـ : ۱. باطِن. ۲. باطِنَة.
البَواعِث ـــ ۱. باعِث. ۲. باعِثَة.
البَواعِج جـ : باعِجَة.
البَواعِيث جـ : باعُوث.
البَواغِيز جـ : بُوغاز.
البَواقِع جـ : باقِعَة.
البَواقِی، بواقٍ جـ : باقِيَة.
البَواقِيل جـ : باقُول.
البَواكِی، بَواكٍ جـ : باكِيَة.
البَواكِير جـ : باكُورَة.
البُوال و البُوالَة [پزشکی] : بیماری‌ای که بر اثر آن بیمار زود بزود نیاز به پیشاب‌ریزی دارد، دولاب، دیابت.
البَوالِح جـ : بالِح.
البَوالِيع جـ : بالُوعَة.
البُوان و البِوان : ستونِ چادر، دیرک که خیمه را بر آن افرازند. ج : أَبْوِنَة و بُوْن و بُوَن.
البوانِی، بَوانٍ جـ : ۱. بانِيَة. ۲. (به صیغهٔ جمع) استخوانهای سینه، دنده‌ها. ۳. دست و پاهای شتر. ۴. پایه‌های خانه.
البَواهِد (به صیغهٔ جمع) : بلاها و سختیها.
البَواهِظ جـ : ۱. باهِظ. ۲. باهظة.
البَواهِل جـ : باهِلَة.
البُوبانَة : مرغ مگس‌خوار (المو). Flycatcher (E)
البُبْلِين معـ : پارچهٔ پوپلَن (المو).
البُوت : درختی کوهستانی و خاردار با طولی متوسط و میوه‌ای شبیه زالزالک.
البُتاس معـ : پوتاس، پُطاس.
البُوتاسيُم معـ : پوتاسِيُم، پُطاسِيُم.
البُوتان [شیمی] : گازِ بوتان، ایزومر گازی شکل قابل اشتعال کربن به فرمول C_4H_{10} .
البُوتَّقات جـ : بوتَقَة.

البُوتَقَة ف معـ : بوتهٔ گداختن فلزّات. ج : بُوتَقات و بَواتِق.

بُوث : از اتباع است و به صورتهای زیر به‌کار می‌رود: ۱. «تَرَکَ دراهم حُوْثَ بُوْث» : دِرهم‌ها را متفرق و پراکنده کرد، پخش و پلا کرد. ۲. «جیء به مِن حُوْثَ بُوْثَ» : از اینجا و آنجا و هرجاکه شد آوردند. ۳. «جاءَ بِحُوْثَ بُوْثَ» : چیز بسیار آورد.

البُوجِیه فر معـ : شمع الکتریکی جرقه‌زن، شمع اتومبیل، بوژِه (المو). Bougie (F)

البَوْح : ۱. مصـ و ۲. افشا، آشکار ساختن.

البُوح جـ : باحَة.

البَوْحَی (به صیغهٔ جمع) : بر زمین افتادگان.

البودَرَة لا معـ : ۱. گردی به شکل آرد، پودر. ۲. پودر صورت.

البُودَقَة : بوتهٔ ذوب فلزّ. ← بُوتَقَة.

البُوذِیّ : منسوب به بوذا، بودایی کیش.

البُوذِیَّة : بودایی، کیش بودایی.

البَوْر : ۱. مصـ باز و ۲. زمینی که هنوز برای کِشت آماده نشده، زمین بایر.

البُوْر جـ : ۱. بائِر، بی‌خیر و برکت. ۲. زمین نامزروع. ۳. مصـ. تباهی و فساد و هلاک شدن (مذکّر و مؤنث و مفرد و جمعش یکسان است) «و کانوا قوماً بُوْراً» : و مردمی فاسد و تباه و هلاک شده بودند. (قرآن، فرقان، ۲۵/۱۸).
۴. [شیمی] : عنصر شیمیایی بور که از ترکیبات آن اسید بوریک است.

البُورَة ف معـ : ۱. حفره، مغاک کوچک. ۲. ذخیره. ۳. (در عدسیها) : کانون عدسی.

البُورْجُوازِیّ معـ : منسوب به بورژوازی، طبقهٔ متوسّط کاسبکار.

البُورجُوازِیَّة : بورژوازی ← البُرجاسِیَّة.

البُورسِلین معـ : چینی، سفال لعابدار، خَزَف، پورسلین (المو).

البُورصَة معـ : ۱. مرکز خرید و فروش سهام بازرگانی و اوراق بهادار و طلا و غیره. ۲. مرکز معاملات کالاهای بازرگانی و سهام، بورس، بازارِ بورس.

البَوْرَق و البُورَق معـ [شیمی] : ملح آبدار، بُراکس، تنگار، بوره.

بُورِکَ (ب ر ک) مجـ «بُورِکَ فیک» : جمله‌ای است که برای ردّ سائِل به‌کف گویند : خدا بدهد!

البُورْنِیت معـ [شیمی] : سنگ معدنیِ بورنیت، ترکیبی از مس و آهن به فرمول Cu_5FeS_4. Bornite (E)

البُورُون معـ [شیمی] : اصلِ بوره، بورون. Boron (E)

البُوری : بوق، شیپور (المو).

البُورِیاء سر معـ : الباریاء، حصیری که از نی بافند، بوریا. ← بُورِیَّة.

البُورِیّ قبطی معـ : ماهی‌ای استخوانی که پرّه‌هایی به شکل سیخ دارد و بیشتر در کناره‌های شرقی دریای مدیترانه یافت می‌شود، شاه ماهی. ج : بَوارِیّ. Mugil (S)

البُورِیَّة سر معـ : بوریا، حصیر. ← بُورِیاء.

البُورِنِطِس، البُورِنِطِش معـ ۱. [شیمی] : پیریت، ۲. سنگ چخماق، آتش‌زنه. ۳. سولفیدهای فلزّی‌گونه. Pyrites (E)

البُورِیک معـ [شیمی] : عنصری دارای بوراک، بورون. «حَمْضُ ـــ» : اسید بوریک (المو). Boric (E)

البُوز ۱. ف معـ : شرابی که از برنج و آرد ذرّت سفید سازند، بوزه. ۲. آبجو. ۳. لا معـ : دهان.

البُوزَة معـ ← بُوظَة : بستنی.

البَوْس ف معـ : بوسیدن، ماچ کردن (المو).

البَوْسَة ف معـ : بوسه (المو).

البُوسْتَة و البُوسْطَة معـ. ۱. اتوبوس (المو). ۲. البُوسطَة معـ : پُست ← بَرید (المو).

البُوسِیر : ← باسُور.

البَوْش : ۱. مصـ باشَ و ۲. البَوش : مردم درهم آمیخته، جماعتی بسیار از هر دستی. ۳. افراد پست و فرومایه. ج : أَوْباش (که جمعی مقلوب است از أَبْواش).

البُوشِل معـ : پیمانه‌ای برای سنجیدن حُبوب (المو). Bushel (E)

معمولاً داستان جنایی. ۳. «کَلْبُ ــ»: سگ پلیس، سگی که از شامه‌اش برای کشف جرایم استفاده می‌شود.

البُولِيصَة معـ: ۱. سندِ حمل، بارنامه. ۲. بیمه‌نامه. ۳. رسیدن. ۴. حواله، برات.

البُولِيطُس معـ: نوعی قارچ با قشاءِ سلّولزی که انواع سمّی و خوراکی دارد. نام آن به عربی «هَرنُوع» است. بولِتوس. Boletus (E)

البُولِيمِر معـ ۱. [شیمی]: جسمی مرکّب از ذرّات متعدّد و متشابه. ۲. [زیست‌شناسی]: موجودی دارای خصوصیّات نژادی متعدّد و گوناگون چند نژاد، چند رگه (المو).

البُولِينْغ ← بُولِنْغ.

البَـوْلِيّ: ۱. منسوب به بَوْل، پیشابی، شاشی. ۲. [تشریح] «جهاز ــ»: دستگاه پیشابی مرکب از دو کلیه و مثانه و میزه‌راهها.

البُوم: جغد، بوم، بوف (برای مذکّر و مؤنّث یکسان است) واحدش: بُومَة. ج: أبْوام.

البُومَة: ۱. واحدِ بوم، یک جغد. کُنیه‌اش «ابوالأبرد» و «ابوالأصبع» و «ابومالک» و «أمّ‌الخراب» و «أمّ قَشعَم» است. ۲. «ــ الأَزْناء»: بوم کاکُلی، کاکُل‌دار. ج: أبْوام.

البُـــومَلَّة و البُـــومَلِّيّ مــعـ: لیموترش بزرگ (الَمو). Pumello (E)

البُومِيّات: تیرهٔ جغدها.

البَوْن و البُوْن: ۱. مصـ بانَ ـُ و ۲. مسافت میان دو نقطه، فاصله. ۳. فضل، افزون آمدن، فزونی. ۳. مزیّت، رجحان، برتری. ۴. دوری، اختلاف.

البُونْبُون فر معـ: آبنبات (المو).

البَوْنَة: ۱. جدا شده، بریده. ۲. دوری و جدایی. ۳. دختر خردسال. ۴. نوعی ماهی که در اطراف صخره‌های کف دریا زندگی می‌کند.

البُوْه: ۱. جغد، جغدنر. ۲. بازی که پرهایش ریخته باشد. ۳. پرنده‌ای شبیه جغد امّا بزرگتر از آن، جغد شاخدار. Horned Sowls (E)

البُوْهَة: ۱. دوری، بُعد. ۲. پَر و هر چیز سبک و ریزِ دستخوش جریان هوا. ۳. مرد لاغر و سبک جسم. ۴. گول و سبک عقل و بی‌خیر. ۵. پشم وازدهٔ دوات که هنوزتر نشده باشد و چون با مرکّب تر شود «لِیْقَة» نام گیرد. ۶. واحدِ «بُوه»: یک جغد شاخدار. ۷. جغد کوچک.

البُوهِيمِيّ معـ: ۱. منسوب به قومِ بوهِم. ۲. کولی، دوره‌گرد (المو).

البُوهِيمِيَّة: آداب و رسوم و اخلاق و رفتار بوهمی‌ها، کولیگری (المو).

البُوهِينِيَة معـ: درخت و بوته‌ای بالارونده و زینتی از تیرهٔ پروانه‌واران که اصل آن از مناطق استوایی و گرمسیری است، کچنال، کچناو، بوهینیا، آبنوس کوهی. Bauhinia (S)

البَوّ: ۱. شتر بچّهٔ ماده. ۲. پوست شتر بچّهٔ انباشته از کاه که پیش شتر مادهٔ بچّه مرده برند تا به گمان بچّهٔ خود شیر از پستانش رها کند. «فلانٌ أخْدَع مِن البَوّ»: فلانی از پوست شتر بچهٔ کاه انباشته فریبنده‌تر است. ۳. گول، نادان، احمق. ۴. خاکستر. ج: بَوّة و أبْواء.

بَوَّءَ تَبْوِيئاً و تَبْوِئَةً ۱. المرأةَ: با آن زن ازدواج کرد. ۲. قرار دادن در جای مناسب و شایسته «و إذْغَدَوتَ مِن أهْلِکَ تُبَوِّئُ المُؤمِنينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتالِ»: آنگاه که صبحگاهان از میان کسانت بیرون شدی تا مؤمنان را در جای مناسب و شایستهٔ خود برای جنگیدن قرار دهی. (قرآن، آل‌عمران، ۱۲۱، النّحل/ ۴۱، العنکبوت/ ۵۸، یونس/ ۸۷ و ۹۳، یوسف/ ۵۶، الزّمر/ ۷۴، الحشر/ ۹). ۳. ــ الرّمحَ: نیزه را راست کرد.

البَوّاب: ۱. نگهبانِ در. ۲. دربان، سرایدار. ج: بَوّابُونَ. ۳. [تشریح]: باب المعده، دهانهٔ معده.

البَوّاع: ستور درشت و تنومند. غالباً صفت شتر است.

البَـوّاق: ۱. بوق زننده، شیپورزن، شیپورچی. ۲. پرنده‌ای که تند می‌دود و کم پرواز می‌کند. زیستگاهش امریکای جنوبی است و از نامهای آن «عَجام» و «أغامی» است، آگامی.

البَوّال: ۱. آن که بسیار بول کند، شاشو. ۲. «زِقّ ــ»:

خیکی که از آن شراب تراود. ۳. «شَحْمَةٌ بَوّالَة» : پیهی که زود بگدازد.
بَوَّبَ تَبْوِيباً الكتابَ : کتاب را به بابهایی تقسیم کرد. ۲. ـ علی العدوِّ : بر دشمن حمله کرد.
البَوَّة جـ : بَوّ.
بَوَّجَ تَبْوِيجاً : ۱. فریاد کشید. ۲. ـ البرقُ : برق درخشید.
بَوَّرَ تَبْوِيراً الأرضَ : زمین را کشت نکرد و به آیش گذاشت، زمین‌کشاورزی را یک نوبت رها کرد و نکاشت تا خاکش تقویت شود.
بَوَّشَ تَبْوِيشاً القومُ : آن گروه به هم آمیختند و سر و صدا به راه انداختند.
بَوَّصَ تَبْوِيصاً ۱. الشيءُ : رنگ آن صاف و روشن شد. ۲. ـ الفرسُ : اسب در میدان پیش افتاد، اوّل شد.
بَوَّقَ تَبْوِيقاً ۱. فی البوقِ : در بوق دمید، شیپور زد، بوق زد. ۲. ـ الكذبَ : دروغ را آراست و نیک جلوه‌گر کرد.
بَوَّلَ تَبْوِيلاً : ۱. پیشاب کرد. ۲. ـ ه : او را به پیشاب کردن واداشت.
بَوَى ـِ بَيّاً (ب و ی) : از کار دیگران تقلید کرد، مانند دیگران رفتار کرد.
البُويا معـ : برق انداختن کفش، واکس زدن (المو).
البُويَجِيّ معـ : واکس زنندهٔ کفش، واکسی (المو).
بُويِعَ مُبايَعَةً مجـ (ب ی ع) له بالخلافةِ أو بالزعامةِ : با او به خلافت یا رهبری بیعت شد. ← بایَعَ.
البِيئَة : ۱. منزل، جایگاه مردم. ۲. شکل، حالت، هیأت. ۳. محیط زیست و عوامل بیرونی و طبیعی که در انسان تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی و پرورشی و فرهنگی. ۴. «علم ـ» : دانش محیط‌شناسی.
Ecology (E)
البيئيّ : محیطِ اطراف، دَوْر و بر، محیط زیست. (المو).
البِيئِيّات «عِلْمُ ـ» : دانش زیست محیطی.
البَيات : ۱. مصـ باتَ و ۲. حملهٔ شبانه، شبیخون. ۳. بناگاه گرفتن «فَجاءَها بَأْسُنا بَياتاً» : پس عذاب ما بناگاه به او رسید. (قرآن، الاعراف، ۷/ ۴). ۴. یکی از نغمه‌های موسیقی، بیات.
البَياح : ماهیِ بوری.
البَيادَة (لا) و **البَيّادَة** (الر) ف معـ : پیاده، لشکر پیاده، پیاده نظام.
البَياذِق و البَياذِقَة جـ : بَيْذَق.
البَيارِق جـ : بَيْرَق.
البَيازِرَة جـ : بَيْزار.
البَياسِرَة جـ : بَيْسَرِيّ.
البَياض : ۱. رنگ سفید. ۲. شیرِ نوشیدنی. ۳. «ـ العین» : سفیدی چشم. ۴. لباس زیر. ۵. برگ و کاغذ سفید. ۶. «ـ الیومِ» : طول روز، سرتاسرِ روز. ۷. «ـ النهارِ» : روشنیِ روز. ۸. «ـ الأرضِ» : زمین خالی از آبادی و ساختمان. ۹. «ـ الأظفارِ» : سفیدی بیخ ناخن و اطراف آن، ماهک ناخن. ۱۰. «ـ القلبِ أو الكبدِ» : آنچه دل و جگر را دربر گرفته که غالباً پیه و سفید است. ۱۱. «ـ الجلدِ» : بخشهای بی‌مویِ پوست بدن. ۱۲. «ـ البطنِ» : پیه درون شکم و اطراف کلیه‌ها. ۱۳. «ـ الوجهِ» : سفیدی چهره؛ روسفیدی و خوش‌نامی. ۱۴. نزد مسیحیان، غذای بی‌گوشت و پیه که در ایّام «قَطاعَة» روزه خورند. ۱۵. [کیهان‌شناسی] : نسبت نور بازتافته از سیّاره به نوری که از خورشید بر آن تابیده است.
البَياطِرَة جـ : بَيْطار.
البَياطِير جـ : بَياطِرَة. جج بَيْطار.
البِياعات جـ : بِياعَة.
البِياعَة : کالای فروشی، متاع. ج : بِياعات.
البَيان : ۱. مصـ بانَ ـِ و ۲. برهان، دلیلِ روشن. ۳. سخن فصیح. ۴. کلامی که با رساترین الفاظ مقصود را برساند. ۵. ایتالیایی معـ : پیانو. ۶. اطّلاعیه و بیانیّه مثلاً نشر نرخ کالاها از سوی دولت یا شهرداری. ۷. «علم ـ» : دانشی که با آگاهی از آن می‌توان معنایی واحد را با عباراتی گوناگون، از لحاظ وضوح و روشنی بیان کرد. ۸. [علم نحو] : تابعی است که از متبوع خود واضح‌تر باشد. «جاءَ صاحبُکَ زَيْدٌ» : دوست تو، زید آمد. این کلمه را

«عطف بیان» نیز گویند.
البِیان و البَیانُو ایتالیایی معـ: پیانو. «عازف ~»: نوازندهٔ پیانو، پیانوزن، پیانیست.
البَیانِیّ: ۱. منسوب به بَیان. ۲. بلاغی، متعلّق به علم بیان. ۳. توضیحی. ۴. متعلّق به خطوط و رسوم بیانی، گرافیک. ۵. «رَسْمٌ ~»: خطّ یا جدولِ نمایه‌ای، نمودار. Diagram (E), Chart (E)
البِیب: آبراههٔ حوض.
البِیبَة معـ: نوعی چپق کوتاه، پیپ (المو).
البَیْت: ۱. مصـ باتَ، وارد شدن و فرود آمدن در جایی ۲. خانه و مسکن انسان. ۳. لانهٔ جانوران. ۴. جایگاه معیّن اشیاء. ج: بُیُوت. ۵. فرش خانه. ۶. «~ الله»: کعبه، خانهٔ خدای؛ مسجد یا کلیسا. ۷. «~ المقدّس»: قدسِ شریف، اورشلیم. ۸. «~ الرجُل»: زن و خانوادهٔ مرد. ۹. شرف و آنچه شرف قبیله را دربر می‌گیرد. ج: بُیوت و جج: بُیوتات و أبابِیت. ۱۰. در قصیده، هریک از اشعار قصیده که دارای دو مصراع است. ج: أبیات. ۱۱. «~ المـال»: خـزانـهٔ دولت. ۱۲. «~ العـنکبوت»: خـانه عنکبوت، کـنایه از هـر چـیز، سستِ نـاپایدار. ۱۳. «~ الحـرام» و «~ العَـتیق»: لقب کـعبه است. ۱۴. ~ القصیدة»: بهترین بیتهای قصیده، شاه بیت. ۱۵. گور، قـبر. ۱۶. «~ الإبْـرَة: لفظاً خـانهٔ سـوزن، اصـطلاحاً قطب‌نما، قبله‌نما. ۱۷. «~ الأدَب أو ~ الخَلاء»: مستراح. ۱۸. «~ الأمّة»: لفظاً خانهٔ امّت و جماعت، اصـطلاحاً مـجلسِ شـورا. ۱۹. «~ جـاهِز»: خـانهٔ پـیش سـاخته، خانه‌ای که تمام قطعات آن جداجدا ساخته شده و آنها را در محل به یکدیگر وصل می‌کنند. ۲۰. «~ الدِّعارَة أو ~ البغاء»: فاحشه‌خانه، هرزه‌خانه. ۲۱. [پزشکی] «~ شَعر»: کیسهٔ زیرپوستی بیخ مو، آماس اطراف ریشهٔ مو. ۲۲. «~ شَعر»: لفظاً خانهٔ موئین، اصطلاحاً خیمه، سیاه چادر که از موی بُز ساخته می‌شود.
البِیت: ۱. قوت، خوراک. ۲. توشه. ۳. غلّه، خواربار.
البِیتَة: ۱. چگونگیِ بیتوته و شب‌گذاری در جایی. ۲. توشه و خوراک «ماله بِیْتَةُ لَیْلَةٍ»: خـوراک یک شـبه را ندارد.
البَیْتُوتَة: ۱. مصـ باتَ و ۲. در جایی وارد شدن، در آمدن در مکان. ۳. شب را سپری کردن، شب گذرانی. ۴. خلوت کردن زن و شوهر با هم.
البَیْتِیّ: ۱. منسوب به بیت. هرچه مربوط و متعلّق به خانه باشد. ۲. اهلی، خانگی، پرنده یا جـانوری کـه بـه خانه اُنس گرفته باشد.
البِیج معـ: رنگ قهوه‌ای روشن همراه با زرد یا نخودی، رنگِ بِژ (المو).
البِیجاما و البِیجامَة معـ: لباس خواب دو تکّه، پیژاما.
البَیْجان: آن که رازپوشی نداند، دهن‌لق.
البَیْد: ۱. مصـ بادَ و ۲. هلاک، مرگ، نیست. ۳. خوراکِ بد و پست.
بَیْدَ اسم لازم الاضافه: به معنی «غیر» ولی در موارد زیر با غیر تفاوت دارد: ۱. بِیدَ همیشه به جملهٔ أنّ و اسم و خبر آن اضافه می‌شود. ۲. تنها در استثنای منقطع به کار می‌رود. ۳. صفت واقع نمی‌شود: «فلانٌ کثیرُ المالِ بَیْدَ أنَّهُ بَخِیْلٌ»: فلانی مال بسیار دارد جز اینکه بخیل است.
البِیْد جـ: بَیْداء.
البَیْداء: بیابان، زمین خشک بی‌آب و گیاه و خطرناک و کُشنده. ج: بِیْد و بَیْداوات.
البِیْداغُوجِیّ معـ: علم و فن آموزش و پرورش کودک (المو). Pedagogy (E)
البَیْدانَة: ۱. ماده خر، ماچه اُلاغ. ۲. ماده خر وحشی. ج: بَیْدانات.
بَیْدَرَ بَیْدَرَةً القمحَ: گـندم را در خـرمنگاه گـرد آورد، خرمن کرد.
البَیْدَر: ۱. آرامی. معـ: ۲. جایی که گندم درو شده را گرد آورند و بکوبند، خرمنگاه ۲. خرمن گندم. ج: بَیادِر.
البِیْدَسْتَر: بیدستر ← بادَسْتَر.
البَیْذَق: ۱. پرنده‌ای شکاری به اندازهٔ باشه. Accipiter Velox (S) ۲. مهرهٔ پیادهٔ شطرنج. ۳. به معانی بَیْذَق.
البَیْذار و البَیْذارَة: ۱. مرد پرحرف، وراج، بسیارگوی.

۲. آن که مال خود را پراکنده و بیهوده صرف کند، وِلخرج.
البَیْذَرَة : اسراف، وِلخرجی، باذدستی.
البَیْذَق ف معـ : ۱. راهنما در سفر. ۲. سرباز پیاده، پیاده نظام. ۳. پیادهٔ شطرنج. ج : بَیاذِق و بَیاذِقَة.
البِیر هلندی معـ : آبجو. ۲. در عربی فصیح : جَعَة نام دارد ← البِیرَة.
البَیْرَة : ۱. چاه. ۲. اندوخته ← بِئْرَة.
البِیرَة هلندی معـ : آبجو ← البِیر.
البَیْرَق : درفش، اختر، عَلَم. ج : بَیارِق.
البَیْرَقْدار ف معـ : عَلَمدار، پرچَمدار (بکار بردن پرچم به جای عَلَم غلطی است مصطَلَح زیرا «پرچم» دسته مو یا منگوله‌ای است که بر عَلَم بندند نه خود درفش یا عَلَم. مؤلّف).
البَیْرَم ف معـ : وسیلهٔ سوراخ کردن و شیار انداختن بر چوب و امثال آن، بر ماه، اِسْکِنه.
البَیْرَمُون یو معـ : روز پیش از بعضی عیدهای مسیحی که در آن انجام پاره‌ای عبادات واجب است.
البِیرُوقْراطِیّ و البِیرُوقْراطِیَّة معـ : اداری بازی، کاغذبازی بوروکراسی، تشریفات دست و پاگیر افراطی اداری. Bureaucratic - race (E)
البِیرِیه : کلاه بِره، کلاهی مستدیر و مسطّح و بدون آفتاب گردان (المو).
البَیْزار : ۱. کشاورز، برزگر. ۲. ف معـ : پرورندهٔ باز، بازیار، بازدار، دارندهٔ باز، آن که باز شکاریِ سلطان یا امیر را حمل کند. ج : بَیازِرَة.
البَیْزارَة : چماق، دَگْنَک، کلوخ کوب.
البِیزان جـ : بَأز و باز.
البَیْزَر : ۱. چوبِ جامه‌کوب، دَگنَک جامه‌شویان و قالی‌شویان. ۲. تخماق دانه‌کوبی و روغن‌کشی.
البَیْزَرَة : پیشهٔ پرورش بازِ شکاری، بازداری.
البِیزَنْطِیّ معـ : ۱. منسوب به بِیزَنْطِیه، بیزانسی. ۲. «الفنّ ~» : هنر بیزانسی یا روم شرقی. ۳. «الجدل ~» : جدل بی‌نتیجه که سخنی سودمند در آن نباشد.
البِیسْبُول معـ : از بازیهای با توپ، بیس‌بال.
البَیْسَرِیّ : ۱. سرباز دریایی مزدور، آنان که ناخدایان برای جنگ با دشمنان در دریا به مزدوری گیرند. ۲. دزد دریایی. ج : بَیاسِرَة.
البَیْسَم : درختی مانند بلوط با میوه‌ای چون بِهی کوچک.
البِیسَة : گاو نر افریقایی.
البَیْسُون معـ : گاوی وحشی که بر دوش خود کوهانی دارد. امروزه نسل این حیوان در حال انقراض است. بیسون، بوفالو.
البِیش : ۱. حفره و گودال در زمین. ۲. [گیاه‌شناسی] : گیاهی علفی و پایا و سمّی از دستهٔ خریقی‌ها و تیرهٔ آلاله‌ها که انواع بسیار دارد و گلهایش زینتی است از نامهای دیگرش در عربی اقونیطون و هلهل است، تاج الملوک. ج : أَبْیاش. Aconit (E)
البَیْص : ۱. تنگی، تنگنا، سختی. ۲. شوریدگی، آشفتگی، اضطراب، پریشانی. غالباً با حَیْص می‌آید «وَقَعُوا فی حَیْصَ و بَیْصَ» : در تنگنا و پریشانی افتادند.
البَیْض ۱. جـ : بَیْضَة و ۲. مصـ باضَ ـِ و ۳. تخم جانوران تخم‌گذار. ۴. تخم‌مرغ. ۵. «~ بِرِشْت» ف معـ : تخم‌مرغ آب‌پز سِفت شده. ۶. «~ نیمبِرِشْت» ف معـ : تخم‌مرغ آب‌پز نیم‌بند، عسلی. ۷. «~ مَقلِیّ» : نیمرو. ۸. «~ مَقْلِیّ مَمْزُوج» : خاگینه، اُملت. ۹. روشن، سفید. ۱۰. [کیهان‌شناسی] : نام ستارگانی در کنار نعام. ۱۱. «~ الأَرْض» : گیاه و گل و بذر مارگریتا، قاصدک، خبررسان. Crepis (S) ۱۲. «~ الحَمام» : نوعی انگور. ۱۳. «~ الشیخ» : گیاهی علفی و وحشی از تیرهٔ مرکّبان، أُذُن الدُّب، گُل شیپوریِ ایتالیایی، گُل ماهور. ج : بُیُوض.
البَیَض : آماس دست اسب.
البِیض جـ : ۱. أَبْیَض. ۲. بَیْض. ۳. بُیُوض. ۴. بُیُّوض.
البُیُض جـ : ۱. بَیُوض. ۲. بَیُّوض.
البَیْضاء : ۱. مؤنث أَبْیَض. ۲. آفتاب. ۳. گندم. ۴. دیگ. ۵. دامگاه صیّادان. ۶. زمین صاف و بی‌گیاه. ۷. خواری، کمبود، نقصان. «ما اعطانی ~ و لا حمراً» : به من درهم

یا دیناری نداد. «ما ردّ ـــ و لاسوداء» : کلمه‌ای خوب یا زشت پاسخ نداد. ۸• «الکتیبة ـــ» : گُردانی سرباز که زره و جنگ‌افزارهای برّاق و درخشان دارند. ۹• «الید ـــ» : نعمت، بخشندگی، برتری و خوبی یا قدرت، توانایی، سرافرازی و نازش. ۱۰• «ـــ القیظ» : شدّت و سوزش گرما. ۱۱• «الحجّة ـــ» : دلیل آشکار. ۱۲• «الصفحة ـــ» : سیرت و عادت خالی از عیب. ۱۳• «ابو ـــ» : کنیه‌ای طنزآمیز برای مرد سیاه پوست. ۱۴• «أُمّ ـــ» : کنیهٔ دیگ. ۱۵• [موسیقی] : علامتی از علامتهای موسیقی، سفید

البِیْضان : سفیدپوستان، مردم سفید.

البَیْضَة : ۱• واحدِ بَیْض، یک تخم، یک تخم‌مرغ. ۲• گُند، بیضه، خایه. ۳• کلاهخود آهنی، کلاهخود آتش‌نشانی. ج : بَیْض و بَیْضات و بَیَضان. جج : بُیُوض. ۴• حوزه و دایرهٔ هر چیز. ۵• «ـــ القَومِ» : حریم و قُرُقگاه آن قوم. ۶• «ـــ الدّار» : میانه و مرکز خانه. ۷• «ـــ البَلَد» : بزرگترین عشیره و محترمترین ساکنان جایی. ۸• «ـــ الخِدْر» : زن، بانوی حرم. ۹• «ـــ العُقر» : آخرین فرزند خانواده، ته‌تغاری. ۱۰• «ـــ الدّیک» : تخم خروس، کنایه از امری محال و ناشدنی که تصادفاً یک بار اتفاق می‌افتد، زیرا به پندار اعراب خروس یک بار تخم می‌گذارد. ۱۱• «ـــ الحَرّ» : شدّت و سوز گرما. ۱۲• «ـــ الصّیف» : وسط تابستان. ۱۳• «ـــ النهار» : روشنایی و درخشندگیِ روز. ۱۴• «ـــ السّنام» . پیهِ کوهان. ۱۵• هرچیزی که به شکل تخم‌مرغ و بیضوی باشد.

البِیْضَة : ۱• زمین هموار و سفید. ۲• نوعی خرما. ج . بِیَض.

البَیْطار : آن که ستور را نعل بندد و درمان کند، نعلبند. ۲• دامپزشک. ج : بَیاطِرَة. جج : بَیاطِیْر.

بَیْطَرَ بَیْطَرَةً الدّابّةَ : ۱• ستور را نعل کرد، یا نعلش را با میخ محکم کرد. ۲• ستور را درمان کرد. پس او بَیْطار و مُبَیْطِر : نعلبند یا دامپزشک است.

البَیْطَرَ : ۱• مصـ و ۲• شغل بیطار، نعلبندی. ۳• دامپزشکی.

البَیْظ : ۱• مصـ و ۲• تخم مورچه (با این املاء است و تخمهای دیگر را بَیْض نویسند). ۳• ماندهٔ آب در حفرهٔ چاه. ۴• پوستهٔ نازک و پردهٔ مانندی که زیر پوست سخت تخم‌مرغ قرار دارد. ۵• تصویر چهرهٔ انسان بر روی سطح صیقلیِ شمشیر یا فلزّات.

البَیْع : ۱• مصـ باعَ ـِـ و ۲• خریدن. ۳• فروختن. ۴• جنس، کالا. ۵• «ـــ اِختیالِیّ» : فروش تقلّبی. ۶• «ـــ بالتجزئة أو المُفَرَّق أو القَطّاعِیّ» : خرده فروشی در مقابل کلیّ فروشی. ۷• «ـــ التّصْفِیَة» : حرّاج. ۸• «ـــ تَنفِیذی» : فروش یا حراجِ اجرائی به موجب حکم دادگاه برای تأمین و پرداخت قروض مالک. ۹• «ـــ جَبْرِیّ» : حراج یا فروشِ اجباری. ۱۰• «ـــ الجُمْلَة أو ـــ بِالجُمْلَة» : کلیّ فروشی، بنکداری. ۱۱• «ـــ الخِیاریّ» : فروش با خیارِ فسخ. ۱۲• «ـــ بالدَّین أو ـــ التَّسِیئَة» : فروشِ قرضی، نسیه فروشی، فروش اعتباری. ۱۳• «ـــ بِشرطِ الاِسْتِحسان» : بیع شرطی. فروش به شرط خوب بودن جنس که در ظاهر حسن و عیب آن معلوم نیست، مثلاً فروش هندوانه به شرطِ چاقو. ۱۴• «ـــ عَلَنِیّ» : حراج آشکار، علنی (غالباً در مورد اموال دولتی در موارد محکومیّت مالک به فروش اموال خود). ۱۵• «ـــ بالمناداة أو ـــ التَّجْوال أو التّجَوُّل» : فروش دوره‌گردی، فروش جارزدنی، فروش طوّافی. ۱۶• «ـــ قَضائِیّ» : فروش به موجب حکم دادگاه، مثلاً از اموالِ صغیر بنا به مصلحت او به تشخیص دادگاه. ۱۷• «ـــ بالمَزاد» : مزایده، حراجِ علنی. ۱۸• «ـــ مَشْرُوط» : فروش به شرط وقوع امری دیگر، بیغ شرط. ۱۹• «ـــ نَقْدِیّ» : فروش نقدی. ۲۰• «ـــ السَّلَف» : پیش‌فروش. ۲۱• «لِلبَیْع، بِرَسْمِ ـــ» : برای فروش. (غالباً به صورت آگهی اعلام می‌شود). ۲۲• «اِعادَةُ ـــ» : تجدید فروش، بازفروشی. ۲۳• «آلَةُ ـــ» . دستگاه فروش، ماشین فروش «در مورد بعضی کالاها چون روزنامه و سیگار و انواع نوشابه‌ها که با انداختن سکّه جنس منظور از ماشین آزاد می‌شود.) ۲۴• «قابِلٌ لِلْبَیْع» : قابل فروش، فروشی، فروختنی. ج . بُیُوع



البِیَع جـ: بِیعَة.

البِیَعات و البِیعات جـ: بِیعَة.

البِیعان جـ: باع.

البَیعَة : ۱• حکومت، و پیمان بستن برای حکومت. ۲• فرمانبرداری. ۳• به رسمیّت شناختن امارت یا خلافت کسی. ۴• پیمان بستن با کسی در امری. ۵• دست بر دست دیگری زدن در بیع و معامله. ۶• معامله و خرید و فروش.

البِیعَة : ۱• چگونگی داد و ستد. ۲• کَنیس یهودیان. ۳• کلیسای مسیحیان. ج: بِیَع و بِیَعات و بِیعات.

البِیغونِیَة معـ: گیاه بگونیا.

البِیقان جـ: بُوق.

البِـیقَة و البِـیقِیَّة یو معـ: گیاهی علفی از تیرهٔ پروانه‌واران که در تداول عامّه «باقِیَة» خوانده می‌شود، خُلَّر، جلبان، نخودسبز، نخود اتابکی، مُلْمُلو و مُلْمُلی Vetch (E) (در تداول عامّهٔ خراسان).

بَیقَرَ بَیقَرَةً ۱• الرجلُ : آن مرد از بیابان دور شد و در شـهر اقـامت گزید. ۲• ~ الدارَ : آن خـانه را مـنزل و اقامتگاه خود قرار داد. ۳• ~ الماشِي : رونده شتابان و سرجنبان چون شکست خوردگان و هزیمتیان راه رفت. ۴• ~ فـی الأرضِ : بـه جـایی رفت کـه خود نمی‌دانست. ۵• ~ الشخصُ : آن کس هلاک شد، مُرد. ۶• ~ فی مالِه : در تباه‌کردن مال خود شتافت.

البَیک تر معـ : لقبی احترام‌آمیز که به شهرنشینان و ارتشیان دهند، بک، بیگ.

البَیکار ف معـ: پیکار، نبرد (خم).

البِیکار ف معـ: پرگار، وسیلهٔ ترسیم دایره. ← بِرْکار و بَرْجَل.

بَیکَرَ بَیکَرَةً : ۱• با پرگار دایره کشید. ۲• پرگار را به کار برد، از پرگار استفاده کرد.

البِیکَرْبُونات مـعـ [شیمی] : نـمک اسید کـربونیک، بیکربُنات (المو).

البِـیکَرْبُوناتُ الصُّـدْیُوم مـعـ [شیمی] : بیکربُنات دوسود، جوش‌شیرین.

البِیکِینی معـ: لباس شنای زنانهٔ دو تکه (المو).

بِیلَةٌ دَمَوِیَّة : بیماری خـون ادراری، وجـود خـون در پیشاب (المو). Hematuria (E)

البَـیلَسان : درختی است دشتی با گلهای سفید، بَلسان، أقطی.

البَیلَم : ۱• غوزهٔ پنبه. ۲• نوعی گِلِ رُس که آن را بر زخم ضماد کنند. ۳• [گیاه‌شناسی] : درختچه‌ای از تیرهٔ دارچین‌ها، دارچین سفید. Cannela alba (S)

البِیمارِسْتان ف معـ: بیمارستان، مریضخانه.

البَین : ۱• مصـ بان ـِ و ۲• جدایی. ۳• وصال، پیوند یافتن (از اضداد است). ۴• فساد، تباهی. ۵• دشمنی. ۶• «ذات ~» : خویشاوندی، قرابت خانوادگی.

بَینَ ظرف است : ۱• وسط، میان و اضافه می‌شود به بیش از واحد «جَلَستُ ~ القومِ» : در میان آن گروه نشستم. یا آنچه جانشینِ بیش از واحد باشد «عوانٌ ذلک» : متوسطِ میان آنها باشد. «بَین» اگر به ظرف اضافه شود، ظرف زمان محسوب می‌شود : «أز العصرِ و الأصیلِ» : تو را میانهٔ عصر و شام می‌کنم، و اگر به ظرف مکان اضافه شود محسوب می‌شود : «بیتی ~ المدینةِ و ال میانهٔ شهر و کوه است. ۲• بَینَ بَینَ» : بَ وسط، متوسط. «لیس هو بالأبیض و : آن نه سفیدِ سفید است نه سیا متوسط است. ۳• بَین» : گاهی میان و وسط است «لَقَد تَقَطَّ کُنتُم تزعَمُونَ» : (پیوند) می‌پنداشتید برباد رفت ۴• «ذات ~» : پـیوند مشترک میان چند بَینِکُم» : و رابطهٔ أنفال، ۸/۱). ۱ فضای بین این زمان یکم : ؟





در تصرّف او، با او و همراهِ او. ۸. «فيما بَيْنَنا»: آنچه ميان ما دو تن وجود دارد، بين خودمان باشد، كنايه از راز و چيزى كه بايد از ديگران پنهان بماند.

بَيْنا ← بَيْنَما.

البُيَناء جـ: بَيِّن.

البِيْنْباشي تر معـ: بِكْباشي، درجه‌اى نظامى، فرمانده دسته، سر دسته

بَيْنَما ظرف زمان: متضمن معنى مفاجات، ناگاه، ناگهان، در آن ميان، در آن هنگام كه، در حالى كه.

البَيْنُونَة: ۱. مصـ بانَ ــِ جدايى، از هم بريدن، جدا شدن و ۲. گشادگى و فراخى ميان دو چيز. ۳. [فقه]: جدايى زن و شوهر از هم، طلاق.

البِيْنِيْت معـ: نوعى ماهى دريايى از تيرۀ اسقومريها، بونيتو. Bonite (F)

البِيْنْغُو معـ: نوعى بازى، بينگو (المو).

بِيْنْغ بُونْغ معـ: پينگ‌پونگ، تنيس روى ميز ← بِنْغ بُونْغ.

البُيُوت جـ: بَيْت.

البُيُوتات جـ: بُيُوت و جج بَيْت.

البَيُوض: ۱. مرغى كه بسيار تخم كند، مرغ تخمى، مرغ هنرى. ۲. [زيست‌شناسى]: حيوانى كه از طريق تخم‌گذارى تكثير مى‌شود. ج: بُيُض و بِيْض.

البُيُوض جـ: بَيْض. جج بَيْضَة.

البَيُوع: ۱. نيک فروشنده. ۲. شخص خوش معامله.

البُيُوع جـ: بَيْع.

البِيُولُوجِيّ معـ: بيولوژى‌اى، زيست‌شناسانه. Biologic (E) ۲. «عالِمٌ ــ»: زيست‌شناس، بيولوژيست. (المو)

البِيُولُوجِيا معـ: دانش زيست‌شناسى، عِلْمُ الأحـ[...]ـص به بُيَيْضَة. ...gy (E) (المو).

البَيِّ: شخصى گمنام كه از خود و پدرش [...] نباشد، بى‌نام و نشان. ← بَيّان.

البَيَادِيّ ف معـ: سرباز پياده نظام.

البَيّاض: ۱. تخم‌مرغ فروش. ۲. سفيد[...] مسين و امثال آن را با قلعى سفيد ك[...] آن كه جامه‌ها را سفيد كند، گازُر، رختشوى. مؤ: بَيّاضَة

البَيّاضَة: ۱. مؤنثِ بَيّاض. ۲. مرغى كه بسيار تخـ[م] گذارد، مرغِ هنرى.

البَيّاع: ۱. فروشنده. ۲. دلّال خريد و فروش.

بَيّاكَ اللهُ: خدا تو را زندگى بخشد و مقام و منـ[...] والا گرداناد.

البَيّان: شخص گمنام، بى‌نام و نشان. ← [...]

بَيَّتَ تَبْيِيتاً ۱. البَيْتَ: خانه ساخت. ۲. [...] كار را انجام داد. ۳. ــ رأيَه: در [...] انديشيد و آن را خوب پرورده و پخـ[ـت] [...] به آن گروه شبيخون زد. ۵. ــ [...] خانه را [...] دكان يا اتومبيل) را خانه قرار داشت كه [...] بنا كرد، ساخت. ۷. ــ [...] شب را بر آن چيز بگذراند [...]

البُيَيْت: مصغّر بيت، [...]

بَيَّحَ تَبْيِيحاً اللحمَ: [...] چند قسمت كرد. [...] روشن و نيكو [...]

بَيَّشَ تَبْيِيشاً [...] گرداند يا گرد[...] كرد. ۲. ــ الإناءَ: [...] (از اضداد است).

بَيَّضَ تَبْيِيْـ[ـضاً]: ديوار را سفيد [...] ظرف را: ظرف مسى را با [...] ۴. جا[...] ۷. ــ الكتابَ أو [...] كرد.

[...] تخم‌ريزى حيوان ماده [...] موجب توليد مثل و ادامهٔ [...] نطفهٔ ماده، سلّول تخمى Ovule (E) Ovular (E)

[...] معامله‌گر، سوداگر. مانند (از اضداد است). ۳. مرد [...] ج: بَيِّعُون. مؤ: بَيِّعَة. ج [...] «البَيِّعان»: فروشنده و خريدار،

دو طرف معامله. ۴. بلندگام، فراخ قدم.
بَیَّنَ تَبْیِیناً ۱. الشيءُ : آن چیز آشکار و روشن شد. ۲. ~ الشيءَ : آن را آشکار و روشن ساخت. (لازم و متعدّی). ۳. ~ الشجرُ : برگهای درخت در آمد و ظاهر شد. ۴. ~ البنتَ : با آن دختر ازدواج کرد، دختر را شوهر داد.
البَیِّن : ۱. آشکار، روشن، پدیدار، پیدا. ۲. سخن فصیح و روشن و رسا. ۳. مردِ سخنور و فصیح. ج : أَبْیِناء و بُیَناء و أَبْیان.
البَیِّنَة : ۱. مؤنثِ بَیِّن و ۲. دلیل، حجّت. ۳. [فقه] : شهادت، گواهی. ج : بَیِّنات «الآیاتُ البَیِّنات» : آیات قرآن. ۴. نام سورهٔ ۹۸ قرآن مجید. ۵. «~ شَخْصِیَّة» : دلیل شخصی به گواهی گواهان، به شهادتِ شهود. ۶. «~ ظَرْفِیَّة» : دلیل به استناد ظروف و اوضاع و احوال و شرایط وقوع عمل. ۷. «~ کتابِیَّة» : دلیلِ کتبی.
البَیُّوت : ۱. نان یا غذای شب مانده، بیات. مانند بائِت است. ۲. کار یا چیزی که انسان بدان اهمیّت دهد و شب را در اندیشهٔ آن بسر آورد. ۳. غم و اندوهی که در دل مانده باشد.
البَیُّوتَة : دندانی که نمی‌افتد.
البَیُّوض : مرغی که بسیار تخم گذارد. مانند بَیّاض است. ج : بُیُض و بِیْض.
بَیَّی تَبْیِیاً و **تَبْیِیَةً** (ب ی ی) الشيءَ : آن چیز را آشکار و روشن گرداند. «حَیّاکَ اللهُ و بَیّاکَ» : خدا آهنگِ تو کند و به سوی تو آید، مقام و مرتبهٔ تو را بالا ببرد. □

کوپن خرید دورهٔ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

جلد ۲

تألیف استاد پرویز اتابکی

دارندهٔ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائهٔ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینهٔ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

کوپن خرید دورهٔ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

جلد ۳

تألیف استاد پرویز اتابکی

دارندهٔ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائهٔ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینهٔ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).

کوپن خرید دورهٔ کامل

فرهنگ جامع کاربردی عربی ـ فارسی فرزان

جلد ۴

تألیف استاد پرویز اتابکی

دارندهٔ این کوپن، پس از انتشار هر یک از مجلدات بعدی این فرهنگ، می‌توانند با مراجعه یا مکاتبه با دفتر نشر فرزان روز، ضمن ارائهٔ یک کوپن، هر مجلد بعدی را با ۱۵٪ تخفیف نسبت به بهای آن جلد خریداری نمایند. (هر جلد بعدی، با پست سفارشی به هزینهٔ ما برای خریدارانی که شخصاً مراجعه نفرمایند ارسال خواهد شد).